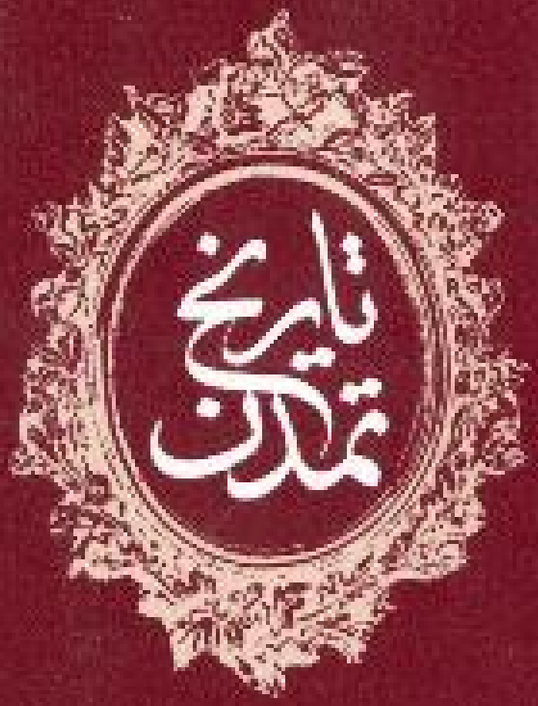

عصر لویی چهاردهم

عصر لويي چهاردهم

تاريخ تمدن

ويل دورانت

كتاب

اول اعتلاي

فرانسه **فصل اول**

خورشيد طلوع ميكند

۱۶۴۳ - ۱۶۸۴

I - مازارن و فروند: ۱۶۴۳ - ۱۶۶۱

چه شد كه كشور فرانسه از سال ۱۶۴۳، با نفوذي كه خاصيت سحرانگيز داشت، تا سال ۱۷۶۳ بر سياست، و تا سال ۱۸۱۵ بر زبان، ادبيات، و هنر سراسر اروپاي باختري حكومت كرد از دوران آوگوستوس، امپراطور روم، تا آن زمان، هيچ يك از پادشاهيهاي مطلقه اروپا مانند زمان فرمانروايي لويي چهاردهم، پادشاه مقتدر فرانسه (در فاصله سالهاي ۱۶۴۳ و ۱۷۱۵)، به آن همه نويسنده، نقاش، پيكرتراش، و معمار زيب و زيور نيافته و تا آن اندازه از لحاظ آداب نزاكت، شيوه‌هاي خودآرايي و خوشپوشي، افكار بديع، و هنرهاي ظريف مورد تحسين و مرجع تقليد همگان قرار نگرفته بود. بيگانگان به پاريس ميآمدند تا دوره تكميلي آداب و ظرافتكاريهاي عقلاني و جسماني را فراگيرند. هزاران هزار ايتاليايي، آلماني، و حتي انگليسي پاريس را بر زادگاه خود ترجيح ميدادند.

يكي از علل سلطه كشور فرانسه زيادي نفوسش بود. در سال ۱۶۶۰ جمعيت فرانسه به ۲۰ ميليون نفر ميرسيد; و حال آنكه در همان زمان اسپانيا و انگلستان هر كدام ۵ ميليون، ايتاليا ۶ ميليون، و جمهوري هلند ۲ ميليون نفر جمعيت داشتند. امپراطوري مقدس دوم، كه شامل آلمان، اتريش، بوهم، و مجارستان بود، نزديك به ۲۱ ميليون نفوس داشت; گرچه بايد افزود كه در آن زمان از آن امپراطوري جز نامي باقي

pymansetareh@yahoo.com

نمانده بود. در حقيقت وقوع جنگ سي ساله امپراطوري مقدس روم را دچار تهيدستي و پريشاني ساخته و آن را به متجاوز از چهارصد دولت دستنشانده تجزيه كرده بود; تقريبا همه اين كشورهاي ضعيف و كوچك، كه هيچ كدام بيش از ۲ ميليون نفر جمعيت نداشت، صاحب فرمانروا، قوانين، سكه، و سپاهي جداگانه بودند و نسبت به يكديگر خصومت و حسادت ميورزيدند. فرانسه، پس از سال ۱۶۶۰، از لحاظ جغرافيايي به صورت كشوري به هم پيوسته با

حكومتي مركزي به سر ميبرد; بدين ترتيب، به ياري قابلگي پررنج و مسئوليت ريشليو، قرن بزرگ توانست قدم به عرصه وجود گذارد.

در نبرد طولاني ميان خانواده هاپسبورگ با پادشاهان فرانسه، در آن جبهه كه والواها شكست خورده بودند، بوربونها پيروز شدند. با گذشتن هر دوره دهساله، بخشي از امپراطوري هاپسبورگها به خاك فرانسه منضم ميشد; و هاپسبورگهايي كه بر تخت پادشاهي اسپانيا تكيهزده بودند غرور و قدرت خود را در هنگام شكست روكروا (۱۶۴۳) و صلح پيرنه (۱۶۵۹) به كشور فرانسه تقديم كردند. از آن پس فرانسه تواناترين كشور عالم مسيحيت گشت; در حالي كه به منابع طبيعي خاكش، فطانت و وفاداري ملتش، جنگ آزمايي و كارداني سردارانش، و بخت نيك پادشاهش مستظهر بود. اصل موضوع اين بود كه آن نوجوان ميبايست نزديك به سه ربع قرن بر فرانسه فرمانروايي كند تا بتواند وحدت حكومت و سياست را نيز بر وحدت نژاد و خاك كشور بيفزايد. در اين وقت بود كه فرانسه ميتوانست در مدت پنجاه سال نوابغي در عالم علم و ادب به وجود آورد، كاخهاي فخيم برپا كند، لشكري گران گرد آورد، و نيمي از جهان را به هراس اندازد يا الهامبخش آن شود.

ميبايست اين تصوير حاكي از جلال و درخششي بيسابقه باشد و، به ياري همه صورتها و رنگهاي هنر و حتي با خون آدميان، بر پرده نقش بندد.

هنگامي كه لويي چهاردهم در پنجسالگي صاحب تاج و تخت شد (۱۶۴۳)، فرانسه هنوز وحدت نيافته بود و هنوز زمان آن بود كه صدراعظم ديگري كار ريشليو را به ثمر برساند. ژول مازارن با نام جوليو ماتساريني در شهر آبروتتسي از پدر و مادر سيسيلي تنگدستي به وجود آمد، در رم نزد يسوعيان به تحصيل پرداخت، بعدا در مقام نماينده سياسي در دربار پاپها به خدمت گماشته شد، و ناگهان در لحظهاي خطير، با ميانجيگري براي به پايان رساندن جنگ مانتوا (۱۶۳۰)، ديدگان اروپا را به سوي خويش خيره ساخت. هنگامي كه وي به سمت نماينده دايمي پاپ در پاريس تعيين گشت، رشته بخت خود را به نبوغ فرمانروايي ريشليو گره زد و در ازاي فرمانبرداري خود، كلاه كاردينالي را به پاداش گرفت. چون ريشليو نداي مرگ را در گوش جان شنيد، ((پادشاه را آسوده خاطر ساخت كه براي جانشيني خود در مقام صدارت عظما كسي را شايستهتر از مازارن نميشناسد.)) لويي سيزدهم پند او را پذيرفت.

پس از مرگ آن فرمانرواي فرمانبردار (۱۶۴۳)، مازارن چندي از سياست به دور ماند، در حالي كه آن د/اتريش، ملكه مادر، مقام نيابت سلطنت فرزندش را بر عهده گرفته بود و لويي دو كنده و گاستون د/اورلئان، يعني دو شاهزاده متنفذ از خاندان سلطنتي بوربونها، ميكوشيدند تا به عنوان پشتيبان تاج و تخت قدرت را در دست داشته باشند. هنگامي كه ملكه آن د/اتريش به آن دو شاهزاده وقعي ننهاد و ايتاليايي نيكو منظري را كه اينك چهل و يك سال داشت به مقام صدارت عظما تعيين كرد، خشم ايشان را براي هميشه بهسوي خود خواند.

فرداي اين انتصاب

ژان نوکره: آن دتریش. کاخ ورساي (آرشیو بتمان)

pymansetareh@yahoo.com

پير مينيار: كاردينال مازارن. موزه شهر پاريس مژده پيروزي بزرگ خود را در نبرد روكروا جشن گرفت و شاديها كرد; و بدين ترتيب زمامداري مازارن با فرخندگي آغاز شد و بر پايه موفقيتهاي چندي در عالم سياست و كشور گشايي استوار گشت. تدبيري كه مازارن در انتخاب سرداران و نمايندگان سياسي و اجراي روشهاي كشورداري به كار ميبرد از روي كمال هوشمندي و كارداني بودند. به ياري رهبري وي بود كه پيمان صلح وستفالي (۱۶۴۸) سلطه نظامي كشور فرانسه را تثبيت كرد.

مازارن، كه چون ريشليو صاحب ارادهاي قوي نبود، براي نيل به مقاصد خود ناگزير به بردباري، نيرنگ، و مردمداري توسل ميجست. چيزي كه به زيان وي تمام ميشد نسب ايتاليايش بود. مازارن پيوسته ميكوشيد كه فرانسويان را مطمئن سازد كه گرچه زبانش ايتاليايي است، قلبش به خاطر فرانسه ميطپد; و با اين حال هيچ وقت مورد اعتماد كامل فرانسويان، كه سرش را ايتاليايي و قلبش را از آن خودش ميدانستند، قرار نگرفت.

درست نميدانيم كه مازارن چه اندازه از طپشهاي قلبش را نثار ملكه فرانسه كرد; گرچه مسلم است كه در راه خدمتگزاري وي و جاهطلبي خويش جانفشانيها كرد و، در نتيجه، مهر ملكه و شايد هم عشقش را به دست آورد. وي صلاح حال خود و ملكه محبوبش را در پيروي از سياست ريشليو ميدانست، كه عبارت بود از تحكيم قدرت سلطنت در برابر اشراف فئودال. مازارن براي اينكه در صورت سقوط از مقام منيعش جايگاهي از پر قو جهت خويش ترتيب داده باشد، با همه آزمندي حاصل از خاطره تهيدستي گذشته يا بيم از تهيدستي آينده، به گرد آوردن مال پرداخت; و فرانسه نيز، كه بتازگي ارزش مقياس و اندازه را تشخيص ميداد، او را به عنوان ((توانگر نوخاسته)) محكوم كرد. فرانسه از لهجه ايتاليايي مازارن بيزار بود و ولخرجيهاي او را در راه صله ارحامش نميبخشود. كاردينال دو رتس، كه خودش هم نمونه برازندهاي از تقوا نبود، با عباراتي چون ((روح پليد... دغلباز مكار... قلب كينهتوز)) او را مورد عتاب

قرار ميداد. گرچه بايد گفت كه دو رتس با شكست سختي كه در سياست از مازارن خورده بود، نميتوانست منصفانه درباره او داوري كند. اگر آن وزير با تدبير بيهيچ رعايتي مال اندوخت; در عوض با كمال سليقه آن را خرج كرد و بعدا هم مجموعه نفيسي از كتابها و آثار هنريي را كه در خانه خود گردآورده بود به كشور فرانسه واگذار كرد. مازارن، با رفتار ملاطفتآميز و درباريپسندش، بانوان را شيفته خود ميساخت و مردان را گيج و بلاتكليف ميگذاشت. مادام دو موتويل، كه به عقل و انصاف متصف بود، او را ((مردي بسيار مهربان و كاملا بري از روش خشونتآميز ريشليو)) وصف كرده است. مازارن به همان سهولتي كه تمرد را ميبخشود، حقوق خدمات را نيز به دست فراموشي ميسپرد.

همه بر اين راي متفق بودند كه وي به طرزي خستگيناپذير در راه اعتلاي حكومت فرانسه تلاش ميكند، ليكن حتي همين پشتكار وي گاهي موجب رنجش خاطر بزرگاني ميشد كه در پشت در اتاقش مدتها به انتظار ميماندند. در نظر وي، همه كس فسادپذير بود، و به همين سبب در برابر شرافت و كمال اخلاقي حساسيتي از خود نشان نميداد. اما اگر اين شايعه را كه وي ملكه كشورش را معشوقه خود ساخته بود ناشنيده انگاريم، بايد بپذيريم كه او شخصا به اندازه كافي پايبند اصول اخلاقي بود. چه بسا درباريان كه از اشارات كفرآميز وي درباره دين دچار شگفتي ميشدند، زيرا اين گونه بيحرمتيها به مقدسات هنوز رسم روز نشده بود. آنان تساهل و رواداري مازارن را در مسائل ديني نتيجه بيايماني وي ميدانستند. يكي از نخستين اقدامات مازارن تنفيذ ((فرمان نانت)) بود. وي به هوگنوها اجازه داد كه با خاطر آسوده اجتماعات خود را بر پا سازند، و در زمان صدارت او، حكومت مركزي هيچ فرد فرانسوي را مورد تعقيب و آزار ديني قرار نداد.

شگفت اينجاست كه مازارن با آنكه در ميان فرانسويان محبوبيتي نيافته بود، توانست مدتي درازمقام زمامداري خود را محفوظ بدارد. دهقانان نسبت به او اظهار نفرت ميكردند، زيرا در زير فشار مالياتهاي جنگي وي كمرشان خم شده بود. بازرگانان نسبت به او اظهار نفرت ميكردند، زيرا تعرفهبنديهاي وي تجارتشان را فلج ساخته بود. اشراف نسبت به او اظهار نفرت ميكردند، زيرا با عقايدشان در مورد روش فئودالي كاملا مخالف بود. پارلمانها (شوراهاي ايالتي) نسبت به او اظهار نفرت ميكردند، زيرا وي خود و پادشاهش را برتر از قانون ميشمرد. ملكه با ممنوع ساختن هرگونه انتقادي از روش كشورداري مازارن، آتش نفرت عمومي را نسبت به او تيزتر كرد. در واقع ملكه آن د/اتريش بدان سبب از مازارن پشتيباني ميكرد كه ميدانست خود مورد دشمني دو گروه متنفذي قرار دارد كه هر كدامشان كودكي پادشاه يا ضعف زنانه وي را وسيله خوبي براي به دست آوردن قدرت فرمانروايي ميدانستند: يكي اشراف كه اميدوار بودند امتيازات فئودالي پيشين خود را به رغم قدرت سلطنت به دست آورند، و ديگر پارلمانها كه آرزو ميكردند زمام حكومت به دست هيئت حاكمهاي از افراد قضايي بيفتد. در برابر اين دو نيرو - يكي اشرافيت قديمي (نجباي شمشير) و ديگري اشرافيت نوظهور (نجباي ردا) - آن د/اتريش چارهاي جز آن نداشت كه خود را در پناه سپري چون سرسختي زيركانه و ملاطفتآميز مازارن قرار دهد. دشمنان مازارن دست به دو اقدام انقلابي زدند تا او را از ميان بردارند و ملكه را به زير انقياد خود درآورند. و همين وقايعند كه در تاريخ به نام ((فروند)) ضبط شدهاند.

پارلمان پاريس آتش فروند نخستين (۱۶۴۸ - ۱۶۴۹) را دامن زد; با اين نيت كه در فرانسه نسخه ثاني نهضتي را به وجود آورد كه همان اوان در انگلستان به وقوع پيوسته و مجلس عوام را به عنوان مرجع قانوني در مقامي برتر از پادشاه قرار داده بود. در گذشته، پارلمان پاريس، زير نظارت پادشاه، عاليترين مقام قانوني فرانسه به شمار ميآمد. بنابر سنت ديرين، قانون يا تعرفه مالياتي مورد قبول عامه قرار نميگرفت مگر پس از تصويب و موافقت اعضاي پارلمان، كه تقريبا همگيشان از قضات و حقوقدانان بودند. ريشليو اين اختيارات را از پارلمان پاريس سلب كرده بود; و اينك پارلمان درصدد برآمد كه بار ديگر آن اختيارات را به دست آورد. چنين مينمود كه هنگام آن فرا رسيده است كه حكومت پادشاهي فرانسه به صورت مشروطه درآيد و از اراده ملت، چنانكه به وسيله مجلس نمايندگانش اعلام ميشد، تبعيت كند. در آن زمان كشور فرانسه داراي دوازده پارلمان بود. اين پارلمانها، چون مجلس عوام انگلستان، مجالس مقننهاي نبودند كه اعضايشان از جانب ملت انتخاب شده باشند، بلكه هيئتهايي از قواي قضايي و اداري

بودند كه اعضايشان مقام خود را يا از راه ارث يا به فرمان پادشاه بهدست ميآوردند. اگر فروند نخستين قرين موفقيت ميشد، حكومت فرانسه به صورت نوعي اشرافيت قضايي درميآمد. اتاژنرو، يا مجلس عمومي طبقاتي، متشكل از نمايندگان طبقات اشراف، روحانيون، و طبقه سوم مردم، ممكن بود تبديل به مجلس نمايندگان و صاحب قدرتي شود كه حتي در برابر راي پادشاه ايستادگي كند. ولي در آن زمان اتاژنرو تنها به فرمان پادشاه تشكيل ميبافت; گرچه هيچ پادشاهي از سال ۱۶۱۴ به بعد اين شورا را به تشكيل اجلاسيه فرانخوانده بود و هيچ پادشاهي نيز تا سال ۱۷۸۹ فرمان به تشكيل آن نداد; نتيجه اين عمل بروز انقلاب كبير فرانسه بود.

پارلمان پاريس به طور غيرمستقيم براي زماني كوتاه جنبه نمايندگي ملي به خود گرفت; و اين هنگامي بود كه اعضاي آن جرئت يافتند زبان به حمايت از ملت بگشايند. بدين ترتيب اومر تالون در اوايل سال ۱۶۴۸ اعلام داشت كه مالياتهاي سنگين دوران زمامداري ريشليو و مازارن عامه مردم را به تهيدستي و پريشاني كشانيدهاند:

مدت ده سال است كه فرانسه روبه انهدام ميرود. دهقانان بايد بر كاه زبر بخوابند، زيرا مجبور بودهاند كه براي پرداخت مالياتها اسباب و اثاثيه خانههايشان را بفروشند. براي آنكه مشتي از متنعمان پاريس در تجمل به سر برند، عده بيشماري از مردم بيگناه بايد به گردهاي نان جوين بسازند و در عسرت به زندگي خود ادامه دهند...

در حالي كه از مال دنيا چيزي جز روحشان را در تملك خود ندارند - آن هم تنها بدان سبب كه هنوز كسي تدبيري براي به فروش رساندن روح آدمي نينديشيده است.

در دوازدهم ژوئيه ۱۶۴۸ پارلمان پاريس، همراه با ديگر دادگاههاي پاريس، در كاخ دادگستري جلسهاي تشكيل دادند و در خطابيه خود از پادشاه و مادرش، ملكه آن د/اتريش، درخواستهايي كردند كه البته در نظر مخاطبان لحني كاملا انقلابي داشتند. همه مالياتهاي شخصي ميبايست به يك چهارم تقليل يابند; هيچ ماليات تازهاي نميبايست بدون موافقت اعضاي پارلمان پاريس، كه آزادانه حق راي داشتند، وضع شود; ماموران خاصه شاهي (ناظران)، كه با سلطه خود بر حكام و قضات محلي اختيار جان و مال مردم شهرستانها را در دست داشتند، ميبايست از كار بركنار شوند; و هيچ مجرمي نميبايست، قبل از آنكه در برابر دادگاههاي مربوط حاضر شود، بيش از بيست و چهار ساعت در توقيف بماند. اگر به اين درخواستها جواب موفق داده شده بود، همان هنگام حكومت فرانسه به صورت پادشاهي مشروطه درآمده و در ميدان سياست فرانسه را از انگلستان افكار ملكه مادر ريشههايي نيرومند درگذشته داشتند و نيروي مآل انديشي در وي بسيار ضعيف بود. وي تجربهاي از هيچ نوع حكومت، جز حكومتي براساس قدرت مطلق پادشاه، به دست نياورده بود; بنابراين، در نظر او، تضعيف قدرت پادشاهي، با آن گونه درخواستها، جز تركدار كردن قالب پا برجاي سلطنت، متزلزل ساختن نفوذي كه مقام شاهي به پيروي از سنت ديرين در روحيه ملت داشت، و در نتيجه به وجود آوردن هرج و مرج در كشور حاصلي در برنميداشت. و چه گناهي بزرگ ميبود اگر مادري چون او نميتوانست همان قدرتي را به فرزندش منتقل كند كه پدر تاجدارش (يا ريشليو) از آن برخوردار بود! اين عمل در حقيقت چيزي جز فرار از زير وظيفه نبود و او را در برابر دادگاه تاريخ محكوم ميكرد. مازارن با نظر ملكه موافق بود، زيرا در اين درخواستهاي جسورانه حقوقدانان پرمدعا نيستي خود را به چشم ميديد. در بيست و ششم ماه اوت همان سال، مازارن فرمان دستگيري پير بروسل و ديگر پيشوايان پارلمان پاريس را صادر كرد. اما پير بروسل سالخورده با شعاري كه همواره بر زبان ميراند، يعني دو كلمه ((مالياتها موقوف))، در ميان عامه مردم محبوبيت بسزا يافته بود. گروه كثيري بردر پاله روايال گرد آمدند و با خشم و جنجال خلاصي پير بروسل را خواستار شدند. چون بسياري از اين شورشيان با خود فلاخن (fronde) داشتند، نام ((فلاخن انداز)) (frondeur) به همه آنان داده شد; و نيز عمليات انقلابانگيزشان در تاريخ عنوان فروند يافت. ژان فرانسوا پول دو گوندي - بعدا ملقب به كاردينال دورتس - دستيار و جانشين قانوني اسقف اعظم پاريس، به ملكه توصيه كرد كه بروسل را از زندان آزاد كند. چون ملكه از قبول آن امتناع كرد، دو گوندي با خشم تمام از مقام خود كناره گرفت و به تحريك مردم

بر ضد دولت پرداخت. اما وي در همان زماني كه، در طلب كلاه كاردينالي، نخهاي پشت پرده سياست را به حركت درميآورد، به سه نفر معشوقه‌هايش مرتبا سركشي ميكرد.

در بيست و هفتم ماه اوت، يكصد و شصت نفر اعضاي پارلمان پاريس از ميان گروه‌هاي شورشيان و سنگربنديهاي خيابانها به سوي پاله روايال به راه افتادند. چيزي كه بيشتر آنان را تشجيع ميكرد فريادهاي ((زنده باد پادشاه! مرده باد مازارن!)) بود. وزير با حزم و خرد دانست كه هنگام تدبير است، نه تهور; و به ملكه نصيحت كرد كه فرمان به آزادي بروسل بدهد. ملكه رضايت داد و سپس، خشمگين از تمكين خود در برابر اراده ملت، به همراهي پادشاه نوجوان، در كاخ روئل واقع در حومه پاريس گوشه گرفت. مازارن موقتا با درخواستهاي پارلمان موافقت كرد، ولي در اجراي آنها طفره رفت. سنگربنديها در خيابانها باقي ماندند و هنگامي كه ملكه دل به دريا زد و به پاريس بازگشت، مردم با فريادهاي اهانتآميز خود او را مخاطب قرار دارند; و ملكه شوخيهاي ركيك و طعنه‌هاي ايشان درباره روابط عشقيش با مازارن را به گوش خود شنيد. در ششم ژانويه سال ۱۶۴۹، وي بار ديگر از پاريس فرار كرد و به همراهي خانواده پادشاهي و گروه درباريان به سن - ژرمن پناه برد; همان جا بود كه ابريشم بر علف خشك خوابيد

و گوهرهاي گرانبها در گرو غذاي روزانه به باد رفتند. پادشاه جوان هرگز آن مردم را نبخشود و هيچ وقت روي خوش به پايتختش ننمود.

در هشتم ژانويه پارلمان پاريس، در غايت سركشي، فرمان به محروميت مازارن از حقوق اجتماعي داد و فرانسويان ميهن پرست را ترغيب كرد كه وي را چون جنايتكاري مورد تعقيب قرار دهند. به دنبال آن، قانون ديگري مبني بر مصادره همه دارايي و املاك خاندان پادشاهي و صرف آن در راه دفاع عمومي به تصويب رسيد. بسياري از اشراف وقوع شورش فروند را فرصت مناسبي يافتند براي اينكه پارلمان را به زير نفوذ خود درآورند و آن را وادار كنند كه امتيازات فئودالي را بار ديگر به ايشان باز گرداند; شايد بيم آن داشتند كه مبادا طغيان ملت، بدون وجود رهبري از طبقه اشرافي، مهار را بگسلاند و كار را به جاي باريك بكشاند. اشراف متنفذي چون دوك دو لونگويل، دوك دو بوفور، دوك دو بويون، و حتي پرنس دو كونتي از خاندان بوربونها، در جبهه شورشيان جاي گرفتند و سربازان، اموال، و رويا‌هاي شگرف خود را در اختيار شورشيان قرار دادند.

دوشس دو بويون و دوشس دو لونگويل، كه با وجود آبله فراوان صورتي جذاب داشت، با فرزندان خود به پاريس آمدند تا چون گروگانهاي داوطلب براي تضمين وفاداري شوهرانشان نسبت به پارلمان و مردم پاريس در عمارت شهرداري باقي بمانند. هنگامي كه پاريس به صورت جبهه جنگ درآمده بود، اين بانوان معنون در تالار عمارت شهرداري ميرقصيدند، و دوشس دو لونگويل به رابطه عاشقانه خود با پرنس دو مارسياك، كه هنوز لقب دوك دولا روشفوكو را نگرفته و بنابراين آدمي هرزهدرا نشده بود، ادامه ميداد. در بيست و هشتم ژانويه، دوشس با به دنيا آوردن پسر مارسياك روحيه انقلابگران را تقويت كرد. بسياري از سپاهيان فروند در سلك خدمتگزاران از جان گذشته بانوان اصيلزاده درآمدند - بانواني كه با تبسم ملاطفتآميز خود خونبهاي ايشان را ميپرداختند.

در اين هنگام، با افروخته شدن آتش خصومت در ميان پرنس دو كونتي و برادر بزرگش لويي دوم دو بوربون، پرنس دوكنده - ملقب به ((كنده بزرگ)) كه در جنگهاي روكروا و لنس لشكريان فرانسه را به پيروزي رسانده بود - ملكه از وضع تهديدآميزي كه برايش پيش آمده بود رهايي يافت. كنده با شورشيان در خشم شد و نيروي خود را يكسره در خدمت ملكه و پادشاه گذارد. آن د/اتريش با شادي تام او را مامور كرد كه با لشكري به سركوبي پاريس شورشگر برود - يعني با برادر و خواهر خود (دوشس دو لونگويل) وارد جنگ شود - و سپس خانواده پادشاهي را در امن و سلامت به پاريس برگرداند و در پاله روايال مستقر سازد. كنده لشكري مهيا كرد، پاريس را در محاصره گرفت، و پاسگاه مستحكم شارانتون را به تصرف آورد. اشراف شورشگر دست استمداد به سوي اسپانيا و امپراطوري مقدس روم دراز كردند. اين كار

اشتباه بزرگي بود، زيرا حس وطنپرستي در ميان اعضاي پارلمان و مردم پاريس ريشهدارتر از نفرت طبقاتي بود. بيشتر اعضاي شورا حاضر نشدند كه خدمات كشوري و پيروزيهاي جنگي

يوست فان اگمونت: كنده بزرگ. كاخ ريشليو با بازگشت سلطه هاپسبورگهاي آلمان بر فرانسه ملغا شوند يا باطل بمانند; ايشان كم كم دريافتند كه تيولداراني كه ميخواستند با برقراري اصول فئودالي كشور فرانسه را تجزيه و حكومت مركزي را تضعيف كنند، در بازي سياست، خود مهرههايي بيش نبودهاند. پس، با حالت خضوع و تمكين ناگهاني، هيئت نمايندگاني به پيشواز ملكه، كه رو به سوي پاريس نهاده بود، فرستاد، مراتب فرمانبرداري خود را به عرض رساند، و صريحا اعلام كرد كه ملكه خود را هميشه دوست داشتهاند. ملكه عموم افرادي را كه حاضر بودند سلاح خود را بر زمين گذارند مشمول عفو قرار داد. پارلمان سپاهيان خود را مرخص كرد و فرمان داد كه مردم اطاعت پادشاه خويش را گردن نهند. سنگربنديها از ميان برچيده شدند; آن د/اتريش، لويي، و مازارن به مقر فرمانروايي خود بازگشتند (۲۸ اوت ۱۶۴۹)، درباريان به گرد هم جمع آمدند، و اشراف شورشگر نيز به جرگه آنها پيوستند - چنانكه گويي هر چه ميانشان گذشته بود سوتفاهمي جزئي بيش نبود. همه چيز بخشوده شد، ولي هيچ چيز از خاطرهها زدوده نشد. فروند نخستين]فروند پارلمان[بدين ترتيب فرو نشست.

اما فروند دومي هم در كار بود. كنده، كه انتظار داشت خدماتش در راه تاج و تخت وي را به مقامي برساند كه مازارن را به زير فرمان او درآورد، پس از چندي خود را در زير استيلاي آن حريف قوي پنجه يافت. كنده با اشراف ناراضي از در دوستي درآمد; مازارن در يكي از لحظات حساس دل به دريا زد و كنده، كونتي، و لونگويل را در ونسن زنداني كرد (۲۸ ژانويه ۱۶۵۰). مادام دو لونگويل شتابان خود را به

نورماندي رساند و در آنجا آتش شورش را برپا كرد و سپس به هلند، كه در زير تسلط اسپانيا قرار داشت، رفت و تورن سردار بزرگ فرانسه را شيفته و همدست خود ساخت و اغوايش كرد تا دست به خيانت زند و لشكر اسپانيايي را بر ضد مازارن وارد ميدان كارزار كند. به گفته ولتر، ((همه احزاب و دسته‌ها با يكديگر به مخاصمت بر ميخاستند و بعد باهم پيمان همكاري ميبستند و بنوبت با يكديگر از در خيانت درميآمدند ... هيچ فردي وجود نداشت كه بارها مرام خود را تغيير نداده و به جبهه‌هاي مختلف نپيوسته باشد.)) رتس در يادداشتهاي خود چنين آورده است: ((هر روز صبح ده بار به پاي خاستيم تا گلوي همديگر را از دم تيغ بگذرانيم.)) خود وي نزديك بود به دست لا روشفوكو كشته شود. اما همه نسبت به شخص شاه سوگند وفاداري ياد ميكردند; و حال آنكه خود پادشاه در اين حيرت به سر ميبرد كه چرا اساس سلطنتش آنچنان دچار تزلزل است.

در بوردو قواي شاهي پيروز شدند و اهالي را وادار به تسليم كردند; مازارن، در هيئت خداي جنگ، لشكري به فلاندر كشيد و تورن مغلوب نشدني را شكست داد. در همان هنگام، دو رتس، كه ميخواست خود را جانشين صدراعظم و خاطر خواه ملكه سازد، پارلمان پاريس را واداشت تا درخواست خود را در مورد تبعيد مازارن تجديد كند. كاردينال مازارن، كه اختيار اعصابش را از دست داده بود، فرمان آزادي شاهزادگان زنداني را صادر كرد (۱۳ فوريه ۱۶۵۱) و بيدرنگ از بيم جان به شهر برول، واقع در نزديكي كولوني، گريخت. كنده، كه در آتش انتقام از صدر اعظم و ملكه ميسوخت، با برادرش كونتي خواهرش لونگويل، و دوكهاي نمور و لاروشفوكو پيمان اتحادي بست. ايشان در اول سپتامبر همان سال اعلان جنگ دادند، بوردو را به تصرف درآوردند، و بار ديگر آن را دژ مستحكم شورشيان ساختند. كنده پيمان اتحادي با اسپانيا بست، با كرامول طرح دوستي ريخت، و وعده داد كه در فرانسه حكومتي جمهوري به وجود آورد.

در هشتم سپتامبر ۱۶۵۱، لويي چهاردهم، كه اكنون قدم به سيزدهسالگي گذارده بود، اعلام داشت كه دوران نيابت سلطنت مادرش به پايان رسيده است و از آن به بعد خود زمام امور را به دست خواهد گرفت. براي آرام كردن اعضاي شورا، تبعيد مازارن را توشيح كرد; ليكن در نوامبر همان سال، با كسب قدرت و جرئت بيشتر، صدراعظم را دوباره به خدمت خواند. مازارن پيشاپيش لشكري گران به فرانسه بازگشت. در اين احوال، گاستون د/اورلئان دم از بيطرفي ميزد، ولي تورن خدمت پادشاه را گردن نهاد. لويي چهاردهم، در ماه مارس ۱۶۵۲ موله، مهردار سلطنتي، را به اورلئان فرستاد تا به نام پادشاه تبعيت اهالي شهر را خواستار شود. ديوانيان اورلئان محرمانه پيغامي به گاستون د/اورلئان فرستادند كه اگر خود وي يا دخترش فورا در اورلئان حاضر نشوند تا رهبري مقاومت اهالي را به دست گيرند، ايشان ناگزير شهر را تسليم فرستاده پادشاه خواهند كرد.

در اين لحظه است كه يكي از آن چند تن زنهاي بسيار مشهور فرانسه، همانند ژاندارکي ديگر، براي نجات اورلئان به صحنه تاريخ ميشتابد. آن ماري لويز د/اورلئان از همان اوان كودكي، كه ريشليو پدرش را به تبعيد فرستاد، خوي عصيانگري گرفت. پدرش، گاستون، كه برادر لويي سيزدهم بود، رسما ((موسيو)) خوانده ميشد; مادرش، ماري دو بوربون، دوشس دو مونپانسيه، به نام ((مادام)) شهرت داشت; و خود وي طبعا ((مادموازل)) خطاب ميشد و، از آنجا كه بلند قد و نيرومند بود، ((مادموازل دو مونپانسيه بزرگ)) لقب يافته بود. چون خانواده مونپانسيه ثروت بيكران داشت، وي با غروري متكي بر دو پايه مال و نسب بار آمد. ((مادموازل)) ميگفت: ((من از خانداني هستم كه دست به هيچ كاري كه بزرگ و عالي نباشد نميزند.)) وي آرزوي همسري لويي چهاردهم را، كه پسر عمويش بود، در دل ميپروراند; و چون توجهي از آن سوي نديد، دست به تمرد و عصيان گذارد.

وقتي كه وي نداي استمداد زادگاهش را شنيد و دانست كه پدرش حاضر نيست خويشتن را به دام آن معركه اندازد، با اصرار تمام رضايتش را جلب كرد كه خود به جاي او به اورلئان برود. مادموازل دو مونپانسيه در زندگي همواره نسبت به محدوديتهايي كه عرف و عادت بر جنس زن تحميل كرده بود اظهار تنفر ميكرد و به هيچ وجه دليلي نميافت كه زنان را از قدم گذاردن به ميدان نبرد باز دارد. پس آن ماري جامه

جنگي و زره بر تن كرد، كلاهخود بر سر نهاد، گروهي از شير زنان اصيلزاده را با سپاهياني چند به دور خود گرد آورد، و با شادي و اميد رو به سوي اورلئان آورد. ديوانيان، از بيم قهر پادشاه، او را به شهر راه ندادند.

آن ماري به دستهاي از مردانش فرمان داد تا ديوار دور شهر را در محلي سوراخ كنند; در حالي كه نگاهبانان مشغول چرت زدن بودند، خودش به همراهي دو نفر كنتس از آن رد شد. شراره سخنان پرهيجان مادموازل دو مونپانسيه بزرگ در انبوه مردمان گرفت. موله با دست خالي به سوي پاريس رانده شد، و اورلئان نسبت به ((دوشيزه)) نوخاستهاش سوگند وفاداري ياد كرد.

دومين فروند در كنار دروازه‌هاي پاريس به اوج شدت خود رسيد. كنده از سوي جنوب رو به پايتخت آورد، لشكري از قواي پادشاهي را در هم شكست، و چيزي نمانده بود كه پادشاه و ملكه و كاردينال را دستگير كند و ضربه آخري را بر آنها وارد آورد. با نزديك شدن لشكريان كنده به پاريس، انبوهي از اهالي - يعني باز همان سپاهيان فروند - پيكرهاي از قديسه ژنويو، حامي شهر، را بر دوش گرفتند و با مراسم دعا خواني براي پيروزي كنده و زوال مازارن خيابانها را دور زدند. ((مادموازل بزرگ)) با شتاب هر چه تمامتر خود را از اورلئان به كاخ لوكزامبورگ رساند و از پدرش، كه هنوز در حال سبك و سنگين كردن دلايل موافق و مخالف بود، به اصرار خواست كه كنده را تقويت كند; و او مصرا امتناع ورزيد. قواي تورن و پادشاه اكنون به كنار پاريس رسيده بودند و در بيرون باروهاي شهر، نزديك دروازه سنت-آنتوان (ميدان باستيل امروزي)، با سپاهيان كنده روبهرو شدند.

لحظهاي بيش به پيروزي تورن باقي نمانده بود كه مادموازل چون صاعقه به درون باستيل فرو آمد و فرماندار آنجا را برانگيخت تا قواي پادشاهي را از بالاي برج و باروي باستيل به زير آتش توپخانهاش گيرد. سپس، به نام پدر غايب خود، به اهالي شهر فرمان داد كه دروازه‌ها را فقط تا وقتي گشاده دارند كه سپاهيان كنده وارد شهر شوند، و پشت سر آنها راه را بر قواي پادشاهي ببندند (دوم ژوئيه ۱۶۵۲). مادموازل شير زن روز شناخته شد.

كنده فرمانرواي پاريس شد. ليكن بزودي افراد محتاط از او روي گردانيدند. وي در پرداخت مقرري سپاهيانش عاجز ماند، آنها از كنارش پراكنده شدند، و مردم سر به شورش برداشتند. در چهارم ژوئيه گروهي از آشوبگران به شهرداري ريختند و با خشم و تهديد خواستار شدند كه كليه طرفداران مازارن را بديشان تسليم كنند; و براي آنكه شمهاي از مخالفت و خشم خود را ظاهر كرده باشند، بناي شهرداري را آتش زدند و سي نفر از اهالي را كشتند. امور اقتصادي از هم گسيخت; تامين آذوقه براي اهالي شهر دچار وقفه شد; و خطر قحطي ساكنان پاريس را مورد تهديد قرار داد. طبقات توانگر در اين انديشه شدند كه آيا حكومت استبدادي پادشاه يا حتي زمامداري مازارن از استيلاي توده مردم بر امور كشور بهتر نبود مازارن موقع را مناسب ديد كه داوطلبانه به تبعيد رود تا براي سپاهيان فروند مسئلهاي كه موجب وحدت نظرشان باشد باقي نماند. كاردينال دو رتس، كه كلاه قرمز كاردينالي را چنان كه آرزو داشت به دست آورده بود، صلاح كارش را چنان يافت كه در محيطي امن مستقر و از امتيازات مقام خود برخوردار شود; و بدين منظور نفوذ خود را در راه ترغيب مردم به شاهدوستي به كار انداخت.

در بيست و يكم اكتبر، خاندان پادشاهي با صلح و آرامش وارد پاريس شد. منظره سلطان جوان چهاردهساله نيكو روي و دلاور اهالي پاريس را شيفته و شيدا كرد و غريو ((زنده باد پادشاه!)) در خيابانها طنين انداز شد. با گذشت يك شب، بلوا و آشفتگي عمومي فرونشست و نظم برقرار گشت; نه به زور سرنيزه، بلكه به موهبت دم برخاسته از وجود شاهي، يا به تاثير روحي حقانيت مقام - يعني اعتقاد نيمه هشيارانه مردم بر حق الاهي پادشاهان. از آن پس لويي چهاردهم خويشتن را آنچنان مقتدر يافت كه در ششم فوريه ۱۶۵۳ مازارن را دوباره به خدمت خواند و كليه اختيارات پيشين را بدو سپرد. دومين شورش فروند نيز پايان پذيرفت.

كنده به بوردو گريخت، و پارلمان پاريس موقرانه سر تمكين فرود آورد. اشراف شورش طلب به قصرهاي ولايتي خود خزيدند. مادام دولونگويل، كه ديگر دوستداشتني به نظر نميآمد، براي تسلاي خاطر، خود را به دامن راهبههاي پور - رويال آويخت. ((مادموازل بزرگ)) به يكي از املاكش تبعيد شد و در آنجا از غصه يادآوري اين گفته طعنهآميز منسوب به مازارن كه با شليك توپهاي باستيل، به دست خود شوهرش را كشته بود - يعني به بخت ملكه شدنش پا زده بود - خون جگر خورد. مادموازل در چهلسالگي عاشق آنتوانن دوكومون، كنت دو لوزن، شد، كه از خودش خيلي جوانتر و كوتاهتر بود. پادشاه از صدور اجازه ازدواج خودداري كرد. و چون عاشق و معشوق خواستند بهرغم مخالفت پادشاه باهم ازدواج كنند، لويي چهاردهم كنت دو لوزن را براي مدت ده سال (۱۶۷۰ - ۱۶۸۰) زنداني كرد. مادموازل شكيبا در سراسر آن مدت نسبت به كنت دو لوزن وفادار ماند و پس از پايان دوره زندانش با او ازدواج كرد و تا هنگام مرگ با وي در آشوب و اضطراب به سر برد.

كاردينال دو رتس دستگير شد، فرار كرد، مورد عفو شاه قرار گرفت، به سمت نماينده سياسي پادشاه در رم منصوب شد، و سرانجام در لوزن گوشه انزوا گزيد و به نگارش خاطراتش پرداخت، كه از جهت دقت در تجزيه عيني خوي آدمي، و از جمله خوي خودش، اثري شايان ملاحظه و تحسين است:

من نميتوانستم نقش آدمي فدايي را ايفا كنم، زيرا اطمينان نداشتم كه چه مدت خواهم توانست به اجراي آن نقش ساختگي ادامه بدهم. ... چون دانستم كه نميتوانم بدون وسوسه عشق زندگي كنم، سروسري با مادام دو پومرو برقرار كردم. وي زني جوان و طناز بود، به اندازه خانه گرانبها و پرتجملش در چشم دلدادگانش ميدرخشيد، و عشقبازيهاي آشكارش با ديگران سرپوشي بودند بر آنچه ميان من و او ميگذشت. ... من به اين نتيجه رسيدم كه به گناهكاريهاي خود ادامه دهم. ... اما تصميم قطعي داشتم كه همه وظايف شغل]ديني[خود را با كمال وفاداري به انجام برسانم و حداكثر كوششم را به كار برم تا روح ديگران را رستگار كنم، گرچه هيچ توجهي به رستگاري روح خودم نداشتم. و اما مازارن چهار دست و پا سالم به زمين بود، زمامدار امور كشور شد. سپس صدراعظم پيماني با انگلستان پروتستان مذهب و كرامول شاهكش بست (۱۶۵۷) كه براي فرانسه افتضاحآميز بود. به موجب آن عهدنامه، انگلستان لشكرياني به كمك فرانسه فرستاد تا متفقا قواي كنده و اسپانياييها را درهم بشكنند. فرانسه و انگلستان در ((نبرد دون)) پيروز شدند (۱۳ ژوئن ۱۶۵۸).

ده روز بعد، اسپانياييها شهر دنكرك را تسليم كردند، و لويي با تشريفات رسمي وارد آن شد و سپس، بر طبق مواد عهدنامه، آن را به انگلستان واگذار كرد. دولت اسپانيا، كه بر اثر جنگهاي طولاني لشكريان خود را از دست داده و دچار ضعف مالي شده بود، پيمان صلح پيرنه را در تاريخ هفتم نوامبر سال ۱۶۵۹ با فرانسه امضا كرد و جنگي بيست و سه ساله را به پايان رساند تا شالوده جنگ تازهاي را طرح ريزي كرده باشد. به موجب آن پيمان، اسپانيا شهرهاي روسيون، آرتوا، گراولين، و تيونويل را به فرانسه واگذارد و از هرگونه ادعايي نسبت به ايالت آلزاس چشم پوشيد. فيليپ چهارم دخترش ماري ترز (ماريا ترسا) را به عقد نكاح لويي چهاردهم درآورد، اما با شرايطي كه بعدا همه كشورهاي اروپاي باختري را بر سر جانشيني سلطنت اسپانيا به جنگ كشاند. توضيح آنكه فيليپ وعده داد كه، تا هجده ماه پس از عروسي، مبلغ ۵۰۰،۰۰۰ كراون به عنوان جهيزيه به دخترش بدهد; ليكن در مقابل از لويي چهاردهم و ماري ترز خواست كه رسما از حق جانشيني تاج و تخت اسپانيا چشم بپوشند. همچنين پادشاه اسپانيا بخشايش كنده را يكي از مواد پيمان صلحش قرارداد. لويي نه فقط آن شاهزاده بيباك را بخشود، بلكه او را به دربار خود پذيرفت و كليه املاك و القابش را به وي باز گرداند.

پيمان صلح پيرنه به منزله اجراي مرحله نهايي برنامه ريشليو بود - يعني انقراض سلطه خانواده سلطنتي هاپسبورگ و برقراري فرانسه به جاي اسپانيا به عنوان تواناترين كشور اروپايي. افتخار به ثمر رسانيدن موفقيتآميز سياست ريشليو نصيب مازارن شد; و گرچه كمتر كسي او را قلبا دوست ميداشت، هيچ كس نبود كه وي را در مقام يكي از لايقترين وزيران كشور فرانسه به جاي نياورد. با اين حال، فرانسهاي كه به آن زودي خيانت كنده را بخشود، هيچ وقت از سرگناه آزمندي مازارن نگذشت. مازارن در بحبوحه تنگدستي

pymansetareh@yahoo.com

و محروميت ملت ثروت بيكراني اندوخت كه به تخمين ولتر بالغ بر ۲۰۰،۰۰۰،۰۰۰ فرانك ميشد. وي هزينه‌هاي اختصاصي ارتش فرانسه را به درون گاوصندوقهاي شخصي سرازير كرد، مشاغل درباري را به سود خود فروخت، با بهره گزاف به پادشاه پول وام داد، و به يكي از برادرزاده‌هاي خود گردنبندي هديه كرد كه هنوز يكي از گرانبهاترين تكه جواهرت دنيا به شمار ميآيد. مازارن در هنگام مرگ به لويي چهاردهم توصيه كرد كه مقام صدارت عظما را در دست خود نگاه دارد و هرگز كارهاي عمده را به هيچ يك از وزيرانش نسپارد. پس از مرگ مازارن (نهم مارس ۱۶۶۱)، نهانگاه خزانه وي توسط كولبر بر پادشاه فاش گشت. لويي كليه دارايي مازارن را ضبط كرد و بدين ترتيب نه فقط دولتمندترين سلطان زمان شد، بلكه خوشنودي قاطبه

ملتش را نيز تامين كرد. شوخطبعان پاريس گنو، طبيب معالج مازارن، را يكي از نيكوكاران ملي خواندند و اين جمله را چون شعاري در دهانها انداختند; ((براي عاليجناب راه باز كنيد! اين همان طبيب خوش قدمي است كه كاردينال را كشت.))

II - پادشاه

مشهورترين پادشاه فرانسه فقط يك چهارم وجودش فرانسوي بود. از جانب مادرش آن د/اتريش نيمي اسپانيايي و از طرف مادربزرگش ماري دو مديسي ربعي ايتاليايي بود. وي از همان آغاز جواني دلبسته هنر و عشق ايتاليايي شد، كمي بعد تقدس و تبختر اسپانيايي را شعار خود ساخت، و در سنين سالخوردگي بمراتب بيشتر به جد مادريش فيليپ سوم، پادشاه اسپانيا، شباهت پيدا كرد تا به جد پدريش هانري چهارم، پادشاه فرانسه.

به هنگام تولد، نام او را ديودونه (خداداد) نهادند; شايد فرانسويان باور نميكردند كه لويي سيزدهم توانسته باشد كه وظيفه پدري خود را بدون ياري پروردگار به انجام رساند. بيگانگي ميان پدر و مادر، مرگ زودرس پدر، و اوضاع آشفته دوران شورشهاي فروند در رشد و پرورش كودك اثر ناهنجار گذاردند. در ميان تلاشها و كوششهايي كه آن د/اتريش و مازارن براي حفظ مقام فرمانروايي خود به كار ميبردند، لويي غالبا متروك و منزوي ميماند، و حتي در آن زندگي ناملوكانه مواقعي پيش آمد كه وي طعم فقر را در جامه ژنده و غذاي نابسنده چشيد. ظاهرا كسي در انديشه تربيت او نبود; و هنگامي كه معلمان خصوصي پرورش فكري او را به عهده گرفتند، هم خود را تنها بر آن مصروف داشتند كه به وي تلقين كنند كه كشور فرانسه ملك موروثي، و فرمانروايي بر خلق حق خداوندي اوست، و جز در برابر پروردگار، هيچ گونه مسئوليتي ندارد. مادرش چندان فرصت يافت كه او را طبق آيين كاتوليكي و با اخلاص ديني بار بياورد. و همين ايمان بود كه بعدها هر گاه شهوات لويي چهاردهم فرو مينشست يا اركان قدرتش دچار سستي ميشدند، در وي قوت ميگرفت. سن - سيمون به خواننده خود اطمينان ميدهد كه ((لويي از خواندن و نوشتن چيز قابلي نياموخته بود و چنان بيسواد بار آمده بود كه درباره معموليترين وقايع تاريخي و امور عادي كوچكترين اطلاعي نداشت.)) اما بايد گفت كه دوك نامبرده در اين اظهارنظر، بر اثر خشم شخصي، راه اغراق پيموده است. مسلما لويي علاقهاي به خواندن كتاب نداشت، ليكن حمايت وي از نويسندگان و مولفان و دوستي نزديكش با مولير، بوالو، و راسين گواهي صادق بر ذوق ادبي اوست. بعدا لويي تاسف ميخورد از اينكه دير به مطالعه تاريخ پرداخته است و در اين باره چنين نوشته است: ((آگاهي بر حوادث مهمي كه با گذشت قرنهاي متمادي در جهان به وقوع پيوستهاند، بدان منوال كه مغزهاي متفكران موشكاف درك و ضبط شده و بر ما عرضه ميشوند، مايه تقويت عقلمان ميشود و ما را در حل

ژيراردون: لويي چهاردهم. موزه لوور، معضلات امور ياري ميكند. مادرش كوشيد كه وي را نه فقط به عادات نيكو و آداب پسنديده آشنا سازد، بلكه همچنين او را با خوي دلاوري و جوانمردي بار بياورد; و قسمت عمده اين پرورش اخلاقي، با آنكه بر اثر تمايل بيپرواي لويي به قدرتطلبي آلودگي يافت، تا پايان زندگي در طبع وي باقي ماند و در محيط مجاورش اثرات نيكو بخشيد. در جواني جدي و فرمانبردار به نظر ميآمد و شايد بيش از آن مهربان و نيكخو بود كه برازنده مقام پادشاهي باشد، اما مازارن اعلام داشت كه لويي ((مواد ساختماني لازم براي به وجود آوردن چهار پادشاه به اضافه يك آدم شريف را در خود جمع دارد.)) در روز هفتم سپتامبر سال ۱۶۵۱ جان اولين انگليسي، كه از پنجره خانه مسكوني تامس هابز در پاريس ناظر حركت صفوف ملتزماني بود كه سلطان سيزدهساله را مشايعت ميكردند، در شرح مراسمي كه ميبايست پايان دوران خردسالي لويي چهاردهم را اعلام دارد، چنين نگاشته است: ((لويي چون آپولون جواني مينمود. وي در طول راه كلاه در دست به بانوان و هلهلهكنندگاني كه پنجرهها را با تزيينات و فضا را با غريو >زنده باد پادشاه!< پر كرده بودند، سلام ميداد.)) در همان زمان لويي ميتوانست اختيار زمامداري را از دست مازارن بيرون بياورد، اما وي حق كارداني و حسن سليقه صدراعظم خود را به جاي آورد و براي مدت نه سال ديگر او را در زمامداري امور كشور باقي گذارد. با اين حال، كاردينال در هنگام مرگ چنين اعتراف كرد: ((اگر قرار بود چندي بيشتر زندگي كنم، نميدانم ديگر چه كاري از دستم ساخته بود.)) پس از مرگ مازارن، روساي ادارات نزد لويي چهاردهم آمدند و پرسيدند كه از آن پس براي كسب دستور به چه كسي بايد مراجعه كنند. وي با سادگي و بياني قاطع جواب داد: ((به خودم.)) از آن روز (نهم مارس ۱۶۶۱) تا تاريخ اول سپتامبر ۱۷۱۵ لويي چهاردهم بر فرانسه حكومت كرد. ملت از شادي آنكه پس از نيم قرن اينك براي نخستين بار سايه سلطاني صاحب اختيار را بر سر داشت اشك بر گونه دواند.

مردمان به نيكو منظري و خوش اندامي پادشاه خود باليدند. ژان دو لا فونتن، كه بآساني فريفته چيزي نميشد، چون در سال ۱۶۶۰ لويي چهاردهم را ديد، به هيجان درآمد و گفت: ((آيا گمان ميكنيد كه در دنيا پادشاهاني با چنين قامت رعنا و منظر زيبا فراوان بودهاند من كه از چنين تصوري عاجزم و هر وقت او را ميبينم، معناي >بزرگي< را در برابر ديدگانم متجلي ميبابم.)) در واقع بلندي قامت لويي فقط يك متر و شصت و پنج سانتيمتر بود، ليكن جبروت شخصيتش او را در انظار بلندتر از آن مينمايانند. وي اندامي موزون و نيرومند داشت و سوارکاري چابك و رقاصي خوشخرام بود. در نيزه بازي و سواري مهارت، و در نقل داستان سحر بيان داشت - يعني درست واجد آن مجموعه خصايلي بود كه هوش از سر زنان به در ميبرند و دل از دستشان ميربايند. سن - سيمون كه با لويي ميانه خوشي نداشت، درباره وي نوشته است: ((اگر او يكي از افراد عادي هم بود، باز با عشقبازيهايش همان غارتگري قلبها برپا ميكرد.)) و اين دوك نامآور (كه هرگز لويي چهاردهم را از اينكه نگذاشت دوكها به فرمانروايي خود ادامه دهند نبخشود) تصديق ميكند كه رفتار مودبانه پادشاه مكتب آداب داني دربار فرانسه را به وجود آورد، كه از دربار به كشور فرانسه، و از كشور فرانسه، به اروپا سرايت كرد:

هرگز كسي هنگام بخشش به لطف و ظرافت لويي چهاردهم رفتار نكرده و از اين راه به اندازه وي بر ارزش بخشندگيهاي خود نيفزوده است. ... هرگز كلمات توهينآميز از دهان وي بيرون نيامدند; و اگر ميخواست كسي را مورد سرزنش يا توبيخ قرار دهد - كه اين بندرت اتفاق ميافتاد - هميشه بملاطفت سخن ميگفت و هرگز، مگر در يك مورد... ، به تندي و پرخاش نپرداخت. هرگز كسي صاحب خوبي چنين با ادب نبوده است. ...

ادب وي نسبت به زنان بيمانند بود. هرگز نشد كه از كنار ناچيزترين شليته پوشان بگذرد و كلاهش را از سر بر ندارد، حتي هنگامي كه آنان را به عنوان خدمتكاران اتاق خود باز ميشناخت. ... اگر ضمن گردش با بانوان همصحبت ميگشت، تا هنگام جدا شدن از ايشان كلاه خود را بر سر نميگذاشت.

اما افكار لويي چهاردهم به كمال رفتارش نبودند. وي در توانايي به رسوخ در مغز و بازيابي ضمير اشخاص با ناپلئون برابري ميكرد، ليكن در نيروي تفكر فلسفي به گرد قيصر نميرسيد، و از لحاظ بشر دوستي و دوراندیشي در امر سياست مقامي بمراتب پايينتر از امپراطور آوگوستوس داشت. سنت - بوو درباره او چنين مينويسد: ((جز خوش فهمي هنر ديگري نداشت، اما الحق اين صفت را به حد كمال دارا بود.)) و شايد هم اين موهبت سودمندتر از نيروي تفكر باشد. باز هم به گفتههاي سن - سيمون توجه كنيم: ((وي فطرتا محتاط، معتدل، و سر نگهدار، و حركت بدن و زبانش را در اختيار خود داشت.)) به گفته مونتسكيو، ((روحي بزرگتر از مغزش داشت))، و بايد افزود كه صاحب قدرت تمركز و ارادهاي بود كه در دوران جواني جبران محدوديت افكارش را ميكردند. ما معايب او را به طور عمده از دومين دوره پادشاهيش (۱۶۸۳ - ۱۷۱۵) ميشناسيم; يعني از آن هنگام كه تعصب ديني دامنه ديدش را محدود ساخت، و كامروايي و مداهنه شنوي وي را از راه به در بردند. در آن وقت است كه او را با خودبيني بازيگري بر صحنه يا غرور پرشكوه بناي يادبودي از عهد باستان در نظر ميآوريم - گرچه ممكن است بخشي از اين هيمنه هديه قلم نقاشاني باشد كه وي را بر پرده آوردهاند، و بخش ديگر آن زاده هشياري وي بر بزرگي وظيفهاي كه به عهده داشت. اگر لويي شخصيت ((پادشاه بزرگ)) را بر ((صحنه بازي ميكرد))، شايد بدين سبب بود كه آن را رويهاي سودمند در اداره امور كشور و برقراري نظم ميدانست. ميبايست مركز قدرتي وجود داشته باشد و اين قدرت ميبايست با كوكبه و تشريفات خاصي به رخ ملت كشيده شود. لويي به فرزندش چنين پند ميداد: ((به نظرم صلاح آن است كه ما در آن واحد براي خودمان فروتن و به خاطر مقامي - شايد فقط در يك مورد: هنگامي كه بوالو ذوق ادبي او را اصلاح كرد و لويي آزرده خاطر نشد. لويي در كتاب خاطراتش خصال شخصي خود را با كمال انصاف مورد مداقه و تفسير قرار داده است. چنانكه خود داوري ميكند، برجستهترين خصلتش عشق وي به نام آوري بود. به گفته او ((بر تراز همه چيز، حتي برتر از خود زندگي، شهرتي والامرتبت است.)) اين عشق به نام آوري به سبب افراطش آفت جان لويي شد. وي چنين يادداشت كرده است: ((شوري كه ما براي كسب شهرت در سر داريم از نوع آن خواهشهاي ضعيف نيست كه چون برآورده شوند سرد و ساكت گردند. تمتع از لذايذ شهرتطلبي، كه هرگز

بدون كوشش مردانه شخصي را حاصل نميشود، هيچ وقت دلزدگي و سيرايي به بار نميآورد; و آن كس كه بتواند جلو تمايل خود به كسب شهرتهاي تازه را بگيرد، لياقت برخورداري از آنچه را كه قبلا نصيبش شده است هم ندارد.)) تا وقتي كه عشق به نام آوري پايه اخلاق و اساس كشورش را رو به فساد نبرده بود، لويي چهاردهم سهمي از خصال قابل ستايش را در وجود خود داشت. دربار وي شاهد عدالت، اغماض، تسلط بر نفس، و جوانمردي او بود. در اين باره مادام دو موتويل، كه در آن زمان تقريبا همه روزه لويي را ملاقات ميكرد، چنين نوشته است: ((از جهت نظم درباري، همه پادشاهيهاي گذشته بايد سر تكريم در برابر آغاز نيكو طالع اين پادشاهي فرود آورند.)) مقربان در گاهش مكرر شرح دادهاند كه لويي با چه وفاداري و علاقهاي، در عين اشتغال به انبوه كارهاي دولتي، روزي چند بار به ديدن مادر خود ميرفت; همچنانكه بعدا شاهد مهرورزي وي نسبت به عموم فرزندانش بودند و عنايت خاص وي به حفظ سلامت و تامين آموزش و پرورش ايشان را - از هر مادري كه بودند - متذكر گشتهاند. لويي چهاردهم نسبت به افراد بيشتر رافت و همدردي نشان ميداد تا نسبت به ملتها; همان كسي كه ميتوانست هلنديهاي بيآزار را در آتش جنگ بسوزاند و فرمان به ويران كردن ناحيه پالاتينا بدهد، از خبر مرگ رويتر، درياسالار هلندي كه شكستهايي بر نيروي دريايي فرانسه وارد آورده بود، سخت دچار اندوه شد; همچنانكه حس دلسوزي وي نسبت به پسر و ملكه جيمز دوم، پادشاه انگلستان، كه از سلطنت مخلوع مانده بودند، او را برانگيخت كه اقدام به يكي از پرزيانترين جنگهايش كند.

چنين مينمايد كه لويي چهاردهم ايماني راسخ داشت به اينكه خداوند وي را به فرمانروايي كشور فرانسه برگزيده و حق مسلم حكومت مطلق را به او تفويض كرده است. بديهي است كه لويي در اين عقيده متكي به كتاب مقدس بود. بوسوئه خوشبختي آن را داشت كه به وي نشان دهد هم در عهد قديم و هم در عهد جديد حق الاهي پادشاهان كه لويي آن را براي راهنمايي پسرش به نگارش درآورد، مبتني بر اين نظريه بود كه ((خداوند پادشاهان را به عنوان تنها نگاهبانان امنيت و رفاه ملتشان برميگزيند، و ايشان نمايندگان خداوند بر روي زمينند.)) پادشاهان براي درست اجرا كردن وظايف الاهي خود نيازمند قدرت بيكرانند; و بنابراين ايشان بايد ((از اختيار و آزادي كامل در استفاده از هر نوع ملك و مالي، خواه متعلق به روحانيون باشد يا از آن عامه مردم، برخوردار باشند.)) لويي چهاردهم تنها به گفتن ((مملكت يعني من)) اكتفا نكرده است، بلكه با كمال صميميت و سادگي به آن گفته ايمان داشته است. مردم نيز عملا واكنش خشمآميزي نسبت به آن گونه تظاهرات تحكمآميز از خود نشان نميدادند شايد بدان سبب كه هانري چهارم آنها را وسيله موثري براي جلوگيري از تمرد و آشوبگري مردم قلمداد كرده بود - و حتي با ايماني باطني بر پادشاه جوان خود مينگريستند و با تفاخري ملي قدرت و شوكت او را ميستودند. پس از ستمگري ريشليو، فتنهگري شورش فروند، و اختلاس مازارن، طبقات متوسط و پايين مردم فرانسه متمركز شدن قدرت فرمانروايي را در دست پيشوايي ((قانوني))، كه گويي بشارت دهنده نظم و امنيت و صلح بود، با طيب خاطر پذيرفتند.

لويي چهاردهم هنگامي شيوه فرمانروايي مطلق خود را علني ساخت كه پارلمان پاريس ميخواست پارهاي از فرمانهاي او را مورد بحث و بررسي قرار دهد (۱۶۶۵). وي با لباس شكار از كاخ ونسن رو به پاريس گذارد و با چكمههاي ساقه بلندش وارد تالار شورا شد و با شلاقي در دست چنين خطاب كرد: ((بدبختيهايي كه از جلسات شوراي شما به بار آمدهاند بر همه كس بخوبي معلوم است. به شما امر ميكنم اين جلسهاي را كه به منظور بحث درباره فرمانهاي من تشكيل دادهايد هر چه زودتر برهم بزنيد. آقاي رئيس مجلس ديگر به شما اجازه نميدهم اين جلسات را داير كنيد، و هيچ يك از اعضاي شورا هم حق ندارد تقاضاي تشكيل آنها را بكند.)) از آن پس مسئوليت پارلمان در مقام ديوان عالي قانونگذاري به ((شوراي خصوصي))، كه مستقيما زير نفوذ شخص پادشاه قرار داشت، تفويض شد.

موقعيت اشراف در دستگاه حكومت جديد بكلي تغيير يافت. در واقع گرچه كار پوشيدن جامه فاخر و برقرار داشتن تشريفات تجملي دربار و ارتش به ايشان سپرده شد، بندرت شغلهاي حساس دولتي به آنان واگذار گشت. سران بانفوذ طبقه اشرافي به پايتخت دعوت شدند تا قسمت عمده سال را در دربار به سر برند. اغلبشان در خانههاي اعياني خود در پاريس اقامت ميگزيدند، و آنها كه نفوذ و اعتبار بيشتري داشتند به عنوان مهمانان شاهي در كاخهاي سلطنتي پذيرايي ميشدند; به همين سبب اتاقهاي كاخ ورساي در سطح

هکتارها زمين گسترش يافتند. اگر اشراف دعوت را رد ميکردند، مغضوب پادشاه واقع ميشدند و از آن پس ميبايست توقع هر نوع کرم و عنايتي از درگاه وي را از سر به در کنند. اشراف از پرداخت ماليات معاف بودند، ليکن وظيفه داشتند که در مواقع بحراني به قصرهاي ايالتي خود بروند، از ميان رعايا و اتباع خويش لشکرياني تدارك کنند، و به سرکردگي خود به ارتش پادشاهي بپيوندند. زندگي ملالآور دربار مزه جنگ را در مذاق اشراف دو چندان ميساخت. آنان تنبلهايي پرخرج و سربار جامعه بودند، ليکن دلاوريشان در ميدان نبرد يکي از امتيازات اجباري طبقاتي آنها شمرده ميشد. عرف و آداب داني اشرافي مانع از آن بود که ايشان در امور مالي و بازرگاني شرکت جويند - گرچه از کالاهايي که از قلمروشان عبور ميکردند باج ميستاندند و بيحد و حساب از صرافان پول وام ميگرفتند. املاکشان توسط مباشراني نگاهداري و کشت ميشدند که سهمي از درآمد را به ايشان ميپرداختند و ضمنا در کار ملکداري اوامر و دستورهايشان را به مورد اجرا ميگذاردند. خاوند موظف بود که در قلمرو خود اصول نظم و عدالت و زير دست نوازي را برقرار دارد. در بعضي نواحي اين اصول به طرز رضايت بخشي رعايت ميشدند، و عاليجناب مالك مورد احترام رعاياي خود قرار ميگرفت; اما در برخي ديگر، اربابان در برابر امتيازاتي که داشتند پاداش ناچيزي براي اتباع خود قايل ميشدند; و از طرفي هم اقامت طولاني آنان در دربار موجب از هم گسيختن پيوندهاي انساني ميان مالك و رعيت ميشد. لويي چهاردهم جنگ داخلي ميان اشراف را قدغن کرد و براي مدت زماني دوئل کردن را بکلي ممنوع داشت - و اين رسمي بود که در دوران فروند به منتهاي رواج و شدت خود رسيده بود. گرامون آمار گرفته است که در مدت نه سال (۱۶۴۳ - ۱۶۵۲) نهصد نفر در دوئل کشته شدهاند. شايد يکي از علل وقوع جنگهاي مکرر در ميان اشراف اين بود که هر کدام ميخواستند، به زيان همسايگان، فرصتي براي عرضه داشتن شهامت و جنگ آزمايي اتباع خود به دست بياورند.

لويي چهاردهم آن گروه از پيشوايان طبقه متوسط را که با لياقت شخصي خويشتن را به جايي رسانده بودند و در پشتيباني از حکومت مطلق پادشاه طرف اعتماد قرار داشتند، براي اداره امور دولتي، بر ديگران ترجيح ميداد و به خدمات مهم ميگماشت. اداره امور کشوري به طور عمده بر عهده سه شورا بود، که هر کدام به رياست شخص پادشاه تشکيل جلسه ميداد و وظيفه اصليش فراهم آوردن اطلاعات و مداركي بود که پادشاه ميبايست براساس آنها تصميم بگيرد و فرامیني صادر کند. نخست ((شوراي دولتي)) که داراي چهار يا پنج نفر عضو بود و هفتهاي سه بار تشکيل ميشد تا درباره مسائل کلي اقدامات داخلي و سياست خارجي بحث و بررسي کند: دوم ((شوراي چاپارها)) که به کارهاي ايالات رسيدگي ميکرد; سوم ((شوراي مالي)) که وضع و جمع آوري ماليات‌ها و تعيين عوايد و هزينه‌هاي کشور را در اختيار داشت.

شوراهاي فرعي ديگري نيز مسئول اداره کردن امور جنگي، تجاري، و ديني بودند. حکومت محلي ايالات از دست اشراف لاابالي خارج شد و به عهده ناظران و بازرسان شاهي افتاده بود. انتخاب شهرداري به طرزي اجرا ميشد که شهرداراني مورد اعتماد و پسند خاطر شاه تحويل جامعه دهد، امروزه ما حکومتي چنين متمرکز را بيدادگر و متجاوز به شمار ميآوريم. در آن زمان هم چنين بود، ليکن به هر صورت از دوره پيشين، که اداره امور کشور به دست طبقه حاکمهاي از نمايندگان شهرداريها و اميران فئودال سپرده شده بود، کمتر خاصيت بيدادگري داشت. هنگامي که در سال ۱۶۶۵ هيئت بازرساني از جانب پادشاه وارد شهر اوورني شد تا درباره تجاوزات اميران آن سازمان رسيدگي کند، اهالي مقدم اعضاي هيئت را گرامي داشتند و تشکيل جلسات بازجويي (روزهاي بزرگ اوورني) را به منزله رهايي خود از زير فشار بيدادگري دانستند. البته ايشان بسيار خشنود ميشدند از اينکه ببينند خداوندي بزرگ به جرم کشتن دهقاني سر خود را بر باد ميدهد، يا اشرافيان و تيولداران کم اعتبارتر به کيفر خطاکاريها و ستمگريهاي خود ميرسند. با اين اقدامات بود که اصول قانون پادشاهي جانشين اصول قانون فئودالي شد.

قوانين فرانسه با نظم و منطقي به فراخور اصول اشرافيت جرح و تعديل پذيرفت; و قانون نامه لويي، که بدين گونه تکوين يافت (۱۶۶۷ - ۱۶۷۳)، تا زمان پيدايش قانون نامه ناپلئون (۱۸۰۴ - ۱۸۱۰) در کشور نافذ و جاري ماند. اين قوانين تازه نسبت به آنچه پس از يوستينيانوس در زمينه قانونگذاري به وجود آمده بود در مقام و مرتبتي برتر قرار داشت و، ((با کمال نيرومندي، به پيشروي چرخ تمدن ... فرانسه کمك کرد)). سازمان پليس شهري تشکيل يافت تا پاريس را از آلودگي به جنايات پاك کند. مارك رنه، ماركي دو

وواية د/آرژانسون، كه با درجه سرتيپي مدت بيست و يك سال رياست پليس پاريس را بر عهده داشت، شغل دشوار خود را با كمال درستي و لياقت به انجام رساند و يادگاري برجسته از خود به جاي گذاشت. به يمن مباشرت او بود كه خيابانهاي پاريس سنگفرش شدند، اندكي نظافت يافتند، با پنج هزار چراغ روشني گرفتند، و تا اندازهاي روي امنيت به خود ديدند، تا جايي كه، از جهات فوق، پاريس ديگر پايتختهاي اروپا را از فرسنگها پشت سرگذاشت.

اما از طرفي هم قانون نامه لويي چهاردهم روش شقاوت و بيدادگري را معمول و مجاز ميداشت. شبكهاي از خبرگزاران و عمال مخفي در سراسر فرانسه پراكنده شدند و به جاسوسي اعمال و حتي گفتههاي مردمان پرداختند. ((نامههاي سر به مهر))، كه حامل دستورهاي پنهاني پادشاه يا وزيرانش بودند، دستگيري هر كسي را بدون هيچ مجوز قانوني ممكن ميكردند. زندانيان سالهاي دراز در زندان باقي ميماندند بدون اينكه دادگاهي به وضعشان رسيدگي كند يا علت دستگيريشان بر كسي معلوم شود. گرچه در قانون نامه لويي هر نوع جادوگري ممنوع بود و كيفر اعدام براي كفرگويي يا توهين به مقدسات لغو شد، ليكن حق شكنجه دادن براي به اعتراف درآوردن متهمان و مجرمان در دست قوه حاكمه باقي و قانوني ماند. كيفر انواع بسياري از خلافكاريها محكوميت به پاروزني در كشتيهاي بزرگ جنگي بود. اين محكومان به اعمال شاقه را درون كشتي به نيمكتهاي چوبي زنجير ميكردند و به هر صف شش نفريشان پارويي به بلندي چهار ذرع و نيم ميسپردند تا، به سرعتي موزون، با ضربات سوت سرپرستشان پاروزني كنند. بدنشان كاملا برهنه بود و فقط پارچهاي دور كمرشان را ميپوشاند. موي سر و ريش و ابروانشان را از ته ميتراشيدند. دوره محكوميت ايشان به اين زندگي مشقت بار طولاني بود، و نيز به هر بهانهاي، از جمله قصور در فرمانبرداري، تمديد ميشد، به طوري كه گاهي سالها پس از آنكه دوره محكوميت اصلي افراد به پايان رسيده بود، در همان اسارت پرشكنجه باقي ميماندند. اينان هنگامي روي آسايش ميديدند كه در بندري رها ميشدند و، در حالي كه هنوز زنجيري گران آنها را به جفت همراهشان بسته ميداشت، به خرده فروشي يا تكدي روزگار ميگذراندند.

مقام خود لويي از هر قانوني برتر بود و ميتوانست به اراده شخصي هر كيفري را براي هر نوع گناهي مقرر سازد.

در سال ۱۶۷۴ فرمان داد هر روسپي را كه در شعاع هشت كيلومتري كاخ ورساي همراه با يكي از قراولان شاهي ديدند دستگير كنند و گوشها و بيني او را ببرند. لويي، در عين بشر دوستي، سختگير بود و به فرزندش چنين اندرز ميداد: ((اندكي سختگيري بزرگترين نشانه محبت من به ملتم است، زيرا اگر روش ملايمت را در پيش گيرم، عواقب وخيمتري به بار خواهد آمد. اصولا به مجرد آنكه پادشاه در مورد فرمانش به سستي گرايد قدرت حكومت و به دنبال آن صلح و آسايش عمومي از ميان ميرود. ... همه بدبختيها بر سر طبقات پايين و بيپناه فرود ميآيد - طبقاتي كه، به جاي آنكه در زير سلطه پادشاه بر حق خود باشند، در زير سلطه هزاران ستمگر فرومايه قرار دارند.)) لويي چهاردهم در راه محقق ساختن آنچه ((حرفه پادشاهي)) مينامید كوشش بسيار به كار برد. وي درباره اوضاع كشورش بيش از هر كسي آگهي داشت، زيرا از وزيرانش ميخواست كه مرتبا گزارشهايي دقيق از مسائل و امور جاري به عرضش برسانند. هيچ گاه از شنيدن آرا و راهنماييهاي وزيران خود، حتي اگر نظري برخلاف ميل وي داشتند، آزرده خاطر نميشد، و چه بسا كه در مقابل مشاوران خود سر تسليم فرود ميآورد. لويي پيوسته با مقربان و مشاوران خود صميميترين روابط را داشت، به شرط آنكه ايشان مقام پادشاهي او را از نظر دور نميداشتند. شاه به وبان ميگفت: ((از نوشتن آنچه به ذهنت ميرسد براي من مضايقه نكن، و از اينكه ميبيني هميشه پيشنهادهاي تو را به سمع قبول نميپذيرم ابدا دچار ياس مشو.)) وي با ديدگاني باز مراقب همه چيز - ارتش، نيروي دريايي، دربار، خانواده شاهي، دارايي كشور، كليسا، نمايشنامه نويسي، ادبيات، و هنرهاي زيبا - بود. و گرچه در نيمه اول دوران پادشاهيش وزيراني بسيار لايق و فداكار در خدمت داشت، شك نيست كه اقدامات عمده و تدابير اساسي كشورداري وحدتبخشي به ميان جنبههاي مختلف حكومتي پر مشغله به دست خود وي اجرا ميشدند. لويي چهاردهم در هر ساعت زندگيش پادشاهي ميكرد.

اين كاري دشوار بود. گرچه در هر يك از اعمال روزانهاش ملتزمان و فرمانبراني در خدمت داشت، در عوض اين ناراحتي بزرگ نصيبش بود كه هيچ وقت از شر نگاه آنان آسودگي نداشت. بيرون آمدن وي از تختخواب و به بستر شدنش براي خواب (هنگامي كه همبستري نداشت) تابع تشريفاتي بود كه در حضور جمعي از ملتزمان اجرا ميشد. پس از ((طلوع)) يا بيرون آمدن رسميش از خوابگاه، در آيين قداس شركت ميجست، صبحانه ميخورد، به تالار ميرفت، و در حدود ساعت يك بعد از ظهر از آن خارج ميشد و به خوردن ناهاري مفصل ميپرداخت - كه معمولا روي ميزي كوچك و تك افتاده، ليكن در محاصره جمعي از درباريان و خدمتكاران، چيده ميشد. لويي پس از صرف ناهار، در حالي كه مقربان و برگزيدگان روز در التزامش بودند، به قصد تفريح و تفرج، قدمي در باغ ميزد يا به شكار ميرفت و پس از بازگشت به كاخ، مدت سه تا چهار ساعت ديگر را در مشاوره با وزيرانش ميگذراند. از ساعت هفت تا ده شب در ميان درباريانش ميماند و به سرگرميهاي مختلف شبانه - موسيقي، ورق، بيليارد، صحبت با بانوان، رقص، ضيافت، و بالماسكه - مشغول ميشد. در بسياري از مراحل مختلف اين برنامه روزمره، ((هر كه ميخواست ميتوانست با او وارد صحبت شود)) - گرچه كمتر كسي چنين اجازهاي را به خود ميداد. ((من به اتباعم بدون هيچ گونه تبعيضي اين آزادي را ميدهم كه در هر ساعت شب و روز شخصا يا به وسيله نامه مرا مخاطب قرار دهند.)) در حدود ساعت ده شب پادشاه در معيت فرزندان و نوادگان خويش، و گاهي به همراهي ملكه، در حضور گروه درباريان به شام مينشست.

كشور فرانسه شاهد بود كه پادشاه با چه نظم و جديتي هفتهاي شش روز، هر روز هفت تا هشت ساعت، به انجام وظايف خطير خود ميپرداخت. سفير هلند در اين باره نوشته است: ((باور كردني نيست كه اين شاهزاده جوان چگونه با سرعت عمل، روشن بيني، داوري درست، و هوشمندي به امور كشورش رسيدگي ميكند.

علاوه بر آن با مجريان اوامر خود چنان به خوشرويي رفتار ميكند و با مدارا و شكيبايي به اظهاراتشان گوش ميدهد كه همگي آنان را شيفته خود ميسازد.)) لويي چهاردهم در مدت پنجاه و چهار سال سلطنتش حتي به هنگام بيماري در مصروف داشتن هم خود به اداره امور دولتي كوتاهي نكرد. وي همواره با آمادگي و انتظام فكري در جلسات شوراها و مذاكرات سياسي حضور مييافت. ((هرگز به الزام يك لحظه پيشبيني نشده، و هيچگاه بدون مشاوره قبلي، تصميمي آني نميگرفت; وزيران خود را با فراستي بيمانند دستچين ميكرد; و گرچه برخي از آنان مانند كولبر را از مازارن به ارث برد، ليكن خود وي چنان زيرك بود كه ميتوانست آن افراد را حتي در چند مورد تا هنگام مرگشان در خدمت خويش نگاه دارد. لويي از هر جهت رعايت احترام ايشان را ميكرد و به اندازه كافي نسبت به آنان اعتماد نشان ميداد، ليكن همواره با ديدگاني باز مراقب اعمالشان بود.

لويي ميگويد: ((پس از به كار گماشتن وزيرانم، وظيفه خود ميدانستم كه سرزده وارد دفتر وزارتشان بشوم...

بدين ترتيب هزاران نكته بر من آشكار ميشد كه در تعيين روش كار و رفتارم بسيار سودمند ميافتادند.)) به رغم و يا شايد بر اثر همين تمركز يافتن قدرت در دست يك فرمانروا بود كه كشور فرانسه، در آن روزگاري كه خورشيد بختش اوج ميگرفت، بهتر از همه دورانهاي گذشته اداره شد.

III - نيكولا فوكه: ۱۶۱۵ - ۱۶۸۰

نخستين اقدام لازم سامان بخشيدن به اوضاع مالي كشور بود، كه در زمان مازارن دچار اختلال و اختلاس فراوان شده بود. نيكولا فوكه از سال ۱۶۵۳ به سمت رئيس كل دارايي كشور تعيين شد و با انگشتاني چسبناك و دستاني گشاد به اداره امور مالياتي و تنظيم هزينهها رسيدگي كرد. وي اشكالات تجارت داخلي را تقليل داد و بر حجم تجارت خارجي افزود; و در عين حال با كمال سپاسگزاري و وظيفهشناسي عوايد

خود را با مازارن و ((مقاطعهكاران وصول مالياتها)) تقسيم ميكرد. ((مقاطعهكاران وصول مالياتها)) سرمايهداراني بودند كه به دولت وامهاي كلان ميدادند و در ازاي آن اختيار وصول مالياتهاي ناحيهاي از كشور را تا حد مبلغي معين به دست ميآوردند. اين عمل را با چنان درنده خويي ماهرانهاي به انجام ميرساندند كه در سراسر كشور كسي منفورتر از آنان يافت نميشد. در دوران انقلاب كبير فرانسه بيست و چهار نفر از اين افراد محكوم به اعدام شدند. با همدستي اين ((مقاطعهكاران وصول مالياتها)) بود كه فوكه توانست ثروتي بيكران براي خود ذخيره كند.

فوكه در سال ۱۶۵۷ لويي لووو معمار، شارل لوبرن نقاش، و آندره لونوتر منظره ساز را مامور ساختن و تزيين كردن كاخ فخيم و با شكوه وو - لو - ويكنت كرد و طرح افكني باغها و پيكرههاي زينتي آن را نيز به ايشان سپرد.

براي به انجام رساندن اين نقشه زماني يك هزار و هشتصد نفر دست در كار بودند، هزينه ساختمان آن به ۱۸،۰۰۰،۰۰۰ ليور سر زد، و مساحتي به وسعت اراضي سه دهكده را به زير خود گرفت. در آن محل فوكه مجموعهاي از پردههاي نقاشي و پيكرهها و اشياي هنري گرانبها، و كتابخانهاي مشتمل بر ۲۷،۰۰۰ مجلد - كه با بيغرضي كامل كتاب مقدس و تلمود و قرآن را پهلو به پهلوي يكديگر در خود جاي داده بود - گرد آورد. در اين اطاقهاي مجلل بود كه (چنانكه معروف است) ((بانوان بلند پايه اشرافي پنهاني رفت و آمد ميكردند تا با نرخهاي گزاف لذت مصاحبت خود را به وي ارزاني دارند.)) فوكه با سليقهاي به همان اندازه مشكل پسند، ليكن به نرخي ارزانتر، شاعراني چون كورني، موليير، و لافونتن را نيز به گرد خود ميخواند تا زينتبخش تالار پذيراييش شوند.

لويي حسرت آن دستگاه پر تجمل را ميخورد و نسبت به ممر عوايد آن گمان بد ميبرد. سرانجام وي كولبر را مامور كرد كه به عمليات و محاسبات رئيس كل دارايي رسيدگي كند. كولبر گزارش داد كه هر چه به دست فوكه انجام ميگيرد بر پايه فساد و اختلاس است. در هفدهم اوت ۱۶۶۱ فوكه پادشاه جوان را براي شركت در جشني بزرگ به وو - لو - ويكنت دعوت كرد. شش هزار نفر مهمان غذاي خود را در شش هزار بشقاب طلا و نقره صرف كردند; موليير كمدي خيرهسران خود را در ميان باغ و گلزار محوطه جلو كاخ به روي صحنه آورد. ضيافت آن شب براي فوكه به قيمت ۱۲۰،۰۰۰ ليور به اضافه آزاديش تمام شد. لويي احساس كرد

كه آن مرد ((بيش از ظرفيت خود ميدزدد)). وي از ديدن جمله حكمتآميز لاتيني ((چه مقام رفيعي است كه من نتوانم بدان برسم)) كه با تصوير سموري در حال بالا رفتن از درخت همراه بود، ابدا خوشش نميآمد. در آن شب لويي همچنين متوجه شد كه شارل لو برن چهره مادموازل دو لا واليير را، كه اكنون يكي از معشوقههاي پادشاه شده بود، نيز در يكي از تابلوهاي كاخ نقاشي كرده است; و در همان حال خواست فرمان به دستگيري فوكه دهد، اما مادرش به او فهماند كه اين اقدام شب خوشي را خراب خواهد كرد.

پادشاه در كمين نشست تا مدارك خيانتكاري رئيس كل دارايي تكميل شوند. در روز پنجم سپتامبر به رئيس تفنگدارانش دستور داد كه فوكه را دستگير كند. (اين تفنگدار موسوم به شارل دو باتز، ملقب به سيور د/آرتانيان، قهرمان معروف رمان آلكساندر دوماي پدر بود.) دادرسي فوكه مدت سه سال به درازا كشيد و يكي از مشهورترين مرافعات تاريخي در دوره لويي چهاردهم شد. مادام دو سوينيه، لا فونتن، و برخي دوستان ديگر در راه اثبات برائت فوكه كوشش و تشبث بسيار به كار بردند، ليكن نامههايي كه در كاخ فوكه به دست آمدند بياني رساتر داشتند و مجرميت او را مسلم ساختند. دادگاه به تبعيد فوكه و ضبط داراييش راي داد. لويي راي دادگاه را به حبس ابد مبدل كرد. مدت شانزده سال آن وزير خوشدل و خوشگذران در قلعه پينيرول در شهر پيمون به اميد آزادي رنج كشيد، در حالي كه تنها مايه تسليش وجود پر مهر و وفاي همسرش بود. اين كيفر ستمگرانه بود، اما از فساد سياسي كشور يكسره جلوگيري كرد و بر همه آشكار ساخت كه تملك اموال مردم به منظور تلذذ شخصي امتياز خاص پادشاه است.

IV - کولبر فرانسه را از نو میسازد

لويي چهاردهم چنين يادداشت كرده است: ((براي نظارت بر عمليات فوكه، من كولبر را چون بازرسي در دستگاه دارايي همكار او ساختم...، و اين مردي بود كه به وي حداكثر اعتماد را داشتم، زيرا هوش و پشتكار و درستيش را آزموده بودم.)) دوستان فوكه معتقد بودند كه كولبر در حق وي دشمني شخصي كرده است. شايد هم در اين جريان حس حسادت كولبر نسبت به فوكه تا حدي دست در كار بوده است، ليكن رويهمرفته مسلم است كه در فرانسه آن زمان هيچ فردي وجود نداشت كه به اندازه كولبر در راه خير و رفاه عمومي فداكاري خستگيناپذير از خود نشان دهد. معروف است كه مازارن در هنگام مرگ به پادشاه گفته بود: ((اعليحضرتا. من همه چيزم را به تو مديونم، اما اينك دينم را ادا ميكنم... با تقديم كولبر به پيشگاهت.)) ژان باتيست كولبر فرزند پارچه بافي از شهر رنس و نواده بازرگاني دولتمند بود. وي، كه خون طبقه بورژوا را در رگها داشت و در محيط اقتصاد و صرفهجويي بار آمده بود، طبعا از نابساماني و بينظمي انزجار داشت. گويي طبيعت و گردش دوران او را دستچين كرده بود تا

آنتوان كويزووكس: كولبر. كاخ ورساي (آرشيو اقتصاد كشور فرانسه را از حالت ركود روستايي و تجزيه ملوكالطوايفي درآورد و آن را بر اساس نظام متحدالشكلي مبتني بر صنعت، تجارت، كشاورزي، و دارايي ملي استوار سازد; نظامي كه با حكومت متمركز سلطاني مقتدر همگام باشد و شالوده مادي لازم براي نگاهداري قدرت و عظمت آن پادشاهي را به وجود آورد.

كولبر از همان سن بيست و يك سالگي، كه به سمت دفتردار جز وارد خدمت در وزارت جنگ شد، با كوشش شخصي راه خويش را به سوي شهرت و مقام باز كرد، تا جايي كه مازارن مباشرت بر اموال خود را به دست با كفايت او سپرد. با سقوط فوكه وظيفه خطير ترميم و تجديد سازمان اقتصاد ملي بر عهده كولبر افتاد. در سال ۱۶۶۴ وي همچنين به سرپرستي ساختمانها، كارخانه‌هاي شاهي، تجارت، و هنرهاي زيبا منصوب شد; در سال ۱۶۶۵ بازرسي كل خزانه كشور، در سال ۱۶۶۹ وزارت دريادارى، و سپس وزارت دربار بدو سپرده شد. در دوره لويي چهاردهم هيچ كس به اين سرعت ترقي نكرد، آنچنان سخت نكوشيد، و به آن اندازه خدمات سودمند انجام نداد. اما كولبر شهرت ملي خود را به ضعف خويشاوندپرستي آلوده ساخت، زيرا كولبرهاي بيشماري را به مال و مقام رساند، و نيز به تناسب ارزش خدمتي كه انجام ميداد براي خود پاداش قايل شد. وي اسير وسوسه خودفروشي بود و در اثبات اينكه از نسل مستقيم پادشاهان اسكاتلند به دنيا آمده است اصرار ميورزيد. گاهي اوقات در شتابي كه براي انجام دادن امور داشت قوانين موجود را تا حدي زير پا ميگذاشت يا با رشوه دادن به مقامات متنفذ موانع را از سر راه خود برميداشت. كولبر با فزوني گرفتن قدرتش رفتاري تحكمآميز يافت و پاهايي را كه خون اصالت نژادي از زخمشان ميچكيد چنان لگدكوب كرد كه خشم اشرافيان را نسبت به خود برانگيخت. وي در احياي اقتصاد فرانسه همان روشهاي مستبدانه ريشليو را به كار برد. كولبر نيز چيزي بهتر از يك صدراعظم نبود.

كولبر برنامه اصلاحي خود را با نظارت در روشهاي معمول براي وصول مالياتها آغاز كرد. سپس لشكريان را با آذوقه و لباس و انواع سلاحها مجهز ساخت و به اميران محلي و صرافان وامهاي هنگفت داد. برخي از اين صرافان به اندازه پادشاهان ثروت داشتند; از جمله ساموئل برنار صاحب سرمايهاي به مبلغ ۳۳،۰۰۰،۰۰۰ ليور بود. بسياري از ايشان نيز با ازدواج با افراد طبقه اشراف و خريدن يا به دست آوردن القاب خانوادگي و فراهم آوردن دستگاه پرتجملي كه از دسترس اصيلزادگان تهيدست به دور بود، خود را مورد رشك و غبطه آنان قرار دادند. اين صرافان در برابر پولهايي كه به وام ميدادند، به نسبت نامعتبر بودن وضع وام گيرنده، تا هجده درصد بهره ميگرفتند. به درخواست كولبر، پادشاه يك ((ديوان عدالت)) تاسيس كرد تا به هر گونه اختلاس و خلافكاري مالي از سال ۱۶۳۵ به بعد، ((در مورد هر كس در هر مقام و موقعيتي باشد،)) رسيدگي كند. كليه سازمانهاي مالي، ماموران وصول مالياتها، و موجران و رباخواران مكلف بودند كه دفاتر و اسناد خود را ارائه دهند و ثابت كنند كه عوايدشان را از راههاي قانوني به دست آوردهاند. هر كس كه در معاملات دست پاك نشان نميداد، پايش دربند و داراييش ضبط ميشد. ((ديوان عدالت)) ماموران خود را به سراسر كشور فرستاد و خبرچينان را مورد تشويق قرارداد.

بسياري از ثروتمندان به زندان افتادند و برخي از آنان بر چوبهدار شدند. طبقات بالا از وجود ((كولبر مخوف)) اظهار نفرت كردند، و طبقات پايين به شادي درآمدند. سرمايهداران در بورگوني شورشي عليه وزير برپا ساختند، اما توده مردم سلاح به دست در برابر ايشان قيام كردند، و حكومت با زحمت بسيار توانست سرمايهداران را از آفت خشم مردم مصون دارد. سرانجام ۱۵۰،۰۰۰،۰۰۰ فرانك از طرف سرمايهداران متمرد به خزانه كشور تاديه شد و ترس براي مدت يك نسل خيانتكاريهاي مالي را تعديل كرد. كولبر با داس صرفهجويي در مزرعه مالي كشور به راه افتاد و نيمي از ماموران ادارات دارايي را درو كرد. شايد به تلقين او بود كه لويي كليه افراد خاندان سلطنتي را، كه بدون انجام وظيفه مستمري دريافت ميداشتند، از مقام اسميشان بركنار كرد. بيست نفر ((منشيان شاهي)) اخراج شدند تا معيشت خود را از راه ديگري به دست آورند.

تعداد وكلاي خصوصي، فرمانبران، پردهداران، و ديگر خدمتگزاران درباري بشدت كاهش يافت. به عموم ماموران مالي دستور داده شد كه صورت حسابهاي دقيق و روشن خود را براي ارائه آماده داشته باشند. كولبر وامهاي كهنه دولت را به صورت وامهاي تازهاي با بهره كمتر تجديد كرد. وي روشهاي مالياتها را آسانتر ساخت، و چون به اشكال وصول مالياتهاي معوق پيبرد، پادشاه را واداشت تا ديون مالياتي باقيمانده از سالهاي ۱۶۴۷ تا ۱۶۵۸ را ملغا كند. در سال ۱۶۶۱ كولبر ميزان ماليات عمومي را پايين آورد، و هنگامي كه در سال ۱۶۶۷ مجبور شد براي تامين هزينه‌هاي ((جنگ انتقال)) و تجمل پرستي كاخ ورساي بار ديگر آن را بالا ببرد، اندوه بسيار خورد.

بزرگترين خطاي كولبر برقرار داشتن اصول ماليات بندي گذشته بود. اما از طرفي هم بيم آن ميرفت كه وارد آوردن هرگونه تغيير اساسي منجر به آشفتگي اوضاع و قطع عوايد مالياتي شود. خزانه دولت در اصل دو ممر عايدي داشت: يكي ماليات زمين، و ديگري ماليات نمك. در بعضي ايالات ماليات زمين بر ملك غيرمنقول وضع ميشد و در برخي ديگر بر عايدي آن. اشراف و روحانيون از پرداخت اين ماليات معاف بودند، به طوري كه سنگيني پرداخت آن بر دوش ((طبقه سوم))، كه شامل بقيه اهالي كشور ميشد، فشار ميآورد. دولت براي هر ناحيه سهميهاي مالياتي تعيين ميكرد و مسئوليت جمع آوري آن مبلغ برعهده معتمدان محل بود. ماليات نمك از بهاي نمك عايد خزانه ميشد و انحصار فروش نمك در دست دولت بود، كه عموم اهالي را مجبور ميكرد در مواعدي معين مقداري نمك به نرخ دولتي خريداري كنند. غير از اين دو ماليات اصلي، انواع مالياتهاي فرعي و حقوق گمركي نيز وجود داشتند، علاوه بر آنكه يك دهم از محصول سالانه دهقانان نيز ميبايست به كليسا تاديه شود. اما اين عشريه در عمل خيلي كمتر از يك دهم كل محصول دهقانان بود و معمولا با بخشش و مدارا وصول ميشد.

اصلاحات كولبر كمتر از همه شامل حال كشاورزي شد. اصول فني كشت زمين هنوز چنان بدوي بود كه به هيچ وجه نميتوانست آذوقه بيست ميليون سكنه كشور را، كه بيهيچ مانع و وسواسي در حال تكثير نسل بودند، تامين كند. در بسياري از خانوادهها تا بيست فرزند به دنيا ميآمدند و، اگر جنگ و قحطي و بيماري و مرگ كودك در ميان نبود، با گذشت هر بيست سال تعداد نفوس كشور دو برابر ميشد. با اين حال، كولبر، به عوض آنكه در پي راه چارهاي براي افزايش بارآوري زمين زراعتي برآيد، برعكس، در مورد افرادي كه زود ازدواج ميكردند معافيتهاي مالياتي قايل شد و براي خانوادههاي پر زادوولد جايزههاي نقدي تعيين كرد: ۱۰۰۰ ليور براي والديني كه ده فرزند داشتند و ۲۰۰۰ ليور براي آنهايي كه دوازده فرزند داشتند. وي با ازدياد مراكز رهبانيت به مخالفت پرداخت، زيرا آنها را تهديدي بر نيروي كارگري فرانسه ميدانست. با اينهمه ميزان توالد در فرانسه دوره لويي چهاردهم، به علت بالا رفتن ميزان مالياتها بر اثر جنگهاي پيدرپي و شدت يافتن فقر عمومي، كاهش يافت. از طرف ديگر، عامل جنگ بتنهايي نتوانست چنان نفوس را به كشتن دهد كه تعادلي ميان ميزان توالد و مقدار آذوقه موجود در كشور برقرار سازد. در اين راه طاعون نيز ميبايست با جنگ همكاري كند. هرگاه در بخشي از كشور دو سال پي در پي محصول كافي بدست نميآمد، آن ناحيه به احتمال قوي دچار قحطي ميشد. زيرا حمل و نقل داخلي چنان ناقص و عقبمانده بود كه جبران كمبود محصول در ناحيهاي از كشور با فراواني محصول در نواحي ديگر صورت امكان ميبافت. هيچ سالي نميگذشت كه در گوشهاي از خاك فرانسه قحطي روي ندهد. سالهاي ۱۶۴۸ - ۱۶۵۱، ۱۶۶۰ - ۱۶۶۲، ۱۶۹۳ - ۱۶۹۴، و ۱۷۰۹ - ۱۷۱۰ دورههاي وحشتناك بيبرگ و نوايي در فرانسه بودند، به طوري كه در برخي از ايالات تا سي درصد از اهالي تلف شدند. در سال ۱۶۶۲ پادشاه غله وارد كرد و آن را به بهاي نازل به مردم فروخت يا درميان بينوايان توزيع كرد; علاوه بر آن مبلغ ۳،۰۰۰،۰۰۰ فرانك از ديون مالياتي را به مردم بخشيد. قانونگذاري نوين پارهاي از مصايب زندگي روستاييان را از ميان برداشت. غصب دام و ارابه و ابزار كار روستايي در مقابل بدهيش، حتي اگر آن روستايي به خزانه پادشاهي مقروض باشد، اكيدا ممنوع شد. در هر ناحيه طويلههايي از طرف دولت داير شدند تا دهقانان بتوانند ماديانها و دواب خود را در آنها مجانا تيمار كنند. حق عبور شكارچيان از مزارع كشت شده سلب شد. معافيتهاي مالياتي به كساني تفويض شد كه زمينهاي باير و متروك را از نو كشت ميكردند. اما اين مرهمهاي تسكين بخش ماده فساد - يعني عدم تعادل در باروري انسان و بارآوري خاك زراعتي و نيز كمبود وسايل و ابزار - را ريشهكن نميكرد. كليه مراكز روستايي اروپا مبتلا به همين درد بودند. ميتوان گفت كه وضع دهقانان فرانسوي تا حدي بهتر از همكاران انگليسي و آلمانيشان بود. كولبر كشاورزي را فداي صنعت كرد. وي براي تامين آذوقه جمعيت روزافزون شهرها و نيز لشكريان شاهي، كه در حال توسعه بودند، قيمت غله را ثابت نگاه داشت و نگذاشت كه به تناسب بهاي محصولات ديگر بالا رود. در نظر او از اصول مسلم بود كه: هر دولت براي حفظ قدرت خود نيازمند عوايد فراوان و ارتشي متشكل از سربازان زورمند و مجهز است; و ديگر اينكه از دهقاناني كه به دشواريهاي كار كشاورزي خو گرفته بودند پياده نظامي جان سخت به وجود ميآمد; و همچنين دو عامل صنعت و تجارت بايد ثروت و ابزار كار مورد نياز حكومت را تامين كنند. بنابراين، هدف اصلي كولبر توسعه و تشويق صنعت بود.

حتي تجارت ميبايست تابع صنعت باشد، و از اين رو تعرفه‌هاي گمركي وضع شدند تا از رقابت تهديدآميز مصنوعات خارجي جلوگيري به عمل آيد. كولبر، به پيروي از روشهاي اقتصادي سولي و ريشليو، كليه كارخانه‌ها و تجارتخانه‌هاي كوچك فرانسه را، تحت نظارت دولت، به صورت اتحاديه يا شركتهاي عمومي درآورد; به اين معني كه هر صنعتي با اصناف، سرمايه، استادان، شاگردان، و فروشندگان سيار تشكيل اتحاديهاي دادند كه در امور صنعتي، تعيين قيمتها و دستمزدها، و نحوه فروش تابع مقررات دولتي باشند. وي كوشيد كه جنس هر يك از مصنوعات كشور را به حد اعلاي خوبي برساند، و اميد داشت كه از اين راه بازارهاي خارج را مفتون ظرافت طرح و كمال مصنوعات فرانسوي سازد. هم او و هم لويي چهاردهم معتقد بودند كه ذوق زيورپرستي اشرافيان فرانسه خود پشتيباني بزرگ و عاملي موثر در رونق تجارت اجناس تجملي كشور خواهد بود. بدين ترتيب، زرگران، حكاكان، مبلسازان، و فرشينهبافان در مراكز صنعتي گرم كار شدند و شوق شهرت يافتند.

كولبر كارخانه گوبلن پاريس را كلا ملي كرد و آن را به صورت سازماني درآورد كه سرمشق نظم و روش كار بود.

وي، با اعطاي معافيتهاي مالياتي و وامهاي دولتي و پايين آوردن نرخ بهره به پنج درصد، به پيشرفت اقدامات اقتصادي كمك شايان كرد. همچنين به صاحبان صنايع جديد اجازه داد كه از حق انحصار برخوردار شوند تا كارشان نضج بگيرد و براساسي محكم استوار شود. پيشهوران بيگانه مورد انواع تشويقهاي مالي قرار گرفتند تا فرانسه را مقر هنرنمايي خود سازند; شيشهگران ونيزي در سن - گوبن ماوا گزيدند; آهنگران سوئدي به پاريس دعوت شدند; و يكي از هلنديهاي پروتستان، پس از آنكه اطمينان يافت كه در فرانسه آزادي ديني خواهد داشت و دولت نيز سرمايهاي به او وام خواهد داد، كارخانه پارچهبافي بزرگي در شهر آبويل دايير كرد. در سال ۱۶۶۹، در فرانسه ۴۴،۰۰۰ دستگاه بافندگي وجود داشت; شهر تور بتنهايي داراي ۲۰،۰۰۰ كارگر نساجي بود.

در اين دوره فرانسه توتكاري فراوان كرده و در صنعت ابريشم سازي شهرتي بزرگ به دست آورده بود. با افزايش لشكريان لويي چهاردهم كارخانه‌هاي پارچهبافي نيز متعدد شدند تا پوشش آنها را تامين كنند. براثر عوامل ترغيبآميز، صنايع فرانسه بسرعت توسعه يافتند. بسياري از آن صنايع محصولاتي براي بازار داخلي و بازار بينالمللي توليد ميكردند، و پارهاي از آنها چنان رونق يافتند كه از لحاظ تجهيزات، سازمان اداري، و حجم بهرهبرداري به مرحله اقتصاد سرمايهداري رسيدند. پادشاه دلبسته اقدامات صنعتي كولبر شد; از كارگاهها ديدن كرد، اجازه داد كه محصولات مرغوب كارخانه‌ها را به نشانهاي خاندان سلطنتي ممهور كنند، مقام اجتماعي بازرگانان را بالا برد، و صاحبان صنايع بزرگ را در سلك اشراف آورد.

دولت تحصيلات فني و علمي را تشويق كرد و وسايل اشاعه آنها را فراهم آورد. كارگاههاي لوور، تويلري، و گوبلن، و مراكز كشتي سازي به صورت مدارسي براي آموزش شاگردان در آمدند. كولبر بر ديدرو پيشدستي جست و نظارت بر تاليف و انتشار يك جلد دايرهالمعارف هنرها و كارهاي دستي، و نيز چاپ كتاب مصوري در شرح انواع دستگاههاي مكانيكي، را به عهده گرفت. آكادمي علوم رساله‌هايي درباره ماشينها و صنايع مكانيكي منتشر كرد; مجله ژورنال د/ساوان فنون صنعتي نوين را مورد بحث و بررسي قرارداد. پرو، معماري كه ساختمان جلوخان خاوري لوور را در دست داشت، از مشاهده كار دستگاهي كه توده حجيم سنگي به وزن ۱۰۰،۰۰۰ كيلو را بلند ميكرد به شگفتي افتاد. اما در عين حال، كولبر با روي كار آمدن ماشينهايي كه موجب عاطل ماندن و اخراج كارگران ميشدند شديدا مخالفت كرد. كولبر، كه پيوسته اشتياق مفرط به برقراري نظم و كارآيي داشت، صنايع را ملي كرد و مقررات صنعتي را با نظارت شوراهاي بخش و اصناف به طرزي متراكم توسعه داد. هزاران بخشنامه روشهاي توليدي، اندازه و رنگ و جنس محصولات، و ساعات و شرايط كار را معين و محدود ميكردند. در هر شهر هيئتهاي ناظر مامور بودند كه از به بازار آمدن هر نوع محصولات كارخانهاي و دستي نامرغوب جلوگيري به عمل آورند. نمونه‌هاي مصنوعات معيوب با نام سازنده يا كارخانهدارانشان در معرض

تماشاي عمومي قرار داده ميشدند. اگر خلافكار جرم خود را تكرار ميكرد، در دادگاه صنفي مورد مواخذه قرار ميگرفت; و اگر بار سوم محصولي معيوب به بازار ميفرستاد، در شارع عام به تيري بسته ميشد تا مردمان او را لعن و تحقير كنند. عموم مرداني كه بدن سالم داشتند ملزم به كار كردن بودند; يتيمان را از نوانخانه‌ها بيرون ميآوردند و در صنايع مختلف به كار ميگماشتند; گدايان را از معابر جمع آوري ميكردند و به كارگاه‌ها ميفرستادند; كولبر با خاطري شاد به عرض پادشاه ميرساند كه حتي كودكان نيز ميتوانستند در دكه‌ها كسب معيشتي كنند.

كارگران، تقريبا مانند لشكريان، با انضباطي سخت به سر ميبردند. تنبلي، بيلياقتي، بدزباني، نافرماني، بدمستي، رفتن به ميخانه‌ها، زنبازي، و بيحرمتي در كليسا از جانب ايشان گناهاني مستوجب تنبيه به شمار ميآمدند كه ميبايست به توسط كارفرمايانشان كيفر داده شوند; گاهي كار تنبيه ايشان به شلاق زدن ميكشيد.

ساعت كار روزانه بسيار طولاني بود - دوازده ساعت يا بيشتر، با فاصله‌هايي به مدت سي تا چهل دقيقه براي صرف غذا. مزد كارگران ناچيز بود و قسمتي از آن در مقابل اجناسي كه بهايشان را كارفرمايان تعيين كرده بودند پرداخت ميشد. بنابه محاسبه وبان، مزد روزانه پيشهوران در شهرهاي بزرگ به طور متوسط دوازده سو فرانسه (كمتر از يك سوم دلار) بود، گرچه بايد گفت كه هر سو قدرت خريد نيم كيلو نان را داشت. دولت تعداد جشنهاي ديني را تقليل داد تا مردم در آن روزها از كار معاف نباشند; اما سي و هشت تعطيل ديني بر جاي ماند، و بدين ترتيب مردم در سال رويهمرفته نود روز استراحت داشتند. اعتصاب عمل غيرقانوني شمرده شد. كارگران حق نداشتند براي بهتر كردن شرايط زندگي خود دستهبندي و تظاهرات كنند; در شهر روشفور عدهاي از كارگران به جرم شكايت كردن از كمي دستمزد خود به زندان افتادند. ثروت طبقه بازرگانان افزايش يافت و عوايد دولت بالا گرفت; ليكن وضع كارگران در زمان لويي چهاردهم محتملا از وضع آنان در قرون وسطي بدتر شده بود. كشور فرانسه در دو جبهه صنعت و جنگ نظم و نسق يافت.

كولبر در عالم تجارت نيز، مانند همه سياستمداران زمانش، بر اين عقيده بود كه اقتصاد ملي بايد حداكثر ثروت و بينيازي را در كشور تامين كند; و نيز چون طلا و نقره به عنوان وسيله مبادله عناصري آنچنان ارزندهاند، پس تجارت ملي بايد براساس ((تعادلي به سود كشور تنظيم شود)) - بدين معني كه مقدار صادرات بر واردات فزوني داشته باشد تا سيلي از طلا و نقره را به درون كشور بكشاند. تنها از اين راه بود كه فرانسه، انگلستان، و ايالات متحده هلند كه معدن طلا و نقرهاي نداشتند، ميتوانستند نيازمنديهاي خود را برآورند و در هنگام جنگ ساز و برگ لشكريانشان را تامين كنند. اين بود روشي كه به نام ((مركانتيليسم)) خوانده شد; گرچه بعضي از علماي اقتصاد آن را به باد تنقيد گرفتهاند، بايد انصاف داد كه در آن دوران كه جنگهاي مكرر پيش ميآمد مزاياي روش فوق انكارناپذير بود. با اين روش اقتصادي، تعرفه‌هاي گمركي به منظور حمايت از محصولات داخلي و مقرراتي كه در قرون وسطي در هر بخش به طور جداگانه اجرا ميشد در سراسر كشور جاري و نافذ گشت. در واقع وقتي كه دولت بخش را واحد توليد و حكومت كشوري قرار داد، ميزان حمايت از محصولات داخلي افزايش يافت. بدين ترتيب، برحسب نظريه اقتصادي كولبر، مزد كارگران ميبايست كم باشد تا حاصل دسترنجشان بتواند در بازارهاي خارجي رقابت كند و طلا را به درون كشور بياورد; پاداش كارفرمايان ميبايست زياد باشد تا ايشان را به تاسيس صنايع و توليد مصنوعات برانگيزد، بخصوص توليد اجناس تجملي كه گرچه در جنگ مصرفي نداشتند، با اندك هزينه صادراتي سود هنگفتي به بار ميآوردند; و نيز نرخ بهره ميبايست نازل باشد تا معاملهگران را به وام گرفتن از دولت ترغيب كند. در آن انبوه نابسامان دولتها، خوي رقابت پيشه آدمي اساس ملي خود را بر احتمالات وقوع جنگ و نيازمنديهاي حاصل از آن مبتني ميساخت. صلح هم نوعي جنگ است، با وسايل و سلاحهاي ديگر.

بنابر آنچه گذشت، در نظر كولبر (همچنانكه در نظر سولي، ريشليو، و كرامول) خاصيت ذاتي تجارت عبارت بود از صدور اجناس ساخته شده براي به دست طلا يا مواد خام.

pymansetareh@yahoo.com

كولبر در سال ۱۶۶۴ و بار ديگر در سال ۱۶۶۷ عوارض گمركي وارداتي را كه در هنگام جنگ بيش از محصولات داخلي به فروش ميرفت بالا برد; و چون علاج كار نشد، ورود آن اجناس را بكلي قدغن كرد. وي همچنين براي صدور مواد مورد نياز داخلي عوارض سنگيني وضع كرد، ولي ماليات بر صدور اجناس تجملي را تخفيف داد.

در ضمن كولبر كوشيد تا تجارت داخلي را از پرداخت باج راه رها سازد. وي تجارت ملي فرانسه را در بند موانع مرزبنديهاي داخلي و حقوق گمركي ايالات، شهرها، و اميرنشينها يافت. براي حمل كالا از پاريس به ساحل درياي مانش، يا از سويس به پاريس، ميبايست در شانزده نقطه باج راه بپردازند، همچنانكه از اورلئان به نانت بيست و هشت بار باج راه پرداخته ميشد. البته در زمانهاي گذشته، به علت اشكالات حمل و نقل و امكانات رقابت فئودالي و تنازع بقا ميان بخشهاي همسايه، كه در آن هر ناحيه ميكوشيد تا مايحتاج خود را تامين سازد و در عين حال از مصنوعات ملي حمايت به عمل آورد، دلايلي براي وضع و برقراري اين باجگيري وجود داشت.

اما اينك كه فرانسه از لحاظ سياسي وحدت يافته بود، پرداخت باجهاي راه در داخل كشور نتيجهاي جز مختل كردن تجارت و اقتصاد ملي نداشت. كولبر در ۱۶۶۴ با گذراندن قانوني خواست كليه باجهاي داخلي را ملغا كند، اما با مقاومتي شديد روبهرو شد; در نيمي از خاك فرانسه پرداخت باج راه همچنان ادامه يافت; بعضي از اين باجگيريها تا زمان انقلاب كبير به قوت خود باقي ماند، و خود يكي از علل جزئي بروز انقلاب شناخته شده است. با اينهمه، كولبر، كه ميخواست درماني براي كجرويها و خلافكاريها بينديشد و به هر طريقي كه باشد بر رونق تجارت كشور بيفزايد، آنچنان مقررات سنگيني وضع كرد كه گاهي برعكس تجارت را دچار اختناق ساخت. گفته معروف او (يا يكي از منقدانش) بدين مضمون بود: ((آزادي روح تجارت است. بايد به مردم آزادي عمل داد.)) اين جملهاي بود كه ميبايست موجي از تاريخ را به وجود آورد.

او كوشش بسيار كرد تا براي سهولت حمل و نقل داخلي راههايي تازه بگشايد. ابتدا شبكهاي از جادههاي پادشاهي بهوجود آورد كه در اصل فايده نظامي داشت، ليكن در توسعه تجارت نيز سودمند افتاد. در آن زمان مسافرت زميني هنوز كند و دشوار بود. مادام دوسوينيه براي رفتن از پاريس به ملكش در شهر ويتره، از ايالت برتاني، مدت هشت روز با كالسكه سفر كرد. به پيشنهاد پير پول دو ريكه، كولبر دوازده هزار نفر را به حفر كانال بزرگ لانگدوك گماشت. طول آن كانال ۲۶۰ كيلومتر بود و ارتفاع آن از سطح دريا گاهي به ۲۵۳ متر ميرسيد.

بدين ترتيب، در سال ۱۶۸۱ خليج بيسكي در اقيانوس اطلس از طريق رود گارون، كانال لانگدوك، و رود رون به درياي مديترانه متصل شد، و تجارت فرانسه با به دست آوردن راهي ميانبر از عبور از خاك پرتغال و اسپانيا بينياز گشت.

كولبر بر كشور هلند رشك ميبرد كه از مجموعه بيست هزار جهاز تجارتي درياهاي شمال اروپا پانزده هزار را در تملك داشت، و حال آنكه فرانسه فقط صاحب ششصد جهاز بود. وي تعداد ناوهاي نيروي دريايي فرانسه را از ۲۰ به ۲۷۰ رساند; لنگرگاهها و باراندازها را مرمت كرد; و مردان را برانگيخت تا بدون پروا به خدمت نيروي دريايي درآيند; همچنين شركتهايي براي تجارت با جزاير هند غربي، هند شرقي، شرق طالع، و درياي شمال اروپا تاسيس كرد، يا اگر وجود داشتند، به اصلاح و تقويتشان پرداخت. كولبر به اين شركتها امتيازاتي بخشيد تا كارشان رونق بگيرد، ولي در اين مورد نيز مقررات پيچيده و مفصلي وضع كرد كه سرانجام موجب فلج كردن فعاليت آنان شد. با اينهمه، تجارت خارجي كشور گسترش يافت. كالاهاي فرانسوي در درياي كارائيب و در خاور دور و ميانه و نزديك با كالاهاي انگليسي و هلندي به رقابت پرداختند. مارسي، كه بر اثر ضعف كشتيراني فرانسه از چندي پيش رو به انحطاط گذارده بود، بزرگترين بندر مديترانه شد. كولبر پس از ده سال آزمايش و مشاوره و تلاش مداوم، قانون نامهاي براي كشتيراني و تجارت دريايي فرانسه مدون و منتشر كرد (۱۶۸۱)، و چيزي نگذشت كه كشورهاي ديگر نيز

pymansetareh@yahoo.com

آن را پذيرفتند. وي سازمان بيمهاي براي حمايت از اقدامات تجاري مخاطرهآميز در درياها تاسيس كرد. مشاركت كشور فرانسه در تجارت بردگان را قانوني شمرد، ليكن كوشيد تا با وضع مقرراتي عادلانه و انساني از شقاوت آن جلوگيري به عمل آورد. كولبر پويندگي و ايجاد مستعمرات را تشويق كرد، بدان اميد كه بازارهايي براي مبادله مصنوعات فرانسه با مواد خام بهدست آورد و نيز نيروي تجارت دريايي را در فعاليت نگاه دارد تا در صورت وقوع جنگ بتواند از آن استفاده كند. در آن زمان بود كه استعمارگران و پويندگان فرانسوي در كانادا، افريقاي غربي، و جزاير هند غربي پخش شدند، و نيز براي نخستين بار قدم به ماداگاسكار، هندوستان، و سيلان گذاردند. كورسل و فرونتناك در ناحيه ((درياچههاي بزرگ)) به پويندگي مشغول شدند (۱۶۷۱ - ۱۶۷۳). كادياك در محلي كه امروزه دترويت ناميده ميشود مستعمره فرانسوي بزرگي بنياد نهاد. لاسال (كه اجازه رسمي داشت تجارت بردگان هر ناحيهاي را كه كشف كرد منحصرا در دست بگيرد) در سال ۱۶۷۲ با زورقي نحيف مسير رودخانه ميسي سيپي را در پيش گرفت و، پس از دو ماه سفر پر مخاطره، به خليج مكزيكو رسيد. وي دلتاي ميسي سيپي را متصرف شد و به نام پادشاه فرانسه آن را ايالت لويزيانا خواند. كشور فرانسه اكنون بر درههاي رودهاي سنت لارنس در كانادا و ميسيسيپي در قلب امريكاي شمالي دست يافته بود.

رويهمرفته - گرچه تاكنون فقط بخشي از خدمات كولبر را خاطرنشان ساختهايم و از اقدامات او در زمينه علم و ادب و هنر چيزي به بيان نياوردهايم - بايد گفت كه آن مرد يكي از خدمتگزارترين شخصيتهاي تاريخي به شمار ميآيد كه در زندگي خود منشا آثار و اقدامات بسيار شد. پس از شارلماني هيچ مغز منفردي در فرانسه به وجود نيامده بود كه چون كولبر كشوري آنچنان معظم را، از جهاني آن همه گوناگون، به آن اندازه اصلاح كند. گرچه آن همه مقررات كه كولبر وضع كرد موجب اخلال و اختناق شدند و او را بدنام كردند، بيشك همان اصول و قوانين بودند كه شالوده اقتصاد فرانسه امروزي را بهوجود آوردند; خدمت بزرگ ناپلئون نيز جز اين نبود كه در تدبير كشورداري و وضع قوانين از كولبر پيروي كند، يا دست كم رويههايش را مورد تجديدنظر قرار دهد. كشور فرانسه مدت ده سال در چنان نعمت و سعادتي به سر برد كه نظير آن را در گذشته هرگز به خود نديده بود. آنگاه معايب نظام حكومت و كجرويهاي پادشاه ورق را برگرداند و وضع را خراب كرد. كولبر بشدت عليه زيادهرويهاي پادشاه و دربار و نيز عليه بيماري جنگطلبي، كه در دوران پيري شاه نيروي فرانسه را به نيستي ميكشاند، اعتراض كرد. ليكن بايد گفت تعرفهبنديهاي سنگين خود او بود كه، همراه با حرص لويي به كسب قدرت و پيروزي، موجب وقوع برخي از آن جنگها شد. درواقع رقيبان تجاري فرانسه اقدام آن كشور را در مورد بستن بندرهاي خود به روي كالاهاي ايشان تقبيح كردند. لطمه اصلاحات كولبر ابتدا بر پيكر روستاييان و پيشهوران وارد آمد، سپس حتي بازرگاناني كه از قبل روستاييان و پيشهوران دولتمند شده بودند كولبر را متهم كردند كه با قوانين و مقررات خود سد راه ترقي شده است. معروف است كه يكي از آن وزير را چنين مورد خطاب قرار داد: ((هنگامي كه ديديد ارابه از يك طرف كج شده است، شما هم كوتاهي نكرديد و آن را از طرف ديگر واژگون كرديد.)) كولبر در وضعي سرخورده و بدنام دار فاني را وداع گفت (۶ سپتامبر ۱۶۸۳) و جسد او را شبانه به خاك سپردند تا مبادا مورد اهانت رهگذران واقع شود.

V - آداب و اخلاق

عصر لويي چهاردهم دوران سختگيري در آداب و بيقيدي در اخلاق بود; و جامه شخص نشاني از جاه و مقام او شمرده ميشد. طبقات متوسط به شيوه پيرايشگران جامهاي ساده به تن ميكردند - قبايي سياه بر روي پيراهن شلوار و مچ پيچ. اما طبقات ممتاز جامه هر چه فاخرتر ميپوشيدند و مردان بيش از زنان خود را به تجمل و زيور ميآراستند. كلاه مردان بزرگ و نرم بود و لبهاي پهن و مزين به مليلههاي طلايي داشت كه يك طرف يا سه طرفش رو به بالا برميگشت و پري بلند داشت كه به وسيله قلابي فلزي بر آن لبه نصب ميشد. چون لويي چهاردهم به تخت نشست، خود او - و به تبع وي همه درباريانش - استعمال كلاهگيس را، كه از دوران پدر سرطاسش معمول شده بود، متروك ساخت، زيرا جعدهاي بلوطي رنگ موي پادشاه جوان بيش از آن جذاب بودند كه دل به پنهان داشتنشان رضايت دهد. اما پس از سال ۱۶۷۰ كه سرش اندك

pymansetareh@yahoo.com

اندك از مو خالي شد، او نيز رو به كلاهگيس انگلستان، و آلمان هر سري كه دعوي بزرگي داشت به تاج جعدهاي عاريتي پودر خوردهاي كه تا سر دوش يا پايينتر ميغلتيد زينت يافت، و اين چيزي بود كه همه مردان را در انظار به هم شبيه ميساخت - به جز در نظر همبسترانشان. ريش تراشيده ميشد و سبيل پرورش مييافت. دستكشها با مچ بلند و زينت فراوان ساخته ميشدند و در روزهاي سرد مرد و زن دستگرمكن خز به همراه داشتند. اكنون يقه چيندار بلند مردانه جاي خود را به دستمال گردن ابريشمي داده بود كه به طور آزاد و گشاد به دور گردن بسته ميشد. نيمتنه تنگ و قديمي مردان ميدان را براي رواج يافتن سرداري بلند و پر از زيور خالي كرده بود; شلوار كوتاه و چسبان ران مردان را با ظرافت تمام در بر ميگرفت و در زير زانو با قلاب يا نواري تنگ بسته ميشد; سرداري مردان از همه طرف بسته بود، به جز در قسمت جلو كه از دو سمت اريب ميرفت و باز ميماند و آستينهاي سرداري نيز به سرآستينهايي مزين به توري منتهي ميشد. قانونا فقط اشراف اجازه داشتند كه جامه خود را با مفتول طلادوزي يا با سنگهاي قيمتي تزيين كنند، اما افراد غيراشرافي پولدار، از هر طبقه كه بودند، خود را از اين قانون مستثنا ميداشتند. جوراب مردانه معمولا از ابريشم ساخته ميشد. مردان همه وقت، حتي براي رقصيدن، نوعي پوتين ظريف و كمي پاشنهدار به پا ميكردند.

جامه زنان درباري آزاد و مواج بود تا با اخلاقشان جور آيد. بالا تنهشان، به جز در جلو سينه، با تسمه و قلاب سفت بسته ميشد; آن هم چنان كه پانورژ در كتاب را بله تصريح كرده بود: تا پستانهاي برجسته را جولانگاه نگاههاي حريص قرار دهد. دامنهاي چتري و آستينهاي باددار، به دنبال ريشليو، از صحنه مد روز خارج شده بودند. لباسهاي بلند زنانه همه به رنگهاي شاديبخش انتخاب ميشدند و با قلابدوزيهاي فراوان و نقوش درهم زينت مييافتند; كفشهاي پاشنه بلند تنگ پاهاي خسته را در قالب ظريف خود ميفشردند; موي سر با سليقه خاص به روبان و جواهر آراسته و به عطر دلانگيز آغشته ميگشت. نخستين مجله مد لباس در سال ۱۶۷۲ انتشار يافت.

آداب و اطوار آميخته به طمانينه و وقار بودند، گرچه در پشت شكوه مواج كلاههاي سلامدهنده و دامنهاي لغزنده بسياري اعمال خشن و ناهنجار پنهان ميشدند. مردان آب دهان به كف اتاقها مينداختند و حتي در روي پلكانهاي كاخ لوور ادرار ميكردند. شوخطبعي جنبه خشونت و زخمزبان به خود ميگرفت. ليكن گفتگو در ميان طبقات ممتاز با ادب و ظرافت فكر برگزار ميشد، حتي اگر بحث بر سر مسائل فيزيولوژيك و جنسي بود. مردان از زنان رسوم ظرافت رفتار و نكتهداني ميآموختند; درست و روشن حرف ميزدند، از عبارتپردازي و فضل فروشي پرهيز ميجستند، و درباره هر موضوع، به هر اندازه كه تلخ و سنگين بود، با شيرين بياني و سبكسري اظهار عقيده ميكردند. مباحثه جدي ناپسند بود. آداب سفره رو به تكامل ميرفت.

پادشاه تا پايان عمرش به غذا خوردن با انگشتان ادامه داد، اما در آن زمان چنگال مورد استعمال عمومي قرار گرفته بود. در حدود سال ۱۶۶۰ استعمال دستمال سفره رواج يافت و از آن پس ديگر انتظار نميرفت مهمانان نجيبزاده انگشتان خود را با سفره روي ميز پاك كنند.

در اين عصر آدابداني و تشريفات، عواطف اجتماعي و نوعپروري را مقام منزلتي نبود. با افزايش ثروت طبقات ممتاز، نيكوكاري نسبت به مستمندان كاهش يافت. اصول اخلاقي در ميان طبقات متوسط پايين پايدارتر از همه طبقات ديگر بود، زيرا براي آن گروه مردم، كه از جانبي وسايل زندگي ماديشان تامين بود و از جانب ديگر هواي ترقي و كسب مقام در سر داشتند، رعايت حسن سلوك و مردمداري نه فقط امكانپذير بلكه ضروري بود. در نظر عموم طبقات، فرد آرماني ((مرد شريف)) بود، اما نه مرد شريف و درستكار، بلكه مرد اشرافي كه شجره خانوادگي و اطوار خوب موروثي را با رفتار خوب شخصي در وجود خود جمع ميداشت. درستكاري و راستكرداري كمتر مطمح نظر بود. با وجود مقررات سخت كولبر و دستگاه جاسوس بازي لويي چهاردهم، اختلاس و ارتشا در كارهاي ديواني عموميت داشت و خصوصا، به پيروي از رسم فروش مشاغل دولتي به عنوان قلمي از عوايد خزانه كشور، از جهتي مورد تشويق قرار ميگرفت. جنايات از آزمندي دولتمندان، نيازمندي مستمندان، و هوسمندي بيبند و بار عموم طبقات آبخور

داشت. بدين ترتيب عدهاي از بانوان اعيان بودند كه خدمت در دستگاه كاترين مونووازن يا ماركيز دو برنويليه، يعني دو نفر از استادان فني سم سازي را كه بخصوص در تهيه مواد سمي با خاصيت تدريجي مهارت داشتند، با جان و دل ميپذيرفتند تا پولي به چنگ آرند. به طور كلي آدمكشي از راه مسموم كردن به اندازهاي عموميت داشت كه براي رسيدگي به موارد آن دادگاههاي مخصوص داير شدند. كاترين مونووازن در طب و مامايي و جادوگري دست داشت و با كشيش مرتدي در اجراي اعمال جادويي و استمداد از قواي شيطاني همكاري ميكرد. شغل رسميش اجراي سقط جنين و فروش انواع سموم و داروهاي عشق بود. فهرست مشتريانش با نامهاي اوليمپه مانچيني، دختر برادر مازارن، و كنتس دوگرامون و مادام دو مونتسپان، معشوقه پادشاه، زينت ميبافت. در سال ۱۶۷۹ هيئتي مامور بازجويي در عمليات سري ((لا ووازن)) شد و مداركي كه به دست آمد پاي گروه كثيري از نجبا و خاصان در باري را به ميان كشيد، و لويي ناگزير فرمان داد پرونده امر را از ميان ببرند. اما ((لا ووازن)) زنده در آتش بسوخت (۱۶۸۰).

اخلاق و عادات خصوصي افراد از انواع انحرافات روحي و جنسي به دور نبود. همجنسگرايي از لحاظ قانون گناهي مستوجب مرگ تلقي ميشد. بديهي است ملتي كه آماده جنگ كردن بود و تولد كودكي را جايزه ميداد نميتوانست به افرادش اجازه دهد كه غريزه جنسي را در راه هدفي به جز توليد مثل به كار اندازند. اما در عمل خيلي كم امكان داشت كه اين گونه خلافكاران را مورد تعقيب جزايي قرار دهند، زيرا برادر تني پادشاه خود يكي از

منحرفان بنام بود، فردي كه مقامي پستتر از تحقير اما برتر از قانون داشت. عشق در ميان دو جنس مخالف به مثابه رهايي شاعرانهاي از بند ازدواج بود، اما دليلي براي اقدام به ازدواج به شمار نميآمد; در كار ازدواج عموما كسب، حفظ، و انتقال مال بمراتب مهمتر شمرده ميشد تا كوشش به پايدار ساختن هوسي شبانه براي عمري دراز. پس، از آنجايي كه در ميان طبقه اشراف بيشتر ازدواجها چيزي جز معامله مالي نبودند، جامعه متنعم فرانسه زنبارگي و روابط جنسي نامشروع را معذور ميداشت; به طوري كه تقريبا هر كسي كه موقعيتي توانگر داشت معشوقهاي هم به برداشت; مردان به دلبريهاي خود در خوابگاه زنان همان اندازه تفاخر ميكردند كه به دلاوريهاي خويش در جولانگاه جنگاوران; زنان اگر دلدادهاي جز شوهرشان براي خود نميبافتند، احساس ميكردند كه وجودشان چون ويرانهاي متروك مانده است; چه بسا شوهران هوسراني كه ديده بر بيوفاييهاي همسر خود فرو ميبستند. در يكي از نمايشنامههاي موليير، بازيگري ميپرسد: ((آيا در سراسر جهان نقطهاي وجود دارد كه ساكنانش به اندازه شوهران شهر ما شكيبا باشند)) در چنين اقليم كلبي مسلكي بود كه كلمات قصار لاروشفوكو نشو و نما يافتند. فاحشگي اگر با آداب همراه نبود، عملي قبيح شمرده ميشد، اما لعبتي چون نينون دو لانكلو، كه شغل خود را با ذوق ادبي و ظرافت فكر مطلا كاري ميكرد، ممكن بود به اندازه لويي چهاردهم شهرت يابد.

پدر آن زن اصيلزادهاي آزاده فكر و آماده به جنگ بود; و مادرش زني با عصمت و تقوا، اما (اگر گفته دخترش را باور كنيم) ((هيچ گونه احساسات جسماني نداشت... به طوري كه سه كودك زاييد و چيزي حاليش نشد.)) نينون، بدون برخورداري از تحصيلات رسمي، دانش بسيار اندوخت; چنانكه حرف زدن به زبانهاي ايتاليايي و اسپانيايي را آموخت - شايد براي به كار بردن در تجارت بينالمليش. وي آثار مونتني، شارون، و حتي دكارت را خواند و به دنبال پدرش تا قلمرو فلسفه شكاكان پيشروي كرد. بعدا مباحثات وي درباره دين پشت مادام دو سوينيه را به لرزه انداخت. به گفته نينون، ((اگر فردي در اين دنيا براي درستكاري نيازمند ايمان ديني باشد، نشانه آن است كه يا مغزي محدود يا قلبي معيوب دارد.)) نينون با اين مقدمه ميبايست نتيجه بگيرد كه ايمان ديني تقريبا لزوم جهاني و همگاني دارد; اما در عوض وي چنين تصميم گرفت كه از سن پانزدهسالگي به عالم فحشا بلغزد (۱۶۳۵). نينون با كمال بيپروايي عقيده داشت كه ((عشق هيجاني است كه هيچگونه الزام اخلاقي براي شخص ايجاب نميكند.)) هنگامي كه نينون خوي آميزشجوي خود را بيش از اندازه بر مردمان آشكار ساخت، آن د/اتريش فرمان داد او را در صومعهاي زنداني كنند; و چنانكه معروف است، نينون در آنجا راهبگان را نيز مفتون ظرافت طبع و سرزندگي

خويش كرد و دوره زندانش را چون تعطيلاتي راحت بخش بخوشي گذراند و در سال ۱۶۵۷ به فرمان پادشاه آزاد شد.

در وجود اين زن روسپي چنان مواهب فطري به وديعت نهاده شده بود كه بزودي بسياري

هنرمندي ناشناس: نينون دو لانكلو. برجستهترين بزرگان كشور و درباريان، از لولي آهنگساز گرفته تا كنده بزرگ، نام خود را در فهرست دلدادگان و فداييان او به ثبت رساندند. نينون هارپسيكورد خوب مينواخت و آواز دلنشيني داشت; لولي به نزد وي ميرفت تا نغمه‌هاي نو سرودهاش را با همكاري او بيازمايد. سه نسل از خانواده مادام دو سوينيه، نامهنگار شيرين قلم - يعني شوهر و پسر و نوادهاش - بترتيب در سلك دلباختگان نينون درآمدند. مردان از كشورهاي بيگانه به سراپرده عشقش ميشتافتند. خود وي ميگفت: ((دلدادگان من هيچ وقت به خاطر عشق من با يكديگر نزاع نميكنند، زيرا همه به خاصيت تلون مزاج من اطمينان دارند و با شكيبايي در انتظار نوبت خود مينشينند.)) در سال ۱۶۵۷ وي انجمن هنري و ادبي داير كرد و مشاهير عالي ادب، موسيقي، هنر، سياست، و جنگ، و نيز گاهي بانوانشان را به شركت در آن فراميخواند; و در همانجا بود كه اهالي را از ذكاوت هوش و ظرافت طبع خود، كه دست كمي از عموم زنان و بيشتر مردان تربيت شده نداشت، به شگفتي انداخت. مردمان در پشت چهره الاهه زيبايي، انديشه الاهه خود را باز يافتند. داوري سختگير چون سن - سيمون درباره وي چنين اظهارنظر ميكند:

پذيرفته شدن به محفل وي، به سبب آشناييهايي كه برقرار ميشدند، براي همه كس بسيار سودمند ميافتاد.

قمار و خنده عربدهجويانه و مشاجره را در آن محفل راه نبود; كسي مباحثه درباره دين و سياست را اصولا به ميان نميآورد، بلكه سخن همه از سر فطانت و متانت گفته ميشد... يا گرد دلبريها و دلدادگيها دور ميزد، اما بدون زشتي و رسوايي. همه چيز دلانگيز و سبك خيز و به اندازه بود; و خود او نيز به مدد فراست و شوخ طبعيش بساط گفت و شنود را در ميان جمع گرم نگاه ميداشت.

سرانجام حس كنجكاوي پادشاه براي آشنايي با نينون دو لانكلو برانگيخته شد و از مادام دو منتنون خواست كه آن زن را به اطاق خود در دربار دعوت كند; و چون پادشاه از پشت پرده سخنان او را شنيد، مجذوبش شد و از نهانگاهش بيرون آمد و خود را معرفي كرد. اما در آن زمان (۱۶۷۷) نينون دو لانكلو بانويي بظاهر محترم شده بود. از آن پس درستكاري و ساده خويي و مهربانيش سبب افزايش شهرتش گشتند. مردان مبالغ كلان به دست وي ميسپردند و يقين داشتند كه هر وقت بخواهند، پولشان بيكموكاست به ايشان باز ميگردد; و پاريس اين ماجرا را به چشم ديد كه چون سكارون شاعر دچار فلج شد و عاجز و مستمند به گوشهاي افتاد، نينون تقريبا همه روزه به ديدن او ميرفت و برايش خوردنيهاي لذيذي ميبرد كه همه عمر از دسترس وي به دور بودند.

نينون مرگ همه دلدادگان خود را به چشم ديد، حتي سنت - اورمون نود ساله را كه با نامههاي خود از انگلستان مرهمي بر آلام دوران پيري او مينهاد. وي در يكي از نامههايش به سنت - اورمون چنين نوشته است: ((گاهي اوقات از ادامه دادن به اجراي يك رشته كارهاي روزمره خسته ميشوم در دل به سويسيهايي كه به همين علت خود را به رودخانه ميافكنند آفرين ميگويم.)) وي از چين و چروك نفرت داشت. ((اگر قرار بود خداوند به زن چين و چروك عطا فرمايد، كاش اقلا آنها را بر كف پاهايش ظاهر ميساخت.)) چون در سن هشتاد و پنج سالگي به آستانه مرگ نزديك شد، كشيشان فرقهاي يسوعيان و ژانسنيستها براي كسب افتخار در راه ارشاد وي به دين مسيح با يكديگر به رقابت برخاستند. نينون با همان ملاحت ذاتي خويشتن را تسليم آنان كرد و در آغوش كليسا جان سپرد (۱۷۰۵). در وصيتنامهاش فقط ده اكو براي هزينه كفن و دفنش مقرر داشته بود ((تا به حد امكان با سادگي برگزار شود)). اما همچنين اضافه كرده بود ((خاضعانه از آقاي آروئه)) - وكيل خصوصيش - ((درخواست ميكنم به من اجازه دهد مبلغ ۱۰۰۰ فرانك پول كتاب به پسرش، كه در نزد كشيشان يسوعي مشغول تحصيل است، هديه كنم.)) پسر آقاي آروئه با آن مبلغ كتابهايي خريد و آنها را خواند و ولتر شد.

اين نشانه كمال لطف و ظرافت جامعه فرانسوي بود كه در آن انگيزه جنسي شامل فعاليت ذهن آدمي نيز ميشد: زنان سر آن داشتند كه هوشمندي را نيز بر زيبايي خويش بيفزايند، و مردان رام زنان ميشدند و به الهام ايشان رعايت ادب و خوش طبعي و نكته سنجي را شعار خود ميساختند; از اين لحاظ صد ساله ميان ۱۶۶۰ تا ۱۷۶۰ در فرانسه مظهري از حد اعلاي تمدن بشري بوده است. در آن اجتماع تعداد زنان هوشمند از هر دوران ديگر بسي فزونتر بود; و اگر علاوه بر آن ايشان چهره و اندام جذاب داشتند، يا در جلب توجه و مهرورزي ماهر بودند، در اين صورت در بسط و گسترش تمدن موثر واقع ميشدند. سالونها به مردان آموختند كه نسبت به ظرافت طبع و سليقه زنان حساس باشند; و زنان را پرورش دادند تا از عهده جوابگويي نيروي تفكر مردان برآيند. در آن مجامع هنر سخنگويي به چنان حدي از ظرافت رسيد كه مانندش هرگز در هيچ عهدي قبل يا بعد از آن ديده نشده است - هنر مبادله افكار بدون گزافگويي و لجاج، بلكه با ادب و مدارا و وضوح و فطانت و ملاحت. شايد بتوان گفت كه در عصر پادشاهي لويي چهاردهم اين هنر بيشتر به درجه كمال خود نزديك بود تا در زمان ولتر - كه در آن سخنگويي گرچه جنبهاي پرمغزتر و كم تكلفتر به خود گرفت، هرگز آنچنان آميخته به شوخ طبعي و فطانت نبود. مادام دوسوينيه در نامهاي به دخترش چنين نوشته است: ((پس از صرف شام، همگي براي صحبت كردن به يكي از زيباترين بيشههايي كه در دنيا وجود دارد رفتيم و تا ساعت شش صبح در آنجا گرم گفتگو در انواع مطالب و عقايد بوديم - گفتگويي چنان ملايم و لطيف، چنان دوستانه و با حسن تفاهم... كه اثر خوش آن هنوز در قلب و روحم باقي مانده است.)) بيشك بسياري از مردان نه دهم تربيت و دانش خود را مرهون اين گونه محافل و مكالمات بودند. در تالار آبي هتل دو رامبويه نخستين سالون آن عصر به دوره شهرت و افتخار خود رسيده بود. كنده در آن حضور يافت، گرچه مقام درخشاني نيافت. كورني، لاروشفوكو، مادام دو لافايت، مادام دو

سوينيه، دوشس دولونگويل، ولاگراند مادموازل بزرگ نيز در شمار اعضاي پابرجاي آن درآمدند. در آنجا بود كه ((زنان متصنع)) آيين ظرافت و آداب نكته سنجي را وضع كردند و رواج دادند.

شورشهاي فروند تشكيل اين جلسات را متوقف ساخت; مادام دو رامبويه در دهي گوشه گرفت; گرچه انجمن ادبيش بعدا درهاي خود را به روي نبوغ فرانسه گشود، نخستين شب نمايش اثر هجوآميز موليير به نام زنان متصنع مضحك (۱۶۵۹) ضربه مهلكي بر پيكر آن وارد آورد. بساط نخستين سالون بزرگ با مرگ بنيانگذارش در سال ۱۶۶۵ برچيده شد.

سالونهاي ديگري از اين سنت پيروي كردند كه معروفترينشان در خانه‌هاي بانوان لاسابليير، لامبر، و سكودري تشكيل يافتند. بانوي آخري خود مشهورترين رماننويس دوره لويي چهاردهم شناخته شده است. بانوي نخستين زيبارويي بود كه با وجود دلبستگي به علوم فيزيك، نجوم، رياضيات، و فلسفه، از ربودن دل مردان نيز غافل نميماند. در اين محافل زنان فاضله به جولان درآمدند و زبان پرطنز و تمسخر موليير را به روي خود باز كردند (۱۶۷۲). اما هر گفته هجوآميز نيمي از حقيقت را در بر دارد; مسلما موليير در لحظات تفكرش اين حق را براي زنان قايل ميشده است كه در زندگي فكري و هنري زمانشان سهيم باشند. اين زنان فرانسهاند كه، حتي بيش از نويسندگان و هنرمندانش، تاج تارك تمدن و مايه افتخار تاريخ آن دوران بودهاند.

VI - دربار

پادشاه و دربارش در راه متمدن ساختن كشور فرانسه خدمت كردند. در سال ۱۶۶۴ دربار از ششصد تن تشكيل مييافت كه عبارت بودند از: اعضاي خانواده سلطنتي، اشراف طراز اول، نمايندگان كشورهاي بيگانه، و جماعت خدمتكاران. در بحبوحه جلال و شلوغي كاخ ورساي اين عده به ده هزار نفر رسيد. و اين رقم شامل اعيان و رجالي كه موقتا به كاخ دعوت شده بودند، كليه خدمتكاران و مهمانداران، و هنرمندان و نويسندگان و نوازندگاني كه پادشاه دستچين كرده بود تا مورد عنايات ملوكانه قرار دهد نيز ميشد. در آن زمان آرزوي دعوت شدن به دربار چنان در دلها رسوخ يافته بود كه به صورت تمايلي غريزي چون گرسنگي و شهوت درآمده بود; حتي گذراندن يك روز دربار لذتي رباني و فراموش نشدني شمرده ميشد كه روا بود شخصي خرده پس اندازهاي نيمي از عمرش را صرف تحصيل آن كند.

شكوه خيره كننده دربار لويي چهاردهم زاده عوامل گوناگوني بود; عواملي چون اثاثه نفيس اطاقها، جامه‌هاي فاخر درباريان، ضيافتهاي پرتجمل و تشريفات، و بالاخره نام آوري مردان و زيبارويي زناني كه مجذوب مغناطيسهاي پول، شهرت، و قدرت آن كعبه آمال ميشدند. بعضي از بانوان مشهور، مانند مادام دوسوينيه و مادام دولافايت، بندرت در ضيافتهاي دربار شركت ميجستند، زيرا اينان به فروند پيوسته بودند; اما، با اين حال، چندان جنس لطيف در كاخ ورساي يافت ميشد كه موجبات رضاي خاطر پادشاه، كه نسبت به فريبندگيهاي زنانه حساسيت شديد داشت، به طرز شايسته فراهم آيد. در تكچهره‌هايي كه از آن دوره بر جاي ماندهاند اين بانوان اندكي چاق و با پستانهايي برجسته از بالاي سينه بندشان نقاشي شدهاند، و چنين آشكار است كه مردان آن عصر گرمي آغوشي سيمين را براي عشقبازي بيشتر ميپسنديدهاند.

اصول اخلاقي دربار مبتني بود بر رعايت ادب در روابط نامشروع، افراط در قماربازي و خودآرايي، و ولع جنونآميز در كسب جاه و مقام - اما همه در پشت خرامشي موزون، هيئتي آراسته و شايسته، و تبسمي اجباري.

پادشاه رسم روز را، بخصوص در ضيافتهاي سفيران خارجي، بر پوشيدن جامه‌هاي فاخر قرار داده بود. چنانكه در هنگام بار دادن به نمايندگان كشور سيام شنل بلندي بر دوش ميافكند كه با نوارهاي طلا و رشته‌هاي الماس زينت يافته بود و قيمتش به ۱۲،۰۰۰،۰۰۰ ليور سر ميزد; اين گونه تظاهرات در واقع

جزئي از تدبير تبليغاتي دولت را به وجود ميآورد. اعيان و بانوانشان نيمي از عايدي املاك خود را در راه تدارك جامه‌هاي گرانبها، دستگاه كالسكه، و ملتزمان ركاب صرف ميكردند; به طوري كه ميانهروترين آنها ميبايست دست كم يازده نفر خدمتكار و فراش و دو كالسكه داشته باشد. صاحبان مقامات و مشاغل عمده تا هفتاد و پنج تن پردهدار و پيشخدمت و پادو در خانه و چهل راس اسب در اصطبلهايشان نگاه ميداشتند. هنگامي كه همه نوع آزادي جنسي چنان متداول و علني شد كه لذت خود را از دست داد، ورقبازي سرگرمي بزرگ درباريان گشت. در اين مورد هم لويي مقام پيشكسوتي داشت و به تشويق معشوقهاش، مادام دو مونتسپان، قمارهاي هنگفت ميكرد; خود مادام دو مونتسپان يك شب ابتدا چهار ميليون فرانك باخت و بعد چهار ميليون فرانك برد. جنون قماربازي از دربار به مردم سرايت كرد. لا برويير در اين باره نوشته است: ((هزاران نفر خود را بر سر قمار نابود كردهاند. چه بازي وحشتناكي ... كه در آن بازيكن افلاس كامل حريفش را به چشم ميبيند، اما در شهوت برد خويش از همه چيز غافل است.)) مبارزه در راه جلب عنايات ملوكانه، يا براي تحصيل شغل پرسود، يا كسب جايي در خوابگاه شاهي محيط اجتماعي را آلوده به بدگماني و سعايت و رقابت مخاصمهآميز كرده بود. لويي ميگفت: ((هرگاه كه پستي بيمتصدي را به كسي بدهم، مطمئنا صد نفر را به نارضايي و يك نفر را به حق ناشناسي واداشتهام.)) به خاطر حق تقدم در نشستن بر سر ميز يا حركت در التزام ركاب ملوكانه كار همچشمي به منازعه ميكشيد. حتي سن - سيمون نگران بود مبادا دوك دو لوكزامبورگ در صف مشايعت كنندگان پادشاه پنج قدم جلوتر از او واقع شود. يك بار لويي مجبور شد سه تن از دوكها را كه به هيچ عنوان حاضر نميشدند حق تقدم تشريفاتي خود را به شاهزادگان خارجي واگذار كنند از دربار بيرون براند. پادشاه به تشريفات درباري اهميت بسيار ميداد و اگر در سر ميز شام ميديد كه بانوي بيعنواني بالا دست دوشي نشسته است، اخم خود را آشكار ميكرد. البته ميبايست نظم و نسقي برقرار باشد تا مانع شود از اينكه ششصد نفر خودخواه روبان به سرزده دائما انگشتان پاي يكديگر را لگدكوب كنند; و ضمنا مهمانان خارجي را از مشاهده آن هماهنگي با شكوه به تحسين وادارند. از درون ضيافتها و مجالس خوشگذراني و كاخهاي شاهي مجموعه قوانين نزاكت و ملاكهاي آداب و سليقهاي بيرون تراويد كه متدرجا به طبقات بالا و متوسط جامعه فرانسه سرايت كرد و كمكم جزئي از ميراث تمدن اروپايي ميشد.

براي آنكه اشراف و بانوانشان بر اثر ملال زندگي به فكر پادشاهكشي نيفتند، هنرمنداني از هر قماش به دربار دعوت ميشدند تا نمايشها و سرگرميهايي فراهم آورند. به طور كلي تفريحات درباريان در روز و شب انواع فراوان داشت; مانند مسابقات سلحشوري سواره، شكار، تنيس، بيليارد، آبتني و قايقراني دستهجمعي، ضيافتهاي شام، رقصهاي رسمي، بالماسكه، باله، اپرا، كنسرت، و تئاتر. هنگامي كه پادشاه پيشاپيش درباريان بر زورق سوار ميشد تا در كانال ورساي گردش كند و نغمه خوانندگان و سازها به هم ميآميخت و مشعلها در آذينبندي صحنه دست به دست ماه و ستارگان ميدادند، ورساي چون بهشت برين بر روي زمين جلوهگر ميشد. چه چيز ميتوانست از مجالس رقص رسمي مجللتر يا خفقان آورتر باشد بدان هنگام كه ((تالار آينه)) شكوه و تلالو زنان و مرداني را كه زير درخشش هزاران چراغ با رقصهاي موزون ميخراميدند بر آينه‌هاي جسيم و شفاف خود منعكس ميساخت براي برپا داشتن جشن تولد دوفن (وليعهد) لويي در ميدان مقابل كاخ تويلري نمايش بالهاي ترتيب داد كه پانزده هزار نفر تماشاگر در آن حضور يافتند. كمون سال ۱۸۷۱ كاخ تويلري را خراب كرد، اما محل آن جشن بزرگ هنوز به نام ميدان كاروزل معروف مانده است.

لويي چهاردهم عاشق رقص بود و آن را به عنوان ((عاليترين و مهمترين تمرينهاي انضباطي براي پرورش بدن)) ميستود. وي در پاريس ((آكادمي شاهي رقص)) را تاسيس كرد (۱۶۶۱). خود او در صحنه‌هاي باله شركت ميجست، و اعيان كشور نيز از او پيروي ميكردند. آهنگسازان دربارش پيوسته در كار تصنيف قطعات موسيقي براي رقصها و باله‌ها بودند; و در آن محيط بود كه فن تركيب موسيقي و رقص ترقي كرد و در روزگار بعد، در دست پرسل انگليسي و خانواده باخ آلماني، به اوج كمال خود رسيد. از دوران امپراطوري روم تا آن زمان هرگز فن رقص چنان حركات موزون و صورتهاي دلپسند به خود نگرفته بود.

در سال ۱۶۴۵ مازارن آوازخوانان ايتاليايي را به فرانسه خواند تا در پاريس اپرايي دايرِ كنند. مرگ كاردينال اين اقدام را ناتمام گذارد، ليكن هنگامي كه پادشاه به قدرت رسيد، ((آكادمي اپرا)) را تاسيس (۱۶۶۹)، و پيرپرن را مامور كرد كه ابتدا در پاريس (۱۶۷۱) و سپس در چندين شهر ديگر فرانسه اپراهايي روي صحنه آورد. چون پرن موسيقي)) را به دست ژان باتيست لولي سپرد، و او بود كه در اندك زماني با نغمه‌هاي دلانگيز خود همه دربار را به پايكوبي درآورد.

اين آهنگساز نيز هديهاي از ايتاليا بود، شواليه دوگيز در سال ۱۶۴۶ لويي را، كه دهقانزادهاي هفتساله بود، از فلورانس ((به عنوان ارمغان سفر)) براي برادرزادهاش لاگراند مادموازل آورد. مادموازل بزرگ او را در خانه خود به شاگرد آشپزي گماشت. كودك با مشقهاي ويولن خود خدمتكاران خانه را به ستوه آورد، اما مادموازل به قريحه او پي برد و معلمي براي تربيتش استخدام كرد. چندي نگذشت كه لولي در ميان گروه بيست و چهار نفري ويولون نوازان شاهي به كار پرداخت. لويي از او خوشش آمد و رهبري گروه كوچكي از نوازندگان را به وي سپرد. به كمك اين اركستر زهي كوچك بود كه لولي رهبري و آهنگسازي را آموخت و آثاري چون موسيقي رقص، ترانه‌ها، قطعات براي ويولون تنها، كانتات، موسيقي كليسايي، بيست اپرا، و سي سويت باله تصنيف كرد. وي با موليِر دوست نزديك شد و در تهيه چندين باله با او همكاري كرد; و نيز براي بعضي از نمايشنامه‌هاي وي باله‌هايي تهيه كرد.

لولي به همان اندازه كه در عالم موسيقي پيروزي به دست آورد، در دربار لويي چهاردهم نيز شهرت و اعتبار يافت. وي در سال ۱۶۷۲، به پشتيباني مادام دو مونتسپان، موفق شد انحصار اپراي پاريس را بهدست گيرد.

لولي فيليپ كينو، شاعر و اپرانويس، را به همكاري خود برگزيد، و آن دو نفر، با تصنيف و تنظيم يك سلسله اپراها، انقلابي در موسيقي فرانسه به وجود آوردند. اين برنامه نه فقط مورد پسند خاطر ورساي قرار گرفت، بلكه طبقه ممتاز پاريس را به تماشاخانهاي كه منحصرا به خاطر لولي در كوچه سنت - اونوره بنا شده بود كشاند.

ازدحام مشتاقان به جايي رسيد كه راه بر كالسكه‌ها بند ميآمد و غالبا بزرگان و درباريان مجبور ميشدند كالسكه خود را ترك كنند و محتملا از ميان گلولاي كوچه پياده خود را به تماشاخانه برسانند تا مبادا كه از ديدن پرده اول محروم بمانند. بوالو اپرا را به عنوان سرگرمي زنانه عصباني كنندهاي هجومي كرد. ليكن پادشاه فرماني براي رسميت بخشيدن به ((آكادمي موسيقي)) صادر كرد (۱۶۷۲) و اجازه داد كه ((نجبا و بانوان محترم، بدون آنكه از شان و منزلتشان كاسته شود، در نمايشهاي آكادمي نامبرده شركت جويند و آواز بخوانند.)) لويي چهاردهم لولي را به سمت منشي مخصوص خود انتخاب كرد و او را در سلك نجباي درباريش درآورد. گرچه منشيان ديگر زبان به شكوه گشودند كه آن شغل خيلي بالاتر از شان رامشگري است، لويي به لولي اطمينان داد: ((من شان آن كساني را بالا بردهام كه نابغهاي چون شما را در ميانشان جاي دادهام.)) همه چيز به كام لولي بود تا سال ۱۶۸۷ كه سهوا عصايي را كه به جاي چوب رهبري اركستر به كار ميبرد به ساق پاي خود كوبيد.

جراحت حاصل، كه تحت درمان طبيبي ناشي قرار گرفته بود، عفونت يافت و به صورت قانقرايا درآمد، و آهنگساز جوشان را در سن چهل و هشت سالگي بر جاي سرد كرد. اپراي فرانسه هنوز هم در زير تاثير موسيقي لولي قرار دارد.

در زمينه موسيقي آن پادشاهي پر مجد و جلال يك نام بزرگ ديگر برجاي مانده است. خانواده كوپرن نمونه ديگري از وراثت هنري بود كه مدت دو قرن، از نسلي به نسل ديگر، آهنگسازاني به كشور فرانسه تحويل داد و از سال ۱۶۵۰ تا ۱۸۲۶ بر ارگ بزرگ كليساي سن - ژروه فرمانروايي كرد. فرانسوا كوپرن، ((كوپرن بزرگ))، مدت چهل و هشت سال شغل ارگنوازي كليساي نامبرده را بر عهده داشت. وي همچنين ((ارگنواز ويژه پادشاه)) در نمازخانه شاهي كاخ ورساي و مشهورترين هارپسيكورد نواز

((قرن بزرگ)) بود. يوهان سباستيان باخ تصنيفات وي را، كه براي هارپسيكورد تنظيم شده بودند، بدقت مطالعه ميكرد; همچنين رساله كوپرن در فن نواختن كلاوسن الهامبخش آن ((آلماني بزرگ)) در ساختن چهل و هشت قطعه تحت عنوان كلاوسن معتدل شد. آيا موسيقي در خون كوپونها بود يا در وطن ايشان محتملا وراثت اجتماعي است كه تمدن را به وجود ميآورد، نه وراثت زيستي.

VII - زنان پادشاه

لويي مرد هرزهاي نبود. ما بايد اين موضوع را به خاطر داشته باشيم كه در مورد پادشاهان، حتي تا زمان حاضر، رسم بر اين بوده است كه به خاطر سود و صلاح كشور چشم از پسندهاي شخصي فرو بندند و تن به ازدواجهايي برخلاف ميل باطنيشان بدهند. در نتيجه جامعه - و اغلب خود كليسا - همواره به كامجوييهاي جنسي و گريزهاي عاشقانه پادشاهان به ديده اغماض نگريسته است. اگر لويي را به طبيعتش واگذارده بودند، وي بيشك ازدواج بر پايه عشق را اساس انتخاب خود قرار ميداد. لويي در آغاز سخت دلباخته زيبايي و جذابيت ماري مانچيني، يكي از برادرزادههاي مازارن، شده بود و از مادرش و كاردينال به اصرار درخواست كرد كه اجازه دهند با او ازدواج كند (۱۶۵۸); آن د/اتريش او را از اينكه ميخواهد عواطف خود را بر سياست كشورش مقدم دارد سرزنش كرد; مازارن، با اظهار تاسف، ماري مانچيني را از فرانسه به خارج فرستاد تا بعدا با يكي از افراد كولونا ازدواج كند. سپس در مدت يك سال وزير با تدبير رشتههاي پشت پرده را طوري به حركت درآورد كه ماريا ترسا، دختر فيليپ چهارم پادشاه اسپانيا، به نامزدي لويي تعيين شد. چه از اين مغتنمتر كه اگر در خاندان سلطنتي اسپانيا فرزند ذكوري به دنيا نميآمد، اين دختر سراسر كشور اسپانيا را به عنوان جهيزيه خود نثار پاي پادشاه فرانسه ميكرد! بدين ترتيب در سال ۱۶۶۰، با همه تشريفات پرخرجي كه ماليات پردازان را دچار صاعقه زدگي ساخت، لويي با ماريا ازدواج كرد. در آن هنگام دو نفرشان بيست و دو سال داشتند.

ماري ترز زني با شخصيت، ديندار، و پرهيز كار بود; سرمشق اخلاقي و نفوذ شخصيت وي موجب شد كه پايههاي اخلاقي در دربار، يا دست كم در ميان نزديكان وي، قوت گيرند. ليكن انضباط

سختي كه در زندگي مرعي ميداشت او را در انظار تلخ و گرفته مينمود، همچنانكه اشتهاي سيري ناپذيرش روز به روز بر چاقي اندامش ميافزود. درست در همين اوان بود كه زيبارويان پاريس به هزار غمزه و فتنه در پي دلبري از همسر نيكومنظرش بودند. ماري ترز براي شوهر خود شش فرزند به دنيا آورد كه همگيشان، جز وليعهد فرانسه (دوفن)، در كودكي تلف شدند. از بخت بد ملكه بود كه در همان نخستين سال ازدواجش لويي چهاردهم به زيبايي و ظرافت زنانه هانريتا آن، زن برادر خود، پي برد.

هانريتا آن دختر چارلز اول پادشاه انگلستان بود. مادر او هنريتا مريا (دختر هانري چهارم پادشاه فرانسه) مصايب ((جنگ داخلي)) انگلستان را دوش به دوش شوهرش تحمل كرده بود. چون لشكريان ((پارلمنت)) رو به مركز ستاد ارتش چارلز در شهر آكسفرد نهادند، ملكه انگلستان به اكستر گريخت و در آنجا، در حالي كه از شدت بيماري مرگ را در برابر ديدگان داشت، ((شاهزادهاي ملوس و زيبا)) به دنيا آورد (۱۶۴۴). سپس مادر ناتوان، كه خود را مورد تعقيب جاسوسان ((پارلمنت)) ميدانست، بار ديگر رو به فرار نهاد و پنهاني تا ساحل جنوبي انگلستان پيش رفت; و از آنجا بود كه يك كشتي هلندي، كه چيزي نمانده بود در زير آتش توپخانه انگليسي منهدم شود، او را به ساحل فرانسه رساند. كودك، كه به پرستاري ليدي آن دالكيث در خاك انگلستان باقي مانده بود، مدت دو سال به طور پنهاني در آن كشور پرورش يافت تا فرصت مساعدي پيش آمد و او را نيز از كانال مانش عبور دادند و بسلامت در خاك فرانسه پياده كردند. بزودي فروند مادرش را وادار كرد كه او را با خود بردارد و همراه ملكه آن د/اتريش از پاريس سنگربندي شده فرار كند و خود را به مامني در سن - ژرمن برساند.

هنوز يك ماه نگذشته بود كه به ايشان خبر رسيد - و بيشك اين خبر را چندي پنهان داشته بودند - كه راوندهدهاي پيروز سر چارلز اول را از تن جدا كردهاند. پس از فرونشستن شورش فروند، شاهزاده هانريتا در دامان مادرش با آرامش و ايمان ديني بار آمد. و هر دو نفرشان شاهد روزي شدند كه چارلز دوم به جاي پدر بر تخت سلطنت انگلستان نشست (۱۶۶۰). سال بعد، كه هانريتا به سن شانزدهسالگي رسيده بود، به عقد ازدواج فيليپ دوك د/اورلئان برادر لويي چهاردهم و ملقب به ((موسيو)) درآمد و لقب ((مادام)) يافت.

موسيو مرد كوتاهقد شكم گردي بود كه كفشهاي پاشنهدار ميپوشيد و عاشق بيقرار آرايشهاي

ياسنت ريگو: هنريتا آن، دوشس د/ زنانه و هياكل مردانه بود; در ميدان نبرد از هيچ سلحشور دلاوري دست كم نداشت، ليكن همچون خودآراترين زن آن سرزمين خود آرائي صورتش را رنگ ميكرد، موي سرش را با روبان زينت ميداد، و سر تا پايش را به عطر ميآلود و به جواهر ميآراست. براي هانريتا مايه اندوه و سرافكندگي بسيار بود كه شوهرش مجالست با شهسواران لورن و شاتيون را بر مصاحبت با وي ترجيح ميداد. غير از شوهرش، هر كس او را ميديد بيشتر از آنچه دلباخته زيبايي با طراوتش شود - گرچه عموم درباريان او را خوشگلترين بانوي درباري ميدانستند- مفتون خوي آرام و مهربان، شادي و سرزندگي كودكانه، و آن نسيم فرحبخش بهاريي ميشد كه از وجود فرشتهوش وي برميخاست. راسين، كه يكي از چندين شاعر و نويسندهاي بود كه مورد حمايت و الهام او قرار گرفتند، وي را ((ملاك آنچه زيباست)) مينامید. در ابتدا لويي چهاردهم آن بانو را براي سليقه و بنيه خود بيش از حد نحيف يافت، ليكن پس از آنكه متدرجا به ((لطف و صفاي)) اخلاقش پيبرد، بيشتر دلباخته مصاحبت وي گشت. بزودي لويي

چنان با او سرگرم رقص، مغازله، قايقراني در كانال، و قدم زدن و بازي كردن در پارك فونتنبلو شد كه همه پاريس گمان برد كه ((مادام)) معشوقه رسمي وي شده است و آن را انتقامي الاهي نسبت به ((سلطان سدوم)) دانستند. اما محتملا همه پاريس در اشتباه بود. لويي بدون هيچگونه تمايل شهوي به ((مادام)) دل بسته بود، و هانريتا نيز، كه در مهرورزي نسبت به دو برادر خود چارلز و جيمز فدايي بود، محبت لويي را چون برادر سومش در دل گرفت و وظيفه خطير خود دانست كه پيوند دوستي و اتحاد را ميان آن سه نفر برقرار كند.

در سال ۱۶۷۰ هانريتا، بنا به درخواست لويي، از كانال مانش عبور كرد تا چارلز پادشاه انگلستان را به اتحاد فرانسه بر ضد هلند ترغيب كند، و نيز او را وادار سازد كه ايمان خود را به مذهب كاتوليك رسما اعلام دارد.

چارلز پذيرفت و پنهاني پيمان دوور را با فرانسه منعقد كرد (اول ژوئن ۱۶۷۰) و هانريتا با پيروزي و هديه‌هاي فراوان به فرانسه بازگشت. ولي چند روز پس از ورود به قصر مسكونيش در سن - كلو، دچار بيماري سختي شد; به فكر افتاد كه مسمومش كرده‌اند; همه اهالي پاريس نيز بر همين گمان بودند. پادشاه و ملكه به بالين مادام شتافتند، در حالي كه موسيو ندامتزده، كنده، تورن، مادام دو لافايت، و مادموازل دو مونپانسيه را در التزام داشتند. بوسوئه نيز در كنار بستر حاضر شد تا با او دعا بخواند. سرانجام در سيام ژوئن رنج هانريتا به پايان رسيد; كالبدشكافي نشان داد كه مرگ او بر اثر ورم صفاق بوده است نه به علت مسموميت. لويي براي تشييع جنازه هانريتا همان جلال و كوكبهاي را بر پا ساخت كه شان سرهاي تاجدار بود; و بوسوئه بر گور او در سن - دني خطبه تدفيني تقرير كرد كه بر پيشاني قرون تابان مانده است.

اين هانريتا وسيله آشنا شدن پادشاه با نخستين معشوقه رسميش شد. لويز دولا واليز به سال ۱۶۴۴ در شهر تور متولد شد و در دامان ايمان و تعليمات ديني پرورش يافت. هنوز كودكي بود كه پدرش درگذشت. مادرش دوبار ازدواج كرد و شوهر تازه‌اش، كه رئيس تشريفات گاستون، دوك د/اورلئان، بود، لويز را به سمت نديمه در خدمت دختران دوك درآورد. پس از مرگ گاستون، برادرزاده و جانشينش فيليپ د/اورلئان با هانريتا ازدواج كرد و لويز را به عنوان نديمه افتخاري به خدمت همسرش گماشت (۱۶۶۱). لويز در آن مقام مكرر فرصت ديدار پادشاه را يافت، مفتون جلال و جبروت و جذابيت شخصي او شد، و مانند هزاران زن ديگر به دام عشقش اسير افتاد; ولي حتي جرئت نميكرد كه آرزوي همصحبت شدن با سلطان را به دل راه دهد.

زيبايي وي بيشتر جنبه روحاني داشت تا جسماني. لويز ضعيفالبنيه بود، اندكي ميلنگيد، و به گفته يكي از منقدان ((در سينهاش چيزي كه به زحمت گفتنش بيرزد وجود نداشت))، و بدنش به طرز نگران كنندهاي لاغر بود. اما همين نازكبدني مايه جذابيت خاصش ميشد، زيرا در وي حالت فروتني و ملايمتي به وجود ميآورد كه حتي زنان ديگر را خلع سلاح ميكرد. هانريتا براي آنكه به شايعاتي كه درباره رابطه شاه با او در دهانها افتاده بود خاتمه دهد، كاري كرد كه توجه لويي به سوي لويز جلب شود. تدبير وي كارگر افتاد، و لويي شيفته آن دخترك محجوب هفدهساله شد كه نقطه مقابل بانوان خودپسند و پرمدعاي درباري بود. يك روز كه لويي او را در باغ فونتنبلو تنها يافت، به مصاحبت با وي پرداخت، گرچه نيتي جز مغازله در سر نداشت. اما لويز اختيار از كف داد و، با اعتراف به عشق جانگداز خود، پادشاه را به شگفتي انداخت. از آن پس لويز مدتها در برابر توقعات سماجتآميز لويي ايستادگي كرد و عاجزانه از او خواست كه وي را وادار به خيانت نسبت به ملكه و همچنين ولينعمتش هانريتا نكند. با اينهمه، لويز در ماه اوت ۱۶۶۱ معشوقه پادشاه شده بود. مگر نه آن بود كه هر چه اراده لويي چهاردهم بر آن قرار ميگرفت عملي شايسته و پسنديده ميگشت آنگاه پادشاه نيز به دام عشق اسير افتاد، چنان كه هيچ چيز به اندازه همنشيني با آن مرغك نازكدل موجب شادمانيش نميشد. بعضي اوقات آن دودلداده چون كودكاني آسودهبال غذاي خود را به باغ و صحرا ميبردند، يا در مجالس شبانه باهم ميرقصيدند، و در جست و خيز بالهها شركت ميجستند. به هنگام شكار، لويز در كنار پادشاه ترس و كمرويي خود را از دست ميداد و چنان با تهور و چالاكي سواري ميكرد كه، به گفته دوك د/آنگن، ((حتي مردان نميتوانستند با او برابري كنند)). لويز از پيروزيهاي

خود سواستفاده نكرد; از قبول هرگونه هديه يا شركت در هر نوع توطئهاي امتناع ورزيد; و حتي در عشقبازي خود از جاده اعتدال و آبرو منحرف نشد. وي از موقعيت خود احساس شرمندگي ميكرد، و هنگامي كه پادشاه او را به ملكه معرفي كرد، سخت دچار عذاب وجدان بود. لويز چهار فرزند براي لويي آورد كه دوتاي آنها در كودكي تلف شدند. سومي و چهارمي، كه به فرمان پادشاه فرزندان شرعي وي معرفي شدند،

ان. دو ل /آرمن: لويز دو لا واليز (آرشيو

بعدا لقب كنت دو ورماندوا و مادموازل دوبلوا - كه دختري بسيار زيبا بود - يافتند. در دورههاي بحراني حاملگي بود كه لويز متوجه شد كه صورتهايي قشنگتر از آن او چشمان پادشاه را به سوي خود ميخوانند. در سال ۱۶۶۷ لويي دلباخته مادام دومونتسپان شد. لويز به اين فكر افتاد كه با گذراندن باقي عمرش در يكي از صومعهها كفاره گناهان خود را بدهد.

لويي چون به حال روحي وي پيبرد، به عناوين مختلف نشانههاي عشق پايدار خود را نثار قدومش كرد و حتي تصميم گرفت كه با اعطاي لقب دوشس، لويز را در دنياي خويش نگاه دارد. اما دو سرگرمي مونتسپان و جنگ كمكم همه اوقات او را پر كردند و خاطرش را منصرف ساختند. ديگر در زندگي درباري جز وجود لويي هيچ چيز مورد دلبستگي لويز قرار نداشت. پس در سال ۱۶۷۱ لويز دولاواليز از همه خطام دنيوي چشم پوشيد، سادهترين جامهها را بر تن كرد، صبح زود يكي از روزهاي زمستاني از

pymansetareh@yahoo.com

قصر خود بيرون خزيد، و به صومعه سنت ماري - دو - شايو پناه برد. لويي كس به دنبالش فرستاد و به نام عشق و آشفتگي او را به نزد خويش خواند.

لويز، كه هنوز روحا دوشيزهاي ساده دل مانده بود، راضي شد كه به دربار بازگردد. وي سه سال در آنجا به سر برد، و حال آنكه قلبش در فشار دو كشش مخالف - عشق به پادشاه بيوفا، و آرزوي دست يافتن به رستگاري و آرامش ديني - رنج ميبرد. در حقيقت لويز در داخل كاخ شاهي به طور پنهاني سختيها و رياضتهاي زندگي رهباني را بر خود هموار ساخت. سرانجام توانست پادشاه را قانع كند كه دست از او برگيرد. سپس به راهبگان پا برهنه فرقه كرمليان در كوچه د/انفر پيوست (۱۶۷۴)، ((خواهر لويز رحيم)) نام گرفت، و سي و شش سال باقيمانده عمرش را در توبه و رياضت گذراند. لويز ميگفت: ((روح من چنان آرام و خرسند شده است كه همه روزه در مقابل اين موهبت الاهي سرنيايش به درگاهش فرود ميآورم.)) جانشين لويز، در سايه عنايت پادشاهي، تا آن اندازه مورد بخشودگي همگان قرار نگرفت. فرانسواز آتنائيس روششوار در سال ۱۶۶۱ به دربار راه يافت و به سمت نديمه افتخاري به خدمت ملكه درآمد و با ماركي دومونتسپان ازدواج كرد (۱۶۶۳). به گفته ولتر، وي يكي از سه تن زيباترين زنان فرانسه بود، و آن دو تاي ديگر نيز خواهران خودش بودند. جعدهاي طلايي آراسته به مرواريدش، چشمان خمار پر از نخوتش، لبهاي هوسانگيز و دهان خندانش، دستهاي نوازش دهندهاش، و پوست بدنش، كه رنگ و بافت گل سوسن داشت نفس را در سينه پرستندگانش بند ميآوردند; هانري گاسكار چهره او را با همين خصوصيات بر پردهاي معروف نقاشي كرد. وي زني ديندار بود، با كمال تورع روزه ميگرفت، و همه وقت با ايمان راسخ به كليسا ميرفت.

خلقي تند و زباني تلخ داشت، ليكن آنها را معمولا در ابتداي آشنايي براي حريف آزمايي به كار ميانداخت.

ميشله از زبان ماركيز دو مونتسپان چنين نقل كرده است كه وي از اول با عزم راسخ به تسخير قلب پادشاه رو به پاريس نهاده بود; اما سن - سيمون چنين گزارش ميدهد كه وقتي آن

بانوي ديندار پيبرد كه موجب تند شدن نبض پادشاه شده است، از شوهرش خواهش كرد كه فورا او را به پواتو برگرداند. ماركي، با اعتمادي كه بهسلطه خود بر همسر و علاقهاي كه به رايحه دربار داشت، از انجام دادن خواهش او امتناع كرد. يك شب در كومپيني ماركيز دو مونتسپان براي خواب به اتاقي رفت كه معمولا اختصاص به استراحت پادشاه داشت. لويي به اطاق مجاور رفت و مدتي كوشيد كه به خواب رود، اما آن را كاري دشوار يافت، و عاقبت به تسخير تختخواب خود و غاصب آن شتافت (۱۶۶۷). ماركي چون از آن ماجرا خبردار شد، جامه خاص بيوه مردان بر تن كرد، كالسكهاش را در مخمل سياه پوشاند، و گوشههاي آن را به شاخهايي آراست. لويي به خط خود طلاقنامه ماركي و ماركيز را نوشت و صدهزار سكه زر براي ماركي فرستاد و به وي دستور داد كه پاريس را ترك كند. دربار، كه فاقد هرگونه اصول اخلاقي شده بود، تبسم خود را بر لب نگاه داشت.

مدت هفده سال مادام دومونتسپان شريك خوابگاه پادشاهي ماند. وي چيزهايي به پادشاه ارزاني داشت كه لا واليز فاقدشان بود - مصاحبتي هوشمندانه و جنب و جوشي نشاطانگيز. مادام دو مونتسپان لافزنان ادعا ميكرد كه ملال را هرگز به محضر او راه نيست، و اين گفته حقيقت داشت. وي از پادشاه شش فرزند به دنيا آورد.

لويي ايشان را دوست ميداشت و نسبت به مادام دو مونتسپان اظهار قدرداني ميكرد; و با اين حال نميتوانست از گذراندن بعضي شبها در آغوش مادام دو سوبيز يا در كنار مادموازل دو اسكوراي دو روسي - كه بعدا به او لقب دوشس دو فونتانژ داد صرف نظر كند. اين هوسرانيها مادام دو مونتسپان را بر آن داشت كه دست به دامن زنان جادوگر بزند و از آنها معجونها و جادوهايي بخواهد كه عشق پادشاه را نسبت به خود پايدار سازد.

اما اين روايت كه وي قصد داشت خودش يا رقيبانش را مسموم كند، محتملا شايعهاي بود كه به توسط دشمنانش انتشار يافت. براي مادام دومونتسپان تربيت كردن كودكانش گرفتاري بزرگي بود. وي احتياج به معلمه سرخانهاي داشت كه نگاهداري و پرورش ايشان را به دست گيرد. براي اين منظور مادام سكارون توصيه شد و به استخدام درآمد.

لويي، كه غالبا به ديدار زادوولد خود ميرفت، از درك زيبايي او غافل نماند. مادام سكارون، كه پيش از ازدواج فرانسواز د/اوبينيه نام داشت، نوه دختري تئودور اگريپا د/اوبينيه و يك هوگنو خدمتگزار هانري چهارم بود.

فرانسواز در زندان قصبه نيور در پواتو تولد يافت، زيرا پدرش در آنجا يكي از دورههاي محكوميت خود را در مقابل انواع جرمهايي كه مرتكب شده بود ميگذراند. كودك به عنوان فردي كاتوليك غسل تعميد يافت و در ميان آشفتگي و تنگدستي خانوادهاي پراكنده از هم بار آمد. چند تن از همسايگان پروتستان بر حال او رقت آوردند و از او نگاهداري كردند و چنان وي را در پيروي از كليساي اصلاح شده ثابت قدم ساختند كه از هر چه محراب كاتوليكي بود روي بگردانيد. چون به سن نهسالگي رسيد، والدينش او را با خود به مارتينيك بردند، و در آنجا چيزي نمانده بود كه از شدت بدرفتاري مادرش تلف شود.

پدرش يك سال بعد فوت كرد (۱۶۴۵) و بيوه و سه فرزندش به فرانسه بازگشتند. در سال ۱۶۴۹ فرانسواز چهاردهساله، كه بار ديگر به مذهب كاتوليك درآمده بود، به صومعهاي سپرده شد تا از راه خدمتكاري نان روزانهاش را بهدست آورد. محتملا اگر وي به عقد ازدواج پول سكارون درنيامده بود، هرگز نامش به گوش ما نميرسيد.

پول سكارون نويسندهاي مشهور، بذلهگويي زيرك، و افليجي بدريخت و كريه منظر بود. وي كه فرزند وكيل دعاوي سرشناسي بود انتظار آتيه درخشاني را در زندگي داشت، ليكن پدرش براي بار دوم ازدواج كرد و عروس تازه وارد پول را به خانه نپذيرفت. پدر ناچار فرزندش را از نزد خود بيرون راند و ماهيانه مختصري برايش مقرر كرد كه فقط كفاف مخارج پذيرايي از ماريون دلورم و ديگر همخوابههاي يكشنبهاش را ميداد. پول مبتلا به سيفيليس شد و درمان خود را به دست طبيب شيادي سپرد كه با داروهاي زيانبخش تعادل اعصاب او را يكسره برهم ريخت. سرانجام پول چنان دچار فلج عمومي شد كه فقط بزحمت ميتوانست انگشتانش را حركت دهد.

وي وضع بدن خود را چنين وصف ميكند:

خواننده، ... اكنون تا آنجا كه امكان دارد شكل ظاهر خودم را بدقت برايش شرح ميدهم. هيكل من در عين كوچكي متناسب بود. بيماري من آن را درست به اندازه يك پا كوتاه كرده است. سرم براي تنم تا حدي بزرگ است. صورتم پر و پيمان است، در حالي كه بدنم اسكلتي بيش نيست. ديدم نسبتا خوب است، اما چشمهايم از حدقه بيرون زدهاند و يكي از ديگري پايينتر افتاده است. ... ساق پاها و رانهايم ابتدا تشكيل زاويهاي منفرج و بعد زاويهاي قائم ميدادند، و اكنون زاويهاي حاده بهوجود ميآورند; همچنانكه رانهايم با بدنم زاويه حاده ديگري ميسازند. رويهمرفته، با گردن خم شده بر روي معدهام، بيشباهت به حرف z نيستم. دستهايم مانند پاهايم شور رفته و كوتاه شدهاند; انگشتانم نيز به همين ترتيب. خلاصه آنكه من عصاره نكبتزدگي بشريم.

سكارون با نگارش كتاب رمان مضحك (۱۶۴۹)، در شرح احوال اوباشان، كه شهرت بسيار يافت، و نيز با روي صحنه آوردن فارسهايي قهقهه آور و رسواييآميز به آلام خود تسكين ميداد. پاريس نويسنده آن آثار را، كه در عين دردمندي شادماني خويش را از دست نداده بود، مورد تجليل قرار داد. مازارن و آن د/اتريش هر يك حقوقي براي او معين كردند. اما پول با جانبداري از شورش فروند آن هر دو مقرري را از دست داد. وي بيش از آنچه عايدي داشت خرج ميكرد; و مكرر مقروض و تنگدست ماند. در حالي كه

به علت بيماري فلج بدنش را درون جعبهاي چوبي قرار داده بودند كه فقط گردن و دو دستش از آن بيرون ميماند، پول سكارون با همت و دانش خود بر يكي از معروفترين انجمنهاي هنري پاريس رياست ميكرد. وقتي كه بدهكاريش از حد گذشت، اعلام كرد كه مهمانان آنها كم نشد.

چه كس حاضر بود با چنين موجودي ازدواج كند در سال ۱۶۵۲ فرانسواز د/اوبينيه، كه حال شانزده سال داشت، با زن فرومايهاي از خويشان خود زندگي ميكرد، و آن زن، كه از نگاهداري فرانسواز در خانه خود ناراضي بود، عاقبت تصميم گرفت او را دوباره به صومعه بازگرداند. دوستي آن دختر را به سكارون معرفي كرد.

سكارون با ترحم دردمندانهاي از او دلجويي بهعمل آورد و داوطلب شد كه مخارج خواب و خوراك فرانسواز را در صومعه بپردازد تا او مجبور نشود كه سوگند رهباني ياد كند و در سلك تاركان دنيا درآيد، اما فرانسواز نپذيرفت. سرانجام سكارون پيشنهاد ازدواج كرد، با تصريح اين مطلب كه ادعايي بر حق شوهري خود نخواهد داشت. فرانسواز او را به شوهري پذيرفت و چون منشي و پرستاري به خدمتش پرداخت. فرانسواز ضمن آنكه ميزباني انجمن هنري او را نيز بر عهده گرفت، گوشش به اشارات كنايهآميز اعضاي انجمن درباره وضع او با شوهرش بدهكار نبود. پس از چندي كه فرانسواز در گفت و شنودهاي حضار شركت جست، همگي را از فطانت و هوش خود به شگفتي انداخت. وجود وي چنان رسميت و احترامي به انجمن هنري سكارون بخشيد كه موجب شد مادموازل دو سكودري و نيز گاهي اوقات مادام دو سوينيه در آن شركت جويند. بعدا نينون، گرامون، و سنت - اورمون از اعضاي پا برجاي آن شدند. نينون در يكي از نامههاي خود اشاره كرده است كه مادام سكارون درد ازدواج عاري از لذت جنسي خود را با برقراري رابطهاي نامشروع تخفيف ميداده است. اما نينون همچنين در جاي ديگري راجع به مادام سكارون مينويسد: ((از شدت بيمغزي پاكدامن بود. من خواستم او را از بيماريش شفا دهم، اما خيلي از خدا ميترسيد.)) وفاداريش نسبت به سكارون زبانزد اهالي پاريس بود، كه آرزو ميكردند دست كم نمونههاي نادري از پاكدامني زنان را به چشم ببيند. با شدت يافتن بيماري فلج، انگشتان سكارون نيز خشك شدند، به طوري كه از ورق زدن كتاب يا برداشتن قلم نيز عاجز ماند. فرانسواز برايش كتاب ميخواند، گفتههايش را يادداشت ميكرد، و به كوچكترين خواستها و نيازهايش توجه مخصوص مبذول ميداشت. سكارون پيش از مرگ (۱۶۶۰) نوشته روي سنگ قبر خود را بدين مضمون سرود:

آن كه اكنون درون اين خاك خفته است بيشتر مايه اشك بود تا مورد رشك و هزار بار تلخي مرگ را چشيد، پيش از آنكه دست از زندگي بر كشد.

چون بر اين گور ميگذري، خاموش باش.

مبادا كه او را بيدار كني، زيرا اين نخستين شبي است كه سكارون مظلوم به خواب رفته است.

وي چيزي جز طلبكارانش به ارث نگذاشت. ((بيوه سكارون))، كه هنوز سالهاي بود، بار ديگر تنها و تهيدست در گرداب زندگي افتاد. دست به دامن ملكه مادر زد تا مستمري ملغا شده شوهر متوفايش را تجديد كند. آن د/اتريش مستمري سالانهاي به مبلغ ۲۰۰۰ ليور در حق او مقرر داشت.

فرانسواز در صومعهاي اطاقي اجاره كرد، به خوراك و پوشاكي محقر دل خوش ساخت، و قبول خدمات خانگي در خانوادههاي شريف را شغل روزانه خود قرارداد. در سال ۱۶۶۷ مادام دو مونتسپان، كه كودكي در راه داشت، او را به نزد خود خواند تا پرستاري نوزاد را به او سپارد. فرانسواز نپذيرفت، ليكن وقتي كه پادشاه آن دعوت را تاييد كرد، رضايت داد و تا چند سال بعد پرستاري و پرورش كودكان پادشاه يكي پس از ديگري به دست او سپرده شد.

فرانسواز به آن كودكان دلبستگي بسيار يافت، و ايشان نيز او را چون مادر خود دوست ميداشتند. پادشاه، كه در آغاز حجب و حياي فرانسواز را مورد تمسخر قرار ميداد، كمكم نسبت به او حس احترام يافت. هنگامي كه يكي از كودكان با وجود پرستاري دايمي فرانسواز مرد، وي چنان افسرده و اندوهگين شد كه پادشاه به حالش رقت آورد و بياختيار گفت: ((دوست داشتن را خوب بلد است. چه لذت بزرگي است كه آدمي مورد عشق اين زن قرار گيرد.)) در سال ۱۶۷۳ پادشاه كودكان مادام دو مونتسپان را چون فرزندان شرعي خود شناخت، و از آن پس ديگر لزومي نداشت كه مادام دو سكارون خود را در خفا نگاه دارد، زيرا به عنوان نديمه مادام دو مونتسپان رسما به دربار پذيرفته شد. پادشاه هديهاي به مبلغ ۲۰۰،۰۰۰ ليور به او داد تا وضع مالي خود را به فراخور مقام تازهاش مرتب سازد. مادام دو سكارون با آن وجه ملكي در منتنون، واقع در نزديكي شارتر، خريد و، گرچه هيچ وقت در آنجا منزل نكرد، در عوض لقب ماركيز دو منتنون را از آن ملك به دست آورد.

اين ترقي سريع براي كسي كه تا چندي پيش از همه چيز محروم بود چنان سرسامآور بود كه موجب شد مادام دو سكارون براي مدتي خود را گم كند. وي وظيفه خود دانست كه به سروقت مادام دو مونتسپان برود و او را نصيحت كند تا دست از زندگي پر گناه خود بردارد. مونتسپان از اين دلسوزي و راهنمايي سخت رنجيده خاطر شد و به فكر افتاد كه منتنون ميخواهد جاي او را بگيرد. در واقع از سال ۱۶۷۵ به بعد لويي از كج خلقيهاي مونتسپان خسته شده بود و شوق مصاحبت با ماركيز نو رسيده را در دل ميپروراند. شايد با توطئه خود لويي بود كه اسقف بوسوئه جرئت كرد به او اعلام دارد كه با داشتن همخوابهاي غير از همسر شرعيش، شركت در آيينهاي مقدس عيد قيام مسيح بر او حرام خواهد بود. پس لويي چهاردهم اجازه مرخصي مادام دو مونتسپان را از دربار صادر كرد. با خروج از دربار، لويي نان و شراب مقدس را دريافت داشت و براي چندي در امساك به سر برد. ماركيز دو منتنون ظاهرا بدون هيچگونه نظر شخصي خط مشي پادشاه را صلاح ميدانست و به همين جهت بود كه دوك دو من (يكي از پسران پادشاه از مادام دو مونتسپان) را كه بيمار بود، براي درمان با آبهاي به بارژ در پيرنه برد. لويي به جنگ رفت و چون با عطش فراوان بازگشت، بوسوئه را از خود راند و مونتسپان را به نزد خويش خواند تا دوباره آپارتمان خود را در ورساي اشغال كند. در آنجا لويي به آغوش مشتاق وي شتافت، و مونتسپان بار ديگر حامله شد.

منتنون با دوك دو من، كه شفا يافته بود، از بارژ مراجعت كرد و مورد پذيرايي گرم پادشاه و معشوقهاش قرار گرفت; اما سخت نگران شد وقتي فهميد كه پادشاه دل در گرو چند معشوقه تازه بسته و گرم عياشي است. در سال ۱۶۷۹ لويي با انتصاب مونتسپان به مقام رئيس كل كاخ ملكه به روابط عشقي خود با وي خاتمه داد. اين يكي از آن همه بدرفتاريهايي بود كه لويي نسبت به ماري ترز روا داشت. مونتسپان كف بر دهان و اشك بر ديدگان آورد، اما سرانجام به داروي هديههاي گران درمان يافت. سال بعد منتنون به شغلي نظير آن منصوب شد، يعني اطاقداري همسر وليعهد (تنها فرزند شرعي لويي چهاردهم كه زنده مانده بود) كه در فرانسه به لقب ((دوفن)) خوانده ميشد. اكنون ديگر پادشاه گاه و بيگاه به ملاقات دوفن ميرفت تا با منتنون به مغازله پردازد. در اين شك نيست كه لويي ميخواست ماركيز دو منتنون را معشوقه خود سازد، و او رضا نميداد. برعكس، منتنون عاجزانه از لويي درخواست ميكرد كه دست از هوسرانيهاي خود بردارد و با خضوع و توبه به نزد ملكه بازگردد. سرانجام پادشاه تسليم خواهش منتنون و بوسوئه شد و پس از بيست معشوقه بازي، در ۱۶۸۱ راه و رفتار شوهري كامل عيار را در پيش گرفت. ماري ترز، كه از مدتها پيش با بيوفاييهاي پادشاه و حتي با معشوقههايش كنار آمده و سازش كرده بود، توانست فقط دو سال از باقيمانده عمرش را در پرتو عنايت ملوكانه به سر برد، و در سال ۱۶۸۳ دار فاني را وداع گفت.

لويي اكنون ديگر يقين داشت كه ماركيز دو منتنون به معشوقگي او رضا خواهد داد، اما باز خود را با مشكلي سياسي مواجه ديد: يا ازدواج يا هيچ. در تاريخ نامعيني كه بدقت معلوم نيست - محتملا سال ۱۶۸۴ - لويي با آن زن ازدواج كرد، در حالي كه خودش بيش از چهل و هفت سال نداشت و منتنون پنجاهساله بود. اما به موجب اين ازدواج نامتجانس، مادام دومنتنون نه به مقام بالاتر ارتقا ميافت و نه از هيچگونه حقوق ارثي برخوردار ميشد. مشاوران پادشاه با زحمت بسيار توانستند وي را منصرف سازند از اينكه

كليه حقوق همسري شرعي را براي ماركيز دومنتنون قايل شود و او را به عنوان ملكه فرانسه تاجگذاري كند. ايشان بخصوص خاطرنشان ساختند كه اعضاي خاندان سلطنتي و درباريان به هيچ وجه رضايت نخواهند داد كه در برابر معلمه سر خانهاي زانوي ادب خم كنند. بنابراين، ازدواج پادشاه بهطور رسمي اعلام نشد. و حتي كساني هستند كه معتقدند چنين ازدواجي اصلا صورت وقوع نيافت. سن - سيمون، كه مصرانه طرفدار امتياز طبقاتي بود، آن را ((ازدواجي هراسانگيز)) ميخواند. اما در حقيقت بهترين و شاديبخشترين رابطه زناشويي بود كه در زندگي نصيب لويي چهاردهم شد. يعني تنها عشقي بود كه در دل او پايدار ماند. براي لويي تقريبا مدت نيم قرن طول كشيد تا به اين واقعيت پيبرد كه مورد عشق همسري وفادار قرار گرفتن ارزش آن را دارد كه مرد را پايبند رسم تكگاني كند.

VIII - پادشاه به جنگ ميرود

بر اثر موفقيتهاي سياسي ريشليو و مازارن، فرانسه به صورت نيرومندترين كشور اروپايي درآمده بود. امپراطوري مقدس روم، بهواسطه تجزيه و انحطاط كشور آلمان و خطر حملات دايمي تركها، ناتوان شده بود. اسپانيا نيز رو به ضعف گذارده بود، زيرا ذخيره طلا و مردان خود را در مدت هشتاد سال جنگ و لشكركشي بيهوده در ناحيه هلند تلف كرده بود. انگلستان از سال ۱۶۶۰ از جهاتي تابع فرانسه بود و خراجهاي نقدي به پادشاه آن ميپرداخت. خود فرانسه هم چندي دچار تجزيه و ضعف شده بود. ليكن از سال ۱۶۶۷ به بعد، كه زخمهاي شورش فروند التيام يافتند، فرانسه به صورت كشوري واحد و توانا درآمد. در همان زمان مردان برجستهاي به ظهور رسيدند كه ارتش فرانسه را از نو متشكل ساختند; مانند: لوووا، نابغه امور سازماني و انضباطي; و بان، نابغه تدارك استحكامات، سنگربندي، فنون جنگ، و محاصره; و دو سپهسالار عاليمقام - كنده و تورن. در نظر پادشاه جوان و جاهطلب، وقت آن بود كه فرانسه خاك خود را تا مرزهاي طبيعيش، يعني رودخانه راين، كوههاي آلپ و پيرنه، و ساحل دريا گسترش دهد.

پس نخست به سوي راين روي آورد كه هلنديها بر آن تسلط داشتند. ميبايست آنها را به انقياد آورد و سپس همان ايماني را كه طي هزار سال گذشته نسبت به اهميت دوستي با پادشاهان فرانسه داشتند بار ديگر در ايشان بيدار سازد. همينكه دهانههاي رودخانه عظيم راين در تسلط فرانسه قرار ميگرفت، سراسر راينلاند و در نتيجه نيمي از تجارت آلمان به اختيار فرانسه در ميآمد. اما متصرفات اسپانيايي در هلند (يعني بلژيك كنوني) در سر راه قرار داشتند و ميبايست ابتدا آنها را مسخر كرد. فيليپ چهارم، قبل از وفاتش به سال ۱۶۶۵، متصرفات اسپانيايي در هلند را به كارلوس دوم، يعني پسري كه از ازدواج دوم نصيبش شده بود، واگذارده بود. لويي بهانه سياسي لازم را در دست داشت و ادعا كرد كه، بر طبق رسم ديرين ايالات انو و برابان، متصرفات اسپانيايي بايد به فرزندي كه از نخستين ازدواج پادشاه اسپانيا بهوجود آمده است - يعني به ماري ترز - منتقل شود، نه به كارلوس دوم. گرچه ماري ترز در هنگام ازدواجش با لويي چهاردهم از حق توارث خود صرفنظر كرده بود، اين قرار مشروط بر آن بود كه جهيزيه نقدي او به مبلغ ۵۰۰،۰۰۰ كراون طلا از جانب اسپانيا به فرانسه تاديه شده باشد; تا آن زمان اين شرط اجرا نشده بود، بنابراين ... اسپانيا تعهد خود را نقض كرده بود. لويي چهاردهم ((جنگ انتقال)) را اعلام كرد. بگذاريد در اين مورد خاطرات خودش نيات پادشاه شطرنجباز را بر ما آشكار سازد: *درگذشت پادشاه اسپانيا و جنگ انگلستان بر ضد هلند (۱۶۶۵) در آن واحد دو بهانه مهم به دستم داد كه جنگ را آغاز كنم - يكي با اسپانيا براي احقاق حقوقي كه به من تعلق گرفته بود، و ديگري با انگلستان به حمايت از هلند. من با شادماني بسيار نقشه اين دو جنگ را در نظر مجسم ميساختم و آن را چون ميدان وسيعي ميبافتم كه ممكن بود براي كسب شهرت و مقام شخصي فرصتهاي مناسب نصيبم سازد. بسياري از سلحشوران، كه كمر به خدمتم بسته بودند، همواره به نوعي از من تقاضا داشتند كه فرصتي به ايشان دهم تا دلاوري و كارداني خود را در ميدان نبرد عرضه دارند. ... به علاوه، اكنون كه به هر تقدير مجبور بودم لشكري بزرگ آماده دارم، خيلي بيشتر مقرون به صرفهام بود كه آنها را روانه ((فروبومان)) سازم تا آنكه به خرج خودم در داخل كشور آذوقهشان را تامين كنم. ... همچنين به بهانه حمله بر ضد انگليسيها ميتوانستم قواي لشكري و سازمان جاسوسيم را در آن سامان بهكار اندازم و نقشه پيشرفت در خاك هلند را با موفقيت تام به انجام رسانم.*

اين بود نظر پادشاه درباره جنگ; ممكن بود كه آن جنگ كشورش را وسيعتر و امنيت و عايديش را بيشتر كند; راه‌هاي تازه‌اي به سوي شهرت و قدرت بگشايد; ميداني براي بروز انگيزه‌هاي دلاوري و جانفشاني مردانش فراهم آورد; ارتش پر خرجش را به كمك آذوقه و محصولات كشوري بيگانه سيراب كند; و وضع كشور را بهطور كلي براي اقدام به لشكركشيهاي بعدي آمادهتر سازد. اما در مورد تلفات، آدمي به هر حال بايد بميرد. چه اندازه احمقانه است كه آدمي پس از تحمل رنجي دراز، در بستر بيماري چشم از دنيا بر بندد! آيا مرگ ناگهاني در آن بيخبري حاصل از هيجان جنگ در ميدان افتخار و در راه مام ميهن گواراتر نيست در بيست و چهار ماه مه ۱۶۶۷ لشكريان فرانسه از مرز متصرفات اسپانيايي در هلند گذشتند، بدون اينكه با هيچ گونه مقاومت جدي مواجه شوند، زيرا لشكر فرانسه مشتمل بر ۵۵،۰۰۰ نفر بود، و حال آنكه اسپانياييها بيش از ۸،۰۰۰ سپاهي نداشتند. بزودي پادشاه، كه گويي با كوكبه پيروزي خود در حركت بود، شهرهاي شارلروا، تورنه، كورتره، دوئه، و ليل را از زير پا گذراند; و به دنبالش و بان آن شهرهاي مسخر شده را مستحكم ساخت. لوووا در هر قدم با آذوقه و ساز و برگ خود آماده به خدمت بود و حتي براي غذا دادن به افسران، در اردوگاه يا درون خندقها، كارد و چنگال نقره را فراموش نميكرد. شهرهاي آرتوا، انو، والون فلاندر نيز به تصرف فرانسويها درآمدند. اسپانيا براي درخواست كمك دست به دامن لئوپولد اول زد. لويي فورا به لئوپولد پيغام فرستاد كه حاضر است امپراطوري اسپانيا را با وي تقسيم كند. لئوپولد پذيرفت و به اسپانيا كمكي نرساند. تسخير سرزمين فلاندر چنان سهل بود كه لويي بيدرنگ اقدام به تصرف فرانش - كنته كرد - ناحيه اطراف بزانسون، واقع در ميان بورگوني و سويس. فرانش - كنته در تابعيت اسپانيا، و چون خاري بر پهلوي فرانسه بود. در فوريه ۱۶۶۸، بيست هزار لشكريان فرانسه به سپهسالاري كنده رو به فرانش - كنته آوردند و همه جا بسهولت پيشروي كردند، زيرا هداياي نقدي فرانسه از پيش قلب فرماندهان محلي را نرم كرده بود. خود لويي فرماندهي محاصره شهر دول را بهعهده گرفت و پس از چهار روز آن را در مدت سه هفته ايالت فرانش - كنته تسخير شد. لويي چهاردهم با پيروزي به پاريس بازگشت.

اما لويي پايش را بيش از حد خود دراز كرده بود. ايالات متحده توانستند كشورهاي سوئد و انگلستان را با خود همداستان كنند و عليه كشور فرانسه ((اتحاد سهگانه)) اي تشكيل دهند (ژانويه ۱۶۶۸). هر سه كشور متحد اين حقيقت را پذيرفته بودند كه اگر فرانسه بر رودخانه راين دست يابد، آزادي سياسي و تجاري آنان به خطر نابودي ميافتد. لويي متوجه شد كه خيلي تند رانده است. در پيمان پنهاني وي با امپراطور لئوپولد چنين قيد شده بود كه، پس از مرگ كارلوس دوم پادشاه اسپانيا، سراسر هلند به اضافه ايالت فرانش - كنته از آن فرانسه باشد; اينك با مزاج عليلي كه كارلوس دوم داشت چنين مينمود كه عمرش يكي دو سال بيشتر نپايد; شايد صلاح در اين بود كه كشور فرانسه اندكي صبر كند تا ميوه رسيده خود با صلح و آرامش به دامنش افتد. لويي شرايطي به كشورهاي ((اتحاد سه گانه)) پيشنهاد كرد; و همان وقت سياستمداران زير كش نيز به اعمال نفوذ در دو دولت انگلستان و سوئد پرداختند; در نتيجه پيمان اكسلا - شاپل به امضا رسيد (دوم ماه مه ۱۶۶۸) و جنگ انتقال را به پايان رساند. فرانش - كنته به اسپانيا مسترد شد، ليكن شارلروا، دوئه، تورنه، اودنارد، ليل، آرمانتير، و كورتره در تصرف فرانسه ماندند. لويي نيمي از غنايم جنگ را نيز براي خود نگاه داشت.

در سال ۱۶۷۲ لويي لشكركشي خود را به سوي راين از سرگرفت و اين بار معلوم بود كه هدفش هولاند است نه سرزمين فلاندر. ما جريان اين فاجعه را بعدا از لحاظ موقعيت هلنديها مورد بررسي قرار خواهيم داد; در اينجا فقط به ذكر اين مختصر ميپردازيم كه لشكر فرانسه، قبل از آنكه سدهاي كنار دريا شكسته شوند و طغيان آب پيشرويش را متوقف كند، خود را به نزديكي شهرهاي مهم آمستردام و لاهه رسانده بود. اما اين بار نيز اروپا در برابر تهديدي كه بر تعادل سياست عموميش وارد ميآمد قيام كرد. در اكتبر سال ۱۶۷۲ امپراطور لئوپولد اول، با شركت در ((اتحاد بزرگ))، به ايالات متحده و ايالت براندنبورگ پيوست. سال بعد اسپانيا و لورن، و در ۱۶۷۴ دانمارك و ايالات پالاتينا و دوكنشين برونسويك - لونبورگ نيز بدان ملحق شدند; نيز در همان سال بود كه پارلمنت انگلستان پادشاه فرانسه پرست خود را واداشت تا پيمان صلحي با كشور هلند منعقد كند.

pymansetareh@yahoo.com

لويي با اين دشمنان غرور خويش دلاورانه وارد كارزار شد. با وجود شكوه‌هاي كولبر از اينكه فرانسه به تنگدستي و پريشاني كشيده ميشود، لويي ماليات‌هاي تازه وضع نمود، نيروي دريايي را تقويت كرد، و شماره لشكريانش را به يكصد و هشتاد هزار تن رساند. در ژوئن سال ۱۶۷۴، يك سپاه خود را مامور محاصره مجدد بزانسون كرد; و در فاصله شش هفته فرانش-كنته را بار ديگر مسخر ساخت. در خلال همان ايام، تورن در يكي از درخشانترين و بيرحمانهترين نبردهاي خود با بيست هزار سرباز بر هفتاد هزار نفر سپاهيان امپراطوري غلبه يافت و، براي آنكه راه هر نوع آذوقه را بر دشمن ببندد، زراعت سراسر اراضي پالاتينا و لورن و قسمتي از آلزاس را نابود كرد و زمينها را بايز گذارد. در كناره رودخانه راين صحنه ويراني جنگ سي ساله تجديد شد. در بيست و هفتم ژوئيه سال ۱۶۷۵، تورن، هنگامي كه مشغول عمليات اكتشافي بود، در نزديكي سولزباخ، در بادن، كشته شد.لويي فرمان داد كه جنازه او را با تشريفات تجليلآميزي درخور مقام شاهي در سن - دني به خاك سپارند; زيرا ميدانست كه زيان آن يك مرگ براي كشور فرانسه برابر با ده شكست جنگي بود. كنده بزرگ، پس از بهدست آوردن پيروزيهاي خونين در هلند، جانشين تورن شد و لشكريان امپراطوري را از آلزاس بيرون راند. سپس آن شاهزاده، كه فرسوده سالها دلاوري و دلدادگي شده بود، از كار كناره گرفت و به ملك موروثي خود - ايالت شانتيي - رفت و اداره امور حكومت و مطالعه در مباحث حكمت را پيشه خود ساخت. لويي چهاردهم فرماندهي لشكر را راسا به دست گرفت و شهرهاي كامبره، والانسين، سنتومر، گان، و ايپر را در هلند متصرف شد (۱۶۷۷ - ۱۶۷۸). كشور فرانسه پادشاه خود را چون سرداري بزرگ مورد ستايش قرار داد.

اما فشار بر ملت فرانسه از حد گذشته بود. در بوردو و برتاني شورشهايي به پا خاست، در جنوب فرانسه دهقانان دچار قحطي شدند; در دوفينه، اهالي جز ناني كه از آرد بلوط و ريشه‌هاي گياهي ساخته ميشد چيزي براي سد جوع به دست نميآوردند. هنگامي كه هلنديها تقاضاي صلح كردند، لويي با آنها پيماني به امضا رساند (يازدهم اوت ۱۶۷۸) كه طبق آن اولا همه شهرهايي كه در خاك فلاندر و هلند به تصرف ارتش فرانسه درآمده بودند دوباره به ايالات متحده مسترد ميشدند; ثانيا نرخ تعرفه‌هاي گمركي، كه ورود كالاهاي هلند را به خاك فرانسه دشوار كرده بود، تقليل مييافت. لويي، به جبران قبول اين پيمان اهانتآميز، از جانب ديگر اسپانيا را، كه در حال ضعف و تجزيه بود، واداشت تا فرانش - كنته و دوازده شهر ديگر از متصرفات خود در هلند را به فرانسه واگذارد. و بدين ترتيب مرز شمال خاوري فرانسه در متصرفات اسپانيايي به مقدار قابل ملاحظه‌اي پيشروي كرد. از طرف ديگر، پيمان با امپراطور لئوپولد دو شهر سوقالجيشي بر ايزاخ و فرايبورگ ايم برايسگاو، و نيز آلزاس و لورن، را براي فرانسه مسلم ساخت. پيمانهاي نيمگن (۱۶۷۸ - ۱۶۷۹) و سن - ژرمن - آن - له (۱۶۷۹) براي ايالات متحده پيروزي شاياني بودند، اما براي لويي هم شكستي به شمار نميآمدند، زيرا وي توانسته بود بر امپراطوري مقدس روم و اسپانيا غلبه كند و همانطور كه در نظر داشت از گوشه و كنار بر رودخانه راين دست يابد.

با آنكه صلح برقرار شده بود، لويي ارتش بزرگ خود را بر جاي نگاه داشت، زيرا ميدانست كه وجود ارتشي در كشور به منزله قدرتي است در ميدان سياست. پادشاه فرانسه به پشتگرمي اين قدرت و با استفاده علني از گرفتار بودن امپراطور به مبارزه با تركان عثماني، در آلزاس، فرانش - كنته، و برايسگاو ((انجمنهاي اتحاد ملي)) دايز كرد تا الحاق برخي نواحي سرحدي را، كه در قديم متعلق به آن ايالات بود، خواستار شوند. به دنبال اين تحريكات، لشكريان فرانسه نواحي را اشغال كردند; شهر بزرگ ستراسبورگ - به يمن دلجوييهاي سخاوتمندانهاي كه از هيئت حاكمهاش به عمل آمد - سر تمكين فرود آورد و لويي چهاردهم را فرمانرواي خود خواند (۱۶۸۱). در همان سال به دسايسي، نظير آنچه گذشت، دوك ميلان مجبور شد شهر و دژ كاساله را، كه با موقعيت سوق الجيشي خود بر جاده ميان ساووا و ميلان مسلط بود، به فرانسه واگذار كند. چون اسپانيا در واگذاري شهرهاي فلاندر به فرانسه تامل كرد، لويي بار ديگر لشكري به ناحيه فلاندر و برابان فرستاد كه با آتش سهمگين توپخانه خود هرگونه مقاومتي را درهم شكست و دوكنشين لوكزامبورگ را نيز در سر راه به تصرف آورد (ژوئن ۱۶۸۴). در پيمان متاركه جنگ رگنسبورگ (پانزدهم اوت) اين فتوحات موقتا به توسط كشور اسپانيا و امپراطوري مقدس روم به رسميت شناخته شدند، زيرا در اين موقع تركان عثماني شهر وين را در محاصره گرفته بودند. لويي با امضاي پيمان اتحادي با برگزيننده ايالت كولوني تسلط سياسي فرانسه را بر ناحيه راين مستقر ساخت و بدين ترتيب

pymansetareh@yahoo.com

بخشي از آرزوي ديرين قوم گل را - كه عبارت بود از دست يافتن به مرزهاي طبيعي سرزمين مسكونيشان - به صورت عمل درآورد.

اين نقطه اوج ((پادشاه خورشيد مثال)) در آسمان سياست بود. از زمان شارلماني به بعد كشور فرانسه به آن وسعت و قدرت نرسيده بود. سرزمين فرانسه با تشريفاتي مجلل و پرخرج پيروزيهاي ((پادشاه خورشيد مثال)) را جشن گرفت. ((شوراي پاريس)) رسما او را ((لويي بزرگ)) لقب داد (۱۶۸۰). لوبرن هيكل او را چون خدايي بر طاقهاي كاخ ورساي نقش كرد. يكي از حكماي الاهيات چنين استدلال كرد كه پيروزيهاي لويي دليلي بودند بر اثبات وجود خدا. توده مردم در آن بحبوحه فقر و پريشاني فرمانرواي خود را چون موجودي آرماني ستود و از شكست ناپذيري آشكار او بر خود باليد. حتي بيگانگان زبان به مدح و ثناي او گشودند و از جمله لشكركشيهاي او را مبتني بر دلايل منطقي علم جغرافيا دانستند. لايبنيتز حكيم او را به عنوان ((آن شاهزاده والاتباري كه مايه سرفرازي عصر ماست و دوره‌هاي بعدي بيهوده انتظار ظهورش را خواهند كشيد)) بر عالميان معرفي كرد. در شمال كوه‌هاي آلپ و پيرنه و خاور رودخانه ويستول عموم مردم با دانش و فرهنگ اروپا سخن گفتن به زبان لويي چهاردهم و تقليد از دربار و هنرها و آداب و رسوم او را شعار خود ساختند. خورشيد بر بالاي آسمان مقام گرفته بود.

فصل دوم

ايمان در بوته آزمايش

۱۶۴۳ - ۱۷۱۵

I - پادشاه و كليسا

مورخ نيز چون روزنامه نگار طبعا متمايل است كه زمينه عادي منظره هر عصري را فداي نمايش هيجانانگيز پيش صحنه آن سازد، زيرا ميداند كه خوانندگانش از آشنايي به امور استثنايي لذت ميبرند و از راه شخصيت بخشيدن به رويدادها و حوادث تاريخي مطالب را در ذهن خود ضبط ميكنند در پشت كوكبه فرمانروايان، وزيران، درباريان، دلبران، و دلاوران فرانسه مردان و زناني نيز وجود داشتند كه در طلب قوت روز و جفت شب با يكديگر در رقابت و كشمكش بودند، كودكانشان را به باد سرزنش ميگرفتند و مورد نوازش قرار ميدادند، مرتكب گناه ميشدند و براي اقرار معاصي نزد كشيش ميرفتند، به بازي مينشستند و به منازعه برميخاستند.

دردمندانه خود را به سوي كار ميكشيدند، دزدانه به آغوش روسپيان ميخزيدند، و خاضعانه رو به نيايش پروردگار مينهادند. آرزوي كسب رستگاري جاوداني موقتا كوشش در راه حفظ بقاي روزانه را متوقف ميكرد; به نسبتي كه انگيزه كامجويي كاهش مييافت، شوق ملكوت در دلها قوت ميگرفت; و شبستان خنك كليساها پناهگاهي ميشد براي آسودن از التهاب تلاشگاه زندگي. اسطوره‌هاي شگفتانگيز شعر ناب مردم بود و آيين قداس نمايش تسلي بخش رستگاري ايشان; و گرچه ممكن بود خود كشيش فطرتا دنياداري آزمند باشد، مسلما پيامي كه بر زبان داشت قلب بينوايان پريشان احوال را شفا ميبخشيد. كليسا، در مقام ركن استوار اجتماع و اقتدار، هنوز با دولت سر رقابت داشت، زيرا بيشك بر پايه اميد موعود بود كه مردم فشار قانون و كار و جنگ را شكيبانه تحمل ميكردند.

روحانيون عاليرتبه كليساي كاتوليك به اهميت خود در معجزه برقراري نظم اجتماعي آگاه بودند و در برخورداري از عوايد ملي و شكوه درباري از اشراف و حتي شخص پادشاه عقب نميماندند. اسقفان و اسقفان اعظم با كنده‌ها، مونپانسيه‌ها، و سوينيه‌ها روابط دوستي و مراوده برقرار ميكردند; و هزاران روحاني، كه به مقام نيمه معنون و نيمه مزدوج رسيده بودند، با زنان و افكار عمومي به مغازله ميپرداختند. با اين حال، رويهمرفته اخلاق و طرز فكر روحانيون كاتوليكي - شايد بر اثر انگيزه رقابت با كشيشان هوگنو - از چند قرن گذشته بهتر شده بود. برخلاف تصورات جنونزدهاي كه بر اثر نفرت ديني از مغزهاي خيالپرور و افسانهساز تراوش ميكردند، راهبه خانه‌ها ((كانون فساد)) نبودند. بسياري از آنها مراكزي بودند براي اجتماع دينداران صديق و نيز گاهي ارواح رياضتكش; از جمله صومعه فرقه كرمليان كه لويز دو لا واليِر در آن گوشه عزلت گزيد. برخي ديگرشان به منزله پناهگاهي بودند براي زنان جوان نجيبي كه از ارث پدري و مهر شوهري محروم مانده، يا مرتكب جرمي شده، يا نسبت به طبقه حاكمه گستاخي كرده بودند. در اين گونه راهبه خانه‌ها پذيرايي راهبگان از ديداركنندگان، يا رقصيدن ايشان با يكديگر، يا خواندن آثار غيرديني گناه شمرده نميشد; و حتي ايشان اجازه داشتند كه ملال زندگي يكنواخت خود را با بازي بيليارد و ورق اندكي تخفيف دهند. با اصلاح و تكميل چنين صومعهاي بود كه ژاكلين آرنو پور - روايال را به صورت يكي از مشهورترين راهبه خانه‌هاي فرانسه درآورد.

درباره فرقه‌هاي رهباني نميتوان با چنين زبان عيب پوشي به گفتگو پرداخت، زيرا بسياري از آنان مقررات خود را سست و آسان ساخته بودند و روزگار را به كاهلي دايمي و دعاخواني پر تشريفات و تكدي سماجتآميز ميگذراندند. آرمان ژان دو رانسه صومعه نوتردام دو لاتراپ را در نورماندي اصلاح كرد و فرقه رياضتكش تراپيان را بنيان گذارد، كه هنوز هم به زندگي آرام خويش ادامه ميدهند. يسوعيان با فعاليت بيشتري قدم در صحنه زندگي و تاريخ فرانسه گذاردند. ايشان در آغاز قرن هفدهم، در پشت پرده ابهام، طرفدار شاهكشي بودند، و در پايان آن قرن به مقام اقرار نيوشان و مشاوران پادشاه انتخاب شدند. يسوعيان در روانشناسي اجتماعي خبرگان بيمانندي بودند. هنگامي كه راهبه مارگريت ماري آلاكوك، به دنبال يك رويداد روحاني، الهام گرفت (۱۶۷۵) كه جامعه پرستندگان ((قلب مقدس عيسي)) را بنياد نهد، يسوعيان آن نهضت را به عنوان وسيلهاي براي برانگيختن ايمان عمومي تقويت كردند. در همان زمان ايشان گرايش به سوي دين را براي گناهكاران آسانتر ساختند، زيرا از طرفي گناه را امري طبيعي معرفي كردند، و از جانب ديگر علم ((تفسير دين برپايه اخلاق)) را توسعه دادند و آن را چون درماني براي تخفيف مشكلات رعايت ((ده فرمان)) و تسكين اختلافات عصبي حاصل از حس ندامت ديني به كار بردند. پس بزودي كشيشان يسوعي در مقام اقرار نيوش مورد استقبال عموم واقع گشتند و به عنوان ((هاديان وجدان)) صاحب امر و اقتدار شدند، بخصوص براي هدايت زنان كه جامعه فرانسه را در قبضه اختيار داشتن و حتي گاهي سياست ملي را به زير نفوذ خود ميگرفتند.

اصطلاح ((تفسير دين بر پايه اخلاق)) در قرن هفدهم هنوز آن معني خفتآميزي را كه از كتاب نامه‌هاي ولايتي، اثر بلز پاسكال، مستفاد ميشود به خود نگرفته بود. هر كشيشي، در مقام اقرار نيوش يا هادي معنوي، مجاز بود تشخيص دهد كه چه چيز را بايد گناه كبيره يا گناه صغيره دانست يا اصلا گناه به شمار نياورد; همچنانكه ميبايست آمادگي آن را داشته باشد كه دانش خود را در تفسير مسائل ديني بهكار اندازد و داوري و راهنمايي خويش و حد كيفر توبه را با شرايط و احوال شخص توبه كار تطبيق دهد. ربيهاي يهودي درباره فن تعبير و تميز موارد اخلاقي در فصول شرعي كتاب تلمود بتفصيل بحث كردهاند; رويه دستگاه قضايي و علم روانپزشكي امروزي نيز در همان مسير قدم برميدارد. خيلي بيش از تاسيس ((انجمن عيسي))، الاهيون كاتوليك رساله‌هاي مفصل در باب ((تفسير دين بر پايه اخلاق)) نگاشته بودند تا طبقه كشيشان را در اصول اخلاق و نحوه مراسم اقرار معاصي رهبري كنند. در چه مواردي ميتوان نص صريح قانون اخلاقي را نديده گرفت و مراد اصلي يا روح كلام را ملاك تشخيص قرارداد به عبارت روشنتر، چه وقت است كه شخص مجاز است كه بدزدد، بكشد، به تدبيري خلف وعده كند، سوگند خود رابشكند، يا حتي منكر ايمان خويش شود برخي از اين مفسران خواستار آن بودند كه قوانين بدقت تفسير شوند، و عقيده داشتند كه در غايت امر سختگيري در اين راه بمراتب بيشتر از سهلانگاري به خير و صلاح عمومي تمام خواهد شد. اما گروهي ديگر، بخصوص يسوعياني چون مولينا، اسكوبار، تولدو، و

pymansetareh@yahoo.com

بوزيناوم، هواخواه مجموعه قوانيني بودند كه جانب ارفاق و عطوفت را نگاه دارد. اين دسته اصرار ميورزيدند كه در هنگام داوري اخلاقي بايد مسائلي چون خاصيت سرشت بشري، نفوذ عوامل محيط و بيخبري از قانون، اشكال فوقالعاده در تبعيت صرف از نص صريح و حالت نيمه جنونزدگي حاصل از هيجانات آني، و بالاخره هرگونه شرايطي را كه مانع آزادي اراده ميشوند در نظر گرفت. براي بكار بستن اين روش موافقتآميز در مسائل اخلاقي، يسوعيان عقيده به فتواي ثقات يا اولياي كليسا را ترويج ميكردند، بدين معني كه هرگاه يكي از روحانيون صاحب فتوا در اصول اخلاقي دين نظري را تاييد ميكرد، كشيشان اقرار نيوش مجاز بودند، به قوه تميز خود، طبق آن فتوا داوري كنند; حتي اگر اكثريت اهل فن با آن مخالف باشند. به علاوه، برخي از اين مفسران يسوعي عقيده داشتند كه گاهي از اوقات دروغ گفتن يا كتمان حقيقت از راه ((تقيه)) مجاز است; مثلا هنگامي كه يك نفر اسير مسيحي را مجبور سازند كه ميان اسلام و مرگ يكي را انتخاب كند، كه البته رواست آن شخص بدون ارتكاب هيچ گناهي تظاهر به پذيرفتن دين اسلام كند. در اين زمينه، اسكوبار ميگفت كه خاصيت اخلاقي هر عمل وابسته به خود آن عمل نيست - كه ذاتا بيرون از مقوله اخلاق است - بلكه وابسته به نيت اخلاقي اجرا كننده آن است; به عبارت ديگر، گناه وجود ندارد، مگر آنكه كسي با علم و اراده خويش از مسير اخلاقي انحراف جويد.

بايد گفت علم ((تفسير دين بر پايه اخلاق)) در دست يسوعيان بيشتر به مثابه روشي بود منطقي و انساني براي انطباق دادن مقررات زهد و رياضتكشي قرون وسطايي با جامعهاي كه اينك به شرعي بودن لذات نفساني پيبرده بود. اما، بخصوص در فرانسه و تا حد كمتري در ايتاليا، يسوعيان علم ((تفسير دين بر پايه اخلاق)) را چنان با اغماض نسبت به ضعف بشري آميختند كه افرادي پايبند اصول، چون پاسكال در پاريس و سارپي در ونيز و بسياري از الاهيون مسيحي، از جمله گروهي از خود يسوعيان; نسبت به آنچه در نظرشان نوعي تمكين مسيحيت در برابر گناه بهشمار ميآمد، زبان به اعتراض گشودند. جماعت هوگنو در فرانسه، كه مجموعه قوانين سخت و صريح كالون را نصبالعين خود قرار داده بودند، از سازش افراطي يسوعيان با دنياي مادي و جسماني ابراز انزجار كردند. در نتيجه، نهضت نيرومندي درون خود مذهب كاتوليك بهوجود آمد كه آيين يانسن نام گرفت; صومعه پور-روايال را مركز فعاليت خود قرار داد; به پيروي از اصول سخت اخلاقي، كه مبتني بر تعاليم كالون بود، علم مخالفت بر ضد يسوعيان برافراشت; و چنان مبارزهاي در عالم دين برپا كرد كه كشور فرانسه و ادبيات فرانسه را براي مدت يك قرن دچار آشوب ساخت. اين مبارزه دامنگير لويي چهاردهم نيز شد، كه اقرارنيوشان خود را از روحانيان يسوعي انتخاب كرده بود و در اعمال دينيش از اصول سخت پيرايشگري پيروي نميكرد. در سال ۱۶۷۴ پر لاشز - كه به توصيف ولتر ((آدمي معتدل بود و در هر كاري براحتي سازش ميكرد)) - مامور اداره امور وجداني پادشاه شد. وي مدت سي و دو سال در شغل خود باقي ماند، در حالي كه همه چيز را ميبخشود و مورد محبت قرار ميگرفت. لويي درباره وي ميگفت: ((به اندازهاي آدم خوبي است كه من گاهي او را به خاطر خوبيش سرزنش ميكنم.)) اما پرلاشز، با ملايمت و بردباري خود، در پادشاه نفوذ بسيار يافت، به طوريكه سرانجام توانست وي را به زندگي با همسر شرعي و فرمانبرداري از پاپ وادارد.

بايد گفت كه لويي اصولا پيرو خوبي براي پاپ نبود. البته او رسما آداب ديني را انجام ميداد و تقريبا همه روزه در مراسم قداس شركت ميجست. لويي در خاطرات خود به فرزندانش چنين اندرز ميدهد:

از يك جهت به خاطر سپاسگزاري از دولت و نعمتي كه نصيبم شده است، و از جهت ديگر براي جلب محبت ملتم ... همان طور كه مادرم مرا از كودكي پرورانده بود، به اجراي اعمال ديني ادامه دادم. ... فرزند، من اين حقيقت را به تو بگويم كه اگر در ستايش آن خداوندي كه ما را به نيابت خود برگماشته است كوتاهي كنيم، نه فقط آيين سپاسگزاري و دادگستري را زير پا گذاردهايم، بلكه جانب حزم و خرد را نيز از دست دادهايم.

فرمانبرداري ما از خداوند قانون و سرمشقي است براي آنچه ملتمان بايد در حق خود ما روا دارد.

اما اين اندرز شامل فرمانبرداري از مقام پاپ نميشد. در واقع لويي چهاردهم سنت قوم گل را به ارث برده بود.

اين سنت مبتني بود بر پراگماتيك سانكسيون بورژ (۱۴۳۸) و پيمان فرانسواي اول با پاپ (۱۵۱۶) - كه به فرانسه را به اختيار خود انتخاب كنند، حقوق سالانه آنان را مقرر دارند، و در فاصله ميان مرگ هر اسقف و تعيين جانشينش امور اداري و مالي آن اسقف نشين را در نظارت خود گيرند. لويي خود را جانشين يا نماينده خدا در كشور فرانسه ميدانست و عقيده داشت كه فرمانبرداري او از پاپ (كه همچنين مقام نيابت الاهي را بر روي زمين داشت) ميبايست محدود باشد به مسائل ديني و اخلاقي. روحانيان فرانسه نيز ميبايست در كليه امور مربوط به دولت فرانسه از پادشاه خود دستور بگيرند.

گروهي از روحانيان فرانسه - معروف به هواخواهان برتري پاپ - اين دعاوي را مطرود ميشمردند و پيرو حكومت مطلق پاپها بر پادشاهان و بر شوراهاي كليسايي و انتصابات روساي روحاني بودند; اما اكثريت ديگري - كه گاليكانها نام داشتند - از استقلال كامل پادشاه در امور دنيوي و غيرروحاني پشتيباني ميكردند و منكر قاطعيت راي پاپ بودند، مگر آنكه شوراي عمومي كليسا آن را تاييد كند; همچنين شانه خالي كردن از زير سلطه رم را به سود روحانيان فرانسه ميدانستند. پرنس دو كنده عقيده خود را چنين اعلام داشت كه اگر پادشاه مايه به پذيرفتن مذهب پروتستان باشد، نخستين گروهي كه از او پيروي كند طبقه روحانيان فرانسه خواهد بود. در سال ۱۶۶۳، سوربون - دانشكده الاهيات در دانشگاه پاريس - رسالهاي به نام اصول ششگانه منتشر ساخت و در آن با صراحت اصول عقايد گاليكاني را تاييد كرد. پارلمانهاي فرانسه نيز روشي مانند آن در پيش گرفتند و لويي چهاردهم را در اين دعوي كه حق داشته باشد مقرر كند كدام يك از فرمانهاي پاپ بايد در كشور فرانسه تنفيذ يابد پشتيباني كردند. در سال ۱۶۷۸ پاپ اينوكنتيوس يازدهم اعتراض خود را نسبت به نهضت گاليكانيسم اعلام داشت و اسقف اعظم شهر تولوز را، به گناه آنكه يكي از اسقفان مخالف با نهضت فوق را از كار بركنار ساخته بود، تكفير كرد. پادشاه هيئتي از نمايندگان روحاني را - كه تقريبا همگي به توسط خودش دستچين شده بودند - به داوري احضار كرد. در ماه مارس ۱۶۸۲ هيئت مزبور اصول ششگانه سوربون را تاييد كرد و از آن ميان چهار اصل را به عنوان راي قاطع جلسه اعلام داشت، و همين اصول چهارگانه معروف است كه از آن پس كليساي فرانسه را تقريبا از مركز رم مجزا ساخت.

۱) پاپ فقط در مسائل روحاني صاحب امر و اختيار است و حق ندارد اميران را از مقامشان عزل كند يا اتباع ايشان را از فرمانبرداري ايشان معاف سازد.

۲) شوراهاي جامع مراجعي برتر از مقام پاپ هستند.

۳) آزاديهاي سنتي كليساي فرانسه نقض نشدني هستند.

۴) عصمت پاپ هنگامي مرعي است كه راي او با شوراي اسقفان موافق باشد.

اينوكنتيوس رسما اعلام كرد كه تصميمات اتخاذ شده در هيئت روحانيان فرانسه باطل و بيمعني است; و از سپردن مقامات رسمي كليسايي به همه اسقفاني كه طرفداران آن اصول چهارگانه بودند خودداري كرد. از آنجا كه لويي فقط چنين داوطلباني را ميتوانست به مقامات مهم روحاني بگمارد، در سال ۱۶۸۸ تعداد سي و پنج اسقف نشين در فرانسه وجود داشتند كه بدون اسقف رسمي يعني انتصاب شده به توسط شخص پاپ و بر طبق مقررات كليسايي - مانده بودند. اما در آن زمان سن زياد و نفوذ مادام دو منتنون پادشاه را نرم و ملايم كرده بود، و از جانب ديگر مرگ نيز پاپ سرسخت را از ميان ربوده بود. در سال ۱۶۹۳ لويي به اسقفان انتصابيش اجازه داد كه حقانيت اصول چهارگانه را انكار كنند. پاپ اينوكنتيوس دوازدهم نيز حق پادشاه فرانسه را در مورد انتصاب روحانيان هر اسقف نشين به رسميت شناخت، و بدين ترتيب لويي چهاردهم بار ديگر عنوان ((مسيحيترين پادشاه)) را بهدست آورد.

II - پور - روايال ۱۲۰۴ - ۱۶۲۶

نبرد ديرين ميان كليسا و دولت ناچيزترين سه فاجعه مذهبيي است كه دوران فرمانروايي لويي چهاردهم را به آتش و خون كشيدند. فاجعهاي كه بمراتب اثر عميقتري داشت مبارزه ميان مذهب كاتوليك - مذهب رسمي دولت و مسيحيت - با فرقه نيمه پروتستان و نيمه كاتوليك، پيروان آيين يانسن و صومعهشان يعني پور - روايال، بود; و فاجعه ديگر، كه ريشهدارتر و خونينتر از دو فاجعه ديگر بهشمار ميآيد، انهدام فرقه هوگنو در فرانسه بود. اينك ببينيم پور-روايال چه بود و چرا در تاريخ فرانسه آنهمه مورد بحث و توجه قرار گرفته است پور - روايال راهبه خانهاي بود متعلق به راهبگان فرقه سيسترسيان كه در فاصله ۲۵ كيلومتري پاريس و ۱۰ كيلومتري ورساي، در زميني پست و باتلاقي، بنا شده بود; و مادام دو سوينيه دربارهاش نوشته است: ((درهاي مخوف، يعني درست جايي كه در آن ميتوان به رستگاري رسيد.)) پور - روايال، كه در سال ۱۲۰۴ تاسيس يافته بود، با كوششهاي بسيار توانست در زير صد گونه حادثه و تغيير حاصل از جنگهاي صد ساله و جنگهاي مذهبي دوام بياورد. در واقع شيرازه مقررات سخت و سازمان عضويت آن از هم گسيخته شد و اگر راهبهاي چون ژاكلين آرنو سرپرستي آن صومعه را بر عهده نميگرفت و قلمي چون قلم بلز پاسكال سر به خدمت آن نمينهاد، بزودي بساط آن برچيده ميشد.

آنتوان آرنو اول در تاريخ به سخنوري و رواني طبع معروف شده است. در سال ۱۵۹۳، پس از سوقصد باربر براي كشتن هانري چهارم، آرنو پارلمان پاريس را مورد خطاب قرار داد و با لحني تحقيرآميز اخراج يسوعيان را از فرانسه خواستار شد. از آن پس يسوعيان نيز هرگز او را نبخشودند و همواره با ديدگاني عيبجو و نيتي شوم به اقدامات خانواده آرنو در پور - روايال نگريستند. از بيست نفر - يا بيشتر - فرزندان او، دست كم چهار تن در پيدايش تاريخچه آن صومعه تاثير بسزا داشتند. ژاكلين آرنو در هفتسالگي دستيار رئيسه پور - روايال شد (۱۵۹۸) و سال بعد خواهرش ژان، كه شش سال داشت، به سمت رئيسه سن - سير تعيين شد. اين انتصابات به فرمان هانري چهارم انجام گرفت، ولي با خدعهاي كه در ارائه مدارك سني آنها به كار رفت با توقيعات پاپي نيز تاييد شد. ظاهرا آنتوان آرنو، به جاي تهيه شوهر و تدارك جهيزيه، اين فرمانها را براي دخترانش تحصيل كرد.

چون ژاكلين با لقب ((مادر آنژليك)) رسما به مقام رئيسه صومعه پور - روايال منصوب شد (۱۶۰۲)، مشاهده كرد كه سيزده نفر راهبگان آن تحت نظامات و مقرراتي بسيار سست و ملايم به سر ميبرند; چنانكه هر يك داراي اموال و متعلقاتي بودند، مو و روي خود را آرايش ميدادند، و به رسم روز جامه بر تن ميكردند. همچنين وي متوجه شد كه راهبگان بندرت در آيينهاي مقدس شركت جستهاند و نيز در مدت سي سال فقط هفت موعظه ديني شنيدهاند. راهبه جوان چون اندكي بيشتر به وضع زندگي در صومعه آشنايي يافت، از راهي كه پدر و مادرش در پيش پايش گذارده بودند منصرف شد و به فكر فرار افتاد (۱۶۰۷): ((تصميم گرفتم پور - روايال را ترك كنم و بدون خبر دادن به پدر و مادرم به زندگي دنيوي باز گردم و خودم را از زير فشار تحملناپذير اين يوغ برهانم و ازدواج كنم.)) اما همان زمان ژاكلين بسختي بيمار شد، چنان كه ناگزير او را به خانه باز گردانيدند و به پرستاري مادرش سپردند. مادر وي، در مدت بيماري فرزندش، چنان به ملاطفت از او مراقبت كرد كه ژاكلين، پس از بهبودي، به خاطر عشق مادرش با عزمي راسخ به پور - روايال بازگشت تا وفاي به عهد كند و سوگند رسمي خود را نگاه دارد. با اين حال، ژاكلين سفارش داد كه شكمبندي از استخوان نهنگ برايش بفرستند تا او با آن بتواند اندامش را در قالب مطلوب روز نگاه دارد. وي باطنا از زندگي رهباني بيزار بود، تا آنكه به مناسبت برپا شدن مراسم عيد پاك سال ۱۶۰۸، در حالي كه گل جوانيش به كمال شكفتگي خود رسيده بود، موعظه رهباني از فرقه كاپوسن را درباره مصايب حضرت مسيح شنيد. در نامه بعدي ژاكلين چنين ميخوانيم: ((هنگام استماع اين موعظه، خداوند چنان اثري در روح من گذارد كه ناگهان از راهبه بودن خود احساس خوشبختي كردم... و به يقين دانستم كه اگر فيض الاهي همواره به همان صورت شامل حالم ميشد، از انجام دادن هيچ خدمتي در راه او عاجز نميماندم.)) به بيان خود او، اين ((نخستين اثر فيض پروردگاري)) بود.

در اول نوامبر همان سال موعظه ديگري - ((دومين اثر فيض پروردگاري)) - وجودش را غرق در شرمساري ساخت، زيرا متوجه شد كه خود او و راهبگانش در پيروي از سوگندشان به رعايت مقررات فقر و گوشهگيري آنهمه سست و سهلگير بودهاند. ژاكلين، كه از طرفي دلبستگي عميقي نسبت به راهبگان خود داشت و از جانب ديگر آرزو ميكرد كه مقررات سخت فرقه سيسترسيان را به مورد اجرا و تمرين گذارد، دچار اندوه شديد شد و به تحمل رياضتهايي پرداخت كه از طاقتش بيرون بودند، و در نتيجه به تب مبتلا گشت. اما از آنجايي كه مورد دلبستگي واقعي راهبگانش قرار گرفته بود، وقتي كه در برابر پرسشهاي ايشان توضيح داد كه علت اصلي اندوه درون و بيماري تنش اين است كه آرزو ميكند همگي آنان به پيروي از مقررات و نظامات كامل فرقه سيسترسيان بازگردند، ايشان رضا دادند و از كليه متعلقات خود چشم پوشيدند و سوگند موكد ياد كردند كه تا پايان عمر در فقر به سر برند.

اجراي مرحله بعدي، يعني گوشهگيري از دنيا، دشوارتر و دردناكتر بود. ((مادر آنژليك)) راهبگان را از خروج از محوطه صومعه و ملاقات با بازديدكنندگان - حتي اگر نزديكترين خويشاوندانشان باشند - ممنوع داشت، مگر آنكه قبلا اجازه بگيرند و فقط در تالار مهمانان از ايشان پذيرايي به عمل آورند. شكايت راهبگان از اين تكليف شاق بلند شد. ((مادر آنژليك)) براي آنكه سرمشق تشويقآميزي به ايشان داده باشد، تصميم گرفت كه از والدين خويش در وعده بعدي پذيرايي نكند، بلكه فقط از پشت پنجره ميلهدار واقع در ميان تالار مهمانان و اطاقهاي صومعه با ايشان به گفتگو پردازد. وقتي كه پدر و مادر ژاكلين با قيافه دخترشان از پشت ((باجه)) مواجه شدند كه بديشان خيرمقدم ميگفت، سخت آزردهخاطر شدند، ليكن در عوض ((روز باجه)) (۲۵ سپتامبر ۱۶۰۹) در نوشتههاي مربوط به پور - روايال منعكس شد و شهرت يافت.

پس از اندك زماني خشم خانواده محروم فرونشست و عمق ايمان ((مادر آنژليك)) (كه اكنون هجدهساله شده بود) چنان در قلوب افراد آن صومعه اثر كرد كه دختران آرنو يكي پس از ديگري وارد صومعه پور - روايال شدند. در سال ۱۶۱۸ آن اوژني سوگند رهبانيت ياد كرد، و بزودي سه خواهر ديگرشان - كاترين، ماري، و مادلن - به آن دو پيوستند. در سال ۱۶۲۹ مادرشان، كه بيوه شده بود، جلو پاي ((مادر آنژليك)) زانو زد و درخواست كرد كه او را چون نوچه راهبهاي به صومعه بپذيرد; و هنگام مرگش (۱۶۴۱) خدا را شكر ميكرد كه توانسته است شش دختر خود را به خدمت دين بگمارد. بعدا پنج دختر از نوادههاي او نيز به سلك راهبگان پور - روايال درآمدند. پسر وي، به نام روبر، و سه پسر از نوادههايش در آن حوزه ديني به گروه ((گوشه نشينان)) پيوستند، و لايقترين پسرش به نام آنتوان آرنو دوم، كه استاد سوربون بود، به عنوان فيلسوف و مسئول به مقام عالم الاهيات پور - روايال منصوب شد. ما از چنين باروري دچار شگفتي ميشويم و خود را ناگزير مييابيم كه در برابر عمق ايمان و پارسايي و وظيفهشناسي آن خانواده سر تكريم فروآوريم.

((مادر آنژليك)) گله گمراه خود را قدم به قدم به انضباط سخت فرقه سيسترسيان بازگرداند. اكنون راهبگان، كه تعدادشان به سي و شش تن رسيده بود، مراسم روزهگيري را طبق آيين سخت كليسايي مرعي ميداشتند، مدتهاي دراز در سكوت ميگذراندند، براي اجراي دعاي سحري در ساعت دو بامداد از جا برميخاستند، و بخشي از دارايي مشترك خود را مرتبا صرف صدقه و احسان و دستگيري از مستمندان محلي ميكردند. از مركز پور - روايال اصلاحات روش دينداري به نقاط ديگر سرايت كرد; راهبگاني كه در آنجا تربيت يافته بودند به صومعههاي سراسر كشور اعزام شدند تا عموم راهبگان را به رعايت مقررات و نظامات فرقه خود وادارند. در موبويسون صومعهاي وجود داشت كه به هيچ وجه رعايت انضباط و محدوديتهاي ديني را نميكرد; در واقع هانري چهارم صومعه مزبور را وسيلهاي قرار داده بود كه بتواند معشوقه خود، گابريل د/استره، را به سرپرستي آن بگمارد. در نتيجه وي دختران نامشروعش را به گرد خويش جمع آورده و راهبگان را آزاد گذارده بود كه از صومعه خارج شوند و در دير مجاور با رهبانان مرد ملاقات كنند و برقصند. در سال ۱۶۱۸ به ((مادر آنژليك)) دستور داده شد كه سرپرستي صومعه موبويسون را بر عهده گيرد. وي مدت پنج سال در آنجا به خدمت پرداخت، و هنگامي كه به پور -

روايال بازگشت، سي و دو نفر از راهبگان موبويسون سر به دنبالش گذاردند و در سلك راهبگان صومعهاي كه ((مادر اصلاحات)) شناخته شده بود درآمدند.

در سال ۱۶۲۷ بيماري مالاريا در پور - روايال شيوع يافت. آنژليك و راهبگانش به دستور طبيبان، كه آب و هواي مربوط آن محل را براي سلامت راهبگان خطرناك ميدانستند، به خانهاي در پاريس نقل مكان كردند، و در همانجا بود كه ايشان، زير نفوذ تحريكآميز پيروان آيين يانسن، مبارزه تاريخي خود را بر ضد يسوعيان و شخص پادشاه آغاز كردند. ساختمانهاي متروك مانده و ويران شده پور - روايال - د-شان بزودي به توسط ((گوشهنشينان)) اشغال شدهاند; و اينها مرداني بودند كه بدون تعهد به سوگند رهبانيت زندگي زهد و گوشه نشيني را پيشه خود ميساختند. چند تن از مردان خانواده آرنو، آنتوان دوم، برادرش روبر آرنو د/آنديي، برادرزادگانش آنتوان لومتر و سيمون لومتر دو سريكور، و نوادهاش ايزاك لويي دو ساسي، همراه با تعدادي از روحانيان، از جمله پير نيكول و آنتوان سنگلن، و حتي اشرافي چون دوك دو لوين و بارون دو پونشاتو نيز به ساكنان پور - روايال پيوستند. ايشان با همكاري يكديگر باتلاقها را خشكاندند، نهرها كندند، ساختمانها را تعمير كردند، و باغهاي گل را از نو به بار نشاندند. سپس در آن مكان بهطور دسته جمعي يا انفرادي رياضتكشي، روزهگيري، ذكر، و دعاخواني را پيشه خود ساختند. ((گوشه نشينان)) جامه ساده روستاييان به تن ميكردند و در سختترين سرماي زمستان آتشي در اطاق خود نميافروختند. ايام را در مطالعه كتاب مقدس و نوشتههاي ((آباي كليسا))، و نگارش آثاري در عوالم دينداري و دانش پژوهي ميگذراندند; يكي از اين آثار به عنوان فن تفكر، كه اثر قلم نيكول و كوچكترين فرزند خانواده آرنو بود، تا اوايل قرن بيستم از كتب معتبر در علم منطق به شمار ميآمد.

در سال ۱۶۳۸ ((گوشهنشينان)) شروع به گشودن ((دبستانهاي كوچك)) كردند و كودكان نخبه نهساله و دهساله را بدانها پذيرفتند. در اين دبستانها زبانهاي فرانسه، لاتيني، و يوناني، و مباني رسمي فلسفه دكارت را به كودكان ميآموختند و از ايشان ميخواستند كه از شركت در مجالس رقص يا رفتن به تماشاخانهها خودداري كنند - حال آنكه يسوعيان در روش تربيتي خود اين هر دو تفريح را مجاز ميشمردند. همچنين شاگردان اين دبستانها مكلف بودند كه مرتبا دعاخواني كنند، اما نه به درگاه قديسان; در نمازخانههايي كه روحانيان پور - روايال آيين قداس را برپا ميكردند. تمثالهاي ديني وجود نداشت. بهطور كلي در دو مركز پور - روايال - د-شان و پور - روايال پاريس، مبارزه دينداري خانواده آرنو در برابر دنياپرستي درباري به صورت مظهري از مبارزه مقررات سخت الاهيات و اخلاقي پيروان آيين يانسن بر ضد مسيحيت يسوعيان كه بر ضعفهاي طبيعت بشري به ديده اغماض مينگريستند، درآمد.

III - ژانسنيستها و يسوعيان

كورنليس يانسن فردي هلندي بود كه در شهر اوترشت از پدر و مادري كاتوليك به دنيا آمد، ليكن از همان اوان كودكي تحت تاثير عقايد مذهبي همسايگانش، كه از پيروان كالون بودند، قرار گرفت. هنگامي كه وارد دانشگاه كاتوليكي لوون شد (۱۶۰۲)، آنجا را سخت درگيرودار مشاجرهاي يافت كه ميان يسوعيان طرفدار فلسفه مدرسي با فرقهاي كه از عقايد ميشل بايوس، مبتني بر اصول نظرات قديس آوگوستينوس در مورد تقدير ازلي و فيض خداوندي، پيروي ميكردند در گرفته بود. يانسن به سوي پيروان اصول آوگوستينوسي گراييد. وي در فاصله ميان تحصيلات دانشگاهي و شغل استاديش دعوت همشاگردي خود ژان دوورژيه دو اوران را پذيرفته بود كه با او در شهر بايون زندگي كند. در آنجا آنان به مطالعه آثار بولس حواري و قديس آوگوستينوس پرداختند و در اين عقيده راسخ شدند كه بهترين راه دفاع از مذهب كاتوليك در برابر حملات هلنديهاي پيرو كالون و فرانسويان هوگنو اين است كه در تبعيت از قديس آوگوستينوس در اعتقاد به دو اصل تقدير ازلي و فيض خداوندي پافشاري كنند و در ميان روحانيان كاتوليك و عامه مردم قوانين اخلاقي سخت و پا برجايي برقرار سازند كه بساط شرم آور تساهل و رواداري مذهبي متداول در دربار و صومعهها، و همچنين روش بيقيدي و غمض عين اخلاقيات يسوعي، را از ميان براندازد.

در سال ۱۶۱۶ يانسن در مقام رئيس قسمت شبانهروزي دانشجويان هلندي دانشگاه لوون عقيده يسوعيان را در باب آزادي اراده آزاد مورد اعتراض قرارداد و اصول پيرايشگري رازورانه را، كه شباهت بسيار به مسلك تورع رايج در هلند و انگلستان و آلمان داشت، تبليغ كرد. بعدا يانسن در مقام استاد كرسي تفسير كتاب مقدس در دانشگاه لوون و اسقف شهر ايپر به مبارزه مذهبي خود ادامه داد. در هنگام مرگش (۱۶۳۸) رسالهاي معتبر و اندكي ناتمام به نام آوگوستينوس از خود به يادگار گذاشت كه چندي پس از انتشارش در سال ۱۶۴۰ به صورت شالوده تعليماتي و فلسفي پور - روايال درآمد، و نيز تا مدتي نزديك به يك قرن منشا بحث و مناظره الاهيات كاتوليكهاي فرانسه بود.

گرچه كتاب مزبور با لحني آميخته به تمكين و احترام نسبت به كليساي رم پايان مييافت، كالونيهاي ساكن هلند آن را به منزله شالوده و زبده اصول مذهبي خود بازشناختند. يانسن نيز مانند قديس آوگوستينوس، لوتر، و كالون به حقيقت مقدر بودن سرنوشت رستگاران و گناهكاران ايمان راسخ داشت، يعني معتقد بود كه خداوند حتي پيش از خلقت جهان مردان و زناني را كه ميبايست رستگار شوند برگزيده است، و نيز مقدر داشته است كه چه كساني بايد گرفتار عذاب جاوداني شوند. بنابراين عقيده، ديگر اعمال نيك آدميان گرچه در نفس خود باارزشند، به هيچوجه نميتوانند بدون شمول فيض خداوندي موجب رستگاري شخص شوند; و اصولا، حتي در ميان اقليت نيكان، فقط افراد معدودي ممكن است به رستگاري جاوداني برسند. كليساي كاتوليك هيچگاه صريحا اصول عقيده بولس حواري و قديس آوگوستينوس را درباره تقدير ازلي طرد نكرده بود، بلكه آن را به دست فراموشي سپرده بود تا در پشت تعليمات رسمي از انظار پنهان بماند، زيرا آشتي دادن ميان اعتقاد به ازلي بودن سرنوشت رستگاران و گناهكاران با اصل آزادي اراده، كه اساس منطقي و ضروري هر نوع مسئوليت اخلاقي و مفهوم گناه را تشكيل ميدهد، غيرممكن مينمود. اما يانسن عقيده داشت كه اراده آدمي آزاد نيست و از زمان گناه حضرت آدم آزادي اراده از انسان سلب شده و طبيعت او چنان آلوده به فساد گشته است كه ديگر قادر نيست رستگاري خود را بازستاند، مگر آنكه فيض خداوندي، كه با مرگ عيسي بر صليب تحصيل شده است، موجب رستگاري اخروي او شود. دفاع يسوعيان از اراده آزاد به نظر يانسن غلوي در اهميت اثر اعمال نيك براي كسب رستگاري بوده است - همچنانكه احتجابي بود، براي خنثا داشتن عقيده به مرگ رستگاري بخش مسيح. به علاوه، وي مصر بود كه ما نبايد استدلال منطقي را زياده از حد معتبر بشماريم، بلكه ميگفت عقل استعدادي است كه در مقامي به درجات پستتر از ايمان واثق جاي دارد; درست به همان نسبت كه مرعي داشتن آيين مذهب صورت پستتري از دينداري است تا پيوستگي مستقيم روح آدمي با خداوند.

اين افكار به توسط دوورژيه، كه در آن هنگام به مقام سرپرستي دير سن - سيران منصوب شده بود، در پور-روايال شيوع يافت. وي، كه اكنون به نام ((آقاي سن - سيران)) خوانده ميشد، با آتش غيرتي كه به منظور اصلاح اصول خداشناسي و اخلاق در سينه داشت رو به سوي پاريس آورد تا تقواي باطن را جانشين دينداري ظاهر سازد; چيزي نگذشت كه به سمت رهبر روحاني راهبگان پور - روايال پاريس و ((گوشه نشينان)) پور - روايال - د-شان انتخاب شد (۱۶۳۶). اكنون ديگر آن سازمان دو گانه به صورت نمونه و نداي واقعي آيين يانسن در فرانسه درآمده بود. ريشليو اصلاحگر نوظهور را متعصبي مزاحم يافت و او را به زندان ونسن انداخت (۱۶۳۸). سن - سيران در سال ۱۶۴۲ از زندان رها شد، ليكن سال بعد سكته كرد و مرد.

سن - سيران حتي از پشت ديوارهاي زندان چون منبعي الهامبخش براي افراد خانواده آرنو بود. آنتوان دوم، آرنو بزرگ، در سال ۱۶۴۳ رسالهاي به نام درباره اجراي مكرر آيين تناول عشاي رباني منتشر كرد كه موضوع آن دنباله همان مشاجره پدرش با يسوعيان بود. وي نام كسي را به ميان نميآورد، ليكن اين عقيده يسوعيان را مطرود ميشمرد - و آن را زاده غمض عين پارهاي كشيشان اقرار نيوش ميدانست - كه ميگفتند گناه مكرر را ميتوان با تكرار اعتراف و اجراي آيين تناول عشاي رباني پاك كرد. يسوعيان متوجه شدند كه حمله اصلي به سوي آنهاست و بر شدت مخالفتهاي خود عليه افراد خانواده آرنو افزودند. آنتوان وخامت وضع را پيشبيني كرد و از پاريس رو به پور - روايال - د-شان گذارد. در سال ۱۶۴۸ راهبگان پور-روايال پاريس نيز كه از شورش فروند به هراس افتاده بودند پايتخت را ترك كردند و به محل پيشين

خود بازگشتند. ((گوشه نشينان)) ناچار اطاقهاي آن صومعه را به راهبگان واگذاردند و خود به خانهاي روستايي در لگرانژ نقل مكان دادند.

اكنون ديگر (۱۶۴۳) پاپ اوربانوس هشتم اصول كلي كتاب آوگوستينوس يانسن را رسما طرد كرده بود. در سال ۱۶۴۹ يكي از استادان سوربون از اولياي دانشكده الاهيات درخواست كرد كه هفت قضيه ديني متفرع از اصول عقايد يانسن را تكفير كنند و از شيوع روزافزون آنها جلوگيري به عمل آورند. موضوع به پاپ اينوكنتيوس دهم ارجاع شد، و يسوعيان موقع را مغتنم شمردند كه او را از خطرات قوت گرفتن پيروان آيين يانسن، كه در جامه كاتوليكي از اصول خداشناسي كالوني پيروي ميكرد، بيمناك سازند. سرانجام، ايشان پاپ را در زير فشار تلقينات خود وادار كردند كه با صدور فرمان ((كوم اوكازيونه)) (۳۱ ماه مه ۱۶۵۳) پنج قضيه ديني زير را، كه ظاهرا از كتاب آوگوستينوس يانسن اقتباس شده بودند، تكفير كند.

۱ - در احكام الاهي دستوراتي يافت ميشود كه حتي نيكان، با همه اشتياقي كه در دل دارند، مطلقا قادر به اجراي آنها نيستند.

۲ - در برابر فيض الاهي، هيچ كس را ياراي مقاومت نيست.

۳ - براي آنكه نيكي و بدي اعمال بشر از يكديگر تمايز يابند، شرط اصلي آن نيست كه اعمال آدمي در زير هيچ گونه الزامي قرار نگرفته باشند، بلكه فقط بايد از فشار جبر معاف باشند.

۴ - بدعتگذاري كفرآميز پلاگيوسي در اين بود كه اراده آدمي را صاحب قدرتي ميدانست كه ميتواند در برابر فيض خداوندي مقاومت كند، يا به رضاي شخصي نفوذ آن را در روح خود بپذيرد.

۵ - هركس كه بگويد مسيح به خاطر نجات عموم افراد بر صليب شد يا خون خود را فشاند، يك نيمه پلاگيوسي بهشمار ميآيد.

اين مسائل ديني كلمه به كلمه از اصول الاهيات كتاب آوگوستينوس استخراج نشده بودند، بلكه خلاصهاي از تعليمات كتاب مزبور بودند كه به قلم يكي از يسوعيان جملهبندي شده بودند. به عنوان نوشتهاي ملخص، ايرادي بر آن وارد نميآمد، ليكن ژانسنيستها مدعي بودند كه مسائلي بدان گونه اصولا در كتاب يانسن يافت نميشود - گرچه آرنو مكارانه متذكر شد كه ميتوان عين آن مسائل را در آثار خود قديس آوگوستينوس يافت.

ظاهرا چنين مينمود كه كسي كتاب يانسن را درست مطالعه نكرده است.

آنتوان آرنو اهل مبارزه بود. وي به قاطعيت راي پاپ در مسائل ديني و اخلاقي اذعان داشت، ولي نه در امور مربوط به واقعيت زندگي. در حقيقت او كسي بود كه انكار ميكرد يانسن مسائلي بدان گونه كه مورد تكفير پاپ قرار گرفته بودند طرح و تاليف كرده باشد. در سال ۱۶۵۵ بار ديگر با انتشار در نامه به دوكي موتمن مبارزه خود را با يسوعيان آغاز كرد و روشهاي فرقه يسوعي در مورد آيين توبه را به باد ايراد گرفت. سوربون لايحه نفي بلد او را براي شور طرح كرد. آنتوان متن دفاعي خود را نگاشت و آن را براي دوستانش در پور - روايال خواند، كه چندان جلب توجه نكرد. يكي از حضار عضو تازه واردي بود به نام بلز پاسكال. آرنو او را مخاطب قرار داد و معترضانه پرسيد: ((شما كه جوانيد چرا نميتوانيد اثري از خود بهوجود آوريد)) پاسكال به اطاقش گوشه گرفت و نخستين نامه از نامههاي ولايتي را به نگارش كشيد; و اين مجموعهاي بود كه بعدا از جمله آثار پايدار ادبي و فلسفي فرانسه بهشمار آمد. اينك بايد به تفصيل بيشتري به گفتار پاسكال گوش فرا دهيم، زيرا وي نه تنها بزرگترين نثرنويس فرانسه در عهد خود بود، بلكه لايقترين مدافع دين در سراسر دوراني بود كه به نام عصر خودخوانده شده است.

IV - پاسكال: ۱۶۲۳ - ۱۶۶۲

۱ - خودش

پدر بلز، به نام اتين پاسكال، رئيس هيئت امداد در كلرمون - فران واقع در قسمت جنوب مركزي فرانسه بود.

مادرش سه سال پس از تولد پسر وفات يافت و دو خواهر براي او باقي گذارد - ژيلبرت بزرگتر، و ژاكلين كوچكتر. وقتي بلز به هشت سالگي رسيد، خانواده پاسكال به پاريس نقل مكان كرد. اتين از پژوهندگان علوم هندسه و فيزيكي بود و آنچنان در مطالعات شخصي پيش رفته بود كه توانست با افرادي چون گاسندي، مرسن، و دكارت دوستي و مراوده

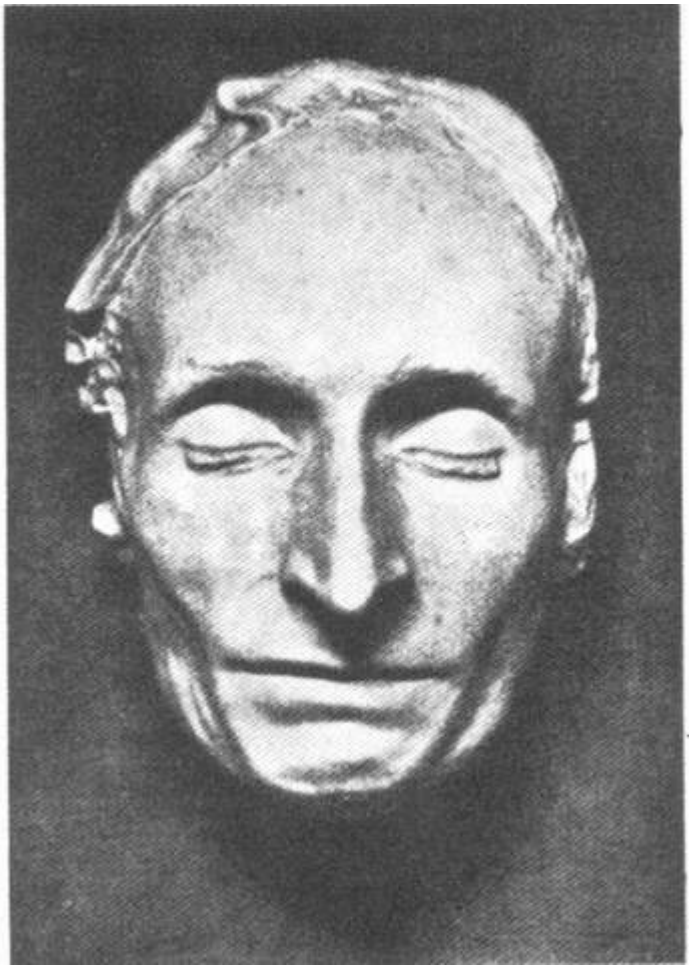

مرگ بلز پاسكال. از چهره‌هاي يابد. بلز با استراق سمع گفتگوهاي آن گروه از دانشمندان، از همان نخستين دوران كودكي شيفته علم شد. وي در يازدهسالگي رساله كوتاهي درباره اصوات اجسام مرتعش تاليف كرد. پدرش، كه مراقب تحصيلات وي بود، به فكر افتاد كه مبادا عشق مفرط بلز به علم هندسه مانع پيشرفت او در ديگر مواد درسي شود، و به او دستور داد كه دنباله مطالعات رياضي را براي مدتي موقوف دارد. اما يك روز، چنانكه روايت ميشود، اتين مشاهده كرد كه پسرك با تكهاي ذغال مشغول ثابت

pymansetareh@yahoo.com

كردن قضيه ((تساوي مجموع زواياي مثلث با دو قائمه)) بر روي ديوار است; از آن پس به او اجازه داد كه هندسه اقليدس را مطالعه كند. بلز، پيش از رسيدن به شانزدهسالگي رسالهاي در موضوع مقاطع مخروطي نگاشت كه قسمت اعظم آن مفقود شده است; و ليكن يك قضيه آن در شمار خدمات جاوداني به تكميل علم هندسه درآمده و هنوز به نام كاشف خود معروف است. هنگامي كه نسخه خطي آن رساله به دست دكارت رسيد، باور نكرد كه آن را پسر نوشته است، نه پدر.

در سال ۱۶۳۹ ژاكلين، خواهر خوشگلش كه قدم به سيزدهسالگي گذارده بود، در تعيين سرنوشت خانواده خود نقش مهمي را ايفا كرد. اتين سرمايه نقدي خود را در خريد اوراق قرضه شهرداري به كار انداخته بود، ريشليو نرخ بهره اين اوراق را تقليل داد، و اتين اقدام او را به باد انتقاد گرفت. كاردينال تهديد كرد كه اتين را توقيف خواهد كرد، و او خود را در شهر اوورني پنهان ساخت. اما از طرفي كاردينال نمايشهاي ادبي و دوشيزگان زيبا را دوست ميداشت; و هنگامي كه نمايشنامه عشق ستمگر، اثر سكودري، را در برابر وي به روي صحنه آوردند، در ميان دخترکان بازيگر ژاكلين بيش از ديگران توجه كاردينال را جلب كرد و مورد عنايت قرار گرفت. ژاكلين نيز فرصت را مغتنم شمرد و بخشش پدرش را از كاردينال درخواست كرد، و او بيدرنگ آن را پذيرفت و اتين را به سمت پيشكاري دارايي روان، مركز ايالت نورماندي، منصوب كرد. پس در سال ۱۶۴۱ خانواده پاسكال رو به آن شهر گذارد.

در آنجا بلز، كه اكنون به نوزدهسالگي رسيده بود، نخستين ماشين از مجموعه ماشينهاي حسابگر خود را - كه تعدادي از آنها هنوز در ((كنسرواتوار هنر و فنون پاريس)) محفوظ مانده است - اختراع كرد. اساس ساختمان اين ماشينها بر توالي چرخهايي بود كه هر كدام از صفر تا رقم نه شماره گذاري شده بود و با دندانههايي به هم متصل ميشد كه هر يك از چرخهاي واقع در طرف چپ را در برابر هر گردش كامل چرخ طرف راست فقط به اندازه يك دهم دور چرخ ميگرداند. در بالاي ماشين نيز شكافي تعبيه شده بود كه رقم بالايي روي هر چرخ از ميان آن ديده ميشد. البته اين ماشين فقط ميتوانست جمع كند و حتي در تجارت هم قابل استفاده نبود، ليكن شك نيست كه از لحاظ تاريخي در سر لوحه فهرست اختراعاتي مقام دارد كه امروزه موجب شگفتي ما ميشوند.

پاسكال يكي از ماشينهاي حسابگر خود را با نامهاي پر از قلمفرسايي مداهنهآميز براي كريستينا ملكه سوئد فرستاد. ملكه او را به دربار خود دعوت كرد، ليكن پاسكال مزاج خويش را براي آن اقليم قهرماني بيش از حد ناتوان يافت.

عالم جوان نسبت به آزمايشهايي كه توريچلي درباره وزن جو به عمل آورده و منتشر كرده بود توجه و علاقه شديد يافت و بهطور مستقل، اما محتملا بر اثر تلقين دكارت، به اين فكر افتاد كه جيوه درون لوله توريچلي ميبايست در ارتفاعات مختلف برحسب تغيير فشار جو در سطحهاي مختلفي بالا بايستد. وي ضمن نامهاي از شوهر خواهرش در شهر اوورني خواهش كرد كه لوله نازكي محتوي جيوه با خود بردارد و به قله كوهي بالا رود تا مشاهده كند كه در ارتفاعات بيشتر چه تغييراتي در بلندي سطح جيوه درون لولهاي كه يك طرف آن بسته و طرف ديگرش در معرض فشار جو قرار دارد روي ميدهد. فلورن پريه دستور پاسكال را اجرا كرد و در نوزدهم سپتامبر ۱۶۴۸ با چند تن از دوستانش از قله پولي - دو - دوم، كه ۱۵۲۵ متر مرتفعتر از شهر كلرمون - فران بود، بالا رفت. در قله كوه ارتفاع جيوه در لوله به ۴۲،۵۸ سانتيمتر تقليل يافت، و حال آنكه در پايين كوه سطح جيوه ۵۶ سانتيمتر ارتفاع داشت. اين تجربه در سراسر اروپا به رسميت شناخته شد و اصالت و ارزش علمي بارومتر را تثبيت كرد.

شهرت پاسكال در زمينه علوم موجب شد (۱۶۴۸) كه يكي از قماربازان حرفهاي با ابرام تمام او را ترغيب به بازيافتن ضوابط رياضي شانس كند. پاسكال اين دعوت را دلاورانه پذيرفت. و با فرما در پژوهش و پيريزي اصول حساب احتمالات همكاري كرد; و اين همان سلسله محاسباتي است كه با تنظيم جدولهاي بيمه مرگ و بيماري سود هنگفتي نصيب شركتهاي بيمه ميكند. تا اين مرحله از نمو فكري پاسكال هيچگونه نشاني كه دلالت بر گرايش ناگهاني وي از علم به سوي دين يا سستي اعتقادش نسبت به

اصالت خرد و آزمايش عملي باشد ديده نميشد. پاسكال مدت ده سال به تحقيقات خود درباره مسائلي علمي، بخصوص رياضيات، ادامه داد. حتي در سال ۱۶۵۸، بدون ذكر نام، مسئله تربيع سيكلوئيد را طرح كرد و براي حل آن جايزهاي گذاشت.

رياضيداناني چون واليس، هويگنس، رن، و ديگران در آن مسابقه شركت جستند; در آخر همه، پاسكال با نامي ساختگي راه حل خود را منتشر كرد. به دنبال آن جنگ قلمي شديدي برپا شد كه در آن عموم صاحبنظران، و از جمله خود پاسكال، با رفتاري حكيمانه به كارزار پرداختند.

در خلال اين احوال تاثير دو عامل اساسي در زندگي پاسكال آشكار شد: يكي بيماري، و ديگري ايمان به آيين يانسن. پاسكال از هجدهسالگي دچار دردي عصبي بود كه تقريبا همه روزه به سراغش ميآمد. در سال ۱۶۴۷ حمله فلجي او را زمينگير كرد; به طوري كه تا چندي نميتوانست بدون چوبهاي زير بغل قدمي بردارد. سرش درد ميگرفت، احشايش به سوزش در ميآمدند، ساق و كف پاهايش سرد ميماندند، و براي به جريان انداختن خون در رگهايش ميبايست متوسل به كمكهاي درماني ناراحت كنندهاي شود: از جمله اينكه جوراب بلندي آغشته به الكل بپوشد تا پاهايش گرم شوند. پاسكال براي درمان خود به همراهي ژاكلين به پاريس رفت و در نتيجه مبتلا به حالت ماليخوليايي شديدي شد كه خوي طبيعي و فلسفه زندگيش را دگرگون كرد. از آن پس دچار حالات عصبي و حملات خشم و پرخاشجويي شد و بندرت تبسم بر لب آورد.

پدرش، كه همواره چون كاتوليكي با ايمان و حتي متعصب زندگي را به سر برده بود، در عين اشتغال به مطالعات علمي خود، توانسته بود عملا به فرزندان خود بياموزد كه ايمان ديني گرانبهاترين وديعه و سرمايه زندگيشان است; يعني موهبتي است كه بسي فراتر از دسترسي قواي ناچيز عقل آدمي قرار دارد. هنگامي كه اتين در شهر روان به سختي آسيب ديده بود، يك پزشك پيرو آيين يانسن او را با موفقيت درمان كرد، و همين تماس موجب شد كه بر صبغهاي از اين آيين لوح ايمان ديني آن خانواده نقش بندد. وقتي پاسكال و خواهر ژاكلين به پاريس نقل مكان كردند، مكرر از موقعيت استفاده كردند و در آيين قداس، كه در پور-روايال پاريس برپا ميشد، شركت جستند. ژاكلين آرزو ميكرد كه چون يكي از راهبگان سوگند خورده وارد خدمت صومعه شود، اما پدرش نميتوانست خود را راضي كند كه چشم از ديدار نورديدهاش بپوشد و او را از زندگي خود بيرون براند. با مرگ پدر در سال ۱۶۵۱، ژاكلين در سلك راهبگان پور-روايال-د-دشان درآمد و كوشش برادر براي بازداشتن او از اين اقدام بيهوده ماند.

بلز و ژاكلين چندي بر سر تقسيم ارث پدر با يكديگر به مرافعه پرداختند. چون كار تقسيم ارث به پايان رسيد، پاسكال خود را مردي آزاد و دولتمند يافت - شرايطي كه با پرهيزگاري ناسازگار است. خانهاي مجلل با دم و دستگاهي كه نگاهداريش به چندين خدمتكار سپرده شده بود فراهم كرد و كالسكهاي چهار يا شش اسبه در خيابانهاي پاريس به راه انداخت. اين گشايش موقتي موجب شادكامي و خوشگذراني فريبندهاي شد كه تا چندي او را از دينداري منصرف داشت. ما نبايد بر اين چند سال ((زندگي دنيوي)) پاسكال (۱۶۴۸-۱۶۵۴) خرده بگيريم و او را سرزنش كنيم از اينكه در مصاحبت ياوهسرايان و قماربازان و پريرويان پاريسي، و نيز براي مدتي كوتاه و پر هيجان در معاشقه با بانويي صاحب جمال و كمال از شهر اوورني - كه پاسكال در نوشتههايش او را ((سافوي روستايي)) ميخواند - به عيش و نوش گذرانده است. در همين هنگام بود كه پاسكال رساله گفتار در هيجانات عشق را نگاشت و نيز ظاهرا به فكر ازدواج افتاد - يعني همان چيزي كه بعدا در زير قلمش با عبارت ((پستترين نوع زندگي كه ممكن است نصيب يك نفر مسيحي شود)) توصيف شد. در ميان دوستان وي افرادي هرزه وجود داشتند كه آزادي اخلاق را با آزادي فكر آميخته و بيايماني و افسار گسيختگي را شعار خود ساخته بودند. شايد به تلقين آنان بود كه پاسكال به خواندن آثار مونتني علاقهمند شد و شديدا تحت تاثير مقالات او قرار گرفت. محتملا نخستين نفوذ مقالات مونتني در انديشه پاسكال اين بود كه درباره عقايد ديني او را به شك انداخت.

ژاكلين كه از زندگي ببيند و بار برادرش خبردار شده بود، او را مورد شماتت قرار داد و براي برگرداندن وي از راه خود را در شهر ميراند، در هنگام عبور از روي پل نويي، ناگهان اسبها رم كردند، خود را به ديواره پل زدند، و از روي جانپناه به درون رودخانه سن سرنگون شدند. كالسكه نيز به دنبال آنها كشيده شد، اما خوشبختانه در كنار جانپناه بند مهارها گسست، كالسكه از اسبان جدا شد، و نيمي از آن بر پل و نيم ديگرش بيرون از پل معلق ماند.

پاسكال و همراهانش از كالسكه پياده شدند. اما فيلسوف حساس، كه از هيبت مرگ به هراس افتاده بود، غش كرد و مدتي در بيهوشي باقي ماند; چون به هوش آمد، اين پندار در ذهنش بيدار شد كه خدا را در برابر خود ديده است. در حالت جذبهاي آميخته با ترس و ندامت و حقشناسي، شرح آن تجلي روحي را بر ورقهاي از پوست آهو نگاشت و آن را بر آستر روپوش خود دوخت تا هميشه همراهش باشد:

سال مبارك ۱۶۵۴ .

دوشنبه ۲۳ ماه نوامبر ... از حدود ساعت شش و نيم عصر تا نيم بعد از نصف شب .

خداي ابراهيم، خداي اسحاق، خداي يعقوب، نه خداي فيلسوفان و دانشوران.

عالم يقين، عالم يقين، احساس، شادماني، و صفا .

خداي عيساي مسيح. ...

هرگز نميتوان او را يافت، مگر از راه تعاليم انجيلي.

بزرگي روح آدمي.

پدر دادگر! جهانيان هرگز تو را نشناختهاند، اما من تو را شناختهام.

شادماني، شادماني، شادماني، اشكهاي شادماني. ...

خداي من آيا مرا ترك خواهي كرد ...

عيساي مسيح عيساي مسيح ...

من از او جدا ماندم، از او گريختم، از او روي بگردانيدم، او را به صليب كشيدم.

اي كاش كه ديگر هرگز از او جدا نمانم ...

آشتي شيرين و كامل.

پاسكال رفت و آمد خود را به پور - روايال و خانه ژاكلين از نو آغاز كرد و با حالت ندامت و خضوعي كه در پيش گرفته بود قلب خواهرش را غرق در شادماني ساخت. وي به موعظه‌هاي آنتوان سنگلن گوش فراداد. در ماه دسامبر ۱۶۵۴ به عضويت جامعه پور - روايال انتخاب شد. در ژانويه سال بعد با ساسي وارد مباحثات طولاني شد، و ساسي بر عهده گرفت كه او را به بيهودگي علم و بطلان فلسفه متقاعد كند. آرنو و نيكول دريافتند كه در قلب آن تازه سرباز شوق ايمان و در قلمش قدرت بيان نهفته است; او را چون ابزار سودمندي كه پروردگار در دستشان قرار داده باشد براي دفاع از پور - روايال در برابر دشمنان به كار انداختند. ايشان از او عاجزانه درخواست كردند كه نيروي قلمش را به جوابگويي بر اعتراضات

يسوعيان، كه ميكوشيدند تا ايمان به آيين يانس را گناهي بهشمار آورند، موقوف دارد. پاسكال با چنان ذكاوت و جلادتي به حمله پرداخت كه تا به امروز جامعه يسوعي از نيش قلمش بر خود ميپيچد.

۲ - نامه‌هاي ولايتي

در روزهاي بيست و سوم و بيست و نهم ژانويه سال ۱۶۵۶، پاسكال نخستين و دومين سلسله مكتوبهايي را كه خودش نامه‌هاي لويي دومونتالت به يكي از دوستان ولايتش و نيز به پدران عاليمقام يسوعي درباره اخلاق و سياست ايشان عنوانگذاري كرده بود منتشر ساخت. چارچوب كار هوشمندانه تعبيه شده بود; به اين معني كه چنين مينمود يك نفر پاريسي گزارشي از مباحثات مربوط به اصول خداشناسي و اخلاقي روز را، كه مورد توجه محافل ديني و فكري پايتخت قرار داشته است، براي دوست ولايتي خود به رشته نگارش درميآورده است. آرنو و نيكول با جمعآوري شواهد و مدارك به پاسكال كمك ميكردند; و پاسكال، از تلقين شور تازه ديني باايمان و ذكاوت و ظرافت دنيوي خود، سبكي در نثرنويسي فرانسه بهوجود آورد كه در ادبيات آن كشور مقامي شامخ يافته است.

هدف نخستين نامه‌هاي پاسكال اين بود كه افكار عمومي را به حمايت از عقايد ژانسنيستها درباره فيض خداوندي و رستگاري جاوداني برانگيزاند و در نتيجه سوربون را از تصويب حكم اخراج آرنو منصرف سازد.

ليكن در اين راه كاري از آن نامه‌ها برنيامد، و آرنو رسما از مقامش مخلوع و اخراج شد (۳۱ ژانويه). اين شكست پاسكال و آرنو را بيش از پيش برانگيخت تا يسوعيان را مورد حمله قرار دهند و ايشان را به گناه رواداري نسبت به اقرارنيوشان، و نقايص روش تفسير ديني آنان، عامل اصلي فساد اخلاق عمومي بخوانند. آن دو نفر مجلدات قطوري از آثار اسكوبار و يسوعيان ديگر را بدقت مورد مطالعه قرار دادند و پارهاي از اصول عمده عقايد مذهبي آنان، چون ((آيين احتمال))، ((هدايت نيت))، ((تقيه))، و حتي روش تبليغاتي كشيشان يسوعي را در انطباق دادن الاهيات مسيحي با دنيا پرستي چيني مطرود و محكوم شمردند. چون نامه‌ها يكي به دنبال ديگري انتشار مييافتند و آرنو بيش از پيش روش اسكوبار را در ((تفسير دين بر پايه اخلاق)) بر پاسكال آشكار ميساخت، شراره ايمان آن نوكيش برافروختهتر ميشد. پس از نامه دهم، پاسكال ديگر لحن داستانسرايي يك نفر پاريسي براي دوستي ولايتي را ترك كرد و به نام خود، با فصاحتي تحقيرآميز و لطيفهگويي طعنهآميز، يسوعيان را مستقيما مورد مذمت قرار داد. گاهي از اوقات، بيست روز متوالي روي يك نامه كار ميكرد و سپس شتابان آن را از زير چاپ ميگذراند تا مبادا آتش اشتياق خوانندگانش سرد شود. وي در مورد مفصل بودن نامه شانزدهم خود با جملهاي منحصر به فرد پوزش طلبيده است: ((فرصت نداشتم آن را كوتاهتر كنم.)) در هجدهمين و آخرين نامه خود (۲۴ مارس ۱۶۵۷) پاسكال شخص پاپ را به باد انتقاد گرفت. پاپ آلكساندر هفتم در شانزدهم اكتبر ۱۶۵۶ فرمان تازهاي در رد آيين يانسن صادر كرده بود. پاسكال خوانندگان خويش را متذكر افتاده بود. پاپ نامه‌ها را تكفير كرد (ششم سپتامبر ۱۶۵۷) و عموم باسوادهاي فرانسه به خواندن آنها راغب شدند.

آيا اينان نسبت به يسوعيان منصفانه رفتار ميكردند آيا آنچه به توسط ايشان از آثار نويسندگان يسوعي اقتباس و استخراج ميگشت بدون تحريف و تصرف نقل ميشد در اين باره دانشمندي خردگرا چنين مينويسد: ((درست است كه گاهي عباراتي توجيه كننده بناشايستگي از قلم افتاده و پارهاي جملات بخطا ترجمه شدهاند، به طوري كه خلاصه كردن قطعاتي طولاني به صورت مضاميني مختصر و فشرده در چند وهله با كمال بيدادگري انجام گرفته است)); اما ((اين موارد به نسبت نادر و ناقابل بودهاند.)) صحت و دقت اصلي اين اقتباسات اكنون مورد قبول همگاني است. البته بايد اذعان داشت كه پاسكال از آثار نويسندگان و مفسران يسوعي قطعاتي را استخراج كرد كه بيشتر آشوبانگيز و قابل ترديد بودند; او ميكوشيد تا در ذهن مردم اين عقيده افراطي را فرو كند كه هدف آن مفسران الاهيات منهدم كردن شالوده اخلاقي

pymansetareh@yahoo.com

مسيحيت بوده است. ولتر نامه‌ها را در مقام اثر ادبي ممتازي ستود، ليكن معتقد بود كه مجموعه آن اثر بر پايهاي غلط بنا شده است.

نگارنده با مهارت تام افكار افراطي معدودي از يسوعيان اسپانيايي و فلاندري را به كل جامعه يسوعي منتسب ميدارد،)) در حالي كه بسياري از يسوعيان ديگر با آن افراد معدود اختلاف نظر داشتند. د/آلامبر تاسف ميخورد بر اينكه چرا پاسكال با همان روش ژانسنيستها را به باد طنز و تنقيد نگرفته است، زيرا ((نظريه ناهنجار يانسن و سنسيران دست كم به همان اندازه قابل استهزا بود كه نظريه انعطافپذير مولينا، تامبورن، و و اسكز.)) دامنه نفوذ نامه‌ها بيكران بود. گرچه آنها تا مدتي نتوانستند از قدرت يسوعيان بكاهند - البته با وجود لويي چهاردهم اين كار امكانناپذير بود - از جهتي چنان افراطگريهاي مفسران يسوعي را به رسوايي كشيدند كه خود پاپ آلكساندر هفتم، در عين حال كه به مخالفت با آيين يانسن ادامه داد، ((رواداري)) را مطرود شمرد و فرماني صادر كرد تا در متون مفسراني كه اصول دين را بر پايه‌هاي اخلاق مبتني ساخته بودند تجديدنظر به عمل آيد (۱۶۶۵ - ۱۶۶۶). كتاب نامه‌ها بوده است كه، براي به كرسي نشاندن اعمال و عقايدي غلط، به گرد روش ((تفسير دين بر پايه اخلاق)) پيلهاي از مفهوم حيلهگري فكري و سفسطهبازي لفظي تنيده است; در ضمن شاهكاري از نثرنويسي نيز به ادبيات فرانسه افزوده شده بود. گويي ولتر يك قرن پيش از خودش قدم به عرصه ادب فرانسه گذارده بود - زيرا در نوشته پاسكال همان لطيفهگويي نشاطانگيز، همان هجونويسي نيشدار، همان شوخطبعي شكآلود، و همان دهان دريدگي هيجانزده ولتر مشهود است; و، علاوه بر اين در نامه‌هاي پاسكال همان نفرت شديد نسبت به بيدادگري - كه ولتر را از اين ابتذال كه صرفا دايرهالمعارفي از هجويات و هزليات از خود به يادگار گذاشته باشد نجات داد - منعكس است. خود ولتر نامه‌ها را ((بهترين كتاب نثري كه تاكنون در است)) ميخواند; و موشكافترين و با تميزترين عموم منقدان جهان را عقيده بر اين بود كه پاسكال ((نمونه نثر عالي زبان فرانسه را بهوجود آورده است.)) بوسوئه چون در برابر اين سوال قرار گرفت كه اگر كتاب خودش را منتشر كرده بود آرزو ميكرد چه اثري را در عالم ادب به نگارش درآورده باشد، جواب داده بود: نامه‌هاي ولايتي پاسكال را.

۳ - در دفاع از ايمان

پاسكال در سال ۱۶۵۶ به پاريس بازگشت تا چاپ نامه‌ها را زير نظر گيرد و شش سال باقيمانده عمرش را در همانجا به سر برد. وي دست از زندگي دنيوي نشسته بود، چنانكه در همان سال مرگش با چند تن شريك شد و بنگاه مسافربري منظمي در داخل پايتخت تاسيس كرد - كه بايد آن را نطفه اصلي شبكه اتوبوسراني امروزي در عموم شهرها به شمار آورد. ليكن دو اتفاق تازه در زندگيش روي دادند كه اشتياق به مذهب را در وي احيا كردند و او را بر آن داشتند كه بزرگترين خدمت خود را در زمينه دين و ادبيات انجام دهد. در پانزدهم مارس ۱۶۵۷ يسوعيان توانستند از ملكه مادر فرماني مبني بر بسته شدن مدارس ((گوشه نشينان)) و جلوگيري از پذيرفته شدن اعضاي جديد به جامعه پور- روايال بهدست آورند. اين فرمان با نهايت تسليم و رضا بر ديده اطاعت گذارده شد و شاگردان مدارس، كه راسين يكي از آنان بود، به خانه‌هاي خود بازگشتند، و معلمان نيز با دلي افسرده به اطراف پراكنده شدند. نه روز بعد (تاريخ انتشار آخرين مكتوب از مجموعه نامه‌هاي ولايتي) معجزهاي آشكار در نمازخانه صومعه آشفته حال به وقوع پيوست. خواهرزاده دهساله پاسكال، به نام مارگريت پريه، دچار فيستول دردناك مجراي اشكي شد، به طوري كه پيوسته ترشحي بويناك از ديدگان و بينيش بيرون ميريخت.

در همان هنگام يكي از بستگان مادر آنژليك هديهاي به صومعه پور-روايال پيشكش كرد كه بنا به گفته خودش، و تاييد ديگران، تكه خاري جدا شده از تاج خار حضرت مسيح بود. در روز بيست و چهارم مارس راهبگان ضمن تشريفات كليسايي، و در حال خواندن سرودهاي نيايش، آن تكه خار را بر روي محراب نمازخانه قرار دادند. هنگامي كه هر يك به نوبه خويش شروع به بوسيدن آن ميراث مقدس كرد، يكي از راهبگان كه مارگريت را در ميان پرستش كنندگان ديد، خار را برداشت و به زخم چشم آن كودك

كشيد. چنانكه بر ما روايت شده است، همان شب مارگريت با حالت شگفتزده اظهار داشت كه ديگر چشمش درد نميكند; مادرش وقتي ديد اثري از ترشح چرك در چشم و بيني كودك باقي نمانده است، مبهوت ماند. طبيبي كه براي معاينه كودك احضار شد اعلام داشت كه چرك و تورم زخم بكلي از بين رفته است، و او بود، نه راهبگان، كه خبر وقوع آن شفاي معجزه آسا را در همه جا منتشر كرد. هفت طبيب ديگر، كه قبلا زخم مجراي ديدگان مارگريت را معاينه كرده بودند، در گزارشي رسمي تاييد كردند كه معجزهاي به ظهور رسيده است. ماموران حوزه اسقفي، كه پس از بازجوييهاي بسيار به همان نتيجه رسيده بودند، اجازه دادند كه در پور-روايال مراسم قداس ته دئوم براي نيايش مسيح برپا شود. دستههاي انبوه مومنان براي زيارت و بوسيدن خار تاج مسيح از همه جا رو به پور-روايال نهادند. همه كاتوليكهاي پاريس وقوع معجزه را با فريادهاي شادي اعلام داشتند; ملكه مادر فرمان داد كه دست از هر نوع آزار و تعقيب راهبگان كشيده شود، و ((گوشه نشينان)) فرصت يافتند كه دوباره به لگرانژ باز گردند. (در سال ۱۷۲۸ پاپ بنديكتوس سيزدهم، ضمن سخنراني خود، آن واقعه را شاهد مثال آورد تا ثابت كند كه دوران معجزات سپري نشده است.) پاسكال طرح چشمي محاط در ميان تاجي از خار را نشان خانوادگي خود قرار داد، با اين جمله لاتيني كه در زير آن نقش شده بود: ((ميدانم به كه ايمان آوردهام.)) اينك وي هم خود را مصروف نگارش رساله مفصلي در دفاع از ايمان ديني كرد كه در واقع به منزله آخرين وصيتنامهاش بود. آنچه از تواناييش برآمد منحصر بر اين شد كه افكاري پراكنده را به روي كاغذ آورد و آنها را با نظمي موقت، ليكن گويا، دستهبندي كند. آنگاه (۱۶۵۸) دردهاي سابقش اين بار با چنان شدت فلج كنندهاي عود كردند كه وي هرگز نتوانست اين يادداشتها را به نظمي منطقي درآورد يا به صورت كلي ساخته و پرداخته و تاليف كند. پس از مرگ پاسكال، دوست فداييش، دوك دو روآنه، و گروه دانشمندان پور - روايال آن مواد را به صورت كتابي آماده كردند و با عنوان انديشههاي آقاي پاسكال درباره دين و بعضي موضوعات ديگر، كه پس از مرگش در بين كاغذهايش بهدست آمده است به چاپ رساندند (۱۶۷۰). ايشان بيم آن داشتند كه مبادا افكار پراكنده و منطقي كه پاسكال از خود باقي گذارده بود، در دل خوانندگان بيشتر موجب ايجاد شك شود تا نفوذ ايمان; و به همين سبب نوشتههاي شكآور او را پنهان كردند و در بقيه گفتارهايش نيز تا آن اندازه دست بردند كه هيچ نكته آن موجب گزند خاطر پادشاه و كليسا نشود; زيرا در آن هنگام آتش كينهتوزي و آزارديني نسبت به پور - روايال تازه فرونشسته بود و ناشران اثر مزبور از احياي آن جدال سخت پرهيز داشتند. در قرن نوزدهم بود كه كتاب انديشههاي پاسكال با متن اصلي و كاملش منتشر شد.

اگر بخواهيم دل به دريا زنيم و نظمي بر اين انديشهها تحميل كنيم، شايد بتوانيم مبدا حركت آن را بر نجوم كوپرنيكي متكي سازيم. در اينجا با گوش فرادادن به گفتار پاسكال بار ديگر شدت ضربهاي را كه نظم نجوم كوپرنيك و گاليله بر پيكر مسيحيت وارد آورده بود احساس ميكنيم.

بشر بايد درباره طبيعت چنان كه هست، و در جلال كامل و بلند پايهاش، تعمق كند; اشياي ناچيز پيرامونش را از ديده دور بدارد; آن منبع خيره كننده نور را كه چون چراغي جاوداني براي روشن كردن جهان موضع گرفته است در نظر دارد; زمين را در ميان مدار پهناوري كه آن ستاره درخشان ميپيمايد چون نقطهاي بداند; و از تحقق اينكه پهنه زمين در قبال اجرامي كه عرصه فلك را درمينوردند ذرهاي بيش نيست به شگفتي افتد. اگر بينايش در همين مرحله متوقف بماند، بايد كه نهد. ... كل اين جهان مرئي جز وجودي ناچيز در بطن بيكران طبيعت به حساب نميآيد. هيچ انديشه بدان پايه نميرسد. ... آن سپهري است نامتناهي كه مركزش همه جا و محيطش هيچ جاست. اين بارزترين نشانه قدرت بيهمتاي خداوند است، چنانكه تخيل آدمي در انديشه آن سردرگم ميشود.

و پاسكال بر اين گفتار سطري مشهور ميافزايد كه معرف حساسيت فلسفي اوست: ((سكوت جاوداني اين فضاهاي نامتناهي مرا به وحشت ميندازد.)) اما نامتناهي ديگري هم وجود دارد - دنياي بينهايت كوچك يا نامتناهي بودن قابليت تقسيم ذهني ذره ((تجزيهناپذير)) اتم: زيرا هر چقدر ذره جسمي را خرد تصوير كنيم، باز از اين انديشه نميتوان صرفنظر كرد كه آن ذره خود از اجزائي خردتر تشكيل يافته است. عقل ما در ميان دو عالم بينهايت بزرگ و بينهايت كوچك حيران و هراسان ميماند.

كسي كه خويشتن را چنين ببيند، از خود به وحشت ميافتد، و چون دريابد كه وجودش معلق ... در ميان اين دو ورطه نامتناهي و نيستي است، به لرزه درميآيد... و بيشتر آماده آن ميشود كه با حالت سكوت در مشاهده اين شگفتيها فرو رود، تا آنكه دعوي پوييدن در آنها را در سر بپروراند. زيرا بايد ديد مقام واقعي آدمي در طبيعت چيست. هيچ در برابر نامتناهي، همه چيز در برابر هيچ، يا ميانگاهي در فاصله هيچ و همه. بر بشري كه بهطور نامتناهي از درك اين دو انتها محروم است، هم انجام و هم آغاز يا منشا خلقت به طرزي علاجناپذير در رازي ناگشودني پنهان ميماند. آدمي نه قادر به مشاهده نيستي است، كه خود از آن بهوجود آمده، و نه قادر به درك نامتناهي است، كه خود در آن مستهلك است.

بنابراين، علم دعوي نابخردانهاي بيش نيست. علم مبتني است بر عقل، كه خود متكي بر حواس است - حواسي كه به صد راه مختلف ما را فريب ميدهند. خرد محدود است به مرزهاي تنگ و بستهاي كه حواس ما را از هر سو در محاصره دارند; و نيز محدود است به ناپايداري و فساد پذيري جسم. اگر عقل را به حال خود رها كنيم، نميتواند معني اخلاق يا خانواده يا دولت را دريابد - يا حتي شالوده متيني براي فهم آنها بريزد - تا چه رسد به درك حقيقت ساختمان و نظام عالم يا وجود خدا. در عرف و عادت و حتي در تخيل آدمي و افسانههاي باستاني حكمت بيشتري يافت ميشود تا در عقل; و ((خردمندترين عقول اصولي را كه تخيل آدمي در همه جا با شتابزدگي برقرار ساخته است به نفع خود غصب ميكند و از آن خود جلوه ميدهد.)) دو نوع حكمت وجود دارد: يكي حكمت توده ساده و ((نادان))، كه به تبعيت سنت و تخيل (آداب و افسانهها) زندگي و فكر ميكنند; و ديگري حكمت گروه دانايان، كه در اعماق علم و فلسفه فرومیروند تا به نادانی خود پيبرند.

بنابراين: ((هيچ چيز براي خرد راحتتر از آن نيست كه خود را بياعتبار كند)) و ((فيلسوف واقعي كسي است كه فلسفه را ناچيز بشمارد.))

pymansetareh@yahoo.com

بدين ترتيب، پاسكال مبتني ساختن دين بر عقل را ناخردمندانه ميدانست، و اين روشي بود كه گروهي از ژانسنيستها بخطا در پيش گرفته بودند. عقل نميتواند نه وجود خدا را اثبات كند نه حقيقت خلود روح را، زيرا در هر دو مورد شواهد و دلايل متناقض يكديگرند. همچنين كتاب مقدس را هم نميتوان پايه اصلي و نهايي ايمان قرار داد، زيرا قسمتهاي مبهم و تاريك در سراسر آن فراوانند. به علاوه، پيشگوييهايي كه در دين مسيح به منزله اشاراتي بر ظهور عيسي تعبير شدهاند ممكن است بكلي معناي ديگري داشته باشند. گذشته از اينها، خداوند در انجيل با زبان تمثيل و مجاز سخن ميگويد، كه معناي لفظي آن گمراه كننده است و مفهوم واقعيش فقط به توسط نيكبختاني كه مشمول فضل پروردگار شدهاند درك ميشود. ((ما از كارهاي خداوند سردر نميآوريم مگر با پذيرفتن اين اصل كه ارادهاش بر آن است كه جمعي را در تاريكي نگاه دارد و گروهي را روشني بخشد.)) (در اينجا چنين مينمايد كه پاسكال به معناي لفظي داستاني كه به موجب آن يهوه قلب فرعون را سنگ ميكند ميانديشيده است.) اگر اساس كارمان را بر عقل بنا كنيم، در همه جا با نافهميدنيها روبهرو ميشويم. كيست كه بتواند در وجود آدمي بر اتحاد جسمي كه مسلما مادي است با روحي كه مسلما غيرمادي است، و نيز به تاثيرات متقابل آن دو بر يكديگر، پيبرد ((هيچ چيز درك ناكردنيتر از اين نيست كه ماده بتواند از وجود خود آگاه شود.)) فيلسوفاني كه بر شهوات خود تسلط مييابند - ((كدام ماده ميتواند از عهده اين كار برآيد)) و سرشت انساني كه چنين از فرشته و ديو سرشته شده است در واقع همان تناقض ميان روح و جسم را تكرار ميكند، و خيمايرا، جانور اساطيري يونان، را به خاطرمان ميآورد كه بدن ميش و كله شير و دم اژدها داشت.

آدمي عجب خيمايرايي است; چه نادرهاي، چه هيولايي، چه آشفتگي، چه تناقضي، چه اعجوبهاي! داور همه چيز و معيار بلاهت روي زمين; منبع حقيقت و گنداب شك و ضلالت; هاله عزت و زباله خلقت. كيست كه بتواند اين درهمريختگي و ابهام را از هم بگشايد

از جهت اخلاق، آدمي رازي است. همه نوع تبهكاري از او سرميزند يا در وجودش نهفته است. ((آدمي مظهر تلبيس است، دروغگو و رياكار است، هم نسبت به خود و هم نسبت به ديگران.)) ((عموم افراد بشر فطرتا بدخواه يكديگرند و مسلما در دنيا چهار نفر دوست واقعي با يكديگر پيدا نميشوند.)) ((چه اندازه قلب آدمي تهي است، و تا چه پايه وجود وي از فضولات پر است!)) و چه خودپسندي تمام نشدني و سيري ناپذيري! ((هرگز راضي به سفر دريا نميشديم اگر نه به اين دلخوشي بود كه بعدا درباره مسافرتمان لاف بزنيم.

... ما حاضريم حتي زندگي خود را فدا سازيم، به شرط آنكه مطمئن باشيم كه مردمان از عمل ما ياد خواهند كرد.... تا جايي كه فيلسوفان نيز در آرزوي آنند كه مداحاني داشته باشند.)) با اينهمه، فضيلت آدمي در آن است كه ميتواند، در عين تبهكاري و بدخواهي و خودپسندي فطري، مجموعه قوانين و اخلاقياتي وضع كند كه جلو كجرويهايش را بگيرد; و نيز فضيلت آدمي در آن است كه از خميره شهوات نفساني عشقي آرماني ميآفريند. ناتواني بشر خود راز ديگري است. چرا بايد جهان هستي پس از آن همه تلاش و كوشش مخلوقي بهوجود آورد كه در خوشبختيش چنان سست بنياد باشد كه جسمش با هر تار عصب قبول درد كند، در هر عشقش دچار دل افسردگي شود، و زندگيش را هر لحظه با مرگ مواجه بيند و با اين حال ((شرف آدمي در آن است كه بر ناتواني خويش آگهي دارد.))

آدمي چون ني است، كه ضعيفترين موجود در طبيعت بهشمار ميآيد; اما نيي است متفكر. براي نابودي آن نيازي نيست كه سراسر خلقت سلاح بر تن كند، بلكه دم بادي يا قطره آبي براي هلاكت او كافي است. لكن حتي هنگامي كه جهان هستي وجود آدمي را درهم خرد كند، باز او بر آنچه موجب نابوديش شده است برتري دارد، زيرا وي بر نابودي خويش واقف است، و حال آنكه جهان هستي از پيروزي خود چيزي درك نميكند. هيچ از اين رازها پاسخ خود را در قلمرو خرد نميابند. اگر ما بر خرد تنها تكيه زنيم، خويشتن را محكوم به پيروي از شك پورهون كردهايم و بايد در همه چيز شك بياوريم جز در حقيقت درد و مرگ; و در آن صورت فلسفه چيزي جز عقلاني ساختن شكست و ناتواني آدمي نخواهد بود. ولي ما نميتوانيم بپذيريم كه سرنوشت بشر، چنانكه خرد حكم ميكند، عبارت باشد از تلاش كردن، درد كشيدن، مردن و

بهوجود آوردن افراد ديگري كه نيز تلاش كنند، درد بكشند، و بميرند; نسلي پس از نسل بيهدف و بيمعني در ميان انبوهي از سخافتها و بطالتها. همه در باطن خود ميدانيم كه حقيقت زندگي اين نيست، و كفري بزرگ است كه بگوييم جهان هستي معني و غايتي ندارد. وجود خداوند و معناي زندگي بايد در قلبمان راه يابد، نه آنكه در عقلمان بگنجد. ((قلب خود دلايلي دارد كه عقل آنها را نميشناسد.)) و راه صواب آن است كه به نداهاي قلبي خود گوش فرا دهيم و ((ايمان خود را بر نداي قلب مبتني سازيم;)) زيرا هر عقيدهاي، حتي در مسائل علمي، ((صورتي از اراده يا مسيري از توجه و تمايل انسان است.)) (((ميل به معتقد بودن))) تجربه عرفاني بمراتب از گواهي حواس يا استدلالات عقل عميقتر است.

پس ببينيم احساس آدمي در برابر رازهاي زندگي و انديشه چه پاسخي ميدهد پاسخ آن دين است. تنها دين ميتواند معنايي به زندگي بخشد و فضيلت آدمي را مسلم دارد. بدون ايمان ديني ما بيش از هر حال دچار حرمان روحي ميشويم و در ورطه بيهودگي هلاكت بخش فرو ميرويم. دين به ما كتاب مقدس را ميدهد; و كتاب مقدس به ما ميآموزد كه چگونه بشر از مقام خود سقوط كرد و از درك فيض خداوندي محروم ماند; تنها حدوث گناه نخستين ابوالبشر است كه ميتواند توجيه كند كه چگونه نفرت با عشق و شقاوت حيواني با آرزوي رستگاري جاوداني و اتحاد با خالق در سرشت آدمي عجين شدهاند. اگر به خود اجازه دهيم كه بپذيريم (هر چند كه اين كار در نظر فيلسوفان احمقانه بنمايد) انسان زندگيش را در شمول خداوندي آغاز كرد، اما با ارتكاب به گناه خويشتن را از درك آن فيض محروم ساخت، ليكن باز ميتواند تنها به مدد فيض خداوندي و با شفاعت مسيح، كه براي باز خريدن گناه ابوالبشر جان خود را فدا كرد، رستگاري جاوداني يابد; آنگاه آرامشي نصيب روح ما ميشود كه فيلسوفان را هرگز بر آن دسترس نيست. آن كس كه نتواند ايمان بياورد ملعون است، زيرا او با بيايمانيش نشان ميدهد كه خداوند وي را برنگزيده است تا مشمول فضل خود قرار دهد.

ايمان آوردن شرط بندي خردمندانهاي است. با فرض اينكه شما بر حقيقت دين شرط بندي كنيد و آن باطل از آب درآيد، باز زياني به شما نميرسد. ((ما به هر صورت بايد بر روي چيزي شرط بندي كنيم و از آن گريزي نداريم. حالا بياييم سود و زيان شرطبندي بر سر ايمان بهوجود خدا را بسنجيم. ... اگر شرط را ببريم، همه چيز را بردهايم; و اگر ببازيم، هيچ چيز از دست ندادهايم. پس بدون ترديد شرط بندي كنيم كه خدا وجود دارد.)) اگر در ابتدا ايمان آوردن را دشوار مييابيد، در اجراي آداب و آيين كليسايي شركت كنيد، مثل آنكه واقعا اعتقاد داريد. ((خود را با آب مقدس تبرك دهيد، در آيين دعاي عشاي رباني حضور يابيد، و ديگر اعمال ديني را به جاي آوريد; آنگاه خواهيد ديد كه، بر اثر رويدادي ساده و طبيعي، نور ايمان به قلبتان ميتابد و عقل خودبين و هرزه درايتان سر تمكين فرو ميآورد.)) چون براي اقرار معاصي حاضر شويد و در آيين عشاي رباني شركت جوييد، آرامش خاطر و قوت قلبي بيسابقه در وجود خود احساس ميكنيد. اگر بخواهيم قلمفرسايي تاريخي پاسكال در دفاع از دين را با چنين بيانات خفتآميز و حسابگرانهاي به پايان برسانيم، بيشك در حقش ظلم كردهايم. بايد بدانيم كه پاسكال چون قماربازي به ايمان ديني نگرايد تا روي آن شرط بندي كند، بلكه، چون روحي حيرتزده و خواري كشيده در برابر راز خلقت، با كمال فروتني پذيرفت كه نيروي انديشهاش - با آنكه دوست و دشمن نبوغ آن را ميستودند - حريف شايستهاي براي زور آزمايي با جهان هستي نيست، و دريافت كه دين تنها وسيلهاي است كه ميتواند معنا و مغفرتي به رنج زيستنش بخشد.

سنت - بوو ميگفت: ((پاسكال بيمار است، و ما بايد در هنگام خواندن آثارش اين نكته را در نظر داشته باشيم.)) اگر پاسكال اين گفته را ميشنود، يقينا چنين پاسخ ميداد: آيا همه بيمار نيستيم پس بگذاريد آن كس كه از هر جهت خوشبخت و سالم است ايمان را از خود براند. بگذاريد آن كس كه با خشنودي خاطر معناي زندگي را چيزي جز پيمودن كوره راهي اجتنابناپذير از توالدي اشمئزاز انگيز تا مرگي نزعآميز نميداند ايمان را از خود براند.

مردانی را در زنجير گران به نظر آوريد كه همه محكوم به مرگ باشند و همه روز عدهاي از ايشان در برابر چشم بقيه به هلاكت رسند; آنها كه زنده ماندهاند در حال و وضع اقران سرنوشت خويش را ميبينند،

با یاس و اندوه به یکدیگر مینگرند، و هر یك در انتظار فرارسیدن نوبت خود ماتمزده میمانند. چگونه میتوان بشریت را از محنت این آدمکشي کراهتانگیز، که تاریخ نام گرفته است، رهایي داد، جز از راه ایمان آوردن بر اینکه - خواه به تایید مشهوداتمان باشد یا برخلاف آنها - خداوند سرانجام همه بدیها را به نیکي بدل خواهد کرد پاسکال بیشتر از این جهت پیوسته در پي استدلال و اقامه برهان بود که خود نمیتوانست پرده شك و ابهامي را که بر اثر تعلیمات مونتني و تلقینات عنان گسیختگان سالهاي زندگي دنیوي او، و نیز بر اثر مشاهده بیاعتنایي شقاوتآمیز طبیعت در برابر ((خیر)) و ((شر))، بر روح او سایه افکنده بود واقعا برطرف سازد.

این است آنچه میبینم و آنچه مرا آزار میدهد. من به هر سو مینگرم جز تاریکي چیزي در نظر نمیآورم.

طبیعت چیزي بر سر را هم نمیگذارد که مایه شك و موجب پریشانیم نشود. اگر آثار وجود پروردگار را نمیدیدم، یکسره در انکار ایمان ثابت قدم میشدم. اگر همه جا نشانههاي دست آفریدگاري را بازمییافتم، با آرامش خاطر به ایمان خالص توسل میجستم. لیکن حال که مشاهده میکنم دلایل انکار ((او)) فراوان و موجبات ایقان من اندکند، دچار حال رقتباري میشوم و صد بار در دل آرزو میکنم که اگر پروردگاري جهان هستي را در پنجه اختیار دارد، اي کاش ((خودش)) را از پس پرده ابهام بر عالمیان ظاهر سازد.

همین شکاکیت عمیق با استعداد دو جانبه اندیشي فلج کننده است که پاسکال را هم در نظر مومن و هم در دیده منکر متفکري جذاب و عمیق معرفي میکند. این مرد نفرت خشم آلود ملحدان از ((شر)) و عقیده آرامش بخش مومنان به پیروزي نهایي ((خیر)) را در دل حس میکرد و از پیچ و خمهاي فکري و عقلي مونتني و شارون گرفته تا مقام فروتني سعادتآمیز کساني چون قدیس فرانسیس آسیزي و قدیس توماس آکمپیس را سراسر در نور دیده بود. این نداي رسایي که از ژرفناي شك و تلاش یاسآمیز براي حصول ایماني در برابر مرگ برمیخیزد است که کتاب اندیشهها را به صورت برجستهترین اثر در نثر فرانسه جلوهگر میسازد. اینك براي براي سوم در قرن هفدهم فلسفه به جامه ادب درآمده بود، اما نه به صورت اندیشه پر مغز و خالي از احساسات بیکن، و نه با آن صمیمیت مطبوع دکارت، بلکه با نیروي عاطفي شاعري که فلسفه را احساس میکند و با خون خود به خاطر قلب خویش مینویسد. عصر کلاسیك در اوج اعتلا بود که این نداي روح رمانتیسم در اذهان طنین افکند - طنیني آنچنان نیرومند که بوالو و ولتر را پشت سرگذارد و تا یك قرن بعد روسو و شاتوبریان از خواندن آن لذت بردند. اینك در سپیدهدم عصر خود، و در روزگار مرداني چون هابز و اسپینوزا، خرد در وجود مردي محتضر با مبارزي سرسخت مواجه شد.

به روایت مادام پریه، خواهر پاسکال، وي در سالهاي آخر عمر خود ((از بیماریهاي دایمي و روز افزون)) رنج میبرد. در نتیجه پاسکال زماني به این اندیشه افتاد که ((بیماري حالت طبیعي عموم مسیحیان است.)) گاهي نیز دردهاي جسماني را، صرفا از این جهت که موجب انصراف خاطرش از وسوسههاي نفساني میشدند، با شادماني به جان میپذیرفت. پاسکال در این باره گفته است: ((یك ساعت درد آموزندهتر از تعلیمات جمیع فیلسوفان است.)) پاسکال از همه خوبیهاي زندگي چشم پوشید و تن به ریاضت در داد; چنان که با کمر بندي پوشیده از گلمیخهاي آهني خود را شلاق میزد. وي خواهرش را سرزنش میکرد از اینکه به فرزندانش اجازه میداد که او را مورد مهر و نوازش قرار دهند. با ازدواج دخترش مخالفت میکرد به این عنوان که ((در نزد خداوند ازدواج بر بتپرستي مزیتي ندارد.)) پاسکال به هیچ کس اجازه نمیداد که در حضور او از زیبایي زنان سخني بر زبان راند.

در سال ۱۶۶۲، وي، ضمن یکي از خدمات نوعپرستانهاي که عادتا انجام میداد، به خانواده بینوایي برخورد و آنها را به خانه خویش برد. هنگامي که یکي از کودکان آن خانواده دچار آبله شد، پاسکال، به عوض آنکه عذر ایشان را بخواهد، خود به نزد خواهرش رفت. چندي نگذشت که پاسکال مبتلا به قولنج شدیدي شد و در بستر افتاد. وي در بستر وصیتنامهاش را تنظیم کرد و به موجب آن نیمي از دارایي خود را وقف بینوایان کرد. سپس در برابر کشیشي اقرار معاصي کرد و نان و شراب مقدس سفر آخرت را از

pymansetareh@yahoo.com

دست او گرفت. در نوزدهم ماه اوت ۱۶۶۲، به دنبال تشنج شديدي كه بروي عارض شد، زندگي را در چهلسالگي بدرود گفت. كالبدشكافي نشان داد كه علاوه بر ضايعه معده و كبد، روده‌هايش نيز قانقرايا كرده بودند. بنابه گزارش كالبدشكافي، ((مغز پاسكال بزرگي شگفت انگيزي داشت، و ماده سلولي آن كاملا پر و فشرده بود.)) فقط يكي از شكافهاي طبيعي جمجمه‌اش بكلي مسدود شده بود، و همين موضوع موجب بروز سردردهاي شديد ميشد. بر سطح مخ وي دو فرورفتگي ديده ميشد ((به بزرگي اثر انگشتي كه بر روي موم نرم فشرده شود.)) پاسكال در كليساي محل زندگي خود در سنت - اتين - دو - مون به خاك سپرده شد.

V - پور - روايال: ۱۶۵۶ - ۱۷۱۵

كتاب نامه‌هاي ولايتي يسوعيان و اسقفان را در تصميم خود راسختر ساخت كه آيين يانسن را به عنوان تلبيسي از مذهب پروتستان ريشهكن كنند. به دنبال ابرام اسقفان فرانسوي، پاپ آلكساندر هفتم توقيعي صادر كرد (ششم اكتبر ۱۶۵۶) و عموم روحانيان فرانسه را ملزم ساخت كه سوگندنامه زير را امضا كنند:

من صادقانه سر تمكين در برابر اساسنامه پاپ اينوكنيتوس دهم، مصوب سيويكم ماه مه ۱۶۵۳، فرود ميآورم و مفاد حقيقي آن را، كه به توسط اساسنامه پدر مقدسمان، پاپ آلكساندر هفتم، مصوب ششم اكتبر ۱۶۵۶ مورد تاييد قرار گرفته‌اند، نصبالعين خود ميسازم. من تعهد ميسپارم كه وظيفه وجدانيم را و زبانم عقيده ديني مبني بر ((پنج قضيه)) كور نليس يانسن را، كه در كتابش به نام ((آوگوستينوس)) آمده است، تكفير ميكنم.

مازارن از اخذ امضاهاي اجباري در پاي اين سوگندنامه خودداري كرد، ليكن، كمي پس از مرگ او، لويي چهاردهم در تاريخ سيزدهم آوريل سال ۱۶۶۱ فرمان به اجراي آن داد. يكي از روحانيان حوزه با افزودن پيشگفتاري كوتاه لحن ملايمي به آن سوگندنامه بخشيد. آرنو و ((گوشهنشينان)) سوگندنامه را به آن صورت امضا كردند و به راهبگان پور - روايال نيز خبر دادند كه از ايشان تبعيت كنند. مادر آنژليك، كه دچار بيماري استسقا شده بود، از امضاي سوگندنامه امتناع ورزيد و تا هنگام مرگش در هفتاد سالگي (ششم اوت ۱۶۶۱) در تصميم خود باقي ماند. پاسكال و خواهرش ژاكلين، كه اينك به مقام دستيار ناظمه صومعه رسيده بود، نيز از امضا خودداري كردند. در اين مورد ژاكلين گفته بود: ((حالا كه اسقفان فقط به اندازه دوشيزگان شهامت دارند، پس دوشيزگان بايد شهامت اسقفان را داشته باشند.)) سرانجام، عموم راهبگان، جز ژاكلين، سوگندنامه را امضا كردند; و او، كه بر اثر مقاومت طولاني خود از بنيه رفته بود، در چهارم اكتبر همان سال در سن سي و شش سالگي وفات يافت، و سال بعد پاسكال نيز بدو پيوست.

در خلال اين احوال، پادشاه پيشگفتار ملايم را باطل شمرده و دستور اكيد صادر كرده بود كه عموم راهبگان ميبايست سوگندنامه را بدون هيچ گونه الحاق و اصلاحي امضا كنند. چند تني كه چنين كردند به صومعه پور - روايال پاريس انتقال يافتند. اما اكثريت بزرگ راهبگان پور - روايال - دشان، به رهبري مادر آنيس، اعلام داشتند كه وجدانا نميتوانند سندي را كه تا آن اندازه متناقض با عقايد دينيشان است امضا كنند. در ماه اوت ۱۶۶۵ اسقف اعظم هفتاد نفر راهبه و چهارده نفر خواهر غيرروحاني وابسته به ايشان را از حق دريافت نان و شراب مقدس به هنگام مرگ، و داشتن هر نوع رابطهاي با دنياي خارج، محروم كرد. در مدت سه سال بعد، كشيش ناشناس غمخواري گاه و بيگاه از ديوارهاي پور - روايال - دشان بالا ميرفت تا به راهبگان محتضر نان و شراب مقدس برساند و سفر آخرشان را متبرك سازد. در سال ۱۶۶۶ ساسي، لومتر، و سه نفر ديگر از ((گوشهنشينان)) به فرمان پادشاه دستگير شدند. آرنو با جامه عوضي و كلاهگيس و شمشيرش به دوشس دو لونگويل پناهنده شد; دوشس پذيرايي او را در مدت اختفايش شخصا بهعهده گرفت. دوشس دولونگويل، به همراهي چند نفر از بانوان معنون ديگر، به دفاع از راهبگان پرداخت و با تدابير بسيار لويي را واداشت كه دست از سختي بدارد. در سال ۱۶۶۸ نيز پاپ كلمنس نهم فرمان تازهاي صادر كرد كه چنان مدبرانه ابهامانگيز بود كه به همه فرقه‌هاي مذهبي اجازه قبولش را ميداد. زندانيان آزاد شدند، راهبگان متواري به پور - روايال - دشان بازگشتند، و ناقوس آن پس از سه

سال سکوت دوباره به صدا درآمد. آرنو به نزد پادشاه بار یافت و مورد عطوفت قرار گرفت و کتابي بر ضد کالونیها به نگارش درآورد. لیکن همان زمان نیکول کتاب دیگري بر ضد یسوعیان نوشت.

این ((صلح کلیسا)) فقط یازده سال پایید. آنگاه دوشس دو لونگویل مرد و صلح را نیز با خود به گور برد. به نسبتي که پادشاه رو به پیري میرفت و پیروزیهایش تبدیل به شکست میشدند، ایمان مذهبي او به صورت مخلوط مکروهي از تعصب و ترس درمیآمد. آیا خدا میخواست که وي را به گناه رواداري در برابر بدعت آیین یانسن تنبیه کند بیزاریش از ژانسنیستها رنگ کینه شخصي گرفت. هنگامي که نام آقاي فونپرتویس براي احراز مقامي دیواني به عرض رسید، لویي روي درهم کشید، زیرا او را از پیروان آیین یانسن میشناخت; اما وقتي که بر او معلوم شد که آن مرد ملحدي بیش نیست، حکم انتصابش را امضا کرد. لویي راهبگان را از اینکه در مورد امضاي سوگندنامه بدون پیشگفتار الحاقي از فرمان او سرپیچي کرده بودند هرگز نبخشود. براي اینکه بساط آن مرکز بیمهري هر چه زودتر از میان برچیده شود، لویي قدغن کرد که پور - روایال - د-شان هیچ عضو تازهاي نپذیرد. بعدا از کلمنس یازدهم درخواست کرد که فتواي اکید به تفکر پیروان آیین یانسن صادر کند; و پس از دو سال ابرام و تحریك لویي چهاردهم، پاپ توقیع صاعقه آساي ((وینه آم دومیني)) را توشیح کرد (۱۷۰۵). در آن هنگام فقط بیست و پنج راهبه در پور-روایال باقي مانده بودند، که جوانترینشان شصت سال داشت. پادشاه ناصبورانه در انتظار مرگ آنان بود. در سال ۱۷۰۹ میشل تلیه، یسوعي شصت و شش ساله، به سمت کشیش اقرار نیوش شاهي، جانشین پر لاشز شد. وي مصرانه در گوش لویي هفتاد و یك ساله میخواند که اگر بخواهد رستگاري جاوداني یابد، باید بیدرنگ مرکز پور - روایال را از بیخ و بن براندازد. بسیاري از روحانیاني که وابسته به هیچ فرقه دیني نبودند، از جمله لویي آنتوان دو تو آي اسقف اعظم پاریس، نسبت به چنین اقدام شتابزدهاي اعتراض کردند، اما پادشاه اعتراضات را ناشنیده گرفت. در بیست و نهم اوت ۱۷۰۹، صومعه پور-روایال -د-شان را دستهاي سپاهي به محاصره درآوردند و ((نامه سر به مهر)) را به راهبگان ارائه دادند که هر چه زودتر آن محل را ترك کنند و هر یك به سویي روانه شوند; فقط پانزده دقیقه وقت به ایشان داده شد که بار خود را ببندند و آماده حرکت شوند. ناله و ندبه آنان سودمند نیفتاد. راهبگان را در کالسکههایي سوار کردند و، به فواصلي از صد تا دویست و پنجاه کیلومتري، در صومعههاي وابسته به کلیساي رسمي پراکنده ساختند. در سال ۱۷۱۰ ساختمانهاي صومعه معروف پور-روایال تا کف ویران و با خاك یکسان شد.

آیین یانسن به حیات خود ادامه داد. آرنو و نیکول در تبعیدگاه کشور فلاندر وفات یافتند (۱۶۹۴ - ۱۶۹۵); لیکن در سال ۱۶۸۷ پاسکیه کنل، کشیشي از اوراتوري پاریس، با انتشار کتاب اندیشههاي اخلاقي درباره عهد جدید به دفاع از اصول الاهیات آیین یانسن برخاست، به زندان افتاد (۱۷۰۳)، از آن گریخت، به آمستردام رفت، و در آنجا کلیسایي تاسیس کرد. هنگامي که کتابش در میان روحانیان غیرفرقهاي هواخواهان فراواني یافت، لویي چهارده پاپ کلمنس یازدهم را وادار به صدور توقیع معروف به ((اونیگنیتوس)) (هشتم سپتامبر ۱۷۱۳) کرد، که به موجب آن یکصدوچهار قضیه دیني منسوب به کنل ابطال میشدند. بسیاري از پیشوایان روحاني فرانسه آن فرمان را مداخله ناشایست پاپ در امور کلیساي گالیکان دانستند و نسبت به آن ابراز انزجار کردند; در نتیجه، آیین یانسن بار دیگر در لباس گالیکانیسم قوت گرفت. هنگام وفات لویي چهاردهم شماره افراد پیروان آیین یانسن در فرانسه از هر زمان دیگر بیشتر شده بود. امروزه براي ما دشوار است که بفهمیم چرا به خاطر مسائل مبهم و چند پهلوي دیني - چون شمول فیض خداوندي، تقدیر ازلي، و اراده آزاد - میبایست ملتي در نفاق و پادشاهي در خشم افتد; اما باید متذکر باشیم که دین در آن زمان همان اندازه مهم بود که سیاست در عصر حاضر مهم است. آیین یانسن در حقیقت آخرین تلاش نهضت اصلاح دیني در فرانسه و نیز آخرین لمعه قرون وسطي بود. این نهضت در دورنماي تاریخ بیشتر به صورت نوعي حرکت ارتجاعي، و کمتر به صورت حرکت به پیش، جلوه میکند. لیکن از جهاتي چند نفوذ آن موجب پیشرفتهایي شدند. این آیین در راه کسب اندکي آزادي تلاشها کرد - گرچه بعدا خواهیم دید که در زمان ولتر پیروان آن از سران حکومت پاپ هم سختگیرتر شدند. این آیین، همچنین از زیادهرویهاي روش ((تفسیر دین بر پایه اخلاق)) جلوگیري به عمل آورد. غیرت اخلاقي آن به منزله وزنه متعادل کنندهاي بود در برابر شدت آسانگیري و ارفاق در اجراي آیین توبه، که باید گفت یکي از عوامل فساد اخلاقي جامعه فرانسوي بوده است.

pymansetareh@yahoo.com

اما نفوذ تربيتي آن قابل تقدير بود: ((دبستانهاي كوچك)) ژانسنيستي در زمان خود بهترين دبستانها بهشمار ميآمدند. نفوذ ادبي آنها نه تنها در شخصيت پاسكال، بلكه به طرزي ملايم در آثار كورني، و به طرز زنده و آشكار در آثار راسين، يعني شاگرد و مكتب و تاريخنگار مركز پور - رواياك، منعكس شد. نفوذ فلسفي آن غيرمستقيم و غيرارادي بود. مفهوم خداوندي آن كه بيشتر افراد بشر را محكوم به عقوبت جاوداني ميكند - از جمله عموم كودكان تعميد نيافته، همه مسلمانان، و كليه يهوديان را - يقينا در برانگيختن ولترها و ديدروها به قيام بر ضد كل الاهيات مسيحي سهمي بزرگ داشته است.

VI - پادشاه و هوگنوها: ۱۶۴۳ - ۱۷۱۵

پادشاه هنوز به رستگاري روحي خود دست نيافته بود، زيرا در فرانسه يك و نيم ميليون نفر پروتستان وجود داشت. مازارن تدبير ريشليو را كه عبارت بود از حفظ آزادي ديني هوگنوها، تا زماني كه در امور كشوري فرمانبردار بمانند، ادامه داد و كامل ساخت. كولبر به ارزش هوگنوها در تجارت و صنعت فرانسه پيبرد. در سال ۱۶۵۲ لويي فرمان نانت را، كه به دست پدر بزرگش هانري چهارم توشيح يافته بود (۱۵۹۸)، تاييد كرد و در ۱۶۶۶ از وفاداري هوگنوها در دوران شورشهاي فروند تقدير به عمل آورد. جهت دين نيز مانند سياست تامين نشده بود اندوهي بزرگ بر دل داشت، چنانكه در حدود سال ۱۶۷۰ مضمون ناميمون زير را به خاطراتش افزود:

در مورد آن گروه كثيري از اتباع من كه به مذهب ظاهرا اصلاح شده درآمدهاند، يك مصيبت ... كه موجب تاسف خاطر من است ... چنين مينمايد كه كساني كه خواستهاند درمانهاي شديد بهكار برند به ماهيت اين مصيبت آگاهي نداشتهاند، و علت آن تا حدي حرارت افكار بوده است، كه بايد اجازه داد تا فرونشيند و بتدريج از بين برود، نه اينكه با چنين تناقضگوييهاي شديد آن را از نو به حركت درآورد. ... به نظر من، در وهله نخست، بهترين راه كم كردن تدريجي تعداد هوگنوها در كشور من اين بود كه ايشان را به هيچوجه زير فشار محدوديتهاي تازه قرار ندهند و كاري كنند كه ايشان امتيازاتي را كه از اسلاف من بهدست آوردهاند در نظر داشته باشند، ليكن بيش از آن چيزي به ايشان تفويض نشود، بلكه آنان را مكلف دارند كه به مقتضاي موازين عدالت و نزاكت آنچه را مقرر بوده است عينا مرعي و مجرا دارند.

اين اظهارات حالت تعصب صادقانهاي دارد، به عبارت ديگر عقيده پادشاهي مطلقالعنان است كه شعار بوسوئه - يك پادشاه، يك قانون، يك ايمان - را سرمشق خود قرار داده است. ديگر اثري از رواداري ريشليو بر جاي نمانده است، كه مردان لايق را از هر دين و ايماني كه بودند به كارهاي گران ميگماشت؛ و لويي چهاردهم، چنانكه خواهيم ديد، به جايي ميرسد كه آشكارا ميگويد مشاغل دولتي را فقط به دست كاتوليكهاي واقعي خواهد سپرد، بدين اميد كه مردم را ترغيب به پذيرفتن دين كاتوليك كند.

خود كليسا هرگز مفاد ((فرمان نانت)) را در مورد رواداري مذهبي تاييد نكرده بود. در سال ۱۶۵۵ هيئتي از نمايندگان روحانيان خواستار شدند كه فرمان نانت با دقت بيشتري تفسير شود. در سال ۱۶۶۰ همان هيئت از پادشاه درخواست كرد كه فرمان بدهد كليه مدارس و بيمارستانهاي هوگنوها بسته شوند و خود آنان را از مشاغل دولتي بركنار كنند. در سال ۱۶۷۰ راي هيئت مزبور بر اين قرار گرفت كه كودكان هفتساله شرعا حق دارند از پيروي فرقه بدعتگذار هوگنوها سرباز زنند و به مذهب كاتوليك درآيند، و در اين صورت از خانواده خود نيز بايد جدا شوند. در سال ۱۶۷۵ راي آن هيئت بر اين قرار گرفت كه ازدواج ميان كاتوليكها و پروتستانها باطل و ثمره چنين پيوندي نامشروع بهشمار ميآيد. كشيشهاي باايمان و مهرباني چون كاردينال دو برول بر اين عقيده بودند كه تنها راه عملي براي از ميان برانداختن مذهب پروتستان مداخله جابرانه دولت است. سران روحاني يكي به دنبال ديگري اين استدلال را در ذهن شاه تزريق ميكردند كه دوام دولتش وابسته به نظم اجتماعي است، كه خود مبتني بر اصول اخلاق است، كه اساس آن بدون پشتيباني دين رسمي دولت واژگون ميشود. كاتوليكهاي عادي نيز اين استدلال را ميپسنديدند و با آن هماوا ميشدند. ماموران ديواني شرح دشمنيها و منازعات پيروان دو مذهب متخاصم را از شهرهاي

مختلف کشور گزارش میدادند - کاتولیکهایي که به کلیساها و خانه‌ها و دسته‌هاي تشییع جنازه پروتستانها حمله میبردند، و پروتستانهایي که معامله به مثل میکردند.

لویي، به رغم طبع ملایمش، کمکم به آن نهضت ضد پروتستاني پیوست. وي، که همواره براي تامین هزینه‌هاي جنگي و تجمل دربارش نیاز به پول داشت، مشاهده کرد که روحانیان حاضرند مبالغ هنگفت به او کمك مالي دهند، به شرط آنکه پیشنهادهاي ایشان را بپذیرد. عوامل دیگري هم لویي را در همان مسیر پیش میراند. وي در حال تشویق کردن - یعني رشوه دادن - چارلز دوم بود به اینکه انگلستان را آماده قبول مذهب کاتولیك سازد; در این وضع لویي چگونه میتوانست مذهب پروتستان را در کشور خویش آزاد بگذارد آیا نه این بود که در هنگام عقد پیمان صلح و آوگسبورگ (۱۵۵۵)، و حتي بعد از آن، پروتستانها این اصل را پذیرفته بودند که دین فرمانروا باید براي اتباعش اجباري باشد و آیا نه این بود که در همان زمان فرمانروایان پروتستان مذهب در آلمان و ایالات متحده خانواده‌هایي را که سر از قبول مذهب پروتستان باز میزدند از قلمرو خود بیرون میراندند از آغاز آن حکومت پر کوشش و تلاش، لویي چهاردهم - یا وزیرانش با موافقت او یك سلسله فرمانهایي صادر کرد که بتدریج از رواداري فرمان نانت میکاست تا به نقض کامل آن منجر شود. در سال ۱۶۶۱ لویي آیین پرستش پروتستاني در ایالت ژکس واقع در نزدیکي مرز سویس را قدغن کرد، به این بهانه که ژکس بعد از صدور فرمان نانت به فرانسه ملحق شده بود; حال آنکه در ایالت ژکس، در برابر چهارصد کاتولیك، هفده هزار پروتستان وجود داشت. در سال ۱۶۶۴، به موجب قانوني، ارتقا به مقام استادکاري و کارفرمایي در اصناف براي همه کس به جز کاتولیکها بسیار دشوار شد. در سال ۱۶۶۵ به پسران چهاردهساله و دختران دوازدهساله این حق داده شد که به مذهب کاتولیك درآیند و والدین خود را ترك کنند; در آن صورت والدینشان مکلف میشدند مقرري سالیانهاي براي تامین خوراك و پوشاك ایشان بپردازند. در سال ۱۶۶۶ هوگنوها از تاسیس مدارس تازه یا ادامه کار در دانشگاه‌ها براي تربیت فرزندان اشراف ممنوع شدند. در ۱۶۹۹، به موجب قانون، کیفر مهاجرت براي هوگنوها حبس و ضبط اموال بود; و کیفر مساعدت به مهاجرت ایشان محکومیت ابد به پاروزني در کشتیهاي جنگي تعیین شد. در سال ۱۶۷۷ لویي فرمان به تشکیل خزانه نوکیشان داد تا از آن به هر هوگنویي که به دین کاتولیك درآید مبلغي در حدود شش لیور پرداخت شود. براي جلوگیري از بازگشت مجدد نوکیشان به مذهب پروتستان، لویي فرماني صادر کرد (۱۶۷۹) که به موجب آن چنین افرادي محکوم به نفي بلد شوند و اموالشان به ضبط دولت درآیند. آنگاه اعتراضي از جانب برگزیننده براندنبورگ، شکایاتي از جانب کولبر دایر بر اینکه آن گونه سختگیریها موجب فلج ماندن تجارت کشور میشود، و نیز اشتغال پادشاه به لشکرکشیها دست به دست یکدیگر دادند و سیل تحریمهاي قانوني را متوقف ساختند. لیکن در سال ۱۶۸۱ سازش لویي با رسم تکگاني کاتولیکي بار دیگر او را به جهاد بر ضد هوگنوها برانگیخت. در آن هنگام لویي چهاردهم به یکي از آجودانهاي خود گفته بود که حس میکند ((ملزم است کاري کند که اتباعش به مذهب کاتولیك درآیند و ریشه بدعت از بیخ کنده شود.)) در سال ۱۶۸۲ لویي اعلامیهاي منتشر کرد و دستور داد عموم کشیشان پروتستان متن آن را در کلیسا براي جماعت دعاکنندگان بخوانند; در آن اعلامیه هوگنوها ((با کیفرها و سختگیریهایي بمراتب مخوفتر و مهلکتر از سابق تهدید شده بودند.)) در مدت سه سال بعد ۵۷۰ کلیسا از مجموعه ۸۱۵ کلیساي هوگنوها در فرانسه بسته شدند و بسیاري دیگر از پایه ویران گشتند; و هنگامي که هوگنوها خواستند در مکان معابد مخروبه خود به نیایش پردازند، به جرم تمرد از قانون مورد تعقیب و تنبیه قرار گرفتند.

در این هنگام، به دنبال لشکرکشیهاي لویي، رسم مالوف فرانسه در این مورد که دسته‌هاي سپاهیان را باید به خرج اهالي و اربابان محلي در دهکده‌ها و خانه‌هاي بزرگ جاي دهند دوباره برقرار شده بود. لوووا، وزیر جنگ، به پادشاه پیشنهاد کرد (۱۱ آوریل ۱۶۸۱) کساني که تازه به مذهب کاتولیك درآمده‌اند تا مدت دو سال از الزام به منزل دادن و پذیرایي سپاهیان معاف باشند. لویي فرماني بدان مضمون صادر کرد. سپس لوووا به فرماندهان نظامي در ایالات پواتو و لیموزن دستور داد که سواران و افراد خود را به خانه‌هاي هوگنوها، بخصوص آنها که متمکن بودند، بفرستند. در پواتو مارشال دو ماریاك به سپاهیان خود فهماند که در صورت بروز غیرتمندي دینیشان، اگر هرگونه ستمگري و شرارتي بر میزبانان بدعتگذار خود روا دارند، مورد بازخواست او واقع نخواهند شد. بزودي سواران و سپاهیان فرانسه دست به غارت

اموال و تجاوز به عفت خانوادگي و شكنجه و آزار هوگنوها زدند. وقتي لويي از اين افراط كاريها باخبر شد، ماريك را مورد توبيخ قرارداد، و چون سپاهيان به تجاوزات خود ادامه دادند، او را از كار بركنار كرد. در نوزدهم ماه مه همان سال، لويي فرمان داد كه ديگر هوگنوها را به منظور آنكه اجبارا به مذهب كاتوليك درآيند ملزم به پذيرايي از سپاهيان نسازند و همچنين از اعمال ستمكارانهاي كه در بعضي از نقاط نسبت به پيروان اصلاح ديني معمول بود جلوگيري كنند. لووا محرمانه به روساي ادارات ايالتي خبر داد كه اجازه دارند مانند سابق سپاهيان را به خانه‌ها و املاك هوگنوها اعزام دارند، اما سفارش كرد كه موضوع را بكلي از پادشاه پنهان نگاه دارند. رسم پذيرايي اجباري از سپاهيان در قسمت بزرگي از خاك فرانسه متداول شد و هزاران خانواده هوگنو را مجبور كرد كه مذهب كاتوليك را بپذيرند، تا آنجا كه اهالي برخي از شهرها و ايالات - مونپليه، نيم، بشاري - بكلي دست از ايمان كالوني خود برداشتند.

اكثريت هوگنوها از خوف جان و مال خود تظاهر به پذيرفتن مذهب كاتوليك كردند، ليكن هزاران افراد ديگر سر از پيروي قوانين جابرانه باز زدند، دل از خانه و دارايي خود بركندند، و از راه خشكي و دريا خاك كشور را ترك كمي از هوگنوها در فرانسه باقي ماندهاند، و تلقين ميشد كه ديگر فرمان نانت معني و مفهومي ندارد. در سال ۱۶۷۴ هيئت عمومي روحانيون عريضهاي تقديم مقام سلطنت كرد داير بر اينكه فرمان نانت بكلي ملغا شود و ((فرمانروايي فرخنده عيسي مسيح ... از نو در كشور فرانسه استقرار يابد.)) در هفدهم اكتبر ۱۶۸۵ پادشاه فرمان نانت را براي فرانسهاي كه تقريبا همگي اتباعش به مذهب كاتوليك درآمده بودند غيرضروري دانست و آن را ملغا كرد، و بدين ترتيب آيين نيايش و اصول آموزش فرقه هوگنو در كشور ممنوع گشت. مقرر شد عموم پرستشگاههاي هوگنوها ويران يا تبديل به كليساهاي كاتوليكي شوند. به روحانيون هوگنو دستور داده شد كه ظرف چهارده روز خاك فرانسه را ترك كنند، ليكن مهاجرت هوگنوهاي غيرروحاني همچنان ممنوع ماند و كيفر تمرد ايشان محكوميت ابد به پاروزني در كشتيهاي جنگي تعيين شد. به هر جاسوسي كه مقامات دولتي را از نقشه مهاجرت يكي از هوگنوهاي غيرروحاني آگاه ميساخت نيمي از دارايي او جايزه داده ميشد. عموم كودكاني كه در فرانسه به دنيا ميآمدند ميبايست به توسط كشيشان كاتوليك غسل تعميد يابند و باايمان كاتوليكي بار بيايند. يك ماده قانون نهايي نيز اجازه ميداد كه معدودي هوگنو باقيمانده با صلح و آرامش در پارهاي از شهرها سكونت گزينند. اين ماده قانون در پاريس و قصبات حومه آن به مورد اجرا گذاشته شد و بازرگانان هوگنو در زير حمايت و مراقبت ماموران انتظامي توانستند در آن نقاط به زندگي و كسب و كار خود ادامه دهند. در پاريس و حومه آن رسم پذيرايي اجباري از سپاهيان معمول نشد.

رقص در ورساي برقرار بود، و پادشاه با وجدان آسوده به خواب ميرفت، ليكن در بسياري از ايالات، به تحريك لووا، ورود سرزده سپاهيان به خانه‌ها و املاك ادامه يافت و هوگنوهاي غيور و سرسخت مورد شكنجه و نهب و غارت قرار گرفتند. مقتداي صاحبنظران فرانسوي در مورد الغاي فرمان نانت چنين اظهارنظر ميكند:

همه چيز بر سپاهيان مجاز بود جز قتل نفس. ايشان هوگنوها را چندان به رقص واميداشتند تا از پا درآيند; آنها را ميان پتو ميگذاشتند و به هوا پرتاب ميكردند; آب جوشان به گلويشان ميريختند ...; تركه به كف پايشان ميزدند; موي ريششان را دانهدانه ميكندند...; دست و پاي ميزبانان خود را در شعله شمع ميگرفتند...; يا ايشان را مجبور ميكردند آتش زغال را در كف دستهاي خود نگاه دارند. ... اين سپاهيان ستمگر پاي بسياري از هوگنوها را با نگاهداشتن بر روي آتش بسختي سوزانيدند... زنان را لخت در معابر عام بر پا داشتند تا مورد تمسخر و توهين عابران قرار گيرند; مادر شيردهاي را به چوب تختخواب بستند و نوزاد گرسنهاش را دور از وي نگاهداشتند تا در طلب پستان مادر زاري و بيتابي كند، و چون مادر دهانش را به استغاثه باز كرد، آب دهان در آن انداختند.

به عقيده ميشله، اين دوره وحشت مقدس سال ۱۶۸۵ بمراتب بدتر از دوره وحشت انقلاب ۱۷۹۳ بوده است. قريب چهارصدهزار نوكيش مكلف بودند كه در مراسم قداس قرباني مقدس شركت جويند و نان و شراب مقدس را از كشيش بگيرند; و بعضي كه جرئت كردند تكه نان مقدس را پس از خروج از كليسا از

دهان تف كنند، محكوم به زنده سوختن بر توده آتش شدند. مردان سرسخت هوگنو را در سياهچالها يا سردابها زنداني ميكردند; زنان غيورشان را چون اسيران به صومعه‌ها ميفرستادند، و ايشان در آنجا بهطور غيرمنتظرهاي خود را با رفتار مشفقانه راهبگان روبهرو ميديدند. دو ايالت با دلاوري بيمانندي ايستادگي كردند. از ودواهاي دوفينه فرانسه و پيمون در منطقه ساووا بعدا سخن به ميان خواهيم آورد. در دره‌هاي رشته جبال سون در لانگدوك، هزاران نفر از هوگنوهايي كه ظاهرا كاتوليك شده بودند مخفيانه طبق مذهب خود عمل ميكردند و در انتظار زمان و بخت مساعدي بودند كه بتوانند خويشتن را از زير فشار ستم برهانند; و پيشوايان آنان، كه دعوي الهام الاهي داشتند، به آنان اطمينان ميدادند كه آن زمان هر چه زودتر فرا خواهد رسيد. هنگامي كه ((جنگ جانشيني اسپانيا)) لشكريان فرانسه را به خود مشغول داشت، دهقانان دسته‌هاي ياغياني به نام ((كاميزارها)) تشكيل دادند كه در شب پيراهن سفيد ميپوشيدند تا يكديگر را بشناسند. اين ياغيان، ضمن يكي از حمله‌هاي غارتگري خود، آبه دو شيلا را، كه با غيرتي آتشين كمر به آزارشان بسته بود، به قتل رساندند، هنگي از سپاهيان ناگهان بر سر اين گروه هجوم بردند و همه آنان را به خاك هلاكت انداختند و خانه‌ها و خرمنهايشان را نابود كردند (۱۷۰۲). باقيماندگاني از ياغيان با خشم تمام به جنگ و گريز ادامه دادند، تا آنكه مارشال دو ويلار با روشهاي مسالمتآميز خود آنها را به آرامش دعوت كرد.

از مجموعه يك و نيم ميليون هوگنويي كه در سال ۱۶۶۰ در فرانسه وجود داشتند، نزديك به چهارصد هزار نفر در مدت دو دهساله قبل و بعد از الغاي فرمان نانت، با به خطر انداختن جان خود، از مرزهاي پاسداري شده خاك فرانسه فرار كردند. از آن سالهاي ياس و پريشاني هزاران داستان دلاوري و جانفشاني تا مدت يك قرن بر زبانها ماند. كشورهايي كه مذهب پروتستان داشتند فراريان را با آغوش باز پذيرفتند. ژنو، كه شهري بود با شانزده هزار جمعيت، جا براي چهار هزار نفر هوگنو پناهنده باز كرد. چارلز دوم و جيمز دوم، با وجود آنكه كاتوليك مذهب بودند، به هوگنوهاي متواري به خاك انگلستان انواع كمكهاي مادي رساندند و راه مشاركت در زندگي اقتصادي و سياسي انگلستان را پيش پايشان هموار كردند. برگزيننده براندنبورگ چنان ايشان را بگرمي پذيرفت كه در سال ۱۶۹۷ بيش از يك پنجم سكنه برلين از فرانسويان تشكيل يافت. هلند دروازه‌هاي خود را به روي تازه واردان گشود، يك هزار خانه براي جاي دادنشان بنا كرده، پول به آنها وام داد تا به كسب و كار مشغول شوند، و ايشان را از كليه حقوق شارمندي برخوردار ساخت. كاتوليكهاي هلندي با همكاري پروتستانها و يهوديها اعاناتي براي كمك به هوگنوهاي درمانده گرد آوردند. پناهندگان حقشناس نه تنها به توسعه صنعت و تجارت ايالات متحده خدمت كردند، بلكه دوش به دوش لشكريان هلند و انگلستان بر ضد فرانسه جنگيدند. برخي از ايشان در ركاب ويليام سوم به انگلستان رفتند تا او را در جنگ با جيمز دوم ياري دهند، و مارشال شومبرگ، فرانسوي كالوني مذهبي كه پيروزيهاي بسيار براي لويي چهاردهم بهدست آورده بود، فرماندهي لشكريان انگليسي را بر ضد فرانسه بهعهده گرفت و ضمن شكست دادن فرانسويان در نبرد بوين، زندگي را بدرود گفت (۱۶۹۰).

هوگنوها در همه جاي آن سرزمينهاي مهمان نواز مهارتهاي حرفهاي و تجاري و مالي خود را به ارمغان بردند. در نتيجه، سراسر اروپاي پروتستان مذهب از پيروزي مذهب كاتوليك در فرانسه سود بسيار برد. يك محله كامل در لندن مسكن كارگران ابريشمباف فرانسوي گشت. هوگنوهاي تبعيد شده به انگلستان انديشه متفكران آن سامان را براي فرانسويان ترجمه و تفسير كردند و قلمرو ذهن فرانسوي را براي مسخر شدن به دست بيكن، نيوتن، و لاك آماده ساختند.

اقليتي از كاتوليكهاي فرانسه آدمكشيهاي دسته جمعي را، كه به دنبال الغاي فرمان نانت به وقوع پيوستند، در دل تقبيح كردند و محرمانه به آن ستمديدگان پناه دادند و كمك رساندند. ليكن اكثريت بزرگشان انهدام هوگنوها را به عنوان شامخترين خدمات پادشاه ستودند. به گفته ايشان، اكنون ديگر فرانسه كلا به مذهب كاتوليك درآمده و وحدت يافته بود. نويسندگان بزرگي چون بوسوئه، فنلون، لافونتن، لابروير، و حتي آرنو، بطرك ژانسنيست، زبان به مدح شهامت پادشاه در عملي ساختن اراده ملت گشودند. مادام دو سوينيه در اين باره نوشت: ((هيچ اقدامي از اين برتر نميتوانست بود; هيچ پادشاهي كاري فراموش نشدنيتر از اين

pymansetareh@yahoo.com

انجام نداده است و نخواهد داد.)) خود لويي نيز از اينكه توانسته بود ظاهرا وظيفهاي شاق، ليكن مقدس، را به پايان رساند خاطري خشنود داشت. سن - سيمون ميگويد:

پادشاه ميپنداشت كه روزگار موعظهسرايي حواريون را تجديد كرده است. ... اسقفان خطابههاي مدحآميز به نامش مينوشتند و يسوعيان بر منبر زبان به تمجيد و تجليلش ميگشودند. ... هنگامي كه پادشاه جز بلندي نام خود چيزي نميشنيد، كاتوليكهاي واقعي و اسقفان پاك سرشت از اينكه ميديدند كليساي رسمي براي مبارزه با گمراهي و ارتداد همان روش شقاوتآميزي را پيشه خود ساخته است كه كافران ستمگر و بدعتگذاران بيايمان بر ضد حقيقت ديني، كشيشان اقرار نيوش، و شهيدان به كار برده در دل ميناليدند. ايشان نميتوانستند اين همه سوگندشكني و گناهكاري را تحمل كنند.

سن - سيمون و وبان از نخستين فرانسويان انگشت شماري بودند كه از ابتدا متوجه شدند با خروج آن همه افراد زحمتكش لطمه بزرگي بر اقتصاد كشور وارد خواهد شد. شهر كان صنايع نساجي خود را از دست داد، و ليون و تور فاقد سه چهارم از كارگاههاي خود شدند. از شصت كارخانه كاغذ سازي در ايالت آنگوموا فقط شانزده كارخانه باقي ماندند. از صدونه دكان در شهر مزير هشت دكان، و از چهارصد كارگاه دباغي در شهر تور پنجاه و چهار كارگاه بر جاي ماندند بنادري چون مارسي رو به انحطاط گذاردند، زيرا بازارهاي خود را در كشورهايي كه هوگنوها را با آغوش باز پذيرفته

خود به توليد اجناسي پرداخته بودند كه سابقا از فرانسه خريداري ميكردند. نوسازي كلي اقتصاد فرانسه كه به دست كولبر شروع شده بود، تا حدي ناتمام ماند; و صنايعي كه وي خواسته بود در فرانسه توسعه دهد با مهاجرت هوگنوها نصيب كشورهاي رقيبش شدند. با كاهش شديد عوايد صنعتي، دولت بيپول ماند و دوباره اسير دست وامدهندگان خود شد; و حال آنكه كولبر تازه آن را از زير سلطه ايشان رهانيده بود. نيروي دريايي فرانسه نه هزار ملوان، و نيروي زميني فرانسه ششصد افسر عاليرتبه و دوازده هزار سپاهي خود را از دست داد; شايد همين زيان خود يكي از عوامل شكستهاي مضمحل كنندهاي بود كه در ((جنگهاي جانشيني اسپانيا)) نصيب فرانسه شد. اما مهمتر از همه اينكه اروپاي پروتستان مذهب بر اثر وحشيگريهاي بدفرجام فرانسه نسبت به هوگنوها، و نيز به دنبال فريادهاي دادخواهي مهاجران، در عزم خود به متحد شدن بر ضد اين كشور راسختر شد.

الغاي فرمان نانت محتملا بهطور غيرمستقيم به رونق هنر و آداب اجتماعي و لطايف زندگي فرانسه خدمت كرد.

در واقع روحيه كالوني، با بيزاريش از زينتكاري، مجسمه سازي، و شادي سبكسرانه، موجب ركود هنر، ظرافت، و شوخ طبعي ميشد; و اصولا سوق دادن فرانسه به سوي پيرايشگري نوعي خرق عادت و خطا محسوب ميشد. اما الغاي فرمان نانت براي مذهب رسمي كشور فرانسه بليه بزرگي بهشمار ميآمد. بيكن گفته بود تماشاي منظره اين جنگهاي مذهبي لوكرتيوس را ((هفت بار از آنچه بود لنتطلبتر و ملحدتر ميساخت)). اگر بيكن اكنون زنده بود، چه ميگفت براي انديشه قوم گل، در فاصله ميان مذهب كاتوليك و بيايماني محض، نقطه اتكا يا توقفي باقي نمانده بود. در آن حال كه در كشورهاي سويس، آلمان، هلند، و انگلستان مذهب پروتستان چون وسيلهاي براي عصيان بر ضد كليسا بهكار ميرفت، در فرانسه چنين وسيلهاي براي ابراز نفرت و طغيان فكري باقي نماند، و در نتيجه واكنش بر ضد كليساي رم صلاح خود را در آن ديد كه، در عوض ميل به مذهب پروتستان، به فلسفه شك مطلق بگراييد. دوره رنسانس فرانسه، كه پايبند نهضت پروتستاني نمانده بود، پس از مرگ پادشاه، يكباره و مستقيما قدم به عصر روشنگري گذارد.

VII - بوسوئه: ۱۶۲۷ - ۱۶۸۸

به هر صورت، اينك كليساي فرانسه پيروز بود و در اوج شكوه و اقتدار خود قرار داشت، و گرچه در روحيه صنفي خود متعصب و در قدرت نمايي بيرحم بود، گروهي از بافرهنگترين افراد اروپا را در دامان خويش گرد آورده بود: بدان گونه كه در برابر ستمگرانش قديسانش قد علم ميكردند. بسياري از اسقفان فرانسه بشر دوستاني بودند كه هم خود را صادقانه در راه آنچه خير عموم ميدانستند مصروف ميداشتند. دو تن از ايشان با همان درخشندگي پاسكال در

ياسنت ريگو: ژاك بوسوئه. موزه لوور، آسمان ادب فرانسه ظاهر شدند و حتي در عهد خود مقامي شامختر از او يافتند. بندرت در ميان روحانيون فرانسه افرادي با حيثيت بوسوئه و محبوبيت فنلون قدم به دوران گذارده بودند.

ژاك بنيني بوسوئه در خانواده وكيل دعاوي ثروتمند سرشناسي متولد شد (۱۶۲۷). پدرش عضو پارلمان ديژون بود. والدينش او را از كودكي وقف راه دين كردند، در هشت سالگي گردي بالاي سرش را تراشيدند، و در سيزدهسالگي نام او را در سلك كانتهاي كليساي جامع مس به ثبت رساندند. در پانزدهسالگي او را به كولژ دو ناوار در پاريس فرستادند. وي در شانزدهسالگي چنان به فصاحت بيان شهرت يافت كه جوراب آبيهاي هتل دورامبويه او را وادار كردند در ميان همان تالار هنري و با همان حالت كمرويي غرور آميزش براي ايشان موعظه كند. بوسوئه پس از آنكه دانشنامه خود را با امتياز بهدست آورد، به مس بازگشت، از طرف پاپ رسما به مقام كشيشي رسيد، و كمي بعد دكتراي خود را در الاهيات گذراند. بوسوئه چون دانست كه از سي هزار سكنه شهر مس ده هزار نفر پروتستانهاي لعنتي هستند، سخت آشفته خاطر گشت. وي با پول فري، كه يكي از رهبران فرقه هوگنو بود، وارد در مباحثهاي

منطقي و مودبانه شد و پارهاي از زيانكاريهاي مذهب كاتوليك را پذيرفت، ليكن استدلال كرد كه شقاق در دين زياني بس بزرگتر در پي دارد. بوسوئه مدت دوازده سال مناسبات دولتي خود را با پول فري برقرار داشت، همچنانكه چندي بعد ميبايست، به قصد متحد ساختن عالم مسيحيت، با لايبنيتز پيمان دوستي و همكاري ببندد. آن د/اتريش وقتي يكي از موعظههاي بوسوئه را شنيد، به فكر افتاد كه وجود شريف او براي چنان محيط نازيبندهاي حيف است، و پادشاه را وادار كرد كه او را به پاريس بخواند. بوسوئه در سال ۱۶۵۹ به پاريس نقل مكان كرد.

ابتدا وي، زير سرپرستي ونسان دو پول، در صومعه سن - لازار براي جمعيتهاي كوچك به موعظه پرداخت. در سال ۱۶۶۰ در كليساي له مينيم، نزديك كاخ شاهي، براي گروهي از مردم برجسته روز وعظ كرد. پادشاه سخنان او را شنيد و وجود خطيب جوان را ممزوجي خردمندانه از فصاحت بيان، راستي ايمان، و متانت اخلاق يافت و او را دعوت كرد كه مجموعه مواعظ دوره روزه بزرگ بهاري را در سال ۱۶۶۲ در لوور تقرير كند. خود پادشاه با ايماني آشكار در همه آن مواعظ شركت جست - بجز در روز يكشنبهاي كه ناگهان سوار بر اسب شد، و براي بازگرداندن لويز دو لا واليير از صومعهاي كه بدان پناه برده بود، كاخ لوور را بتاخت ترك كرد. حضور پادشاه در آن جلسات سبب شد كه بوسوئه سبك خطابهسراييش را از ناهنجاريهاي ولايتي، اسكلت بندي مدرسي، و استدلالهاي منطق جدلي بپيراييد. در واقع لطف سخنوري درباري در ميان طبقه بالاي روحانيون سرايت كرده و عصري از فصاحت منبري بهوجود آورده بود كه با دوران خطابه سراييهاي دادگاهي دموستن و سيسرون سر رقابت داشت. در مدت هشت سال بعد، بوسوئه بتدريج خود را به مقام واعظ مورد علاقه و منحصر به فرد نمازخانههاي درباري رساند. وي اداره امور ديني بانوان اصيلزادهاي چون هانريتا، ((مادام)) د/اورلئان، مادام دو لونگويل، و مادموازل دومونپانسيه را در دست گرفت. گاهي اوقات ضمن موعظهسرايي پادشاه را مخاطب قرار ميداد - معمولا با افراط در بياناتي مداهنهآميز، اما يك بار با ندايي ناصحانه و جدي داير بر اينكه دست از هوسرانيهاي عاشقانه بدارد و به سوي همسرش بازگردد. از آن پس تا چندي بوسوئه از فيض تبسم شاهانه محروم ماند. اما وقتي كه او توانست تورن را به مذهب كاتوليك درآورد، بار ديگر مشمول لبخند شاهانه شد. در سال ۱۶۶۷ لويي او را براي خواندن خطبه تدفين آن د/اتريش انتخاب كرد. دو سال بعد بوسوئه بر سر خاك هنريتا مريا، ملكهاي كه تاج پادشاهي انگلستان را از شوهرش به ارث برده بود، خطبه خواند، و در سال ۱۶۷۰ اين وظيفه اندوهبار بر عهدهاش افتاد كه خطبه تدفيني بر مزار هانريتاي جوان، يعني همان نايب محبوبي كه در بحبوحه شكفتگي زودگذر، گل شبابش در آغوش وي پژمرده شده بود، تقرير كند.

خطبههاي بوسوئه بر مزار مادر و خواهر چارلز دوم، پادشاه انگلستان، در ادبيات فرانسه شهرتي بسزا يافتهاند.

نخستين اين سلسله خطبهها با موضوعي كه مورد علاقه خاص بوسوئه بود، و وي همواره با كمال دلاوري درباره آن داد سخن ميداد، آغاز ميشود: مبني بر اينكه پادشاهان ميبايست از سير تاريخ درسهاي عبرت بگيرند و اگر قدرت خود را در راه خير عموم به كار نيندازند، دست انتقام خداوندي ايشان را به كيفر خواهد رساند. موضوع مهم ديگري كه بوسوئه در خاطر عزيز ميداشت و بتفصيل در مواعظش ميآورد دگرگونيهاي پايانناپذير فرقههاي پروتستان و نابساماني اخلاقي حاصل از تزلزل ايمان بود. وي وقوع ((شورش بزرگي)) را كه در انگلستان روي داد كيفر خداوندي ميدانست، كه بر اثر جدا شدن آن كشور از مركز روحاني رم بدان گرفتار شده بود. بوسوئه، در خطبه تدفين هنريتا مريا، ملكه متوفارا چون قديسي كه تلاش بسيار كرده بود تا پادشاه و كشور انگلستان را به مذهب كاتوليك درآورد مورد ستايش قرارداد. رفتار ملكه را پس از كشته شدن شوهر تاجدارش به آن وضع فجيع نمونهاي از بردباري و بزرگواري ميشمرد. ملكهاي كه غمهاي بيپايانش را چون رحمت و بركت الاهي پذيرفته، خداي را به خاطر آن عنايات سپاسگزاري كرده، و مدت يازده سال با خضوع و بردباري به نيايش حضرت باري گذرانده بود. وي سرانجام پاداش خود را از درگاه پروردگار دريافت كرد، و فرزندش به تخت پادشاهي بازگشت. مادري كه در مقام ملكه ميتوانست بار ديگر زندگي خود را در كاخهاي شاهي از سرگيرد، در صومعهاي در خاك فرانسه گوشه عزلت گزيد و مكنت بازيافتهاش را جز در راه نيكوكاري صرف نكرد.

غمانگيزتر از اين خطابه‌ها، و در عين حال نزديكتر به تاريخ و يادگارهاي ملت فرانسه، خطابهاي بود كه دهماه بعد بوسوئه بر مزار هانريتا آن ايراد كرد. وي تازه به مقام اسقفي كوندون واقع در ناحيه جنوب خاوري فرانسه رسيده بود و به خاطر آن خطابه سرايي، با اختيارات كامل اسقفي، به سرپرستي كليساي سن - دني منصوب شد; در حالي كه صف جلوداران با علمها و پرچمها پيشاپيش او حركت ميكردند، كلاه اسقفي زينت بخش سرش بود، و زمرد درشتي كه شاهزاده خانم متوفا به وي هديه داده بود بر انگشتش ميدرخشيد. در اين گونه موعظه‌ها انديشه واعظ درباره معناي كلي مرگ هيجانهاي عاطفي وي را مهار ميكرد. اما اينك سخن از فقدان كسي در ميان بود كه تا روز گذشته مايه شادي قلب پادشاه و درخشندگي زندگي دربار بود; و هنگامي كه آن روحاني باوقار زبان به شرح تلخي و بيرحمي آن ضربه ناگهاني گشود - ضربهاي كه عموم ملت فرانسه را غرق در ماتم و متحير از حكمتهاي يزداني ساخته بود - خود بياختيار سرشك حسرت از ديدگاه فرو ريخت. وي نه با واقعبيني همراه با خونسردي، بلكه با غيرت عشقي آتشين به توصيف هانريتا، كه ((همواره مهربان و آرام و هميشه بخشنده و خيرخواه)) بود، پرداخت; و با بياني موجز و در پرده اشاره كرد كه سهم خوشبختي آن شاهزاده خانم در زندگي به فراخور شايستگيهايش نبوده است. براي يك لحظه حتي آن اسقف محتاط و آن ستون و ولي دين جرئت نكرد خداي خود را مورد بازخواست قرار دهد كه چرا ميبايست آن همه بدي و بيدادگري را در روي زمين روا دارد و سرانجام خود و شنوندگانش را با يادآوري ايمان پاك هانريتا به هنگام مرگ، و مراسم تقدسي كه وجود او را از كليه علايق دنيوي منزه ساخته بود، تسلي داد. مسلما روحي چنان لطيف و پاك سزاوار رستگاري بود و عرصه بهشت را بهوجود خود مزين ميساخت.

بر اثر اشتباه نادري كه در سنجش صفات آدميان از لويي چهاردهم سر زد، و نيز به دنبال هيجان تحسينآميزي كه از آن فصاحت بيان به او دست داد، بوسوئه به مقام معلم خصوصي وليعهد انتخاب شد تا آن كودك كودن را با دانش و سجايايي شايسته پادشاهي فرانسه بار بياورد. بوسوئه با كمال وفاداري همت بر اجراي اين مهم گماشت; از شغل اسقفي خود دست كشيد تا بتواند پيوسته در دربار و نزديك شاگردش باشد. وي براي لويي جوان رساله‌هايي آنچنان سودمند در مباحث تاريخ عمومي، منطق، ايمان مسيحي، علم كشورداري، و وظايف يك پادشاه واقعي نوشت كه با خواندن آنها پسرك ميبايست به صورت اعجوبهاي از كمال و توانايي بشري درآيد.

در يكي از اين رسالات به نام علم سياست مستخرج از نص صريح كتاب مقدس (۱۶۷۹، ۱۷۰۹) بوسوئه از سلطنت مطلق و حق الاهي پادشاهان، با حدت و حرارتي فزونتر از آنچه كاردينال بلارمينو در اثبات حق مرجعيت پاپها به كار برده بود، دفاع كرد. مگر نه در عهد قديم تصريح شده بود كه ((خداوند به هر قومي فرمانروايش را اعطا كرده است)) و مگر نه در عهد جديد با همه سنديت و اعتبار قول بولس حواري آمده است كه ((قدرتي جر از خدا نيست و آنهايي كه هست از جانب خدا مرتب شده است)) آري، و آن حواري چنين افزوده است: ((حتي هر كه با قدرت مقاومت نمايد مقاومت با ترتيب خدا نموده باشد، و هر كه مقاومت كند حكم بر خود آورد.)) پادشاه را قائم مقام خدا يا، چنانكه اشعيا كورش كبير را ميخواند، چون ((تقديس شده خدا)) حرمت بگذارد. بنابراين، شخص پادشاه مقدس است، قدرت پادشاهي از جانب خدا و مطلق است، و پادشاه فقط در برابر خداوند مسئول است. اما آن مسئوليت تكاليفي بزرگ بر عهده او ميگذارد كه بايد در هر كلام و هر اقدام از قوانين الاهي فرمانبرداري كند. بخت بلند لويي در اين بود كه خداي كتاب مقدس با رسم چندگاني نظر مساعد داشت.

همچنين براي تدريس وليعهد بود كه بوسوئه كتاب معروف خود به نام گفتار در تاريخ عمومي را نگاشت (۱۶۷۹). در جايي كه دكارت معتقد بود كه در طبيعت، پس از اشاره نخستين از جانب پروردگار، همه حوادث اين دنياي عيني براساس اصول مكانيكي و به تبعيت از قوانين و نهاد طبيعت قابل توجيهند، بوسوئه ميكوشيد تا در اين اثر خود به ثبوت رساند كه، برعكس عقيده دكارت، هر واقعه مهم تاريخي جزئي از اراده حضرت باري است تا منجر به قرباني كردن مسيح و رواج يافتن مسيحيت شود - كه در مرحله نهايي بايد به صورت مدينه الاهي همه جا را فراگيرد. بوسوئه همچنين با اتكاي بر اين اصل كه كتاب مقدس از

pymansetareh@yahoo.com

جانب خداوند الهام شده است، همه تاريخ را به شرح حال و اقوال يهوديان عهد قديم و اقوام ارشاد شده به دين مسيح متمركز ميسازد.

((خدا آسوريها و بابليها را وسيله قرارداد تا قوم برگزيده‌هاش را گوشمالي دهند; پارسيان را برانگيخت تا ايشان را به زادبومشان بازگردانند; اسكندر مقدوني را واداشت تا از ايشان حمايت كند; آنتيوخوس را برگماشت تا ايشان را بيازمايد; و روميان را مامور كرد تا آزادي يهوديان را در برابر پادشاهان سوريه محفوظ بدارند.)) اگر اين سخنان امروزه ابلهانه به نظر آيند، بايد به خاطر بياوريم كه در واقع عقيده مولفان كتاب مقدس بدان منوال بود و بوسوئه با ايمان راسخ خود گفته ايشان را با كلام خداوندي يكي ميدانست. پس وي به تلخيص تاريخ عهد قديم پرداخت و طبق معمول كار خود را با نظم و فشردگي و فصاحت بارز به پايان رساند ترتيب تاريخي كتاب از طرح بزرگ اسقف اعظم آشر، كه آغاز خلقت را در سال ۴۰۰۴ ق‌م تعيين كرده بود، اقتباس شده است. بوسوئه درباره اقوامي كه خارج از بحث كتاب مقدس قرار داشتند به اشارات كوتاه و زودگذر اكتفا كرده است، ليكن درباره آنها كه ذكرشان در كتاب مقدس آمده گزارشهاي كلي و زبدهاي در كمال فراست و توانايي به رشته نگارش آورده است; بخصوص در ادراك خصايص و خدمات اقوام مشرك با عطوفت و حسن تفاهم اظهار نظر كرده است.

وي در ميان آن همه نقشهاي رنگارنگ كه از پيدايش و سقوط امپراطوريها بر صفحه تاريخ بسته بود نوعي پيشرفت عمومي استنباط ميكرد. در وجود او، شارل پرو، و عدهاي ديگر از معاصران نواندیش - در برابر گروه بزرگ كهنهانديشان - بود كه مفهوم ترقي جامعه بشري نضج گرفت و از آن راه دو زمينه فكري را براي ظهور تورگو و كوندورسه آماده ساخت. كتاب بوسوئه را با همه اشتباهاتش بايد بهوجود آورنده فلسفه تاريخ در عصر حاضر دانست - كه براي يك انسان موفقيتي قابل ملاحظه است.

دانشجوي پادشاه مقام بوسوئه ظاهرا قدر اين افتخار را نشناخت كه به خاطر آموزش شخصي او آثاري آنچنان مهم به نگارش درميآيد. و بوسوئه نيز اخلاقا سختگيرتر و جديتر از آن بود كه در مورد تربيت فرزند شاه چشمپوشي و خودشيريني كند. وي وقتي در كار خود توفيق بيشتر يافت كه خواست لويز دو لا واليز را با رفق و مدارا از عالم عشق نامشروعش به دنياي رهبانيت ارشاد كند. لويز سوگند ترك دنيا ياد كرد، در حالي كه بوسوئه برايش موعظه ميخواند. در همان سال ۱۶۷۵ بوسوئه بار ديگر بيوفايي پادشاه را آشكارا مورد سرزنش قرار داد. لويي با ناشكيبايي سخنان او را شنيد، ليكن اسقفي ناحيه ((مو)) (۱۶۸۱) را بدو سپرد; و آن محل به اندازه كافي نزديك كاخ ورساي قرار داشت كه بوسوئه بتواند طعم شكوه و تجمل درباري را بچشد. در ميان نسل مغرور آن عصر، بوسوئه نماينده و مرجع و پيشواي روحانيان فرانسه بود. وي اصول چهارگانه را براي ايشان استخراج و تنظيم كرد; يعني همان مواردي كه ((آزاديهاي گاليكانيسم)) را به پشتيباني كليساي فرانسه و در برابر سلطه پاپ تثبيت ميكردند. البته بوسوئه با اين عمل كلاه كاردينالي را از دست داد، ليكن در عوض خود به مقام پاپي فرانسه رسيد.

وي پاپ بدي نبود. گرچه براي احترامات و تشريفات رسمي مقام اسقفي اهميت بسيار قايل ميشد، همه وقت با عطوفت و انسانيت رفتار و از مقام روحاني خود براي تقويت انواع گوناگون اعتقادات مذهب كاتوليك استفاده كرد. وي، بدون آنكه تندي بيان و آتش هيجان كتاب نامه‌هاي ولايتي را معذور بدارد، با طرد زياده رويهاي علم ((تفسير دين بر پايه اخلاق)) موافق بود. بوسوئه در سال ۱۷۰۰ هيئت نمايندگان روحاني را واداشت كه ۱۲۷ قضيه اقتباس شده از آثار مفسران يسوعي را ابطال كند; و در عين حال روابط دوستي خود را با آرنو و ديگر سران آيين يانسن برقرار نگاه داشت. گرچه بوسوئه به موافقت با گناهكاراني كه به اقرار معاصي نزدش ميرفتند، و نيز به مخالفت با افراد غير روحانيي كه به رياضت ميپرداختند شهرت يافته بود، از طرفي هم دنياي زهد و رياضت شخصيتي چون رانسه را صميمانه ميستود و مكرر براي گوشهنشيني به صومعه لاتراپ ميرفت و در لحظاتي آرزو ميكرد كه بتواند به آرامش يك اتاقك رهباني دست يابد. با اين حال، جلال دربار بر آرمانهاي ملكوتي او چيره شد و نيات خداپرستانه وي را به جاهطلبيهايي براي ارتقا به مقامات شامخ كليسايي و كشوري آلوده ساخت. وي به رئيسه صومعه ((مو)) ميگفت: ((براي من دعا كن كه دلبسته دنيا نشوم.)) در سالهاي آخر عمرش بيشتر سختگير شد. ما بايد او

را معذور بداريم از اينكه ميبينيم در اثر خود به نام اصول كلي درباره كمدي (۱۶۹۴) فن تئاتر و مولير را تقبيح ميكند، زيرا مولير در كمديهاي خود دين را فقط در صورتهاي پيرايشگري يا رياكاريش مورد بحث و وصف قرار داده بود و درباره مقام و ايمان كساني چون ونسان دوپول به اشكال توانسته بود حق مطلب را ادا كند.

بوسوئه در عقيده سختگيرتر بود تا در عمل. در نظر او ابلهانه مينمود كه فردي تنها، هر چند هم داراي هوش و استعداد فطري باشد، بخواهد در طول عمري كوتاه تا آن پايه دانش و خرد بيندوزد كه بتواند بر تخت داوري نشيند و درباره سنن و عقايد خانواده، جامعه، كشور، و كليسا راي صادر كند. براي او ((عقل سليم)) معتبرتر بود تا استدلال فردي; البته نه ((عقل سليم)) به معناي انديشه افراد عامي، بلكه به عنوان مدركات دسته جمعي نسلهايي كه از قرنها تجربه تعاليمي گرفته و آداب و عقايدي را تحويل بشريت دادهاند. كدام فرد آدمي ميتوانست ادعا كند كه بيش از ميليونها افراد ديگر بر نيازمنديهاي روح بشري آگاهي دارد، يا كليد رمزهايي را در دست دارد كه دانش بشري بتنهايي قادر به گشودن آنها نيست در نتيجه ذهن آدمي محتاج مرجع معتبري است تا بدو آرامش بخشد; و از انديشه آزاد كاري ساخته نيست جز اينكه آن آرامش را برهم ريزد. جامعه بشري نيازمند مرجعي است كه براي آن اصول اخلاقي تعيين كند و انديشه آزاد، با شك آوردن در منشا رباني قوانين اخلاقي، شالوده اخلاق را ويران ميكند; بنابراين، بدعتگذاري هم خيانت به كليساست و هم خيانت به جامعه و دولت; و ((آنها كه معتقدند يك نفر امير و فرمانروا حق ندارد در مسائل ديني اعمال نفوذ كند... مرتكب خطايي كفرآميز ميشوند.))اسقف نيكو سرشت در مورد تبليغ كافران به دين مسيح روش تلقين و ترغيب را بر اجبار و الزام برتري ميدهد، ليكن به كار بردن عنف را در مرحله نهايي لازم ميداند. وي الغاي فرمان نانت را، به عنوان ((فرماني آميخته با ايمان كه ضربه مرگ آسا را بر پيكر بدعتگزاري فروخواهد آورد))، ستود. بوسوئه در حوزه اسقفي خويش چنان با ارفاق و مدارا فرمان را به مورد اجرا گذارد كه بازرس مامور آن ناحيه در گزارش خود نوشت: ((در اسقف نشين مو هيچ اقدامي نميتوان كرد; ضعف اسقف مانع از آن است كه بدعتگذاران به مذهب كاتوليك درآيند.)) بيشتر هوگنوهاي آن محل در ايمان خود باقي ماندند.

بوسوئه تا لحظه آخر اميدوار بود كه بتواند از راه بحث و استدلال حتي كشورهاي هلند، آلمان، و انگلستان را به مذهب كهن درآورد; و از اين رو سالها نيز با لايبنيتز در گفتگو و همكاري بود تا نقشه آن فيلسوف در مورد به هم پيوستن پاره‌هاي جدا افتاده مسيحيت را به مرحله اجرا رساند. در سال ۱۶۶۸ وي شاهكار خود يعني تاريخ دگرگونيهاي كليساهاي پروتستان را به نگارش درآورد، كه با كل در اهميت آن گفته است: ((محتملا قويترين نوشته عليه مذهب پروتستان است.)) خاصيت برجسته چهار جلد اثر مزبور دقت و پركاري فاضلانهاي است كه در تصنيف آن بهكار رفته بود. وي كوشيده بود تا با ذكر منابع و مآخذ مختلف مطالب هر صفحه از كتاب خود را مستند سازد، و اين نوعي وجدان پژوهشگرانه بود كه در آن روزگار شكل ميگرفت. اسقف كوشيده است تا جانب انصاف را نگاه دارد، زيادهرويها و خلافكاريهاي كليسا را كه موجب برانگيختن لوتر به اعتراض و طغيان شده بود پذيرفته است، اما نتوانسته است خشونت سرخوشانهاي را كه در وجود لوتر با شهامت وطنپرستي و قوت ايمان مخلوط شده بود هضم كند. بوسوئه همچنين تصويري دوست داشتني از ملانشتون ترسيم كرده است. با اينهمه، اميد وي بر آن بود كه با شمردن ضعفهاي شخصي مصلحين دين و نشان دادن تفرقه نظري، كه در مباحث مذهبي ميانشان حكمفرما بود، پيروان نهضت اصلاح ديني را از ايشان دلسرد كند. وي اين عقيده را به سخريه ميگرفت كه هر فرد آزادي آن را داشته باشد كه كتاب مقدس را به نيروي ادراك خود تفسير كند; يعني در واقع با هر بار مطالعه تازه در كتاب مقدس تاويل تازهاي بياورد و مذهب تازهاي براي خود بسازد. هر كس كه با طبيعت بشر اندك آشنايي داشته باشد ميتواند پيشبيني كند كه اين رويه فكري اگر مقاومتي بر سر راه خود نبيند، مسيحيت را به فرقه‌هاي بيشمار تجزيه خواهد كرد، اصول اخلاقي را به صورت تعابير فردي در خواهد آورد، و كار اختلاف عقايد و بيندوباري غرايز را به جايي خواهد رساند كه حفظ نظم در آن جنگل بيقانون با هيچ نيروي انتظامي ميسر نخواهد شد. از لوتر تا كالون و سپس تا سوكينوس - يا به عبارتي از انكار مقام پاپ تا انكار آيين قرباني مقدس و سپس تا انكار مسيح - و آنگاه از اونيتاريانيسم تا الحاد: اينها همه پله‌هاي پايين روندهاي بودند به سوي زوال ايمان. از طغيان ديني تا طغيان اجتماعي، از رسالات لوتر تا

pymansetareh@yahoo.com

جنگ دهقانان، از كالون تا كرامول، و سپس تا فرقه مساواتيان، و سرانجام تا شاهكشي. تنها مذهبي مبتني بر حاكميت كليسا ميتوانست به اصول اخلاق، حقانيت، و اساس سلطنت استقرار بخشد، و نيز روح آدمي را در مقابله با جهل و محروميت و مرگ تقويت كند.

استدلال اين كتاب محكم بود و دانش و بلاغت سخن آن را موثرتر ساخته بود; هر صفحه از آن متضمن نثري ممتاز بود كه در آن عصر، جز نوشته پاسكال در جنگهاي قلمي و كتاب انديشه‌ها، چيزي برتر از آن در ادبيات فرانسه وجود نداشت. اگر نگارنده به عوض استمداد از قواي عقل، به استمداد از قواي جبر نگراييده بود و با جانبداري از بيدادگريهاي ((الغاي فرمان نانت)) روشن بيني منطقي خود را آلوده نساخته بود، ممكن بود اين اثر مقام شامختري به دست آورد. در سرزمينهاي پروتستان مذهب صد كتاب در رد آن انتشار يافت و تظاهر به طرفداري از شرايط خرد، از جانب فردي كه غارتگري و نفي بلد و مصادره اموال و اسارت در كشتيها را چون براهيني در تاييد مسيحيت كاتوليكها ميپذيرفت، به باد مذمت و شماتت گرفته شد. معترضان ميپرسيدند كه آيا در داخل مذهب كاتوليك تفرق وجود ندارد كدام قرن بود كه بدون وقوع تجزيه و تفرقه در كليساي كاتوليك رومي، كاتوليكهاي يوناني، كاتوليكهاي ارمني، و كاتوليكهاي روم شرقي به پايان رسيده باشد آيا در همان زمان ژانسنيستهاي پور - روايال با فرقهاي از برادران كاتوليك خود، يعني يسوعيان در مبارزه نبودند آيا روحانيان گاليكان، به پيشوايي بوسوئه، دست به مجادله شديدي عليه هواخواهان برتري پاپ نزده بودند كه نزديك بود منجر به جدايي آنان از مركز رم شود آيا خود بوسوئه با فنلون در ستيز نبود

VIII - فنلون: ۱۶۵۱ - ۱۷۱۵

اين شخص از خانواده نجبا بود و سه نام داشت - فرانسوا دو سالينياك دو لاموت فنلون. وي نيز مانند بوسوئه از كليساي رسمي پيروي ميكرد و جاهطلب، اسقف دربار، معلم شاهزادگان، و استاد نثر فرانسه بود. اما، به جز اينها، يك دنيا با بوسوئه تفاوت داشت. سن - سيمون از كساني است كه مسحور شخصيت او شده بود.

وي مردي بسيار بلند قد، لاغر، خوش اندام، و رنگپريده بود، با دماغي درشت و چشماني كه به نور ذوق و فطانت ميدرخشيدند. گويي نشانه‌هاي چهرهاش از تناقضهايي تركيب يافته بودند، اما اين تناقضها نامطبوع نبودند. رفتارش باوقار و در عين حال جذاب، جدي، و با نشاط بود. ظاهر حالش مخلوطي از شخصيتهاي حكيم و اسقف و اشرافي را در نظر مجسم ميساخت; و در صورت و هيكلش بيش از هر چيز آثار ظرافت طبع، فروتني، و به حد اعلا بلندي فكر هويدا بود. كوششي ارادي لازم بود تا شخص بتواند ديده از چهره او برگيرد.

ميشله او را از همان ابتداي تولدش كمي پير ميدانست - مقامي درخور ثمره آخرين شكوفندگي عشق عاليجناب سالخوردهاي در شهر پريگور كه، به رغم غرولندهاي پسران بالغش، دوشيزهاي بينوا ليكن با خانواده را به عقد خود درآورده بود. پسر نو رسيده وقف كليسا شد و از ارثيه نقدي محروم ماند. فنلون در آغوش مادرش بار آمد و در طرز سخنگويي و رقت احساسات ظرافتي نيمه زنانه يافت. زير دست معلمي خصوصي و سپس يسوعيان پاريس با آثار كلاسيك آشنايي وسيع پيدا كرد و كشيشي دانشمند شد. وي ميتوانست در بحث با بدعتگذاران هر گونه حديث و حجت مشركانه را رد كند; فرانسه را به شيوهاي مينوشت كه عذوبت، حساسيت، و ظرافتش نقطه مقابل خطابه سرايي مطنطن و مردانه بوسوئه بودند.

فنلون در بيست و چهار سالگي به فرمان پاپ در سلك كشيشان درآمد (۱۶۷۵) و چيزي نگذشت كه به سرپرستي صومعه ((كاتوليكهاي نوكيش)) منصوب شد. در آن مقام وظيفه دشوارش اين بود كه زنان جواني را كه بتازگي از مذهب پروتستان خارج شده بودند با ايمان كليساي رومي آشنايي و آشتي دهد. در ابتدا ايشان با اكراه به سخنانش گوش ميدادند، سپس در برابرش سر سپردند، و سرانجام دلبسته كلامش

شدند، زيرا در واقع بآساني ميشد به فنلون دل باخت، گذشته از اينكه او تنها مرد آن صومعه بود. در سال ۱۶۸۶ مامور لا روشل شد تا هوگنوهاي آن ناحيه را به مذهب كاتوليك ارشاد كند. وي با ((الغاي فرمان نانت)) موافق بود، ليكن تندي و تعدي را تقبيح ميكرد و حتي كشيشان شاهي را آگاه ميساخت كه ترويج دين كاتوليك از راه عنف نتيجهاي سطحي و ناپايدار به بار ميآورد. چون به صومعهاي در پاريس بازگشت، كتابي به نام رساله در تربيت دختران منتشر كرد (۱۶۸۷) كه، از لحاظ تجويز روشهاي ملايم در امور تربيتي، تقريبا خاصيت آثار روسو را داشت.

هنگامي كه دوك دو بوويليه از جانب پادشاه به سرپرستي

ژوزف ويوين: فنلون. مونيخ (آرشيو نوه هشت سالهاش موسوم، به لويي، دوك بورگوني، تعيين شد، وي فنلون را به نزد خود خواند تا تربيت آن كودك را بر عهده گيرد (۱۶۸۹).

دوك جوان مغرور و سركش و لجباز بود و گاهي دست به وحشيگري و سنگدلي ميزد، ليكن صاحب ذهني مستعد و ذوقي سرزنده بود. فنلون دريافت كه فقط لگام دين ميتواند او را رام سازد، و از اين رو كوشيد تا ترس و عشق خدا را در دل وي رسوخ دهد. در عين حال از راه مقرر داشتن نظم و نسقي كه با حساسيت و دلسوزي نسبت به روحيه شباب اعتدال يافته بود، توانست احترام و اعتماد شاگردش را به خود جلب كند. آرزوي باطني اين بود كه، با اصلاح پادشاه آينده كشور، فرانسه را كاملا اصلاح كند. وي بطلان جنگ، لزوم توسعه كشاورزي، و اجتناب از دلسرد كردن طبقه روستاييان و خرد كردن ايشان را در زير فشار ماليات‌هايي كه به خاطر بنا كردن شهرهاي پر تجمل و لشكركشيهاي پر خرج وضع ميشدند به نوجوان

pymansetareh@yahoo.com

خاطرنشان ساخت. فنلون در كتابي به نام گفتگوي مردگان، كه جهت شاگردش تاليف كرد، بر ((حكومت ستمگرانهاي كه در آن هيچ قانوني به جز اراده يك فرد وجود ندارد...)) داغ ننگزده و سپس افزوده است: ((آن كس كه زمام فرمانروايي را به دست ميگيرد بايد خود قبل از هر چيز مطيع قانون باشد، زيرا وجود جدا مانده از قانون به پشيزي نميارزد.)) هر جنگي را بايد جنگ داخلي و ملي دانست، زيرا همه افراد بشر برادران يكديگرند. ((هر شخص نسبت به ابناي بشر - كه كشور جهاني را بهوجود ميآورند - ديني بس بزرگتر دارد تا نسبت به كشور محدود و معيني كه در آن تولد يافته است.)) پادشاه، كه با اين تعاليم رمزي آشنا نبود، اما در وجود نوادهاش پيشرفتي شگفتانگيز مشاهده ميكرد، فنلون را با ارتقا به مقام اسقفي اعظم كامبره پاداش داد (۱۶۹۵). وي سالي نه ماه در مقر ماموريتش ميماند و بدين شيوه بسياري از روحانيان عاليرتبه فرانسه را از وظيفه نشناسي معمولشان دچار شرمندگي ميكرد. فنلون سه ماه ديگر را در دربار به سر ميبرد و در ضمن ميكوشيد به نوعي در سياست كشور مداخله كند و گاهي نيز تعاليم خود را به دوك جوان ارزاني دارد.

در خلال اين ايام، فنلون با بانويي آشنايي يافت كه ميبايست بعدا به معناي واقعي مايه عشق زندگيش شود.

مادام ژان ماري دولاموت گوئيون در شانزدهسالگي ازدواج كرده و در بيست و هشت سالگي بيوهاي خوشگل و پولدار شده بود كه دنيايي از خواستاران به دنبال داشت، ليكن تربيت ديني كاملي كه در كودكي يافته بود چون سپري او را در برابر مردان آرزومندش حفظ ميكرد. وي براي ارضاي حس ايمان خود ديگر حاضر نبود به اجراي آداب ظاهري نيايش كاتوليكي اكتفا كند، بلكه شيفته استماع سخنان رازوران زمانش بود كه، بدون تبعيت محض از مراسمي چون توبه و تناول عشاي رباني و قداس، آدميان را به سوي آرامش روح و استغراق در مشاهده مظاهر خداوندگار، كه در همه جا حاضر است، و واگذاري كامل و مجذوبانه خود به خدا ارشاد ميكردند. در چنين عشقبازي رباني هيچ يك از مسائل دنيوي را راه نبود، و در آن نشئه روحي كسي را انديشه رعايت آداب دين بر خاطر نميماند؛ با اين حال، سالكان آن طريقت نه فقط پس از مرگ، بلكه در عين حيات به رستگاري ميرسيدند. ميگل د مولينوس، كشيش اسپانيايي، به گاه تبليغ روش رازورانه ((تسليم و ترك نفس))، در ايتاليا به توسط دستگاه تفتيش افكار دستگير و زنداني شد (۱۶۸۷). ليكن آن نهضت در سراسر اروپا در حال نشر و رواج بود - ميان فرقه ((متورعين)) در آلمان و هلند، ميان كويكرز و افلاطونيان كيمبريج در انگلستان، و ميان فداييان در فرانسه.

مادام گوئيون عقايد خود را با فصاحتي هيجانانگيز در چندين كتاب تشريح كرد. روانها، بنابر تعاليم وي، نهرهاي خروشاني هستند كه از درياي يزداني سرچشمه ميگيرند و هيچ وقت آرامش نميابند تا دوباره خود را، مانند رودخانههايي كه در كام دريا ناپديد ميشوند، در او مستهلك كنند. آنگاه فرديت از ميان برميخيزد؛ و ديگر ياد خويشتن، ياد جهان، و هيچ آگاهي ديگري باقي نميماند جز يگانگي با خدا. در چنين حالتي روح خطاناپذير ميشود و فراتر از خوبي و بدي يا فضيلت و گناه قرار ميگيرد؛ هر چه ميكند عين صواب است؛ و هيچ قدرتي نميتواند بر آن آسيبي وارد آورد. مادام گوئيون به بوسوئه ميگفت كه نميتواند براي گناهان خود طلب بخشش كند، زيرا در دنياي جذبه او اصولا گناهي وجود ندارد. برخي از بانوان اشرافي چون مادام دو بوويليه، مادام دو شوروز، مادام دو مورتمار، و حتي تا درجهاي مادام دومنتنون آن عوالم رازورانه را نوع شريفي از ايمان شمردند و غالب آنان در سلك ياران مادام گوئيون درآمدند. خود فنلون نيز مجذوب آن طريقت، كه از امتزاج دلانگيز پارسايي و استغنا و جمال معنوي بهوجود آمده بود، گشت؛ در واقع صفات خود وي نيز متشكل بود از علاقه به رازوري، جاهطلبي، و لطافت روح. وي مادام دو منتنون را راضي كرد كه به مادام گوئيون اجازه دهد در مدرسهاي كه به توسط همسر پنهاني پادشاه در سن - سير تاسيس يافته بود به كار تدريس بپردازد.

منتنون در اين باره نظر بوسوئه را خواست و او از بانوي رازور دعوت كرد كه عقايدش را بر وي عرضه كند.

pymansetareh@yahoo.com

گوئيون چنين كرد. اسقف محتاط آنها را تهديدي بر اصول خداشناسي و آداب كليسا دانست، زيرا عقايد گوئيون نه فقط به آيينهاي مقدس و اهميت مقام كشيش، بلكه به اناجيل و عيسي هم توجهي مبذول نميداشت.

بوسوئه آن زن را سرزنش كرد، نان و شراب مقدس به او داد، و از وي خواست كه پاريس را ترك كند و از خيال تدريس منصرف شود. مادام گوئيون ابتدا رضا داد و بعد امتناع كرد. بوسوئه او را در صومعهاي به مدت هشت سال زنداني ساخت (۱۶۹۵ - ۱۷۰۳) و پس از آن آزادش كرد، به شرط آنكه بقيه عمر را بآرامي در ملك خود واقع در نزديكي بلوا بگذارند. مادام گوئيون به سال ۱۷۱۷ در آنجا چشم از جهان فرو بست.

بوسوئه براي تعيين حدود رازوري كتابي با عنوان دستورالعمل مربوط به مراحل دعا خواني (۱۶۹۶) تصنيف كرد. وي يك نسخه خطي آن را براي فنلون فرستاد و نظر موافق او را خواستار شد. فنلون در ترديد و تامل فرو رفت و كتابي در رد آن نوشت (۱۶۹۷) به نام تفسير تعاليم قديسان درباره حيات باطن. دو كتاب نامبرده تقريبا در يك زمان انتشار يافتند و عرصه بحث و فحص را - با جنب و جوشي نظير هياهو بر سر پور - روايال به خود اختصاص دادند. پادشاه، با اعتمادي كه به بوسوئه داشت، فنلون را از مقام معلم خصوصي دوك بورگوني معزول كرد و به او دستور داد كه در اسقف نشين خود در كامبره باقي بماند. لويي چهاردهم سپس، به تلقين بوسوئه، از پاپ درخواست كرد كه طي فرماني كتاب فنلون را تكفير كند. اينوكنتيوس دوازدهم، كه تمايل بوسوئه به سوي عقايد گاليكانيسم و نيز فرياد مدافعانه فنلون از هواخواهان برتري پاپ را از خاطر نبرده بود، در ترديد ماند. سپس از اطراف در زير فشار بيشتري قرار گرفت و تسليم شد، ليكن كتاب فنلون را به ملايمترين لحن ممكن مطرود كرد (مارس ۱۶۹۹). فنلون نيز بآرامي سر تمكين فرود آورد.

در كامبره فنلون با چنان تقوا و وظيفهشناسي به خدمت دين پرداخت كه احترام سراسر كشور را به سوي خود جلب كرد. اگر ناشري، با موافقت نگارنده، اقدام به چاپ داستان سرگذشت تلماك نكرده بود، بوسوئه و پادشاه نيز در جاي خود آرام گرفته بودند و كاري به او نداشتند; فنلون اين داستان را قبلا براي دانشجوي والامقام خود تحت عنوان بظاهر بيزيان دنباله كتاب اوديسه هومر نوشته بود، و امروز ما آن را به اين نام ميخوانيم. در اين اثر، معلم شيرين سخن، با لطافت سبكي روان و رقت و روحي نيمه زنانه، بار ديگر به شرح اصول آرماني فلسفه سياسي خود ميپردازد. يكي از قهرمانان كتاب موسوم به منتور، كه هميشه از زبان نويسنده سخن ميگويد، پس از آنكه پادشاهان را راضي به امضاي صلحنامه ميكند، بديشان چنين اخطار ميكند:

بدين ترتيب شما با نامهاي مختلف و در زير فرمان سران مختلف همه يك قوم خواهيد بود. ... همه افراد نوع بشر اعضاي يك خانوادهاند. ... همه اقوام باهم برادرند. ... بدبخت آن مردمان بيايماني كه سروري خود را بيرحمانه در خون برادرانشان جستجو ميكنند. ... جنگ گاهي لازم است، ولي در هر صورت مايه ننگ نژاد انساني است. ... اي پادشاهان جهان! به من نگوييد كه انسان بايد طالب جنگ باشد تا به فر و شكوه دست يابد.

... هر آن كس كه پيروزي خويش را بر احساسات بشردوستي برتري دهد ديو غرور است نه انسان; او فقط ميتواند بر شكوه دروغين دست يابد، زيرا شكوه واقعي تنها در اعتدال و نيكوكاري يافت ميشود. ... افراد بشر نبايد از كسي كه چندان در انديشه آن نبوده است و خونشان را در راه خودنمايي وحشيانه خود به خاك ريخته است به نيكي ياد كنند. فنلون حق الاهي پادشاهان را ميپذيرد، اما فقط به عنوان قدرتي كه از جانب پروردگار به ايشان تفويض شده است تا در راه خير و سعادت بشر به كار برند، آن هم در چهارچوبي محدود و مقيد به قوانين.

قدرت مطلق صاحبان زور و زر، هر يك از اتباع آنان را به خفت بردگي تنزل ميدهد. مردم با مداهنه و چاپلوسي ستمگر را در ميان ميگيرند، حتي او را تا مقام پرستش بالا ميبرند، و همه كس از لمعه نگاه او بر خود ميلرزد; ليكن، با وزش اندك نسيم طغيان، آن قدرت ديوآسا بر اثر بيدادگريهايش فرو ميريزد.

در اين سطور تهورآميز، لويي چهاردهم ذم خود و تقبيح لشكركشيهايش را خواند. دوستان فنلون سراسيمه و شتابزده دربار را پشت سرگذاشتند، چاپ كننده كتاب سرگذشت تلماك زنداني شد، و نيروي انتظامي ماموريت يافت كه همه نسخه‌هاي آن كتاب را توقيف كند. اما سرگذشت تلماك بار ديگر در هلند به چاپ رسيد و خواندن آن بزودي در سراسر دنياي فرانسه زبان رواج گرفت; به طوري كه تا مدت يك قرن و نيم پرفروشترين و دوستداشتنيترين كتاب فرانسه زبان باقي ماند. فنلون اعتراض كرد كه در نگارش قسمتهاي انتقادي آن اثر نظري به لويي چهاردهم نداشته است; اما چه كسي باور ميكرد. دو سال گذشت تا دوك بورگوني جرئت كرد تا با معلم سابق خود به مكاتبه پردازد. آنگاه پادشاه نرمدل شد و به دوك اجازه داد كه با فنلون در كامبره ملاقات كند. اسقف در اين اميد به سر ميبرد كه دانشجوي او بزودي بر تخت فرانسه بنشيند و او را ريشليو پادشاهي خود سازد. اما نواده پادشاه سه سال قبل از او درگذشت، و فنلون نيز نه ماه زودتر از لويي چهاردهم (هفتم ژانويه ۱۷۱۵) روي در نقاب خاك كشيد.

بوسوئه مدت زماني پيش از ايشان وفات يافته بود. وي سالهاي آخري عمرش را در بدبختي و رنج گذرانده بود.

گرچه بر فنلون و فرقه هواخواهان برتري پاپ و رازوران چيره شده بود، و گرچه به چشم خود پيروزي كليسا را بر هوگنوها ديده بود، همه اين خوشدليها براي دفع سنگهاي مثانهاش كافي نبودند. درد چنان او را ميپيچاند كه نميگذاشت هنگام تشريفات درباري بر مسندي كه آنهمه دوست ميداشت تكيه زند; ضمن آنكه بدبينان سنگدل ميپرسيدند كه چرا نميخواهد به مو برگردد و در آنجا بيسروصدا بميرد. وي در اطراف خود نشانه‌هاي شيوع فلسفه پيروان مذهب شكاكيت، انتقادجويي از كتاب مقدس، و قلمفرساييهاي پروتستانها را - كه مغز سرش را كافرانه هدف تيرهاي ملامت خود قرار داده بودند - مشاهده نميكرد. مثلا يكي از آنها ژوريو، آن هوگنوي نفي بلد شده، بود كه به عالميان ميگفت بوسوئه، همان اسقف اسقفان و مظهر مجسم پارسايي و پاكدامني، دروغگو و عربدهجويي بيش نبود و با تعدادي همخوابه به سر ميبرد. بوسوئه شروع به نگارش تاليفات تازهاي كرد تا آن دشمنان نابكار را تارومار كند، اما در همان حال كه مشغول نوشتن بود، مرغ جان از قفس تنش پريد و در دوازدهم آوريل سال ۱۷۰۴ رنجهايش به سر آمدند.

در نگاه نخست چنين مينمايد كه شخصت بوسوئه مظهر كمال قدرت كليساي كاتوليك در فرانسه جديد بود.

مذهب كهن ظاهرا سرزمينهايي را كه به دست لوتر و كالون افتاده بودند دوباره مسخر ساخته بود. روحانيان به اوضاع اخلاقي خود سروساماني بخشيده بودند; راسين آخرين نمايشنامه‌هاي خود را به دين اختصاص داده بود; پاسكال مذهب شكاكيت را چون سلاحي بر ضد شكاكان به كار انداخته بود; دولت خود را به صورت مجري فرمانبردار كليسا درآورده بود; و پادشاه تقريبا يك نفر يسوعي شده بود.

با اينهمه، وضع كاملا رضايتبخش نبود. يسوعيان هنوز آلوده به غباري بودند كه با انتشار نامه‌هاي ولايتي برپا خاسته بود; آيين يانسن از ميان نرفته بود; هوگنوهاي فراري نيمي از اروپا را بر ضد پادشاه پارسا به جنگ برميانگيختند; مونتني بيش از پاسكال خواننده داشت; و هابز، اسپينوزا، و بل در حال وارد آوردن ضربات سخت بر بناي ايمان بودند. به گفته قديس ونسان دوپول (۱۶۴۸)، ((چند كشيش شكايت كردهاند كه تعداد اشخاصي كه براي گرفتن نان و شراب مقدس در كليسا حاضر ميشوند كمتر از سابق است، مثلا در كليساي سن - سولپيس سه هزار نفر كم شده است; كشيش كليساي سن - نيكولا - دو - شاردونه پيبرده است كه در مراسم عيد قيام مسيح هزار و پانصد نفر از اهالي حوزه روحانيش شركت نداشتهاند.)) بل در سال ۱۶۸۶ نوشته است: ((عصري كه مادر آن زندگي ميكنيم پر است از آزادفكران و خداپرستاني كه منكر پيامبر و كليسا هستند; انسان از كثرت شماره ايشان به شگفتي دچار ميشود.)) ((بياعتنايي كامل نسبت

pymansetareh@yahoo.com

به دين در همه جا حكمفرماست.)) و او اين احوال را زاده جنگها و مناقشات عالم مسيحيت ميدانست. نيكول ميگفت: ((شما بايد بدانيد كه كفر بزرگ در دنياي كنوني پيروي از كالون يا لوتر نيست، بلكه الحاد است.)) پرنسس كاخنشين در سال ۱۶۹۹ چنين اظهار كرده است: ((اكنون بندرت جواني پيدا ميشود كه تظاهر به خداشناسي نكند.)) گزارشي كه لايبنيتز از پاريس در سال ۱۷۰۳ داده بدين قرار است: ((آنچه ذهن نيرومند خوانده ميشود رسم رايج روز شده است; و در پاريس دينداري را به سخريه ميگيرند. ... در زير حكومت پادشاهي پارسا و سختگير و خود راي، نابساماني ديني از آنچه تاكنون در عالم مسيحيت روي داده فراتر رفته است.)) در ميان اين ((ذهنهاي نيرومند)) - ذهنهايي آنچنان تند و تيز كه تقريبا درباره هر چيز شك ميكردند - افرادي وجود داشتند چون سنت - اورمون; نينون دولانكلو; برتيه، شارح افكار گاسندي; و دوكهاي نور و بويون.

صومعه تامپل در پاريس مركز گروه كوچكي از آزادفكران شد - شوليو، سيروين، لافار، و مانند آنها كه هتك احترام نسبت به همه معتقدات بشري را تا دوره نيابت سلطنت توسعه دادند; و فونتنل، آن مرد تقريبا صد سالهاي كه كارش ردوبدل كردن طنز و طعنه با اصحاب دايرهالمعارف بود، با انتشار كتاب تاريخ وخشها در ۱۶۸۷، مكارانه دست به خراب كردن شالوده معجزآساي دين مسيح گذاشت. در حقيقت لويي چهاردهم در آن جذبه عالم دينداريش راه را براي ظهور ولتر هموار ساخته بود.

فصل سوم

پادشاه و هنرهاي زيبا

۱۶۴۳ - ۱۷۱۵

I - سازمان هنرهاي زيبا

شايد به استثناي عصر پريكلس در يونان باستان، در سراسر تاريخ جهان هيچ دولتي به اندازه دولت لويي چهاردهم در راه ترويج و رهبري هنر كوشش بهكار نبرده باشد.

سليقه ممتاز و خردمندي ريشليو در خريداري آثار هنري موجب شدند كه هنر فرانسه از بيماري جنگهاي مذهبي بهبود يابد. در دوران نيابت سلطنت آن د/اتريش هنر پروراني كه درصدد تهيه مجموعه‌هاي خصوصي بودند - مانند اشراف و بانكداران - تازه شروع به رقابت با يكديگر در گردآوري نفايس هنري كرده بودند. پير كروزا، بانكدار بزرگ، يكصد پرده نقاشي از تيسين، يكصد پرده از آثار ورونزه، دويست پرده از روبنس، و بيش از يكصد پرده ديگر از ونديك داشت. چنانكه ديديم، فوكه پرده‌هاي نقاشي و پيكره‌ها و ديگر اشياي تزييني را، البته با بصيرتي هنري كه از فطانت سياسي به دور بود، در قصر وو روي هم ميانباشت. لويي با از ميان برداشتن فوكه گنجينه نفايسش را به ارث برد; و پس از چندي مجموعه‌هاي خصوصي ديگري نيز به آثار موجود در كاخهاي لوور و ورساي ضميمه شدند. مازارن، براي مصون داشتن ثروت خود از خطر كاهش بهاي پول، صلاح ديد كه قسمتي از آن را در معامله نفايس هنري به كار اندازد. خوش ذوقي ايتاليايي او در ترغيب سليقه پادشاه به سوي آثار كلاسيك عامل موثري بود; و محتملا همو بود كه به لويي آموخت با پروردن و گردآوردن و به رخ كشيدن آثار هنري، شوكت و قدرت فرمانروايي خويش را تثبيت كند. اين مجموعه‌ها نمونه‌هاي لازم براي برانگيختن ذوق و برقرار

pymansetareh@yahoo.com

ساختن ملاكهاي سنجش هنري را فراهم ميآوردند، و بر همان اساس بود كه هنر در فرانسه پرورش و كمال يافت.

مرحله بعدي تشكيل سازمانهايي براي هدايت هنرمندان بود. در اين مورد نيز مازارن اداره امور را بهدست گرفت و در سال ۱۶۴۸ ((آكادمي نقاشي و مجسمهسازي)) را تاسيس كرد، كه در سال ۱۶۵۵ به فرمان شاه امتياز رسمي يافت و نخستين آكادمي هنري كشور شناخته شد. بعدا يك رشته آكادميهاي ديگر براي تربيت هنرمندان و رهبري ايشان در كارهاي ساختماني و تزييني مورد نياز كشور بهوجود آمد. كولبر دنباله اقدامات مازارن را گرفت و فعاليتهاي هنري فرانسه را در سازماني اداري متمركز ساخت. گرچه خود وي دعوي داوري هنري نداشت، در پي آن بود ((كاري كند كه هنرهاي زيبا در فرانسه بيش از جاي ديگر رونق و ترقي يابد.)) نخستين اقدامش در اين راه خريداري فرشينههاي گوبلن به نام پادشاه بود (۱۶۶۲). در سال ۱۶۶۴ به مقام مباشرت كل ساختمانها منصوب شد و معماري كشور و هنرهاي تابع آن را زير نظارت خود گرفت. در همان سال آكادمي نقاشي و مجسمه سازي را تغيير داد و نام آن را ((آكادمي شاهي هنرهاي زيبا)) گذارد. هانري چهارم صنفي از پيشهوران را در كاخ لوور منزل داده بود تا تزيينات آن را به انجام رسانند. كولبر اين گروه را به صورت هسته اصلي ((كارخانه شاهي اثاثه سازي براي دربار)) (۱۶۶۷) درآورد. در سال ۱۶۷۱ ((آكادمي شاهي معماري)) را بنيان نهاد، و در آنجا هنرمندان تشويق ميشدند كه به پيروي از حسن سليقه، كه مورد تاييد پادشاه بود، معماري و زينتكاري كنند. در همه اين مراكز پيشهوران زير نظارت هنرمندان قرار داشتند، و هنرمندان از خط مشي و شيوهاي واحد پيروي ميكردند.

براي ترويج تمايل به سوي كلاسيسيسم، كه از زمان فرانسواي اول جزو خصايص هنر فرانسه شده بود، و نيز به خاطر زدودن زنگ نفوذهاي هنري فلاندري، كولبر و شارل لوبرن اقدام به تاسيس ((آكادمي شاهي فرانسه)) در رم كردند (۱۶۶۶). شاگرداني كه در آكادميهاي پاريس ((جايزه رم)) را ميبردند به ايتاليا اعزام ميشدند تا به كمك مالي دولت فرانسه مدت پنج سال در آنجا كارآموزي كنند. اينان ميبايست هر روز ساعت ۵ صبح از خواب برخيزند و در ساعت ۱۰ شب دست از كار بكشند; كارآموزيشان عبارت بود از رونوشت برداشتن از نمونههاي هنر كلاسيك و رنسانس; در پايان هر سه ماه كار، موظف بودند ((شاهكاري))، به معناي صنفي آن، از خود بسازند; و هنگامي كه به فرانسه باز ميگشتند، دولت حق داشت ايشان را به استخدام خود درآورد.

نتيجه اين پرورش و ملي ساختن هنر در فرانسه ايجاد سرمايه عظيمي از كاخها، كليساها، مجسمهها، پردهها، فرشينهها، سفالينهها، مدالها، كندهكاريهاي روي فلز و سكه بود كه عموما به مهر غرور و سليقه - با علامتهاي خاص((پادشاه خورشيد مثال)) ممهور شده بودند. وضع حاصل، چنانكه برخي به شكايت اظهار داشتهاند، پيروي هنر فرانسه از مركز رم نبود، بلكه تبعيت هنر رم از اراده لويي چهاردهم بود. شيوه هنري آن دوران از اصول كلاسيك، كه با شوكت دولتها و پادشاهان سازگاري كامل داشت، تبعيت ميكرد. كولبر پول فرانسه را به كيسه ايتاليا ميريخت تا آثار هنري دورههاي كلاسيك و رنسانس را خريداري كند. همه كوششها به كار ميرفتند تا فروشكوه امپراطور روم به پادشاه و پايتخت فرانسه منتقل شود. نتيجهاي كه به دست آمد دنيا را به شگفتي انداخت.

لويي چهاردهم بزرگترين هنر پرور تاريخ شناخته شده است. به داوري ولتر، ((وي بيش از مجموعه آنچه ديگر پادشاهان فرانسه انجام داده بودند به پيشرفت هنر فرانسه خدمت كرد.)) البته او دست و دلبازترين خريداران زمان بود و تعداد پردههاي نقاشي تالارهاي خود را از دويست به دو هزار و پانصد رسانيد، كه بسياري از آنها حاصل سفارشهاي شاهي به نقاشان فرانسوي بودند. لويي چنان تعدادي از آثار مجسمهسازي دورههاي كلاسيك و رنسانس را از ايتاليا خريداري كرد كه دولت ايتاليا از برهنگي هنري كشور بيمناك شد و پاپ صدور آن گونه كالا را ممنوع كرد. لويي چهاردهم مردان هنرمندي چون ژيراردون و كويزووكس را به خدمت گرفت تا نسخه دوم مجسمههايي را كه نميتوانست بخرد برايش

بسازند; و در عالم هنر بندرت نسخه‌هايي چنين برابر با اصل بهوجود آمده‌اند. كاخها، باغها، و پاركهاي پاريس، ورساي، و مارلي با مجسمه‌هاي بسيار زينت يافتند.

مطمئنترين وسيله براي راه يافتن به دل پادشاه هديه كردن اثري بود كه زيباييش مسلم يا شهرتش جهاني باشد; و از همينرو بود كه شهر آرل در سال ۱۶۸۳ مجسمه ونوس مشهور خود را به او تقديم داشت. لويي تنگ نظر نبود و، به تخمين ولتر، هر ساله مبلغي در حدود ۸۰۰،۰۰۰ ليور در راه خريداري ساخته‌هاي هنرمندان فرانسوي صرف ميكرد و آنها را به شهرها و سازمانهاي دولتي و مقربان خود هديه ميداد، با اين هدف كه در آن واحد هم از هنرمندان تشويق به عمل آورده باشد و هم حس زيباپرستي و ادراك هنري را در ميان مردم اشاعه دهد. سليقه پادشاه خوب بود و چنانكه بايد به هنر فرانسه خدمت كرد، ليكن از جانبي هم كاملا محدود در شيوه كلاسيك بود. وقتي كه چند پرده از كارهاي تنيه كهين را به وي عرضه كردند، او بتندي فرمان داد: ((اين ناهنجاريها را از نظرم دور كنيد!)) در سايه عنايات پادشاه مقام اجتماعي و درآمد مالي هنرمندان بالا گرفت.

وي، با احترام گذاردن به هنرمندان، خود را سرمشقي براي ديگران قرار ميداد، و چون بعضي كسان زبان به شكوه گشودند كه چرا پادشاه به لوبرن نقاش و ژول آردوئن-مانسار معمار عناوين اشرافي عطا كرده است، وي با بياني هيجانزده جواب داد: ((من در يك ربع ساعت ميتوانم بيست نفر را به مقام دوكي و اشرافي برسانم، اما قرنها طول ميكشد تا كسي به مقام مانسار برسد.)) مانسار سالانه ۸۰،۰۰۰ ليور مقرري داشت; لوبرن در قصرهاي خود در پاريس، ورساي، و مونمورانسي با شادكامي و توانگري ميزيست; لارژيلير و ريگو براي ساختن هر چهره ۶۰۰ ليور دستمزد دريافت ميداشتند. ((هيچ هنرمند با ارزشي در تنگدستي باقي نمانده بود.)) در احترام گذاردن و پاداش دادن به هنر، شهرها به رقابت با پايتخت برخاستند و اشراف سرمشق پادشاه را نصبالعين خود قرار دادند. هر يك از شهرهاي عمده هنركده‌هايي براي خود تاسيس كردند - روان، بووه، بلوا، اورلئان، تور، ليون، اكس - آن - پرووانس، تولوز، و بوردو. گرچه اهميت و نفوذ اشراف در مقام هنر پروري، به نسبتي كه پايتخت هنرمندان قابل را به سوي خود جلب ميكرد كاهش يافت ليكن هيچ وقت ناچيز نشد و بهطور كلي ذوق پرورش يافته اشراف طراز اول اروپا خدمت بسزايي به تكوين شيوه ممتاز انواع نفايس هنري در عصر لويي چهاردهم كرد. مردان و زناني كه در دامان توانگري و توانايي پرورش يافته بودند و به آداب پسنديده و مكانهاي دلانگيز و اسباب و اثاثه زيبا خو گرفته بودند از محيط زندگي و از بزرگترهايشان ملاكهاي سنجش و سليقه‌هاي هنري را اكتساب ميكردند، و هنرمندان ناگزير بودند كه آثاري بر طبق آن ملاكها به خاطر ارضاي آن سليقه‌ها بهوجود آورند. چون در آن عصر اعتدال، خودداري، سخنگويي با ظرافت، و رفتار باوقار و قالب آراسته آرمانهاي واقعي اشرافيت فرانسه را بهوجود ميآوردند، طبعا خصايصي از آن قبيل در انواع هنرها مورد پسند روز قرار ميگرفت; به عبارت ديگر، وضع اجتماع شيوه كلاسيك را ايجاب ميكرد. هنر از اين نفوذها و نظارتها مايه گرفت و برخوردار شد، ليكن غرامتي هم پرداخت; يعني رابطه خود را با مردم از دست داد. ديگر هنر فرانسه نميتوانست حالات و اوضاع مردم عادي را بيان كند - آنچنانكه هنر هلندي و هنر فلاندري مردم هلند را وصف ميكردند. هنر فرانسه نداي طبقه ممتاز و دولت و پادشاه شد، نه نداي ملت فرانسه. ما، در هنر اين دوره، نه انتظار عمق و گرمي احساسات بشري را بايد داشته باشيم، نه انتظار رنگهاي ژرف و پرمايگي آثار روبنس را، و نه توقع سايه‌هاي عميقي را كه قديسان، ربيها، و بانكداران آثار رامبران را در ميان گرفته است. در اين هنر ما نه دهقانان ساده را ميبينيم، نه كارگران را، و نه گدايان دورهگرد را، بلكه فقط خوشبختي زيبنده طبقه ممتاز جهان را شاهديم.

شادماني بزرگ كولبر و ولينعمتش اين بود كه در وجود شارل لو برن مردي را يافتند كه ميتوانست در آن واحد خدمتگزار غيور دولت و مقتداي آن شيوه كلاسيك باشد. در سال ۱۶۶۶، به توصيه كولبر، لوبرن به مقام نقاش خاصه شاهي و رياست ((آكادمي هنرهاي زيبا)) انتخاب شد و سال بعد سرپرستي كارخانه‌هاي گوبلن نيز به او سپرده شد. وي همچنين ماموريت يافت كه بر وضع تحصيل و نحوه كار عموم هنرمندان نظارت كند; بدين منظور كه در ميان مجموع آثار هنري ايشان نوعي هماهنگي بهوجود آورد كه شايسته و نماينده آن پادشاهي باشد. لو برن، با كمك دستياراني كه به نياتش وقوف كافي داشتند، در آكادمي نامبرده

pymansetareh@yahoo.com

سلسله سخنرانيهايي داير كرد تا ضمن آنها اصول شيوه كلاسيك به ياري دستورها و سرمشقها، و با قاطعيت تام، تعليم داده شوند. آثار رافائل در ميان نقاشان ايتاليايي و آثار پوسن در ميان نقاشان فرانسوي به عنوان نمونه‌هاي رسمي و مورد علاقه عموم معرفي شدند؛ به طوري كه هر پرده نقاشي برپايه اصول منتزع از هنر آن دو استاد داوري ميشد. لوبرن و سباستين بوردون اين مقررات را تعيين و تدوين كردند. اينان خط را بر رنگ، انضباط را بر ابتكار، و قانون را بر آزادي مرجح ميشمردند. به عقيده آنان، وظيفه نقاش نسخهبرداري از روي طبيعت نبود، بلكه زيبا ساختن آن بود؛ منعكس كردن آشفتگيها و عيبها و زشتيهاي آن در مجاورت زيباييهاي اتفاقيش نبود، بلكه

دستچين كردن آن گونه علايم و عناصري از طبيعت بود كه روح آدمي را برانگيزانند و آن را قادر به بيان ژرفترين احساسات و بلندپايهترين آرمانهايش سازند. معماران، نقاشان، مجسمهسازان، سفالگران، درودگران، فلزكاران، شيشهگران و حكاكان همه ملزم بودند كه با آوايي هماهنگ آرزوهاي بلند فرانسه و مقام بزرگ پادشاه را بستايند.

II - معماري

با همه آنچه گذشت، اين هنرمندان پس از گذراندن دوره كارآموزيشان در ايتاليا، بدون آنكه خود آگاه باشند، با روكشي از شيوه باروك به فرانسه بازميگشتند. اين شيوه را كه آن زمان در حال گسترش بود قبلا وصف كرديم، و اينك فقط به اختصار يادآور ميشويم كه خاصيت برجسته باروك عبارت بود از پر كردن قالبهاي ساده و آرامبخش كلاسيك با وفور افراطآميزي از احساسات و تزيينات در حالي كه مجسمه سازي، نقاشي، و ادبيات آن ((قرن بزرگ)) به آرمان هنر كلاسيك - و خصوصا به آرمان هنر هلنيستي - تقرب ميجست، معماري و زينتكاري عناصر هنري خود را از شيوه‌هاي ظريف و پرزيوري كه از مرگ ميكلانژ (۱۵۶۴) به بعد در ايتاليا رايج بودند وام ميگرفت. معماران پادشاه با نيت كلاسيك دست به كار ميشدند و در آخر ساختماني به شيوه باروك تحويل ميدادند - در ورساي خصوصيات شيوه باروك بهطور كامل، و در نماهاي لوور تركيب زيبندهاي از دو شيوه باروك و كلاسيك جلب نظر ميكند.

نخستين شاهكار معماري آن عهد كليساي وال - دو - گراس در پاريس بود. آن د/اتريش نذر كرده بود كه اگر خداوند و لويي سيزدهم پسري به او عنايت كنند، زيارتگاه شايستهاي بسازد. هنگامي كه دولت هزينه لازم را تامين كرد، آن د/اتريش فرانسوا مانسار را براي طرح نقشه به خدمت خواست. نخستين سنگ بنا در سال ۱۶۴۵ به دست لويي هفتساله گذاشته شد. طرح مانسار به توسط لومرسيه، به شيوه كلاسيك ايتاليايي، و با گنبدي كه هنوز مايه تحسين معماران است، ساخته شد. ليبرال بروان كليساي سن - لويي - دز - انواليد را براي كهنه سربازاني كه در هتل دز/انواليد جاي داده شده بودند بنا كرد (۱۶۷۰)؛ و در سال ۱۶۷۶ لووا به ژول آردوئن - مانسار، نواده برادري فرانسوا مانسار، سفارش داد بناي آن كليسا را با جايگاه مخصوص همسرايان و گنبدش به پايان رساند. اين گنبد، كه با زيبايي ظريف خود هنوز برپا ايستاده است، شاهكار معماري آن عصر بهشمار ميآيد. موفقيت ديگر آردوئن مانسار طرح نقشه نمازخانه، در ورساي بود (۱۶۹۹). در آنجا و در بناي انواليد كار وي به توسط شوهرخواهرش روبر

کلیساي وال دو گراس (۱۶۴۵)، پاریس

pymansetareh@yahoo.com

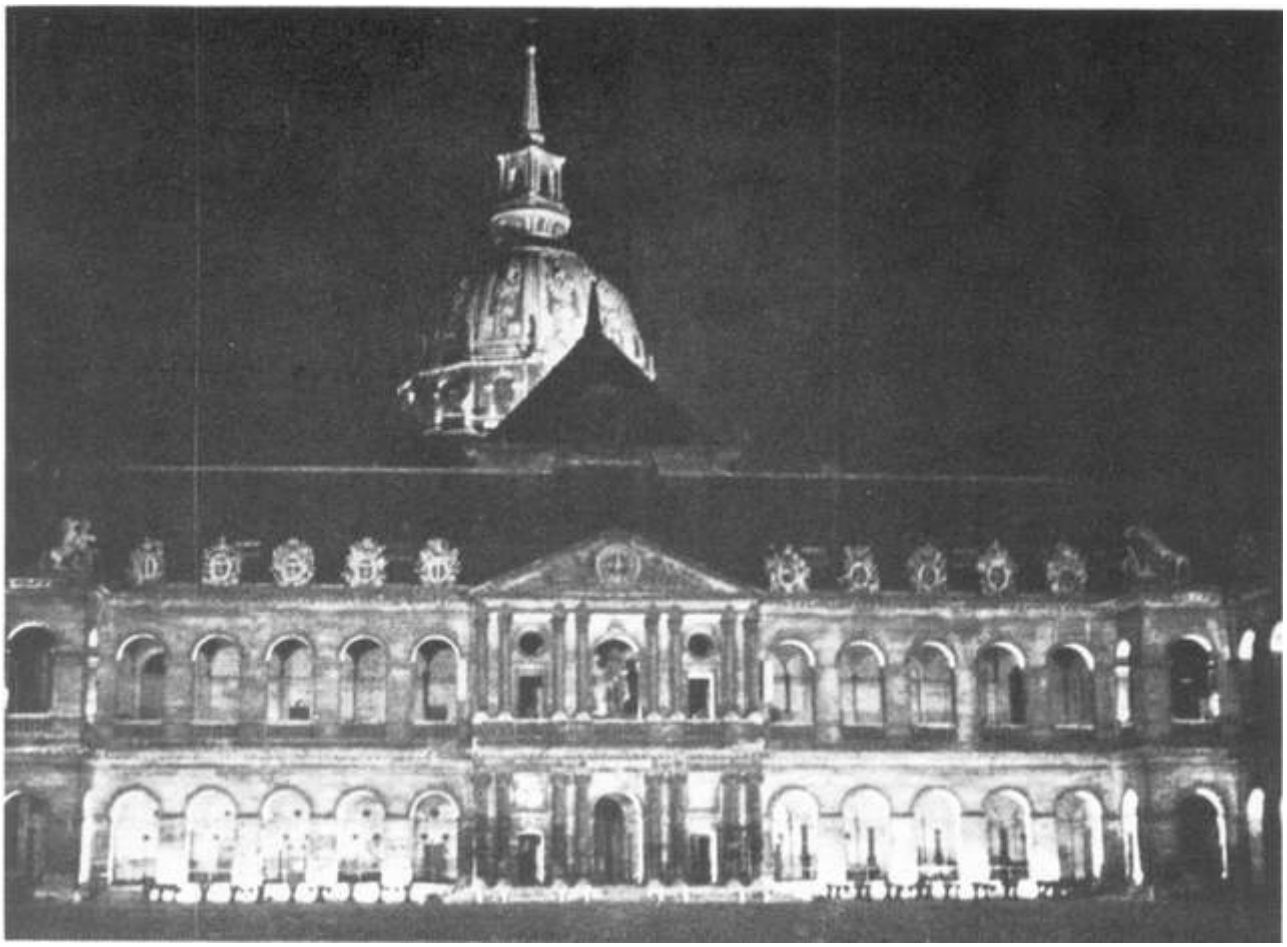

کليساي سن-لويي-دز-انواليد (۱۶۷۰)، دو کوت، که ساختمان شهرداري ليون و دير سن - دني و نماي سن - روش نيز از اوست، با زينتکاري پر تجمل به پايان رسيد.

به نسبتي که دولت از لحاظ نفوذ و ثروت جاي کليسا را ميگرفت، معماري شاهي نيز جانشين معماري کليسايي ميشد. اکنون ديگر وظيفه هنرمند نه بيان پارسايي، بلکه نمايش توانايي بود. در برآوردن اين نياز، کاخ لوور به مزيت سنتي کهن مستظهر بود; چه نسلهاي بسيار رويش تدريجي آن را مشاهده کرده بودند و پادشاهان متعدد گذشته آن را پر افتخار ساخته بودند. لومرسيه، که براي مازارن کار ميکرد، جبهه باختري از جناح اصلي را برافراشت و سپس به ساختن جناح شمالي پرداخت که اکنون در خيابان ريوولي قرار دارد. لو وو، که جانشين او شد، آن جناح را به اتمام رسانيد و نماي جناح جنوبي را، که مشرف بر رودخانه سن است، از نو ساخت و زيرکاريهاي جناح خاوري را بنا نهاد. در اين هنگام بود که کولبر به مباشرت کل ساختمانها منصوب گشت. وي نقشه‌هاي لو وو را طرد کرد. با اين طرح تازه که ساختمان لوور را، از جانب جناح باختري، تا آن حد ادامه دهد که به بناي تويلري بپيوندد و تشکيل کاخي واحد بدهد. پس به معماران فرانسه و ايتاليا اعلام داشت که براي طرح نمايي جديد وارد ميدان رقابت شوند; و براي آنکه بهترين نتيجه ممکن را بهدست آورد، پادشاه را وادار کرد از جووانـي لورنتسو برنيني، که در آن زمان استاد مسلم هنرمندان اروپا شناخته ميشد، دعوتي رسمي به عمل آورد که به عنوان مهمان پادشاه به پاريس بيايد و طرح خود را تقديم دارد. برنيني با شکوه و دبدبه وارد پاريس شد و هنرمندان فرانسه را، با تحقيري که نسبت به کارشان نشان داد، سخت نسبت به خود خشمگين ساخت و نقشهاي بسيار وسيع و پرخرج، که مستلزم ويران کردن قسمت اعظم ساختمانهاي لوور بود، عرضه داشت.

کولبر نقشه وي را از جهت مجاري فاضلاب و ديگر نيازمنديهاي زندگي ناقص يافت. برنيني بانگ برآورد که ((آقاي کولبر خيال ميکند با کودکي سروکار دارد و دايما درباره اطاقهاي خلوت و مجاري زيرزميني به

من دستور میدهد.)) سرانجام سازشي حاصل شد. پادشاه نخستين سنگ بناي نقشه برنيني را بر زمين نهاد، و كمي بعد آن هنرمند بزرگ، پس از شش ماه اقامت در پاريس، با تجليلها و طلاهاي فراوان به ايتاليا بازگشت داده شد.

برنيني كوشيد تا آن نيكوييها را با ساختن پيكره نيمتنه لويي چهاردهم، كه اكنون در ورساي است، و پيكره سوار بر اسب او، كه اكنون در گالري بورگزه در رم قرار دارد، جبران كند. نقشه او براي كاخ لوور بيثمر ماند، ساختمانهاي موجود بر جاي نگاهداري شدند، و شارل پرو ماموريت يافت كه جبهه باختري آن را بسازد. بدين ترتيب ستونبندي معروف لوور قد برافراشت، و اين همان قسمتي از بنا بود كه معايب آشكارش سيل انتقادات را به راه انداخت. ليكن امروزه به عنوان يكي از باشكوهترين نماهاي موجود در روي زمين شناخته شده است.

كولبر اميد داشت كه پادشاه از عمارت نيمه مخروبه سن - ژرمن دست بردارد و به لوور نو ساخته شده نقل مكان دهد. اما لويي هنوز به خاطر داشت كه او و مادرش مجبور شده بودند در غايله شورش فروند از دست مردم / پاريسي فرار كنند; و صداي توده مردم را صداي بيحرمتي ميدانست. لويي نميخواست فرمانروايي مطلق خود را با اظهارنظري مخالف مواجه بيند; و، برخلاف ميل كولبر، تصميم گرفت ورساي را برپا سازد.

لويي سيزدهم به سال ۱۶۲۴ كلبه شكاري محقري در انبوه درختزارهاي ورساي ساخته بود. آندره لو نوتر در شيبهاي ملايم و جنگلهاي پر پشت آن مكان فرصت هوس انگيزي براي هنرنمايي خود در فن باغسازي بهدست آورد. در سال ۱۶۶۲ وي نقشهاي عمومي براي آرايش سراسر آن زمينها تقديم لويي چهاردهم كرد; و اگر امروزه ساختمانهاي ورساي در برابر زيبايي چمنزارها و درياچه و گلها و بوتهزارها و درختان گوناگون آن ناچيز مينمايد، چه بسا همان ادراك هنري لو نوتر باشد كه صورت تحقق يافته است. گويي منظور اصلي ايجاد شاهكاري از معماري نبود، بلكه دعوتي بود به زندگي در هواي باز در دامن طبيعتي رام شده و تكامل يافته به يمن هنر، براي استشمام عطر گلها و درختان، براي فراهم آوردن بزمي از پيكرههاي خدايان و الاهگان و قهرمانان اساطيري، براي تلذذ چشم و برخورداري حس لامسهاي تخيلي، براي شكار كردن غزالان و زنان در انبوه بيشهها، براي رقصيدن و گستردن بساط غذاي صحرايي بر روي چمنزار، براي زورق راني بر روي آبرو و درياچه، و براي گوش فرادادن به لولي و مولير در زير آسمان گشاده. اين باغي بود در خور خدايان و ساخته شده به ياري سكههاي مسين بيست ميليون فرانسوياني كه بندرت امكان داشت حظي از آن برگيرند، ليكن به شوكت درگاه پادشاهان فخر ميكردند; مايه شادماني است كه بدانيم، جز در مواقع جشنها و مهمانيهاي شاهانه، ورود به باغ ورساي براي عامه مردم آزاد بود.

هنر باغسازي به شيوه مناظر طبيعي، مانند آن همه هنرهاي ديگر، از ايتاليا برخاسته و صد گونه تزيينات و شگفتيها با خود آورده بود، مانند آلاچيقها، داربستها، مغازهها، دخمهها، هياكل عجيب و غريب، سنگهاي رنگي، لانههاي مصنوعي پرندگان، پيكرهها، گلدانها، جويبارها، حوضچهها، فوارهها، و حتي ارگهايي كه با جريان آب به ترنم درميآمدند. لو نوتر قبلا باغ و باغچههاي وو را براي فو كه طرحريزي كرده بود و بزودي ميبايست باغ تويلري را براي ملكه، باغ سن - كلو را براي مادام هانريتا، و باغ شانتيي را براي كنده بزرگ بسازد.

از سال ۱۶۶۲ به بعد، لويي براي آرايش زمينهاي ورساي به لو نوتر اعتبار نامحدود داد; و كولبر از رويت مخارجي كه براي تبديل آن پشتهها و بيشههاي نابسامان به باغ بهشت بر عهدهاش ميافتاد رنگ خود را باخت.

پادشاه عاشق دلباخته لو نوتر شد كه ابدا در بند زر نبود و فقط به زيبايي ميانديشيد; علاوه بر آن در شخصيتش اثري از مكر و سالوس وجود نداشت. لو نوتر در حقيقت بوالو باغها بود و تصميم داشت

pymansetareh@yahoo.com

((آشفتگي)) طبيعت را به صورت نظم، هماهنگي، و قالبي منطقي و معقول درآورد. شايد وي بيش از اندازه پايبند اصول شيوه كلاسيك بود; ليكن آفرينش او

هنوز، پس از سيصد سال، يكي از زيارتگاه‌هاي زيباپسندان زمان است.

لويي چهاردهم، كه هنوز رشك بر دم دستگاه فوكه را در دل داشت، معمار قصر وو، يعني لو وو، را به خدمت خواست تا كلبه شكاري ورساي را به صورت كاخي شاهي درآورد. ژول آردوئن - مانسار در سال ۱۶۷۰ مامور اجراي آن نقشه شد و شروع كرد به ساختن اطاقهاي پذيرايي، راهروها، خوابگاه‌ها، تالارهاي رقص، اطاقهاي نگاهبانان، و ساختمانهاي دفتري و اداري كه رويهمرفته كاخ ورساي را بهوجود ميآورند. در سال ۱۶۸۵ سي و شش هزار تن آدم و شش هزار راس اسب روزانه و گاهي شبانهروز در دو نوبت مشغول بهكار بودند. كولبر از مدتي پيش به پادشاه خاطرنشان كرده بود كه هزينه يك چنان معماري، به اضافه جنگهاي پيدرپي، خزانه كشور را بر باد خواهد داد. ليكن در سال ۱۶۷۹ لويي دست به كار ساختن كاخ ديگري در مارلي زد از غوغا و ازدحام ورساي بدان پناه برد; و در سال ۱۶۸۷ بناي گران تريانون را براي عزلتگاه مادام دو منتنون در باغ ورساي برپا كرد. لويي چهاردهم لشكري از كارگران و افراد سپاهي خود را به كار گماشت تا مسير رودخانه اور را بگردانند و آب آن را در طول ۱۵۰ كيلومتر آبراهه منتنون عبور دهند و به درياچه‌ها و جوبيارها و حوضچه‌ها و حمامهاي ورساي برسانند. در سال ۱۶۸۸، پس از صرف هزينه‌هاي هنگفت، اين اقدام شاهي با صداي شيپور جنگ متوقف ماند. رويهمرفته كاخ ورساي، ساختمانها، اثاثه، تزيينات داخلي، باغ و باغچه‌ها، و آبگذرها تا سال ۱۶۹۰ مبلغ ۲۰۰،۰۰۰،۰۰۰ فرانك (۵۰۰،۰۰۰،۰۰۰ دلار) خرج برداشتند. از لحاظ معماري، ورساي بيش از آن آشفته و بينقشه ساخته شده است كه بتواند به درجه كمال نزديك باشد.

نمازخانه آن تجملي خيره كننده دارد، ليكن اين گونه خودنمايي در تجملپرستي كمتر با فروتني خاص نيايش سازگار است. بخشهايي از كاخ زيباست و پلكانهايي كه از كاخ رو به باغ پايين ميروند شكوه خاصي دارند، اما ملزم داشتن طراحان به اينكه كلبه شكاري را دست نخورده نگاه دارند و فقط جناحها و زينتكاريهايي بر آن بيفزايند به نماي كلي بنا زيان رسانده است. گاهي انبوه اطاقهاي بيشمار موجب ميشود كه بيننده احساس كند كه بنا حالتي يكنواخت دارد و قالبهاي يكسان به صورت لابيرنتي تكرار شدهاند، به طوري كه در جبهه مقدم قصر طول اطاقهايي كه پشت سر هم قرار دارند به ۴۰۲ متر ميرسد. تنظيم قسمتهاي داخلي ساختمان چنان است كه گويي كسي اعتنايي به ضرورت فضاي حاجت آدمي نداشته يا مثانه اشراف را داراي قدرت نگاهداري قابل ملاحظهاي شمرده است. ميبايست از نيم دوجين اطاق گذشت تا به جايگاه مورد نياز دست يافت; و عجيب نيست اگر در گزارشهاي تاريخي آن زمان بخوانيم كه هنگام ضرورت ناگهاني استفاده نابجا از راهروها و پلكانهاي كاخ مرسوم بوده است. هر اطاق كوچكتر از آن است كه وسيله آسايش قرار گيرد. تنها ((تالار بزرگ)) وسعت زياد دارد و طول جبهه مشرف به باغ آن ۹۷/۵ متر است. در آنجا بود كه زينتگران از همه مهارت خود استفاده كردند

-گوبلنها و فرشينه‌هاي بووه، پيكره‌هاي پراكنده در طول ديوارها كه بر اثاثه و اشياي تزييني كمالي دلانگيز ميبخشيدند، و بالاخره انعكاس آن همه تجمل در آينه‌هاي بزرگ تالار آينه حاصل كار آنان است. لو برن بر سقف تالاري كه به نام خود وي مشهور است، در اوج قدرت هنري خود، در مدت پنج سال (۱۶۷۹ - ۱۶۸۴) پيروزيهاي آن پادشاهي با دوام را به ياري نمادهاي اساطيري نقاشي كرد; و ضمنا بي آنكه خود آگهي داشته باشد، فاجعه آن را نيز در نظرها جلوهگر ساخت، زيرا اين صحنه‌ها، كه پيروزي بر كشورهاي اسپانيا و هلند و آلمان را مجسم ميساختند، اثري جز آن نداشتند كه فريادهاي خشم را بر ضد پادشاه دلباخته جنگ برانگيزند.

لويي از سال ۱۶۷۱ ورساي را مقر زندگيش ساخت، ليكن بهطور دايم در آنجا نميماند و قسمتي از اوقاتش را در مارلي، سن - ژرمن، و فونتنبلو ميگذراند; پس از سال ۱۶۸۲، ورساي مسكن هميشگي لويي چهاردهم شد.

اين بيانصافي بزرگي است كه كاخ ورساي را محل زندگي و باغهاي آن را زمين بازي لويي بدانيم; در واقع خود وي در قسمت كوچكي از آن منزل داشت و بقيه ساختمانها را به ملكه، فرزندان، نواده‌ها، معشوقه‌هاي خود، نمايندگان خارجي، روساي ادارات، درباريان، و خيل خدمتكاران شاهي اختصاص داده بود. بيشك قسمت عمدهاي از آن جلال و جبروت به منظور سياسي برپا شده بود - يعني براي مرعوب ساختن سفيران كشورهاي اروپايي كه انتظار ميرفت از ديدن آن شكوه درباري پي به منابع ثروت و قدرت كشور فرانسه برند. در واقع ايشان و ديگر مهمانان دربار لويي چهاردهم بشدت تحت تاثير قرار ميگرفتند و رفتهرفته تقليد از آن دم و دستگاه براي تقريبا يك دوجين از دربارهاي اروپايي شعار پر افتخاري شد. در دوران پس از زوال آن دولت، توده وسيع ساختمانهاي ورساي چون مظهر كريهي از استبداد در انظار آمد; يا به منزله سركشي گستاخانه غرور بشري در برابر سرنوشتي تغيير ناپذير تعبير شد.

pymansetareh@yahoo.com

III - تزيين

فنون تزيين حتي در زمان پاپهاي دوره رنسانس چنين حمايت و رونقي به خود نديده بود. كفهاي مفروش به قاليهاي ضخيم، ستونهاي تزييني، ميزها و سربخاريهاي حجيم، گلدانهاي چيني،شمعدانهاي نقرهاي، چلچراغهاي بلورين، ساعتهاي مرمرين مرصع به جواهرات، ديوارهاي قابيندي شده و مزين به فرسكوها يا فرشينه‌ها و تابلوهاي نفيس، گچبريهاي عالي، و سقفهاي قابيند يا منقوش - اينها و ده دوازده نوع تزيين ديگر در ورساي، فونتنبلو، مارلي، لوور، و حتي در قصرهاي خصوصي - تقريبا هر اطاقي را تبديل به موزهاي از نفايس ميساخت كه دل و ديده آدمي را از لذت سر كمال مسحور ميكرد. لو برن و دستيارانش عناصر گوناگون نقاشي خود - چون خدايان، الاهگان و ربالنوعهاي عشق در پيكر كودكاني بالدار با تبر و كماني در دست،

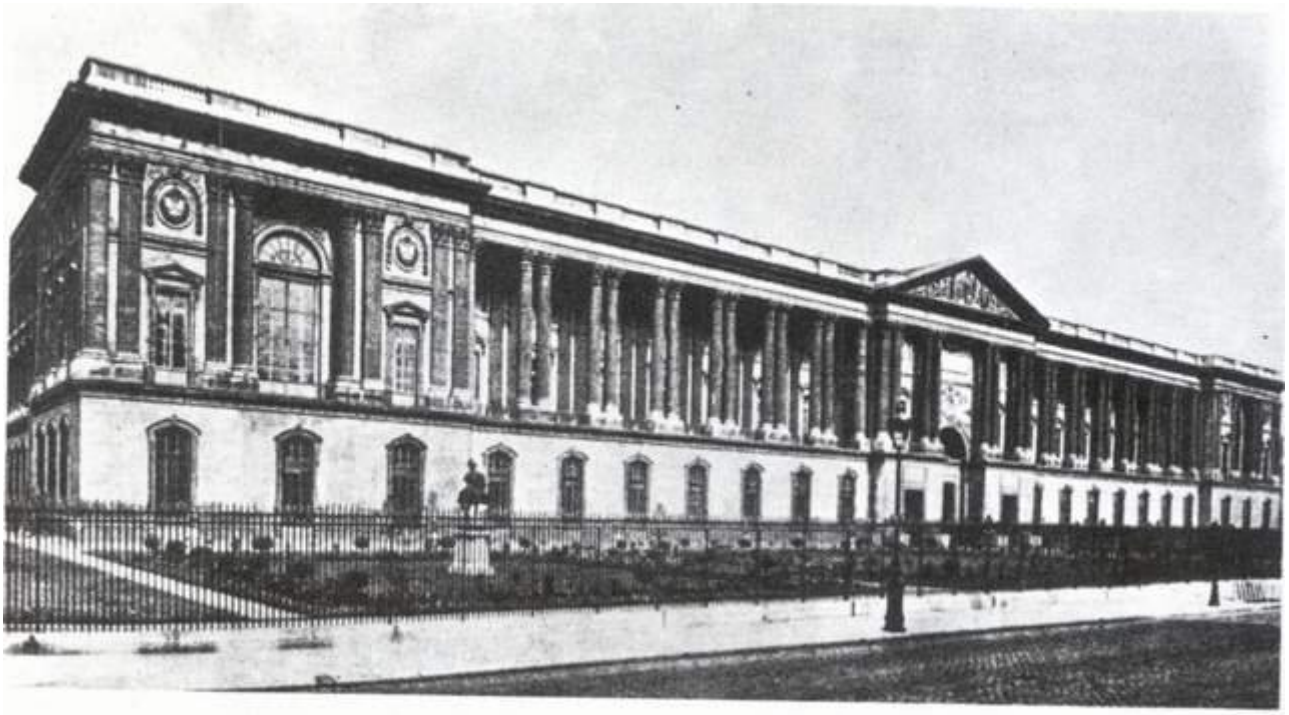

جامهاي پيروزي، نشانهاي رمزي، نقشهاي پيچ و خمدار آرابسك، تاجهاي گل و برگ، و شاخهاي لبريز از انواع ميوه‌هاي روي زمين - را از رافائل و دستيارانش - جوليو رومانو، جووانـي دا اودينه، و پرينو دل واگا - ونيز از نقاشيهاي ديواري تالارهاي واتيكان به عاريت گرفتند تا فهرست پيروزيهاي پادشاه بر زنان و زمامداران اروپا را مخلد سازند.

در دوره لويي چهاردهم اثاثه خانه گرانبها و پر تجمل ساخته ميشدند، و سادگي شيوه كلاسيك جاي خود را به تزيينات فراوان باروك ميداد. صندليها معمولا با چنان ظرافتي كندهكاري، پارچه كشي، و بخيه كاري ميشدند كه جز لطيفترين پيكرها كسي جرئت نميكرد روي آنها بنشيند، و از طرف ديگر، ميزها آنچنان سنگين و درشت پيكر بودند كه گمان نميرفت كسي بتواند آنها را از جا بجنباند. ميزهاي تحرير و ((ميزهاي كشودار نامهنگاري)) چنان پرزيور و جذاب ساخته ميشدند كه قلم را دعوت ميكردند تا با موشكافي لاروشفوكو يا نشاط جوشان مادام دو سوينيه به نگارش درآيد. گنجه‌هاي كشودار و قفسه‌ها را عموما با حوصله و دقت بسيار حكاكي ميكردند يا در آنها جواهر مينشاندند و با قطعات فلز منقوش ميكردند. آندره شارل بول، كه به عنوان گنجهساز خاص لويي چهاردهم در لوور سكنا داده شده بود

(۱۶۷۲)، نام خود را به نوع ممتازي از خاتمكاري داد. كار وي آن بود كه قطعات فلز حكاكي شده و جلد لاكپشت و صدف مرواريد و مانند آنها را بر روي چوب - و بخصوص بر روي آبنوس - مينشاند و سپس با كمال مهارت مارپيچهايي از گلها و جانوران روي آنها كنده كاري ميكرد. يكي از گنجه‌هاي خاتمكاري وي در سال ۱۸۸۲ به مبلغ ۳۰۰۰ ليره انگليسي به فروش رسيد - محتملا معادل ۵،۰۰۰ دلار در سال ۱۹۶۰. با اين حال، بول در نود سالگي در نهايت تنگدستي چشم از جهان فرو بست (۱۷۳۲). اما كندهكاريهاي جايگاه چوبي گروه همسرايان، كه در آن زمان در كليساي نوتردام دو پاري نصب شد، از همه اينها كه گفته شد با سليقه امروزي ما سازگارتر است.

فرشينهبافي اكنون صنعتي مورد توجه خاص پادشاه شده بود. كولبر، كه از بسط نظارت شاه بر كار كارخانه‌هاي گوبلن و اوبوسون كاملا رضايت خاطر نيافته بود، كوشيد تا لويي را به خريداري كارخانه‌هاي فرشينهبافي بووه وا دارد. فرشينه هنوز بهترين وسيله تزيين ديوارها و جدارهاي كاخها و قصرها بهشمار ميآمد، و همچنين براي آذينبندي در جشنهاي عمومي و مسابقات و تشريفات دولتي و ديني بهكار ميرفت. در بووه، آدامون در مولن، نقاش فلاندري، تعدادي فرشينه نفيس به نام پيروزيهاي لويي بزرگ طراحي كرد و براي اين منظور شخصا در التزام ركاب پادشاه به ميدانهاي جنگ رفت تا از اردوگاه‌ها و دژها و دهكده‌هاي سر راه طرحهاي لازم را ترسيم كند. كارخانه گوبلن هشتصد تن پيشهور در خدمت داشت كه نه فقط به فرشينهبافي، بلكه به ريسندگي تاروپود ظريف، درودگري، نقره كاري، فلزكاري، و منبتكاري روي مرمر اشتغال داشتند. در آنجا، سرپرستي لو برن، از روي طرحهايي كه رافائل با قلم تواناي خود براي نقاشيهاي ديواري تالارهاي واتيكان تهيه كرده بود، فرشينه‌هاي بزرگ بافته شد. چند مجموعه

pymansetareh@yahoo.com

آندره شارل بول: كابينت آبنوس. فرشينه ديگر نيز با عناوين عناصر طبيعي، چهار فصل، تاريخ اسكندر، اقامتگاه‌هاي شاهي، و تاريخ زندگي پادشاه به توسط خود لو برن طراحي شدند كه شهرتشان دست كمي از نفايس مورد بحث نداشتند. مجموعه آخري مشتمل بر هفده پارچه فرشينه بود كه بافتشان مدت ده سال به طول انجاميد. يك نمونه ممتاز آن هنوز بر ديوار يكي از اطاقهاي نمايشگاه گوبلن آويزان است - هياكل آن به طرز شگفت آوري شخصيت فردي دارند; جزئيات صحنه، و حتي منظرهاي كه بر ديوار نصب شده است، بخوبي در بافت فرشينه مجسم شده‌اند - همه با رشته‌هاي رنگيني كه به ياري بردباري انگشتاني چابك در زير چشماني خسته به هم گره خورده‌اند. بندرت آن اندازه از كوشش و مهارت بشري موقوف بر مدح و مداهنه يك فرد تنها شده است. لويي در برابر كولبر با اين توضيح عذر خود را ميخواست كه ميگفت آن مديحه سراييها، اولا ممر معاشي براي بافندگان و رنگرزانند، و ثانيا هداياي خيره كننده‌اي بهوجود ميآورند براي جلا بخشيدن به چرخهاي سياست.

هنرهاي دستي به يمن دستهاي بخشنده پادشاه رونق يافت. فرشهاي تجملي در لا ساوونري، واقع در نزديكي پاريس، بافته ميشدند. ظروف بدل چيني ممتاز در روان و موستيه، يك نوع كاشي صورتي رنگ مرغوب در نور، و چيني اصل با خمير نرم در روان و سن - كلو ساخته ميشدند. در اواخر قرن هفدهم صنعتكاران فرانسوي، به ترغيب كولبر، رموز فني ونيزيها در قالبريزي و غلتكزني و صيقلكاري لوحه‌هاي شيشه‌اي را فراگرفتند; و به دست آنان بود كه جامهاي بزرگ و پر تلالو زينتبخش تالار آينه شدند. زرگراني چون ژولين دو فونتن و ونسان پتي به ياري كولبر ولو برن كارگاهي تشكيل دادند، در لوور مسكن گزيدند، و براي پادشاه و دولتمندان هزاران اشياي نفيس از طلا و نقره ساختند تا روزي برسد كه لويي و مقربانش آن نفايس را براي تامين هزينه جنگي ذوب كنند. جواهرات، نشانها، و سكه‌ها به شكلهايي ضرب زده ميشدند و نقش و نگار مييافتند كه عموم كشورهاي اروپايي، جز ايتاليا، آنها را سرمشق خود قرار ميدادند. از دوران رنسانس تا آن زمان هنر مداليون سازي استادانه چون آنتوان بنوا و ژان موژه به خود نديده بود. كولبر، كه سنگي را بدون نقش حكاكي شده باقي نگذارده بود، در سال ۱۶۶۲ ((آكادمي نشانها و كتيبه‌ها)) را تاسيس كرد ((تا اقدامات مهم پادشاه را ... با نشانها و سكه‌هايي كه به نام پر افتخارش زده ميشدند جاودانه سازد.)) - اين تدبير وزير روشن ضمير بود كه ميخواست نخوت پولداري را در فهرست هنرهاي گرانبها درآورد. در سال ۱۶۶۷ ((مدرسه گراوور سازي)) در لوور دايز شد; و قلمهاي حكاكي هنرمندانه چون روبر نانتوي، سباستين لو كلر، روبر بونار، و ژان لوپوتر با مهارت و نازك بيني شخصيتها و وقايع دوران پادشاهي را به وصف درآوردند. حتي مينياتور فرنگي با آنكه از آن مقام قرون وسطايي خود فروافتاده بود، باز در مجلدي چون كتاب ادعيه، كه از طرف وظيفه‌خواران پادشاه در ((انواليد)) به وي هديه شد، به حيات خود ادامه ميداد. بايد گفت همين هنرهاي دستي كه بيش از هر چيز سليقه و مهارت فني خاص آن ((قرن بزرگ)) را بر ما عرضه ميدارد.

IV - نقاشي

دو ستاره قدر دوم آسمان نقاشي در مدار بيروني اين عصر جاي دارند: فيليپ دوشامپني و اوستاش لوسوئور.

فيليپ در نوزده‌سالگي از بروكسل به پاريس رفت (۱۶۲۱)، در تزيين كاخ لوكزامبورگ شركت يافت، و نه فقط تصوير تمام قد ((ريشليو)) در لوور، بلكه پرده نيمتنه و چهره‌هاي نيمرخ كاردينال در گالري ملي لندن آفريده قلم اوست. شم حساس او در هنر چهره سازي موجب شد كه در فاصله يك نسل پس از مرگ ريشليو نيم دوجين از سران كشوري و لشكري فرانسه چون مازارن، تورن، كولبر، لومرسيه ... داوطلبانه خود را به قلم واقعنماي وي بسپارند. وي قبل از آمدن به فرانسه تصوير يانسن را كشيده و پيروي فرقه او را پذيرفته بود. او پور - رواياك را دوست ميداشت و چهره‌هاي مادر آنژليك، روبر آرنو، سن سيران را ساخت. براي صومعه پور - رواياك بزرگترين پرده خود را به نام ((زنان دينداري)) (لوور) نقاشي كرد - كه مادر آنيس را، با حالتي اندوهگين و در عين حال مليح، در كنار دختر خود نقاش به نام سوزان، كه به

راهبگان پيوسته بود، نشان ميدهد. گرچه دامنه هنرمندي شامپني محدود بود، آثار وي با حساسيت و صداقت بياني كه در بردارند هنوز بگرمي در دلمان پذيرفته ميشوند.

در وجود اوستاش لو سوئور حس دينداري مشابهي - كه بيشتر تابع كليساي رسمي بود - در آن عصر كه نقاشي زير سلطه دو عامل عمده قرار داشت، موجب آشفتگي خاطرش ميشد: يكي وجود رقيبي توانا چون لوبرن، و ديگر ايماني اساطيري در بخشيدن مقام الوهيت به پادشاهي كه هنوز حتي به مرحله پارسايي نرسيده بود. هر دو نقاش باهم به شاگردي ووئه درآمدند، باهم در يك سرداب به كار پرداختند، از روي يك سرمشق نقاشي كردند، و هنگام ورود به پاريس به يك اندازه مورد تحسين پوسن قرار گرفتند. لوبرن همراه پوسن به رم رفت و جوهر شيوه كلاسيك را جذاب كرد. لو سوئور پايبند پاريس و همسري بارور شد و بندرت توانست از چنگال فقر رهايي يابد، در حدود سال ۱۶۴۴ پنج صفحه از حوادث زندگي اروس، ربالنوع عشق، را بر سقف ((اطاق عشق)) در قصر ولينعمتش لامبر در تورينيي نقاشي كرد و در اطاق ديگري از آن قصر پرده موضوع ((فائتون ميخواهد ارابه خورشيد را هدايت كند)) را كشيد. در سال ۱۶۴۵ لو سوئور به دام دوئلي لغزيد، حريفش را كشت، خود را در صومعهاي متعلق به فرقه كارتوزيان پنهان ساخت. در آنجا بيست و دو پرده از وقايع زندگي قديس برونو، باني فرقه كارتوزيان، را نقاشي كرد، در اين آثار بود كه هنرمند به اوج توانايي خود رسيد. در سال ۱۷۷۶ آن مجموعه به توسط رهبانان كارتوزي مبلغ ۱۳۲،۰۰۰ ليور خريداري شد; و امروزه اطاق مخصوصي در موزه لوور به آن اختصاص داده شده است. چون لوبرن از ايتاليا بازگشت (۱۶۴۷)، همه انظار را به سوي خود جلب كرد، و لو سوئور بار ديگر به تهيدستي افتاد. وي در سال ۱۸۵۵ در سي و هشت سالگي درگذشت.

شارل لوبرن در پاريس و ورساي بر تخت فرمانروايي هنر نشست، زيرا هم لياقت اداره

كردن و سازمان دادن داشت و هم استعداد ادراك و آفرينش هنري. وي فرزند مجسمه سازي بود كه تعداد زيادي دوست نقاش داشت و در محيطي پرورش يافت كه آموختن نقاشي در آن به همان اندازه عادي و آسان بود كه فراگرفتن مشق خط براي عموم كودكان. لو برن در پانزدهسالگي، با ديدگاني كه پيوسته در جستجوي فرصتي مساعد بودند، تمثالي و همي از زندگي موفقيتآميز ريشليو بر پرده آورد. صدراعظم گلوگير طعمه شد و به او سفارش داد چند صحنه اساطيري براي كاخ كاردينال بسازد. وقتي لو برن با پوسن به رم رفت، خويشتن را در تصاوير اساطيري و تزيينات نقاشيهاي رافائل، جوليو رومانو، و پيترو دا كورتونا غرق ساخت. و چون دوباره به پاريس بازگشت، شيوه تزيين دل انگيزش به مرحله كمال رسيده بود. در اين مورد نيز فوكه، با استخدام لو برن براي تزيين قصر وو، سرمشق لويي قرار گرفت. درخشندگي فرسكوها، ظرافت شهوتانگيز هيكلهاي زنانه، و ريزهكاريهاي پرمايه گچبريهاي سقفها و ديوارهاي آن قصر مورد پسند خاطر مازارن، كولبر، و پادشاه افتاد. در سال ۱۶۶۰ لو برن مشغول ترسيم فرسكوهايي از زندگي اسكندر براي كاخ شاهي در فونتنبلو بود. لويي با اين دلخوشي كه علايم چهره خويش را زير كلاهخود اسكندر باز ميشناخت، همه روزه به تماشاي كار هنرمند ميرفت، كه آثاري چون نبرد آربلا و خانواده داريوش در حضور اسكندر - هر دو در موزه لوور - را به وجود ميآورد. لويي تصوير ملوكانه خود را، كه با الماس مرصعكاري شده بود، به لو برنا عطا كرد; او را به مقام ((نقاشباشي دربار)) برگزيد; و مستمري ساليانهاي به مبلغ ۱۲/۰۰۰ ليور در حقش مقرر داشت.

لو برن در كار سست نشد. در سال ۱۶۶۱ حريقي تالار مركزي لوور را به ويراني كشيد. لو برن طرح تعمير بنا را تهيه كرد و سقف و حاشيههاي آن را با صحنههايي از افسانههاي آپولون آراست; و از همين روست كه آن تالار را ((گالري آپولون)) ناميدهاند. در اين هنگام نقاش جاهطلب به تحصيل معماري، مجسمهسازي، فلزكاري، درودگري، طراحي فرشينه، و ديگر فنوني كه در آن زمان به خدمت تزيين قصرهاي بزرگان درآمده بودند پرداخت. همه اين انواع هنري به يمن مهارتهاي گوناگون لو برن با يكديگر جوش خوردند; چنانكه گويي تقدير او را برانگيخته بود تا عموم هنرمندان فرانسه را در مسيري واحد براي بهوجود آوردن ((سبك دوره لويي چهاردهم)) به كار وادارد.

لويي چهاردهم پيش از آنكه لو برن را به رياست آكادمي هنرهاي زيبا منصوب كند، به وي اختيار كامل و اعتبار سرگشاده داده بود تا ورساي را چنان كه بايد بيارايد. در آنجا وي مدت هفده سال (۱۶۶۴ - ۱۶۸۱) پيوسته زحمت كشيد تا زمينه كارهاي هنري را براساسي واحد مستقر كند. خود وي طرح ((پلكان سفيران)) را ريخت و در ((تالارهاي جنگ و صلح)) و در ((تالار بزرگ)) بيست و هفت فرسكو در توصيف پيروزيهاي پادشاه از زمان صلح پيرنه (۱۶۵۹) تا پيمان نيمگن (۱۶۷۹) بهوجود آورد. در ميان خيل بيشمار خدايان و الاهگان، ابرها، و

شارل لوبرن: فرشينه گوبلن: خانواده داريوش در پاي اسكندر كبير. موزه لوور، پاريس (آرشيو رودخانه‌ها، و اسبها و ارابه‌ها، لويي چهاردهم در جنگ و صلح نشان داده ميشود: در حالي كه آذرخش خشم به هر سو ميپراكند، با اسب بر رودخانه راين ميزند، يا شهر گان را در محاصره ميگيرد; و نيز داد ميگسترد، به امور مالي سروسامان ميبخشد، بينوايان قحطي زده را غذا ميدهد، بيمارستانها ميسازد، و از هنر حمايت ميكند. هر يك از اين پرده‌ها را منفردا نميتوان شاهكاري شمرد، زيرا اساس كلاسيك آنها سرشار از تزيينات به شيوه باروك است; ليكن مجموعا درخشانترين آثار نقاشان فرانسه در آن عصر به شمار ميروند. زيادهروي در تجليل پادشاه، كه او را به صورت اعجوبهاي از غرور در نظرمان جلوهگر ميكند، بيننده را آزرده خاطر ميسازد; ليكن بايد به خاطر داشته باشيم كه اين گونه مداحي و تجليل رسم روز بود. عجب نيست اگر بدانيم هنگامي كه لويي پرده‌هايي از لو برن را در كنار آثاري از ورونزه و پوسن تماشا ميكرد، به نقاش خاص خود گفت: ((كارهاي شما مقامشان را در برابر آثار استادان بزرگ به خوبي حفظ ميكنند، تنها چيزي كه كم دارند مرگ آفريننده آنهاست تا ارزششان را بيشتر معلوم كند. اما اميدواريم به اين زودي آن امتياز را به دست نياورند.)) در ميان همه اشخاص حسودي كه لو برن را در

pymansetareh@yahoo.com

ميان گرفته بودند، پادشاه حمايت خود را از او دريغ نداشت; همچنانكه مولير را، كه از حملات بدخواهان به ستوه آمده بود، همواره در سايه عنايت شاهي نگاه داشت. درباره برخي رفتارهاي خاص لويي چهاردهم، روايت شده است روزي كه وي با وزيرانش به شور نشسته بود، چون بدو خبر دادند كه لو برن براي تقديم آخرين اثر خود به نام برپا كردن صليب به خدمت شتافته است،با طلب پوزش شورا را ترك كرد تا به تماشاي آن نقاشي برود و اظهار خرسندي كند; و سپس از هيئت مشاورانش نيز دعوت كرد كه به وي ملحق شوند. بدين ترتيب، در دوره سلطنت لويي چهاردهم، حكومت و هنر دوش به دوش هم پيش ميرفتند; و هنرمندان در برخورداري از عنايات و پاداشهاي شاهانه با سران لشكر برابر بودند.

هنرنمايي لو برن گرچه از شيوه تزيين ايتاليايي منشعب ميشد، خود چيزي تازه، يعني تركيبي تزييني، بود كه در آن ده - دوازده گونه هنر مختلف باهم جمع ميآمدند تا معجون هنري واحدي به وجود آورند. هنگامي كه وي خواست قلم خود را در ساختن تك چهره‌ها به كار اندازد، آثارش به سطح عادي و متوسط تنزل يافتند. زماني كه پيروزيهاي پادشاه به شكست جاي سپرد، و معشوقه‌هايش مسند خود را به كشيشها دادند، وضع روحي آن پادشاه دگرگون شد و در نتيجه آرايشگريهاي بهجتانگيز لو برن اثر و ارزش خود را از دست دادند. چون لووا در شغل مباشرت كل ساختمانها جانشين كولبر شد، لو برن از كرسي استادي هنرها بركنار شد، اما در رياست آكادمي باقي ماند. در سال ۱۶۹۰ با مرگ او مظهري از فر و شكوه زوال يافت و از ميان رفت.

بسياري از نقاشان خلاصي از زير يوغ او را جشن گرفتند. پيرمينيار بخصوص نفرت شديدي از سلطه وي در دل داشت. او، كه نه سال از لو برن مسنتر بود، چندي زودتر از وي با جعبه

رنگ خود به زايران راه رم پيوسته بود و مانند پوسن چنان شيفته ((شهر ابدي)) شده بود كه تصميم داشت باقي عمر را در همانجا به سر برد; و در حقيقت مدت بيست و دو سال در رم باقي ماند (۱۶۳۵ ۱۶۵۷). چهره‌هايي كه مينيار از سفارش دهندگان خود ميساخت به اندازه‌هاي مورد پسندشان واقع شدند كه سرانجام پاپ اينوكنتيوس دهم كه محتملا از قيافهاي كه ولاسكوئز به وي بخشيده بود سخت نفرت داشت داوطلبانه مدل وي شد. مينيار نيز با شفقت بيشتري صورت وي را بر پرده آورد. در سال ۱۶۴۶ مينيار، كه به سي و چهار سالگي رسيده بود، با زيبا رخي ايتاليايي ازدواج كرد; ولي تازه ميخواست شروع به انجام وظيفه مشروع پدري كند كه احضاريهاي از كشور فرانسه او را به خدمت پادشاه خواند. وي به اكراه قدم در آن سفر گذاشت مينيار در پاريس از قبول دستورات لو برن سرپيچيد و از پيوستن به ((آكادمي)) امتناع ورزيد; و در ضمن هر گاه ميديد نقاشي جوانتر از او حمايلها و طلاها را براي خود خرمن ميكند، از خشم برافروخته ميشد. مولير توصيه او را به كولبر، كرد، ليكن ظاهرا حق با وزير بود كه لوبرن را بر او ترجيح داد، زيرا مينيار نميتوانست به اوج آن قدرت قلمي كه لازمه توصيف شكوه و عظمت ((قرن بزرگ)) بود دست يابد. اما از طرفي لويي، كه در آن زمان بيست سال داشت، ميخواست تصوير دلپذيري از خود داشته باشد تا بتواند با آن عروسي را از اسپانيا به دام اندازد. مينيار به خدمت پرداخت و خرسندي خاطر لويي و ماريا ترسا را فراهم ساخت. از آن پس مينيار كاميابترين نقاش چهرهساز عصر شد و معاصران خود را يكي پس از ديگري بر روي پرده آورد مازارن، كولبر، دو رتس، دكارت، لافونتن، مولير، راسين، بوسوئه، تورن، نينون دو لانكلو، لويز دولا واليز، مادام دومونتسپان، مادام دومنتنون، مادام دو لافايت، و مادام دو سوينيه; و نيز حق زيبايي دستهاي آن د/اتريش را به جاي آورد، زيباترين دست و پنجه دوران شناخته شده بود. ملكه با سفارش تزيين طاق قوسي گنبد بزرگ در كليساي وال دو گراس به او پاداش داد. نقاشي روي آن طاق شاهكار مينيار شناخته شد; و مولير در وصف آن چكامهاي سرود. مينيار چندين بار چهره پادشاه را ساخت، كه مشهورترين آنها تصوير شاه سوار بر اسب است كه در ورساي جاي دارد; ليكن در همان كاخ چهره دلانگيز دوشس دو من در كودكي جلب نظر ميكند كه از بهترين تراوشهاي قلم وي به شمار ميآيد. پس از مرگ كولبر مينيار بالاخره بر لو برن فايق آمد. وي به سال ۱۶۹۰ در مقام نقاش درباري جانشين رقيب خود شد و با فرمان شاهي به عضويت آكادمي رسيد. پنج سال بعد، در حالي كه هنوز به كار و پيكار ادامه ميداد، در هشتاد و پنج سالگي وفات يافت.

ده دوازده نقاش دیگر در خدمت پادشاهي که همه چیز را به خود اختصاص داده بود تلاش بسیار کردند: شارل دوفرنوا، سباستین بوردون، نوئل کواپل و پسرش آنتوان، ژان فرانسوا دو تروا، ژان ژوونه، ژان باتیست سانتر، و آلکساندر فرانسوا دپورت که طبعا مایلند نامشان در این فهرست بیاید و در بزم شاهانه شرکت یابند. دو نقاش دیگر در پایان پادشاهي لویي به مقامي

دژاردن: پیر مینیار. موزه لوور، پاریس

پير مينيار: دوشس دو من در كودكي.

شامخ رسيدند و نامي بزرگ يافتند. نيكولا دولارژيلير جاي مينيار را گرفت و نه فقط در فرانسه، بلكه حتي چندي در انگلستان (۱۶۷۴۱۶۷۸) نقاش مورد علاقه طبقه اشراف شد. لارژيلير با ساختن چهره درخشاني از لو برن، كه اكنون در موزه لوور است، قلب او را ربود. رنگهاي گلسرخي و تماس سبك قلم مويش با پرده در حقيقت نماينده تحول يافتن انحطاط تيره پايان عصر لويي چهاردهم به سوي نقاشي نشاط بخش دوره ((نيابت سلطنت)) و آثار دلانگيز واتوست.

اما نقاش دوم، يعني يا سنت ريگو، از تاروپود خشنتري ساخته شده بود. وي نيز با چهره سازي، اما نه از راه مداهنه، نان خود را در روغن انداخت (تصوير بوسوئه در موزه لوور نمونه عالي آن است). گرچه هيكل آمرانهاي كه وي از لويي چهاردهم بر پرده نمايان ساخته است و اكنون در انتهاي تالار بزرگ لوور به چشم ميخورد - از دور چون وصفي مدحآميز مينمايد، ليكن چون از نزديكتر بر آن بنگريم، چهره سخت و باد كرده پادشاه را كه در دوره قدرت و بر ورطه تقدير ايستاده است آشكارا ميبينيم (۱۷۰۱). آن پرده در زمان خود به بهترين وجهي ارزش يافت; همچنانكه امروزه پادشاه را به بهترين وجهي عرضه ميدارد. لويي ۴۰,۰۰۰ فرانك به ريگو صله داد (۱۰۰,۰۰۰ دلار) - و شايد مبلغي به همان اندازه هنگفت نيز در راه تهيه جامهاي هيبتانگيز صرف كرد كه در اين تصوير پيكر فرسودهاش را آراسته است.

V- مجسمه سازي

در آن عصر مجسمهسازان کمتر از نقاشان مورد توجه بودند و کمتر پاداش مییافتند. اما لو برن آرزومند بود که همه هنرها در مسیر تندیسهاي مرمرین روزگار دیرین شکل بیایند; و در این راه پولهاي گزاف و ذوقهاي سرشار براي تقلید از مجسمههایي که پس از اضمحلال دنیاي کلاسیك بر جاي مانده بودند صرف شدند. البته لویي تنها به ساختن نسخههاي بدلي آن نفایس راضي نمیشد. وي، که آرزوي باغهاي رومي سالوستیوس و هادریانوس را در دل داشت، گروهي از مجسمهسازان لایق را براي آراستن باغ ورساي با مجسمههاي گوناگون به خدمت گماشت. گلدانهاي حجیم، مانند گلدان جنگ کار کویزووکس، درون حوض نپتون و بر بالاي مهتابي بزرگ باغ ساخته شدند. برادران گاسپار و بالتازار دو مارسي حوض باکوس را از سنگ تراشیدند. ژان باتیست تو بیپیکره با شکوه ارابه آپولون را با ((ربالنوع خورشید))، مظهر نمادین پادشاه، در میان دریاچه ورساي برافراشت; و فرانسوا ژیراردون از دل سنگ چنان پریان در حال آبتني بیرون کشید که ممکن بود خود پراکسیتلس هم از امضا کردن پاي آنها ابا نداشته باشد.

ژیراردون از فاصله یك قرن به گذشته نگریست تا دریابد که پریماتیتچو و گوژون چگونه هیکل زن را به صورتي آرماني درآورده بودند. لطف و رواني هنر یوناني بار دیگر، و شاید هم به حد افراط، در قلم او ظاهر گشت چنانکه با همه کاوشهایي که شده است، هنوز هیکلهاي

ژیراردون: پریان در حال آبتني. کاخ زنانهاي به زیبایي آنچه در اثر وي به نام هتك ناموس پرسفونه مشاهده میشود نیافتهایم. لیکن وي در مجسم ساختن حالات قوي و مردانه نیز چیره دست بود. براي واندوم پیکره تمام قد لویي چهاردهم را ساخت که اکنون در لوور جاي دارد، و در کلیساي سوربون آرامگاه شایستهاي براي ریشلیو از سنگ ساخت. لو برن از اینکه دید ژیراردون با رغبت تام از ذوق و هدفهاي هنري آکادمي پیروي میکند، خوشدل شد و با او گرم گرفت.

ژیراردون، به سمت مجسمه ساز خاص شاهي، جانشین لو برن شد و پس از درگذشت مینیار، به ریاست آکادمي رسید. وي که ده سال پیش از لویي به دنیا آمده بود، تا چند ماه پس از مرگ او به زندگي ادامه داد و به سال ۱۷۱۵ در هشتاد و هفت سالگي وفات یافت.

خوي آنتوان کویزووکس چون نامش نامائوس نبود، و رفتارش به اندازه تابلو دوشس دو بورگوني، که از خود به یادگار گذاشته است، دلپذیر بود. وي در لیون به دنیا آمد و هنگامي که مشغول حك کردن نامي براي خود در میان مجسمهسازان زمان بود، لو برن او را احضار کرد تا در تزیین ورساي شرکت جوید. آنتوان شروع به ساختن نسخههاي بدل و اقتباسهاي ماهرانه از روي مجسمههاي کلاسیك کرد. با الهام گرفتن از یك تندیس مرمرین باستاني درویلا بورگزه، پیکره پري صدف را از سنگ تراشید; و همچنین به

pymansetareh@yahoo.com

تقليد از آثار باستاني ديگري در كاخ مديچي، در فلورانس، ونوس خميده را ساخت - كه هر دو اكنون در گنجينه فرخنده هنري لوور جاي دارند. كار ديگر او مجسمه كاستور و پولوكس بود كه از روي گروه مجسمه‌هاي باغهاي لودوويزي در رم اقتباس شده بود.

وي بزودي توانست با قدرتي قابل ملاحظه آثاري ابتكاري به وجود آورد. براي پارك ورساي اشكال ستبري از سنگ تراشيد كه مظاهر نمادين رودخانه‌هاي گارون و دوردوني بودند; و در باغ كاخ مارلي نيز دو تنديس نمادين ديگر براي رودهاي سن و مارن ساخت. چهار مجسمه مرمرين ديگري كه وي در مارلي برپا كرد عبارتند از فلورا]الاهه گل[، شهرت، حوري جنگلي، و مركور سوار بر پگاسوس، كه اكنون در باغ تويلري جاي دارند. بيشتر پيكره‌هاي تزييني اطاقهاي مهم ورساي نيز ساخته قلم حكاكي آن هنرمندند.

كويزووكس مدت هشت سال در ورساي، و رويهمرفته پنجاه و پنج سال، در خدمت پادشاه به كار مشغول بود.

دوازده مجسمه از لويي چهاردهم ساخت كه مشهورترينشان مجسمه نيمتنه او در ورساي است. آنتوان كويزووكس در مجسمه سازي به همان پايه رسيد كه مينيار، سرشناسترين چهرهساز فرانسه، در نقاشي رسيده بود. وي به جاي آنكه با دشمنانش به جدال برخيزد، ايشان را در برابر خود نشاند و مجسمه آنان را از مرمر تراشيد يا با برنز ريختهگري كرد; در حالي كه معمولا در آثار خود هم در نمايش دادن نخوت آنان امساك ميكرد و هم در تهي كردن كيسه پولشان. هنگامي كه براي ساختن مجسمه كولبر مبلغ ۱۵۰۰ ليور به وي دستمزد داده شد، ۷۰۰ ليور آن را براي كار خود زيادي دانست و مسترد كرد. وي تمثالهايي كاملا شبيه و واقعنما از لو برن،

و زمخت و دردمند به شيوهاي صريح و ساده ساخت. از كنده بزرگ دو نيمتنه ساخت - يكي در لوور و ديگري در شانتيي - كه نشانگر حقيقت جويي سازشناپذير و نيروي مردانهاند. در شيوهاي كاملا متفاوت، دو مجسمه ديگر يكي دوشس دو بورگوني به جاي ديانا، و ديگري نيمتنه دلانگيز همان شاهزاده خانم رعنا در ورساي از او بر جاي ماندهاند. وي نقشه چند آرامگاه باشكوه براي مازارن، كولبر، وبان، و لو برن طرح كرد.

در آثار كويزووكس، با جنبه هيجاني شديد و مبالغه‌هاي گاه و بيگاهشان، روح شيوه باروك به خاطر ميآيد، ليكن در نمونه‌هاي عاليتر وي به بهترين وجهي آرمان كلاسيك پادشاه و دربار عرضه ميشود. آنها به منزله گفتار راسين در قالب مرمر و برنز هستند.

به گرد كويزووكس و ژيراردون گروهي هفت نفري از مجسمهسازان چيره دست گرد آمد. فرانسوا آنگيه و برادرش ميشل، فيليپ كوفيه و پسرش فرانسوا، مارتن دژاردن، پير لوگرو، و گيوم كوستو، كه اسبهاي مارلي او هنوز در ميدان كنكورد پاريس در حال خيز برداشتن به سوي آسمانند، همگي از اين گروهند.

پير پوژه، كه از اين گروه دور و بركنار بود و با ايدئاليسم مجسمهسازي رسمي سر جدال داشت، قلم حكاكي خود را در خدمت خشم و تيره بختي ملت فرانسه به جنبش درآورد. پوژه، كه زاده شهر مارسي بود (۱۶۲۲)، زندگي هنري خود را با كنده كاري روي چوب آغاز كرد، ليكن آرزوي باطنيش اين بود كه چون بت مورد ستايش خود - ميكلانژ - در آن واحد نقاش، مجسمهساز، معمار، و در همه اين هنرها استاد باشد. وي، با روياي تحصيل در خدمت استادان ايتاليايي، پياده از مارسي به راه افتاد و تا بندر جنووا، فلورانس، و رم پيش رفت. زير دست پيتر و داكورتونا با جديت تمام به تزيين پالانتسو باربريني پرداخت; همه ريزهكاريها و دگرگونيهاي فنون بوئوناروتي را فراگرفت و در حسرت شهرت چند جانبه برنيني افتاد. وي، در بازگشت به بندر جنووا، مجسمه قديس سباستيانوس را ساخت كه براي نخستين بار موجب بلندي نامش شد. فوكه، كه در اين مورد نيز پيشقدم لويي چهاردهم در عالم هنر بود، به پوژه سفارش داد مجسمه هركول را از سنگ براي قصر وو بسازد. اما در همان زمان فوكه مغضوب شد، پوژه شتابان به سوي

pymansetareh@yahoo.com

جنوب گريخت، و چندي در تولون با تنگدستي دست به گريبان ماند. چون بار ديگر براي تراشيدن ستونهاي اطلس از مرمر براي برپا داشتن بالا خانه بناي شهرداري استخدام شد، وي بدنهاي رنج كشيده كارگران بارانداز ها را سرمشق كار خود قرار داد، در عضلات به هم تابيده و چهره‌هاي متشنج از دردشان نعره انقلاب را مصور ساخت، و با اين اثر وضع رنجبران ستمديدهاي كه بار گران دنيا را بر دوش داشتند نمايش داد. اما اين نوع هنرنمايي به درد ورساي نميخورد.

با اين حال، كولبر، كه براي استقبال از هر استعداد هنري آغوشي باز و آماده داشت او را به خدمت خواست، به شرط آنكه به پيروي از همان اسلوب بيزبان اساطيري مجسمه سازي كند.

آنتوان كويزووكس: دوشس دو بورگوني. پوژه سه اثر تقديم وي داشت كه اكنون در موزه لوور جاي گرفته‌اند. نقش برجسته دل انگيزي از اسكندر و ديوجانس، مجسمه پرسئوس و آندرومده كه در ساختن آن رنج فراوان و تكلف بسياري به كار رفته بود، و مجسمهاي ستبر از پهلوان كروتونا كه آن گياهخوار زورمند باستاني را در حال كشمكش براي رهايي از چنگال و دندان شيري بيايمان نشان ميدهد. در سال ۱۶۸۸ پوژه به ديدار پاريس شتافت، ولي چون خوي سركش و قلم خشمگين خود را با عقل و هنر دربار ناسازگار يافت، به مارسي بازگشت. در آنجا وي دو ساختمان ((خانه نيكوكاري)) و ((بازار ماهي فروشي)) را طرح افكند - در فرانسه حتي بازار ماهي فروشي را ميتوان به صورت اثري هنري درآورد. بزرگترين مجسمهاي كه وي ساخت محتملا اشارهاي بود به افتخارات جنگي پادشاه: تنديس سوار بر اسب اسكندر، نيكورو و خوشخو با خنجري در دست، كه با بياعتنايي قربانيهاي ميدان نبرد را به زير سم اسبش لگدكوب ميكند. پوژه از پيروي شيوه فورماليسم، و همچنين از رعايت انضباطي كه مورد پسند لو برن و

pymansetareh@yahoo.com

ورساي بود، سرباز زد. جاهطلبي وي در رقابت با برنيني، و حتي با ميكلانژ، او را به لغزشگاه مبالغه در نمايش عضلات و بيان هيجانات كشاند; و نمونه بارز آن مجسمه كراهتانگيز سرمدوز در لوور است.

ليكن رويهمرفته پوژه را بايد تواناترين مجسمه ساز عصر و كشورش دانست.

چون آن پادشاهي بزرگ رو به زوال نهاد و شكستهاي پياپي فرانسه را به سوي انحطاط كشاند، غرور شاهي به دينداري گراييد و هنر از برازندگي خاص ورساي رو به فروتني نهاد; چنانكه اين بار مجسمه لويي چهاردهم در حال زانو زدن در نوتردام، اثر كويزووكس، را ميبينيم - پادشاه، كه اكنون هفتاد و هفت سال دارد، با آنكه هنوز درون جامه‌هاي شاهانه خودنمايي ميكند، خاضعانه تاج خود را بر خاك پاي مريم عذرا ميگذارد. در آن روزهاي آخرين، گرچه اعتبارات ساختماني ورساي و مارلي سخت محدود شده بودند، جايگاه همسرايان كليساي نوتردام از نو طرحريزي شد، تعمير يافت، و به صورتي زيبنده درآمد. ستايش بتپرستانه نسبت به هنر باستاني، بر اثر همان افراطكاريش، به سردي گراييد. عناصر طبيعي شروع به دست اندازي بر قلمرو شيوه كلاسيك كردند. كشش هنر به سوي شرك و بيديني، با الغاي فرمان نانت، و نيز به دنبال تسلط يافتن مادام دومنتنون و لوتليه (كشيش يسوعي) بر روح پادشاه، متوقف ماند. اكنون ديگر مايه‌ها و عناصر تزييني در خدمت دين به كار ميرفتند نه در تجليل پادشاه; حالا ديگر لويي خداوند را به رسميت ميشناخت.

تاريخ هنر در عصر فرمانرواي بزرگ ما را با پرسشهاي دشواري روبرو ميكند. آيا تبعيت هنر از دولت زبان آور بود يا نيكو ثمر آيا نفوذ كولبر، لو برن، و پادشاه سبب نشد كه سير تحول از فرانسه از مجراي بومي و طبيعيش به سوي تقليدي زبوني آور از راه و رسم ديرين يونان ناتوان و منحرف شود و آثار هنري را با ريزه كاري سبك چهل سال ((سبك دوره لويي چهاردهم)) توانست به ثبوت برساند كه هنر در سايه حمايت حكومتي مطلق - كه با تمركز همه ثروت خود به پرورش آن بپردازد و همه ذوقها را چون واحدي هماهنگ به خدمت آن بگمارد - بهتر ميشكفد و بارور ميشود يا در پناه اشرافيتي كه آن را محفوظ نگاه ميدارد و تحويل اخلافش ميدهد، ليكن همچنين با كمال حزم و احتياط در ملاكهاي سنجش ذوق و ارزش هنري و اصول نظم و انضباط آن تغييراتي پديد ميآورد يا در زير لواي حكومتي ملي كه پيش پاي هنرمند راهي براي پيشرفت باز ميكند و لياقت فردي را از بند سنت پرستي رها ميسازد و هنر را به خدمت خلق ميكشد و آن را وادار ميكند كه محصولات خود را با سليقه عامه مردم منطبق سازد و در معرض داوري ايشان قرار دهد آيا اگر ايتاليا و فرانسه به ياري كوششها و سليقه‌هاي كليسا و اشراف و پادشاهان خود آرايش هنري نيافته بودند، امروزه چون دو مهد فرخنده هنر و زيبايي شهرت جهاني ميداشتند آيا بدون تمركز ثروت پيدايش هنري برتر امكانپذير ميشد براي آنكه بتوان به اين پرسشها پاسخي وافي داد، بايد عقلاي جهان با همديگر انجمن كنند و راي بزنند; و تازه چنين پاسخي طبعا، با تشخيصها و ترديدهاي بسيار، گاهي صراحت پيدا ميكند و گاهي حالت ابهام خواهد يافت. ميتوان گفت كه قدرت مركزي با حمايت از هنر و رهبري آن موجب شد كه بخشي از سادگي و ابتكار قدرت آن از ميان برود. هنر زمان لويي چهاردهم هنري با قاعده و مكتبي بود; از جهت شكوه و نظم عظمتي خسرواني داشت، و از لحاظ آراستگي هنري بيمانند بود; ليكن ابداع و آفرينندگي را، كه به هنر گوتيك گرمي و عمق ميبخشيد، فاقد بود، هماهنگي هنرها در زير لواي لويي شگفتانگيز بود، اما در بيشتر موارد تنها يك آهنگ را به طنين درميآورد; تا جايي كه، در آخر، آن مجموعه هنري به صورت بياني از يك شخص و يك دربار درآمد، نه از يك عصر يا يك ملت. ثروت لازمه هنر فاخر است، اما اگر هنر و ثروت به بهاي گسترش تنگدستي و خرافات زبوني آور رشد يابند، چنين ثروتي نكبت آور است و چنان هنري ناخوشايند; زيرا زيبايي نميتواند دير زماني از نيكي جدا افتد. وجود طبقه اشرافي ميتوانست، چون امانتدار و مشوقي نيكوكار، آداب پسنديده و ملاكهاي سنجش و سليقه‌هاي برگزيده را برقرار نگاه دارد، به شرط آنكه وسايل لازم فراهم ميبود تا آن را براي پذيرفتن استعدادها و ابتكارات نوظهور نيز آماده دارد و در عين حال مانع آن شود كه اشرافيت صرفا در زمينه امتياز طبقاتي و تفاخر به تجمل پرستي منشا اثر باشد. حكومتهاي ملي نيز ميتوانند ثروت را متراكم سازند و براي تجليل و تهذيب آن از دانش و ادبيات و نيكوكاري و هنرهاي زيبا ياري بگيرند، ليكن با مشكلاتي نيز رو به رو خواهند شد كه عبارتند از: مغايرت آزادي نارس با هر گونه قرار و انضباط; كندي

رشد ذوق در جامعه‌هاي جوان; و همچنين تمايل طبيعي استعداد مهار نشده به اينكه نيروي خود را در آزمايشهاي و همي و در هر حال، اين حقيقت انكار ناكردني بود كه طبقات اشرافي اروپا هنر فرانسه را با جان و دل ميپسنديدند.

كاخسازي، مجسمه سازي به شيوه كلاسيك، سبك ادبي كلاسيك، و تزيين اثاثه و جامه به شيوه باروك، از فرانسه، در ميان عموم طبقات حاكمه اروپاي باختري و حتي در ايتاليا و اسپانيا انتشار يافت. دربارهاي لندن، بروكسل، كولوني، ماينتس، درسدن، برلين، كاسل، هايدلبرگ، تورن، و مادريد چشم بر ورساي دوخته و آن را سرمشق آداب زندگي و هنر خود قرار داده بودند. معماران فرانسوي به نقاط دورافتادهاي در خاور اروپا، چون موراوي، دعوت ميشدند تا كاخهاي شاهي بنا كنند. لو نوتر در وينزر و كاسل باغهايي طراحي كرد; كريستوفر رن، و ديگر معماران بيگانه، در پي انديشه‌ها و ابتكارات تازه رو به پاريس نهادند. مجسمهسازان فرانسوي در سراسر اروپا پراكنده شدند، تا آنكه تقريبا هر شاهزاده و فرمانروايي مجسمه سوار بر اسب خود را، به تقليد از پادشاه فرانسه، صاحب شد. تمثالهاي اساطيري لو برن در سوئد، دانمارك، اسپانيا، و در كاخ همتن كورت انگلستان رواج يافتند. فرمانروايان بيگانه درخواست ميكردند كه مدل نقاشي ريگو يا، اگر به او دسترس نباشد، يكي از شاگردانش قرار گيرند. يكي از پادشاهان سوئد به كارخانه‌هاي بووه سفارش ساختن فرشينه‌هايي به يادبود پيروزيهايش داد، از دوران گسترش فرهنگ و هنر روم باستاني در سراسر اروپاي باختري تا آن زمان، **فصل چهارم**

موليير

۱۶۷۳ ۱۶۲۲

I- تئاتر در فرانسه

اينك نوبت تئاتر و شعر فرانسه بود كه اروپا را به زير سلطه خود گيرند. از طنز تاريخ همين قدر بس كه در آن عصر ادبيات فرانسه ميبايست بر صحنه نمايش پايگاه گيرد; و تئاتر، كه مدتي دراز مطرود كليسا مانده بود، ميبايست به ياري كاردينال ريشليو رونق و رواج يابد; كمدي ايتاليايي ميبايست به توسط كاردينال مازارن وارد خاك فرانسه شود; و لويي چهاردهم ميبايست ذوق تئاتر دوستي خود را از اين دو روحاني بزرگ، كه كمر به خدمت و حراست دولتش بسته بودند، اكتساب كند.

تئاتر نو در دوران پاپهاي با دانش و فرهنگ رنسانس در ايتاليا قالبي ادبي به خود گرفته بود، و لئو دهم به تماشاي تئاتر ميرفت بيغم آنكه آيا نمايشنامه‌ها براي جوانان ساده دل متناسبند يا نه. ليكن نهضت اصلاح ديني و شوراي ترانت بر اين رواداري ديني خط ابطال كشيدند. با اينهمه، تئاتر ايتاليا در سايه غمض عين سران روحاني نشو و نما يافت - به گفته بنديكتوس چهاردهم - تا از شر و زيانهاي بزرگتري جلوگيري شود; در اسپانيا نيز، با قبول خدمت كليسا، توانست به حيات خود ادامه دهد. اما در فرانسه طبقه روحانيان، كه از آزادي جنسي نمايشهاي كمدي به انزجار آمده بودند، تئاتر را به عنوان دشمن بزرگ اخلاق اجتماعي ممنوع و مطرود ساختند. سلسله دنبالهداري از اسقفان و پيشوايان روحاني به دنبال يكديگر فتوا دادند كه بازيگران تماشاخانه‌ها را به صرف ماهيت شغلشان بايد افرادي تكفير شده دانست. روحانيان پاريس، به علمداري آمرانه بوسوئه، از اجراي آيينهاي مقدس يا مراسم تدفين ديني براي بازيگران امتناع ورزيدند، مگر آنكه ايشان توبه ميكردند و از پيشه خود دست برميداشتند. اينان كه نميتوانستند موافقت كشيشان را در اجراي آيين ازدواج شرعي كسب البته اين گونه ازدواجها سخت ناپايدار بودند. قوانين مدني فرانسه نيز

pymansetareh@yahoo.com

بازيگران تماشاخانه‌ها را مردمي بدنام و رسواي جامعه ميدانست و از شركت در هر شغل آبرومندي محروم ميكرد. قضات و روساي محاكم قانوني حق نداشتند در تئاتر حضور يابند.

يكي از خصوصيات بارز آن عصر همين است كه تئاتر توانست در چنان زمينه نامساعدي نشو و نما يابد و مقاومت موجود را در هم بشكند. اشتياق عامه مردم به تماشاي نموداري از زندگي كه بتواند انتقام حقايق تلخ را بگيرد موجب بهوجود آمدن رشتهاي پايانناپذير از كمديها و فارسها شد; و محروميتهاي حاصل از رسم تكگاني مشتاقان بسيار براي تماشاي نمايشنامه‌هاي عشق مشروع و نامشروع فراهم آورد كه با طيب خاطر پول خود را در تماشاخانه خرج ميكردند. ريشليو ظاهرا با نظر لئو دهم موافق بود كه ميگفت:
بهترين راه نگاه داشتن تئاتر در حدودي شايسته آن است كه نمايشنامه‌هاي خوب را بپرورانند، نه آنكه همه را بخشكانند. بدين ترتيب بود كه وي توانست سليقه عمومي را رهبري كند و، در عين حال، بازيگران لايق را به نوايي برساند. به اين گزارش ولتر توجه كنيد: ((از آن هنگام كه كاردينال ريشليو اجراي نمايشنامه‌هايي را به طور مرتب در دربار معمول كرد - كه اينك پاريس را رقيب آتن باستاني ساخته است - در تالار نمايش نه تنها يك رديف صندلي براي آكادمي كه عدهاي از روحانيون را در ميان اعضاي خود داشت، تعيين گشت، بلكه رديفي هم به اسقفان اختصاص داده شد.)) در سال ۱۶۴۱، ظاهرا بنابه درخواست كاردينال ريشليو، لويي سيزدهم گروهي از بازيگران را به زير حمايت خود درآورد كه از آن پس به نام ((دسته بازيگران شاهي)) يا ((كمدي بازهاي شاهي)) شهرت يافتند. وي مستمري ساليانهاي به مبلغ ۱۲۰۰ ليور براي ايشان مقرر داشت; به موجب فرماني تئاتر را به طور رسمي در شمار انواع سرگرميهاي مشروع معرفي كرد; و نيز نيت شاهانه را اعلام داشت كه از آن پس ديگر نبايد پيشه بازيگران موجب سرشكستگي آنان شود و به موقعيت اجتماعيشان لطمه وارد كند. اين دسته بازيگران بعدا هتل دو بورگوني را محل نمايشهاي خود قرار دادند، زير سرپرستي افتخاري لويي چهاردهم درآمدند، و طي سالها پادشاهي او در اجراي تراژدي مهارت تام يافتند.

مازارن براي رفع نقايص و ترويج كمدي فرانسه بازيگران ايتاليايي را دعوت كرد. يكي از آنها تيبريو فيورلي بود كه، با هنرنمايي در نقش دلقكي لافزن به نام سكاراموتچا (سكاراموش)، علاقه پاريسيها و درباريان را به سوي خويش جلب كرد. مسلما اين بازيگر و دستيارانش در افروختن شراره اشتياق ژان باتيست پوكلن چهارم به هنر تئاتر، و نيز در آموختن فنون تئاتر كمدي به وي، سهمي بزرگ داشتهاند. هنگامي كه ((سكاراموش)) به ايتاليا مراجعت كرد (۱۶۳۹)، ژان پوكلن، كه بر صحنه و در سراسر جهان به نام مولير شناخته شده است، سردسته بازيگران شاهي شد و بنابر داوري مشتاقانه بوالو، خيلي زود به مقام بزرگترين نويسنده آن عصر پادشاهي ارتقا

II- دوره كارآموزي

بر ساختماني واقع در شماره ۹۶ كوچه سنت اونوره پاريس كتيبهاي به حروف طلايي با مضمون زير نصب شده است:

اين ساختمان در محل خانهاي بنا شد كه مولير به تاريخ پانزدهم ژانويه سال ۱۶۲۲ در آن به دنيا آمد.

و آن خانه ژان باتيست پوكلن سوم پردهساز و زينتگر بود. همسرش ماري كرسه مبلغ ۲۲۰۰ ليور برايش جهيزيه آورد، شش فرزند زاييد، و پس از ده سال زندگي زناشويي وفات يافت. ژان باتيست پوكلن چهارم، كه نخستين كودكش بود، مادر را به طور مبهم در خاطر داشت و در نمايشنامه‌هاي خود نيز هرگز نامي از او به ميان نياورد.

پدرش دوباره ازدواج كرد (۱۶۳۳)، اما چون اين نامادري نيز در سال ۱۶۳۷ چشم از جهان بست، پدر وظيفه پرورش نبوغ فرزند را خود به دست گرفت، وسايل تحصيلش را فراهم ساخت، و هم خود را به

تامين آتيه وي موقوف كرد. در سال ۱۶۳۱ ژان پوكلن سوم پردهدار خوابگاه پادشاه شد و با حقوق ساليانهاي به مبلغ ۳۰۰ ليور، كه البته مبلغ قابلي نبود، در سلك پيشخدمتان خاصه شاهي درآمد، ليكن در هر سال فقط سه ماه نوبت خدمت به وي ميرسيد. پدر شغل مزبور را از برادر خود خريداري كرده بود، به اين نيت كه آن را به فرزند انتقال دهد. در سال ۱۶۳۷ لويي سيزدهم ژان پوكلن چهارم را در مقام وارث بر حق آن شغل به رسميت شناخت. اگر آرزوهاي پدر صورت تحقق يافته بودند، موليير ميبايست در تاريخ هرگاه اصولا نامي از او به ميان ميآمد - به عنوان كسي كه رختخواب پادشاه را درست ميكرده است شناخته شود. اما از طرفي هم در خانواده پدر بزرگي وجود داشت كه دلبسته تئاتر بود و گهگاه پسرك را با خود به تماشاي نمايشنامههاي معروف ميبرد.

براي آنكه ژان پوكلن چهارم شايسته شغل تختخوابداري پادشاه شود، او را به كولژ دو كلرمون، كه مهد پرورش بدعتگذاران بود، فرستادند. وي زبان لاتيني را به مقدار قابل ملاحظهاي آموخت، از خواندن آثار ترنتيوس بهره بسيار برد، و بيشك نسبت به نمايشهايي كه به توسط يسوعيان به منظور آموزش زبان لاتين و ادبيات و سخنراني ترتيب داده ميشد، علاقه مخصوص يافت و شايد هم در آنها شركت جست. بنابر گفته ولتر، ژان همچنين از تعليمات گاسندي فيلسوف، كه به سمت معلم خصوصي همشاگردي توانگرزاده وي تعيين شده بود، برخوردار گشت. آنچه مسلم است ژان درباره فلسفه اپيكور مطالعه بسيار كرد و قسمت عمده حماسه اپيكوري لوكرتيوس به نام د رروم ناتورا (درباره طبيعت اشيا) را ترجمه كرد. (برخي از ابيات كمدي مردم گريز، اثر موليير، تقريبا ترجمه قسمتي از كتاب لوكرتيوس است.) به احتمال كلي، ژان پيش از به پايان رساندن دوره شباب، ايمان ديني خود را از دست داده بود.

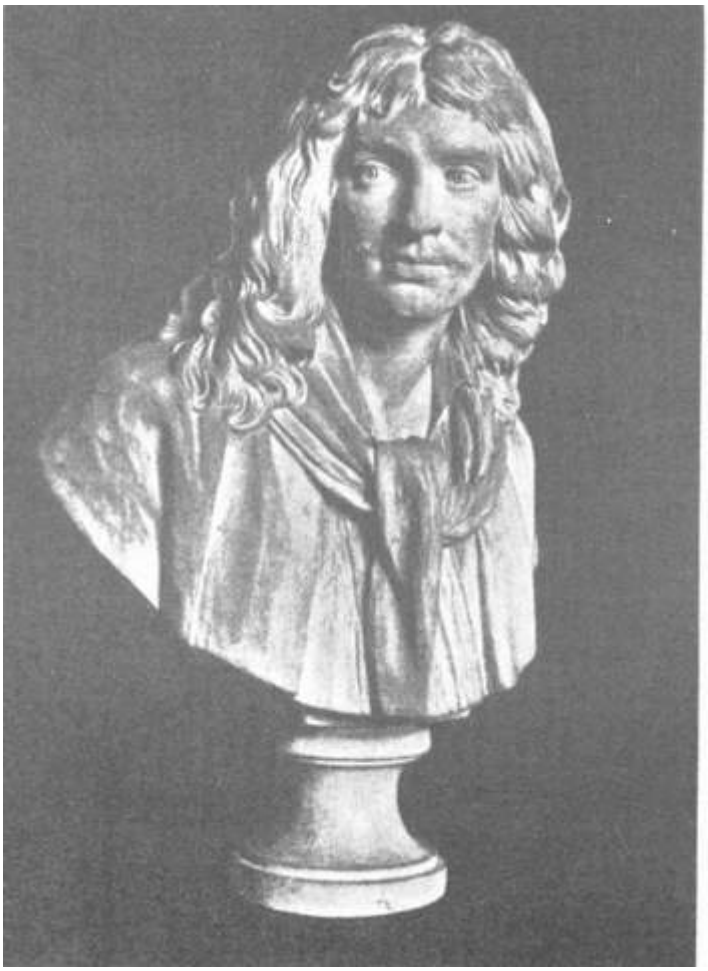

اودون: مولير. مجموعه جوزف جوون (آرشيو ژان پس از پنج سال اقامت در كالج، به تحصيل علم حقوق پرداخت; و چنين مينمايد كه اندك زماني هم در دادگاه‌ها به وكالت دعاوي مشغول شد. سپس مدت چند ماه شغل پدرش را در پيش گرفت (۱۶۴۲) و در همان زمان با مادلن بژار، كه بانوي با نشاطي به سن بيست و چهار بود، آشنايي يافت. پنج سال قبل، مادلن بژار معشوقه كنت دومودن بود و كودك نامشروعي هم از او به دنيا آورده بود كه كنت با كمال لطف او را به فرزندي پذيرفت. ژان، كه اكنون بيش از بيست سال نداشت، مفتون زيبايي و زنده دلي و مهرباني آن زن شد. چنانچه معلوم است، مادلن بژار ابتدا او را چون دلباختهاي به نزد خود راه داد. علاقه شديد مادلن به عالم تئاتر همراه با عواملي ديگر ژان را مصمم ساخت كه شغل پردهداري را ترك كند، در ازاي مبلغ ۶۳۰ ليور حق جانشيني خود را در مقام پردهبرداري پادشاه به ديگري واگذارد، و يكدل و يكجهت به كار تئاتر و بازيگري بپردازد (۱۶۴۳). وي از پدرش جدا شد و به خانه مادلن رفت تا با او زندگي كند. ژان به همراهي مادلن، دو برادر او، و چند تن بازيگر ديگر شركتي رسمي تاسيس كردند و ((ايلوستر تئاتر)) را به وجود آوردند (۳۰ ژوئن ۱۶۴۳). ((كمدي فرانسز)) آن پيمان را آغاز زندگي طولاني و پر افتخار خود ميشمارد. همچنانكه رسم مالوف بازيگران بود، ژان نام تازهاي مخصوص عالم تئاتر بر خود نهاد و مولير شد.

شركت نو بنياد ميدان بازي تنيسي را براي كار خود اجاره كرد، نمايشنامهاي چند در آنجا به روي صحنه آورد، و ورشكست شد. در سال ۱۶۴۵ مولير سه بار به خاطر بدهكاريهايش به زندان رفت. پدرش، كه اميد داشت نوجوان وي اكنون ديگر از بيماري تب صحنه شفا يافته باشد، وامهايش را پرداخت و از زندان خلاصش كرد.

ليكن مولير بار ديگر ايلوستر تئاتر را دايز كرد و، قصد اجراي نمايشهايي در ولايات، پا در سفر گذاشت. دوك د/اپرنون، حاكم گوييِن، به مولير كمك مالي كرد. گروه بازيگران، طي يك سلسله كاميابيها و شكستهاي پي در پي، در شهرهاي ناربون، تولوز، آلبي، كاركاسون، نانت، آژن، گرنوبل، ليون، مونپليه، بردو، بزيه، ديژون، آوينيون، و روان نمايشهايي روي صحنه آوردند. مولير به رياست شركت انتخاب شد (۱۶۵۰) و با صد فن و نيرنگ توانست گروه خود را بيقرض و با شكم سير نگاهداري كند. در سال ۱۶۵۳ پرنس دو كونتي، كه رفيق قديمي مدرسهاش بود، شهرت و كيسه خود را در خدمت شركت مولير گذارد. شايد علت اقدام وي اين بود كه منشي خصوصيش از زيبايي مادموازل دو پارك، بازيگر تازه تئاتر مولير، تعريف بسيار كرده بود. اما در سال ۱۶۵۵ شاهزاده مزبور گرايش شديد مذهبي يافت و به گروه مولير خبر داد كه وجدانش او را از ادامه روابط دوستي با عالم نمايش نهي ميكند. بعدا وي تئاتر و خصوصا مولير را، به عنوان فاسد كننده اخلاق جوانان و دشمن ايمان مسيحي، آشكارا به باد انتقاد گرفت.

در خلال اين تحولات، گروه بازيگران متدرجا توانست بر مهارت فن، فهرست نمايشنامه‌ها، و عوايد خود ضمن آنكه ايفاي نقشهاي عمده را خود بر عهده ميگرفت، شروع به نوشتن نمايشنامه كرد. در اوايل سال ۱۶۵۸ مولير خود را آن قدر لايق و توانا ديد كه بتواند با بازيگران شاهي متمركز در هتل دو بورگوني، و نيز گروه خصوصي ديگري كه ((تئاتر دوماره)) را تشكيل داده بودند، وارد رقابت شود تا حق تقدم اشغال صحنه پاريس را به دست آورد. مولير با مادلن بژار از روان رو به پاريس آورد تا زمينه كاميابي خود را آماده سازند.. وي نخست به ديدن پدرش رفت تا عذر نافرمانيهاي خود را بخواهد. پدرش از فيليپ اول، دوك د/اورلئان، درخواست كرد كه از گروه مولير حمايت كند و براي اجراي يكي از نمايشنامه‌هاي او در دربار اجازه بگيرد.

در بيست و چهارم اكتبر سال ۱۶۵۸ ((دسته بازيگران موسيو)) در حضور پادشاه تراژدي كورني را، كه نيكومد نام داشت، در تالار نگهبانان لوور به روي صحنه آورد. مولير نقش اصلي را ايفا كرد، اما نه با موفقيت، زيرا بيمار بود.

به گفته ولتر: ((وي به نوعي بيماري سكسكه مبتلا بود كه به هيچ وجه با اجراي نقش جدي سازگاري نداشت.)) ليكن ((بازي او را در نمايشهاي كمدي به مراتب جالبتر ميساخت.)) بعدا مولير با اجراي يكي از

pymansetareh@yahoo.com

کمدیهایش - که اکنون اثري از آن در دست نیست شکست تراژدي کورني را جبران کرد. وي با چنان قریحه و نشاطي نقش خود را ایفا کرد و با چنان مهارتي تك ابروي بالا افتاده و زبان الکن و هرزه دراي خود را به کار کشید که در پایان نمایش همه حضار در این شگفتي بودند که مولیر چرا قبلا اجراي نقشي جدي را به عهده گرفته بود. پادشاه هنوز به اندازهاي جوان بود که از آن کمدي هزلآمیز خوشش بیاید، و نیز چندان مرد شده بود که جرئت و بیپروایي مولیر را بپسندد. پس دستور داد که ((دسته بازیگران موسیو)) در استفاده از ((سالن دو پتي بوربون)) با گروه ایتالیایي سکاراموش سهیم شود. بر آن صحنه نیز تازه واردان در اجراي تراژدیها توفیقي نیافتند، به طوري که از دسته بازیگران شاهي فرسنگها عقب ماندند. لیکن در نمایش کمدیها، بخصوص آنها که خود مولیر تصنیف میکرد، کامیابي شایان به دست آوردند. با این وجود، دسته مزبور به اجراي تراژدیهاي بزرگ ادامه داد، زیرا بانواني که نقشهاي اصلي را بازي میکردند تئاتر جدي را براي جلوهگري و هنرنمایي خود وسیله بهتري میدانستند. و علاوه بر آن، خود مولیر هم هرگز راضي نبود که منحصرا بازیگر صحنه کمدي شناخته شود. در واقع ناملایمات و مبارزات زندگي دشوارش داغ غمي بر دلش نهاده بود و مولیر دلقکبازي دایمي بر روي صحنه را مصیبتي بزرگ میدانست; ضمن اینکه احساس میکرد دیگر از کمدیهاي عاشقانه و شخصیتهاي پیش پا افتاده و لودگیهاي زننده، که بیشتر انعکاسهاي تئاتر ایتالیایي بودند، خسته شده است. مولیر با مشاهده اوضاع اجتماعي محیطش در پاریس نکاتي استنباط میکرد که در نظرش به مراتب از شخصیتهاي ساختگي پولیشینل و سکاراموش شده است: ((دیگر احتیاجي ندارم که پلاوتوس و ترنتیوس را به استادي برگزینم یا بر آثار مناندر دستبرد بزنم.

اکنون من باید فقط در اوضاع زمانه نظاره کنم.))

III- مولیر و بانوان

در پاریس هتلي به نام ((هتل دو رامبویه)) وجود داشت که در آن گروهي از مردان و زنان گرد میآمدند تا آداب نزاکت و سخنپردازي را چون بتهایي مورد پرستش قرار دهند. مولیر با الهام گرفتن از آن محفل ادبي نمایشنامه زنان متصنع مضحك را نگاشت، که نخستین نمایش آن در هجدهم نوامبر سال ۱۶۵۹ آغاز رواج ((کمدي آداب)) در فرانسه شناخته شده است، و نیز درهاي ثروت و شهرت را به روي او گشود. نمایشنامه زنان متصنع مضحك چندان مختصر بود که ساعتي به ذهن تماشاگران مینشست و آنچنان نیشدار و کنایهآمیز بود که زخم خود را براي همیشه در دلشان باقي میگذارد. دو دختر عمو به نامهاي ماگدالون و کاتوس، که هفت شهر نکته داني و آراستگي فکري را گشتهاند، نسبت به بزرگتران کم درك و تهي کیسه خود، که اصرار دارند آنها را شوهر دهند، زبان به اعتراض میگشایند:

گورژیبوس: چه عیبي در وجود آنها مییابي ماگدالون: مهمتر از همه اینکه آداب نزاکت و زن نوازي سرشان نمیشود! مگر خیال میکنید که باید فورا در فکر ازدواج بیفتد!... اگر همه مردم مثل شما بودند، بیشك میبایست فاتحه عشق خوانده شود. ... ازدواج هرگز نباید پیش از وقوع حوادث دلانگیز دیگر پا به میان گذارد. یك نفر دلداده واقعي براي آنکه محبوب ما زنان شود، باید بفهمد که چگونه بیان احساسات لطیف کند; بداند که چگونه آههاي ملایم و مهرآمیز و هیجانزده از سینه برآورد و رویهمرفته ابراز عشق از جانب او باید بر طبق مراسم و مقرراتي خاص صورت گیرد. در مرحله نخست، مرد عاشق باید محبوب خود را در کلیسا یا پارك شهر در یکي از جشنهاي عمومي ملاقات کند، یا به حکم تقدیر با میانجیگري دوست و خویشاوندي به وي معرفي شود. پس از آن، وي تا چندي عشق خود را از قبله آمالش پنهان میدارد، لیکن چند بار به طور رسمي از خانواده او دیدن میکند و در آن مجالس میکوشد تا سخن از رموز دلبري به میان آرد تا دیگر حاضران نیز در آن زمینه لطیفه و نکتهاي بر زبان رانند. ... آنگاه هنگام آن فرا میرسد که راز درونش را افشا کند، و این اقدام معمولا باید در خیابان سایهدار باغي دور از دیگر همراهان انجام گیرد. این ابراز عشق با اظهار خشم و آزردگي ما، که از سرخي گونهمان نمایان است، پاسخ داده میشود و براي چند صباحي عاشق را از نزدمان میراند. بعدا وي تدبیر میجوید که ما را آرام

سازد تا به اظهارات عاشقانهاش مانوس شويم، و بتدريج كار را به جايي ميكشاند كه ما را وادار كند رازي را كه در دل نهفته داشتهايم، و مايه آن همه دردسر بوده است، ابراز كنيم. آن وقت است كه سيل حوادث از جا كنده ميشود، رقيباني كه ميكوشند تا دل از دست رفته را به دام اندازند، پدراني كه دست به آزار و تهديد دخترانشان ميگذارند، حسادتهايي كه بر اثر پارهاي ملاقاتهاي غيرمنتظره برانگيخته ميشوند، شكوه، نااميدي از همه چيز، اقدام به فرار از خانه پدري و عواقب آن. اين است آيين زيبنده دلدادگي; و اينها مقرراتي هستند كه در يك عشقبازي مهذب رعايتشان اجباري است. اما اينكه آدم بي مقدمه و چشم بسته به مرحله زناشويي برسد يعني عشق را صرفا موكول به امضاي عقدنامه سازد و به عبارت ديگر ماجراي دلباختگي را از آخرين شروع كند پدر جان باز هم تكرار ميكنم كه هيچ چيز از اين كار خشكتر و بيروحتر نيست و من از تصور چنين عشقي دلم به هم ميخورد. ...

كاتوس و اما در مورد من، عمو جان، بايد بگويم كه ازدواج عملي دهشتانگيز است. چطور آدم ميتواند خود را راضي كند با مردي كه واقعا عريان است همبستر شود

دو پيشخدمت جامههاي اربابان خود را به رعايت ميگيرند و خود را ماركي و ژنرال معرفي ميكنند و با همه سازوبرگ دلبري و زبان بازي نسبت به آن دو نفر بانو نواي دلباختگي سر ميدهند. دو نفر سروران ايشان ناگهان سر ميرسند و از سر خشم جامه پرزرق و برق را بر تن آنان ميدرند و دو بانو را با حقيقت عريان روبرو ميكنند.

مانند بيشتر كمديهاي جنسي مولير، در اين نمايشنامه نيز پارهاي قسمتهاي مستهجن و شوخيهاي زننده وجود داشت، ليكن قدرت بيان آن در هجو كردن حماقتهاي اجتماعي چنان بود كه در مسير آداب زندگي تحولي به وجود آورد. بنابه روايتي مشكوك، در يكي از شبهاي نمايش آن اثر، زني از ميان تماشاگران برخاست و فرياد كشيد: ((مولير جرئت داشته باش! جرئت داشته باش! كمدي خوب همين است.)) همچنين نقل كردهاند كه يكي از اعضاي پيوسته انجمن هنري مادام دو رامبويه پس از پايان نمايش مزبور، اظهار داشته است: ((ديروز آن همه حماقتهايي را كه با چنين نازكبيني و حساسيت مورد انتقاد قرار گرفتهاند تحسين ميكرديم، اما اكنون به قول قديس رمي، بايد آنچه را ميپرستيديم و بسوزانيم و آنچه را سوزاندهايم از نو بپرستيم.)) ماركيز دو رامبويه در برابر حمله حريفي چون مولير زيركانه سر تسليم فرود آورد و از او دعوت كرد كه نمايشنامه خود را يك بار بهطور خصوصي و به نفع انجمن هنري وي به مورد اجرا گذارد. مولير، ضمن قبول دعوت او، در پيشگفتاري اعلام داشت كه وي در اثر خود نه از اعضاي انجمن هنري، بلكه از مقلدان آن انتقاد كرده است. به هر حال، با انتقاد تند اين نمايشنامه، دوران خودنمايي ((زنان متصنع)) به پايان رسيد. بوالو در دهمين هجو نامه خود اشاره كرده است به ((آن ظريفطبعاني كه ديروز چنان شهرتي داشتند و مولير با يك ضربه هنر خود بادشان را خالي كرد.)) كمدي مولير چنان موفقيتآميز از آب درآمد كه پس از نخستين شب نمايش، بهاي بليط آن دو برابر شد و در همان سال اول چهل و چهار مرتبه روي صحنه آمد. پادشاه سه بار فرمان داد آن را در دربار اجرا كنند، و هر بار خود در تماشاي آن شركت جست و ۳,۰۰۰ ليور به گروه بازيگران جايزه داد. تا ماه فوريه سال ۱۶۶۰ آن گروه حقشناس مبلغ ۹۹۹ ليور حق تاليف نصيب نويسنده نمايشنامه ساختند. اما مولير با ضميمه كردن گفته كنايهآميز بازيگران ((تئاتر شاهي))] دسته بازيگران شاهي [تنها هنرمنداني هستند كه لياقت كسب شهرت دارند; بقيه مخلوقات ناداني هستند كه موقع ايفاي نقش خود مثل آدمهاي عادي حرف ميزنند و توجهي ندارند به اينكه شعر را چگونه غرا بخوانند يا در هنگام اداي جملهاي ادبي و لطيف تا چه اندازه درنگ كنند. اگر بازيگر بر روي شاه بيتها تكيه نكند و با مكث طولاني خود تماشاگران را به تحسين وادار نسازد، چگونه زيبايي آنها را آشكار خواهد ساخت گروه بازيگران هتل دو بورگوني به مولير تاخت و او را مورد اهانت قرار داد كه توانايي نگارش نمايشنامه تراژدي را ندارد، بلكه تنها هنرش بهوجود آوردن كمديهاي خشن و زننده است. مولير با نگارش و نمايش كمدي تازهاي پر از سخنان لوده به نام غلتبان خيالي دعوي ايشان را تاييد كرد - گرچه پادشاه نه بار از تماشاي آن لذت برد.

در خلال اين احوال، لوور كهن دستخوش تغييراتي شد. تالار ((پتي بوربون)) ويران شد و چنين به نظر ميرسيد كه مولير و ((دسته بازيگران موسيو)) بدون صحنه نمايش خواهند ماند. خوشبختانه پادشاه، كه هيچ وقت عنايتش را از او دريغ نميداشت، به كمكش آمد و در ((پاله روايال)) تالار بزرگي را، كه ريشليو محل اجراي نمايشها قرار داده بود، در اختيار او گذاشت. گروه بازيگران مولير، كه اكنون به صورت جزئي از اثاثه دربار درآمده بود، تا هنگام مرگ مولير در همانجا باقي ماند. نخستين اثري كه بر آن صحنه تازه از مولير به معرض نمايش گذارده شد آخرين قلمفرسايي وي در عالم تراژدي به نام دون گارسي بود. مولير تا اندازهاي حق داشت كه فكر ميكرد شيوه سخن سرايي پرطنطنه تراژدي، آنچنانكه از قلم كورني تراوش ميكرد و بر صحنه هتل دو بورگوني اجرا ميشد، چيزي ساختگي و غيرطبيعي بود; و آرزوي قلبيش اين بود كه بر شيوه سخنگويي سادهتر و طبيعيتري دست يابد. اگر سلطه تئاتر كلاسيك و سكسكهاش به وي مجال داده بود، امكان آن نميرفت كه مولير مانند شكسپير از تركيب تراژدي با كمدي معجوني گوارا به وجود آورد; و در حقيقت مشاهده ميشود كه بزرگترين كمديهاي وي خالي از لطف تراژدي نيستند. اما تراژدي دون گارسي، به رغم تلاشهاي پادشاه كه با سه بار حضور خود كوشيد تا آن را در پرتو حمايت شاهانه گيرد، با شكست روبرو شد. تقدير مولير اين بود كه از غمي واقعي رنج ببرد، نه آنكه روي صحنه بازيهاي غمانگيز درآورد.

پس وي يكسره هم خود را به نگارش كمدي مصروف كرد. مكتب شوهران موفقيتي تسلي بخش نصيبش كرد و از ۲۴ ژوئن تا ۱۱ سپتامبر سال ۱۶۶۱ مرتبا روي صحنه آمد. اين نمايشنامه مقدمه ازدواج خود مولير، كه در آن هنگام سي و نه سال داشت، با آرماند بژار هجدهساله بود; و موضوع اصليش اين بود كه دختران جوان را چگونه بايد بار آورد تا همسري خوب و لايق از آب درآيند. دو برادر به نام آريست و سگانارل به اين سعادت رسيدهاند كه سرپرستي دوشيزگاني كه قرار است بعدا به عقد ازدواجشان درآيند به دست خودشان سپرده شده آريست، كه شصت سال دارد، با كمال مدارا درباره لئونور، شاگرد هجدهساله خود، چنين داوري ميكند:

آزاديهاي جزئي را براي او جرم و جنايتي نشمردهام. همواره به خواستهاي جوانيش روي مساعد نشان دادهام، و شكر خدا را كه از اين رفتار روسياهي ندارم. به او اجازه دادهام كه با مردم نيكو سيرت نشست و برخاست كند، انواع سرگرمي و بازي داشته باشد، و به مجالس رقص برود. به نظر من، اين چيزها براي پروراندن ذهن جوانان كاملا لازم و شايستهاند، زيرا دنيا را چون مكتبي ميدانم كه راه و رسم زندگي را بهتر از هر كتابي به آدم ميآموزد.

او دوست دارد كه براي خريدن جامه و زيرپوش و چيزهاي نوظهور ديگر به بازار برود و پول خرج كند. ... و من ميكوشم تا آرزوهاي او را برآورم; اين خوشيهايي است كه، تا اوضاع ماليمان اجازه ميدهد، نبايد از زنان جوان دريغ داريم.

سگانارل، كه برادر كوچكتر است، آريست را تمسخر ميكند كه چون ابلهي در دام آخرين هوسرانيهاي رسم روز افتاده است. وي از منسوخ شدن اصول اخلاقي كهن و سبكسري و هرزه درايي نسل لجام گسيخته جوان زبان به شكوه ميگشايد و تصميم ميگيرد كه شاگرد خود، يعني ايزابل، را انضباطي سخت بدهد و او را همسري فرمانبردار بار بياورد:

او بايد جامه سنگين و برازنده بپوشد... چون زني متين در منزل بماند و تمام هم خود را صرف كارهاي خانهداري كند; در اوقات بيكاريش زير جامهها را رفو كند يا خود را با بافتن جورابهاي مردانه سرگرم دارد. وي ... نبايد بدون آنكه كسي مراقبش باشد اين طرف و آن طرف برود. ... تا بتوانم، نميگذارم كسي مرا به غلتباني بشناسد.

پس از يك ماجراي باور نكردني (كه از يك كمدي اسپانيايي تقليد شده است) ايزابل با دلدادهاي زيرك فرار ميكند، در حالي كه لئونور به عقد آريست درميآيد و تا آخر ((نمايشنامه)) نسبت به او وفادار ميماند.

pymansetareh@yahoo.com

در ظاهر چنين مينمايد كه مولير با خود در جدال فكري بوده است. در بيستم فوريه سال ۱۶۶۲، وي كه چهلساله شده بود، با زن جواني ازدواج كرد كه سنش كمتر از نصف سن او بود. آرماند بژار دختر مادلن بژار بود كه بيست سال قبل با مولير همخانه شده بود. دشمنانش بر او تهمت بستند كه با دختر نامشروع خود ازدواج كرده است. مونفلوري، رهبر دسته بازيگران هتل دو بورگوني، يعني رقيب بزرگ دسته بازيگران مولير، در سال ۱۶۶۳ نامهاي خصوصي در اين باره به لويي چهاردهم نوشت; و لويي با پذيرفتن مقام پدر خواندگي نخستين فرزند مولير و آرماند پاسخ او را داد. هنگامي كه مادلن بژار با مولير آشنايي يافت، بيش از آن در بخشش بدن خود اسراف ميكرد كه بتوان پدر آرماند را به طور مسلم بازشناخت. ظاهرا مولير خود را پدر آرماند نميدانست، و از اين جهت بايد انصاف داد كه خود او درباره اصل و نسب آرماند اندكي از ما آگاهتر بوده است.

خواستگار بدو بنگرد، او را تقريبا همه روزه ديده و چون فرزندي دوستش داشته بود. آرماند اكنون بازيگري كامل عيار شده بود و، باسابقه خانوادگيش، ابدا آمادگي زندگي زناشويي را آن هم با مردي كه روحيه شباب خود را به فرسودگي كشانده بود، نداشت. آرماند در برابر خوشيهاي زندگي بياختيار بود و عشوه گري و هوسبازي را، يعني چيزي كه در نظر عموم به بيوفايي زن تعبير ميشود، مجاز ميدانست. مولير رنج ميكشيد و از بدگوييها و كنايه‌هاي دوست و دشمن بر خود ميپيچيد. مولير ده ماه پس از ازدواج با آرماند، كوشيد تا، با انتقاد از حسادت مردان و دفاع از آزادي زنان، مرهمي بر ريشهاي خود بگذارد. وي خواست آريست باشد، اما آرماند نميتوانست لئونور بماند. شايد هم خودش نتوانست چون آريست رفتار كند، زيرا مثل هر كارگردان تئاتر ناشكيبا بود. در نمايشنامه بداهه گويي در ورساي (اكتبر ۱۶۶۳) خود را چون شوهري معرفي ميكند كه به همسرش ميگويد: ((آرام باش زن، عجب خري هستي!)) و زن در پاسخش ميگويد: ((متشكرم اي شوهر خوب.

وضع روزگار را ببين كه عروسي چقدر آدم را عوض ميكند! يقينا يك سال و نيم پيش با من اين جور حرف نميزدي.)) مولير در نمايشنامه مكتب زنان به انديشه‌هاي خود درباره حسادت و آزادي ادامه داد، و اين اثر نخستين بار در ۲۶ دسامبر سال ۱۶۶۲ اجرا شد. تقريبا از همان سطور اول موضوع غلتباني به ميان كشيده ميشود. آرنولف، كه نقش او به توسط خود مولير ايفا شد، نمونه ديگري است از ستمگري كهنه پرست كه گمان ميكند زن مهار نشده از دست رفته است و تنها راه تضمين وفاداري همسر در به انقياد درآوردن و نگاهداري او در زير مراقبت سخت و ممانعت از پرورش فكري اوست. آنيس، شاگرد تحت سرپرستي و همسر آينده او، در چنان معصوميت شهد آگيني بار ميآيد كه روزي، با تك بيتي كه در سراسر فرانسه طنين انداخت، از آرنولف ميپرسد: ((مگر كودك نوزاد از مجراي گوش به دنيا ميآيد)) از آنجا كه آرنولف كوچكترين مطلبي درباره عشق به وي نياموخته است، آنيس با لذتي بيشايبه خوشخدمتيهاي جواني به نام هوراس را ميپذيرد كه روزي با استفاده از غيبت كوتاه مربي كام دل از شاگردش برميگيرد. وقتي آرنولف به خانه باز ميگردد، آنيس گزارشي عيني و دقيق از نحوه عمل هوراس به اطلاع وي ميرساند:

آرنولف: خوب وقتي او با تو تنها ماند چه كرد آنيس: به من گفت كه با عشقي بيهمتا مرا ميپرستد، و چيزهايي در گوشم خواند كه در زيباترين زبان دنيا نميتوان نظيري براي آنها يافت. چنان حلاويت در بيانش بود كه هر وقت صدايش را در گوش داشتم، لذتي بزرگ سراپايم را فراميگرفت و در درونم هيجاني برميانگيخت كه نميدانم چگونه مرا از خود بيخود ميكرد.

آرنولف: (با خود) چه بازپرسي شكنجه دهنده‌اي است; آن هم درباره رازي شوم كه رنج آن تنها نصيب بازپرس ميشود! (با صداي بلند) پس از اين همه شيرين سخنيها، اين همه خوشرفتاريها، آيا چند بوسهاي نثار رويت نكرد آنيس: اوه، نه تا آن اندازه! البته دستها و بازوهايم را گرفت و از آنها بوسه‌ها آرنولف: آنيس آيا مطمئني چيز ديگري از تونر بود (و چون حس ميكند دخترك خود را باخته است) هان آنيس: چطور بله آرنولف: چه گفتي آنيس: ربود آرنولف: چگونه آنيس: آن آرنولف: چه ميخواهي بگويي آنيس: جرئت نميكنم بگويم; ميترسم خشمگين شوي.

pymansetareh@yahoo.com

آرنولف: نه نميشوم.

آنيس: مطمئنم كه خشمگين ميشوي.

آرنولف: عجب! به تو ميگويم نميشوم.

آنيس: پس سوگند بخور.

آرنولف: خيلي خوب. سوگند ميخورم.

آنيس: او بزور يقين دارم از جا در ميروي.

آرنولف: ابدا.

آنيس: مطمئنم.

آرنولف: نه، نه، نه، ابدا. لعنت خدا بر اين راز پوشي تو! درست بگو چه چيزت را ربود آنيس: او
آرنولف: (با خود) چه رنج جهنميي! آنيس: او بزور روبان سري را كه به من داده بودي ربود، و راستش
را بگويم نتوانستم مانعش شوم.

آرنولف: (نفسي براحت ميكشد) روبان سر چيز مهمي نيست. ميخواهم بدانم آيا به جز بوسيدن دستهايت كار
ديگري نكرد آنيس: چطور! مگر ديگران كارهاي ديگري هم ميكنند آرنولف: نه نه. ... اما به طور خلاصه
بايد به تو بگويم كه پذيرفتن نامه‌هاي خصوصي و گوش فرادادن به اراجيف اين گونه كج كلاهان خوش
ظاهر، يا اينكه با بيقيدي اجازه بدهي كسي دستهايت را ببوسد و از اين راه قلبت را تسخير كند گناهي
اخلاقي است بزرگترين گناهي است كه ممكن است از آدم سربزند.

آنيس: تو اين را گناه ميداني آيا ممكن است لطفا دليلش را بگويي آرنولف: دليل عجب! همين دليل بس كه
صريحا اعلام شده است كه خداوند از اين گونه اعمال بيزار است.

آنيس: بيزار چرا بايد بيزار باشد چه حرفي است! اين كه كاري بسيار شيرين و دلانگيز است. من براي اين
لذت احترام قايلم، و بايد اعتراف كنم كه قبلا از اين عوالم چيزي سرم نميشد.

آرنولف: البته در اين مهرورزيها خوشي بسيار نهفته است; اين راز و نيازهاي عاشقانه، اين بوسه‌هاي
مشتاقانه; اما مزه آنها بايد در عين عفت چشيده شود، يعني آن گناه بايد با عقد ازدواج پاك شود.

آنيس: پس وقتي كه آدم به ازدواج كسي درآمد ديگر مرتكب گناهي نميشود آرنولف: نه.

آنيس: در اين صورت ترا به خدا هم اكنون طبعا چندي بعد آنيس به آغوش هوراس پناه ميبرد. آرنولف
دوباره او را به چنگ ميآورد و هنگامي كه ميخواهد او را كتك بزند، صداي شيرين و اندام دلنشين وي
آتش خشمش را فرو مينشاند و شايد بتوان گفت كه موليير در وصف حال آرنولف به وضع روابط خود با
آرماند ميانديشيده است:

آن گفتار و آن صورت خشم مرا دور ميكنند و حالت ملاطفتي در من بهوجود ميآورند كه همه گناهانش را
در نظرم پاك ميسازند. چقدر عجيب است وقتي كه انسان به دام عشق ميافتند! و عجيبتر آنكه ما مردها در
برابر اين مكاره‌ها بايد چنين خوار و ناتوان باشيم! همه كس نقص وجود زنها را ميداند. در واقع ايشان
مظهر بيعدالتي و مجسمه بيخردينند، روحشان پليد و فهمشان نارساست. هيچ چيز از وجود زن شكننده‌تر،

ناپايدارتر و دروغينتر نيست و با همه اين احوال، باز ما مردان، به خاطر اين جانوران، هر چه از دستمان بر آيد فروگذار نميكنيم.

سرانجام آنيس فرصت گريز مييابد و با هوراس ازدواج ميكند و كريسالد، دوست صميمي آرنولف، وي را با اين گفتار تسلي ميدهد كه: خودداري از ازدواج تنها وسيله قطعي براي اجتناب از شهرت يافتن به غلتباني است.

نمايشنامه مورد پسند تماشاگران قرار گرفت و در ده هفته اول نمايش سي و يك بار به روي صحنه آمد. پادشاه نيز هنوز چندان جوان بود كه از هرزهبافيهاي آن حظ وافر برد. اما عناصر ارتجاعيتر دربار كمدي مولير را به فساد انگيزي متهم ساختند. بانوان روش توليد مثل از راه گوش را برخلاف مصالح خود يافتند. پرنس دوكونتي صحنه گفتگو ميان آرنولف و آنيس از پرده دوم كمدي را كه در بالا گذشت به عنوان رسواترين چيزي كه در عالم تئاتر بهوجود آمده است تقبيح كرد; بوسوئه سراسر نمايشنامه را به باد لعن و تكفير گرفت. عدهاي از قضات آن را تهديدي بر اخلاق و ايمان عمومي دانستند و خواستار تحريم آن شدند. رقيبان فني بر ابتذال گفتگوها، تناقضات موجود در خلق و رفتار هر يك از شخصيتهاي نمايشنامه و شتابزدگي مصنف در به هم يافتن حوادثي دور از حد واقع طعنهها زدند. تا چندي نمايشنامه مكتب زنان ((موضوع گفتگوي هر خانه و انجمني در شهر پاريس بود)). مولير كينهجوتر از آن بود كه اين انتقادات را بيپاسخ گذارد. در نمايشنامه يك پردهاي تازهاي به نام نقد مكتب زنان، كه در اول ژوئن سال ۱۶۶۳ در پاله روايال بر روي صحنه آورد، انجمني را وصف ميكند كه در آن منتقدان با كمال شدت نمايشنامه او را مورد اعتراض قرار دادهاند. اما تنها پاسخ مولير به آن ايرادات اين است كه با گذاردن بياناتي مبالغهآميز در دهان منتقدان و ذكر اظهارنظرهايي سخيف از طرف افرادي جلف و ياوهسرا روح انتقاد را تضعيف ميكند و آن را به تمسخر ميگيرد. گروه هتل دو بورگوني اين ((جنگ خندهآور)) را با نمايش هجويهاي به نام ضد منتقد دنبال كرد; و مولير گروه بازيگران شاهي را در اثر ديگري به نام بداههگويي در ورساي از مولير پرداخت و او را به شام خصوصي دعوت كرد; و ضمنا مستمري ساليانهاي به مبلغ ۱۰۰۰ ليور، نه به عنوان ((كمدين))، بلكه به خاطر ((مقام شايسته شاعري)) او، در حقش مقرر داشت. گذشت زمان نيز پيروزي نهايي را از آن مولير ساخت، زيرا امروزه مكتب زنان در عالم تئاتر فرانسه مقام نخستين كمدي بزرگ را يافته است.

IV- قضيه تارتوف

مولير با خدمتگزاري خود عنايت شاهانه را پاسخ ميداد. لويي چهاردهم به اندازهاي بذلهگويي و بيپروايي او را ميپسنديد كه تنظيم برنامه كليه جشنها و نمايشها در ورساي و سن ژرمن را به وي سپرد. در يكي از اين جشنهاي مفصل، موسوم به ((لذات جزيره افسون شده))، مدت يك هفته تمام به اجراي برنامههاي گوناگون نيزه بازي سواره، ضيافت شبانه، موسيقي، باله، رقص و تئاتر اختصاص داده شد (هفتم تا سيزدهم مه ۱۶۶۴)، كه هر شبهنگام با شكوهي خاص در باغ و قصر ورساي، و در نور مشعلهاي فراوان و شمعدانهاي چهار شاخه با چهار هزار شمع فروزان، برگزار ميشد. مولير براي كوششي كه در راه برپا ساختن اين جشن بزرگ به كار برده بود مبلغ ۶۰۰۰ ليور انعام گرفت. پارهاي از مورخان تاسف خوردهاند كه چرا پادشاه پادشاه آن همه نبوغ مولير را در راه سرگرميهاي سبكسرانه درباري به كار كشيده است و چنين پنداشتهاند كه اگر قريحه چكامهسرايي مكنون در وجود آن طنز آفرين فرصت بيشتري براي انديشيدن و نگاشتن مييافت، مسلما شاهكارهاي ارزندهتري بهوجود ميآورد. اما در نظر داشت كه مولير اصولا گرفتار نيازمنديهاي گوناگون گروه بازيگرانش بود و به هر حال مسئوليتهايش، در مقام بازيگر اصلي و نويسنده و مدير تماشاخانه، مانع از اين ميشدند كه وي بتواند عالم خلوتي داشته باشد و در فرصتهاي كافي به انديشه عميق فرو رود. چه بسا نويسندگان كه در زير فشار اوضاع محيط هنر نويسندگي خود را بهتر ظاهر ميسازند تا در هنگام فراغت; يعني در واقع فراخي وقت و فراغت بال مغزشان را دچار رخوت ميسازد; و برعكس، الزام آني قريحهشان را به كار ميانداز د. بزرگترين نمايشنامه

مولير نخستين بار در دوازدهم ماه مه ۱۶۶۴، يعني در بحبوحه گرفتاريهايش براي تنظيم برنامه‌هاي جشن ((لذات جزيره افسون شده - و نيز به عنوان بخش مهمي از آن برنامه اجرا شد.

نمايشنامه تارتوف در اين جشن عمومي وصله ناجوري بود، زيرا با كمال بيرحمي رياكاري و سالوسي را كه به لباس تقدس درميآيد مورد انتقاد شديد قرار ميداد. جامعهاي از برادران ديني متشكل از افراد عامي به نام ((انجمن سن ساكرمان)) كه بعدا به ((انجمن سري فداييان معروف شد اعضاي خود را مكلف ساخت كه براي جلوگيري از نمايش اثر مولير شروع اقدامات دامنهدار كنند. پادشاه، كه اكنون به سبب رابطه نامشروعش بالا شماتتآميز دينداران قرار گرفته بود، گرچه شخصا اشارات كنايهآميز مولير را ميپسنديد، پس از تماشاي كمدي تارتوف كه به طور خصوصي در ورساي اجرا شد، اجازه نداد كه آن اثر بر صحنه پاله روايال به معرض نمايش عمومي گذارده شود. در عوض، براي دلجويي از مولير، او را دعوت كرد كه متن تارتوف را در فونتنبلو براي جرگهاي مقربان شاهي بخواند، كه تصادفا در ميانشان يكي از فرستادگان پاپ نيز حضور داشت; ولي چنانكه معلوم است، وي اعتراضي كه ضبط تاريخ مانده باشد بر آن اثر وارد نياورد (۲۱ ژوئيه ۱۶۶۴). در همان ماه تارتوف در منزلگاه دوك و دوشس در/اورلئان (هانريتا آن)، با حضور ملكه و ملكه مادر و پادشاه، نمايش داده شد. اينك زمينه براي اجراي اثر مزبور در حضور عامه مردم در حال آماده شدن بود كه ناگهان در ماه اوت نايب اسقف سن بارتلمي، به نام پير روله، مقالهاي ستايشآميز در سپاسگزاري از پادشاهي كه نمايش تارتوف را ممنوع ساخته بود منتشر كرد و در آن، با فرصت كافي، مولير را به عنوان ((شيطاني در جلد و كالبد آدمي و مخلوقي سرآمد مرتدان و هرزه درايان كه مانندش هرگز قدم به جهان نگذارده است)) مورد افترا و بدگويي قرار داد. به گفته پير روله، مولير به جرم نگارش تارتوف ((به منظور هتك احترام كليسا ميبايست زنده بر توده آتش بسوزد تا پيشمزهاي از شعله‌هاي جهنم را در كام آورده باشد.)) پادشاه روله را توبيخ كرد، ليكن به امتناع از صدور اجازه به نمايش عمومي تارتوف نيز ادامه داد. در همان هنگام، لويي براي تاييد مقام تقرب مولير مقرري ساليانه وي را به ۶۰۰۰ ليور افزود; و نيز رياست افتخاري گروه مولير را از ((موسيو)) گرفت، و از آن به بعد مولير و همكارانش به نام ((دسته بازيگران شاه)) معروف شدند.

اين جدال تا دو سال بشدت ادامه داشت، تا آنكه مولير متن تجديدنظر شده نمايشنامه را بر پادشاه خواند و ابياتي بدان افزود كه تصريح ميكرد در اثر مزبور دينداري رياكارانه به باد هجو و طنز گرفته شده است نه دينداري صادقانه. هانريتا اين بار از دادخواهي نويسنده تارتوف براي كسب اجازه نمايش پشتيباني كرد. لويي موافقت لفظي خود را اعلام داشت، هنگامي كه وي به فلاندر لشكر كشيد، تارتوف به تاريخ پنجم اوت ۱۶۶۷، يعني سه سال پس از نخستين اجراي آن در دربار، در پاله روايال به معرض نمايش عمومي گذارده شد، صبح روز بعد، رئيس پارلمان پاريس، كه خود از اعضاي انجمن سن ساكرمان بود، فرمان به بستن تماشاخانه و پاره كردن كليه اعلاناتش داد، در يازدهم اوت اسقف اعظم پاريس خواندن و شنيدن يا اجرا كردن آن اثر را، چه در حضور عامه و چه در محافل خصوصي، ممنوع ساخت و كيفر اين عمل را طرد از مسيحيت مقرر كرد. مولير اعلام داشت كه اگر پيروزي ((تارتوفها)) به همان پايه دوام يابد، وي صحنه تئاتر را ترك خواهد گفت. پادشاه چون به پاريس بازگشت، نمايشنامهنويس خشمگين را فرمان به تمكين و بردباري داد. مولير فرمان ولينعمتش را به ديده قبول گذارد و چندي بعد، با ملغا شدن دستور ممنوعيت شاهي، پاداش خود را دريافت كرد. در پنجم نمايشنامه تارتوف دوران زندگي پر از كاميابي خود را با بيست و هشت اجراي پي در پي بر روي صحنه آغاز كرد. در نخستين شب نمايش عمومي، گروه كثير تماشاچيان به اندازهاي التهابزده بود كه در ميانشان چندين تن به حال خفگي افتادند. از آن پس تارتوف درام مشهور مولير شناخته شده و بيشتر از همه نمايشنامه‌هاي كلاسيك فرانسه به روي صحنه آمده است تا سال ۱۹۶۰، تنها به توسط گروه ((كمدي فرانسز)) ۲۶۵۷ بار اجرا شده بود.

اينك بايد ديد محتويات اين اثر تا چه اندازه ميتواند اولا تعويق طولاني در نمايش آن، و ثانيا دوام شهرتش را توجيه كند. مسلما علت اصلي اين تعويق حملات تند مولير بر ضد رياكاري زاهد نمايان بوده است و اما سبب دوام شهرتش را بايد در مهارت و ذكاوت نويسندهاش به هجوگويي و انتقادگري جستجو كرد. البته در آن بيان كنايهآميز همه چيز راه مبالغه پيموده است: رياكاري مردمان بندرت ممكن است به بيپروايي و

تماميت شخصيت ((تارتوف)) برسد: بلاهت كمتر آنچنان به افراط ميگرايد كه در فردي چون اورگون؛ و يقينا هيچ خادمهاي وجود نداشته است كه بتواند با گستاخي دورين شاهد پيروزي را در آغوش گيرد. پايان داستان، همان طور كه در اكثر آثار موليير مشاهده ميشود، وضعي باور نكردني به خود ميگيرد، و اصولا معلوم است كه موليير از اين جهت تشويشي به دل راه نميداده است؛ بدين معني كه وي پس از وصف مبالغهآميز رياكاري قهرمانش و اعلام جرم عليه آن، ديگر مانعي در كار نميبيند كه هر قدرت پروردگاري يا عامل غيبي را به ميان بكشد تا گره داستانش را از هم بگشايد و نتيجه اخلاقي آن را، مبتني بر پيروزي فضيلت و زبوني رذيلت، بر عالميان جلوهگر سازد. احتمال بسيار ميرود كه انجمن سن ساكرمان آماج تيرهاي طعنه موليير بوده است، زيرا اعضاي آن، حتي كساني كه مقام روحاني نداشتند، مسئوليت ارشاد وجداني افراد را به عهده ميگرفتند، گناهان خصوصي و محرمانه اشخاص را بر مقامات قانوني كشور افشا ميساختند، و به منظور ترويج تقوا و تمكين ديني در امور و روابط خانوادگي مداخله ميكردند. در نمايشنامه مزبور دوبار اشاره به ((انجمن سري)) (سطور ۳۹۷ و ۱۷۰۵) ميشود كه مسلما كنايه بوده است به ((انجمن سري فداييان)). كمي پس از نخستين نمايش عمومي آن اثر انجمن سن ساكرمان منحل شد.

اورگون، بورژواي پولدار، نخستين بار تارتوف را در كليسا ملاقات ميكند و مبهوت شخصيت او ميشود:

آه اگر با چشم خودتان او را ميديديد ... مسلما چون من شيفته او ميشديد. وي هر روز به كليسا ميآمد، با سيمايي آرام و موقر، و پهلوي من زانو ميزد و چنان با خلوص نيت دعاهاي خود را از سينه خارج ميكرد و به سوي آسمان ميفرستاد كه نگاه همه حاضران كليسا را به جانب خويش ميكشيد. وي به تنگي از سينه آه برميآورد، ندبه و نيايش را سرميداد، و هر لحظه با خضوع بيشتر زمين را بوسه ميزد. هنگامي كه ميخواستم از كليسا خارج شوم، زودتر خود را به كنار در ميرساند تا آب مقدس را به من تعارف كند. چون به وضع محقرش ... پي بردم، ... هديههايي به او دادم، ليكن هر بار سعي ميكرد تا حد تواناييش در ازاي آنها چيزي را با خود به خانه ببرم و از آن زمان تاكنون درهاي نعمت به رويم باز شدهاند. من خود شاهدم كه اين مرد باايمان هر كسي را كه مرتكب خطايي ميشود، بدون تبعيض و جانبداري، مورد سرزنش قرار ميدهد؛ و حتي در مورد همسرم در همه احوال كمال حزم و مراقبت را به كار ميبرد كه حيثيت مرا محفوظ نگاه دارد و اگر كسي بخواهد با او نظر بازي كند، بيدرنگ مرا بر آن آگاه ميسازد.

اما تارتوف تا اين درجه مورد توجه همسر و فرزندان اورگون قرار نميگيرد. اشتهاي خالصانهاش به پرخوري، اشتياق بيريايش به تنقلات، تنور شكمش، و سرخي آتشفام صورتش مواعظ وي را در نظر ايشان ملالانگيز ساختهاند. شوهرخواهر اورگون، به نام كلئانت، از تارتوف خواهش ميكند كه تفاوت رياكاري و ايمان ديني را براي او شرح دهد:

چون به نظر من در زندگي هيچ خصلتي عاليتر و ارزندهتر از پارسايي واقعي نيست و هيچ چيز شريفتر و پاكتر از ايماني صادق يافت نميشود، از اين رو معتقدم كه در عالم هيچ چيز مكروهتر از ظاهر رنگ اندود شده ايماني دروغين، و هيچ چيز نفرت انگيزتر از آن رياكاران و از آن زاهدان متظاهر وجود ندارد ... كساني كه مقام الاهي را وسيله كسب خود قرار دادهاند ميخواهند با گردش دادن مكارانه چشمان به سوي آسمان، و تظاهر به بيخبري از خود، همه مقامات و افتخارات دنيوي را به دست بياورند.

به هر حال اورگون تارتوف را چون نمونه پاكي و پارسايي ميپذيرد و ارشاد روح خود را به دست او ميسپارد؛ و هرگاه كه او بر اثر پرخوري آروغ ميزند، رحمت خداوندگاري را براي حفظ سلامت وجود وي به كمك ميطلبد و به او پيشنهاد ميكند كه ماريان، دخترش، را به همسري بپذيرد دختري كه سخت دل در بند عشق جواني به نام والر بسته است. شيرزن واقعي نمايشنامه دورين، خادمه ماريان، است كه، مانند آنچه معمولا در ديگر كمديهاي كلاسيك ميگذرد، ثابت ميكند كه پروردگار ظاهرا نبوغ را به نسبت معكوس ثروت در ميان آدميان توزيع و تقسيم كرده است. نخستين برخورد دورين با تارتوف صحنهاي بس دلانگيز به وجود ميآورد:

تارتوف (چون دورين را ميبيند با مستخدمانش بلند حرف ميزند): لورنس اين پارچه مويي و شلاق مرا بگذار در گنجه و درش را قفل كن و از خداي خودت بخواه كه اندكي مغزت را به نور خودش روشن سازد. اگر كسي به ديدن من آمد، بگو رفتهام كه صدقه ميان زندانيان تقسيم كنم.

دورين (با خود): عجب متظاهر دغلكاري است! تارتوف: چه ميخواهيد دورين: بايد به شما بگويم تارتوف (دستمالي از جيب بيرون ميآورد): اوه! عجب! خواهش ميكنم قبل از اينكه چيزي بگوييد، اين دستمال را بگيريد.

دورين: براي چه تارتوف: براي پوشاندن آن سينه بيرون جسته كه من طاقت ديدنش را ندارم. اين گونه اجسام روح را آزار ميدهد دورين: پس شما به اين زودي در برابر وسوسه از دست ميرويد و جسم خاكي بر روح شما چنين چيره ميشود راستي كه نميفهمم چه آتشي در درون شما زبانه ميكشد; اما من به نوبه خود ميتوانم بگويم كه در برابر وسوسه نفس چندان بياختيار نيستم. مثلا ميتوانم سر تا پاي شما را لخت مادرزاد تماشا كنم، بدون آنكه ريخت شما كوچكترين هوسي در من برانگيزد.

صحنه بعدي مغز خوشمزه كمدي است. تارتوف ميخواهد با بياني پارسامنشانه عشق خود را به المير، همسر اورگون، ابراز كند. نيت خيانتآميز وي به گوش اورگون اورگون ميرسد كه ابدا حاضر به باور كردن آن نيست، بلكه برعكس، براي اثبات اعتماد قلبيش به تارتوف، تمام دارايي خود را به او ميبخشد. تارتوف با اكراه خويشتن را راضي به قبول آن هديه ميسازد با ذكر اين دعاي خير كه ((اراده پروردگاري در همه حال نافذ باد.)) سرانجام، به تدبير المير، وضع روشن ميشود كه پس از پنهان ساختن شوي در زير ميز، تارتوف را به نزد خود ميخواند، با او گرم ميگيرد، به وي ميدان ميدهد كه راز درونش را افشا سازد و با عشوه گريهاي زنانه تظاهر به قبول عشق او ميكند، ليكن پاي وظيفهداري خود نسبت به شوهرش را به ميان ميكشد و اظهار نگراني ميكند. تارتوف با استفاده از تبحر خود در علم ((تفسير دين بر پايه اخلاق)) به تسلي خاطر او ميپردازد; و از گفتههاي او معلوم است كه مولير كتاب نامههاي ولايتي پاسكال را با حظ وافر مطالعه كرده است.

تارتوف: اگر تنها مشيت خداوند مانع رسيدن من به كام دل باشد، برداشتن آن مانع از سر راه براي من كار سهلي است. راست است كه خداوند پارهاي كامجوييها را حرام كرده است، اما هميشه راههايي براي دوختن كلاه شرعي و كنار آمدن با اين گونه منهيات موجود است. اين خود علمي شريف است كه انسان بداند تا چه اندازه به فراخور حال رشتههاي وجدانش را تنگ بكشد ياشل سازد و، به عبارت ديگر غير اخلاقي بودن عملش را با پاكي نيتش جبران كند.

اورگون خشمگين از نهانگاه خود بيرون ميآيد و با تغير به وي دستور ميدهد كه از خانهاش بيرون برود، اما تارتوف به او خاطر نشان ميسازد كه بر طبق سند رسمي، با امضاي خود اورگون، خانه به او منتقل شده است.

اينجاست كه مولير، بدون استفاده از ذكاوت شخصي در راه پيدا كردن تدبيري زيركانه، گره داستان را بدين نحو ميگشايد كه ماموران پنهاني پادشاه به موقع سرميرسند و تارتوف را، به عنوان مجرمي كه از مدتي پيش تحت تعقيب بوده است، دستگير ميكنند. اورگون دارايي خود را باز ميستاند، والر معشوق خود ماريان را تصاحب

V- ملحد عاشق پيشه

شايد بتوان گفت نيكوكاري پادشاه زماني در حد اعلاي خود به منصه ظهور رسيد كه مولير اقدام به گستاخي تازهاي كرد. در بحبوحه جدال بر سر كمدي تارتوف، و همان هنگام كه ((فداييان)) پيروزمندانه به جلوگيري از نمايش آن اثر ادامه ميدادند، مولير نمايشنامه جديد خود به نام ضيافت مجسمه سنگي را در پاله روايال به روي صحنه آورد (۱۵ فوريه ۱۶۶۵) كه با نثري نشاطانگيز داستان مكرر نقل شده دون

ژوان را از نو بازگو ميكرد; با اين وصف كه قهرمان عاشق پيشه و بيپرواي خود را به صورت ملحدي پرخاشجو درآورده بود.

مولير، كه قالب داستان را از تيرسو دمولينا و ديگران به عاريت گرفته بود، آن را با وضعي جالب از سيرت مردي بدكار پر كرده است مردي كه شر را به خاطر نفس شر دوست ميداشت و از به كار بردن آن چون سلاحي براي مبارزه با خداوند لذت ميبرد. در واقع اين اثر انعكاس شگفت آوري است از جدالي دامنهدار كه دين و فلسفه را به جان يكديگر انداخته بود.

دون ژوان تنوريو ماركي متعيني است كه وظايف خود را در راه حفظ حيثيت طبقاتيش از هر جهت رعايت ميكند; اما غير از اين در زندگي پايبند چيزي جز برآوردن كام دل نيست. پيشخدمت مخصوصش، به نام سگانارل، تعداد زناني را كه اربابش از راه به در برده و سپس ترك كرده بود تا يك هزار و سه نفر ميشمارد. دون ژوان معتقد است كه ((پايداري در عشق فقط كار ابلهان است. ... من نميتوانم قلبم را از هر زيبايي كه ميبينم مضايقه كنم.)) يك چنين مرام اخلاقي ناگزير نيازمند ايمان ديني شايستهاي بود كه با آن منطبق درآيد; از اين رو، دون ژوان تنها به خاطر آسايش شخصي وجود خدا را منكر ميشود. پيشخدمت مخصوصش در اين باره با او به بحث ميپردازد:

سگانارل: آيا ممكن است كه شما به خدا اعتقاد نداشته باشيد دون ژوان: اين موضوع را ول كن.

سگانارل: پس يعني اينكه اعتقاد نداريد. جهنم چطور دون ژوان: اهه! سگانارل: پس آن هم همين طور. خوب لطفا بفرماييد به شيطان چطور دون ژوان: بله، بله.

سگانارل: باز هم خيلي كم. آيا اصلا به زندگي بعد از مرگ اعتقاد نداريد دون ژوان: ها، ها، ها.

سگانارل: خيلي زور و زحمت دارد كه بتوانم اين آدم را به ايمان بياورم. خوب! حالا بگوييد ببينم لابد به وجود ديو اعتقاد داريد.

دون ژوان: لعنت حق بر آدم احمق! سگانارل: ديگر اين يكي را نميشود تحمل كرد. چون هيچ چيز از اين مسلمتر نيست كه ديو وجود دارد; و من حاضرم گردنم را التزام بدهم. به هر حال آدم بايد به يك چيز ايمان داشته دون ژوان، من معتقدم كه دو و دو ميشود چهار; و باز معتقدم كه چهار و چهار ميشود هشت.

سگانارل: چه اعتقاد دلچسبي، و چه اصول دين زيبندهاي! پس اين طور كه من ميفهمم دين شما علم حساب است. اما خود من آقا، ... آنقدر ميدانم كه اين دنياي بزرگ قارچي نبوده است كه يكشبه از خاك بيرون بروبد، خيلي دلم ميخواهد از شما بپرسم كه چه كسي اين درختان، اين تخته سنگها و اين زمين را آفريده است. و چه كسي آن آسمان را بر بالاي سرمان نگه داشته است. آيا اينها همه خود به خود ساخته شدهاند مثلا به هيكل خودتان نگاه كنيد; آيا نه اين است كه براي بهوجود آمدن شما لازم بوده است كه پدرتان مادرتان را باردار كند آيا ميتوانيد به دستگاه بدن آدمي بنگريد، بي آنكه از نظم و هماهنگي ميان اجزاي آن به شگفتي درآييد ... هر چه بگوييد، در بشر وديعه شگرفي است كه اگر همه دانشمندان جهان جمع شوند، قادر به توصيف آن نخواهند بود. آيا اين حيرتانگيز نيست كه من در مغز خود چيزي دارم كه در آن واحد به صد چيز مختلف ميانديشد و بدن مرا به انجام دادن آنچه اراده كنم وا ميدارد: حالا ميخواهم دست برهم زنم، بازويم را بالا نگاه دارم، چشمانم را به سوي آسمان بلند كنم، سرم را پايين بيندازم، پاهايم را حركت بدهم و به راست و به چپ بروم و بچرخم، (ضمن چرخ زدن به زمين ميافتد) دون ژوان: خوب شد كه چانه استدلالت شكست

در صحنه بعدي نزاع ميان دون ژوان با دين صورت ديگري به خود ميگيرد. وي با گدايي مواجه ميشود كه به او ميگويد هر روز كساني را كه به وي صدقه ميدهند دعاي خير ميكند. دون ژوان ميپرسد: ((يقينا

كسي كه همه روزه دعا ميخواند بايد زندگي با سعادتي داشته باشد.)) گدا پاسخ ميدهد: ((برعكس غالبا حتي يك تكه نان ندارم.)) دون ژوان به او پيشنهاد ميكند كه اگر اين بار جمله كفرآميزي بر زبان راند يك اشرفي به وي بدهد، اما گدا امتناع ميورزد: ((ترجيح ميدهم از گرسنگي بميرم.)) دون ژوان از آن پايداري به شگفتي ميافتد و، ضمن آنكه سكه زر را به گدا ميدهد، ميگويد: ((در راه عشق به بشريت.)) در پايان داستان دون ژوان با مجسمه سنگي فرمانده لشكري روبرو ميشود كه سالها پيش دخترش را فريب داده و خودش را نيز در مبارزه به قتل رسانده بود. مجسمه دون ژوان را به شام دعوت ميكند; دون ژوان دعوت او را ميپذيرد و دست در دست او ميگذارد و به درون جهنم هدايت ميشود. دستگاههاي جهنم سازي صحنه تئاتر قرون وسطايي بهكار ميافتند، ((تندر و آذرخش با صداي مهيب بر سر دون ژوان باريدن ميگيرند، زمين دهان باز ميكند و او را ميبلعد، و از محل سقوط او شرارهاي بزرگ به بيرون زبانه ميكشد.)) در شب اول نمايش، بيايماني قهرمان مولير تماشاگران را دچار انزجار كرد. ممكن بود ايشان مولير را معذور بدارند از اينكه در اثر خود به توصيف رذايل فطري و خدانشناسي دون ژوان پرداخته است; يا تحمل آن را ميكردند كه قهرمان نمايشنامه ديوخويي بيقلب و بيوجدان باشد كه به هر جا قدم ميگذارد اندوه و فريب و رنج با خود بياورد; و نيز شايد تماشاگران اين نكته را نيز پسنديده بودند كه قربانيان غمخواري و شفقت نويسنده قرار داشتهاند، اما آنچه ايشان را سخت خشمگين ساخت يكي اين بود كه پاسخ به خدا نشناسي دون ژوان از دهان ابلهي بيرون ميآيد كه به وجود ديو و اجنه ايمان راسختري داشت تا به وجود خدا; و ديگر آنكه دون ژوان حتي در هنگام محكوميت به عذاب اخروي و فرو شدن در لهيب آتش جهنم، كلمهاي به ندامت يا ترس بر زبان نميراند. پس از نمايش شب نخست، مولير لحن بعضي از مكالمات را ملايمتر كرد; اما خشم عمومي فرو ننشست. در هجدهم آوريل سال ۱۶۶۵ سيور دو روشمون، مشاور حقوقي در پارلمان پاريس، مقالهاي با عنوان ملاحظاتي درباره يكي از كمديهاي مولير منتشر ساخت و در آن نمايشنامه ضيافت مجسمه سنگي را به عنوان ((اثري واقعا شيطاني ... كه هرگز چيزي كفرآميزتر از آن، حتي در دورانهاي بت پرستي و بيديني، به وجود نيامده است)) مورد نكوهش قرار داد و پادشاه را ترغيب كرد كه اجراي آن نمايشنامه را ممنوع كند:

در حالي كه اين شاهزاده والاگهر تمامي هم خود را وقف حراست دين ميكند، مولير مشغول متهم كردن آن است. ... هركس كه اندكي به نور ايمان روشن شده باشد، چون اين نمايشنامه را ببيند...، به يقين درمييابد كه مولير تا زماني كه به عرضه داشتن آن اثر ادامه دهد، به هيچ عنوان شايستگي شركت در آيينهاي مقدس يا پذيرفته شدن به آستان توبه را ندارد، مگر آنكه در پيشگاه عامه مردم گناه خود را بشويد.

لويي پرتو عنايت خود را از مولير دريغ نداشت. ضيافت مجسمه سنگي از تاريخ پانزدهم فوريه تا يكشنبه نخل هفتهاي سه بار اجرا شد و با شروع هفته عيد پاك نمايش آن موقوف گشت. اين اثر تا چهار سال پس از مرگ آفرينندهاش روي صحنه را به خود نديد; و در آن زمان هم فقط به صورت شعري كه توماس كورني از آن اقتباس كرده بود، و با حذف صحنه رسواييآميزي كه در بالا نقل شد، به معرض نمايش درآمد. نوشته اصلي مولير از بين رفت، و بعدا به سال ۱۸۱۳ رد آن در نسخهاي چاپي كه بدون اجازه در سال ۱۶۸۳ در آمستردام منتشر شده بود پيدا شد. تا سال ۱۸۴۱ تنها همان اقتباس منظوم كورني بر صحنه ميآمد، و حتي هم اكنون نيز در برخي چاپها به جاي اثر اصلي در ميان مجموعه آثار مولير گنجانده ميشود.

VI- اوج افتخار

مولير، كه شماره دشمنان خود را هنوز كافي نميدانست، براي حمله به صنف طبيبان دست به كار شد. وي قبلا در شخصيت دون ژوان ((بياعتقادي نسبت به پزشكي)) را مجسم كرده و از زبان او علم پزشكي را ((يكي از بزرگترين خطاهاي بشريت)) خوانده بود. مولير با مطالعه شخصي به نقايص كار و ادعاهاي دروغين طبيبان قرن هفدهم پي برده و چنين ميپنداشت كه ايشان با تجويز داروي آنتيموان پسر بيمارش را كشتهاند. درمان سل پيشتازش به چشم مشاهده ميكرد. پادشاه نيز از مسهل خوردن و خون گرفتنهاي هفتگي به ستوه آمده بود; به گفته مولير، لويي چهاردهم بود كه او را ترغيب كرد تا پزشكان را به سيخ طعنههايش

بکشد. بدین ترتیب، مولیر، با وام گرفتن از کمدیهایي که از دیر زمان درباره این موضوع کهنسال نوشته شده بودند، در مدت پنج روز نمایشنامه عشق پزشکان را به پایان رساند. اثر مزبور در پانزدهم سپتامبر سال ۱۶۶۵ در ورساي به روي صحنه آمد و پادشاه از تماشاي آن حظ بسیار برد. هفته بعد هم که این نمایش در پاله رواپال اجرا شد، تماشاگران با قهقهه و تحسین فراوان از آن استقبال کردند. زني بیمار است; چهار پزشك به بالینش حاضر میشوند و بعدا به شور خصوصي میپردازند، که البته ضمن آن فقط درباره کارهاي شخصیشان بحث میکنند.

وقتي که پدر بیمار از آنان میخواهد که نظر خود را اعلام دارند و دارویي بدهند، یکي از آنها امالهاي تجویز میکند، دیگري سوگند میخورد که اماله سبب مرگ بیمار خواهد شد. پس از چندي آن زن بیهیچ دارو و درماني بهبود مییابد و همین وضع موجب برانگیختن خشم پزشکان میشود; به طوري که یکي از ایشان به نام با هیس میگوید: ((بهتر است شخص بر طبق قوانین پزشکي بمیرد تا آنکه برخلاف آن قوانین بهبود یابد.)) در ششم اوت سال ۱۶۶۶ مولیر کمدي کوتاه دیگري به نام طبیب اجباري عرضه داشت; و این پیش درآمد بهجت انگیزي بود بر نمایشنامه مردم گریز که میبایست تلخي طعنه‌هاي مولیر را تبدیل به بدبیني حکیمانه کند. امروزه خواندن طبیب اجباري به زحمتش نمیارزد. اصولا مولیر این گونه هجوگویي از علم پزشکي را کمتر جدي میگرفت. چنانکه معلوم است، وي با پزشك مخصوص خود آقاي موویلن دوستي نزدیك داشت و یك بار هم در نزد پادشاه شفاعت کرد تا براي پسر او حقوق سالیانهاي از موقوفات کلیسایي مقرر فرماید (۱۶۶۹).

مولیر درباره اینکه چگونه روابط او با موویلن بر پایه حسن تفاهم دوام آورده بود چنین گفته است: ((ما ابتدا باهم وارد جروبحث میشویم، سپس او برایم داروهایي تجویز میکند و من از خوردن آنها امتناع میورزم و خوب میشوم.)) در همان گیرودار جنگ بر سر تارتوف، مولیر باز در چهارم ژوئن سال ۱۶۶۶ هجونامه دیگري به روي صحنه آورد که نه به درد مردم میخورد و نه مورد پسند دربار قرار گرفت. اگر ((عمل)) مایه اصلي یا روح تئاتر باشد، باید مردم گریز را یك نوع مفاوضه فلسفي دانست نه داستاني عاطفي براي صحنه. همه داستان این اثر را در یك جمله میتوان خلاصه کرد: آلسست، که سخت پایبند اصول اخلاقي است و توقع همه نوع درستکاري را از جانب خود و دیگران دارد، دل به عشق سلیمان سپرده است که با او گرم میگیرد، لیکن خوش است به اینکه خواستاران بسیار داشته باشد و به چربزبانیهاي ایشان گوش فرا دهد. در دست مولیر این داستان چون چوب بستي بوده است براي پژوهش در مسائل علم اخلاق. آیا باید در همه احوال سخن راست بگوییم یا آنکه مزورانهاي که اجتماع در مورد حقیقتگویي روا میداند بیزار است. وي ریاکاري دربار را منفور میشمارد یعني جایي که همه کس تظاهر به داشتن شریفترین احساسات و ((صمیمیترین عوالم)) میکند، و حال آنکه در باطن، هر یکیشان براي به چنگ آوردن سود شخصي دست در توطئهاي دارد، از دیگران بدگویي میکند، و چاپلوسي را چون اهرمي براي بالا بردن مقام و نفوذ خود به کار میبرد. آلسست این گونه اعمال را تحقیر میکند و تصمیم میگیرد که در همه حال، حتي تا مرحله خودکشي، درستکار بماند. اورونت، یکي از درباریان سست قلم، با اصرار تمام اشعار خود را براي آلسست میخواند و از او میخواهد که نظر انتقادي خود را صادقانه بیان کند، و چون آلسست چنین میکند، با او دشمن خوني میشود. سلیمن عشوهگري میکند و آلسست او را مورد سرزنش قرار میدهد. سلیمن وي را آدم کله خشك از خود راضي میخواند. گویي در اینجا مولیر فرصتي براي توبیخ کردن همسر خوشگذرانش به دست آورده بود; در واقع، بر روي صحنه، مولیر نقش آلسست و همسرش نقش سلیمن را ایفا میکردند.

آلسست: بانوي من اجازه میدهید که با شما بیریا سخن بگویم من از رفتار شما سخت آزرده خاطرم. ... با شما سر دعوا ندارم، اما بانوي من، باید بگویم حالت برخورد شما طوري است که در برابر هر تازه آشنا راهي کوتاه به سوي قلبتان میگشاید. شما عده بیشماري دلداده دارید که، چنانکه میبینم، شما را از هر سو در محاصره گرفتهاند و روح من نمیتواند خود را با این وضع سازش دهد.

سليمن: مرا از اين جهت سرزنش ميكنيد كه دلباختگاني به گرد خود جمع ميكنم آيا گناه من است كه مردم مرا دوستداشتني ميابند و هنگامي كه ايشان تدابير دليرانه به كار ميبندند تا به من نزديكي جويند، آيا بايد چوبي بردارم و آنها را از نزد خود برانم!

آلسست: نه! به جاي چوب بايد قلبي بهكار بريد كه كمتر متزلزل باشد و ديرتر در برابر حرارت آههاي سوزان ايشان ذوب شود. من بر اين حقيقت واقفم كه زيبايي شما در همه جا چشمها را به سوي خود متوجه ميكند، ليكن خوشرويي شما بيشتر موجب جلب كساني ميشود كه چشمانتان از دور به دام اندوختهاند; و ملاحت رفتار شما نسبت به دلباختگانتان به اندازهاي است كه اثر افسونگريهاي شما را در قلبشان دوچندان ميسازد.

شمشير فلسفي براني كه با آلسست سر برابري دارد دوست نزديك وي فيلنت است كه به او نصيحت ميكند خويشتن را مشفقانه با نقايص طبيعي سرشت آدمي سازش دهد و آيين نزاكت را چون روغني براي روان ساختن چرخهاي زندگي بهكار برد. تندي طعم نمايشنامه از آن است كه مولير احساسات شخصي خود را در ميان آلسست و فيلنت تقسيم كرده است. آلسست مولير است: يعني شوهري كه ميترسد به غلتباني شناخته شود; و نيز پردهدار شاهي است، كه براي درست كردن خوابگاه پادشاه ميبايست با صدها اشرافي سر سازش نشان دهد اشرافي كه به نسبت خود همان اندازه ميباليدند كه او به نبوغ خويش. از جانب ديگر، فيلنت هم مولير است: يعني همان فرد فيلسوف منشي كه خود را وادار ميكند با انصاف بشري فتوا دهد. در قسمت زير، كه نمونه بارزي است از قريحه شاعرانه مولير، فيلنت مولير به مولير آلسست چنين ميگويد:

خداي من، بيا كمتر خود را در رعايت آداب زمان به دردسر بيندازيم، و بيشتر توجهمان را به سوي چگونگي سرشت بشري معطوف سازيم; طبيعت آدمي را هرگز بر طبق موازيني سخت مورد بررسي قرار ندهيم، بلكه نقايص آن را با اندكي شفقت و مدارا در نظر آوريم.

در ميان جهانيان بايد تقوايي درخور عمل حكمفرما باشد، و حال آنكه شدت خردمندي آدمي را به صورت موجودي قابل سرزنش درميآورد; عقل كامل از هر افراطي گريزان است و خردمندي آميخته به ميانهروي را خواهان است.

اين سختگيري شديد در خصايل اخلاقي كه معمول دورانهاي گذشته بود، با قرن كنوني و آداب متداول آن سازگاري ندارد; تقواي كهن از بشر ميرنده بيش از اندازه توقع كمال دارد، حال آنكه در برابر گردش دوران بايد سر تمكين فرود آورد; و اين ديوانگي را همتايي نميتوان يافت كه انسان بخواهد با مداخله خود دنيا را اصلاح كند.

من هم مثل تو همه روزه صدها چيز تازه نظاره ميكنم كه ممكن بود با پيش گرفتن مسيري ديگر ثمري بهتر به بار آورند; اما من هر چه از هر كس ببينم، كاري نميكنم كه آدميان مرا چون تو به جاي دژخيم خود بگيرند، بلكه ايشان را، با كمال مدارا، همان طور كه هستند ميپذيرم و روح خود را به شكيبايي، در برابر هر چه از ايشان سر بزند، خود ميدهم.

و معتقدم كه چه در دربار و چه در ميان بازار، مزاج بلغمي من همان اندازه فيلسوف منش است كه مزاج سودايي تو.

ناپلئون در آن مناظره حق را به جانب فيلنت ميداد; ژان ژاك روسو فيلنت را شياد ميشمرد و راستگفتاري آلسست را تاييد ميكرد. سرانجام نيز آلسست مانند ژان ژاك روسو دل از دنيا برميكند و به گوشه عزلتي بيثمر پناه ميبرد.

نمايشنامه فوق اندك موفقيتي بيش به دست نياورد. درباريان طعنه مولير را به آداب نزاكت خود چندان نپسنديدند; و تماشاگران رديفهاي آخر تئاتر نيز بزحمت از شخصيت آلستي كه صادقانه همه كس جز خودش را تحقير ميكرد خوششان آمد. اما منتقدان، كه نه درباري بودند و نه رديف آخر نشين، مولير را براي اقدام متهورانهاش كه سرگذشتي از افكار و عقايد را نگاشته بود ستودند; و روشنفكران دوره‌هاي بعد نيز آن اثر را كاملترين نمونه قلمفرساييهاي مولير دانستند. در واقع، با گذشت زمان، هنگامي كه از آن نسل هجو شده اثري بر جاي نمانده بود، مردم گريز نظر عامه تماشاگران را به سوي خود جلب كرد; و از سال ۱۶۸۰ تا سال ۱۹۵۴ گروه مولير، كه از امكان به سر بردن يك زندگي آرام با زني كه اصولا زيبايي را با مفهوم زناشويي مغاير ميدانست مايوس شده بود، در ماه اوت سال ۱۶۶۷ همسرش را ترك كرد و به خانه دوست خود شاپلن واقع در محله اوتوي در انتهاي باختري پاريس پناه برد. شاپلن با زباني ملايم او را مورد تمسخر قرار داد كه چرا عشق را چنان جدي گرفته است، اما مولير بيشتر شاعر بود تا فيلسوف; و به دوست خود چنين اعتراف كرد (اگر بتوانيم گفته شاعري را درباره شاعري ديگر باور كنيم):

من تصميم گرفتهام با او چنان زندگي كنم كه گويي اصلا همسر من نيست; اما اگر بداني چه رنجي ميبرم، به حالم ترحم ميآوري. عشق من نسبت به او به درجهاي رسيده است كه همه چيز را با دلسوزي براي آسايش او آرزو ميكنم. چون در نظر ميآورم كه براي خود من غلبه يافتن بر عواطفم نسبت به وي تا چه اندازه دشوار است، بياختيار به خود ميگويم كه او نيز براي جلوگيري از تمايل به عشوهگريش با چنان مشكلي روبروست; و در اين حال آنچه در دل نسبت به وي احساس ميكنم رقت است نه ملامت. بيشك به من خواهي گفت كه آدم بايد خيلي شاعر پيشه باشد تا دچار اين گونه احساسات شود، اما به عقيده من در دنيا فقط يك نوع عشق وجود دارد; و آنها كه عوالم لطيف آن را درك نكرده باشند، هرگز عشق واقعي را نشناختهاند. همه نعمتهاي اين دنيا در قلب من آميخته بهوجود اوست. ... هر وقت او را ميبينم هيجاني وصفناپذير مرا از خود بيخبر ميسازد و قواي عاقلهام را بكلي از من سلب ميكند. در آن حال، من ديگر عيبهاي او را نميبينم بلكه آنچه از او در خاطر ميآورم پسنديدني و دوستداشتني است. آيا اين آخرين حد جنون نيست

مولير كوشيد تا با مستغرق گشتن در كار تئاتر و نويسندگي آرماند را از خاطر خود براند. در سال ۱۶۶۷ خويشتن را به تدارك برنامه‌هاي تفريحي پادشاه در سن ژرمن سرگرم ساخت; و سپس در سيزدهم ژانويه ۱۶۶۸ كمدي آمفيتروئون را نگاشت و در آن بار ديگر عشقهاي يوپيتر را جاوداني كرد. يوپيتر، كه همسر آمفيتروئون را فريب داده و با خود برده است، به وي دلداري ميدهد كه:

همخوابگي با يوپيتر به هيچ وجه مايه بدنامي نيست.

تعبير بسياري شنوندگان از دو سطر بالا اين بود كه مولير عذري براي رابطه نامشروع پادشاه با مادام دو مونتسپان تراشيده است; و اگر چنين ميبود، بايد گفت كه، با اين اظهار، مولير جوانمردي مداهنهآميزي از خود بروز داده است، زيرا وي هرگز اين آمادگي روحي را نداشت كه نسبت به مردان عاشق پيشه روي مدارا و همدردي نشان دهد. شك نيست كه او نيز در تملقگويي از پادشاه دست كمي از ديگران نداشت. در كمدي ديگري كه به تاريخ پانزدهم ژوئيه همان سال در دربار به معرض نمايش گذارده شد و عنوان ژرژ داندن يا شوهر گيج يافت، بار ديگر اثبات خيانت او در دست ندارد و فقط از شدت حسادت جگر خود را سوراخ ميكند; گويي مولير بر زخمهاي دل خويش نمك ميپاشيده است.

آن سال براي مولير سال پر مشغلهاي بود، زيرا چند ماه بعد (نهم سپتامبر) مولير يكي ديگر از معروفترين آثار خود، يعني خسيس، را به وجود آورد. موضوع اصلي و قسمتي از اسباب چيني داستانش از كتاب آولولاريا اثر پلاوتوس اقتباس شده بود، ليكن خود پلاوتوس آن را از مكتب ((كمدي نوين)) يونانيها گرفته بود; و بايد گفت داستان اصلي خسيس و هجونامه آن همان اندازه كهنسال بوده است كه پيدايش پول. اما هيچ كس اين موضوع را با توانايي و شيرين بياني مولير به نگارش در نياورده است. آرپاگون چنان دلبسته اندوخته نقدي خويش است كه اسبهايش را گرسنه نگاه ميدارد و بدون نعل به كارشان ميكشد; و به

pymansetareh@yahoo.com

اندازهاي با هر گونه عمل بخشندگي مخالف است كه حتي به كسي ((سلام نميدهد))، بلكه ((سلام را وام ميدهد.)) چون ميبيند بر سر ميز شام دو تا شمع ميسوزد، يكي را خاموش ميكند. از دادن جهيزيه به دخترش امتناع ميورزد و يقين دارد كه فرزندانش قبل از خود او قالب تهي خواهند كرد. در اين زمينه، هجوگويي مولير مانند هميشه به صورت مسخرگي مبالغهآميز درميآيد. تماشاگران شخصيت خسيس را انزجار آور يافتند و نمايشنامه پس از هشت بار اجرا از برنامه حذف شد. ليكن هنگاميكه بوالو زبان به تحسين اثر گشود، خسيس بار ديگر بر صحنه آمد و مورد استقبال عمومي قرار گرفت; بهطوري كه در نخستين چهار سال حياتش چهل و هفت بار نمايش آن تكرار شد - و از اين جهت بلافاصله پس از تارتوف حائز مقام گشت.

نمايشنامه بعدي، بورژواي نجيبزاده، ارزشي كمتر داشت و موفقيتي بيشتر يافت. در دسامبر سال ۱۶۶۹ سفيري از تركيه عثماني به فرانسه آمد. دربار لويي همه شكوه و شوكت خود را عرضه داشت تا وي را مرعوب سازد، و سفير با رخوت پر افادهاي به آن تظاهرات پاسخ داد. پس از رفتن او، لويي چهاردهم مولير و لولي را دعوت كرد كه ((باله مسخرهآميزي)) تنظيم كنند و در آن سفير را با حركات ((تركبازيش)) به باد استهزا گيرند. مولير آن طرح مقدماتي را به صورت هجونامهاي درآورد مبني بر انتقاد شديد از گروه روزافزوني از طبقه متوسط و كاسب پيشه كه ميكوشيدند تا در طرز لباس پوشيدن و آدابداني از نجيبزادگان واقعي تقليد كنند. در چهاردهم اكتبر سال ۱۶۷۰ دسته بازيگران مولير نمايش خود را در حضور پادشاه و درباريان در كاخ شامبور آغاز كرد; اين كمدي بعدها هنگامي كه در نوامبر همان سال در پاله روايال به روي صحنه آمد، تا حدي خسارتهاي مالي حاصل از كمدي خسيس را جبران كرد. مولير نقش آقاي ژوردن و لولي نقش مفتي ترك را ايفا كردند. آقاي ژوردن، براي آنكه از هر جهت خود را به پاي نجيبزادگان برساند، چهار نفر معلم سرخانه براي فراگرفتن موسيقي، رقص، شمشيرزني و فلسفه استخدام ميكند. آن چهار تن بر سر اثبات اولويت فن خود - يعني اينكه و تميز، و يا سخنگويي به زبان فرانسه بليغ به جان يكديگر ميافتند. شنونده در هنگام گوش فرادادن به ادعاهاي معلم موسيقي متوجه نيشخند مزورانه مولير به لولي پرافاده، كه پا در مدارج ترقي روزافزون گذارده بود، ميشود. شايد نيمي از جهانيان شمهاي از گفتگوي زير را، كه ضمن آن آقاي ژوردن ميفهمد زبان يا نثر است يا نظم، شنيده باشند:

آقاي ژوردن: چطور وقتي كه من ميگويم: ((نيكول كفش راحتي مرا بياور و شب كلاهم را بده)) آيا اين نثر است معلم فلسفه: بله آقا.

آقاي ژوردن: عجب! پس متجاوز از چهل است كه من به نثر سخن ميگفتهام و خودم نميدانستم. شما بيش از هر كس در دنيا حق به گردن من داريد كه مرا بر اين موضوع واقف كرديد. برخي از درباريان، كه از مدتي پيش موفق نشده بودند از كسوت تجارت به جامه اشرافي ارتقا يابند، خود را آماج تيرهاي طعنه مولير يافتند و آن نمايشنامه را به عنوان اثري پر از ياوه سرايي مورد مذمت قرار دادند. ليكن پادشاه به مولير اطمينان داد: ((شما تاكنون چيزي كه تا اين اندازه مرا خندانده باشد ننوشته بوديد.)) به روايت گيزو، با اشاعه اين خبر، ((دربار ناگهان دچار حمله تحسين شد.)) مولير و لولي بار ديگر دست همكاري دادند و در برابر درباريان يك تراژدي باله به نام پسوخه را به روي صحنه آوردند كه قسمت اعظم اشعار آن را پير كورني و كينو سراييده بودند. لولي اينك در ميدان رقابت بر مولير چيره شده بود: كمدي جاي خود را به اپرا ميداد و هنر مكالمه در برابر فن صحنهپردازي جا خالي ميكرد; حالا ديگر ميبايست ربالنوعها و الاههها از آسمان پشت پرده بر صحنه فرود آيند يا از درون جهنم سر بيرون كشند.

صحنه پاله روايال را براي نمايش پسوخه ميبايست از نو بسازند و مجهز كنند. اين كار ۱۹۸۹ ليور خرج برداشت. اما نتيجه موفقيت مالي بزرگي شد.

ليكن بيان عشق لطيف هنر مولير نبود، بلكه مهارت وي در آن بود كه با شمشير زبان بذله گوي خود جگر كساني را كه رفتاري احمقانه داشتند چاك دهد. در نظر او، زن دانشمند خرق عادتي ناراحت كننده بود كه

عاقبت ازدواج را به افتضاح ميكشاند. وي به گوش خود شنيده بود كه اين گروه زنان لغات منقح به كار ميبردند، درباره نكات باريك صرف و نحو به بحث ميپرداختند، گفته‌هاي بزرگان كلاسيك را نقل ميكردند، و از فلسفه سخن به ميان ميآوردند. مولير اين گونه تظاهرات را در زنان نوعي انحراف جنسي ميشمرد. نيز در همان اوان دو نفر از آدمهاي سرشناس، يكي كوتن روحاني و ديگري مناژ شاعر مشهور، زبان به بدگويي از نمايشنامه‌هاي او گشوده بودند و مولير فرصت را مناسب ديد كه بدانها نيشي بزند. لاجرم در يازدهم مارس سال ۱۶۷۲ نمايشنامه زنان فاضله را عرضه داشت. فيلامنت خادمه خود را به گناه استعمال واژهاي كه از طرف فرهنگستان طرد شده ازدواج را به عنوان تماس نفرت آور دو جسم، به جاي توافق دو فكر، مردود ميشمارد; تريسوتن اشعار سست خود را دو برابر تحسينهاي اين گروه زنان متظاهر ميخواند; واديوس با خودنمايي آن اشعار را غربال ميكند و چيزي از سروده‌هاي خود بر آن ميافزايد. در ميان اين جمع مولير تنها از هانريت پشتيباني ميكند كه از شعر ((منظم و مقفاي ده هجايي)) بيزار است و دلش شوهري ميخواهد كه، عوض نقل قولهاي فاضلانه، كودكان برومند تحويلش دهد. بايد ديد كه آيا آرماند بژار (همسرش) چون يكي از ((زنان متصنع)) شده بود يا آنكه مولير علايم پيري خود را بروز ميداد.

VII- پرده ميافتد

اينك مولير بيش از پنجاه سال نداشت، ليكن زندگي پر دردسر، بيماري سل، ازدواج، و محروميتهاي دوران جواني قواي او را تحليل برده بودند. چهرهاي كه مينيار از او به روي پرده آورده بود گرچه وي را در نهايت نيرومندي، با بيني درشت و لبهاي شهواني و ابروان بالا جسته خندهآور، نشان ميداد، در عين حال، چيزي از توصيف پيشاني چين خورده و چشمان حسرت بار او را نيز فرو نميگذاشت. مولير، كه در گرداب دنياي نمايش از شهري به شهري و از روزي به روز ديگر چرخ ميزد; با زنان عصبي مزاج و پرافادهاي كه نقشهاي اصلي صحنه را ايفا ميكردند سروكار داشت، گرفتار همسري هوسباز و ولينعمتي حساس و مشكل پسند بود، و مرگ دو تن از سه تن فرزندانش را به چشم ديده بود، طبعا ديگر نميتوانست به تفرجگاه خوشبيني و نشاط قدم گذارد، بلكه ميبايست دچار اختلال دستگاه گوارش و مرگ زودرس شود. خوب ميتوان فهميد كه چرا مورخان مولير را ((آتشفشاني كه درون خود را ميبلعد)) ناميدهاند. وي ماليخوليايي و تندخو بود و، در عين صراحت و تلخي بيان، قلبي مهربان و جوانمرد داشت. گروه بازيگرانش به خلق او آشنا شده و فداييش بودند، زيرا به خوبي ميديدند كه وي براي تامين معاش و موفقيت ايشان با جان خود بازي ميكند. دوستان نزديكش هميشه حاضر بودند كه سينه خود را سپر بلاي او كنند بيشتر از همه بوالو و لا فونتن كه حتي در برخي اوقات به همراهي راسين با مولير جمع آمده و جرگه ((دوستان چهارگانه)) معروف را تشكيل ميدادند. ايشان مولير را مردي با دانش و فرهنگ، بذلهگو، و تيزهوش، ليكن معمولا افسرده دل ميشناختند; و نيز او را بازيگري ميدانستند كه روي صحنه چون دلقكان همه را ميخنداند و در زندگي خصوصي بيش از قهرمانان ماليخوليايي شكسپير در دل ميگريد.

مولير پس از چهار سال و نيم جدايي، به نزد همسرش بازگشت (۱۶۷۱). كودكي كه از اين آشتي به دنيا آمد يك ماه پس از تولد مرد. مولير در مدت اقامتش در اوتوي به تجويز پزشك فقط از شير تغذيه ميكرد، ولي اينك بار مقداري شراب كرد، و نيز، براي سازش با همسرش، در مهمانيهاي شبانه شركت جست. وي با وجود سرفه روز افزونش تصميم گرفت نقش آرگان، يعني قهرمان آخرين نمايشنامه خود به نام بيمار خيالي، را شخصا اجرا كند (۱۰ فوريه ۱۶۷۳).

آرگان خيال ميكند كه مبتلا به يك دوجين بيماريهاي گوناگون شده است و نيمي از داراييش را خرج پزشك و دارو ميكند. برادرش برالد او را به باد تمسخر ميگيرد:

آرگان: پس وقتي ناخوش شديم چه كار بايد بكنيم برالد: هيچ كار، برادر جان. ... فقط بايد بدنمان را راحت بگذاريم. مزاج آدمي وقتي به حال خود گذارده شود، طبيعتا بتدريج اختلال و بينظميش را برطرف ميكند و

به وضع عادي برميگردد. آنچه موجب خرابي احوالمان ميشود ناسپاسي و ناشكيبايي ماست; و بايد دانست كه تقريبا همه مردمان از داروهاي خود ميميرند نه از بيماريشان.

براي آنكه فن پزشكي بيشتر به سخريه گرفته شود، آرگان اطلاع مييابد كه خود نيز ميتواند در اندك مدتي پزشكي تحصيل كند و بآساني خود را براي امتحان دكتري آماده سازد. سپس صحنه معروفي آغاز ميشود كه در آن پرسش و پاسخ امتحاني به زبان لاتيني صورت ميگيرد و كار مضحكه را به حد اعلا ميرساند.

مرگ موليير تقريبا جزئي از اين نمايشنامه بود. در هفدهم فوريه سال ۱۶۷۳ آرماند و ديگران، كه شاهد فرسودگي و ضعف مزاجش بودند، از او خواهش كردند كه تماشاخانه را چند روزي تعطيل كند تا دوباره قواي تحليل رفتهاش را بازيابد. اما پاسخ موليير اين پرسش بود: ((چگونه ميتوانم حاضر به اين كار شوم)) و بعد در توضيح آن افزود: ((پنجاه نفر كارگر بينوا منتظرند كه آخر شب دستمزدشان را بگيرند. اگر من بازي نكنم، تكليف آنها چه ميشود بعدا من هميشه خود را سرزنش خواهم كرد كه چرا تا زماني كه قادر به بازي كردن بودم، حتي براي يك روز، پرداخت مزد آنها را پشت گوش انداختهام.)) در پرده آخر نمايشنامه بيمار خيالي، هنگامي كه موليير (در نقش آرگان كه دو بار خيال كرده بود مرده است) خواست براي تعهد سپردن به اداي وظايف طبابت كلمه ((سوگند)) را به زبان لاتين ((جورو)) ادا كند، سرفه راه گلويش را گرفت. وي با خندهاي دروغين سرفه ناگهاني را پوشاند و نمايش را به پايان رساند. همسرش به كمك بازيگر جواني به نام ميشل بارون او را شتابان به خانه برد.

موليير كشيشي خواست، اما هيچ روحاني به بالين او حاضر نشد. سرفهاش رو به شدت گذاشت، رگي در گلويش پاره شد، وجهش خون او را خفه كرد.

هارلي دو شانوالون، اسقف اعظم پاريس، فتوا داد كه چون موليير به هنگام مرگ توبه نكرده و مغفرت نيافته بود، جسد او را نبايد در گورستان مسيحيان به خاك بسپارند. آرماند، كه موليير را هميشه در باطن و حتي در مواقعي كه به او خيانت ميكرد دوست ميداشت، رو به ورساي گذارد و خود را به پاي پادشاه افكند و با كمال جسارت و خردمندي، گفت: ((اگر شوهر من آدم تبهكاري بود، هر جرمي مرتكب ميشد به تاييد نظر شخص اعليحضرت بوده است.)) لويي پيغامي پنهاني براي اسقف اعظم فرستاد. هارلي فتوايش را تعديل كرد: جسد نميبايست براي انجام آيين تدفين مسيحي به درون كليسا برده شود، ليكن به آن اجازه داده ميشد كه، پس از غروب آفتاب، در گوشه دورافتادهاي از گورستان سن - ژوزف واقع در كوچه مونمارتر، بي سروصدا به خاك سپرده شود.

موليير به اتفاق آرا يكي از بزرگترين شخصيتهاي ادبي فرانسه بهشمار ميآيد. اما شهرت وي نه زاده مهارتش در تكامل بخشيدن به اصول فني تئاتر است و نه حاصل تواناييش به سرودن اشعار عالي. تقريبا همه داستانهاي وي عاريتي هستند; تقريبا همه پايانها و نتيجهگيريهايش حالتي تصنعي و غيرمنطقي دارند; تقريبا همگي شخصيتهايش به منزله صفاتي معين و مشخصند كه به قالب آدميان درآمده باشند، چنانكه بسياري از آنان، از جمله آرپاگون، با بياني كه از شدت مبالغهگويي خاصيت كاريكاتور سازي يافته است به وصف درآمدهاند و چه بسا كه كمدي وي حالت فارس به خود ميگيرد. چنانكه معروف است دربار و عامه مردم موليير را از جهت اجراي فارسها بيشتر ميپسنديدند تا هنگامي كه با هجوگوييهاي گزندهاش ضعفهاي باطني ايشان را برملا ميكرد. محتملا اگر موليير وظيفه سنگين تامين معاش گروه بازيگرانش را بر دوش خود حس نميكرد، دست از نمايش فارسها ميكشيد و به تئاتر جدي ميپرداخت.

موليير نيز مانند شكسپير شكوه داشت از اينكه بايد هميشه دلقك چهل تكه پوش تماشاگرانش باشد، و در اين باره نوشته است: ((به عقيده من، در عالم ادب و هنر وظيفه شاقي بر گردن ماست كه مجبوريم خود را در معرض تماشاي جمعي ديوانه قرار دهيم و يا نوشتههايمان را به دست داوري وحشيانه مردمي ابله بسپاريم.)) موليير از الزام به اينكه هر گاه و بيگاه مردم را بخنداند بيزار بود و از زبان يكي از بازيگرانش چنين ميگويد: ((خنداندن مردم چه كار سخيفي است!)) وي همواره آرزوي نوشتن تراژديهايي را در سر

ميپروراند; گرچه به مراد دل نرسيد، ليكن چندان بود كه توانست به كمديهاي بزرگ خود عمق و معناي تراژدي بخشد.

پس، رويهمرفته چنين برميآيد كه در آثار مولير آنچه بخصوص نظر هر فرانسوي باسواد را به سوي خود جلب ميكند اشارات فلسفي و هجو تند و هزل شيرين آنهاست. اين آثار در پايه و شالوده خود مبتني بر فلسفه خودگرايي بودند كه باطنا مورد پسند فيلسوفان قرن هجدهم قرار داشت و دلشان را خنك ميكرد. همان متفكرانند كه درباره وي گفتهاند: ((در آثار مولير اثري از اعتقاد به مسيحيت مابعدالطبيعي يافت نميشود)) و نيز ((دينـي كه از دهان كلئانت، يعني نماينده افكار خود مولير (در نمايشنامه تارتوف) اظهار ميشود، اگر از نظر ولتر بيدين ميگذشت، يقينا مورد تاييدش قرار ميگرفت.)) مولير هرگز به ايمان مسيحي نتاخت و اثر نيكويي بخش دين را در زندگي عامه مردم بازشناخت و پاس احترام پارسايي صادقانه را نگاه داشت. ليكن دينداري پنهان سازد، سخت به سخريه ميگرفت.

فلسفه اخلاقي مولير از خداپرستي به دور بود، زيرا خوشي را مشروع ميدانست و پايبند مفهوم گناه نبود. در واقع عقايد وي بيشتر بوي اپيكور و سنكا را به مشام جسم ميرساند تا بيانات بولس حواري و قديس آوگوستينوس را به گوش جان; همچنانكه با رواداري ديني پادشاه در ابتداي سلطنتش بيشتر موافق بود تا با سختگيريهاي زاهدانه پور روايال. مولير زياده روي را در همه چيز حتي در پرهيزگاري مذموم ميشمرد و ((انسان شريف)) را ميپسنديد: يعني آدمي فهميده و اهل دنيا كه بتواند در ميان نامعقوليها و بيهودگيهاي زندگي راه اعتدالي سلامتبخش در پيش گيرد و توقعات خود را بدون زود رنجي و تعصب با ضعفهاي طبيعت آدمي وفق دهد.

خود مولير بر آن سطح اعتدال دست نيافت. شغلش در مقام يك كمدين دراماتيست او را به هجويهسرايي و گزافهبافي وادار ميكرد. نسبت به زنان تحصيلكرده بيش از اندازه بدبين و بداخم و در عيبجويي از فن پزشكي بيش از اندازه بيرحم بود; و اي بسا كه براي تنقيه بيش از پزشك احترام قايل ميشد. اما مبالغه جز جدا نشدني هجويه سرايي است، و نمايشنامه بيچاشني آن بندرت ميتواند اداي مقصود كند. محتملا مولير اگر ميتوانست دو عيب اساسي آن پادشاهي يعني حرص به لشكر كشي و پافشاري در خود مختاري زيانبخش لويي چهاردهم را مورد انتقاد قرار دهد، نويسنده بزرگتري شناخته ميشد; ليكن از جانبي همان خود راي بنده نواز بود كه وي را از آسيب دشمنانش مصون نگاه داشت و مبارزه وي را بر ضد تعصب و خشك مغزي ميسر ساخت. بخت با مولير يار بود كه چندان او را زنده نگذاشت تا روزي برسد كه ولينعمتش را در مقام يكي از مخربترين همه خشكهمقدسها مشاهده كند.

فرانسه مولير را دوست دارد و هنوز نمايشنامههاي او را تحسين ميكند، به همان اندازه كه انگلستان شكسپير را دوست دارد و نمايشنامههاي او را ميپسندد. اما نميتوان مانند برخي از فرانسويان غيرتمند او را با سراينده انگليسي برابر دانست، زيرا مولير فقط جزئي از شكسپير بود كه اجزاي ديگرش را راسين و مونتني تكميل ميكردند; و باز نميتوان، چنانكه بسياري از ادب دوستان عقيده دارند، مقام او را بر تارك ادبيات فرانسه قرار داد. حتي نميتوان داوري بوالو را هنگامي كه در حضور لويي چهاردهم مولير را بزرگترين شاعر عصر خواند درست دانست، زيرا در آن موقع راسين هنوز فدر و آتالي را نسروده بود. ليكن در وجود مولير تنها جنبه نويسندگيش نيست كه تعلق به تاريخ فرانسه دارد، بلكه شخصيت خود آن مرد است كه جزئي از ميراث فرهنگي آن كشور بهشمار ميرود: همان مدير تئاتر باوفا و محنتكشش، همان شوهر فريب خورده و بخشنده، همان نمايشنامه نويسي كه اندوه درون را در زير خنده ظاهر ميپوشاند; يا همان بازيگر دردمندي كه مبارزه

فصل پنجم

اوج شيوه كلاسيك در ادبيات فرانسه

۱۷۱۵-۱۶۴۳

I- وضع محيط

دوران عظمت ادبيات كلاسيك در فرانسه آغاز و پاياني همزمان با پادشاهي لويي چهاردهم نداشت، بلكه شروع آن به دوره صدارت مازارن و جواني بيحادثه لويي (۱۶۶۱ ۱۶۶۷) ميرسيد; يعني پيش از آنكه ربالنوع جنگ الاهگان هنر را از ميدان بيرون رانده باشد. نخستين محرك اين شكفتگي ادبي تشويقي بود كه ريشليو از تئاتر و شعر به عمل آورد; دومين مهميز با پيروزيهاي كنده در جنگهاي روكروا (۱۶۴۳) و لنس (۱۶۴۸) زده شد; سومين انگيزه از كاميابيهاي سياسي فرانسه در پيمانهاي وستفالي (۱۶۴۸) و پيرنه (۱۶۵۹) سرچشمه گرفت; چهارمين عامل جمع آمدن بزرگان علم و ادب و مردان با اصل و نسب و زنان صاحب كمال در سالونهاي پاريس بود و در اين فهرست، مسبب پنجم، يعني ادب پروري پادشاه و دربار، مقام آخر را داشت.

بسياري از شاهكارهاي ادبي آن پادشاهي نامه‌هاي (۱۶۵۶) و انديشه‌هاي پاسكال; تارتوف (۱۶۶۴)، ضيافت مجسمه سنگي (۱۶۶۵)، مردم گريز (۱۶۶۶) مولير; اندرزها (۱۶۶۵) اثر لاروشفوكو; هجاها، اثر بوالو (۱۶۶۷) و آندروماك (۱۶۶۷) راسين پيش از سال ۱۶۶۷، و به قلم بزرگاني كه تربيت شده دوران ريشليو و مازارن بودند، به نگارش درآمده بودند.

اما اين مطلب ناگفته نماند كه لويي چهاردهم بخشندهترين ادب پرور سراسر تاريخ شناخته شده است. هنوز دو سال از آغاز فرمانرواييش نگذشته بود (۱۶۶۲۱۶۶۳) يعني فقط دو تا از آثار مهم مذكور در بالا نگارش يافته بودند كه به كولير و چند تن ديگر دستور داد افراد شايستهاي را مامور سازند تا فهرستهايي از نويسندگان و دانشمندان و عالمان تهيدست، از هر شهر و دياري كه بودند، تهيه كنند و به وي عرضه دارند. طبق آن فهرستها، شدند. هاينسيوس ووسيوس، دانشمندان هلندي; كريستيان هويگنس، فيزيكدان هلندي، و بوياني، رياضيدان فلورانسي; و عده ديگري از بيگانگان با شگفتي تمام نامهاي از كولبر دريافت داشتند كه به اطلاعشان ميرساند پادشاه فرانسه مستمري ساليانهاي در حق ايشان مقرر فرموده است. با اين شرط كه دولت متبوعشان موافقت خود را در آن باره اعلام دارد. برخي از اين مستمريها به مبلغ گزاف ۳,۰۰۰ ليور در سال ميرسيد. بوالو، كه بهطور غير رسمي مقتداي شعر فرانسه شناخته ميشد، با مواجبي كه از پادشاه ميگرفت چون اربابان دولتمند زندگي ميكرد، و در هنگام مرگش مبلغ ۲۸۶,۰۰۰ فرانك وجه نقد بر جاي گذارد. راسين در مقام مورخ شاهي در مدت ده سال ۱۴۵,۰۰۰ فرانك صله گرفت. به احتمال قوي، اعطاي مقرريهاي بينالمللي بيشتر براي جلب اذهان و كسب آوازه شهرت در ميان كشورهاي بيگانه بود، اما انعامها و مستمريهاي داخلي بدان منظور مقرر ميشدند كه فعاليتهاي فكري و هنري به زير نظارت و اداره دولت درآيد. در واقع اين مراد به طور كامل حاصل شد; بزودي كليه نشريات تابع بازرسي مقامات دولتي شدند; و نيروي فكري ملت فرانسه، جز پارهاي سركشيهاي پراكنده و كم اهميت، اختيار خود را يكسره بهدست پادشاه سپرد. افزون بر اينها، لويي اطمينان يافت كه از آن پس قلمهاي وظيفه خوارش، به نظم و نثر، ستايش او را خواهند سرود و سيماي سرخ و سفيدي از وي تحويل تاريخ خواهند داد والحق اين تكليف به نحو احسن انجام يافت.

لويي نه تنها به مردان عالم ادب كمكهاي مالي رساند، بلكه ايشان را در پناه حمايت و احترام خود گرفت، مقام اجتماعيشان را بالا برد، و دربار خود را به وجودشان مزين ساخت. وي به بوالو ميگفت: ((به خاطر داشته باش كه من در هر حال نيم ساعت وقت خصوصي براي تو آماده دارم.)) گرچه ذوق ادبيش تمايل شديد نسبت به نظم و قالب زيبنده ورزانت شيوه كلاسيك داشت، از جهتي هم معتقد بود كه آن خصايص نه

pymansetareh@yahoo.com

فقط موجب پايداري دولت، بلكه مايه سرفرازي كشور فرانسه نيز هستند. لويي از پارهاي جهات در داوري و ذوق ادبي خود پيشرفتهتر از درباريان و مردم فرانسه بود. قبلا او را ديديم كه چگونه در برابر دسيسه‌ها و كينهتوزيهاي اشراف و روحانيان از مولير حمايت كرد; بعدا او را خواهيم ديد كه تا چه حد از بلندپروازيهاي شاعرانه راسين تشويق به عمل خواهد آورد.

باز به تلقين كولبر، و بار ديگر به پيروي از ردپاي ريشليو، لويي چهاردهم شخصا پشتيباني از آكادمي فرانسه را بر عهده گرفت، آن را به مقام يكي از سازمانهاي مهم دولتي رساند، بودجهاي هنگفت براي نگاهداريش اختصاص داد و محل آن را در كاخ لوور قرار داد. كولبر خود به عضويت آكادمي فرانسه درآمد. هنگامي كه يكي از ((عاليجنابان)) عضو آكادمي صندلي راحتي مجللي براي نشستن خويش در آكادمي تهيه كرد، كولبر نيز سي و نه صندلي راحتي ديگر مانند آن براي باقي اعضا سفارش داد تا برابري شان شامخ ايشان را، كه در مقامي برتر از

((آكادمي فرانسه)) هم معني شد. در سال ۱۶۶۳ ((آكادمي كتيبه‌ها و ادبيات)) نيز ضميمه آن شد تا وقايع آن دوران پادشاهي را ضبط كند.

كولبر كه ميخواست جاودانان چهلگانه را در ازاي حقوقي كه دريافت ميداشتند به كار بكشد، ايشان را ملزم به حضور در جلسات كرد و اهتمام در تدوين ((لغتنامه فرانسه)) را بر عهدهشان سپرد. اما پيشرفت اين اقدام، كه در سال ۱۶۳۸ آغاز شد، به اندازه‌هاي كند بود كه بواروبر توانست آرزوي خود را به كسب عمري دراز، با كمك توالي حروف الفبا، چنين بيان كند:

مدت شش ماه بر سر حرف F معطل ماندند; اي كاش بخت با من ياري كند، كه چندان زنده بمانم تا به حرف G برسند.

طرح اصلي ((لغتنامه)) بسيار وسيع و دامنهدار بود: يعني چنين مقرر ميداشت كه تا حد امكان استعمالها و تحريفهاي هر لغت با ذكر امثله و نقل قولهاي فراوان شرح داده شوند; و بدين ترتيب از آغاز آن ابتكار تا انجام نخستين چاپش (۱۶۹۴) مدت پنجاه و شش سال طول كشيد. اين اقدام بر زبان ملت و اصطلاحات متداول در حرفه‌ها و هنرها خط بطلان كشيد; آثار رابله، آميو و مونتني را نيازمند تصحيح و تنقيح شناخت، و هزاران عبارت و كلمه متداول را كه مايه تابناكي سخن بودند از استعمال انداخت. بايد گفت همان منطق و قطعيتي كه هندسه را كمال مطلوب علم و فلسفه قرن هفدهم قرار ميداد; همان اختيار داري و انضباطي كه كولبر در اداره اقتصاد و لو برن در مورد هدايت هنرهاي زيبا بهكار ميبردند; همان شوكت و نفاستي كه بر دربار حكومت ميكرد; و همان تبعيت برده وار از اصول شيوه كلاسيك كه سبك سخن سرايي بوسوئه، فنلون، لاروشفوكو، راسين و بوالو را پيريزي كرد همه آن مقررات و موازين در تدوين لغتنامه زبان فرانسه بهكار رفتند. اين لغتنامه با گذشت زمان بارها تجديد طبع يافته است; در حالي كه همواره ميكوشيده است تا، درگير و دار نشو و تحول زبان، نظم اصلي خود را بر جاي نگاه دارد; ليكن در كلاسيك گرايي آن ناگزير به دفعات در معرض حمله عواملي چون غلطهاي مصطلح در ميان مردم، لغتسازيهاي علوم و فنون، زبانهاي صنفي و اصطلاحات و محاورات سرگذر قرار گرفت و بتدريج مسخر آنها شد. در حقيقت لغتنامه نيز، مانند تاريخ و حكومت، حاصل تركيبي است از قواي فعال در ميان ثقل اكثريت و قدرت اقليت. اين اقدام عمده بخشي از جنبش حياتي زبان را به نيستي كشاند، ليكن در عوض شالوده دقت، ظرافت، پاكي، و صراحت آن را مستحكم ساخت; به بيان ديگر، گرچه شكسپيري آشوبگر و هرزهدراي به وجود نياورد، فرانسه را زبان مورد ستايش عموم كشورهاي اروپايي قرارداد و آن را واسطهاي شايسته و نافذ براي برقراري روابط سياسي و گفتگوهاي اشرافي ساخت. براي مدت يك قرن II-

حاشيهنويسي كورني: ۱۶۴۳ - ۱۶۸۴

زبان فرانسه با رواني انعطافپذير گفت و شنود مولير، فصاحت پر طنين شعر كورني، و نغزگويي خوشاهنگ راسين به دوره كمال خود رسيد.

ظاهرا كورني در عين شكفتگي يعني در سي و هفت سالگي بود كه لويي به پادشاهي رسيد. وي خدمت ادبي خود را در آغاز آن پادشاهي با نمايشنامه دروغگو شروع كرد، كه مقام كمدي نويسي فرانسه را بالا برد، همانطور كه اثر ديگرش، سيد، تراژدي نويسي فرانسه را براساسي بس شامختر استوار كرد. وي از آن پس تقريبا با گذشت هر سال تراژدي تازه‌هاي تقديم تئاتر فرانسه كرد: رودوگون (۱۶۴۴)، تئودور (۱۶۴۵)، هراكليوس (۱۶۴۶)، دون سانچو د/آراگون (۱۶۴۹)، آندرومد (۱۶۵۰)، نيكومد (۱۶۵۱) و پرتاريت (۱۶۵۲). تعداد كمي از اين آثار قرين كاميابي شدند، ليكن چون رويهمرفته هر كدامشان رد پاي پيشقدم خود را دنبال كرد، پس از چندي آشكار شد كه كورني بيش از حد با شتابزدگي كار كرده و شيره نبوغش به رقت گراييده است. مهارت وي در مجسم ساختن سيماي اخلاقي اشراف در سيلابي از استدلالهاي عقلاني غرق شد و فصاحتش بر اثر مداومت و يكنواختي اثر خود را از دست داد. مولير

دربارهاش گفته است: ((دوست من كورني همزادي دارد كه او را ملهم به سرودن عاليترين شعر جهان ميسازد، اما گاهي اين همزاد او را در هنر سرايندگيش تنها ميگذارد و در آن هنگام كار كورني خراب ميشود.)) پرتاريت با چنان پذيرايي سردي روبرو شد كه كورني مدت شش سال از عالم تئاتر كناره گرفت (۱۶۵۳۱۶۵۹). وي با انتشار يك سلسله مقالات به نام بررسيها، و نيز سه خطابه درباره نمايشنامه نويسي به شعر، وارد جنگ قلمي با منتقدان خود شد; و اين نوشتهها به خوبي نشان دادند كه استعداد نقادي و نكته سنجيش تا چه اندازه رو به كمال رفته ضمن آنكه قريحه شاعري وي رو به زوال گذارده بود. سلسله مقالات نامبرده به منزله سرچشمه شيوه نوين نقد ادبي مورد توجه قرار گرفت، و حتي هنگامي كه درايدن ميخواست از شعر متوسط خود با نثري ممتاز دفاع كند، آنها را سرمشقي سودمند يافت.

در سال ۱۶۵۹ هديهاي عاقلانه از جانب فوكه بار ديگر كورني را به دنياي صحنه باز گرداند. نمايشنامه اوديپ، در سايه مديحه سراييش از پادشاه جوان، اندك شهرتي به دست آورد. ليكن آثاري كه به دنبال آن آمدند سرتوريوس (۱۶۶۲)، سوفونيسب (۱۶۶۳)، اوتون (۱۶۶۴)، آژسيلاس (۱۶۶۶)، و آتيلا (۱۶۶۷) چنان ناچيز بودند كه فونتنل باور نميكرد هيچ كدام كار كورني باشد. بوالو بيرحمانه در جملهاي مقفا راي خود را درباره آنها چنين صادر كرد: ((پس از آژسيلاس، آه و افسوس! اما بعد از آتيلا، نوشتن موقوف!)) مادام هانريتا، كه معمولا معجوني از مهرباني بود، اوضاع را وخيمتر ساخت; هنگامي كه از كورني و رقيبش راسين دعوت كرد با اطلاع هدف عشق آتشين امپراطور تيتوس قرار گرفت) را به نمايشنامه درآورند. برنيس راسين در بيست و يكم نوامبر سال ۱۶۷۰، يعني نزديك به پنج ماه پس از مرگ هانريتا، بر صحنه هتل دو بورگوني با موفقيت شايان روبرو شد.

تيتوس و برنيس كورني يك هفته بعد به توسط گروه بازيگران موليير اجرا شد و پذيرش سرد يافت. اين شكست روحيه كورني را ضعيف كرد. بار ديگر كورني با نگارش پولشري (۱۶۷۲) و سورنا (۱۶۷۴) قدم به ميدان قلمفرسايي گذارد. اما آن دو نيز با شكست مواجه شدند; و از آن پس كورني دهساله باقيمانده عمرش را در دينداري آرام و اندوهبار به سر برد.

كورني در مورد امور مالي به اندازهاي بيمبالات بود كه با وجود مقرري ساليانهاي به مبلغ ۲۰۰۰ ليور و ديگر صلههاي لويي چهاردهم، در تهيدستي چشم از دنيا فرو بست. در حقيقت، زماني بر اثر اشتباه ديواني مقرري وي مدت چهار سال قطع شد و كورني توانست، با استمداد از كولبر، آن را دوباره برقرار سازد. اما با مرگ كولبر، باز پرداخت آن به تعويق افتاد. بوالو چون از آن وضع باخبر شد، به عرض لويي رساند كه حاضر است از دريافت مقرري خود چشم بپوشد و آن را به كورني واگذار كند; لويي بيدرنگ مبلغ ۲۰۰ ليور براي شاعر پير فرستاد.

اندك مدتي پس از خرج آن وجه بود كه كورني در هفتاد و هشت سالگي وفات يافت (۱۶۸۴). در آكادمي فرانسه رقيبي كه به جاي او نشست خطابهاي در ستايش مقام وي ايراد كرد كه به سبب فصاحت بيان و نيت جوانمردانه سرايندهاش در خاطرهها باقي مانده است; و اين كسي بود كه در آن زمان نمايشنامه نويسي و شعر فرانسه را به اوج اعتلاي تاريخيشان رسانده بود.

III راسين: ۱۶۳۹-۱۶۹۹

راسين نيز چون موليير از طبقه متوسط بود. پدرش در اداره انحصار نمك شغل بازرسي داشت و در شهر لافرتهميلون، واقع در هشتاد كيلومتري شمال خاوري پاريس، به سر ميبرد. مادرش دختر يك وكيل دعاوي در شهر ويلر كوتره بود. ژان راسين هنوز دو ساله نشده بود كه مادرش مرد (۱۶۴۱)، پدر وي نيز سال بعد درگذشت، و كودك در دامن پدر بزرگ و مادر بزرگش پرورش يافت; در آن خانواده اعتقاد شديدي نسبت به آيين يانسن حكمفرما بود; مادربزرگ و يكي از عمههاي كودك به انجمن خواهران پور روايال پيوسته بودند; و خود ژان نيز در سن شانزدهسالگي به يكي از ((دبستانهاي كوچك))، كه توسط

((گوشهنشينان)) داير گشته بود، فرستاده شد. ژان در زير تعاليم ايشان علوم ديني و زبان يوناني يعني دو عامل موثري كه ميبايست به نوبت مسير زندگي او را تعيين كنند را با مطالعه بسيار آموخت. وي شيفته نمايشنامه‌هاي سوفوكلس و ائوريپيدس شد و برخي كولژ د/آركور پاريس به فراگرفتن فلسفه پرداخت; با دانش و ادب يونان و روم باستاني آشنايي بيشتر يافت; و نيز به لطايف اسرارآميز جواني زن، خواه تازه باشد يا دستخورده، چنانكه بايد پيبرد. ژان راسين مدت دو سال در اسكله گرانزو گوستن با عموزادهاش نيكلا ويتار كه نميدانست ميان دو قطب پور روايال و تئاتر كدام يك را برگزيند به سر برد. راسين به چندين نمايشنامه او گوش داد، خودش نمايشنامهاي نوشت، و آن را به نظر موليير رساند. اثر مزبور شايستگي صحنه را نداشت، اما موليير ۱۰۰ سكه لويي به او جايزه داد و تشويقش كرد كه بار ديگر قلم خود را بيازمايد. راسين تصميم گرفت كه نويسندگي را پيشه خود سازد.

خويشان ژان، كه از شنيدن اين نقشه جنونآميز و گزارش عشقبازيهاي وي به هراس افتاده بودند، او را به شهر اوزس در جنوب فرانسه فرستادند (۱۶۵۹) تا در نزد عمويش، كه مقام كانن كليساي جامع را داشت، شاگردي كند; او به ژان وعده داد كه اگر حاضر به تحصيل علم دين و رسيدن به مقام كشيش رسمي باشد، از محل درآمد كليسا مواجبي در حقش مقرر خواهد كرد. شاعر جوان، كه هنوز در حسرت پاريس ميسوخت، مدت يك سال آتش درون را در زير خرقهاي سياه پنهان نگاه داشت و به مطالعه آثار ديني قديس توماس آكويناس و در ضمن آن اشعار آريوستو و نمايشنامه‌هاي ائوريپيدس پرداخت. وي در آن زمان ضمن نامهاي به لافونتن چنين نوشت:

همه زنان جذابند... و بدني محكم و پر از شهد دارند. اما چون نخستين چيزي كه در گوشم خوانده‌اند اين است كه مواظب اعمال خودم باشم، دلم نميخواهد بيش از اين درباره ايشان حرف بزنم. به علاوه، بحث طولاني در اين باره هتك حرمت خانه كشيشي وظيفه خوار است كه من در آن زندگي ميكنم; خانه من خانه عبادت است.

... به من گفته‌اند ((كورباش))، كه اگر نتوانم آن دستور را اجرا كنم، دست كم بايد لال باشم; زيرا ... آدم بايد با رهبانان رهبان باشد، درست همان طور كه با شما و ديگر گرگهاي دسته شما گرگي بودم

. سرپرست كليسا دچار مشكلات مالي شد و وضع پرداخت مقرري موعود به تزلزل افتاد. راسين نيز دريافت كه استعداد خدمت روحاني را ندارد. خرقهاش را از تن به در كرد، مدخل الاهيات را برهم گذارد، و رو به پاريس نهاد (۱۶۶۳).

وي به مجرد رسيدن به پاريس چكامهاي منتشر كرد كه ۱۰۰ سكه لويي از خزانه شاهي به جيبش ريخت. راسين به تلقين موليير داستان لا تبائيد را موضوع اصلي دومين نمايشنامه خود قرار داد. موليير آن را در بيستم ژوئن سال ۱۶۶۴ به روي صحنه آورد، ليكن مجبور شد پس از چهار نمايش آن را از برنامه حذف كند. با اين حال، سروصداي اثر تازه راسين چنان بلند شد كه به پور روايال دشان رسيد. عمه راهبه وي بيدرنگ نامهاي بدو نوشت، كه آن را چون بخشي از يك نمايشنامه فصيح و تاثرانگيز، همشان آنچه در آثار راسين مشاهده ميشود، *با شنيدن اين مژده كه قصد آمدن به اينجا را داريد، از ((مادر))مان اجازه گرفتم كه شما را ملاقات كنم. ... اما اين روزها خبري رسيد كه سخت مايه اندوهم شد. من اين نامه را با تاثري عميق به شما مينويسم; در حالي كه اشكهاي فراواني را كه ميخواستم براي طلب رستگاري شما در برابر خداوند بيفشانم اكنون با حسرت بر زمين ميبارم، زيرا آرزوي باطنيم در دنيا بيش از هر چيز اين بوده است كه روح شما قرين پاكي و پرهيزكاري شود.*

ليكن اينك با تاسف بسيار ميشنوم كه شما بيش از پيش با مردماني معاشرت ميكنيد كه نامشان حتي در نظر كساني كه اندك ايماني در دل دارند منفور است; و حق هم با ايشان است، زيرا آن افراد بدنام را اجازه ورود به كليسا و دسترسي به آيين مقدس نيست. ... پس برادرزاده عزيزم، خودت انصاف بده كه من، با آن دلبستگي شديد كه همواره به تو داشتهام، اكنون در چه غمي به سر ميبرم. مني كه جز اين آرزويي نميداشتم

كه ترا به مقامي آبرومند در خدمت خداوند ببينم. برادرزاده عزيزم، اينك من از تو خواهش ميكنم كه به روح خود ترحمآوري، به درون قلبت خوب بنگري، و متوجه شوي كه خويشتن را به چه غرقاب گناهي انداختهاي.

اميدوارم كه آنچه درباره تو شنيدهام از حقيقت به دور باشد; اما اگر تو تا اين حد نگونبخت شده باشي كه به شغلي كه مايه رسواييت در برابر خدا و خلق ميشود ادامه بدهي، ديگر نبايد براي ديدن ما به اينجا بيايي، زيرا لابد ميداني كه من با داشتن آگهي بر بدنامي و بيايماني تو اجازه روبرو شدن و سخن گفتن با تو را نخواهم داشت. در عين حال، من دست از استغاثه به درگاه خداوند بر نخواهم داشت تا مگر خود او بر تو بخشايش آورد و از اين راه مرا نيز غريق رحمت خود فرمايد، زيرا رستگاري تو تنها مايه تسلي آلام من است.

اين عالمي است بكلي جدا از آنچه معمولا در صفحات اين كتاب منعكس ميشود يعني عالم اعتقاد خالص و عميق به آيين مسيحي و اشتياق به فرمانبرداري از اصول اخلاقي آن. خواننده را جز همدردي با زني كه عواطف خود را چنين صادقانه به نگارش در ميآورد گزير نيست، زيرا با يادآوري موقعيت بازيگران و وضع تئاتر فرانسه در دوره جواني او، طبعا عذر طرز فكر و داوريش پذيرفته ميشود. اما لحن اعلاميه عمومي نيكول، كه زماني راسين را در پور روايال درس داده بود، آميخته با چنين مهر و نوازش نبود.

همه ميدانند كه اين آقا ... نمايشنامههايي براي صحنه نوشته است. ... در نظرم مردم خردمند چنين شغلي خود از آبرومندي به دور است. اما اگر در پرتو دين مسيحي و تعاليم انجيلي بر آن بنگريم، متوجه ميشويم كه آن شغل به تمام معني كراهتانگيز است. رمان نويسها و نمايش نويسها سمفروشاني هستند كه نه فقط جسم آدميان، بلكه همچنين روح ايشان را تباه ميكنند.

كورني، مولير و راسين هر يك به طور جداگانه پاسخي بر اين افترا دادند; و راسين در جواب خود چنان بيان تند و خشمالودي بهكار برد كه در سالهاي آخر عمر سخت موجب ندامتش شد.

راسين اندكي پس از قطع رابطه با پور روايال از مولير هم جدا شد. در چهارم دسامبر سال ۱۶۶۵ دسته بازيگران مولير سومين نمايشنامه راسين، به نام اسكندر كبير، را به معرض نمايش گذارد. در تنظيم اين برنامه مولير ميدانست راسين او را در مقام بازيگري نقشهاي تراژدي به هيچ وجه شايسته نميداند، و از طرف ديگر پي برده بود به اينكه نويسنده جوان دلباخته زيباترين بازيگر زن در گروه وي ليكن نه لايقترين آنها شده است، پس نام خود و بژار را از فهرست بازيگران نمايشنامه اسكندر كبير حذف كرد، نقش زن اول را به ترز دو پارك سپرد، و از هيچ خرجي در راه به روي صحنه آوردن آن اثر مضايقه نكرد. نمايش با استقبال گرم عامه روبرو شد، ليكن راسين از بازيگران آن رضايت كامل نداشت. وي ترتيبي داد كه تراژديش بار ديگر به توسط دسته بازيگران شاهي اجرا شود; و چنان از نتيجه آن خشنود شد كه حق انحصار نمايش را از مولير گرفت و به گروه بازيگران رقيبش سپرد. بعدا راسين مادموازل دو پارك يعني معشوقه تازه خود را وادار كرد كه دسته بازيگران مولير را ترك كند و به آن بازيگران باسابقهتر بپيوندد. نمايشنامه مزبور در جايگاه تازه خود، يعني هتل دو بورگوني، در مدتي كمتر از دو ماه سي بار اجرا شد. گرچه اين اثر از شاهكارهاي راسين نبود، مقام واقعي او را به جانشيني كورني مسلم ساخت و دوستي ارشاد كننده بوالو منتقد بزرگ را نصيبش كرد. هنگامي كه راسين لافزنان ميگفت: ((من اشعارم را با سهولتي شگفتانگيز ميسرايم))، بوالو پاسخ ميداد: ((من ميخواهم به تو بياموزم كه اشعارت را با دشواري بسرايي.)) و بدين ترتيب منتقد بزرگ قوانين هنر كلاسيك را به شاعر آموخت.

معلوم نيست كه راسين آندروماك را با چه دشواري تصنيف كرد، اما به هر حال در اين اثر وي به كمال قدرت داستانپردازي و شيوه شعرسرايي خود رسيد. اهداي اين اثر به مادام هانريتا يادآور اين خاطره است كه راسين تراژدي خود را براي هانريتا خواند و او از شدت تاثر به گريه افتاد. با اين حال نمايشنامه مزبور بيشتر رعبانگيز است تا رقت آور و پايان آن به همان گونه فاجعه اجتناب ناپذيري منجر ميشود كه

pymansetareh@yahoo.com

از تراژديهاي اشيل و سوفوكلس انتظار ميرود. تار و پود داستان از رشته‌هاي عشق بهوجود آمده است. اورستس عاشق هرميونه است، كه خود پورهوس را دوست ميدارد، كه او به نوبه خويش دلباخته آندروماخه است، كه او نيز عشق پاك خويش را نسبت به همسر متوفايش هكتور همواره در دل دارد. پورهوس، پسر اخيلس، به خاطر سهم بزرگي كه در پيروزي يونان بر تروا داشت، به دريافت سه جايزه نايل ميآيد; كشور اپيروس به عنوان قلمرو پادشاهيش، آندروماخه (بيوه هكتور) به عنوان اسيرش و هرميونه (دختر منلائوس و هلنه) به عنوان همسرش. آندروماخه هنوز جوان و زيباست، گرچه پيوسته اشك ميريزد و ايام زندگيش را در يادآوري از شوهر والاگهر و بيمناكي از آينده پسرش آستواناكس ميگذراند. در اينجا راسين داستان ائوريپيدس را تغيير ميدهد و آستواناكس را به قدرت تخيل نگارندگي خويش از مرگ نجات ميبخشد تا بعدا او را چون مهره تقدير در هنگام مناسب مورد استفاده قرار دهد. اورستس، پسر و قاتل كلوتايمنسترا، به عنوان فرستاده يونانيان به كشور اپيروس ميآيد تا از پورهوس واگذاري مرگ آستواناكس را بخواهد، زيرا او تنها كسي است كه ممكن است روزي به قصد پورهوس با قطعه شعر زير، كه موسيقيش ترجمه نشدني است، به وي پاسخ رد ميدهد:

از آن بيمناكند كه تروا روزي به يمن خاطره هكتور دوباره زنده شود، و پسرش عمري را كه بر او ارزاني داشتهام از خود من بازستاند.

عاليجناب، اين همه مآل انديشي تشويش بسيار به بار ميآورد: و عقل من توانايي پيشبيني مسائل را از چنين راه دور ندارد.

من در انديشهام كه تروا در گذشته چه شهري ميبود، سرافراز به چنان قلاع و بار آور چنان قهرماني! بايد گفت عروس شهرهاي آسيا; و ديديم كه سرانجام تقدير با آن چه كرد و روزگارش به كجا كشيد.

اكنون ديگر چيزي در آن نميبابيم جز برجهايي به زير خاكستر شده، رودخانهاي به خون آميخته، دهكده‌هايي متروك مانده، و نيز كودكي به زير زنجير افتاده; من نميتوانم اين انديشه را به خود راه دهم كه تروا در چنين وضعي آرزوي انتقام به دل راه دهد.

وانگهي، اگر به نابودي فرزند هكتور سوگند ياد شده بود، چرا يك سال تمام آن را تاخير انداختيم آيا نميتوانستيم او را بر سينه پرياموس قرباني كنيم يا در زير آن همه جسد مردگان و ويرانيهاي تروا مدفونش سازيم در آن هنگامه هر شقاوتي مجاز بود: كه حتي پناه بردن سالخوردگان و كودكان به سنگر ناتوانيشان بيثمر مينمود; پيروزي و شب، كه از خودمان خونخوارتر بودند، ما را به كشتار تحريص ميكردند و هدف ضرباتمان را نامعلوم ميساختند.

در آن معركه خشم من بر مغلوبان از حد به در شده بود.

اما آيا ميبايست پس از فرونشستن آن خشم باز به خونريزي خود ادامه دهم آيا روا بود به رغم رافتي كه بر دلم سايه افكنده بود، به فراغ بال در خون كودكي آبتني كنم خير عاليجناب; بهتر است يونانيان در طلب طعمه ديگري برآيند; بهتر است ايشان آنچه را از تروا باقي مانده در مكان ديگري بجويند: كه دوران كينهتوزيهاي من به سر رسيده است.

و اكنون كشور اپيروس آنچه را تروا از مرگ نجات داده است در امان نگاه خواهد داشت.

در اينجا نقصي ديده ميشود: پورهوس و شايد هم خود راسين، متوجه اين نكته نيستند كه رافت فاتح بزرگ تا چه اندازه زاده اين واقعيت است كه وي به دام عشق مادر كودك گرفتار آمده است تا آنجا كه حتي به وي پيشنهاد ازدواج ميكند (كسي را كه ميبايست به كنيزي پذيرفته باشد) با تعهد به اينكه آستواناكس را چون فرزند و وارث حقيقي خود بشناسد. آندروماخه امتناع ميورزد، زيرا نميتواند فراموش كند كه شوهر

محبوبش به دست پدر پورهوس کشته شده است. پورهوس تهديدش ميكند كه كودك را تسليم يونانيان كند; و آندروماخه از ترس رضا به ازدواج ميدهد; اما هرميونه كه كشتنش ميگيرد، و بدين منظور دلباختگي اورستس را ميپذيرد، به شرط آنكه او بهدست خويش پورهوس را به قتل رساند. اورستس با اكراه موافقت ميكند. در هر مرحله و درون هر قهرمان اين داستان تعارضي بين انگيزهها وجود دارد كه به صورت عقدهاي رواني درميآيد كه در ادبيات جهان نظير آن كمتر ديده ميشود.

سربازان يوناني حرمت معبد را نقض ميكنند و پورهوس را در كنار محراب، به هنگامي كه مشغول مبادله سوگندهاي نكاح با آندروماخه است، به قتل ميرسانند. هرميونه در دل اهانت شديدي نسبت به اورستس حس ميكند، به درون معبد ميدود، كاردي در كالبد بيجان پورهوس فرو ميكند و سپس با همان كارد ضربتي بر قلب خود فرود ميآورد و به خاك ميغلتد. اين بزرگترين تراژدي راسين و شايسته برابري با آثار شكسپير و ائوريپيدس است: داستان با استحكام طرحريزي شده است; تا اعماق روح قهرمانان مورد بررسي قرار گرفته است و عواطف آدمي در اوج پيچيدگي و شدتي كه دارند به وصف در آمدهاند; جملگي با چنان اشعار موزون و بلندپايهاي كه كشور فرانسه پس از رونسار مانند آن را به خود نديده بود. در اندك مدتي آندروماك به مقام شاهكاري بزرگ رسيد و شهرت راسين را به عنوان جانشين كورني، و حتي شاعري بالا دست وي، تثبيت كرد. اينك ژان راسين وارد خوشترين دهساله زندگيش شده بود; در هر قدم به كاميابي تازهاي دست مييافت، و نيز با نگارش نمايشنامه خنده آوري به نام اصحاب مرافعه (۱۶۶۸) با مولير به رقابت برخاست. در اين اثر راسين تجربيات شخصي خود را از حقوقدانان آزمند، گواهان گزافگو و قضات دغلكار با بياني مبالغهآميز به وصف درآورد. در ابتدا تماشاگران از آن حظي نبردند، اما وقتي كه در دربار به معرض نمايش گذارده شد، لويي چهاردهم چنان از ته دل بر هزليات آن قهقهه زد كه مردم عقيدهشان را عوض كردند و در نتيجه اين كمدي ناچيز در پر كردن كيسه راسين سهم بزرگي يافت.

در اين هنگام حادثه كوچكي به وقوع پيوست. در يازدهم دسامبر سال ۱۶۶۸ معشوقه راسين، يعني مادموازل دو پارك، در شرايطي اسرارآميز مرد بعدا شرح بيشتري درباره آن داده خواهد شد. پس از تاخيري شايسته، راسين معشوقه ديگري گرفت به نام ماري شانمله. اين زن گرچه شوهري بسيار محتاط و مراقب داشت، ليكن اثر سحرانگيز صدايش هر مقاومتي را درهم ميشكست. راسين از حسادت شوي گريخت و به جذبه صدا آويخت. دوران دلدادگي آن دو از برنيس تا فدر به طول انجاميد و سپس، به اصطلاح يكي از بذلهگويان، آن بانو به دست كنت دو كلرمون تونر ((از ريشه جدا شد.)) نيز آن را، چون فدر و آتالي، برتر از آندروماك شمردهاند. اما بايد گفت كه خواننده امروزي، حتي اگر مجذوب تاسيت بوده باشد، باز آن را نمايشنامهاي نامطبوع خواهد يافت: با اگرپيناي عبوس، بريتانيكوس نالان، بوروس ولنگار، نارگيسوس مكار، و نرون از سر تا پا تبهكار نمايشنامهاي كه در آن هيچ شخصيتي عمق روحي و نشو و تحول خود را نشان نميدهد و هيچ يك از قهرمانانش آن رگه والامنشي را كه حاكي از تراوش قلمي شاعرانه است در وجود خويش ندارد.

همچنانكه نمايشنامه بريتانيكوس تنها چشم بر مغاك شقاوتگريهاي تاسيت دوخته بود، نمايشنامه برنيس (۱۶۷۰) نيز عشق ناپايدار امپراطور تيتوس را موضوع اصلي داستان قرار ميدهد; آن هم بدان وجه كه از اين مصرع فشرده سوئتونيوس (به زبان لاتيني) استنباط ميشد: ((وي بيدرنگ، با نارضايي، برنيس ناراضي را از شهر بيرون راند.)) هنگامي كه تيتوس اورشليم را در محاصره گرفته بود، دل به عشق شاهزاده خانم يهودي ميبندد. آن زن، كه قبلا سه بار ازدواج كرده است، به عنوان معشوقه تيتوس همراه او به رم ميرود; ليكن هنگامي كه تيتوس تاج امپراطوري را به ارث ميبرد، با اين حقيقت روبرو ميشود كه كشورش تحمل وجود ملكهاي بيگانه را نخواهد كرد; و در حمله خشمي شاهانه، بر سر موضوعي عاميانه، شاهزاده خانم را از نزد خود ميراند. نمايشنامه آكنده از احساسات گرم بود و مورد توجه عامه مردم و نيز پادشاه مغرور قرار گرفت، كه گويي با خرسندي خاطر انعكاسي از عظمت دربار و پيروزيهاي خود را در وصف مدحآميز برنيس از شوكت امپراطور جوان باز مييافت:

آيا شكوه اين شب را ديدي و از عظمت آن ديدگانت را پر كردي اين مشعلها، اين توده آتش، اين شب شعلهور، اين عقابها، اين شعاعها، اين خلق، اين خيل لشكر، اين گروه شاهان، اين سران سپاه، اين اعضاي سنا، كه همگيشان به يمن وجود عاشق من چنين تابناكي گرفتهاند; اين رداي ارغواني، اين زر ناب، كه رنگ خود را در جلاي شوكت وي تابناكتر ساختهاند; و اين تاج از برگهاي غار كه هنوز به پيروزيهاي وي گواهي ميدهند; همه ديدگاني كه از هر سو بدو دوخته شدهاند تا نگاههاي مشتاق خود را تنها بر قامت او در هم آميزند; يعني بر آن مظهر رفتار موقر و گرمي محضر.

اي فلك! با چه حرمت و چه مهر بيپاياني همه قلبها در نهان با او پيمان ايمان ميبستند! بگو، آيا ميشود كسي او را ببيند و چون من نينديشد كه، دست تقدير در هر تيرگي ژرفي او را به دنيا آورده باشد، از جهانيان كسي نبوده است كه با ديدن او سرور خود را باز نشناخته باشد

آيا مايه شگفتي تواند بود كه راسين، با چنين مهارتي در مداهنه، پادشاه درآمده باشد اكنون ما با احترام از كنار تعدادي نمايشنامههاي كماهميت وي ميگذريم نمايشنامههايي كه هنوز هم صحنه تئاتر فرانسه را در اشغال دارند: بايزيد (۱۶۷۲)، ميتريدات (۱۶۷۳) كه لويي آن را بر ديگر آثار راسين ترجيح ميداد، و ايفيژني (۱۶۷۴) كه ولتر آنان را همپايه آتالي و نمونه بهترين شعر جهان ميدانست. ايفيژني نخستين بار در باغ ورساي و در زير تلالو چلچراغهاي بلوريني كه بر درختهاي نار و نارنج آويخته شده بودند به معرض نمايش درآمد. ويولونها در ترنم بودند و نيمي از تماشاگران عاليمقام سخت تحت تاثير قرار گرفته بودند.

راسين قدم به صحنه گذارد تا از پرشورترين تحسيني كه در سراسر دوران شاعريش از او به عمل آمده بود سپاسگزاري كند. در پاريس موفقيت او تجديد شد و ايفيژني در مدت سه ماه چهل بار به روي صحنه آمد. در خلال اين احوال راسين به عضويت آكادمي فرانسه انتخاب شد. چنين مينمود كه از خوشبختي چيزي كم نداشت.

اما سهم شاعران از زندگي خوشبختي تعيين نشده است، مگر آنكه زيبايي هنر خود شادماني جاوداني به شمار آيد و تمجيد از هنر نيز موجب برانگيختن نغمه مخالف نشود. راسين به فرزند خود ميگفت: ((اگر چه غريوهاي تحسيني كه مردمان نثارم كردهاند همواره لذتي بزرگ نصيبم ساخته است; اما كوچكترين اشاره انتقادآميز ...

بيش از مجموع خوشيهاي حاصل از آن تحسينها موجب آزار خاطرم شده است.)) خود وي نه فقط لاغراندام بلكه بسيار زود رنج بود و هيچ گفته دور از ملاطفتي را بيپاسخ نميگذاشت. در آن هنگام كه وي به اوج شهرت و افتخار خود رسيده بود، متوجه شد كه نيمي از مردم پاريس يا زبان به بدگويي او گشودهاند يا كمر به سرنگون كردنش بستهاند. گرچه حالا ديگر كورني به پايان شهرت خود رسيده بود، هواخواهانش نخستين تراژديهاي او را، با لحن و مضامين حماسي و حالت والامنشي و فصاحت بياني كه داشتند، از ياد نبرده بودند و هنوز طالب شيوه داستانسراييش بودند كه نداهاي وجدان و وظيفهشناسي را در مقامي برتر از هيجانات قلبهاي لرزان قرار ميداد. ايشان راسين را متهم ميكردند كه مقام بلندپايه تراژدي را با دلباختگي نيمه جنونآميز مخلوقاتي فرومايه آلوده كرده و صحنه تئاتر را محل نمايش دلربايهاي درباري و اشكريزيهاي قهرمانانش قرار داده است. اينان تصميم گرفته بودند كه راسين را از مقام شامخش به پايين كشند.

چون معلوم شد كه راسين دست به كار نگارش فدر زده است، گروهي از دشمنانش نيكولا پرادون را برانگيختند تا به رقابت وي نمايشنامهاي با همان موضوع تنظيم كند. هر دو اثر در اصل يك عنوان داشتند فدر و هيپوليت و از ريشه افسانهاي كه نخست ائوريپيدس با رزانت وامساك شيوه كلاسيك نقل كرده بود مايه ميگرفتند.

فايدرا (فدر)، كه همسر تسئوس است، سخت عاشق هيپولوتوس پسر شوهرش از زوجه پيشين وي ميشود، و هنگامي كه ميفهمد آن جوان نسبت به زنان سرد است، از حسرت خود را به دار ميآويزد; در حالي كه از راه خود برجاي ميگذارد و در آن هيپولوتوس را متهم ميكند كه قصد تجاوز به وي داشته است. تسئوس فرزند بيگناه را نفي بلد ميكند; و او اندكي بعد، به هنگام راندن دسته اسباني در كناره تروزن، كشته ميشود. راسين دنباله داستان را تغيير داد; بدين ترتيب كه فايدرا پس از شنيدن خبر مرگ هيپولوتوس خود را مسموم ميسازد.

اين نسخه بود كه در تاريخ اول ژانويه سال ۱۶۷۷ بر صحنه هتل دو بورگوني اجرا شد; نمايشنامه پرادون دو روز بعد در تئاتر گنگو به معرض نمايش درآمد. تا مدتي هر دو به يك اندازه طرف توجه عموم قرار گرفتند، اما اكنون اثر پرادون متروك مانده است و حال آنكه تراژدي راسين يكي از شاهكارهاي وي به شمار ميآيد; و ايفاي نقش فايدرا در آن هدف آرماني كليه بازيگران زن در تئاتر فرانسه است; همچنانكه شخصيت هملت شكسپير بازيگران بزرگ تئاتر انگلستان را مجذوب خود ميدارد. راسين، كه مقتداي شعراي كلاسيك فرانسه بود، در وصف هيجانات عشق لطيف فايدرا بر شعراي رمانتيك نيز پيشي گرفت. آنجا كه فايدرا بر عشق سوزان هيپولوتوس نسبت به شاهزاده خانم اريشهاي (و اين كاملا برخلاف افسانه كهن يوناني بوده است) پي ميبرد، راسين با قلمي رقيق و حساس حالت زني خفت كشيده را به وصف درميآورد. سپس در مقام ديگر اين جذبه‌هاي شاعرانه را با بياني نيرومند و حماسي در شرح واقعه كشته شدن هيپولوتوس در زير دست و پاي اسبان هراس زده جبران ميكند.

راسين (كه اينك ايمان دينيش با فرونشستن اشتياق جنسيش قوت گرفته بود) در ديباچه فدر شاخه زيتوني در مقام تكريم تقديم پور روايال ميكند:

جرئت ندارم به خود بگويم كه اين ... بهترين تراژدي من است... ليكن يقين دارم هيچ اثر ديگري ننوشتهام كه در آن پاكدامني و پرهيزكاري را به وجه بهتري وصف كرده باشم. در اين اثر كوچكترين لغزشي با شدت هر چه تمامتر به كيفر خود ميرسد و حتي فكر گناه با همان كراهت و انزجار تلقي ميشود كه خود گناه. ضعفهاي عشق در اينجا به منزله ضعفهاي اخلاقي تعبير شدهاند. شهوات سركش از آن جهت به وصف درآمدهاند كه همه آشفتگيهاي حاصل از آن را عرضه دارند و فساد اخلاقي در اين صفحات به رنگهاي تند نقاشي شده است تا نگاه ما را بيشتر به سوي كراهت خود جلب كند. اين كمال مطلوبي است كه هر كس بخواهد در راه خير عموم خدمت كند بايد آن را هدف آرماني خود قرار دهد. ... شايد اين خود وسيلهاي باشد براي آشتي دادن نمايشنامه تراژدي با بسياري از فتواهاي پيشوايان روحاني كه اخيرا بكرات آن را مطرود شمردهاند، و حال آنكه اگر نويسندگان و شاعران ضمن فراهم آوردن سرگرمي براي تماشاگران جنبه آموزش تعاليم اخلاقي را نيز در نظر داشته باشند، يعني از هدف واقعي تراژدي پيروي كنند، يقين ميرود كه آن روحانيان نامور نيز با نگاه مساعدتري درباره عالم تئاتر داوري خواهند كرد.

آرنو، كه به خاطر پارسايي و ارشادات ديني شهرت بسيار يافته بود، مقدم گفت و موافقت خود را با نمايش فدر اعلام داشت. شايد در هنگام نگارش اين ديباچه، راسين، كه اكنون به سي و هشت سالگي رسيده بود، به اين خيال افتاده بود كه از كثرت به وحدت پناه برد. در اول ژوئن همان سال ۱۶۷۷ با بيوهاي مالدار ازدواج كرد. آنگاه مزه آسايش زندگي خانوادگي را چشيد و از به دنيا آمدن نخستين فرزند خود بيش از بزرگترين كامياييش در عالم نويسندگي لذت برد. اكنون كينهتوزيها و دستهبنديهاي رقيبانش كام او را نسبت به تئاتر تلخ كرده بودند. وي يادداشتها و داستانهايي را كه براي نمايشنامه‌هاي بعديش آماده ساخته بود به گوشهاي انداخت و مدت دوازدهسال سرايندگي را به نوشتن پارهاي قطعات نظم و نثر بيشتر درباره تاريخچه پور روايال و توصيف پدرانه و محترمانه آن محدود كرد.

در اين زمان واقعه تلخي زندگي قرين آرامش او را برهم ريخت. در سال ۱۶۷۹ دادگاه خاصي كه رسيدگي به اتهامات عليه كاترين مونووازن را به جرم مسموم كردن افرادي به دست گرفته بود، ضمن بازجويي از آن زن با اين افترا روبرو شد كه راسين معشوقه خود ترز دو پارك را مسموم كرده است.

مونووازن جزئيات ماجرا را شرح داد، اما هيچ مدرك مثبتي به دست نيامد. شايد آن زن كه گناه خويش را مستوجب مرگ ميدانست از بستن اتهامي دروغين ابا نداشت; و بعدا نيز معلوم شد كه يكي از مشتريان و دوستان دايميش، يعني كنتس دو سواسون، در ((ماجراي فدر)) با گروه مخالفان راسين همدست بوده است. با اين حال، لوووا در اول ژانويه سال ۱۶۸۰ به آقاي بازن دو بزون رئيس دادگاه نامبرده چنين نوشت: ((به مجرد آنكه تقاضا كنيد، دستخط شاهانه براي دستگيري آقاي راسين جهت شما ارسال خواهد شد.)) ليكن هنگامي كه با ادامه بازجويي چيزي نماند كه پاي مادام دومونتسپان نيز به ميان كشيده شود، پادشاه دستور داد آن پرونده را مسكوت گذارند، و از آن پس ديگر اقدامي عليه راسين به عمل نيامد. لويي همچنان نمايشنامه نويس بزرگ فرانسه را در پرتو عنايت خود نگاه داشت. در سال ۱۶۶۴ وظيفهاي در حق او مقرر كرد; در سال ۱۶۷۴ يكي از موقوفات كليسا را با عايدي سالانهاي به مبلغ ۲۴۰۰ ليور به او سپرد; در ۱۶۷۷ راسين و بوالو را به سمت وقايعنگاران دربارش به خدمت گماشت; و در ۱۶۹۰ راسين را در سلك نديمان خاصه شاهي درآورد، عنواني كه در حدود ۲۰۰۰ ليور در سال به عايديش ميافزود. در ۱۶۹۶ راسين چنان پولدار شده بود كه توانست شغل منشيگري خصوصي پادشاه را بخرد.

جديت وي در انجام وظايف ((وقايعنگار شاهي)) موجب ديگري بود كه او را از عالم تئاتر دور كرد. راسين در التزام ركاب پادشاه به لشكركشيها و جنگها ميرفت تا وقايع تاريخي را با دقت كامل ضبط كند. در غير اين صورت، عموما در خانه ميماند و به پرورش دو پسر و پنج دختر خود ميپرداخت، و نيز گاهي در ميان جار و جنجال و نافرماني ايشان به اين خيال ميافتاد كه وارد سلك رهبانان شود. اگر مادام دومنتنون از او درخواست نميكرد نمايشنامهاي ديني و منزه از هرگونه عشق زميني به نگارش درآورد تا بانوان جواني كه در آكادمي سن گرد وي جمع آمده بودند آن را اجرا كنند، امكان آن ميرفت كه راسين ديگر هرگز قلم خود را به كار نيندازد. البته قبلا آندروماك در آن مكان مقدس به معرض نمايش گذارده شده بود، ولي منتنون به فراست دريافته بود كه دوشيزگان راه خدا از صحنههاي عشقي آن لذت شيطاني برده بودند. راسين براي آنكه ايشان را دوباره به سوي دين دعوت كرده باشد استر را تصنيف كرد.

پيش از آن هيچ گاه راسين موضوعهاي نمايشنامه خود را از كتاب مقدس اقتباس نكرده بود، ليكن آن كتاب ديني را مدت چهل سال مطالعه كرده بود و بر سراسر تاريخ پيچيدهاي كه در عهد قديم ضبط شده بود اطلاع داشت.

وي شخصا راهبگان سن سير را براي ايفاي نقشهايشان تمرين داد و پادشاه نيز براي تهيه جامههاي ايراني آن نمايشگاه مبلغ ۱۰۰,۰۰۰ فرانك هديه كرد. هنگامي كه آن اثر به روي صحنه آمد (۲۵ ژانويه ۱۶۸۹)، لويي نيز در عداد چند تن مرداني قرار داشت كه اجازه حضور يافته بودند. آنگاه طبقه روحانيان و سپس درباريان خواستار تماشاي استر شدند و سن سير دوازده بار ديگر آن را به مورد اجرا گذارد. اين نمايشنامه تا سال ۱۷۲۱، يعني شش سال پس از مرگ پادشاه، در معرض تماشاي عمومي قرار نگرفت; و در آن هنگام نيز (كه دين تكيهگاه حمايت پادشاهي را از دست داده بود) با موفقيت شاياني روبرو نشد.

در پنجم ژانويه ۱۶۹۱ سن سير آخرين اثر راسين به نام آتالي را به روي صحنه آورد. عتليا (آتالي) ملكه ستمكاري بود كه مدت شش سال يهوديان بيشماري را جبرا وادار به پرستش ((بعل)) كرد، تا سرانجام گروهي از روحانيان سر به طغيان گذاشتند و او را از تخت فرمانروايي به زير كشيدند. راسين از اين ماجرا نمايشنامهاي به وجود آورده است كه فقط كساني كه ايمان به دين رسمي يهود و مسيحي دارند و با روايت آن در كتاب مقدس آشنا هستند گيرايي و قدرت آن اثر را درك ميكنند; ديگران سخن سراييهاي طولاني و حالت روحي تلخ و تيره آن را ملال آور مييابند. چنين مينمود كه نمايشنامه آتالي اخراج هوگنوها را خواستار بود و نفوذ مقامات كاتوليكي را تاييد ميكرد; ضمنا از زبان كاهن بزرگ، هنگامي كه يوآب پادشاه جوان را مخاطب قرار داده است، اعتراض شديد خود را نسبت به اصول حكومت مطلق ابراز ميدارد:

pymansetareh@yahoo.com

شما دور از تخت پادشاهي پرورش يافتهايد، با افسون زهرآلود آن آشنايي نداريد و هنوز نشئه حاصل از قدرت مطلق و مزه تملق گوييهاي فرومايگان را نچشيدهايد. بزودي ايشان به گوش شما خواهند خواند كه آسمانيترين قوانين ... بايد سر به فرمان پادشاه گذارند، كه پادشاه هيچ گونه الزامي جز تبعيت از اراده شخصي ندارد، كه حق دارد همه چيز را فداي سروري و برتري خويش كند... افسوس! اين سطور فوق در قرن هجدهم مورد تمجيد فراوان قرار گرفتند و نيز شايد موجب شدند كه ولتر و بزرگاني ديگر آتالي را در شما بزرگترين نمايشنامههاي فرانسه نام برند. ضمنا اين نكته هم از نظر دور نماند كه در دنباله همان خطابه اندرزآميز آشكار ميشود كه منظور كاهن بزرگ صرفا اين بوده است كه پادشاهان را به تمكين در برابر كاهنان وادار كند.

لويي، كه اينك بيش از راسين در بند دينداري بود، نمايش آن اثر را برخلاف مصالح مسيحيت نيافت و با وجود آنكه بر تمايل شاعر به اصول عقايد پور روايال واقف بود، باز او را به نزد خود بار ميداد. اما در سال ۱۶۹۸ عنايت شاهانه رو به زوال گذارد. راسين، بنابه درخواست مادام دو منتنون، گزارشي از ستمگريهايي كه در سالهاي آخري آن دوران پادشاهي بر مردم فرانسه وارد ميآمد تهيه كرد. هنگامي كه مادام دو منتنون مشغول خواندن آن سند بود، پادشاه او را غافلگير كرد، نوشته را از دستش ربود، او را مجبور ساخت كه نام نگارندهاش را فاش كند، و از شنيدن نام راسين فرياد خشم بر كشيد: ((آيا گمان ميبرد كه چون استاد مسلم شعر است، همه چيز را ميفهمد يا اينكه چون تراژدي نويس بزرگي است، ميخواهد وزير با تدبيري هم بشود)) منتنون با كمال شرمندگي در برابر راسين حاضر شد و او را اطمينان داد كه توفان خشم شاهي بزودي برطرف خواهد شد.

همين طور هم شد و راسين بار ديگر به دربار راه يافت و با عنايات شاهانه روبرو شد، گرچه، به گفته خودش، نه با همان گرمي سابق. آنچه موجب مرگ شاعر شد نگاه سرد پادشاه نبود، بلكه فساد دملي بود كه در كبدش ظاهر شد. وي پس از يك عمل جراحي اندكي بهبود يافت، ليكن فريب آن بهبودي را نخورد، زيرا همان هنگام گفته بود: ((مرگ صورت حسابش را برايم فرستاده است.)) بوالو، كه خود در بيماري و درد به سر ميبرد، نزدش آمد تا بر بالين او بماند. راسين به وي گفت: ((خوشحالي بزرگم اين است كه اجازه دارم در حضور شما بميرم.)) پيش از مرگ، راسين وصيتنامه سادهاي تنظيم كرد كه تاييد و اصرار در حفظ حيثيت پور روايال موضوع اصلي آن را تشكيل ميداد:

آرزوي من اين است كه جسد مرا به پور روايال د شان ببرند و در گورستان آن به خاك سپارند. ... من با كمال خضوع از رئيسه صومعه و ديگر راهبگان درخواست ميكنم كه اين افتخار را بر من ارزاني دارند، گرچه زندگي جوانيم آلوده به بدناميها بوده است، و از جانب ديگر در اين مدت دراز نتوانستهام از تربيت بلند مرتبتي كه قبلا در آن جايگاه به من داده شد و سرمشقهاي بزرگي كه از زهد و پرهيزگاري در آن خانه ديني ديدم طرفي ببندم و بهرهاي برگيرم. ... ليكن هر چه بيشتر نسبت به خداي خود گناه كرده باشم، بيشتر نيازمند دعاي خير چنان جامعه مقدسي هستم.

وي در بيست و يكم آوريل سال ۱۶۹۹ در پنجاه و نه سالگي جهان را بدرود گفت. پادشاه مقرري سالانهاي براي بيوه و فرزندان وي تعيين كرد كه تا پايان عمر به ايشان پرداخت شد.

كشور فرانسه راسين را در مقام بزرگترين سرايندگان خود قرار ميدهد و آثار او و كورني را عاليترين نمونه تكامل نمايشنامه كلاسيك در عصر جديد ميشمارد. راسين به اصرار بوالو اجراي اصل وحدتهاي سه گانه را با كمال مراقبت هدف نمايشنامه نويسي خود قرار داد و براساس آن توانست، با استفاده از سرگذشتي واحد، كه در يك محل به وقوع پيوندد، و در گردش يك شب و روز به پايان رسد، عمق احساسات و كمال قدرت روحي آدمي را در خلاصهاي بيمانند به وصف درآورد. وي از آميختن ماجراهاي فرعي و امتزاج تراژدي با كمدي اجتناب ورزيد، عوامالناس را بكلي از تراژديهاي خود بيرون راند، و عموما شاهزادگان و شاهزاده خانمها و پادشاهان و ملكهها را قهرمانان نمايشنامههاي خود قرار داد.

pymansetareh@yahoo.com

مجموعه کلمات مورد استعمالش از هر گونه کلماتي که مطرود انجمنهاي ادبي و زبان درباري بود، يا احتمالا ايراد و اعتراض آکادمي فرانسه را برميانگيخت، پاك و منقح بود.

شکايت راسين يکي اين بود که وي جرئت نميکرد در آثار خود ذکري از عمل سخيف خوردن به ميان آورد، و حال آنکه نمايشنامه هومر پر از آن بود. هدف اصلي نويسندگي در آن زمان تکوين شيوهاي بود که بتواند طرز سخنگويي و آداب اشرافيت فرانسه را در ادبيات منعکس سازد. اين موازين و مقررات دامنه بيان راسين را محدود ميکردند، به طوري که پيش از استر، شيوه نويسندگي هر يك از نمايشنامههايش به اثر قبلي شباهت داشت و در عموم آنها عواطف قهرمانان داستانها از يك نوع بودند.

به رغم اين طرز فکر که در شيوه کلاسيك ميبايست عقل بر کليه شئون زندگي حکمفرمايي کند و فعاليت عاطفي و قدرت سخنگويي آدمي را در زير نظارت خود گيرد، راسين در توصيف خوي قهرمانان و بيان پرهيجان احساسات ايشان قدم به مرز شيوه رمانتيسم گذارد. در حالي که کورني احساسات را چون وسيلهاي براي تاييد اصول وجداني و ميهن پرستي و والامنشي به کار ميبرد، راسين احساسات را به دور عشق و شهوات ميتنيد تا بر شدت آنها بيفزايد; به طوري که ميتوان گفت نفوذ سرگذشتهاي عشقي د/اورفه، مادام دو سکودري، و مادام دو لا فايت در آثار وي منعکس است. راسين در ميان نمايش نويسهاي عاليقدر سوفوکلس را بيش از همه که در آثارش آن وقار و متانت بيان خاص سوفوکلس گهگاه جاي خود را به شور و آشفتگي احساس ميدهد; به قياس ديگر، متانت کلام در هملت يا مکبث شکسپير بيشتر است تا در آندروماك يا فدر. راسين بصراحت عقيده خود را چنين ابراز ميداشت: ((نخستين اصل)) در نمايش نويسي ((اين است که قلب را مسرور يا متاثر سازد.)) براي رسيدن به اين هدف، وي در هر مورد پاي قلب را به ميان ميکشيد; يعني قهرمانان خويش را از ميان افرادي و معمولا زناني پرشور و احساساتي انتخاب ميکرد و نمايشنامههايش را به صورت تفسير رواني عشق درميآورد.

راسين اين محدوديت يا ممانعت شيوه کلاسيك را ميپذيرفت که هيچگونه عمل شقاوتآميز و کشتار بر روي صحنه به وقوع نپيوندد و از اينرو، خويشتن را مقيد ميساخت که در عوض هيجان عشق را با بياني پرشور به وصف درآورد. اين الزام بار سنگيني بر دوش شيوه سرايندگيش ميگذاشت و گفتگوي قهرمانانش را به صورت توالي خطابههايي رسمي درميآورد همچنانکه استعمال شعر دوازده هجايي را با دو مصراع مقفا و ضربههاي مداوم و يکنواختش اجباري ميساخت. در واقع آثار راسين و کورني فاقد آن رواني و سادگي و گوناگوني بيحد ((شعر سفيد)) يا شعر موزون و نامقفاي دوره اليزابت در انگلستان بودند. پس متوجه ميشويم که نبوغ آن دو نفر تا چه اندازه ميبايست در فيضان باشد تا بتوانند به نيروي زيبايي بيان قالب محدود شعر را از يکنواختي ملال آور رهايي بخشند! آثار راسين و کورني را نبايد خواند، بلکه بايد شنيد، آن هم به هنگام شب و در صحنه با شکوه بناهاي انواليد و لوور.

مقايسه راسين و کورني از دير زمان براي اهل ذوق فرانسه تفنن مطبوعي بوده است. مادام دو سوينيه پس از تماشاي بايزيد، و پيش از آنکه ايفيژني و فدر بر صحنه آيد، با همان حدت ذوق عاديش به هواخواهي کورني راي صادر کرد. وي با صراحتي شتابزده، ليکن شايد مقرون به حقيقت، چنين پيشبيني ميکرد:

راسين هرگز نخواهد توانست از حد... ((آندروماك)) ... قدمي فراتر نهد. نمايشنامههاي وي براي مادموازل شانمله نوشته شدهاند. زماني که راسين به آستانه پيري قدم گذارد و هيجانات عاشقانه خود را از دست بدهد، آنگاه معلوم خواهد شد که حق با من است يا نه. پس دعا کنيم که رفيقمان کورني زنده بماند و نيز ابيات سستي را که در گوشه و کنار آثارش ميبابيم به شکرانه آن قسمتهايي از اشعار آسماني و شيوايش که ما را از خود بيخود ميسازند، معذور بداريم. ...

آنچه گذشت به طور خلاصه عقيده همه صاحبان ذوق سليم است. اما وقتي که ولتر کار تصحيح و تجديد چاپ آثار کورني را به دست گرفت، چندان در آنها اشتباه لفظي، خامفکري و نقص معاني بيان جست و يادداشت کرد که آکادمي فرانسه را به لرزه انداخت. ولتر در اين باره چنين نوشته است: ((اعتراف ميکنم

که با تجديدنظر در آثار كورني به حلقه پرستندگان راسين درآمدم.)) گذشت زمان به وجود آن معايب و اشتباهات كه خود بنيانگذار تراژدي در فرانسه بود و چون راسين اين امتياز را نداشت كه پس از پيشقدم بزرگي قدم به عرصه ادب گذاشته باشد بخشوده است. برافراشتن تراژدي نويسي از مرحله نازل پيشين به مقام شامخ سيد و پوليوكت كاري بس خطيرتر بود تا توفيق يافتن در وصف جذبه‌هاي عاشقانه و به وجود آوردن زيباييهاي خوشاهنگ كلام آندروماك و فدر. در واقع كورني و راسين به ترتيب مظهر يا معرف دو جنبه مردي وزني در عالم شعر آن قرن بزرگ بهشمار ميآيند اولي شرف مردانه را و دومي شور دلدادگي زنانه را با بياني موثر تجليل ميكنند. براي پيبردن به وسعت و اهميت تراژدي كلاسيك در فرانسه بايد كورني و راسين را باهم در نظر آورد; همچنانكه براي داوري درباره نهضت رنسانس ايتاليا در زمينه هنر بايد ميكلانژ و رافائل را در كنار هم قرارداد، يا براي دريافتن بلندي مقام موسيقي آلمان در پايان قرن هجدهم بايد به ساخته‌هاي هر دو نابغه زمان يعني موتسارت و بتهوون آشنايي يافت.

ديويد هيوم، اسكاتلندي محتاطي كه به زبان و ادبيات فرانسه تسلط كامل داشت، معتقد بود كه ((در هنر تئاتر، فرانسويان حتي بر يونانيان پيشي گرفته بودند يونانياني كه به مراتب بر انگليسيها مزيت داشتند.)) اين داوري يقينا موجب شگفتي راسين ميشده است كه خود سوفوكلس را در مقام كمال آرمانيش ميپرستيد، گرچه دل به دريا زد و به رقابت ائوريپيدس برخاست. اما بايد گفت كه راسين در اين مهم كامياب شد، و همين كاميابي است كه او را شايسته هر گونه ستايشي كرده است. وي نمايشنامه نويسي عصر متاخر را بر پايهاي استوار داشت كه تنها نوابغي چون شكسپير و كورني بر آن پاي گذارده بودند; و بعد از آنان نيز كسي جز گوته نتوانست بر آن دست بسايد.

IV- لافونتن: ۱۶۲۱-۱۶۹۵

در آن دوران كه بازار دشمنيهاي ادبي گرم بود و سبكها با يكديگر در پيكار بودند، به ميان آوردن ذكري از دوستي معروف و نيمه افسانهاي ميان بوالو، موليير، راسين و لا فونتن يا انجمن دوستان چهارگانه مايه خشنودي خاطر ميشود.

ژان دو لافونتن بزرگ آن جمع بود. او نيز چون ديگر دوستانش در خانوادهاي از طبقه متوسط به دنيا آمده بود; در واقع اشرافيان معمولا بيش از آن دلبسته هنر زندگي بودند كه بخواهند زندگي خود را وقف هنر كنند. لافونتن كه پسر رئيس بخش جنگلباني و آبياري ناحيه شاتو تيري واقع در ايالت شامپاني بود، دوران كودكي خود را در همان محل گذراند و چون جزئي از طبيعت مجاور نشو و نما يافت و سخت دلبسته مزارع، جنگلها، درختان، جويبارها و همه موجودات زنده آن نواحي شد. وي بر اثر ممارست طولاني به عادات جانوران مختلف آشنايي جانوران را پيشگويي كند; و هنگامي كه به نويسندگي پرداخت، همين قدر برايش كافي بود كه اين فيلسوفان چند پا را به سخنگويي وادارد تا به مقام قصهسراي بزرگي چون ازوپ ارتقا يابد و نام خويش را در خاطر ميليونها نفر مردم جايگزين سازد.

والدينش ميخواستند وي را به خدمت كليسا بگمارند، ليكن او هيچ گونه تمايلي به سير در عالم ملكوت نداشت. چندي به تحصيل علم حقوق پرداخت، اما شعر را به مراتب براي استعداد فكري خود مناسبتر يافت.

لافونتن با دختر دولتمندي ازدواج كرد (۱۶۴۷)، صاحب پسري شد، همسرش را طلاق داد (۱۶۵۸)، به پاريس رفت، مورد لطف فوكه قرار گرفت، و از آن مختلس مشفق مقرري ساليانهاي به مبلغ ۱۰۰۰ ليور دريافت داشت، به شرط آنكه در هر سه ماه اشعاري برايش بسرايد. وقتي فوكه سقوط كرد، لافونتن با قلمي پر شهامت عريضهاي در شفاعت از وزير دارايي به پيشگاه پادشاه تقديم داشت و در نتيجه هرگز فرصت آن را نيافت كه در پرتو خورشيد شاهي اندكي خود را گرم كند. با قطع شدن مقرري فوكه، لافونتن كه

وسيله امرار معاشي نداشت دعوت دوستش دوبويون را، كه قبلا در ماجراي فروند نامش به ميان آمده بود، پذيرفت و مهمان دايميش شد.

در سايه حمايت و ميزباني دوستش بود كه لافونتن نخستين مجلد قصه‌هاي منظوم را به چاپ رساند (۱۶۶۴). و اين مجموعهاي بود از حكايتهاي كوچك به نظم كه چون اشعار بوكاتچو آميخته به هزل و هرزگي فراوان بودند، ليكن با چنان سادگي مجذوب كنندهاي به بيان آمده بودند كه در اندك زماني نيمي از مردم فرانسه، حتي دوشيزگان با آزرم، سرگرم خواندن آنها شدند.

چندي بعد، مارگريت دولورن، بيوه دوك د/اورلئان، لا فونتن را در كاخ لوكزامبورگ به سمت آجودان خصوصي خويش به خدمت گماشت. در آنجا وي به نگارش قصه‌هاي منظوم ادامه داد و پس از مدت زماني شش مجلد نخست از فابلهاي منتخب منظوم سحرانگيز خود را براي ناشرش فرستاد (۱۶۶۸). لافونتن ادعا ميكرد كه همه آن قصه‌ها برگرداني از آثار ازوپ و فايدروس بودند; ليكن در حقيقت تعدادي از آنها به اقتباس از حكايتهاي تمثيلي بيدپاي، شخصيت افسانهاي هند، و برخي ديگر از فابلهاي فرانسه گرفته شده‌اند. البته رويهمرفته بيشتر لافونتن بهطور ندانسته خلاصهاي است از زندگي شخصيش كه در غفلت كاري و غزلسرايي صرف ميشد: جيرجيرك، كه سراسر تابستان را به نغمه سرايي گذرانده بود، ناگهان خود را سخت بيبرگ و نوا يافت.

اكنون با فرارسيدن فصل يخبندان، حتي خرده خورشي هم از كالبد مگسي يا كرمكي بهدست نميآمد; جيرجيرك ناله و فرياد گرسنگي سرداد و خود را به در خانه همسايهاش مورچه رساند و از او خواهش كرد براي قوت زمستاني دانه و حبهاي چند به وي وام دهد، و در برابر به وي قول جانورانه داد كه با آمدن فصل نو، حتي قبل از ماه اوت، اصل و فرع وام را به او بازگرداند.

اما مورچه كه اهل وام دادن نيست; و اين شيوه او هم كه عيب بزرگي نيست; پس از بانوي وامخواه پرسيد: ((مگر هنگام هوا خوشي چه ميكردي)) ((شب و روز براي همه كس آواز ميخواندم. اميدوارم بدت نيايد!)) ((آواز ميخواندي! از اين كه خيلي خوشم ميآيد.

بسيار خوب پس حالا هم برقص.))

لافونتن از دكارت كه عموم جانوران را خود كارهاي بيمغزي ميدانست خردمندتر بود. شاعر ما برعكس آنها را از جان و مال دوست ميداشت، به منطقشان پيمبيرد و در زندگيشان كليه درسهاي فلسفي زندگي را باز ميشناخت. فرانسه از اينكه توانست داروي خرد را با چنان مقادير قابل هضمي مصرف كند بسيار شادمان شد.

افسانهسرا بزودي پرخوانندهترين نويسنده كشور شد. براي نخستين بار منتقدان داوري عامه مردم را تاييد كردند و در تحسين و تمجيد لافونتن با آنان هماوا گشتند، زيرا با وجود آنكه بيپروايي روح سرايندگي لافونتن بود، وي زبان فرانسه را با رنگهاي روستايي و مزه خاكيش ميشناخت و به هر بيت از شعر خود چنان شيوايي پرملاحت، تعابير دلانگيز، و توصيفهاي زندهاي ميبخشيد كه كليه افراد طبقه ((بورژواي نجيبزاده)) در فرانسه وقتي دانستند دامها و حتي حشراتشان همه وقت به نظم سخن ميگفتهاند، بر خود باليدند. لافونتن اين جمله را از خود به يادگار گذاشت: ((از جانوران استفاده ميكنم تا به آدميان بياموزم.)) در سال ۱۶۷۳ مارگريت دو لورن درگذشت، و شاعر ولخرج، كه غافل از مآل انديشي ايام را به نغمه سرايي گذرانده بود، خويشتن را از جهت بدهكاري بسيار غني يافت. اما بخت وي از بخت جيرجيركش بلندتر بود، خانه خود واقع در خيابان سنت اونوره به وي مسكن و غذا و پرستاري مادرانه ارزاني داشت و لافونتن تا هنگام مرگ آن بانو (۱۶۹۳) با رضايت و آرامش خاطر در همانجا باقي ماند. وي اوقاتش را (چنانكه خود گفته است) دو قسمت ميكرد: يكي براي خواب و ديگري براي تنبلي. لابروير او را شخصي معرفي كرده است كه ميتوانست جانوران و درختان و سنگها را با بياني شيوا به سخن درآورد، اما خودش

در هنگام محاوره ((ملال آور و خشك و ابله)) مينمود; گرچه گزارشهاي ديگري هم حاكي از آنند كه لافونتن گاهي در جرگه دوستان يكرنگ حرافي زنده دل و پرشور ميشد. درباره پريشانحواسي وي صد حكايت شوخيآميز نقل شدهاند كه بيشترشان ساختگي مينمايند. يك بار كه دير به ضيافت شامي رسيده بود، عذر تاخير خود را چنين خواسته بود: ((من الان از تشييع جنازه مورچهاي برميگردم. اول همراه دسته مشايعت كنندگان تا گورستان رفتم، و بعد خويشان مرحوم را به منزلشان رساندم.)) لويي چهاردهم با انتخاب لافونتن به عضويت آكادمي فرانسه مخالفت كرد، به اين بهانه كه زندگي و قصههاي منظوم شاعر در نوع خود نمونه قابل سرمشقي نبودهاند; اما سرانجام دست از مخالفت خود برداشت (۱۶۸۴)، با ذكر اين دليل كه لافونتن به وي وعده داده است رفتار شايستهاي در پيش گيرد. اما شاعر سالخورده هنوز ميان تقوا و گناه تميزي قايل نميشد، بلكه گويي فقط امور طبيعي را از غيرطبيعي تشخيص ميداد; زيرا تعليمات اخلاقي خود را در جنگل آموخته بود. وي نيز مانند مولير نسبت به پور روايال علاقهاي نشان نداد، بلكه رهبران آن را ((مشاجره گران ماهر)) ميخواند; نيز ميگفت: ((درس ايشان براي من قصه ملال آوري است.)) چندي به گروه آزاداندیشان مركز ((تامپل)) پيوست، ليكن روزي كه نزديك بود بر اثر يك حمله قلبي در خيابان از پا درآيد، موقع را مناسب يافت كه با كليسا آشتي كند، گرچه هنوز در اين شك بود كه ((آيا قديس آوگوستينوس به اندازه را بله عقل داشت)) لافونتن در سال ۱۶۹۵ به سن هفتاد و چهار سالگي وفات يافت. پرستاري كه بر بالينش بود به رستگاري جاوداني وي يقين داشت، زيرا ميگفت: ((او چنان آدم سادهاي است كه خدا دلش نميآيد او را در آتش جهنم بسوزاند.))

V- بوالو: ۱۶۳۶ - ۱۷۱۱

در مجالس ملاقات دوستان چهارگانه، كه در كوي ((ويو كولومبيه)) تشكيل ميشد، معمولا نيكولا بوالو بود كه رشته سخن را به دست ميگرفت و، با تسلط و ايقاني نظير آنچه دكتر جانسن در ميخانه ((سر ترك))، واقع در محله ((سوهو)) در لندن، بهكار ميبرد، اصول و مباني ادبيات و اخلاقيات را وضع ميكرد. بوالو نيز مانند جانسن در سخنگويي مقام برتر و شهرت بيشتري يافت تا در نويسندگي و در واقع بهترين ليكن فرمانهايي كه صادر كرد در عالم ادب اثري پايدارتر از منشورهاي لويي چهاردهم در عالم سياست باقي گذاردند. حمايت وي و نوشتههاي تقريظآميز او بود كه به مولير و راسين امكان آن را داد كه از آسيب توطئهچينيهاي دشمنانشان جان به در برند.

نيكولا بوالو چهاردهمين فرزند يكي از منشيان پارلمان پاريس بود. چون خدمت روحاني برايش در نظر گرفته شده بود، در سوربون به تحصيل الاهيات پرداخت. اما بعدا از دستور سرپيچي كرد و رشته حقوق را در پيش گرفت. هنگامي كه ميخواست شروع به شغل وكالت كند، پدرش مرد (۱۶۵۷) و ارثيهاي براي او باقي گذارد كه براي حفظ بقاي وي در سرزمين شعر كفايت ميكرد. بوالو مدت ده سال را به آماده كردن خود گذراند، و آنگاه، با نگارش دوازده هجاها (از سال ۱۶۶۶ به بعد)، داوريهاي خويش را درباره ابناي شهر اظهار داشت. وي از ((آن جماعت نفرتانگيز قافيه پردازان قحطيزده)) به ستوه آمده بود; و ايشان را چون دستهاي ملخ آفتزا زيانبخش ميدانست; بار ديگر افراد را به باد دشنام گرفت; به رديف قوافي براي خود دشمن ميتراشيد; و براي آنكه زنان را نيز بر سر خويش بشوراند داستانهاي عشقي مادام دو سكوردي و مادام دو لافايت را به زير تازيانه طنز ميگرفت، بدين اتهام كه از دست آن كاري جز تلف كردن وقت و كاغذ كشور فرانسه ساخته نبود. بوالو استادان عهد باستان را ميستود، و در ميان معاصران از مالرب، راكان، مولير و راسين تمجيد ميكرد. وي ميگفت: ((به گمانم حق داريم بدون آنكه موجب رنجش خاطر دولت يا وجدان عمومي شده باشيم، شعر بد را بد بخوانيم يا از مطالعه يك اثر ابلهانه ملول شويم.)) اكنون هجاهاي بوالو نيز به نوبه خود براي خواننده ملال آور شدهاند، زيرا مراد آن نوشتهها در همان زمان برآورده شد و دورانشان به سررسيد: شاعراني كه مورد انتقاد وي قرار گرفته بودند پيش از آنكه در قلب و ذهن خواننده امروزي جايي يافته باشند، از ميان رفتهاند. به علاوه، در ميان اين خوانندگان كساني كه قلبي حساس دارند، بخصوص آنها كه صاحبقلمند، منتقداني را ترجيح ميدهند كه ذهن ايشان را به سوي زيباييهاي آثار گذشتگان رهبري كند نه به سوي زشتيهايشان.

بوالو، كه در هجاها لحني به تندي آثار يوونالیس اختيار كرده بود، در نگارش رقعه‌ها (۱۶۶۹۱۶۹۵) قلم تواناي خود را به پيروي از روح آرامش جوي هوراس واداشت و اثري ملايمتر و لطيفتر به يادگار گذاشت. اين نامه‌هاي شاعرانه بودند كه موجب شدند لويي چهاردهم او را به دربار خويش دعوت كند. پادشاه از او پرسيد كه كدام شعر خود را از همه بهتر ميداند. بوالو، كه در پي فرصت مناسب بود، هيچ يك از اشعار انتشار يافته خود را انتخاب نكرد، بلكه، به عنوان شعري كه ((كمتر معيوب)) بود، ابياتي چاپ نشده را كه در مدح ((سلطان عاليقدر)) سروده بود برخواند. لويي وظيفهاي به مبلغ ۲۰۰۰ ليور در سال برايش تعيين كرد. و او را يكي از مقربان خاص دربار ساخت. لويي ميگفت: ((من بوالو را دوست دارم، زيرا در موقع لزوم ميتوانم او را چون بلاي بيندازم.)) لويي همانطور كه در برابر حملات خشكه مقدسان از مولير پشتيباني ميكرد، هنگامي كه بوالو هم حماسه تمسخرآميز خود به نام لوترن را در طعنهزني به روحانيان خواب آلود و شكمپرست منتشر كرد (۱۶۷۴)، ايرادي بر او نگرفت. در سال ۱۶۷۷ هجانويس معروف به سمت وقايعنگار رسمي پادشاه با راسين به همكاري پرداخت و در سال ۱۶۸۴ سرانجام به دستور صريح پادشاه و به رغم اعتراضهاي كساني كه تلخي طنز او را چشيده بودند، به عضويت آكادمي فرانسه منصوب شد.

منظومه بزرگي كه شهرت او را از دستبردهاي زمان رهايي بخشيده اثري است به نام فن شعر (۱۶۷۴) كه در طول زمان از جهت وسعت دامنه نفوذ با پيشقدم و سرمشق خود، يعني كتاب فن شعر هوراس، برابري كرده است. بوالو در آغاز سخن خود سرايندگان جوان را از دشواري صعود به جايگاه بلند موز شعر برحذر ميدارد و به ايشان خاطرنشان ميكند كه پيش از اقدام به بالا رفتن از كوه مقدس پارناسوس، ابتدا يقين پيدا كنند كه چيزي قابل بيان در چنته دارند چيزي كه مايه قوت و قوت حقيقت شود و به اصطلاح فرانسه ((ذوق و فهم آدمي را بپروراند)). بوالو شاعران جوان را اندرز ميدهد كه نحوه بيان خود را متنوع سازند، زيرا به عقيده وي شيوه گفتاري كه بيش از اندازه متعادل و يك شكل باشد (مانند شيوه خود بوالو) خواننده را به خواب ميبرد; و چنين ميافزايد: ((نيكبخت آن شاعري است كه با قلمي چابك از كلام متين به بياني شيرين ميجهد و در لحظهاي كوتاه شوخي و جدي را به هم درميآميزد.)) اندرزهاي ديگرش به سرايندگان جوان بهطور خلاصه از اين قرار است: گوش خود را در گرفتن وزن كلمات به هوش داريد; قوانين مالرب را در استعمال زبان و شيوه سرايندگي بهكار بنديد; به جاي نوشته‌هاي معاصران، آثار متقدمان را مطالعه كنيد: در كمدي نويسي ترنتيوس، در هجاگويي هوراس، در اكلوگ تئوكرتيوس، در شعر حماسي هومر و ويرژيل، و در تراژدي نويسي سوفوكلس را سرمشق خود قرار دهيد. ((با درنگ شتاب كنيد، بي آنكه دلسرد شويد. بيست بار كار خود را روي سندان بگذاريد، گاهي چيزي بيفزاييد و بيشتر اوقات حذف كنيد.)) ((كساني را كه از شما عيبجويي ميكنند دوست داشته باشيد و با فرود آوردن سر تمكين در برابر دليل عقل، بيهيچ شكوه و ملالي، كارتان را اصلاح كنيد.)) ((براي سربلندي بيافرينيد و هرگز اجازه ندهيد كه سودجويي پليد هدف تلاشتان قرار گيرد.)) اگر نمايشنامه مينويسيد، اصول وحدتهاي سه گانه را مرعي داريد:

كه تنها يك واقعه در يك مكان و يك روز ((ضمن آنكه بر چگونگي دربار آشنايي مييابيد، خويشتن را با زندگي شهري دمخور داريد; زيرا آن هر دو منبعي پر از احوال و نمونه‌هاي آدميانند، و شايد از اين راه بود كه مولير در فن خود گوي سبقت از ديگران ربود.)) بوالو به مولير دست همكاري داد تا ((زنان متصنع)) را به مضحكه گيرد و نداي خود را بلند كرد تا غزلسرايي در بيان عشقي سطحي و ساختگي را، كه مايه سستي شعر فرانسه شده بود، مطرود شمارد. در ميان پرستش عمق احساسات، بوالو از جانبي هم ستايش عقل را به شيوه فلسفي دكارت تبليغ ميكرد و در كار سرايندگي تسلط بر هيجانات و امساك در كلام را ضروري ميدانست. وي اصول شيوه كلاسيك را ضابطه بندي كرد و خلاصه آن را در دو مصراع چنين سرود:

پس عقل را بستاييد، و چنان كنيد كه نوشته‌هايتان هم تابناكي و هم ارزندگي خود را تنها از آن منبع كسب كنند.

pymansetareh@yahoo.com

رقت احساسات، آشفته حالي، تعقيد كلام، فضل فروشي، تصنع و غلو ابهامانگيز را بايد كنار گذارد. در ادبيات نيز، مانند زندگي، كمال مطلوب در تسلط يافتن بر نفس به شيوه صبورانه و ((اجتناب از هر گونه زيادهروي)) است.

بوالو مولير را دوست ميداشت، ليكن از آلوده شدن او به نگارش كمديها و فارسها تاسف ميخورد. وي دلبسته راسين بود، اما ظاهرا مبالغه او را در بيان احساسات شديد و طبيعت پرشور و هيجانزده زنان تراژديهايش هرميونه، برنيس، فايدرا نميپسنديد. هر جنگجويي بايد در شرح دلاوريهاي خود غلو كند. بوالو جنگجويي بود بيش از آن نيرومند و دلزنده كه به حقيقت جمله معروف پاسكال قلب دلايلي دارد كه مغز از درك آنها عاجز است پيببرد، يا بپذيرد كه ادبيات بدون جنبه احساساتيش گرچه ميتواند چون مرمر پاك و صيقل خورده باشد، اما به همان اندازه هم سرد و مرده خواهد بود. هوراس بيان احساس را شالوده سرايندگي خود قرار داده بود و ميگفت: ((اگر ميخواهي مرا به گريه درآوري يعني آنچه ميگويي درست حس كنم ((بايد نخست خودت بگريي)) يا آن را خودت درست حس كرده باشي. در نتيجه، مجموعه زيبايي ادب و هنر قرون وسطي بر بوالو مكتوم ماند.

دايره نفوذ تعاليم وي بيكران بود. طي سه نسل بعدي، نظم و نثر فرانسه پايبند و پيرو قوانين كلاسيك بوالو باقي ماندند. اين قوانين در تكوين شيوه ادبي انگلستان در دوره طلايي نيز تاثير بسزا يافتند، تا جايي كه الگزاندر پوپ، مقدم شاعران آن زمان، اثر معروف خود به عنوان مقالهاي در نقد ادبي را صريح و صادقانه به تقليد از فن شعر بوالو نگاشت. نفوذ بوالو هم زيان آور بود و هم سودبخش; به اين معني كه، بر اثر ضعف تخيل و احساس، شور و لطف شعر فرانسه پس از راسين، و نيز شعر انگليسي پس از درايدن، فروكشيد، به نحوي كه شعر آن دو ليكن گرمي و رنگ پرده نقاشي را از دست داد. و اما از آن جهت تاثير سود بخش داشت كه عقل را در مقامي آرماني يا چون هدفي اصيل در عالم ادبيات تثبيت كرد. در واقع پيش از او بيش از اندازه درباره عشق و زندگي چوپاني مهملبافي شده بود، و اينك اروپا نيازمند آن بود كه خشم تحقيرآميز بوالو زبانه كشد و فضاي ادبي را از بيهوده سرايي، تصنع سطحي، و احساسات غليانزده پاك كند. شايد تا حدي به يمن وجود بوالو بود كه مولير توانست از فارس به سوي فلسفه گرايد و راسين موفق شد هنر خود را به حد كمال رساند.

بوالو با هديهاي كه از پادشاه دريافت داشت (۱۶۸۷) خانه و باغي در اوتوي خريد، ليكن از وصف طبيعت مجاورش چيزي در نوشتههايش نياورد، جز ذكر اينكه از آن مزارع و دشتها لقب ((ديپرئو)) به وي رسيد. در آنجا بوالو باقي عمر را در آسايش و سادگي به سر برد بي آنكه هرگز به زيارت دربار شتابد، ليكن همواره دوستان خود را با آغوش گرم ميپذيرفت. مردم دربارهاش ميگفتند: ((دوستان زيادي دارد، گرچه از همه كس بدگويي ميكند.)) وي چندان صراحت بيان داشت كه همدردي خود را نسبت به مركز پور روايال علني ميساخت; نيز روزي به يكي از كشيشان يسوعي گفت كه نامههاي ولايتي پاسكال را يكي از شاهكارهاي نثر فرانسه ميداند. بوالو از همه پيروان مكتبي كه بر پايه نظريههاي وي تكوين يافته بود بيشتر زندگي كرد: مولير مدتها پيش در گذشته بود، لافونتن در سال ۱۶۶۵ وفات يافت و راسين در ۱۶۹۹ درگذشت. هجانويس پير و دردمند، با رقت احساس، از ((دوستان عزيزي كه از دست دادهايم، آنها كه چون رويايي آدمي پس از بيدار شدن از نظر محو شدهاند)) ياد ميكرد. بوالو با نزديك شدن مرگ، اوتوي را ترك كرد و به صومعه نوتردام رفت تا در منزلگاه كشيش اقرارنيوش جان به جان آفرين تسليم كند. اميدش بر اين بود كه در آن جايگاه شيطان جرئت دست زدن به او را نخواهد داشت.

VI-اعتراض هواخواهان رمانتيسم

بانوان مقياسهاي كلاسيك خرد، اعتدال و امساك را مانند كورني پير و راسين جوان با خوشرويي نپذيرفتند.

دنياي ايشان ميدان عشق و احساس بود، به طوري كه گردن نهادن به ((ازدواجي قراردادي)) بيشتر موجب تحريك هوسهاي عاشقانهشان ميشد تا وسيلهاي براي مهار كردن آنها. به موازات نمايشنامه كلاسيك، رمان رمانتيك نيز توسعه و رواج بسيار يافت، مورد توجه عموم واقع شد و دامنه نفوذش در سراسر اروپا گسترش پيدا كرد. بانوان فرانسوي هيچ وقت از خواندن آن گونه رمانها سيراب نشدند و هرگز از طولاني بودن آنها شكوه نكردند. هنگامي كه گوتيه دولا كالپرند رمان كلئوپاتر خود را پس از ده جلد قلمفرسايي متوقف كرد، نامزدش پايان داستانش را در دو جلد ديگر به تعويق انداخت. مادموازل مادلن دوسكودري با نگارش رمانهاي ده جلديش به نام آرتامن; يا كوروش كبير (۱۶۴۹۱۶۵۳) و كللي (۱۶۵۴۱۶۶۰)، نيمي از مردم فرانسه را اسير قلم خود ساخت. جامعه برگزيده كشور از آن به خود ميباليد كه بتواند از روي قراين در پس نام جعلي قهرمانان داستان، كه به تفصيل توصيف شده بودند، شخصيتهاي معروف زمان را بازشناسد. بزودي بانوان و آقايان عضو سالونهاي ادبي نام قهرمانان زن و مرد آن سرگذشتهاي عشقي را بر خود نهادند و با تمرين و ممارست آموختند كه چگونه مانند ايشان آه عاشقانه بكشند يا رازي درون سينه پنهان دارند. خود مادموازل دو سكودري سافو عصر گشت و تا پايان عمر نود و چهارسالهاش در سالونهاي ادبي به همان نام خوانده شد. وي براي جلب رضاي برادرش ژرژ دوسكودري دست به نگارش گذاشت، آثار خود را به نام او منتشر كرد، و زندگي در زير نظارت وي را بر اختيار كردن شوهر ترجيح داد. تسلط و نفوذ مادلن بر زنان درسخوانده و مردان عطرزده تا زماني دوام آورد كه مولير با انتشار نمايشنامههاي زنان متصنع مضحك و زنان فاضله رسوم متداول ادب پروري را عوض كرد; آنگاه مادلن دلاورانه از فرستادن آخرين مجلد از مجموعه نود جلدي تصنيفات خود به زير چاپ چشم پوشيد. آنها كه از زيادي بيكاري رنج ميبرند، هنوز ميتوانند در ميان پانزده هزار صفحه كوروش كبير يا ده هزار صفحه نوشته كللي قسمتهايي ممتاز در توصيف احساسات لطيف يا در تجزيه و تحليل خصوصيات خوي آدمي پيدا كنند; گذشته از اين، نام سكودري به خاطر كوششي كه در راه پيشرفت آموزش و پرورش زنان فرانسوي مبذول داشت، شايسته يادآوري است.

ماري مادلن پيوش دولاورني، كه پس از ازدواج لقب كنتس دولافايت گرفت، شخصيتي جذابتر شناخته شده است، زيرا نه فقط داستان عشقي دلانگيز را به نگارش درآورد، بلكه با زندگي واقعي خود داستان عشقي دلانگيزتر بهوجود آورد. وي پس از ازدواج (۱۶۵۵) براي اقامت دايمي به اوورني رفت; ولي چون زندگي آنجا را ملال آور يافت، جدايي از شوهرش را به طرزي دوستانه مقدمهچيني كرد (۱۶۵۹)، خود به پاريس رفت، و به انجمني هنري كه در هتل دو رامبويه تشكيل جلسه ميداد پيوست. سپس نديمه مادام هانريتا شد و بعدا به يادبود او قطعه ادبي لطيفي سرشار از عواطف دوستي سرود. مادام دو لافايت خويش و دوست نزديك مادام دوسوينيه بود، كه پس از چهل سال صميمت دربارهاش چنين نوشته است: ((هيچ گاه كوچكترين! بر كدورت بر دوستي ما سايه نيفكند، عادت طولاني به معاشرت قدر او را در نظرم كم نساخت، و رايحه وجودش همواره در مشامم تازه و فرحانگيز ماند.)) اين گفته براي هر دو طرف مدح و تعريفي استثنايي است، زيرا دوستيهاي سرانجام شومي دارند. ما بعدا يكي از نمونههاي نايابِ پيوند ميان عشق و دوستي در زندگي مشترك مادام دولافايت و لاروشفوكو از نظر خواننده خواهيم گذراند.

هنگامي كه مادام دولافايت تصميم گرفت قلمش را با قلم مادموازل دو سكودري به جنگ اندازد، تصادفا بدعتي بهوجود آورد كه در آن زمان انقلابي ادبي به شمار ميآمد; يعني رماني عشقي فقط در يك جلد و مشتمل بر دويست صفحه نوشت. وي قايل به اين اصل بود كه: با تساوي ديگر شروط، كتابي مرجح است كه قسمت عمده اجزاي تشكيل دهنده قالب نخستينش در ضمن نگارش حذف شود; به عبارت سادهتر ميگفت: هر جمله كه از قلم بيفتد يك لويي طلا و هر كلمه كه حذف شود بيست سو بر ارزش كتاب ميافزايد. مادام دولافايت پس از نشر تعدادي آثار ناچيز سرانجام شاهكار خود شاهزاده خانم كلورا تصنيف كرد (۱۶۷۲) و به چاپ رساند (۱۶۷۸). مادموازل دو شارتر چنان زيبايي متواضعانهاي دارد كه شاهزاده كلو در همان نخستين نگاه اسير عشقش ميشود. شارتر، به صلاحديد مادرش، با شاهزاده ازدواج ميكند، ليكن در دل احساسي گرمتر از احترام ظاهري نسبت به وي ندارد. كمي نميگذرد كه دوك دونمور شاهزاده خانم را ميبيند و عاشق بيقرارش ميشود. شاهزاده خانم پاكدامن ابتدا او را از خود ميراند، اما پافشاري پرالتهاب دوك قلبش را به رقت درميآورد و كمكم دلرحميش بدل به دلدادگي ميشود. آنگاه حال خويش را بر شوهر

آشكار ميسازد و از او درخواست ميكند كه وي را با خود بردارد و از دربار و محيط وسوسهآميز آن بگريزد. شاهزاده كلو نميتواند به راستگويي و وفاداري همسرش اعتماد كند و از غصه اين توهم دردناك كه مبادا شوهري فريبخورده باشد هلاك ميشود. شاهزاده خانم چنان از مرگ او دچار اندوه و ندامت ميشود كه دوك را به نفرت از خود ميراند و بقيه عمر را در خدمت به بينوايان ميگذراند. در اين باره بل شكاك مسلك چنين اظهارنظر كرده است كه اگر وجود زني با آن پاكدامني و وفاداري در كشور فرانسه امكانپذير باشد، وي حاضر است مسافت دو هزار كيلومتر را پياده بپيمايد تا او را به چشم خود ببيند. كتاب بدون ذكر نام مولف به چاپ رسيد، اما دنياي ادب بزودي راي خود را درباره نويسندهاش صادر كرد و آن را يكي از ثمرههاي رابطه الفتي دانست كه از چندي قبل ذكرش نقل محافل شده بود. مادموازل دولا سكودري ميگفت: ((آقاي لاروشفوكو و خانم لافايت باهم رماني نوشتهاند... كه چنانكه شنيدهام خيلي عالي از آب درآمده است.)) و سپس اضافه كرده است: ((البته حالا ديگر در سن و سالي نيستند كه بتوانند باهم كار ديگري انجام دهند.)) اما هر دو مولف نامبرده نگارش آن اثر را انكار كردند. لا سكودري نوشته است: ((كتاب شاهزاده خانم كلو يتيمي بينواست كه از داشتن پدر و مادر محروم مانده است.)) به هر صورت اين مطلب مورد قبول همگان بود كه تا آن زمان در زبان فرانسه رماني آنچنان دلنشين به نگارش درنيامده بود. فونتنل اعتراف ميكرد كه آن را چهاربار خوانده است، و بوالو، كه دشمن سرسخت هرگونه سرگذشت عشقي بود، مادام دولافايت را فرانسه)) معرفي كرده است. تاريخ شاهزاده خانم كلو را يكي از نخستين و تا به امروز يكي از بهترين رمانهاي روانشناختي جهان ميشناسد. اين تنها رمان فرانسوي باقيمانده از آن دوران است كه هنوز ميتواند مقبول طبع خواننده قرار گيرد، بيآنكه موجب ملال خاطرش شود.

VII- مادام دو سوينيه: ۱۶۲۶ - ۱۶۹۶

اما از آن دوران پادشاهي ده مجلد ديگر نيز بر جاي مانده است و باز آن هم به قلمزني كه حتي در عصر شتابزده ما ميتواند لذتي آرامبخش نصيب خواننده خود سازد. ماري دو رابوتن شانتال والدين خود را در كودكي از دست داد و ثروت بيكرانشان را بهدست آورد. برخي از زبدهترين مغزهاي فرانسه در تربيت وي همكاري كردند و بهترين خانوادههاي فرانسوي خميره وجودش را با فنون ظريف زندگي آميختند. در هجدهسالگي با هاتري، ماركي دو سوينيه، ازدواج كرد; ولي اين ولگرد و هوسران، كه بيشتر چشم به مالش بسته بود تا دل به مهرش، نيمي از دارايي او را خرج معشوقههاي خود كرد و به خاطر يكي از آنها شمشير كشيد و جان خود را بر سر آن گذاشت (۱۶۵۱). ماري كوشيد تا خاطره او را به فراموشي سپارد، ليكن ديگر ازدواج نكرد و به پرورش دختر و پسر خود پرداخت. شايد، چنانكه بوسي رابوتن پسر عموي بدخواهش اشاره كرده است، وي ((سرد مزاج)) بود; يا شايد هم به اين واقعيت برخورده بود كه غريزه جنسي با ميدان دادن به عواطف مادري جا خالي ميكند. نامههاي وي تقريبا همه سرشار از نيكبختي حاصل از عوالم و خاطرههاي مهرآميزي مادريند.

مادام دوسوينيه به همان اندازه كه نسبت به ازدواج بدگمان بود، اجتماع را عزيز ميداشت. بيوه جوان با ۵۳۰,۰۰۰ ليور نقدينه خواستگاران عاليمقامي چون تورن، روآن، بوسي، و ديگران را به گرد خود يافت، ليكن از شيوه عقل و ادب به دور دانست كه ايشان را، جز يكي، از خويشتن براند، و با اين حال هرگز يك جمله رسواييآميز درباره وي بر زبان كسي نگذشت و هيچ گونه اتهام به داشتن رابطهاي نامشروع نام او را لكهدار نساخت. اما آنها كه با صميميتي بيشتر و با قلبي خالي از شايبه او را دوست ميداشتند عبارت بودند از: كاردينال دو رتس، لاروشفوكو، مادام دو لافايت، و فوكه. دو نفر اول به علت شركت در ماجراي فروند و نفر آخري به سبب ثروت بيكران توجيه ناپذيرش از دربار رانده شده بودند; و مادام دوسوينيه، كه نسبت به هر چهار نفر وفاداري صادقانه ابراز ميداشت، طبعا از راه يافتن به آن مرز مقدس محروم ميماند گرچه به شهادت تاريخ در شب نمايش استر در سن سير، مادام دوسوينيه مورد عنايت شاهانه قرار گرفت و كلمات ملاطفتآميز از او شنيد. اما بيرون از دربار هر محفل و انجمني لذت مصاحبت او را مغتنم ميشمرد، زيرا وي همه كمالات و لطايف زني تربيت شده را دارا بود و همان ذوق و ظرافت طبع نويسندگيش را در سخنگوييش نيز به كار ميبرد.

امروزه وضع معكوس شده است; چنانكه غالبا به ما توصيه ميشود و شايد با كمال بيپروايي كه همانطور بنويسيم كه حرف ميزنيم.

بيش از هزار و پانصد مكتوب از مادام دو سوينيه به يادگار مانده است; و تقريبا همه آنها خطاب به دخترش فرانسواز مارگريت بودهاند كه با كنت دوگرينيان ازدواج كرد (۱۶۶۹) و كمي بعد با او، كه به سمت نيابت فرمانداري پرووانس منصوب شده بود، به آنجا رفت. از سال ۱۶۷۱ تا ۱۶۹۰ مادر تقريبا با هر پست روزانه و گاهي دو بار در روز نامهاي به دخترش، كه اينك تمام طول خاك فرانسه را از او دور افتاده بود، مينوشت.

((مكاتبهاي كه با تو دارم مايه تسلي خاطرم و تنها خوشي زندگي روزانهام است. در برابر اين نعمت هر مهم ديگري در نظرم ناچيز مينمايد.)) عشقي كه هيچ مردي را شايسته خود نيافته بود اينك به صورت دلبستگي جنونآميز نسبت به فرزندي درآمده بود كه خود را سزاوار آن نميديد، فرانسواز خويي خاموش و خوددار داشت و نميدانست كه چگونه عواطف فرزندي را بيان كند. وي شوهر و كودكاني داشت كه ميبايست از آنها نگاهداري كند و گاهي نيز دچار تلخي و اندوه زندگي ميشد; با اين حال، در مدت بيست و پنج سال، جز به هنگام بيماري، مرتبا هفتهاي دو بار به مادرش نامه مينوشت; به طوري كه مادر مهربان نگران آن بود كه مبادا زياده از حد وقت و توجه دخترش را به خود موقوف دارد.

موضوع تاثر انگيزي كه در تعدادي از اين نامهها به ميان آمده واقعه تولد نخستين كودك مادام دو گرينيان است.

وي براي وضع حمل به پاريس آمد تا از پرستاري مادرش برخوردار شود. كمي بعد نامهاي پوزشآميز به شوهرش نوشت و خبر داد كه متاسفانه دختري زاييده است كه ميبايست با زحمت بسيار پرورش يابد، با خرج زياد جهيزيه برايش فراهم آيد و سرانجام هم نامش از خانواده حذف شود و چون خواست به پرووانس باز گردد، ماري بلانش كوچولو را موقتا نزد مادربزرگ دل از كف دادهاش گذارد. اندكي بعد مادام دوسوينيه به پدر نوزاد نوشت: ((اگر ميخواهيد پسري داشته باشيد، زحمت بكشيد و پسر درست كنيد.)) باز در نامههاي ديگر با قلمي شيفته و شيدا جزئيات احوال آن اعجوبه را، كه والدينش با اكراه از آن خود ميدانستند و كمترين علاقهاي به وي نشان نميدادند، برايشان چنين شرح داد:

دختر كوچولوي شما خيلي دوستداشتني شده است... مثل برف سفيد است و پيوسته لبخند ميزند... رنگ پوست و گردن و تمام بدنش واقعا تماشايي است. كوچولو صد تا بازي درميآورد، ور ميزند، ناز ميكند، مشت ميكوبد، علامت صليب ميكشد، پوزش ميطلبد، دستهايش را ميبوسد، شانههايش را بالا ميياندازد، تعظيم ميكند، ميرقصد و موي چانهتان را ميكند. ... من با او ساعتهاي دراز در خوشي ميگذرانم.

رفتن فرشته گوشتالو به پرووانس براي مادربزرگ به قيمت اشكهاي گرم تمام شد; و هنگامي كه والدينش دختر را در پنجسالگي به صومعهاي سپردند، اشكهايش ديگر باز نگشت. در پانزدهسالگي سوگند ترك دنيا ياد كرد و ديگر كسي را از او خبر نشد.

نايب فرماندار ولخرج بود و پا از گليم بيرون ميكرد. فرانسواز گاه گاه مادرش را از فرارسيدن روز ورشكستگي خبردار ميساخت; و مادر ضمن دلسوزيهاي سرزنشآميز مبالغ قابل ملاحظهاي برايشان ميفرستاد. ((شما را به خاطر عشق به خدا و بشريت برايم شرح دهيد چگونه ممكن است در ميان اين همه بيچارگان و تنگدستاني كه امروزه اطرافمان را فراگرفتهاند كساني حاضر شوند كه اين مقدار طلا و نقره و اين همه جواهر و اثاثه نفيس به دور خود جمع كنند)) مادام دوسوينيه براي تامين هزينه زندگي خويش، پس از وجوهي كه براي دخترش فرستاده بود، مجبور شد به سر ملكش در ايالات برتاني برود و عوايد آن را با نظارت شخصي جمعآوري كند.

در مزارع و بيشه‌ها و محيط روستايي خاص ايالت برتاني، با خوشيها و سرگرميهاي تازهاي روبرو شد و قلم زنده و حساس خود را در وصف آنها به كار انداخت; به طوري كه گزارش زندگي روستاييش جانشين وقايعنگاري نيمه هفتگيش از اوضاع جامعه اشرافي پاريس براي دخترش گشت.

پسرش براي او مشكل ديگري بهوجود ميآورد. مادام دوسوينيه او را خيلي دوست ميداشت، زيرا پسري خوشخو و مهربان بود و به گفته مادرش ((منبعي از حاضر جوابي و بذله گويي در ذهن داشت. ... وقتي قسمتهايي از كتاب رابله را برايمان ميخواند، آدم را از خنده ميكشت.)) شارل پسر نمونهاي بود، جز اينكه درست رد پاي پدرش را دنبال ميكرد و دست از عيش هوسراني هميشگي برنميداشت اما بهتر است بگذاريم خود مادام دوسوينيه، ضمن نوشتن مكتوبي به دخترش، مسئوليت شرح احوال او را نيز بر عهده گيرد.

هيچ چيز بهتر از اين نوشته وضع آن زمان را در نظرمان روشن نميسازد:

يكي دو كلمه از برادرت بشنو. ... ديروز ميخواست مرا از حادثهاي هولناك كه برايش اتفاق افتاده بود باخبر كند. لحظه لذتبخشي نصيبش شده بود; اما وقتي كه به اصل مطلب رسيده بود، دچار وضع غريبي شد! دخترك بينوا هم هرگز در زندگيش ساعتي به آن خوشي نگذرانده بود. دلاور جوان، كه بكلي ناتوان مانده و خود را باخته بود، در حالي كه كه حس ميكرد جادويي به كار افتاده است، از دختر جدا شده بود و از همه شيرينتر اينكه برادرت لحظهاي آرام نداشت تا مرا از بلايي كه به سرش آمده بود آگاه كند. ما از ته دل به حالش خنديديم و من به او گفتم بسيار خوشحالم از اينكه ضمن ارتكاب گناه به سزاي خود رسيده است. ... صحنهاي بود درخور قلم مولير.

سرانجام پسر دچار بيماري سيفيليس شد. مادر او را بتلخي ملامت كرد، اما پرستاريش را به گرمي پذيرفت.

مادام دو سوينيه كوشيد تا اندكي حس دينداري به وي تزريق كند، ليكن خودش چنان كم از آن برخوردار بود كه نميتوانست سهم قابلي به فرزندش انتقال دهد. مادام دوسوينيه از شنيدن موعظه‌هاي بوردالو متاثر ميشد و گهگاه جرقه ايمان در دلش به درخشش درميآمد، ولي مراسم كليسايي و دسته گردانيهاي ديني را به استهزا و پاسكال را مطالعه ميكرد و نسبت به جامعه پورروايال همدردي نشان ميداد، ولي از تلاش دايمي ايشان در راه رهايي از عقوبت جاوداني نفرت داشت و هرگز نميتوانست خود را حاضر به قبول قهر خدا و آتش جهنم سازد. بهطور كلي مادام دوسوينيه شانه از زير تفكر عميق خالي ميكرد. اين گونه مطالب باب ذوق زنان نبودند و لطف زندگي قرين آسايش را از بين ميبردند. با اين حال، خواندنيهاي وي از ميان بهترين آثار انتخاب ميشدند: ويرژيل، تاسيت و قديس آوگوستينوس به زبان لاتيني، و مونتني، كورني، و راسين به فرانسه.

شوخطبعي وي از مولير هم دلچسبتر و نشاطانگيزتر بود. گزارش او را درباره دوستي كه هنگام مطالعه غرق در پريشانحواسي ميشد از زبان خودش بشنويد:

روز گذشته برانكا درون گودالي افتاد و آنجا چنان خويشتن را راحت و در امان يافت كه از اشخاصي كه به كمكش آمده بودند ميپرسيد چگونه ميتواند به ايشان كمك كند. شيشه‌هاي عينكش شكسته بودند; و اگر اقبالش از عقلش تابناكتر نبود، مسلما سرش هم به همان سرنوشت دچار ميگشت; اما همه اين اتفاقات كمترين صدمهاي به عالم انديشهاش وارد نياورده بودند. امروز صبح چند كلمه ... نوشتم تا به او خبر دهم كه به گودالي افتاده است و كم مانده بود كه گردن خود را بشكند، زيرا فكر ميكردم تنها كسي كه در پاريس از آن حادثه بيخبر مانده است خود اوست.

مجموعه اين نامه‌ها يكي از بهترين چهرهسازيها در عالم ادب به شمار ميآيد، زيرا ماركيز نامبرده در آنها با كمال بيپروايي از معايب و مزاياي اخلاقي خود پرده برداشته است. مادري مهربان كه در محافل پايتخت همان اندازه به فراغ بال ميزيست كه در مزارع برتاني; كه آخرين واقعه رسواييآميز طبقه اشرافي را براي دخترش با همان قلم شيوايي شرح ميداد كه مژده ((شروع نغمهسرايي بلبل و فاخته و چكاوك در بهار بيشه‌ها)) را; كه بندرت درباره صدها افرادي كه عرصه دو هزار صفحه نوشته‌هايش را جولانگاه خود قرار دادند كلمه ناروايي به ميان آورده است; كه همواره آماده دستگيري از درماندگان بوده است; كه سخنان خود را به زيور نزاكت و شيرين بياني آراسته است; كه گرچه گهگاه شادي شقاوتآميزي از خود بروز داده مثلا آنجا كه در مورد بالاي دار رفتن عدهاي از شورشيان تيرهبخت برتاني شوخيهاي طعنهآميز بر قلم رانده است عموما نسبت به رنج و محروميت مستمندان حساسيت و غمخواري ابراز داشته است; و گرچه بر زشتكاريهاي زمان و رياكاريهاي اشرافيان همشان خود به ديده اغماض نگريسته، رفتار خويش را از هر ايراد و سرزنشي به دور داشته است روحيهاي كه به نيروي اراده و زندهدلي در فيضان بود، صاحب قلمي كه در عين فروتني حاضر نميشد اثري از خود منتشر كند و حال اينكه قادر بود بهترين نثر فرانسه را در آن دوران رواج نثر عالي بهوجود آورد.

آيا اين انديشه بر خاطرش ميگذشت كه ممكن است روزي نامه‌هايش به چاپ برسند گاهي جملاتش را چنان به اوج آسمان فصاحت پرواز ميداد كه گويي بوي مركب چاپ را در مشام دارد. اما بهطور كلي نامه‌هاي وي پر راز گشاييهاي شخصي است، كه بسيار بعيد مينمايد وي آنها را براي مطالعه عموم به رشته نگارش درآورده باشد. البته او ميدانست كه دخترش نامه‌ها را به دوستانش نشان ميدهد، اما در آن روزگار، كه مكاتبه تنها وسيله ارتباط افراد از فاصله‌هاي دور بود، خواندن نامه‌هاي شخصي براي خويشان و نزديكان رسمي متداول بود.

پولين، نوه دختريش، كه بر اثر مخالفت وي به سرنوشت ماري بلانش دچار نشد و در صومعه مدفون نگشت، نامه‌هاي او را به ارث برد و محفوظ نگاه داشت; و سرانجام آنها سي سال پس از مرگ ماركيز دو سوينيه، يعني در سال ۱۷۲۶، به چاپ رسيدند. امروزه نامه‌هاي مادام دوسوينيه يكي از گنجينه‌هاي باقيمانده از ادبيات كلاسيك فرانسه به شمار ميآيند; يا بايد گفت از آن دسته گلهاي گرانبهاييند كه رايحهشان با گذشت قرون فزوني مييابد.

با فرارسيدن دوران پيري، ايمانش به دين قوت گرفت و به ترس خود از مرگ و روز داوري اعتراف كرد. مادام دوسوينيه در ميان هواي مهآلود برتاني و زير بارانهاي پاريس دچار بيماري رماتيسم شد، زندهدليش را از دست داد و پيبرد كه او نيز موجودي مردني است:

من بدون رضايت شخصي پا در سفر زندگي گذاردم، و حالا هم مجبورم پاي از آن بيرون كشم; اين واقعيت مرا در زير فشار خود خرد ميكند. تازه نميدانم چگونه از اين دنيا خواهم رفت ... و در چه موقع ... من خويشتن را در اين انديشه‌ها غرق ميكنم و مرگ را چنان خوفناك مييابم كه نفرتم نسبت به زندگي بيشتر ميشود; نه از آن جهت كه راه زندگي پوشيده از خارهاي تن فرساست، بلكه از اين رو كه زندگي مرا به مرگ نزديك ساخته است. لابد فكر ميكني كه من آرزو ميكنم زندگي جاودان داشته باشم. ابدا! اما اگر عقيده مرا از ابتدا ميپرسيدند، شخصا ترجيح ميدادم كه در ميان بازوان پرستارم بميرم. بدين ترتيب از تحمل شكنجه‌هاي روحي رهايي مييافتم و با آسودگي و اطمينان از نعمت بهشت جاوداني برخوردار ميشدم.

حقيقت اين نبود كه وي زندگي را از آن جهت كه به مرگ منجر ميشد، منفور ميداشت، بلكه وي از خود مرگ نفرت داشت، زيرا توانسته بود مدت هفتاد سال از مواهب و خوشيهاي زندگي به نحو كامل بهرهمند بشود.

مادام دوسوينيه، كه آرزو ميكرد در خانه دختر محبوبش زندگي را بدرود گويد، رو به سفر جنوب گذارد و فاصله هفتصد كيلومتر را با صدها درد و رنج پيمود تا به قصر گرينيان رسيد. وقتي كه مرگ به سراغش

آمد، با چنان شهامتي آماده پذيرفتن آن بود كه موجب شگفتي خودش شد، زيرا آيينهاي مقدس اميد به زندگي جاوداني روح او را تسلي داده بودند. چيزي كه سالها آرزويش را كرده بود اينك به وي ارزاني شد.

VIII لاروشفوكو: ۱۶۱۳۱۶۸۰

افشاكننده ضعفهاي بشري شناخته شده است; يعني آن عليل ماتمزدهاي كه از زن و عشق بشدت بدگويي ميكرد، در حالي كه سه نفر زن تا لحظه مرگشان در عشق وي پايدار ماندند.

ششمين فرانسوا دولا روشفوكو از نسل خانواده كهنسالي از شاهزادگان و كنتها و فرزند ارشد جامهدار ماري دو مديسي ملكه و نايب السلطنه فرانسه بود. پيش از آنكه وي لقب دوكي پدرش را به ارث ببرد (۱۶۵۰)، پرنس دو مارسياك خوانده ميشد. در جواني زبان لاتيني، رياضيات، موسيقي، رقص، شمشير بازي، علم نشانهاي خانوادههاي اشرافي، و شناخت آداب زندگي به وي آموخته شد. در چهاردهسالگي، با تداركاتي كه پدرش ديده بود، آندره دو ويوون تنها دختر و وارث مرحوم قوشباشي فرانسه به عقد ازدواج او درآمد. وي در پانزدهسالگي به فرماندهي هنگ سواري منصوب شد و در شانزدهسالگي درجه سرهنگي را براي خود خريد.

لاروشفوكو در سالون ادبي مادام دو رامبويه شركت جست; و اين چيزي بود كه آداب زندگي و شيوه نويسندگي او را صيقل داد. به پيروي از ايدئاليسم جواني و تمايل طبيعي سن شباب به سوي زنان سالمند، فرانسوا دلباخته ملكه آن د/اتريش، مادام دو شوروز و مادموازل دو اوتفور شد. هنگامي كه آن د/اتريش شروع به توطئه چيني بر ضد ريشليو كرد، فرانسوا كمر به خدمتش بست، دستگير شد، و مدت يك هفته به زندان باستيل افتاد (۱۶۳۶).

پس از رهايي از زندان، به املاك خانوادگيش در ورتوي تبعيد شد. در آنجا چندي دل به زندگي با همسرش سپرد و دو پسر جوانش فرانسوا و شارل را همدم و همبازي خود ساخت; و به اين مطلب پيبرد كه خوشيهاي زندگي روستايي را فقط در شهر ميتوان هضم كرد.

در آن روزها، ميان طبقه نجبا به هيچ عنوان رسم نبود كه ازدواجي شرعي را فسخ كنند، اما بسيار آسان بود كه آن را ناديده انگارند. شاهزاده پس از مدت ده سال دست به گريبان بودن با زندگي زناشويي، قدم در سفر حوادث جنگي و عشقي گذارد. هنگامي كه در پاريس ديدگان خود را بر چهره مادام دولونگويل دوخت (۱۶۴۶)، به پيروي از دلباختگي آرماني نبود، بلكه بر پايه اين عزم راسخ بود كه دژي مشهور و مستحكم را بگشايد; زيرا دل ربودن از همسر يك نفر دوك و خواهر كنده بزرگ امتيازي شايان توجه بهشمار ميآمد. از آن سو مادام دولونگويل نيز ممكن بود به علل سياسي وي را پسند كند، زيرا لاروشفوكو ميتوانست در ميان اشرافيان ياغي همدست خوبي برايش باشد. بخصوص كه مادام دولونگويل قصد داشت با فعاليتهاي پنهاني خود به شورشطلبي گروه اشرافيان دامن زند. هنگامي كه مادام دولونگويل حاملگي خود را بر او اعلام داشت، لاروشفوكو باتمام قوا كمر به خدمت فروند بست. در سال ۱۶۵۲ مادام دولونگويل لاروشفوكو را از خود راند و دوك دونمور را به جاي وي نشاند. لاروشفوكو بسيار كوشيد تا خود را قانع سازد كه اين همان چيزي بود كه وي باطنا آرزو ميكرد، چنانكه بعدا چنين نوشت: ((وقتي كسي را تا سرحد دلزدگي دوست داشتهايم...، چه مبارك قدم است... بيوفايي بارزي كه بتواند عذر گسيختگي پيوند عشقمان را بخواهد.)) در

pymansetareh@yahoo.com

لاروشفوكو. از خاطرات مادام دو همان سال، هنگام جنگ به طرفداري از فروند در حومه سنت آنتوان، مورد اصابت گلولهاي واقع شد كه به هر دو چشمش آسيب رساند و او را نيمه نابينا ساخت. بار ديگر به ورتوي پناه برد و در ملك موروثيش گوشه گرفت.

لاروشفوكو اكنون چهل سال داشت. رنج بيماري نقرس بر جسمش و تلخي تيره بختيهاي زندگي، كه بيشتر ثمره اعمال خودش بود، بر روحش هجوم آور شد. ايدئاليسم وي به پيروي از ردپاي مادام دولونگويل و در دنباله دسيسه بازيهاي مزورانه و پايان خيانتكارانه شورش فروند، به نيستي گراييد. لاروشفوكو براي پر كردن ساعات بيكاري و نيز دفاع از سوابق زندگيش به نگارش خاطرات خود پرداخت (۱۶۶۲) كه او را چون يكي از استادان چيرهدست شيوه كلاسيك به عالميان معرفي كرده است. وي در سال ۱۶۶۱ اجاره يافت كه به دربار باز گردد و از آن به بعد اوقاتش را ميان همسرش در ورتوي و دوستانش در سالونهاي پاريس تقسيم ميكرد.

سالون مورد علاقه لاروشفوكو در خانه مادام دوسابله تشكيل مييافت. در آنجا مادام دوسابله و مهمانانش گاهي خود را با بازي ((حكم)) سرگرم ميكردند: يكي از حاضران درباره طينت يا رفتار آدمي نكتهاي ميگفت يا اظهارنظر ميكرد و ديگران به دنبال آن راي مخالف يا موافق خود را صادر ميكردند و پيرامون آن مطلب به بحث ميپرداختند. مادام دوسابله همسايه نزديك و هواخواه فدايي پور روايال پاريس بود و از ابتدا عقايد آن جامعه ديني در مورد تبهكاري سرشت آدمي و بيهودگي زندگي زميني را پذيرفته بود. ميتوان پنداشت كه بدبيني لاروشفوكو، كه خود زاده تنبه وي از خيانتكاريهاي سياسي و فريب دادن و فريب خوردن و تجربيات تلخش از عشق و جنگ و بيماري بود، تا حدي زير تاثير عقايد ژانسنيستي ميزبانش قوت گرفت. لاروشفوكو به هنگام فراغت با نوعي شادي آميخته به غم ((حكم)) خود و گفتههاي ديگران را تصحيح ميكرد؛ و چه بسا كه كلمات قصار خود را از نظر مادام دوسابله و ديگر دوستان آن سالون

pymansetareh@yahoo.com

ميگذراند كه بخوانند و اصلاح كنند. يكي از اعضاي سالون رونوشتي از آنها برداشت. ناشر هلندي طراري ۱۸۹ قلم از كلمات قصار لاروشفوكو را در حدود سال ۱۶۶۳ با نامي مستعار به چاپ رساند. سالونها نسب واقعي آن مجموعه را باز شناختند; و خود نگارنده چاپ بهتري از آن در سال ۱۶۶۵ با تعداد ۳۱۷ گفتار در زير عنوان حكم و اندرزهاي اخلاقي منتشر كرد.

كتاب كوچك نامبرده، كه بعدا فقط به نام كوتاه اندرزها معروف شد، در رديف آثار كلاسيك قرار گرفت.

خوانندگان نه فقط شيوه فشرده و دقيق و منقح وي را پسنديدند، بلكه از عرضه شدن ضعفها و خودخواهيهاي ديگران حظ وافر بردند، غافل از اينكه آن انتقادات درباره خودشان هم صدق ميكردند.

شالوده عقايد لاروشفوكو در دومين گفته حكمت آميزش بيان شده است: ((خودپرستي آن است كه آدمي وجود ميدارد... سراسر زندگي آدمي چيزي جز بروز دايمي و جنبش مواج اين حس نيست.)) عزت نفس تنها يك جنبه از جنبه‌هاي گوناگون خودپرستي است، ليكن حتي همان يك جنبه تقريبا در كليه اعمال و انديشه‌هاي آدمي دخالت دارد و اثر ميگذارد. شهوات ما ممكن است گاهي به خواب روند، اما خودخواهي ما هرگز استراحت ندارد. ((آن كس كه مدح خود را، در نخستين باري كه از زبان كسي ميشنود، انكار ميكند، از آن روست كه باطنا ميل دارد بار ديگر تكرار آن را بشنود.)) تمايل شديد انسان به اينكه مورد مدح و ستايش همنوعان قرار گيرد منشا اصلي ظهور همه آثار هنري و اعمال قهرماني است. ((افراد آدمي همه داراي يك نوع غرور باطنيند; تنها تفاوت ايشان اين است كه همه براي بروز دادن آن غرور روشهاي مشابهي به كار نميبرند.)) ((ملكات انسان در نفس پرستي وي مدفون ميشود; همچنانكه رودخانه‌ها در دريا.)) ((اگر ما بدقت بر افكار >باطني< خود نظر افكنيم، مشاهده ميكنيم كه نطفه عموم تبهكاريهايي كه در ديگران تقبيح ميكنيم در سينه خودمان وجود دارد.)) و طبعا خواهيم توانست از روي فساد شخصي به گمراهي فطري نوع بشر پيببريم. ما بردگان شهوات خود هستيم و اگر چيزي بتواند بر يكي از شهوات ما چيره شود، آن عقل نيست، بلكه شهوتي ديگر است; ((انديشه هميشه فريب احساس را ميخورد.)) ((آنچه آدميان تنها به فرمان عقل آرزو كنند، هرگز از صميم قلب آرزو نميكنند.)) و بالاخره ((نادانترين افراد به نيروي تمايل نفساني بهتر كار از پيش ميبرد تا داناترين افراد بدون آن.)) رمز زندگي در آن است كه نفس پرستي خودمان را به اندازه كافي پنهان داريم تا نفس پرستي ديگران را جريحه‌دار نسازيم. ما بايد تا حدي تظاهر به ديگر پرستي كنيم. ((دورويي عبارت است از احترامي كه فساد اخلاق نسبت به فضيلت اخلاق مرعي ميدارد.)) بياعتنايي ظاهري دانشمند نسبت به ثروت و مقام فقط وسيله‌اي است براي آنكه اهميت متاع دانش خود را بالا ببرد. دوستي عبارت است از ((نوعي سوداگري كه در آن نفس پرستي ميكوشد تا سودي به دست آرد.)) ما ميتوانيم حقيقت دوستي را با در نظر آوردن اين واقعيت بسنجيم كه از آگاهي بر بدبختيهاي دوستانمان احساسي نصيبمان ميشود كه رويهمرفته چندان ناخوشايند نيست. براي ما آسانتر آن است كه آزاردهندگان خود را ببخشاييم تا كساني را كه مورد آزارمان قرار گرفته‌اند و ديگر بسيار دشوار است كه بتوانيم آنهايي را كه با خدمت يا كرامتي ما را مرهون و بنابراين پايبند و اسير خود ساخته‌اند معذور بداريم. جامعه يعني مبارزه هر فرد بر ضد همه. ((عشق حقيقي چون اشباح است يعني هر چيزي كه همه درباره‌اش سخن ميگويند، ليكن بندرت كسي آن را ديده است)); و نيز ((اگر ما هرگز سخن از عشق نشنيده بوديم، بيشترمان هرگز گرفتار عشق نميشديم.)) ((با اين حال، عشق وقتي كه حقيقي باشد، چنان تجربه عميقي است كه زناني كه يك بار آن را درك كرده باشند ديگر آمادگي براي دوستي كامل هستي ميابند كه عشقي در دل داشته باشند. ((ممكن است زناني را مشاهده كنيم كه هيچ ماجراي عشقي در زندگي نداشته باشند، ليكن بسيار دشوار است زني را بيابيم كه فقط يك بار و نه بيش، هواي عشقي را در سر پرورانده باشد.)) ((عموم زنان پاكدامن چون گنجينه‌هاي پنهانيند كه اگر دست نخورده مانده‌اند، تنها از آن جهت است كه كسي درصدد جستجويشان برنيامده است.)) كلبي مسلك رنجور به خوبي ميدانست كه اين طعنه‌زنيها توصيف عادلانه‌اي از ماهيت بشري نيست. به همين سبب بسياري از آنها را بر كلماتي چون ((تقريبا))، ((اغلب))، يا ديگر احتياطكاريهاي فلسفي متكي ميساخت و اعتراف ميكرد كه ((شناسايي سرشت بشري به طور عموم بسي آسانتر است از شناختن هر فرد به طور اخص)) و در پيشگفتار كتابش نيز تصريح شده است كه احكام و كلمات قصارش در مورد آن ((معدودي از نيكبختان كه پروردگار به

فيض خاص خود حفاظتشان را تقبل كرده است...)) صدق نميكند. لاروشفوكو مسلما خود را از زمره معدود ايثارگران ميشمرد، زيرا نوشته است: ((من چنان فدايي دوستانم هستم كه هنگام ايثار منافع شخصيم در راه ايشان، لحظهاي دچار ترديد نميشوم.)) گرچه، بر پايه افكار بدبينانه خود، بيشك ميتوانست چنين توجيه كند كه علت آن فداكاري نيز كمال نفسپرستيش ميبوده است، زيرا از اجراي آن بيشتر لذت ميبرده است تا از مضايقه داشتن آن. وي گهگاه نيز از ((سپاسگزاري، يعني خصلت ممتاز طبايع خردمند و جوانمرد))، و همچنين از ((عشق پاك و منزه از هرگونه هواي نفس كه در باطن ضميرمان پنهاني به كمين نشسته است.)) سخن به ميان آورده است. باز در مورد ديگر گفته است: ((گرچه كاملا به حقيقت نزديك است...، اگر بگوييم كه آدميان هيچ گاه بدون رعايت سود شخصي اقدام به كاري نميكنند، با اين حال نبايد نتيجه گرفت كه هر چه از ايشان سر بزند بر پايه شر و فساد است و در دنيا ديگر مطلقا اثري از درستي و عدالت پيدا نميشود. بايد مسلم دانست كه بشر ميتواند از راههاي شرافتمندانه بر خود حكومت كند و سود و صرفههايي كاملا شايسته و عاليمرتبت را هدف آمال خويش قرار دهد.)) پيري لاروشفوكو را در عقايدش نرم كرد، گرچه در عين حال بر تيرگي روحش افزود. در سال ۱۶۷۰ همسرش پس از آنكه مدت چهل و سه سال با وفاداري و شكيبايي به زندگي با وي ادامه داده، هشت فرزند از او به دنيا آورده، و طي هجده سال آخر عمر پرستاريش را بر عهده گرفته بود چشم از جهان فرو بست. در سال ۱۶۷۲ ، مادرش، كه به اعتراف خود لاروشفوكو زندگيش چيزي جز يك نمونه معجزه طولاني عشق نبود، وفات يافت.

در همان سال دو تن از پسرانش در هنگام لشكركشي به خاك هلند زخمي شدند، كه يكي از آنها براثر شدت جراحات درگذشت. پسر حرامزادهاي كه مادام دولونگويل از او به دنيا آورده بود، يعني همان پسري كه وي نتوانست به فرزندي برگيرد ليكن سخت دلبستهاش بود، نيز در همان جنگ نامبارك كشته شد. مادام دوسوينيه ((لاروشفوكو را به چشم خود ديدم كه گريه ميكرد، آن هم با چنان سوز و گدازي كه موجب شد او را از صميم قلب دوست بدارم.)) آيا عشق وي به مادرش و فرزندانش همان نفس پرستي او بود بايد بگوييم بله، اگر كه آن عشقها را جزئي و دنبالهاي از خود او و وابسته به وجود شخص او بدانيم. اينجاست كه ((ديگر پرستي)) با ((خودپرستي)) آشتي ميپذيرد و به هم ميآميزد بدين معني كه ديگر پرستي عبارت ميشود از گسترش نفس پرستي به سوي خانواده متعلق به خود، دوستان خود، و يا جامعه خود. اجتماع ميتواند از وجود چنين خودخواهي بلندپرواز و گشاده آغوشي در ميان افرادش احساس سرفرازي كند.

يكي از سطحيترين گفتههاي لاروشفوكو اين بود كه: ((كمترين زني است كه ارزش شخصيتش بيش از زيباييش دوام بياورد.)) مادر و همسر خود او از اين حكم مستثنا بودند; و از آن گذشته، ناديده انگاشتن هزاران تن زناني كه زيبايي جسماني خود را در راه خدمت به مردان و كودكان بيگانه فدا كرده بودند از جوانمردي به دور ميبود. از سال ۱۶۶۵ زن سومي قسمت اعظم زندگي خود را در خدمت او گذارد. بيشك مادام دولافايت با فراهم آوردن وسايل آسايش او خاطر خود را خوش ميداشت. لاروشفوكو پنجاه و دو ساله، نقرسي و نيمه نابينا بود. مادام دولافايت سي و سه ساله، هنوز زيبا، ليكن خودش هم عليل و دچار تب نوبه بود. وي از نيشخند بيان اندرزها به هراس افتاده بود و شايد اين نيت خير بر دلش گذشته بود كه آن مرد تيره بخت و بدبين را تسلي دهد و روحيهاش را عوض كند. مادام دولافايت او را به خانه خود در پاريس دعوت كرد. لاروشفوكو سوار بر تخت روان به منزلش آمد. مادام دولافايت پاي دردناك او را در پارچه پيچيد و بالش به اطرافش نهاد و دوستانش، از جمله مادام دو سوينيه پرجوش و خروش، را به دور او گرد آورد تا وسايل سرگرميش را فراهم كرده باشد. بعدا لاروشفوكو بارها به خانه آن بانو رفت، به طوري كه شايعه دلباختگي آن دو در پاريس پيچيد. بر ما معلوم نيست كه رابطه جنسي در ميان ايشان برقرار بوده باشد، ليكن به هر حال سهم چنين رابطهاي در دوستي عميقي كه آن دو روح را به يكديگر پيوند ميداد بسيار ناچيز بوده است. مادام دولافايت ميگفت: ((او به من نيروي فهم القا كرد، اما من قلب او را از نو ساختم.)) امكان دارد كه لاروشفوكو به مادام دولافايت در تصنيف كتاب شاهزاده خانم كلو كمك كرده باشد، گرچه از جانبي هم لطافت حال و نرمي آن سرگذشت عشقي دنيايي از تلخي و خشونت بيان اندرزها به دور است.

پس از مرگ مادام دو لاروشفوکو، این دوستي تاریخي به صورت نوعي ازدواج روحي درآمد، و در ادبیات فرانسه بارها وصف شخصیت آن زن ظریف اندام و نازك خیال، که بآرامي عمر در دوستي آن حکیم سالخورده و فرسوده از درد به سر میبرد، موضوع قلمفرسایي قرار گرفته است. مادام دو سوینیه در این باره مینویسد: ((هیچ چیز را نمیتوان با حالت سحرانگیز و اطمینانبخش دوستي ایشان قیاس کرد.)) یکي از صاحبنظران پایان مییابد، مسیحیت آغاز میشود؛ و گفته فوق در این مورد به حقیقت پیوست. شاید مادام دولافایت، که دینداري باایمان بود، او را متقاعد ساخته بود که تنها دین میتواند به مشکلات فلسفي او پاسخ دهد.

هنگامي که لاروشفوکو خویشتن را در آستانه مرگ دید، از اسقف بوسوئه خواهش کرد به بالین او حاضر شود و دعاي پسین را در گوشش بخواند (۱۶۸۰). پس از مرگ وي، دوست وفادارش مدت سیزده سال دردناك دیگر به زندگي ادامه داد.

IX لابروير: ۱۶۴۵-۱۶۹۶

هشت سال پس از مرگ لاروشفوکو، ژان دو لابروير درستي تفسیرهاي طعنهآمیز وي از مردم پاریس را مورد تایید قرارداد. ژان پسر یکي از کارمندان پایین رتبه کشوري بود که رشته حقوق را تحصیل کرد، شغل کوچکي در دستگاه دولت براي خود خرید، معلم خصوصي نوه کنده بزرگ شد، بعدا در خانواده کنده به مقام ((نجیبزاده ملتزم رکاب))، رسید و همراه آن خانواده به شانتیي و ورساي رفت. ژان دو لابروير تا پایان عمر مردي مجرد ماند.

لابروير، با حجب و حساسیتي که در فطرت داشت، از وجود لبه براني در میان طبقات جامعه فرانسه رنج میبرد و نمیتوانست تظاهر به آن گونه آدابدانیها و خوشامدگوییهایي کند که ممکن بود راه او را، با آنکه از خانواده متوسطي بود، به سوي طبقه اشراف و دربار هموار سازند. وي با دیدگاني خصومتبار و موشکاف دام و ددهاي گرد لویي چهاردهم را ورانداز کرد و، با نگارش کتابي در شرح زشتي رفتارشان، انتقام خود را از ایشان گرفت. این کتاب، که تقریبا حاوي تمام سرمایه فکري وي بود، با عنوان دراز سجایاي تئوفراستوس، ترجمه از یوناني، منضم به سجایا یا اخلاق عصر حاضر قدم به عالم ادب گذارد و در اندك مدتي شمع محافل و موضوع بحث مردم پاریس شد، زیرا در لباس استعاره شخصیتهاي معروف شهر و دربار را، به شیوهاي که سیماي واقعي هر کدامشان بازشناختي بود، مورد طعنه و تمسخر قرار داده بود. به دنبال آن، ((راهنماها))یي انتشار یافتند تا چهرههاي وصف شده در کتاب لابروير را با صاحبان واقعیشان انطباق دهند، لابروير بدان نوشتهها اعتراض کرد و وجوه شباهت را اتفاقي شمرد؛ اما کسي باور نکرد، و در نتیجه شهرتش مستقر گشت. تا پیش از مرگ نگارنده در سال ۱۶۹۶، هشت بار چاپ آن کتاب تجدید شد؛ در حالي که هر بار مولف ((چهرههاي)) تازهاي بر آن مجموعه میافزود و صفحه وسیعتري از آینه زمان را بر پاریسیها مینمود.

در نظر ما مردم امروزي، که کلید این نگارخانه را گم کردهایم، مطالب کتاب اندکي بیمایه مینمایند، افکار، قدیمي و مبتذلند، روح داوري آلوده به غرض و غبطه است و طعنهزني ساده و سطحي است. اصولا لابروير خواهان حدوث تغییري در اساس دین یا روش حکومت فرانسه نبود. وي عقیده داشت که در هر وگرنه به دست آوردن خدمتکار کاري دشوار میشد؛ و نیز دیگر کسي کمر همت نمیبست که زمین را در جستجوي معدن نقب بزند یا براي تهیه آذوقه آن را شخم کند. به عبارت دیگر ترس از تهیدستي را براي تامین بینیازي ضروري میدانست. لابروير باسرفرازي بوسوئه را در شمار دوستان خود میآورد و در قسمت آخر کتاب خود درباره آزاداندیشان به تکرار مباحث و دلایلي پرداخت که آن واعظ بزرگ با داوري برتر و نثر شیواتر خویش به نگارش درآورده بود. لابروير همچنین شواهد و مداركي را که دکارت براي اثبات وجود خدا و جاوداني بودن روح ذکر کرده بود در اثر خود منعکس ساخت و، با مهارتي که نادیده انگاشتني نیست، نظم و عظمت افلاك، نشانههاي مشیت خداوندي در آفرینش موجودات زنده، وجود نیروي

اختيار در اراده آدمي، و غيرمادي بودن روح را به رخ فيلسوفاني كه منكر امكان پيبردن به وجود خدا و حقيقت جهان بودند كشيد. وي با نيش قلم خود بر صف اشرافيان متفرعن، سرمايهداران آزمند، و درباريان فرومايه تاخت; بخصوص اين گروه آخري را به پرستندگاني تشبيه كرد كه، در عوض محراب كليسا، مقر لويي چهاردهم را در ورساي نيايشگاه خود قرار داده بودند; ليكن جانب حزم را فرو نگذاشت و براي حفظ جان خود در هر فرصت دسته گلهاي مدحي نثار قدوم پادشاه كرد. با اينهمه، در يك مورد خويشتنداري نتوانست و دلاورانه قيام كرد تا وضع رقتانگيز دهقانان فرانسه را، كه بر اثر لشكركشيها و ماليات‌هاي آن دوران پادشاهي خوي ددان يافته بودند، به وصف درآورد:

پارهاي جانوران درنده خوي، از نر و ماده، كه در دهات و مزارع پراكنده شده‌اند، سيه چرده، رنگپريده، سوخته از تابش آفتاب و زنجير شده به زميني كه از هر سو ميكاوند و زير و رويش ميكنند بي آنكه دست از سرسختي شكستناپذير خود بردارند; اينان با آوايي شبيه آدميان سخن ميگويند و چون برپا ميخيزند، هيكل انساني مجسم ميسازند; و در حقيقت آدمند.

از آن دوره كلاسيك تاريخ فرانسه، نوشته فوق چون نمونه بارز ادب كلاسيك برجا مانده است.

X- به رسم احتياط

اكنون كه خستگي ذهنمان را از پا درآورده است، شايد صلاح باشد ضمن پسگفتاري كوتاه و احتياطآميز، نام تعدادي از ((جاودانيها)) را، كه اينك قدم در آستانه فراموشي گذارده‌اند، از نظر بگذرانيم.

يكي از آنها ژان شاپلن است كه در راه تاسيس آكادمي فرانسه خدمات شايان كرد و در عهد خود (۱۵۹۵۱۶۷۴) بزرگترين شاعر فرانسه شناخته شد. ديگر ژان باتيست روسواست كه اشعار فراموش شدني سرود; و نيز لطايفي گناه افترازني، شد (۱۷۱۲). در آن زمان تقريبا هر اشرافي كه دستي در سياست داشت كتاب خاطراتي مينوشت. در اين زمينه خاطرات دو رتس و از آن لاروشفوكو را از نظر گذرانديم و بزودي نوبت به خاطرات سنسيمون خواهد رسيد. اثري كه در مقام اهميت بلافاصله پس از اينها جاي دارد سه جلد گزارشهايي است كه مادام دو موتويل، طي بيست و دو سال ملازمت و خدمت آن د/اتريش، با فروتني ملاحتآميز به نگارش درآورده است. از اين نوشته‌ها چنين برميآيد كه وي با لاروشفوكو همعقيده بود: ((تجربه دردناكي كه از دوستيهاي دروغين ابناي بشر نصيبم شده مرا با اين عقيده راسخ ساخته است كه در جهان آدمي هيچ چيز نايابتر از راست كرداري و حقشناسي نيست.)) روژه دورابوتن، ملقب به كنت دوبوسي، با انتشار كتاب خود تاريخ عشقي گلها (۱۶۶۵)، كه روابط نامشروع معاصران را در زير لفافه سرگذشت گلها به وصف درميآورد، موفقيتي رسواييآميز يافت. پادشاه از يك اشاره كنايهآميز او نسبت به مادام هانريتا خشمگين شد و در باستيل زندانيش كرد. پس از گذشت سالي، كنت دوبوسي آزاد شد، به شرط آنكه در املاك خود گوشه گيرد; و در همانجا بود كه وي تا آخر عمر با تلخكامي به سر برد و خاطرات سرورانگيز خود را نگاشت. پس از او نوبت به تالمان درئو ميرسد كه در اثر نامعتبري به نام تاريخچه‌ها بداندیشانه چهره‌هايي از مشاهير عالم ادب و سياست فرانسه را تصوير كرد. كلودفلوري با نوشتن تاريخ كليسا (۱۶۹۱)، كه اثري محققانه بود و سباستين دوتيلمون با تاريخ امپراطوران، و نيز با اثر شانزده جلديش به نام خاطراتي سودمند براي مطالعه درباره تاريخ كليسايي شش قرن نخستين (۱۶۹۳)، رنج بسيار كشيدند تا ندانسته زمينه را براي به وجود آمدن كتاب تاريخ انحطاط و سقوط امپراطوري روم (۱۷۷۶)، اثر معتبر گيبن، آماده سازند.

در آخر، نام شارل دوماركتل، ملقب به سنيور دوسنت اورمون، قرار دارد. وي خوش قريحه‌ترين آن ذهنهاي نيرومندي بود كه فرقه‌هاي گوناگون چون كاتوليكها، هوگنوها، يسوعيان و ژانسنيستها را با پرسشهاي هوشمندانه خود درباره اصول مشترك ايمان دينيشان به يك اندازه ناراحت ميكردند. زماني رسيد كه سنت اورمون، باسابقه خدمت لشكريش، نزديك بود به دريافت عصاي مارشالي نايل آيد، اما تقرب به

فوكه و تنقيد از مازارن سد راه موفقيتش گشت و او را مغضوب ساخت. چون خبردار شد كه قرار است او را توقيف كنند، به هلند و از آنجا (۱۶۶۲) به انگلستان گريخت. آداب پسنديده و شكاكي زيركانهاش سبب شدند كه در سالون اورتانس مانچيني در لندن و نيز در دربار چارلز دوم، شهرت و محبوبيت يابد.
همانطور كه مارشال د/اوكنكور ضمن يكي از نشاطانگيزترين مفاوضات ادبي خود اشاره كرده است، سنت اورمون جنگ را در مقام ميداشت. پس از آنكه شهد نوشته‌هاي مونتني كام ماركتل را شيرين كرد و همكاري گاسندي لب فلسفه اپيكور را در ذهنش نشاند، وي به پيروي از آن يوناني سرسخت چنين نتيجه گرفت كه: لذت جسماني چيز خوبي است، اما لذت عقلاني از آن بهتر است; و ديگر اينكه معتقد شد همان طور كه خدايان توجهي به ما آدميان نشان نميدهند، صلاح در آن است كه ما نيز كاري به كار خدايان نداشته باشيم. در نظر او خوب خوردن و خوب نوشتن تركيب خردمندانهاي مينمود. در سال ۱۶۶۶ وي دوباره به هلند رفت، اسپينوزا را ملاقات كرد و از ايمان مسيحي آن يهودي معتقد به وحدت وجود در شگفتي افتاد. وقتي مقرري ساليانهاي از طرف دولت انگلستان بر مختصر باقيمانده‌هاي داراييش افزوده شد، وي توانست يكسره به كار نويسندگي پردازد و حاصل آن رشته درازي از آثار ناچيز بود كه همه به شيوهاي لطيف و روان نگارش يافته بودند و از جهاني در تكوين نثر ولتر سهم داشتند. كتاب انديشه‌هايي درباره انواع نبوغ قوم رومي او به مونتسكيو مايه فكري رساند و مكاتباتش با نينون دولانكلو بخشي از رايحه عطرآگين ادبيات فرانسه را به وجود آوردند. وي با پا گذاردن به پنجاه و هشت سالگي، و بيخبر از آنكه هنوز سي و دو سال ديگر راه زندگي در پيش دارد، خويشتن را عليلي شفاناپذير خواند: ((بدون كمك اصل فلسفي آقاي دكارت كه ميگويد من فكر ميكنم، پس وجود دارم، بنده عاجز نميتوانستم باور كنم كه وجود دارم; و اين كل بهرهاي است كه از مطالعه آثار آن مرد بزرگ عايدم شده است.)) ماركتل در طول عمر تقريبا به پاي فونتنل رسيد و پس از نود سال زندگي به سال ۱۷۰۳ وفات يافت. در ميان فرانسويان وي به اين امتياز نادر مفتخر گشت كه كنار مشاهير انگلستان در وستمينستر ابي به خاك سپرده شد.

فردريك كبير به ولتر نوشته است: ((چند قرن ديگر مردم آثار نويسندگان بزرگ عصر لويي چهاردهم را به زبانهاي خود ترجمه خواهند كرد; درست همان طور كه ما اكنون نوشته‌هاي زمان پريكلس و آوگوستوس را ترجمه ميكنيم.))مدتي پيش از آنكه لويي چهاردهم جهان را بدرود بگويد، بسياري از صاحبنظران فرانسوي در مقام مقايسه هنر و ادبيات آن دوران پادشاهي با بهترين آثار هنري و ادبي يونان و روم باستاني برآمده بودند. در سال ۱۶۸۷ شارل پرو در برابر اعضاي آكادمي فرانسه چكامهاي با عنوان ((قرن لويي بزرگ)) خواند و مقام فرانسه آن عصر را برتر از هر دوره درخشاني در تاريخ قرار داد. با اينكه پرونام بوالو را در ميان معاصراني آورده بود كه در نظر وي بر اقران خود در ادوار باستاني برتري داشتند، منقد سالخورده به دفاع از عظمت ادب و هنر عهد كهن برخاست و آكادمي فرانسه را مورد عتاب قرار داد از اينكه ننگ گوش فراداشتن به آن گونه مهملات را پذيرفته است. راسين كوشيد تا با ذكر اين عذر كه پرو قصد شوخي داشته است، آتش جدال را فرو نشاند، اما پرو ميدانست كه سلاح كاري را در دست دارد. در سال ۱۶۸۸ وي با در دست داشتن كتاب مقايسه‌هايي ميان به ميدان جنگ بازگشت، و اين گفتاري بود دراز، ليكن شورانگيز، در اثبات برتري مقام بزرگان معاصر در عالم معماري، نقاشي، خطابه سرايي و شعر بر متقدمان جز در مورد منظومه انئيد، اثر ويرژيل، كه پرو آن را به مراتب عاليتر از ايلياد و اوديسه يا هر حماسه بزرگ ديگري ميشمرد. فونتنل هوشمندانه از او پشتيباني كرد، ليكن لا برويير، لافونتن، و فنلون در كنار بوالو صف آراستند.

جدالي سلامتبخش بود كه زوال عقيده مسيحي و قرون وسطايي نظريه انحطاط نسل بشر و نيز پايان سرشكستگي تمدن رنسانس و علماي او ما نيست در برابر شعر، فلسفه و هنر باستاني را اعلام داشت.
اكنون ديگر عقيده عموم بر اين بود كه علم به مقامي برتر از دوره‌هاي درخشان يوناني و روم ارتقا يافته است. حتي بوالو اين گفته را پذيرفت و دربار لويي چهاردهم با طيب خاطر موافقت كرد كه هنر زندگي در هيچ دوراني به پايه آراستگي و رونق زندگي در كاخهاي مارلي و ورساي نرسيده است. ما دعوي حل اين مشكل و صدور راي قاطع را نداريم; اكنون بهتر است اين بحث را كنار بگذاريم تا ضمن گفتارهاي بعدي، كليه مراحل و جنبه‌هاي گوناگون آن عصر در سراسر اروپا از نظرمان بگذرد. اصولا نيازي نيست به اينكه معتقد شويم كه كورني برتر از سوفوكلس، راسين برتر از ائوريپيدس، بوسوئه برتر از دموستن، يا

pymansetareh@yahoo.com

بوالو برتر از هوراس بوده است. همچنين نبايد لوور را با پارتنون يا ژيراردون و كويزووكس را با فيدياس و پراكسيتلس قرينه قرار دهيم. آنچه مايه انبساط خاطر ميشود اين است كه بدانيم اين پسندها و برتريها قابل بحث و بررسيند و آن نمونه‌هاي ممتاز باستاني در مقامي وراي هرگونه رقابت و برابري قرار نداشتهاند.

ولتر دوران پادشاهي لويي چهاردهم را ((بزرگترين عصر روشنگري در تاريخ جهان)) ميناميد و البته غافل از اين بود كه بعدا دوره خودش به نام ((عصر روشنگري)) معروف خواهد شد. اينك ما بايد گفته ستايشآميز او را اندكي تعديل كنيم. بايد گفت كه آن عصر رسما عصر تاريكي و تعصب ديني بود كه داغ الغاي فرمان نوعپرستانه نانت را بر پيشاني داشت; ((روشنگري)) منحصرا خصيصه اقليت كوچكي بود كه مورد پسند دربار واقع نشده بودند، يا گاهي به سبب زيادهروي در بيايماني و عشرتطلبي مغضوب جامعه قرار گرفته بودند. تعليم و تربيت عمومي در زير نظارت روحانياني قرار داشت كه سر به خدمت ايمان قرون وسطايي سپرده بودند. آزادي قلم آرزويي بود كه حتي كمتر به خاطر مردم ميگذشت; و آزادي بيان نوعي گستاخي نامشروع بود محصور در چارچوب بازرسي و تعقيب و شكنجه. در دوره صدارت ريشليو، نيروي ابتكار و انديشه و بروز مظاهر نبوغ به مراتب بيشتر بود تا در اوان فرمانروايي ((پادشاه بزرگ)). اما همچنين آن عصر در برخورداري مظاهر از عنايات پادشاهي هنرپرور، و نيز از لحاظ رونق بازار ادب و هنر در ستايشگري بندهوار از آن پادشاه، بيهمتا بود. در واقع هم انواع هنر و هم ادبيات به مقام شامخي ارتقا يافتند، تا آنجا كه ستونبندي لوور و تراژدي آندروماك به وجود بزرگنمايي و تصنع فرو افتاد، كه سنگيني تزيينات كاخ ورساي و فصاحت پر تكلف آثار آخري كورني نمونه‌هاي آنند. اصولا تراژديها و هنرهاي زيباي آن دوران حالتي ساختگي داشتند، زيرا تبعيتشان از سرمشقهاي يونان و روم و آثار ادبي و هنري رنسانس بيش از اندازه بود; توضيح آنكه ادبيات و هنرهاي زيبا، به عوض آنكه تاريخ و ايمان و خصوصيات قوم فرانسوي را سرچشمه الهام خود قرار دهند، موضوعهاي اصلي خود را از قدمتي بيگانه به وام ميگرفتند; در آثار هنري آن عصر نشانه‌هاي فكر و سليقه طبقه ممتاز، كه تربيتي مبتني بر اصول كلاسيك يافته بودند، بيشتر جلوهگر است تا خصوصيات زندگي و روحيه عموم ملت فرانسه. از اينروست كه در ميان ستارگان آن كهكشان مطلا افراد عامي مسلكي چون موليير و لافونتن هنوز زنده و تابناك ماندهاند، زيرا اينان يونان و روم باستاني را به دست فراموشي سپرده و فرانسه را در دل گرامي داشته بودند. شك نيست كه شيوه كلاسيك زبان فرانسه را از ناپاكيها پير است، ادبيات را تراش داد، به سخنوري لطف و ظرافت بخشيد و شور عشق را به عقل دوراندیش آموخت; اما همچنين شعر فرانسه (و انگليسي) را تا مدتي نزديك به يك قرن پس از آن پادشاهي بزرگ بر جاي سرد و ساكن ساخت.

با اينهمه، در بزرگي آن پادشاه ترديدي نيست. در سراسر تاريخ بشر هيچ پادشاهي با آن كرامت و جوانمردي علم و ادب و هنر را در پرتو حمايت خود نگرفته بود. گرچه لويي چهاردهم ژانسنيستها و هوگنوها را مورد تعقيب و آزار قرار داد، از جانبي هم در زير لواي او بود كه پاسكال نوشت، بوسوئه وعظ كرد و فنلون تعليم داد.

وي هنر را در راه تامين تمايل شخصي و بلندي نام خويش به خدمت گرفت، ولي با پشتيباني و كمكي كه به آن رساند، فرانسه را صاحب معماري، مجسمه سازي و نقاشي ممتاز كرد; موليير را در برابر هجوم انبوه دشمنانش حفظ كرد و با حمايت مالي خود راسين را از نگارش يك تراژدي به تصنيف تراژدي بعدي واداشت. فرانسه هرگز نمايشنامه بهتر، ادبيات بهتر و نثر بهتر از آثار آن عصر به خود نديد. رفتار پسنديده پادشاه، خودداري، شكيبايي و احترامگذاريش به بانوان موجب رواج گرفتن رسوم آدابداني و نيكو محضري و آراستگي در دربار و سپس در پاريس و فرانسه و اروپا، گشت. لويي زنان را وسيله هوسراني خويش قرار داد، ليكن در همان دوره فرمانروايي او بود كه زنان فرانسه، چه در زندگي اجتماعي و چه در عالم ادب، مقامي شامخ يافتند و، همدوش مردان، فرهنگي مبتني بر دو عنصر مرد و زن در آن كشور بهوجود آوردند كه از آنچه در دنيا ديده ميشود دوستداشتنيتر است. پس از آنكه همه گونه عيبها و كمبودهاي آن پادشاهي را در نظر آورديم و تاسف خورديم بر اينكه چرا ميبايست آن همه زيبايي به غبار آن همه

pymansetareh@yahoo.com

سنگدلي تيره شود، آنگاه ميتوانيم با فرانسويان همآوا شويم و عصر لويي چهاردهم و دوره‌هاي درخشان پريكلس در يونان، آوگوستوس در روم، نهضت رنسانس در **فصل ششم**

فاجعه در هلند

۱۶۴۹۱۷۱۵

صد ساله ميان سالهاي ۱۵۵۵ تا ۱۶۴۸ شاهد دفاع قهرمانانهاي بود كه هلند در برابر تجاوز امپراطوري عالمگير اسپانيا از خود كرد. دوره ميان سالهاي ۱۶۴۸ تا ۱۷۱۵ مقاومت مردانه جمهوري هلند را در مقابل توسعهطلبي نيروي دريايي انگلستان و هجوم لشكريان فرانسه، كه شوكت و عدتشان بيسابقه بود، به چشم ديد. در هر دو مورد دولتي كوچك، با شهامت و لياقتي كه ضبط صفحات برجسته تاريخ مانده است، استقلال خود را حفظ كرد. در حقيقت ضمن اين تجاوزات و فشارهاي قدرتهاي بيگانه، هلند به پيشرفت تجاري، علمي و هنري خود ادامه داد. شهرهاي پر رونقش همواره چون پناهگاههايي امن و آسوده متفكران ستمديده را به آغوش خود پذيرفتند. و تشكيلات و مقررات دولتي جمهوريش انديشه مبارزه ضدچيرگي و زورمندي پادشاهيها را در اذهان اروپاييان بيدار كردند.

I- هلند زير سلطه اسپانيا

هلند، يا مستملكه اسپانيايي، تا سال ۱۷۱۳ در زير سلطه اسپانيا باقي ماند. ساكنان آن، كه از نژادهاي مختلف بودند، ايمان راسخ به دين كاتوليك داشتند و ترجيح ميدادند كه در زير حكومت اسپانيايي ضعيف شده و دورافتاده باقي بمانند و دچار سلطه پروتستانهاي مرز شمالي نشوند. يا مورد تهديد همسايهاي چون فرانسه، كه هر لحظه آماده در كام كشيدن كشورشان بود، قرار نگيرند. صلح پيرنه (۱۶۵۹) قسمت عمده

لا شاپل (۱۶۶۹) دوئه و تورنه را به فرانسه واگذارد. پيمان نيمگن (۱۶۷۸) والانسين، موبوژ، كامبره، سنتومر و ايپر را به كام فرانسه انداخت. علاوه بر اين، همسايه شمالي، يعني جمهوري هلند، همان اندازه جبار بود كه پادشاهي فرانسه. به موجب پيمان وستفالي (۱۶۴۸) كشور اسپانيا، كه ميخواست لشكريان خود را براي نبرد دايمي با فرانسه آزاد و در اختيار داشته باشد، نه تنها نواحي متصرفه خود در فلاندر، ليمبورگ و برابان را به ايالات متحده واگذاشت، بلكه همچنين موافقت كرد كه رودخانه سلكت بر روي هرگونه تجارت بيگانه بسته بماند. اين تحقير خفقانآور شهر مهم آنورس و سياست اقتصادي هلند اسپانيا را دچار فلج كرد. سياست پدر و مادر ندارد.

درون اين حصارهاي خصومتبار، ناحيهاي كه اكنون بلژيك ناميده ميشود توانست فرهنگ كهن خود را محفوظ نگاه دارد، يسوعيان را با گشادهرويي به دامان خود بپذيرد و رهبري عقلاني دانشگاه لوون را گردن نهد. هنگامي كه فرانسويان شهر بروكسل را به زير آتش توپخانه گرفتند (۱۶۹۵)، بخش بزرگي از آن شهر با خاك برابر و همه معماري زيباي ((ميدان بزرگ))، جز تالار اجتماع اصناف و ساختمان فخيم شهرداري، ويران شد. ((خانه پادشاه)) (كه خطابه شاهي در برابر اتاژنرو در آن خوانده ميشد) از نوبه شيوه گوتيك تزييني ساخته شد (۱۶۹۶). اين بنا و شهرداري بروكسل امروزه از زيباترين ساختمانهاي اروپا به شمار ميآيند. مجسمهسازان هنر خود را كريمانه در راه تزيين نماهاي كليساها و بناهاي شهري، منبرها، اعترافگاهها و آرامگاههاي درون كليسا به خدمت گماشتند و از جانبي هم بروكسل به ساختن فرشينههاي اعلاي خود ادامه داد. نقاشي فلاندري پس از روبنس و ون دايك به انحطاط گراييد، گويي كه

فيضان آن دو وجود چشمه نبوغ نقاشي قرني را به ته رسانده بود. فرانسه، با پيشرفتي كه در زمينه علم و هنر و توانگري يافت، بسياري از نقاشان فلاندري چون فيليپ دوشامپني را به سوي خود كشيد. هنرمندي بزرگتر به نام داويد تنيرس و ملقب به ((كهين))، در زادگاه خود باقي ماند. وي، كه نقاشي را نزد پدرش آموخته بود، در بيست و سه سالگي در صنف سن لوك به مقام استادي ارتقا يافت و چهار سال پس از آن (۱۶۳۷)، به دنبال ازدواج با دختر يان بروگل ((مخملين)) به نام ((آن)) كه از شاگردان روبنس بود، زمينه را براي موفقيت آينده خود آماده يافت. در سال ۱۶۵۱ مهيندوك لئوپولد ويلهلم وي را از آنورس به بروكسل دعوت كرد تا به مقام نقاش درباري و موزهدار شاهي منصوبش كند. يكي از پردههاي تنيه مهيندوك و خود او را در ميان تصويرهاي آن نگارخانه نشان ميدهد. تنيه از روي اكراه، ليكن با كمال مهارت، مضامينيِ قديمي چون فرزند مسرف و وسوسه قديس آنتونيوس را به روي پرده آورد، ولي ميل باطنيش بر آن بود كه مانند نقاشان هلندي معاصرش صحنههاي زندگي روستايي را درون قابهاي كوچك و خودماني نمايان سازد. وي چون پيتر بروگل روستانشينان را به صورت ددان و جانوران درنميآورد،

تنيرس كهين: وسوسه قديس آنتونيوس. بلكه با قلمي حساس و غمخوار در جشنها و شادمانيهايشان شركت ميجست. تنيرس عملا نشان داده است همانطور كه جزئيات درون ميخانه را شناخته و به وصف درميآورده، مناظر روستايي را نيز با همه تغييرات رنگ و نور و آسمانش بر پرده منعكس ميكرده است. وي به همان اندازه نور را دوست ميداشت كه رامبراند تاريكي را، و آن را با نوك قلم موي حساسش با چنان لطفي بر بوم مينشاند كه برتر از آن چيزي در عالم نقاشي نميتوان يافت.

II- جمهوري هلند

هفت ايالت كشور هلند اكنون با يكديگر متحد شده و جمهوري سربلند و پيروزمندي را به وجود آورده بودند كه ثروت و وسعتش مايه رشك و شگفتي همسايگان ميشد. در اين قسمت از هلند ملتي ميزيست كه نام پادشاهي بر تارك سر نداشت. هر شهر تقريبا مستقل بود و به توسط شورايي از توانگران معتمد اداره ميشد. هر يك از اين شوراهاي شهري هيئت نمايندگاني به اتاژنرو ميفرستاد كه روابط ميان ايالتها و امور سياست خارجي آنها را در قبضه اختيار داشت. با اين شروط و احوال، حكومت موجود كمال مطلوب توانگران تجارت پيشهاي بود كه با توسعه بازرگاني دريايي هلند ثروتي روز افزون به دست ميآوردند. در برابر اين طبقه حاكم، كه از بازرگانان متنفذ تشكيل مييافت، تنها يك نيروي اشرافي تاب مقاومت داشت: يعني افراد نسل بازمانده از ويليام اول د/اورانژ، ملقب به خاموش، كه در تيرهترين روزهاي جنگ و پريشاني پيشوايي كشور هلند را به دست گرفته و آن را از زير يوغ اسپانيا رهانيده بود. اتاژنرو با اهداي عنوان پر افتخار ستادهاودر و فرمانده كل سپاه پاداش خدماتش را داده بود; ويليام د/اورانژ توانست آن عنوان و مقام را به فرزندان خود انتقال دهد; اكنون نظارت بر فرماندهي نظامي تنها نيروي تهديد كنندهاي بود كه ميتوانست گروه بازرگانان حاكم بر جمهوري هلند را از ميان بردارد و به جاي آن سلطنتي اشرافي را برقرار سازد. در ماه ژوئيه سال ۱۶۵۰، ويليام دوم د/اورانژ به عنوان ستادهاودر و فرمانده كل سپاه كوشيد تا با كودتا حكومت مطلق خود را در ايالات هفتگانه هلند مستقر كند. چند تن از رهبران ايالتي با او به مخالفت برخاستند; ويليام با لشكريان خود شش تن از ايشان، از جمله يا كوب دويت، شهردار دوردرخت، را زنداني كرد. اما بيماري آبله راه پيروزي نهايي را بر او بست و در ششم نوامبر ۱۶۵۰ به سن بيست و چهار سالگي درگذشت. يك هفته بعد، ماري استوارت، بيوه ويليام د/اورانژ (نتيجه دختري آخرين ملكه اسكاتلند)، ويليام سوم د/اورانژ را به دنيا آورد كه مقدر بود از حد آرزوهاي پدرش قدم فراتر نهد و به تخت پادشاهي انگلستان بنشيند.

در جريان كشمكشهاي رقابتآميز طبقات حاكم، دهقانان و ماهيگيران، كه با دسترنج خويش غذاي ملت را به غفلت از غذاي بازرگانان و كارخانهداران و زمينداران به جا ميماند، بهره نداشتند. اگر به صدق گفتار نقاشان هلندي اعتقاد داشته باشيم، بايد بگوييم كه آن زمان دهقانان در زير مصايب جنگ و فشار استثمار سخت پريشانحال بودند و از شدت فقر و نكبت چون جانوران به سر ميبردند; جانوراني كه تنها مايه دلخوشيشان جشنهاي محلي و نوشابههاي الكلي بود. پيشهوران در دكانها و كارگران در كارخانههاي آمستردام، هارلم، و ليدن از اقران خود در لندن دستمزد بيشتري دريافت ميداشتند; با اين حال، ايشان در سال ۱۶۷۲ اعتصاب وحشتناكي برپا كردند تا بر مزدشان افزوده شود. پروتستانهاي متواري از فرانسه با اندوخته و آموخته خود به صنايع هلند رونق و ثروت بخشيدند. در حدود سال ۱۷۰۰، ايالات متحده هلند در مقام مترقيترين كشور صنعتي جهان جاي فرانسه را گرفت.

بزرگترين عوايد از توسعه تجارت و نفوذ سياسي هلند در آن سوي درياها به دست ميآمد. در سال ۱۶۵۲ هلنديها نخستين مستعمره خود را در دماغه اميد نيك بهوجود آوردند و كيپ تاون را بنا نهادند. شركت هند شرقي هلند تا مدتي متجاوز بر ۱۹۸ سال بهره هجده درصد (به طور ميانگين) ميداد. در مستعمرات هلند، بوميان چون بردگان به فروش ميرسيدند يا به كار كشيده ميشدند. سهامداران ساكن هلند از اين اوضاع بيخبر بودند و فقط با خونسردي خاص هلندي بهره سهام خود را وصول ميكردند. تجارت خارجي هلنديها تا سال ۱۷۴۰ فزونتر از هر ملت ديگري باقي ماند; و در سال ۱۶۶۵ از بيست هزار كشتي باربري اروپا، پانزده هزار فروند متعلق به كشور هلند بودند. بازرگانان و سرمايهداران هلند، به فتواي عموم، از همه اقران زمان خود لايقتر بودند. بانك آمستردام در همان وقت تقريبا بر كليه رموز و فنون مالي معمول در عصر حاضر پي برده بود و آنها را به كار ميبست. سپردههاي نقدي مردم در آن بانك به مبلغي معادل با ۱۰۰,۰۰۰,۰۰۰ دلار امروزي سر ميزد; دادوستدهاي تجاري، كه از ميليونها تجاوز ميكردند، در آن بانك به ساعتي انجام ميگرفت; و اعتماد عمومي كشورهاي اروپايي به خوش حسابي و امانتداري هلنديها بر پايهاي بود كه جمهوري هلند ميتوانست با پرداخت بهرهاي بسيار نازلتر از هر دولت ديگري پول وام

بگيرد مثلا گاهي به نرخ اندك چهاردرصد در آن زمان آمستردام محتملا زيباترين و متمدنترين شهر اروپا بود. ما مدح دكارت را درباره آن شنيدهايم; اسپينوزا نيز از آن شهر به همين گونه ياد كرده است. پيپس از تماشاي شهر لاهه به شوق و شگفتي درآمده و گفته است: ((مكاني از هر جهت پاكيزه و آراسته، خانه‌هايي در همه جا و اشيايي در همه حال به حد امكان تميز.)) اگر خوي آزمندي آدمي در ميان نبود، اين ايالتهاي پررونق و ثروت چون بهشت روي زمين ميشدند. اما فراواني نعمت چشمهاي طمع انگلستان و فرانسه را بر آن سرزمين دوخت; نبرد داخلي براي كسب قدرت به فاجعه يان دويت انجاميد و رقابت فرقه‌هاي ديني با يكديگر در ميان مردمي كه معمولا مهربان و خوشخو بودند نفاقي قسمت عمده اهالي را تشكيل ميدادند، هرگاه زورشان ميرسيد، از اجراي مراسم دسته جمعي نيايش كاتوليكي جلوگيري ميكردند. در سال ۱۶۸۲، سينود دور درخت، شايد به انتقام ((الغاي فرمان نانت))، اعترافنامهاي به قبول مذهب كالوني تنظيم كرد و عموم كشيشان پروتستاني را ملزم ساخت يا آن را امضا كنند، يا از خدمت بركنار شوند. سپس پير ژوريو، يكي از هوگنوهاي سابق فرانسه، را مامور برقرار ساختن سازمان تفتيش افكار كالوني كرد، و سازمان نامبرده به دستگيري و محاكمه و تكفير گروهي از بدعتگذاران پرداخت و در اين راه از بهكار بردن هرگونه ((سلاح غيرديني)) دريغ نورزيد. با اين حال، عقايد ضد كالوني (آيين آرمينيوس) قوت گرفت و مرداني متهور دل به دريا زدند و از اين انديشه پيروي كردند كه خداوند اكثريت بندگان خود را براي سوختن در آتش جاوداني مقدر نفرموده است. فرقه‌هاي منافق چون منونيتها، كالجيان (كه اسپينوزا را در ميان خود پناه دادند)، لوكيانوسيان، متورعين، و حتي پيروان اونيتاريانيسم از زوايايي تاريك و لحظات خوابآلودگي قانون استفاده كردند و توانستند در هلند به زندگي خود ادامه دهند. سوكينوسيان، كه از خوف آزار ديني حكومت لهستان به ايالات متحده پناهنده شده بودند، ادامه زندگي را در هلند مطابق دلخواه يافتند، ولي در سال ۱۶۰۳ قانوني از طرف دولت هلند آيين يكتاپرستي ايشان را ممنوع كرد. دانيل تسويكر به سال ۱۶۵۲ با انتشار رسالهاي در شهر آمستردام مقام الوهيت مسيح را مورد ترديد قرار داد و كتاب مقدس را زاده عقل جهاني نوع بشر دانست، و با اين حال توانست سر سالم به گور برد. اما در سال ۱۶۶۸ شخصي به نام كرباگ، كه به پيروي از او عقايدي ابراز داشته بود، محكوم به ده سال زندان شد و در همان جا مرد. هادريان بورلاند نيز به زندان سازمان تفتيش افكار كالوني افتاد، زيرا اظهار كرده كه گناه اصلي آدم و حوا نزديكي جنسيشان بوده است، نه نزديك شدنشان به سيب.

در اواخر قرن هفدهم رواداري مذهبي افزايش يافت. هلنديها ضمن تجارت با كشورهاي بسيار، كه هر كدام فرهنگي جداگانه داشتند، و نيز همان زمان كه درهاي خزانه و بندرهاي خود را به روي بازرگاناني از اقوام و اديان مختلف ميگشودند، به اين نكته پي بردند كه اندكي رواداري در مسائل ديني متضمن سودهاي هنگفت خواهد بود. و اين روش، هر چند هم ناقص بود، باز به مراتب از آنچه در ديگر كشورهاي مسيحي ميگذشت برتر و نتيجه‌بخشتر بود. گرچه كالونيها قدرت سياسي را در دست داشتند، تعداد كاتوليكها به اندازهاي بود كه از ميان بردنشان امكانناپذير مينمود. از جانب ديگر، همانطور كه سر ويليام تمپل خاطر نشان كرده است، برتري اجتماعي و سياسي طبقات تجارت پيشه به حدي بود كه از اهميت روحانيان ميكاست و نفوذ ايشان را در هلند از هر كشور ديگري به درجات محدودتر ميساخت. متواريانيكه از كشورهاي ديگر به آن سرزمين پناه ميبردند و به پيشرفت اقتصاد يا فرهنگ آن خدمت ميكردند توقعي جز اندكي آزادي ديني نداشتند، و اين چيزي بود كه بآساني نصيبشان ميشد. هنگامي كه كرامول زمام فرمانروايي را بهدست گرفت، شاهپرستان به سلطنت انگلستان بازگشت، جمهوريخواهان آن كشور سلامت خود را در جمهوري هلند جستند. چون لويي چهاردهم دست به آزار هوگنوها گذارد، گروهي از ايشان به ايالات متحده گريختند. زماني كه لاك، كالينز، و بل از ترس آزار ديني مجبور به ترك انگلستان و فرانسه شدند، طبعا هلند را جايگاه امن و راحت يافتند. روزي كه كنيسه پرتغالي آمستردام اسپينوزا را تكفير كرد، دانشمندان هلندي بودند كه او را صميمانه به ميان خود پذيرفتند و خدمتش را بر عهده گرفتند، و يان دويت نيز مقرري ساليانهاي در حقش تعيين كرد. هلند كوچك ((مدرسه اروپا)) شناخته شد، چه براي تعليم تجارت و بانكداري و چه براي تحقيق در علم و فلسفه.

بايد گفت به يمن آزادي ديني و رواج علم و ادب و هنر در سرزمين هلند بود كه تمدن آن حالتي سود پرست و خفقان آور به خود نگرفت. هويگنس و ديگر عالمان هلندي را در صفحات بعد ملاقات خواهيم كرد. در

pymansetareh@yahoo.com

آن زمان همچنين شاعران و نمايشنامه نويسان و مورخاني وجود داشتند، ليكن عدم تداول زبانشان دامنه شهرتشان را محدود ميكرد. شهرهاي هلند به وفور كتاب و كثرت ناشران زبانزد جهانيان بود. انگلستان فقط دو مركز نشر داشت: لندن و آكسفرد؛ فرانسه پاريس و ليون را داشت، و حال آنكه ايالات متحده آمستردام، روتردام، ليدن، اوترشت، و لاهه را مراكز عمدهاي قرار داده بود كه كتابهايي به زبانهاي لاتيني، يوناني، آلماني، انگليسي، فرانسه، عبري و نيز هلندي چاپ ميكردند. تنها در شهر آمستردام چهارصد دكان وجود داشت كه كارشان چاپ و انتشار و فروش كتاب بود. ذوق هنري با حرص مال اندوزي و اشتياق به رستگاري اخروي سر رقابت داشت. توانگران هلندي، كه كليساهاي پروتستاني خود را تهي از هرگونه زينت ساخته بودند، تجملاتي را كه از خدا پس گرفته بودند نثار زوجهها و خانههاي خود كردند. ايشان به كمك جواهر، ابريشم و مخمل همسران خود را به تمكين واداشتند؛ بر سفره خود بشقابهاي طلا و نقره چيدند؛ ديوارهاي خانهشان را با فرشينهها رنگين كردند؛ و سربخاريها و گنجهها را با صفوفي از نفايس سفالگري و كندهكاري آراستند. در شهر دلفت، پس از سال ۱۶۵۰، سفالگران هلندي با الهام گرفتن از ظروف وارد شده از چين و ژاپن، سفالينههاي لعابدار ساختند كه بيشتر به رنگهاي آبي و سفيد بود. اين تزيينات به خانههايي كه قبلا سادگي زاهدانهاي داشتند تلالو و جذابيت خاص ميبخشيدند. در آن زمان بندرت خانوادهاي در هلند يافت ميشد كه دست كم يكي از آن پردههاي كوچك نقاشي را، كه وصفي آرماني از منزلگاهي پاكيزه و آرامبخش يا نمايي انبساط آور از منظره درختان و گلها و جويبارها را در برابر ديدگان

III- شكفتگي شيوه ژانر

دوران نقاشي حماسي هلند به سر رسيده بود. عده خريداران زيادتر، ليكن كيسهشان تهيتر شده بود؛ اينان طالب نقاشيهاي كوچكي بودند كه خلاصه تلطيف شده صحنهها و وقايع زندگي روزمرهشان را در زير نگاهشان مجسم سازد، به شرط آنكه وصف آن مناظر با واقعبيني و ظرافت قلم و نيز با احساسي ساده و خودماني بر پرده آمده باشد تا ايشان، با تماشاي آن نقاشيها، از لذت بازشناختن محيط مانوس و تجديد خاطرات برخوردار شوند؛ يا در برابر خود پنجرهاي گشوده به سوي طبيعت داشته باشند كه ديدگانشان را از محدوديت چهار ديواري درون اطاق رهايي بخشد. نقاشان هلندي با گرد آوردن ظرافت طرح و جلاي رنگ و تابش نور در پردههايي كوچك، كه حاوي توصيفهاي دقيق و گفتنيهاي بسيار بود، به اين خواست همگاني پاسخ گرم دادند.

نام اين نقاشان اكنون در سراسر اروپا و آمريكا شهرت يافته است، زيرا رقابت شديدي كه در بازار پررونق ميان ايشان بهوجود آمد موجب شد كه هر كدامشان به مقدار زياد پردههاي كوچك نقاشي كنند و با قيمتي هر چه نازلتر به فروش رسانند و اينك بزحمت ديوار نگارخانهاي يافت ميشود كه از اين گونه آثار تهي مانده باشد. در اينجا گواهي بروفور آثار نقاشان آن دوره را بر عهده حاشيه مجملي كه در زير صفحه آمده است ميسپاريم و با فراغت بيشتر به شرح احوال يان ستن تيره روز، ليكن گشاده رو و يان ورمير، بزرگترين نقاشان سبك ژانر و يا كوب وان رويسدال، بزرگترين نقاش منظره ساز هلند، ميپردازيم.

يان ستن پسر آبجو سازي در ليدن بود كه خود نيز پس از آنكه به نوبت لاهه، دلفت و هارلم را مركز نقاشي قرار داد، عاقبت به ميخانه داري در ليدن بازگشت؛ در مدت زماني كه وي به كار نقاشي مشغول بود، چنان مهارتي از خود بروز داد كه پس از رامبران بزرگترين چهرهساز هلند شناخته شد. ستن در بيست و سه سالگي (۱۶۴۹) با مارگارت، دختر يان وان گوين نقاش، ازدواج كرد كه جهيزيهاي جز زيبايي صورت و اندام براي او نياورد، ليكن تا مدتي با همان دو موهبت طبيعي خود الهامبخش قلم هنرمند قرار گرفت. پردههاي ستن به اندازهاي ارزان

مسكوني او به دست آورد، فقط توانست ده گولدن طلب خود را زنده كند. نخستين پردههاي ستن همه وصفي بودند از خوشيها يا زيانكاريهاي مستي. يك نمونه عالي از آنها، به نام زندگي در فسق و هرزگي، نشانگر زني است در حال خماري وزني ديگر غرق در خواب مستي، كودكي كه فرصت را مغتنم شمرده و مشغول دستبرد زدن به گنجه خوراكي است، سگي كه بقاياي غذاي روي ميز را به كام ميكشد، و راهبهاي

که از در وارد اطاق شده و شروع به موعظهسرايي درباره گناه ميخوارگي کرده است. در اين پرده گرچه همه چيز حاکي از آشفتگي است، عناصر با نظم و هماهنگي کامل هنري ترکيب و ترسيم يافتهاند. موضوع دلپذيري به پرده ديگري از آثار او حيات بخشيده است که به خطا جايگاه دام و دد نام يافته است: دختر بچهاي به برهاي شير ميخوراند، ماکيان خانگي به هر طرف در جست و خيزند، طاووسي دمش را از شاخه درختي خشك آويزان کرده است، کبوتران بر شاخههاي بلند نشستهاند و تنها کبوتري از سوي خيابان به ميان صحنه پر کشيده است. اين وصفي است روستايي و ساده که کليه مباحث فلسفي را در نظرمان بيمعني ميسازد; يا جلوهاي است از زندگي که هر يك از اجزايش دليل کافي وجود خود را دارد و به دلايل فلسفه غايات بياعتناست. هنگامي که ستن ميخانه پدري را پشت سر گذاشت، روي به وصف جنبههاي دلانگيز جامعه هلندي آورد. مناظر دلنشين درون خانهها، صحنههاي درس موسيقي، جشنهاي عمومي، دستههاي نوازندگان، کانونهاي خانوادگي و چهره خود نقاش که در حال کشيدن چپق نازکش پرده بزم شادي - يا مشغول نواختن عود است. وقتي دستمزدهاي ناقابلي که در برابر هنرش به وي عرضه ميشدند موجبات دلسرديش را فراهم آوردند، وي بار ديگر به کار آبجو فروشي پرداخت، تا سرحد فراموشي کامل مشروب نوشيد و در پنجاه و سه سالگي چشم از جهان فروبست. در حالي که چهارصد پرده نافروخته از خود بر جاي گذاشت.

با نگاهي به هر يك از پردههاي يان ورمير، مثلا چهره دختر، بر بيننده ثابت ميشود که ميدان ديد و هنر وي نقطه مقابل ميدان ديد و هنر يان ستن بوده است. پرده نامبرده، که چون دانه مرواريد گرانبهاست، در سال ۱۸۸۲ به مبلغ دوگولدن و نيم حراج شد و امروزه هنرشناس صاحبنظري آن را در شمار ((يکي از دوازده نقاشي نفيس جهان)) به قلم ميآورد. بانوي جوان مسلما در خانه و خانواده خوبي بار آمده است; چشمانش از شائبه ترس و تشويش پاکند. و حتي سايه شگفتزدگي، که از علايم عادي جواني است، بر آنها فرونيفتاده است; وي آرام و خوشبخت به نظر ميرسد و با هوشياري دل به موسيقي زندگي سپرده است; چهره او با چنان دقت استادانهاي در به هم آميختن رنگ و خط و نور بر ما عرضه شده است که ما را در برابر توانايي شگرف قلم هنرمند به بيان عواطف درون و عوالم تفاهم بشري به شگفتي ميندازد.

ورمير به سال ۱۶۳۲ در شهر دلفت به دنيا آمد، چنانکه معلوم است همواره در آن شهر زيست و پس از چهل و سه سال در همان جا مرد (۱۶۷۵). وي تقريبا درست معاصر اسپينوزا بود (۱۶۳۲ ۱۶۷۷). ورمير در بيست و دو سالگي ازدواج کرد و صاحب هشت فرزند شد. آثارش

ورمير: چهره دختر. خانه موريتس، به قيمت هنگفت خريداري ميشدند، ليكن وي با دقت و صرف وقت بر سر آنها كار ميكرد و به اندازهاي پول صرف خريداري نقاشيهاي ديگران كرد كه هنگام مرگ چيزي جز قرض نداشت، و همسرش ناگزير براي درخواست كمك دست به دامن دادگاه ورشكستگي زد. اما مجموعه سي و چهار پردهاي كه از آثار او باقي مانده است نشان ميدهد كه وي از رفاه زندگي مردم طبقه متوسط برخوردار بوده است. يكي از آن پردهها وي را در كارگاهش نشان ميدهد با كلاهكي كركي، نيمتنه چرمي چند رنگ، جورابهاي ساقه بلند چروكخورده اما ابريشمين، و نيز با سريني كه برآمدگي بيش از معمولش حاكي از رفاه زندگي است. بيشك ورمير در يكي از محلههاي خوب دلفت منزل داشته است، شايد در نقطهاي از حومه مشرف به شهر كه به وي اجازه ميداد پرده منظره دلفت را سر فرصت بسازد تا در آن اثر معروف دلبستگي خويش را به زادگاهش ابراز دارد. گرچه پرتو عشق به كانون خانوادگي از بيشتر نقاشيهاي هلندي ساطع است، ليكن در آثار ورمير خانه بخصوص چون معبد كوچكي جلوهگر ميشود و كدبانوي خانه با كمال سرافرازي كمر به خدمت آن ميبندد. در پرده مسيح و مريم و مارتا اين بانوي آخري بر پايه رفيعي همشان مريم مقدس مقام گرفته است. در پردههاي ورمير، به تبعيت از آنچه در بسياري از نقاشيهاي هلندي مشاهده ميشود، زن چون توده حجيمي از گوشت به تصوير درنيامده است، بلكه برعكس زنان در آثار وي داراي ظرافت و حساسيتي بارزند، و حتي برخي از آنان، مانند بانوي پرده خانم و خدمتكار، با جامهاي فاخر و علايم چهرهاي ريز نقش و سرومويي كاملا آراسته نقاشي شدهاند، يا، چون بانو در كنار سنتورها، در ميان توده پر تجملي از پارچههاي ابريشمي و سازهاي موسيقي محصور گشتهاند. ورمير از زندگي خانوادگي حماسهاي ميسازد يا صحنههاي عادي و ساده روزمره را به صورت بدايعي لطيف و چشمنواز درميآورد. وي از آشفته كردن پرده با گروههاي انبوه يا درهم آميختن فعاليتهاي گوناگون بر سطح آن اجتناب ميجويد و برعكس بخصوص در آثار طراز اول خود تنها يك زن تصوير ميكند كه مثلا با كمال آرامش در حال خواندن نامهاي است، يا به دستگاه دوزندگي خود مينگرد، يا خويشتن

pymansetareh@yahoo.com

را با گردنبندي ميآراید، و یا در هنگام قلابدوزي به خواب فرورفته است; گاهي هم فقط به توصيف تبسم دوشيزهاي اكتفا ميكند. ورمير با كمال هنرمندي احساس سپاسگزاري خود نسبت به همسري فرمانبردار و خانهاي آسوده را در آثارش منعكس كرده است. در قرن هجدهم ورمير بكلي گمنام و فراموش شده ماند. چنانكه شاهكارهاي كوچك او را منسوب به نقاشاني چون د هوخ، تربورخ و رامبران ميدانستند. تنها پس از سال ۱۸۵۸ بود كه نام وي از زير خاكستر فراموشي بيرون آمد. امروزه در مكتب نقاشي هلند ورمير مقامي بلافاصله پس از رامبران و هالس دارد.

در كار اين نقاشان صحنههاي عادي زندگي، يك چيز عمده كم بود: وصف طبيعتي كه شهرهاي به هم پيوند

اندكي از تازگي هوا و خرمي مزارع را در نقاشيهاي خود ضبط كرده بودند; انگلستان ميبايست در قرن بعد اين عناصر را براي نقاشي خود كشف كند. نقاشان هلندي نيز اكنون ديگر براي مدتي از ساختن صحنههاي عفيف خانوادگي و مجالس بزم و شادماني درونخانهاي دست كشيدند و سه پايه نقاشي خود را در دامان طبيعت دلگشا بر زمين نصب كردند تا بتوانند جادوي جويبارهاي پرچين و شكن، سكوت آسيابهاي گشادهبال، باروري خاك مزارع، سرسبزي درختاني كه آدمي را از يادآوري ناپايداري التهاب آلود زندگيش شرمسار ميدارند، ابرهايي كه آسمان را به رنگهاي صدپاره رنگاميزي كردهاند، و كشتيهاي از راه دور رسيدهاي كه در بندري پر ازدحام لنگر انداختهاند را بر پرده خود مجسم سازند. همه كس جاده ميدلهارنيس اثر ميندرت هوبما را با دور نماسازي استادانهاش، كه در فضاي بيكران زمينه از نظر محو ميشود، ميشناسد; اما بسي زيباتر از آن پرده آسياب آبي با بام قرمز بزرگ او را بايد به شمار آورد. آلبرت كويپ از منظره گاوان فربهي كه در گل و لاي باتلاقها فرومیرفتند، اسبان تشنهاي كه بر در ميخانه سر راه نفسي تازه ميكردند، يا زورقهاي بادباني كه بر پهنه دريا از ديده ناپديد ميشدند الهام هنر ميگرفت. سالومون وان رويسدال از لرزش خفيف آبهايي كه آبگينهسان زورقها و درختان را بر سطح خود وارونه مصور ميساختند به شگفتي درميآمد (پرده آبگذر و جسر) و به برادرزاده خود نيز ميآموخت كه در اين هنر چگونه بر او برتري جويد.

ياكوب وان رويسدال در شهر هارلم پرورش يافت و پرده منظره هارلم را براي ما به يادگار گذاشت كه به همان جذابيت پرده منظره دلفت ورمير است، ليكن وسعت و در عين حال ازدحام خفقانآور شهري بزرگ را بهتر مجسم ميسازد. رويسدال پس از آنكه به شهر آمستردام نقل مكان كرد، به عضويت ((انجمن برادران منونيت)) پذيرفته شد، و شايد را زوري ايشان بود كه با تهيدستي او همداستان گشت و وي را شيفته وصف جنبههاي غم افزا و اندوهبار طبيعت ساخت، يعني همان حالي كه نقاش چيره دست دوست داشت خود را در آن مغروق كند. وي در نظر ميآورد كه چگونه همان مزارع و بيشهها و آسمانهايي كه وعده آسودگي و آرامش به آدمي ميدهند، در عين حال ميتوانند مايه پريشاني و نابودي نوع بشر شوند. او ميدانست كه طبيعت چنان حملات خشمي در آستين دارد كه به يك تندباد سرافرازترين و پايدارترين درختان را از بن برميانداز د، در يك لمحه شكافهاي مهلك بر پيكره زمين بردبار وارد ميآورد و با يك تندر آتش مرگ بر فرق هر موجود و گياهي كه بيخبر سرگرم زندگي خويش است فرو ميريزد. پرده آبشار بر صخره وصف دلانگيز منظرهاي روستايي نيست، بلكه هجوم رعبانگيز درياست بر بدنه تخته سنگها تا، چنانكه در دل سوگند ياد كرده است، آنها را از هم متلاشي كند و پارههايش را به كام خود كشد; پرده توفان نعره خشمآلود دريا بر سر دشمن ديرينش زمين است. ساحل كرانه خوشي و شادكامي نيست، بلكه تصوير پاره زميني نابسامان است كه در ميان موجي كه بالا ميگيرد و آسماني كه فرو مينشيند به خفقان افتاده است; زمستان صحنه نشاط بخشي از يخبازي

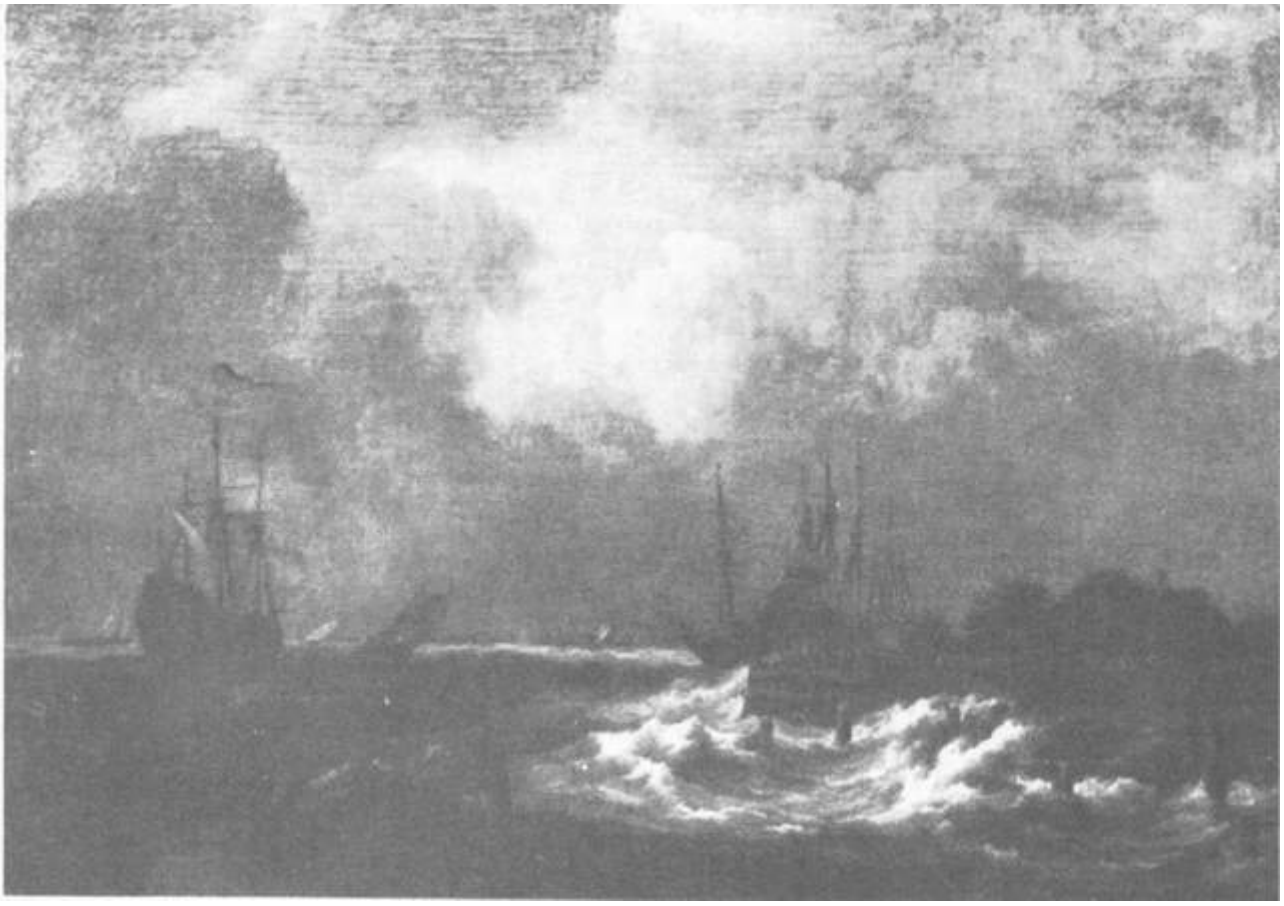

یاکوب وان رویسدال: توفان. موزه لوور، پاریس

pymansetareh@yahoo.com

مايندرت هوبما: آسياب آبي با بام كودكان نيست، بلكه كلبهاي است محقر و ماتمزده كه از هيبت ابرهاي تهديدكننده بر خود ميلرزد, و سياهقلم استادانه درختان بلوط اثري است كه جامه زيبنده و پروقار آن موجودات را از تنشان بيرون ميكشد تا شاخه‌هاي بيبرگ و چروكيده و تنه پيچ خورده و زخم برداشته از آفت زمانشان را آشكار كند. گورستان يهوديان خود مظهري است از مرگ ديوارهاي ويران، درختي خشكيده، و آبهايي طغياني كه گورها را به زير خود گرفتهاند. با اينهمه، چنان نبوده است كه رويسدال دنيا را همواره تيره و اخمو ببيند، بلكه در پرده گندمزار، با احساسي عميق، آرامش جادهاي روستايي، بركت خرمني برهم انباشته، و نشاط فضايي دلگشا را به وصف درآورده است. گويي هلنديها احساس ميكردند كه رويسدال در نقاشيهاي خود به سرزمين مسكونيشان ماهيتي شوم و بدخيم ميبخشيده است, از اينرو آثار او را به قيمتي ناچيز ميخريدند, و سرانجام هم او را به حال خويش رها كردند تا در نوانخانهاي جان سپرد. امروزه بسياري از هنرشناسان مقام او را، در ميان عموم منظرهسازان همه ادوار، بلافاصله پس از پوسن قرار ميدهند. در سرزمين كوچك هلند ثروتي بيكران از وجود رامبران، هالس، ورمير، رويسدال، اسپينوزا، هويگنس، ترومپ، د رويتر، يان دويت، و ويليام سوم بهوجود آمده بود, همگي آنها در يك زمان درون مرزهايي تنگ گرد آمده بودند تا در پناه تلهاي شني كناره دريا چندي به كوشش و تلاش پردازند و هنرهاي دوران صلح را در بحبوحه تهديد آتش جنگ زنده نگاه دارند: اين بود كشور هلند در قرن هفدهم! وسعت دليل ترقي نيست.

IV- يان دويت: ۱۶۲۵-۱۶۷۲

ايالات متحده با به دست آوردن استقلال خود پس از ((پيمان وستفالي))، به تكاپوي كسب مال، خوشي، و احيانا برافروختن آتش جنگ برآمد. اين سرزمين كمتر از هر كشور ديگري در دنيا قادر به تامين اقتصاد

pymansetareh@yahoo.com

داخلي خود بود و محصولات خاك آن فقط براي تغذيه يك هشتم سكنهاش كفايت ميكردند. در واقع بقاي كشور هلند وابسته به تجارت خارجي و محصولات مستعمراتش بود; و اين هر دو منبع ثروت بدون پشتيباني و خدمت يك نيروي دريايي مجهز و مكمل غيرقابل استفاده ماندند. دوران سيادت دريايي اسپانيا يا شكست جهازات شكست ناپذيرش به پايان رسيده بود. نيروي دريايي انگلستان با خيزهاي پيروزمندانه قدرت بادبانهاي خود را بر پهنه درياها ميگسترد. بزودي توسعه تجارت دريايي انگلستان با دو مانع، يكي نيروي دريايي هلند و ديگري مستعمرات هلند و در نقاط دورافتادهاي چون هندوستان، جزاير هند شرقي، افريقا و نيز در ((آمستردام جديد))، كه ميبايست بعدا ((نيويورك)) خوانده شود، مواجه گشت. پارهاي از انگليسيها، كه هنوز عقيده داشتند كه آن هلنديهاي متجاوز ميبايست جاي خود را به انگليسيهاي متجاوز بدهند - و اين منظور با يكي دو پيروزي دريايي ميتوانست حاصل شود. به گفته ارل آو كلرندن: ((صاحبان شركتهاي كشتيراني به بحث در اين موضوع پرداختند كه اگر انگليسيها گستاخانه بر ضد هلنديها وارد جنگ شوند، بآساني خواهند توانست آنها را به زانو درآوردند، تجارت درياها را خود به دست گيرند، و بدين ترتيب سود بيكران نصيب انگلستان سازند.)) كرامول اين نقشه را پسنديد.

در سال ۱۶۵۱ پارلمنت انگلستان قانوني به نام ((قانون كشتيراني)) به تصويب رساند كه بر طبق آن كشتيهاي بيگانه از حمل هر نوع كالايي به خاك انگلستان، جز آنچه در كشور خودشان توليد ميشد، ممنوع شدند.

هلنديها تا آن زمان كليه محصولات مستعمرات خود را به انگلستان حمل ميكردند، و از آن پس ميبايست اين تجارت پرسود متوقف بماند. ايشان نمايندگاني به لندن فرستادند تا موافقت دولت انگلستان را در اصلاح و تعديل آن قانون جلب كنند; انگلستان نه تنها پيشنهاد ايشان را رد كرد، بلكه از دولت هلند خواست كه به عموم كشتيهاي خود دستور دهد هرگاه با كشتيهاي انگليسي در ((آبهاي انگلستان)) (يعني درياهاي واقع در ميان انگلستان و فرانسه و هلند) روبرو شدند، پرچمهاي خود را به احترام حق سيادت انگلستان پايين بياورند.

رسولان هلندي با دست خالي به لاهه بازگشتند. در فوريه سال ۱۶۵۲، انگليسيها هفتاد نفر از بازرگانان هلندي را كه داخل ((آبهاي انگلستان)) شده بودند دستگير كردند. در نوزدهم ماه مه، يك ناوگان انگليسي به فرماندهي رابرت بليك با دستهاي از كشتيهاي جنگي هلند به فرماندهي مارتن ترومپ عقب نشست، و بدين ترتيب ((نخستين جنگ هلند)) آغاز شد.

در اين احوال، بهوجود آمدن نفاق در ميان ايالات متحده آنها را به سوي نابودي ميكشاند. فرماندهي سپاهي متشكل، كه سابقا به دست شاهزادگان خانواده اورانژ سپرده ميشد، اكنون از ميان رفته بود. شوراي طبقات اتاژنرو بيشتر به صورت انجمني براي بحث و مناظره درآمده بود تا هيئتي براي اداره امور كشور. در همين هنگام، انگلستان، به رهبري كرامول و نيروي ارادهاش، داراي حكومتي مقتدر و متمركز شده بود، با ناوگاني مجهز، و نيز با همه امتيازات جغرافيايي، به اضافه بادهاي مساعد باختري. انگليسيها كشتيهاي ماهيگيري هلنديها را منهدم و عدهاي از بازرگانان هلندي را اسير كردند و در نزديكي كرانه كنت درياسالار د رويتر را شكست دادند. ترومپ در آبهاي ساحلي دونگنس بر بليك پيروزي يافت (۳۰ نوامبر ۱۶۵۲)، اما در ژوئيه همان سال در گيرودار جنگ كشته شد. نتيجه آن يك سال جنگهاي پراكنده به ثبوت رسيدن برتري بيچون و چراي نيروي دريايي انگلستان بود. محاصره دريايي انگلستان بر سواحل هلند، زندگي اقتصادي ايالات متحده را تقريبا بكلي فلج ساخت، به درجهاي كه هزاران نفر از اهالي آن كشور دچار قحطي و گرسنگي شدند و خطر در چنين وضع نامساعدي بود كه يان دويت زمامداري امور از هم گسيخته را به دست گرفت. وي تعلق به خانوادهاي داشت كه از دير زمان در زمينه تجارت و سياست كشور هلند مقامي برجسته يافته بود. پدرش، ياكوب دويت، شش بار به سمت شهرداري دوردرخت انتخاب شده بود. خود يان دويت همه مراحل تحصيلي را در هلند گذرانيد، سپس با برادرش كورنليس به فرانسه مسافرت كرد، از آنجا به انگلستان رفت، با كرامول ملاقات كرد و در مراجعت به كشور، لاهه را اقامتگاه خود قرار داده به شغل وكالت دادگستري پرداخت (۱۶۴۷). سه سال بعد پدرش با پنج نفر ديگر از رهبران

جمهوريخواهان به دستور ويليام دوم د/اورانژ، ستادها و در وقت كه ميخواست قدرت سياسي و نظامي خويش را در هر هفت ايالت حكمفرما سازد، زنداني شد.

چون ويليام دوم درگذشت (۱۶۵۰)، مجلس عمومي طبقاتي، كه محتملا تحت تاثير موفقيت ظاهري جمهوري انگلستان (۱۶۴۹) قرار گرفته بود، از قبول فرزند وي به جانشينيش امتناع ورزيد و مقام ستادها و در را لغو كرد.

سرگذشت داخلي ايالات متحده از آن پس تبديل شد به مبارزهاي در ميان سود پرستي بازرگانان جمهوريخواه، روحيه صلحدوستي كه مظهرش يان دويت بود و نيز قدرتطلبي و جنگجويي طبقه اشرافي كه ميبايست بزودي در وجود جوان و غيرتمند ويليام سوم به منصه ظهور برسد.

در بيست و يكم دسامبر ۱۶۵۰ يان دويت، كه هنوز جواني بيست و پنج ساله بود، به مقام قاضي بزرگ شهر دوردرخت و نيز به نمايندگي مردم آن در اتاژنرو ايالات متحده انتخاب شد. در فوريه سال ۱۶۵۳ آن مجلس وي را به سمت زمامدار كل جمهوري هلند تعيين كرد و وظيفه شاق اجراي مذاكرات صلح با انگلستان پيروز را بهعهده او سپرد. كرامول يكدنده و سنگدل باقي ماند و تاييد كرد كه دولت هلند بايد برتري نفوذ انگلستان را در درياها به رسميت بشناسد; به كليه كشتيهاي خود فرمان دهد كه در آبهاي درياي مانش به پرچم انگلستان سلام رسمي دهند; حق ناخدايان كشتيهاي انگليسي به بازرسي كشتيهاي هلند را بپذيرد; براي كسب اجازه ماهيگيري در آبهاي انگلستان مبلغي مقرر تاديه كند; خونبهاي تعدادي از اتباع انگليسي را كه به سال ۱۶۲۳ در آمبون به دست هلنديها كشته شده بودند بپردازد; و نيز دولت هلند بايد پيوسته درصدد باشد كه دست اعضاي خانواده اورانژ را از زمامداري امور كوتاه نگاه دارد زيرا ايشان اكنون با پيوند ازدواج، خويشاوند و متحد خانواده استوارتهاي اسكاتلند شده و سوگند ياد كرده بودند كه آن سلسله را به تخت پادشاهي انگلستان باز گردانند. د ويت ماده آخر را از متن پيمان پيشنهادي انگلستان، كه در مجلس عمومي طبقاتي هلند نيز به تصويب رسيده بود، حذف كرد (۲۲ آوريل ۱۶۵۴) و بعدا شوراي يكي از ايالات هفتگانه هلند را واداشت تا منفردا پيمان مزبور را با همان ماده بپذيرد. ويليام سوم او را هرگز نبخشود.

دويت براي تحكيم موقعيت خود با وندلا بيكر ثروتمند ازدواج كرد و، به وسيله او، با بازرگانان متنفذ آمستردام مهم شد و پدر، برادر، پسر عموها و دوستانش را نيز به خدمات دولتي گماشت; بزودي كليه مقامهاي حساس حكومت ايالت هولاند را در دست گرفت. تدريجا ايالات ديگر با اكراه رهبري او را گردن نهادند، زيرا ايالت هولاند، كه از راه تجارت بنادرش ثروت فراوان كسب كرده بود، بتنهايي پنجاه و هفت درصد از هزينه كل ايالات هفتگانه را تامين ميكرد و قسمت اعظم نيروي دريايي هلند را تشكيل ميداد. يان دويت در ميان عامه مردم محبوبيتي نيافت، ليكن كشورداريش براساس لياقت و بصيرت استوار بود. وي از خرجهاي افراطي جلوگيري كرد، نرخ بهره وامهاي دولت ائتلافي را پايين آورد، نيروي دريايي كشور را تقويت كرد، ناوهاي مجهزتر ساخت، و افراد لايقتري براي خدمت در نيروي دريايي تربيت كرد. با در نظر گرفتن خواستههاي بازرگانان، كوشيد تا صلح را برقرار نگاه دارد، ليكن در عين حال كشور را براي مقابله با دشمن آماده ساخت. در سال ۱۶۵۸، و بار ديگر در سال ۱۶۶۳، به مقام زمامدار كل ايالات متحده انتخاب شد. دويت با فداكاري مداوم در راه مصالح دولت، سادگي و فروتني رفتار، و نجابت و پاكي زندگي خانوادگي خود ناظران را تحت تاثير قرارداد. ثروت فراوان همسرش به وي اجازه ميداد كه در خانهاي با شكوه زندگي كند، و در همان محيط پر تجمل بود كه از رسولان كشورهاي بيگانه پذيرايي شايان به عمل ميآورد، ليكن در حقيقت آن خانه بيشتر به منزله كانون فرهنگ و هنر كشور بود تا جايگاهي براي به رخ كشيدن تجمل و ثروت. در آنجا شعر با سياست ميآميخت; علم و فلسفه شايد با آزادي بياني برتر از آنچه درخور عقايد كالوني دويت بود مورد بحث قرار ميگرفت و حتي اسپينوزاي مرتد، كه همه كس را از هيبت افكار خود به هراس ميانداخت، در وجود ((زمامدار كل)) رفيقي با وفا و پشتيباني پا برجا يافت.

بدبختي بزرگ زندگي دويت اين بود كه صلح را بيش از جنگ دوست ميداشت، حال آنكه همسايگانش پيوسته درصدد تدارك قوا براي برانداختن آن جمهوري دولتمند بودند. در سال ۱۶۶۰ چارلز دوم به تخت پادشاهي انگلستان باز گردانده شد. وي به منظور سياسي برادرزاده خود ويليام سوم د اورانژ را تحت سرپرستي يان دويت قرار داد و، پس از چندي، الغاي ((قانون كنار هگيري)) را، كه به موجب آن ويليام از حق زمامداري كشور هلند محروم ميماند، خواستار شد. دويت موافقت كرد؛ بدين ترتيب، پادشاهي از خانواده استوارت، ندانسته و به دست خود، زمينه را براي سقوط سلسله استوارت آماده ساخت. در اكتبر سال ۱۶۴۴ ناوگاني از كشتيهاي اعزامي انگلستان مستعمره هلندي در امريكا، موسوم به آمستردام جديد، را تصرف كرد و، به افتخار دوك آو يورك، فرمانده ناوگان انگليسي (كه بعدا جيمز دوم شد)، نام آن را نيويورك گذارد. اتاژنرو در هلند به دولت انگلستان اعتراض كرد. اعتراض بيپاسخ ماند و در ماه مارس ۱۶۶۵ ((دومين جنگ هلند)) آغاز شد.

اتاژنرو در زمامداري كشور جاي خود را به لاابالیگري و بيكفايتي چارلز دوم در فرمانروايي بر هلند داده بود. در همان هنگام كه ((پادشاه خوشگذران)) مشغول رقص با معشوقهاش بود، دويت با نيروي اراده و جديت خود به كليه جنبه‌ها و جوانب سازمان نظامي كشور رسيدگي ميكرد. وي مكرر در عمليات نيروي دريايي شركت جست، خويشتن را در معرض خطرات عرصه نبرد قرارداد و فرصت يافت تا با دلاوري و غيرتمندي خود الهامبخش ملوانان و افسران نيروي دريايي شود. البته هلنديها هنوز از جهت تعداد كشتيهاي جنگي و افراد، و همچنين انضباط نظامي، به پاي انگليسيها نميرسيدند و از اين رو، در نخستين نبرد بزرگ، نيروي دريايي انگلستان، به فرماندهي ديوك آو يورك، شكست سختي بر نيروي دريايي هلند وارد آورد (۱۳ ژوئن ۱۶۶۵ در لوستافت). شهرنشينان شكيبا از نو ناوگان خود را ترميم و تكميل كردند و فرماندهي آن را به دست يكي از لايقترين و دلاورترين دريا‌سالاران تاريخ، ميخيل آدريانسون د رويتر، سپردند. رويتر در ماه ژوئن سال ۱۶۶۷ با شصت و شش ناو جنگي خود در رودخانه تمز به پيشروي پرداخت؛ دژ مستحكم شيرنس (در ۶۵ كيلومتري خاور لندن) را تصرف كرد؛ استحكاماتي را كه براي جلوگيري از دخول به رودخانه مدوي (كه در همان محل به تمز ميپيوندد) برپا شده بودند درهم شكست؛ و شانزده ناو جنگي انگليسي را، كه به هيچ وجه آمادگي پذيرايي از مهماني ناخوانده را نداشتند، غرق كرد، به آتش كشيد، يا به اسارت گرفت (۱۲ ژوئن ۱۶۶۷). چارلز دوم، كه رغبتي به جنگ نداشت، به سياستمداران خود دستور داد پيمان صلح قابل قبولي به هلنديها پيشنهاد كنند. در بيست و يكم ژوئيه ۱۶۶۷، آن دو كشور ((پيمان بردا)) را امضا كردند. هلنديها نيويورك به ظاهر ناچيز را تسليم انگليسيها كردند و تعهد بر سلام دادن به پرچم انگليسي در آبهاي انگلستان را پذيرفتند؛ و انگلستان مستعمره سورينام (گويان هلند در امريكاي جنوبي) را به هلند واگذار كرد و در قانون كشتيراني اصلاحاتي به نفع تجارت هلند به عمل آورد. اين پيمان براي دويت به منزله پيروزي قابل ملاحظهاي بود و او را به اوج قدرت رساند.

اما، از آن پس، دويت مرتكب يك سلسله خطاكاريهاي بدفرجام شد. با گذراندن ((قانون دايمي)) از مجلس شوراي ايالتي هولاند، (۵ اوت ۱۶۶۷) حق فرماندهي كل قواي لشكري و دريايي كشور را از عموم ستادها و درهاي ايالات هفتگانه سلب، و بدين ترتيب دست طرفداران ويليام سوم را از تصدي امور دولتي كوتاه كرد. به دنبال آن، هواخواهان شاهزاده جوان از مشاغل نظامي خود دست كشيدند و ارتش را از داشتن سركردگاني كارآزموده محروم ساختند. بدبختانه اين وضع مصادف با لشكركشي فرانسه به متصرفات اسپانيايي در هلند شد، كه ناچار منافع حياتي ايالات متحده را سخت به خطر ميانداخت. اگر فرانسه نظارت بر ايالات جنوبي هلند را به دست ميآورد، مسلما در اندك مدتي بندرگاه سكلت را دوباره به روي تجارت خارجي باز ميكرد؛ و اگر شهر آنورس جان تازه مييافت، بيشك با رونق تجاري آمستردام به رقابت برميخاست؛ و در نتيجه شالوده بر اينها، مگر لويي چهاردهم تا چه مدت ممكن بود بر مرز كشور هلند متوقف بماند اگر وي تصميم ميگرفت كه با ضميمه كردن ايالات متحده به خاك فرانسه دهانه‌هاي رود راين را زير قبضه اختيار درآورد، ديگر از آن كشور چه بر صفحه تاريخ باقي ميماند و چه سرانجام شومي نصيب نهضت پروتستاني هلند ميگشت د ويت يك سلسله پيشنهادات مسالمتآميز به پادشاه مهاجم عرضه داشت كه همه رد شدند؛ پس، ابتدا با انگلستان (۲۳ ژانويه ۱۶۶۸)، و اندكي بعد با سوئد، يك ((اتحاد سه گانه)) براي مقاومت در برابر فرانسه متجاوز منعقد ساخت. لويي با كمال نزاكت موافقت كرد

pymansetareh@yahoo.com

که دست از ((جنگ انتقال)) بکشد، به شرط آنکه همان سلسله شهرها و دژهايي را که تا آن زمان در فلاندر و انو اشغال کرده بوده در تصرف خود نگاه دارد. اين شرط مورد قبول انگلستان و سوئد و سپس به ناچار مورد قبول ايالات متحده قرار گرفت و به پيمان اکس لا شاپل انجاميد (۲ مه ۱۶۶۸). ظاهرا د ويت با تدبير سياسي خود خطر هايل را دور کرده بود. در ماه ژوئيه براي چهارمين بار مقام زمامداري کل جمهوري به مدت پنج سال بر عهده او سپرده شد.

د ويت در مورد خط مشي سياسي پادشاهان فرانسه و انگلستان دچار اشتباه بود. لويي گناه هلنديها را، که مانع پيروزي قطعي وي در هلند اسپانيا شده بودند، هرگز نبخشود. وي سوگند ياد کرد که: ((اگر هولاند بخواهد مثل اسپانيا باعث دردسر وي شود، سپاهيانش را خواهد فرستاد تا با بيل و کلنگ خاك آن سرزمين را به دريا بريزند))- لابد با شکافتن سدها. وي از جمهوري هلند نفرت داشت و چشم طمع به دهانه راين دوخته بود، مصمم بود که اولي را از ميان بردارد و دومي را تحت کنترل خويش درآورد. وقوع رقابتي بر سر تعيين تعرفه‌ها آتش کينه را تيزتر کرد: کولبر حقوق گمرکي زيادي بر کالا هاي هلندي بست تا از ورود آنها به خاك فرانسه جلوگيري به عمل آورد و هلنديها نيز معامله به مثل کردند. اما فرانسه، با تدبيري زيرکانه، در مورد ورود تجهيزات جنگي استثنا قايل شد و لووا، وزير جنگ فرانسه، صاحبان کارخانه‌هاي اسلحهسازي هلند را تشويق کرد که هر چه ميخواهند محصولات خود را به کشور فرانسه بفروشند. در همان زمان، بازرگانان و کارخانهداران هلند از پذيرش ماليات‌هايي که د ويت براي تقويت سپاه و تدارك سازوبرگ جنگي پيشنهاد کرده بود امتناع ورزيدند. از طرف ديگر نمايندگان سياسي فرانسه نيز کارداني يا نفوذ بينالمللي خود را به منصه ظهور رساندند و انگلستان و سوئد را از ايالات متحده جدا ساختند. به موجب پيمان سري دوور (اول ژوئن ۱۶۷۰)، چارلز دوم موافقت کرد که ((اتحاد سه گانه)) را ترك گويد و به اتفاق لويي چهاردهم بر ضد هلند وارد جنگ شود. در سال ۱۶۷۲ دولت سوئد نيز، که براي مقابله با دانمارك و آلمان نيازمند کمك فرانسه بود، از ((اتحاد سه گانه)) خارج شد.

اسپانيا، امپراطوري مقدس روم، و دوکنشين براندنبورگ به جمهوري هلند وعده مساعدت دادند، ليکن نيروهايي که ميتوانستند آماده کنند و به کمك بفرستند ناچيز و دور افتاده بودند، بخصوص که در همين هنگام سرزمين هلند هجوم آور شدند. د ويت بار ديگر از در صلح و تمکين درآمد و پيشنهادهاي قابل قبولي به لويي عرضه کرد که همه رد شدند.

در بيست و سوم مارس ۱۶۷۲، انگلستان حمله خود را بر جمهوري هلند آغاز کرد و در ششم آوريل فرانسه اعلان جنگ داد. متجاوز از يکصد و سي هزار سپاهي به سرکردگي تورن، کنده، لوکزامبورگ و بان و خود لويي رو به سوي آن کشور کوچك گذاردند. به گفته ولتر: ((هرگز سپاهي با چنين شکوه و تجمل وجود نداشته است.)) عمده قواي فرانسه، با روشي زيرکانه و نامنتظر، در سرزمين آلمان به پيشروي پرداختند، در حالي که دهات و قصبات سر راه را با ((هدايايي)) به آرامش و تمکين ترغيب ميکردند و نقاط سوق الجيشي ضعيفتر را با حملات شديد به تصرف درميآوردند. در دوازدهم ژوئن همان سال، فرانسويان، در زير آتشبار توپخانه هلند و ديدگان مترصد پادشاه، به رودخانه راين زدند و با شنا از آن گذشتند. از آن پس پيشروي در قلب ايالات متحده و تصرف شهرها يکي پس از ديگري براي لشکريان شاهي کار آساني بود. او ترشت بيهيچ مقاومتي تسليم شد، و بعد نوبت به ايالات اوورايسل و گلدرلاند رسيد; چيزي نگذشت که فقط آمستردام و لا هه در سر راه باقي ماندند. در ششم ژوئن نزديك بود که د رويتر ناوگان مشترك انگلستان و فرانسه را در خليج ساوثولد منهزم کند.

د ويت درخواست صلح کرد. لويي شروط سختي پيشنهاد کرد که مهمترين آنها عبارت بودند از: پرداخت خسارت هنگفت به لشکر فرانسه، نظارت حکومت فرانسه بر کليه راه‌هاي زميني و دريايي هلند، و برقراري مذهب کاتوليك در سراسر خاك آن جمهوري. هلنديها که قبول اين شروط سنگين را با بردگي برابر ديدند، دست به آخرين کوشش دفاعي خود زدند; سدهاي کناره دريا را درهم شکستند و دشمن ديرين خود يعني دريا را چون دوستي فداکار به کمك گرفتند. بزودي آب سرکش، خاك بيدفاع هلند را در زير خود پوشاند و سپاهيان فرانسه، که آماده آبتني نبودند ناچار عقب نشستند.

با این حال، کشور دچار ویرانی و نهب و غارت شده بود. دسته سپاهیان اسقف مونستر و برگزیننده کولونی، که با لویی متحد شده بودند، بدون مانع، ایالات اوورایسل را از زیر پا گذراندند؛ ناوهای انگلستان و فرانسه، با وجود مقاومت د رویتر، تجارت دریایی هلند را مورد حمله و دستبرد خود قرار داده بودند؛ و وضع اقتصادی کشور در محاصره افتاده بود و به اضمحلال نهایی نزدیك میشد. د ویت طی این چند ماه ناگوار و مصیبت بار، با پشتکاری که او را در ردیف بزرگترین مردان تاریخی کشورش قرار داده است مجاهدات خود را دنبال کرد. وی با گرد آوردن بودجه کافی نیروی دریایی را مجهز کرد و سازوبرگ لازم برای افراد آن تدارك دید. در هنگام جنگ خلیج ساوثولد، د ویت پهلو به پهلوی د رویتر بر عرشه کشتی ایستاد و به امید برقرار ساختن صلحی نجاتبخش با نمایندگان هر یك از کشورهای اروپایی وارد مذاکره شد. وی در ماه ژوئن سال ۱۶۷۲ به لویی چهاردهم پیغام فرستاد که در صورت قبول صلح، تمام خاك ماستریشت و قسمتهایی از ایالت برابان را به او واگذار خواهد کرد را نیز خواهد پرداخت. اما شروط پیشنهادی او بار دیگر با تحقیر تلقی شدند؛ و هنگامی که همیهنان د ویت از این موضوع باخبر شدند، بر او تهمت بستند که درصدد بوده است خائنانه تسلیم شود. اکنون دیگر مردم گناه کلیه شکستها و بدبختیهای خود را به گردن د ویت میانداختند و او را مقصر میشمردند که با کمال سادهلوحی و بیاحتیاطی به وعدههای چارلز دوم و لویی چهاردهم اعتماد کرده است و همچنین او را مذمت میکردند از اینکه مقامات پرسود دولتی را به نزدیکان خود سپرده است. چیزی که بیش از همه نفرت عمومی را نسبت به د ویت برانگیخته بود اقدام وی به سلب حق زمامداری از خانواده اورانژ بود. بخصوص که اکنون لیاقت و منزلت افراد آن خانواده، که توانسته بودند طی یك قرن ایالات متحده هلند را مستقل و مترقی نگاه دارند، بیشتر بر عامه مردم آشکار گشته بود. آرای عمومی بیلیاقتی و بزدلی فرماندهان سودجوی د ویت را علت اصلی شکست نظامی کشور دانست، روحانیان فرقه کالونی او را یکی از پیروان پنهانی ((آزادفکران)) و رفیق و ندیم دکارت و اسپینوزا معرفی کردند. حتی طبقات تجارت پیشه نیز، که پشتیبانان واقعی او بودند، اکنون از کسی که مسئول و سبب شکست کشور شناخته میشد روی گردانیدند.

برادر وی، کورنلیس، که در تصدی امور کشورداری و تحمل مصایب و مسئولیتهای جنگ قدم به قدم با او همکاری کرده بود، در سهم بردن از نفرت و تحقیر عمومی نیز شریك وی گشت. در بیست و یکم ژوئن ۱۶۷۲، برای از بین بردن یان د ویت توطئهای طرح شد که به نتیجه نرسید؛ دو روز بعد سو قصدی مشابه نسبت به جان کورنلیس نیز بیثمر ماند. در بیست و چهارم ژوئیه، ماموران انتظامی لاهه کورنلیس را به اتهام توطئه بر ضد شاهزاده ویلیام د/اورانژ دستگیر کردند. در چهارم ماه اوت، یان د ویت از مقام زمامداری کل کشور کناره گرفت.

در نوزدهم همان ماه کورنلیس را به شکنجه کشیدند و محکوم به تبعید کردند. یان د ویت، با آنکه از خطرات احتمالی خبردار شده بود، از میان شهری پر از دشمن عبور کرد و خود را به زندان گوانگنپورت رساند تا برادرش را ملاقات کند. هنگامی که وی در زندان از کورنلیس دیدن میکرد، گروهی از مردم، به تحریك کلانتر شهر و یك زرگر و یك سلمانی، بر در زندان گرد آمدند و غوغایی برپا کردند. نگاهبانی که مامور شده بود ازدحام را متفرق کند در کینه ایشان نسبت به برادران د ویت سهیم شد و در اجرای وظیفه سستی کرد. گروه خشمگین درهای زندان را شکستند، به درون آن هجوم آوردند، یان و کورنلیس را دستگیر کردند، ایشان را به میان کشیدند، و چندان بر پیکرشان ضربات شاید وارد آوردند که هر دو تلف شدند؛ آنگاه جسد آنها را واژگون بر تیر چراغی آویزان کردند (۲۰ اوت ۱۶۷۲).

V- ویلیام سوم د/اورانژ

ماری استوارت با روحی سرخورده و قلبی افسرده از اعدام پدرش چارلز اول (۱۶۴۹)، مرگ شوهر جوانش ویلیام دوم د/اورانژ (۱۶۵۰)، و الغای زمامداری خانواده اورانژ در هلند کوشید تا پسر کوچك خود را با خویی بردبار و شخصیتی متکی بر نفس پرورش دهد، بدان امید که روزی نهال پایداری، ثمر پیروزی بر شاخ نشاند.

کودك، با مزاجي نحيف، در زير مراقبت دشمناني كه به نگاهباني او گماشته شده بودند پرورش مييافت؛ ليكن از همان اوان چنين بروز ميداد كه شعار گرانبهاي ((پايداري خواهم كرد)) را از پدرش ويليام اول د/اورانژ به ارث برده است. وي چون كودكي بيمار و بينيه بزرگ شد، حال آنكه در پشت چهرهاي نحيف و بيحركت، آتشي از اراده و انتقام پنهان ميداشت. متين و مودب و تشريفاتي بود و از انواع سرگرميها و خوشگذرانيهاي خاص جواني دوري ميجست. وي بيشتر اوقات خود را به ورزش و بازي در هواي آزاد ميگذارند تا از سردردهاي مكرر و حملات غشي كه بر او عارض ميشد جلوگيري كند. اين جثه نحيف در واقع چون ظرف شكنندهاي بود براي نگاهداري روحيهاي سركش كه ميخواست تخت پادشاهي انگلستان را تصاحب كند و به پادشاه مقتدر فرانسه درس ادب بياموزد.

در سال ۱۶۶۰ مادرش به انگلستان رفت تا در جشن تاجگذاري برادرش شركت جويد، ولي بر اثر ابتلا به بيماري آبله در شب عيد تولد مسيح وفات يافت. در سال ۱۶۶۶ حكومت ايالت هولاند شاهزاده جوان شانزدهساله را در تحت سرپرستي دولت قرارداد؛ يان د ويت سرپرستان و مراقبان مورد علاقه شاهزاده را از خدمت بركنار كرد و افرادي را كه بيشتر تابع سياست ايالات متحده بودند به جايشان گماشت. هر سال كه ميگذشت، نفرت ويليام نسبت به د ويت بيشتر ميشد. هنگامي كه د ويت به دوره قدرت خود رسيده بود، شاهزاده جوان از زير دست سرپرستان تازه خود فرار كرد و با اسب فاصله ميان لاهه و برگن اوپ زوم را پيمود (۱۶۶۸) و از آنجا با زورقي خود را به زيلاند رسانيد، ايالتي كه بيش از ديگران نسبت به نياكان وي وفاداري ابراز داشته بود، اهالي ميدلبورگ، پايتخت آن ايالت، با تظاهرات شديد مهرآميز، وي را خوشامد گفتند. شاهزاده بدون هيچ گونه اشكال و مخالفتي به رياست شوراي ايالتي زيلاند انتخاب شد. چون به لاهه بازگشت، اعلام كرد كه با فرارسيدن جشن سالروز هجدهسالگيش دوران صغر وي به پايان ميرسد (۴ نوامبر ۱۶۶۸) و از آن پس وي ديگر نيازي به سرپرستاني كه شوراي ايالت هولاند برايش تعيين كرده بود نخواهد داشت. شورا از بركنار ساختن ايشان خودداري كرد؛ ويليام فرمان به عزلشان داد؛ و ايشان در خدمات خود باقي ماندند. ويليام در انتظار فرصت مناسب نشست.

فرصت مناسب هنگامي فرا رسيد كه سپاهيان فرانسه و آلمان ايالات هلند را مورد تاخت و تاز خود قرار دادند و كه مرز لاهه بدون قواي دفاعي در معرض خطر افتاد. اتاژنرو در برابر خواستهاي پياپي لشكريان و نيز به اميد آنكه بازگشت فردي از خانواده اورانژ به زمامداري كشور موجب اعاده وحدت ملي و تقويت روحيه از جان گذشتگي خواهد شد، ويليام سوم د/اورانژ را به فرماندهي سپاه اتحاديه ايالات منصوب كرد (۲۵ فوريه ۱۶۷۲). در دوم ژوئيه شوراي ايالات زيلاند، با پشت پا زدن به قانون دايمي، ويليام سوم د/اورانژ را به سمت زمامدار ايالتي تعيين كرد. دو روز بعد شوراي ايالت هولاند نيز از آن اقدام پيروي كرد و در هشتم ژوئيه ويليام سوم به مقام فرمانده كل قواي زميني و دريايي ((اتحاديه ايالات)) انتخاب شد. وقتي پادشاه فرانسه به كشور هلند پيشنهادي فرستاد كه حاضر است، در ازاي دريافت خسارتي به مبلغ ۱۶,۰۰۰,۰۰۰ فلورن و تصرف اراضي وسيعي از خاك ايالات مونستر و كولوني، پيمان صلح را امضا كند و ضمنا محرمانه به ويليام سوم پيغام داد كه با اجراي آن نقشه وي را به پادشاهي باقيمانده سرزمين هلند خواهد پذيرفت، ويليام روح شهامت و مردانگي خود را به ظهور رساند و در پاسخ شوراي ايالتي هولاند نظر خود را در آن باره چنين اعلام داشت: ((بهتر است همگي قطعهقطعه شويم تا به قبول چنين صلحي ننگين تن در دهيم.)) هنگامي كه ديوك آو باكينگم از انگلستان نزد وي آمد تا او را وادار به قبول پيمان صلح كند و ضمن مذاكره او را بدين لحن مورد خطاب قرارداد كه ((آيا با چشم خودتان نميبينيد كه كشورتان در حال نابودي است)) ويليام گفت: ((البته كشور من در خطر بزرگي افتاده است، ليكن راه مطمئني در دست دارم كه هرگز نابودي آن را به چشم خود نبينم، و آن اين است كه در آخرين سنگرگاه ميدان جنگ جانم را فدا كنم.)) وي با خردمندي و تدبيري كه از جواني بيست و پنج ساله بعيد مينمود روابط احترامآميز و مذاكرات سياسي خود را با انگلستان برقرار نگاه داشت، زيرا از همان وقت متوجه اين نكته شده بود كه تنها با ايجاد همكاري و اتحاد در ميان انگلستان و هلند راه اميدي براي جلوگيري از تجاوزات قاهرانه فرانسه باقي ميماند. در همان اوان وي براي تحكيم پيوندهاي دوستي ميان ايالات متحده، امپراطوري مقدس روم و دوكنشين براندنبورگ كوشش بسيار كرد. به عبارت ديگر، همان وقت طرح كلي ((اتحاد بزرگ)) در ذهنش تكوين مييافت.

ويليام براي رسيدگي به امور لشكري لاهه را ترك كرده بود كه برادران د ويت به دست گروهي از دشمنان به قتل رسيدند. ظاهرا او دستي در اين توطئه نداشت و شايد هيچ كس ديگري هم آن نقشه را به عمد طرح نكرده بود، ليكن چون از آن واقعه باخبر شد، خشنودي خود را كتمان نكرد، بلكه آشكارا چند تني را كه موجب برپا ساختن غائله كشتار دو برادر شده بودند مورد حمايت قرار داد و وظيفهاي نيز در حقشان مقرر داشت اكنون كوشش وي بر آن بود كه فرمانده لايق و توانايي باشد، و هيچ وقت هم در اين راه توفيق نيافت، ليكن سربازان كار آزمودهاي كه با اشتياق باطن به زير لواي او گرد آمدند نيروهاي زميني و دريايي كشور را از نو متشكل و مجهز يافت. د رويتر و كورنليس ترومپ در دو نقطه سكونولت و كيكدوين به ناوگانهاي انگلستان و فرانسه پاسخ دندانشكن دادند (۱۶۷۳)؛ در خشكي نيز سپاهيان هلند پيشروي مهاجمان آلماني را در گرونينگن متوقف كردند؛ ويليام سوم شهر ناردن را متصرف شد و ايالات گلدرلاند، اوترشت و اوورايسل را از وجود دشمن پاك كرد، چنانكه تقريبا در همه جبههها فرانسويان رو به عقب نشيني گذاردند. دست كم، به طور موقت هم كه بود، ايالات متحده از خطر اضمحلال نجات يافته بود، و بدين شكرانه عموم اهالي آن سامان ويليام سوم را منجي خود خواندند.

ويليام بر اين پيروزي بزرگ موفقيتهاي سياسي ديگري نيز افزود. در نوزدهم فوريه ۱۶۷۴ وي با پرداخت مبلغ ۲,۰۰۰,۰۰۰ فلورن به عنوان خسارت جنگي، انگلستان را راضي كرد كه پيمان صلح جداگانهاي با كشور هلند منعقد كند و در بيست و دوم آوريل و يازدهم ماه مه همان سال با دوكنشينهاي مونستر و كولوني پيمانهاي اتحاد بست. سپس به تحكيم روابط دوستي ميان ايالات متحده با اسپانيا، براندنبورگ، دانمارك و امپراطوري مقدس روم پرداخت تا بتواند اتحاديه بزرگ و نيرومندي از آن كشورها بر ضد فرانسه، كه اينك تنها مانده بود، به وجود آورد. ويليام براي وارد كردن ضربه نهايي، مري دختر ارشد جيمز ملقب به ديوك آويورك و برادر پادشاه انگلستان را به همسري گرفت. اينك دو قدرت بزرگ پروتستاني با يكديگر پيوند يافته بودند و شبكه نفوذشان فرانسه را به محاصره درميآورد؛ بخصوص كه مري بلافاصله پس از پدرش حق جانشيني به تخت پادشاهي انگلستان را داشت. بندرت در تاريخ ديده شده است كه زمامداري آن قدر جوان نقشههاي مآل انديشانه و مدبرانه خود را با چنان موفقيتي به ثمر رسانده باشد.

ليكن، در خلال اين احوال، سپاه فرانسه حمله خود را از نو آغاز كرد، ايپر و گان را مسخر ساخت، و رو به سوي مرز هلند گذارد. د رويتر در نزديكي ساحل سيسيل از ناوگان فرانسوي شكست سختي خورد (۲۲ آوريل ۱۶۷۶) و، بر اثر زخمهايي كه برداشته بود، يك هفته بعد جان سپرد. لويي چهاردهم به مجلس عمومي طبقاتي هلند پيشنهاد صلحي كرد كه شروطش بسيار مساعد و قابل قبول بودند، بدين قرار: ((كليه سرزمينهايي كه توسط لشكريان فرانسه اشغال شده بودند به هلند مسترد شوند، به شرط آنكه شورا موافقت كند كه فرانش كنته و لورن در تصرف فرانسه بمانند. امپراطوري مقدس روم، براندنبورگ و دانمارك نسبت به عقد چنين پيمان صلحي اعتراض كردند. ويليام نيز نظر آنان را مورد تاييد قرارداد، اما اتاژنرو، كه اسير اغراض سودپرستانه گروهي از بازرگانان متنفذ بود، راي ويليام را باطل شمرد، متحدان خود را نيز ترك گفت، و منفردا پيمان صلح نيمگن را با فرانسه امضا كرد (۱۰ اوت ۱۶۷۸).

ويليام، كه آن صلح را متاركهاي موقتي ميدانست، در مدت ده سال بعد كوشش بسيار به كاربرد تا بار ديگر اتحاديه از هم گسسته را پيوند دهد و برقرار سازد. بازرگانان هلند جلو بروز غريزه جنگي او را ميگرفتند، با اين صلح و آرامشند تا قدرت و رونق از دست رفته را باز ستانند. دو واقعهاي كه در سال ۱۶۸۵ روي دادند به سود ويليام سوم تمام شدند و بر اهميت مقامش افزودند - گزارش مشروح اين دو از حوصله پايان اين فصل خارج است و فقط بدان اشارهاي خواهد شد. يكي آنكه با الغاي فرمان نانت به دست لويي چهاردهم پروتستانهاي آزار كشيده فرانسه دسته دسته به هلند پناهنده شدند و در آنجا تبليغات دامنهداري را به منظور تشكيل اتحاديهاي از كشورهاي پروتستان مذهب بر ضد فرانسه آغاز كردند. ديگر آنكه چون جيمز دوم در انگلستان به پادشاهي رسيد، نيت خود را مبني بر رسمي ساختن مذهب كاتوليك در كشورش اعلام داشت، و به دنبال آن پروتستانهاي انگلستان در انديشه طرح نقشهاي افتادند تا او را از سلطنت خلع كنند و مري، همسر ويليام، را در مقام جانشيني بر حق به تخت پادشاهي بنشانند. گرچه ويليام

با نزديكترين دوست مري به نام اليزابت ويليه رابطه عشقي برقرار كرده بود، مري او را بخشوده بود و موافقت خود را اعلام داشته بود كه در صورت جانشيني بر تخت سلطنت انگلستان، از شوهرش چون پادشاهي مطاع فرمانبرداري كند. در سال ۱۶۸۶ ويليام موفق شد پيمان اتحادي با امپراطوري مقدس روم، براندنبورگ، اسپانيا و سوئد براي دفاع مشترك در مقابل فرانسه منعقد سازد. در تاريخ سيام ژوئن سال ۱۶۸۸ رهبران پروتستانهاي انگلستان از ويليام و مري دعوت كردند كه با قواي نظامي خود وارد خاك انگلستان شوند و ايشان را در مخلوع كردن پادشاه كاتوليك مذهبشان ياري دهند. ويليام گرفتار ترديد شد، زيرا در همان هنگام لشكريان عظيم و مجهز فرانسه در انتظار تصميم شاهانه بودند كه به هلند هجوم برند يا به امپراطوري مقدس روم. سرانجام، لويي چهاردهم تصميم گرفت كه لشكريانش به جانب آلمان پيشروي كنند، و بدين ترتيب دست ويليام باز شد. در اول نوامبر سال ۱۶۸۸ ويليام سوم د/اورانژ با چهارده هزار مرد جنگي براي تصاحب تاج پادشاهي انگلستان به سوي آن كشور بادبان كتاب دوم انگلستان

فصل هفتم

كرامول

۱۶۶۰-۱۶۴۹

I- شورشي سوسياليستي

پيرايشگران فاتح پس از اعدام چارلز اول (۳۰ ژانويه ۱۶۴۹)، با مسئله تشكيل يك دولت جديد و باز گرداندن امنيت زندگي و اموال در انگلستاني روبرو شدند كه به واسطه هفت سال جنگ داخلي دچار اغتشاش شده بود.

پارلمنت دنباله، يعني مجلس مركب از پنجاه و شش عضو فعالي كه پس از ((تصفيه پرايد)) (۱۶۴۸) از پارلمنت طويل باقي مانده بودند، تفوق و كفايت مجلس عوام را اعلام و مجلس اعيان و همچنين سلطنت را ملغا كرد (۶ فوريه ۱۶۴۹) و يك شوراي دولتي را كه از سه ژنرال، سه لرد، سه قاضي و سي عضو مجلس عوام تشكيل شده بود و همه آنان از استقلاليان، يعني پيرايشگران جمهوريخواه، بودند به عنوان قوه مجريه مجلس عوام نامزد كرد. در ۱۹ مه مجلس عوام با بيانيه زير رسما جمهوري انگلستان را تاسيس كرد: ((انگلستان از اين پس به عنوان يك مشتركالمنافع، يا كشور آزاد، با اختيارات فايقه اين ملت، به وسيله نمايندگان مردم در پارلمنت و كساني كه از طرف آنان به عنوان وزيران تعيين خواهند شد و زير نظر ايشان به خير و صلاح مردم كار خواهند كرد اداره خواهد شد.)) اين جمهوري، دموكراسي نبود; پارلمنت ادعا ميكرد كه براساس دموكراسي تشكيل شده است، اما طرد اعضاي سلطنت طلب آن در دوران جنگ، و بيرون راندن پرسبيتريان در ضمن تصفيه، به قول كرامول ((آن را غربال كرده و به مشتي نماينده تقليل داده بود)). پارلمنت از اصل و آغاز خود فقط به وسيله زمينداران انتخاب شده بود; و حال بسياري از ولايتها در پارلمنت دنباله اصلا نماينده نداشتند. قدرت پارلمنت بر ارتش متكي بود نه بر مردم. تنها ارتش ميتوانست آن را از شورشگران سلطنت طلب در انگلستان، ياغيان كاتوليك در ايرلند، طاغيان پرسبيتري در اسكاتلند، و سركشان تندرو و افراطي در خود ارتش حفظ كند.

براي تاديه مخارج دولت و مواجب پس افتاده افراد ارتش، پارلمنت دنباله، با همان

pymansetareh@yahoo.com

سر پيتر ليلي: آليور كرامول. گالري بيملاحظگي شاه معدوم، به وضع ماليات مبادرت كرد. تصميم گرفت املاك تمام كساني را كه به نفع چارلز سلاح برگرفته بودند مصادره كند، اما در بيشتر موارد با گرفتن جريمهاي برابر با قسمتي از ارزش ملك غيرمنقول از يك دهم تا نصف مصالحه ميكرد. بسياري از نجباي جواني كه در انگلستان با فقر روبرو شده بودند به امريكا مهاجرت كردند و خانوادههاي اشرافي تشكيل دادند، مانند خانوادههاي واشينگتن، رندولف، لي و مديسن. بعضي از رهبران سلطنت طلب اعدام و برخي زنداني شدند. اما با اين حال نهضت سلطنتطلبي همچنان مايه دردسر ماند، زيرا كه احساسات سلطنتطلبي در ميان مردم غلبه داشت. اعدام شاه او را از مقام ماليات ستاني به درجه شهادت رفعت داده بود. ده روز پس از كشته شدن شاه، كتابي تحت عنوان تمثال شاه منتشر شد. اين كتاب به وسيله يك كشيش پرسبيتري به نام جان گودن نوشته شده بود، اما چنان حاوي افكار و احساسات چارلز بود كه گويي خود او پيش از مرگ آن را به خط خويش نگاشته است. محتملا قسمتي از آن از روي يادداشتهايي كه از شاه به جا مانده بودند تدوين شده بود. در هر صورت وصفي كه از شاه در آن شده بود او را فرمانروايي مينمايانند كه تا پايان زندگي در برابر ظلم يك اوليگارشي بيرحم از انگلستان دفاع كرده بود.

آن كتاب در يك سال سي و شش بار چاپ شد و به فروش رفت، به پنج زبان ترجمه شد، و هيچ يك از عبارات رعدآساي كتاب تمثال شكنها، اثر ميلتن (۱۶۴۹)، نتوانست اثر آن را خنثا كند. آن كتاب در برانگيختن يك واكنش عمومي بر ضد دولت جديد سهيم بود و عاملان سلطنت طلب را، كه در هر ولايت انگلستان فورا براي بازگشت سلسله استوارت آشوب به پا كرده بودند، تشويق كرد. شوراي دولتي به وسيله جاسوسي وسيع و موثر و نيز با دستگيري فوري سراني كه ممكن بود شورش را سازمان داده باشند، با اين نهضت مقابله كرد.

pymansetareh@yahoo.com

در طرف دیگر این حالت افراطي، اقلیتي از مردم عادي و قسمت بزرگي از ارتش دموکراسي کاملتري را، و برخي يك دموکراسي سوسیالیستي را، طلب میکردند. جزوه‌ها و بیانیه‌هاي افراطي از آسمان میباریدند; سرهنگ جان لیلبرن به تنهایي صدتا از این بیانیه‌ها منتشر کرد; میلتن در این مرحله هنوز شاعر نبود، بلکه وجیزه‌نویس بود. لیلبرن کرامول را به عنوان ظالم، کافر و ریاکار مورد حمله قرار داد. يك نویسنده شکوه کرد که ((شما کمتر ممکن است درباره چیزي با کرامول صحبت کنید و او فورا دست به سینه نگذارد، چشمان خود را بلند نکند و خدا را به شهادت نطلبد. او حتي موقعي که تا پاي مرگ شما را میزند، میگوید، زوزه میکشد، و توبه میکند.)) يك رساله نویس دیگر پرسید: ((ما سابقا تحت فرمانروایي شاه، لردها و مجلس عوام بودیم، اکنون تحت حکومت يك ژنرال، دادگاه نظامي، و مجلس عوام هستیم; لطفا بگویید فرق این دو وضع خطابه مجبور یافت. در آوریل ۱۶۴۹ لیلبرن و سه تن دیگر به خاطر انتشار رسالهاي که اعلام میکرد انگلستان به ((زنجیرهاي جدید)) گرفتار شده است دستگیر شدند. ارتش آزادي آنان را جدا خواستار شد و زنانشان تهدید کردند که اگر کوچکترین آسیبي به زندانیان برسد، کرامول جان خود را از دست خواهد داد. لیلبرن از زندان نوشته جسورانه‌اش را به نام اتهام خیانت بزرگ بر کرامول و آیرتن براي ناشر خود فرستاد. در ماه اکتبر آن چهار نویسنده طي يك محاکمه پرسروصدا، که هزاران تن را بر گرد محکمه جلب کرده بود، محاکمه شدند. لیلبرن با قضات معارضه کرد و تشکیل يك هیئت منصفه را خواستار شد. وقتي که هر چهار تن تبرئه شدند. از جمعیت ((چنان بانگ بلند و یکزباني برخاست که گمان نمیرود هرگز در گیلدهال شنیده شده باشد; این فریاد در حدود نیم ساعت بدون وقفه شنیده میشد و قضات را چنان ترساند که رنگ از رخشان پرید.)) لیلبرن به مدت دو سال قهرمان ارتش بود. در ۱۶۵۲ تبعید شد; در سال ۱۶۵۳ بازگشت، باز دستگیر شد، و دوباره تبرئه گشت (اوت ۱۶۵۳); اما با این حال در زندان نگهش داشتند. در ۱۶۵۵ آزاد شد; در ۱۶۵۷، به سن چهل و سه سالگي، مرد.

برخي از ((مساواتیان)) از خواسته‌هاي لیلبرن و دموکراسي نیز فراتر رفتند و خواستار توزیع مساوي ثروت شدند.

اینان میگفتند: چرا غني و فقیر باید وجود داشته باشد چرا در حالي که اغنیا سرزمین را به خود انحصار داده‌اند، عده‌اي باید از گرسنگي بمیرند در آوریل ۱۶۴۹ ((پیامبر))ي به نام ویلیام اورارد چهار تن را به تپه سنت جورج در ساري برد; اینان يك قطعه زمین نامسکون را تصاحب کردند، آن را کندند، بذر افشاندند و کسان را به پیوستن به خود دعوت کردند; در حدود سي دیگر (کننده; آنان را چنین نام داده بودند) به آنها ملحق شدند و (بنابه گزارشي که براي شوراي دولتي رسید) ((همسایگان را تهدید کردند که بزودي همه ایشان را وادار خواهند کرد به تپه بیایند و کار کنند.)) اورارد در حضور سر تامس فرفکس، فرمانده کل ارتش، توضیح داد که پیروانش قصد محترم شمردن مالکیت خصوصي را دارند، اما ((فقط میخواهند بر آنچه متعلق به عموم است و ناکاشته مانده دست بگذارند و آن را بارور سازند)); ولي امیدوارند ((که ناگهان وقتي فرا رسد که تمام مردم با طیب خاطر بیایند و از زمینها و املاك خود دست کشند و با این اشتراك اموال موافقت کنند.)) فرفکس آن مردان را به این عنوان که متعصبان بیآزار هستند رها کرد. یکي از آنان، جرارد وینستنلي، نهضت را با قطعنامه‌اي (۲۶ آوریل ۱۶۴۹) تحت عنوان معیار پیشرفته مساواتي راستین ادامه داد. در آن قطعنامه چنین ذکر شده بود: ((در ابتدا خرد خلاق بزرگ زمین را گنجینه مشترك حیوانات و انسانها ساخت)); اما بعدا انسان، که به کوري افتاده بود، بیش از آنچه حیوانات مزرعه برده او شوند، برده نوع خود شد; زمین به وسیله فرمانروایان خریده، فروخته و محصور تمام مالکان دزدند. جنایت و نفرت فقط وقتي از میان خواهد رفت که مالکیت مشترك از نو برقرار شود. در قانون آزادي (۱۶۵۲)، وینستنلي از مشترکالمنافع انگلستان استدعا کرد جامعه‌اي تاسیس کند که در آن خرید و فروش، وکلاي دعاوي، غني و فقیر وجود نداشته باشند; همه مجبور باشند تا چهلسالگي کار کنند و از آن پس از زحمت آزاد شوند; تمام مردان بالغ حق راي داشته باشند; ازدواج به طریق مدني انجام گیرد و طلاق آزاد باشد. ((دیگرها)) از مقاصد خود دست برداشتند، اما تبلیغاتشان وارد اذهان فقیران انگلیسي شدند و شاید از دریاي مانش به سوي فرانسه، و از اقیانوس به طرف امریکا، سیر کردند.

کرامول، که خودش مالك بود و نيك به طبيعت انسان آشنايي داشت، به اين آرمانهاي مالكيت مشترك و حتي به حق راي مردان بالغ، ابراز اعتماد نكرد. در اغتشاش اجتناب ناپذيري كه پس از سقوط حكومت رخ داده بود، وجود يك مقام متمركز لازم بود، و كرامول اين مقام را تدارك كرد. بسيار كسان كه از او به عنوان يك فرد شاهكش نفرت داشتند تا چندي از ديكتاتوري، كه تنها راه جلوگيري از انحلال اجتماعي و سياسي بود، استقبال كردند. و حتي ارتش وقتي كه شنيد يك نهضت ضدانقلابي دارد در ايرلند و اسكاتلند بهوجود ميآيد، از اينكه دست آهنين كرامول آماده است تا آن را (ارتش را) بر ضد شورشيان رهبري كند، شادمان شد شورشياني كه خواهان يك مدينه فاضله دموكراتيك نبودند، بلكه بازگشت سلطنت انتقامجويي را ميخواستند.

II- شورش ايرلند

در ايرلند واكنش عليه شورش بزرگ، پروتستانهاي پيل و كاتوليكهاي آن ناحيه و ماوراي آن را موقتا متحد ساخت. حتي پيش از اعدام چارلز اول، جيمز باتلر، ارل آو اورمند، با عنوان نايب السلطنه ايرلند در كيلكني با كاتوليكهاي متحد معاهدهاي امضا كرد (۱۷ ژانويه ۱۶۴۹)؛ در آن معاهده كاتوليكهاي متحد موافقت كردند كه، در ازاي آزادي مذهبي و يك پارلمنت مستقل ايرلندي، پانزده هزار پياده و پانصد سوار در اختيارش بگذارند.

اورمند پيامي براي پرينس آو ويلز فرستاد، او را فورا به عنوان چارلز دوم شناخت، و از وي دعوت كرد به ايرلند بيايد و ارتش مشترك پروتستانها و كاتوليكها را رهبري كند. چارلز به جاي اين كار به اسكاتلند رفت، اما كرامول تصميم گرفت كه نخست با تهديد ايرلند مقابله كند.

وقتي كه او در ماه اوت در دوبلن پياده شد، اورمند قبلا در رثماينز از نيروهاي وفادار به مشتركالمنافع انگلستان شكست خورده و با ۲۳۰۰ تن سربازان باقيماندهاش به شهر مستحكم در ويدا در ساحل رود بوين عقب نشيني كرد، آن را با يك حلقه ناگهاني گرفت (۱۰ سپتامبر ۱۶۴۹)، و فرمان داد تا تمام افراد زنده پادگان كشته شوند.

برخي از غير نظاميان مشمول قتلعام واقع شدند؛ هر كشيشي كه در شهر بود كشته شد؛ بر روي هم در حدود ۲۳۰۰ نفر در اين كشتار فاتحانه جان باختند. كرامول خداوند را در افتخار اين كاميابي شركت داد و چنين گفت: ((ميخواهم كه تمام قلبهاي شريف جلال اين فتح را به خداي نسبت دهند، زيرا سپاس اين مرحمت به او تعلق دارد.))او اميدوار بود كه ((اين شدت عمل به لطف يزدان از خونريزي بسيار جلوگيري كند))؛ و ما بايد اين اعتقاد مخلصانه را بپذيريم كه چنين اعمال وحشتي ميرفت كه بزودي شرش را بخواباند و جانهاي بسياري را از هر دو طرف نجات دهد.

اما جنگ تا سه سال ادامه يافت. كرامول از درويدا به محاصره وكسفرد پرداخت؛ اين ولايت بزودي تسخير شد و هزار و پانصد تن از مدافعان و ساكنانش كشته شدند؛ كرامول چنين گزارش داد: ((خداوند، با تقدير غير منتظري از عدالت بيشاييهاش، قضاوت عادلانه نسبت به آنان كرد... و ايشان را واداشت با خون خود پاسخ ظلمهايي را كه به جان پروتستانهاي بيچاره روا داشته بودند بدهند.)) سياست كشتار شكست خورد. شهرهاي دنكانن و واترفرد در برابر محاصره كرامول پايداري كردند؛ كيلكني فقط پس از دريافت شرايطي كه از شهرهاي ديگر دريغ شده بود تسليم شد؛ كلانمل تسخير شد، اما پس از كشته شدن دو هزار سرباز. كرامول پس از شنيدن خبر ورود چارلز دوم به اسكاتلند، تعقيب جنگ ايرلند را به هنري آيرتن، داماد خود، واگذارد و با كشتي عازم انگلستان شد (۲۴ مه ۱۶۵۰).

آيرتن رهبر توانايي بود، اما در ۲۶ نوامبر ۱۶۵۱ از طاعون مرد. سياست كشتار ترك شد، شورشيان بخشوده شدند، و به موجب شرايط موسوم به اصول كيلكني (۱۲ مه ۱۶۵۲) تقريبا تمام شورشيان به اين

شرط كه بلامانع مهاجرت كنند تن دادند. به موجب قانوني به نام قانون آرامش ايرلند (۱۲ اوت)، تمام يا قسمتي از املاك آن عده از ايرلنديها كه صرفنظر از ايمانشان نميتوانستند وفادار بودن خود را به جمهوري انگلستان ثابت كنند مصادره شد; بدين گونه، دو و نيم ميليون جريب از خاك ايرلند به سربازان غير نظاميان انگليسي يا ايرلندي، كه در ايرلند از كرامول پشتيباني كرده بودند، منتقل شد; دو سوم خاك ايرلند به دست انگليسيان افتاد.

ولايتهاي كيلدر، دوبلن، كارلو، ويكلو و وكسفرد به يك پيل جديد انگليسي تبديل شدند و كوشش شد تا تمام مالكان ايرلندي، و سپس تمام ايرلنديها، از آنجا رانده شوند. هزاران خانواده ايرلندي از املاك خود محروم شدند و تا اول مارس ۱۶۵۵ مهلت يافتند تا خانه‌هاي ديگري پيدا كنند. صدها تن از آنان، به اتهام ولگردي، با كشتي به باربادوز يا جاهاي ديگر منتقل شدند.

سر ويليام پتي حساب كرد كه از يك جمعيت ۱,۴۶۶,۰۰۰ نفري در ايرلند در ۱۶۴۱، تعداد ۶۱۶,۰۰۰ تن تا ۱۶۵۲ بر اثر جنگ، گرسنگي، يا طاعون تلف شده بودند. يك افسر انگليسي گفت كه در برخي ولايتها ((انسان موجود زنده اعم از انسان، حيوان يا پرنده نبيند.)) افسر انگليسي ديگري ميگفت: ((خورشيد هرگز به هيچ ملتي كه بدين گونه در كمال بدبختي باشد نتابيده است.)) مذهب كاتوليك غيرقانوني شد; روحانيان كاتوليك فرمان يافتند كه ايرلند را ظرف بيست روز ترك كنند; پناه دادن يك كشيش سزاي مرگ داشت; براي غيبت از مراسم مذهبي پروتستان در يكشنبه‌ها مجازاتهاي سخت تعيين شده بود; ضابطان دادگستري مجاز بودند كودكان كاتوليكها را بگيرند و به انگلستان بفرستد تا به آيين پروتستان تربيت شوند. تمام اعمال غير انساني كه بعدا كاتوليكها در سالهاي ۱۶۸۰ ۱۶۹۰ نسبت به پروتستانهاي فرانسه مرتكب شدند، در دهه ۱۶۵۰۱۶۶۰ از طرف پروتستانها نسبت به كاتوليكهاي ايرلند انجام گرفتند. مذهب كاتوليك جزئي جدا ناشدني از ميهن پرستي ايرلندي شد، زيرا كليسا و مردم مانند يك جامعه رنجكش به هم پيوند خورده بودند. آن سالهاي مرارتبار، مانند يك ميراث نهفته از نفرت، در خاطر ايرلنديها باقي ماند.

III- شورش اسكاتلند

اسكاتلنديها، كه چارلز اول را به پارلمنت انگلستان تسليم كرده بودند، از اعدام او تكان خوردند و يكباره به ياد آوردند كه پدر او اسكاتلندي بوده است. آنها به تصفيه پارلمنت طويل از پرسبيتريان به وسيله پرايد به ديده نقض پيمان و اتحاد مجلل مينگريستند، كه به موجب آن پارلمنت مزبور به اسكاتلند و آيين پرسبيتري سوگند وفاداري ياد كرده بود; ميترسيدند كه مبادا پيرايشگران پيروزمند در تحميل شكل آيين پرسبيتري خود به اسكاتلند، همانند انگلستان، بكوشند. در ۵ فوريه ۱۶۴۹، كمتر از يك هفته پس از اعدام چارلز اول، پارلمنت اسكاتلند چارلز دوم پسر او را، كه در آن هنگام در هلند بود، پادشاه بالاستحقاق بريتانياي كبير، فرانسه و ايرلند اعلام كرد.

پيش از آنكه به چارلز اجازه بازگشت به انگلستان داده شود، از او خواستند كه پيمان ملي و پيمان و اتحاد مجلل را امضا كند و سوگند بخورد كه آيين پروتستان پرسبيتري را در تمام قلمروها، و نيز در خاندان خويش، حفظ كند.

چارلز دوم، كه آيينش مخلوطي از مذهب كاتوليك و مذهب شكاكيت بود، مستعد گرويدن به نظام پرسبيتري نبود، اما عشقي سرشار به تاج و تخت داشت; از اين رو اين تقاضاها را در اول مه ۱۶۵۰ با كراهت در بردا امضا كرد. مانتروز، نجيبترين اسكاتلندي در آن عصر، نيروي كوچكي از اوركني به اسكاتلند سوق داد، به اين اميد كه براي چارلز ارتشي مستقل فراهم كند; اما مغلوب، دستگير، و به دار آويخته شد (۲۱ مه ۱۶۵۰). چارلز، كه مشتاق بود بر ضد پيرايشگران مشتركالمنافع انگلستان كه پدرش را كشته بودند در راس ارتشي قرار گيرد، روز ۲۳ ژوئن در اسكاتلند پياده شد. اسكاتلنديها پيش از آنكه براي او بجنگند، ترغيبش كردند كه اعلاميهاي صادر با پيمان و اتحاد مجلل، و نيز به واسطه اينكه مادرش به گناه بت

pymansetareh@yahoo.com

پرستي (مذهب كاتوليك) آلوده بود، و در برابر خداوند با كمال خضوع و خشوع مغفرت ميطلبد. به منظور جبران گناهان چارلز اول و چارلز دوم، روحانيان اسكاتلندي براي ارتش و مردم روزه مقدس مقرر داشتند و ارتش را مطمئن ساختند كه حال چون شاه جوان از درگاه خدا طلب مغفرت كرده است، ارتش شكستناپذير خواهد بود. به اصرار كشيشان، تمام افسراني كه اخلاص به شاه را فوق وفاداري به ((پيمان)) و كليسا ميدانستند از ارتش تصفيه شدند; بدين گونه هشتاد تن از لايقترين رهبران ارتش اخراج شدند.

كرامول به پارلمنت پيشنهاد كرد كه خود او فورا، بي آنكه منتظر حمله اسكاتلنديها شود، به اسكاتلند حمله كند.

فرفكس، كه از شركت در محاكمه چارلز اول امتناع كرده بود، از فرماندهي عالي ارتشهاي جمهوري استعفا داد.

كرامول، كه به جانشيني او منصوب شده بود، نيروهاي خود را با تصميم و سرعت معمول متشكل ساخت و در راس شانزده هزار سرباز از مرز اسكاتلند عبور كرد (۲۲ ژوئيه ۱۶۵۰). در ۳ اوت نامه شديداللحني به كميسيون مجمع عمومي كليساي اسكاتلند فرستاد. در آن نامه نوشته بود: ((آيا آنچه شما ميگوييد بدون هيچ اشتباه با كلام خداوند موافق است من به نام مسيح تقاضا ميكنم كه تصور كنيد ممكن است اشتباه كرده باشيد.)) در دانبار (۳ سپتامبر) ارتشهاي عمده اسكاتلند را منهزم كرد و ده هزار تن اسير گرفت; بزودي بر ادنبورگ و ليث مستولي شد. واعظان اسكاتلندي آبرو و لغزش ناپذيري خود را از دست دادند; افسران تصفيه شده بزودي فرا خوانده شدند و شتابان در سكون تاج شاهي را بر سر چارلز دوم گذاشتند. كرامول در ادنبورگ بيمار شد و كشمكش تا چندين ماه معلق ماند.

آنگاه ارتش تجديد سازمان يافته اسكاتلند، در حالي كه چارلز در راس آن بود، وارد انگلستان شد، به اين اميد كه تمام سلطنتطلبان و پرسبيتريان خوب به زير لواي شرع و حقيقت گرد آيند. كرامول آنان را تعقيب كرد و همچنانكه از ميان شهرهاي انگلستان ميگذشت، نيروهاي چريك محلي را گرد ميآورد. در ووستر نبردي درگرفت (۳ سپتامبر ۱۶۵۱) كه مشتركالمنافع را حفظ كرد و دوباره موجب تبعيد چارلز شد; نيروهاي كمتر كرامول، با استراتژي برتر و شجاعت بيشتر سي هزار اسكاتلندي را مغلوب كردند. چارلز دلير بود، اما سردار نبود. او كوشيد تا نيروهاي آشفته خود را سامان دهد، اما آنها از شهرت كرامول، به عنوان جنگجويي كه هرگز نبردي را نباخته است، وحشت كردند و از كار افتادند; بسياري از آنها اسلحه خود را به زمين انداختند و فرار كردند. چارلز از افسران خود خواست كه او را با تير بزنند; اما آنها از اين كار امتناع كردند و چند تن از مخلصترين هوادارانش او را در خانه يكي از سلطنتطلبان موقتا در امان داشتند. آنجا او موي سرش را از ته تراشيد; رنگ دستها و صورت خود را تغيير داد; لباس خود را به جامه كارگري تبديل كرد و راهپيمايي طولانيي را، گاه با اسب و گاه پياده، آغاز كرد; او را از يك نهانگاه به نهانگاه ديگر تعقيب كردند; و او در اطاقهاي زير شيرواني، آغلها، يا جنگلها متواري بود و حتي يك بار در بوسكوبل در يك درخت ((بلوط شاهي))، هنگامي كه سربازان مشتركالمنافع در زير آن به دنبالش ميگشتند، مخفي شد غالبا شناخته ميشد، اما هيچ كس او را لو نداد; پس از چهار روز فرار، در شورم واقع در ساسكس ناخداي يك كشتي حاضر شد كه، با به خطر انداختن جان خود، او و همراهانش را به فرانسه ببرد (۱۵ اكتبر).

كرامول سركوبي بيشتر شورشيان اسكاتلند را به ژنرال جورج مانك واگذار كرد; اين كار تا فوريه ۱۶۵۲ كامل شد.

اسكاتلند به تابعيت انگلستان درآمد و پارلمنت جداگانهاش منحل شد، اما اجازه يافت كه سي نماينده به پارلمنت لندن گسيل دارد. كليسا با ممنوعيت مجامع عموميش و با تحمل تمام فرقههاي صلحجوي پروتستان، تنبيه شد. از لحاظ اقتصادي، اسكاتلند از آزادي جديد تجارت با انگلستان بهرهمند شد، اما از لحاظ سياسي منتظر بازگشت خاندان استوارت بود و براي آن دعا ميكرد.

IV- آليور مستبد

كرامول با فتحي نه چندان درخشان به لندن بازگشت. چون ديد كه جمعيتي براي مشاهده بازگشتش آمدهاند، خاطرنشان ساخت كه اگر به دار آويخته ميشد، جماعت بزرگتري به تماشايش ميآمدند. پارلمنت دنباله به او مدد معاش سالانهاي به مبلغ ۴,۰۰۰ پوند، و مسكني كه سابقا كاخ شاهي در همتن كورت بود داد. پارلمنت مزبور اطمينان داشت كه او فقط به ژنرال بودن راضي است. پيشنهاد كرد كه انتخابات جديدي براي افزايش عده نمايندگان به چهارصد نفر صورت گيرد، اما اعضاي كنوني پارلمنت كرسيهاي خود را بدون تجديد انتخابات حفظ كنند و بنا بود كه شرايط حق راي و اعتبار آرا را تعيين كنند. پارلمنت با محدود كردن شديد آزادي نطق و مطبوعات خود را در برابر انتقاد حفظ كرد: ((هيچ چيز كه براي آرامش و عزت و دولت زيانخيز باشد، به عنوان آزادي نطق، تحمل نخواهد شد.)) روحانيان كليساي رسمي انگلستان از معاش خود محروم شدند. كساني كه به مذهب كاتوليك مومن بودند به از دست دادن دو سوم مايملك خود محكوم شدند. براي دستگيري كشيشان كاتوليك پاداشهايي تعيين شد. كرامول گرچه در تصميم گرفتن كند بود، پس از مصمم شدن فورا به عمل ميپرداخت. او مذاكرات طولاني را، كه سياست را در پارلمنت مغشوش ميكرد و مانع اداره ميشد، با بيصبري تحمل ميكرد; با چارلز اول در اين نكته كه قوه مجريه بايد از قوه مقننه مشخص و آزاد باشد موافق بود. كمكم اين پندار را به خود راه داد كه آيا شاه شدن كرامول نعمتي نخواهد بود. اين فكر را به دوست خود نسبت به آن، دوستي او را از دست داد. در بامداد ۲۰ آوريل ۱۶۵۳، چون شنيد كه پارلمنت دنباله ميخواهد خود را حاكم انتخاب نشده پارلمنت جديد كند، مشتي سرباز جمع كرد، آنها را بر در عمارت مجلس گماشت، در حالي كه ژنرال تامس هريسن را در كنار خود داشت وارد ساختمان شد، و مدتي در سكوتي خشم آلود به مذاكرات گوش داد. وقتي كه موضوع به راي گذاشته شد، برخاست و سخن گفت، نخست با ملايمت و كمي پس از آن با خشم. پارلمنت دنباله را به عنوان اوليگارشي خود جاودان سازي كه براي حكومت بر انگلستان نامناسب است محكوم كرد. به يك نماينده اشاره كرد و گفت ((دايمالخمرها!)) و به ديگري بانگ زد: ((روسپي باره!)) ((شما پارلمنت نيستيد. من ميگويم پارلمنت نيستند. من به اجلاسهاي شما پايان خواهم داد.)) آنگاه به هريسن اشاره كرد و فرمان داد: ((آنها را صدا كن، آنها را صدا كن.)) سربازان او وارد تالار شدند; كرامول به آنان فرمان داد كه اطاق را خالي كنند; اعضاي مجلس در حال ترك تالار اعتراض كردند و گفتند: ((اين كار شرافتمندانه نيست;)) تالار خالي قفل شد و روز بعد اعلاني به در چسبانده شده بود با اين عبارات: ((خانه اجارهاي; حالا مبله نيست.)) كرامول آنگاه در حالي كه دو ژنرال همراهش بودند، به اطاقي كه شوراي دولتي در آن جلسه داشت رفت و گفت: ((اگر شما در اينجا به عنوان اشخاص عادي نشستهايد، كسي مزاحمتان نخواهد شد; اما اگر شوراي دولتي هستيد، اينجا جاي شما نيست. ... توجه كنيد كه پارلمنت منحل شده است.)) پارلمنت طويل، كه از ۱۶۴۰ به بعد با تمام اعضا، يا فقط عدهاي از آنان به صورت پارلمنت دنباله، در وستمينستر اجلاس و مشروطه و حكومت انگلستان را دگرگون كرده بود، با چنين افتضاحي پايان يافت.

ديگر مشروطهاي در ميان نبود، بلكه آنچه بود فقط يك ارتش و يك شاه بيعنوان بود.

مردم عموما از انحلال پارلمنت، كه انگلستان را به هرج و مرج كشانده بود، شادمان بودند. به گفته كرامول: ((آنچه بر اثر انحلال پارلمنت شنيده شد، به قدر پارس سگ، يا حتي ... كوچكترين نغمه شكوهآميز هم نبود.)) پيرايشگران پر حرارت اين طرد مجلسيان را به منزله پاك كردن راه براي ((سلطنت پنجم)) يعني ظهور موعود حكومت مسيح پذيرفتند. سلطنتطلبان دل يافتند و به نجوا گفتند كه كرامول حال چارلز دوم را باز خواهد خواند و خود را با منصب دوكي يا نايبالسلطنگي ايرلند قانع خواهد كرد. اما آليور كسي نبود كه زير اراده ديگران به قناعت نشنيد. او به آجودانهاي نظامي خود دستور داد كه ۱۴۰ تن بيشترشان از پيروان پيرايشگري انگلستان از جمله پنج تن از اسكاتلند و شش نفر از ايرلند را برگزينند تا به عنوان ((پارلمنت اسمي)) اجلاس كنند. وقتي كه اين پارلمنت در ۴ ژوئيه ۱۶۵۳ در وايتهال تشكيل جلسه داد، كرامول اذعان كرد كه به توسط ارتش انتخاب شده است، اما، به عنوان آغاز سلطنت واقعي قديسان به رياست عيساي مسيح، آن را تهنيت گفت و تصميم گرفت كه اختيارات عالي به آن بدهد و تكليف

ابداع يك مشروطه جديد را به عهده آن گذارد. پارلمنت جديد پنج ماه در اجراي اين ماموريت كوشيد، اما خود را در مذاكرات طولاني مستغرق رواداري كارش نوميدانه به اختلاف انجاميد. شوخ طبعان لندن آن را ((پارلمنت بربون)) ناميدند و اين تسميه از روي نام يكي از اعضايش بود كه پريزگاد بربون نام داشت و يكي از قديسان اصحاب سلطنت پنجم بود.

ارتش از اين مردان نيز خسته شد، همانگونه كه از آنهايي كه در ماه آوريل طردشان كرده بود خسته شده بود.

افسران، كه شيوه آنتونيوس را پيش گرفته بودند، به كرامول پيشنهاد كردند كه خود را پادشاه اعلام كند; قيصر با نجابت درنگ كرد، اما در ۱۲ دسامبر هشتاد تن اعضاي پارلمنت، بنا بر پيشنهاد موكد ارتش، به كرامول اعلام كردند كه مجلس جديد نميتواند به موافقت برسد و ممكن است به انحلال خود راي دهد.

مقرراتي به نام ((سند حكومت))، كه به وسيله رهبران ارتش تهيه شده بود، پيشنهاد كرد كه كرامول ((لرد پراتكتور (خداوند سرپرست) مشتركالمنافع انگلستان، اسكاتلند و ايرلند)) باشد; كه پارلمنت ديگري براساس رايگيري از روي صلاحيت مالي، با مستثنا ساختن سلطنت طلبان و كاتوليكها، تشكيل شود; كه قوه مجريه از شوراي مركب از هشت غير نظامي و هفت افسر ارتش تشكيل شود كه براي تمام عمر تعيين شوند و سمت مشاور سرپرست و پارلمنت هر دو را داشته باشند. كرامول اين ((نخستين و واپسين قانون اساسي)) مدون انگلستان را پذيرفت و امضا كرد; و در ۱۶ دسامبر ۱۶۵۳ به عنوان ((خاوند سرپرست)) سوگند خورد. مشتركالمنافع انگلستان به پايان رسيد و ((حكومت سرپرستي)) آغاز شد و اين هر دو نامهايي بودند براي آليور كرامول.

آيا او مستبد بود و آشكارا قدرت را دوست ميداشت، اما اين يك تمايل عمومي است و براي توانايي آگاهانه امري است طبيعي. او فكر كرده بود كه خود را شاه اعلام كند و يك سلسله جديد سلطنت بهوجود آورد. به نظر ميآيد كه او در پيشنهاد تسليم قدرت خود به پارلمنت بربون مخلص بود، اما ناشايستگي آن متقاعدش ساخت كه قدرت اجرايي خود او تنها چاره حاضر براي پايان دادن به هرج و مرج است; اگر او پا را از اين پله پايينتر ميگذاشت، به نظر نميآمد كه كس ديگري بتواند پشتيباني كافي براي حفظ نظم را بهدست آورد.

تندروان ارتش حكومت سرپرستي را به عنوان يك حكومت سلطنتي ديگر محكوم و كرامول را به منزله ((يك رذل پيمانشكن رياكار)) تقبيح و با ((سرنوشتي بدتر از آنچه نصيب آخرين جبار شد)) تهديد كردند. كرامول برخي از اين شورشيان را، از جمله سرلشكر هريسن كه در طرد پارلمنت دنباله رهبري سربازان را بهعهده پيش به استبداد كشاند،زيرا ميدانست كه نيمي از ملت از قتلش شادمان ميشوند. وي نيز، مانند ساير فرمانروايان، احساس ميكرد به محاط كردن خود در شكوه و جلالي چشمگير و خيره كننده احتياج دارد;از اين رو به كاخ وايتهال نقل مكان كرد(۱۶۵۴)، آن را به طرزي با شكوه از نو آراست، و وضع شاهي به خود گرفت; اما بدون شك بيشتر اين خود نمايي براي تحت تاثير قرار دادن سفيران و ترساندن مردم بود.

در زندگي خصوصي مردي بي تكبر بود; به طور ساده و با اخلاق با مادر، زن، و كودكانش ميزيست. مادرش او را بينهايت دوست ميداشت و سخت ميترسيد كه مبادا هر لحظه باگلوله تفنگ كشته شود; هنگامي كه در نودوسه سالگي (۱۳۵۴) در آستانه مرگ بود، گفت: ((پسر عزيزم، من قلب خود را نزد تو مينهم)) خود او در سنين بين پنجاه و شصت بسرعت پير ميشد; بحران در پي بحران اعصاب به اصطلاح آهنين او را تكان داده بود; نبرهاي ايرلند و اسكاتلند تب را به نقرس او افزوده بودند; و هر روز او با رنج و اضطراب ميگذشت. ليلي در ۱۶۵۰ صورت جالبي از او رسم كرد. هر كس از اخطار كرامول به نقاش خود آگاه است: ((آقاي ليلي! من مايلم كه شما تمام مهارت خود را براي رسم تصوير من درست شبيه خودم بكار بريد و خوش آمدن را اصلا در نظر نگيريد; بلكه تمام اين ناهمواريها، جوشها، خالها،و هر چيز

ديگري را كه در صورت من هست منعكس كنيد وگرنه من هرگز دينارى براي آن نخواهم پرداخت.)) ليلي مزد خود را در مدنظر گرفت و تصوير سرپرست را به نحو قابل ملاحظهاي پرداخت كرد; با اين حال، رخسار جدي و نيرومند و آن اراده مجسم را و نيز آن روح عصبي را كه تا حد درهم شكستن پيچانده شده بود ترسيم كرد.

از كرامول به واسطه سادگي ملالانگيز لباس معمولش -پالتو و كت و شلوار ساده سياه انتقاد ميشد; اما در مواقع رسمي كت براق دوزي ميپوشيد. در ميان مردم وقاري غير تصنعي داشت; در خلوت، تفريح و شوخي را به نهايت ميرساند، حتي در شوخيهاي جلف افراط ميكرد و گاه به دلقكي هم ميپرداخت. موسيقي را دوست ميداشت و ارگ را خوب مينواخت. تقواي دينيش آشكارا مخلصانه بود، اما او نام خدا را (نه بيهوده) چندان در پشتياني از مقاصد خود بكار ميبرد كه بسيار كسان او را به رياكاري متهم ميكردند. شايد در تقواي او در حضور مردم ريا وجود داشت، اما در زهد خصوصيش چندان اثري از ريا نبود; و اين نكته مورد گواهي تمام كساني بود كه او را ميشناختند. نامهها و نطقهايش نيمه موعظهاند، و شك نيست كه وي همواره خدا را دست راست خود ميانگاشت. اخلاق خصوصي او بي نقص بود و اخلاق عموميش از بيشتر فرمانروايان بهتر نبود; هر وقت كه فريب يا زور را براي منظورهاي بزرگ خود لازم ميدانست،آن را به كار ميبست. تاكنون هيچ كس مسيحيت را با حكومت سازش نداده است.

پارلمنت انتخاب شد.علي رغم تمام كوششهاي خاوند سرپرست و ارتش براي بازگشت نمايندگان حاضر به خدمت، مجلس عوام، كه در سپتامبر تشكيل شد،شامل برخي از جمهوريخواهان مزاحم و حتي چند تن سلطنت طلب بود.كشمكشي در اين باره شروع شد كه آيا حكومت بر ارتش بايد با پارلمنت باشد يا با خاوند سرپرست. پارلمنت پيشنهاد كردند كه از شماره و حقوق سربازان كاسته شود; سربازان به شورش برخاست و كرامول را تحريص كردند تا پارلمنت را منحل كند(۲۲ ژانويه ۱۶۵۵). در واقع حكومت انگلستان از زماني كه پريد در ۱۶۴۸ پارلمنت را تصفيه كرده بود، ديكتاتوري نظامي بود.

كرامول اكنون به آنجا رانده كه بدون تظاهر به هيچ گونه وسيلهاي، جز حكومت نظامي، حكومت كند. در تابستان ۱۶۵۵ انگلستان را به دوازده حوزه نظامي تقسيم كرد و در هر حوزه يك لشكر به فرماندهي يك سر لشكر گماشت. براي تامين مخارج اين حوزهها ماليات به ميزان ده درصد بر املاك سلطنت طلبان وضع كرد.مردم اعتراض كردند، انتقاد و شورش گسترده شد، و نداهايي براي باز گرداندن چارلز دوم به گوش خورد.

كرامول، در پاسخ، سانسور را شديدتر و جاسوسي را وسيعتر ساخت; به توفيقهاي خود سرانه دست زد، و محاكمات معروف به تا لار ستاره را، كه به اختيارات هيئت منصفه و حكم احضاريه دادگاه وقعي نميگذاشت، برقرار كرد. سرهري وين جز و نخستين انقلابيوني بود كه به زندان راه يافتند. انقلاب بچههاي خود را ميخورد.

كرامول، كه به پول بيشتري جز آنچه جرئت داشت به عنوان ماليات مستقيم وصول كند محتاج بود، پارلمنت ديگري تشكيل داد.

وقتي اعضاي اين پارلمنت جمع شدند(۱۷ سپتامبر۱۹۵۶)،شوراي دولتي او چند افسر ارتش را دم در مجلس گماشت و ورود ۱۰۳ تن از اعضا را كه گرچه به قاعده انتخاب شده بودند، بنابر گمان، گرايشهاي جمهوريخواهي، سلطنتطلبي، پرسبيتري، يا كاتوليكي داشتند ممنوع كردند. اين اعضاي مستثنا شده اعتراضنامهاي امضا كردند و در آن ممنوعيت از ورود به مجلس را نقض فاحش اراده آشكار انتخاب كنندگان خود اعلام كردند و ((عمل جبار را در استعمال نام خدا و دين، و در مقرر داشتن روزه و دعاي رسمي به منظور رنگين ساختن سياهي عمل خود، رياي آشكار خواندند.)) از ۲۵۳ عضوي كه از تفتيش شور را سالم گذشتند، ۱۷۵ تن از ارتشيان، گماشتگان كرامول، يا خويشان او بودند. پارلمنت تحليل تحليل رفته و مطيع به خاوند سرپرست((عريضه و اندرز چاكرانهاي)) تقديم داشت (۳۱مارس۱۶۵۷) و از او

استدعا کردند که عنوان شاهي را بپذيرد. کرامول چون مخالفت ارتش را با اين عنوان احساس کرد، از قبول آن امتناع نمود، اما سازش بين اين استدعا و تمايل ارتش به او حق دادند که نام جانشين خود را نيز لرد پراتکتور بخواند. در ژانويه ۱۶۵۸، کرامول رضايت داد که نمايندگان در شده را دوباره به مجلس راه دهد، در عين حال نه لرد و شصت و يك عضو افسران ارتش از حمايت اين عمل امتناع کردند. وقتي که اينان با جمهوريخواهان مجلس بر سر محدود کردن اختيارات مجلس دوم توافق کردند، کرامول از جا در رفت، به کاخ وستمينستر تجاوز کرد،و پارلمنت را بر چيد (۴فوريه ۱۶۵۸). حال جمهوري انگلستان عملا و قانونا پايان يافته و حکومت فردي دوباره برقرار شده بود.

تاريخ يك تصوير ديگر از توالي مسخرهآميز نظريه يکه شاهي، اشرافيت، دموکراسي، ديکتاتوري و حکومت فردي افلاطوني رسم کرد.

V -اوج خوشبختي

پيرايشگران پيروزي پيرايشگر شامل يك انقلاب مذهبي نيز بود. کليساي انگلستان، به سبب منسوخ شدن نظام اسقفي، در ۱۶۴۳ از هم پاشيد. شکل پرسبيتري مذهب پروتستان که در آن جماعتهاي مذهبي تحت امر کشيشان بودند و کشيشان نيز به نوبه خود از سينودهاي پيرو مجمع عمومي تبعيت ميکردند در ۱۶۴۶ مذهب رسمي کشور شد، اما اين غلبه پرسبيتري دو سال بعد، وقتي که پراید پرسبيتريان را از پارلمان طرد کرد، پايان يافت. براي مدتي چنين به نظر ميرسيد که دين از حاکميت دولت يا اتکا به حمايت مالي آن آزاد خواهد شد.اما کرامول (که تقريبا در همه چيز با شاهي که خودش او را کشت موافقت ميکرد) معتقد بود که يك کليساي بهرهمند از حمايت دولت براي تعليم و تربيت و حسن اخلاق ضروري است. در ۱۶۵۴، يك ((کميسيون آزمايش)) تعين کرد تا روحانيان را از جهت مناسب بودن آنان براي دريافت عوايد کليسا و مواجب بيازمايد.تنها استقلاليان (پيرايشگران)، باتيستها و پرسبيتريان قابل انتخاب بودند. هر حوزه کليسايي مجاز بود که يکي از دو شکل ((نظام پرسبيتري)) يا((نظام آزادي کليساهاي محلي)) را که در آن هر جماعت مذهبي بر خود حکومت ميکرد انتخاب کند. پيرايشگران شکل نظام آزادي کليساهاي محلي را اختيار کردند; نظام پرسبيتري که در اسکاتلند رواج داشت، در انگلستان بيشتر به لندن و لنکشر محدود بود. روحانيان انگليکان، که روزي بسيار مقتدر بودند، از معاش خود منفك شدند و مانند کشيشان کاتوليك خدمات مذهبي را براي پيروان خود در محلهاي مخفي انجام ميدادند. در ۱۶۵۷ جان او اولين به سبب حضور در مراسم انگليکان توقيف شد. مذهب کاتوليك هنوز غير قانوني بود. دو کشيش (کاتوليك) به سبب ((گمراه کردن مردم)) به دار آويخته شدند(۱۶۵۰، ۱۶۵۴); و در ۱۶۵۷ پارلمنت پيرايشگر با موافقت کرامول قانوني گذراند که به موجب آن هر شخص بيش از شانزدهساله که از مذهب کاتوليك دست نميکشيد، ميبايست متحمل از دست دادن دو سوم مايملك خود بشود. تا سال ۱۶۵۰ مذهب تا حدي وضع رضايت عمومي به خود گرفته بود: فقيران از فرقههاي ناراضي باتيستها، کويکرز، اصحاب سلطنت پنجم و غيره يا کاتوليکها طرفداري ميکردند; طبقات متوسط بيشتر پيرايشگر بودند; اشراف و بيشتر نجبا(مالکان بيعنوان) به کليساي منحل شده انگليکان عدم رواداري مذهبي به جاي آنکه کاهش يابد وضع معکوس به خود گرفته بود. به جاي آنه انگليکانها کاتوليکا، ناسازگاران و پيرايشگران را بيازارند، پيرايشگران پيروزمند، که سابقا تقاضاي رواداري مذهبي ميکردند; حال کاتوليکها، ناسازگاري و انگليکانها را ميآزردند. آنها استفاده از کتاب دعاي عمومي را، حتي در خلوت خانهها، منع کردند. پارلمنتهاي پيرايشگر آزادي مذهبي رابه بريتانياييها منحصر کردند که نظريه تثليت، اصلاح ديني، کلام خدا بودن کتاب مقدس و طرد اسقفان را ميپذيرفتند. بدين ترتيب، سوکينوسيان يا اونيتاريانيستها مشمول تعين رواداري مذهبي نبودند. براي هرگونه انتقاد از اعتقادنامه يا مراسم کالوني جريمههاي سنگين تعيين ميشد. کرامول از پارلمنتهاي خود باگذشتتر بود. او از اجراي برخي از مراسم انگليکان چشم پوشي ميکرد و به عده کوچکي از جهودان اجازه داده بود در لندن زندگي کنند و حتي کنيسه بسازند. دو واعظ آناباتيست او را به منزله حيوان مکاشفه تقبيح کردند. اما او مذهب آنان را صبورانه تحمل کرد. کرامول نفوذ خود را براي جلوگيري از ايذاي هوگنوها در فرانسه و تعقيب والدوسيان در پيمون به کار برد; اما وقتي که مازارن در عوض از او خواست که

رواداري بيشتري نسب به كاتوليكها در انگلستان نشان دهد، اظهار داشت كه نميتواند از حميت و تعصب پيرايشگران جلوگيري كند. شايد دين در ميان يهوديان نقش مهمي را در زندگي روزمره ايفا ميكرد كه در ميان پيرايشگران; و در حقيقت آيين پيرايشگري در هر چيز بجز الوهيت مسيح با دين يهود توافق داشت. سوادآموزي تشويق ميشد تا هركس بتواند كتاب مقدس را بخواند. عهد قديم با اخلاص ويژهاي مورد توجه بود، زيرا نمونهاي از يك جامعه تحت سلطه دين به دست ميداد. كار عمده زندگي عبارت بود از نجات از آتش دوزخ; شيطان واقعيت داشت و همه جا حاضر بود و فقط عنايت خداوند ميتوانست عده كمي از برگزيدگان را قادر سازد كه نجات را به ميراث برند.

عبارت كتاب مقدس و تنديسهاي قديسان در سراسر گفتارهاي پيرايشگران ساير بود; افكار و رويا‌هاي مربوط به خدا و مسيح (اما نه مريم) اذهان را روشن ميكرد و ميترساند. لباس پيرايشگران ساده، تيره رنگ و بي پيرايه و سخنانشان جدي و آهسته بود. از ايشان انتظار ميرفت از تمام خوشيهاي دنيوي و لذات جسماني چشم بپوشند. تماشاخانه‌ها، كه در ۱۶۴۲ به سبب جنگ بسته شده بودند، تا ۱۶۵۴ به واسطه تحريم پيرايشگران همچنان بسته ماندند. مسابقه اسب دواني، جنگ خروس، كشتي و انداختن سگان به جان خرس و گاو ممنوع شده بودند و براي حصول اطمينان از اين كه خرسهاي لندن هرگز به چنگ سگان نيفتند، سرهنگ نيوسن پيرايشگر همه آنها را كشت. تمام تيرهاي ستونهاي رقص كنده شدند. زيبايي مايه سوظن بود. زنان به

منزله وسايل وسوسه و اسباب طرد مردان از بهشت، نزد پيرايشگران منفور بودند. موسيقي، جز در سرودهاي مذهبي، كفرآميز تلقي ميشد. آثار هنري كليساها منهدم ميشدند و هيچ اثري، جز چند صورت عالي كه به دست سميوئل كوپر و پيتر ليلي هلندي انجام گرفت، به وجود نمايد. كوشش پيرايشگران براي تحت كنترل در آوردن اخلاقيات شايد كاملترين كوشش از زمان شريعت موسي تا آنان زمان بود. ازدواج مدني معتبر شناخته شد و طلاق مجاز گشت، اما زناي محصنه جنايتي بزرگ محسوب ميشد; مع هذا بعد از دو مجازات اعدام به سبب اين گناه، هيچ هيئت منصفهاي ديگر كسي را محكوم نكرد. سزاي اداي سوگند بر حسب منزلت طبقاتي تعيين ميشد،ديوك دو برابر بارون و ده برابر يك فرد عادي جريمه ميپرداخت، و شخصي براي گفتن اينكه ((خدا گواه من است)) جريمه شد. چهارشنبه روز پرهيز اجباري از گوشت بود، حتي اگر آن روز با عيد ميلاد مسيح مصادف ميشد و سربازان مجاز بودند بعنف وارد خانه‌ها شوند تا ببينند آيا اين پرهيز رعايت ميشود يا نه. در روز يكشنبه هيچ دكاني نميبايست باز باشد، هيچ بازي يا ورزشي انجام نميگرفت، هيچ كار دنيوي اجرا نميشد و هيچ مسافرت اجتناب پذيري مجاز نبود; ((راه رفتن خودپسندانه و جلف در آن روز)) ممنوع بود علي رغم بازگشت اخلاقيات به حال سابق پس از بازگشت خاندان استوارت، يكشنبه در انگلستان تا زمان ما همچنان ((افسرده)) ماند. بسياري از اين تحريمهاي قانوني و اجتماعي بر طبع انساني بسيار گران بودند. گفتهاند كه عده زيادي از مردم در زمان حكومت كرامول رياكار شدند، مانند معمول گناه ميكردند و دنبال پول و زن و قدرت ميرفتند، اما هميشه رخساري جدي و حق به جانب داشتند، با طمانينه و وقار سخن ميگفتند، و عبارات مذهبي بر زبانشان جاري بود. و با اين حال، چنين مينمايد كه تعداد زيادي از پيرايشگران با اخلاص و شجاعت طبق اوامر انجيل زندگي ميكردند. هزاران واعظ پيرايشگر، در دوران بازگشت خاندان استوارت، به جاي آنكه اصول اخلاقي خود را ترك كنند، با فقر ميزيستند. سلوك اخلاقي پيرايشگران ذهن را محدود ميكرد، اما اراده و خوي را نيرومند ميساخت و به آماده كردن انگليسيان براي حكومت بر خود ياري ميداد. اگر خانه با ترس از دوزخ و نظامات پيرايشگري بيروح شد، زندگي خانوادگي مردم عادي نظم و صفايي يافت كه از فساد اخلاق برگزيدگان در سلطنت چارلز دوم زنده بيرون آمد. بر روي هم، رژيم پيرايشگر شايد موجب بهبود اخلاقي شد كه پس از تجديد و تقويتش به وسيله متوديسم در قرن هجدهم، تعالي يافت و به آنجا رسيد كه ممكن است سزاوار

VI -كويكرز

تمام فضايل پيرايشگران در پيروان شاخهاي از آنها كه كويكرز نام داشتند درخشيدن آغاز كردند; هر چند كه اين درخشش مدتي به واسطه اوهام و تعصب تيره شده بود. بيم خدا و شيطان هر دو طوري بر آنان مستولي شده بود كه گاه بدنهايشان را به لرزه ميانداخت; و از همين جا بود كه نام كويكرز (لرزانها) به ايشان داده شد. يكي از آنان به نام رابرت باركلي در ۱۶۷۹ چنين گفت:

قدرت خداوند يكباره در سراسر جماعت مومنان جاري ميشود، در حالي كه هر كس ميكوشد تا بر شري كه در اندرونش است غالب آيد و چنان رنج درونيي آغاز ميشود كه با فعاليت اين نيروهاي متضاد كه مانند برخورد دو موج مخالفند، هر كس آن سان به پيچ و تاب ميافتد كه گويي در مصاف نبرد است، و از آن رو ميلرزد; و بدن بيشتر حاضران، اگر نه همه آنان، به حركت در ميآيد، و چندانكه نيروي حقيقت غالب ميشود، رنجها و ناله‌ها با صداي دلنشيني از شكر گزاري و ستايش پايان مييابند. و از اينجاست كه نام ((كويكرز)) نخست از راه سرزنش بر ما نهاده شد.

توضيح جورج فاكس، بنيانگذار اين فرقه، كمي متفاوت است: ((بنت قاضي داربي نخستين كسي بود كه ما را ((كويكرز)) خواند، زيرا ما از آنان دعوت كرده بوديم در برابر كلام خدا بلرزند. اين امر در ۱۶۵۰ واقع شد.)) نامي كه خودشان بر فرقه گذاشته بودند ((دوستان حقيقت)) بود،و بعدا، به طور متواضعانهتري، ((انجمن دوستان)). آنها در ابتداي امر صريحا پيرايشگراني بودند با اعتقادي راسخ به اين كه ترديدشان بين فضيلت و گناه در جسم و جانشان از دو نيروي رواني خير و شر منشا ميگرفت كه هر دو ميخواستند در اين جهان و در سراسر ابديت بر آنان غالب شوند. آنها احكام اساسي پيرايشگران الهام الاهي كتاب مقدس، هبوط آدم و حوا، گناهكاري جبلي انسان، مرگ رهايي بخش ((مسيح پسر خدا))، و

امكان آمدن روحالقدس از آسمان براي رهايي و تعالي روح افراد انساني را پذيرفته بودند. ادراك و احساس اين نور دروني و استقبال از هدايت آن براي كويكرها جوهر دين بود; اگر انسان از آن نور پيروي ميكرد، به هيچ واعظ و كشيش و كليسايي نيازمند نبود. آن نور از خرد انساني و حتي خود كتاب مقدس بالاتر بود، زيرا كه صداي مستقيم خداوند خطاب به روح بود.

جورج فاكس آموزش و پرورش زيادي نداشت، اما خاطرات روزانهاش از آثار كلاسيك زبان انگليسي است و قدرت ادبي بيان ناداديان را به صورت ساده، جدي و صادقانه آن آشكار ميسازد. فاكس، كه پسر يك نساج بود و نزد كفشدوزي شاگردي ميكرد، استاد و خويشان خود را ((به فرمان خدا)) ترك و در بيست و سه سالگي (۱۶۴۷) موعظه سياري را آغاز كرد كه در ۱۶۹۱، هنگام مرگش، پايان پذيرفت. در آن سالهاي نخستين، او از هر و براي كسب اندرز نزد روحانيان ميرفت. يكي از روحانيان براي او دارو و فصد تجويز كرد; ديگري توتون و خواندن مزامير را. جورج ايمان خود به كشيشان را از دست داد، اما هر گاه كه كتاب مقدس را باز ميكرد، تسلي مييافت. *غالبا ((كتاب مقدس)) خود را بر ميداشتم و ميرفتم در درختان پوك و جاهاي خلوت مينشستم، تا شب ميشد; بيشتر اوقات در شب سوگوارانه و تنها پرسه ميزدم، زيرا در ايامي كه نخستين فعل خدا در من انجام ميگرفت، مردي مهموم بودم... آنگاه خداوند مرا رهبري كرد و مهر خويش را به من نمايانده، مهري كه بيپايان و ابدي بود و از تمام دانشهايي كه انسان در حالت طبيعي دارد و از تاريخ يا كتابها به دست آورد برتر است.*

بزودي احساس كرد كه مهر الاهي وي را براي موعظه نور دروني به همگان برگزيده است. در جلسهاي از باتيستها در لسترشر ((خداوند دهان مرا باز كرد و حقيقت جاودان در ميان آنان اعلام، و قدرت خداوند بر همه آنان گسترده شد.)) گزارشي منتشر شد مبني بر اينكه او داراي ((روح با تميزي)) است و با شنيدن آن، بسيار كسان براي گوش فرادادن به گفتارهاي او به نزدش آمدند. ((قدرت خداوند ناگهان فيضان كرد و من گشايشهاي بزرگ (مكاشفات) و پيشبينيهايي در خود يافتم.)) ((همچنانكه در مزارع راه ميپيمودم، خداوند به من گفت: نام تو در كتاب زندگي عيسي مسيح، كه پيش از پيدايش جهان وجود داشت، نوشته شده است.)) يعني اينكه جورج، حالا، با اين فكر كه جزو اقليتي است كه خداوند پيش از خلقت برگزيده است تا عنايت و بركت او را دريابند، راحت شده بود. حالا او خود را با هر كس ديگر برابر ميديد، و غرور اين گزينش الاهي منعش ميكرد از اينكه ((كلاه خود را براي هر كس، بلندمرتبت يا دونپايه، بردارم، و من ملزم شدم كه به تمام مردان و زنان ((تو))، ((به تو))، يا ((ترا)) بگويم ; بي ملاحظه غني يا فقير يا بزرگ يا كوچك بودن آنان.)) چون معتقد شد كه دين حقيقي در كليساها نيست بلكه در قلب روشن است، به كليسايي در نزديكي ناتينگم وارد شد و با اين بانگ كه آزمايش حقيقت در كتاب مقدس نيست بلكه در نور دروني است، گفتار واعظ را قطع كرد. دستگير شد (۱۶۴۹)، اما كلانتر محل وي را آزاد كرد، و زن كلانتر يكي از نخستين پيروانش شد. او سفرهاي تبليغي خود را از سر گرفت، به كليساي ديگري وارد شد، و گفت: ((من انگيخته شدم تا حقيقت را به كشيشان و مردم بگويم، اما مردمي با خشمي گران بر سر من ريختند، مرا به زمين افكندند... و ستمگرانه با دستهاي خود، كتابهاي مقدس و چوب زدند و كوفتندم.)) بار ديگر دستگير شد; قاضي آزادش كرد، اما مردم او را با ضربات سنگ از شهر بيرون كردند. در داربي بر ضد كليساها و آداب مذهبي آنها، به منزله وسايل تقرب بيهوده به خدا، وعظ كرد; او را به مدت شش ماه به دارالتاديب سپردند (۱۶۵۰). به وي پيشنهاد شد كه در صورت پيوستن به ارتش، آزاد خواهد شد; اما او با موعظه عليه جنگ پاسخ گفت. زندانبانان او وي را بدين گونه زنداني گندآلود، در زيرزميني گود، بدون بستر و در ميان سي بزهكار; و يك سال در آنجا نگاه داشته شدم.)) از زندان خود شرحي به دادرسان نوشت و عليه مجازات اعدام استدلال كرد، و چه بسا كه همين مداخله او به نجات زن جواني از چوبه دار منجر شده باشد. اين زن به جرم دزدي به مرگ محكوم شده بود.

پس از يك سال حبس، او وعظهاي سيار خود را از سر گرفت. در ويكفيلد، جيمز نيلر به آيين وي گرويد. در بورلي وارد يك كليسا شد، تا انتهاي وعظ به آن گوش داد، و آنگاه از واعظ پرسيد كه آيا از ((دريافت ۳۰۰ پوند در سال براي موعظه كتاب مقدس شرمنده نيست در شهر ديگري كشيش از وي دعوت كرد كه

در كليسا وعظ كند; او دعوتش را نپذيرفت، اما براي جماعتي كه در حياط كليسا گرد آمده بودند سخن گفت.

من به مردم اعلام كردم كه نيامدهام تا بتخانه‌هاي آنان، كشيشانشان، عشريه‌هاشان.. يا مراسم و سنن يهودي و كفرآميزشان را از دستشان بگيرم(زيرا من همه اينها را انكار كردهام); به آنان گفتم كه آن قطعه زمين مقدستر از زمينهاي ديگر نيست.... بنابراين، مردم را تحريض كردم كه خود را از تمام اين چيزها رها سازند; و آنان را به روح و عنايت خداوند در وجودشان و نور عيسي در قلوبشان هدايت كردم.

در سوار تمور، واقع در يوركشر، مارگارت فل را، و سپس شوي او تامس فل قاضي را، به آيين خود گروانيد. سوار تمورهال، خانه اين زن و شوهر، نخستين ميعادگاه مهم كويكرها شد و تا امروز هم زيارتگاهي براي ((دوستان)) است. ما نبايد ماجراي فاكس را ديگر تعقيب كنيم. روشهاي وي خام و خشن بودند، اما او باصبري كه به نيروي آن دستگيريها و ستيزه‌هاي پي درپي را تحمل كرد كفاره آنها را داد. پيرايشگران، پرسبيتريان، و انگليكانها به او حمله كردند، زيرا او مراسم مذهبي، كليساها و كشيشان را نفي ميكرد. دادرسان كويكرها را نه فقط براي مختل ساختن عبادت عمومي و از راه به در بردن سربازان با تبليغ صلحطلبي، بلكه به جهت امتناع از سوگند وفاداري به حكومت زنداني ميكردند. كويكرها معترض بودند به اينكه سوگند، از هر قبيل كه باشد، مخالف اخلاق است; فقط ((بلي)) يا ((نه)) بايد كافي باشد. كرامول با كويكرها همدلي داشت، با فاكس دوستانه مصاحبه كرد(۱۶۵۴) و هنگام جداشدن از او گفت: ((بار ديگر به خانه من بيا; اگر تو و من فقط يك ساعت باهم باشيم، به يكديگر نزديكتر خواهيم شد.)) در ۱۶۵۷، خاوند سرپرست فرمان داد كه كويكرهاي زنداني را آزاد سازند، و دستورهايي براي تمام قضات فرستاد داير بر اينكه با اين واعظان بي كليسا ((مانند كساني كه دستخوش فريب سختي هستند)) رفتار كنند. بدترين اذيت و آزار مذهبي نصيب جيمز نيلر شد كه آيين نور دروني را تا آن حد پيش برد كه معتقد شد يا چنين وانمود كرد كه خودش مسيح دوباره تجسد يافته است. فاكس او را ملامت كرد، اما چند تن از پيروان مخلصش وي را پرستيدند و زني تصديق كرد كه نيلر او را روز پس از مرگش به زندگي باز گرداندهاست. وقتي نيلر سواره وارد بريستول شد، زنان شال كردنهاي خود را پيش پاي اسب او انداختند و اين جمله را به آواز خواندند: ((مقدس، مقدس، مقدس باد خداوند سپاه‌هاي آسماني.)) به اتهام كفر دستگير شد. چون درباره ادعاهايي كه به وسيله او يا در مورد او شده بود پرسشهايي از وي به عمل آمد، پاسخ او جز اين كلام مسيح نبود: ((تو گفتي.)) پارلمنت، كه در آن هنگام بيشتر اعضايش پيرايشگر بودند، پرونده او را مورد بررسي و شور قرار داد (۱۶۵۶); مدت يازده روز بر سر اينكه آيا او بايد اعدام شود يا نه مذاكرات ادامه داشت. اعدام او با نودوشش راي در برابر هشتاد و دو راي منتفي شد، اما، از بركت روح سازش انساني، او محكوم شد به اينكه: گردنش در پيلوري قرار گيرد، ۳۱۰ تازيانه بخورد، حرف ((ك)) را به نشانه كلمه ((كفرگو)) بر پيشانيش داغ بزنند، و زبانش را با آهن گداخته سوراخ كنند. او اين سنگدليها را دليرانه تحمل كرد; پيروانش او را به عنوان شهيد ستودند و زخمهايش را بوسيدند و مكيدند. وي به زندان انفرادي انداخته شد; قلم، كاغذ، آتش و روشنايي را از او دريغ داشتند. روحيه او بتدريج شكست; او اقرار كرد كه فريب خورده است. در ۱۶۵۹ آزاد شد و در ۱۶۶۰ با حرمان جان سپرد.

كويكرها خود را به وسيله اعمالي كه درنظر برخي از معاصرانشان خلبازيهايي مزاحم مينمودند مشخص ساختند. هيچ گونه زينتي بر لباس خود نصب نميكردند، و از برداشتن كلاه خود در برابر هر كس، در هر مرتبهاي كه بود، و حتي در كليسا يا كاخ يا محكمه، امتناع ميكردند. به تمام اشخاص، به جاي ضمير مودبانه ((شما))، ((تو)) خطاب ميكردند. آنها نامهاي مشركانه روزهاي هفته و ماه‌هاي سال را دور انداختند، مثلا ميگفتند: ((نخستين روز ششمين ماه.)) براي دعا در فضاي باز همان قدر آماده بودند كه در اندرون عمارت. از هر عبادتكنندهاي دعوت ميشد كه آنچه را روحالقدس به او تلقين ميكرد بگويد; بعد همگي سكوت محترمانهاي را پيشه ميكردند، شايد براي اينكه آرامكننده ((شور اشتياق)) باشد كه معني آن اصلا اين بود: ((احساس بارقه الاهي در دل.)) زنان با شرايطي عينا مانند مردان به مجلس عبادت و وعظ اذن دخول مييافتند. بريتانياييها حقيقتگرا از تمايل نخستين كويكرها به مذمت بي ملاحظه از ساير فرقه‌ها، از غرور خاص آنها در مورد برگزيدگي و فضيلت خويشتن، نفرت داشتند. از اين موضوع كه بگذريم،

((دوستان)) مسيحياني نمونه بودند. آنها در برابر بدي مقاومت نميكردند، پستترين شرايط زندان را با اعتراض شفاهي ميپذيرفتند و به روي كساني كه به آنها تازيانه ميزدند دست بلند نميكردند. به تمام سائلان آن اندازه كه ميتوانستند ميدادند. زندگي زناشوييشان به فرقه خود ازدواج كند، رشد نفوسشان را محدود ميكرد; معهذا تا سال ۱۶۶۰ عده ((دوستان)) در انگلستان به شصتهزار رسيده بود. شهرت ظرافت، تواضع، جديت و قناعتشان ايشان را از درجه پستي كه داشتند به مرتبه طبقات متوسطي كه امروز هم بيشتر شان جزو آن هستند بالا برد.

VII- مرگ و مالياتها

آن قسمت مردم كه در حكومت كرامول سعادتمند شدند جزو طبقات متوسط بودند; بالاتر از همه اينكه بازرگانان به تجارت خارجي همت گماشتند. پارلمنت اكنون شامل بسيار كسان بود كه نماينده يا صاحب علايق بازرگاني بودند. مقررات قانون كشتيراني مصوب ۱۶۵۱، كه الزام ميكرد تمام واردات مستعمراتي به انگلستان با ناوهاي انگليسي حمل شوند، به نفع اين گروه بود و زيان آن آشكارا متوجه هلند ميشد. كرامول گاه براي حفظ و پيشرفت مذهب پروتستان به فكر اتحاد با ايالات متحده ميافتاد، اما بازرگانان لندن سود را به تقوا ترجيح ميدادند و كرامول خود را بزودي (۱۶۵۲) در نخستين جنگ هلند گرفتار يافت. نتايج اين امر، چنانكه ديديم، دلگرمكننده بود. هرچه نيروي دريايي گسترش مييافت، تب امپرياليستي تشديد ميشد. خاطره هاكينز و دريك به بازرگانان و كرامول يادآوري ميكرد كه ميتوان سروري اسپانيا را در امريكا درهم شكست; تجارت سودبخش برده را، به نفع انگلستان، از دست ديگران درآورد، و فلزات قيمتي دنياي جديد را به لندن سوق داد; چنانكه كرامول ميگفت، تسخير هند غربي مبلغين را قادر ميساخت كه اهالي آن جزاير را از مذهب كاتوليكي به مذهب پروتستان درآورند. در ۵ اوت ۱۶۵۴ كرامول براي فيليپ چهارم، پادشاه اسپانيا، پيامهاي دوستانه اطمينانبخشي فرستاد. در ماه اكتبر ناوگاني به فرماندهي بليك به مديترانه گسيل داشت; در ماه دسامبر ناوگان ديگري به فرماندهي ويليام پن (پدر فرقه كويكرز) و رابرت ونبلز فرستاد تا جزيره هيسپانيولا را از اسپانيا جدا سازند. كوشش دومين نافرجام بود، ولي پن ژامائيك را براي انگلستان تسخير كرد(۱۶۵۵). در ۳ نوامبر ۱۶۵۵ كرامول و مازارن هر دو دين را تابع سياست ساختند و قرارداد اتحاد بين انگلستان و فرانسه را عليه اسپانيا امضا كردند. جنگي كه دولت اسپانيا پس از ((پيمان وستفالي)) (۱۶۴۸) با فرانسه انجام داده بود آن دو دولت را چندان مشغول نگاه داشته بود كه نتوانسته بودند با اعتلاي كرامول به رهبري انگلستان مخالفت كنند; اين موضوع اكنون به سياست خارجي او موفقيتي درخشان اما گذران ميداد. بليك مدتي دراز مراقب ناوگان اسپانيايي حامل نقره بود كه از امريكا ميآمد. او آن ناوگان را در لنگرگاه سانتاكروز در جزاير كاناري يافت و كاملا منهدم كرد(۲۰ آوريل نبرد دون (۴ ژوئن ۱۶۵۸) گوي سبقت ربودند. وقتي كه ((صلح پيرنه)) به جنگ پايان داد (۱۶۵۹)، فرانسه دنكرك را به انگلستان تسليم كرد و به اين ترتيب كرامول ظاهرا عمل ننگين ماري تودوررا از دست دادن كاله در يك قرن پيش جبران كرد. او قصد داشت كه نام انگليسيان را به پاي نام روميان در بزرگترين ايام قدرتشان برساند، و تا اندازهاي هم به تحقق اين آرزو نزديك شد. سيادت بر درياها اكنون نصيب انگلستان شده بود; در نتيجه، تسلط انگلستان بر امريكاي شمالي و گسترش فرمانروايي آن، فقط به زمان نيازمند بود. تمام اروپا به اين پيرايشگر كه خدا را ميستود اما نيروي دريايي هم ايجاد ميكرد وعظ ميكرد، اما در هر نبردي پيروز ميشد، و در حالي كه نام مسيح را بر زبان ميآورد امپراطوري بريتانيا را با نيروي نظامي بنياد مينهاد به ديده بيم و اعجاب مينگريست. سران تا جداري كه او را تازه به دوران رسيده ميشمردند اكنون خواستار اتحاد با او بودند و درباره الاهيات سروصدا راه نمياندختند. اما جان تورلو، دبير شوراي دولتي، كرامول را آگاه ساخت كه كمك به فرانسه بر ضد اسپانيا اشتباه است; فرانسه رو به صعود و اسپانيا رو به نزول بود; سياست انگلستان در مورد پشتيباني از موازنه قوا در قاره اروپا براي تامين آزادي انگلستان ايجاب ميكرد كه اگر به اسپانيا ياري نميشود، مسلما به فرانسه نيز كمك نشود. اينك(۱۶۵۹) فرانسه در زمين تفوق داشت و راه براي توسعه آن به داخل هلند، فرانش كنته و لورن باز بود. براي جلوگيري از جاه طلبيهاي تجاوزكارانه لويي چهاردهم، جان بسياري از انگليسيان ميبايست فدا شود. در همان اوان سران بازرگان بر اثر جنگها مستطيع شدند. شركت هند شرقي در ۱۶۵۷ به عنوان يك موسسه سهامي تجديد سازمان يافت و ۶۰,۰۰۰ پوند به كرامول((وام)) داد تا از بازرسي دولت در امور شركت جلوگيري كند; آن موسسه اكنون در اقتصاد و سياست انگلستان عامل نيرومندي بود. مخارج جنگ با

افزايش ماليات به ميزاني كه از حد حكومت چارلز اول يا دوم هم فراتر رفته بود تامين ميشد. بسياري از اراضي سلطنتي، زمينهاي كليساي انگليكان، تعداد زيادي از املاك سلطنتطلبان، و نيمي از ايرلند توسط دولت فروخته شدند.

با اين حال، كسر سالانه بودجه دولت پس از ۱۶۵۴ به ۴۵۰,۰۰۰ پوند رسيد شارمند ساده بسيار كم منتفع ميشد. اكنون تمام هدفهايي كه شورش بزرگ ۱۶۴۲۱۶۴۹ به خاطر آنها انجام گرفته بود منتفي شده بودند.

وضع ماليات بدون نمايندگي يا تصويب پارلمنت، توقيف بدون تشريفات صحيح قانوني، و محاكمه بدون حضور هيئت منصفه همان اندازه رواج داشت كه در گذشته. فرمانروايي به وسيله ارتش و زور صرف، با پوششي از صيغه مذهبي، به طرزي زنندهتر اعمال ميشد. ((فرمانروايي كرامول چنان مورد نفرت واقع شده بود كه در هيچ حكومت پيش از آن، سابقه نداشت.)) انگلستان با بيصبري منتظر مرگ خاوند سرپرست خود بود. توطئهاي روزافزوني عليه جان او ترتيب داده شخصي خود را به يكصدوشصت تن افزايش داده بود. سرهنگ دوم سكسبي، كه از تندروهاي پيشين بود، مردي سندر كعب نام را براي كشتن او اجير كرد; توطئه كشف شد (ژانويه ۱۶۵۷). سندر كعب دستگير شد و در برج لندن جان داد. در ماه مه سكسبي رسالهاي با عنوان كشتن قتل نفس نيست منتشر كرد و در آن صريحا قتل كرامول را خواستار شد. سكسبي دستگير شد و او نيز در برج لندن جان سپرد. دسيسههايي عليه خاوند سرپرست در ارتش پاي گرفت، و همچنين در محافل سلطنت طلبان، كه در آن اميد به بازگرداندن خاندان استوارت بشدت نضج ميگرفت. مهين دختر كرامول، كه به ازدواج يك سرلشكر تندرو به نام چارلز فليتوود در آمده بود، اصول جمهوريخواهي را پذيرفته بود و از ديكتاتوري پدرش اظهار تاسف ميكرد.

نگراني، ترس و داغ فرزند روحيه آن مرد آهنين را شكست. او نيز، مانند كسان بسيار ديگري كه شراب قدرت را تا درد آن نوشيده بودند، گاه از اينكه آرامش زندگي سابق خود را به منزله يك خان از دست داده بود متاسف بود. چنين ميگفت: ((در حضور خداوند ميتوانم بگويم...بهتر اين بود كه زندگي در خانه كنار جنگل خود را ادامه ميدادم و گله گوسفندي ميداشتم تا اينكه چنين حكومتي را در دست بگيرم.)) در اوت ۱۶۵۸ عزيزترين دخترش، اليزابت، پس از يك بيماري طولاني و پر درد، مرد. اندكي پس از مراسم تدفين او، كرامول با تب نوبه به بستر افتاد. گنه گنه ممكن بود او را شفا دهد، اما پزشك او آن را، به عنوان داروي نوظهوري كه به وسيله يسوعيان بتپرست وارد اروپا شدهاست، رد كرد. كرامول ظاهرا شفا يافت و با دليري سخن ميگفت. يك بار به زنش چنين اظهار داشت:((فكر نكن كه خواهم مرد; خود من بر عكس به زنده ماندنم يقين دارم.)) شورا از او تقاضا كرد كه جانشين خود را تعيين كند; وي پاسخ داد:((ريچارد))، كه مهمترين پسرش بود.

در ۲ سپتامبر پس افتاد و پايان زندگي خويش را احساس كرد. از خداوند تمنا كرد كه گناهانش را ببخشايد و پيرايشگران را حفظ كند. بعد از ظهر روز بعد مرد. تورلو، دبير او، نوشت: ((او به آسمان رفته است; با اشك مردم خود تدهين شده و بر بال دعاهاي قديسان عروج كرده است.)) وقتي كه خبر مرگ كرامول به آمستردام رسيد، آن شهر ((گويي با نور نجاتي بزرگ روشن شد; كودكان در امتداد كانالها ميدويدند و از مرگ آن ابليس بانگ شادي بر ميكشيدند.))

VII- راه برگشت: ۱۶۵۸-۱۶۶۰

پسر كرامول، برعكس پدر، شيطان صفت نبود و از خوي پولاديني كه ممكن بود انگلستان را در زنجيري ساخته زور و تقوا نگاه دارد بهرهاي نداشت. ريچارد كرامول نيز چون خواهرش رقت ذهنيي داشت كه هر دوي آنان را وا ميداشت با ترسي مخفي بر سياست خون و آهن پدرشان بنگرند. ريچارد در حالي كه در برابر پدر خود زانو زده بود، از چارلز اول درگذرد. در دوران مشتركالمنافع و حكومت سرپرستي، او در يك ملك روستايي، كه ثمره ازدواجش بود، به آرامش زندگي كرده بود. در ۴ سپتامبر ۱۶۵۸، نه به

واسطه جاهطلبي خود، بلكه به سبب وصيت پدرش ((خاوند سرپرست)) انگلستان شد. لوسي هچينسن او را ((نجيب و با فضيلت اما طبيعتا روستايي و نامناسب براي بزرگي)) وصف كرد.

تمام دسته‌هايي كه به وسيله آليور سركوب شده بودند اكنون هرچه بيشتر به ضعف ريچارد پي ميبردند و دليرانهتر سر بر ميافراشتند. ارتش، كه از سابقه غير نظامي او نفرت داشت و ميخواست اختياراتي را كه درزمان پدر او صريحا جنبه نظامي داشت در دست گيرد، از او تقاضا كرد كه رهبري نظامي را تماما به فليتوود واگذارد. او از قبول اين تقاضا امتناع نمود، اما شوهر خواهر خود را با ارتقا به درجه سپهبدي نرم كرد. چون خزانه تهي و بسيار مقروض بود، ريچارد پارلمنتي تشكيل داد كه در ۲۷ ژانويه ۱۶۵۹ اجلاسي كرد. شايعهاي منتشر شد كه پارلمنت ميخواهد سلطنت استوارتها را باز گرداند. افسران ارتش با دسته‌هايي از سربازان نزد ريچارد آمدند و از او خواستند كه پارلمنت را منحل كند. او نگاهبانان خود را براي حفاظت خويش احضار كرد، اما آنها فرمان او را ناديده گرفتند. ناچار به زور تن داد و فرمان انحلال پارلمنت را صادر كرد(۲۲ آوريل). جان او در يد قدرت ارتش بود. جمهوريخواهان پر حرارت ارتش، به رهبري سرلشكر جان لمبرت، اعضاي زنده مانده پارلمنت طويل را دعوت كردند كه گرد بيايند و اختياراتي را كه، تا هنگامي كه كرامول آنان را با كمك جمهوريخواهان پر حرارت ارتش در ۱۶۵۳، به عنوان پارلمنت دنباله داشتند در دست بگيرند. پارلمنت دنباله جديد در ۷ مه ۱۶۵۹ در وستمينستر اجلاس كرد. ريچارد، كه از سياست به تنگ آمده بود، استعفاي خود را به آن پارلمنت تقديم داشت (۲۵ مه). آنگاه به زندگي خصوصي خود بازگشت و در ۱۶۶۰ به فرانسه رفت و در آنجا با عزلت گزيني با نام مستعار جان كلارك ناپديد شد. در ۱۶۸۰ به انگلستان بازگشت و در ۱۷۱۲، به سن هشتاد و شش سالگي، درگذشت. يكي از سلطنتطلبان در ۳ ژوئن ۱۶۵۹ نوشت: ((هرج و مرج در مقايسه با نظم و حكومت فعلي ما كمال بود.)) رقابت بر سر قدرت بين ارتش و پارلمنت ادامه يافت; اما آن قسمتهايي از ارتش كه در اسكاتلند و ايرلند اقامت داشتند طرفدار پارلمنت بودند، و در پارلمنت، كه بيشتر اعضاي آن جمهوريخواه بودند، يك گروه نيرومند از سلطنتطلبان وجود داشت. در ۱۳ اكتبر لمبرت سربازاني در مدخل كاخ وستمينستر گماشت، پارلمنت را كنار گذاشت، و اعلام كرد كه ارتش عجالتا حكومت را به دست خواهد گرفت. چنين به نظر ميرسيد كه توالي وقايعي كه با ارتش عجالتا حكومت را به دست خواهد گرفت. چنين به نظر ميرسيد كه توالي وقايعي كه با تصفيه پرايد آغاز شده بود، ميبايست تكرار شود و لمبرت كرامول جديدي باشد. ميلتن كودتاي لمبرت را چنين ناميد:((غير قانونيترين و مفتضحترين كودتا. به نظر من وحشيانه است...كه يك ارتش حقوقبگير... قدرتي را كه موسس آن بودهاست بدين گونه منكوب كند.)) كند ارتش ديگري مركب از دههزار سرباز بود كه پارلمنت در اختيار ژنرال جورج مانك گذاشته بود تا اختيارات آن را در اسكاتلند حفظ كند. ما نميدانيم كه آيا در پس تصميم مانك به معارضه با غصب قدرت به وسيله ارتش لندن جاهطلبي شخصي نهفته بود يا نه. خود او چنين اعلام كرد:((من در برابر وجدان و شرافت موظفم انگلستان را از سلطه تحملناپذير حكومت شمشير آزاد سازم.)) اين اعلام او عدهاي از عناصر ديگري را كه مخالف فرمانروايي نظامي بودند تشجيع كرد. مردم از پرداخت ماليات سرباز زدند; ارتش مقيم ايرلند، ناوگان لنگر انداخته در داونز، و كارآموزان حرفهاي در پايتخت هواداري خود را از پارلمنت اعلام داشتند. كارشناسان مالي لندن وامهايي را كه براي پرداخت مواجب سربازان مايه اميد بودند از سران غاصب دريغ كردند. طبقات بازرگان و صنعتگر، كه خلع چارلز اول را تصويب كرده بودند، اكنون احساس ميكردند كه بي نظمي رو به گسترش حيات اقتصادي انگلستان را تهديد ميكند، و از خود ميپرسيدند آيا ميتوان بدون پادشاهي كه مشروعيتش مردم را آرام خواهد كرد، موجب وصول ماليات‌ها خواهد شد، و طوفان را خواهد خواباند، ثبات سياسي و اقتصادي را باز گرداند در ۵ دسامبر، مانك نيروهاي خود را به درون انگلستان روانه كرد. رهبران ارتش سپاهياني براي مقابله با او فرستادند، اما آنها از جنگيدن سرباز زدند. افسران غاصب به شكست اعتراف كردند، پارلمنت را تشكيل دادند، و خود را در اختيار آن گذاشتند (۲۴ دسامبر). پارلمنت پيروزمند، كه از سي و شش تن تشكيل ميشد، هنوز جمهوريخواه بود. يكي از نخستين قانونهاي اين پارلمنت الزام ميكرد كه تمام اعضاي حال و آينده آن از سلسله استوارت دست شويند. پارلمنت مزبور ضمنا از راه دادن پرسبيتريان زنده مانده پارلمنت دنباله پيشين ابا كرد، به اين عنوان كه آنها از باز گرداندن چارلز دوم طرفداري كرده بودند. مردم آن را به اين عنوان كه پارلمنت دنباله احيا شدهاست و نماينده مردم انگلستان نيست تحقير ميكردند و احساسات خود را

با ((سوزاندن پيكر پارلمنت دنباله)) در آتشبازيهاي متعدد سي و يك فقره تنها در يكي از خيابانهاي لندن ابراز داشتند. مانك، كه ارتشش در ۳ فوريه ۱۶۶۰ به لندن رسيده بود، به پارلمنت تذكار داد كه ديگر حمايتش نخواهد كرد، مگر در صورتي كه انتخابات جديد و وسيعتري مقرر دارد و خود را تا ۶ مه منحل كند. به مجلس اندرز داد كه پرسبيتريان كنار گذاشته شده را دوباره بپذيرد، مجلس هم اين كار را كرد. مجلس عوام، كه بدين گونه بزرگ شده بود، سازمان مذهبي پرسبيتري را از نو در انگلستان تاسيس كرد، انتخابات جديد را اعلام داشت و خود را منحل كرد. سرانجام، پارلمنت طويل رسما و قانونا پايان يافت (۱۶ مارس ۱۶۶۰) در همان روز كارگري روي جمله ((آن ستمگر، كه آخرين شاه است، بيرون ميرود))، كه بر كتيبهاي نوشته شده بود، رنگ ماليد و آن را محو كرد آن كتيبه را دولت مشتركالمنافع انگلستان در عمارت بورس نصب كرده بود.

برداشت: ((خداوند چارلز دوم پادشاه را توفيق دهد!)) گويند كه وقتي اين ندا شنيده شد، ((تمام حاضران در بورس با بلندترين فرياد به آن پيوستند)). روز بعد مانك محرمانه با سرجان گرينويل، نماينده چارلز، ملاقات كرد. گرينويل بزودي عازم بروكسل شد تا پيام مانك را به شاه بيتاج برساند.

IX- شاه باز ميگردد: ۱۶۶۰

چارلز از زمان فرار مشقتبارش از انگلستان در ۱۶۵۰، زندگي نابساماني در قاره اروپا داشت. مادرش، هنريتا مريا، او را در پاريس نزد خود پذيرفت; اما فرانسويان هنريتا را فقير كرده بودند،و چارلز و اطرافيانش تا مدتي مانند بينوايان ميزيستند; وزير اعظم باوفاي آيندهاش، ادوارد هايد، مجبور بود به يك وعده غذا در روز اكتفا كند، و خود چارلز، كه خوراك در خانه نداشت، در ميخانهها غذا ميخورد، بيشتر نسيه و به اعتبار اقبال آينده. لويي چهاردهم پس از آنكه بار ديگر به نعمت و مال فراوان دست يافت، وظيفهاي به مبلغ ۶,۰۰۰ فرانك براي چارلز مقرر داشت و چارلز زندگي آزادانهاي پيشه كرد كه خوش آيند مادرش نبود. در آن روزها كه در پاريس به سر ميبرد، بيشترين مهر را نسبت به خواهرش هانريتا آن پيدا كرد. مادر و خواهر او منتهاي كوشش را كردند تا او به مذهب كاتوليك بگرود; مهاجران كاتوليك انگلستان نگذاشتند او فراموش كند كه چگونه براي پدرش جنگيدهاند. فرستادگان پرسبيتري عهد كردند كه چنانچه وعده دهد ايمان آنان را حمايت كند، به او مساعدت كنند. او به سخنان هر دو طرف مودبانه گوش داد، اما تصميم خود را در وفاداري به كليساي انگليكاني كه پدرش به خاطر آن رنج برده بود اعلام كرد. بحثهايي كه دور و بر او ميشدند او را محتملا در مورد كليه اديان شكاك كرده بودند. اما عبادت كاتوليكي، كه او آن را در اطراف و جوانب خود در فرانسه ديده بود، ظاهرا به نحوي نيرومند در او تاثير كرده بود; در دربار كوچكش اين راز برملا شده بود كه اگر دست او باز باشد، به كليساي كاتوليك رومي خواهد پيوست. در ۱۶۵۱ نامهاي به پاپ اينوكنتيوس دهم نوشت و وعده كرد كه اگر به تخت و تاج انگلستان باز گردد، تمام قوانيني را كه بر ضد كاتوليكها وضع شدهاند ملغا خواهد كرد. پاپ پاسخي نداد، اما رئيس يسوعيان (ژنرال ژزوئيتها) چارلز را از اين موضوع آگاه ساخت كه واتيكان نميتواند از يك شاهزاده مرتد پشتيباني كند.

ترك فرانسه ترغيب كردند، و كاردينال(مازارن) موافقت كرد كه مقرري او را ادامه دهد. چارلز به كولوني و سپس به بروكسل رفت. در آنجا، مقارن روز ۲۶ مارس ۱۶۶۰، گرينويل پيام مانك را براي او آورد. پيام بدين مضمون بود: اگر او عفو عمومي را وعده دهد و بيش از چهار نفر را از اين عفو مستثنا نسازد، آزادي وجدان اعطا كند، و مالكيت صاحبان فعلي املاك مصادره شده را تاييد نمايد، مانك به او ياري خواهد كرد; ضمنا چون انگلستان هنوز با اسپانيا در جنگ است، صالح چارلز در اين است كه هلند تحت تملك اسپانيا را ترك گويد. چارلز به بردا در برابان هلند عزيمت كرد و در آنجا (۱۴ آوريل) قراردادي را امضا كرد كه در آن شرايط پيشنهادي مانك را اصولا ميپذيرفت، اما تعيين دقايق آن را به پارلمنت جديد واگذار ميكرد. انتخابات منجر به تشكيل مجلس عوامي شد كه اكثريت آن سلطنت طلب بودند، و چهل و دو لرد كرسيهاي خود را در مجلس اعيان اشغال كردند. در اول مه نامههايي كه گرينويل

از طرف چارلز آورده بود در هر دو مجلس خوانده شدند. در اين ((اعلاميه بردا)) شاه جوان به همه، ((جز به كساني كه از اين پس به وسيله پارلمنت مستثنا شوند))، عفو عمومي داد; تسويه دعاوي مربوط به اموال مصادره شده را به پارلمنت واگذاشت; وعده داد كه ((هيچ كس ناراحت نخواهد شد يا به خاطر اختلاف عقيده در مسائل دينيي كه آرامش كشور را به هم نخواهند زد مورد بازجويي قرار نخواهد گرفت.)) چارلز بيانيه خردمندانهاي را كه توسط هايد وزير اعظم آيندهاش براي او تنظيم شده بود بر اعلاميه بالا افزود:

ما، به موجب قول شاهانه خود، شما را مطمئن ميسازيم كه هيچ يك از پيشينيان ما بيش از خود ما پارلمنت را گرامي نداشته است... ما معتقديم كه پارلمنت بخشي حياتي از مشروطيت كشور است و چنان براي حكومت لازم است كه ما به خوبي ميدانيم بدون آن نه فرمانروا ميتواند در حد متعادلي شاد باشد، نه مردم... ما همواره به اندرزهاي آن به ديده بهترين پندها مينگريم، و چنان هوادار امتيازات آن خواهيم بود و آنقدر در حفاظت آن مراقبت خواهيم كرد كه گويي از هر چيز ديگر به ما نزديكتر و براي حفظ خود ما ضروريتر است.

پارلمنت خرسند شد. در ۸ مه چارلز دوم را شاه انگلستان خواند، تاريخ آغاز سلطنتش را از لحظه مرگ پدرش اعلام كرد، و سلطنت او را از قانوني منبعث ندانست، بلكه به ميراثي منسوب دانست كه از بدو تولد حق او بوده است. راي داده شد كه ۱۵,۰۰۰ پوند براي چارلز بفرستند و او را دعوت كنند كه فورا بيايد و بر سرير سلطنت بنشيند. تقريبا تمام انگلستان از اينكه بدون ريختن قطرهاي خون، دو دهه پرمشقت به بازگشت نظم انجاميد شادمان شد. در سراسر كشور ناقوسها به صدا درآمدند; در لندن مردان در خيابانها زانو زدند و به سلامتي پادشاه جام گرفتند. تمام تاجداران اروپا پيروزي حق مشروع سلطنت را شادباش گفتند; حتي ايالات متحده، كه جمهوري سختي بود، مقدم چارلز را در سفر او از بردا به لاهه با مسرت استقبال كرد و اتاژنرو، كه تا آن زمان او جلب حسن نيت آيندهاش ۳۰,۰۰۰ پوند براي مخارج او تقديم كرد. يك ناوگان انگليسي، كه با پرچمها و علامت اختصاري ((سي.آر.)) (چارلز پادشاه) مزين شده بود، آمد و چارلز را بر عرشه نشاند (۲۳مه). ناوگان مزبور در ۲۵ مه به دوور رسيد; بيست هزار تن براي استقبال شاه در ساحل گرد آمده بودند. وقتي كه كشتي او به كرانه نزديك شد، همگي به زانو درآمدند; و شاه چون پا بر زمين نهاد، به سجده درآمد و شكر خداي را به جا آورد. ولتر چنين نوشت: ((پيرمرداني كه در آنجا بودند به من گفتند كه تقريبا همه گريستند. شايد هرگز منظرهاي مهيجتر از آن صحنه وجود نداشته است.)) در طول راههاي كه دستههاي شادمان در دوسوي آنها صف كشيده بودند، چارلز و اسكورتش، و در پي آنها صدها تن از مردم، سواره به سوي كنتربري، راچيستر، و لندن حركت كردند. در لندن يكصدوبيست هزارتن از شارمندان به پيشبازش شتافتند و حتي ارتشي كه بر ضد او جنگيده بود در سان و رژه به ارتش مانك پيوست. نمايندگان دو مجلس در كاخ وايتهال در انتظارش نشستند.

سخنگوي مجلس اعيان خطاب به او گفت: ((اي سلطان ارجمند، شما آرزوي سه مملكت، نيرو و قوام قبايل ملت براي تعديل افراط و تفريطها و رفع اختلافات،... و نيز براي باز گرداندن شرافت پامال شده اين ملتها هستيد.)) چارلز همه اين تهنيتها را با لطف و خوشخويي پذيرفت. هنگامي كه براي استراحت به خلوت ميرفت، در حالي كه خسته ظفر بود، به يكي از دوستان خود گفت: ((مسلما از اينكه زودتر نيامدم مقصرم، زيرا امروز به هيچ كس برنخوردم كه به صراحت ابراز نكرده باشد همواره خواهان بازگشت به تخت سلطنت بوده

فصل هشتم

ميلتن

I- جان بانين: ۱۶۲۸-۱۶۸۸

پيرايشگران در شور و شوق مذهبي و اخلاقي خود نيازي به ادبيات دنيوي احساس نميكردند. كتاب مقدس شاه جيمز براي ادبيات كافي بود; تقريبا هر چيز تفالهاي پست و معصيتآميز مينمود. يك نماينده پارلمنت در ۱۶۵۳ پيشنهاد كرد كه در دانشگاهها هيچ چيز جز كتاب مقدس و ((اثر يا كوب بومه و نظاير آن)) نبايد تدريس شود. اين موضوع مايوسكننده به نظر ميرسد، ولي بايد متوجه باشيم كه در اوج اعتلاي پيرايشگران (۱۶۵۳)، سرتامس اوركرت ترجمه پرشور خود از اثر رابله را منتشر كرد و بحث در نجاسات را به بحث در قيامت رجحان داد. در همان سال آيزاك والتن كتاب خود را به نام ماهيگير تمام عيار انتشار داد. حتي امروزه هم آن كتاب، با شيوه ساده و فرحانگيز خود، تازگي ميبخشد و يادآور اين موضوع است كه در حالي كه انگلستان از انقلابي ميگذشت كه به قدر انقلاب ۱۷۸۹ شديد بود، مردم ميتوانستند در شهر و روستا شادمان باشند. ((اي دانشمند خوب! كمي از راه منحرف شو و آن سوتر به طرف پرچين پيچك گام بردار; آنجا، در حالي كه اين آبشار آهسته بر خاك بارور فرو ميريزد، ما خواهيم نشست و آواز خواهيم خواند)) .

آندرو مارول با هر تمهيد كه ممكن بود در دوران نااستواري دولتها، بين زمان تولدش در ۱۶۲۱ و مرگش در ۱۶۷۸ سر خود را سلامت نگاه داشت. بازگشت كرامول را از ايرلند با قصيدهاي غرا و خوشاهنگ تهنيت گفت، اما در ضمن آن جرئت كرد كه درباره مرگ چارلز اول با دلسوزي سخن گويد:

در آن صحنه ياد آوردني، به ابتذال و بلكه با چشماني دقيق و مراقب دم تبر را آزمود. خدايان را با ياسي مبتذل به ياري نخواند تا حق پايمال شدهاش را بگيرند، بلكه سر باوقارش را خم كرد، آنسان كه گويي آن را بر بستري مينهد.

مارول معاون ميلتن شد، كه منشي لاتيني كرامول بود; در ۱۶۵۹ به نمايندگي پارلمنت انتخاب شد، به نجات ميلتن از كينهجويي سلطنت طلبان فاتح كمك كرد، هجده سال در دوران بازگشت خاندان استوارت زيست، و سو اخلاق، فساد، و بيصلاحيتي آن را در هجويههايي كه از انتشار آنها بدقت خودداري ميكرد محكوم ساخت. آثار كلاسيك بانين، مانند حماسههاي ميلتن، پس از بازگشت خاندان استوارت نوشته شده بودند; اما هر دوي آنان در رژيم پيرايشگر قوام گرفته بودند. او به ما ميگويد:((من از نسلي پست و غيرقابل اعتنا زادم; خانه پدريم از آن گونه بود كه درميان پستترين و تحقيرآميزترين خانوادههاي كشور يافت ميشود.)) پدر او در دهالستو، نزديك بد فرد، دواتگر تعميرگر ظرف و كتري بود. تامس بانين آن قدر كه بتواند جان را به دبستان بدفرد بفرستد درآمد داشت; و جان در آن دبستان لااقل خواندن و نوشتن را به اندازهاي كه براي وارسي كتاب مقدس و نوشتن مشهورترين تمام كتابهاي انگليسي بسنده باشد آموخت. در خانه شاگردي پدرش را ميكرد كه در بعد از ظهرهاي يكشنبه به او تعليمات ديني ميداد. از پسران شهر دروغزني و كفرگويي را ياد گرفت; خودش ما را مطمئن ميسازد كه((در اين رشتهها فقط چند تن با من برابري ميكردند.)) بعلاوه، او مرتكب گناهاني از قبيل رقصيدن، بازي كردن و خوردن آبجو در ميخانه ميشد گناهاني كه از طرفي پيرايشگران محكوم شده بودند، اما آنها در جواني او (۱۶۲۸-۱۶۴۸) هنوز به قدرت نرسيده بودند. ((من در انواع گناهان و اعمال مخالف خداپرستي... سرآمد و سركرده ديگران بودم.)) چنين اعترافاتي به گناهان بزرگ در ميان پيرايشگران معمول بود، زيرا كه اصلاح اخلاقي آنها را مشهودتر ميساخت و نيروي عنايت نجات دهنده يزدان را نمايانتر ميكرد.

هرچه تعليمات پيرايشگر بر گرد بانين گسترش مييافتند،ابليس وشي او با افكار مربوط به مرگ، واپسين داوري و دوزخ مختل ميشد. يك بار خواب ديد كه آسمان آتش گرفته و زمين در زير پاي او شكاف برداشته است. با وحشت از خواب بيدار شد و خانواده خويش را با فريادهاي خود به هراس انداخت: ((اي خداوند،

به من رحم کن!... روز داوري رسيده است، و من آماده نيستم!)) در شانزدهسالگي به ارتش پارلمنت فراخوانده شد و سي ماه در دوران جنگ داخلي در آن خدمت کرد. در بودم، و توجهي به نجات خود نداشتم.)) پس از خروج از بسيج، با دختر يتيمي ازدواج کرد (۱۶۴۸) که تنها جهيزش دو کتاب ديني و خاطراتي از تقواي پدرش بود که آن را کرارا بازگو ميکرد. بانين، که دکان پدر را به ارث برده بود، نفقه زن خود را با دواتگري تامين ميکرد. در معاش سعادتمند شد، مرتبا به کليسا ميرفت و گناهان دوران جواني خود را يکي پس از ديگري ترک ميگفت. تقريبا همه روز کتاب مقدس را، که انگليسي سادهاش سازنده سبك او شد، ميخواند. مردم الستو، در گفتگو از او،وي را شارمند نمونه ميخواندند. اما (خود او به ما ميگويد) شکهاي مربوط به الاهيات وي را ميآزردند. او اطمينان نداشت که لطف خدا شامل حالش شده باشد و بدون آن لطف ملعون ميبود. گمان داشت که تقريبا تمام ساکنان الستو به دوزخ جاودانه محکوم شدهاند. خاطرش با اين فکر مشوش شده بود که عقايد مسيحي او يك تصادف جغرافياييند. از خود ميپرسيد: ((چگونه ميتوان گفت که مسلمانها کتاب مقدسي به اين خوبي نداشتهاند که ثابت کند محمد(ص) ناجي است; همان گونه که ما هم براي اثبات نجات دهندگي عيسي کتاب مقدسي داريم.)) ((موجهاي بسيار از کفرگويي نسبت به خدا، مسيح و کتاب مقدس از سر روح من ميگذشتند... پرسشهايي بر ضد وجود خدا و تنها پسر گراميش درمن وجود داشتند; (از اين نوع) که در حقيقت خدايي يا مسيحي هست يا نه. و آيا کتاب مقدس بيش از آنچه کلام خدا باشد، داستان و قصه حيلهآميزي نيست)) او چنين نتيجه گرفت که اين شکها از ناحيه شيطاني است که در وجودش خانه کرده است. ((من وضع سگ و وزغ را نظاره کردم و کيفيت هر يك از مخلوقات خدا را بهتر از اين وجود وحشتناك خود يافتم...، چون آنها روحي که در زير بار جاوداني دوزخ يا گناه هلاك شود نداشتند، برخلاف روح من که چنان بود.)) آنگاه يك روز، همچنانکه در صحرا گام ميزد و بر شرارت قلب خود ميانديشيد، جملهاي از رساله به کولسيان را به ياد آورد: ((...به خون صليب وي سلامتي را پديد آورد.)) اين فکر که مسيح به خاطر او، همچنانکه به خاطر ديگران، مرده است در ذهن او نيرومندتر شد، تا اينکه ((آماده شدم تا با شعف و آرامش سرشار.... از پاي درآيم.)) به يك کليساي باتيستها در بدفرد پيوست (۱۶۵۳)، تعميد يافت، و از دو سال شادي و آرامش روحي برخوردار شد. در ۱۶۵۵ به بدفرد رفت و در آن کليسا شماس و، در ۱۶۵۷، رسما مامور وعظ کردن شد.

پيام او پيام لوتر بود: جز در صورتي که انسان ايمان محکمي به اين نکته داشته باشد که با مرگ مسيح، پسر خدا، از گناهان طبيعيش برائت يافته است اعم از هر گونه فضايلي که داشته باشد در رفتن به دوزخ به اکثريت افراد بشر ملحق خواهد شد. تنها خود فداسازي عيسي ميتواند با شناخت گياهان انسان موازنه يابد. او فکر ميکرد به عقيده من مردم در آموختن دعا به فرزندان خود راه خطا ميپويند. به نظر من بهتر است که مردم، بهنگام، به کودکان خود بگويند که چه مخلوقات ملعوني هستند; چگونه به سبب گناهکاري ذاتي و عملي گرفتار خشم خدايند; همچنين چگونگي غضب يزدان و دوام بدبختي را متذکر شوند.

در ميان اين اندرزها، در مواعظ بانين، پند بسيار خردمندانهاي درباره پرورش اطفال و رفتار با خدمتگران وجود داشت. او نيز، مانند ساير واعظان، مورد طعن کويکرها بود که به او ميگفتند نه کتاب مقدس، بلکه نور دروني است که تفاهم و نجات را موجب ميشود. در ۱۶۵۶ او دو کتاب بر ضد آن فرقه جديد مزاحم نوشت; آنان با متهم ساختن او به داشتن آيين يسوعي، راهزني، زناکاري و جادوگري پاسخ دادند. با بازگشت خاندان استوارت مشکلات بدتري ايجاد شد. قانون اليزابتي سابق، که از تمام انگليسيان ميخواست فقط در مراسم مذهبي انگليکان شرکت کنند، تجديد شد; تمام عبادتگاههاي غير انگليکان بسته شدند; همه واعظان غير انگليکان از وعظ کردن ممنوع شدند. بانين تا حد بستن صومعه کوچك خود در بدفرد اطاعت کرد، اما وي پيروان خود را در محلهاي مخفي گردآوري و براي آنان وعظ کرد. او را دستگير کردند، به او گفتند که اگر قول دهد علنا وعظ نکند، آزاد خواهد شد; اما اين پيشنهاد را نپذيرفت و در زندان بدفرد محبوس شد (نوامبر ۱۶۶۰). مدت دوازده سال، با چند دوره کوتاه آزادي، در آن زندان بسر برد. در مواقع مختلف پيشنهاد استخلاص با همان شرايط تجديد شد، و او همان جواب را داد: ((اگر امروز مرا آزاد سازيد، فردا وعظ خواهم کرد.)) شايد زندگي خانوادگي براي او باري گران شده بود. زن اولش در ۱۶۵۸ مرد و چهار فرزند براي او باقي گذاشت که يکي از آنان نابينا بود; دومين زنش آبستن بود. همسايگان به تکفل خانواده کمك ميکردند، و بانين، با تور بافتن در زندان و ترتيب دادن فروش آن،

ياري خود را به آن مساعدت ميافزود. زن و كودكانش اجازه داشتند هر روز او را ببينند; و خودش مجاز بود براي همبندانش وعظ كند و زندان را هرگاه كه بخواهد، ترك گويد و حتي به لندن سفر كند. اما او وعظهاي مخفيانه خود را از سر گرفت، و از اين رو مراقبت بر او در زندان شديدتر شد.

در محبس كتاب مقدس را بارها ميخواند، و نيز كتاب شهدا اثر فاكس را; در برابر آتشي كه براي سوزاندن قهرمانان پروتستان افروخته شده بود ايمانش مستحكمتر ميشد و با تعمق در رويا‌هاي مكاشفه يوحناي رسول شاد ميگشت. او ظاهرا تا اندازه زيادي به كاغذ و قلم دسترسي داشت، زيرا در شش سال اول حبس، هشت رساله مذهبي و همچنين يك اثر بزرگ به نام عنايت فراوان نسبت به رئيس گنهكاران نوشت و منتشر كرد. اثر اخير، كه در آن حكايت نفس ميكند، تقريبا اشراق وحشتانگيزي از ذهن پيرايشگر به شمار ميرود.

در ۱۶۶۶، به موجب نخستين ((اعلاميه اغماض)) چارلز دوم، آزاد شد. باز هم به وعظ پرداخت و به زندان باز را مجاز ساخت كه وعظ كنند. بانين آزاد شد و فورا به سمت كشيش كليساي قديم خود منصوب شد. در ۱۶۷۳ اين اعلاميه ملغا شد; ممنوعيتهاي سابق تجديد شدند، بانين از اطاعت سر باز زد و بار ديگر به زندان افتاد (۱۶۷۳)، اما بزودي آزاد شد.

در اين سومين و آخرين دوره زندان بود كه او قسمت اول از كتاب سيريك زاير از اين جهان به جهان آينده را نوشت. اين كتاب در ۱۶۷۸، و قسمت دوم در ۱۶۸۴ به دنبال آن به چاپ رسيد. (در يك مقدمه سرگرم كننده ولي سستمايه، بانين ادعا كرد كه آن كتاب را براي سرگرمي خود نوشته است، بي آنكه فكر انتشار آن را داشته باشد.) داستان را به نحوي آشتيپذير به شكل فانتزي عرضه ميدارد:

همچنانكه در بيابان اين جهان سير ميكردم، در محلي فرود آمدم كه در آنجا دخمهاي بود و در آن بر زمين غنودم تا بخوابم، و چون به خواب رفتم، رويايي ديدم.

كريستين در اين رويا با اين فكر وسوسه ميشود كه بايد همه چيز را ترك و فراموش كند و فقط مسيح و بهشت را بجويد. او زن و فرزندان خود را رها و سير خود را به سوي ((شهر آسماني)) آغاز ميكند. در ضمن سفر، ((اميدوار)) به او ميپيوندد و آيين پيرايشگر را به ايجاز شرح ميدهد:

يك روز بسيار اندوهگين بودم، به گمانم اندوهگينتر از هر وقت ديگر در زندگي خود، و اين غمگيني به سبب منظره تازهاي بود از شناعت و دنائت گناهانم. چون در آن هنگام نظرم به هيچ چيز جز دوزخ و لعنت جاوداني روح خودم معطوف نبود، ناگهان، همچنانكه فكر ميكردم، خداوند ما عيساي مسيح را ديدم كه از آسمان بر من فرو مينگرد و ميگويد: ((به عيسي مسيح ايمان آر تا نجات يابي)) اما من پاسخ دادم كه گناهكارم; گناهكاري بسيار بسيار بزرگ و او جواب داد، ((رحمت من براي تو كافي است.))... آنگاه قلب من سرشار از شادي و سرور شد.

زايران، پس از محنتها و بحثهاي بسيار، به شهر آسماني ميرسند; و ما از آنچه آنها چنين مشتاقانه در پيش بودند، آگاه ميشويم:

و بنگر كه چون داخل شدند، تغيير هيئت يافتند و جامهاي در بر كردند كه چون زر مينمود. كساني نيز در آنجا بودند كه با چنگها و تاجها به پيشباز آمدند و آنها را به ايشان دادند چنگ براي نواختن، و تاج به نشانه افتخار....

و نيكنظر كن، شهر مثل خورشيد ميدرخشيد، كوچه‌هاي آن نيز زرفرش بود و در آنها مردان بسياري كه تاج بر سر و شاخه‌هاي نخل در دست داشتند، و نيز چنگهايي كه با نواي آنها سرود ستايش ميخواندند.

((جهل)) بيچاره، كه لنگلنگان در پي آنان راه پيموده و ايمان واقعي نداشته است، به دروازه شهر آسماني ميرسد، آن را ميكوبد; از او گذرنامه ميخواهند، نميتواند آن را بيابد; پس دست و پاي او را ميبندند و به

است، ولي ما گاه با ((لجوج)) همدلي مييابيم كه درباره كريستين و همراهانش گفتاري بدينسان دارد: ((گروهي از اين ابلهان خودپسند هستند كه وقتي به خيالات واهي روي ميآورند، به ديده خود، خردمندتر از عاقلاني هستند كه ميتوانند استدلال كنند.)) فكر زيارت روح از وسوسه‌هاي زميني به سعادت آسماني فكري است كهن و شكل تمثيلي قرون وسطايي آن نيز چنين بود; شايد بانين برخي از اين آثار پيشين را خوانده بود. حال آنها در كاميابي خارقالعاده اين داستان جديد فراموش شده بودند. داستان مزبور در نخستين قرن از عمر خود پنجاه و نه بار چاپ شد و يكصدهزار نسخه از آن پيش از مرگ بانين به فروش رسيد; از آن پس تاكنون ميليونها نسخه از اين اثر فروخته شدهاند و متن آن به يكصد و هشت زبان ترجمه شده است; در امريكاي پيرايشگر يك جلد از آن كتاب تقريبا در هر خانهاي يافت ميشد. برخي از عبارات آن مانند ياس و اندوه مفرط، جلوهفروشي، مرد دنيادار وارد زبان عامه شدند. محبوبيت اين كتاب در قرن بيستم بسرعت رو به كاهش رفته است; مشرب پيرايشگر رخت بربسته است; و كتاب مورد بحث اكنون جزو مهمي از ايمان و وسيله تزيين خانه را تشكيل نميدهد، اما هنوز مانند چشمه زلال و شادابي از انگليسي ساده است.

بانين در حدود شصت كتاب نوشت كه خواندن آنها امروزه جالب به نظر نميرسند. پس از آزادي نهاييش در ۱۶۷۵، يكي از واعظان برجسته زمان خود و رهبر باتيستهاي انگلستان شد. او ستايش خود را از چارلز دوم اعلام داشت و به پيروان خود سپرد كه به شاه خاندان استوارت به منزله مدافع انگلستان در برابر پاپ وفادار باشند. سه سال پس از آنكه چارلز دوم در بستر مرگ پذيرفتن مذهب كاتوليك را اعلام كرد، بانين زندگي حرفهاي خود را به پايان رساند. فرجام عمرش با آن لوتر همانند بود. چون نزاعي بر سر خواندن كتاب مقدس پدر و پسري را كه بانين دوست ميداشت از يكديگر رنجانده بود، او از بدفرد با اسب به سوي مسكن آن دو عزيمت كرد و طرفين را آشتي داد; اما در راه بازگشتش به طوفاني دچار گشت و پيش از آنكه بتواند سرپناهي بيابد، از آب باران خيس شد. در نتيجه گرفتار تبي شد كه هرگز از آن رها نگشت. در گورستان ناسازگاران در بانهيل فيلدز دفن شد، جايي كه هنوز نقشش بر روي سنگ گورش ديده ميشود.

II- شاعر جوان: ۱۶۰۸ - ۱۶۴۰

پدر بزرگ ميلتن يك كاتوليك رومي بود كه در ۱۶۰۱ به سبب گريز از مراسم مذهبي انگليكان ۶۰ پوند جريمه شد و پسر خود را به جهت ترك كليساي رومي از ارث محروم كرد. اين جان ميلتن از ارث محروم شده، با عنوان يكي از كاتبان لندن يعني نگارندهاي كه در نوشتن و رونوشت برداشتن كتابهاي خطي، منشورها و اسناد قانوني ماهر بود معاش خوبي تحصيل

ادوارد پرس: جان ميلتن. كريست كالج، كرد. موسيقي را دوست ميداشت، مادريگال مينوشت، و در خانهاش آلات موسيقي متعدد، از جمله يك ارگ، داشت; اين عشق به شاعر ما منتقل شد كه معتقد بود براي خوب نوشتن بايد موسيقي را در روح و گوش باطني خود داشت. مادرش سارا جفري، كه دختر يك تاجر خياط بود، به شوي خود شش فرزند داد كه جان سومين آنها بود. يكي از برادران كهترش، كريستوفر، از سلطنتطلبان طرفدار خاندان استوارت و واجد يكي از مقامات بلندپايه كليسا شد; جان در زمره جمهوريطلبان پيرايشگر پيرو كرامول در آمد. خانه آنان در برد ستريت يك سازمان پيرايشگري بود و وضعي با ابهت و مذهبي داشت، اما واقعا پيرايشگرانه نبود; در آن خانه عشق رنسانسي به زيبايي با عاطفه خيرجويي اصلاح ديني آميخته بود.

جان مهين ملك خريد و مرفه شد، براي جان كهين چند مربي پيرايشگر اجير كرد، و او را در يازدهسالگي به ((مدرسه سنت پول)) فرستاد. آن پسر در آنجا لاتين، يوناني، فرانسه، ايتاليايي و قدري عبري آموخت. آثار شكسپير ميخواند، اما كتابهاي سپنسر را ترجيح ميداد; اينجا خاطر نشان ميسازيم كه او بسيار تحتتاثير نسخه انگليسي هفته اثر دو بارتاس (۱۵۷۸) قرار گرفت. اين سروده حماسهاي است كه خلقت عالم در هفت روز را شرح ميدهد.

عطش من براي دانش چندان شديد بود كه از دوازدهسالگي كمتر اتفاق ميافتاد مطالعات خود را ترك كنم يا پيش از نيمه شب به بستر بروم. همين امر بود كه در درجه اول باعث از دست رفتن نيروي ديد من شد. چشمان من]مانند چشمان مادرش[طبيعتا ضعيف بودند، و من غالبا دچار سردرد بودم، اما اين عارضه نتوانست حرارت كنجكاوي مرا بخواباند يا پيشرفت مرا به تعويق اندازد.

در شانزدهسالگي به ((كالج مسيح)) در كيمبريج رفت. در آنجا نزاعش با يك معلم به مشتزني انجاميد. سميوئل جانسن ميگويد: ((من از توصيف آنچه ميترسم راست باشد شرمسارم و آن اينكه ميلتن يكي از آخرين دانشجوياني بود كه در دانشگاه افتضاح علني تنبيه بدني را متحمل ميشد.)) ميلتن براي يك دوره اخراج شد و آنگاه اجازه يافت كه باز گردد. پيش از بازگشتن ميتوانست خوب شعر بگويد. در ۱۶۲۹، در بيست و يك سالگي، قصيده غرايي به نام ((بامداد ميلاد مسيح)) سرود، و يك سال بعد ((وفاتنامه))اي شانزده خطي ساخت كه بعدا در دومين چاپ (۱۶۳۲) آثار شكسپير انتشار يافت:

شكسپير گرانقدر براي استخوانهاي پر افتخارش چه ميخواهد رنج قرني را در سنگهاي بر هم انباشته، يا اينكه آثار مقدسش بايد در زير يك هرم سر به فلك كشيده پنهان شوند اي پسر عزيز خاطرات، اي وارث بزرگ شهرت، نام ترا به اين نشانه‌هاي كسل كننده چه كار ميلتن هشت سال در كيمبريج ماند، در ۱۶۲۸ درجه ليسانس و در ۱۶۳۲ فوق ليسانس گرفت; آنگاه بدون مهري كه دانشجويان معمولا براي سالها تحصيل دانشكدهاي خود در دل دارند، آن دانشگاه را ترك كرد. پدرش از او انتظار داشت كه در سلك كشيشان در آيد، اما آن جوان مغرور از سوگند وفاداري به اعتقادنامه و آيين نماز انگليكان امتناع كرد:

چون مشاهده كردم كه چه ظلمي دامنگير كليسا شده است كه آن كسي كه فرمان ميگيرد بايد آن را بندهوار اجرا كند و سوگند نيز بخورد و آن سوگند را يا با وجداني ياد كند كه مشمئز خواهد شد; يا بايد سوگند خود را بشكند يا از ايمان خود دست شويد بهتر دانستم كه سكوت بيشرمساري را بر كار مقدس سخن گفتني كه با بندگي و سوگندشكني خريداري شده باشد ترجيح دهم.

او در خانه پدري خويش در روستاي هورتن، نزديك وينزر مقيم شد; در آنجا، در حالي كه ظاهرا معاشش به وسيله پدرش تامين ميشد، تحصيلات خود را، كه بيشتر كلاسيك بود، ادامه داد، حتي با آثار كوچكترين مصنفان لاتيني نيز آشنا شد. اشعار لاتيني مينوشت كه تحسين يك كاردينال كاتوليك رومي را جلب كردند; بزودي مقالات لاتيني او در دفاع از سياست كرامول در اروپا طنين افكند. حتي وقتي كه نثر انگليسي مينوشت، گويي لاتيني مينويسد; زبان انگليسي را دستخوش تعقيدات و قلب كلاسيك ميساخت، با اين حال، كلامش نواي جاذب و عجيبي در بر داشت.

شايد در هورتن، در ميان مزارع سرسبز دشت و دمن انگلستان، بود كه او قطعه‌هاي احساساتي را نوشت (۱۶۴۲) كه شاديهاي فارغالبال و احوال غمگينانه جواني گذراي او را نوبت به نوبت منعكس ميكردند. تقريبا هر سطر از ((ل / آلگرو)) خواننده را به خواندن آن با آواز دعوت ميكند. آلگرو ((دختري است زيبا، فربه، با نشاط. ... مهربان و خوشبو كه از زفوروس (مظهر باد مغرب)، كه با آورورا (الاهه سپيدهدم) بازي ميكند، زاده شده است.)) هر چيز كه در منظره روستايي هست، اكنون شاعر را شاد ميسازد: چكاوك شب را متوحش ميسازد، خروس پيشاپيش ((بانوانش)) ميخرامد، تازيها با صداي بوق شكارچي برميجهند، خورشيد ((با زبانه‌ها و فروغي كهربايي رنگ)) طلوع ميكند، دوشيزه شيردوش نغمهسرايي ميكند، گله‌ها به چرا مشغولند و جوان و دختر باكره بر روي چمن ميرقصد و شبها را در كنار بخاري يا در تماشاخانه ميگذرانند.

اگر كمدي دانشمندانه جانسن بر روي صحنه آيد، با شكسپير شيرين گفتار، كودك خيال، آهنگهاي جنگلي زادگاهش را با بانكي بلند بسرايد;

و موسيقي

به گشودن زنجيرها دست يازد زنجيرهايي كه روح پنهان نواهاي خوش را دربند كردهاند...

اگر ياراي فراهم كردن اين خوشيها در گوينده اين اشعار هنوز يك پيرايشگر عبوس و ناخوشحال نبود، بلكه جوان انگليسي سالمي بود كه در رگهايش خون نغمه گران دوران اليزابت جريان داشت.

اما گهگاه خوي ديگري به او دست ميداد، و آن هنگامي بود كه اين شاديها در برابر ذهن متفكري جلوهگر ميشدند كه غم را به ياد ميآورد، در جستجوي مفهوم بود، و در فلسفه پاسخي نمييافت، بلكه فقط پرسشهايي ميشنيد كه پيش از آن احساس نشده بودند. آنگاه ((ايل پنسروزو))، مرد انديشمند، به طور نامرئي ميخرامد.

تا بر ماه سرگردان بنگرد كه تازان به نيمروز خود نزديك ميشود، همچون كسي كه در راه پهن و بيكران آسمان راه خود را گم كرده است:

يا تنها در كنار آتش مينشيند

جايي كه اخگرهاي فروزان از درون اطاق به نور ميآموزند كه تابشش را چگونه بيارايد، دور از هر مايه شادي، جز سوسكي كه بر روي اجاق است:

يا اينكه در ((برخي بلند و تك افتاده))، كه در برابر بزرگي ستارگان شي حقيري بيش نيست، نشسته است و كتاب افلاطون را ورق ميزند و از خود ميپرسد كه آسمان كجاست.

چه جهانهايي، يا چه پهنههاي وسيعي، را در برميگيرد آن ذهن ناميرايي كه مسكن خود را در اين گوشه جسماني از دست داده است.

با غمهاي عاشقان و مرگ اندوهبار شاهان را به ياد ميآورد. آنگاه ((رواق انديشهپرور)) كليساي جامع بزرگ، پنجرههاي طبقهطبقه، و نور سايهگون آن را از فلسفه خيره سر برتر ميشمارد:

بگذار آنجا ارگ خوشنوا طنين افكند به سوي هماوايان پر نوا كه آن پايين ايستادهاند، در سرايش بلند دعاها، و سرودهاي صاف آهنگ، چنانكه با شيريني به گوش من رسد، مرا در نشئهها حل كند، و تمام آسمان را پيش چشم من آورد.

اينها لذتهايي هستند كه براي آن ((مرد انديشمند)) پيش ميآيند: و اگر به نظر رسد كه به ماليخوليا بسته شدهاند، پس شاعر با اندوه خواهد زيست. ميلتن در اين دو شعر زيبا خود را در بيست و چهار سالگي مينمايانند: جواني رويا‌هاي سرگشته زندگي و مرگ، كه در نهاد خود كشمكش دين يا فلسفه را احساس ميكند.

نخستين فرصت براي شناساندن خود در ۱۶۳۴ به دست اين شاعر افتاد: يعني هنگامي كه مامور شد براي مراسمي كه در آن انتصاب ارل آو بريجواتر به سمت رئيس عالي شوراي غرب اعلام ميشد، نمايش ماسك شباني بنويسد. هنري لاز موسيقي ميان پرده آن را تنظيم كرد: اشعار ميلتن، كه او از راه فروتني بينام منتشرشان كرده بود، چندان مورد تحسين قرار گرفتند كه شاعر، با هيجاني كه از استقبال مردم برايش حاصل شده بود، نام خود را افشا كرد. سرهنري وتن آن را چنين ستود: ((در نغمهها و قصيدههاي شما نوعي لطافت دور يك هست كه... من هنوز در زبانمان براي آن برابري نيافتهام.)) عنوان آن قطعه اصلا اين بود: ماسكي كه در قصر لودلو نمايش داده شد، و امروزه اين اثر را كوموس ميخوانند. آن نمايش توسط دو نجيبزاده جوان و خواهرشان، كه دختر هفدهسالهاي از دربار ملكه هنريتا مريا بود، اجرا شد. گرچه بيشتر آن درام كوچك به شعر سفيد است و سخت در بند افسانههاي باستاني افتاده، اما يك خوشنوايي تغزلي و فصاحت لطيف و گوشنوازي دارد كه پس از قرار گرفتن در مجموعه اشعار ميلتن، باز هم محكمتر ميشود. موضوع قطعه سنتي بود: يك باكره زيبا بيپروا در جنگل پرسه ميزند و چنين ميخواند:

پيچ و تابهايي كه ممكن است روحي را در زير دندههاي مرگ بيافرينند

كرموس جادوگر به او نزديك ميشود و جادويي براي او ميافكند تا عفت او را برباد. جادوگر از او استدعا ميكند كه تا جوانيش فروزان است، خوش باشد: اما او با فصاحتي گرم از پاكدامني، خويشتنداري، و

((فلسفه الاهي)) دفاع ميكند. تمام مصرعهاي آن شعر خوب بودند، بجز يك قسمت آن كه به طرز بدشگوني جمهوريخواهانه بود و آن جماعت (تماشاگران) ولخرج را كمي تكان ميداد:

اگر هر مرد درستي كه از كثرت فقر نحيف ميشود فقط سهم معقول و معتدلي ميداشت، سهمي از آنچه آن تجمل هرزه و لوس اكنون با افراط به معدودي باز كرده است، نعمتهاي فراوان طبيعت خوب تقسيم ميشدند، با نسبتي متعادل و بيتبذير، و خود او (طبيعت) از ذخاير خود ذرهاي در رنج نبود.

شد. ميلتن براي يادبود نامهاي كه براي آن مرحوم تدوين شده بود، مرثيهاي به نام ((ليسيداس)) اهدا كرد. اين مرثيه به فرم شباني تصنعي ساخته شده و حاوي وصف انبوهي از خدايان مرده است، اما مصرعهاي بسياري دارد كه هنوز مانند خاطرهاي حقشناس طنين افكنند:

افسوس! چه چيز آن را با نگراني بيپايان شكنجه ميكند، تا كار ساده و حقير چوپان را پيشه سازد، و سخت بر رموز ناسپاسگزار شعر بينديشد آيا بهتر نبود كه چون ديگران كند، كه با آماريليس در سايه بازي كند، يا دست در گيسوان در هم رشته نئايرا بيفكند شهرت مهميزي است كه تو سن روح مصفا را (آن آخرين سستي ذهن نجيب را) برميانگيزد تا خوشيها را كوچك شمرد و روزگار به رنج گذارد; اما وقتي كه به يافتن پاداش عادلانه اميدواريم و ميانديشيم كه چون شعلهاي ناگهان فرا رسد، الاهه نابيناي انتقام با مقراض منفور خود ميآيد و رشته نازك زندگي را ميبرد.

جان ميلتن مهين ظاهرا احساس كرده بود كه شش سال با فراغت غوطه خوردن در زيباييهاي هورتن، براي قريحهاي كه ميتوانست چنين نغمههايي بسرايد، سودمند واقع شده است. براي اتمام احساس خويش، پسر خود را به سفر قاره اروپا فرستاد و تمام مخارج او را پرداخت. ميلتن، با نوكري كه به او داده شده بود، در آوريل ۱۶۳۸ از انگلستان عزيمت كرد، چند روز را در پاريس (كه در آن هنگام در چنگال قدرت نظامي ريشليو بود) گذراند و از آنجا به ايتاليا شتافت. در يك اقامت دو ماهه در فلورانس، گاليله كور و نيم زنداني را ديد، با اديبان ملاقات كرد، با اعضاي آكادميها مجالست نمود، تهنيتهايي به شعر لاتيني رد و بدل كرد و غزلهاي ايتاليايي نوشت، چنان كه گويي در كرانه رود پو يا آرنو پرورده شده است. در ناپل از طرف همان ماركزه مانسو كه با تاسو و ماريني دوستي گزيده بود پذيرفته شد. چهارماه در رم به سر برد، با برخي از كاردينالها ديدار كرد و مهر آنان را در دل گرفت، اما ايمان پروتستان خود را صادقانه اعلام داشت. آنگاه دوباره به فلورانس، از طريق بولونيا و فرارا به ونيز، از راه ورونا به ميلان، و از راه ژنو و ليون و پاريس به لندن بازگشت (اوت ۱۶۳۹).

در آثار بعدي خود دو اظهار قابل توجه درباره مسافرتهاي خويش به ايتاليا كرد. با رد كردن اشارات مردم فريب يكي از رقيبانش، چنين نوشت، ((خدا را به شهادت ميطلبم كه در تمام جاهايي كه شرارت چندان مخالفتي از راه پاكدامني و فضيلت منحرف نشدم.)) و با به خاطر آوردن اينكه منتقدان ايتاليايي چگونه شعر او را ميستودند ميگويد:

من تا اينجا شروع كردم به اينكه هم با آنها و هم با دوستاني كه در وطن داشتم، و به همان اندازه با انگيزه باطنيي كه حال هر روز در من رشد ميكرد، هم آواز شوم كه با كوشش و تحصيل جدي (كه من آن را بهره خود در زندگي ميدانم)، توام با رغبت نيرومند طبيعي، شايد بتوانم چيزي براي زمانهاي آينده بنويسم كه مردم آن مايل به زوالش نباشند.

حال او به اين فكر افتاد كه حماسه بزرگي بسازد كه ملت يا ايمان او را مشهور كند و نام او را در معبد اعصار جاودان سازد. بيست سال گذشت تا توانست آن اثر را آغاز كند، و بيست و نه سال سپري گشت تا توانست آن را منتشر سازد. بين نخستين دوره شعر خود (۱۶۳۰ ۱۶۴۰) و دومين آن (۱۶۵۸۱۶۶۸)، سهم خويش را در ((شورش بزرگ)) ادا كرد و قلم خود را وقف جنگ و نثر ساخت.

III- اصلاح طلب: ۱۶۴۰ - ۱۶۴۲

در ۱۶۳۹ ميلتن آپارتماني در سنت برايدز چرچيارد لندن، كه در آنجا پسران خواهرش را تعليم ميداد گرفت.

يك سال بعد با آنان به خيابان آلدرسگيت نقل مكان كرد. در آنجا (۱۶۴۳) شاگردان ديگري گرفت كه سنشان بين ده و شانزده سال بود; آنها را شبانهروزي كرد. عايدي مختصري از اين راه به دست آورد كه به مقرري فرستاده از طرف پدرش ضميمه ميشد. در ((نامهاي به آقاي هارتليب)) (۱۶۴۴) نظرات خود را درباره تعليم و تربيت تشريح كرد. به آن لغت (تعليم و تربيت) مفهوم نيرومندي داد: ((من تعليم و تربيتي را كامل و شايان مينامم كه مرد را به طرزي صحيح، ماهرانه، و بلندنظرانه براي اجراي هر شغلي، اعم از خصوصي و عمومي، جنگي يا مربوط به صلح، مناسب سازد.)) نخستين تكليف آموزگار تشكيل شخصيت اخلاقي در دانشآموز است ((تا خرابيهاي اولين اجداد ما را ترميم كند)) يعني بر شرارت طبيعي انسان ((گناهكاري ذاتي)) فايق آيد يا (چنانكه حال ميگوييم) نيازمنديهاي زندگي متمدن را با احتياجات دوران شكارورزي موافق سازد. ميلتن احساس كرد كه اين كار را ميتوان با رسوخ دادن ايماني نيرومند به يك خداي ((بصير)) در مغز، و معتاد ساختن آن (مغز) به خويشتنداري به وسيله يك انضباط پرهيزكارانه، به بهترين وجه انجام داد. براي شاگردانش نمونهاي از ((تحصيل سخت و غذاي مختصر)) به دست داد، زيرا به خود كمتر اجازه ميداد روزي را با ((خوشي و لذت)) بگذراند. پس از دين و اخلاق نوبت به آثار كلاسيك يوناني و لاتيني ميرسيد كه ميلتن آنها را نه تنها نمونههايي از ادبيات، بلكه وسايل تعليم در علوم طبيعي، جغرافي، تاريخ، حقوق، اخلاق، فيزيولوژي، الاهيات ميشمرد. اگر اين سازش منحصر به فرد ميان علم و دانشهاي انساني مبني بر اين بود كه از زمان سقوط روم چيز زيادي به علم افزوده نشده است، بايد توجه كنيم كه اين موضوع به طرز قابل ملاحظهاي براي همه، به جز گاليله، صادق بود; حتي كوپرنيك آريستارخوس يوناني را مرشد خود ميدانست. به علاوه، ميلتن اين نيت را نيز داشت كه شاگردان خود را با برخي از متون نوين علم و تاريخ و حتي نمونههاي زندهاي از هنرهاي عملي، نيز آشنا سازد; اميدوار بود كه شكارورزان، دريانوردان، باغبانان، كالبدشناسان، داروسازان، مهندسان و معماران را نيز به كلاس درس خود بياورد و آخرين اطلاعات آن رشتهها را به دانشآموزان منتقل كند. وقت نسبتا زيادي به موسيقي و درام تخصيص داد و هر روز يك ساعت و نيم به تمرينهاي ورزشي و بازيهاي نظامي ميپرداخت. ((در بهاران)) شاگردانش ((در چندين گروه با راهنماهاي مدبر و موقر به تمام گوشههاي كشور سفر ميكردند)); چندي، براي آموختن دريانوردي و جنگ دريايي، به نيروي دريايي ميپيوستند و سرانجام، پس از سن بيست و سه سالگي، ميتوانستند به خارج مسافرت كنند. اين برنامه بسيار سخت و سنگين بود و ما شاهدي در دست نداريم كه در مدرسه ميلتن اجرا شده باشد; اما اگر دانشآموزان او قدري از اشتياق و جديت او را كسب كرده باشند، ممكن است كه برنامه به تحقق پيوسته باشد.

ميلتن گهگاه فكر تاسيس يك آكادمي را در سر ميپروراند كه بتواند با آكادميهاي افلاطون و ارسطو رقابت كند، اما روح او دچار جاذبه وقايع مهم عصر شده بود. اجلاس پارلمنت طويل (۱۶۴۰) نقطه عطفي در زندگي او و تقريبا چرخش سريعي بود از شعر و دانشپژوهي به سياست و اصلاح. در ۱۱ دسامبر ((ريشه و شاخه)) پيرايشگران، كه برخي از دوستان وي به آن تعلق داشتند، طومار بسيار درازي به پارلمنت تقديم كرد كه به امضاي پانزده هزار تن رسيده بود (و شايد شامل امضاي ميلتن هم بود). در اين طومار تقاضا شده بود كه اسقفان از كليساي انگلستان حذف شوند. جوزف هال، اسقف اكستر، به وسيله اعتراضنامه متواضعانهاي به دادگاه عالي پارلمنت (ژانويه ۱۶۴۱)، با آن طومار مقابله كرد. در آن عريضه از نظام اسقفي، كه ((از زمانهاي حواريون مقدس، بلاانقطاع... تا عصر حاضر)) وجود داشته است، دفاع كرده بود. چند روحاني پرسبيتري مشتركا، پاسخي به... اعتراضنامه متواضعانه نوشتند (مارس ۱۶۴۱) و آن را ((سمكتيم نوئوس)) امضا كردند اين كلمه نام مستعاري بود مركب از حروف اول اسامي آنها. هال و ساير هواداران نظام اسقفي پاسخ دادند; مجلس عوام آن پيشنهاد را گذرانيد و مجلس اعيان آن را رد كرد; بر

pymansetareh@yahoo.com

روي كرسيهاي وعظ و در مطبوعات و پارلمنت مجادله بر سر موضوع به صورت هيجانانگيزي در آمد و ميلتن با يك كتابچه نود صفحهاي تحت عنوان اصلاح دين در ارتباط با انضباط كليسا در انگلستان (ژوئن ۱۶۴۱) قدم به صحنه نهاد.

با جمله‌هاي نيرومند و نفسبر، كه گاه به نيم صفحه ميرسيدند، فساد كليساي رسمي را معلول دو علت دانست: يكي ابقاي تشريفات كاتوليكي و ديگري منحصر بودن حق رتبهبخشان به اسقفان، او ((آن تشريفات بيمعني را كه ما فقط به منزله اشتياقي خطرناك براي يك حركت ارتجاعي به سوي رم حفظ كرده‌ايم و فقط به سان... يك پرده نمايش مضحك براي نشان دادن جلال نظام اسقفي به كار ميبريم)) تحقير كرد. اسقفان در شعاير خود دزدانه در حال بازگشت به مذهب كاتوليك بودهاند. اين ضربهاي محسوس به لاد، اسقف اعظم، بود كه منصب كاردينالي را به او پيشنهاد كرده بودند. ميلتن ادعاهاي جيمز اول و چارلز اول را مبني بر اينكه اسقفان براي حكومت كليسا و نظامت سلطنتي لازم هستند، رد كرد. از پرسبيتريان اسكاتلند خواست كه جنگ كهن عليه نظام اسقفي را آغاز كنند، و به تثليث متوسل شد تا در آن امر خير ياري دهد: اي الوهيت سه شخصيتي! بر اين كليساي بينوا و تقريبا از دست رفته و رو به انقراضت بنگر; آن را بدين گونه طعمه آن گرگان سمج، كه مدتها منتظر ميمانند و فكر ميكنند تا گله آسيبپذير تو را ببلعند، مساز; اين گرازان وحشي كه به تاكستان تو هجوم آوردهاند و جاي سمهاي ملوث خود را در ارواح خدمتگزارانت به جاي نهادهاند. آه، مگذار آنها نقشه‌هاي شوم خود را بكار بندند نقشه‌هايي كه در مدخل آن هاويه ژرف قرار دارند و منتظر فرماني هستند تا آن ملخها و عقربهاي سهمگين را به بيرون روانه سازند تا ما را دوباره در آن ابر قيرگون و تاريكي دوزخي بپيچند; ابري كه در آن هرگز نتوانيم بار ديگر خورشيد و حقيقت را ببينيم و هرگز اميد ديدن نور شاديبخش بامداد و شنيدن آواي پرنده صبحگاهي را نداشته باشيم.

او با فرستادن ((پيروان كليساي اعلا)) به دوزخ، نوشته خود را به پايان رساند.

ولي آنها... كه با گسستن و كاستن ايمان حقيقي و فراهم ساختن زبوني و بردگي كشورشان آرزوي جلال، فرمانروايي، و ارتقا در اين نشئه را دارند، پس از پايان شرمآميز اين زندگي (كه خداوند آن را به آنها اعطا كند)، براي ابد به تاريكترين و عميقترين هاويه دوزخ خواهند افتاد و در آنجا، تحت مراقبتي كينهتوزانه و زير ضربات لگد و مشت ساير ملعونان كه در زجر شكنجه‌هايشان آسايش ديگري جز اعمال ظلمي وحشيانه و شكننده ندارند و با آنها همچون سپاهيان و بردگان رفتار ميكنند، جاودانه در آن بر خواهند ماند به سان پستترين و بيمقدارترين، غمگينترين و پامالترين بردگان قلمرو مرگ و تباهي.

وقتي كه اسقف هال به ((سمكتيم نوئوس)) پاسخ داد و به آنها اهانت كرد، ميلتن با چنان قدرتي به پشتيباني آنان برخاست كه گويا ضربتش آن كشيش عاليمقام شصتوپنج ساله را از مسند خود جايكن كرد. ملاحظاتي پيرامون دفاع معترض عليه سمكتيم نوئوس در ژوئيه ۱۶۴۱ بينام نويسنده منتشر شد. ميلتن در ديباچهاي به مناسبت تندي خود معذرت خواسته بود:

در كشف هر دشمن بدنام و متقاعد كردن كه از داشتن زبان چرب و نفوذ كلام به خود ميبالد... لحن شديد و درهم شكستن غرور و گردنكشي او، كه رنگ ديني و مذهبي بدان داده است، به هيچ وجه با فروتني مسيحي منافات ندارد.

آن اسقف و پسرش با رد بيادعا (ژانويه ۱۶۴۲) به مقابله برخاستند و مصنف ملاحظات را به روش آتشين آن عصر خشمناك مورد حمله قرار دادند. ميلتن در دفاع عليه... رد بي ادعا (آوريل) بدرشتي جواب داد; او باز هم از رفتار خشن خود نسبت به آن اسقف معذرت خواست; اين اتهام را كه او ميلتن از كيمبريج با افتضاح اخراج شده است به عنوان يك ((دروغ شاخدار)) تقبيح كرد; همگان را مطمئن ساخت كه ((اعضاي كالج مسيح)) او را دعوت كرده‌اند كه پس از فراغت از تحصيل نزد آنها بماند; و بار ديگر پاكدامني خود را كه مورد حمله قرار گرفته بود تاييد كرد:

گرچه مسيحيت خيلي كم به من تعليم داده بود، با اين حال يك خويشتنداري طبيعي و يك انضباط اخلاقي، كه از والاترين فلسفه‌ها آموخته شده بود، كافي بود تا مرا به تحقير ناپرهيزگاريهاي وا دارد كه بسيار خفيفتر از هرزگي روسپيخانهاند. اما با داشتن آيين ((كتاب مقدس))، كه آن اسرار پاك و عالي را فاش ميسازد... كه ((بدن براي خدا و خدا براي بدن است.)) بدين گونه من نيز با خود بحث كردم كه اگر بيعفتي در زن، كه بولس حواري او را جلال انسان مينامد، تا اين حد داراي جنبه فضيلت و بيشرافتي باشد، پس مسلما در مرد، كه صورت و جلال خداست، بايد... ملوث سازندهتر و ناشرافتمندانهتر باشد، از اين حيث كه او، هم نسبت به بدن خود كه جنس كاملتر است گناه ميورزد و هم عليه جلال خود، كه در زن است; و از آن بتر اينكه اين گناه را بر ضد صورت و جلال خدا، كه در شخص خودش است، نيز مرتكب ميشود.

بنابراين، ميلتن از اخلاقيات بسياري از شاعران كلاسيك اظهار تاسف ميكرد و دانته و پترارك را به آنان ترجيح ميداد، زيرا اين دو هرگز

چيزي نمينويسند مگر در شان اشخاصي كه شعرشان به آنها تخصيص يافته است، و ضمن شعر خود افكار عالي و پاكيزه را بيشايبه نشان ميدهند. و هنوز مدت زيادي نگذشته بود كه من در اين عقيده راسخ شدم كه كسي كه ميخواهد اميدش به خوب نوشتن عقيم نماند... خودش بايد شعر حقيقي باشد; يعني تركيب و نمونهاي باشد از بهترين و شرافتمندترين چيزها; و در سرودن مديحه‌هاي عالي درباره مردان قهرمان يا شهرهاي مشهور جسارت نورزد مگر اينكه در خودش تجربه و عمل تمام چيزهاي شايان ستايش را داشته باشد.

پس از اين بيان عبرتآميز، ميلتن به سخن گفتن درباره جورابها و پاهاي آن اسقف پرداخت كه ((گندي پليد به آسمان)) ميفرستد و اگر چنين زباني بر الاهيات ناهموار نمايد، او با ((قواعد بهترين فصحا)) و سرمشق لوتر از آن دفاع ميكند و به خوانندگان خود يادآور ميشود كه ((خود مسيح، با سخن گفتن از سنن ناخوشايند، در نام بردن اين جدل كسالتآور كافي است و آنچه هم كه در بالا نقل شد به اين سبب بود كه خوي ميلتن و آداب زمان را آشكار ميسازد; و به اين جهت كه نشان ميدهد در ميان سخنان بيمعني تلخ و خصمانه، هرج و مرجهاي دستوري، و جمله‌هاي دراز، عبارات نثري خوشاهنگي وجود داشتند كه به قدر شعر ميلتن درخشان و هيجانانگيز بودند. در همان اوان (مارس ۱۶۴۲)، ميلتن با نام خود يك كتابچه بيغرضانهتر با عنوان برهان حكومت كليسايي عليه اسقفان منتشر كرد ((اين يوغ بيشرمانه اسقفي كه در زير بلاهت جاهلانه و ظالمانه آن هيچ هوش درخشان و آزادي نميتواند رشد كند.))او احتياج به انضباط اخلاقي و اجتماعي را تصديق ميكند; و در حقيقت اعتلا و انحطاط انضباط را كليد اعتلا و انحطاط كشورها ميداند:

در جهان و در سراسر زندگي انسان چيزي نيست كه داراي اهميتي خطيرتر و فوريتر از انضباط باشد. چه نيازي به مثال آوردن من است; آن كس كه با شمي صحيح داستان ملتها و سرزمينها را خوانده باشد... فورا تصديق خواهد كرد كه سعادت و نكبت تمام جوامع متمدن و تمام حركات و گردشهاي امور انساني، برگرد محور انضباط ميگردد... و هيچ گونه تكاملي در اين زندگي، اعم از مدني يا روحاني، نيست كه بالاتر از انضباط باشد، بلكه انضباط است كه با سيمهاي ساز خود تمام قسمتهاي آن را حفظ ميكند و پيوسته نگاه ميدارد.

معهذا چنين انضباطي نبايد از سلسله مراتب كليسايي مشتق شود، بلكه بايد از تصور هر انساني به منزله يك كشيش بالقوه سرچشمه گيرد.

چون ميلتن در تمام مراحل از قابليت خود مطمئن بود، ديباچهاي، كه در آن حكايت نفس ميكرد، بر دومين قسمت رساله خود نوشت و در آن اظهار تاسف كرد از اينكه بحث و جدل او را از تدوين اثر بزرگي كه مايهاش مدتها در خاطره او بوده محروم داشته است; و آن اينكه ((آنچه بزرگترين و برگزيدهترين خردمندان آتن، روم، ايتاليايي جديد، يا عبرانيان كهن براي كشور خود كردند، من، به نسبت خود، با در

نظر گرفتن اینکه بیش از هر چیز مسیحي هستم، ممکن است براي میهن خود انجام دهم.)) میلتن گفت که چگونه مشغول بررسي موضوعاتي براي آن اثر است و میخواهد آن اثر ((کتاب قدسیت و فضیلت را... تصویر و تشریح کند، و (نیز) آنچه را که در دین مقدس و عالي است.)) چنانکه گویي پیشبیني میکرد که شانزده سال خواهد گذشت تا ((شورش بزرگ)) اجازه دهد او قلمش را بر این کار بگمارد، تاخیر خود را بدینسان توجیه کرد:

از پیمان بستن با هر خواننده دانایي در این مورد احساس شرم نمیکنم که باز، تا چندین سال، ممکن است به اتفاق او با اطمینان خاطر به سوي اداي آنچه که مدیون هستم گام بردارم; و آن را نه مانند اثري که از حرارت جواني، یا مستي شراب، یا رشحات قلم یك عاشق بیسر و پا، و یا بخار معده یك کاسهلیس قافیهساز ناشي شده باشد، و نه مانند چیزي که با اذکار ((الا هه حافظه)) یا دختران فتان او بدست آمده باشد; بلکه با دعاي صمیمانه آن ((روح جاودان)) که مقرب خود را با آتش مقدس محرابش بفرستد تا لبان کسي را که او دوست میدارد لمس و تنزیه کنند: به این مطلب باید مطالعه مجدانه و خواندن آثار برجسته، مشاهده مستمر، و درونگري به تمام هنرها و امور شایسته و بزرگوارانه را افزود; تا آنجا که با مسئولیت و زیان شخصي خودم بستگي داشته باشد، من از برآوردن انتظار کسان بسیاري که از باور داشتن به بهترین تعهداتم در این مورد نمیپرهیزند، دریغ نخواهم ورزید.

VI- ازدواج و طلاق: ۱۶۴۳-۱۶۴۸

اسقف هال در رد بیادعا ادعا کرده بود که میلتن در جستجوي شهرت ادبي است و براي ارائه سوابق و قابلیتهاي خود تبلیغ میکند تا ((بیوه ثروتمندي)) را براي ازدواج به خود جلب کند یا پاداش دیگري به دست آورد. میلتن در دفاع این فکر را مسخره کرد و متذکر شد که; بر عکس، او ((در ناز و نعمت)) بزرگ شده، به هیچ بیوه پیري احتیاج نداشته، و با کسي همعقیده است ((که با رعایت احتیاط و ظرافت طبع باکره کمبضاعتي را که با شرافت پرورده شده باشد بر ثروتمندترین بیوهها رجحان مینهند.)) در حالي که انگلستان رو به جنگ داخلي میرفت (۱۶۴۲)، میلتن به سوي ازدواج ره میسپرد (۱۶۴۳).

میلتن به ارتش پارلمنت ملحق نشد و وقتي که نیروهاي شاه به لندن نزدیك میشدند (۱۲ نوامبر ۱۶۴۲)، او غزل کوتاهي نوشت و به فرماندهان سلطنتطلب اندرز داد که خانه شاعر و شخص او را حفظ کنند همان گونه که اسکندر پینداروس را حفاظت کرده بود و وعده داد که شهرت آنان را براي ((چنین اعمال نجیبانهاي)) اشاعه دهد. سپاهیان سلطنتطلب عقب رانده شدند و آشیانه او براي پذیرایي از زنش سالم ماند.

او با مریپاول در فورستهیل، واقع در آکسفرد شر، برخورد کرد. ریچارد، پدر مري، در آنجا امین صلح بود.

ریچارد در ۱۶۲۷ به میلتن، که در آن هنگام در کیمبریج بود، بدهي داشت; این دین، مبلغ ۵۰۰ پوند، بعدا به ۳۱۲ پوند تقلیل یافت، اما هنوز پرداخته نشده بود. شاعر ظاهرا یك ماه (مه ژوئن ۱۶۴۳) با خانواده پاول به سر برد ما نمیدانیم این اقامت براي دریافت وام بود یا زن گرفتن. جان ممکن است در سیوچهار سالگي احساس کرده باشد که وقت ازدواج و تولید مثل است; و مري نیز، که هفده سال داشت، ظاهرا داراي آن بکارتي بود که جان لازم داشت. به هر حال، میلتن با زن به لندن بازگشت و برادرزادههاي خود را شگفتزده ساخت.

هیچ یك از افراد خانواده مدت زیادي شادمان نبود. پسران برادر میلتن مري را مزاحم میدانستند و از او نفرت داشتند. مري از کتابهاي میلتن بیزار بود و دلش براي مادر و نیز براي ((معاشرتها و شادیهاي بسیار، رقص و غیره))، که او در فورست هیل از آنها لذت میبرد، تنگ شده بود; اوبري میگوید: ((او (مري) غالبا صداي کتك میلتن را میشنید.)) میلتن چون دید که مري داراي افکار محدودي است، و آن

افكار هم سلطنتطلبانهاند، در كتابهاي خود فرو رفت. بعد، از ((جفت ساكت و بيروح)) خود سخن گفت و ناليد از اينكه ((مرد پس از ازدواج، خود را بزودي به پيكري سرد و بيروح محكم بسته خواهد يافت، حال آنكه اميدوار بود با او شريك يك زندگي شيرين و شادمان باشد.)) برخي از كنجكاوان اين وصلت ناجور گمان دارند كه مري از همخوابگي با او دريغ داشت. مري پس از يك ماه از او اجازه خواست كه به ديدن والدين خويش برود؛ ميلتن، با اين گمان كه زنش باز خواهد گشت، با تقاضاي او موافقت كرد؛ اما او رفت و ديگر برنگشت. ميلتن براي او نامه نوشت، ولي او نامهاش را ناديده انگاشت؛ و ميلتن چون هيچگونه مفري براي احساسات خود نيافت، آيين و انضباط طلاق را نوشت و چاپ كرد (اوت ۱۶۴۳). آن اثر را ((به پارلمنت انگلستان و انجمن)) اهدا كرد. مقصود از ((انجمن)) انجمن وستمينستر بود كه در آن هنگام اعترافنامهاي در مورد ايمان پرسبيتري تنظيم ميكرد. از پارلمنت استدعا كرد كه خود را از قيد سنت آزاد كند و اصلاح ديني را با مجاز ساختن طلاق، به عللي غير از زنا، به كمال برساند.

ميخواست ثابت كند كه:

بيميلي، عدم تناسب، يا ناسازگاري فكري، كه از يك علت طبيعي تغييرناپذير ناشي ميشوند و از فوايد عمده زناشويي يعني تسلي و آسايش جلوگيري ميكنند يا به احتمال قوي ممكن است جلوگيري كنند، طلاق را بيش از آنچه كه سردمزاجي طبيعي ايجاب كند لازم ميسازند؛ مخصوصا وقتي كه فرزندي در كار نباشد و طرفين هم به طلاق رضايت داشته باشند.

او قانون كهن يهودي را از سفر تثنيه (۲۴ ۱۰) نقل كرد: (چون كسي زني گرفته به نكاح خود در آورد، اگر در نظر او پسند نيايد از اينكه چيزي ناشايسته در او بيابد، آنگاه طلاقنامهاي نوشته به دستش دهد و او را از خانهاش رها كند.)) مسيح ظاهرا اين قسمت از شريعت موسي را رد كرد: ((گفته شده است هر كه از زن خود مفارقت جويد طلاقنامهاي به او بدهد. ليكن به شما ميگويم هر كس به غير علت زنا زن خود را از خود جدا كند باعث زنا كردن او ميباشد، و هر كه زن مطلقه را نكاح كند زنا كرده باشد)) (انجيل متي: ۵، ۳۱ ۳۲). ميلتن احتجاج كرد كه ((گفتار مسيح را نبايد تحتاللفظي تعبير كرد.)) عيسي كرارا تذكر داده است كه نيامده است تا حتي يك نقطه از شريعت موسي را عوض كند. او (ميلتن) كوشيد كه تفسير وسيع خود را بر مورد منفرد شخص خودش شمول دهد، حتي بدان حد كه طلاق را به سبب ناتواني در ((معاشرت مناسب و همساز)) توجيه كند. زيرا ((عدم تناسب و نقص يك ذهن ناساز)) ازدواج را ميتواند به ((وضع بدتري از منزويترين زندگي مجرد)) تبديل كند، زيرا در چنين ازدواجي يك روح زنده به جسمي بيجان بسته شده است.

فوريه ۱۶۴۴ آن را براي بار دوم به شكلي حجيمتر، با قطعات فصيحي كه به آن افزوده بود، چاپ كرد و نام خود را دليرانه به آن افزود. به منقدان خود به طرزي دانشمندانه در تتراكوردون و به نحو سبكتري در كولاستريون (هر دو در ۴ مارس ۱۶۴۵ منتشر شدند) پاسخ داد و در هر دوي آنها لغات قدحآميز متعددي استعمال كرده بود مانند آشغال، خوك، گراز، دماغگنده، خواستگار كله خروسي، خر بيحيا، ديوانه زشت و بوگندو. ميلتن ميتوانست در يك صفحه از اوج سماوات به قعر جهنم سقوط كند.

چون نتوانست از پارلمنت تغييري در قانون طلاق تحصيل كند، مصمم شد از آن قانون سر باز زند و زن ديگري بگيرد؛ ترجيحا دوشيزهاي به نام ميس ديويس را در نظر گرفت كه ما از او چيزي نميدانيم جز اينكه تقاضاي ميلتن را رد كرد. وقتي كه شايعه اين خواستگاري به مريپاول رسيد، او تصميم گرفت كه شوهر خود را پيش از آنكه بسيار دير شود، به هر تقدير، به چنگ آورد. روزي، هنگامي كه ميلتن سرگرم ملاقات با يكي از دوستان خود بود، مري ناگهان سر رسيد، در برابر او زانو زد و استدعا كرد كه او را به بستر و سفره خود باز گرداند. ميلتن ترديد كرد؛ دوستانش به سود مري ميانجيگري كردند؛ و ميلتن رضا داد. متعاقبا، خانه بزرگتري در خيابان باربيكان گرفت و با زن، پدر و شاگردانش در آنجا مقيم شد. والدين مري، كه به واسطه شكست مرام سلطنتطلبان فقير شده بودند، نزد شاعر آمدند تا با او زندگي كنند و چنان خانوادهاي ساختند كه گويي براي ديوانگي يا فلسفه آراسته شده بود. عضو ديگري در ۱۶۴۶ به خانواده

افزوده شد و آن نخستين فرزند ميلتن بود كه ((آن)) نام داشت. با مرگ ريچارد پاول از خرج خانه كاسته شد; و جان ميلتن مهين نيز زندگي دراز و شرافتمندانه خود را در ماه مارس سال بعد به پايان رساند. شاعر دو يا سه خانه در لندن، مقداري پول و شايد هم ملك غيرمنقولي در روستا به ارث برد. در ۱۶۴۷ مدرسه خود را منحل كرد و با زن، دختر و دو پسر برادر خويش به خيابان هايهولبرن نقل مكان كرد. دومين دختر او، مري، در ۱۶۴۸ به دنيا آمد.

V- آزادي مطبوعات: ۱۶۴۳-۱۶۴۹

در ۱۳ اوت ۱۶۴۴ يك روحاني پرسبيتري به نام هربرت پامر در حين وعظ در برابر پارلمنت پيشنهاد كرد كه رساله ميلتن درباره طلاق در ملاعام سوزانده شود. رساله سوزانده نشد، اما شكايت پامر باعث شد كه شركت ستيشنرز، كه از كتابفروشان انگليسي تشكيل شده بود، به مجلس عوام رجوع كند و خاطرنشان سازد (۲۴ اوت) كه قانون مربوط به ثبت كتابها و جزوه‌ها و صدور پروانه براي آنها از طرف شركت به وسيله نويسندگان نقض شده است. اين قانون از دوران سلطنت اليزابت سابقه داشت; در ۱۴ ژوئن ۱۶۴۳ پارلمنت تقويت كرد.

هيچ... كتاب، جزوه، روزنامه، يا قسمتي از آن... نبايد... چاپ شود... يا به فروش رسد... مگر اينكه نخست به توسط كساني كه از طرف هر دو مجلس، يا يكي از آن دو، براي صدور پروانه تعيين شده‌اند مورد تصويب قرار گيرد و، بر طبق رسم قديم، در دفتر شركت ستيشنرز ثبت شود.

هرگونه نقض اين مقررات به دستگيري مولفان و چاپگران مربوط منجر ميشد.

ميلتن مرتبا در ثبت انتشارات نثري خود اهمال ميكرد. گرچه آيين و انضباط طلاق دو ماه پس از صدور آن فرمان از چاپ خارج شد، ميلتن مقررات فرمان را ناديده گرفت. شايد او براي پارلمنت ((عنصر مطلوب)) بود، زيرا آن را در كشمكش با شاه حمايت كرده بود; به هر حال پارلمنت متعرض او نشد. اما آن فرمان همچنان بر گرد سر ميلتن و تمام مولفان بريتانيا ميچرخيد. بر ميلتن غير ممكن مينمود كه ادبيات در زير چنين سانسوري رشد كند. اگر بنا بود كه پارلمنت و كليسا انگليسيان را به خاطر بيانشان بيازارند، از خلع شاه و اسقفان سانسورگر چه سودي حاصل شده بود در ۲۴ نوامبر ۱۶۴۳، ميلتن باشكوهترين اثر منثور خود را، بدون ثبت و اجازه، با اين عنوان منتشر كرد: آريوپاگيتيكا: سخنراني آقاي جان ميلتن خطاب به پارلمنت انگلستان در مورد آزادي چاپ غيرمجاز. در اين اثر هيچ گونه نشانهاي از شدت و خشونت كلام ديده نميشود و ((كلام)) تا حد عالي از رسايي زبان و فكر حفظ شده است. ميلتن با نهايت احترام از پارلمنت تقاضا ميكند كه سانسور بر مطبوعات را ((به مثابه مقرراتي كه با جلوگيري از فعاليتي كه هنوز ممكن است در ميدان خرد ديني و مدني به كشفياتي منتهي شود، مردم را از دانشاندوزي دلسرد ميكند، مجددا مورد بررسي قرار دهد.)) آنگاه در يك رشته از عبارات عالي و مشهور ميگويد:

من انكار نميكنم كه يكي از مهمترين دلبستگيهاي كليسا و مشتركالمنافع مراقبت بر چگونگي كتابهاست; درست همان گونه كه بايد بر رفتار مردم واقف بود; و پس از آن بايد خاطيان را توقيف و زنداني كرد و تندترين قضاوتها را درباره آنان به جا آورد. زيرا كتابها اشياي مطلقا مردهاي نيستند، بلكه چنان قدرت زندگي در خود دارند كه ميتوانند به قدر همان روحي كه از آن برآمده‌اند فعال باشند; آري، آنها مانند ظرفي در خودشان خالصترين اثر و جوهر آن هوش زنده‌اي را دارند كه آنها را به وجود آورده است. من ميدانم كه آنها همان قدر داراي حيات هستند و همان اندازه بارورند كه به دندان آن اژدهاي افسانهاي ميمانند; و وقتي اين سو و آن سو افشانده شوند، ممكن است احيانا به شكل مردان مسلح ناگهان از زمين برويند. معهذا، از سوي ديگر، اگر در مراقبت بر كتابها احتياط نشود، از ميان بردن يك كتاب خوب ممكن است برابر با قتل نفس باشد. هر كس مردي را بكشد موجود معقولي را كشته خوبي را نابود ميكند خود خرد را ميكشد، يعني صورت خدا را به هلاكت ميرساند. بسياري از مردم فقط زندگي جسماني دارند و

pymansetareh@yahoo.com

مانند باري بر روي زمين هستند; اما يك كتاب خوب خون و مايه زندگي يك روح عالي است كه مخصوصا براي حياتي در وراي زندگي عادي تدهين و ذخيره شده است. اين موضوع صحيح است كه هيچ عصري نميتواند زندگي گذشته را باز گرداند; و شايد از اين جهت هيچ خسراني حاصل نشود و انقلابات قرون غالبا زيان ناشي از فقدان يك حقيقت طرد شده را جبران نميكنند، اما اين فقدان چنان مهم است كه شايد زندگي ملتها را بدتر كند.

پس بايد آگاه باشيم از اينكه چه ايذايي را عليه زحمات زنده مردم عادي آغاز ميكنيم; چگونه آن زندگي چاشنيدار انسان را كه در كتابها حفظ و ذخيره شده است فرو ميريزيم، زيرا ميبينيم كه از اين راه ممكن است به نوعي آدمكشي اقدام شود، و اين آدمكشي گاه به شكل شهادت باشد، و اگر به تمام مطبوعات بسط يابد، به نوعي قتل عام بينجامد كه در آن اعدام نه به كشتن يك عنصر زندگي منجر ميشود، بلكه به آن عنصر پنجم و اثيري ضربت ميزند كه دم خود خرد است و بيش از آنچه يك زندگي را نابود كند، حيات جاوداني را ميكشد.

ميلتن سرزندگي عقلي آتن قديم را شرح ميدهد كه در آن فقط آن نوشته‌هايي سانسور ميشدند كه الحادآميز و افترا زننده بودند; ((به همين استاد هم كتابهاي پروتاگوراس به فرمان قضات آريوپاگوس سوزانده شدند و خود او به سبب خطابهاي كه در آن اظهار كرده بود >نميداند خدايانى هستند يا نه< از آن سرزمين تبعيد شد.)) ميلتن دولت روم قديم را به خاطر آزادي دادن زياد به نويسندگان ميستايد، و بعد رشد سانسور را در روم امپراطوري و كليساي كاتوليك وصف ميكند. بنابر احساس او، اين فرمان تحصيل پروانه ((ملكيت)) را سلب ميكند. ((اگر ما از زير چوب مدرسه بيرون آييم و به زير چوب مدرسه بيرون آييم و زير چوب ديگري بيفتيم، مزيت مرد بودن بر شاگرد مدرسه بودن چيست)) دولتها و پروانهدهندگانشان لغزش پذيرند; از اين رو نبايد تمايلات خود را بر مردم تحميل كنند، بلكه بايد به خود مردم اجازه دهند كه برگزينند و بياموزند، ولو اينكه اين كار به طريق پرزحمت و پرخرج ((آزمايش و خطا)) انجام گيرد:

من ميتوانم يك فضيلت ناپايدار و محصور را كه فعليت نيافته و دم در نياورده است و هرگز بيرون نجسته و با حريفان خويش روبرو نشده است، بلكه از دور مسابقه خارج شده است... بستايم. به من آزادي دانستن، بيان كردن و بحث كردن آزاد بر طبق وجدان را، به جاي تمام آزاديهاي ديگر و بالاتر از آنها، بدهيد.... اگر تمام آيينها مانند نفخه باد رها شوند تا آزادانه بر سراسر زمين بشورند، چنانچه ((حقيقت)) در مزرعه باشد و ما با صدور جواز و جلوگيري از فعاليت در قدرت او (حقيقت) شك كنيم، به خودمان زيان رساندهايم. بگذار كه ((حقيقت)) و ((كذب)) ديده است كه، در يك مقابله آزاد و آشكار، ((حقيقت)) شكست خورده باشد

معهذا ميلتن تقاضاي آزادي كامل مطبوعات را ندارد; او معتقد است كه الحاد، افترا و نوشته‌هاي منافي عفت بايد غيرقانوني شناخته شوند و از رواداري نسبت به مذهب كاتوليك ابا ميكند، زيرا كه آن را دشمن كشور ميشناسد و ميگويد كه خود مذهب كاتوليك ضد تساهل و رواداري است. اما كشوري كه از جهات ديگر در حيطه فكر و بيان آزاد باشد، در صورت تساوي ساير شرايط، بايد به سوي عظمت گام بردارد.

به گمانم در ذهن خود ملت نجيب و نيرومندي را ميبينم كه مانند مردي قوي كه از خواب برخيزد برپا ميجهد و بندهاي محكم را پاره ميكند. گويي آن را چون عقابي ميبينم كه بچه نيرومند خود را ميپرورد و چشمان درخشان خويش را به گل شكفته نيمروز خيره ميكند....

پارلمنت به مستدعيات ميلتن وقعي ننهاد; بلكه برعكس با شدت بيشتري (در ۱۶۴۷، ۱۶۴۹ و ۱۶۵۳) عليه چاپ بدون اجازه كتاب قوانيني وضع كرد. اعضاي شركت ستيشنرز اعتراض كردند كه ميلتن آريوپاگيتيكا را به ثبت نرسانده است; مجلس اعيان دو قاضي را مامور كرد كه از او بازپرسي كنند; ما نتيجه را نميدانيم، اما ظاهرا مزاحمتي براي او فراهم نشد; وي براي پيرايشگران فاتح منادي خوبي بود.

در فوريه ۱۶۴۹، فقط دو هفته پس از اعدام چارلز از اول، ميلتن جزوهاي درباره دوران حكومت شاهان و ضابطان منتشر كرد. در آن جزوه، اعلام كرد كه اين نظريه قرارداد اجتماعي را قبول دارد كه به موجب آن اختيارات دولت از قدرت مردم مشتق است، و ((براي كساني كه آن قدرت را دارا هستند... مشروع است كه يك شاه ظالم و شرير را محاكمه كنند و پس از محكوم شدن او به نحو بايسته او را خلع و اعدام كنند)). يك ماه بعد، شوراي دولتي حكومت انقلابي ميلتن را دعوت كرد كه ((منشي زبانهاي خارجه)) آن شورا باشد. او حماسهسرايي خود را كنار نهاد و به مدت پانزده سال خويشتن را وقف خدمت ((مشتركالمنافع پيرايشگر)) و حكومت سرپرستي كرامول كرد.

VI- منشي لاتيني: ۱۶۴۹-۱۶۵۹

رژيم جديد به يك منشي خوب لاتيني نيازمند بود تا مكاتبات خارجي آن را تنظيم كند. واضح بود كه ميلتن براي اين كار انتخاب خواهد شد: او ميتوانست لاتيني، ايتاليايي، و فرانسه را مانند يك رومي قديم، فلورانسي، يا پاريسي بنويسد: و طي سالهاي پرمخاطره، وفاداري خود را نسبت به پارلمنت، در مبارزه آن با اسقفان كرده بود، نه كرامول: او با فرمانرواي جديد روابط نزديكي نداشت، اما ظاهرا او را زياد ديده بود و گويا در جريان فكر و نگارش خود نزديكي آن شخصيت سهمگين را احساس ميكرد، شورا از ميلتن نه تنها براي ترجمه مكاتبات خود به لاتيني استفاده ميكرد، بلكه چون براي توضيح درستي سياستهاي داخلي خود به كشورهاي ديگر، و بالاتر از همه براي ثبوت عادلانه بودن اعدام پادشاه، جزوههاي لاتيني منتشر ميكرد، از اين حيث نيز از خدمات او بهرهمند ميشد.

ميلتن در آوريل ۱۶۴۹، اندكي پس از ورود به خدمت، در از بين بردن نشريات سلطنتطلبان و مساواتيان به ساير كارمندان شورا پيوست. سانسور مطبوعات اكنون از هر زمان ديگر در تاريخ انگلستان شديدتر بود و در كار بستن آن از اين قاعده كلي تبعيت ميشد كه سانسور با ميزان عدم امنيت دولت افزايش مييابد. مردي كه فصيحترين رسالهها را به نفع آزادي مطبوعات از دريچه چشم ارباب قدرت مينگريست. معهذا بايد تذكار دهيم كه ميلتن در آريوپاگيتيكا تصديق كرده بود كه مراقبت بر چگونگي كتابها، مانند وقوف بر رفتار مردم و پس از آن دستگير نمودن و زنداني كردن خاطيان و اعمال شديدترين قضاوتها درباره آنان، مورد كمال علاقه كليسا و مشتركالمنافع است.)) چون جان ليلبرن مخصوصا يكي از مساواتيان مزاحم بود، از طرف شورا به ميلتن دستور داده شد كه پاسخي به كتابچه انقلابي او، كشف زنجيرهاي جديد، بدهد. ما نميدانيم كه آيا او اين ماموريت را انجام داد يا نه. اما خود او به ما ميگويد كه به او ((امر شده بود)) به تمثال شاه جواب دهد. او با انتشار يك كتاب ۲۴۲ صفحهاي (۶ اكتبر ۱۶۴۹) به نام تمثالشكنها اطاعت امر كرد. ميلتن هر چند شك داشت، چون تصور ميكرد كه تمثال شاه اثر چارلز اول باشد، قدم به قدم بحث سلطنتطلبان را دنبال كرد و با به كار بردن منتهاي قدرت خود با آن مقابله نمود. او سر به سر از سياست كرامول دفاع و اعدام شاه را توجيه كرد و تحقير خود را نسبت به ((سفلگان تمثالپرست نامعقول و استوار،... توده خوشباور بيچاره و جماعتي كه براي بردگي آفريده شده... و شيفته ظلم گشتهاند)) ابراز داشت.

چارلز دوم، كه در قاره اروپا به تلاش مشغول بود، به كلود دو سومز، بزرگترين دانشمند اروپا، مبلغي پرداخت تا به دفاع از شاه مقتول برخيزد. ((سالماسيوس)) با شتاب رسالهاي با عنوان دفاع از شاه چارلز اول منتشر كرد كه در نوامبر ۱۶۴۹ در ليدن از چاپ خارج شد. او كرامول و پيروانش را ((اوباش خرافهپرست... و دشمن مشتركنژاد بشر)) وصف كرد و از تمام شاهان تقاضا نمود كه به خاطر خودشان، تسليحاتي براي ريشه كن كردن اين آفتها ترتيب دهند.... مسلما خون آن شاه بزرگ... تمام شاهان و اميران جهان مسيحي را به انتقام ميطلبد. ايشان فقط وقتي ميتوانند روح او را به نحوي شايسته آرام سازند كه حقوق كامل او را به وارث مشروعش باز گردانند...، وي را به تخت سلطنت پدرش بنشانند... و آن حيوانات سبع را، كه براي قتل پادشاهي به كرامول، كه ميترسيد مبادا اين حملهاي كه از طرف يكي از دانشمندان مشهور اروپا شده است نفرت عمومي اروپا را نسبت به حكومت او تشديد كند، از ميلتن تقاضا

کرد که جواب سالماسیوس را بدهد. آن منشي لاتيني تقريبا به مدت يك سال، با وجود اخطاري که پزشکش در مورد کور شدن تدريجي او کرده بود، در نور شمع براي انجام تکليفي که به او شده بود کار ميکرد. يکي از چشمان او در اين موقع از کار افتاده بود. در ۳۱ دسامبر ۱۶۵۰ اين رساله منتشر شد: جان ميلتن انگليسي عليه کلود دو سومز، که از شاهان دفاع ميکند، به نفع مردم انگلستان به دفاع ميپردازد. ميلتن در آن رساله سالماسيوس را به خاطر خودفروشي به چارلز دوم ملامت کرده و نشان داده بود که سالماسيوس چهار سال قبل بر ضد نظام اسقفي، که حال آن دفاع ميکرد، چيز نوشته بود.

اي عامل پولکي مزد ستان!... اي مذبذب تمام عيار!... شما احمقترين کودنان! براي اغواي شاهان و اميران به جنگ، با آوردن چنين حجتهاي کودکانه، سزاوار چوب دلقکها هستيد.... پس آيا شما، که از خرد و نبوغ بهرهاي نداريد و ياوهگو و مغلطهکار هستيد و فقط زاده شدهايد تا آثار نويسندگان خوب را بدزديد و از آنها رونوشت برداريد، فکر ميکنيد که ميتوانيد اثري جاودان از خود به جا گذاريد آيا اين حرف مرا باور ميکنيد که نوشتههاي احمقانهتان با جسد خودتان در کفن پيچيده و در قرن آينده به دست فراموشي سپرده خواهند شد مگر اينکه اين ((دفاع از شاه)) شما تا حدي مديون جوابي شود که که به آن داده شده است; يعني، گرچه براي مدتي آن را ناديده ميگيرند و ميگذارند بخوابد، اما دوباره آن را برميدارند و ميخوانند.

و اين درست همان چيزي است که واقع شده است. سالماسيوس چارلز اول را به حد پرستش ستوده بود، اما ميلتن او را ترذيل کرد. او به چارلز گمان ميبرد که ديوك آو باکينگم را تشويق کرده است تا پدر خود، جيمز اول، را مسموم کند; او شاه مرده را، با ديوك نامبرده، به ((انواع شرارتها)) متهم ميکند; به چارلز بوسيدن زنان را در تماشاخانه و دست ماليدن به پستان دوشيزگان و بانوان را اسناد ميدهد. سالماسيوس به ميلتن بسيار بد گفته بود; ميلتن با استعمال کلمات ديوانه، سوسك، خر، دروغگو، تهمتزن، مرتد، احمق، عامي، ولگرد و برده پاسخ گفت. به سالماسيوس طعنه ميزند که تحت تسلط زنش واقع شده است; او را به خاطر اشتباهاتش در زبان لاتيني ملامت ميکند; دعوتش ميکند که خود را حلقآويز کند و ورود او را به دوزخ تضمين ميکند.

تامس هابز، با نگريستن بر کتابهاي رقيب از ديدگاه فلسفه، اعلام کرد که نميتواند تعيين کند زبان کدام يك بهتر است يا حجت کدام يك بدتر. شوراي دولتي به اتفاق آرا از ميلتن تشکر کرد.

سالماسيوس، هنگامي که در استکهلم در دربار ملکه کريستينا بود، نسخهاي از کتاب ميلتن را دريافت داشت.

وعده کرد که جواب خواهد داد، اما در اين کار تعلل کرد. در همان اوان ميلتن از امور خارجي به کارهاي خانگي کرد تا به محل کار خود نزديکتر باشد، در آنجا زنش براي او پسري آورد که بزودي مرد و در ۱۶۵۲ دختري، دبوره، که تولدش به مرگ مادر انجاميد. در آن سال کوري ميلتن کامل شد. در اين حال يکي از بزرگترين غزلهاي خود را نوشت با اين عنوان: ((وقتي که فکر ميکنم نور چشمم چگونه صرف شد.)) شورا او را همچنان به عنوان منشي لاتيني نگاه داشت و يك مقرري ساليانه برايش تعيين کرد.

در زمان کوري متحمل فقدان ديگري شد: جمهوريي که او با آن حرارت از آن پشتيباني ميکرد درهم فرو ريخت (۱۶۵۳) و به سلطنت نظامي مبدل و کرامول ((پراتکتور)) در حقيقت شاه شد. ميلتن با اين جمله که ((کارهاي تقدير مرموزند)) در برابر اين تحولات تسليم پيشه کرد. کرامول را همچنان تحسين ميکرد و او را به عنوان ((بزرگترين و با جلالترين شارمندان،... و پدر کشور)) ميستود و او را مطمئن ميساخت از اينکه ((در اتحاد جامعه انساني هيچ چيز نزد خدا مقبولتر و در بر خرد مطبوعتر از اين نيست که صاحب برترين فکر بايد داراي عاليترين قدرت باشد.)) او بزودي فراخوانده شد تا بر ضد يك ادعانامه نيرومند از لرد پراتکتور دفاع کند. در ۱۶۵۲ کتابي از چاپ خارج شد که عنوان آن رجزي جنگي بود: فرياد خون

پادشاه به آسمان عليه پدركشان انگليسي بلند است. آن كتاب با وصفي از ميلتن به اين صورت آغاز ميشد: ((عفريت نفرتانگيز، زشت، گنده، محروم از بينايي... مامور دار...

مستوجب دار.)) در آن كتاب اعدام چارلز اول با مصلوب كردن مسيح مقايسه شده و شاهكشي جنايت بزرگتري به شمار رفته بود. نويسنده آن معتقدات مذهبي ((غاصبان)) را تحقير ميكرد:

زبان استاد عمومي آنها پر است از تقوا، سبك كرامول با دستيارانش بايد با هم جور در آيد; آن زبان خوي صفرايي هر كس را به حركت در ميآورد و خنده او را برميانگيزد تا نشان دهد اراذل مخفي و دزدان آشكار چگونه شرارت خود را با بهانه دين ميپوشانند...

و مولفي بينام، مانند سالماسيوس، به دولتهاي اروپايي متوسل شد تا به انگلستان تجاوز كنند و سلطنت استوارت را باز گردانند. آن كتاب با چنين خطابي به پايان رسيده بود: ((به ولگرد بددهن حيوان صفت، جان ميلتن، پدركش و طرفدار پدركشان،)) و نيز با اظهار اميد به اينكه او بزودي به طرز بيرحمانهاي تازيانه خواهد خورد:

بر گرد سر اين سوگند شكن چوب را خوب بگردانيد; هر ذره آن را با زخم تنش چرب كنيد، تا آن پيكر نحس به تودهاي از گوشت تبديل شود.

دست نگاه ميداريد نه، بكوبيد تا او صفراي شوراي دولتي ميلتن را واداشت تا به اين جنبش خشمآلود پاسخ گويد. او مدتي منتظر ماند; در حالي كه انتظار ضربهاي را از سالماسيوس نيز داشت و اميدوار بود كه هر دو رقيب را با تراوشات يك قلم مجاب كند. اما سالماسيوس مرد (۱۶۵۳) و رديه خود را ناتمام گذاشت. ميلتن گمراهانه پنداشت كه مصنف فرياد خون پادشاه الگزاندر مورس، رئيس كليسا و دانشور ميدلبره، است. او از طرفهاي مكاتباتش در ايالات متحده تقاضا كرد كه اطلاعاتي درباره زندگي عمومي و خصوصي مورس بفرستند. آدريان اولاك، چاپ كننده آن كتاب، به هارتليب دوست ميلتن نامهاي نوشت و او را مطمئن ساخت كه مورس مصنف آن كتاب نبوده است. اما ميلتن از باور كردن اين مطلب امتناع كرد و شايعات جاري در آمستردام با عقيده او همراه بودند. در آوريل ۱۶۵۴ جان دروري نامهاي به ميلتن نوشت و او را آگاه ساخت از اينكه در نسبت دادن فرياد به مورس در اشتباه بوده است; ميلتن آن آگاهي را ناديده گرفت و در ۳۰ مه كتاب دومين دفاع جان ميلتن از مردم انگلستان را منتشر كرد.

فصاحت اين كتاب ۱۷۳ صفحهاي جالب توجه است، زيرا كه به زبان لاتيني توسط مردي ديكته شده بود كه كاملا كور بود. دشمنانش گفته بودند كه كوري او به منزله تنبيهي الاهي براي گناهان فاحش اوست. ميلتن پاسخ داد كه چنين چيزي ممكن نيست، زيرا كه او زندگي نمونهاي داشته است; و ابراز شادماني ميكند كه نخستين دفاع او: چنان حريف مرا هزيمت داد... كه او فورا تسليم شد، روحش و شهرتش هر دو در هم شكستند، و بر روي هم سه سال از زندگي بعدي او، هر چند بسيار دمان و تهديدآميز بود، به ما رنج بيشتري نداد; جز آنكه خدمت مبهم شخص كاملا قابل تحقيري را به ياري خود خواند; و نميدانم چه چاپلوسيهاي احمقانه و عجيبي را مخفيانه قوام داد تا با مداهنههاي خود خرابي جديد و نامنتظر خوي او را تا آنجا كه ممكن است ترميم كنند.

ميلتن سراغ دشمن جديدش ميرود و خاطر نشان ميسازد كه ((مورس)) به زبان يوناني يعني ((ديوانه)); مورس را به ارتداد، هرزگي، زنا و آبستن نمودن كلفت سالماسيوس و سپس رها كردن او متهم كرد. حتي چاپ كننده فرياد از تازيانه ميلتن مصون نماند; هر كس ميداند كه ((فريبكار و ورشكسته بدنامي است.)) ميلتن با خوي خوشتري زندگي حرفهاي كرامول را از نظر ميگذراند. از نبردهاي او در ايرلند، از انحلال پارلمنت و از عمل وي در مورد قبضه كردن قدرت فايقه دفاع ميكند و به ((سرپرست)) چنين خطاب ميكند: ما همه به ارزش برتريناپذير شما سر تسليم فرود ميآوريم... پس در راه بزرگوارانه خود گام برداريد. اي كرامول... اي آزاد سازنده كشور خود... شمايي كه تا حال با اعمال خود نه فقط بر كارهاي

برجسته شاهان برتري پس از اين خضوع، در اندرز دادن به ((سرپرست)) درباره سياست ترديد نميكند. كراموول بايد مرداني مانند فليتوود و لمبرت را، كه تندرو هستند، بر دور خود گرد آورد; بايد آزادي مطبوعات را برقرار كند; و بايد دين را از دولت كاملا جدا سازد. هيچگونه عشريهاي نبايد براي روحانيان گردآوري شود; اين مردان زياده از حد ثروتمند شدهاند; ((هر چيز مربوط به آنها افراطي است، حتي هوش آنان نيز از اين موضوع مستثنا نيست.)) ميلتن به كراموول اخطار ميكند كه ((اگر او، كه هيچ يك از ما از او منصفتر، قدسي مآبتر، يا نيكوتر محسوب نميشود، از اين پس به آن آزاديي كه مورد دفاعش بوده است تجاوز كند.... نتيجه كارش بدبخت كننده و مرگآور خواهد بود، نه تنها براي خودش، بلكه براي منافع عام فضيلت و تقوا هم.)) ميلتن آشكار ميسازد كه مرادش از كلمه ((آزادي)) دموكراسي نيست. از مردم ميپرسد:

چرا هر كس بايد براي شما حق راي آزاد، يا اين اختيار را كه هر كس را بخواهيد به پارلمنت بفرستيد، تصديق كند آيا براي اين است كه شما بتوانيد... در شهرها مردان فرقه خود را انتخاب كنيد يا در شهرهاي كوچك كسي را برگزينيد كه، هر قدر هم شايسته باشد، ممكن است از خود شما پذيرايي مجللي كرده باشد، يا بيشترين مقدار مشروب را به مردم ده و اوباش نوشانده باشد پس در آن صورت ما بايد اعضاي پارلمنت خود را نه با تدبير و اختيار، بلكه با فرقهبازي و سورچراني برگزيده باشيم; بايد شرابفروشان و دورهگردان را از ميخانههاي شهر و مرتعداران و گاوداران را از نواحي روستايي بياوريم. آيا ما بايد كشور را به كساني واگذاريم كه هيچ كس يك امر خصوصي را هم به آنان نميسپرد

نه، چنين انتخابات عامي آزادي نخواهد بود.

آزاد بودن درست برابر است با پرهيزگار و عاقل بودن، عادل و معتدل بودن، قائم به ذات بودن، خودداري كردن از تجاوز به مال ديگران، و خلاصه جوانمرد و دلير بودن. برخلاف اين رفتار كردن برده بودن است. و با داوري خدا چنان واقع خواهد شد كه ملتي كه نتواند بر خود حكومت كند و خود را به بردگي شهوات خود تفويض كرده باشد به اربابان ديگر نيز تسليم شود... و هم بر وفق ميل و هم برخلاف اراده خويش خود را به بندگي خواهد كشاند.

در اكتبر ۱۶۵۴، اولاك دومين دفاع ميلتن را، با جواب مورس كه عنوانش شهادت عموم بود، در لاهه منتشر كرد.

ناشر در ديباچه كتاب اعلام كرد كه مورس مصنف فرياد نيست و نسخه دستنويس آن كتاب توسط سالماسيوس به او (اولاك) داده شده و سالماسيوس از افشاي نام مصنف امتناع كرده است. مورس جدا تصنيف آن كتاب را منكر شد و تاييد كرد كه موضوع كرارا به اطلاع ميلتن رسيده بود و ادعا كرد كه ميلتن از جرح و تعديل دفاع سر باز زده بود، زيرا اگر تمام اهانتهايي را كه در آن به مورس كرده بود از آن برميگرفت، ديگر چيزي باقي نميماند.

در اوت ۱۶۵۵، ميلتن يك مجلد ۲۰۴ صفحهاي با عنوان دفاع از خود منتشر كرد; انكار مورس را رد كرد; آن خدمتكار در جنگلي منصفانه مورس را كتك زده و به زمين انداخته و چيزي نمانده بود كه چشمش را با ناخن بيرون بياورد. پس از چاپ يك متمم، كشف شد كه نويسنده فرياد يك عالم الاهي پروتستان فرانسوي به نام پير دو مولن بوده و مورس تنها آن را ويرايش كرده و شرح مربوط به اهداي كتاب را بر آن نوشته است. وقتي كه از مورس دعوت شد (۱۶۵۷) كه كشيش يك كليساي اصلاح شده در نزديكي پاريس بشود، ميلتن چند نسخه از كتاب دومين دفاع خود را براي حوزه كليسايي فرستاد تا مانع انتصاب او به آن شغل بشود. با اين حال، مجمع مشايخ حوزه كليسايي مورس را پذيرفت، و او زندگي حرفهاي پردردسر خود را، همچون فصيحترين واعظ در پاريس يا حوالي آن، به انتها رساند (۱۶۷۰).

ميلتن در غزل نيرومند خود درباره كشتار پيمون در ۱۶۵۵، با لحن ملايمتري نمايان ميشود. شايد همو بود كه نامه‌هايي نوشت كه كرامول به وسيله آنها به دوك ساووا متوسل شد تا از تعقيب والدوسيان دست بردارد و نيز به مازارن و فرمانروايان سوئد، دانمارك، ايالات متحده، و كانتونهاي سويس متشبث شد تا نزد دوك ميانجيگري كنند.

ميلتن، در ۱۶۵۶، پس از چهار سال تجرد، با كاترين وودكاك ازدواج كرد بي آنكه، به واسطه كوري، بتواند روي او را ببيند، آن زن براي او نعمتي از كار در آمد; مانند پرستار صبوري به يك شوي كور و كژخو خدمت كرد; و وظايف مادري را نسبت به سه دختر او انجام داد; اما در ۱۶۵۸، هنگام زاييدن طفلي كه زندگي بس كوتاهي داشت، خود نيز زندگي را بدرود گفت. آن سال براي ميلتن سال تلخي بود، زيرا كه كرامول را نيز به سراي ديگر برد و آن منشي لاتيني را به جا گذاشت تا كار خود را به بهترين وجهي كه بتواند در ميان آشوب فرقه‌ها انجام دهد آشوبي كه ريچارد كرامول را به يك خيرخواه بياهميت تبديل كرد. گرچه ميلتن ميبايست دانسته باشد كه انگلستان حال به سوي مرحله بازگشت سلسله استوارت پيش ميرود، چاپ جديدي از كتاب دفاع از مردم انگلستان خود را منتشر ساخت (اكتبر ۱۶۵۸) و اعدام چارلز اول را، به شكلي كه ممكن بود مصنف را به درجه شهادت برساند، توجيه كرد. در يك ديباچه ممتاز، او اين نخستين دفاع را همچون ((يادگاري كه... به آساني نابود نميشود)) وصف كرد و ادعا نمود كه از الهام خداوند بهرهمند است، و آن را در خدمت به آزادي انگلستان تالي اعمال كرامول دانست.

ميلتن با دليري كورانه در برابر نهضت فراخواندن چارلز دوم پايداري كرد. وقتي كه ارتش مانك به لندن رسيد و پارلمنت ميان جمهوري و سلطنت مردد بود، ميلتن نطقي خطاب به پارلمنت تهيه كرد (فوريه ۱۶۶۰)، اين نطق در يك جزوه هجده صفحهاي با اين عنوان منتشر شد: راه آماده و آسان براي تشكيل مشتركالمنافع آزاد، و خطرهاي برقراري مجدد سلطنت ميان اين ملت. ميلتن آن را با شهامت امضا كرد: ((مصنف، جي. ام.)). ضمنا از پارلمنت استدعا كرد كه عملش

خون هزاران تن از انگليسيان دلير را كه براي ما آزادي تحصيل كرده‌اند آزاديي كه به قيمت جان ما خريداري شده است عبث نسازد و آن را از خاك پستتر نكند.... آنان]همسايگان ما[درباره ما و درباره نام تمام انگليسيان، چه خواهند گفت، جز اينكه ما را با تمسخر به آن بنايي تشبيه كنند كه ((نجات دهنده)) ما از او نام برده است بنايي كه ساختن برجي را آغاز كرد، اما نتوانست آن را به اتمام رساند; كجاست اين برج زيباي مشتركالمنافع كه انگليسيان لاف ساختن آن را ميزدند و ميگفتند شاهان را تحتالشعاع قرار خواهد داد و روم ديگري در ((غرب)) خواهد بود... براي آنها، كه ممكن بود امور خود را خودشان نجيبانه اداره كنند، اين چه جنوني است كه تمام امور خود را مهملانه و زبونوار به دست يك نفر بسپارند!... چقدر غيرانساني است كه فلان و بهمان را به منزله هوايي كه تنفس ميكنيم بشناسيم و تمام سعادت و رفاه خود را به او، وابسته بدانيم; در حالي كه اگر تنبل و كودكصفت نباشيم، براي اين امور به هيچ كس جز خدا و مشاوران خود و به فضيلت و كوشش فعال خود، اعتماد نخواهيم كرد!

او پيشبيني كرد كه تمام ((تجاوزات كهن)) حكومت فردي به آزادي مردم به زودي، پس از بازگشت آن، بر خواهد گشت. پيشنهاد كرد كه به جاي پارلمنت يك ((شوراي عام)) از تواناترين مردان، كه با راي مردم انتخاب شده باشند، تشكيل شود و اعضاي آن تا دم مرگ بر سر كار باشند و فقط در صورت محكوميت جنايي بر كنار شوند; و جاي مردگان و بر كنار شدگان با انتخابات ميان دورهاي پر شود. معهذا اين شورا بايد بزرگترين آزادي بيان و عبادت و خودمختاري محلي را تا آنجا كه ممكن است مقدور سازد. ميلتن به بيان خود چنين پايان داد: ((مطمئنم كه براي تحريض مردان متعقل و خردمند فراوان سخن گفتهام روي سخن من شايد برخي از كساني خواهند بود كه خداوند ممكن است از اين سنگها برانگيزاند تا فرزندان آزادي شوند و در تصميمات نجيبانه آنها قدرت و وحدتي ايجاد كند كه وقفهاي در اين فعاليتهاي منهدمكننده ما و پيمانشكني اين جماعت هدايت ناشده و فريبخورده به وجود آورد.)) پارلمنت اين درخواست مربوط به انهدام خود را ناديده گرفت. حمله به ميلتن در مطبوعات شروع شد; در يكي از جزوه‌ها تقاضاي دارزدن او شده بود. شوراي دولتي، كه حال سلطنتطلب بود، فرمان دستگيري ناشر ميلتن را صادر كرد و خود

ميلتن را از شغل منشيگري لاتينيش اخراج نمود. ميلتن با انتشار چاپ دوم راه آماده و آسان، با اضافاتي، پاسخ داد (آوريل ۱۶۶۰). به پارلمنت اخطار كرد كه وعده‌هايي كه اكنون پس از تحكيم موقع قدرت سلطنت نوين شكسته شوند. اذعان كرد كه اكثريت مردم خواهان بازگشت چارلز دوم هستند، اما تاكيد نمود كه اكثريت حق برده ساختن اقليت را ندارد. ((اگر بنا بر زور باشد، بسيار عادلانه‌تر است كه عده كمتري جماعت بيشتري را مجبور به باز گرداندن آزادي سازند تا شماره زيادتري... گروه كوچكتري را به نحو بسيار آسيبپذيري ناگزير به قبول بردگي كنند.)) حمله به ميلتن افزايش يافت; يك نفر به ملاقات چارلز دوم، كه در آن هنگام در بردا بود، رفت تا اهانتهاي فراوان ميلتن را نسبت به چارلز اول در كتاب تمثالشكنها و ساير جاها به او يادآور شود و پيشنهاد كرد كه ميلتن بايد به عنوان كسي كه مستوجب مرگ است به اشخاصي كه عملا در كشتن شاه دخالت داشته‌اند افزوده شود.

پيش از رسيدن اين جزوه به چارلز، او با كشتي رهسپار انگلستان شده بود. ميلتن در ۷ مه، پس از وداع با فرزندانش، با يكي از دوستان خود متواري شد. او را يافتند و زنداني كردند. مدت سه ماه سرنوشتن در كفه ترازوي پارلمنت سلطنتطلب قرار داشت. بسياري از اعضاي پارلمنت اصرار داشتند كه او به دار آويخته شود.

عموم مردم انتظار داشتند كه چنان شود; اما ماروِل، دوننت، و عدهاي ديگر به مناسب كوري و كبر سن او برايش شفقت خواستند. پارلمنت خود را به اين قانع كرد كه فرماني صادر كند كه برخي از كتابهاي او، هر جا كه يافت شوند، سوزانده شوند. در ۱۵ دسامبر از زندان آزاد شد. خانهاي در هولبرن گرفت، با فرزندانش به آن نقل مكان كرد، و پس از يازده سال نثرنويسي پرآشوب، به دومين و با شكوهترين دوره شعر خود وارد شد.

VII- شاعر پير: ۱۶۶۰-۱۶۶۷

ميلتن خود را با ارگنوازي و آوازخواني تا اندازه‌هاي تسلي ميداد; او بري ميگويد: ((صداي ظريف و خوشاهنگ داشت.)) در ۱۶۶۱، و بار ديگر در ۱۶۶۴، منزل خود را تغيير داد، و اين بار به آخرين خانه‌اش در آرتيلري واك رفت كه در آنجا ميتوانست، بدون راهنما و فقط با حركت دست و پاي خود، در باغچه شخصي راه برود.

برادر زادگانش، كه حال كتك خوردن از او را فراموش كرده بودند، غالبا براي ديدن او، و ياري به وي، نزدش ميآمدند; دوستانش گاه به او سر ميزدند تا برايش چيز بخوانند يا گفته‌هايش را بنويسند. سه دخترش با ناشكيبايي، اما جديت، به او خدمت ميكردند. آن، دختر مهترش، لنگ و بدشكل بود و درست نميتوانست حرف بزند. دبوره محررش بود. دبوره و مري تعليم يافته بودند كه لاتيني، يوناني، عبري، فرانسه، ايتاليايي و اسپانيايي را براي او بخوانند، هر چند كه خودشان نميتوانستند آنچه را كه ميخوانند بفهمند. در حقيقت، هيچ يك از آن دو هرگز به مدرسه نرفته بودند; فقط مقداري آموزش خصوصي داشتند، ولي از لحاظ تعليم و بودند. ميلتن بيشتر كتابهاي خود را پيش از مرگش فروخت، زيرا فرزندانش چندان توجهي به كتابها نداشتند. او شكوه ميكرد كه فرزندانش كتابها را مخفيانه ميفروشند، در بند نيازمنديهاي او نيستند، و براي خوردن از روي خرج خانه با خدمتكارانش مواضعه ميكنند. آنان نيز به نوبه خود در آن خانه دلتنگ، در زير فشار يك پدر سختگير، پر درخواست، و زود خشم، ناشاد بودند. وقتي كه دخترش مري شنيد كه او ميخواهد تجديد فراش كند، گفت: ((خبر عروسي او مژدهاي نيست; اما اگر خبر مرگش ميآمد، بد نبود.)) ميلتن در ۱۶۶۳، در پنجاه‌وپنج سالگي، براي سومين بار ازدواج كرد. نام زن تازه او اليزابت مينشل و سن او بيست و چهار سال بود.

آن زن تا آخرين روز زندگي ميلتن صميمانه به او خدمت كرد. هر سه دختر ميلتن پس از هفت سال زندگي با زن پدر خود، كه او بري او را ((شخصي نجيب، آرام، خوشخو و سازگار)) وصف ميكند، خانه پدري را ترك كردند و به هزينه ميلتن براي آموختن حرفه‌هاي مختلف از آنجا رفتند.

بازگشت خاندان استوارت براي ميلتن گران تمام شد تقريبا به بهاي زندگيش; اما تصنيف كتاب بهشت مفقود را ممكن ساخت. بي آن توفيق اجباري، او ممكن بود خود را در نثر جنگجويانه خويش غرقه سازد، زيرا طبيعت ستيزهجويانه او همان قدر قوي بود كه شور شاعرانهاش، معهذا، در ميان مبارزاتش، او هرگز اميد به نوشتن چيزي كه انگلستان در قرنهاي آينده گرامي داشت از دست نداد. در ۱۶۴۰ فهرستي از موضوعاتي كه ممكن بود براي حماسهسرايي يا نمايشنامهنويسي به كار رود تنظيم كرد; داستان هبوط آدم، و نيز افسانه‌هاي كينگ آرثر جزو آن فهرست بود. او درباره زباني كه ميبايست براي نوشتن آنها به كاررود بين لاتيني و انگليسي مردد بود; و حتي وقتي كه به انتخاب ((بهشت مفقود)) براي موضوع خود مصمم شد، مايل بود آن را به شكل يك تراژدي يوناني يا نمايشنامه مذهبي قرون وسطايي بنويسد. در اوقات مختلف چند خط يا عبارت مينوشت و همانها بود كه بعدا به صورت شعر در آمد. ميلتن تا هنگامي كه كرامول نمرده بود، آن قدر فراغت نداشت كه هر روز روي آن حماسه كار كند; و پس از آن (۱۶۵۸) به كلي كور بود.

هر چند در روزهاي بد، به مذلت افتاده و با بدزباني روبرو بودم; در تاريكي ميزيستم و خطر دايرهوار گردم را گرفته بود.

هنگامي كه زبون و بيخواب در بستر افتاده بود، اشعار پيدرپي بر مغز او هجوم ميآوردند; و چون براي بيرون ريختن آنها بر او فشار ميآمد، نويسنده يا كاتبي ميطلبيد و ميگفت: ((ميخواهم دوشيده شوم.)) تب انشا پيوسته بر او چيره ميشد; چهل خط شعر را ((يك نفس)) تقرير ميكرد و سپس، هنگامي كه براي او خوانده ميشدند، با جديت به اصلاح آنها ميپرداخت. شايد تاكنون هيچ شعري با چنين رنج و شجاعتي سروده نشده بود كه تصور كند نقش هومر و اشعيا را براي انگلستان ايفا ميكند، زيرا معتقد بود كه شاعر صداي خداوند است و پيمبري است ملهم از جانب يزدان براي تعليم نوع بشر.

در ۱۶۶۵، وقتي كه طاعون لندن را فرا گرفت، تا مس الوود يكي از دوستان كويكر ميلتن كه زنداني بود، ترتيبي كه ميلتن را به چالفنت سنت جايلز در باكينگم شر ببرند تا در ((كلبه)) ده اطاقه الوود در آنجا سكنا گزيند. در اين كلبه زيبا، شاعر بهشت مفقود را به پايان رساند (ژوئن ۱۶۶۵). اما چه كسي آن را منتشر ميكرد لندن در ۱۶۶۵۱۶۶۶ آشوبناك بود; آتشسوزي در پي طاعون فرا رسيد; و تنها سروري كه باقي مانده بود بيشتر مربوط بود به هياهوي بازگشت خاندان استوارت و ديگر حوصلهاي براي پرداختن به ۵۵۸,۱۰ بيت ميلتن درباره گناه اصلي باقي نمانده بود. ميلتن براي دفاع از مردم انگليس خود ۱۰۰۰ پوند گرفته بود; حال (۲۷ آوريل ۱۶۶۷) تمام حقوق بهشت مفقود را، طبق قرارداد، به پنج پوند نقد و پنج پوند در سررسيد هر قسط بعدي، مشروط به فروش كتاب، فروخت، و بر روي هم هجده پوند دريافت داشت. ديوان شعر در اوت ۱۶۶۷ چاپ شد. در دو سال اول سيصد نسخه از آن به فروش رفت; پس از يازده سال، سه هزار نسخه فروخته شد. شايد در هيچ يك از سالهاي پس از آن تا امروز، شماره كساني كه آن كتاب را خواندهاند به آن اندازه نرسيده باشد. اكنون هم كه ما وسايلي اختراع كردهايم كه از كارمان بكاهد، فراغت چنداني براي شعرخواني نداريم.

آن منظومه از اين حيث كه پس از آثار هومر به جهان آمده بود، همانند انئيد توفيق چنداني نيافت; ميدانهاي جنگ و جنگجويان فوق طبيعي آن، با تقليدهايي كه از آثار هومر شده است، قدرت خود را از دست دادهاند.

بدون شك هومر نيز از نمونه‌هاي نخستين تبعيت كرده بود، ولي ما آنها را فراموش كردهايم. جانسن معتقد بود كه بهشت مفقود ((به سبب ماهيت موضوع، صرفنظر از مزاياي ديگر خود، اين حسن را دارد كه در

pymansetareh@yahoo.com

هر زمان و هر مكان جالب توجه است;)) اما اذعان كرد كه ((هيچ كس هرگز آن را طولانيتر از آنچه هست نخواسته است.)) موضوع آن:

از نخستين نافرماني انسان، و ميوه درخت ممنوع، كه ميوه مرگبارش ميرايي را و تمام شيونهاي ما را به جهان آورد،

در جواني ميلتن، يعني وقتي كه سفر پيدايش به منزله تاريخ پذيرفته شده بود و بهشت و دوزخ، فرشتگان و شياطين در تاروپود فكر روزانه رسوخ داشتند، به قدر كافي بجا و به موقع بود. اين موضوعات امروز بزرگترين اشكال آن شعر است كه برسان داستان پريان و در دوازده سرود براي بزرگسالان سروده شده است، و اكنون كوشش مستمري لازم است تا بتوان داستان مشروح الاهياتي چنان خشن و كهنه را از اول تا آخر دنبال كرد. اما هرگز هيچ گفتار بيمعني تا حال بدان پايه از اعتلا نرسيده است. عظمت صحنه كه بهشت و دوزخ و زمين را در بر ميگيرد، حركت مجلل و موقر شعر سفيد، بركشاندن طرح كوشش موفقيتآميز در دادن حقيقت و شخصيت نمايشي به آدم و حوا، و عبارات مكرر داراي قدرت و انسجام عواملي هستند كه بهشت مفقود را تا امروز بزرگترين شعر در زبان انگليسي ساختهاند.

داستان در دوزخ آغاز ميشود كه در آنجا شيطان مانند مرغي ((غولآسا)) با ((بالهاي گسترده)) مجسم شده و فرشتگان فرو افتاده را ترغيب ميكند كه مايوس نشوند:

همه چيز از دست نرفته است; اراده تسخيرناپذير، و پژوهش انتقام، نفرت جاودان، و شجاعش كه هرگز تسليم يا تفويض نميشود: ..كرنش و تمناي لطف كردن با زانوي خميده، و پرستش قدرت او '..كه در حقيقت اندك بود، كه در زير اين سقوط...

بدنامي و خجلت بود، فكر و روح، شكستناپذير...

به جا ميماند...

اين با معاندت كرامول با يك چارلز و مخالفت ميلتن با چارلز ديگر، شبيه است. چندين عبارت كه در وصف شيطان گفته شده، ما را به ياد ميلتن ميانداز: ذهني كه نبايد با زمان و مكان عوض شود.

ذهن در جايگاه خود است، و در اندرون خود ميتواند از بهشت دوزخي و از دوزخ بهشتي بسازد.

در سرودهاي نخستن، فصاحت ميلتن او را به رسم شفقتآوري از شيطان كشاند و ابليس را مانند رهبر شورشي بر ضد يك قدرت مستقر و خودخواه جلوهگر ساخت. شاعر بعدا با نمايانده شيطان به منزله ((پدر دروغها))، كه ((مانند وزغي چمباتمه زده است)) يا چونان ماري كه در گل و لاي با پيچاندن خود ميلغزد، خويشتن را از تبديل شيطان به قهرمان داستان، رها ساخت. اما در همان يك سرود، شيطان به منزله مدافع معرفت گام پيش مينهد:

معرفت ممنوع است '... چرا بايد خداي آنان آن را از ايشان دريغ دارد; آيا دانستن ميتواند گناه باشد، ميتواند مرگ باشد و آيا آن دو]آدم و حوا[بر جهل استوار هستند آيا آن حالت شادماني آنهاست، و دليل اطاعت و ايمان آنها '... من فكر آنها را با عشق بيشتري به دانستن بر ميانگيزم. بدين گونه او با حوا، مانند يك فيلسوف تعقلي كه به يك كليساي تاريكانديشي حمله ميكند، چنين به بحث ميپردازد:

پس چرا اين ميوه ممنوع شد چرا فقط بايد ترسيد، چرا شما را، كه پرستندگان اوييد، پست و نادان نگه ميدارد او ميداند كه در آن روز شما آن ميوه را ميخوريد، چشمانتان كه چنان روشن مينمايد و با اين حال تيره است، بايد از آن پس باز و روشن باشد، و شايد بايد همانند خدايان باشند...

اما رفائيل فرشته به آدم توصيه ميكند كه بر كنجكاوي خود درباره جهان لگام زند; براي انسان خردمندانه نيست كه در وراي ميدان ميراييش چيزي بداند; ايمان از معرفت خردمندانهتر است.

ما ميبايست از ميلتن انتظار داشته باشيم كه ((گناه نخستين)) را نه به عنوان معرفت، بلكه به منزله روابط جنسي تفسير كند. برعكس، او يك سرود غيرپيرايشگرانه به طرفداري از مشروعيت لذت جنسي، در حدود ازدواج، ميخواند; و آدم و حوا را چنان مينمايانند كه، در حالي كه هنوز در ((وضع معصوميت)) قرار دارند، در لذتهاي جسماني كه ارزشهاي اخلاقي دارد غوطه ميخورند. اما پس از ((هبوط)) خوردن ميوه ممنوع از درخت معرفت در روابط جنسي احساس شرم ميكنند. حال آدم حوا را مانند سرچشمه شر و ((دندهاي كه طبيعتا كج شده است)) به شمار ميآورد و شكوه ميكند كه چرا خدا زن را آفريد:

آه، چرا خدا سرانجام '... اين موجود بديع را در جهان آفريد اين نقص زيباي طبيعت را، و چرا دنيا را يكباره، مانند فرشتگان بينسوان، پر از مرد نكرد، يا راه ديگري براي ايجاد انسان نيافت

و در پي آن، به آن زودي در تاريخ ازدواج در كتاب مقدس، نخستين انسان طلاق آسانتر زن را به وسيله مرد تمنا ميكند. ميلتن در اينجا، تقريبا با فراموش كردن ((آدم))، آنچه را كه در نثر درباره تابعيت زن از مرد گفته بود، در شعر تكرار كرد. او در سامسون آگونيستس (شمشون مبارز) به آن ترجيح بند باز خواهد گشت. آن روياي محبوب او است. در كتاب مخفي خود به نام آيين مسيح از برقراري مجدد چندگاني طرفداري ميكند. آيا عهد قديم آن را تجويز نكرده و آيا عهد جديد آن قانون مردانه و بينقص را ملغا نساخته بود به هر نحو كه تعبير شود، ((نخستين نافرماني انسان))، براي پر كم دامنهاي بود. يك حماسه عمل، عمل، و عمل لازم داشت; اما چون عصيان فرشتگان با شروع داستان پايان مييابد، جنبه هيجانانگيز آن فقط از طريق خاطره ميتواند وارد شعر شود; و خاطره هم يك انعكاس رو به زوال است. صحنههاي نبرد خوب تشريح شدهاند، با چكاچك شايسته اسلحه و شكافتن سرها و اندامها، اما احساس درد يا نشئه حاصل از اين ضربات خيالي مشكل است. ميلتن، مانند نمايشنامهنويسان فرانسوي، در عشق به سخنپردازي افراط ميكند; هر كس، از خدا تا حوا، نطق ميكند و شيطان آتشسوزان دوزخ را مانعي براي فصاحت نمييابد. دانستن اين موضوع كه حتي در دوزخ هم بايد به سخنراني گوش دهيم آزار دهنده است.

در اين شعر، خداوند آن خيرهكنندگي وصفناپذيري را كه در بهشت دانته احساس ميشود ندارد; اما يك فيلسوف مدرسي است كه دلايل دراز نامقنعي عرضه ميدارد كه چرا او، قادر متعال، به شيطان رخصت زنده ماندن ميدهد و او را مجاز ميسازد تا انسان را وسوسه كند و در تمام آن احوال پيشبيني ميكند كه انسان از پاي در خواهد آمد و نوع بشر را قرنها گرفتار گناه و تيرهروزي خواهد ساخت. ميلتن احتجاج ميكند كه بدون آزادي براي گناه كردن فضيلتي وجود ندارد و بدون آزمايش خردي نيست; او بهتر ميداند كه انسان با وسوسه مواجه شود و در برابر آن مقاومت كند تا اينكه اصلا وسوسهاي در كار نباشد; بيآنكه پيشبيني كند كه در دعاي خداوند از يزدان تمنا ميشود كه انسان را در آزمايش نياورد. كه ميتواند بر ضد چنين ساديست عجيبي از همدردي با عصيان ابليس خودداري كند آيا ميلتن واقعا تا اين حد به تقدير معتقد بود ظاهرا بلي، زيرا كه او نه تنها آن را در برابر بهشت مفقود عرضه ميدارد، بلكه همچنين در مقاله مخفي خود به نام آيين مسيح نيز چنان ميكند; خيلي پيش از خلقت انسان، خداوند تعيين كرده بود كه چه روحي بايد نجات يابد و كدام روان بايد ملعون گردد. معهذا آن مقاله مخفي شامل نكات بدعتآميز نيز بود; ميلتن هرگز آن را منتشر نكرد و خود آن مقاله نيز تا سال ۱۸۲۳ كشف نشد و تا ۱۸۲۵ به چاپ نرسيد.

سند جالب توجهي است. با اين تصور بيچون و چرا كه هر كلمه كتاب مقدس با وحي يزدان نازل شده، آن مقاله به قدر كافي متقيانه آغاز شده است. ميلتن اذعان ميكند كه متن كتاب مقدس از ((فساد و تحريف و تغيير)) مصون نمانده است، اما حتي به شكل فعلي خود نيز اثري الاهي است. او هيچگونه تعبيري را جز تفسيري صوري مجاز نميداند. اگر كتاب مقدس ميگويد كه خدا استراحت كرد، يا ترسيد، يا پشيمان شد،يا خشمناك و غمگين گرديد اين بيانات بايد به همان شكل ظاهري پذيرفته شوند و با تلقي شدن به منزله استعاره معناي واقعي خود از دست ندهند. حتي قسمتهاي جسماني و كيفياتي كه به خدا نسبت داده ميشوند

باید جسما درست دانسته شوند. اما یزدان، علاوه بر این الهام خارجي خود در کتاب مقدس، یك الهام دروني نیز به ما عطا کرده است که همان روحالقدس است در قلوب ما; و این الهام دروني، که ((مایملك عجیب هر مومني است، راهنماي برتر... و مطمئنتري از کتاب مقدس است.)) با وجود این، میلتن در احتجاجات خود مطالب کتاب مقدس را به عنوان دلیل نهایي و قاطع نقل میکند.

میلتن براساس کتاب مقدس تثلیث متعارف را رد میکند و ارتداد آربوسي را رجحان مینهد: عیسي بیگفتگو پسر خداست; اما او در طول زمان از ((پدر)) به وجود آمده است; پس او با ((پدر)) همزمان نیست و هرگز با او برابر نه. ((مسیح)) عاملي است که به منزله ((کلمه)) به وسیله خدا خلق شده است و سایر مخلوقات با واسطه او به وجود آمدهاند. میلتن ((خلقت از هیچ)) را قبول ندارد; جهان ماده، مانند جهان روح، نشئه بیزماني است از ذات الاهي. حتي روح یك ماده ظریف و اثیري است و نباید به طور قطع از ماده متمایز گردد; پس ماده و روح، و در انسان بدن و روان، در نهایت یکي هستند. اینها با نظرات هابز و اسپینوزا، که هر دو با میلتن در یك دهه مردند، به حد قابل ملاحظهاي شباهت دارند. شاید میلتن با آثار هابز، که در دربار چارلز دوم سروصداي بسیار به راه انداخته بودند، آشنایي داشت.

دین شخصي میلتن مخلوط عجیبي از خداشناسي و مادهگرایي بود، ممزوجي از آزاري اراده آرمینویسي و تقدیر کالوني. از نوشتههایش چنین بر میآید که مردي بود عمیقا دیندار; با وجود این، هیچگاه، حتي پیش از کوریش، به کلیسا نمیرفت و هیچ گونه مراسم مذهبي در خانه خود انجام نمیداد. دکتر جانسن چنین نوشت: ((در تقسیم ساعات خود هیچ ساعتي را براي دعا، به تنهایي یا با خانوادهاش، تعیین نکرده بود; با حذف دعاي جماعت، تمام دعاها را حذف کرده بود.)) او کشیشان را حقیر میشمرد و از اینکه میدید کرامول به خرج دولت از گروهي کشیش نگاهداري میکند متاسف بود و آن را گونهاي ((فاحشگي)) میدانست که براي کلیسا و دولت هر دو زیانبخش است. در یکي از آخرین بیاناتش به نام رساله درباره مذهب راستین، ارتداد، جدایي، تساهل و بهترین وسیله براي جلوگیري از رشد آیین کاتولیك، با برحذر داشتن انگلستان از تحمل کاتولیکها، ملحدان، یا هر فرقهاي که کتاب مقدس را به منزله تنها اساس ایمان خود نمیپذیرند، با دومین اعلامیه اغماض چارلز دوم (۱۶۷۲) مخالفت کرد.

همین مرد بود که با وجود سرشار بودن از بدعت، ضدیت با کشیشان، و ناسازگاري با کلیساي رسمي

VIII- آخرین سالها: ۱۶۶۷-۱۶۷۴

میلتن با ورود به هفتمین دهه زندگي خود هنوز، به جز کوریش، از سلامت جسماني و غروري که او را در آن سالیان دراز پر از کشمکش مذهبي و سیاسي نگاه داشته بود برخوردار بود. اوبري او را چنین وصف میکند: ((مردي باریك اندام، ... داراي قدي متوسط، ... تني زیبا و متناسب، ... رنگ و رویي بغایت خوش،... سالم و آزاد از تمام امراض; کمتر دارو میخورد; فقط در اواخر زندگي خود دچار نقرس شد. زلفانش، که از وسط باز میشدند، با جعدهایي بر روي شانههایش میافتادند; چشمانش هیچگونه نشانهاي از کوري نداشتند; هنجار حرکتش هنوز مستقیم و محکم بود. وقتي که بیرون میرفت، با دقت بسیار لباس میپوشید و شمشیر میبست، زیرا به شمشیر بازي خود مباهات میکرد. مردي بود که از فرط اطمینان خاطر، اخلاقي سنگین و خشك به هم زده بود و با این حال، هرگاه که دژم نبود، در محاوره به قدر کافي مطبوع بود. او کاملا پیرایشگر نبود: درباره گناه، دوزخ، انتخابات و بینقص بودن کتاب مقدس وجدان پیرایشگرانه داشت، اما زیبایي را دوست میداشت، از موسیقي لذت میبرد، یك نمایشنامه نوشت، و زنهاي زیاد میخواست; در میان وقار خشك او طنین ممتدي از شور و شوق دوران الیزابت وجود داشت; به نحوي غیرعادي خودپسند بود یا خودپسندي طبیعي خود را آشکار میساخت; همان گونه که آنتوني وود میگفت، ((از نقشهاي خود بیاطلاع نبود;)) و به گفته جانسن، ((ندرتا کسي آن قدر زیاد مینوشت و ممدوحانش آن اندازه اندك شمار بودند.)) شاید نبوغ باید محتاج به خودپسندي و پشتگیري غرور باطني باشد تا بتواند مستمرا در برابر جماعت بایستد. آنچه قبولش در مورد میلتن از هر چیز دیگر مشکلتر است قابلیت او براي نفرت و اهانت افسار گسیخته او نسبت به کساني است که با او اختلاف عقیده داشتند. او فکر میکرد

که باید براي دشمنان خود دعا کنیم، اما در ضمن باید ((بر دشمنان خدا و کلیسا علنا لعنت بیاریم; همچنین بر برادران کاذب و بر کساني که در برابر خدا و حتي علیه خود ما گناهان سنگین مرتکب شدهاند.)) طرف دیگر این عاطفه گرم شجاعت پیمبري بود که زمانه خود را تقبیح میکرد. به جاي آنکه با آشوب بازگشت خاندان استوارت به سکوت افتد، جسارت ورزید که به ((عشقهاي درباري)) در سلطنت چارلز دوم، ((شهوت و خشونت)) در کاخها، ((تبسم خریداري شده روسپیان))، و ((ماسك منافي عفت یا مجالس رقص نیمه شب)) حمله کند.

چنانکه گویي میخواهد آخرین جسارت را نثار زمان ظلماني خود کند، در یك روز (۲۰ سپتامبر ۱۶۷۰) دو اثر بیامان میلتني را چاپ کرد: بهشت باز یافته و سامسون آگونیستس. در ۱۶۶۵، تامس الود، پس از خواندن حماسه اولي، با میلتن به معارضه برخاست: ((تو اینجا از بهشت مفقود بسیار سخن گفتهاي، اما حرفت درباره از این نکته بسیار ناراحت شد، اما در این فکر بود که چگونه میتواند بهشت بازیافته را به نحوي در تاریخ نشان دهد; حتي مرگ مسیح انسان را از بزه، شهوت، و جنگ پاك نکرده بود. او چنین اندیشید که در پایداري مسیح در برابر وسوسههاي ابلیس وعدهاي هست که به موجب آن خدا روزي در وجود انسان بر شیطان غلبه خواهد کرد و بشر را قادر خواهد ساخت که در روي زمین تحت حکومت و عدالت مسیح زندگي کند.

بدین گونه در چهار کتاب بهشت بازیافته، میلتن زندگي مسیح را بر مدار مصلوب شدن قرار نداد، بلکه براساس آزمایش شیطان در بیابان بنا نهاد; یعني در جایي که ابلیس به مسیح ((جوانان نو رسیده... خوش آب و رنگتر از گانومدس))، و پس از آن ((پریان... نایاسها... و دختران شب یا هسپریدس))، و آنگاه ثروت پیشنهاد میکند، اما از تمام این آزمایشها سودي عاید نشد. شیطان به او روم امپراطوري را در زیر فرمان تیبریوس فرسوده، بیفرزند، و نامحبوب نشان میدهد; آیا مسیح مایل نیست با کمك شیطان شورشي بر پا کند و خود را امپراطور جهان سازد چون این پیشنهاد بر عیسي اثر نمیکند، شیطان به او آتن سقراط و افلاطون را نشان میدهد; آیا او دوست نمیدارد که چون فیلسوفي به آنان پیوندد ابلیس و مسیح آنگاه به مناظره عجیبي درباره مزایاي ادبیات یونان بر ادبیات عبري میپردازند. مسیح از پیمبران و شاعران یهود پشتیباني میکند و میگوید که آنان از یونانیان بسیار برترند:

یونان این هنرها را از ما گرفت، اما بد تقلید کرد...

پس از دو کتاب از بحث در این زمینهها، شیطان به شکست خود اعتراف میکند و به پرواز در میآید; در حالي که گروهي از فرشتگان نغمهگر بر گرد مسیح پیروزمند جمع میشوند و چنین میخوانند:

'... اکنون تو انتقام گرفتهاي، جانشین ((آدم)) شدهاي و با مغلوب ساختن وسوسه، بهشت مفقود را باز یافتهاي....

میلتن داستان را با علو پرطنین حماسه بهشت مفقود نمیگوید. بلکه با سهولت شیوه خود براي شعر و ترجیحي که به بحث میدهد، بیان میکند و در سراسر آن اطلاعات جغرافیایي و تاریخي خود را نمایان میسازد. داستان را تا مصلوب شدن مسیح ادامه نمیدهد; شاید با این نظر که مرگ مسیح دروازههاي بهشت را دوباره گشود موافق نبود. خوشبختي را فقط میتوان با فضیلت و خویشتنداري به دست آورد. او هرگز نمیتوانست بفهمد که چرا انگلستان از جدي گرفتن این ((بازنویسي)) انجیلها دریغ میورزد. او حماسه اخیر را، جز در وسعت میدان، بازیافته مرجح است.)) آتش میلتن براي آخرین بار در سامسون آگونیستس شعلهور شد. وي، که با حماسه خود به رقابت با هومر، ویرژیل، و دانته برخاسته بود، اینك با نمایشنامهاي که تمام محدودیتهاي تراژدي یونان را پذیرفته بود با اشیل و سوفوکل لاف برابري زد. در دیباچه از خواننده تقاضا میکند که متوجه پیروي نمایشنامه از وحدتهاي کلاسیك باشد و توجه کند که از ((اشتباه شاعران در مخلوط کردن مسخرگي کمدي با غمگیني و سنگیني تراژدي، یا وارد کردن اشخاص جلف و سبکبار در داستان))، پرهیز شده است; اینجا میلتن بر الیزابتیان پشت میگرداند و به یونانیان روي میکند و

pymansetareh@yahoo.com

از پيروي سرمشقهاي آتني خود كوتاهي نميورزد. شمشون، كه موي سرش به دست دليله تراشيده شده و چشمانش به وسيله فلسطينيان از كاسه در آمده است، تنها انعكاسي از صداي اوديپ بيچشم در كولون نيست; او خود ميلتن است كه در جهاني مخاصم و ناديدني به سر ميبرد:

كور در ميان دشمنان، اي بدتر از زنجير، زندان، يا گدايي، يا فرتوتي! روشنايي، نخستين اثر صنع خدا، براي من خاموش است.

و تمام اسبابهاي شادي آن، كه ممكن بود اندوه مرا تا حدي تسكين دهند، زايل شدهاند...

آه، تاريكي، تاريكي، تاريكي در ميان نور سوزان نيمروز، تاريكي زوالناپذير، ظلمت كامل بياميد روز!

در حقيقت تمام اين نمايشنامه را ميتوان به منزله يك تمثيل بسيار متوافق تعبير كرد: شمشون خود ميلتن است كه در تيرهبختي رنج ميبرد; يهوديان مغلوب پيرايشگران هستند، مردمي برگزيده، كه با بازگشت خاندان استوارت در هم شكستهاند; فلسطينيان فاتح سلطنتطلبان مشرك پيروزمندند; و خرابي معبدشان تقريبا پيشبيني ((انقلاب باشكوه)) است كه استوارتهاي ((بتپرست)) را در ۱۶۸۸ برانداخت. دليله، يك مري پاول خيانتپيشه است، و گروه همسرايان احتجاجات ميلتن را به سود طلاق تكرار ميكنند. ميلتن با فرو ريختن خشمهاي خود از طريق شمشون، كه پايان آينده زندگي خود را ميپذيرد، سينه خود را تقريبا از تمام آنها تهي ميكند:

جوي جلال من، و نهر شرمساري، همچنان و من زود به آسايندگان خواهم پيوست.

در ژوئيه ۱۶۷۴، ميلتن خود را از پا در آمده يافت. به عللي كه بر ما آشكار نيست، او در نوشتن وصيتنامه خويش قصور ورزيد; در عوض، به برادر خود كريستوفر يك وصيتنامه شفاهي تقرير كرد و كريستوفر آن را بعدا چنين بيان نمود:

برادرم آن قسمت از مالي را كه از آقاي پاول، پدر زن نخستين من، به من رسيده است به كودكان نامهرباني كه از آن داشتم واگذار ميكنم; اما من هيچ حصهاي از آن را دريافت نداشتهام و ميل و قصد من اين است كه هيچ بهري از مال من، جز آن قسمت و آنچه كه من علاوه بر آن براي آنها انجام دادهام، نداشته باشند، زيرا نسبت به من بسيار وظيفه ناشناس بودهاند. و تمام باقيمانده مال خود را در اختيار اليزابت، زن پر مهر خود، ميگذارم.

اين وصيت شفاهي در اوقات مختلف به زن او و سايرين بازگو شد.

او مصممانه به زندگي چسبيد، اما درد نقرس روز به روز فزونتر شد، تا بدان حد كه دست و پايش از كار افتادند.

در ۸ نوامبر ۱۶۷۴ تب او را از حال برد، و در شب همان روز مرد. شصت و پنج سال و يازده ماه زيست. او را در گورستان كليساي بخش خودش، سنت جايلز كريپلگيت، در كنار پدرش دفن كردند.

وصيتهاي شفاهي تا ۱۶۷۷ به موجب قانون انگلستان رسمي شناخته ميشدند، ولي ميبايست مورد رسيدگي دادگاهها قرار گيرند. دختران ميلتن با وصيت او مخالفت كردند; دادگاه آن را رد كرد، دو سوم مايملك او را به زنش داد و يك ثلث را، كه به ۳۰۰ پوند بالغ ميشد، به دخترانش. قسمتي كه بر ذمه آقاي پاول بود هرگز پرداخته نشد.

گرچه آگاهي ما درباره ميلتن بيش از اطلاعمان در مورد شكسپير است و براي توصيف او بايد بسيار نوشت، هنوز آن قدر كه بتوانيم درباره او قضاوت كنيم اگر قضاوت درباره كسي واقعا ممكن باشد نميدانيم.

ما نميدانيم كه دخترانش درباره نفرتش به وي حق ميدادند يا نه، و نيز درباره اينكه آنان با آن سومين زن، كه در پيري او باعث راحتيش شده بود، چگونه رفتار ميكردند چيزي نميدانيم. فقط ميتوانيم متاسف باشيم از اينكه او از جلب محبت ايشان قاصر ماند. ما كاملا به دلايل او براي سانسور مطبوعات به نفع كرامول پس از چنان دفاع فصيحي به سود ((چاپ بدون سانسور نشريات)) واقف نيستيم. ممكن است قسمت زيادي از اهانتهاي او را در جدل به رسوم و موازين زمان او نسبت دهيم. ميتوانيم غرور و خودخواهي او را به منزله چوب زير بغل تلقي كنيم كه نبوغ، وقتي كه از پشتيباني تحسين جهانيان چندان بهرهمند نيست، به آن تكيه ميكند. ما براي پسنديدن او به منزله شاعر و يكي از بزرگترين نثرنويسان انگلستان، نياز به دوستداشت او به منزله يك انسان نيستيم.

اينهمه بلنديهاي تخيل و بيان ميرسد، در شگفت ميمانند، بدان گونه كه ما به مرور زمان صفحات كسلكننده بحثها و نكات علمي و جغرافيايي را به عنوان منزلگاهي راحتبخش در ضمن صعود به فرازها بر او ميبخشاييم; انتظار داشتن اين موضوع كه آن پروازهاي تغزلي همواره دوام يابند امري سخيف است. در اشعار كوتاه او اين دوام وجود دارد. و در نثر ميلتن، مخصوصا در آريوپاگيتيكا بخشهايي وجود دارند كه، از حيث انسجام و تعالي فكر و موزوني آهنگ، در سراسر ادبيات جهان چيزي از آن برتر و بالاتر ديده نميشود.

معاصران او فقط يك شهرت حقدآميز به وي دادند. ميلتن در زمان اعتلاي فرقه خود جنگجويي نثرنويس بود و تغزلات نخستين او فراموش شده بودند. او اشعار عمده خود را در زمان بازگشت خاندان استوارت، كه هم مسلكان او را تحقير ميكرد و با اكراه حاضر بود او را زنده گذارد، نوشت. وقتي لويي چهاردهم از سفير خود در لندن خواست تا بهترين نويسندگان زمان را نام برد، اين پاسخ رسيد كه هيچ شخص قابل ذكري جز ميلتن وجود ندارد، كه او هم بدبختانه از شاهكشاني كه حال، زنده يا مرده، به دار آويخته ميشوند دفاع ميكند. حتي در آن عصر پرشورش نيز مشهورترين شاعر زمان، جان درايدن، كه ميلتن او را ((قافيه سازي خوب اما نه شاعر)) خوانده بود، بهشت مفقود را ((يكي از بزرگترين، اصيلترين، و متعاليترين شعرهايي كه اين عصر با اين ملت به وجود آورده است)) وصف كرد. پس از سقوط سلسله استوارت، ميلتن وارد عرصه دلخواه خود شد. اديسن او را در روزنامه سپكتتر ستود. از آن پس چهره ميلتن و قدسيت او در ذهن اهالي بريتانيا بزرگتر شد; تا اينكه وردزورث در ۱۸۰۲ توانست او را بدينسان مخاطب سازد:
ميلتن! تو بايد در اين ساعت زنده باشي;...

روح تو مانند ستارهاي بود و جداگانه زيست; تو صدايي داشتي كه بانگش چون دريا بود، پاكيزه همچون آسمانها، شاهوار و آزاد.

روح او، مانند يك بناي تاريخي، حتي از نزديكترين كسان به خود او هم دور بود; اما فكرش مانند آسمانهاي باعظمت بر فراز تمام امور آدميان گسترده بود و صداي او هنوز مانند درياي بسيار خروشان هومر بانگافكن

فصل نهم

بازگشت خاندان استوارت

۱۶۶۰-۱۶۸۵

pymansetareh@yahoo.com

I- شاه شادمان

چارلز دوم در ۲۹ مه ۱۶۶۰، درست سي سال پس از تولد خود، در ميان چنان استقبال پرشوري وارد لندن شد كه در تاريخ انگلستان بينظير بود. بيست هزار تن از نيروي ميليشياي شهر او را بدرقه كردند; در خيابانهاي پوشيده از گل، مزين به فرشينه‌هاي زيبا و خروشان از صداي شيپورها و زنگها و فريادهاي تحسين نيمي از نفوس شهر، كه در دو طرف آنها صف كشيده بودند، پرچمهاي خود را به اهتزاز در آورده بودند و شمشيرهاي خويش را بر گرد سر ميچرخاندند. اولين نوشت: ((من در سترند ايستاده بودم و بر آن منظره مينگريستم و حمد خداي را به جا ميآوردم.)) اين استقبال باشكوه خوي انگلستان و ناكامي پيرايشگري را نشان ميداد و آشكار ميساخت كه در حالي كه براي خلع چارلز اول شش سال جنگ و آشوب لازم بود، در باز گرداندن پسرش حتي يك قطره خون هم ريخته نشد. در تمام آن تابستان فرحانگيز، انگليسيان براي شادباش گفتن دستهدسته به وايتهال رو ميآوردند. يك شاهد عيني چنين گفت: ((اشتياق مردان، زنان و كودكان براي ديدن اعليحضرت و بوسيدن دستهايش چندان زياد بود كه او تا چند روز براي غذا خوردن كمتر وقت پيدا ميكرد... و پادشاه نيز، كه ميخواست آن خرسندي را به آنان عطا كند، هيچ كس را بيرون نگاه نميداشت، بلكه به تمام طبقات مردم آزادانه اجازه تشرف ميداد.)) ميگفت كه ميخواهد مردم خويش را به قدر خودش خوشحال سازد.

اگر او در آن روزهاي پر از پيروزي هر مسئلهاي را جدي ميگرفت، اشكالاتي كه به او ارث رسيده بودند ماه عسلش را تيره ميكردند. پولي كه در آن هنگام در خزانه بود به ۱۱ پوند و ۲ شيلينگ و ۱۰ پنس بالغ ميشد.

دولت ۲,۰۰۰,۰۰۰ پوند وام داشت. حقوق ارتش و نيروي دريايي چندين سال پس افتاده بود. انگلستان با اسپانيا در جنگ بود. دنكرك به وضع متزلزلي با هزينه سالانه ۱۰۰,۰۰۰ پوند حفظ شده بود. ده هزار كوليري كه براي چارلز اول جنگيده بودند،

و کرامول آنان را از هستي ساقط کرده بود، تقاضاي جبران خسارت داشتند. ده هزار ميهنپرست براي به دست آوردن مواجب مفت عريضهنگار شده بودند. چارلز با شجاعت به همه متقاضيان جواب مثبت داد و پيدا کردن منابع درآمد را به عهده پارلمنت واگذاشت.

پارلمنت نيز شادمان بود. نخستين گرايش آن تسليم جذبهآميز به خواستهاي سلطنت بازگشته بود: ((ما خود و اعقاب خويش را براي هميشه فرمانبردار اعليحضرت ميدانيم.)) مجلس عوام راي داد ((که نه اعضاي آن و نه مردم انگلستان نميتوانند خود را از گناه نفرتانگيز انقلاب غيرطبيعي اخير، يا از مجازاتي که آن گناه سزاوار آن است، آزاد سازند، مگر اينکه خود را رسما از لطف و عفو اعليحضرت بهرهمند سازند.)) و پس از اين پيام تمام اعضاي پارلمنت با هم به حضور شاه رفتند و در برابر آن سلطان به زانو در افتادند تا بخشايش او را تحصيل کنند. اعضاي مجلس عوام گناه ديگري نيز احساس ميکردند، و آن اجلاس بدون احضار يا موافقت شاه بود; لاجرم خود را خاضعانه ((مجمع)) ناميدند تا چارلز وجدان آن را، با اعلام قانوني بودن پارلمنت، راحت کند.

پس از پايان اين مراسم، پارلمنت آن تعداد از قوانين پارلمنت طويل را که مورد موافقت چارلز اول واقع نشده بودند لغو کرد; اما آن امتيازاتي که شاه به پارلمنت داده بود، از جمله اولويت آن در تمام مسائل مربوط به ماليات، را بار ديگر تنفيذ کرد; اين امتيازات مورد تاييد چارلز دوم قرار گرفتند. پارلمنت در پيروزي شايان قدرت مدني بر نيروي نظامي با شاه سهيم شد: مواجب پس افتاده ارتش، که در يك دوره دهساله بر انگلستان حکومت کرده بود، پرداخته شد; چهل هزار سرباز ارتش مرخص شدند و به خانههاي خود رفتند.

چارلز موافقت کرده بود که تمام دشمنان خود را، به جز آنهايي را که پارلمنت از عفو عمومي مستثنا کرده بود، ببخشايد. پارلمنت هفته‌ها بر سر اين موضوع که چه کسي را ببخشد و که را بکشد بحث داشت. در ۲۷ ژوئيه ۱۶۶۰، شاه به مجلس اعيان رفت و خواستار اخذ يك تصميم سريع و شفقتآميز شد:

آقايان! اگر در زايل کردن اين ترس، که قلوب مردم را نگران ميدارد، به من نپيوندديد،... مرا از ايفاي وعده خود بازداشتهايد، وعدهاي که اگر نداده بودم، نه شما و نه من اکنون اينجا نبوديم. من خوب ميدانستم که بعضي از مردان بودند که نه خودشان را ميتوانستند ببخشايند و نه از طرف ما بخشوده شوند; و من از شما به خاطر عدالتتان درباره آنها يعني کساني که مستقيما در کشتن پدر من دست داشتند تشکر ميکنم; اما من هرگز فکر مستثنا ساختن هر کس ديگر را]از عفو عمومي[نميکردم.... اين شفقت و بخشايش بهترين راه رهنمون شدن اشخاص به توبه است.... اين کار آنان را به اتباع خوب من و دوستان و همسايگان خوب شما تبديل خواهد کرد.

پارلمنت انتقام بيشتري را خواستار بود. اما چارلز اصرار داشت که عفو بايد شامل همه باشد، غير از کساني که حکم قتل پدرش را امضا کرده بودند. يك ثلث از اينان مرده بودند و يك ثلث فرار کرده بودند; بيست و شدند; سيزده نفر را به دار آويختند و جسدشان را در خيابانها کشيدند و سپس شقه کردند (۱۳ ۱۷ اکتبر ۱۶۶۰). تامس هريس نخستين کسي بود که به مجازات رسيد. پيپس، که خود ناظر صحنه بود، چنين گفت: ((آن قدر که يك انسان در چنان شرايطي ميتوانست شاد باشد، او نيز شاد مينمود.)) از جايگاه اعدام شجاعانه حرف ميزد و ميگفت که روش او در راي دادن به اعدام چارلز اول يك الهام الاهي بود. پيپس ميگويد: ((او فورا شقه شد و سر و قلبش را به مردم نشان دادند; و در آن هنگام بانگهاي شديد شادي از مردم برخاست.)) در ۸ دسامبر، پارلمنت فرمان داد که جسدهاي کرامول، آيرتن، و جان برادشا از گورهايشان در وستمينستر ابي در آورده و به دار آويخته شوند; اين کار در ۳۰ ژانويه ۱۶۶۱، به نشانه اجراي مراسم سالروز مرگ چارلز اول، انجام گرفت. سرهاي آنان يك روز بر بالاي تالار وستمينستر (محل اجلاس پارلمنت) به نمايش گذارده شدند، بعد بقاياي اجساد در حفرهاي در زير دار تايبرن دفن شد; اين جريانات جان اولين را درباره ((داوريهاي عظيم و بيچون خدا)) به شادي انداخت. يك قرباني ديگر، هري وين، فرماندار سابق مهاجرنشين خليج ماساچوست، به جرم عاملیت اصلي در فراهم کردن وسايل اعدام سترفرد، به دار آويخته شد (۱۶۶۲). در اين مورد رحمت شاه خفته بود; او وعده داده بود که ((سر هري)) محبوب را ببخشايد، اما تهور و گستاخي آن زنداني در دادگاه دل شاه را سخت کرد.

در ۲۹ دسامبر ۱۶۶۰ پارلمنت مجمع خود را منحل کرد تا راه براي انتخاب نمايندگاني که بيشتر جنبه ملي داشته باشند بگشايد. در دوران فترت، دولت با تنها تظاهر خصمانهاي که از ترديد درباره محبوبيت آن در پايتخت برميخاست روبرو شد. حکومت براي خاموش ساختن فرقه‌هاي مذهبيي که هنوز اميد برقراري يك رژيم جمهوري را در سر ميپروراندند کاري نکرده بود; روحانيان پرسبيتر، آناباتيستها، استقلاليان ،و اصحاب سلطنت پنجم به شدت عليه حکومت فردي داد سخن ميدادند و پيشبيني ميکردند که انتقام خداوند بزودي به صورت زلزله، خونريزي، يا انبوهي از وزغها، که به خانه‌هاي کارگزاران شاه هجوم خواهند آورد نمايان خواهد شد. در يکشنبه ۶ ژانويه ۱۶۶۱، هنگامي که شاه به پورتسمث رفته بود تا خواهر محبوب خود هانريتا را، که عازم فرانسه بود، مشايعت کند، شرابسازي به نام تامس ونر در مجمعي از ((قديسان)) اصحاب سلطنت پنجم بانگ شورش برداشت. شنوندگان به هيجان در آمده او در کوچه‌هاي شهر ميدويدند و فرياد ميزدند که فقط عيسي بايد شاه باشد; و تمام کساني را که در برابرشان مقاومت ميکردند، ميکشتند. دو روز و دو شب آن شهر در وحشت به سر ميبرد، زيرا قديسان همه جا پراکنده شده بودند و بيرحمانه ميکشتند; تا اينکه سرانجام گروهان کوچکي از گاردها (محافظان)، که دولت براي حفظ نظم به آن اعتماد کرده بود، آشوبگران را گرد آورد و در ۲۳ آوريل که عيد قديس جورج، قديس حامي انگلستان، بود، شاه خوشحال، با تشريفات مجلل و رسمي که براي سلطنت بس ارزشمند و نزد مردم بسيار عزيز بود، در وستمينستر ابي تاجگذاري کرد; و روحانيان انگليکان از فرصت استفاده کردند تا، از آن کس که به دست خودشان تدهين شده بود، دفاع از ايمان و کليسا را جدا خواستار شوند. در ۸ مه ((پارلمنت کولير)) جديد، که به مناسبت تعصب در شاهپرستي و در کينهکشي از پيرايشگران به اين اسم ناميده شده

pymansetareh@yahoo.com

بود، اجلاس کرد. چارلز در بازداشتن پارلمنت از اقدام مجدد به کشتار دشمنان پدرش به اشکال برخورد. پارلمنت نظرا قسمت اعظم حقوق سلطنت را که از دست چارلز اول رفته بود باز گرداند; هيچ قانوني جز در صورت توافق هر دو مجلس و شاه معتبر نبود; و شاه ميبايست فرماندهي عالي نيروهاي مسلح انگلستان را در زمين و دريا داشته باشد. همين پارلمنت مجلس اعيان را از نو برقرار ساخت و اسقفان كليساي رسمي را به آن باز گرداند; اما از تجديد تالار ستاره و ((دادگاه عالي كليسا)) ابا كرد، و قانون حكم احضار به دادگاه حفظ شد. اموال افراد كولير، كه در زمان حكومت كرامول مصادره شده بودند باز گردانده شدند، اما خسارت خريداران آنها چندان جبران نشد. اشراف پيشين ثروت و قدرت خود را دوباره به دست آوردند; خانواده‌هاي محروم شده از مال به ضديت با استوارتها گراييدند و بعدا به نجبا و طبقات متوسط پيوستند تا حزب ويگ را بر ضد توري تشكيل دهند. چارلز در نيمه اول دوران سلطنتش آن قدر بيحال بود كه نتوانست هيچ گونه قدرت مطلقهاي برقرار كند; به پارلمنت كولير، با آنكه اختيار قانوني براي انحلال آن داشت، اجازه داد تا هفده سال ادامه يابد; او عملا شاهي مشروطه بود. نتيجه اساسي شورش (۱۶۴۲-۱۶۴۹)، يعني انتقال حكومت فايقه از شاه به پارلمنت و از مجلس اعيان به مجلس عوام، عليرغم حكومت مطلقه صوري شاه، در دوران بازگشت خاندان استوارت به حال خود باقي ماند.

اين مايه خوشبختي براي پارلمنت بود كه چارلز حكومت كردن را دوست نميداشت. او چنان رفتار ميكرد كه گويي پس از چهارده سال سرگرداني و مشقت، اكنون حق شادمان بودن از طرف خداوند به او اعطا شده و به بهشت اسلامي وارد شده است. گاه روي امور كشور زحمت ميكشيد; درباره اهمال او در اين امور اغراقگويي شده است; ملت از اينكه او در اواخر سلطنتش اداره امور را مستقيما عهدهدار شده و با مهارت و تصميم از عهده وظايف خود برميآيد شگفتزده شده بود. اما در اين سالهاي خوش، اداره دولت و حتي تعيين سياست آن را به ادوارد هايد، كه در ۱۶۶۱ لقب ارل آو كلرندن را به او اعطا كرد، واگذار نمود.

خوي شاه در رفتار، اخلاقيات و سياست قرن نفوذ كرد. او از سوي والدين و از حيث تعليم و تربيت، بيشتر فرانسوي بود مادرش فرانسوي بود و پدرش نتيجه مري آو گيز يا لورن; اگر به اين نسبت اجداد اسكاتلندي، دانماركي، و ايتاليايي را نيز بيفزاييم آميزهاي غني اما شايد نااستوار ميياييم. او از شانزدهمين تاسي امين سال در آنجا رسم فرانسوي را ياد گرفت ،و آنها را به بهترين وجه در خواهر خود هانريتا آن يافت. موي و پوست تيره رنگ او ماري دو مديسي ، مادر بزرگ ايتالياييش ، را به خاطر ميآورد; خويش مانند خوي جده بزرگش ،ماري استوارت ، كيفيت لاتيني داشت ، لبان شهواني ، چشمان درخشان ، بيني دراز و برون جسته، و شايد علاقه به زنان را از پدر بزرگش ، هانري دو ناوار ، كه اهل گاسكوني بود ، به به ميراث برده بود.

از لحاظ جنسي بدنامترين رهبر زمان خود بود، زيرا سرمشق او سست خويي دربار،جامعه لندن و صحنه دوران بازگشت خاندان استوارت را شديدتر كرده بود. ما سيزده معشوقه او را به نام ميشناسيم. وقتي كه در هجدهسالگي از هلند به انگلستان آمد تا به نفع پدر خود بجنگد، چندان وقت يافت كه از لوسي والتر ((سبزه ، زيبا ، جسور))پسري بياورد كه با نام جيمز سكات بزرگ شد و بعدا فرزندي او را نسبت به خود اعلام كرد و او را دوك مانمث لقب داد. لوسي به دنبال چارلز به قاره اروپا رفت و با وفاداري به او خدمت كرد ظاهرا با كمك دستياراني كه نامي از آنها باقي نمانده است . چارلز بزودي ، پس از سكونت در كاخ شاهي ، باربارا پامر را فراخواند تا آسودگي خاطرش را فراهم كند . او زماني كه باربارا ويليرز نام داشت ، لندن را با زيبايي خود به خروش آورده بود. در هجدهسالگي (۱۶۵۹)باراجرپامركه ، ملقب به ارل آوكسلمين ، ازدواج كرد . در نوزدهسالگي به بستر شاه راه يافت و بزودي چنان سلطهاي بر روح شادمانه او به هم زد كه شاه به او آپارتماني در وايتهال داد،پولهاي هفتگي به پاي او ريخت، و به وي اجازه داد تا مناصب سياسي را بفروشد و در سرنوشت وزيران اعمال نظر كند. او سه پسر و دو دختر آورد كه شاه تعلق آنها را به خود اذعان كرد. مع هذا، شاه سو ظنهايي نيز به پامر داشت ، زيرا او، در ضمن وفاداريهايش به شاه ، با مردان ديگر نيز ارتباط يافته بود.

زهد پامر با روابط جنسي نامنظمش بيشتر ميشد. در ۱۶۶۳ گرويدن خود به مذهب كاتوليك را اعلام كرد.

خويشان او از شاه خواستند تا او را اين كار منصرف كند ، اما شاه گفت كه هرگز در ((روح)) بانوان مداخله نمي كند.

در ۱۶۶۱ چارلز فكر كرد كه وقت ازدواج فرا رسيده است . از ميان خواستاران بسيار ، شاه كاترين براگانزايي ، دختر ژان چهارم ، پادشاه پرتغال ، را برگزيد، زيرا وي را با جهيزي پيشنهاد كرده بودند كه با احتياجات يك فرمانرواي ولخرج و يك كشور بازرگان مطابقت داشت : مبلغي معادل ۵۰۰,۰۰۰ پوند نقد، بندر طنجه ، جزيره و شهر بمبئي (كه در آن هنگام كوچك بود) ، و تجارت آزاد با تمام مستملكات پرتغال در آسيا و امريكا. در عوض ، انگلستان تعهد كرد كه در حفظ استقلال پرتغال ياري كند. وقتي كه آن نوعروس ذي قيمت به پورتسمث رسيد، چارلز براي خوشامد گفتن به او آماده بود ; ازدواج آن دو (۲۱مه۱۶۶۲) نخست طبق رسوم كاتوليك رومي، و سپس با مراسم انگليكان انجام گرفت . شاه به مادر خود نوشت كه ((شادمانترين مرد در جهان)) است; و از بانوان دامن فنري و راهبان موقر تشكيل شده بودند،به راه افتاد و در نخستين ديدار او، به عشقش گرفتار شد. تا چند هفته اوضاع بر وفق مراد بود; اما در ماه ژوئيه ليدي كسلمين پسري زاييد كه چارلز به هنگام تعميدش نقش پدر تعميدي را ايفا كرد و اين مورد ديگري بود از تخفيف نام خدا. باربارا، كه شوهر خود را ترك كرده بود، كاملا به شاه وابسته شد. باربارا از شاه استدعا كرد كه او را رها نكند; شاه تقاضاي او را اجابت كرد و روابط با او را با وفاداري بسيار مفتضحانهاي از سر گرفت. با فراموش كردي رفتار خوب عادي خود، باربارا را به زن خويش معرفي كرد. كاترين از فرط حقارت به خون دماغ افتاد، غش كرد، و از اطاق بيرون شد. كلرندن، به اصرار چارلز، به كاترين توضيح داد كه زنا از امتيازات شاه است و اين امتياز از طرف بهترين خانوادهاي قاره اروپا شناخته شده است . ملكه به مرور زمان خود را با روشهاي همسر خود سازگار ساخت يك بار،وقتي كه به ديدن شاه رفته و يك كفش سرپايي ظريف در كنار بستر او ديده بود، با حركتي لطيف از آنجا بيرون رفت تا مبادا((آن ديوانه زيبا)) كه پشت پرده پنهان شده بود سرما بخورد; اين بار همبستر شاه هنرپيشهاي به نام مول ديويس بود. در خلال اين احوال كاترين كوشيد تا مرتبا براي چارلز فرزند بياورد; اما همانطور كه در مورد ملكه ديگري، كاترين آراگوني،اتفاق افتاد، او نيز چندين بار سقط جنين كرد. در ۱۶۷۰ پارلمنت لايحهاي گذرانيد كه دامنه طلاق را وسعت داد، برخي از درباريان كه ميخواستند وارث سلطنت شخصي پروتستان باشد، به شاه اندرز دادند كه كاترين را به بهانه عقيم بودن طلاق دهد، اما شاه از قبول اين اندرز تن زد. تا آن هنگام شاه،به روش خودش، ياد گرفته بود كه چگونه او را صميمانه دوست بدارد. پيپس وضع دربار را در ۲۷ ژوئيه ۱۶۶۷ بدين گونه مجسم كرد:

فن به من ميگويد كه شاه و ليدي كسلمين كاملا از هم جدا شده اند;(بانو)، كه آبستن است. از دربار ميرود و سوگند ميخورد كه شاه طفل را خواهد پذيرفت ... والا او آن را به وايتهال خواهد آورد... و مغز او را در برابر شاه خرد خواهد كرد. او(فن)به من ميگويد شاه و دربار هرگز به اين اندازه از حيث قمار،فحشا،شرابخواري، و نفرتانگيزترين گناهاني كه تاكنون در جهان بوده است بد نبودهاند; به طوري كه همه چيز بايد به نيستي انجامد.

در ۱۶۶۸، چارلز از هياهوي كسلمين به ستوه آمد. در يكي از آخرين ديدارهايش با آن زن، سخنان جان چرچيل، ديوك آينده مارلبر، را قطع كرد و ديوك، به گفته اسقف برنت، از پنجره بيرون پريد تا از درگير شدن با شاه اجتناب كند. چارلز او (كسلمين) را لقب داچس آو كليولند داد و تا آخر زندگي او مخارجش را از پول ملت پرداخت . خوشايند است گفته شود كه يك زن ظاهرا خروس شاهانه را از خود راند: اين زن، فرانسس استوارت، داراي ((زيباترين رخساري بود كه شايد تا آن زمان ديده شده بود.)) آنتوني هميلتن گفت:((به اشكال براي زني ممكن

مزاحم او بود، حتي پس از آنكه او با ديوك آو ريچمند ازدواج كرده بود. پيپس ميگويد كه شاه شب هنگام با قايق، در حالي كه خود بتنهايي آن را با پارو ميراند،به سامرست هاوس رفت، ((و آنجا،چون در باغ باز

نبود، از ديوار بالا رفت تا به ديدار او نايل شود; و اين ننگي نفرت انگيز بود!)) در ۱۶۶۸ چارلز نل گوين را در حال نمايش در تماشاخانه دروري لين ديد. نل گوين در نهايت فقر و بينوايي زاده و پرورده شد، با آواز خود از ميخواران پذيرايي ميكرد، در تماشاخانه پرتقال ميفروخت و نقشهاي كوچك بازي ميكرد، و در كمدي ترقي كرد. در تمام زندگي حرفهاي خود خوشخويي و حسن نيت خاصي داشت كه شاه خسته از عشرت را مجذوب ميساخت. به سهولت معشوقه او شد و مبالغ هنگفتي از كيسه ضعيف او در آورد، اما بسياري از آن پولها را در امور خيريه صرف كرد. بزودي مجبور شد با زيباي خطرناكي رقابت كند كه از فرانسه فرستاده شده بود (۱۶۷۱) تا چارلز را به پيروي از راه و رسم فرانسوي و كاتوليكي وا دارد: اين زيبا روي لوئيز دو كروال نام داشت كه نل موذيانه اداي رفتار اشرافي او را در ميآورد. همه مردم ميدانند كه وقتي عوام لندن نل را به جاي رقيب كاتوليكش گرفتند و او را مسخره كردند، او چگونه سر قشنگش را از پنجره كالسكه بيرون آورد و بانگ برداشت :((مردم خوب، ساكت باشيد، من فاحشه پروتستان هستم.)) نل تا پايان زندگي چارلز از لطف او برخوردار بود و در دم مرگ نيز چارلز فكر او را در سر داشت. كروال، كه بزودي داچس آو پورتسمث شد، لندن را به خشم آورد، زيرا مردم او را يك جاسوس پرخرج فرانسوي ميشمردند كه شاه را هر سال ۴۰,۰۰۰ پوند ميدوشيد، جواهر جمع ميكرد و با چنان تجملي ميزيست كه دل جان اولين را به هم ميزد. سلطنت او(كروال) در ۱۶۷۶، وقتي كه چارلز اورتانس مانچيني خواهر زاده كاردينال مازارن را كشف كرد، به پايان رسيد.

چارلز نقايص ديگري نيز داشت. در بدبختيهاي جوانيش تمام ايمان خود به بشريت را از دست داده بود و تمام مردان و زنان را همان گونه كه لاروشفوكو آنان را وصف كرده بود ميشناخت. از اين رو بندرت قايل به اخلاص ورزي بود جز در مورد خواهرش اما خود را در شيفتگيها گم ميكرد، و هيچگونه دوستي پردوامي شعاعي بر درخشش كم دوام زندگيش نمي افكند. او به همان آمادگي كه زنان را ميخريد، مملكتش را فروخت. دربار خود را نمونه قماربازيهاي بزرگ كرده بود. علي رغم يك بي اعتنايي جذاب در آداب خود، گاه بيظرافتي آشكاري از خود نشان ميداد كه به اشكال در پدرش يافت ميشد; مثلا يك بار توجه گرامون را به اين نكته جلب كرد كه پيشخدمتهاي دربار در موقع خدمت بايد زانوي خود را در برابرش خم كنند. كمتر مست ميشد، ولي چند روز پس از صدور فرماني عليه مستي، به طرز ((وحشت انگيزي)) مست شد. معمولا در برابر انتقاد تحمل داشت، اما وقتي سر جان كاونتري از حد خود تجاوز كرد و در جلسه علني پارلمنت پرسيد((آيا لذت شاه در ميان مردان است يا زنان))،

سر پيتر ليلي: نل گوين. گالري ملي چارلز به محافظان خود فرمان داد:((بر او نشان گذاريد!)) آنها در كمين سر جان نشستند و بينيش را تا استخوان چاك دادند.

با اين حال كمتر كسي بود كه بتواند او را دوست نداشته باشد. از زمان جواني هنري هشتم هيچ يك از پادشاهان انگلستان نزد درباريانش تا آن حد محبوب نبود. نشاط جسماني او شاديبخش بود. در وجود او هيچ گونه لئامتي وجود نداشت; ملاحظه ديگران را ميكرد و مهربان و گشاده دست بود; حتي پس از پرداختن مزد روسپيان خود، وجوهي هم براي خيرات ميپرداخت پارك خود را پناهگاهي براي حيوانات مختلف ساخته و مواظب بور كه آسيبي به آنها نرسد سگ محبوب او در اطاق خوابش ميخوابيد، جفتگيري ميكرد، ميزاييد و بچه‌هاي خود را شير ميداد. چارلز هيچ خود را نمي‌گرفت، مهربان بود، به مردم نزديك ميشد، و مخاطبان خود را بآساني آسوده خاطر ميساخت. هر كس، جز كاونتري، در صحبت از او وي را ((شاه خوش طينت))ناميد.

گرامون او را چنين توصيف ميكرد:((يكي از ملايمترين و نجيبترين مردان روزگار)) به گفته اوبري، او ((نمونه ادب)) بود. آداب خود را در فرانسه صيقل داده بود و مانند لويي چهاردهم كلاه خود را براي پستترين زنان برمي داشت. در تحميل عقايد و ايمانهاي مختلف از ملت خود بسيار جلوتر بود. به سلامتي مخالفان سياسي خود مينوشيد واز هجوگويي، حتي وقتي هم كه درباره خودش بود، شاد ميشد. بذلهگوييش مايه نشاط درباريانش بود. پيپس روايت ميكند كه شاه يك بار يك رقص روستايي را رهبري كرد. نشاط او فقط مختصري با اخبار طاعون، آتشسوزي، ورشكستگي، يا جنگ مختل شد. فكر او عميق نبود، اما به نحو قابل ملاحظه عاري از سخافت بود. مردي را كه ادعاي پيشگويي داشت به مسابقه‌هاي ورزشي برد و نظر او را در باب نتيجه مسابقه پرسيد; و چون او سه دفعه متوالي باخت، خود را از شر وي خلاص كرد. به علم دلبستگي زيادي داشت، خود به تجربيات علمي ميپرداخت، به انجمن سلطنتي فرمان و هدايايي اعطا

pymansetareh@yahoo.com

کرد، و در چندين جلسه آن حضور يافت. علاقه مخصوصي به ادبيات نداشت، اما به هنر بسيار دلبسته بود; گنجينهاي از تابلوهاي رافائل، تيسين و هولباين ترتيب داده بود. محاورهاش از سر زندگي و تنوع محافل فرهيخته فرانسه بهرهاي بسزا داشت. با دراين درباره شعر، با پرسل درباره موسيقي، و با رن درباره معماري به خوبي سخن ميگفت، و در اين زمينهها حامي با تميز هنر بود. مردي كه خواهرش در بستر مرگ خود از او چنين گفت ((من او را از خود زندگي بيشتر دوست ميداشتم و حال تنها تاسف من از مردن اين است كه او را

II- ديگجوش مذهبي

آيا چارلز به دين پايبند بود زندگي او مبين همان وضعي است كه ما در بسياري از فرانسويان آن زمان مييابيم، كه مانند ملحدان ميزيستند و همچون كاتوليكها ميمردند; اين كار ظاهرا بهترين طريقه كاميابي در دو جهان، و شكل بسيار بهتري از ((شرط بندي)) پاسكال بود. برنت ميگفت : ((حس مذهبي او چندان ضعيف بود كه حتي به اندازه يك رياكار هم تظاهر نميكرد، بلكه در دعاها و آيينهاي مقدس با رفتار لاابالي خود به همه نشان ميداد كه چقدر كم به اين مسائل علاقه مند است.)) در مجلس وعظي، واعظ به لردي كه در ميان جماعت مومنان چرت ميزد گفت :((سرور من، سرور من، شما آنقدر بلند خرخر ميكنيد كه شاه را بيدار خواهيد كرد.)) سنت اورمون، كه چارلز را خوب ميشناخت، او را خداشناس وصف ميكرد يعني كسي كه به وجود قادر متعالي كم و بيش غير متشخص اعتراف ميكرد و بقيه اعتقادات مذهبي را ((شعر محبوب مردم)) مينامید، و ارل آو باكينگم و ماركوئس آو هاليفاكس در اين موضوع با سنت اورمون همراي بودند. برنت ميگويد:((او به خود ميگفت كه خدا ناشناس نيست، اما نميتواند فكر كند كه خدا كسي را به خاطر مختصر گريزهاي لذت آميز بدبخت خواهد كرد.)) چارلز، هابز مادهگرا را به دوستي خود خوشامد گفت و او را در برابر عالمين الاهيي كه ، به سبب ارتداد، خواستار تعقيب وي بودند حمايت كرد. ولتر فكر ميكرد كه ((بيتفاوتي شاه نسبت به تمام مباحثات]مذهبي[، كه معمولا موجب افتراق مردم ميشود، كوچكترين كمكي به آسوده سلطنت كردن او نكرد است.)) شايد او شكاك بود، شكاكي متمايل به مذهب كاتوليك ; يعني با شك كردن درباره الاهيات، مذهب كاتوليك را به خاطر مراسم پرآب و تاب، پيوند با هنر، مدارا با تمايلات جسماني، و پشتيباني از سلطنت ترجيح ميداد.

شايد او فراموش كرده بود كه ((اتحاديه كاتوليك)) و برخي از آباي يسوعي شاه كشي را مباح كرده بودند. او به خاطر ميآورد كه كاتوليكهاي انگلستان به سود پدرش جنگيده بودند; كه يك سوم نجبايي كه به خاطر چارلز اول مرده بودند كاتوليك بودند; كه كاتوليكهاي ايرلند در وفاداري به استوارتها استوار بودند; و يك دولت كاتوليك او را در تبعيد طولانيش حمايت كرده بود. روح معمولا مهربان او وي را مايل ميساخت كه تخفيفي در قانون ضد كاتوليكي انگلستان، كه به عقيده هلم ((بسيار سخت و در بعضي موارد خونبار بودند))، به وجود آورد. او در خاطره پروتستانهاي انگلستان از توطئه باروت(۱۶۰۵)، ترس از تفتيش افكار، يا تابعيت از كليساي رم با آنان سهيم نبود. از گرايش آشكار برادر و وليعهد موقت خود به آيين كاتوليك رنجشي حاصل نكرد.

ما از گرايش او در بستر مرگ چنين قضاوت ميكنيم كه اگر از لحاظ سياسي امكان داشت، او نيز به مذهب كاتوليك پيوسته بود. بدين گونه، همچون سياستمداري دوست داشتني، آيين انگليكان را پذيرفت و حمايت كليساي انگليكان به پدر او، كه به خاطر دفاع از آن مرده بود، وفادار بود، در حكومت كرامول رنج برده و براي باز گرداندن او به سلطنت كوشيده بود. چارلز اين موضوع را به عنوان يك اصل مسلم پذيرفت كه يكي از مذاهب بايد به منزله عامل تعليم و تربيت و نظم اجتماعي مورد تاييد وياري كشور باشد. او از لحاظ مشروطيت از پيرايشگري متوحش بود; به علاوه، پيرايشگران شانس بسيار ضعيفي براي حكومت كردن داشتند، و بسيار سختگير و نامحبوب بودند. او نميتوانست فراموش كند كه پرسبيتريان پدرش را زنداني كرده، و پيرايشگران او را اعدام، و خود وي را مجبور كرده بودند كه آيينشان را بپذيرد و براي گناهان پدرش معذرت بخواهد. او بر عمل پارلمنت مجمع در باز گرداندن آن عده از روحانيان انگليكان كه از طرف رژيم جمهوري از مناصب و عوايد خود محروم شده بودند به حوزههاي مذهبي خود صحه گذاشت. مع هذا به صاحبان وجدانهاي آرامش طلب آزادي وعده كرده و گفته بود كه هيچ كس نبايد به علت

اختلاف مذهبي صلح آميز مورد آزار قرار گيرد. در اكتبر ۱۶۶۰ پيشنهاد كرد كه تمام فرقه‌هاي مذهبي مورد رواداري مذهبي عام قرار گيرند و حتي قانونهاي ضد كاتوليك تخفيف يابند، اما پرسبيتريان و پيرايشگران، كه از اين رواداري ميترسيدند، در رد اين پيشنهاد با انگليكانها همدست شدند. براي آتشي دادن پرسبيتريان و انگليكانها، چارلز سازشي را در مورد ليتورژي، و همچنين يك نظام اسقفي محدود را كه در آن پرسبيتريان انتخابي معاون و مشاور اسقفان باشند، پيشنهاد كرد.

پارلمنت اين پيشنهاد را رد كرد.((كنفرانس ساووا))، كه از دوازده اسقف و دوازده روحاني پرسبيتري تشكيل شده بود(۱۶۶۱)، به شاه گزارش داد كه ((آنها نمي توانند باهم موافقت كنند.)) اين يك فرصت از دست رفته بود، زيرا اكثريت قريب به اتفاق اعضاي پارلمنت جديد با انگليكان بود. پارلمنت با تاسيس مجدد نظام اسقفي در اسكاتلند و ايرلند زخمهاي كهن را تازه كرد; دادگاه‌هاي كليسايي را براي تنبيه ((كفر گويي)) و عدم پرداخت عشريه به كليساي انگليكان از نو برقرار ساخت; كتاب دعاي عمومي انگليكان را براي عموم انگليسيان اجباري كرد; و با قانوني به نام ((قانون سازمانهاي صنفي)) (۲۰نوامبر۱۶۶۱) تمام كساني را كه آيينهاي مقدس طبق مراسم انگليكان قبل از انتخابات درباره آنان اجرا نشده بور از مشاغل دولتي محروم كرد; و با((قانون وحدت)) (۱۹مه ۱۶۶۲) از تمام روحانيان و معلمان خواست كه براي عدم مقاومت در برابر شاه سوگند ياد كنند و موافقت خود را با ((كتاب دعاي عمومي)) اعلام نمايند. روحانياني كه اين شرايط را رد ميكردند ميبايست مناصب كليسايي خود را تا ۲۴ اوت ترك كنند. در حدود هزار دويست نفر از قبول اين شرايط امتناع كردند و طرد شدند. اين كسان و هشتصد تني كه قبلا به انگليكانهاي باز گشته به مقام جاي سپرده بودند، با عده زيادي از مقتدايان خود، به مجموعه رو به وسعت ((فرقه‌ها)) يا((ناسازگاران)) افزوده شدند; و چارلز كوشيد تا((قانون وحدت)) اصلاح كند، و به اين منظور از پارلمنت تقاضا كرد كه او را واگذارند تا آن كشيشاني را كه تنها اعتراضشان به پوشيدن رداي روحاني يا استعمال صليب به هنگام تعميد بود از سلب در آمد كليسايي معاف سازد; مجلس اعيان با اين تقاضا موافقت كرد، اما مجلس عوام آن را نپذيرفت . چارلز بر آن شد تا با تاخير انداختن آن قانون به مدت سه ماه، از شرت ضربت بكاهد; اما اين كوشش نيز عقيم ماند. در ۲۶ دسامبر ۱۶۶۲ اعلاميهاي صادر كرد كه در آن قصد خود را داير بر بخشودن اشخاص آرامش طلبي كه وجدانشان آنان را از ياد كردن سوگند لازم منع ميكرد اعلام داشت; اما پارلمنت اين پيشنهاد را با عدم اعتماد تلقي كرد و آن را، به اين عنوان كه متضمن قدرت شاه براي ((معاف كردن))كسان از اطاعت قانون است، رد نمود. چارلز با آزاد ساختن كويكرها محبوس (۲۲اوت ۱۶۶۲) و تاييد رواداري مذهبي در منشورهايي كه به رود آيلند و كارولينا اعطا و در دستورهاي خود به فرمانداران ژامائيك و ويرجينيا ابلاغ كرده بود احساسات خود را آشكار ساخت. پارلمنت احساس كرد كه چنين رواداريي نبايد در انگلستان وجود داشته باشد. براي پايان دادن به ((صومعه‌هاي كوچك)) كويكرز، آن مجامع را ((جلسه‌هايي با شركت بيش از پنج نفر علاوه بر اعضاي يك خانواده)) تعريف كرد، و در ۱۶۶۲مقرر داشت كه هركس در چنين اجتماعي حضور يابد، براي بار اول يا پنج پوند جريمه پردازد يا سه ماه زنداني شود; براي بار دوم ده پوند جريمه يا شش ماه زندان; و براي بار سوم به مهاجرنشينها تبعيد گردد. خاطياني كه نمي توانستند مخارج انتقال خود را به مهاجرنشينها بپردازند ميبايست پنج سال به عنوان كارگر قراردادي كار كنند و محكوماني كه پيش از انقضاي دوره محكوميت فرار ميكردند يا به انگلستان باز ميگشتند ميبايست اعدام شوند. در ۱۶۶۴اين اقدامات پرسبيتريان و استقلاليان را نيز شامل شد. ((قانون پنج مايل))، مصوب ۱۶۶۵ ، كشيشهاي سوگند ناخورده را از سكونت در هر نقطه نزديكتر از پنج مايلي هر شهر يا تعليم در هر مدر سه عمومي يا خصوصي منع ميكرد. اين قوانين را مجموعه قوانين كلرندن خواندند، زيرا به وسيله وزير اعظم شاه عليه اميال صريح شاه اجرا شدند. چارلز اين قوانين خشن را پذيرفت، زيرا كه از پارلمنت پول ميخواست، اما هرگز كلرندن را نبخشود و احترام به اسقفاني را كه بزودي، پس از بازگشت به مقام خود، آن چنان در كينه كشي سخت و در امور خيريه ضعيف بودند ترك كرد. چارلز چنين نتيجه گرفت كه ((نه آيين پرسبيتري مذهب رادمردان است و نه آيين انگليكان راه و رسم يك فرد مسيحي .)) كليساي انگليكان، با تشخيص وابستگي خود به سلطنت، به طريقي مثبت تر از هميشه حق الاهي پادشاهان را، و نيز گناه روح كش مقاومت در برابر يك حكومت شاهي استوار را، بار ديگر تاييد كرد. كتاب سر را برت فيلمر پدر شاهي، يا تاكيد ... قدرت طبيعي پادشاهان در ۱۶۸۰ ، بيست و هفت سال پس از مرگ نويسندهاش، به

چاپ رسيد و مايه اصلي دفاع از آن آيين شد. در ((داوري و فرمان)) چاپ آكسفرد(۱۶۸۳) روحانيان عمده كليساي گمراه كننده، ناپرهيزگارانه، و حتي آلوده به ارتداد و كفرآميز دانستند)) و گفتند به همين جهت عقيده به اينكه ((اختيار حكومت از مردم ناشي ميشود؛اگر حكمرانان قانوني ستمگر شوند، حق حكومت را از دست دهند؛ و شاه بايد حق را فقط با دو ركن ديگر (مجلسين عوام و اعيان) هماهنگ سازد)) جنايتي بزرگ است. در آن كتاب چنين افزوده شده بود كه ((اطاعت برده وار نشان و خصلت كليساي انگلستان است .)) دو سال بعد كه جيمز دوم كوشيد تا انگلستان را كاتوليك كند، اين آيين ناراحت كننده از كار درآمد. روحانيان باز بر سر كار آمده انگليكان، علي رغم خوي ناروادار خود، خصال قابل تحسيني داشتند. اين گروه عرصه وسيعي از عقايد مربوط به الاهيات را در ميان اعضاي خود پذيرفته بودند؛ از ((لاديها)) (بعدا كليساييان بلند پايه ناميده شدند) كه به آيين و نيايش كاتوليك نزديك شده بودند، تا بلندنظران كه به يك الاهيات آزاد منشانه اعتقاد داشتند و بيشتر بر عنصر اخلاق تاكيد مينهادند تا عنصر آيين در مسيحيت، ايذاهاي مذهب را ناروا ميدانستند و در آشتي دادن پيرايشگران، پرسبيتريان، و انگليكانها ميكوشيدند. چارلز اين ((مردان بلند نظر)) را حمايت ميكرد و اختصار نسبي وعظ آنها را ميستود. بزرگترين اين عالمان الا هي ليبرال جان تيلتسن بود كه چارلز او را كشيش خاص خود ساخت، و ويليام سوم او را به سمت اسقف اعظم كنتربري منصوب كرد(۱۶۹۱)؛ او ((مردي بود پاكيزه فكر و خوشخو)) كه، با حرارتي يكسان، با سلطه پاپ، خدا ناشناسي، و ايذاهاي مذهبي مخالف بود و جسارت آن را داشت كه مسيحيت را بر اساس تعقل قرار دهد. او گفت :((بهترين گواه ما براي بر خطا دانستن كسي اين است كه اعلام او را عليه عقل بشنويم و بدان وسيله اذعان كنيم به اينكه عقل بر ضد اوست.))
روحانيان فرودست تر انگليكان يا((كشيشان بخش))اكنون رفته رفته به خادمان روحاني خاوندان محلي و حتي خانهاي روستايي بدل ميشدند و تقريبا به وضع مردم عامي تنزل ميكردند، اما در شهرها و حوزه‌هاي بهتر بسياري از روحانيان خود را چنان با دانش و شايستگي ادبي شاخص ميساختند كه بعدا مايه بهترين تاريخنويسي در اروپا شدند. به طور كلي يك روح مداراي عقيدتي به كليساي انگليكان غالب شد كه در ميان ((ناسازگاران))، كه اذيت و آزارشان دگماتيسم را تشديد ميكرد، وجود نداشت. پيرايشگران اكنون نه تنها از آزارهاي سياسي در زحمت بودند، بلكه از يك تحقير اجتماعي نيز رنج ميبردند كه در آن هدف اهانت كساني بودند كه، بر اثر سست خويي، در رژيم پيرايشگر به زحمت افتاده بودند. پيرايشگران گردش چرخ زمان را به شجاعت تحمل ميكردند؛ برخي از آنان به امريكا مهاجرت كردند و بسياري سوگندهاي لازم را ياد كردند. فرهيختهترين شخصيت آنها ريچارد الاهيات آتشينش را مختل نكند ؛ گر چه تا آخرين دم به مرام پيرايشگر وفادار بود، اعدام چارلز اول و استبداد كرامول را محكوم ميكرد و با بازگشت خاندان استوارت موافق بود؛ پس از ۱۶۶۲از وعظ كردن ممنوع، و كرارا براي نقض آن ممنوعيت دستگير شد؛ از روشنفكرترين پيرايشگران بود، با اين حال سوزاندن ساحرگان در سيلم (واقع در ايالت ماساچوست) را ستود و درباره خداي خود به وجهي ميانديشيد كه حتي مولك جبار را دوستداشتني به نظر ميآورد. چه كساني نجات يافته هستند بكستر به اين سوال چنين پاسخ ميداد:((قسمت كوچكي از بشر گمراه شده كه خداوند از ازل اين آسايش را برايشان مقدر كرده است.)) او در وعظهاي خود از شكنجه‌هاي جهنم، كه ((افروزنده اصلي آن خود يزدان است))، سخن ميگفت و متذكر ميشد كه ((...زجر لعنت شدگان بايد به غايت شديد باشد،زيرا كه آنها نشانه قهر خدايند. خشم وحشتناك است، اما در انتقام گذشت وجود ندارد.))
روابط جنسي را، جز با يك جفت مشروع به قصد فرزند آوردن، منع ميكرد؛ و اگر اين محدوديت مستلزم خويشتنداري پرهيزگارانه هم ميبود، براي توفيق در آن حمام آب سرد و غذاي گياهي را توصيه ميكرد تا تمايل جنسي را تسكين دهند. وقتي كه ما او را در هفتاد سالگيش (۱۶۸۵) ميبينيم كه به سبب اداي چند كلمه عليه ادعاهاي انگليكان در برابر يك قاضي بيرحم به نام جفريز به محاكمه ايستاده است، الاهيات او را ميبخشاييم؛ ازا و فرصت دفاع يا توضيح را سلب و حكم كردند كه ۵۰۰مارك بپردازد يا تا پرداخت تمام آن مبلغ در زندان بماند. او پس از هجده ماه از زندان آزاد شد،اما هرگز سلامت خود را باز نيافت. كويكرها به سبب امتناع از سوگند خوردن، يا اجتناب از حضور در مراسم كليساي انگليكان، و با تشكيل اجتماعات غير قانوني متحمل توقيف و مصادره اموال ميشدند. در ۱۶۶۲ بيش از ۴۲۰۰ تن آنان در زندانهاي انگلستان بودند. ((برخي از آنان طوري در تنگناي زندان متراكم بودند كه جا براي نشستن همه شان نبود. ... حتي كاه هم به آنها نمي دادند كه از آن براي خود بستر بسازند؛ غالبا غذا را از ايشان دريغ ميداشتند.))

pymansetareh@yahoo.com

صبر و پايداري آنان سر انجام پيروزشان كرد; ايذاي مذهبي در عمل، اگر نه به موجب قانون، كاهش يافت . در ۱۶۷۲ چارلز هزار و دويست تن آنان را آزاد كرد; و در ۱۶۸۲ برادرش جيمز، ديوك آو يورك، به رابرت باركلي كويكر اسكاتلندي، ويليام پن، و برخي از همگنان آنان امتياز نامهاي براي استفاده از منابع ايالت ايست جرزي (جرزي خاوري)امريكا داد.

پن پسر درياسالار ويليام پن بود كه ژامائيك را براي انگلستان تصرف كرده بود. وقتي كه آن پسر دوازدهساله شد، دچار مراحل مختلف هيجان مذهبي گشت كه طي آن ((ناگهان چنان احساس آرامش باطني و ... جلال ظاهري در اطاق كرد كه چندين بار گفت مهر الوهيت و ناميرايي را بر خود ديده)) و معتقد شده است به اينكه ((خدا هست و روح انسان قابليت بهره مند شدن از ارتباط با خدا را دارد.)) در دانشگاه آكسفرد به سبب امتناع از مراسم مذهبي انگليكان جريمه شد و از آن اخراج گشت (۱۶۶۱). پس از بازگشت نزد پدر، به سبب ايمان صريحش به آيين كويكر تازيانه خورد و از خانه رانده شد. پدر، پشيمان، او را به فرانسه فرستاد تا ((نشاط پاريسي)) را بياموزد; شايد در آنجا بود كه او برخي از آداب درباري خود را تحصيل كرد. در ۱۶۶۶ خود را چنان با گناه سازش داده بود كه در ايرلند به خدمت ارتش در آمد، اما يك سال بعد در يك انجمن كويكر در كورك شركت كرد دوباره حميت يافت، سربازي را كه با سوالات بيجاي خود جدا مزاحم او شده بود از آنجا بيرون كرد، و دستگير شد. از زندان خود نامهاي به رئيس دادگاه مانستر نوشت و برقراري آزادي عبادت را از او استدعا كرد. پس از بازگشت به انگلستان، پلهاي پشت سر خود را ويران كرد، واعظ كويكر گشت، و چندين بار دستگير شد. محاكمه او در ۱۶۶۹ نقشي در تاريخ حقوق انگلستان ايفا كرد. هيئت منصفه وي را تبرئه كرد; قاضي اعضاي هيئت منصفه را به علت نافرماني جريمه و زنداني كرد; آن اعضا به ((دادگاه شكايات عمومي)) استيناف دادند و آن دادگاه به اتفاق آرا نظر داد كه آنها بر خلاف قانون دستگير شدهاند، و حق و قدرت هيئتهاي منصفه در انگلستان را احقاق كردند. مع هذا، پن، به علت برنداشتن كلاه خود در دادگاه، زنداني شد. براي حضور بر بستر مرگ پدر مرخص شد(۱۶۷۰) و ثروتي از او به ارث برد كه مشتمل بود بر ۱۵۰۰ پوند عايدي در سال و ۱۶,۰۰۰ پوند طلب پدرش از چارلز دوم. دوباره به سبب وعظ كردن به زندان افتاد و در آنجا فصيحترين دفاع خود را از رواداري مذهبي نوشت (۱۶۷۱).اسم رساله او چنين بود: دعواي بزرگ آزادي وجدان. در يكي از آزاديهايي كه بين دو دوره زنداني شدن برايش حاصل شده بود، با زن ثروتمندي ازدواج كرد و سهمي از املاك نيمي از ناحيهاي را كه اكنون نيوجرزي ناميده شود خريد. براي آن مهاجرنشين در سال ۱۶۷۷يك قانون اساسي نوشت كه رواداري مذهبي، محاكمه به وسيله هيئت منصفه، و برقراري حكومت مردم را تامين ميكرد; اما اختيار از دست او خارج شد و تمام مواد آن قانون اساسي اجرا نشدند.

در۱۶۷۷ پن، جورج فاكس، رابرت باركلي، و جورج كيث از درياي مانش گذشتند تا آيين كويكر را در قاره اروپا تبليغ كنند. برخي از كساني كه در كيرشهايم به دست پن به آن آيين گرويده بودند جرمنتاون را در پنسيلوانيا احداث كردند و جزو نخستين كساني بودند كه بردهداري را براي مسيحيان خطا شمردند. پن پس از بازگشت به انگلستان، در منع كويكرها از پيوستن به كساني كه قصد تعقيب كاتوليكها را به جرم شركت در ((توطئه پاپي)) داشتند پيشقدم شد. خطابه او به نام خطاب به همه فرقههاي پروتستان (۱۶۷۹) توسل نيرومندي بود براي رواداري كامل مذهبي. در ۱۶۸۱ شاه پيشنهاد او را مبني بر صرف نظر كردن از طلب خود در ازاي ملكي كه ما اكنون آن را ايالت پنسيلوانيا مينناميم پذيرفت. او نام سيلوانيا را براي آن ملك وسيع و پر جنگل پيشنهاد كرد; چارلز دوم نام پن را نيز، به يادبود درياسالار پن، بر آن افزود. حكومت آن ناحيه، گرچه به فرجام تابع شاه بود، با هنديشمردگان دوستانه و عادلانه بود و آزادي مذهب به وسيله ساكنان ناحيه، كه بيشترشان كويكر بودند، برقرار شد. پن مدت دو سال در آنجا زحمت كشيد و بعد(۱۶۸۴) چون شنيد كه ايذاي شديد فرقهاش بار ديگر در انگلستان آغاز شده است، به لندن بازگشت. يك سال بعد دوستش ديوك آو يورك، با عنوان جيمز دوم، به سلطنت رسيد و پن در حكومت نفوذ زيادي به هم زد. ما بار ديگر به او خواهيم پرداخت. مقاومت منفي كويكرز در برابر آزار و اذيت، قويترين نيرويي بود كه رواداري مذهبي را در آن عصر ناروادار موجب شد. يكي از مخالفان كليساي رسمي انگلستان تخمين زد كه بين ۱۶۶۰ و ۱۶۸۸، در حدود شصت هزار تن به سبب ناسازگاري دستگير شدند و پنج هزار نفر آنها در زندان مردند. ناروادار بودن پارلمنت از بيعفتي رايج در دربار و تماشاخانهها بدتر بود. يكي از

تاريخنويسان، كه خود تا حدي سازنده تاريخ نيز بود، چنين گفت: ((در اين دوره فشار و شدت، شاه تقريبا تنها منادي تجدد و ترحم بود. ... در تمام مدت سلطنتش، همواره براي تامين رواداري مذهبي ميكوشيد.)) در ۱۶۶۹، وقتي كه سه تن به موجب يك قانون قديمي اليزابتي به جرم حاضر نشدن در مراسم مذهبي انگليكان به پرداخت مبلغ هنگفتي به خزانه شاه محكوم شدند، چارلز جريمه‌هاي آنان را بخشيد و گفت كه از آن پس خواهان اجراي آن قانون نيست; ((قضاوت او اين بود كه هيچ كس نبايد به سبب عقايد مذهبي خود رنج بيند.)) اگر براي اين تصور نبود كه او ميخواهد ناتوانيهاي كاتوليكها را مرتفع كند، عده زيادتري از انگليسيان با او موافقت ميكردند; انگلستان هنوز از سلطه پاپ، تفتيش افكار اسپانيا، و حكومت كشيشان آن قدر ميترسيد كه پرسبيتريان و پيرايشگران ترجيح ميدادند روش عبادتشان غير قانوني شناخته شود تا رسم مذهب كاتوليك در انگلستان رواج يابد. كاتوليكهاي انگلستان در آن هنگام تقريبا پنج درصد جمعيت آن كشور را تشكيل دادند.

كاتوليكها از لحاظ سياسي ناتوان بودند، اما ملكه كاتوليك بود و برادر شاه چندان كوششي براي پنهان نگاه داشتن گرايش خود به آن مذهب (۱۶۶۸) نمي كرد. در آن زمان ۲۶۶ يسوعي در انگلستان ميزيستند كه يك تن آنان پسر حرامزاده چارلز بود. اينان، علي رغم سختگيرترين قوانين، خرده خرده با اطمينان در جوامع نمايان ميشدند. مدارس كاتوليكي به طور خصوصي در خانه‌ها تاسيس ميشدند. انگلستان از اين وضع ناراحت بود.

هرساله پروتستانها به تظاهرات ضد پاپ دست ميزدند; شبيه‌هاي پاپ و كاردينالها را به سميثفيلد ميبردند و در آنجا آتش ميزدند. آنها گاي فاكس را فراموش نكرده بودند، اما كاتوليكها اميدوارانه انتظار ميكشيدند.

حال III- اقتصاد انگلستان: ۱۶۶۰-۱۷۰۲

نفوس انگلستان و ويلز در ۱۶۶۰به حدود پنج ميليون تن تخمين شده است ; شايد تا ۱۷۰۰به پنج و نيم ميليون نفر رسيده بود ; به اين ترتيب هنوز به اشكال به يك چهارم نفوس فرانسه يا آلمان ميرسيد و كمتر از جمعيت ايتاليا يا اسپانيا بود. در حدود يك هفتم ساكنان انگلستان كشاورز خرده مالك بودند; كشاورزان مزدور كه روي زمينهاي اشراف و نجبا كار ميكردند يك هفتم ديگر را تشكيل ميدادند. بقيه مردم در شهرها ساكن بودند.

هرچه بر تعداد نفوس افزوده ميشد، ذخيره هيزم براي خانواده‌ها كاهش مييافت; زغالسنگ به نحوي روز افزون در خانه‌ها و كارگاه‌ها مصرف ميشد; استخراج معادن و فلز گري ترقي كرد; شفيلد مركز صناعت آهن شد تب توليد و پول درآوردن انگلستان را به جنب و جوش انداخته بود. سازندگان مصنوعات مختلف از پارلمنت ميخواستند تا قوانيني براي وادار كردن بيكاران به كار بگذراند. در صنايع خانگي، مخصوصا نساجي، بيش از پيش از كار كودكان استفاده ميشد; دفو ابراز شادماني ميكرد كه در كولچيستر تانتن ((هيچ كودكي در شهر يا ده‌هاي اطراف آن نيست كه سنش از پنج سال بيشتر باشد و نان خود را در نياورد، مگر اينكه والدينش درباره او اهمال كرده و تعليمش نداده باشند;)) و همچنين در حومه رايدينگ باختري ((مشكل بتوان كودكي يافت كه سنش از چهار سال بيشتر باشد و با دستهاي خود نتواند معاش كافي براي خويشتن تهيه كند.)) بيشتر صنايع در خانه‌ها يا كارگاه‌هاي خانوادگي اجرامي شدند، اما سيستم كارخانهاي در قسمت پارچه و آهن رو به توسعه ميرفت. يكي از نشريات سال ۱۶۸۵ ميگفت كه چگونه ((سازندگان كالاهاي صنعتي خانه‌هاي بزرگي ميساختند كه در آنجا ماموران طبقه بندي و شانه زدن پشم، ريسندگان، بافندگان، متصديان ماشينهاي منگنه، و حتي رنگرزان با هم كار ميكردند.)) ما وصف يكي از اين كارخانه‌ها را كه داراي ۳۴۰ كارگر بود شنيده‌ايم; در ۱۷۰۰، گلاسگو يك كارخانه نساجي داشت كه ۱۴۰۰ تن در آن كار ميكردند. تقسيمبندي كار برحسب تخصص رو به توسعه بود. سر ويليام پتي در ۱۶۸۳ نوشت: ((اگر يك نفر چرخهاي ساعت را بسازد، ديگري فنر آن را ميسازد، سومي صفحه آن را و چهارمي قاب آن را; بدين طريق، ساعت بهتر و ارزانتر از آن ساخته خواهد شد كه تمامش كار يك نفر باشد.)) دستمزد كارگران كشاورزي هنوز تابع ((قانون اليزابتي كارآموزان)) (مصوب ۱۵۸۵)بود و هر

کارفرمايي که بيش از آن ميپرداخت، يا هر کارگري که بيش از آن ميگرفت، مشمول جريمه ميشد. دستمزد کشاورزي در اين دوره از پنج تا هفت شيلينگ در هفته، به اضافه خوراك، بود. در صنعت دستمزدها کمي بالاتر بود و به طور توسط به يك شيلينگ در روز ميرسيد، که شايد از حيث قدرت خريد با ۲,۵۰ دلار در ۱۹۶۰ برابري ميکرد. کرايه نازل بود و اجاره يك خانه متوسط از حيث وسعت در لندن به حدود ۳۰ پوند در سال ميرسيد. آبجو ارزان بود، اما قند، نمك، زغالسنگ، صابون، کفش و لباس در ۱۶۸۵ به سطح سال ۱۸۴۸ ميرسيد. بين سالهاي ۱۵۰۰ و ۱۷۰۰ بهاي غله پانصد درصد ترقي کرد. طبقات کارگر نان چاودار، جو، يا جو دو سر خوردند;نان گندم نوعي تجمل به شمار ميرفت که تحصيلش فقط براي متمکنان ممکن بود، و بينوايان کمتر به گوشت دسترسي داشتند. فقر توده‌ها يك امر عادي محسوب ميشد، هرچند که شايد از اواخر قرون وسطي زيادتر بود. ثرلد راجرز چنين مينويسد:

در قرن هفدهم ملاکان ميکوشيدند تا هر چه بيشتر از کشاورزان خود بهره بگيرند. تا آخرين حد قدرت خود سعي ميکردند که مزد بخور و نميري به کشاورزان بدهند. و تا آنجا که ميتوانستند،از نفوذ خود در قوه مقننه استفاده ميکردند که قيمت محصولات خود را تا حد قيمتهاي قحطسالي بالا ببرند. ... شواهد تاريخي در باره اين موضوع بسيار فراوانند.

در ۱۶۹۶ گرگوري کينگ تخمين زد که يك چهارم نفوس انگلستان نيازمند صدقه است ;و پولي که براي دستگيري از بينوايان گردآوري ميشد برابر ربع عوايد تجارت صادراتي بود. پيروزي اغنيا بر فقرا چنان کامل بود که مزدبگيران و دهقانان قدرت شورشگري نداشتند; و جنگ طبقاتي در انگلستان به مدت نيم قرن متروك ماند.

کليساي انگليکان، که در زمان چارلز اول جرئت مييافت که گاه به نفع بينوايان سخني گويد، اکنون از انقلاب پيرايشگر چنين استنباط کرد که منافع خود را، با يکسان شمردن آن با منافع طبقات مالدار، بهتر ميتواند تامين کند. پارلمنت به مجموعه همدستي از مالکان، کارخانه داران، بازرگانان و صرافان، تعلق داشت و با همدلي به تقاضاي طبقه کارفرما، براي آزاد شدن از قوانيني که مانع آزادي عمل نيروهاي اقتصادي بودند، گوش ميداد.

پيش از پايان قرن هفدهم خيلي پيش از زمان ادم سميث انگلستان نداي کارفرمايان را براي عدم مداخله دولت، آزادي اقتصادي، و نجات سوداگران از موانع قانوني، فئودالي و صنفي در سر راه استخدام، توليد و تجارت شنيد. قيود مقرر از طرف اتحاديه‌هاي اصناف نقض شدند; مقررات شاگردي دستخوش ضعف و فساد شد; ميزان دستمزدهايي که از طرف ضابطان تعيين شده بود جاي خود را به قدرت نسبي کار فرمايان در چانه زدن با کارگران گرسنه سپرد. در اين غوغاي موسسان شرکتها براي آزادي از قيود قانوني و اخلاقي بود که ايدئولوژي نوين آزادي آغاز شد. تجارت اکنون چنان در اقتصاد انگلستان مهم بود و آن قدر در تامين بودجه‌هاي مصوب پارلمنت تاثير حياتي داشت که بزودي، حتي در حکومت تحت تسلط مالکان، متبوع و مختار شد. قانونگذاري به بازرگاني مساعدت کرد- نه تنها به زيان هلنديها، بلکه به ضرر ايرلنديها و اسکاتلنديها نيز. وارد کردن گاو، گوسفند، يا خوك به انگلستان بکلي ممنوع شد(۱۶۶۰); گندم اسکاتلند از اين ممنوعيت مستثنا بود; و از واردات اسکاتلند ماليات سنگين در يافت ميشد. اتحاد با پرتغال، ازدواج چارلز دوم با کاترين براگانزايي، تجديد جنگ با ايالات متحده، و نگاهداري مصممانه جبل طارق نتايج عملي تمايل به توسعه بازرگاني انگلستان و تامين حفاظت نظامي براي آن بودند. تا اندازه اي بر اثر پيروزي بر هلنديها، تجارت انگلستان بين سالهاي ۱۶۶۰و ۱۶۸۸ دو برابر شد. چارلز دوم به خواهر خود چنين نوشت :((آنچه که به قلب اين ملت از هر چيز ديگر نزديکتر است تجارت و تمام متعلقات آن است.)) حال پول و ثروت بازرگانان با زمينهاي نجبا رقابت ميکرد. مبادلات بازرگاني انگلستان در هر جهت گسترده شد. مهاجر نشينهاي جديد در نيويورك، نيوجرزي، پنسيلوانيا، کارولينا، و کانادا به وجود آمدند. به شرکت هند شرقي حقوق کامل نسبت به هر قسمت از هندوستان که آن شرکت بتواند زير قدرت خويش در آورد اعطا شد; آن شرکت خود داراي نيروي دريايي، ارتش، استحکامات ،پول رايج و قانون بود; خود اعلان جنگ ميداد و براي صلح مذاکره ميکرد. بمبئي، در ۱۶۶۱از راه ازدواج تحصيل شد; مانهاتن در

۱۶۶۴ به وسيله تسخير به دست آمد، و در همان سال، انگليسيها مستعمرات هلند را در ساحل باختري افريقا تصرف كردند. براي تامين مردان مورد احتياج در اين متصرفات، رسم ((آدم گول زني)) رواج يافت : جوانان انگليسي با زور و فريب به خدمت در ((مهاجرنشين)) كشانده ميشدند; به اين ترتيب كه ايشان را مست يا با وارد آمدن ضربه اي به سرشان بيهوش ميكردند، و سپس آنان را به يك كشتي كه عازم حركت بود ميبردند و به ايشان توضيح ميدادند كه قراردادي را امضا كردهاند. قانون اين كار را ممنوع كرد، اما آن ممنوعيت اجرا نشد، وجدان پارلمنت بري بود. در حالي كه اثر سياسي انقلابهاي ۱۶۴۲ - ۱۶۴۹ و ۱۶۸۸ - ۱۶۸۹ چيرگي پارلمنت بر شاه بود،يك انقلاب اقتصادي همزمان موجت غلبه تجارت، صنعت، پول بر پارلمنت شد. صدها تن از زرگران لندن اكنون بانكدار شده بودند; اين بانكها شش درصد به سپردگان سود دادند و هشت درصد از وام گيران ربح ميگرفتند. چارلز دوم، كه در مورد پول همواره راههايي براي تخطي از قدرت پارلمنت ميجست، از اين بانكداران زياد وام ميگرفت چندان زياد كه تا دوم ژانويه ۱۶۷۲ مبلغ ۱۳۲۸۵۲۶پوند به آنان مقروض بود. در آن تاريخ شوراي او (چارلز)، كه ميرفت تا جنگ با ايالات متحده را آغاز كند، جامعه صرافان را با ((بستن خزانه))-يعني با يك سال موقوف داشتن پرداخت تمام ديون دولتي -متوحش ساخت. اين اقدام هراس انگيز بود. بانكداران از اجراي تعهدات خود نسبت به سپردگان، يا رعايت قراردادهاي خويش با بازرگانان، امتناع كردند. شورا با تعهدات جديد درباره از سر گرفتن پرداختها در آخر سال طوفان را فرو نشاند، و در ۱۶۷۴اين تعهد اجرا شد; اصل وام به صورت تعهدات جديد دولتي واريز شد; بدين ترتيب، دوم ژانويه ۱۶۷۲ در حقيقت آغاز قرضه ملي انگلستان بود كه وسيله جديدي براي تامين پول جهت لندن، مركز موسسات بانكداري و مسكن بازرگانان عمده و كانون ثروت گرد آمده در نتيجه سيستم قيمت گذاري توليد كنندگان مواد غذايي، اكنون پرنفوسترين شهر اروپا بود. اكنون، مهين سراهاي سوداگران ثروتمند در تجمل، اما نه در سليقه، با كاخهاي اشراف رقابت ميكردند. رديف پيوستهاي از مغازه‌ها، با علايم زيبا و تابلوهاي جالب و پنجره‌هاي جرزدار، محصولات جهان را به معدودي از خواص عرضه ميداشتند. فقط شوارع عمده، معمولا با قلوه سنگهاي گرد سنگفرش بود; و پس از ۱۶۴۸ ، در شبهاي بدون مهتاب، با فانوسهايي كه به فواصل ده در خانه نصب شده بودند، مختصري روشن ميشدند. پياده رو اصلا وجود نداشت.

هنگام روز، خيابانها با عبور وسايط نقليه پرسروصدا، صداي دستفروشاني كه متاع خود را در زنبيلها، گاريها، يا چرخهاي دستي عرضه ميكردند، و بانگ كساني كه خدمات خود را به خانواده‌ها پيشنهاد ميكردند مثلا: ((موش ميكشيم)) پرغوغا ميشد. گدايان و دزدان همه جا بودند; در مقابل، آوازخوانان كوچهگرد نيز بودند كه براي پول در آوردن تصنيف ميخواندند. مركز بازرگاني، كه ((سيتي)) ناميده ميشد، تحت حكومت يك شهردار كل، يك انجمن شهر، و يك شوراي عامه بود كه از طرف مالكين محله‌ها انتخاب ميشدند. در غرب اين ناحيه مركز سياسي واقع شده بود: وستمينستر با وستمينستر ابي، كاخ وستمينستر (محل تشكيل جلسات پارلمنت)، و كاخهاي سلطنتي وايتهال و سنت جيمز .در خارج اين دو ناحيه نواحي فقير نشين قرار داشتند كه در آنها فقيران عيال وار وول ميزدند.در آن نواحي هيچ پيادهرو وجود نداشت، و كالسكه‌ها آب و گل تالابهاي حاصل از باران را مغرورانه به رهگذراني ميپاشيدند كه در كوچه‌هاي باريك خود را سخت به ديوار چسباندند . خانه‌هاي طرفين كوچه چندان به هم نزديك بودند كه بالاخانه‌ها تقريبا با هم مماس ميشدند. تا بدان حد كه آفتاب نمي توانست اشعه روانبخش خود را بر كف كوچه بگستراند. در لندن هنوز شبكه فاضلاب وجود نداشت; مستراح در حياط عمارت بود و چاه داشت ; ارابه‌ها خاكروبه را به خارج شهر ميبردند و آن را در آن سوي محدوده شهر ميانباشتند، يا مخفيانه و برخلاف قانون در رود تمز ميريختند.

آلودگي هوا خود مسئله اي را تشكيل ميداد. در ۱۶۶۱جان اولين، بنا به تقاضاي شاه، نقشه اي براي پراكندن دودهايي كه بر فراز لندن متراكم ميشدند تنظيم و منتشر كرد. اين نقشه ((دودزدايي))نام داشت. اولين ميگفت : استعمال زياده از حد... زغالسنگ ...لندن را با يكي از كثيفترين ناراحتيها و بدناميها روبرو كرده است; و اين از آتشهاي آشپزخانه ... كه اصلا قابل تشخيص نيستند، نمي باشد، بلكه از چند دودكش مخصوص است كه فقط به كارگاه‌هاي آبجوسازي، رنگرزي، آهك پزي، نمك سازي، صابون پزي،و برخي از صنايع خصوصي تعلق دارند، و دودي كه از هريك از آنها بيرون ميآيد هواي لندن را بيش از

pymansetareh@yahoo.com

دودکشهاي تمام خانه‌هاي لندن آلوده ميسازد. ... سينه کوه اتنا يا حومه جهنم شبيه است تا به مسکن جامعه اي از موجودات متعقل. ... مسافر خسته، از چندين کيلومتر فاصله، پيش از ديدن شهري که به سوي آن روان است، آن را استشمام ميکند. ... اين دود گلوسوز ريه‌ها را ميخراشد، و بنابر آمار متوفيات هفتگي، اين آزار چنان علاج ناپذير است که جماعات زيادي را با رنجوري مفرط و سل مزمن به گور ميبرد.

اولين لايحه اي براي پارلمنت تهيه کرد و پارلمنت، چون به صاحبان صنايع ثروتمند نزديکتر بود تا به اکثريت بيسازمان مردم عادي، هيچ کاري درباره آن نکرد. سيزده سال بعد سر تامس براون نداي پزشکي خود را عليه اين موضوع بلند کرد:

بخارهاي متصاعد از ... فاضلابهاي مشترك و جاهاي عفن، و عصارهگيريهايي که مورد استفاده سازندگان پست و کثيف وبي اعتنا به سلامتي است... مه نيز ... مانع فرودآمدن دود زغالسنگ و رد شدن آن ميشود.]بدينگونه[آن دود با مه مخلوط ميشود و با تنفس به درون سينه ميرود; و اين همه ممکن است اثرات بدي به وجود آورند، خون را کثيف کنند، و باعث نزله و سرفه شوند.

هواي بد، بهداشت بد و غذاي بد و ناکافي، سالهاي زندگي را با توليد امراض ساري تيره ميساختند و فقط منتظر پيش آمدن چند کيفيت نامساعد بودند که به شکل طاعون شعله ورشوند. پيپس، در ۳۱اکتبر ۱۶۶۳، در دفتر خاطرات خود چنين نوشت: ((طاعون در آمستردام زياد است، و ما اينجا از آن ميترسيم.)) کشتيهايي که از هلند به انگلستان ميآمدند قرنطينه ميشدند. در دسامبر ۱۶۶۴ يك نفر در لندن از طاعون مرد،در آوريل ۱۶۶۵ دو نفر، در مه چهل و سه نفر و به همين ترتيب تعداد تلفات تا قبل تابستان افزايش يافت; و چون باران زيادي نمي باريد تا کوچه‌ها را بشويد، بلا بسرعت پيش ميرفت و لندن در وحشتي شديد تشخيص داد که ممکن است با چيزي شبيه ((مرگ سياه)) در ۱۳۴۸، که هنوز در خاطره‌ها بود، رو به رو شود. دفو، که در آن هنگام کودکي شش ساله بود، در ۱۷۲۰ توانست، با شرحي که از بزرگترها شنيده بود، وقايع را تا آن اندازه که براي نوشتن کتابي به نام يادداشتهاي سال طاعوني لازم بود به خاطر آورد. آن يادداشتها را ميتوان تقريبا داراي اعتبار تاريخي دانست.

از نخستين هفته ژوئن عفونت به نحوي وحشتناك گسترده شد و آمار متوفيات بالا رفت. ... هرکس که توانست،اختلال مزاج خود را پنهان ميداشت تا نگذارد همسايگانش از او بپرهيزند...واز بستن در خانه خود به وسيله مقامات دولتي جلوگيري کند.... در ماه ژوئن ... اشخاص مستطيع دسته دسته از شهر بيرون رفتند.... در وايت چپل ... هيچ چيز جز گاري و ارابه، که از زن و بچه و اثاث خانه و غيره انباشته بود، ديده نمي شد.... به اضافه عده بيشماري از مردان که سوار بر اسب بودند... و اين منظره اي وحشتناك و غم انگيز بود.

و محاکم دادگستري بسته شدند. شاه و دربارش در ماه ژوئن به آکسفرد نقل مکان کردند ((که در آنجا خدا خواست حفظشان کند)) و بيآسيب نگاهشان دارد; هر چند فريادهاي بسيار برخاست تا آنان را براي بروز اين بلا، به منزله سزاي الاهي بد اخلاقيشان، ملامت کند. اسقف اعظم کنتربري در مقر خود در لمبث باقي ماند و هفتهاي چند صد پوند براي توجه از بيماران و مردگان خرج کرد. مقامات شهري برجاي ماندند و دليرانه کوشيدند. هر هفته شاه ۱,۰۰۰ پوند و سوداگران شهر ۶۰۰ پوند پول ميفرستادند. بسياري از پزشکان و روحانيان فرار کردند; عده کثيري از آنان ماندند و از ميان ايشان شماره زيادي در نتيجه ابتلا مردند. انواع معالجات آزموده شدند، و چون بينتيجه ماندند، مردم به طلسمهاي معجزه آسا متوسل شدند. سپس گفت: ((اين هفته (۳۱ اوت ۱۶۶۵) ۴۹۶,۷ نفر مردند و مرگ ۱۰۲,۶ تن از آنان از طاعون بود.)) گورکنان آنهايي را که در کوچه ميمردند با ارابه‌ها ميبردند و در خندقهاي عمومي دفن ميکردند. بر روي هم در حدود هفتاد هزار تن از ساکنان، يك هفتم نفوس آن شهر، در ۱۶۶۵ از طاعون مردند. آن بيماري همه گير تا ماه دسامبر فروکش کرد.

مردم به کارهاي خود باز گشتند. در فوريه ۱۶۶۶ درباريان به پايتخت باز گشتند.

بازماندگان هنوز از عزاي عزيزان و غم زبانهاي خود درست بيرون نيامده بودند كه بدبختي ديگري به شهر روي آورد; در ژوئن ۱۶۶۶ مصيبتي كه تا حدي ناگوار بود اتفاق افتاد: كشتيهاي هلندي جسورانه وارد رود تمز شدند و ناوهاي انگليسي را با شليك توپهايي كه صدايشان در لندن شنيده ميشد منهدم كردند. در ساعت سه بامداد روز يكشنبه دوم سپتامبر، در يك دكان نانوايي در پودينگ لين حريقي روي داد كه مدت سه روز ادامه داشت و بيشتر لندن را در شمال رودخانه سوزاند. بار ديگر شرايط ناسازگار با هم جمع شدند: يك تابستان خشك; خانه‌هايي كه تقريبا همه از چوب ساخته و نزديك يكديگر بنا شده بودند; خالي بودن بسياري از خانه‌ها به سبب رفتن ساكنانشان به روستاها براي استفاده از تعطيل آخر هفته; انبارهاي پر از نفت، قير، كنف، كتان، شراب و ساير كالاهاي قابل اشتغال; با دي نيرومند كه آتش را از بامي به بام ديگر و از كوچهاي به كوچه ديگر ميبرد; و فقدان سازمان و تجهيزاتي كه با چنين آتشي در چنان وقت شب مقابله كند. اولين، كه خوشبختانه در ساوثوارك بود، به كرانه رود دويد و بعدا چنين نوشت:

هر جا كه مينگريستيم... تمام شهر را در نزديكي كرانه در شعله‌هاي وحشتناك ميديديم; تمام خانه‌ها، از پل]لندن[گرفته تا خيابان تمز و بالاتر از آن به سوي چيپساید، در حال سوختن بودند.... آتشسوزي چنان همهگير بود و مردم چنان متحير بودند كه از آغاز، نميدانم به واسطه چه افسردگي يا بدبختي، به اشكال براي خاموش كردن آن جنبيدند، بدان گونه كه جز گريه و فغان و دويدن ديوانهوار مردمي كه از خود بيخود شده بودند چيزي شنيده يا ديده نشد.... بدين ترتيب، آتش كليساها، تالارهاي عمومي، بورسها، بيمارستانها، بناهاي يادبود، ساختمانهاي زيبا... خانه‌ها، اتاقها و همه چيز را سوزاند. اينجا ما تمز را ديديم كه پر بود از اشياي شناور; تمام كرجيها و قايقها انباشته بودند از آنچه كه مردم وقت و جرئت اموال آتشزدگان را به مزارعي ميبردند كه تا چندين كيلومتر به طور پراكنده پوشيده شده بودند از هر گونه اشياي منقولي كه صاحبانشان توانسته بودند در ببرند. آه، چه منظره مصيبتباري! منظرهاي كه جهان از آغاز خود تا آن زمان نديده بود.... تمام آسمان منظرهاي آتشگون داشت; مانند سقفي كه بر بالاي يك تنور مشتعل قرار داشته باشد.... خداوند نصيب نكند كه چشمان من، كه در آن حال بيش از ده هزار خانه را در آتش مشاهده ميكرد، نظير آن را ببيند! صداي تندرآساي شعله‌هاي سركش، جيغ و داد زنان و كودكان، شتابزدگي مردم و فرو ريختن برجها و خانه‌ها و كليساها مانند طوفاني مهيب بود; هواي اطراف چنان داغ شده بود... كه مردم مجبور بودند بيحركت بايستند و بگذارند كه شعله‌ها همه چيز را بسوزانند; و اين سوزاندن هم در مساحتي به طول ۳ كيلومتر و عرض ۱,۶۰۰ متر انجام گرفت.

در اين گيرودار، هم شاه و هم برادر نامحبوبش، جيمز، وظيفه خود را خوب انجام دادند; با دست خود در ميان آتشنشانان كار كردند; ياري به مردم را رهبري و مخارج آن را تامين كردند; غذا و سرپناه براي بيخانمانها آماده ساختند; و اصرار ايشان در منفجر ساختن خانه‌ها بود كه از پيشرفت آتش جلو گرفت و قسمتي از شهر را در شمال رود تمز نجات داد، هر چند كه آن اصرار با مخالفت بسيار روبرو شد. ((سيتي)) بازرگاني تقريبا نابود شد; شهر سياسي وستمينستر نجات يافت. رويهمرفته دو سوم لندن، با ۱۳,۲۰۰ خانه و ۸۹ كليسا، از جمله كليساي كهن سنت پول، منهدم شد. فقط شش نفر كشته شدند، اما دويست هزار تن خانه‌هاي خود را از دست دادند. بيشتر كتابفروشان از هستي ساقط شدند; قيمت كتابهاي سوخته شده ۱۵۰,۰۰۰ پوند بود. مجموع خسارات به ۱۰,۷۳۰,۰۰۰ پوند بالغ شده كه شايد معادل ۵۰۰,۰۰۰,۰۰۰ دلار امروز باشد.

پس از اين بدبختي، انجمن شهر لندن يك اداره آتشنشاني تاسيس كرد. شيرهاي آتشنشاني در شاه لوله‌هاي آب كار گذاشته شدند; قرار شد كه هر شركت صنفي عده‌اي از اعضاي خود را تعيين كند تا با شنيدن صداي آژير فورا در محل خطر حاضر شوند، و تمام كارگران ميبايست به محض احضار از طرف شهردار يا رئيس امور مدني، از آن اعضا تبعيت كنند. شهر به تدريج بازسازي شد، نه به طرزي زيباتر، بلكه به نحوي سودمندتر و محكمتر; به فرمان شاه، مصالح ساختماني چوبين جاي خود را به آجر يا سنگ دادند. بالاخانه‌هاي جلو آمده از ميان رفتند; كوچه‌ها پهنتر و راستتر گشتند و با تخته سنگهاي صاف فرش شدند، و در طرفين آنها قسمت باريكي براي رهگذران پياده تخصيص داده شد. بهداشت اصلاح شد; حريق كثافات زياد و همچنين بسياري از

pymansetareh@yahoo.com

IV- هنر و موسيقي: ۱۶۶۰-۱۷۰۲

كريستوفر رن در يك خانواده مذهبي زاده شد، با علم بار آمد، و در هنر صاحب كمال شد. پدرش رئيس كليساي وينزر و عمش اسقف ايلي بود. به مدرسه وستمينستر و كالج وادم از دانشگاه آكسفرد رفت. در بيست و يك سالگي (۱۶۵۳) به عضويت كالج آل سولز در آن دانشگاه انتخاب شد; در بيست و پنج سالگي استاد نجوم كالج گرشم لندن شد; در بيست و نه سالگي به استادي علم نجوم در آكسفرد منصوب گشت. چنين مينمود كه در علم مستغرق شده است. رياضي، مكانيك، نور شناخت، علم آثاري علوي و نجوم وي را مجذوب ساخته بودند. چرخزاد را برحسب خط مستقيم اندازه گرفت. قوانين تصادم اجسام را عرضه كرد و با آزمايشهايي كه به قانونهاي سه گانه حركت منتهي شدند مورد تحسين نيوتن قرار گرفت. براي اصلاح تلسكوپ و شيوه تراش عدسي زحمت كشيد. دربارها حلقه‌هاي زحل به تحقيق پرداخت. وسيلهاي براي تبديل آب شور به آب شيرين اختراع كرد. براي بويل نخستين تزريق مايع در رگ يك حيوان را انجام داد. ثابت كرد كه حيوان ميتواند پس از برداشتن طحال، به آسودگي زيست كند. در تشريع مغز با تامس ويليس شركت كرد و شكلهاي كتاب كالبدشناسي مغز تاليف ويليس را رسم كرد. او يكي از نخستين اعضاي انجمن سلطنتي بود و ديباچهاي بر اساسنامه آن نوشت. هيچ كس فكر نميكرد كه نام او به عنوان بزرگترين معمار انگلستان وارد تاريخ شود.

شرايط مشيها را تغيير ميدهد. شايد مهارت او در رسم بود كه موجب تحريض چارلز دوم شد تا او را به معاونت سر جان دنم، كه سر معمار ساختمانها بود، منصوب كند (۱۶۶۱). وي بزودي معماري را اتحادي از علم و هنر يافت، آن را حقيقتي ديد كه تبديل به زيبايي ميشود، و اين كانون و هدف فكر او بود. او چنين نوشت: ((دو نوع زيبايي وجود دارد: طبيعي و قراردادي. زيبايي طبيعي از هندسه است... و زيبايي قراردادي از عادت حواس ما به اشيايي كه معمولا براي ما دلپسندند.... اما آنچه هميشه از بوته آزمايش حقيقي بيرون ميآيد زيبايي هندسي است.)) وي چنين ميانديشيد كه آنچه از لحاظ هندسي صحيح باشد (مانند هر يك از پلهاي بزرگ جهان) ما را خود به خود شاد ميسازد و زيباست. از اين جهت، معماري كلاسيك را به معماري گوتيك ترجيح ميداد و در نخستين طراحيهاي خود از اينيگو جونز پيروي كرد.

در ۱۶۶۳ براي گيلبرت شلدن، اسقف لندن، تماشاخانه شلدني را در آكسفرد ساخت; در آغاز كار اصول كلاسيك را به كار بست و آن بناي مدور را با روشهايي كه در جهان قديم به وسيله ويتروويوس و در دوره رنسانس به وسيله وينيولا برقرار شده بودند اعمال كرد. توقف طولاني او در فرانسه (۱۶۶۴۱۶۶۶) تمايلات كلاسيك او را استوارتر ساخت، ليكن چون فوقالعاده مجذوب كليساي وال دو گراس، اثر فرانسوا مانسار، شده بود، تصميم گرفت تا قدري از تزيينات باروك را به نماي عمارتهايي كه خود ميساخت بيفزايد; و وقتي كه كليساي جامع سنت

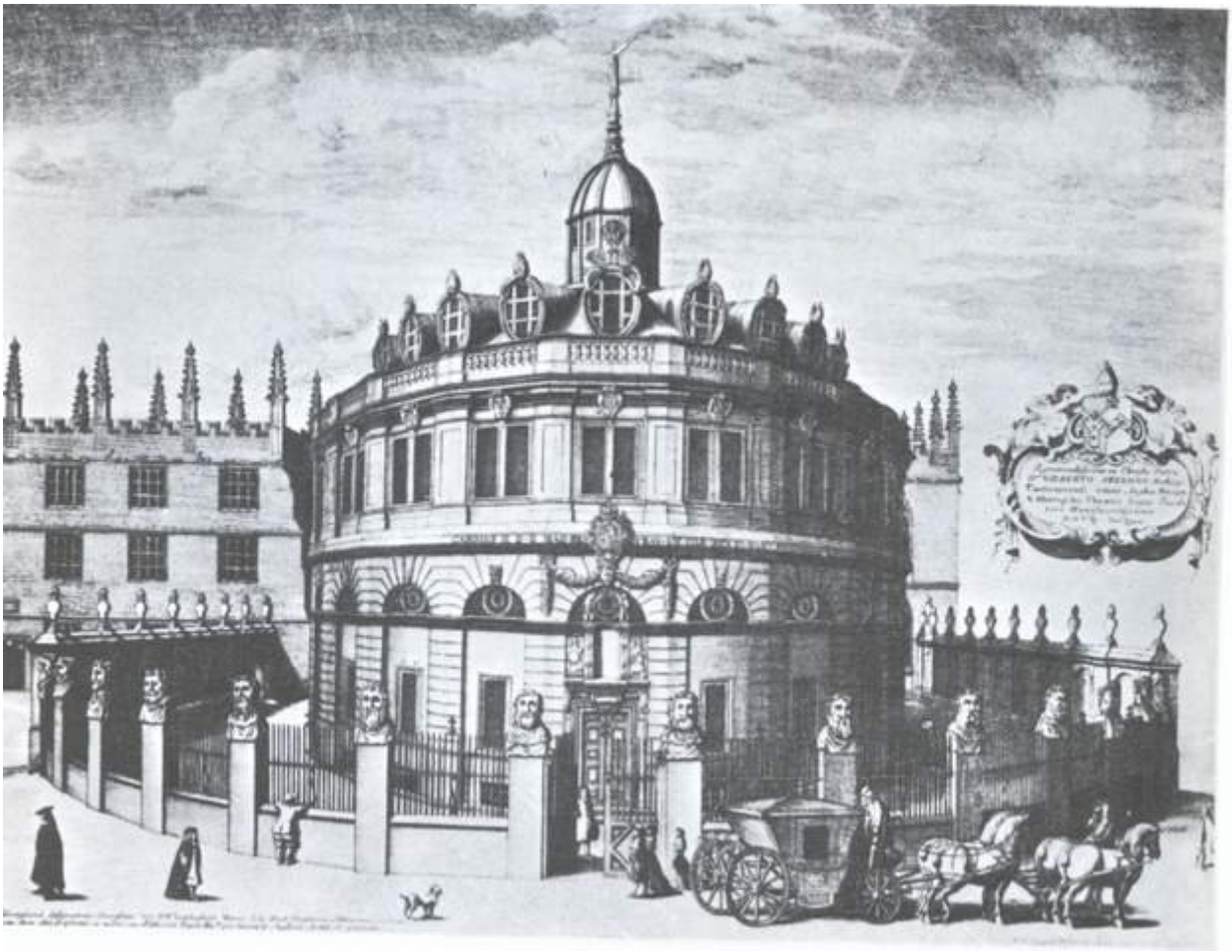

کریستوفر رن: تماشاخانه شلدني، آکسفرد (آرشیو بتمان)

pymansetareh@yahoo.com

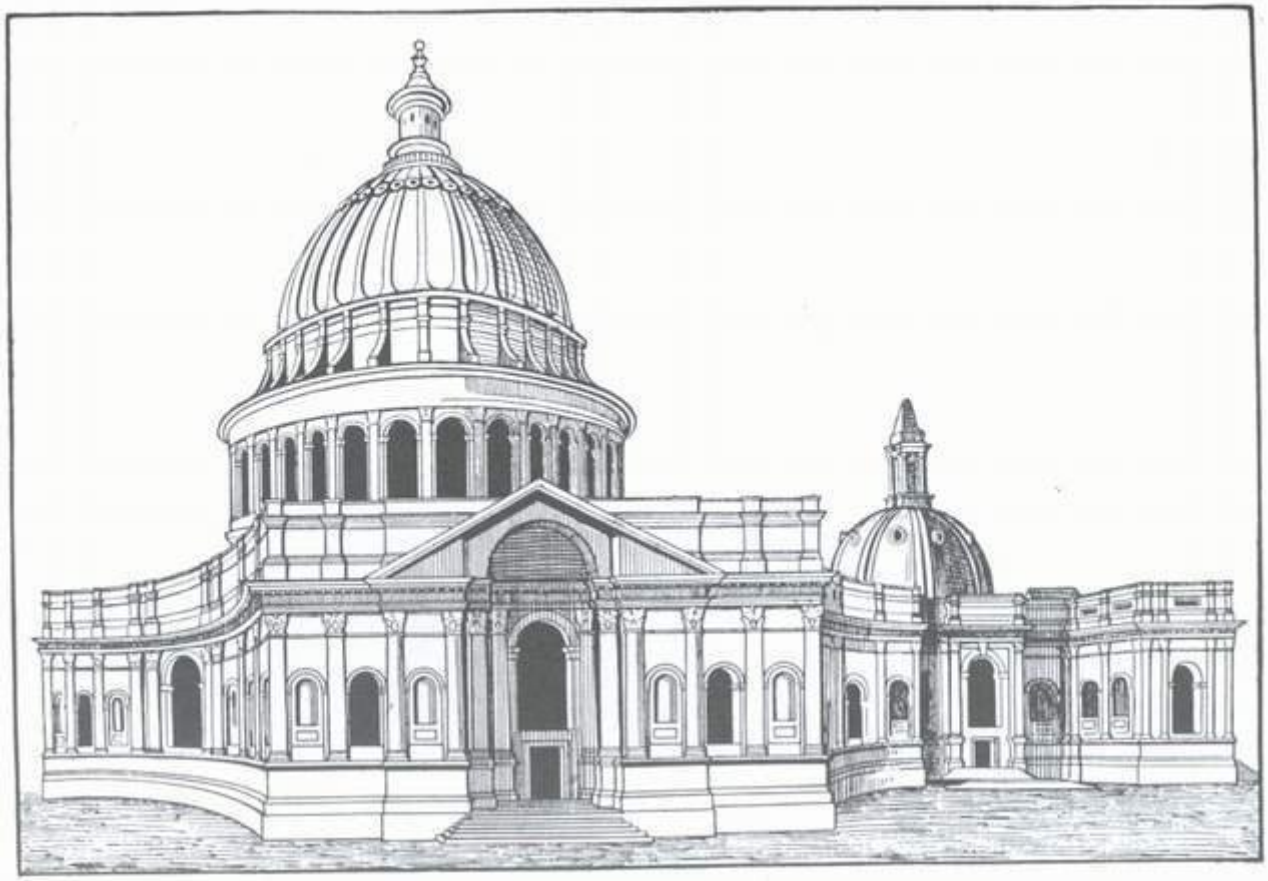

كريستوفر رن: كليساي جامع سنت پول (۱۶۷۵-۱۷۱۰)، لندن

pymansetareh@yahoo.com

گادفري نلر: سر كريستوفر رن. گالري پول را از نو بنامي كرد، گنبد وال دو گراس را به خاطر ميآورد.

در مارس ۱۶۶۶ به لندن بازگشت. در ماه آوريل همان سال، به تقاضاي اسقف شلدن، طرحي براي تعمير آن كليساي جامع، كه در آن هنگام ششصد سال از عمرش ميگذشت و به علت كهنسالي تقريبا متزلزل شده بود، تهيه كرد. در ۲۷ اوت كميسيوني كه براي تعمير سنت پول تعيين شده بود طرح رن را پذيرفت. دو هفته بعد، كليسا در آن آتشسوزي تاريخي منهدم گشت و سرب ذوب شده گنبد آن به خيابانها جاري شد.

آن حريق، كه دو ثلث لندن را با خاك يكسان كرد، براي معماري فرصتي پيش آورد كه از زمان آتشسوزي رم سابقه نداشت. آتش هنوز در حال اشتعال بود كه رن شاهواري براي بازسازي شهر به چارلز دوم تقديم كرد.

چارلز آن را قبول كرد، اما نتوانست بودجهاي براي آن بيابد، و قضيه با حقوق مالكيت، كه بسيار نيرومند بود، برخورد كرد. رن خود را به طرحهاي ديگري مشغول كرد. در ۱۶۷۳ يك طرح كلاسيك براي كليساي جامع سنت پول تهيه كرد. شوراي كليسا اعتراض كرد كه آن به طرح يك معبد شرك ميماند، و از رن خواست تا از سبك گوتيك آن كليساي كهن پيروي كند. او با اكراه با سازشي ميان دو سبك موافقت كرد كه به موجب آن داخل كليسا داراي طاقها، بازوي عرضي، و جايگاه همسرايان به سبك گوتيك باشد، اما نماي آن به شيوه رنسانس داراي ورودي ستوندار با سنتوري كلاسيك و دو برج باروك باشد. نتيجه كار مخلوط نامطبوعي از سبكها بود، اما رن با قرار دادن گنبدي بر روح جناح كليسا، كه با گنبد كار برونللسكي در فلورانس و گنبد ساخت ميكلانژ در رم رقابت مينمود، آن را جبران كرد. كليساي سنت پول زيباترين كليسايي است كه پروتستانها ساختهاند.

pymansetareh@yahoo.com

در حالي كه آن طرح طي سي و پنج سال همچنان در حال اجرا بود، رن كه به عنوان سر معمار جاي دنم را گرفته بود، طرح پنجاه و سه كليساي ديگر را ريخت. بسياري از اين كليساها به سبب برجها و مناره‌هايي كه حس زيبايي و تمايل رياضي رن در آنها توام شده بود مشهورند. اگر گمرك لندن، بيمارستانهاي گرينيج و چلسي، نمازخانه‌هاي كالج پمبروك در كيمبريج و كالج ترينيتي در آكسفرد، كتابخانه كالج ترينيتي در كيمبريج، جناح خاوري كلاسيك كاخ همتن كورت، سي و شش تالار شهرداري، و عدهاي از خانه‌هاي شخصي را بيفزاييم، چنين مينمايد كه ((هيچ ساختمان مهمي در آخرين چهل سال قرن هفدهم ساخته نشده بود كه رن معمار آن نباشد.)) رن در سلطنت چارلز دوم، جيمز دوم، ويليام و مري، و آن استوارت شغل خود را به عنوان سر معمار حفظ كرد. در هشتادوشش سالگي از شغل خود كنارهگيري كرد، اما پنج سال ديگر براي نظارت بر كار در وستمينستر ابي به فعاليت ادامه داد; و برخي برجهاي آن را نيز به او نسبت ميدهند. او در نودويكمين سال زندگي در گذشت و در كليساي سنت پول دفن شد.

ميرفت. گرينلينگ گيبنز همكار ارزندهاي براي رن بود، زيرا جايگاه همسرايان و محفظه چوبي و شكوهمند ارگ كليساي سنت پول را كندهكاري كرد و تزيينات چوبي براي كاخ وينزر، كاخ كنزينگتن، و كاخ همتن كورت ساخت.

نقاشي انگلستان همچنان استادان خود را از خارج ميآورد و فرزندان خويش را دلسرد ميكرد. معهذا برخي از صاحبنظران جان رايلي را بهترين صورتساز دوران بازگشت خاندان استوارت دانستهاند. او ميدانست كه يك تصوير ((جاافتاده)) خود زندگينامهاي گوياست; او ميتوانست با درون بيني صبورانه خطوط قيافه و حتي رموز آن را بخواند، و آنگاه آن خطوط و رموز را با شجاعت و صراحتي فاش ميكرد كه مطبوع طبع صاحبان آن نميشد. كار رايلي با تفسير چارلز دوم از صورت خود خراب شد. چارلز با ديدن آن گفت: ((آيا اين شبيه من است پس پناه بر خدا; من مرد زشترويي هستم!)) مدت زيادي گذشت تا دربار تشخيص داد كه اين جمله يك تمجيد بالبداهه از درستي آن هنرمند بوده است. رايلي با همين وفاداري جيمز دوم شاه ابله، ادمند والر شاعر مذبذب و ارل آو ارندل آريستوكرات مغرور را مصور ساخت. اما وقتي كه تصوير كريستوفر رن و رابرت بويل را ترسيم ميكرد، نبوغ را تشخيص داد و نشانه‌هاي آن را از رخسار و نور آن را از چشمان آن دو گرفت و به دقت منعكس ساخت. هوريس واليول چنين گفت: ((با يك چهارم غرور تصوير سر گادفري نلر، رايلي ممكن بود جهان را به استادي خود معتقد كند.)) او در ۱۶۹۱، در چهل و سالگي در گذشت.

ليلي هلندي و نلر آلماني صورتسازان مدرن عصر بازگشت خاندان استوارت بودند. پدر ليلي يك سرباز هلندي به نام وان در فاس بود كه لقبش (به مناسبت گل سوسني كه به ديوار خانهاش رسم شده بود) به پسرش رسيد.

پيتر در وستفالي متولد شد (۱۶۱۸)، نقاشي را در هارلم تحصيل كرد و با شنيدن اين نكته كه چارلز اول سليقه و پول دارد، به كشتي نشست و عازم انگلستان شد (۱۶۴۱). و در اين كشور، به عنوان محبوبترين صورتساز، جاي ون دايك را گرفت و در زمان كرامول و چارلز دوم كار خود را ادامه داد. حيله ون دايك را در زيبا نشان دادن مدلهاي خود، ولو فقط از حيث لباس، اختيار كرد. زيبارويان دربار او را دوره كردند; بدين گونه، ما در نگارخانه ملي صورتهاي نل گوين، فربه و شيطان و كاونتس آو شروزبري را، كه به مناسبت خود آراييهايش مشهور بود، ميبينيم. و در كاخ همتن كورت، ليدي كسلمين و لوئيز دو كروال را كه گويي هنوز با نوك پستانهاي زيباي خود از ديوارها خودنمايي ميكنند. جان چرچيل كه مانند كودكي با خواهرش آرا بلا رسم شده است از او جالبتر است; كه ميتوانست انتظار داشته باشد كه اين پسر ملكآسا و آن دختر فرشتهوش ديوك آو مارلبره شكستناپذير و معشوقه جدا ناشدني جيمز، ديوك آو يورك، بشوند ليلي با اين صورتها به ثروت رسيد. چارلز

pymansetareh@yahoo.com

سر پيتر ليلي: نل گوين. گالري ملي دوم و پنج يا شش ديوك براي رسم صورت خود در برابر او نشستند. پيپس او را ((مردي بسيار مغرور... و پر جلال يافت)) كه در ((حشمت و نعمت)) ميزيست، و با مدلهاي خود از سه هفته پيش قرار ملاقات ميگذاشت.

در ۱۶۷۴، شش سال پيش از مرگ ليلي، يك تن آلماني وارد لندن شد; تصميم گرفت در صورتگري، سودبري و كسب لقب جايگزين سر پيتر شود، و به هدف خود نيز رسيد. اين شخص گوتفريد فون نلر بود كه در آن هنگام بيستوهشت سال داشت. چارلز دوم او را نقاش دربار كرد و نلر آن شغل را در زمان جيمز دوم و ويليام سوم، كه به او لقب عطا كرد، حفظ نمود. سرگادفري تصوير چهل و سه تن از اعضاي كيت كت كلاب را كه از لحاظ سياسي نيرومند بودند، مصور ساخت، و همچنين صورت ده تن از فتانه‌هاي دربار ويليام را كشيد، ولي خصوصيات درايدن و لاك را در تصاويرشان منعكس نساخت. چون هر كس آرزومند نامپرايي بود، نلر هنرگاه باشكوه خود را به يك كارگاه بسفراوري تبديل كرد; با عده زيادي از دستياران كه هر يك از آنها در قسمتي از تصوير در ترسيم دست، شكل جامه و توري داراي تخصص بود. گاه تصوير چهارده تن را در يك روز رسم ميكرد. مهين سرايي در روستا ساخت و بين آن خانه باشكوه و منزل شهري خود با كالسكه شش اسبه آمد و رفت ميكرد. در تمام انقلابات سياسي سر خود را سالم نگه داشت و در هفتاد و هفت سالگي باعزت در بستر مرد (۱۷۲۳). هم در آن سال رنلدز متولد شد، هوگارث بيست و شش ساله بود، و نقاشي بومي به جهان خود وارد ميشد.

پيرايشگران هنر را تقريبا محو كرده بودند، اما از موسيقي دست نكشيده بودند. در همه خانه‌ها، جز پستترين منازل، بعضي ادوات موسيقي يافت ميشد. در ميان آتشسوزي بزرگ، پيپس تقريبا در هر قايق از سه قايقي كه بر رود تمز روان بود، و اثاث در برده از حريق را حمل ميكرد، يك ويرژينال مشاهده كرد. او چنين نوشت: ((كار من هر چه باشد، نميتوانم در برابر موسيقي و زن تسليم نشوم;)) و فلاژوله، لوت،

pymansetareh@yahoo.com

تئوربو و ((ويولن)) خود را بهمان وفوري كه از عشقهاي خويش دم ميزند يادآوري ميكند. هر كس در دفتر خاطرات او موسيقي مينوازد و آواز ميخواند; او اين موضوع را مسلم فرض ميكند كه دوستانش ميتوانند در آواز با او شركت كنند; خود او و زن و خدمتكارانش در باغ با هماهنگي آواز ميخوانند و صدايشان چنان قابل شنيدن است كه همسايگان پنجره‌هاي خود را باز ميكنند تا به آن گوش دهند.

در جشن بازگشت خاندان استوارت، موسيقي با تمام اشكال خود نواگر بود. چارلز نوازندگاني از فرانسه آورد و بزودي به همگان فهماند كه آهنگهاي شاد پرطنين و فهميدني را، كه در آنها جنبه‌هاي فني جاي خوشنوايي را نگرفته باشند، دوست ميدارد. ارگها بار ديگر ساخته و در كليساهاي رسمي طنينافكن شدند; ارگهاي نمازخانه سنت جورج در وينزر و كليساي جامع اكستر جزو عجايب زمان بودند. اما حتي در جايگاه همسرايان كليسا،

حيرتانگيز هنر نوازندگان ماهر و تكخوان تبديل ميشد. چارلز دوم و جيمز دوم فرمان دادند كه، براي جشن گرفتن وقايع سلطنت، قصايد و ماسكها را به آهنگ در آورند; كليساها سفارش آهنگ ميدادند; تماشاخانه‌ها نمايشهاي اپرايي را بدون اطمينان از موفقيت به روي صحنه آوردند. آهنگسازان و اجراكنندگان انگليسي باز متنعم شدند.

در ۱۶۵۶ سر ويليام دوننت حكومت سرپرستي را تحريض كرد كه اجازه افتتاح مجدد تماشاخانهاي را به او بدهد; به اين شرط كه به جاي نمايشنامه عادي، نمايشنامه‌هاي اپرايي را به روي صحنه آورد. صحنه‌هايي كه او براي اپراي سرگرمي نخستين روز ترتيب داده بود، بيش از آنچه اپرا باشد يك رشته مكالمه (ديالوگ) بود كه پيش از آن، در ميان آن، و پس از آن موسيقي وجود داشت; اما در همان سال دوننت در تماشاخانه خود، راتلند هاوس، اولين اپراي انگليسي را كه عنوان آن محاصره رودس بود به معرض نمايش گذاشت. بسته شدن تماشاخانه‌ها به واسطه طاعون و آتشسوزي مانع ادامه اين تجربيات شد، اما در ۱۶۶۷ دوننت كوشا و مبتكر، طوفان را كه ادعا ميكرد اثر پدرش است، جرح و تعديل كرد و پس از توام كردن آن با آهنگ موسيقي، بر روي صحنه آورد. ديدو و آينياس اثر پرسل نشانه ورود كامل اپرا به انگلستان بود.

همان گونه كه كرارا در تاريخ موسيقي ديده شده است، نبوغ هنري پرسل به طور عمده يك ميراث اجتماعي يعني محيط نوجواني او بود. پدرش استاد خوانندگان وستمينستر ابي بود; عمش آهنگساز ويولونيستهاي سلطنتي بود; برادرش آهنگساز و نمايشنامهنويس بود; پسر و نوهاش نقش ارگنوازي او را در وستمينستر ادامه دادند. نصيب خود او از اين جهان فقط سي و هفت سال زندگي بود (۱۶۵۸۱۶۹۵). زمان طفوليت در نمازخانه سلطنتي آن قدر خواند كه صدايش بريد. در جواني سرودهايي ساخت كه به مدت يك قرن در كليساهاي انگلستان شنيده ميشد. دوازده سونات او (۱۶۸۳)، براي دو ويولون و ارگ يا هارپسيكورد، فورم سونات را از ايتاليا به انگلستان آورد. برني گفت كه آوازها، سرودها، كانتاتها، و موسيقي مجلسي او ((تا آن زمان، از آنچه پيش از آن در كشور ما به وجود آمده يا از خارج وارد آن شده بود چنان برتر بود كه تمام ساخته‌هاي موسيقي ظاهرا بلافاصله به تحقير و فراموشي افتادند.)) پرسل، چون با كار ارگنوازي و آهنگسازي سرگرم بود، تا پيش از ۱۶۸۹ نتوانست ديدو و آينياس را تكميل كند، و در آن سال بود كه آن را براي عده برگزيده‌هاي از تماشاگران در يك مدرسه دخترانه در لندن به معرض نمايش گذاشت. موسيقي و حتي پيش درآمد مشهور آن اپرا اكنون در نظر ما كم مايه و ضعيف است; اما بايد به خاطر آوريم كه اپرا هنوز جوان بود و تماشاگران هنوز علاقهاي را كه ما به سروصدا داريم نداشتند. آخرين آريا يعني زاري ديدو: ((وقتي كه من در زمين نهاده شدم)) يكي از شورانگيزترين نواهاي سراسر تاريخ اپراست.

شاه آرثر (۱۶۹۱)، كه دراين شعرهاي آن را نوشت و پرسل آهنگش را ساخت، كاملا اپرا نيست، زيرا موسيقي آن ظاهرا چندان ارتباطي با حالت و وقايع نمايش ندارد كما اينكه خود

سر گادفري نلر: هنري پرسل. گالري ملي

pymansetareh@yahoo.com

نمايش با دوره آرثر، بدان گونه كه ما آن را از آثار ملري و تنيسن ميشناسيم، ارتباط چنداني نداشت. يك سال بعد پرسل با آهنگي كه براي ملكه پري ساخت، يك گام ديگر پيش رفت. اين نمايشنامه اقتباس بينامي از رويداي نيمه شب تابستاني بود. او چندان زنده نماند كه آن را ببيند; آهنگ آن گم شد، بعد در ۱۹۰۱ پيدا شد، و اكنون جزو بهترين آثار پرسل است.

در ۱۶۹۳ استادانهترين سرود از سرودهاي متعدد خود را براي روز قديس سيسيليا ساخت. اما ظريفترين آنها سرود نشاطانگيز ته دئوم و جوبيلاته ۱۶۹۴ است; اين سرود هر ساله تا سال ۱۷۱۳ در فستيوال پسران روحانيان اجرا ميشد و از آن پس، تا سال ۱۷۴۳، به طور متناوب در افتخاري كه نصيب اوترشت ته دئوم هاندل شد سهيم بود. پرسل براي تشييع جنازه ملكه مري سرود مشهوري نوشت (۱۶۹۵)، با اين مطلع ((خدايا، تو راز دلهاي ما را ميداني.)) در سالهاي آخر عمر خود يك آهنگ نمايشي براي ملكه هندوستان اثر درايدن ساخت. او ظاهرا پيش از اتمام اين آهنگ بيمار شد، زيرا آهنگ ماسك نهايي آن توسط برادرش دنيل تهيه شد.

در ۲۱ نوامبر ۱۶۹۵، محتملا از سل، مرد.

عليرغم نشاطبخشي دوره بازگشت خاندان استوارت، موسيقي انگلستان هنوز از صدمهاي كه پيرايشگران به سنتهاي اليزابتي آن وارد آورده بودند به وضع اول خود باز نگشته بود. به جاي اينكه بار ديگر از خاك انگلستان ريشه گيرد، از رهبري شاه پيروي كرد، و به سبكهاي فرانسوي و صداهاي ايتاليايي گرايش يافت. بعد از ديدو و آينياس، اپراهاي ايتاليايي، كه توسط خوانندگان ايتاليايي خوانده ميشدند، بر صحنه اپراي انگليس چيره گشتند. پرسل در ۱۶۹۰ نوشت: ((موسيقي انگليسي هنوز در مرحله صباوت است و كودك جسوري است كه آيندهاي اميدبخش دارد... وقتي كه استادان او دليري بيشتري پيدا كند.))

V- اخلاقيات

اكنون توده‌ها را از طبقات تميز دهيم. غوغاي جنسي دوران بازگشت خاندان استوارت از دربار به سوي طبقه متوسط بالا و مردم گوشه و كنار شهر، كه به تماشاخانه‌ها ميرفتند، سرايت كرد. اخلاق مردم عادي، كه تاريخ به آنها اعتنايي نداشته است، شايد از زمان اليزابت بهتر بود، زيرا كه قيود اقتصادي آنان را كنترل ميكرد; ايشان استطاعت شرير بودن را نداشتند و هنوز انگيزه و نظارت آيين پيرايشگر خود را احساس ميكردند. اما در لندن، و بالاتر از همه در دربار، رهايي از قيود پيرايشگران و واكنش در برابر آن نوعي بيبند و باري شادمانه جنسي به وجود آورده بود. جوانان اشرافي، كه از انگلستان ريشهكن شده و با ريشه‌هاي سستي در فرانسه ميزيستند، اخلاق خود را در تبعيدگاه خويش به جا گذاشته و در بازگشت خود هرج و مرج عجيبي با خود الاهيات و اخلاقيات و ترشخويي پيرايشگران شوريدند; تا آن حد كه هيچ كس از طبقه آنان جرات نداشت حتي كلمهاي هم به نفع محجوبيت ادا كند. فضيلت و تقوا و وفاداري زناشويي به صورت شكلهايي از معصوميت روستايي در آمد و كاميابترين زناكار (از آن نوع كه وصفش در زن روستايي ويچرلي آمده است) قهرمان زمان شد.

دين عاميت خود را كاملا از دست داده و به كاسبان و دهقانان تعلق يافته بود; بيشتر واعظان كشيده صورت، دراز گوش، رياكاران پرنفس، و سرخران لقب يافته بودند. تنها دين مناسب براي يك نجيبزاده نوعي انگليكانيسم مودبانه بود كه به موجب آن، ارباب در دعاي روز يكشنبه حضور مييافت تا از كشيشي كه روستاييان را در بيم دوزخ نگه ميداشت و از پايين جايگاه ارباب دعاي بركت را به اختصار ميخواند پشتيباني كند. مادهگرا بودن با هابز مرسومتر بود تا مسيحي بودن با ميلتن; پير كور و ديوانهاي كه سفر پيدايش را به عنوان تاريخ تلقي كرده بود. دوزخ، كه در بيست سال گذشته آنچنان در وصفش افراط شده بود، وحشت خود را براي طبقات مالدار از دست داده بود; بهشت براي آنها در همين دنيا و در جامعهاي

بود آزاد از شورش اجتماعي و ممنوعيتهاي اخلاقي و در پناه دربار و شاهي كه سرمشق ميداد و در راه لهو، قمار، و خوشگذراني گام برميداشت.

در دربار چندين مرد و زن خوب وجود داشتند. كلرندن مردي آدابدان و درست رفتار بود تا آنكه دخترش فريب خورد و آنگاه، او (پدر) ابلهانه رفتار كرد و سفارش كرد كه دخترش نيز چنان كند. چهارمين ارل آو ساوثمتن و نخستين ديوك آو اورمند مرادن پاكيزهخويي بودند. در ميان روحانيان انگليكان، حتي در سلسله مراتب علياي آن، دينداران مخلص وجود داشتند. ملكه، ليدي فنشاو، ميس هميلتن و بعدا، ميسيز گودالفين جسارت خوب بودن را داشتند. بدون شك كسان ديگري نيز بودند كه در تاريخ گم شدند، زيرا فضيلت شهرتي ندارد.

هر چه مقام بالاتر بود، اخلاق پايينتر ميرفت. جيمز برادر شاه، ديوك آو يورك، در معشوقهبازي حتي از شاه هم افراطيتر بود. هنگامي كه هنوز در هلند تبعيد بود، به بستر ان هايد، دختر صدراعظم، راه يافت. وقتي كه آن دختر آبستن شد و از ديوك تقاضاي ازدواج كرد، او به دفعالوقت گذراند; اما سرانجام او را هفت هفته پيش از زاييدن به عقد خود درآورد (۲۲ اكتبر ۱۶۶۰). كلرندن، بر طبق خود زندگينامهاش، پس از شنيدن موضوع صريحا به شاه اظهار كرد كه از آن ازدواج چيزي نميدانسته است; كه ((او ترجيح ميدهد دخترش به جاي زن ديوك همخوابه او باشد)); كه اگر آن دو واقعا ازدواج كرده باشند، ((شاه بايد فورا فرمان بدهد تا آن زن را... به سياهچال اندازند)); كه ((فورا)) بايد قانوني براي بريدن سر او (دختر) از مجلس بگذرد; و او (پدر) نه تنها به اين امر رضا خواهد داد، بلكه نخستين كسي خواهد بود كه آن را پيشنهاد ميكند.)) چارلز موضوع را به عنوان ((هياهوي بسيار بر سر هيچ)) به تساهل برگزار كرد. شايد صدراعظم ميدانست كه شاه سخن او را جدي نخواهد انگاشت; و چنان باشدت و هيجان سخن گفت كه هر گونه سوظني را دراينباره كه او ازدواج مزبور را ترتيب

را ملكه انگلستان كند از ميان ببرد. به هر حال آن دختر در ۱۶۷۱، در سي و چهار سالگي، به مرض سرطان در گذشت.

جيمز وقتي كه زن خود را به وظايف مادري سرگرم يافت، آرابلا چرچيل را به معشوقگي خود در آورد و برادر آرابلا موضوع را با خونسردي پذيرفت، زيرا كه براي پيشرفت او در ارتش مساعد بود. ديوك براي ياري به آرابلا و ان، چند همبستر اضافي اختيار كرد; اولين مخصوصا از ((وررفتن)) ديوك باليدي دنم منزجر بود (۱۶۶۶).

گرويدن جيمز به مذهب كاتوليك ظاهرا در اخلاق او تغيير نداده بود. برنت نوشت: ((وي دايما عاشق اين يا آن بود، بيآنكه در انتخاب معشوقههاي خود ذوقي نشان دهد; و در اين باره شاه يك بار گفت كه به گمان او معشوقههاي برادرش، به خاطر عذاب جسماني براي بخشايش گناه، از طرف كشيشانش در اختيار او قرار ميگيرد.)) رابطه جيمز با آرابلا در طي اين تحولات مانند نواي ارگ ديرپاي بود; اين رابطه پس از مرگ ان و ازدواج جيمز با مري آو مادينا (۱۶۷۳) باز هم برقرار بود.

بايد بيفزاييم كه ديوك آو يورك چند خصلت پسنديده نيز داشت. در مقام فرماندهي نيروي دريايي (۱۶۶۰۱۶۷۳) كوشيد تا بر بينظمي رايج در آن نيرو، كه از كمي مواجب و جيره و آموزش دريانوردان حاصل شده بود، چيره شود; و در نبرد با هلنديها ابراز مهارت و رشادت كرد. در اداره امور مملكت صميمانه و با شايستگي شركت ميكرد. هرگز در وفاداري محبتآميز نسبت به برادر خود كوتاهي نكرد و يك ربع قرن صبورانه به انتظار گذراند تا به جاي برادر به سلطنت نشست. صادق و صميم بود و هر كس بآساني ميتوانست به محضرش راه يابد، اما آن قدر متوجه مقام و قدرت خود بود كه محبوبيتي نداشت. در دوستي ثابتقدم بود و در دشمني بيگذشت. تندذهن نبود و مسائل را با زحمت درك ميكرد و مطلقا نصيحتپذير نبود.

بلافاصله پس از او، از حيث مقام در دربار، جورج ويليرز، دومين ديوك آو باكينگم و پسر دوست محبوب مقتول جيمز اول، قرار داشت. در جنگ داخلي به نفع چارلز اول و در نبرد ووستر به طرفداري از چارلز دوم جنگيد; و شاه جديد او را عضو شوراي خصوصي خود كرد. چون خوشاندام، بذلهگو، نيكخو و گشاده دست بود، تا چندي با جاذبه خود به دربار مسلط شد. يك كمدي برجسته به نام تمرين نمايش نوشت و با كيمياگري و ويولننوازي خود را سرگرم ميكرد. اما صورت و ثروتش او را تباه ساخت. از زني به زن ديگر پرداخت، در سبكسريهاي مفتضحانه افراط كرد، و مكنت سرشار خود را به هدر داد. چون دلباخته كاونتس آو شروزبري بود، شوي او را به دوئل دعوت كرد; كاونتس، كه خود را به هيئت نوكر مبدل كرده بود، اسب باكينگم را به هنگام رزم نگاه داشت; جورج كنت را كشت; بيوه خوشحال فاتح را، كه هنوز دستش به خون شوهرش آلوده بود، در آغوش گرفت; آنگاه هر دو پيروزمندانه به خانه مقتول بازگشتند. باكينگم از مقام خود معزول شد (۱۶۷۴)، خويشتن را به دست فساد و زبوني سپرد، و در افتضاح و بينوايي جان سپرد (۱۶۸۸).

پتر پول روبنس: جورج ويليرز، ديوك رقيب او در اندام، شوخطبعي، خوشگذراني و فساد جان ويلمت، دومين ارل آو راچيستر، بود. جان در سني كه نماينده استعدادي بس عجيب بود، يعني چهاردهسالگي (۱۶۶۱)، از دانشگاه آكسفرد درجه ليسانس گرفت و در هفدهسالگي به دربار پاي نهاد و حاجب خوابگاه شاه شد. در نوزدهسالگي، چون به پول نيازمند بود، با زني كه ثروت سرشار به ارث برده بود عشقبازي كرد; چون او را مايل به دفعالوقت يافت به دزديدنش دست زد، آنگاه به زندان افتاد، نخست همدلي و سپس همسري و پس از آن ثروت آن بانو را به دست آورد. چارلز او را كرارا از دربار بيرون راند و بارها برگرداند، زيرا كه بذلهگوييش را دوست ميداشت. راچيستر نيز مانند باكينگم در مقلدي استاد بود. دوست

pymansetareh@yahoo.com

ميداشت كه خود را به هيئت باربر، گدا، بازرگان، و پزشك آلماني در آورد. و اين كار را چنان با موفقيت انجام ميداد كه نزديكترين دوستانش فريب ميخوردند. هنگامي كه به صورت پزشك در ميآمد وانمود ميكرد كه معالجات مشكل را با كمك علم احكام نجوم انجام ميدهد; صدها بيمار را به خود جلب و چندتن از آنان را شفا داد; بزودي بانوان دربار براي درمان نزد او آمدند و حتي كساني كه او را خوب ميشناختند نتوانستند او را تشخيص دهند. تقريبا در تمام اين تغيير هيئتها زنان را تعقيب ميكرد بيآنكه به مقام اجتماعي آنان توجه كند، و ايشان هم او را دنبال ميكردند. با نوشتن هجاهاي زننده خود را سرگرم ميساخت، سلامت خود را با ميخواري و عياشي خراب ميكرد، و مباهات ميكرد كه پنج سال تمام پيوسته مست بوده است. او در سي و سه سالگي، در بينوايي و ندامت، جان سپرد.

در دربار اشخاص ديگر مثل او چندان زياد بودند كه پيپس، كه خود در زناكاري متفنن نبود، در حيرت بود ((كه عاقبت آن همه ميخوارگي، كفرگويي و عشقهاي سست بنياد چه خواهد بود.)) يا، همانطور كه پوپ در مقالهاي در نقد ادبي بي آنكه نسبت به شاه رعايت كامل انصاف را بكند نوشت: *وقتي كه شاه سست خويي فقط به عشق دلبسته بود، كمتر در شورا حضور مييافت، و هرگز در جنگ شركت نميكرد، هوسبازان بر كشور فرمان ميراندند، و دولتمردان فارس مينوشتند; ني، شوخطبعان مستمري داشتند، و لردان جوان شوخطبع بودند;...*

هرزهخوي خجول ديگر ترقي نميكرد، و باكرهها به آنچه از آن پيشمايه شرمشان بود لبخند ميزدند.

اين نكته بديهي بود كه زنان همان قدر بيوفا بودند كه شوهران; اينان وفا را فقط از معشوقان خود ميخواستند. خاطرات كنت فيليبر دوگرامون، كه توسط برادر زنش آنتوني هميلتن به زبان فرانسه نوشته شده بود، در حقيقت شرح حال خروسان هرزه و فهرست مسلسلي بود از غلتبانهايي كه كنت آنان را در روزهاي تبعيد پرسرور خويش در دربار چارلز ديده بود.

و بالماسكههاي شاديبخش ميشد. برنت ميگويد: آنگاه ((هم شاه و هم ملكه و تمام درباريان در حالي كه ماسك زده بودند، در شهر جولان ميزدند، به خانهها ميرفتند، و با جست و خيز و سبكسري بسيار ميرقصيدند.)) قمار اغلب با مبالغ هنگفت اجرا ميشد. اولين ميگويد: ((امشب، طبق معمول، شاه.... با پرتاب طاس مجلس شادساز قمار را در اطاق خصوصي گشود... صد پوند باخت. (سال گذشته ۵۰۰,۱ پوند برده بود.) بانوان نيز خيلي بزرگ بازي ميكردند.)) سرمشق دربار در قمار و بي نظمي جنسي به طبقات عالي سرايت كرد. اولين از ((جوانان فاسدالاخلاق انگلستان)) سخن ميگويد ((كه هرزگيهاي شگرف آنها... از ديوانگي تمام ملتهاي متمدن، از هر قبيل، بس فراتر ميرود.)) همجنسگرايي، مخصوصا در ارتش، رواج يافت; راچيستر نمايشنامهاي با عنوان لواط نوشت كه در برابر درباريان نمايش داده شد. تعدادي ((روسپيخانه)) براي همجنسگرايي، آشكارا در انگلستان وجود داشت.

ازدواج به خاطر عشق افزايش يافت و ما موارد دلپذيري از اين موضوع را ميشنويم; مانند داستان داروثي آزبورن با ويليام تمپل. اين ازدواجي شادمانه از كار درآمد; با اين حال داروثي نوشت: ((ازدواج به خاطر عشق، اگر ما نميديديم كه از هزار جفتي كه اين كار را ميكنند حتي يكي هم نيست كه پشيمان نشود، قابل ملامت نبود.)) سويفت در نامهاي كه به يك بانوي جوان به مناسبت ازدواجش نوشته بود از ((شخصي كه پدر و مادر شما براي شوهري شما انتخاب كردهاند)) سخن گفت و افزود: ((ازدواج شما پيوندي خردمندانه براساس حسن نيت مشترك بود و عاطفه مضحك عشق رمانتيك مانعي در آن ايجاد نكرده بود.)) كلرندن چنين به ياد آورد: ((نخستين تمايل زن به ازدواج هيچ عاطفه ديگري در خود نداشت مگر اشتهايي براي تملك يك ثروت راحتيبخش.)) از لحاظ نظري، شوهر اختيار كامل زن خود را، از جمله جهازي كه زن براي او آورده بود، داشت. در تمام طبقات اراده شوهر قانون بود. در طبقات پايينتر شوهر از حقوق خود براي زدن زن استفاده ميكرد، اما قانون او را از استعمال چوبي كه از شست او كلفتتر باشد منع كرده بود. انضباط خانوادگي، جز در طبقه عالي لندن، نيرومند بود; كلرندن شكوه ميكرد از اينكه در آن طبقه نه والدين هيچ گونه اختياري نسبت به فرزندان خود داشتند و نه اطفال هيچ گونه اطاعتي نسبت به والدين،

بلكه ((هر كس آن كاري را ميكرد كه در نظر خودش خوب بود.)) طلاق نادر بود، اما با اجازه قانوني كه از پارلمنت ميگذشت امكان داشت. اسقف برنت، مانند لوتر و ميلتن، فكر ميكرد كه چندگاني ممكن است در بعضي موارد مجاز شود و اين راي خود را به مناسبت نازايي ملكه به چارلز دوم پيشنهاد كرد; اما چارلز از خوار كردن بيشتر زن خود امتناع ورزيد.

جنايت همواره زندگي و مال مردم را تهديد ميكرد. دزدان، كيفزنان و جيببران در دستههاي مختلف گرد ميآمدند و شبانگاه حمله ميكردند. دوئل قانونا ممنوع بود، اما از امتيازات نجيبزادگان شمرده ميشد; و اگر پيروزمند معمولا با حبس كوتاه محترمانهاي از بند ميرست. قانون با آنچه كه اكنون به نظر ما مجازاتي وحشيانه است در جلوگيري از بزه ميكوشيد; اما شايد براي رسوخ در مغزهاي كودن اقدامات شديد لازم ميبود. سزاي خيانت، شكنجه و مرگ بود و جزاي قتل نفس، جنحه، يا ضرب مسكوك تقلبي، دار; زني كه شوهر خود را ميكشت، ميبايست زنده سوزانده شود. دله دزدي با تازيانه زدن يا بريدن يك گوش سزا داده ميشد; زدن كسي در دربار شاه، به بريدن شدن دست راست ميانجاميد; مجازات جعل، خدعه و فروش جنسي با وزن يا مقياس دروغين به شكنجه با پيلوري و گاه به كوبيده شدن دو گوش بر تخته يا به سوراخ كردن زبان با ميله داغ ميانجاميد; معمولا تماشاگران از ديدن اين مجازاتها لذت ميبردند، و مردم در روزهاي تعطيل با شادماني براي تماشاي دارزدن مجرمان گرد ميآمدند. در زمان شاه شادمان، ده هزار تن از وامداران در زندان به سر ميبردند. زندانها كثيف بود، اما ميشد زندانبانان را با رشوه به فراهم ساختن وسايل بهتري راضي كرد.

مجازاتها از فرانسه آن زمان شديدتر، اما قانون آزادمنشانهتر بود. از ((نامههاي سر به مهر)) در انگلستان خبري نبود و قانون حق احضار به دادگاه و هيئت منصفه وجود داشت.

در ميان سست خويي عمومي، اخلاق اجتماعي نيز وجود داشت. امور خيريه توسعه مييافت، اما چهل و يك نوانخانه انگلستان شايد طرف ديگري از طمع نيرومندان بود. تقريبا همه كس در قمار تقلب ميكردند.

فساد در تمام طبقات امري عادي بود. دفتر خاطرات پيپس مشحون از وصف فساد در معاملات، سياست، نيروي دريايي، و حتي ((در خود پيپس)) است. تجارتخانهها در كالاهاي خود تقلب ميكردند، حسابهاي دروغين ميساختند، و براي اجناسي كه به دولت ميفروختند پولهاي اضافي ميگرفتند. قسمتي از بودجهاي كه براي ارتش و نيروي دريايي از پارلمنت ميگذشت، به جيب كارمندان و درباريان سرازير ميشد. صاحبمنصبان عاليرتبه دولت، حتي در مواردي كه مواجبشان زياد بود و پرداخته هم ميشد، عنوانها كنتراتها، حقالعملها و مناصب را ميفروختند و مجازاتها را در برابر رشوه ميبخشودند; بدان سان كه ((مواجب معمول ايشان كوچكترين بخش درآمدشان را تشكيل ميداد.)) سران حكومت مانند كلرندن، دنبي و ساندرلند در چند سال ثروتمند شدند و مستغلاتي خريدند كه قيمت آنها از مجموع مواجب حقوق دريافتي سالهاي خدمتشان بسيار فزونتر بود. اعضاي پارلمنت آراي خود را به وزيران و حتي به دولتهاي خارجي ميفروختند; در بعضي رايدادنها دويست تن از اعضاي پارلمنت در نتيجه رشوه وزيران از جرگه مخالفان خارج شدند. در ۱۶۷۵ چنين تخمين ميشد كه دو سوم اعضاي مجلس عوام جيره خوار چارلز دوم هستند و ثلث ديگر جيرهخوار لويي چهاردهم. براي شاه فرانسه رشوه دادن به اعضاي پارلمنت براي مخالفت با چارلز، هنگامي كه او با انحراف از سياستهاي خاندان بوربون موجب زحمت ميشد، بسيار آسان بود. اما خود چارلز هم كرارا پولهاي هنگفتي از لويي گرفت تا در سياست، دين، يا جنگ مطابق ميل فرانسه رفتار كند. جامعه

VI- آداب و رسوم

در انگلستان نيز مانند فرانسه، آداب و رسوم جبران كننده اخلاق بود و به لباس مزين، ادبيات مستهجن، و كفرگويي مهر ميورزيد. خود چارلز نمونه آداب بود; ادب و جذابيتش به طبقات عالي سرايت كرد و نشان خود را بر زندگي انگليسي گذارد. مردان، به هنگام ملاقات، يكديگر را، و نيز بانوان را وقتي كه به آنها معرفي ميشدند، ميبوسيدند. در لندن نيز، مانند پاريس، خانمها آقايان را هنگام غنودن خود در بستر

ميپذيرفتند. در دربار، در تماشاخانه‌ها، و در ادبيات صداقت مورد تجليل قرار ميگرفت حال آنكه رياكاري تحقير ميشد. اما همان صداقت سيلي از خشونت را در صحنه تئاتر و گويش روزانه به وجود ميآورد. زشتگويي و توهين در نهايت بود; در اين مورد چارلز جزو مستثنيان بود و دشنام خود را فقط به ((آدم عجيب و غريب)) كه كلمه محبوبش بود، منحصر ساخته بود. پيرايشگران باقيمانده در گويش خود منزه بودند و فقط به رقيبان خويش زخمزبان ميزدند; و كويكرها از سوگند خوردن ابا ميورزيدند.

مردان در لباسهاي مجلل، از كلاهگيس پودر زده گرفته تا جورابهاي ابريشمين و كفشهاي سگكدار، از زنان فراتر رفته بودند. كلاهگيس يكي از اشياي وارد شده از فرانسه بود. سلطنتطلبان و ساير مرداني كه موي سرشان كوتاه بود و نميخواستند با راوند هدهاي پيرايشگر اشتباه شوند نقص خود را با اصلاح موي خويش به روشهاي عجيب ميپوشاندند. و مرداني كه زلفشان خاكستري يا سفيد بود، كلاهگيس را وسيله پنهان كردن سن خود ميدانستند، زيرا در آن زمان تقريبا تمام مردان ريش و سبيل خود را ميتراشيدند. اين وسيله تا حدي اثر قيافه اسپانيولي مانند شاه و بيني ((غول آساي)) او را خنثي ميكرد. پيپس نخستين كلاهگيس خود را مورد انتقاد قرار داد و از اين ناليد كه موهاي عزيزش بايد تراشيده شود تا جا براي كلاهگيس باز كند و مصالحي براي يك سر ديگر فراهم سازد; در ادوار معين كلاهگيس خود را ((نظافت ميكرد.)) يقه شق و چين چيني دوران اليزابت و جيمز اول حال برافتاده بود. شتل بلند به جليقه و نيمتنه جاي سپرده بود، معهذا ((جليقه)) به ماهيچه پا ميرسيد و با شالي به دور بدن پيچيده ميشد. شلوار به زانو ختم ميشد. شمشير در كنار پاهاي اشراف و پولداران در نوسان بود. مخمل و تور، و روبان و حاشيه به تكميل مرد درباري كمك ميكردند; و در زمستان او ميتوانست دستهاي خودش را در دستپوشي كه به گردنش آويزان بود گرم كند.

زنان شيك گيسوان خود را پودر و عطر ميزدند، آن را به شكل حلقه‌هايي در بالاي پيشاني كلاله ميكردند، و مرغوله‌هاي دروغين را، كه روي سيمهاي مخفي سوار شده بودند، بر آن ميافزودند. كلاه‌هاي خود را با پرهاي نادر ميآراستند. گونه‌ها، پيشاني، يا چانه خود را با لكه‌هاي سياه (مثلا به جاي ((خال))) نقاشي ميكردند تا مردان را بيشتر به دنبال خود بكشانند. شانه‌ها و بخش سخاوتمندانهاي از پستانهاي خود را عريان ميساختند; كروال ليلي را واداشت تا يك پستانش را عريان نقاشي كند و نل گوين يك پرده از او بالاتر زد. زنان ساقهاي خود را به نحو دلبرانهاي پنهان ميكردند. وسايل ظريف آرايش به طرزي روزافزون مورد تقاضا بود. زن اثر هنري بغرنجي بود; بدان حد كه يك نمايشنامه دوران بازگشت خاندان استوارت او را به طرزي تمثيلي بدين سان وصف ميكرد:

دندانهايش به سبك فرايارهاي سياه ساخته شده بود، ابروانش در سترند و گيسوانش در خيابان سيلور.... وقتي به بستر ميرود، خود را از هم ميپاشد و در بيست جعبه ميگذارد; و در حوالي صبح روز بعد، مثل يك ساعت بزرگ آلماني، باز جمع و جور ميشود.

تبذير بشدت رواج داشت. زندگي، كه دوباره تشريفاتي شده بود، تجهيزات دقيق لازم داشت. خدمتكاران ميبايست به تعداد زياد استخدام شوند; پدر اولين پنجاه خدمتگر داشت; پيپس يك آشپز، يك كلفت، يك خدمتكار مخصوص خانم و يك دختر پيشخدمت داشت. ناهار و شام بسيار مجلل بود; به شام پيپس در ۲۶ ژانويه ۱۶۶۰ توجه كنيد:

زن من شامي بسيار عالي تهيه كرده بود يعني يك خوراك مغز استخوان، يك ران گوسفند، يك فيله گوساله، يك خوراك ماكيان، سه جوجه و دو دوجين چكاوك همه در يك ظرف; يك تارت بزرگ، يك زبان گاو، يك ظرف ماهي كولي، و يك ظرف ميگو و پنير.

غذاي اصلي در حدود ساعت يك صرف ميشد; طبخ انگليسي بود. گرامون، وقتي كه چارلز توضيح داد خدمتگران با زانوهاي خم شده به علامت احترام منتظر او هستند، گفت (يا او به ما چنين ميگويد): ((من از اعليحضرت به مناسبت اين فرمايش متشكرم; فكر كردم كه آنها (پيشخدمتها) از شما به سبب چنين شام بدي

pymansetareh@yahoo.com

بخشايش ميطلبند.)) نوشيدن مشروبات الكلي فقط يك رسم تشريفاتي در آداب معاشرت نبود. آب، حتي به وسيله كودكان، بندرت نوشيده ميشد; پيدا كردن آب جو براي آشاميدن آسانتر از يافتن آب مناسب بود. بدين گونه، هر كس، از هر سن، آب جو مينوشيد; و متمكنان ويسكي راهم به آن ميافزودند يا شراب وارد ميكردند. بيشتر مردم روزي يك بار سري به ميخانه ميزدند و تمام طبقات گاه و بيگاه مست ميكردند. قهوه در حدود سال ۱۶۵۰، از تركيه وارد شد; تا ۱۷۰۰ بيشتر از منطقه اطراف مكا،در يمن، ميآمد; در قرن هجدهم، هلنديها آن را به جاوه، پرتغاليها به سيلان و برزيل، و انگليسيها به ژامائيك بردند. اثر قهوه در فايق آمدن بر چرت و تحريك فكر بر محبوبيت آن افزود. لندن نخستين قهوهخانه خود را در ۱۶۵۲ گشود; تا ۱۷۰۰ سه هزار قهوهخانه در پايتخت دايز شدند. هر كس از هر مقام يكي از آنها را ديدار گاه خود كرده بود و در آنجا ميتوانست دوستان خود را ببيند و آخرين غيبتها و خبرها را بشنود. چارلز دوم به اين عنوان كه قهوهخانهها مراكز تحريكات و توطئهاي سياسيند، قصد او را عقيم گذاشت. از بعضي از قهوهخانهها باشگاههايي به وجود آمدند كه در سياست قرن هجدهم نقش مهمي ايفا كردند و بعد پناهگاهي شدند براي فرار از شر تكگاني. با اين حال، قهوهخانهها نه تنها به اين جهت كه قهوه آشاميدني مطلوبي بود، بل بدين سبب كه محيط قهوهخانه مشوق گفتگو بود، با باشگاههاي بعدي تفاوت داشتند. غولهاي ادبيات چون درايدن، اديسن و سويفت قهوهخانهها را محل سخنرانيهاي خود قرار دادند.

آزادي بيان انگليسي در آنجا نضج گرفت.

چاي در حدود سال ۱۶۵۰ از چين به انگلستان آمد، اما آن قدر گران بود كه يك قرن گذشت تا در مراسم مهماني انگلستان جاي قهوه را بگيرد.

پيپس نخستين فنجان چاي خود را ماجرايي جالب ميپنداشت. در همان اوان دانههاي كاكائو از مكزيك و امريكاي مركزي وارد شده بودند; در حدود سال ۱۶۵۸ مشروب جديدي با افزودن وانيل و شكر به كاكائو ساخته شد; شكلاتي كه از اين راه به دست آمد از آشاميدنهاي مطلوب دوران بازگشت خاندان استوارت گشت و در بسياري از قهوهخانهها به مشتريان عرضه ميشد. تمام طبقات از جمله بسياري از زنان و بعضي كودكان، در اين مواقع توتون ميكشيدند، ولي بيشتر با پيپهاي بلند زنان چنين ميانگاشتند كه توتون خاصيت ضد عفوني دارد، مثلا براي دفع طاعون. شايد از اين تصور بود كه استعمال انفيه در آن دوران مرسوم شد. حال كه عفريت پيرايشگر از ميان رفته بود، سرگرميها و بازيهاي ورزشي رونق يافتند. بينوايان دوباره از خيمهشبيازي، نمايشهاي سيركي، چنگ خروس، جنگ با خرس يا گاو، بندبازي، كشتيگيري، تردستي، مشتزني و شعبده بازي لذت ميبردند. ثروتمندان به شكار - حيواني و انساني- ميپرداختند. چارلز دوم تا پنجاه و سه سالگي تنيس بازي ميكرد. اولين بازي بولينگ را بر روي چمن دوست ميداشت، اين بازي هنوز هم در انگلستان تماشايي است. كريكت به يك سرگرمي ملي تبديل شده بود; نخستين ذكر از زمين مخصوص اين بازي در ۱۶۶۱ شده است. در آن سال طرح باغهاي واكسهال در ساحل جنوبي تمز ريخته شد و آن باغها بزودي تفرجگاهي باب روز شدند. پارك سنت جيمز توسط چارلز دوم براي عموم گشايش يافت. هايدپارك به منزله محلي براي برگزيدگان تاسيس شد و شاه و ملكه در بعد از ظهرهاي خوش، پيشاپيش اعيان، در آن كالسكهراني ميكردند. متشخصان به استحمام در آب گرم باث آغاز كرده بودند. همه، جز فقيرترين طبقات، با دليجان سفر ميكردند; در ۱۶۵۷ يك سرويس منظم پستي و در ۱۶۵۸ يك سرويس مسافربري دليجان با برنامه در كار آمد.. كالسكههاي كرايهاي چهار اسبه، كه ((هكني كوچ)) ناميده ميشدند، از سال ۱۶۲۶ در داخل شهرها به كار افتادند. اشخاص بسيار ثروتمند با كالسكههاي شش اسبه مسافرت ميكردند; سه جفت اسبي كه به هر يك از اين كالسكهها بسته ميشدند نمايشي نبودند، بلكه براي كشيدن آن از گل و لاي لازم بودند; بعضي اوقات گاوهاي محل ميبايست در جلو اسبان بسته شوند تا كالسكه محور در آن فرو رفته بودند بيرون كشند. راهها همواره پر از گل يا خاك بودند. مسافرخانههاي بين راه، با مخلوط پر جنب و جوشي از كالسكهرانان، مسافران، مقلدان، فروشندگان، دزدان، و روسپيان، آماده ميشدند تا موضوع و مطلبي براي ادبيات انگلستان تهيه شود. در همان اوان، انگلستان خشن، شهوتران، و دوستداشتنيي كه ديكنز آن را در جواني ميشناخت در حال شكل گرفتن بود.

VII- دين و سياست

در ميان جنب و جوش انساني، كشمكش مذاهب ادامه يافت و اختلاف ميان شاه و پارلمنت تجديد شد. شاه شادمان پس از دريافتن اين موضوع كه مجلس عوام بعد از ((ماه عسل اطاعت)) رفته رفته به قدرت او رشك ميبرد و بودجه‌هاي پيشنهادي او را كم ميكرد، غمگين شد. چارلز، كه نرمدل و سخت وجدان بود، براي وام خصوصي به شاه فرانسه روي آورد. او وعده داد و ظاهرا مايل هم بود كه ناتوانيهاي كاتوليكهاي انگلستان را تخفيف دهد، از سياست لويي چهاردهم عليه هلند پشتيباني كند، و بندر دنكرك را، كه در آن سوي كانال مانش قرار داشت و توسط سر بازان كرامول تسخير شده بود، به فرانسه بفروشد. دفاع از دنكرك پرخرج بود، و آن بندر مانند خاري در پهلوي فرانسه ميخليد; چارلز آنرا در برابر ۵,۰۰۰,۰۰۰ فرانك رها كرد (۱۶۶۲). اين مبلغ، با ساير كمكهاي محرمانه بوربونها، او را مدتي قادر ساخت كه اوليگارشي زمين و پول را، كه اكنون در پارلمنت حكمفرما بود، ناديده بگيرد. معهذا، اوليگارشها فكر كردند كه بودجه دولت بايد صرف يك جنگ سودآور ديگر با هلنديها بشود. همان رقابت در تجارت و شيلات كه در ۱۶۵۲ موجب نخستين جنگ هلند شده بود، از دومين جنگ هلند در ۱۶۶۴ پشتيباني كرد. چارلز تا آنجا كه ميتوانست در برابر موج سپاهيگري مقاومت كرد، زيرا عشق را بر جنگ ترجيح ميداد. به خواهر خود نوشت: ((من هرگز چنين اشتهايي كه براي جنگ در اين شهر و كشور و مخصوصا در اعضاي پارلمنت وجود دارد نديدهام. من خود را در قلمرو خويش تنها فردي ميدانم كه مايل به جنگ نيست.)) اوضاع از هر حيث نامطلوب بود. نيروي دريايي انگلستان، كه افراد آن با وجود بدي غذا، لباس و مهمات رشيدانه جنگيدند، تقريبا به قدر پيروزيهايش شكست خورده بود; و در اوج جنگ، طاعون و حريق لندن را به مخروبهاي تبديل كردند و انگلستان را ورشكست ساختند. در اواخر سال ۱۶۶۶ هلنديها مذاكرات صلح را آغاز كردند; چارلز، كه از آشتي خشنود بود، ماموراني به بردا فرستادند چون حصول موافقت را نزديك ديد و خويشتن را بيپول يافت، قسمتي از نيروي دريايي انگلستان را كه در ناوهاي بازرگاني استخدام شوند. در ژوئن ۱۶۶۷ در رويتر يك ناو گروه هلندي را به رود تمز و مدوي وارد، و بيشتر كشتيهاي بدون ملوان را منهدم كرد. پيپس ميگويد همان شب ((شاه در خانه داچس آو مانمث با ليدي كسلمين شام خورد، و همه مهمانان يك پروانه بينوا را ديوانهوار دنبال ميكردند.)) وقتي كه خبر حمله به لندن ترسيد، تمام افرادي كه توانايي جسمي داشتند براي دفاع احضار شدند. اما هلنديها نيز خواستار صلح بودند، زيرا فرانسويان به فلاندر تجاوز كرده بودند. پيمان بردا (۲۱ ژوئيه ۱۶۶۷) دومين جنگ هلند را با شرايطي خاتمه داد كه براي همگان ناپذيرفتني بود. موقعيت شاه به واسطه آن ناكامي و بدبختيهاي روي آور به لندن چنان ضعيف شده بود كه برخي از انگليسيان به فكر خلع او افتادند. پارلمنت تقاضاي نظارت در مخارج دولت را كرد; چارلز چون بيپول بود، به اين موضوع تن در داد و گام ديگري در راه تفوق پارلمنت برداشته شد. پارلمنت تقاضا كرد كه كلرندن به سبب سو اداره وزارت امور خارجه معزول شود; چارلز به عزل صدراعظم خودبيميل نبود، زيرا صدراعظم با اقدامات او در مورد رواداري مخالفت، و از افراط او در معشوقهبازي جلوگيري كرده بود. مجلس عوام، كه به استعفاي كلرندن قانع نبود، پيشنهادي براي اعلام جرم عليه او، به علت خدمتگري به فرانسه، تنظيم كرد. كلرندن اندرز شاه را پذيرفت و به فرانسه گريخت. اين وضع، براي يك دوره خدمت طولاني و مداوم، فرجامي تاسفانگيز و ظالمانه بود. آن پيرمرد دوران تبعيد خود را با نوشتن يكي از عاليترين آثاري كه تا كنون در ادبيات انگليسي به وجود آمدهاست جاودان ساخت. او به سال ۱۶۷۴، در شصتوپنج سالگي، در روان در گذشت. چارلز پنج نفر را براي جانشيني او نامزد كرد (۱۶۶۷): سر تامس كليفرد، ارل آو آرلينگتن، ديوك آو باكينگم، لرد اشلي(كه بزودي نخستين ارل آو شافتسبري شد)، و ارل آو لادرديل. از پيوند حروف اول نام آنان كلمه ((كبل)) (CABAL) به وجود آمد كه هيئت وزيران جديد به آن نام خوانده شد. كليفرد يك كاتوليك استوار بود، آرلينگتن به آن مذهب تمايل داشت.، باكينگم هرزهخوي بود، شافتسبري شكاكي روادار، و لادرديل از پيمانگران پيشين كه نظام اسقفي را با آتش و شمشير به هم ميهنان اسكاتلندي خود تحميل كرد. چارلز به اندرزهاي متضاد آنان گوش ميكرد، اما بيش از پيش به روش خود ادامه ميداد. او اساسا دو هدف داشت: تجديد حكومت فردي مطلقه، و اعتلاي مذهب كاتوليك رومي. با اميدواري منتظر بود كه، پس از خودش، برادر كاتوليكش جيمز به سلطنت نشيند. با رهبر يسوعيان در رم مكاتبه داشت و با پيك پاپ، كه از

بروكسل به لندن آمده بود، محرمانه ملاقات كرد. در ژانويه ۱۶۶۹ به برادرش، كليفرد، آرلينگتن، و لرد ارندل گفت كه ميخواهد با كليساي رم سازش كند و ايمان قديم را دو باره به انگلستان باز آورد. خواهرش هانريتا هرگز از اصرار به او در اينكه تغيير مذهب خود را شجاعانه اعلان كند در ماه مه ۱۶۷۰ لويي چهاردهم هانريتا را، همراه با مددكاراني از ديپلماتهاي برجسته، به لندن فرستاد تا چارلز را به پيروي از سياست فرانسه و مذهب كاتوليك وادار كند. در اول ژوئن ۱۶۷۰، كليفرد، ارندل، و آرلينگتن از طرف انگلستان پيمان سري دوور را امضا كردند. پادشاه فرانسه موافقت كرد كه به محض آنكه چارلز تغيير مذهب خود را به آيين كاتوليك اعلام كند، مبلغ ۱۵۰,۰۰۰ پوند به او بپردازد; در صورت نياز، لويي شش هزار سرباز در اختيار چارلز ميگذاشت، و مخارج آنان را دولت فرانسه ميپرداخت; چارلز در صورت تقاضاي لويي، ميبايست در جنگ با ايالات متحده به فرانسه بپيوندد; ميبايست تا هنگامي كه جنگ ادامه داشت، هر سال ۲۲۵,۰۰۰ پوند از فرانسه دريافت كند; برخي از جزاير هلند را بگيرد و نگاه دارد; و از ادعاي لويي براي به ميراث بردن اسپانيا پشتيباني كند. براي فريفتن پارلمنت و مردم انگلستان، چارلز باكينگم را به پاريس فرستاد تا عهدنامه دروغيني امضا كند. اين عهدنامه در ۲۱ دسامبر ۱۶۷۰ امضا و به جهانيان اعلام شد; به موجب آن، انگلستان متعهد بود با هلند بجنگد، اما در عهدنامه ذكري از مذهب نشده بود. چارلز براي اعلام گرويدن خود به مذهب كاتوليك پانزده سال صبر كرد. برادرش خود را در ۱۶۷۱ پيرو آن مذهب اعلام كرد; اما حتي ارل آو آرلينگتن طرفدار كاتوليكها به شاه هشدار داد كه چنين اعلامي از طرف او ممكن است سريعا موجب انقلاب شود. معهذا چارلز با صدور دومين ((اعلاميه اغماض براي وجدانهاي حساس)) و معلق ساختن ((هر گونه قوانين جزايي در مسائل كليسايي بر ضد انواع مختلف ناسازگاران يا متمردان (نسبت به كليساي رسمي))) به سوي هدف خود پيش رفت(۱۶ مارس ۱۶۷۲). در همان حال تمام كساني را كه به علت عدم توافق با قانون مذهبي پارلمنت زنداني شده بودند آزاد كرد. صدها ناسازگار، از جمله بانين و بسياري از كويكرها، آزاد شدند و سرانشان هيئتي به نمايندگي خود نزد شاه فرستادند تا از او سپاسگزاري كنند.

پرسبيتريان و پيرايشگران از اينكه آزادي اعطا شده به آنان به كاتوليكها و آناباتيستها نيز بسط يافته است متحير شدند; و انگليكانها از اينكه((هواخواهان پاپ و جماعات بسيار از ارباب فرق مختلف)) هر روز در لندن علنا تشكيل جلسه ميدهند، به وحشت افتادند. انگلستان تقريبا يك سال از رواداري بهرهمند شد يا رنج برد. در ۱۷ مارس ۱۶۷۲ انگلستان سومين جنگ هلند را آغاز كرد. در اين مورد شاه و پارلمنت توافق داشتند.

پارلمنت ۱,۲۵۰,۰۰۰پوند براي جنگ تصويب كرد، اما اين مبلغ ميبايست به صورت اقساط به دولت پرداخته شود كه ميزان آن به وضوح بستگي به آشتي شاه با پارلمنت و قوانين مذهبي آن داشت. مجلس عوام اعلام كرد كه ((قوانين جزايي در باره مسائل كليسايي را نميتوان معلق ساخت مگر به موجب قانوني كه از تصويب پارلمنت گذشته باشد))، و در عريضهاي كه براي شاه فرستاد تقاضا كرد كه اعلاميه اغماض او لغو شود. لويي خواهان پشتيباني انگلستان از جنگ هلند بود، به چارلز اندرز داد كه اعلاميه را ملغا كند تا هنگامي كه جنگ به نحوي موفقيتآميز پايان يابد. چارلز اين اندرز را پذيرفت، و در ۸ مارس ۱۶۷۳ اعلاميه لغو شد. محتملا تا آن زمان پروتستانها از پيمان سري دوور بويي برده بودند. براي جلوگيري از گرويدن شاه به مذهب كاتوليك، هر دو مجلس در آخر ماه مارس يك ((قانون آزمون)) گذراندند كه به موجب آن دارندگان تمام مشاغل كشوري و لشكري در انگلستان ملزم بودند ((قلب ماهيت)) را نفي كنند و آيينهاي مقدس را بر طبق تشريفات كليساي انگليكان برگزار كنند. كليفرد با اين لايحه بشدت مخالفت كرد و پس از تصويب آن، از دولت استعفا داد، به ملك شخصي خود رفت، و كمي بعد در آنجا مرد يا بنابر تصور اولين خودكشي كرد. شافتسبري با حرارت از لايحه پشتيباني كرد; از وزارت معزول شد و رهبري ((حزب وطن)) را به عهده گرفت، كه تا آستانه انقلاب با ((حزب دربار))، كه طرفدار شاه بود، مخالف كرد. دوره ((كبل)) پايان يافت (۱۶۷۳); ارل آو دنبي وزير اعظم شد. جيمز از مشاغل خود استعفا كرد. مخالفت با او تا حدي به واسطه اين موضوع التيام يافته بود كه گرچه زن اولش مذهب كاتوليك را پذيرفته، فرزندان آن زن، مري و آن كه بعدا ملكه شدند، به رسم پروتستان بار آمده بودند. اما حال ازدواج او (۳۰ سپتامبر ۱۶۷۳) با يك شاهزاده خانم كاتوليك اعتراضات شديدي را برانگيخت. مري آو

مادينا را ((دختر بزرگ پاپ)) ميخواندند و چنين تصور ميشد كه او فرزندان خويش را كاتوليك بار خواهد آورد.

لاجرم فورا لوايحي به پارلمنت پيشنهاد شد كه فرزندان شاه بايد به آيين پروتستان پرورده شوند. جريان وقايع تمايل انگلستان را به جنگ با ايالات متحده سرد كرد. اگر انگلستان بنا بود شاه كاتوليك داشته باشد، او دير يا زود به فرانسه و اسپانيا ميپيوست تا جمهوري هلند را - كه حال ديگر رقيب تجارتي به نظر نميرسيد، بلكه حصن مذهب پروتستان در قاره اروپا مينمود منهدم سازد. اگر آن دژ سقوط ميكرد، مذهب پروتستان انگليسي چگونه برپا ميايستاد چارلز با كمال ميل سر ويليام تمپل را مامور كرد تا قرارداد صلح جداگانهاي با هلنديها منعقد نمايد. در ۹ فوريه ۱۶۷۴ پيمان وستمينستر به سومين جنگ هلند پايان داد.

VIII- توطئه پاپي

به دنبال آن وقايع، فترتي طبيعي و آرام پيش آمد. چارلز كه ۵۰۰,۰۰۰ كراون ديگر از لويي گرفته بود، پارلمنت را به سبب مزاحمتش تعطيل كرد و باز به معشوقههاي خود پرداخت. اما سياست ادامه يافت. شافتسبري و ساير سران مخالف ((باشگاه روبان سبز)) را تاسيس كردند (۱۶۷۵) و ((حزب وطن)) تبليغات خود را براي دفاع از پارلمنت شاهي كه با فرانسه كاتوليك توطئه ميچيد، و وارث مسلم او كه با يك زن كاتوليك ازدواج كرده بود، از آن مركز آغاز كرد. در ۱۶۸۰ اين دسته اعضاي حزب وطن، ويگها ناميده شدند و مدافعان شاه، توريها. شافتسبري در نظر شاه ((ضعيفترين و شريرترين مرد روزگار)) ميآمد، و برنت ((دانش او را سطحي،... غرورش را مضحك،... و استدلالش را سست) خواند; اما جان لاك، كه پانزده سال با شافتسبري ميزيست، او را مدافع دلير آزاديهاي مدني، مذهبي، و فلسفي ميشمرد. برنت او را ((خداپرست)) مينامید; و ما ممكن است از اين تذكر شافتسبري گمان بريم كه به عقيده او ((مردان خردمند فقط يك دين دارند.)) وقتي كه بانويي از او پرسيد آنكس (مرد خردمند) كيست، او پاسخ داد ((مردان خردمند هرگز نميگويند)) هنگامي كه ويليام د / اورانژ مري، دختر بزرگ ديوك آو يورك، را كه پروتستان بود به عقد خود درآورد(۱۶۷۷)، هيجان مذهبي قدري تخفيف يافت; اگر جيمز همچنان بي فرزند ذكور ميماند، مري پس از او به تخت مينشست و انگلستان به واسطه قرابت سببي با هلند پروتستان متحد ميشد. اما در ۲۸ اوت ۱۶۷۸، تايتس اوتس به حضور شاه رسيد و گفت كه يك (توطئه پاپي) كشف كرده است: پاپ، پادشاه فرانسه، اسقف اعظم آرما و يسوعيان انگلستان و ايرلند و اسپانيا براي كشتن چارلز و به تخت نشاندن برادرش به جاي او و تحميل مذهب كاتوليك به انگلستان به زور شمشير، زمينهسازي ميكردند; سه هزار آدمكش ميبايست پروتستانهاي عمده لندن را قتل عام كنند و خود لندن، كه دژ مذهب پروتستان انگلستان بود، ميبايست بكلي سوخته شود.

اوتس، كه در آن هنگام بيستونه ساله بود، پسر يك واعظ آناباتيست بود.او كشيش انگليكان بود، اما به سبب رفتار ناشايسته از منصب خود طرد شده بود. او به مذهب كاتوليك گرويده بود يا چنين وانمود ميكرد كه گرويده است و در كالجهاي يسوعي در والياذوليذ و سنتومر، كه از آن اخراج شده بود، تحصيل كرده بود; در همان اوان، طبق ادعاي خودش، به نقشههاي نهاني يسوعيان براي تسخير انگلستان پي برده بود. او اعتراف كرد كه كه در ۲۴ آوريل ۱۶۷۸ در يك كنفرانس يسوعي در لندن، كه در آن درباره كشتن شاه مذاكره ميشده، حضور داشته است. وي پنج رجل كاتوليك را نام برد كه در توطئه شركت داشتند: ارندل، پوويس، پيتر، ستفرد و بلاسيس. وقتي اوتس افزود كه بلاسيس قرار بود فرمانده كل ارتش هواداران پاپ باشد، چارلز خنديد، زيرا بلاسيس به واسطه نقرس بستري بود; شاه چنين نتيجه گرفت كه اوتس آن داستان را به اميد پاداش ساخته است، و او را مرخص كرد. دعوت كرد تا در جلسه ۲۸ سپتامبر آن حضور يابد. اوتس، كه ميترسيد زنداني شود، نزد سر ادمند بري گادفري امين صلح رفت و سوگندنامهاي پيش او نهاد كه جزئيات توطئه در آن نوشته شده بود. شورا، كه تحت تاثير شهادت او قرار گرفته بود، فرمان دستگيري چند تن از هواداران پاپ را، كه مورد اتهام بودند، صادر كرد. يكي از آنان ادوارد كلمن بود كه چندين سال (تا هنگامي كه به فرمان شاه معزول شد) منشي داچس آو يورك بود. كلمن پيش از دستگيري برخي از كاغذهاي خود را سوزاند، اما آن مقدار كه باقي مانده بودند نشان ميدادند كه با پرلاشز يسوعي، كشيش

اقرارنيوش لويي چهاردهم، مكاتباتي داشته است كه از هر دو سو در اين درباره كاتوليك شدن انگلستان اظهار اميدواري شده بود. كلمن در اين نامه‌ها پيشنهاد كرده بود كه لويي چهاردهم بايد براي او پول بفرستد تا او به وسيله آن بتواند اعضاي پارلمنت را به نفع مذهب كاتوليك تحت نفوذ قرار دهد; و چنين افزوده بود ((كاميابي بزرگترين ضربهاي را كه مذهب پروتستان از بدو پيدايش خود تا كنون به خود ديده است بر آن وارد خواهد آورد،... و آن عبارت است از تغيير مذهب سه كشور و، در نتيجه آن، شايد منكوب ساختن يك بدعت بلاخيز.)) اين موضوع كه كلمن بيشتر نامه‌هاي خود را سوزانده بود شورا را بر اين گمان داشت كه او از توطئهاي كه اوتس گزارش آن را داده بود آگاه بوده و حتي در آن دست داشته است. خود چارلز از آن نامه‌ها استنباط كرد كه يك توطئه حقيقي وجود داشته است. در ۱۲ اكتبر قاضي گادفري ناپديد شد. پنج روز بعد جسدش در يكي از مزارع حومه شهر به دست آمد. مسلم بود كه وي كشته شده بود. به دست چه كسي آيا به دست عاملان معين و به عللي كه هنوز معلوم نيست پروتستانها قتل را به كاتوليكهايي نسبت دادند كه اميدوار بودند به آن وسيله از انتشار اظهارات اوتس جلوگيري كنند. اين واقعه ظاهرا اتهامات را تاييد ميكرد و با روح عدم اطميناني كه از پيمان سري دوور و ترس از رسيدن جيمز به سلطنت ناشي شده بود، طبيعي بود كه بيشتر پروتستانهاي انگلستان حال ميبايست تمام اتهامات اوتس را معتبر شمرند و به چنان خشمي دچار شوند كه حفاظت مذهب پروتستان براي دستگيري و شايد هم اعدام تمام كاتوليكهايي كه كه نامشان در گزارش توطئه ذكر شده بود لازم داشت.

حكومت وحشتي آغاز شد كه تقريبا چهار سال ادامه يافت. جيمز به هلند گريخت. شارمندان لندن خود را مسلح ساختند تا در برابر تجاوز مورد نظر مقاومت كنند; در وايتهال چند عراده توپ گذاشته شد; نگهباناني در شبستانهاي زير پارلمنت گمارده شدند تا از بروز حادثهاي نظير ((توطئه باروت)) جلوگيري كنند. پارلمنت قانوني را تصويب كرد كه به موجب آن كاتوليكها از عضويت مجلس اعيان بركنار ميشدند. پارلمنت اوتس را به عنوان ناجي ملت ستود، مقرري ثابتي به ميزان ۱۰۰ پوند در سال برايش تعيين كرد و آپارتماني در كاخ وايتهال در اوتس يا ويليام بدلو ذكر شده بود، پر شد. بدلو ادعا ميكرد اطلاعاتي دارد كه اتهامات اوتس را تاييد ميكنند. در ۲۴ نوامبر اوتس اتهام جديد و حيرتانگيزي را به شورا عرضه كرد و آن اينكه شنيده بود ملكه حاضر شده است شوي خود را به وسيله پزشك خود مسموم كند. چارلز آشكارا به كذب اظهارات اوتس پي برد، ايمان به گزارشهاي او را از دست داد، و فرمان دستگيري وي را صادر كرد. مجلس عوام امر داد او را آزاد كنند، سه تن از خدمتگزاران ملكه را توقيف كرد و به بركناري ملكه راي داد. چارلز به مجلس اعيان رفت، از وفاداري زن خود دفاع كرد، و لردها را تحريض نمود كه از موافقت با راي مجلس امتناع كنند. در ۲۷ نوامبر كلمن و يك كاتوليك غير روحاني ديگر محاكمه و به جرم خيانت محكوم و اعدام شدند. در ۱۷ دسامبر شش تن يسوعي و سه كشيش آزاد كارشان به مرگ كشيد; و در ۵ فوريه ۱۶۷۹ سه مرد به سبب قتل گادفري به دار آويخته شدند. بعدا ثابت شد كه اين دوازده تن بيگناه بودهاند. دايره حمله به شاه تنگتر ميشد. در ۱۹ دسامبر ۱۶۷۸ پارلمنت از پاريس پيامي دريافت كرد مبني بر اينكه دنبي مبالغ زيادي پول از لويي چهاردهم پذيرفته است. آن وزير از اعتراف به اينكه آن پولها كمك فرانسه به شاه بودهاند امتناع كرد. مجلس عوام او را استيضاح كرد; و چارلز، كه ميترسيد مشاور وفادارش به مرگ محكوم شود، ((پارلمنت كولير)) را منحل كرد (۲۴ ژانويه ۱۶۷۹). اين پارلمنت تقريبا هجده سال بيش از پارلمنت طويل به طور متناوب اجلاس كرده بود. اما نخستين پارلمنت ((ويگ)) كه در ۶ مارس اجلاس كرد بيش از سلف خود ضد كاتوليك و ضد شاه بود. مجلس عوام دنبي را متهم به خيانت كرد; مجلس اعيان، با زنداني ساختن او در برج لندن، نجاتش داد. او در آنجا پنج سال پرآشوب آينده را با استراحت و اضطراب گذراند. چارلز، بنابه اندرز سر ويليام تمپل، يك شوراي جديد سيسه نفري تعيين كرد; براي آرام ساختن مخالفان، دو رهبر حزب ويگ شافتسبري و جورج سويل، ماركوئس آو هاليفاكس را نيز به عضويت آن شورا برگزيد; به توصيه شاه شافتسبري به رياست عالي شورا انتخاب شد. براي هرچه بيشتر آرام ساختن طوفان، چارلز به پارلمنت پيشنهاد سازش كرد; بدين گونه كه، به جاي طرد برادرش از جانشيني، اين مقررات را وضع كند: هيچ فرد كاتوليك نبايد وارد پارلمنت شود يا شغل حساسي را عهدهدار شود; شاه اختيار انتصابات كليسايي را از دست بدهد; انتصاب قضات به وسيله او موكول به تصويب پارلمنت باشد، و پارلمنت بر ارتش و نيروي دريايي نظارت داشته باشد. اما پارلمنت اطمينان نداشت كه جيمز چنين قراردادي را محترم شمرد. در ۱۱ مه خود شافتسبري نخستين لايحه طرد جيمز را

با عبارات صريح به پارلمنت تسليم كرد: ((محروم ساختن ديوك آو يورك از حق وراثت تاج و تخت اين سرزمين.)) از توقيف به قيد كفيل درباره هر شخص دستگير شدهاي بجز متهمان به خيانت يا جنحه تامين شد، و در موارد اخير نيز زنداني ميبايست در نخستين جلسه دادگاه محاكمه يا مرخص شود. فرانسه براي برخورداري از چنين تامينهايي ميبايست ۱۱۰ سال منتظر شود. شاه، كه ميترسيد لايحه طرد برادرش از جانشيني به تصويب پارلمنت برسد، در ۲۷ مه مجلس را منحل كرد. حق احضار به دادگاه به هواداران پاپ، كه به وسيله اوتس متهم شده بودند، كمكي نكرد، زيرا آنان را بيتاخير محاكمه ميكردند و اگر محكوم به خيانت ميشدند، با شتابي خشمآميز اعدامشان ميكردند. اينان در سراسر سال ۱۶۷۹ دسته دسته به سوي چوبه دار يا جايگاه گردن زدن روانه ميشدند. محاكمات بسيار سريع و عجولانه بودند، زيرا قضات، كه از فريادهاي مردم تشنه به خون بيرون دادگاه ميترسيدند، بسياري از متهمان را بدون تحليل مدارك يا صدور اجازه براي بازپرسي از شهود، محكوم ميكردند. گواهان كاذب، با مشاهده پاداشهايي كه اوتس از آن بهرهمند شده بود، گويي با ورد و جادو يكباره از زمين ميجوشيدند و درباره صحت دروغترين ادعاها سوگند ميخوردند: يكي از آنان ميگفت يك ارتش سي هزار نفري از اسپانيا به انگلستان خواهد آمد; ديگري اظهار ميداشت كه وعده دادهاند كه در صورتي كه شاه را بكشد، ۵۰۰ پوند و يك شغل كليسايي به او بدهند، و ديگري ميگفت شنيده است كه يك بانكدار ثروتمند كاتوليك سوگند خورده است كه اين كار را بكند. متهم حق گرفتن وكيل مدافع نداشت و تا روز محاكمه هم به او گفته نميشد كه اتهاماتش چيست; و جرم او محرز تصور ميشد، مگر اينكه بتواند بيتقصيري خود را ثابت كند. براي تسهيل در محكوميت، يكي از قوانين دوران اليزابت كه اقامت كشيشان كاتوليك را در انگلستان جرمي بزرگ ميشمرد احيا شد. جماعاتي كه دادگاه را احاطه كرده بودند گواهان متهمان را هو ميكردند و به طرف آنها اشياي مختلف پرتاب ميكردند; و هر وقت كه فرمان محكوميت اعلام ميشد، با شادماني فرياد ميكشيدند.

تمام اين وقايع براي شاه سابقا شادمان ناگوار بودند، زيرا او تمام اميدهاي خود را بر باد رفته و قدرتش را تقليل يافته مييافت و ميديد كه زنش را تحقير ميكنند و و برادرش را با خواري كنار ميگذارند. در اوج طوفان، او آن قدر بيمار شد كه هر لحظه انتظار مرگش ميرفت. هاليفاكس جيمز را از بروكسل احضار كرد. رهبران ويگ به ارتش فرمان دادند كه از بازگشتش جلوگيري كند; و شافتسبري، مانمث، لرد راسل و لرد گري موافقت كردند كه در صورت مردن شاه، شورشي را رهبري كنند كه مانع به تخت نشستن جيمز شود. جيمز با لباس مبدل وارد شد و بر بالين برادر رفت. چارلز ظاهرا بهبود يافت و بر ترسهايي كه حتي دشمنانش درباره مرگش داشتند لبخند زد. او در حقيقت هرگز بهبود نيافت. خشم ضد كاتوليك چندان ادامه يافت كه اوتس در محاكمه سر جورج ويكمن، پزشك ملكه، مرتكب خطا شد.

شهادت او در شورا موجبات تبرئه آن پزشك را فراهم كرده بود، اما در محكمه او را به قصد مسموم ساختن شاه تعقيب كرده بود، به اين نقيض گويي اشاره كرد. ويكمن تبرئه گشت، و از آن پس شهادت اوتس با احتياط بيشتري شنيده شد. گواهان كاذبي كه اظهارات او را تاييد ميكردند بتدريج از پشتيباني او دريغ ورزيدند. اعدام آليور پلانكت، اسقف اعظم آرما، آخرين نشانه وحشت ضد كاتوليك بود(اول ژوئيه ۱۶۸۱) پس از آنكه ترس و شور و هيجان فرو نشست، صاحبان عقل سليم تشخيص دادند كه اوتس، تا حدي به واسطه سو ظن بياساس و تا اندازهاي با دروغ، بسياري از بيگناهان را گرفتار مرگ بيموقع كردهاست. سرانجام به اين نتيجه رسيدند كه هيچ گونه نقشهاي براي كشتن شاه، قتل عام پروتستانها، يا سوزاندن لندن وجود نداشته است.

اما همچنين استنتاج كردند كه يك توطئه كاتوليكي، هرچند ((پاپي)) نبوده است، واقعا وجود داشته است: اعضاي عاليرتبه دولت قصد يا اميد داشتهاند كه با پولها، و در صورت لزوم با سربازان فرانسه، ناتوانيهاي مذهب كاتوليك انگلستان را مرتفع سازند، شاه را به كيش خود درآورند، برادر كاتوليكش را بر تخت بنشانند، و از هر وسيلهاي براي برقراري مجدد مذهب كاتوليك، به عنوان مذهب رسمي دولت و سرانجام كيش مردم، استفاده كنند. تمام اينها عملا در پيمان سري دوور، كه در ۱۶۷۰ به امضا رسيده بود، گنجانده شده بود. گرچه چارلز پاي خود را از آن قرارداد عقب كشيده بود، اميالش عوض نشده بودند و هنوز مصمم بود كه برادر كاتوليكش را جانشين خود كند.

IX- كمدي پايان مبيذيرد

اما تصميم شافتسبري برعكس اين بود. كلمن در محاكمه خود اقرار كرده بود كه جيمز از مكاتبه او با پرلاشز آگاه بوده و آن را تصويب كرده است. شافتسبري احساس كرد كه جلوس جيمز به تخت سلطنت نخستين مرحله ((توطئه پاپي)) را تحقيق خواهد بخشيد. لاجرم به شاه پيشنهاد كرد كه ملكه نازاي خود را طلاق دهد و با زني پروتستان ازدواج كند تا شايد از او پسري بياورد. چارلز قبول نكرد كه بگذارد كاترين براگانزايي نقش كاترين آراگوني را ايفا كند. شافتسبري آنگاه به ديوك آو مانمث، پسر نامشروع شاه، كه نميتوانست جرم پدر خود را در مورد محروم ساختن او از جانشيني به واسطه ازدواج نكردن با مادرش ببخشايد، متوسل شد. شافتسبري اين طور شهرت داد كه چارلز واقعا لوسي والتر را به عقد خود درآورده و ديوك وارث قانوني تاج و تخت است.

كاترين براگانزايي ازدواج نكرده است، با اين عمل مقابله كرد. آنگه چون شافتسبري را ناساز شكار يافت، او را از شورا اخراج كرد(١٣اكتبر ١۶٧٩).

در اين بحرانهاي پيدرپي، چارلز خوي خود را تا حدي تغيير داد. به عياشي و راحتطلبي خاتمه داد، اسبهايش را فروخت، خويشتن را وقف سياست و اداره مملكت كرد، و با عقبنشينيهاي مدبرانه با دشمنان خود چندان جنگيد كه آنها تدريجا از پا افتادند و كارشان به ناكامي كشيد. در پنج سال آخر سلطنت خود چنان تصميم و قابليتي از خود ابراز داشت كه حتي دوستان خويش را هم متحير كرد. پس از به دست آوردن اعتماد و قوت قلب، چهارمين پارلمنت خويش را تشكيل داد. آن پارلمنت در ٢١ اكتبر ١٨۶٠ تشكيل شد. در ماه نوامبر دومين لايحه طرد جيمز از جانشيني از مجلس عوام گذشت و به مجلس اعيان تسليم شد. هاليفاكس، كه تا آن هنگام با ويگها راي داده بود، حال به جانب شاه گراييد و به تحصيل لقب((ابنالوقت)) و باليدن به آن آغاز كرد. از جيمز بيزار بود و به مذهب كاتوليك بياعتنا، اما با چارلز در اين نكته موافق بود كه اصل حكومت فردي موروثي بايد حفظ شود، و ميترسيد كه شافتسبري انگلستان را به يك جنگ داخلي ديگر بكشاند. در يك مذاكره طولاني، فصاحت و منطق او مجلس اعيان را به رد كردن لايحه تحريض كرد. مجلس عوام با دريغ داشتن پول از پادشاه تلافي كرد، بازرگانان و صرافان را از وام دادن به او منع نمود و عليه هاليفاكس، سكراگز، و وايكاونت ستفرد كه يكي از پنج لرد كاتوليك زنداني در برج لندن بود اعلام جرم كرد. ستفرد بر اثر شهادت اوتس محكوم به مرگ شد و سرش را با تبر زدند (٧ دسامبر.) شاه پارلمنت را منحل كرد (١٨ ژانويه ١۶٨١) .

چارلز، به جاي فدا كردن برادر خود در راه پول، تصميم گرفت كه دولت خود را با جيرهخواري از لويي چهاردهم دوباره پولدار كند. موافقت كرد كه در ازاي ٧٠٠,٠٠٠ پوند كه كافي بود او را سه سال از بودجه مصوب پارلمنت بينياز كند بر سياستهاي تجاوزكارانه فرانسه با خونسردي بنگرد. چون بدين ترتيب مجهز شد، پنجمين پارلمنت خود را به اجلاس فرا خواند. براي محروم ساختن پارلمنت از پشتيباني اوباش و ميليشياي لندن، فرمان داد كه جلسات آن در آكسفرد تشكيل شوند. هر دو طرف مسلحانه وارد عمارت شدند چارلز با محافظان فراوان، رهبران ويگ با ملازماني كه شمشير و طپانچه داشتند و پرچمهايي كه بر آنها اين كلمات نقش شده بودند: ((نه پاپ، نه بردگي.)) مجلس عوام فورا سومين لايحه طرد جيمز را تصويب كرد; لكن پيش از آنكه اين اقدام به مجلس اعيان برسد، چارلز پارلمنت را منحل كرد (٢٨ مارس ١۶٨١). بسياري كسان منتظر بودند كه شافتسبري به جنگ داخلي دست يازد; عقايد عمومي، كه قضاياي ١۶۶٠-١۶۴٢ غيورانه از حق جيمز كاتوليك نسبت به تاج و تخت دفاع كردند. وقتي كه شافتسبري كوشيد تا مجلس عوام منحل شده را به يك مجموعه انقلابي تبديل كند، چارلز فرمان دستگيري او را صادر كرد. يك دادگاه با هيئت منصفه شافتسبري را تبرئه كرد(٢۴ نوامبر) و گرچه حال او چندان بيمار بود كه به زحمت راه ميرفت، در يك انقلاب آشكار به ديوك آو مانمث پيوست. شاه دستور داد تا هر دو آنها را دستگير كردند. شافتسبري از برج لندن فرار كرد، به هلند گريخت و در آنجا، در حالي كه بسيار فرسوده شده بود، در گذشت (٢١ ژانويه ١۶٨٣); اما ادامه مبارزهاي را كه تا مدتي در عالم سياست به شكست انجاميده بود

به دوست خود لاك سپرد تا آن را در فلسفه پيگيري كند. چارلز مانمث را عفو كرد، اما نميتوانست هيئت منصفه لندن را، كه شافتسبري را تبرئه كرده بود، ببخشايد. شاه كه حال به نوبه خود افراطي شده بود، تصميم گرفت خود مختاري شهرها را از ميان ببرد، زيرا در شهرها بود كه احساسات ويگ حتي انقلابي رشد ميكرد. فرمان داد تا اساسنامه شهرهايي كه اراده شاه را بدان گونه بازيچه قرار داده بودند مورد بررسي قرار گيرد. در آنها نقايص قانوني يافت شد و همه لغو شدند; اساسنامه‌هاي جديدي تنظيم شدند كه به موجب آنها تمام اعضاي انتخابي شهرداري از آن پس ميبايست، در صورت مخالفت يا عدم تصويب شاه، بر كنار شوند (۱۶۸۳). آزادي بيان و مطبوعات اكنون دچار محدوديتهاي جديد شده بود. تعقيب ((ناسازگاران)) (نه كاتوليكها) شروع شد، زيرا ((ناسازگاران)) بيشتر ويگها بودند; و در اسكاتلند خود جيمز فشار بر مخالفان را رهبري كرد. پيروزي اختيارات شاه بر امتياز پارلمنت كامل مينمود و موفقيتهاي ((شورش بزرگ)) ظاهرا به نيروي واكنش سلطنتطلبان قرباني شد. اين واكنش مورد پشتيباني ملتي بود كه از جنگ داخلي جديد ميترسيد. طرز تفكر هاليفاكس، وقتي كه شافتسبري را ترك كرد و عقل ميانهرو خود را براي خدمت به شاه در سمت مهردار سلطنتي (۱۶۸۲۱۶۸۵) به كار انداخت، مبتني بر همين احساسات عام بود. پيروان شافتسبري آخرين كوشش خود را كردند. در ژانويه ۱۶۸۳ ديوك آو مانمث، ارل آو اسكس، ارل آو كارلايل، ويليام لرد راسل، و الجرنن سيدني در خانه جان همدن (نوه قهرمان جنگ داخلي) گرد آمدند و طرحي براي پيشي گرفتن بر جيمز، و در صورت لزوم كشتن چارلز، تنظيم كردند. سيدني اميدوار بود كه از آن هم فراتر رود و جمهوري انگلستان را از نو برقرار كند. او نوه يكي از برادران سر فيليپ سيدني بود، كه سمت((سركرده شهسواران)) را داشت. در جنگ داخلي به نفع پارلمنت ميجنگيد، و در مارستن مور مجروح شد. پس از انتصاب به عضويت كميسيوني كه بنا بود چارلز اول را محاكمه كند، از اجراي ماموريت خود ابا كرد و گفت آن كميسيون از جانب مردم اختياري براي محاكمه شاه ندارد. در زمان بازگشت خاندان استوارت در اروپا بود و در در دومين جنگ هلند، هلنديان را به تجاوز بر انگلستان ترغيب كرد و خدمات خود را به دولت فرانسه براي انگيختن شورشي در انگلستان پيشنهاد كرد، مشروط بر اينكه ۱۰۰,۰۰۰ كراون پول در اختيارش گذاشته شود. چارلز به او اجازه داد كه براي حضور بر بالين پدر محتضرش به انگلستان بيايد (۱۶۷۷). پس از آمدن به انگلستان، در آنجا ماند و به ((حزب وطن)) پيوست. در گفتارهايي درباره حكومت، كه در ۱۶۸۱ نوشته شد ولي تا ۱۶۸۸ به چاپ نرسيد، از اصول نيمه جمهوري طرفداري كرد; با حمله بر دفاع فيلمر از حق الاهي پادشاهان، بر لاك پيشي گرفت، و از حق مردم در قضاوت درباره فرمانروايانشان و خلع آنان، حمايت كرد.

ظاهرا هم او و هم راسل از دولت فرانسه، كه ميخواست دست چارلز را در گرفتاريهاي داخلي بند كند، پول گرفته بودند. ((شوراي شش نفري)) تصميم گرفت شاه را دستگير كند. شورا اطلاع يافت كه شاه در ماه مارس در مسابقات اسبدواني نيوماركت حضور خواهد يافت; و در بازگشت به لندن از رايهاوس در هادسدن، در شمال شهر، خواهد گذشت; بنا بود كه يك گاري كه علف خشك بار داشت راه را در آنجا ببندد، و آنگاه شاه، شايد برادرش نيز، زنده دستگير شوند يا به قتل رسند. اما در ۲۲ مارس حريقي در اسپريس روي داد و به همين جهت مسابقات يك هفته جلوتر از مدت مقرر پايان يافتند و چارلز، پيش از آنكه توطئه گران بتوانند تدارك كار را ببينند، سالم وارد لندن شد. در ۱۲ ژوئن يكي از آنها، از ترس فاش شدن قضيه و به اميد عفو، توطئه را براي دولت فاش كرد. كارلايل، كه دستگير شده بود، اعتراف آن شخص را تاييد كرد و مورد عفو واقع شد. مانمث خود را بيگناه اعلام كرد; و چارلز گرچه ميدانست كه پسرش دروغ ميگويد; فرمان دستگيري او را ملغا كرد.

راسل محاكمه، محكوم، و اعدام شد(۲۱ ژوئيه ۱۶۸۳). اسكس خود را در زندان كشت. شاه گفت: ((او نميبايست را بخشايش مايوس ميشد، زيرا من يك زندگي را به او مديون بودم)) پدر اسكس به خاطر چارلز اول مرده بود. چند تن از شركاي كوچك اين ((توطئه رايهاوس)) به دار آويخته شدند. سيدني به موجب مداركي كه از لحاظ فني ناقص بودند محكوم شد; او با قدرت از خود دفاع كرد و مانند يك شارمند رومي با مرگ روبرو شد (۷ دسامبر). شعار او اين بود: ((اين دست دشمن ستمگران است)); اما او شمشير دو دم را گزيده بود، در جايگاه اعدام، اين كلمات شايان توجه را ادا كرد: ((خداوند ملتها را آزاد گذاشته است تا هر دولتي را كه خود ميخواهند بر سركار آورند.)) از اجراي مراسم مذهبي درباره خود اعراض كرد و

گفت كه با خداوند در حال صلح است. چارلز پيروز شده بود، اما خودش هم به آستانه زوال نزديك ميشد. او به بهاي فرسودگي خود به محبوبيت شد، و حال كه مردم آرزومند آرامش بودند، بر گرد فرمانروايي حلقه زدند كه نماينده ثبات و نظم ملي بود، حتي اگر تا مدتي هم او يك شاه كاتوليك ميبود. ملت چون ديد كه شاه به سراشيب مرگ نابهنگام افتاده است، از خطاهاي او گذشت و با او تا اندازهاي همراي شد كه اگر سلطنت انتخابي باشد و موروثي نباشد، موجب اغتشاشات ادواري ميشود. ملت وفاداري شاه را به برادرش محترم ميشمرد، حتي هنگامي كه از نتيجه اين كار افسوس ميخورد. ملت جيمز را پيروز مييافت و او را دوباره فرمانده كل نيروي دريايي ميديد كه دشمنان خويش را با كينه تعقيب ميكرد. در ژانويه ۱۶۸۵، جيمز عليه اوتس تايتس به مبلغ ۱۰۰,۰۰۰ پوند اقامه دعوي خسارت كرد و حاكم شد; اوتس، كه نميتوانست اين مبلغ هنگفت را بپردازد، زنداني شد. چارلز با لحني غمگين گفت: ((وقتي كه من مردم و از اين دنيا رفتم، نميدانم برادرم چه خواهد كرد; بسيار ميترسم كه وقتي به تاج و تخت برسد، مجبور باشد دوباره مسافرت كند. با اين حال دقت خواهم كرد كه قلمروهاي سلطنت خود را در حالي به او بسپرم كه آرامش در آنها برقرار باشد، و ميخواهم كه آنها را مدتي مديد نگاه دارد. اما اين برادر تمام ترسهاي مرا دارد، در حالي كه از اميدهاي من نصيب چنداني ندارد، و از خرد هم سهمش به مراتب كمتر است.)) وقتي جيمز شاه را دوستانه ملامت كرد كه چرا بي مستحفظ با كالسكه خود در لندن ميگردد، او توصيه كرد كه به جاي ترسيدن آرام باشد، و گفت: ((هيچ كس مرا نخواهد كشت تا شما را به پادشاهي برساند.)) او ديگر در وضعي بود كه هر دم پزشكان بر بالينش بودند. در ۲ فوريه ۱۶۸۵ به تشنج گرفتار شد; صورتش كج شد و دهانش كف كرد. دكتر كينگ با نيشتر زدن بر رگ او از وي خون گرفت و نتيجه خوبي از اين كار حاصل شد.

اما ملازمان او هجده پزشك ديگر را براي تشخيص و تجويز احضار كردند. او پنج روز مشقتبار به معالجات توام آنها تسليم شد. او را رگ زدند، شانههايش را بادكش كردند، موي سرش را زدند كه تاولهاي پوست سرش را از بين ببرند و به كف پاهايش مشمعهاي قير و فضله كبوتر انداختند. يك مورخ پزشكي ميگويد: ((براي دفع اخلاط از مغز او در منخرينش خربق فوت ميكردند تا عطسه كند. براي واداشتن او به استفراغ، انتيمون و سولفات روي از گلويش پايين ميريختند. براي تصفيه امعايش، به او مسهلهاي قوي ميخوراندند و مرتبا امالهاش ميكردند.)) شاه مشرف به مرگ زن رنجديده خود را خواست، در حالي كه نميديد او در پايين تختش زانو زده است و پاهايش را ميمالد. در ۴ فوريه برخي از اسقفان به او پيشنهاد اجراي آخرين مراسم كليساي انگليكان را كردند، اما خواهش كرد كه از اين كار صرف نظر كنند; وقتي كه برادرش به او گفت آيا كشيش كاتوليك ميخواهد، پاسخ داد ((بلي،بلي، از صميم قلب.)) پدر روحاني جان هادلستن، كه زندگي چارلز را در نبرد ووستر نجات داده بود و چارلز هم او را از ترور ضد پاپ رهانيده بود، احضار شد.چارلز ايمان خود را به مذهب كاتوليك رومي نهايي و آخرين آيين مقدس دربارهاش اجرا شدند. مخصوصا از زن خود حلاليت طلبيد; اما به برادرش نيز سفارش كرد كه از لوئيز دو كروال و فرزندانش مراقبت كند و ((نگذارد نلي بينوا به گرسنگي بيفتد.)) از كساني كه اطرافش بودند براي اينكه مرگ خود را آن قدر طول دادهاست، معذرت خواست.

فصل دهم

انقلاب با شكوه

I- شاه كاتوليك: ۱۶۸۵-۱۶۸۸

كه ميتوانست از روي صورت آبي و طلايي ديوك آو يورك، كه در دو سالگي او به دست ون دايك ترسيم شده بود، گمان برد كه اين كودك معصوم، حساس، و محجوب سلسله استوارت را تباه خواهد كرد و سرانجام انتقال قدرت از شاه با پارلمنت را، كه پدرش چنان مفتضحانه آغاز كرده بود، در ((انقلاب با شكوه)) به كمال خواهد رسانيد اما در صورت كار رايلي از همان طفل، كه اينك جيمز دوم شده بود، حجب به حيرت تبديل شده، حساسيت جاي خود را به خودسري داده، و معصوميت از طريق معشوقگان خوشخو به الاهيات انعطافناپذير مبدل شده بود. آن شخصيت يك سرنوشت تراژيك را تعيين كرد كه، مانند تمام تراژديهاي بزرگ، هر يك از شركت كنندگان در آن، براي آنچه كه به نظرش درست ميآمد، ميجنگد و از اين رو ميتواند سزاوار بخشي از همدردي ما باشد.

ما قبلا برخي از فضايل او را ذكر كردهايم. در شغل خود در نيروي دريايي، بارها خود را به خطر مرگ انداخت.

در مقايسه با برادرش، از حيث مهارت در مديريت، ميانهروي در خرج، و وفاداري به قول مردم وي را رجحان ميدادند. او وصيت چارلز را درباره توجه از نل گوين اجرا كرد: قرضهاي او را داد و ملكي برايش تعيين كرد كه براي راحت نگاه داشتن او كافي بود. پس از جلوس به تخت سلطنت، تا چندي مناسبات خود را با آخرين معشوقه خود، كاترين سدلي، ادامه داد; اما در پي اعتراض پدر روحاني پيتر، وي را به خاطر خدماتش پاداش داد و به ترك انگلستان ترغيب كرد; زيرا بنا به اعتراف خودش، اگر او را بار ديگر ميديد، نميتوانست بر جاذبه او چيره شود. اسقف برنت كه در خلع او ياري كرد، او را چنين وصف ميكند: ((مردي طبيعتا صادق و مخلص، هر چند گاه، ناشكيبا و كينهتوز بود; دوستي بود بسيار ثابت قدم، تا هنگامي كه مذهبش نخستين اصول و تمايلات او را فاسد كرد.)) در خرج صرفهجو و محتاط بود، مسكوك

انتوني ون دايك: جيمز دوم در كودكي. كشور خود را معتبر نگاه ميداشت و در وضع ماليات، رعايت مردم را ميكرد. مكولي، پس از نوشتن هشتصد صفحه درباره فرمانروايي سه ساله جيمز، چنين نتيجه گرفت كه ((اگر او پروتستان يا حتي كاتوليك رومي ميانهروي بود، سلطنت سعادتمند و با شكوهي ميداشت.)) نقايص او با قدرتش افزايش يافتند. چون حتي پيش از جلوس به سلطنت مغرور و متكبر بود، بسيار كسان را تحقير ميكرد و فقط به عده كمي اذن حضور ميداد; نظريه پدر خود را مبني بر اينكه شاه بايد اختيار مطلق داشته باشد، كاملا اختيار كرده بود; و خوي واقعگراي برادر خود را نداشت تا محدوديتهاي عملي سلطنت را تشخيص دهد. ما بايد حميت او را در احترام به مذهب خود، و ميل او را به دادن آزادي عبادت و تساوي فرصت سياسي به همگنان كاتوليكش بستاييم. نسبت به مادر و خواهر كاتوليك خود وفادار بود; در پانزده سال گذشته، كاتوليكها در خانه گردش را گرفته بودند; و اين موضوع را عجيب ميانگاشت كه انگليسيها از مذهبي كه آن اندازه اشخاص خوب بار آورده است جلوگيري كنند و نفرت داشته باشند. او در خاطره زنده ((توطئه باروت))، كه به پروتستانهاي انگلستان منتقل شده بود، يا ترس آنها از اينكه يك فرمانرواي كاتوليك دير يا زود ناچار به اتخاذ سياستهايي خواهد شد كه خوشايند پاپ ايتاليايي باشد، سهيم نبود. انگلستان پروتستان احساس ميكرد كه استقلال مذهبي، فكري، و سياسي به وسيله يك شاه كاتوليك به خطر خواهد افتاد.

نخستين اقدامات جيمز پس از جلوس به تخت سلطنت اين ترسها را كمي برطرف كردند. او هاليفاكس را رئيس شورا، ساندرلند را وزير كشور، و هنري هايد (دومين ارل آو كلرندن) را مهردار سلطنتي كرد همه اينها پروتستان بودند. در اولين نطق خود در شورا وعده داد كه نظامات موجود را در كليسا و كشور محفوظ بدارد; از پشتيباني كليساي انگلستان از جانشيني خودش اظهار امتنان كرد و وعده داد كه با عنايات

pymansetareh@yahoo.com

مخصوص خود از آن توجه كند. در هنگام تاجگذاري سوگند معمول پادشاهان انگلستان را، در مورد حفظ و حمايت كليساي رسمي انگلستان، ياد كرد. تا چندين ماه از يك محبوبيت غير منتظر برخوردار بود.

نخستين اقدام او به نفع مذهب كاتوليك هيچگونه رنجش مستقيمي براي پروتستانها ايجاد نكرد. او فرمان داد كه تمام كساني كه به سبب امتناع از سوگند وفاداري به مذهب انگليكان و قبول فايقيت آن زنداني شده بودند آزاد شوند. علاوه بر هزاران كاتوليك، به موجب آن فرمان، همچنين هزار و دويست تن از كويكرها و بسياري از نا سازگاران آزاد شدند. او هر گونه تعقيب و مجازات مذهبي را ممنوع كرد. دنبي را، و نيز لردهايي را كه بر اثر اتهامات وارد از طرف اوتس تايتس در برج لندن زنداني شده بودند، آزاد كرد. در يك محاكمه جديد، اوتس به جرم دروغگوييها و سوگند شكنيهايي كه به اعدام چندين بيگناه انجاميده بودند محكوم شد; دادگاه، با اظهار تاسف از اينكه نميتواند او را به مرگ محكوم كند، جرايم زير را برايش تعيين كرد: پرداخت ۲۰۰۰ مارك، بسته از آلدگيت تا نيوگيت، و دو روز بعد از نيوگيت تا تايبرن و براي بقيه عمر، هر سال پنج بار با پيلوري شكنجه شدن. او از شكنجه زنده بيرون آمد و به زندان باز گردانده شد (مه ۱۶۸۵). از جيمز تقاضا شد كه دومين مجازات تازيانه را لغو كند، اما او اين تقاضا را نپذيرفت.

سازش موقت مذاهب با يك شورش دو جانبه بر هم خورد. در ماه مه، آرچيبالد كمبل، نهمين ارل آو آرگايل، در اسكاتلند پياده شد، و در ماه ژوئن، جيمز، ديوك آو مانمث، در ساحل جنوب باختري انگلستان فرود آمد; نظرشان اين بود كه با يك كوشش مشترك شاه كاتوليك را براندازند. مانمث در اعلاميهاي جيمز را غاصب ستمگر و آدمكش اعلام، و او را به سوزاندن لندن، توطئه پاپي، و مسموم كردن چارلز متهم كرد و متجاوزان را ملزم ساخت تا مذهب پروتستان و آزاديهاي ملت و پارلمنت را نجات ندادند، حاضر به صلح نشوند. آرگايل در ۱۷ ژوئن شكست خورد و در ۳۰ ژوئن اعدام شد; بدين گونه، جناح شمالي شورش در هم ريخت. اما مردم دورست شر، كه جدا پيرايشگر بودند، مانمث را به عنوان منجي ستودند و چندان در زير لواي او گرد آمدند كه او جدا و مطمئنا عنوان ((جيمز دوم شاه انگلستان)) را اختيار كرد. نجبا و طبقات پولدار از او حمايت نكردند و ارتش بي انضباط او در سجمور از نيروهاي شاهي شكست خورد (۶ ژوئيه ۱۶۸۵). اين آخرين نبردي بود كه پيش از جنگ جهاني دوم در خاك انگلستان انجام گرفت. مانمث گريخت و از شاه استدعاي عفو كرد، اما استدعايش پذيرفته نشد و سرش را بريدند.

ارتش پادشاهي، به رهبري سرهنگ پرسي كرك، بقيه شورشگران را تعقيب كرد و اسيران را بي محاكمه به دار آويخت. جيمز هيئتي را به رياست قاضي كل جفريز مامور كرد تا به غرب كشور برود و كساني را كه متهم به پيوستن به شورش يا پشتيباني از آن بودند محاكمه كند. دادگاههاي با هيئت منصفه براي آنان تشكيل شدند، ولي اعضاي آنها چندان از طرف جفريز تهديد شدند كه عده كمي از متهمان در اين دادگاههاي خونين مشمول ترحم واقع شدند (سپتامبر ۱۶۸۵.) تقريبا چهارصد تن از متهمان به دار آويخته شدند، و هشتصد تن به اعمال شاقه در كوچنشينهاي هند غربي محكوم گشتند. اليزابت در ۱۵۶۹ و كرامول در ۱۶۴۸ همين وحشيگريها را مرتكب شده بودند، اما جفريز با ترساندن گواهان و هيئتهاي منصفه، دشنام دادن قربانيان خود، كينهورزي نسبت به آنان و شك و ترديد مطلق درباره بيگناهي متهمان، بجز وقتي كه رشوه هنگفتي داده شده باشد از لحاظ خشونت بر آنان پيشي گرفت. جيمز چند كوشش ضعيف براي جلوگيري از آن وحشيگريها به جا آورد، اما وقتي كه آن كشتار وحشتناك به پايان رسيد، جفريز را به مقام اشرافي رساند و او را لرد چانسلر كرد (۶ سپتامبر ۱۶۸۶).

اين تعقيبات كينهتوزانه در انزجار مردم از شاه موثر بودند. وقتي كه او از پارلمنت تقاضا كرد ((قانون آزمون)) را (كه كاتوليكها را از مناصب دولتي و عضويت پارلمنت محروم ميكرد) لغو و قانون هيبيس كورپس را تعديل كند و پارلمنت از موافقت با اين تقاضا سر باز زد. جيمز آن را منحل كرد (۲۰ نوامبر) و كاتوليكها را به مناصب مهم گماشت. وقتي كه هاليفاكس به اين بيحرمتي نسبت به پارلمنت معترض شد، جيمز او را از شورا اخراج كرد و رياست آن را به ساندرلند داد كه فورا گرويدن خويش را به مذهب كاتوليك اعلام كرد (۱۶۸۷). وقتي كه جيمز الغاي ((فرمان نانت)) را از طرف لويي چهاردهم ستود، مردم انگلستان چنين استنتاج كردند كه اگر جيمز قدرتي نظير قدرت مطلقه بوربونها را داشته باشد، عين

اقدامات آنان را بر ضد پروتستانهاي انگلستان به عمل خواهد آورد. جيمز ايمان خود را به اين موضوع كه صاحب قدرت مطلقه است و لويي چهاردهم را پادشاهي ايدئال ميداند پنهان نكرد. تا چندي از لويي كمكهاي پولي قبول ميكرد، اما نميگذاشت كه او بر سياست انگلستان مسلط شود; به همين جهت، آن كمكها قطع شدند.

لويي درباره انگلستان عاقلتر بود تا نسبت به ميهن خويش; در حالي كه فرانسه را با تعقيب هوگنوها ضعيف ميكرد، جيمز را از شتاب كاتوليك كردن انگلستان برحذر ميداشت. پاپ اينوكنتيوس يازدهم نيز همين اندرز را به او ميداد. وقتي كه جيمز در پيام خود به او وعده داد كه انگلستان بزودي از لحاظ مذهبي تابع كليساي كاتوليك رومي خواهد شد، پاپ به كاتوليكها اخطار كرد كه از فعاليتهاي سياسي خودداري كنند و به رئيس يسوعيان دستور داد كه پدر مقدس پيتر را، به سبب احراز مقام برجستهاي در دولت، ملامت كند.

اينوكنتيوس از حميت خود نسبت به مذهب كاتوليك نكاسته بود، اما از قدرت فراگير و فزاينده لويي چهاردهم ميترسيد و اميدوار بود كه انگلستان به جاي اينكه خادم سياست فرانسه باشد، به وزنهاي در برابر آن تبديل شود. پاپ نمايندهاي به انگلستان فرستاد نخستين نماينده از زمان سلطنت ماري تودور تا آن زمان تا به جيمز بفهماند كه نفاق بين پارلمنت و شاه براي منافع كليساي روم زيانبار است.

جيمز از اين اندرز بهره نگرفت. او احساس ميكرد كه چون به هنگام جلوس به تخت سلطنت پنجاه و دو ساله است، وقت زيادي براي انجام تغييرات مذهبي، كه آن قدر مورد علاقه او بودند، نخواهد داشت. اميدي نداشت كه زنش براي او فرزند ذكوري بياورد; دختر پروتستانش جاي او را ميگرفت و كارهاي او را عقيم ميساخت، مگر اينكه اقدامات او قبل از مرگش استوار و مستحكم شوند. پدر مقدس پيتر و ملكه، هر گونه اندرز براي تامل و سنجش را رد ميكردند. شاه نه تنها با جلال سلطنت براي شنيدن آيين قداس به كليسا ميرفت، بلكه از اعضاي شوراي خويش ميخواست كه او را همراهي كنند. كاتوليكها را به مشاغل نظامي منصوب ميكرد و قضات را (كه از طرف خود او عزل و نصب ميشدند) ترغيب ميكرد كه حق او را در معاف كردن آن صاحبان شاغل از جريمههايي كه به مناسبت تخطي از ((قانون آزمون)) به آنان تعلق ميگيرد تاييد كنند.

كاتوليك و فقط تحت فرمان خود او بودند; و اين امر استقلال پارلمنت را آشكارا تهديد ميكرد. مجازاتهايي را كه به موجب قانون براي حضور در مراسم عبادت كاتوليك مقرر شده بودند معلق كرد. براي منع روحانيان از موعظههايي كه مستلزم جدل عقيدتي باشند، فرماني صادر كرد (ژوئن ۱۶۸۶). وقتي دكتر جان شارپ درباره مقاصد گروندگان به مذهب كاتوليك در ضمن وعظ سخنراني گفت، جيمز به عنوان رئيس قانوني كليساي انگلستان به هنري كامپتن، اسقف لندن، فرمان داد تا او را از جرگه روحانيان انگليكان طرد كند. كامپتن از اجراي اين فرمان سر باز زد. جيمز، با نقض يكي از قوانين سال ۱۶۷۳، يك دادگاه جديد كليسايي تعيين كرد كه تحت استيلاي ساندرلند و جفريز بود; آن دادگاه كامپتن را به جرم نافرماني نسبت به شاه محاكمه كرد و از مقام خود برداشت. كليساي انگليكان، كه اطاعت مطلق را توصيه كرده بود، از شاه برگشت.

او اميد داشت كه كليساي انگليكان را به سازش با رم وادارد، اما عمل عجولانهاش آن سياست را به هم زد; در عوض اين راه را پيش گرفت كه كاتوليكها و ناسازگاران را بر ضد كليساي رسمي با يكديگر متحد سازد. ويليام پن، كه اعتماد شاه را به خود جلب كرده بود، گفت كه اگر با چند نيش قلم تمام قوانيني را كه عبادت عمومي فرقههاي ناسازگار را منع كردهاند لغو كند، از پشتيباني تمام پروتستانهاي انگلستان بجز انگليكانها، برخوردار خواهد شد. در ۴ اوت ۱۶۸۸ جيمز اولين اعلاميه اغماض خود را صادر كرد. مقاصد او هر چه بوده باشند، اين سند مقام مهمي در تاريخ رواداري دارد. اين فرمان تمام قوانين جزايي مربوط به دين را لغو، و تمام آزمونهاي مذهبي را منسوخ كرد; آزادي عبادت را به همگان اعطا، و دخالت در مجامع مذهبي سليم را منع كرد. تمام كساني كه به سبب ناسازگاري مذهبي زنداني بودند، آزاد شدند. اين

فرمان حتي از اعلاميه‌هاي نظير خود، كه از طرف چارلز دوم صادر شده و آزمونهاي مذهبي را محدود به خواستاران مقامات دولتي كرده و عبادت كاتوليك را فقط در خانه‌ها مجاز ساخته بودند، فراتر رفته بود. در آن فرمان به كليساي رسمي اطمينان داده شده بود كه شاه حفاظت تمام حقوق قانوني آن را همچنان ادامه خواهد داد. اينكه آن اقدام كه تمام محدوديتهاي مقرر از طرف پارلمنت را از ميان ميبرد يك اعلان جنگ تلويحي عليه پارلمنت بود بسيار مايه تاسف بود. اگر پارلمنت به شاه اجازه ميداد كه تمام قوانين آن را لغو كند، جنگ داخلي ميبايست بار ديگر آغاز شود.

هاليفاكس، كه در آن هنگام درخشانترين مغز انگلستان بود، با يك رساله بي امضا تحت عنوان ((نامهاي به يك ناسازگار)) وارد معركه شد (اوت ۱۶۸۷). ((اين رساله موفقترين اثر عصر بود.)) از پروتستانها خواست كه به اين موضوع توجه كنند كه تساهلي كه اكنون به آنها اعطا شده، از شهريار وفادار به كليسايي است كه مدعي لغزش ناپذيري است و رواداري را به هيچ وجه روا نميبيند. آيا توافق بادوامي ميان آزادي وجدان و يك كليساي لغزشناپذير ممكن است چگونه ((ناسازگاران)) ميتوانند به دوستان جديد خود، كه تا ديروز آنها را ميخواندند، اعتماد كند ((چند روز پيش پسران بليعال بوديد، امروز فرشتگان نوريد.)) بدبختانه كليساي انگليكان درباره پسران بليعال با رم توافق كرده بود و در بيست و هفت سال اخير ((ناسازگاران)) را مورد چنان آزارهايي قرار داده بود كه ممكن بود آنها را از قبول آزادي، حتي از دست كاتوليكها، معذور بدارد. مقامات روحاني كاتوليك در آشتي با پرسبيتريان، پيرايشگران و كويكرها شتاب كردند. از آنان تقاضا نمودند كه اغماض فعلي را رد كنند، و به ايشان وعده دادند كه به زودي رواداريي برقرار خواهد شد كه از تصويب پارلمنت و كليساي رسمي بگذرد. برخي از ((ناسازگاران)) نامه‌هاي تشكرآميزي براي شاه فرستادند; اكثريت بيطرف ماندند; و وقتي كه روز تصميم فرا رسيد، شاه را طرد كردند.

جيمز راه خود را ادامه داد. دانشگاه‌هاي انگلستان در چند سال گذشته از معلمان و دانشآموزان اطاعت از كليساي انگليكان را خواستار بودند. اعطاي درجه دانشگاهي به يك دانشجوي لوتري و درجه دانشگاهي افتخاري به يك ديپلمات مسلمان از موارد استثنايي بودند; اما روحانيان انگليكان فكر ميكردند كه آكسفورد و كيمبريج موظف به تربيت اشخاص براي كليساي انگليكانند و تصميم گرفته شد كه هيچ كاتوليكي را به آن دو دانشگاه راه ندهند. براي شكستن اين سد، جيمز نامه تحكمآميزي به معاون دانشگاه كيمبريج نوشت و به او دستور داد كه يك راهب بنديكتي را كه ميخواست ليسانس بگيرد از سوگند وفاداري به كليساي انگليكان معاف سازد. معاون دانشگاه از اجراي اين دستور ابا كرد و در نتيجه، به فرمان كميسيون كليسايي، معلق شد; دانشگاه هيئتي را، كه آيزك نيوتن نيز جزو آن بود، فرستاد تا وضع آن دانشگاه را به شاه توضيح دهد; راهب مورد بحث قضيه را، با صرفنظر كردن از تقاضاي خود، خاتمه داد (۱۶۸۷). در همان سال، شاه براي رياست كالج مگدلن، در دانشگاه آكسفرد، مردي را كه معلومات درستي نداشت، اما داراي گرايش كاتوليك بود، توصيه كرد; اعضاي دانشكده از انتخاب او خودداري كردند. پس از مناقشه بسيار، جيمز كانديداي ديگري را كه كمتر قابل اعتراض بود پيشنهاد كرد. اين شخص اسقف پاركر انگليكان بود كه خود عضويت دانشگاه آكسفرد را داشت. هيئت برگزينندگان او را نپذيرفتند; به فرمان شاه اعضاي آن هيئت را بيرون كردند و اسقف پاركر را با زور بر مسند رياست نشاندند.

هر چه جيمز خود را بيشتر به مشاوران كاتوليك ميسپرد، بر نفرت مردم نسبت به او افزوده ميشد. محبت او درباره پدر مقدس پيتر مقدس پيتر آن قدر زياد بود كه پيوسته مزاحم پاپ ميشد تا او را اسقف و حتي كاردينال كند; اينوكنتيوس از اين كار امتناع ورزيد. در ژوئيه ۱۶۸۷، جيمز آن يسوعي توانا اما بيپروا را عضو شوراي جنونآميز بودن آن اقدام اعتراض كردند، اما جيمز عجله داشت كه مسائل را هر چه زودتر با زور حل كند. اكنون شش تن كاتوليك در شورا عضويت داشتند، و لطف شاه به آنان باعث شده بود كه داراي قدرت و نفوذ فوقالعاده باشند. در ۱۶۸۸ چهار اسقف كاتوليك براي حكومت بر كليساي كاتوليك در انگلستان منصوب شدند; جيمز براي هر يك از آنان مقرري ساليانهاي به مبلغ ۱,۰۰۰ پوند تعيين كرد; در حقيقت كاتوليكها اكنون در مزاياي يك كليساي مورد پشتيباني دولت با انگليكانها سهيم بودند.

در ۲۵ آوريل ۱۶۸۸، جيمز ((اعلاميه اغماض)) را كه سال پيش منتشر كرده بود، بار ديگر انتشار داد و تاكيد نامهاي از خود بر آن افزود تا تصميم خويش را داير بر تامين ((آزادي عقيده براي هميشه)) براي تمام انگليسيها تنفيذ كند. از آن پس، ترفيع در مقامات دولتي، بدون توجه به ايمان، با لياقت بستگي داشت. او پيشبيني كرد كه تقليل دشمني مذهبي بازارهاي جديدي به روي تجارت انگلستان خواهد گشود و بر رفاه ملت خواهد افزود. از اتباع خود خواست كه خصومت را كنار گذارند و اعضاي پارلمنت بعدي را بدون تمايزهاي مذهبي انتخاب كنند. براي اطمينان از انتشار وسيع اين اعلاميه، كه نسبت به نسخه قبلي بسيار مفصلتر بود، شوراي خصوصي دستورهايي براي تمام اسقفان فرستاد تا با روحانيان تابع خود ترتيبي براي خواندن آن در ۲۰ يا ۲۷ مه در حوزه‌هاي كليسايي سراسر انگلستان بدهند. چنين استفادهاي از روحانيان براي برقراري ارتباط با مردم در چندين مورد سابقه داشت، اما هيچگاه تا اين حد براي كليساي رسمي زننده نبود. در ۱۸ مه، هفت اسقف انگليكان، عريضهاي به شاه دادند به اين مضمون كه به حكم وجدان نميتوانند به روحانيان تابع خود خواندن آن اعلاميه را توصيه كنند، و دليلشان اين بود كه اجراي آن دستور با اين اصل كه قوانين مصوب پارلمنت بايد فقط با موافقت پارلمنت معلق شوند منافات دارد. جيمز پاسخ داد كه عالمان الهي خود آنها همواره در وعظهاي خويش از لزوم اطاعت از شاه به منزله رئيس كليسا سخن گفتهاند و در اعلاميه چيزي كه معارض با وجدان كسي باشد وجود ندارد. او وعده داد كه به عريضه آنها رسيدگي كند و ضمنا اظهار كرد كه اگر تا روز بعد جوابي نشنيدند، بايد از امر او اطاعت كنند.

بامداد روز بعد، هزاران نسخه از آن عريضه در خيابانهاي لندن فروخته شدند، در حالي كه خود آن هنوز مورد بررسي شاه بود. جيمز احساس كرد كه اين موضوع كاملا برخلاف نزاكت است و عريضه را به دوازده قاضي دربار داد; و آنها به او گفتند كه طبق حقوق قانوني خويش اقدام كرده است. جيمز عريضه را بيجواب گذاشت.

در ۲۰ مه، اعلاميه در چهار كليساي لندن خوانده شد و در نود و شش كليساي ديگر، آن را ناديده گرفتند. شاه احساس كرد كه اختيارات او مورد مسخره قرار گرفته است. فرمان داد كه هفت اسقف انگلستان در شورا حضور يابند. وقتي كه ايشان در شورا حاضر شدند، به آنان گفت كه بايد به اتهام منتشر كردن يك هجويه فتنهانگيز براي حضور در دادگاه به مجرد احضار خواهد پذيرفت. آنها پاسخ دادند كه چون جزو رجال كشورند، به سپردن هيچگونه تعهدي جز قول شفاهي خود احتياجي ندارند. شورا آنها را در برج لندن زنداني كرد. هنگامي كه ايشان را با قايق به ساحل آن سوي تمز ميبردند، مردم برايشان بانگ تحسين برميكشيدند. آن اسقفان در ۲۹ و ۳۰ ژوئن در دادگاه اختصاصي شاه، كه از چهار قاضي و يك هيئت منصفه تشكيل شده بود، محاكمه شدند. پس از دو روز محاكمه پر هيجان، در تالاري كه به وسيله ده هزار تن از مردم به هيجان آمده لندن احاطه شده بود، هيئت منصفه حكم برائت متهمان را صادر كرد. در سراسر انگلستان پروتستان بانگ شادي برخاست. يكي از رجال كاتوليك گفت: ((تا آنجا كه بشر به ياد دارد، هرگز چنين فريادهاي مسرتآميز و اشكهاي شاديي كه امروز ديده شد وجود نداشته است.)) خيابانها با آتشبازي روشن شده بودند; جماعات بزرگي از مردم، در حالي كه پيكره‌هاي مومي پاپ، كاتوليكها و يسوعيان را حمل ميكردند، رژه ميدادند و آن پيكره‌ها را با مراسم پر سرو صدايي ميسوزاندند. معني آن حكم براي مردم ساده اين بود كه مذهب كاتوليك ديگر نبايد تحمل شود. و براي مرم نسبتا فكور اينكه، براي پارلمنت حق گذراندن قوانيني كه شاه نتواند آنها را نقض كند احقاق شده است; و نيز اينكه انگلستان در حقيقت داراي حكومت مشروطه است نه حكومت فردي مطلقه، هر چند كه ظواهر بر خلاف آن باشند. جيمز كه از شكست خود به انديشه افتاده بود، خويشتن را با طفلي كه ملكه در ۱۰ ژوئن، يك ماه پيش از وقت مورد انتظار، براي او آورده بود تسلي داد، تصميم گرفت كه آن پسر گرامي را نسبت به مذهب كاتوليك مخلص و وفادار بار آورد. اين فكر را در سر ميپروراند كه در آينده خودش و پسرش روز به روز در برابر مخالفتها و نوميديها يك قدم به هدف مقدس خود نزديكتر خواهند شد يعني به آن سلطنت كهن، با سازش با كليساي قديم، در انگلستاني آرام و سازگار و در اروپايي كه از ترك آيين خود پشيمان شده و باز در يك ايمان حقيقي، مقدس و عام اتحاد يافته است.

II- سقوط از تخت سلطنت

شايد تولد پيشرس آن كودك بود كه موجب بدبختي شاه شتابزده شد. پروتستانهاي انگلستان مانند خود جيمز در اين مورد شك نداشتند كه آن پسر ممكن بود كوشش باز گرداندن مذهب كاتوليك را به وضع سابق ادامه دهد; و به همان سبب كه شاه او را دوست ميداشت، از وي ميترسيدند. نخست اين موضوع را كه او فرزند شاه است انكار كردند، يسوعيان را متهم كردند به اينكه در اجراي توطئه خود، براي محروم ساختن مري دختر پروتستان شاه از تاج و تخت، آن كودك را خريده و به بستر ملكه بردهاند. به اميد حفظ مذهب پيش به مري روي آوردند و براي ملكه كردن او انقلاب ديگري را تدارك ديدند.

اما مري اينك زن ويليام سوم د/ اورانژ، زمامدار ايالات متحده بود; ويليام مغرور چگونه ميتوانست خود را به اينكه شوهر يك ملكه است قانع سازد، و چرا نميبايست به همسر خود پيشنهاد شركت در فرمانروايي را بكند گذشته از اين، او نيز خون شاهان انگلستان را در رگهاي خود داشت; مادر او مري ديگري بود، يعني دختر چارلز اول. در هر حال ويليام نميخواست خود را به اينكه شوي ملكه است راضي كند. شايد به اشاره او بود كه اسقف برنت، كه هنگام جلوس جيمز به تخت سلطنت از انگلستان جلاي وطن كرده و به قاره اروپا رفته بود، مري را تحريض كرد كه هر قدر هم مقتدر باشد، ((در هر امري)) از ويليام اطاعت كند. مري موافقت خود را بدين گونه ابراز داشت: ((فرمانروايي و اقتدار از آن او باشد; زيرا او (مري) فقط مايل بود كه شويش از فرمان >شوهران، زنان خود را دوست داشته باشيد< پيروي كند و خود مري نيز از اين فرمان كه > زنان، در هر امري مطيع شوهران خود باشيد< تبعيت نمايد.)) ويليام فرمانبرداري او را پذيرفت، اما اشاره نجيبانهاي را كه به ارتباط او با معشوقهاش خانم ويليه شده بود ناديده گرفت. گذشته از هر چيز، فرمانروايان پروتستان نيز ميبايست ازدواج خود را آلوده سازند.

ويليام كه براي حفظ استقلال هلند و مذهب پروتستان با لويي چهاردهم ميجنگيد، تا مدتي اميدوار بود كه بتواند پدر زن خود را به اتحاد با خود عليه پادشاه فرانسه، كه در كار بر هم زدن آزاديها و موازنه قوا در اروپا بود، جلب كند. وقتي كه اين اميد زايل شد، او با انگليسياني كه مخالفت با جيمز را رهبري ميكردند، مذاكره كرد. او از سازمان قوايي كه به رهبري مانمث در خاك هلند عليه پادشاه انگلستان تشكيل شده بود، چشم پوشيده و به آن اجازه داده بود كه از يك بندر هلندي بلامانع عازم انگلستان شود. وي از اين ميترسيد كه جيمز نقشه سلب صلاحيت او را از جانشيني خود بكشد; بديهي است وقتي كه براي شاه پسري به جهان ميآيد، حق جانشيني مري به وضوح منتفي ميشد. در اوايل ۱۶۸۷ ويليام اورهارد وان دايكولت را به انگلستان فرستاد تا با سران پروتستان تماسهاي دوستانه برقرار كند. اين فرستاده با نامههاي مساعد از ماركوئس آو هاليفاكس، اسقف كامپتن، ارلهاي شروزبري، بدفرد، كلرندن (پسر صدر اعظم سابق)، دنبي، وعدهاي ديگر بازگشت. مضمون نامهها به قدري مبهم بود كه مدركي براي اثبات خيانت به دست نميداد، اما حاوي وعده پشتيباني شديد از ويليام براي تصاحب تخت و تاج بود. در ژوئن ۱۶۸۷ كاسپار فاخل، زمامدار كل هلند، نامهاي منتشر كرد كه نظرات ويليام را درباره رواداري رسما شرح داده بود: ستادهاودر آزادي عبادت و مذهب را براي همه خواستار بود، اما با الغاي ((قانون آزمون))، كه تفويض مشاغل دولتي را به پيروان مذهب انگليكان تاييد مينمود، مخالفت ميكرد. اين اعلام محتاطانه پشتيباني انگليكانهاي برجسته را براي او تامين كرد. وقتي كه تولد پسر جيمز احتمال نيل به سلطنت انگلستان را سران پروتستان تصميم گرفتند كه او را دعوت كنند به انگلستان بيايد و تخت و تاج را تصاحب كند. دعوتنامه مزبور (۳۰ ژوئن ۱۶۸۸) به امضاي اين كسان رسيده بود: دوازدهمين ارل آو شروزبري، نخستين ديوك آو دونشر، ارلهاي دنبي و سكاربره، دريا سالار، ادوارد راسل (پسر عم ويليام راسل كه در ۱۶۸۳ اعدام شد)، هنري سيدني (برادر الجرنن)، و اسقف كامپتن. هاليفاكس دعوتنامه را امضا نكرد و گفت كه مخالف اساسي را ترجيح ميدهد; اما بسياري از ديگر كسان، از جمله ساندرلند و جان چرچيل (كه هر دو در آن هنگام در خدمت جيمز بودند) درباره پشتيباني خود براي ويليام پيام اطمينانآميز فرستادند. امضاكنندگان تشخيص ميدادند كه دعوتشان خيانت است; آنها عمدا جان خود را در كف گرفته و ثروتهاي خويش را به اين كار خطير تخصيص داده بودند. شروزبري، كه سابقا كاتوليك بود اما پروتستان شده بود،

املاك خود را به مبلغ ۴۰,۰۰۰ پوند گرو گذاشت و به هلند رفت تا تجاوز به انگلستان را رهبري كند. ويليام نميتوانست فورا دست به كار شود، زيرا از مردم خودش مطمئن نبود و ميترسيد كه لويي چهاردهم در هر لحظه حمله خود را بر هلند تجديد كند.

ايالات آلماني نيز از حمله فرانسه ميترسيدند; با اين حال نسبت به تجاوز ويليام به انگلستان اعتراضي نكردند، زيرا ميدانستند كه هدف نهايي او جلوگيري از دستاندازيهاي شاه بوربون است. حكومتهاي هاپسبورگ، اتريش و اسپانيا، از فرط نفرت نسبت به لويي چهاردهم، كاتوليك بودن خود را فراموش، خلع فرمانروايي را كه با شاه فرانسه روش دوستانه داشت تصويب كردند. حتي پاپ لشكر كشي به انگلستان را با جمله ((هيچ مانعي ندارد)) تصويب كرد. به اين ترتيب، با اجازه دولتهاي كاتوليك بود كه ويليام پروتستان خلع جيمز كاتوليك را به عهده گرفت. خود لويي و جيمز موجب تسريع تجاوز به انگلستان شدند. لويي اعلام كرد كه علايق دوستي و اتحاد)) موجود ميان انگلستان و فرانسه او را مجبور خواهد كرد كه عليه هر متجاوز به انگلستان اعلان جنگ دهد. جيمز، كه ميترسيد آن اعلاميه اتباع پروتستان او را بر ضدش متحدتر سازد، وجود چنين اتحادي را انكار، و پيشنهاد كمك فرانسه را رد كرد. لويي خشم خود را واگذاشت تا بر استراتژيش غالب شود. به ارتشهاي خود فرمان داد تا نه به هلند، بلكه به آلمان حمله كنند (۲۵ سپتامبر ۱۶۸۸); و مجلس مقننه ايالات متحده، كه تا مدتي از ترس فرانسه آزاد شده بود، موافقت كرد تا ويليام را بگذارند به لشكركشيي اقدام كند كه ممكن بود موجب تصرف انگلستان و تحصيل اتحاد آن عليه فرانسه بشود. در ۱۹ اكتبر ناوگان هلند به راه افتاد. اين ناوگان مركب بود از پنجاه ناو جنگي، پانصد كشتي حمل و نقل، پانصد سرباز سوار، يازده هزار سرباز پياده، به اضافه عده زيادي از پناهندگان هوگنو كه از جور و جفاي لويي چهاردهم از فرانسه گريخته بودند. اين ناوگان به واسطه باد نامساعد به عقب رانده شد و منتظر وزيدن ((تسين پروتستان)) ماند; بار ديگر در اول نوامبر به راه افتاد. ناو گروه انگليسيي كه مامور پيشگيري از آن شده بود بر اثر طوفان ۵ نوامبر كه به ياد بود ((توطئه باروت)) تعطيل بود متجاوزان در توربي، كه قسمت پيشرفتهاي از درياي مانش در ساحل دورستشر است، پياده شدند. هيچ مقاومتي در برابر شان ابراز نشد، اما كسي نيز مقدم آنان را گرامي نداشت; مردم جفريز و كرك را فراموش نكرده بودند. جيمز به ارتش خود، كه زير فرمان لرد جان چرچيل بود، امر كرد كه در سالزبري تجمع يابد، و خودش در آنجا به آن ملحق شد. سپاهيان خويش را چنان در وفاداري نسبت به خود نااستوار يافت كه نتوانست به رزمجويي آنها اعتماد كند; از اين رو فرمان عقبنشيني صادر كرد.

آن شب(۲۳ نوامبر) چرچيل و دو افسر عاليمقام ديگر از ارتش شاه با چهار صد سرباز به اردوي ويليام گريختند. چند روز بعد شاهزاده جورج دانماكي، شوهر آن (دختر جيمز) به فراريان، كه روز به روز بر شمارشان ميافزود، پيوست. شاه ناشاد پس از بازگشت به لندن، دريافت كه آن با سرا جنينگز، زن چرچيل، به ناتينگم گريخته است. روحيه آن شاه سابقا مغرور با كشف اين موضوع كه هر دو دخترش از او برگشتهاند درهم شكست. او هاليفاكس را مامور كرد كه با ويليام پنجه نرم كند. در ۱۱ دسامبر خود او پايتخت را ترك كرد.

هاليفاكس پس از بازگشت از جبهه، ملت را بيرهبر يافت، اما گروهي از رجال او را به رياست يك دولت موقت منصوب كردند. در سيزدهم آن ماه از جيمز پيامي دريافت كردند كه خبر اسارت او را در فورشم واقع در كنت ميداد. سپاهياني براي نجات او فرستادند، و در شانزدهم ماه شاه سرافكنده به كاخ وايتهال وارد شد. ويليام، كه به سوي لندن پيش ميآمد، چند نگهبان هلندي با دستورهايي فرستاد كه جيمز را به راچيستر ببرند و در آنجا او را بگذارند تا فرار كند. اين كار انجام گرفت و جيمز به دامي كه براي او گسترده شده بود افتاد و انگلستان را به سوي فرانسه ترك كرد (۲۳ دسامبر). او سيزده سال ديگر پسي از سقوطش زندگي كرد، اما انگلستان را ديگر نديد. ويليام در ۱۹ دسامبر به لندن رسيد. او با ثبات قدم، احتياط، و ميانهروي از فتح خود استفاده كرد و به شورشي كه در آن پروتستانهاي لندن خانههاي كاتوليكها را غارت ميكردند و ميسوزاندند پايان داد. به تقاضاي حكومت موقت، لردها، اسقفان و اعضاي سابق پارلمنت را در كاونتري به اجلاس خواند. ((مجمع))، كه در اول فوريه ۱۶۸۹ در آنجا گرد آمد، اعلام كرد كه جيمز با فرار خود از سلطنت استعفا كردهاست. پيشنهاد كرد كه مري ملكه شود و ويليام را

نايبالسلطنه خود سازد; آن دو اين پيشنهاد را پذيرفتند (۱۳ فوريه). اما ((مجمع)) اين پيشنهاد را با ((اعلاميه حقوق)) توام ساخت، كه بعدا در ۱۶ دسامبر به عنوان ((بيله حقوق)) از پارلمنت گذشت و (هرچند صراحتا مورد قبول ويليام واقع نشد) به صورت يك قسمت حياتي از قانونهاي مدون كشور درآمد:

جيمز دوم، شاه سابق... كوشش كرد كه مذهب پروتستان و قوانين و آزاديهاي اين سرزمين را با وسايل زير واژگون و ريشهكن كند. ۱ اختيار كردن و به كار بردن قدرتي كه به قوانين بياعتنا بود و بدون اجازه پارلمنت ۳ ... تشكيل يك... ((دادگاه دولتي براي دعاوي كليسايي)); ۴ كسب پولهايي براي سلطنت و مصارف آن، به بهانه حق مخصوص شاه، براي وقتي و به روشي غير از آنچه از طرف پارلمنت تصويب شده بود. ۵ تشكيل و نگاهداري يك ارتش دايمي... بدون موافقت پارلمنت;...

۷ تعقيبهايي در دادگاه اختصاصي شاه براي مسائل و به عللي كه فقط در پارلمنت قابل تشخيصند... همه اينها صريحا و مستقيما مخالف قوانين و اساسنامه‌ها و آزاديهاي شناخته شده اين سرزمينند;...

بنابراين، با داشتن اطمينان كامل از اينكه... امير اورانژ پارلمنت را از نقض قوانينش، كه در اينجا تصريح شد، و همچنين از تمام كوششهاي ديگري كه بر ضد مذهب و حقوق و آزاديها ممكن است به عمل آيند، حفظ خواهد كرد، اعضاي مجلسين اعيان و عوام، كه در وستمينستر اجتماع كرده‌اند، تصميم گرفته‌اند كه ويليام و مري، امير و شاهدخت اورانژ، شاه و ملكه انگلستان، فرانسه و ايرلند باشند... و به اين سمت اعلام شوند; و سوگندهايي را كه در زير ذكر خواهند شد تمام كساني كه ممكن است به موجب قانون از آنها سوگند وفاداري و تفوق خواسته شود ادا كنند: من سوگند ياد ميكنم كه از صميم قلب اين آيين سزاوار لعن را...، كه اميران تكفير شده يا محروم شده به وسيله پاپ يا هر صاحبمقام حوزه روحاني رم ممكن است به دست اتباع خود يا هر شخص يا جماعت ديگري خلع يا كشته شوند، منفور ميدانم و به عنوان امري كفرآميز و ارتدادي ترك ميكنم. و اعلام ميكنم كه هيچ شهريار، شخص، نخست كشيش، كشور، يا فرمانرواي خارجي صلاحيت، قدرت، سلطه...يا اقتداري... در اين قلمرو ندارد. پس خدا مرا ياري دهد. ... و چون به تجربه چنين دريافت شده است كه حكومت يكي از هواداران پاپ، شاه، يا ملكهاي كه با يك فرد هوادار پاپ ازدواج كرده باشد مخالف امنيت و رفاه اين سرزمين پروتستان است، مجلسين ياد شده اعيان و عوام باز هم استدعا دارند كه اين موضوع مقرر شود كه هر كس يا كساني كه با حوزه روحاني يا كليساي رم سازش كنند يا ارتباط داشته باشند، يا به مذهب پاپ گرايند، يا با يك هوادار پاپ ازدواج كنند بايد براي هميشه از وراثت، تصاحب، يا بهرهمند شدن از سلطنت و حكومت اين سرزمين محروم، و فاقد اهليت قانوني شوند. ...

اين اعلاميه تاريخي مبين نتايج اساسي آن چيزي بود كه انگلستان پروتستان آن را ((انقلاب با شكوه)) ناميد: اظهار صريح تفوق قانوني پارلمنت كه تا آن هنگام چهار شاه استوارت با آن معارضه كرده بودند; حمايت از شارمندان در مقابل خودكامگي حكومت; و نيز محروميت كاتوليكهاي رومي از مالك بودن تخت و تاج انگلستان با شركت در آن. تنها امر مهمي كه از حيث اهميت پس از اين نتايج قرار داشت تحكيم قدرت دولت در ميان اشراف صاحب زمين بود; زيرا انقلاب از طرف نجباي بزرگ آغاز شده و به وسيله نجباي درجه دوم صاحب زمين، كه در مجلس عوام نماينده داشتند، ادامه يافته بود; در حقيقت سلطنت ((مطلقه)) به واسطه ((حق الاهي)) به يك اوليگارشي ملكي تبديل شده بود كه ميانه روي و پشتكار، مهارت در حكومت، همكاري با سلاطين از خصايص آن بود. طبقات متوسط فرا دست به نحو قابل ملاحظهاي از انقلاب بهره بردند. شهرهاي انگلستان آزادي خود را تازه باز يافته بودند كه مورد فرمانروايي اوليگارشهاي بازرگاني قرار گرفتند. بازرگانان لندن، كه از ياري به جيمز سر باز زده بودند، به ويليام، در فاصله ميان ورود او به پايتخت و نخستين دريافت وجوه تصويب شده به وسيله پارلمنت، ۲۰۰,۰۰۰ پوند وام دادند تا او نيازهايش را بر طرف كند. آن وام موجب تحكيم يك قرارداد شفاهي شد: بازرگانان ملاكان را آزاد خواهند گذاشت تا بر انگلستان فرمان رانند، اما اشراف فرمانروا سياست خارجي را متوجه منافع بازرگاني خواهند كرد و بازرگانان و صاحبان صنايع را بيش از پيش از مقررات اداري آزاد خواهند ساخت.

در ((انقلاب با شكوه)) بعضي عناصر ناشكوهمند وجود داشتند. اين موضوع مايه تاسف بود كه انگلستان يك ارتش هلندي را براي نجات مردم خود از ظلم فرا بخواند; دختري به خلع پدرش از سلطنت كمك كند; يك فرمانده ارتش به متجاوزان بپيوندد; و كليساي ملي در ساقط كردن شاهي شركت كند كه قدرت الاهي و مطلق او را در برابر شورش و عدم اطاعت، به عنوان امري مقدس، صحه نهاده بود. اين موضوع نيز مايه تاسف بود كه تفوق پارلمنت ميبايست به وسيله مخالفت با آزادي مذهبي محرز شود. بديهايي كه اين مردان و زنان مرتكب شدند با استخوانهاي آنان مدفون شدند; اما خيري كه باعث تحصيل آن شدند پس از ايشان به جا ماند و رشد كرد، حتي در برقراري اوليگارشي، اساس دموكراسيي را به جا نهادند كه بعدا با افزايش عده انتخاب كنندگان پديدار شد. آنها خانه فرد انگليسي را قله او ساختند قلعهاي كه در برابر ((گستاخي مقام)) و ((زورگويي ستمگران)) نسبتا امن بود و به آن سازش قابل تحسين نظم و آزادي، كه از خواص حكومت امروزي انگلستان است، تا اندازهاي ياري كردند. و همه اين كارها را چنان انجام دادند كه يك قطره خون بر زمين ريخته نشد، جز خون دماغهاي مكرر شاه آزرده، بيچاره،، بيار و بيخرد.

III- انگلستان در زمان ويليام سوم: ۱۶۸۹-۱۷۰۲

شاه جديد اين كسان را به عضويت شورايي خصوصي خود درآورد: دنبي: رئيس شورا; هاليفاكس، مهردار سلطنتي; ارلهاي شروزبري و ناتينگم، وزيران كشور; ارل آو پورتلند، خزانهدار مخصوص; و گيلبرت برنت، اسقف سالزبري. متشخصترين و متنفذترين اين مردان جورج سويل بود كه ماركوئس آو هاليفاكس لقب داشت. وي پسر عم لرد سترفرد بود، كه توسط پارلمنت طويل اعدام شده بود; وي مقدار زيادي از اموال خود را در شورش بزرگ از دست داده بود، اما آنقدر براي خود نگاه داشته بود كه بتواند در دوران رژيم يافت و فيلسوف شد; اگر بعدا از عالم سياست گذشت و به مرحله دولتمردي رسيد، از اين جهت بود كه فرق ميان سياست و دولتمردي فلسفه است يعني قابليت ديدن لحظه و جز در متن ابديت و كل. هاليفاكس هرگز راضي به اين نبود كه كاملا مرد عمل باشد. او چنين نوشت، ((حكومت جهاني امر بزرگي است، اما، در مقايسه با ظرافت معرفت نظري، بسيار خشن نيز هست; و مقصود او از حكومت جهاني فرمانروايي بر ملتهاست.

سياستگاه با جماعات سروكار دارد، و جماعات هاليفاكس را ميترسانند. ((در عدهاي از اشخاص ظلم بسيار وجود دارد، هر چند هيچ يك از افراد آن عده بخصوص بدسرشت نيستند..... نداي خشمناك جماعت يكي از خونينترين نداهاي جهان است.)) او از ايام هراسانگيز هواداران پاپ، هنگامي كه اراذل ناس دادگاهها را به وحشت مياندختند، جان به در برده بود. چون مذاهب بسيار را سرگرم كشمكش سودجويانه يافته بود، از بيشتر الاهيات خود دست كشيد; بدان سان كه برنت ميگويد: ((به عنوان ملحدي بيپروا و مصمم شناخته ميشد; هرچند غالبا با لحني صريح به من ميگفت كه چنان نيست و گمان نميكند كه فرد ملحدي در جهان وجود داشته باشد; اما اذعان ميكرد كه نميتواند هرچيزي را كه الاهيون بر جهان تحميل ميكنند بپذيرد; در اطاعت از اصول دين، مسيحي بود و تا آنجا كه ميتوانست، ايمان داشت.)) پس از بازگشت به انگلستان اموال خود را دوباره به دست آورد و ثروتي چنان وسيع به هم زد كه توانست با درستي انجام وظيفه كند. تا هنگامي كه خبر انعقاد پيمان سري دوور را نشنيده بود، به شاه خدمت كرد. از حق جيمز براي جانشيني دفاع كرد، اما با الغاي ((قانون آزمون)) مخالف ورزيد. اميدوار بود كه حكومت كاتوليك پس از اندك زماني از ميان برود، و وقتي كه براي انتقال صلحآميز قدرت سلطنت از جيمز دوم به ويليام سوم در رهبري شركت كرد، اميد خود را تحقق بخشيد. بي آنكه از روشهاي حزب بخصوصي پيروي كند، از حس حقپرستي خويش متابعت كرد. در انديشهها و ژرف انديشيها نوشت، ((ناداني بيشتر مردم را به به پيوستن به حزبي وادار ميكند، و شرم مانع از اين ميشود كه از آن خارج شوند.)) وقتي كه به سبب نقض مقررات حزبي مورد اهانت واقع شد، در جزوه مشهوري به نام راه و رسم يك ابنالوقت بدين گونه از خود دفاع كرد:

واژه بيگناه ((ابنالوقت)) معنايي بيش از اين ندارد كه اگر چند تن باهم در يك كشتي باشند و يك قسمت از سرنشينان بخواهند كشتي را از يك طرف سنگين كنند، قسمت ديگر بايد به همان اندازه آن را به طرف ديگر كج كند; گويا عقيده ثالثي هم وجود دارد كه از آن كساني است كه گمان ميكنند اگر كشتي راست باشد، بهتر است.

مورد تهاجم جاهطلباني واقع شد كه ادعا ميكردند به انقلاب خدمت كردهاند، هاليفاكس با اداي اين جمله: ((رم به وسيله غازها نجات يافت، اما من به خاطر نميآورم كه هيچ يك از آنها كنسول شده باشد)) براي خود دشمناني تراشيد. وقتي كه مجمع خود را به پارلمنت تبديل كرد و به كاري دست زد كه آن را نخستين نيازمندي دولت مينامید يعني به اجراي سوگند جديدي درباره وفاداري و تسليم به اراده ويليام سوم نه تنها به منزله فرمانرواي كشور، بلكه به عنوان رئيس كليساي رسمي تبسمي بر لبان هاليفاكس پديد آورد. اين يكي ديگر از شوخيهاي تاريخ بود كه كليساي انگليكان، كه به مدت يك قرن كالونيها (پرسبيتريان، پيرايشگران، و ساير ناسازگاران) را تعقيب و اذيت ميكرد، حال بايد يك كالوني هلندي را در راس خود بپذيرد. چهار صد روحاني انگليكان، كه به اصل حق الاهي شاهان معتقد بودند و به همان جهت نسبت به حق ويليام به فرمانروايي اعتراض داشتند، از اداي سوگند جديد امتناع كردند. اين نابخردها از مناصب روحاني خود طرد شدند و فرقه ناسازگار ديگري تشكيل دادند. بسياري از آن روحانياني كه سوگند خوردند اين كار را با ((تقيه)) انجام دادند، كه بعدا مايه تفريح چند تن يسوعياني شد كه در انگلستان مانده بودند. برنت چنين فكر ميكرد كه ((دورويي بسيار كسان در امري به اين مقدسي به الحاد روز افزون بسيار كمك كرد.)) انگليكانها، از هر طبقه، وقتي كه ويليام با تسليم به غليان احساسات در اسكاتلند نظام اسقفي را، كه استوارتها بزور برقرار كرده بودند، منسوخ ساخت، تكان خوردند. و بسياري از انگليكانها وقتي ويليام را مايل به رواداري ديدند، اندوهگين شدند. ويليام، كه با آيين كالوني قدري بار آمده بود، با نظر انگليكانها، كه ميگفتند پرسبيتريان بايد از خدمات دولتي يا عضويت در پارلمنت محروم باشند، نميتوانست مساعد باشد. او قبلا رواداري را در ايالات متحده تشويق كرده بود و در دوستيهاي خود نيز تبعيض مذهبي روا نميداشت. آيين كالوني قدري براي ويليام اعتماد به نفسي پديد آورده بود كه، به موجب آن، او خود را عامل تقدير ميپنداشت; و با اين اطمينان ميتوانست بدون تعصب بر ((ناسازگاري)) چنان بنگرد كه گويي آلت آن قدرت مرموزي است كه از جنبه شخصي برتر است و چيزي است كه او با اصطلاحات مختلف ((بخت))، ((تقدير))، يا ((خدا)) مينامید. او در اختلافات مذهبي انگلستان نيرويي ميديد كه اگر تدريجا به دوستي تبديل نميشد، ميتوانست ملتي را از هم بگسلد.

براي شوراي خصوصي نهايت زيركي بود كه ((قانون رواداري)) را به وسيله ناتينگم، كه فرزند غيور و وفادار ناتينگم سختگيران را خلع سلاح كرد. بدين گونه اين نخستين اقدام موفقيتآميز سلطنت جديد بود كه با مختصر مخالفتي از هر دو مجلس گذشت (۲۴ مه ۱۶۸۹). اين قانون آزادي عبادت عمومي را براي تمامي گروههاي كه تثليث و جنبه الهامي كتاب مقدس را پذيرفته بودند مجاز ميساخت و اصل قلب ماهيت را صريحا نفي ميكرد. باتيستها اجازه يافتند كه تعميد را تا سن بلوغ به تعويق اندازند، و به موجب قانون تصديق مصوب سال ۱۶۹۶، كويكرها رخصت يافتند قول موكد را جانشين سوگند كنند. پيروان اونيتاريانيسم و كاتوليكها از رواداري مستثنا شدند. با تنظيم لايحه فراگيري، كه بعدا در ۱۶۸۹ به پارلمنت تسليم شد، كوششي از طرف ويليام و شوراي او براي پذيرفتن گروههاي ناسازگار در كليساي انگليكان به عمل آمد، اما اين لايحه تصويب نشد. ((ناسازگاران)) هنوز از ورود به دانشگاهها محروم بودند و، جز در صورتي كه آيين مقدس را طبق مراسم انگليكان ميپذيرفتند، نميتوانستند به عضويت پارلمنت انتخاب، يا به مشاغل عمومي گمارده شوند. يك قانون تجديد شده ضد كفر (۱۶۹۷) مجازات حمله بر هر يك از آيينهاي اساسي مسيحي را زندان تعيين كرده بود. تا ۱۷۷۸ قانون جديدي براي توسعه آزادي مذهب در انگلستان وضع نشد; با اينهمه، رواداري پس از ۱۶۸۵ در انگلستان از هر كشور اروپايي ديگر، بجز ايالات متحده، زيادتر بود. هرچه انگلستان نيرومندتر ميشد و خاطرش از نگراني حمله خارجي يا براندازي داخلي ميآسود، رواداري عملا در آن كشور گسترش و توسعه مييافت. حتي كاتوليكها نيز در زمان ويليام از امنيتي روزافزون بهرهمند شدند. شاه متذكر شد كه اگر كاتوليكهاي انگلستان را زير فشار قرار دهد، نميتواند اتحاد خود را با كشورهاي كاتوليك حفظ كند. كشيشهاي كاتوليك در حدود ده سال ميتوانستند مراسم

قداس را در خانه‌هاي شخصي به جا آورند; و اگر در انظار عموم به قدر كافي ((تقيه)) ميكردند، مورد ايذا قرار نميگرفتند. در اواخر سلطنت ويليام (۱۶۹۹)، وقتي كه توريها و سختگيران در پارلمنت تفوق حاصل كردند، قوانين ضد كاتوليك شديدتر شدند. هر كشيش كاتوليك كه به واسطه اجراي مراسم قداس يا اعمال روحاني ديگري محكوم ميشد ميبايست مادامالعمر در زندان باشد، مگر اينكه آن مراسم را در خانه سفيري انجام داده باشد، و براي اجراي قانون ۱۰۰ پوند پاداش به كسي اعطا ميشد كه موجبات محكوميت خاطيان را فراهم آورد.

همين مبلغ جريمه براي هر كاتوليكي كه به تربيت جوانان مبادرت ميكرد تعيين شده بود. هيچ پدر و مادري نميتوانست فرزند خود را براي بار آمدن به ايمان كاتوليك به خارج فرستد. هيچ كس نميتوانست زميني را بخرد يا ارث ببرد مگر پس از اداي سوگند درباره سروري شاه در مذهب و عليه قلب ماهيت. تمام كساني كه از اداي چنين سوگندي ابا ميكردند ارث خود را به نفع دولت از دست ميدادند. ويليام اوتس تايتس را بخشود و مستمريي دربارهاش مقرر كرد (۱۶۸۹). كاتوليكهاي ايرلند با راه انداختن شورشي كه هدف آن باز گرداندن جيمز دوم به سلطنت بود، موجبات اعمال فشار جديدي را فراهم كردند. ريچارد تالبت، ملقب به ارل آو تركانل، سي و شش هزار سرباز گرد آورد و جيمز را دعوت كرد كه از فرانسه بيايد و فرماندهي آنان را عهدهدار شود. لويي چهاردهم، كه براي شاه مخلوع دربار جداگانهاي با بودجه سالانهاي به مبلغ ۶۰۰,۰۰۰ فرانك ترتيب داده بود و او را در سن ژرمن مستقر كرده بود، حال ناوگاني براي او تجهيز، و او را تا برست همراهي كرد و، ضمن بدرود معروف خود، چنين گفت: ((بهترين آرزوي من براي شما اين است كه هرگز نتوانم شما را ببينم.)) جيمز با هزار و دويست سرباز در ايرلند پياده شد (۱۲ مارس ۱۶۸۹). تالبت او را تا دوبلن مشايعت كرد، و او يك پارلمنت ايرلندي تشكيل داد و آزادي عبادت را براي تمام اتباع وفادار اعلام نمود. پارلمنت در ۷ مه تشكيل جلسه داد، قانون آرامش ايرلند ۱۶۵۲ را نسخ كرد، و فرمان داد كه تمام زمينهاي گرفته شده از ايرلنديها از سال ۱۶۴۱ را به آنان باز گردانند. ويليام ژنرال هوگنوي خود، شومبرگ را با دهزار سرباز به ايرلند فرستاد; لويي، با فرستادن هفت هزار سرباز جنگديده فرانسوي به ياري جيمز، به مقابله پرداخت. خود ويليام در ژوئن ۱۶۹۰ با كشتي به ايرلند رفت و جيمز، كه سابقا دلير بود، پس از اينكه نيروهاي خود را در حال عقبنشيني ديد، به دهشت افتاد و با كشتي فرار كرد. بزودي، بار ديگر، در سن ژرمن بود.

اگر ويليام ميتوانست بر مبناي ((وضع قبل از جنگ)) با ايرلنديها صلح كند، بسي خردمند ميشد، اما رهبران و نيروهاي تحت فرماندهي او خواستار ريشهكن كردن تمام عناصر شورشگر و تصرف مقداري ديگر از اراضي ايرلند شدند. ويليام به انگلستان بازگشت و ارتش خود را به سرپرستي گودارت و ان گينكل، ملقب به ارل آو اثلون، در ايرلند گذاشت; شومبرگ با پيروزي خود در بوين جان سپرد. شاه به گينكل دستور داد كه براي تمام شورشگراني كه اسلحه خود را بر زمين گذارند عفو عمومي، آزادي عبادت، و معافيت از سوگند ضد تفوق پاپ را اعلام كند و املاكشان را به ايشان بازگرداند. گينكل با اين شرايط امكان تسليم گالوي و ليمريك را فراهم كرد. با انعقاد پيمان ليمريك (۳ اكتبر ۱۶۹۱)، شورشيان ايرلند صلح پيشنهادي ويليام را در مارس ۱۶۹۲ پذيرفتند، و در مارس ۱۶۹۲، به موجب اعلاميه شاهانه، پايان جنگ ايرلند اعلام شد.

پروتستانهاي ايرلند آن پيمان را به منزله وسيله تسليم به هواداران پاپ تقبيح كردند و به پارلمنت انگلستان متوسل شدند. پارلمنت فورا (۲۲ اكتبر ۱۶۹۱) قانوني گذراند كه به موجب آن هر كسي كه بر ضد سروري پاپ سوگند نخورد و مخالفت خود را با قلب ماهيت اعلم نكند، از عضويت در پارلمنت ايرلند محروم باشد.

پارلمنت جديد ايرلند، كه كاملا پروتستان بود، از رسمي شناختن پيمان ليمريك امتناع كرد. وقتي كه ويليام خود را به متحد ساختن اروپا بر ضد لويي چهاردهم سرگرم ساخت، پارلمنت دوبلن يك رشته قوانين جزايي جديد مدارس و كالجهاي كاتوليك غير قانوني شناخته شدند; كشيشان كاتوليك مورد تبعيد قرار گرفتند; هيچ فرد كاتوليك نميبايست اسلحه حمل كند يا اسبي داشته باشد كه بيش از پنج پوند بيرزد; و هر

وارثه پروتستان چون با يك كاتوليك ازدواج ميكرد، اموال خود را از دست ميداد. مصادره املاك ايرلنديها چندان ادامه يافت ((كه ديگر زميني براي تصرف باقي نمانده بود)). براي كاتوليكهاي ايرلند حاكم شدن در دعاوي تقريبا غير ممكن بود، و جناياتي كه نسبت به آنان ارتكاب روا ميشدند غالبا بدون مجازات ميماندند. پارلمنت انگلستان براي تباهي كامل ايرلند، صنعت پشم آن را، كه به حد رقابت با انگلستان رسيده بود، با وضع قوانيني كه خروج پشم را از ايرلند به هر كشوري جز انگلستان منع مينمود تباه كرد و حتي، با وضع تعرفه‌هاي سنگين، اين تجارت را عمدا از بين برد (۱۶۹۶). فقر، گدايي، قحطي، و بيقانوني شديد سراسر جزيره را در خارج پيل انگليسي فرا گرفته بود. شصت سال پس از انقلاب باشكوه، نيمي از جمعيت كاتوليك، كه در ۱۶۸۸ نزديك به يك ميليون نفر ميرسيد، مهاجرت كرد و به اين ترتيب بهترين مردم ايرلند به سرزمينهاي خارج رفتند.

در انگلستان تمام طبقات اقتصادي، بجز طبقه پرولتاريا و دهقانان، سعادتمند شدند، كارگران نساجي از رقابتهاي خارجي و اختراعات زيان ديدند; در ۱۷۱۰ جورابيافان، به واسطه پيدايش دستگاه‌هاي جورابيافي و استفاده صاحبان آن دستگاه‌ها از شاگردان كم مزد، اعتصاب كردند. اما ميزان محصولات ملي بالا رفت; ما ميتوانيم اين موضوع را از حد متوسط عايدات سالانه دولت، از ۵۰۰,۰۰۰ پوند در قرن شانزدهم به ۷,۵۰۰,۰۰۰ پوند در قرن هفدهم، دريابيم. اين افزايش تا اندازه‌هاي از تورم اما به طور عمده از توسعه صنعت و تجارت خارجي حاصل شد.

اما حتي در اين صورت نيز عايدات كفايت نميكردند، زيرا ويليام براي جنگيدن با لويي چهاردهم در كار تشكيل ارتشهاي بزرگ بود. ماليات‌ها به حد بيسابقه‌هاي افزايش يافتند، ولي باز هم پول بيشتري لازم بود. در ژانويه ۱۶۹۳ چارلز مانتگيو، اولين ارل آو هاليفاكس، با سمت لرد خزانه‌دار، پارلمنت را به انتشار يك قرضه كلي به مبلغ ۹۰۰,۰۰۰ پوند، كه دولت وعده داده بود هر سال هفت درصد سود بابت آن بپردازد، تحريض، و بدين سان ماليه دولت را منقلب كرد. در اواخر سال ۱۶۹۳، چون مخارج به طرز خطرناكي بر عوايد فزوني داشت، عده‌اي از بانكداران حاضر شدند مبلغ ۱,۲۰۰,۰۰۰ پوند با سود هشت درصد به دولت وام دهند، و محل اين وام از افزايش ماليات بر كشتيراني تامين شد. فكر اين وام مشترك سه سال پيشتر توسط ويليام پترسن پيشنهاد شده بود. مانتگيو حال رسما از آن پشتيباني كرد، و پارلمنت برنامه آن را پذيرفت. وامدهندگان (با پيروي از سوابق معمول در دولتهاي جنووا، ونيز، و هلند) خود را در سازماني به نام ((روسا و شركاي بانك انگلستان))، كه در ۲۷ ژوئيه ۱۶۹۴ به ثبت رسيد، متشكل ساختند. آنها پول را با ربح چهار و نيم درصد از منابع مختلف قرض هشت درصد سود آن را به دولت وام دادند; و با عهده دار شدن كليه وظايف يك بانك، منافع اضافي نيز بردند. بانك انگلستان، كه بدين گونه تشكيل شده بود، به دولت وامهاي ديگري داد و در ۱۶۹۶ انحصار چنين وامهايي را از دولت دريافت كرد. پس از فراز و نشيبهاي بسيار، آن بانك عامل مهمي در ثبات شايان توجه دولت انگلستان از زمان ويليام و مري تا امروز شد. در ۱۶۹۴، اسكناس با پشتوانه وديعه‌ها، و قابل پرداخت به طلا به محض تقاضا، به منزله پول قانوني پذيرفته شد; اين نخستين پول كاغذي در انگلستان بود. مانتگيو با اصلاح پول فلزي (۱۶۹۶) لياقت خود را در شغل خزانه‌داري محرز ساخت. سكه‌هاي خوب زمان چارلز دوم و جيمز دوم اندوخته، ذوب، يا صادر ميشدند، در حالي كه پولهاي زمان اليزابت و جيمز اول، كه از كناره‌هايشان چيده شده يا به واسطه كثرت استعمال فرسوده شده بودند، صورت پول نو نداشتند و قدرت خريد و قسمت مهمي از ارزش ظاهري خود را از دست داده بودند. مانتگيو دوستان خود جان لاك، آيزك نيوتن و جان سامرز را نزد خود خواند تا براي انگلستان پول رايج ثابتتري تدبير كنند. ايشان سكه‌هاي جديدي با دوره زنجيرهاي طرح كردند كه چيدن اطرافشان غير ممكن باشد; آنگاه سكه‌هاي قديم را با قيمت اسمي آنها جمع آوري كردند; دولت زيان اين امر را متحمل شد و انگلستان داراي پول رايجي شد كه سرمشق و مايه رشك ساير كشورهاي اروپايي قرار گرفت. در ۱۶۹۸ بورس لندن باز شد و دورهاي از معاملات مالي آغاز گشت كه ((شركت درياي جنوب)) را به وجود آورد (۱۷۱۱) و ((حباب)) آن را تركاند (۱۷۲۰). در ۱۶۸۸ ادوارد لويد در يكي از قهوه‌خانه‌هاي لندن بنگاه بيمهاي تاسيس كرد كه اكنون با سادگي مباهاتآميزي لويدز ناميده ميشود. در ۱۶۹۳ ادمند هاله نخستين جدولهاي مرگ و مير را منتشر كرد. تمام اين تحولات مالي موید نقش رو به توسعه منافع پولداران در امور انگلستان، و نماينده اهميت روزافزون سرمايهداران يعني

تهيهكنندگان و اداره كنندگان سرمايه در بريتانيا بودند. بر فراز اقتصاد رو به توسعه، نبرد سياسي يا كشمكش بر سر قدرت بين توريهاي صاحب زمين و ويگهاي سودجو، همچنين بين انگليسيها و اسكاتلنديها، با توطئه‌هايي كه براي كشتن ويليام چيده ميشدند و نقشه‌هايي كه براي بازنشاندن جيمز به تخت سلطنت طرح ميگشتند تشديد شده بود. ويليام به امور داخلي كرده بود كه آن را با وطن خود و ساير ممالك بر ضد لويي چهاردهم در يك صف قرار دهد; به قول هاليفاكس، او ((انگلستان را در راه خود به فرانسه گرفته بود.)) وقتي انگليسيان تشخيص دادند كه ويليام جز اين موضوع شوري در سر ندارد، محبوبيت او بكلي از ميان رفت. وي شاهي دوستداشتني نبود. همان گونه كه در صدور فرمان نابودي قبيله مكدانلد در گلنكو، كه وفاداري خود را دير اعلام كرده بودند، نشان داد (۱۶۹۲)، ميتوانست در ستمگري خونسرد باشد. ((در اجتماعات ساكت و عبوس بود))، زيرا انگليسي را به اشكال صحبت ميكرد. به زنان چندان اعتنايي نداشت و آداب سر ميزش خوب نبود، بدان گونه كه زنان لندن او را ((خرس پست هلندي)) مينامیدند. خود را در گروهي از نگهبانان و ملازمان هلندي محاط كرده و عقيده خويش را در اين مورد كه هلنديها در قابليت اقتصادي، قضاوت سياسي و خصال روحي از انگليسيها برترند پنهان نميداشت. او نميدانست كه بسياري از نجبا مخفيانه سرگرم مذاكره با جيمز دوم هستند. فساد را در اطراف خود چندان شايع ميديد كه خود نيز به فساد گراييد و اعضاي پارلمنت را مانند مالالتجاره ميخريد.

هر چيز كه براي جلوگيري از قدرت فرانسه افسار گسيخته سودمند بود به نظر او خوب ميآمد. چون امور داخلي را به وزيران خود واگذار كرده بود، دوره قدرت وزيران (۱۶۹۵) و ((كابينه‌ها))يي كه اعضاي آن در عمل و مسئوليت اشتراك داشتند و تحت سلطه يك نفر معمولا لرد خزانهدار بودند آغاز شد. در ۱۶۹۷ توريها، كه دشمنان او بودند، در انتخابات پيروز شدند. آنها قدرت او را چندان محدود كرده و درباره سياست خارجيش آن قدر بدگمان بودند كه او به فكر استعفا افتاد (۱۶۹۹). اما در لحظهاي كه تن دو تا شده و تنگ نفس گرفته و مسلولش را به راحت ابدي ميسپرد (۸ مارس ۱۷۰۲)، خود را ميتوانست با اين فكر تسلي دهد كه انگلستان را سرانجام به شركت مصممانه در ((اتحاد بزرگ)) وادار كرده است(۱۸۰۱) اتحادي كه بعدا، پس از دوازده سال كشمكش، شاه بزرگ بوربون را به زانو درآورد، استقلال اروپاي پروتستان را نجات داد، و انگلستان را آزاد گذاشت تا قدرت خود را در سراسر جهان بسط دهد.

IV- انگلستان در سلطنت ملكه آن

مرگ ملكه مري در ۱۶۰۵ خواهر او آن را وارث سلطنت ساخت. آن چون در خطر و اغتشاش بار آمده بود، دختري ترسو، در اخلاقيات پاك و منزه، ساده ذهن و قوي احساس شده بود و تسلي و شجاعت را در دوستي مخلصانه و خاضعانه ملازم زمان كودكي خود ميجست. اين شخص زني بود سرزنده، خندان، شكاك، مثبت، و با اعتماد، به نام سرا جنينگز. سرا، كه پنج سال بزرگتر از آن بود، در سال ۱۶۷۸ با جان چرچيل ازدواج كرد، شاهزاده دانماركي، درآمد. هردو ازدواج سعادتمند بودند، اما در صميميت و محرميت آن دو زن خللي وارد نياوردند. آن در روابط خود با سرا تشريفات را كنار گذارد و او را، كه (حال همدم خوابگاهش بود)، به شوخي ((خانم فريمن)) مينامید و اصرار داشت كه سرا هم او را نه ((شاهدخت))، بلكه ((خانم مورلي)) بخواند. وقتي كه شوهران آن و سرا، براي پيوستن به ويليام، جيمز را رها كردند، آن ناچار شد كه بين پدر و دوست خود يكي را انتخاب كند. مهر او به شوهر و دوستش وي را واداشت كه به ناتينگم برود(۲۶ نوامبر ۱۶۸۸). ۱۹ دسامبر، او و سرا به لندن و به نزديك شاه بيگانه بازگشتند. آن هرگز نتوانست ويليام سوم را دوست بدارد. وقتي كه ويليام ملك پدر آن را به يكي از دوستان خود داد، آن، كه ادعايي بر قسمتي از آن ملك داشت، خود را اهانتزده و رنجيدهخاطر يافت. تا ۱۶۹۱ از نظر احساسات وضعي پيدا كرده بود كه آرزوي بازگشت پدرش به سلطنت را ميكرد. ويليام بحق بر چرچيل (كه ارل آو مارلبره شده بود) و زنش گمان ميبرد كه در توطئهاي با شاه مخلوع همدست هستند. ملكه مري به آن فرمان داد كه سرا را از جرگه ملازمان خود خارج كند. آن از اجراي فرمان سر باز زد. صبح روز بعد (ژانويه ۱۶۹۲) ارل آو مارلبره از شغل خود معزول شد و او (ارل) و سرا از دربار طرد شدند. آن، كه نميخواست از دوست خويش جدا شود، در معارضه با شاه و ملكه، كاخ وايتهال را ترك كرد

تا در سيون هاوس با سرا زندگي كند. در ۴ مه، مارلبره به برج لندن فرستاده شد. سرا وي را غالبا در آنجا ميديد و پيشنهاد ميكرد كه براي آرام كردن ملكه ارتباط خود را با آن قطع كند. با شنيدن اين خبر، آن به او چنين نوشت:

آخرين بار كه او]اسقف ووستر[اينجا بود، به او گفتم كه شما چندين بار ميل ترك مرا داشتهايد.... من بار ديگر به خاطر عيساي مسيح تقاضا ميكنم كه چنين چيزي را نزد من عنوان نكنيد و مطمئن باشيد كه هرگاه به كار ظالمانه ترك كردن من اقدام كنيد، از آن لحظه به بعد حتي يك ساعت هم روي خوش نخواهم ديد. و چنانچه اين كار را بيرضاي من بكنيد (و اگر من رضا دهم، هرگز پايم به بهشت نرسد)، خود را در كنجي زنداني خواهم كرد و هرگز دنيا را نخواهم ديد، بلكه هرجا باشم، همانجا زندگي خواهم كرد تا از خاطر نوع بشر بروم.

چون مدارك مربوط به شركت مارلبره در هر توطئهاي كه ممكن بود مربوط به بازگرداندن جيمز به سلطنت باشد محور سازنده اتهام نبود، ويليام، كه به سرداران خوب احتياج داشت، او را آزاد كرد. هنگامي كه آن در سيهشت سالگي ملكه شد، علاقه او به اخلاق خوب، وفاداري و تنهايي خوي درباري انگلستان را تغيير داد. سورچرانان ديگر راهي به آن نداشتند و با ناخشنودي به قهوهخانهها و روسپيخانهها روي آوردند. اديسن اخلاقي جانشين راچيستر فتنهجو شد، و ستيل قهرمان مسيحي را نوشت. اجتناب آن از تئاتر و تئاتر موثر واقع شد. او تقواي خود را با تحويل سهم شاه از ((نوبر)) و عشريهها به كشيشان فقير كليساي رسمي نشان داد(۱۷۰۴)؛ اين((بخشش ملكه آن)) هنوز هم هر ساله از طرف دولت انگلستان تاديه ميشود. او تقريبا هر سال بچه ميآورد، اما همه بجز يكي در كودكي مردند؛ هيچ فرزندي براي او نماند؛ و روح او با داغهاي بسيار غمگين شده بود. اگر آن در تعيين سياست ملي مختار ميبود، با فرانسه صلح ميكرد و پسر پدر فقيد خود را، همان طور كه خود آن پسر ادعا ميكرد، به نام جيمز سوم به رسميت ميشناخت. اما اراده محكم ويليام سوم انگلستان را به اتحاد بزرگ كشانده بود؛ مردي كه در اندرزهاي سياسي بر او مسلط بود يعني مارلبره، كه او رتبهاش را بزودي پس از نيل به سلطنت از ارل به دوك ارتقا داده بود او را ترغيب كرد كه ده سال با ناشادماني در وضعي فرمانروايي كند كه سراسر آن مدت جنگي خونين و پرخرج بود. آن هنوز زير نفوذ دوست خود، بود، كه اكنون دوشس، رئيس جامهخانه، و ناظر خزانه خصوصي يعني ماليه مخصوص خود ملكه بود. سرا هر سال ۱۰۰,۵ پوند مواجب ميگرفت و نفوذ معنوي و روحي خود را بر آن به كار ميبرد تا بر ثروت شوهر خود بيفزايد. مارلبره به فرماندهي كل نيروهاي زميني منصوب شده و بنا به توصيه او دوستش سيدني گودالفين وزير خزانهداري شده بود، زيرا گودالفين به طرزي غير طبيعي شرافتمند و نيز در امور مالي خبره بود و ميشد در مورد پرداخت فوري پول به رهبران ارتش، كه سربازانشان شجاعت خود را با مواجب خويش تطبيق ميكردند، به او اعتماد كرد. ذكر اين موضوع بجاست كه گودالفين، پس از صرف نيمي از عمر خود در خزانهداري انگلستان، مردي فقير از دنيا رفت.

داچس آو مارلبره زيرك او را بهترين مردي)) ميدانست كه تا كنون زيستهاست.)) به هر حال، او اوقات فراغت خود را وقف جنگ خروس، مسابقه اسبدواني و قمار كرده بود، كه در آن زمان گناهاني كوچك و نزديك به فضيلت شناخته ميشدند.

آزادي آن از هوش و خرد به وزيران اجازه داد تا مقدار زيادي از اختيارات و ابتكاراتي را كه پارلمنت براي سلطنت باقي گذاشته بود به خود تخصيص دهند؛ جنگهاي سياسي پس از او (جز در سلطنت جورج سوم) بيش از آنچه بين پارلمنت و شاه باشد، ميان پارلمنت و وزيران بود. در ۱۷۰۴ اشخاص جديدي وارد دولت او شدند: رابرت هارلي به عنوان وزير كشور، و هنري سين جن به عنوان وزير جنگ. اين هردو نامشان در تاريخ ادبيات آمده است: هارلي به منزله كارفرماي دفو و سويفت؛ و سينجن با لقب خود، وايكاونت بالينگبروك كسي است كه در پوپ و ولتر نفوذ داشته و خود او نگارنده مقالات مشهور نامههايي پيرامون بررسي تاريخ و مفهوم پادشاهي ميهنپرست بوده است. هر دو اين وزيران سخت ميخوار بودند، اما اين امر در انگلستان آن زمان تشخيص محسوب نميشد. هر دو با پشتيباني مارلبره وارد خدمت شدند، اما، به اين عنوان كه او ((جنگ سينجن، كه در زمان چارلز دوم متولد شد(۱۶۷۸) و در نخستين سال

تاليف داير هالمعارف درگذشت، مظهر انتقال اروپا از دوره بازگشت خاندان استوارت به عصر روشنگري فرانسه بود. در زمان كودكي خود تعليمات مذهبي بسيار ديد و بسياري از آن تعليمات را در زمان رجوليت خود به سويي نهاد. او ميگويد: ((در اوان كودكي مجبور بودم تفسيرات دكتر مانتن را، كه افتخارش اين بود كه ۱۱۹ موعظه در باره مزمور صد و نوزدهم ايراد كرده است، بخوانم)) در ايتن و آكسفرد همواره در طلب برتري و فروزندگي ذهن، بيبند و باري، تنبلي و تبذير بزرگوارانه بود و در اين راهها سرآمد اقران بود. از اينكه حداكثر مقدار شراب را ميخورد و مست نميشد و پر خرجترين روسپي سرزمين انگلستان را نگه داشته بود، بر خود ميباليد. در يك لحظه علاقه به تكگاني، وارثه ثروتمندي را به عقد خود درآورد; گرچه زنش بزودي به واسطه بيوفايي او تركش كرد، جن، بجز چند فاصله كوتاه، همچنان از دارايي او بهره ميبرد. در ۱۷۰۱ با هزينه نسبتا كمي به عضويت پارلمنت انتخاب شد.

در آنجا سيماي زيبا، تيزهوشي و فصاحتش موجبات نفوذ او را در مجلس عوام فراهم آوردند. هنگامي كه به وزارت رسيد، فقط بيستوشش سال داشت. كاميابي برجسته وزارت او عبارت بود از اتحاد پارلمنتهاي انگلستان و اسكاتلند. اين دو كشور هر چند داراي يك شاه بودند، پارلمنتهاي جداگانه، اقتصادهاي معارض و ايمانهاي مخاصم داشتند; هر يك با ديگري جنگ كرده بود و تعرفههاي رقابتآميز آنها مانع تجارت شده بودند: در ۱۶ ژانويه ۱۷۰۷ پارلمنت اسكاتلند قانون اتحاد را، كه به موجب آن هر دو كشور به يك قلمرو متحد تبديل ميشدند، پذيرفت و در ۶ مارس ملكه آن را تصويب كرد. دو كشور در حالي كه مذاهب مستقل و آزادي كامل تجارت خود را حفظ ميكردند، به مملكت متحد بريتانياي كبير با يك پارلمنت تبديل ميشدند. ميبايست شانزده تن از رجال اسكاتلند در مجلس اعيان داراي كرسي باشند، چهل و پنج نماينده از اسكاتلند براي مجلس عوام انتخاب شوند، و صليبهاي قديس جورج و قديس اندرو در يك پرچم جديد، كه ((پرچم اتحاد)) ناميده ميشد، توام شوند. تودههاي اسكاتلند از اين يگانگي استقبال نكردند و به مدت نيم قرن دشمنيهاي ديرين پر بار شدند، اما در ۱۷۵۰ اتحاد سودمند تشخيص داده شد. اسكاتلند از بسياري از هزينههاي مضاعف آسوده گشت، و كار مايه فكري مردم آن آزاد شد تا در نيمه دوم قرن هجدهم گلزار پر طراوتي از فلسفه و ادبيات به وجود آورد. هارلي و سينجن، بر اثر پيروزي ويگها در اكتبر ۱۷۰۷، از كابينه معزول شدند، اما هارلي از طريق دختر عم خود، خانم ابيگليل مشم، همچنان در ملكه نفوذ داشت. اين خانم توسط داچس آو مارلبره به آن معرفي شده بود.

خوي آرام و سازگار او به ملكه، كه اعصابش به واسطه مسئوليتهاي جديد و آرا و نظريات افراطي سرا فرسوده شده بود، آرامش ميبخشيد. سرا تا مدتي از رهايي خود از حضور مداوم در دربار خرسند بود، اما بزودي نفوذش در ملكه در حال از ميان رفتن است. آن، بنابر طبيعت خود، تقريبا توري، مقدس مآب، و آرامش دوست بود; حال آنكه سرا ويگ و كم ايمان بود و به حق الاهي فرمانروايان، به منزله خرافهاي براي تودههاي مردم، آشكارا ميخنديد و اصرار داشت كه ملكه از ميل مارلبره براي به پايان بردن جنگ عليه فرانسه پشتيباني كند. آن پس از بركناري سرا، استحكام فكري جديدي در خود يافت، و وقتي سرا با بيادبي بر او تاخت، از دربار اخراجش كرد(۱۷۱۰)، ملكه اعلام كرد كه حال گويي از يك اسارت طولاني نجات يافته است. در آن سال، پيروزي توريها در انتخابات هارلي و بالينگبروك را دوباره به قدرت رساند. هارلي به جاي گودالفين در راس خزانهداري قرار گرفت. بالينگبروك وزارت جنگ را عهدهدار شد، و جانثن سويفت موثرترين دبير و نويسنده آنان شد. هارلي ارل آو آكسفرد شد (۱۷۱۱)، و سين جن وايكاونت آو بالينگبروك، لقب يافت(۱۷۱۲). روسپيان لندن از شنيدن خبر ترفيع بالينگبروك شادمان شدند و و گفتند((بالينگبروك هشت هزار گيني در سال پول ميگيرد، و همه آن از آن ماست!)) اكثريت توري به هر دو مجلس پيشنهاد كرد (۱۷۱۱) كه نامزدهاي پارلمنت براي هر بخش و هر ولايت بايد هر يك به ترتيب داراي ملكي با درآمد لااقل ۳۰۰ پوند و ۶۰۰ پوند در سال باشد. اينك روز خوش اشراف صاحب زمين در انگلستان فرا رسيده بود. هيئت وزيران جديد تصميم گرفت كه جنگ را با انعقاد صلح جداگانهاي با فرانسه پايان دهد، اما مارلبره از اجراي اين تصميم امتناع كرد. در ۱۷۱۱ هارلي ادعانامهاي عليه مارلبره به اتهام حيف و ميل به مجلس عوام تسليم كرد. چنين ادعا شده بود كه ديوك با استفاده از از عنوان فرمانده كل نيروهاي انگلستان و ساير مشاغل خود در كار گرد كردن ثروت شخصي است; كه علاوه بر مواجب گوناگون سالانه خود، كه به ۶۰,۰۰۰ پوند بالغ ميشود، هر ساله ۶,۰۰۰ پوند از سر سالومن مدينا، مقاطعه

كاري كه نان ارتش را تهيه ميكند، دريافت ميدارد;كه او دو و نيم درصد از پولهايي را كه از دولتهاي خارجي براي حقوق سربازان خارجي تحت فرمان خود ميگيرد براي مصارف شخصي خويش بر ميدارد. هيچكس بجز سر جان ونبره معمار كاخ بلنم، كه مارلبره در وودستاك نزديك آكسفرد براي خود ميساخت، آن كاخ را دوست نميداشت. به امر ملكه مخارج ساختمان كاخ مزبور ميبايست از خزانه دولت پرداخته شود. در ۱۷۰۵ ساختمان كاخ آغاز شد; در ۱۷۱۱ فقط نصف آن تمام شده و ۱۳۴,۰۰۰ پوند خرج برداشته بود; و پيش از آنكه تمام شود ۳۰۰,۰۰۰ پوند به مصرف آن رسيده بود كه چهارپنجم آنان از طرف دولت تاديه شده بود.

مارلبره پاسخ داد كه كسر كردن دو و نيم درصد (پولهاي دريافتي از دولتهاي خارجي) طبق معمول به خود خفيه و جاسوسي رسيده و نتيجه خوبي هم از آن عايد شده است. براي اثبات اين موضوع، او حكم كتبي ملكه را، كه كسر مزبور به موجب آن صورت گرفته بود، نشان داد; تمام متحدين خارجي نيز تاييد كردند كه آنان نيز چنين اجازهاي دادهاند; و برگزيننده هانوور افزود كه آن پول خوب خرج شده و به ((پيروزي در نبردهاي متعدد انجاميده است)). در كمك هزينهاي كه براي ساختمان كاخ مدينا داده شده بود، دفاع مارلبره چندان قانع كننده نبود. مجلس عوام او را با ۲۷۶ راي در برابر ۱۷۵ راي محكوم كرد، و ملكه او را از تمام مشاغلش معزول نمود (۳۱ دسامبر ۱۷۱۱). او را جلاي وطن كرد و تا آخر سلطنت آن در هلند يا آلمان ماند. هيئت وزيران جيمز باتلر، دومين ديوك آو اورمند، را به فرماندهي ارتشهاي بريتانيا منصوب كرد و به او اجازه داد كه همان مبلغي را كه سلف او از پرداختهاي خارجي و پيمانهاي مربوط به نان كسر كرده و به سبب آنها محكوم شده بود كسر كند. اما سقوط مارلبره، به منزله گامي به سوي صلح، مورد قبول مردم انگلستان واقع شد. توريها و ويگها در مسئله جانشيني انگيزه جديدي براي كشمكش يافتند. در ۱۷۰۱ آخرين فرزند زنده مانده آن مرد، و پارلمنت، براي اينكه از بازگشت مجدد سلسله استوارت به سلطنت جلوگيري كند، قانون جانشيني را گذرانيد. به موجب اين قانون، چون نسلي از ويليام سوم و آن باقي نمانده بود، مقرر شد تاج و تخت انگلستان به ((شاهزاده خانم سوفيا يا وارثان پروتستان او)) تعلق گيرد. سوفيا، زن برگزيننده هانوور، پروتستاني ثابت قدم بود و، چون نوه جيمز اول بود، تا اندازهاي خون شاهان انگلستان را در تن داشت. آن اين ترتيب را، كه ضامن بقاي مذهب پروتستان در انگلستان بود، پذيرفته بود; اما حال كه زندگيش به پايان خود نزديك ميشد، بر همدلي او نسبت به برادرش ميافزود و شكي باقي نگذاشت كه اگر جيمز سوم به ترك مذهب كاتوليك رضا دهد، از ادعاي او بر سلطنت انگلستان پشتيباني خواهد كرد. ويگها پشتيباني كامل خود را از جانشين هانووري ابراز داشتند، توريها مايل به پيروي از نظر ملكه بودند. بالينگبروك با جيمز مذاكره كرد; اما او حاضر نشد از مذهب كاتوليك خود دست شويد; ولي بالينگبروك، كه مذهبها برايش مثل جامههاي مختلفي بودند كه فقط باعث مجلل كردن مرگ ميشدند، منتهاي كوشش را براي الغاي قانون جانشيني و رساندن جيمز به سرير سلطنت به كار برد. با هارلي نزاع كرد كه چرا در اين موضع دير ميجنبد، آن، به اشاره او، هارلي را با كراهت اخراج كرد، و به مدت دو روز بالينگبروك فايق به نظر ميرسيد. اما در ۲۹ ژوئيه، ملكه، كه از نزاعهاي وزيرانش آشفته و مغموم شده بود، سخت بيمار شد. پروتستانهاي انگلستان، به منظور مقاومت در برابر كوششي كه براي بازگرداندن استوارتها ميشد، خود را مسلح ساختند.

شوراي خصوصي سياست بالينگبروك را رد كرد و ملكه مردد را واداشت تا ديوك آو شروزبري را لرد خزانهدار و رئيس دولت خود كند. آن در اول اوت ۱۷۱۴ زندگي را بدرود گفت. سوفيا دو ماه پيش مرده بود، اما قانون جانشيني هنوز به قوت خود باقي بود. شورا براي پسر سوفيا، برگزيننده هانوور، پيام فرستاد كه او اكنون جورج اول پادشاه انگلستان است. سلطنت ويليام، مري و آن (۱۶۸۹۱۷۱۴) در تاريخ انگلستان، يك دوران حياتي بود. عليرغم سستي اخلاقي، فساد سياسي، و كشمكش داخلي، اين سه فرمانروا موجد يك انقلاب سلسلهاي بودند، انگلستان را به نحوي قاطع و مسلم پروتستان اعلام كردند، و به طور قطع تفوق دولت را از پادشاه به پارلمنت انتقال دادند. اين شاهان مشاهده كردند كه پيدايش وزيران پرقدرت باز هم موجب تقليل نقش سلطنت شده، و ملاحظه كردند كه ((وتو)) قوانين پارلمنت در ۱۷۰۷، آخرين استفاده شاه از چنين اختياري بوده است. شاهان مزبور رواداري و آزادي مطبوعاتي بيشتري برقرار كردند. انگلستان و اسكاتلند را به آرامي متحد كردند و از اين اتحاد بريتانياي قويتري به وجود آوردند.

كوشش نيرومندترين شاه عصر جديد را، براي تبديل فرانسه به ديكتاتور اروپا،عقيم گذاشتند و به جاي آن انگلستان را به سيادت دريايي رساندند. مستملكات انگلستان در امريكا را بسط دادند و به اهميت تاريخي رساندند. در عهد آنها پيروزيهاي علمي و فلسفي انگلستان در اصول رياضي، اثر نيوتن، و تحقيقي درباره قوه درك انساني، به قلم لاك، نمايان شد. و دوازده سال دوره سلطنت آن بزرگوار آثار ادبي فراواني به خود ديد كه در آن عصر در هيچ جاي ديگر جهان نظايرش ديده نشده بود مانند آثار دفو، اديسن، ستيل،

فصل يازدهم

از درايدن تا سويفت

۱۷۱۴-۱۶۶۰

I- مطبوعات آزاد

چه چيز باعث شده بود كه يك فرانسوي بنويسد كه ((انگلستان در ۱۷۱۲ از حيث كميت و كيفيت آثار ادبي چنان بر فرانسه برتري يافت كه مركز ثقل حيات عقلاني.... پيوسته به جانب شمال در حركت بود))، تا اينكه در حدود سال ۱۷۰۰، ((انگليسيها عاليترين نقش خلاق را ايفا كردند)) يك فرد انگليسي كه با لطف آداب فرانسوي بارآمده بود، ميتوانست به اين تهنيت چنين پاسخ دهد: قسمتي از اين انگيزه از آداب فرانسوي منشا گرفته است كه به وسيله چارلز دوم و مهاجران بازگشته وارد شده است; قسمتي از آن از آثار دكارت و پاسكال، كورني و راسين، مولير و بوالو و مادموازل دو سكو دري و مادام دو لافايت سرچشمه گرفته است; و نيز فرانسوياني كه در انگلستان ميزيستند، مانند سنت-اورمون و گرامون. ما در كمديهاي شهواني و تراژديهاي قهرماني تئاتر دوران بازگشت خاندان استوارت، و در عبور از وفور نثر اليزابتي و تعقيدات ادوارد ميلتن تا نثر منقح و معقول درايدن، كه ديباچه‌ها مينوشت، و پوپ، كه شعر ميسرود، نفوذ فرانسه را مشاهده ميكنيم.

اينك به مدت يك قرن (۱۶۷۰۱۷۰) ادبيات انگليسي به شكل نثر بود، حتي هنگامي كه شكلي مسجع و مقفا داشت; اما آن نثر مجلل، واضح و كلاسيك بود. با اينهمه نفوذ فرانسه انگيزهاي بيش نبود; ريشه اين موضوع در خود انگلستان بود در بازگشت خاندان استوارت كه واقعهاي شاديآور و آزاديبخش بود، در توسعه مستعمرات كشور، در بسط افكار از راه تجارت، در پيروزيهاي دريايي در جنگ با هلنديها و در پيروزي بر فرانسهاي كه بر اسپانيا پيروز شده بود. بدين گونه راه امپراطوري به طرف شمال گشوده شد. و همان گونه كه لويي چهاردهم به مولفان مستمريهايي به عنوان ((پاداش كانگريو، گي، پراير، اديسن و سويفت- مقرري، ضيافت شام با اشراف، حقوق سرشار با كار بيزحمت در دستگاههاي دولتي، و باريابي به حضور خاندان سلطنتي عطا ميكرد; يكي از آنان هم وزير كشور شد; ولتر از اين نخبگان سياسي با رشك ياد ميكند. چارلز دوم بيش از آنچه به ادبيات و هنر اهميت دهد، علم و زيبايي را ارج مينهاد; ويليام سوم و آن نسبت به ادبيات بيعلاقه بودند; اما وزيرانشان چون مصنفان را در عصر روزنامه‌ها، رساله‌ها، قهوهخانه‌ها و تبليغات مفيد ميدانستند، به صاحبقلماني كه ميتوانستند به شاه، حزب و شمشير كمك كنند كمك مالي ميكردند. نويسندگان سياستمداران كوچكي شده بودند; برخي از آنان، مانند پراير، ديپلومات شدند; بعضي ديگر مانند سويفت و اديسن، قدرت و حمايت براي خود تحصيل ميكردند. به رسم سپاسگزاري نسبت به الطاف آينده، مصنفان آثار خود را با درودهايي به لردها و ليديها اهدا ميكردند و آنان را در اندام به آپولون يا ونوس و در فكر به شكسپير يا ساپفو همانند ميساختند. آزادي به طلا كمك كرد تا اين سيل آثار قلمي و ترشحات فكري را يكباره سردهد. آريوپاگيتيكا، اثر ميلتن نتوانسته بود به قانون پروانه، كه به

pymansetareh@yahoo.com

واسطه آن سانسور در دوران تودورها و استوارتها بر مطبوعات حكومت ميكرد، پايان دهد، و آن قانون در حكومت كرامول به نحوي بيثبات قوت داشت و در دوران استوارتها دوباره تحكيم شد. هنگامي كه حكومت جيمز دوم به ترساندن ملت آغاز كرد، عده روزافزوني از رسالهنويسان از قانون سر باز زدند و مردم را خشنود ساختند. وقتي ويليام سوم به تخت سلطنت رسيد، او و پشتيبانان ويگ وي چندان به مطبوعات مديون بودند كه با تجديد قانون پروانه مخالفت كردند; اين قانون در ۱۶۹۴ منقضي شد و ديگر تجديد نگشت; آزادي مطبوعات به خودي خود برقرار شد. وزيران شاه هنوز ميتوانستند اشخاص را به سبب حملههاي افراطي به دولت دستگير كنند، و قانون ضد كفر، مصوب سال ۱۶۹۷، هنوز جريمههاي سنگيني براي جرم تشكيك در مباني ايمان مسيحي تعيين ميكرد; اما انگلستان از آن پس از يك آزادي ادبي بهرهمند بود كه، اگرچه گاه مورد سو استفاده قرار ميگرفت، به پرورش فكر انگليسي ياري فراوان ميكرد. بر شمار نشريات ادواري افزوده شد. هفتهنامهها از سال ۱۶۲۲ به بعد منتشر ميشدند. كرامول تمام روزنامهها را، بجز دو تا، از بين برد; چارلز دوم به سهتا از آنها، آن هم با نظارت رسمي، اجازه انتشار داد; يكي از آنها آكسفرد گازت (در آن زمان لندن گازت) ارگان دولت شد و از ۱۶۶۵ تا كنون، هر دو هفته يا هفتهاي يك بار، منتشر شده است. بزودي، پس از انقضاي مدت قانون پروانه، چند هفتهنامه جديد جسارت انتشار يافتند. در ۱۶۹۵ توريها اولين روزنامه يوميه انگليسي را، كه نامش پست بوي بود، تاسيس كردند كه فقط چهار روز دوام داشت، ويگها بزودي با روزنامه فلاينك پست با آن مقابله كردند. سرانجام در ۱۷۰۲، اينگليش كرنت اولين ميشد و فقط شامل اخبار بود نه نظرات. از اين دستپاچگي مصروعانه، نشريههاي بزرگ آگهي دار امروزي پديد آمدند. دفو با ريويو (۱۷۰۴۱۷۱۳) موازين جديدي به وجود آورد. اين نشريه هفتهنامهاي بود كه هم تفسير داشت و هم خبر و چاپ داستانهاي مسلسل را نيز ابداع كرد. ستيل با چاپ تتلر (۱۷۰۹۱۷۱۱) از او پيروي كرد و او و اديسن اين پيشرفت را در سپكتتر(۱۷۱۱۱۷۱۲) به اوج خود رساندند. حكومت توري، كه از مجموع تيراژ مطبوعات (۴۴,۰۰۰) و نفوذ روزنامهها، هفتهنامهها، و ماهنامهها به وحشت افتاده بود، براي آنها يك ماليات تمبر وضع كرد (۱۷۱۲) كه از نيم پني تا يك پني بود; و اين بدين منظور بود كه ادامه زندگي را براي بيشتر هفته نامهها و ماهنامهها غيرممكن سازد. يكي از روزنامههايي كه از بين رفت سپكتتر بود. سويفت به ستلاي خود گفت: ((سراسر گرب ستريت تباه شده است.)) بالينگبروك هفته نامه اگزمينر را (۱۷۱۰) آغاز كرد تا از سياستهاي دولت توري دفاع كند; او جانشن سويفت را مددكاري يافت كه در معلومات، پرخاشجويي و بذلهگويي اعجوبه بود پول وسيلهاي جديد كشف كرده بود. تدريجا قدرت هفتهنامهها و ماهنامهها، در تشكيل عقايد عمومي براي مقاصد خاص، بر نفوذ مواعظ مذهبي پيش گرفت و بدين گونه يك قدرت غير روحاني وارد تاريخ شد.

II- درام دوران بازگشت خاندان استوارت

وسيله ديگري وجود داشت كه بين سالهاي ۱۶۶۰۱۷۰۰ روح لندن بيروح را شكل داد، بدشكل كرد، يا فقط نمايان ساخت. چارلز دوم، كه از درام پاريسي خوشش آمده بود، به دو تماشاخانه پروانه كار داد; يكي براي گروه بازيگران شاه در دروريلين و يكي براي گروه ديوك آو يورك در لينكنز اين فيلدز. در سال ۱۷۰۵ تماشاخانه ملكه در هيماركت گشوده شد، اما ملكه كمتر در آن حضور مييافت. معمولا در زمان چارلز دوم، دو تماشاخانه كافي بود. پيرايشگران هنوز نمايش را تحريم ميكردند; در هر حال، عامه مردم بين سالهاي ۱۶۶۰ و ۱۷۰۰ به تماشاخانه راه داده نميشدند. تماشاگران معمولا از لافزنان درباري، ادني درجات ((طبقه متشخص)) و ((مردان دورو بر شهر)) بودند. دكتر جانسن موقر ميگفت: ((با حضور در آن عياشخانهها، يك وكيل دعاوي موقر وقار خود را پست ميكرد، و يك وكيل دعاوي جوان به اعتبار خود لطمه ميزد.)) زنان فقط قسمت كوچكي از تماشاگران را تشكيل ميدادند، و آنهايي هم كه ميآمدند هويت خويش را در پس نقابي پنهان ميكردند.

نمايشها در ساعت سه بعد از ظهر شروع ميشد، اما همينكه وسايل روشنايي بهبود يافتند (حد ۱۶۹۰)، شد. بهاي بليط لژ چهار شيلينگ، صندلي سالون دو و نيم شيلينگ، و جايگاه گالري يك شيلينگ بود. ماشينهاي

صحنه و تغييرات صحنهاي از آن دوران اليزابت دقيقتر بودند، هرچند كه يك اطاق خواب و اطراف آن ممكن بود براي بيشتر كمديهاي دوران بازگشت خاندان استوارت كافي باشد. در ايفاي نقش زنان، هنرپيشگان زن جاي پسراني را كه نقش زنان را بازي ميكردند گرفته بودند. بيشتر هنرپيشگان زن معشوقه نيز بودند; مارگارت هيوز، كه در اولين بازي زن در صحنه تئاتر انگلستان با نقش دزديمونا ظاهر شد (۸ دسامبر ۱۶۶۰)، معشوقه پرنس روپرت بود; و در اجراي نمايشنامه عشق ظالمانه اثر درايدن بود كه چارلز دوم آرزوي وصال نل گوين را، كه نقش والريا را بازي ميكرد، به دل راه داد. خوي تماشاگران، واكنش در برابر پيرايشگري، اخلاقيات درباري، خاطره و احياي نمايشنامه‌هاي اليزابتي و جكوبايتي (مخصوصا نمايشنامه‌هاي بن جانسن) و نفوذ نمايشهاي فرانسوي و مهاجرين سلطنت طلب، همه دست به هم دادند تا درام دوران بازگشت خاندان استوارت را شكل دهند. بزرگترين نام در تراژدي درايدن است. ما فعلا او را كنار ميگذاريم و به نجات ونيز اثر تامس آتوي ميپردازيم (۱۶۸۲) كه از تمام نمايشنامه‌هاي درايدن بيشتر پاييد و تا ۱۹۰۴ به روي صحنه ميآمد. اين يك داستان عشقي است كه با دسيسه دوستان دو كه اوسونا براي ساقط كردن سناي ونيز در ۱۶۱۶ پيوند خورده است. موفقيت اوليه آن تا حدي به مضحكه در آوردن اولين ارل آو شافتسبري(دشمن چارلز دوم و دوست لاك) به صورت يكي از اشخاص نمايشنامه به نام آنتونيو كه دوست دارد از قواد خود كتك بخورد، تا اندازهاي از شباهت دسيسه به توطئه پاپي اخير، و نيز تا اندازهاي به بازي تامس بترتن و خانم اليزابت بري مربوط بود. اما اين نمايشنامه اكنون به اعتبار خود قائم است. صحنه‌هاي مضحك آن پوچ و زنندهاند، و انجام آن مرگ را با يكنواختي اپرايي پخش ميكند; اما طرح آن خوب ريخته شدهاست; خوي اشخاص نمايش به طور مشخص ترسيم شدهاست; ماجرا شديدا دراماتيك است; و شعر سفيد آن با هر اثر ديگري، بجز آثار مارلو و شكسپير، رقابت ميكند. آتوي به عشق خانم بري، كه مسرور ساختن ارل آو راچيستر را ترجيح ميداد، گرفتار شد. آن شاعر پس از سرودن چند شعر موفقيتآميز، رشتهاي از آثار ناموفق به وجود آورد، به بينوايي افتاد، و (بنا بر روايتي) از گرسنگي مرد.

درام دوره بازگشت خاندان استوارت فقط به واسطه كمديهاي خود به يادها مانده است. طنز و مزاح، گفتگوي قبيح، گريزهاي از اطاق خواب، و ارزش آنها از اين جهت كه طبقهاي از يك نسل را آينهوار مجسم ميكند به آنها كه چندان شايسته آن نيستند. دامنه آنها، در مقايسه با كمديهاي اليزابتي يا مولير، محدود است; آنها زندگي را وصف نميكنند، بلكه اطوار كنارهگردان شهري يا عياشان درباري را مجسم ميسازند; در اين نمايشنامه‌ها، به روستاها، جز به عنوان وسيلهاي براي مسخره يا محلهايي چون سيبريه براي اينكه شوهران زنان فضول خود را بدانجا تبعيد كنند، اعتنا نشده است. برخي از نمايشنامهنويسان انگليسي بازي خود مولير يا اجراي نمايشنامه‌هاي او را در پاريس ديده بودند; عدهاي از آنان اشخاص يا طرحهاي نمايشنامه‌هاي او را مورد تقليد قراردادند; اما هيچ يك از آنها در بحث از عقايد اساسي به پاي خود او نرسيدند. يك عقيده اساسي اين كمديها اين است كه زنا مقصود عمده و قهرمانيترين امر زندگي است. مرد آرماني آنها در منجم قلابي درايدن مانند ((يك نجيبزاده، يك مرد دوروبر شهر، مردي كه خوب لباس ميپوشد و خوب ميخورد و خوب ميآشامد و به قدر كافي هرزگي ميكند)) وصف شده است. يكي از اشخاص نمايشنامه نيرنگ عشاق، اثر فاركوئر، مانند نجيبزادهاي به نجيبزاده ديگر ميگويد: ((من اسب خوب را دوست ميدارم، اما بگذار ديگري صاحب آن باشد; و من به همين نحو نيز زن زيبا را دوست ميدارم.)) معني اين حرف نه اين است كه او آرزومند زن همسايه خود نيست، بل اين است كه ميخواهد در عين اينكه شوهر آن زن مخارج همسر خود را ميپردازد، از او بهره بگيرد. در راه و رسم دنيا،كار كانگريو، ميرابل نيكو صفت به زن ((دوست)) خود ميگويد: ((شما بايد همان قدر از شوهرتان متنفر باشيد كه براي دوست داشتن عاشقان كافي باشد.)) در اين نمايشنامه‌هاي عشق ندرتا از بنيان جسماني آرزوي متقابل براي لذتبخشيهاي دوجانبه بالاتر ميرود. ما وقتي كه آنها را ميخوانيم، براي پرتوي از نجابت حسرت ميكشيم، اما اخلاق رايج در روسپيخانه‌ها همچون آرماني به ما عرضه ميشود. ويليام ويچرلي آهنگ و توازن را در نمايشنامه به وجود آورد. پدرش سلطنتطلبي از خانواده كهن و صاحب املاك وسيع بود; وقتي كه پيرايشگران به قدرت رسيدند، او را براي تحصيل به فرانسه فرستاد و تصميم گرفت كه هيچ گاه نگذارد پيرايشگر شود. ويليام هرگز پيرايشگر نشد، ولي با كاتوليك شدن خانواده خود را تكان داد.

چون به انگلستان بازگشت، بزودي به مذهب پروتستان گرويد و در دانشگاه آكسفرد به تحصيل مشغول شد، ولي پيش از گرفتن درجه تحصيلي، آن را ترك كرد و به نوشتن نمايشنامه مشغول شد. در سي و دو سالگي با نوشتن عشق در يك جنگل (۱۶۷۱)، كه آن را به ليدي كسلمين اهدا كرده بود، درآمد سرشاري تحصيل كرد. از طرف شاه مهربان در دربار پذيرفته شد، و شاه وقتي كه دريافت ويچرلي، همانند چرچيل، جانشين او در عشق ميلدي شدهاست، شكوهاي نكرد.

او در ۱۶۷۲ با شجاعتي كه از يك نجيبزاده انتظار ميرفت در جنگ هلند شركت كرد، سالم به انگلستان بازگشت و با نوشتن زن روستايي (۱۶۷۳) موفقيت ديگري احراز كرد. پيشپرده تئاتر تماشاگران را دعوت آخر نمايش وارد اطاق لباس هنرپيشگان شوند، كه در آنجا:

ما صبورانه... شاعران، باكرهها و حتي معشوقگان خود را نيز به شما تسليم ميكنيم.

آقاي پينچوايف همسر خود را براي يك هفته به لندن آورده بود و او را چنان مورد مراقبت قرار ميداد كه رندان پيش روي خودش وي را از راه به در بردند. شخصي به نام آقاي هورنر، كه از فرانسه برگشته و مايل بود كه بدون ممانعت به زنان شوهر دار دست يابد، اين شايعه را ميپراكند كه خواجه است. پينچوايف چنين نتيجه ميگيرد كه ميتواند خانه خود را به روي چنين شخص بيكفايتي بگشايد. بزودي در ميابد كه زنش نامهاي به اين زننواز ((معلول)) مينويسد. او را وا ميدارد تا نامه ديگري پر از دشنام براي هورنر بنويسد; هنگامي كه پشت خود را بر ميگرداند، زنش آن نامه فحش آميز را با نامه نخستين عوض ميكند; شوهر، كه از فايق آمدن بر حريف مغرور است، نامه اصلي را براي هورنر ميفرستد. بعدا، وقتي كه گمان ميبرد هورنر از آنچه كه شايع بوده تواناتر است، فكر ميكند كه با بردن خواهرش آليتئا براي او ميتواند وي را مشغول سازد. زن، خود را به شكل آليتئا در ميآورد و به توسط شوهر خود به عاشق تحويل ميشود.نمايش با ((رقص شوهران بيغيرت)) پايان ميابد.

هورنر آخرين كلمه پيروزمندانه را بر زبان ميآورد و هنرپيشه زني، در موخرهاي مردان تماشاگر را به خاطر ضعف رجوليتشان سرزنش ميكند:

و مردان هنوز ممكن است شما را نيرومند بدانند ولي ما زنان را هيچ كس نميتواند فريب بدهد.

ويچرلي قسمت زيادي از زن روستايي را از مكتب شوهران و مكتب زنان موليير گرفته بود. در كمدي بعدي خود،آدم بيريا(۱۶۷۴)، آلسست نمايشنامه مردم گريز موليير را به كاپيتن مانلي تبديل كرده بود كه تصورش از بيريايي آن است كه با يك زبان ((چارواداري)) به تمام اشيا و اشخاص زخم زبان بزند. نكته شگفتانگيز آنكه اهالي لندن و حتي مردم حومه آن دوست ميداشتند كه زندگي برايشان به منزله مجموعهاي از غرايز جسماني با چاشني كفرگويي وصف شود. در يك كتابفروشي در تانبريج ولز، ويچرلي با شعف شنيد كه بانويي سراغ آدم بيريا را، كه تازه چاپ شده بود، ميگيرد. آن زن بيوه ثروتمندي به نام كاونتس آو درويدا بود. ويچرلي به آن زن عشق ورزيد، با او ازدواج كرد، و پس از آن دريافت كه به نحوي شديدتر از آنچه پينچوايف زن خود را مراقبت ميكرد تحت مراقبت زن خود قرار گرفته است. اما زنش ناگهان مرد و او خود را وارث ثروت وي يافت; اما ميراث در شبكهاي از دعاوي قضايي چنان گير افتاده بود كه او نتوانست كوچكترين استفادهاي از آن بكند چون وامهايي را كه با اطمينان از قدرت پرداخت خود هفت سال در آن ضعيف و افسرده شد، تا اينكه جيمز دوم پيش از گرويدن مجدد ويچرلي به مذهب كاتوليك، يا پس از آن، ديونش را پرداخت و وظيفهاي دربارهاش برقرار كرد. او در پيري به پيسي افتاد، زيرا زنان را بيش از حد قدرت خود تعقيب ميكرد و شعر گونههايي ساخت كه دوست جوانش پوپ آنها را به زحمت تبديل به شعر كرد. آن هرزه پير در هفتادوپنج سالگي با زني جوان ازدواج كرد و ده روز بعد مرد(۱ ژانويه ۱۷۱۶) .

سر جان ونبره دوستداشتنيتر از همه اين زنا نامهنويسان بود. او ((جان بول)) مجسم بود: خشن، سرخوش، خوش طينت، و دوستدار خوراك و نوشابه‌هاي انگليسي; با اين حال پدر بزرگش جيليس ون بروگ، فلاندري اهل گان، بود كه در سلطنت جيمز اول به بريتانيا آمد. جان خود را چندان با استعداد نشان داده بود كه او را در نوزدهسالگي براي تحصيل هنر به پاريس فرستادند. پس از بازگشت، در بيست و دو سالگي وارد ارتش شد، در كاله به اين عنوان كه جاسوس انگليسي است دستگير شد; مدتي در محبس باستيل گذراند و در آنجا نخستين پيشنويس زن تحريك شده را نوشت. پس از آزاد شدن از زندان، طبع پر استعداد خود را به نمايشنامهنويسي معطوف كرد. خود او ميگويد كه ظرف شش هفته برگشت را در تصور خود ساخت، آن را نوشت و روي صحنه آورد (۱۶۹۶). اين نمايشنامه آكنده بود از هجوهايي درباره يك جلف لندني، يك خرده مالك ده، و يك زن هوسران كه به ترتيب لرد فاپينگتن، سرتانبلي كلامزي و ميس هويدن نامگذاري شده بودند. سرتانبلي آن زن را از هنگام بلوغ او تحت تكفل و مراقبت خود گرفته و از معصوميت او لذت ميبرد: ((دختر بيچاره)) در شب عروسي خود دست و پاي خويش را گم خواهد كرد، زيرا درست بگويم او مرد را، جز از روي ريش و نيم شلوارش، از زن تميز نميدهد.)) اما ميس هويدن خود را طور ديگري وصف ميكند: ((چه خوب است كه من شوهري در پيش دارم، يا سوگند به خدا كه اگر نداشتم، با نانوا عروسي ميكردم; راستي كه چنين ميكردم! در خانه را كه ميزنند، در اطاق فورا به روي من بسته ميشود; و در برابر اين وضع من، ماده سگ خانه ميتواند در سراسر روز ول باشد و دور حياط بگردد.)) وقتي تام فشن از او خواستگاري ميكند و پدر او ميگويد كه يك هفته صبر كند، دخترك چنين اعتراض ميكند، ((يك هفته! چرا، من در اين مدت پير خواهم شد!)) نمايشنامه برگشت آن قدر موفقيتآميز بود كه ونبره با شتاب به تكميل زن تحريك شده پرداخت (۱۶۹۷). اين يكي از بزرگترين ((كاميابيهاي)) زمان بود; نيم قرن بعد، ديويد گريك هنوز لندن را با بازي هيجانانگيز نقش سر جان بروت سرگرم ميكرد. سر جان بروت يكي از يادآوردنيترين اشخاص هنر نمايشي زمان بازگشت خاندان استوارت بود. اين ((شخص)) كاريكاتوري است از جنبه‌هاي حيواني يك خرده مالك زدن، ترساندن، دشنام دادن و شكوه كردن از اين است كه((اين زمانه لعنتي عصر خدا ناشناسان است.)) او نمايش را با عقيده خود در باره ازدواج ميگشايد:

عشق، وقتي كه ازدواج چاشني آن باشد، چه خوراك دل بهمزني است! دو سال زناشويي پنج حس مرا فاسد كرده است. هرچيز كه ميبينم، هرچه كه ميشنوم، هرچه كه احساس ميكنم، هرچه كه ميبويم و هر چه كه ميچشم مثل اين است كه زني در خود دارد: هيچ پسري از لله خود، هيچ دختري از پيشبند خويش، هيچ تارك دنيايي از توبه خود، يا هيچ دوشيزه پيري از پاكدامني خويش آن قدر آزرده خاطر نيست كه من از ازدواج خود.

زن او، كه اين نظرياتش را ميداند، ميكوشد تا او را با كلاه غلتباني رام و مطيع كند:

ليدي بروت: او اخيرا با من چنان وحشيانه رفتار كرده است كه تقريبا ميتوانم تصميم بگيرم با او مثل يك زن بيباك رفتار كنم و كلاه غلتباني سرش بگذارم... بلينداء: اما: ميداني، ما بايد بدي را با خوبي تلافي كنيم. ليدي بروت: اين ممكن است اشتباهي در تعبير باشد.

ليدي فنسيفول، همسايهاش كه تمايلي مشابه باتمثيل او داشت، ترديدهايش را با خدمتگار فرانسوي خود درميان ميگذارد و او به فرانسه چنين پاسخي ميدهد، ليدي:

آبروي من، مادموازل آبروي من! مادموازل: مادام، وقتي كه انسان آبرو را از دست داد، ديگر از بابت آن آزرده خاطر نميشود! ليدي: واي! مادموازل،واي! آبرو جواهر است. مادموازل: كه البته به بهايي گران تحصيل ميشود. ليدي: بلي، مسلما، شما شرافت خود را فداي لذت نخواهيد كرد. مادموازل: من فيلسوفم....

ليدي: شرافت با آن]وعده ملاقات[مخالف است. مادموازل: لذت با آن موافق است.... ليدي: اما وقتي كه عقل مانع هواي نفس ميشود، مادموازل مادموازل: عقل در آن صورت بسيار گستاخ است، زيرا نفس خواهر بزرگ عقل است.

ليدي: پس شما نفس خود را بر عقل خويش ترجيح ميدهيد مادموازل: بلي، مسلما. ليدي: چرا مادموازل: براي اينكه نفس مرا بسيار خوشحال ميسازد، اما عقل ديوانهام ميكند.

شايد همين نمايشنامه بود كه جرمي كالير را خشمگين ساخت و وادارش كرد كه، سال بعد از اجراي آن، حمله نيرومندي به تئاتر بازگشت خاندان استوارت و مخصوصا به ونبره بكند. كالير يك روحاني انگليكان بود كه دانش و شجاعتي متعصبانه داشت. او پس از اداي سوگند وفاداري به جيمز دوم در ۱۶۸۵، از اداي چنين سوگندي نسبت امتناع كرد. او ((انقلاب باشكوه)) را، حتي به حد برانگيختن شورش، تقبيح كرد. دستگير شد، و به سختي پذيرفت كه دوستانش به قيد ضمانت آزادش سازند. او مراسم بخشايش گناهان را درباره دو نفري كه بنا بود به جرم توطئه عليه حكومتي كه او غاصب ميدانست به دار آويخته شوند علنا به جا آورد. وقتي كه اسقف متبوع او عملش را محكوم كرد و ادعانامهاي توسط دادستان كل عليه او صادر شد، از حضور در محكمه خودداري ورزيد. در نتيجه، از تمام حقوق و مزايا بيبهره شد و تا دم مرگ با اين طوق تحريم زندگي كرد; اما دولت پاكدامني او را گرامي داشت و ديگر اقدامي عليه او به عمل نياورد. ويليام سوم از واكنش تاريخي كالير بسيار خرسند شد. آن واكنش نظري كوتاه بر فساد اخلاق و كفرآميزي صحنه تئاتر انگلستان ناميد شد. مانند بسياري از كتب ديگر، ياوهسرايي در آن زياد بود; آن راعي احساساتي در تئاتر انگليسي نقايص بسيار ديد كه اكنون در نظر ما بسيار ناچيز مينمايند، يا اصلا نقصي محسوب نميشوند. او نسبت به هر اشاره نامحترمانهاي به روحانيان اعتراض ميكرد و سخاوتمندانه اين چتر تحريم را بر سر پيمبران شرك، كشيشهاي كاتوليك، و روحانيون ناسازگار ميگسترد. نمايشنامهنويسان بسيار را، از اشيل گرفته تا شكسپير، و از كانگريو تا درايدن، به اين عنوان كه تمام مجرمان در محضر آنها تبرئه ميشوند، محكوم ميكرد. حق خود را در دعاوي با بحث در اين مورد كه صحنه تئاتر اصلا; نبايد با جنايت يا فساد اخلاق سروكار داشته باشد تضعيف ميكرد. اما ضربههاي سالمي نيز مينواخت، زيرا هدفهاي آشكاري براي او در همهجا وجود داشتند. از ستايشي كه چند تن از نمايشنامهنويسان بازگشت خاندان استوارت از زناكاران ميكردند، و از اثر بد آن ستايش در تماشاگران، شكوه ميكرد. كتاب او تا يك سال در لندن نقل هر محفلي بود. نمايشنامهنويسان به طرق مختلف از خود دفاع كردند. ونبره از تئاتر دست كشيد و به معماري پرداخت و ده سال روي كاخ بلنم رحمت كشيد; آنگاه كاخ هاوارد را به سبك زيباي پالاديو بنا نهاد (۱۷۱۴). درايدن به گناهان خود اعتراف كرد و توبه نمود. كانگريو تقصير خود را منكر شد، اما هنر خويش را اصلاح كرد. ويليام كانگريو تئاتر بازگشت خاندان استوارت را به اوج و انجام خود رساند. او در ليدز از خانوادهاي متولد شده بود (۱۶۷۰) كه قدمت آن در سراسر پيروزيهاي هنري او مايه مباهاتش بود. پدرش فرمانده يكي از پادگانهاي انگليسي در ايرلند بود; از اين رو ويليام در مدرسه كيلكني تحصيل كرد در آنجا با جانثن سويفت روي يك نيمكت مينشست. تحصيلات بعدي او به ترتيب در اين جاهطلبي ادبي از محيطي وارد خون او شد كه در آن حتي دوكها نيز كتاب مينوشتند. در نخستين سال تحصيلات حقوقي خود، زن ناشناس را نوشت (۱۶۹۲) كه به مناسبت ((مضحكه و طنز سبكش))، و به اين سبب كه ((نخستين رمان آداب][در انگليسي است)) مورد تمجيد ادمند گوس قرار گرفت، اما سميوئل جانسن درباره آن گفت: ((من ميخواهم آن را، به جاي خواندن، تحسين كنم.)) با نمايش اولين كمدي او كه عزب پيرنام داشت (۱۶۹۳)، گامي سريع به سوي شهرت برداشت. درايدن، كه در آن وقت استاد مسلم ادبيات انگليسي بود، تصديق كرد كه تا آن زمان نخستين اجراي هيچ نمايشنامهاي را آن سان خوب نيافته است.

كانگريو، كه يقين نداشت يك نجيبزاده بايد نمايشنامه بنويسد با اين بيان كه ((براي سرگرمي خودم در دوران نقاهت)) چيز نوشتهام، خويشتن را معذور داشت; و به همين مناسبت كالير چنين تذكار داد: ((پرسش اين موضوع كه مرض او چه بودهاست با من نيست، اما بايد خيلي بدتر از دارويي بوده باشد كه براي آن برگزيدهاند.)) هاليفاكس با درايدن موافق بود. او كانگريو را به دو شغل دولتي برگماشت كه او را

قادر میساختند در عین نمایشنامهنویس بودن، نجیبزاده هم باقي بماند. نمایشنامه بعدي او، حقهباز (۱۶۹۴)، چندان مورد استقبال واقع نشد، اما ثناي درایدن، که در آن کانگریو با شکسپیر مقایسه شده بود، روحیه مصنف جوان را تقویت کرد; در ۱۶۹۵، در سن بیست و پنج سالگي، با عشق براي عشق، که کامیابي آن از موفقیت هر اثر دیگري که هنوز در خاطر مردم بود فراتر میرفت، به صحنه بازگشت. کالیر آن نمایشنامه را،به این عنوان که به هرزگان یاري میکند و راحت میبخشد، محکوم کرد. پاسخ کانگریو چنان بیاثر از کار درآمد که او را مدت سه سال از تئاتر برکنار داشت. وقتي که دوباره با راه و رسم دنیا به صحنه بازگشت (۱۷۰۰)، از انتقاد بهره گرفته بود و نشان داد که قریحه نیازي به ده فرمان ندارد. این نمایشنامه، که سوینبورن مبالغهگر آن را ((شاهکار بینظیر و بیقرین کمدي انگلستان)) نامید، بعضي از نقایص تئاتر بازگشت خاندان استوارت را داراست، اما هیچ یك از معایب آن را ندارد. وقتي که آن را فقط میخوانیم، ممکن است از طنز مفرط آن خسته شویم و به یاد جناسبازیهاي مبتذل نخستین آثار شکسپیر بیفتیم; اما هنگامي که در روي صحنه اجرا شود و اشخاص آن سخن گویند (مانند سخن گفتن بترتن و بانو بریسگیردل در اولین اجراي آن نمایشنامه)، شاید ما را با اثر شگفت خود شادمان سازد. ویتوود میگوید: ((من بانویي را میشناسم که پیوسته حرف زدن را چنان دوست میدارد که به انعکاس صدا فرصت اظهار وجود نمیدهد.)) طرح نمایش بسیار بغرنج است; ما از وقتي که باید براي صرف فهمیدن دسیسهها و نزاعهاي فرومایگان جلف کنیم ناراحت میشویم، و فرجام نمایش به تمام معنا پوچ است. اما نوعي ظرافت زباني و بذلهگویي و ریزهکاري (اما نه عمق) فکري در آن وجود دارد که میتواند ذهن شتابنزده را خشنود سازد; هیچ گونه مضحکه خشن، چنانکه در آثار ونبره هست، در آن وجود ندارد، اما از آن گونه کنایههاي ملیح و مودبانهاي که از ورساي به وایتهال و دربار در آن هست و تشریح شخصیتها نیز در آن مشاهده میشود. میرابل، قهرمان داستان، میراث خوار غیر جذاب اما واقعنمایي است;این نکته جالب است که او میخواهد، به جاي فریفتن میلامانت، با او ازدواج کند; اما او ثروتي داشت که با یك دوجین زنا برابر بود. او سرزندهترین مخلوق کانگریوست; عشوهگري که هزار عاشق میخواهد و طالب یك عمر پرستش براي ده سال زیبایي و فریبندگي است. او به ازدواج رضا میدهد، اما با این شرایط:

میلامانت:... میرابل، جدا میگویم، من صبحها تا آنجا که بخواهم، در بستر میمانم. میرابل: آیا شرایط دیگري براي پیشنهاد کردن دارید میلامانت: چند شرط جزئي! مثلا آزادي براي صرف شام هر موقع که دلم بخواهد... هر وقت که حوصله نداشته باشم، تنها شام خوردن در اطاق توالت، بیآنکه علتي براي آن ذکر کنم. کسي به گنجهام دست درازي نکند; تنها اختیاردار میز چاي خودم باشم و شما نباید جسارت نزدیك شدن بیاجازه به آن را داشته باشید. و آخر از همه، هرجا که من باشم، شما باید پیش از ورود به آن، در بزنید. در صورت قبول این شرایط، اگر وجود شما را کمي بیشتر تحمل کنم، ممکن است کم کم به ازدواج با شما راضي شوم میرابل:... آیا من آزادي پیشنهاد شرایط را دارم... میلامانت:.... بالاترین شرایط خود را پیشنهاد کنید....

میرابل: اول: پیشنهاد میکنم که شما صورت خود را، تا موقعي که من دوست میدارم، دوست بدارید و تا وقتي که جریان نسبت به من بر وفق مراد است، شما در عنوان کردن مطلب به طرزي جدید کوشش نکنید.... دوم، وقتي که شما بچهدار شدید میلامانت: آه! اصلا اسمش را نیار. میرابل: که ممکن است با دعایي خیر درباره کوششهاي ما بفراست دریافته شود میلامانت: کوششهاي نفرتانگیز! میرابل: من هر گونه بستن مستقیم یا فشار دادن براي تغییر شکل را تقبیح میکنم، تا هنگامي که شما سر پسر مرا به شکل کله قند درآورید....

و به همین ترتیب; آن اثر سبکسري خوشایند و طنز خوبي است که به طرزي بیضرر به مسائل سطحي زندگي میپردازد و به کنه مسائل کاري ندارد. خود کانگریو از بسیاري از این مسائل سطحي نمونهبرداري کرد و در این کار بافت را به ماده و تنوع را به وحدت ترجیح داد. هرگز ازدواج نکرد، اما حساب چند هنرپیشه زن را پیدرپي رسید. ما چیزي از هیچ طفلي که مایه دردسر یا شادماني او شده باشد نشنیدهایم. در باشگاهها و قهوهخانهها دوستي خوش مشرب بود، و بهترین خانوادهها او را میپذیرفتند. خوب میخورد، و چون نقرس داشت، دستور میداد پاهایش را مرتبا با داروهایي طاولدار کنند و روغن بمالند. وقتي که

كانگريو ولتر را در ۱۷۲۶ ديد، تحسين آن نويسنده فرانسوي را از نمايشنامه‌هايش مذمت كرد، به صحبت درباره آنها به اين عنوان كه آثاري ناچيز بودهاند پايان داد و از ولتر خواست كه او را فقط يك نجيبزاده بداند. ولتر (بنابر روايت خودش) گفت: در ۱۷۲۸، وقتي كه كانگريو به آب گرم باث ميرفت،كالسكهاش برگشت و چند آسيب دروني به او وارد شد، و در نتيجه چشم از جهان فرو بست (۱۹ ژانويه ۱۷۲۹). در وستمينستر ابي به خاك سپرده شد. به موجب وصيت خود، ۲۰۰ پوند براي خانم بريسگيردل،كه روزگار پيري را در فقر بسر ميبرد، باقي گذاشت; غير از اين، تمام ثروت خود را، كه در حدود ۱۰,۰۰۰ پوند بود، براي ميزبان محبوب خود، دومين داچس آو مارلبره كه بسيار ثروتمند بود، وصيت كرد. داچس اين مبلغ را به مصرف يك گردنبند مرواريد رساند و براي هميشه مجسمه كوچكي از آن شاعر را كه از موم و عاجساخته شده بود بر روي ميز خويش قرار داد و،به رسم خود آن شاعر، دستور ميداد تا پاهاي آن را طاول بيندازند و تدهين كنند.

تئاتر انگلستان خيلي پيش از مرگ كانگريو به پيراستن خود پرداخته بود. ويليام سوم به ((رئيس جشنها)) فرمان داد تا اختيارات خود را در مورد صدور پروانه يا ممانعت از اجراي نمايشنامه‌ها با قدرت بيشتري به كار برد.

اشمئزاز عقايد عمومي از هرزگيهاي تئاتر از اين سانسور پشتيباني كرد. يكي از قوانين زمان ملكه آن پوشيدن ماسك را در تئاتر ممنوع كرده بود، و زنان، كه از اين تغيير هيئت منع شده بودند،نمايشهايي را كه به قدر كافي مقرون به عفت نبود تحريم كردند. سويفت در اينكه تئاتر لكه ننگي بر اخلاق انگليسي است، با اسقفان همراي بود. ستيل عشاق هوشيار را به عنوان نمايش اخلاقي عرضه كرد (۱۷۲۲)، و اديسن در نمايشنامه كاتو (۱۷۱۳)، با جلال تراژدي فرانسه رقابت كرد. يك نشانه اوليه تغيير، لحن پاسخ درايدن به كالير بود. او احساس ميكرد كه روحانيان نمايشنامهنويسان را غالبا نامنصفانه محكوم كردهاند و ((در بسياري از موارد...كلمات مرا به كفر و وقاحت تعبير كردهاند، و البته تقصيري هم نداشتهاند.)) اما ضمنا چنين افزود:

من از آقاي كالير كمتر سخن خواهم گفت، زيرا در بسياري از موارد او بحق بر من تاخته است و من خود را در مورد تمام افكار و بياناتي كه واقعا ممكن است مقرون به بيعفتي، كفر، يا سو اخلاق تعبير شوند مقصر دانستهام و اكنون آنها را پس ميگيرم. اگر او دشمن من است، بگذار فاتح شود و اگر دوست من باشد، (و من هيچ دست آويزي به او ندادهام كه مخالف دوستي باشد)، از توبه من شاد خواهد شد.

III- جان درايدن: ۱۶۳۱-۱۷۰۰

پدرش از نجباي فرودست بود و ملك كوچكي در نورثمتن شر داشت. به مدرسه وستمينستر در لندن فرستاده شد، و در آنجا ريچارد باربي دانشمند به او و همشاگردش جان لاك مقدار زيادي لاتيني و انضباط آموخت. در آنجا يك بورس تحصيلي به دست آورد كه او را قادر ساخت به كالج ترينيتي در كيمبريج برود. در همان سالي كه دانشنامه خود را گرفت (۱۶۵۴)، پدرش مرد; جان،كه در ميان چهارده فرزند از همه بزرگتر بود، سال عايدي داشت. به لندن رفت و كوشيد تا همين مبلغ را با شعر بر درآمد خود بيفزايد. در ۱۶۵۹ ((قطعات قهرماني)) را به ياد كرامول سرود اشعاري كه براي يك مرد بيست و نه ساله به نحو قابل ملاحظهاي عاري از لطف بودند. درايدن خيلي دير به مرحله كمال رسيد مانند كسي كه با زحمت از فرازي پر مانع بالا رود و مرحله به مرحله، با رنج زياد، به عوايد بيشتري دست يابد. يك سال بعد، در قصيده ((آسترايا ريدوكس)) بازگشت خاندان استوارت را تهنيت گفت و ستاره چارلز دوم را با ستاره بيتلحم برابر دانست. هيچكس نتوانست درايدن را محكوم به بيثباتي و تلون كند، زيرا تقريبا تمام شعرا، بجز ميلتن، با انعطاف استادانهاي، از پيرايشگري به آيين سلطنتطلبي گرويده بودند.

اما چارلز بيش از آنكه به شعر صرف دل بسته باشد، به تئاتر علاقهمند بود; از اين رو، در حالي كه نمايشنامهنويسان متنعم ميشدند،كار شعرا رونقي نداشت. درايدن ذوقي به تئاتر نداشت، اما در آرزوي معاش مرتب بود. طبع خود را در كمدي آزمود و اثري به نام زن نواز وحشي پديد آورد (۱۶۶۳) كه پيپس آن را به عنوان ((اثر بسيار ضعيفي كه من تا كنون در عمر خويش ديدهام)) تقبيح كرد. در اول دسامبر ۱۶۶۳، درايدن با ليدي اليزابت هاوارد، دختر ارل آو باركشر، ازدواج كرد. مردم از ازدواج دختري اشرافي با يك شاعر متعجب شدند، اما آن دختر بيستوپنج ساله و در شرف ترشيدن بود و سر رابرت هاوارد، برادر او،كه سخت عاشق نويسندگي بود، بدين وسيله همكاري درايدن را در نگارش نمايشنامهاي با عنوان ملكه هندوستان تامين كرد و متفقا آن نمايشنامه را در ۱۶۶۴ با دكور پر خرج و موفقيت بسيار به روي صحنه آوردند. اين تراژدي، با ترك شعر سفيد شاعران دوره اليزابت و آوردن ابيات قافيهدار پنج وتدي، اهميت تاريخي يافت.

پيش از آن، لرد آرري تحت تاثير قافيه در تراژدي فرانسه واقع شده و آن سبك را در نمايشنامههاي خود وارد كرده بود. درايدن با اين فكر كه قافيهپردازي مانع رواني كلام و فكر خواهد شد، پس از ۱۶۷۵ به شعر سفيد بازگشت. او اگر شعر گفتن برايش آن قدر آسان نبود،ممكن بود شاعر بزرگتري بشود. درايدن موفقيت همكارانه خود را با ادامه كار به طور مستقل در نمايشنامه امپراطور هندوستان (۱۶۶۵)،كه قهرمان آن مونتزوما بود، ادامه داد. هنگامي كه نزديك بود محل و مقامي در تئاتر انگلستان پيدا كند، طاعون موجب بسته شدن تماشاخانههاي لندن به مدت يك سال شد. وقتي كه فاجعه طاعون و حريق به پايان رسيد، او در آنوس ميرابيليس رهايي انگلستان را از بلاي سه گانهاي كه بر سر آن آمده بود با شادي وصف كرد (۱۶۶۶).

۳۰۴ رباعي،كه بيانش گاه نيرومند و جاافتاده است(قطعات ۲۱۲۲۸۲) و گاه نشاني از بيمغزي نوجواني دارد (مثلا قطعه ۲۹). وقتي كه تماشاخانهها در ۱۶۶۶ گشوده شدند، درايدن باشتاب به تئاتر بازگشت و تا ۱۶۸۱ هيچ اثري جز نمايشنامه پديد نياورد. سبك تراژديهاي او مطنطن، ولي درنظر همعصران خود از آثار شكسپير برتر بود; و وقتي كه براي تنقيح نمايشنامه طوفان به دوننت پيوست، بنا به تصديق تمام همكارانش،كتاب فوقالعاده اصلاح شده بود. ((گروه بازيگران شاه)) ممكن است با آنان همراي بوده باشند، زيرا به درايدن ماموريت دادند كه در ازاي شركت در منافع، كه سالانه بالغ بر ۳۵۰ پوند ميشد، هر سال سه نمايشنامه براي آنها تهيه كند. كمديهاي درايدن، گرچه مانند هر كمدي ديگر منافي عفت بودند، از تك تك بيست و هفت تراژدي او كمتر موفقيتآميز بودند، زيرا در آن تراژديها او توجه مردم را به ((دنياي جديد)) و وحشيهاي عجيب آن جلب ميكرد. مثلا المنظور در فتح غرناطه ميگويد:

من همان قدر آزادم كه ((طبيعت)) نخستين انسان را آفريد، پيش از آنكه قانون پست خدمتگري آغاز شود، وقتي كه وحشي نجيب در جنگلها ميديويد.

شايد موفقيت اين نمايشنامه و مديحهگويي فراوان از چارلز دوم در آنوس ميرابيليس بود كه در ۱۶۷۰ شغل تاريخنگار شاه و عنوان ملكالشعرايي را براي او تحصيل كرد. درآمد سالانه او حال به هزار پوند ميرسيد. در پايان سخن قسمت دوم فتح غرناطه، درايدن ادعا كرد كه تئاتر دوران بازگشت خاندان استوارت از تئاتر عصر اليزابت برتر است. رقيبان او، در حالي كه اين ستايش را تحسين ميكردند،چنين ميانديشيدند كه بخش بزرگي از آن ستايش براي بزرگداشت خود درايدن بودهاست. روشنفكران شهر با تمجيد و ستايش تماشاگران از قهرمان بازي افراطي تراژديهاي درايدن موافق نبودند. ديوك آو باكينگم با چند همكار در ۱۶۷۱ هجويه مضحكي با نام تمرين نمايش منتشر كردند كه سخافت و غير طبيعي و مطنطن بودن تراژديهاي معاصر، مخصوصا آثار درايدن، را به مسخره گرفته بود. آن شاعر نيش هجو را احساس كرد، اما ده سال غريزه انتقام خود را نهان داشت; آنگاه در قويترين ابيات ابشالوم و اخيتوفل باكينگم را به سختي هجو كرد. در خلال آن مدت، مطالعه آثار شكسپير هنر او را بهبود بخشيده بود. در زيباترين تراژديهاي خود، همه چيز در راه عشق (۱۶۷۸)، از تقليد راسين و قافيهپردازي دست برداشت، به پيروي از شكسپير و شعر سفيد پرداخت، تمامي هنر خود را در رقابت با آثار دوران اليزابت در

زمينه‌هاي عادي به كار برد، و داستان آنتوني و كلئوپاترا را، كه دنيايي را به خاطر پيوند با يكديگر از دست داده بودند، باز گفت. اگر نمايشنامه قبلي اين داستان وجود نميداشت،اثر درايدن ممكن بود بهتر ستوده شود. گهگاه اين نمايشنامه از سادگي كامل بيان به احساس نجيبانه نمايشنامه درايدن فشردهتر است و هدف آن رعايت وحدتهاست; اما با محدود كردن ماجراي نمايش به يك بحران، در يك محل، و سه روز، موضوع قهرماني را به يك عشق تنزل داد، و منظره وسيعي را كه، در آنتوني و كلئوپاترا، آن داستان عشقي را بخشي از وقايعي ساخته بود كه جهان مديترانه را تكان داد و متشكل ساخت از دست داد. امروزه جالبترين جنبه‌هاي نمايشنامه‌هاي درايدن ديباچه‌هاي آنهاست كه او به چاپ رساند، و نيز رساله‌هايي كه طي آنها نظريات خود را درباره هنر نمايشي ارائه كرد. كورني به درايدن سرمشق داده بود، اما او شكل بيان كورني را وسيلهاي براي نثر درخشان ساخت. هنگامي كه ما بر اين رساله‌ها و ديالوگهاي با روح مينگريم، درمييابيم كه عصر خلاق در ادبيات انگليسي به عصر انتقادي منتقل ميشود كه در آثار پوپ به اوج خود ميرسد. اما همينكه درايدن را ميبينيم كه به نحوي مهذب در جستجوي فن نمايش و صنعت شعر است و با ژرفانديشي قابل ملاحظهاي تئاتر فرانسه را با تئاتر انگلستان مقايسه ميكند،احترام ما براي ذهن او بيشتر ميشود. در اين رساله‌ها پريشانگويي نثر اليزابتي، و جمله‌هاي مطنطن و پربار ميلتن به گويشي سادهتر، صافتر و منظمتر تبديل ميشود كه از جمله بنديهاي لاتيني آزاد است و با آشنايي نويسنده به ادبيات فرانسه بهبود مييابد; هرگز با فصاحت فرانسه برابري نميكند، اما به قرن هجدهم قرن نثر نمونه‌هايي از بيان ساده و مليح ميدهد كه روان و جذاب و طبيعي و نيرومند است. اينجا بود كه منشآت انگليسي شكل گرفت و عصر كلاسيك انگليسي آغاز شد. اما اگر رساله‌هاي درايدن اكنون از نمايشنامه‌هايي كه موجب پديد آمدن آنها بودند برتر مينمايند، در ساتيرنويسي بود كه او بر عصر خود تسلط يافت و آن را تقريبا به وحشت انداخت. شايد حادثهاي باعث ميدان دادن به نيش او شده بود. در ۱۶۷۹ جان شفيلد، ارل آو ملگريو، اثر بي امضايي به نام رسالهاي درباره ساتير را به شكل دستنويس منتشر كرد. در اين اثر به ارل آو راچيستر، داچس آو پورتسمث (لوئيز دو كروال)، و به طور كلي به دربار چارلز دوم حمله شده بود. درايدن، كه بيشتر عايدي خود را از شاه دريافت ميكرد، اشتباها نويسنده آن اثر دانسته شده بود. او در شب ۱۹ دسامبر در رزالي، كاونت گاردن، مورد حمله و ضربات چماق دستهاي از اوباش قرار گرفت كه ظاهرا،اما نه به طور قطع و يقين، اجير راچيستر بودند. درايدن مردي خوش طينت و سخي بود و حاضر بود كه ياري و تحسين كند; اما كاميابي، خودپسندي و رككويي جدلي او دشمنان بسيار برايش فراهم كرده بودند. تا چندي حملات رقيبان را بدون جواب علني تحمل كرد; حتي((كمين كشي در رزالي)) نيز كلك او را به پاسخ درنياورد. اما در ۱۶۸۱ چندين تن از دشمنان خود را در يك ديگ ريخت و آنان را با آتش مرگبارترين هجويه‌هاي موجود در زبان انگليسي جوشانيد. انتشار اين اثر در سالي انجام گرفت كه طي آن شافتسبري كوشيد تا براي جايگزين ساختن پسر نامشروع چارلز اخيتوفل از چاپ درآمد (ماه نوامبر)، شافتسبري در آستانه محاكمه به جرم خيانت قرار داشت. درايدن در هجويه خود طرف شاه را گرفت، و اثر او ممكن است به اشاره شاه بوده باشد. او شافتسبري را به منزله اخيتوفل، كه ابشالوم (ديوك آو مانمث) را به شورش عليه پدرش داوود (چارلز) تحريض ميكند، به باد مسخره ميگيرد. و چون داوود و چارلز هر دو چندگاني را دوست ميدارند، شاعر با گفتاري در باره ارزش چندگاني آغاز ميكند:

در روزگار پرهيزگاري، پيش از آغاز حرفه كشيشي، پيش از آنكه چندگاني گناه شمرده شود، وقتي كه مرد، با همبستري با زنان بسيار، نوع خود را ميافزود، پيش از آنكه يك تن ظالمانه به يك نفر محدود شود، وقتي كه طبيعت بر ميانگيخت و هيچ قانوني استفاده بيقاعده از معشوقه و همسر را منع نميكرد، وقتي كه شاه اسرائيل، مانند قلب خداوند، گرمي نيرومند خود را همهجا ميگسترد، به همسران و كنيزان، در اكناف سرزمينش، صورت خالق خود را در سراسر سرزمين پخش ميكرد...

داوود از زيبايي ابشالوم دلبند خود لذت ميبرد; مانمث تا شورشي برنينگيخته بود، نورچشم شاه بود. و يهوديان همان انگليسيها هستند.

نژادي يكدنده، ترشرو، غرغرو كه تا كنون دامنه و گسترش عنايت را آزموده است; مردم لوس خدا، كه به سهولت عياشي ميكردند، نه هيچ شاهي توانست بر آنان حكومت كند، نه هيچ خدايي توانست خرسندشان سازد...

اخيتوفل ملك مقرب خيانت است; لندن فورا دانست كه مقصود شافتسبري است:

نخستين همه اينها اخيتوفل كاذب بود، نامي كه نزد تمام قرون آينده ملعون است; براي نقشه‌هاي مخفي و اندرزهاي كژ مناسب، خردمند، دلير و مغشوش از حيث هوش، ناآرام، ناثابت در آيين و محل، در قدرت ناخرسند، ناصبور از رسوايي; روحي آتشين، كه راه خود را باز ميكند، تن كوتوله خود را به فساد كشاند، و مسكن خاكي خود را زياده از حد بدشكل كرد. پيشروي جسور در عمليات افراطي، خوشحال از خطر به هنگام برآمدن خيزابها، طوفانها را ميجست; اما براي يك آرامش نامناسب هوشهاي بزرگ يقينا متحد نزديك ديوانگي هستند، و جدار نازكي مرز آنها را جدا ميكند; ور نه او چرا بايد، با وجود متنعم بودن به ثروت و عزت، آرامش مورد نياز اين عصر را از آن دريغ دارد...

در دوستي كاذب، در نفرت آشتيناپذير، مصمم به خرابي يا فرمانروايي بر كشور.

و حال نوبت كينهكشي از باكينگم و تمرين نمايش است:

در صف مقدم اين شورشگران، ((زيمري)) ايستاده بود، مردي كه چند رويي از هيئتش نمايان بود نه نمونه يك انسان، بلكه نماينده تمام نوع بشر، لجوج در عقايد، همواره بر خطا، در آغاز همه چيز، پس از چندي هيچ، اما طي يك ماه رسوا كننده، كيمياگر، مطرب، سياستمدار، و دلقك بود; آنگاه همه چيز براي زنها، نقاشي، قافيهسازي، ميگساري، و اضافه بر آن، براي دههزار بلهوس كه از فرط فكر مردند...

تلف كردن ثروت هنر مخصوص او بود; هيچ چيز بيپاداش نميماند، جز شايستگي; دلقكان از او گدايي ميكردند، اما آنها را دير كشف كرد، او اطوار آنها را گرفت و آنها ملك او را ستاندند.

انگلستان هرگز هجويهاي چنين بيرحمانه نديده بود، هجويهاي كه حريفان را در يك سطر مجروح كند و اجساد شقهشدهشان را در هر صفحه به جا گذارد. صدها نسخه از آن منظومه در خارج دادگاهي كه شافتسبري به جرم خيانت محاكمه و احتمالا محكوم به اعدام ميشد به فروش رسيد. شافتسبري تبرئه شد; طرفداران ويگ او مدالي به افتخارش ساختند; و ده دوازده شاعر و و رسالهنويس، به سركردگي تامس شدول، به مردي كه بيقين ميدانستند قريحه و هجاي گزنده خود را به شاه فروخته است پاسخهاي فاتحانه دادند. درايدن با هجويه ديگري كه مدال نام داشت به ميدان بازگشت (مارس ۱۶۸۲) و شدول با تازيانه مخصوص ديگري به نام مك فلكنو تاديب شد(اكتبر). در اين اثر نيش انتقام شديدتر بود و گاه با توهين كامل، كه در هر كلمه مندرج بود، اما به واسطه پخش شدن در ابيات نيشدار كه در نظر اول آشكار نميشد، همراه بود. در اين ابيات نيز مانند اشعار هجويه قبلي، زهر كلام با دقت و صرفهجويي هرچه تمامتر گسترده شده بود. اكنون ذوق ما براي كشتار ادبي از اين قبيل فرو نشسته است; اينك، پس از قرنها بحث، ما به اين تصور رسيدهايم كه در هر انفعال و هيجاني مقداري حقيقت هست و چيزي در هر دشمن وجود دارد كه بايد دوست داشت; اما از خود آن اجرا ميشود; و اين موضوع در آن هنگام خيلي بيشتر صدق ميكرد يعني در وقتي كه تخت سلطنت استوارت به گردش انقلاب بستگي داشت و باختن مساوي بود با مرگ. در هر حال، درايدن جوهر خود را نشان داده بود; شاه و ديوك آو يورك سپاسگزار شده بودند، و ديگر هيچ كس سرآمدگي او را در قلمرو نظم مورد ترديد قرار نميداد. وقتي كه به ميخانه ويل پاي مينهاد، صندليي در زمستان براي او نزديك بخاري و در تابستان در بالكن گذاشته ميشد، در آنجا پيپس او را ميديد و ((گفتار بسيار مطبوع و هوشمندانهاي ميشنيد)) سر والتر سكات، با نيروي تصور خلاق خود، درايدن را هنگام ورود به ميخانه ويل چنين وصف ميكند: ((پيرمردي چاق و كوچك اندام، با موي خاكستري، با يك دست لباس مشكي كه مانند دستكش چسب بدنش بود،)) و ((با مطبوعترين تبسمي كه من تا آن زمان ديده

بودم.)) ((كرنش كردن به ملكالشعرا و عقيده او را درباره آخرين تراژدي راسين شنيدن... امتيازي محسوب ميشد. كشيدن كمي انفيه از انفيه دان او افتخاري بود كه براي سرمست كردن يك جوان با ذوق كفايت ميكرد.)) او براي دوستان خويش ميتوانست روح محبت باشد، اما در مورد رقيبان خويش فورا به توهين دست ميزد; و در ستايش شعر خويش به هيچ كس اجازه نميداد كه از خودش جلو افتد. مداهنه او از شاه، از ليدي كسلمين، و از كساني كه به او پول ميدادند تا آثار خود را به آنان اهدا كند، از چاكري معمول همگنان او در آن زمان فراتر ميرفت. با اين حال كانگريو تشويق درايدن را با وصف كردن او به منزله ((بسيار پرشفقت و با عاطفه، آماده براي عفو گزندها، و قادر به آشتي با كساني كه او را آزردهاند)) جبران كرد.

جسم و بدن درايدن اينك قوس نزولي خود را ميپيمود; و در اين مرحله آغاز كرد به اينكه نسبت به مذهب از زمان جواني خود مهربانتر باشد. درامها و ساتيرهاي او احيانا ايمانهاي مختلف را به مسخره گرفته بودند; حال، پس از توام كردن سرنوشت خود با سرنوشت توريها، به كليساي انگليكان روي آورد، آنرا ستون ثبات انگلستان دانست، و جسارت عقل را كه به حريم ايمان تجاوز ميكرد تقبيح نمود. در نوامبر ۱۶۸۲ دوستان دنيوي خود را با انتشار دين غير روحاني، كه منظومهاي بود در دفاع از كليساي رسمي، شگفتزده ساخت. يك كتاب مقدس الهامي و حتي يك كليساي لغزش ناپذير، براي تعبير و تكميل آن، در نظر او پشتيبانان ضرور جامعه و سلامت عقل بودند. او با احتجاجات خداپرستان آشنا بود; پاسخ او اين بود كه شكلهاي آنان آن نظم مشكل اجتماعي را كه فقط يك قانون اخلاقي مصوب از طرف دين ميتواند نگاه دارد به نحوي جنون آسا مختل ميكند:

زيرا نكات مبهم براي آموختن چندان سودمند نيستند، اما آرامش عام مورد علاقه جهان است.

اين بحث ميتوانست كليساي رومي را نيز به كار آيد، و درايدن آن را مذهب كاتوليك تا به آخر دنبال كرد (۱۶۸۶). اينكه آيا به سلطنت رسيدن يك شاه كاتوليك در سال گذشته و ترس درايدن از قطع مستمري خود، موجب اين تغيير مذهب شده بود موضوعي است كه نميدانيم. در هر حال درايدن براي بسط نظريه كاتوليك در ماده گوزن و پلنگ (۱۶۸۷) به كار برد. در اين اثر((يك ماده گوزن با رنگي به سپيدي شير)) در برابر پلنگ، ((زيباترين مخلوق از نوع خالداران))، از مذهب كاتوليك رومي دفاع ميكند،و پلنگ هم نماينده آيين انگليكان است. تصوير اين دو جانور چهار پا، كه درباره حضور حقيقي مسيح در آيين قرباني مقدس بحث ميكنند، موجب مسخره شد. اين مسخره بزودي در اثر تقليد مضحكي به قلم مثيو پراير و لرد هاليفاكس به نام ((ماده گوزن و پلنگ كه به منظومه داستان موش روستايي و موش شهري درآمده است)) ظاهر شد (۱۶۸۷). در ۱۶۶۸ جيمز دوم به فرانسه گريخت، و درايدن خود را دوباره در خدمت يك شاه پروتستان يافت. او در ايمان جديد خود پايدار ماند; هر سه پسر او در رم مشاغلي در دربار پاپ داشتند، و به اين جهت يك تغيير مذهب ديگر موجب خرابي كار ميشد. او از دست رفتن عنوان ملكالشعرايي، مستمري، و شغل تاريخنگاري را با شجاعت تحمل كرد; با اين وجود تاريخ با دادن اين افتخارات به شدول، كه درايدن او را ((شاه اراجيف)) و نمونه حمايت نام داده بود، آتش غم او را تيزتر كرد. درايدن در ايام پيري معاش خود را با قلمش تامين كرد.

نمايشنامههاي بيشتري نوشت; منتخباتي از تئوكريتوس، لوكرتيوس، موراس، اووید، و پرسيوس را ترجمه كرد; ترجمه آزاد و رواني از انئيد به نظم حماسي ساخت; برخي از ((افسانههاي)) هومر، اووید، بوكاتچو، و چاسر را به وتدهاي خاص خودش منظوم ساخت; و قصيده مشهور ((جشن اسكندر)) را، كه بسيار ستوده شده است، در سال ۱۶۹۷، در سن شصتوهفت سرود. در اول مه ۱۷۰۰ زندگي را بدرود گفت. تشييع جنازه او با غوغاي عجيبي همراه بود. فرقههاي رقيب بر سر جنازه او نزاع داشتند; اما سرانجام او را در وستمينستر ابي در كنار چاسر دفن كردند.

دوست داشتن او كاري مشكل است. از تمام ظواهر پيدا بود كه او شخصي است فرصتطلب كه در دوران حكومت سرپرستي، خاطره كرامول را; در دوران بازگشت خاندان استوارت، چارلز و معشوقههايش را;

در زمان يك شاه پروتستان، مذهب پروتستان را، و در سلطنت يك شاه كاتوليك، آيين كاتوليك را ميستود و در طلب مواجب و مستمري نغمه‌هاي خوش ميسرود. او براي خود زياد دشمن تراشيد، و همين امر نشان ميدهد كه در وجود او يك عنصر دوستداشتني وجود داشته است. او در هرزگي نمايشنامه‌ها و تقواي اشعارش با تمام حريفان خويش رقابت ميكرد. نيروي طنز او بسيار زياد بود، بدان سان كه همدلي ما را در مورد قربانيان آن چنان بر ميانگيزد كه درباره شهيداني كه زنده در آتش سوزانيده شدهاند. با اين حال، درايدن بدون شك بزرگترين شدهاند، ولي زمان آنچه را كه خطاب به خود آن نوشته ميشود كمتر حفظ ميكند. اما ساتيرهاي او هنوز هم زندهاند، زيرا، در تحليل شخصيتهاي با تحقير گزنده، اثر هيچكس به پاي او نميرسد. او ابيات قهرماني را با چنان تراكم و قابليت انعطافي ميسرود كه به مدت يك قرن بر شعر انگلستان مسلط بود. نفوذ او در نثر بهتر بود، زيرا نثر را از بار پيچ و تاب و اصطلاحات خارجي پاك كرد و آن را در حيطه روشني و سهولت آثار كلاسيك به انضباط درآورد. معاصران او حق داشتند: آنها بيش از آنچه وي را دوست داشته باشند، از او ميترسيدند.اما ميدانستند كه با نيروي اراده و كوشش هنري خود حق رياست بر آنان را به منزله داور ادبيات و سلطان شعر به دست آورده است. او بن جانسن و سميوئل جانسن عصر خود بود.

IV- فهرست خرده اديبان

حال بگذاريد برخي از شخصيتهاي كوچكتري را كه به اين دوره حيات و ادبيات دادند، فهرستوار، معرفي كنيم; بديهي است كه ما نميتوانيم براي هر يك از آنان آن قدر تامل كنيم كه سراسر زندگيشان را شرح دهيم. بزرگترين شعر دوران كفرآميز بازگشت خاندان استوارت يك حماسه پيرايشگر بود، اما مشهورترين شعر يك حماسه مسخرهآميز ضد پيرايشگر هيوديبراس (۱۶۶۳۱۶۷۸) نام داشت. سميوئل باتلر، كه جواني نيرومند بود، سالها ناراحتي را در خدمت سر سميوئل ليوك گذراند. اين شخص يك سرهنگ با حميت پرسبيتري در ارتش كرامول بود كه در كوپل هو، ستاد سياست و عبادت پيرايشگري، اقامت داشت. وقتي دوران بازگشت خاندان استوارت فرا رسيد، باتلر با انتشار يك طنز هزلي كه در آن سر هيوديبراس، شهسوار جوانمرد ملازم خود را لفو در جهادي عليه گناه رهبري ميكند. از آغاز اين داستان ميتوان در باره تمامي آن قضاوت كرد:

وقتي كه جنگ داخلي به اوج خود رسيد و مردان به نزاع پرداختند، بي آنكه بدانند چرا; وقتي كه كلمات ناهنجار، حسادتها،و ترسها مردم را با يكديگر به ستيز انداختند و آنان را، مانند ديوانگان يا مستان به جنگ واداشتند، براي((بانو مذهب))، چونانكه كه براي اشياي بيهوده;...

وقتي كه كرنانواز ((انجيل))، كه با جماعت درازگوشان احاطه شده بود، نداي جنگ در داد، و منبر، طبل كليسا، به جاي چوب، با مشت زده شد: آنگاه آقاي شهسوار مسكن خويش را ترك كرد و سرهنگ وار بيرون تاخت. ...

همان طور كه مونتني هنگام بازي با گربه خود، شكوه ميكند كه گربهاش او را خر ميانگارد، پس خيلي بيش از آن هيوديبراس را خر خواهد انگاشت. ...

تصديق ميكنم، گرچه او هوش بسيار داشت، در كار بردن آن بسيار كمرو بود، همان گونه كه از فرسوده كردن آن نفرت داشت، از اين رو آن را اين سو و آن سو نبرد، جز در روزهاي تعطيل و نظاير آن، همان طور كه مردان بهترين جامه خود را ميپوشند. ...

براي مذهب او مناسب بود كه دانش و هوش خود را همعنان سازد، آن مذهب پرسبيتري حقيقي بود، زيرا او از آن قماش كله خر بود، از قديسان سرگردان، كه تمام مردم تصديق ميكنند كه مبارز حقيقي كليسا

هستند: از آن گونه که ایمان خود را روي متن مقدس نیزه و توپ بنا میکنند و تمام جدلها را با توپخانه بینقص حل میکنند و آیین خود را درست جلوه میدهند، با ضربه‌ها و مشتهاي حواري وش;...

فرقهاي که اخلاص عمدهاش در ناسازگاریهاي فاسد است،...

که در استفاده غلط از روزهاي تعطیل بیش از آن دقیق است که دیگران در استفاده صحیح از آنها; مایلند که براي گناه دست به هم دهند، با لعن بر کساني که قصد لعنشان را ندارند.

و به همین گونه به گفتارهایي ادامه میدهد که براي پیرایشگران درد آور و براي شاه شادیبخش بودند. چارلز به شاعر ۳۰۰ پوند صله داد. هر شاهدوستي آن را ستود، بجز پیپس که نمي توانست ((دریابد طنز شعر در کجاي آن است))، هر چند که ((آن کتاب اکنون براي مسخرگي بزرگترین نمونه است.)) باتلر با شتاب مصمم شد که دنباله آن اثر را انتشار دهد(۱۶۷۸،۱۶۶۴)، اما دیگر تیري در ترکش نداشت و قافیه‌هایش تمام شده بودند. کشمکش پروتستانها و کاتولیکها جانشین مجادله سلطنتطلبان و پیرایشگران شد; باتلر فراموش شد و در گمنامي و بینوایي مرد (۱۶۸۰). چهل سال بعد، مقبرهاي براي او در وستمینستر ابي بنا شد. یك لطیفه درباره او چنین بود،((او تقاضاي نان داشت، اما به او سنگ دادند.)) بهتر از این قافیه‌پردازیهاي هجایي، نثر مجلل تاریخ شورش ۱۷۰۴ از چاپ درآمد، هرچند که در سالهاي ۱۶۴۶۱۷۷۴ نوشته شده بود. مردم در زمان سلطنت ملکه ((آن)) میتوانستند ببینند که تالیف آن هشت جلد چقدر دقیق، سبك شان چه اندازه با شکوه، ترسیم شخصیتها در آنها تا چه حد نافذ، و روح آن صدراعظم پیر شکست خورده تا چه پایه بزرگوار است. گیلبرت برنت نیز در تاریخ زمان خود سهم نسبتا بزرگي ایفا کرد. این کتاب به دستور او، در ۱۷۲۴، پس از مرگش چاپ شد. تاریخ اصلاحات کلیساي انگلستان او (۱۷۱۵،۱۶۸۱،۱۶۷۹) کاري مهمتر و محصول رنج او در یك پژوهش طولاني بود; این کتاب وقتي بیرون آمد که انگلستان پروتستان از احیاي مذهب کاتولیك بیمناك بود; هر دو مجلس به مناسبت تالیف آن از او تشکر کردند. دشمنان و منقحان هزار خطا در آن یافتهاند; آن کتاب هنوز گرم از هواداري و تعصب است، و بعضي قسمتهاي آن با حمله‌هاي تند آلوده شده است; اما هنوز در موضوع خود بزرگترین کتاب است. برنت کوشید تا روا داري را گستردهتر کند، و در نتیجه خصومت عوام را بر خود انگیخت. سه تن دیگر کوشیدند تا حال را به وسیله گذشته بزرگ کنند. تامس فولر در سرزمین محبوب خود از ولایتي به ولایت دیگر گذشت و مطالب مربوط به تاریخ شایستگان انگلستان (۱۶۶۲) را گرد آوري کرد و قهرمانان مرده خود را با حکایات شیرین، سخنان نکتهدار، و بذلهگوییهاي خوشایند روح بخشید. آنتوني وود تاریخ آکسفرد را تدوین کرد و یك فرهنگ زندگینامهاي از فارغالتحصیلان آن نوشت. این دو اثر بسیار دقیق بودند و مولفان بسیاري مخالفانه از آنها اقتباس کردند! جان اوبري مطالب برجسته و جالبي از مشاهیر انگلستان گردآوري کرد، به این امید که آنها را باهم تلفیق کند و به صورت تاریخ درآورد، اما تنبلي و مرگ او را از این کار باز داشت، و دقایق زندگیها تا ۱۸۱۳ به چاپ نرسید; یادگارهاي او در این زمینه راهنماي ما شده اند. سرهنگ جان هچینسن یك نجیبزاده پیرایشگر بود که به اعدام چارلز اول راي داده بود; چارلز دوم او را زنداني کرد، اما از زندان آزاد شد و کمي پس از رهایي، مرد. خاطره او به وسیله بیوهاش لوسي در کتابي حاکي از محبت و بزرگداشت به نام زندگي سرهنگ هچینسن محفوظ ماندهاست; اما لوسي بیشتر نقطه‌هاي آخر جمله‌ها را میانداخت، به طوري که جمله‌هاي او غالبا سراسر یك صفحه را فرامیگرفتند. جان آرباثنت، که پزشکي حاذق و دوست وفادار سویفت، پوپ، ملکه آن و بسیار کسان دیگر بود، به مبارزه توریها براي پایان دادن به جنگ با فرانسه پیوست، و این کار را با انتشار یك رشته رساله انجام داد (۱۷۱۲) که در آنها ویگها را هجو میکرد و یك شخص خیالي به نام جان بول را وصف مینمود که از آن پس سمبول انگلستان شد. وي جان بول را چنین وصف میکند:

مردي شریف و بیریا، سوداوي، دلیر و داراي خویي بسیار ناپایدار....اگر او را با چاپلوسي بفریبید، میتوانید مانند یك طفل هرجا که خواهید بکشانیدش. خوي جان به وضع هوا بستگي بسیار داشت و با درجه هواسنج بالا و پایین میرفت. جان خیلي تیزهوش و به کار خود وارد بود; اما هیچ کس در این جهان نبود، یا بیش از او از طرف شرکا، شاگردان، یا خدمتگران فریب نمیخورد. این امر بدان سبب بود که او دوستي

خوش مشرب بود، و بطري و تفريح خود را دوست ميداشت، زيرا، درست بگوييم، نه كسي خانهاي رو به راه تر از آن جان داشت و نه كسي در صرف پول از او گشادهدستتر بود.

سر ويليام تمپل اگر ميتوانست شخصيت خود را در فصلي كه پر از مناقب منشيش بود به يك بند تقليل يافته ببيند، چه ميگفت شايد اگر آداب فرهيختهاش رخصت ميداد، ميگفت مورخان او را بدين جهت دست كم گرفتهاند كه دو زن را تا زمان مرگ يكي و به ستوه آمدن ديگري، در آستانه ازدواج سرگردان نكرده است و قلم خود را به واسطه قهر با ويگها به توريها نفروخته و با ترشرويي عليه نوع بشر به كار نبرده است، بلكه با ديپلوماسي موفقيتآميز بي سروصدا به كشور خود خدمت كرده است و، در عصري از فساد و افسار گسيختگي، به انگلستان نمونه زندگي مهذب خانوادگيي عاري از خودنمايي داده است. مدت هفت سال به داروثي آزبورن، كه نامههاي پر حرارتش به او (تمپل) به صورت بخشي از ادبيات انگلستان درآمدهاند، اظهار عشق ميكرد; داروثي، با وجود مخالفت هر دو خانواده، او را پذيرفت و او، پس از آنكه مرض آبله زيبايي داروثي را از ميان برد، با وي ازدواج كرد. تمپل وارد سياست شد، اما كارهايي را ترجيح داد كه او را از تب لندن دور ميداشتند; و ((از آن بردگي رنجبار، منزجركننده و تحت مراقبت، كه با نام قدرت به سخريه گريخته شده است، اجتناب ميكرد.)) او از نخستين كساني بود كه درباره جاهطلبيهاي ارضي لويي چهاردهم اعلان خطر كرد و بزرگترين ترتيب دهنده ((اتحاد سه گانه)) بود. كه در ۱۶۶۸ جلو پادشاه فرانسه را گرفت.در ۱۶۷۴ و ۱۶۷۷ به او شغل وزارت پيشنهاد شد، اما او شغل ديپلوماتيك خود در لاهه را ترجيح داد. مذاكرات دوراندیشانه او ازدواج مري،دختر جيمز دوم، را با ويليام سوم آينده موجب شد، و آن ازدواج ((انقلاب باشكوه)) را ممكن ساخت. در ۱۶۸۱ از سياست دست كشيد و در مورپارك، ملك خود در ساري، براي گذراندن مابقي عمر به مطالعه و نويسندگي، عزلت گزيد. سويفت او را خونسرد و تودار ميشمرد، اما زن و خواهر سر ويليام وي را به عنوان نفس محبت و فروتني ميپرستيدند. مشهورترين رساله او، درباره دانش قديم و جديد،(۱۶۹۰)، قديميان را ستود و علم و فلسفه جديد را در مخالفت علني با نيوتن، هابز، اسپينوزا، لايبنيتز، و لاك تحقير ميكرد. بنتلي مچ او را در يك خطاي مشهور گرفت. سر ويليام به باغ خود عقبنشيني كرد و خود را با آثار

V- اولين و پيپس

جان اولين بر سر اين موضوع كه ((هر جا فرقهها وارد سياست كشور شدند و در كشور ريشه گرفتند، دخالت در امور عمومي براي اشخاص نيك ديوانگي است)) با تمپل همعقيده بود. وقتي كه شبح جنگ داخلي نمودار شد، جان دانست كه وقت سفر فرا رسيده است. لاجرم انگلستان را در ژوئيه ۱۶۴۱ ترك كرد، اما نداي وجدان وي را در اكتبر باز گرداند. هنگامي در برنتفرد در ارتش شاه وارد شد كه عقبنشيني آن شروع شده بود. پس از آن يك ماه خدمت، به ملك پدري خود در و تن واقع در ساري رفت و عزلت گزيد; در ۱۱ نوامبر ۱۶۴۳ بار ديگر از درياي مانش گذشت و به قاره اروپا رفت. با فراغ بال در فرانسه، ايتاليا، سويس و هلند سفر كرد و دوبار به فرانسه آمد. در پاريس با يك دختر انگليسي ازدواج كرد. چندي بين فرانسه و انگلستان در رفت و آمد بود; سرانجام وقتي كه جنگ داخلي تمام شد، به ميهن بازگشت (۶فوريه ۱۶۵۲). به دولت كرامول مبلغ پرداخت تا آزادش گذارد. با چارلز دوم، كه در تبعيد بود، مكاتبه ميكرد و در ۱۶۵۹ كوشيد تا به بازگشت خاندان استوارت ياري دهد. پس از آنكه چارلز به تاج و تخت رسيد، اولين شخصيت مقبول دربار شد، هرچند كه فساد اخلاق آن را تقبيح ميكرد. چند پست كوچك دولتي را اشغال كرد، اما بيشتر ترجيح ميداد كه درخت بكارد و در خانه روستايي خود كتاب بنويسد. درباره هرچيز، از لوكرتيوس گرفته تا سبتاي صوي، چيز نوشت. برنامه دودزدايي او نتوانست هواي لندن را تميز كند، اما جنگل او(۱۶۶۴) احياي جنگلها را در انگلستان به نحو موثري توصيه كرد و دولت را سخت تحريض نمود تا در تمام لندن درخت بكارد; درختان لندن امروزه مايه جلال و سرور آن شهرند. زندگي خانم گودولفين او چكامهاي در باره فضايل زنانه در ميان آشوب بازگشت خاندان استوارت است.

از ۱۶۴۱ وقتي كه او بيست و يك ساله بود تا فوريه ۱۷۰۶ بيست و چهار روز پيش از مرگش در دفتر خاطراتش آنچه را در باب انگلستان يا قاره اروپا شنيده بود ثبت ميكرد. اما چون مردي ((متشخص)) بود، نميتوانست گناهان و نظراتي شخصي را از آن نوع كه در دفتر خاطرات مفصلتر پيپس ما را به خود جلب

pymansetareh@yahoo.com

ميكند بنويسد; اما وصف او از شهرهاي اروپايي به ما ياري كرده است تا وضع و چگونگي زمان را دريابيم.

چند صفحه از نوشته او، مانند آنهايي كه در باره گردنه سمپلون نوشته شدهاند، دلنشينند; و گاه او قلب خود را در بخشهاي لطيفي ميگشايد، مانند آنچه كه درباره مرگ پسر پنجسالهاش نوشته است. دفتر خاطرات او تا سال ۱۸۱۸ انتشار نيافت. اشارات او به سميوئل پيپس به بررسي آن شش جلد كتاب انجاميد. كتابهاي مزبور به روش تندنويسي نوشته شده و به موجب وصيت پيپس به كالج مگدلن دانشگاه كيمبريج اهدا شده بودند. پس از سه سال زحمت، خلاصه و منقح چاپ شد; اكنون آن كتاب، با اينكه هنوز كامل نشده، متشكل از چهار مجلد بزرگ است. اين مجلدات پيپس را به يكي از شخصيتهاي تاريخي تبديل كردهاند كه صميمانه و در عين حال به خطا شناخته شدهاست; صميمانه، زيرا دفتر خاطرات او به وضوح براي چاپ شدن پس از مرگ نوشته شده بود و بنابراين حاوي جزئياتي است كه بسياري از آنها ميبايست در زمان حيات او محرمانه بمانند; برخي از آنها هنوز هم ((قابل چاپ)) نيستند; به خطا، زيرا دفتر خاطرات مزبور شامل مدتي كمتر از ده سال از زندگي پيپس است(اول ژانويه ۱۶۶۰ تا ۳۱ مه ۱۶۶۹) و هيچ گونه شرح كافي از كار او در وزارت دريادارى كه او در آنجا از ۱۶۶۰ تا ۱۶۸۹ مشاغل مهمي را عهدهدار بود نميدهد. اعضاي آن وزارتخانه، تا ساليان دراز پس از مرگش، از او به عنوان مديري توانا و جدي ياد ميكردند. پدرش خياطي لندني و يكي از پسران كوچكتر يكي از نجباي درجه دوم بود كه برادر بزرگتر شان ملك پدر را به ارث برده بود. سميوئل با استفاده از يك بورس تحصيلي به كمبريج رفت و دانشنامههاي ليسانس و فوق ليسانس خود را گرفت، اما به واسطه اينكه يك بار((هنگام ميخواري به طرزي رسوا ديده شده بود))، و بار ديگر نيز به سبب نوشتن يك داستان عاشقانه به نام ((عشق فريب است))، كه بعدا آن را از ميان برد، مورد ملامت قرار گرفت، در بيستودو سالگي (۱۶۵۵) با اليزابت سنت مايكل، دختر يك هوگنو، ازدواج كرد. در ۱۶۵۸ براي سنگ مثانه مورد جراحي قرار گرفت; عمل به طور رضايتبخش انجام يافت و او سالروز آن را همواره جشن ميگرفت. سر ادوارد مانتگيو، خويشاوند دور او، وي را منشي خود كرد(۱۶۶۰). وقتي كه مانتگيو فرماندهي نيروي دريايي را كه چارلز را از تبعيدگاه به سوي انگلستان باز ميگرداند به عهده داشت، همراه او بود. پيش از پايان آن سال، پيپس منشي قوانين در اداره دريانوردي شد. او امور دريايي را، آن قدر كه عشقورزي با زنان به او اجازه ميداد، با ممارست مطالعه ميكرد و چون مافوقانش نيز به همان سرگرمي معتاد بودند، بزودي آگاهيش از جزئيات امور از اطلاع درياسالاران (مانتگيو و ديوك آو يورك)، كه به خبرگي او اعتماد داشتند، فراتر رفت. در زمان جنگ با هلنديها (۱۶۶۵۱۶۶۷)، با شايستگي قابل ملاحظهاي توانست آذوقه نيروي دريايي را فراهم آورد; و در اوان طاعون، پس از آنكه بسياري از كارمندان دولت فرار كردند، او همچنان در محل خدمت خود باقي ماند. وقتي كه اداره دريانوردي در پارلمنت مورد حمله واقع شد(۱۶۶۸)، دفاع به عهده پيپس واگذار شد، و نطق سه ساعته او در مجلس عوام اداره او را برخلاف حق تبرئه كرد. پيپس آنگاه براي ديوك آو يورك دو سند تنظيم كرد كه ناشايستگي اعضاي نيروي دريايي را نشان ميدادند. اين اسناد در اصلاح ناوگان سهمي بسزا ايفا كردند. پيپس سخت كار ميكرد، معمولا در ساعت ۴ بامداد بر ميخاست، اما مراقب بود كه مواجب سالانه رشوه ناميده ميشوند، اما در آن روزهاي دوست داشتني مداخل مشروع محسوب ميشدند تكميل شود.

مافوق خود او، لرد مانتگيو، به او توضيح داده بود كه ((آنچه انسان را ثروتمند ميكند مواجب او نيست، بلكه پول در آوردن در دوران شغلي است كه آن را احراز كرده است.)) تمام معايب پيپس در دفتر خاطرات او با صداقتي بيريا و نسبتا كامل فاش شدهاند. اينكه چرا او خاطرات خود را با چنان شراقتمندي نگاه داشتهاست، آشكار نيست. او اين خاطرات را در زمان زندگي خود به دقت پنهان كرد; آن را به روش تندنويسي خود با ۳۱۴ علامت مختلف نوشت و هيچگونه ترتيبي براي چاپ آن پس از مرگ خويش نداد. ظاهرا او از مرور فعاليتهاي روزانه، اختلالات رواني، نزاعهاي زناشويي، لاسزنيها و زناكاريهايش شاد ميشد; ميتوانست با باز خواندن محرمانه آن يادداشت همان خرسندي مخفيانهاي را به دست آورد كه ما از نگريستن خويش در آينه به دست ميآوريم. خود او به ما ميگويد كه چگونه زنش را وا ميداشت تا سر او را اصلاح كند و ((در سرو تن من در حدود بيست شپش ميبافت...، مطمئنا بيش از آنچه من در اين بيست سال

داشتهام.)) آموخت که چگونه زن خود را دوست داشته باشد، اما فقط پس از نزاعهاي بسيار، که برخي از آنها او را ((تا مغز جان ميآزردند)). غالبا، چنانکه خود ميگويد، براي زن خود خسيس بود، و در يك مورد ((بيني او را کشيد))؛ در يك مورد ديگر ((چنان ضربهاي بر چشم چپ او نواختم که بيچاره فريادي کشيد و دچار دردي شديد شد، اما با اين حال روحيه خود را چنان حفظ کرده بود که توانست مرا گاز بگيرد و پوستم را با ناخنهايش بخراشد؛ ولي خجلت کشيدن من وي را به گريه انداخت.)) ضمادي به چشم زن خود انداخت و سپس نزديکي از معشوقگان خويش رفت. براي شام به خانه بازگشت، آنگاه بيرون رفت، زن بگول را يافت...، او را به آبجوخانهاي برد، و ((آنجا با او خيلي کيف کردم و باز به سوي معشوقه ديگري رفتم و کوشيدم تا او را نوازش کنم، اما او حاضر نشد و اين موضوع مرا آزرد.)) انرژي اين مرد شگفتانگيز بود پس از هر چند ماه، به عشق ديگري ميپرداخت؛ زنان را چندان تعقيب ميکرد که او را با سنجاق از خود دور ميکردند. خود اقرار ميکند: ((بردگي عجيبي که من نسبت به زيبايي داشتم.)) در وستمينستر ابي ((وعظي شنيدم، ولي (خدا مرا ببخشايد) بيشتر وقت خود را صرف نگريستن بر بانو باتلر کردم.)) او به ليدي کسلمين با آرزوي مخصوصي، تقريبا با احساس ((سو قصد به پادشاه))، مينگريست. ميگويد: ((هنگامي که او را در کاخ وايتهال ميديدم، خود را با نگريستن به او اقناع ميکردم.)) او ميبايست خود را فقط با نگريستن بر پا چينهاي آن زن، که بر ريسماني به رديف آويخته شده بودند، خرسند سازد؛ ((نگريستن بر آنها براي من حظي داشت؛)) و ((بدان گونه (پس از آن خوش بودم که) براي شام خوردن به خانه بروم و بخوابم و، در عالم خيال با کمال مسرت خود را با خانم استوارت]ليدي کسلمين[در حال زيبارويان نبود. همسايهاي به نام خانم ديانا از جلو خانه او گذشت؛ ((او را به درون خانه به طبقه بالا کشيدم و مدت زيادي با او عشقبازي کردم.)) زني به نام خانم لين را به لمبث برد، اما ((پس از خسته شدن از همنشيني با او؛)) تصميم گرفت((تا مدتي که زنده است چنين کاري نکند.)) يك بار، در حالي که دختري را در آغوش کشيده بود، زنش سر رسيد و تهديدش کرد که او را ترك خواهد گفت؛ پيپس او را با وعدههايي آرام کرد و شتابان نزد آخرين معشوقه خود رفت. خدمتگار زوجه خود، دبوره ويلت، را فريفت؛ دوست ميداشت که سرش را دبوره شانه کند؛ اما زنش ضمن پويشهايش سر ميرسيد؛ پيپس باز به او قول داد که از آن کارها نکند؛ دبوره را بيرون کردند؛ اما پيپس ضمن کارهاي روزانهاش او را ميديد. شهوت او حتي هنگامي که ديد چشمش ياري نميکرد، ادامه يافت. عادت او به خواندن و نوشتن در نور شمع در ۱۶۶۴ باصره او را خراب کرد. اما در سالهاي ناگواري که در پي آن سال آمدند، او مخصوصا و علي رغم پيشرفت بيماريش، زياد کار کرد. در ۳۱ مه ۱۶۶۹ آخرين مطلب را در دفتر خاطرات خويش وارد کرد:

و بدين ترتيب هر گونه اميدي که من ميتوانستم براي ادامه دفتر خاطراتم با چشمان خود داشته باشم زايل شدهاست،... هر نتيجهاي که اين کار بار آورد، من بايد تحمل کنم؛ و لذا از اين دم به بعد، تصميم گرفتهام آن را به وسيله آدمهاي خود با خط معمولي انجام دهم، و از اين رو به بايد به اين راضي باشم که بيش از آنچه دانستنش براي آنها و تمام جهانيان مناسب است ننويسم؛ يا اگر چيزي باشد که با پايان يافتن معاشقات من با دبوره و ممانعتي که وضع ديدگانم براي من از هر لذت ديگر من پيش ميآورد چندان زياد نخواهد بود بايد حاشيهاي در کتاب خود بگذارم تا اينجا و آنجا يادداشتي به روش تندنويسي خود بر آن بيفزايم. و بدين گونه من خود را به اين روش واميگذارم، که عذابي است تقريبا برابر رفتن به گور؛ اميد است خداي مهربان مرا براي اين کار، و نيز براي ناراحتيهايي که با کوري من ملازم است، آماده سازد! اس. پي.

او باز هم سيوچهار سال زندگي در پيش داشت. با کمال دقت آنچه را که از نيروي ديدش باقي بود حفظ ميکرد. و هرگز کاملا کور نشد. ديوك و شاه به او مرخصي طولاني دادند؛ پس از مرخصي، به کار خود بازگشت.

در ۱۶۷۳ وزير درياداري شد. در همان اوان زنش به کيش کاتوليك درآمد. وقتي که ((توطئه پاپي)) فاش شد، پيپس دستگير، و به سبب سو ظني که در مورد دست داشتن در قتل گادفري به او ميرفت، به برج لندن فرستاده شد(۲۲ مه ۱۶۷۹). پس از نه ماه زنداني بودن، خود را از اتهام مبرا کرد و آزاد شد. تا سال ۱۶۸۴ بيکار ماند؛ آنگاه بار ديگر به وزارت درياداري منصوب شد و اصلاحات نيروي دريايي را ادامه

pymansetareh@yahoo.com

داد. وقتي كه جيمز دوم به سلطنت رسيد، او در حقيقت در راس امور دريايي قرار داشت. اما هنگامي كه جيمز به فرانسه گريخت، زندگي خود را به عنوان ((فرد معمر نيروي دريايي)) گذراند. در ۲۷ مه ۱۷۰۳، به سن هفتاد سالگي، در افتخار و مبرا از گناه، زندگي را بدرود گفت. بسياري از صفات آن مرد دوست داشتني بودند. ما از عشق او به موسيقي سخن گفتيم. او علم را نيز دنبال كرد.

تجربياتي در فيزيك انجام داد، عضو انجمن سلطنتي شد، در ۱۶۸۴ به رياست آن انتخاب گشت. به قدر هر انسان ديگر خودپسند بود ، رشوه ميگرفت، نوكر خود را آن قدر ميزد كه بازويش درد ميگرفت، به زن خويش ستم ميكرد و هرزهاي تمام عيار بود. اما سرمشقي كه از شاه و دوكها داشت بسيار بيشرمانهتر از اعمال خود او بود. و كدام يك از ما اگر دفتر خاطراتي به آن شرافتمندي باقي ميگذاشت، شهرتي بيغش ميداشت

VI- دنيل دفو: ۱۶۵۹-۱۷۳۱

يكي از زناني كه از چنگ پيپس گريخت به عنوان مادر زمان دوران بازگشت خاندان استوارت، شايسته توجه و احترام است و او نخستين زن انگليسي است كه با قلم خود زيسته است. افرا بين به چندين طريق قابل توجه بود. در انگلستان متولد شد، در امريكاي جنوبي بار آمد، در هجدهسالگي به انگلستان بازگشت (۱۶۵۸)، با يك بازرگان لندني هلنديالاصل ازدواج كرد، چارلز دوم را با زيركي و هوش خود مجذوب ساخت، در خدمت سرويس خفيه به هلند فرستاده شد، و ماموريتهاي خود را با مهارت انجام داد، اما مواجبش آن قدر كم بود كه براي تامين معاش خود به نوشتن پرداخت. كمديهايي نوشت كه مانند هر كمدي ديگري قبيح و موفق بودند. در ۱۶۷۸ ارونوكو را منتشر كرد كه سرگذشت يك ((غلام سياه شاه)) و محبوبه او ايموينداً بود. اين اثر مخلوط بي سابقهاي از واقعگرايي و داستان عشقي بود. با اين اثر راه براي روبنسون كروزوئه و رمانهاي رمانتيك باز شد. دفو نيز با قلم خود، يكي از پراستعدادترين قلمها در تاريخ است، امرار معاش ميكرد. پدرش، جيمزفو، يك قصاب لندني داراي عقيده محكم پرسبيتري بود. انتظار ميرفت كه دنيل واعظ شود، اما او ازدواج، سوداگري و سياست را ترجيح ميداد. هفت فرزند آورد، عمده فروش لباس شد، در شورش به ارتش مانمث(۱۶۸۵) و سپس، براي ساقط كردن جيمز دوم به ارتش ويليام پيوست در ۱۶۹۲ با ۱۷,۰۰۰ پوند قرض ورشكست شد; بعدا ديون خود را تقريبا به طور كامل پرداخت. در همان زمان كه پول به دست ميآورد و از دست ميداد، جزوههايي در موضوعات مختلف و سرشار از فكر بكر، منتشر ميكرد. رساله درباره طرحها(۱۶۹۸) يك رشته پيشنهادهاي عملي درباره بانكداري، بيمه، راهسازي، ساختن تيمارستان، تاسيس دانشكدههاي نظامي، و تحصيلات عالي زنان در برداشت كه از زمان جلوتر بود. او به پس از معرفي به ويليام سوم، به شغل كوچكي در دولت گمارده شد و سياست جنگ شاه را با چنان شدتي پشتيباني كرد كه متهم شد به اينكه بيش از آنچه انگليسي باشد، هلندي است. در شعر با انسجامي به نام مرد انگليسي اصيل (۱۷۰۱) از خود دفاع كرد و به انگليسيها يادآور شد كه تمام ملت انگلستان از حيث نژاد و خون مخلوط است. خود او، كه از ناسازگاران بود، در ۱۷۰۲ رساله بيامضايي با عنوان كوتاهترين راه در مورد ناسازگاران منتشر كرد كه در آن بر روش ((تحميق به وسيله اغراق)) سويفت پيشي گرفته بود. در آن رساله ايذاي ناسازگاران به وسيله انگليكانها را، با اين توصيه كه هر ناسازگاري كه وعظ كند بايد به دار آويخته شود و هر ناسازگاري كه به آن وعظ گوش دهد بايد از انگلستان طرد شود، مسخره كرد. او را دستگير (فوريه ۱۷۰۳)، جريمه، زنداني، و به شكنجه با پيلوري محكوم كردند. در ماه نوامبر آزاد شد، اما تا آن هنگام كارخانه كاشيسازيش تباه شده بود. كسي كه آزادي او را تحصيل كرد رابرت هارلي، وزير كشور، بود. هارلي قابليت دفو را در روزنامهنگاري تشخيص داد; او ظاهرا براي خدمات قلمي وي با او معاملهاي كرده بود، و در بقيه مدت سلطنت ((آن))، دفو در خدمت دولت بود. كمي پس از آزاد شدن، يك نشريه سه هفتگي چهار صفحهاي به نام ريويو تاسيس كرد كه تا ۱۷۱۳ دوام يافت و تقريبا همه آن به قلم خود دفو نوشته ميشد. در ۱۷۰۴-۱۷۰۵، به منزله عامل انتخابات براي هارلي، سراسر انگلستان را با اسب پيمود; در ضمن سفر اطلاعات لازم براي سفر در گلستان و ويلز خود را جمعآوري كرد. در ۱۷۰۶-۱۷۰۷، با جاسوسي براي هارلي و گودالفين، در اسكاتلند خدمت

کرد. رساله‌هاي نيرومند او خوانندگان بسيار، و نيز دشمنان فراوان، برايش تحصيل كردند. بار ديگر در ۱۷۱۳ و ۱۷۱۵ دستگير شد; و باز آزادي خود را، با اين وعده كه قلم خويش را در خدمت دولت خواهد گذاشت، به دست آورد. دست او از سلاحهاي ادبي پر بود. در ۱۷۱۵ رساله‌هايي منتشر كرد كه، بنا بر ادعا، به قلم يك كويكر نوشته شده بودند و در همان سال جنگهاي شارل دوازدهم را از روي گزارش ((يك نجيبزاده اسكاتلندي در خدمت سوئد)) انتشار داد. در ۱۷۱۷ نامه‌هايي را كه ظاهرا به وسيله يك نفر ترك نوشته شده و عدم رواداري مسيحيان را مسخره كرده بود منتشر ساخت; در مجلهاي موسوم به ميغ مقالاتي به امضاي مخبران ساختگي نوشت; او ندرتا به نام صريح دفو چيز مينوشت; و مطالعات جغرافيايي وسيعي، مخصوصا درباره افريقا و امريكا، به نام مستعار نوشت. او مسلما مجذوب كتاب سفر تازه به گرد دنيا (۱۶۹۷) شده بود. در يكي از سفرهاي دمپير، كشتي او، كه سينك پورتس نام داشت، در جزاير خوان فرناندس، تقريبا ۶۴۰ كيلومتري غرب شيلي، پهلو گرفت. يك اسكاتلندي مامور رهبري ناو به نام الگزاندر سلكرك با ناخداي كشتي نزاع كرد و از او درخواست پس از چهار سال تنها ماندن در آنجا، به انگلستان باز گردانده شد. داستان خود را به ريچارد ستيل گفت و او آن را در شماره ۳ دسامبر ۱۷۱۳ اينگليشمن درج كرد. سلكرك آن را دفو نيز گفت و ادعا كرد كه گزارشي كتبي از ماجراي خود در انزوا را به دفو داده است. به دفو آن گزارش را به صورت ادبي در آورد و در ۱۷۱۹ مشهورترين رمان انگليسي را نوشت. داستان زندگي و ماجراهاي شگفتانگيز روبنسون كروزوئه نظر انگليسيان را به خود جلب كرد و، در چهار ماه، چهار بار به چاپ رسيد. در اين كتاب تصور جديدي از ماجرا و كشمكش وجود داشت - نه كشمكش انسان با انسان، نه ماجراي يك مرد متمدن در ميان وحشيان، بلكه پنجه نرم كردن انسان با طبيعت - انساني تنها، واقعا ترسان، و بيكمك، تا آنكه غلامي ((جمعه)) نام پيدا كرد - انساني كه زندگي را از مواد خام طبيعت ساخت; اين، تاريخ تمدن در يك كتاب و يك مرد بود. بسياري از خوانندگان آن را تاريخ تلقي كردند، زيرا در تمام ادبيات داستاني جزئيات ماجرا با چنين احتمال واقعيت كمتر گفته شده بود. مهارت دفو در فريب ادبي او را از روزنامهنگاري به هنر اعتلا داد. از آن پس چون منعمي متوسط در لندن ميزيست، اما قدرت توليد بينظير خود را تخفيف نداد. در حالي كه هنوز جزوه‌هايي منتشر ميكرد، كتابهاي مفصلي نيز مينوشت، با چنان سهولتي كه گويي داستانهايي كوتاهند.

در سال ۱۷۲۰ كتابهاي تفكرات جدي در خلال زندگي و ماجراهاي شگفتانگيز روبنسون كروزوئه و زندگي و ماجراهاي خانم دانكن كمبل (يك جادوگر كر و لال) را نوشت; يك ماه بعد خاطرات يك كولير را نوشت; اين كتاب آن قدر ((باور كردني)) بود كه پيت مهين آن را با تاريخ اشتباه كرد، و باز يك ماه بعد، زندگي، ماجراها، دريازنيهاي كاپيتن سينگلتن نامدار را نوشت كه حاوي پيشبينيهاي عجيب درباره كشفيات افريقا بود. در سال ۱۷۲۲، نيك بختيها و نگونبختيهاي مول فلندرز، يادداشتهاي سال طاعوني، تاريخچه سرهنگ جك، اظهار عشق مذهبي، و تاريخچه بيطرفانه پطر آلكسيويچ، تزار كنوني مسكو را، كه دومين پيشي جستن او بر زندگينامه‌هاي ولتر بود انتشار داد. اين مجلدات متضمن داستانهاي حقيقي، مانند كارهاي سرهمبنديشده، مايه تامين نان جهت خانواده نويسنده بودند; اما، با قدرت تخيل و رواني سبك نويسنده، تبديل به آثار ادبي شدند. دفو در مول فلندرز وارد ذهن و خوي يك فاحشه شد، او را واداشت تا داستان زندگي خود را با صداقت و حقبجانبي آشكار بگويد، و جرئت كرد كه او را ((با قلب خوب و سلامت مزاج)) در هفتادسالگي، سعادتمند، رها كند. يادداشتهاي سال طاعوني آن قدر در تمام جزئيات خود واقعگرايانه و مبتني بر آمار بود كه مورخان آن را با تاريخ برابر ميدانند.

سال ۱۷۲۴ قدري كمتر حيرتانگيز بود: دفو يكي از رمانهاي عمده خود، كه معشوقه خوشبخت نام داشت و امروزه به نام ركسانه شناخته ميشود، اولين مجلد درباره گزارش سفر در سراسر جزيره بريتانياي كبير، و زندگي نويسنده، از روي نسخه دستنويسي تدوين شده بود كه درست پيش از اعدام شپرد، به دست يكي از دوستانش داده شده بود. اين يكي از زندگينامه‌هاي كوتاه بود كه دفو درباره جنايتكاران مشهور نوشته بود. يكي از اين زندگينامه‌ها، رذل كوهستان (۱۷۲۴)، زمينه رابروي اثر والتر سكات را فراهم كرد; يكي ديگر، شرح حال جانثن وايلد (۱۷۲۵)، راه را براي فيلدينگ هموار كرد. هر گونه موضوع عامهپسند از آثار دفونشئت، و از كيسه ناشران پول گرفت; كتابهاي ديگر او عبارت بودند از: تاريخچه سياسي اهريمن (۱۷۲۶)، اسرار جادو (۱۷۲۰) و رازهاي جهان نامرئي كشف شده، يا تاريخچه و واقعيت ارواح

pymansetareh@yahoo.com

(۱۷۲۷-۱۷۲۸). به اينها بايد شعر او را در دوازده مجلد افزود. نام اين ديوان حق خداداد بود كه از حق طبيعي هر كس به زندگي، آزادي و نيل به خوشبختي دفاع ميكرد. صرف نظر از اينهمه تمكين در برابر ذوق و هوسهاي عامه، كه موجب تامين معاش نويسنده ميشد، امعان نظرهايي هم در زمينه افكار و مسائل جدي وجود داشت. مثلا در بازرگان كامل انگليسي ، (۱۷۲۵-۱۷۲۷)، طرح بازرگاني انگليسي(۱۷۲۸) و نجيبزاده كامل انگليسي، كه ناتمام ماند، دفو اطلاعات سودمند و اندرزهاي عملي به دست داد كه غالبا با اخلاقيات انجيل موافق نبودند. شايد نتوانيم اخلاقيات منعكس در آثار ادبي او را بستاييم، اما ميتوانيم پركاري وي را تحسين كنيم. تاريخ شايد پس از رامسس دوم با ۱۵۰ فرزندش، هرگز اعجوبهاي بدين باروري به خود نديده است. تنها چيز باور نكردني در مورد دفو امكان نوشتن تمام چيزهايي است كه او نوشته است... ما از اين كيفيت ذهن دفو نيز تعجب ميكنيم كه در آن قوه تخيل و حافظه، با پشتكار فعاليت و كوشش، نا واقعيتهاي واقعنما را در ادبيات به وجود آورد. ما نبوغ و رشادت مردي را كه در چنين تودهاي از كار پرشتاب توانست چنان سطح بلندي از موضوع و سبك را نگاه دارد ارج مينهيم. بر روي هم از ۲۱۰ جلد كتاب او (اگر از روي مسموعات سخن گوييم) به اشكال ميتوان حتي يك صفحه كسالتآور يافت; و هرجا كه نوشته دفو ملالآور باشد، عمدا چنان است تا به حقيقت نمايي داستان خود افزوده باشد. هيچكس در بيان حكايت صريح و ساده و كاملا طبيعي بر او تفوق نيافته است. در اين مورد شتاب او مايه اقبالش بود; او هيچگونه وقتي براي تزيين و آرايشهاي كلام و الفاظ خود نداشت; تعليمات و تمايلات روزنامه نگارش او را به اختصار و روشني سبك ميكشاندند. او از هر جهت بزرگترين روزنامه نگار عصر خود بود، هر چند آن عصر كساني مانند ستيل، اديسن و سونيت را نيز داشت; نشريه ريويو زميني را هموار كرد كه سپكتتر برگزيدهترين بذر را در آن كاشت اين به قدر كافي مايه تشخص بود; اما بايد به آن، محبوبيت جهاني اثر ديگرش، روبنسون كروزوئه و نفوذ اين كتاب را در رمانهاي ماجراجويانه، حتي در داستاني مانند سفرنامه گاليور، كه محركي كاملا متفاوت داشت، بيفزاييم. به استثناي نويسنده آن ادعانامه

مشعشع نوع VII- ستيل و اديسن

ستيل بيش از هركس ديگر نماينده انتقال ادبي از زمان بازگشت خاندان استوارت تا ملكه ((آن)) است. در جواني خصايص يك لافزن دوران بازگشت خاندان استوارت را داشت. پسر يك منشي دفتر اسناد رسمي بود; در دوبلن متولد شد; در مدرسه چارترهاوس و دانشگاه آكسفرد تحصيل كرد; شخصي بود نفوذپذير، زود خشم و سخي; به جاي اينكه دانشنامه خود را بگيرد، تحصيل را رها كرد و در ايرلند به ارتش پيوست; در ميخوارگي بسيار افراط ميكرد; در دوئلي جنگيد و نزديك بود حريف خود را بكشد. آن واقعه او را به طور موقت از ميخوارگي بازداشت; او مبارزه عليه دوئل را آغاز كرد و رسالهاي با عنوان قهرمان مسيحي نوشت(۱۷۰۱) كه در آن با اين عقيده كه انسان ميتواند نجيبزاده باشد و در عين حال مسيحي بماند موافقت كرد. فساد عصر را تشريح، و خوانندگان خود را دعوت كرد كه به كتاب مقدس به منزله منبع ايمان حقيقي و اخلاق محض رجوع كنند و از مردان درخواست كرد كه زيبايي و عفت زنان را گرامي دارند. در بيست و نه سالگي چون ديد كه حتي طبقات متوسط، كه خود او نيز به آنها متعلق بود، او را به ديده يك واعظ خسته كننده مينگرند، تصميم گرفت كه منويات خود را طي نمايشنامهها عرضه كند. مذمت جرمي كالير را از قباحت تئاتر ستود; طي چند كمدي متوالي، به فضيلت جنبه قهرماني داد; و اراذل را در نمايشنامههاي خود بشدت تقبيح كرد. اين آثار او توفيقي نيافتند. آنها حاوي چند صحنه نشاطآور و بذلهگويانه بودند، اما تماشاگران درباره پايان داستانهاي او شك داشتند و سرگرمي را به هر قيمت، هر قدر هم برخلاف ده فرمان بود، ترجيح ميدادند; مضافا به اينكه آن لندنيهايي كه از احساسات او طرفداري ميكردند كمتر در تماشاخانه ديده ميشدند. آيا چگونه ميبايست به اين گونه كسان دسترسي يافت او كوشيد تا وسيلهاي براي يافتن آنان در قهوهخانهها پيدا كند. در ۱۲ آوريل ۱۷۰۹، با تقليد از سبك ريويو دفو، نخستين شماره نشريهاي را كه هفتهاي سه بار انتشار مييافت منتشر كرد. نام اين نشريه تتلر بود. مندرجات آن را ويرايش ميكرد و بيشتر مطالبش را خود او با نام مستعار آيزك بيكرستاف مينوشت. ترتيبي داد كه در قهوهخانهها منتشر شود، و اعلام داشت: كه

تمام گزارشهاي مربوط به زن نوازي، لذت، و سرگرمي بايد در زير ((مقاله)) شكلاتسازي وايت]تاريخش مربوط به آنجا[باشد شعر در زير مقاله قهوهخانه ويل: دانش، تحت عنوان (دانشجوي) يوناني: خبرهاي داخلي و خارجي را شما بايد از قهوهخانه سنت جيمز تهيه كنيد: و هر چيز ديگر كه من در هر

طرح هوشمندانهاي بود: علاقه مشتريان قهوهخانهها را جلب كرد، اخبار و مباحث را از مذاكرات قهوهخانهها ميگرفت، و به ستيل امكان داد نظرات خود را بدون مداخله و مشاجره شرح دهد. در شماره ۲۵ (۷ ژوئن ۱۷۰۹) از نامهاي سخن گفت كه ((از دختر جواني دريافت كردهاست...كه از بدبختي عاشق خود، كه اخيرا در دوئلي زخمي شدهاست، سخن ميگفت))؛ پس از نقل اين نامه، به نشان دادن سخافت اين عادت پرداخت كه طبق آن نجيبزاده اهانت ديده بايد معترض را دعوت كند كه كشتن را به اهانت بيفزايد، زيرا به مبارزه طلبيدن جز اين چه معني ميدهد كه:

آقا، رفتار بيرويه شما در شب گذشته و جسارت امروزتان مرا بر آن داشت كه اين نامه را به شما بدهم و بگويم كه چون شما سگ نااصلي هستيد، من يك ساعت بعد در هايد پارك با شما ملاقات خواهم كرد.... مايلم كه شما طپانچه در دست بياييد... و بكوشيد تا تيري به سر من بزنيد تا به شما آدابداني بيشتري بياموزد. اينجا نداي طبقات متوسط بود كه به اشرافيت ميخنديد، و بيشتر طبقه متوسط بود كه قهوهخانهها را پر ميكرد.

ستيل در مقالات ديگر خود تجملات، زيادهرويها، جلوه فروشيها، زينتها و لباسهاي اشراف را مسخره كرد. از زنان تقاضا كرد كه ساده لباس بپوشند و از استعمال جواهرات اجتناب كنند. ((خوشه الماس بر روي سينه عاج مانندي كه حامل آن است چيزي به آن سينه زيبا نميافزايد.)) مهر او به زنان با محبتش به الكل رقابت ميكرد. در تذكار اين نكته كه زنان هم صاحب هوشند و هم داراي لطافت ابرام ميورزيد، اما بيش از هر چيز بيشاييگي و پاكدامني آنان را ميستود - يعني خصايصي را كه در كمدي دوران بازگشت خاندان استوارت شناخته نميشد. درباره يك زن گفت كه ((دوست داشتن او برابر با تحصيلات آزاد بود.)) به عقيده ثكري، اين توصيف((زيباترين تهنيتي بود كه تا آن هنگام شايد به زني گفته شده بود.)) ستيل خوشيهاي زندگي خانوادگي، صداي مطبوع پاي كودكان و حقشناسي شوهري به زن سالمند خود را با عاطفهاي خاص چنين وصف ميكند:

وقتي كه من از نيروي جواني بهرهمند بودم، او هر روز به من لذتي ميبخشيد كه ميدانم در تملك زيبايي او بود.

هر لحظه از زندگي او براي من لحظات تسليم او به خواهشهاي من و تدبير او در مورد خوشبختي من است.

رخسار او براي من بسيار زيباتر از هنگامي است كه من نخست آن را ديدم; هيچگونه پژمردگي در وجنات او نيست كه من نتوانم آن را پيگيري كنم و به لحظهاي برسانم كه به واسطه نگراني براي رفاه و مصالح من به وجود آمده بود.... عشق زن بسيار بالاتر از عاطفه سست بنيادي است كه غالبا نام ميبرند; همان گونه كه خنده بلند دلقكها پستتر از شادي مهذب نجيبزادگان است.

در آن موقع كه ستيل اين مطلب را مينوشت; دوبار ازدواج كرده بود. نامههاي او به دومين زنش نمونههايي از اخلاصند، هر چند بهانههايي در جهت نيامدن دارند. او نتوانست همان طور كه ادعا ميكرد بورژوايي خوب و نمونه زندگي باشد. بسيار مينوشيد، بسيار خرج ميكرد، و بسيار وام ميگرفت. از پس كوچهها عبور ميكرد تا از دوستاني كه به او پول قرض داده بودند اجتناب كند; براي فرار از طلبكاران، خود را در گوشه و كنار پنهان ميكرد; سرانجام به سبب قرض به زندان افتاد. خوانندگان تتلر مواعظ او را با رفتارش مقايسه ميكردند. جان دنيس هجويه عاري از احساساتي درباره احساسات ستيل منتشر كرد. مشتركان آن نشريه ترك اشتراك كردند و در دوم ژانويه ۱۷۱۱ تتلر از ميان رفت.

جاي آن در تاريخ ادبيات انگلستان محفوظ است، زيرا در صفحات آن بود كه اخلاق جديد عرض وجود كرد، داستان كوتاه شكل نوين به خود گرفت، و اديسن سبك انشاي جديد را ايجاد كرد - همان گونه كه سپكتتر آن را به كمال رساند. اديسن و ستيل، كه هر دو در ۱۶۷۲ متولد شده بودند، از هنگام تحصيل در

مدرسه چارتر هاوس، با هم دوست بودند. پدر جوزف يك كشيش انگليكان بود و زهدي را در وجود او به قالب ريخته بود كه در برابر تمام آلودگيهاي دوران بازگشت خاندان استوارت مقاومت كرد. در دانشگاه آكسفرد مهارت او در زبان لاتيني موجب اعطاي يك بورس تحصيلي به او شد. در بيست و دو سالگي استعدادش ارل آو هاليفاكس را چنان تحت تاثير قرار داد كه رئيس كالج مگدلن را ترغيب كرد كه آن جوان را از رشته روحاني منصرف كند و به قبول خدمت دولتي وادارد. هاليفاكس گفت: ((مرا دشمن كليسا مينامند، اما من هرگز به كليسا زياني نخواهم رساند، جز اينكه آقاي اديسن را از آن بگيرم.)) چون آن اعجوبه لاتيني دان فرانسه نميدانست و از ديپلوماتها معلومات فرانسه خواسته ميشد، هاليفاكس براي او يك مستمري سالانه به مبلغ ۳۰۰ پوند تامين كرد تا مخارج اقامت او را در قاره اروپا تامين كند. مدت دو سال اديسن با راحتي در فرانسه، ايتاليا و سويس گردش كرد. وقتي كه در ژنو بود، ملكه ((آن)) به سلطنت رسيد و دولت انگلستان دوستان او را از كار برداشت و مستمري او را قطع كرد. اديسن، كه مجبور بود به يك درآمد مختصر شخصي قناعت كند، با سمت مربي يك جوان مسافر انگليسي مشغول كار شد و با او در سويس، آلمان و ايالات متحده گردش كرد. پس از پايان يافتن اين شغل، به لندن بازگشت (۱۷۰۳) و تا مدتي با سيلي صورت خود را سرخ ميداشت. اما براي جلب اقبال مانند مغناطيس بود. وقتي كه مارلبره در نبرد بلنم پيروز شد (۱۳ اوت ۱۷۰۴)، گودالفين، لرد خزانهدار، دنبال كسي ميگشت كه آن پيروزي را به شعر درآورد. هاليفاكس اديسن را پيشنهاد كرد; آن دانشمند با شعري پرطنين پاسخ گفت; اين شعر نبرد نام داشت; در همان روز ورود فاتحانه مارلبره به پايتخت منتشر و موفقيت آن باعث سازش دادن انگلستان به ادامه جنگ شد. اين شعر اوج شاعرانه اديسن بود كه جورج واشينگتن آن را بيش از هر شعر ديگر *اما، اي طبع شعر من! چه عددي خواهي يافت، تا با آن سپاهيان خشمگين جنگاور را بشمري به گمانم صداي پرغوغا طبل را ميشنوم، مخلوطي از فرياد فاتحان و ضجه ميرندگان; غرش سهمگين توپ، كه آسمانها را ميدرد، و تمام نعره جنگ كه برميخيزد. در آن هنگام روح نيرومند مارلبره نمايان شد و در برابر ضربت گروههاي مهاجم برجا ماند، در ميان اختلال، وحشت و نوميدي تمام صحنههاي هراسناك جنگ را آزمود، با فكر آرام، ميدان جنگ را وارسي كرد، به اسوارانهاي رو به ضعف كمك بهنگام فرستاد; گردانهاي پس رانده شده را به درگيري تشويق كرد، و به نبرد مشكوك آموخت كه كجا بايد پرشور شود. پس، وقتي كه فرشتهاي، به حكم يزدان، با طوفانهاي خيزنده، سرزمين گنهكار را تكان ميدهد، (چنانكه بتازگي بر بريتانيا گذشت،) آهسته و آرام طوفان خشمگين را ميراند; و فرمانهاي خداي توانا را با خرسندي اجرا كرد، برگرد باد سوار ميشود و طوفان را رهبري ميكند.*

آن آخرين سطر شعر و تشبيه فرشتهسان اديسن را بزودي بر جرگه موظفان دولت بازگرداند و او ده سال بعد را در دستگاه حكومت ماند. در ۱۷۰۵، به جانشيني جان لاك، رئيس استيناف شد; در ۱۷۰۶ به معاونت وزارت كشور منصوب گشت; در ۱۷۰۷ به هيئت مامور از طرف هاليفاكس به هانوور منتصب شد و مقدمات رسيدن آن خاندان را به تخت و تاج انگلستان فراهم كرد; در ۱۷۰۸ كرسي پارلمنت را اشغال و به پاس خدمات خويش، آن را تا هنگام مرگ حفظ كرد; در ۱۷۰۹ دبير كل نايبالسلطنه ايرلند شد. در ۱۷۱۱ آن قدر ثروتمند بود كه بتواند يك ملك ۱۰,۰۰۰ پوندي در نزديكي راگبي بخرد. در زمان كامراني خويش، ستيل را فراموش نكرد. گناهان او را مذمت كرد، براي او شغلي در دولت به دست آورد، به او مبالغ قابل ملاحظهاي وام داد، و يك بار او را براي وادار كردن به اداي وام مورد تعقيب قرار داد.

وقتي كه نشريه تتلر، كه نام مدير را بر خود نداشت، منتشر شد، در آن نظري درباره ويرژيل ديد كه خود به ستيل گرفته بود; در ايزك بيكر ستاف دست دوست گشادباز و بيپول خود را ديد; و بزودي به آن روزنامه كمك كرد. در ۱۷۱۰ ويگها سقوط كردند; ستيل شغل دولتي خود را، و اديسن تمام مشاغل خود را، بجز رياست استيناف، از روي هم ريختند و در اول مارس ۱۷۱۱ نخستين شماره مشهورترين مجله را به تاريخ ادبيات انگلستان افزودند. روزنامه سپكتتر هر روز، بجز يكشنبهها، در يك ورق تا شده چهار يا شش صفحهاي منتشر ميشد; به جاي تاريخگذاردن مقالهها از مراكز مختلف، سردبير ناشناس آن باشگاههاي نخيلي ((اختراع)) ميكرد كه اعضايش نماينده فرقههاي مختلف جهان انگليسي بودند: سر راجر د كاورلي، خان ده; سر اندرو فريپورت، نماينده طبقه بازرگان; كپيتن سنتري سخنگوي ارتش; ويل هانيكوم، مرد متجدد; يك حقوقدان از اينر تمپل، به نمايندگي از طرف جهان دانش و خود آقاي سپكتتر، كه

pymansetareh@yahoo.com

نظرات همه آنان را با روح بذلهگويي و ادب طنز آلودي كه او را به خانهها و دلهاي انگليسيان راه ميداد گرد ميآورد. سپكتتر در شماره اول روزنامه خود را معرفي كرد و باشگاهها و قهوهخانهها را در باره هويت خود به حدس انداخت.

من سالهاي اخير را در اين شهر گذراندهام و غالبا در بيشتر اماكن عمومي آن ديده شدهام; هرچند كه در آن بيش از پنج شش نفر از دوستان برگزيده خود را، كه مرا ميشناسند; نديدهام; درباره اينان روزنامه من شرح ويژهتري خواهد داد. جايي نيست كه محل اجتماعات باشد و من كرارا در آن حضور نيافته باشم; گاه من به جرگهاي از سياستگران در قهوهخانه ويل سر ميكشم و با دقت به صحبتهايي كه در محافل آنان ميشود گوش ميدهم. گاه در قهوهخانه چايلد پيپ ميكشم، و در حالي كه من به هيچ چيز جز ((پست من)) توجه نميكنم، محاوراتي را كه در سر هر ميز در آن اطاق ميشوند ميشنوم، يكشنبه شبها در قهوهخانه سنت جيمز حضور مييابم، و گاه به مجمع كوچكي از سياست پردازان كه در اطاق عقبي تشكيل ميشود قدم ميگذارم; چنانكه گويي براي شنيدن و اصلاح گفتگوهاي آن رفتهام. قيافه من در (قهوهخانههاي) گرشين و كوكوتري، و تماشاخانههاي دروري لين و هي ماركت آشناست. بيش از ده سال است كه مرا در بورس با يك بازرگان اشتباه ميكنند و گاه در مجمع دلالان سهام، در جانثن، با يك تن يهودي عوضي ميگيرند.
خلاصه هرجا كه دستهاي از مردم را ميبينم، همواره با آنها مخلوط ميشوم، هرچند كه هرگز جز در باشگاه خودم لب نميگشايم. بدين گونه من در جهان بيشتر به منزله ((ناظر)) نوع بشر زندگي ميكنم تا فردي از آن نوع; و بدين وسيله خود را به دولتمردي انديشمند، سرباز، بازرگان و افزارمند تبديل كردهام، بي آنكه در هيچ قسمت عملي از زندگي دخالت كرده باشم. من در جنبه نظري شوهر يا پدر بودن خبره هستم و ميتوانم اشتباهات اقتصادي و بازرگاني، و نيز انحرافات ديگران، را بهتر از كساني كه خود به آن حرفهها اشتغال دارند تشخيص بدهم همان گونه كه تماشاگران يك بازي به معايبي پي ميبرند كه ممكن است از نظر خود بازيگران پنهان بمانند. من هرگز به حزبي نپيوسته و در شدت عمل آن شركت نكردهام و تصميم دارم كه بيطرفي كامل را ميان ويگها و توريها حفظ، مگر اينكه بر اثر مخاصمه جويي يكي از طرفين مجبور به عرض اندام باشم. سخن كوتاه، من در تمام جهات زندگي مانند ناظري عمل كردهام و اين روش را ميخواهم در اين روزنامه حفظ كنم.

چندانكه آن فعاليتها پيش ميرفت، سپكتتر گفت و شنودهاي اجتماعي و اخلاق را با انتقاد ادبي و بحثهاي مربوط به هنر نمايشي ميآميخت. اديسن چند مقاله درباره ميلتن نوشت كه در آن، با بالاتر دانستن بهشت مفقود از ايلياد و انئيد، انگلستان را به حيرت انداخت. در بحثهاي روزنامه از سياست اجتناب ميشد، زيرا چنين بحثهايي به دشمني و دردسر ميانجاميدند. اما تقاضاي ستيل درباره اصلاح اخلاقي در آنها مورد تاكيد قرار ميگرفت و اديسن هم با كمال ميل در اين تاكيد شركت داشت. جزئي از روحيه پيرايشگر، كه با بدبختي تهذيب شده بود ، در واكنش نسبت به دوران بازگشت خاندان استوارت رجعت كرد; اما ديگر صحبتهاي دلگداز و ياسآور از شيطان و لعنت نبود، بلكه به عكس، خوانندگان دعوت ميشدند كه ميانهروي و نزاكت پيشه كنند، و اين دعوت با خوشبيني به صورتي شاديبخش درآمده و با قشري از مزاح پوشيده شده بود. بدين گونه، شماره ۱۰آن روزنامه با اين عبارات شروع ميشد:

با كمال خرسندي ميشنوم كه مردم اين شهر بزرگ روز به روز درباره روزنامه من پرسشهايي ميكنند و سخنرانيهاي بامداد مرا با جديت و دقت شايسته ميخوانند، ناشر من ميگويد كه هر روز سههزار نسخه از آنها توزيع ميشود: به طوري كه اگر من بيست خوانده براي هر روزنامه در نظر بگيرم و اين را محاسبهاي محافظهكارانه ميدانم - ميتوانم براي خود شصتهزار طرفدار در لندن و وستمينستر قايل شوم; و اميدوارم كه آنان خود را از برادران نادان و بيدقت خودم متمايز سازند. چون من براي خود چنين عده بزرگي از خوانندگان فراهم كردهام، از هيچ كوششي براي دلپذير ساختن آموزش آنها و سودمند ساختن سرگرميشان كوتاهي نخواهم كرد. به اين جهت خواهم كوشيد تا اخلاق را با بذلهگويي بياميزم و بذلهگويي را با اخلاق آب دهم تا خوانندگان من، در صورت امكان، بتوانند از هر دو سو شرح مطلوب را در باره عقايد رايج بيابند. و به اين منظور كه فكر آنها درباره فضيلت و احتياط كم دوام، زودگذر و مقطع نباشد، تصميم گرفتهام كه حافظه آنان را روز به روز تازه كنم تا آنكه آنان را از آن حالت نوميدانه شرارت و

جنوني كه عصر ما گرفتار آن شده است بيرون بياورم. ذهني كه فقط يك روز به آيش گذارده شود دچار آفت جنونهايي ميشود كه بايد با كشت مداوم و پيگير از ميان مردم مستقر كند و من اين اميد جاهطلبانه را دارم كه دربارهام گفته شود كه او فلسفه را از پستوها و كتابخانهها و دبيرستانها و دانشكدهها بيرون آورد تا در باشگاهها و اجتماعات، و در سر ميزهاي چاي و قهوهخانهها جاي دهد. به همين جهت، به طرز مخصوصي اين انديشههاي خود را به تمام خانوادههاي منظم توصيه ميكنم كه هر بامداد يك ساعت را به صرف چاي و نان و كره تخصيص دهند; و جدا به خاطر خير آنان اندرز ميدهم كه دستور دهند اين روزنامه را به موقع برايشان بياورند تا به منزله قسمتي از برنامه ناشتايي به آن نظر افكنند. سپكتتر زنان را نيز مانند مردان مورد خطاب قرار ميداد، مسائل عشقي و جنسي را بررسي ميكرد و ميخواست ثابت كند كه((دروغ در عشق كيفيتي سياهتر از... بيوفايي در دوستي يا تدليس در معاملات دارد.)) سپكتتر چنين نوشت: ((اگر اين روزنامه در ميان زنان معقول موضوعي براي صحبت خوانندگان خود خواستار شده بود كه نامه بنويسند، و نامههاي آنان را چاپ ميكرد; ستيل يك رشته از نامههاي عاشقانه فرستاد كه برخي از آنها از جانب خود او به بانوانش نوشته شده و بعضي ديگر از طرف سردبيران به سبك كاملا جديدي ساخته شده بودند. آن روزنامه دين را با عشق آميخته بود و براي نسلي كه از اثر سو انحطاط معتقدات مذهبي در طبقات عالي به شگفت آمده بود، الاهيات خوشايندي تنظيم كرده بود. به علم اندرز ميداد كه به كار خود مشغول باشد و كليسا را، به منزله حافظ خردمند و مجرب اخلاقيات، به حال خود رها كند; حقوق احساس و احتياجات مربوط به نظم از دايره فهم خرد شخصي، كه همواره نابالغ است، بيرون است. براي اخلاقيات و خوشبختي بهتر اين است كه دين قديم را با خضوع بپذيرد، در مراسم آن شركت كند، شعاير مقدس آن را رعايت كند، و در هر حوزه كليسايي محيط سالمي از يك سبت آرام و پرعبادت به وجود آورد.

من از يكشنبهاي كه در يك ناحيه روستايي گذرانده شود بسيار محظوظ ميشوم و ميانديشم كه اگر مقدس شمردن هفتمين روز فقط يك رسم انساني بود، بهترين روشي بود كه امكان داشت براي تنزيه و متمدن ساختن نوع بشر انديشيده شود. مسلم است كه اگر براي روستاييان وقوع مكرر وقت معين نبود كه با بهترين وجنات و پاكيزهترين پوشاك خود گرد آيند تا درباره موضوعات جزئي سخن گويند، توضيحاتي درباره وظايف خود از ديگران بشنوند، و براي پرستش خداي متعال به هم پيوندند، بزودي به وحشياني تبديل ميشدند. يكشنبه زنگ تمام هفته را ميزدايد، نه تنها براي اينكه افكار مذهبي را در ذهن زنان و مردان زنده ميكند، بل از اين جهت كه آنان را به بهترين شكلهاي دلپذير شان مينمايانند.

ادبيات، كه در مدت چهل سال به هرزگي خدمت كرده بود، اكنون به سوي اخلاق و ايمان سير ميكرد; سپكتتر در انقلاب آداب و سبك، كه در سلطنت ملكه ((آن)) به مدت يك قرن بر روح ادبي عصر وسطاي ويكتوريا پيشي گرفت، سهيم بود، و همو بود كه احترام را قابل احترام كرد و تصور انگليسي مربوط به نجيبزاده را از يك عاشقپيشه صاحب عنوان به يك شارمند تربيت شده و نيكرفتار تبديل كرد. فضايل طبقه متوسط در روزنامه سپكتتر وسيلهاي براي دفاع مهذب و مصفا يافت. تدبير و صرفهجويي در بر جامعه بيش از زينت و بذلهگويي ارج پيدا كرد; بازرگانان براي مردم عقبمانده سفير تمدن بودند، و منافع تجارت و صنعت مايه قوام مالي مملكت شد.

به مدت يك سال سپكتتر از يك موفقيت محترمانه بينظير در جهان روزنامهنگاري انگلستان برخوردار بود.

تيراژ آن خيلي كم بود و بندرت از چهارهزار نسخه تجاوز ميكرد، اما نفوذي عظيم داشت. شمارههاي جلد شدهاش هر سال در حدود نههزار نسخه به فروش ميرفتند; گويي انگلستان تشخيص داده بود كه ارزش ادبي دارند. اما به مرور زمان بديع بودن آن از ميان رفت; اشخاص ((باشگاه)) (كه از زبان آنان سخن گفته ميشد) قريحه نويسندگان خسته روزنامه به محاق افتاد; اندرزهايشان خستهكننده شدند و تيراژ پايين آمد. ماليات تمبر ۱۷۱۲ مخارج آن روزنامه را از درآمدش زيادتر كرد، و در ۱۶ دسامبر ۱۷۱۲ سپكتتر تعطيل شد. ستيل كوشش خود را با انتشار گاردين از سر گرفت، و اديسن سپكتتر را در ۱۷۱۴ احيا كرد. عمر هر دو روزنامه كوتاه بود، زيرا اديسن نمايشنامهنويسي موفق شده و به مشاغل و مداخل خود بازگشته بود. در ۱۴ آوريل ۱۷۱۳، تئاتر دروري لين تراژدي كاتو، اثر اديسن، را به روي صحنه آورد. دوستش

پوپ پيشگفتاري نوشت كه پر بود از نكتهپردازيهاي خاص خود پوپ و ميهن پرستي خاص انگليسي. ستيل تعهد كرد كه تماشاخانه را از ويگهاي پرحرارت پر كند; او در اين كار كاملا موفق نشد، اما توريها در تحسين آخرين پايداري كاتو براي آزادي رم (۴۶ ق‌م) به ويگها پيوستند، و اگزمينر، روزنامه توريها، در ستايش مجذوبانه آن نمايشنامه با گاردين، روزنامه ستيل، رقابت كرد. يك ماه تمام آن تراژدي براي تماشاگران پر شمار نمايش داده شد. پوپ گفت: كاتو آن قدر كه در روزگار ما در بريتانيا مايه شگفتي است، در رم نبوده است.)) در قاره اروپا كاتو عاليترين نمايشنامه به زبان انگليسي شناخته شد. ولتر پيروي آن از وحدتهاي سهگانه را تحسين، و از اينكه انگلستان توانسته است پس از ديدن نمايشنامه اديسن باز هم شكسپير را قبول داشته باشد اظهار حيرت كرد. منقدان اكنون آن را به منزله يك خطابه فصيح، اما بيمزه، مسخره ميكنند، اما يك خواننده خود را از اول تا آخر مجذوب طرح خوب و محكم آن مييابد و داستاني عشقي در آن ميبيند كه با مهارت در يك جنگ بزرگتر ادغام شده است. اديسن اكنون چندان محبوب بود كه سويفت درباره او گفت: به گمان من، اگر او فكر شاه شدن در سر ميداشت، مشكل آن را از وي دريغ ميداشتند.)) اما اديسن، كه همواره نمونه ميانه روي بود، خود را به دبير كلي نايبالسلطنه ايرلند، و پس از آن رياست اداره كل بازرگاني راضي كرد. در باشگاهها محبوبترين شخص بود، زيرا افراطش در ميخواري او را از اينكه ((عفريت بينقصي باشد كه جهان هرگز دوست نميدارد)) نجات ميداد. براي تمام كردن افتخار خود، با يك كاونتس ازدواج كرد (۱۷۱۶) و با آن بانوي مغرور در هالند هوس لندن زندگي ناسعادتمندانهاي داشت. در سال ۱۷۱۷ بار ديگر وزير شد، اما صلاحيتش مورد ترديد قرار گرفت و بزودي، با دريافت يك مستمري ۵۰۰,۱ پوندي در سال، استعفا داد. با وجود حوصله و رفتار خويش، با دوستان خويش، از جمله ستيل و پوپ، در افتاد و اين دو تن او را به منزله دانانماي معتاد به ((تقبيح به وسيله ستايش ضعيف)) هجو كردند و گفتند:

مانند ((كاتو)) به سناي خود قانون ميدهد، و براي تحسين خويش به مراقبت مينشيند.

فرجام ستيل چندان درخشان نبود. در ۱۷۱۳ به نمايندگي پارلمنت انتخاب شد، اما اكثريت توري او را به اتهام داشتن ((زبان فتنهانگيز)) طرد كرد. پيروزي

شغل در دستگاه دولت تسلي داد، و درآمد او تا مدتي مخارجش را تامين ميكرد. سپس مخارجش فزوني گرفتند و بدهكاريهايش بتدريج زياد شدند تا آنجا كه وامخواهان او را تعقيب كردند و او به ملك زن خود در ويلز بازگشت. در آنجا، در اول سپتامبر ۱۷۲۹، ده سال پس از همكار خود، چشم از جهان فرو بست. اين دو باهم داستان كوتاه و رساله نويسي را به اعتلاي جديدي رساندند. ستيل با اصالت و قريحه، و اديسن با هنرمندي مهذب در احياي اخلاقي عصر سهيم شده و آهنگ و شكل ادبيات انگليسي را براي يك قرن - جز در مورد نيرومندترين و ترشخوترين نابغه عصر بنيان نهاده بودند.

VIII- جانثن سويفت

سويفت پنج سال از ستيل و اديسن بزرگتر بود، اما از آن شانزده سال و از اين بيست وشش سال بيشتر زيست و مانند اخگري فروزان از قرني به قرن ديگر، از درايدن تا پوپ، روزگار را در نورديد. او هرگز نميتوانست تولد خود را در دوبلن ببخشد، زيرا زادن او در آن ديار مانعي براي پيشرفت او در انگلستان بود; و اين موضوع كه پدر او، ناظر مهمانسراهاي شاه در دوبلن، پيش از چشم گشودن فرزند به جهان، ديده از جهان فروبست موجب بسي تاسف بود. كودك را به دايه سپردند; دايه او را به انگلستان برد و فقط وقتي به مادرش بازگرداند كه سه ساله بود. اين ماجراها ممكن است در آن پسر يك حس ناامني ناشي از يتيمي توليد كرده باشند. اين حس شايد با انتقال سرپرستي او به عمويش، كه بزودي او را در شش سالگي با سپردن به يك مدرسه شبانه روزي كيلكني از سر باز كرد، تشديد شده بود. در پانزدهسالگي به كالج ترينيتي دوبلن فرستاده شد و در آنجا هفت سال ماند.

چون مخصوصا در فراگرفتن الاهيات اهمال كار بود، دوره كالج را به زحمت گذراند. غالبا در تكاليف خود قصور ميكرد، بيشتر اوقات تنبيه ميشد، وقتي كه عمش، عهده دار مخارج او بود، در آخر عمر به واژگون بختي افتاد و عقل خود را از دست داد (۱۶۸۸)، او به فقر خطرناكي دچار شد. پس از مرگ عمش (۱۶۸۹)، و در ميان قيام ايرلنديها به نفع جيمز دوم، جانثن به انگلستان، نزد مادرش كه با سالي ۲۰پوند در لستر گذران ميكرد، گريخت.

آن دو، عليرغم جدايي طولاني خود، با مناسباتي خوب ميزيستند; او تدريجا به مادر خويش محبت يافت و او را تا هنگام مرگش (۱۷۱۰) گاه گاه ميديد. وي در اواخر سال ۱۶۸۹ در مورپارك، در برابر حقوقي به مبلغ ۲۰ پوند در سال به اضافه خوراك، منشي سر ويليام تمپل شد. تمپل در آن هنگام بالاترين مقام زندگي حرفهاي خود را داشت و دوست و مشاور شاهان بود; ما نبايد وي را براي ناتوان ماندنش از تشخيص نبوغ در يك جوان بيست و دو ساله سرزنش كنيم - جواني كه با اندكي لاتيني و يوناني، و همچنين

چارلز جرواس: جانثن سويفت. گالري لهجهاي ايرلندي، به اضافه ناآشنايي در استعمال كارد و چنگال نزد او آمده بود. سويفت همواره با خدمتگران بلند پايه اربابش بر سر ميز مينشست، اما ارباب هميشه از او فاصله ميگرفت. با اين حال، تمپل مهربان بود. در ۱۶۹۲ سويفت را به دانشگاه آكسفرد فرستاد تا درجه فوق ليسانس خود را بگيرد، و او را بدون اخذ نتيجه به ويليام سوم توصيه كرد. در همان اوان، جانثن مثنوي ميسرود. برخي از آن اشعار را به درايدن نشان داد، كه او چنين گفت: ((پسر عموي عزيزم، سويفت، شما هرگز شاعر نخواهيد شد)) - و اين پيشبينيي بود كه آن مرد جوان نميتوانست به صحتش معتقد باشد. در ۱۶۹۴ سويفت تمپل را، با اخذ توصيه نامهاي از او، ترك كرد; به ايرلند بازگشت، در

pymansetareh@yahoo.com

زمره كشيشان انگليكان پذيرفته شد (۱۶۹۵)، و به حوزه كوچكي در كيلروت، نزديك بلفاست، گمارده شد. در بلفاست به عشق جين ويرينگ، كه او را وارينا مينامید، گرفتار شد; به پيشنهاد او ازدواج كرد، اما جين او را از خود دور نگاه داشت تا وقتي كه (جين) سلامت و او (سويفت) درآمد خويش را بهبود بخشد. چون نتوانست انزواي كسالت يك حوزه كليسايي روستايي را تحمل كند، در ۱۶۹۶ از كيلروت گريخت و به نزد تمپل بازگشت و تا هنگام مرگ او در خدمتش ماند. سويفت در نخستين سال زندگي خود در مور پارك، استر جانسن را، كه بعدا او را ((ستلا)) مينامید، ديد. به موجب برخي از شايعات، ستلا را از نتايج يكي از خردهكاريهاي نادر سر ويليام ميدانستند; اما به احتمال بيشتر او دختر يك بازرگان لندني بود كه بيوهاش وارد خدمت ليدي تمپل شده بود. وقتي كه سويفت او را براي نخستين بار ديد، او هشت ساله بود و، مانند تمام دختران هشت ساله، دلپسند، اما چندان جوان بود كه نميتوانست هيچگونه بيقراري عشقي در او به وجود آورد. استر اينك پانزدهساله بود، و آن كشيش، كه وارد بيست و نه سالگي شده بود، با سمت مربيگري استر، بزودي دريافت كه او جاذبهاي دارد كه ميتواند قلب وحشي و محبت نديده او را بر انگيزد. استر داراي چشمان سياه و درخشان، زلف سياه، سينه برآمده بود، و ((ملاحتي در هر يك از اعمال، حركات، و كلمات وي بود كه تا حدي جنبه فوق انساني داشت)) (اين وصفي بود كه سويفت بعدا از او كرد) و ((هر يك از وجنات رخسار او در حد كمال بود)) چگونه اين هلوئيز ميتوانست از بيدار كردن اين آبلار بپرهيزد.

تمپل به هنگام مرگ (۱۶۹۹) ۱,۰۰۰ پوند براي استر و ۱,۰۰۰ پوند براي سويفت به جا گذاشت. پس از اميد بيهوده به شغل دولتي، سويفت دعوت ارل آو باركلي را، كه تازه قاضي كل ايرلند شده بود، براي قبول سمت كشيشي و منشيگري او پذيرفت. در مسافرت به دوبلن وظيفه منشيگري را انجام داد، اما از آنجا اخراج شد.

خالي بود، اما منشي جديد در برابر رشوهاي به مبلغ ۱,۰۰۰ پوند آن شغل را به نامزد ديگري داد. سويفت ارل و منشيش را در حضور خود شان ((يك جفت رذل)) ناميد. آن دو او را با انتصابش به كشيشي بخش لاراكور ساكت كردند. لاراكور دهي بود درسي و دو كيلومتري دوبلن با يك سازمان مذهبي مركب از پانزده عضو; سويفت در اين موقع(سال ۱۷۰۰) درآمدي به مبلغ ۲۳۰ پوند داشت كه جين ويرينگ آن را براي ازدواج شايد كافي ميدانست. اما جين چهار سال بزرگتر از زماني شده بود كه در آن سويفت به او پيشنهاد ازدواج كرده بود و در آن فاصله او با استر آشنا شده بود; لاجرم به جين نوشت كه اگر او به قدري تحصيل كند كه بتواند در خانه مصاحب خوبي برايش باشد، وعده دهد كه تمام تمايلات و نفرتهاي او را تحمل كند، و با بدخوييهايش بسازد، با او، بدون پرسشي در باره وجنات يا درآمدش، ازدواج خواهد كرد. آن امر بدين گونه پايان يافت. سويفت، چون در لاراكور از تنهايي دلتنگ ميشد، غالبا به دوبلن ميرفت. در آنجا، در سال ۱۷۰۱، درجه دكتراي الاهيات را دريافت كرد. بعدا در آن سال استر جانسن و همدم او، بانو رابرت دينگلي، را دعوت كرد تا بيايند و در لاراكور زندگي كنند. آنها آمدند و در نزديكي او ساكن شدند و در در مسافرتهاي او به انگلستان آپارتماني را كه او در دوبلن اجاره كرده بود اشغال ميكردند. ستلا انتظار داشت كه سويفت با وي ازدواج كند، اما او پانزده سال منتظرش گذاشت. او (استر) اين وضع را با ناراحتي پذيرفت، اما نيروي شخصيت و زرنگي عقلي سويفت او را تا آخر مسحور كرده بود. هنگامي كه سويفت در ۱۷۰۴ نبرد كتابها و قصهاي از يك تغار را در يك مجلد منتشر كرد، كيفيت ذهنيش به طرز شگفتانگيزي نمودار شد. كتاب اولي كمك مختصر و ناچيزي است به مشاجره درباره ارزشهاي نسبي ادبيات قديم و جديد; اما قصهاي از يك تغار باز نمود مهمي است درباره فلسفه مذهبي يا لامذهبي سويفت. او بعدا در اواخر زندگي خود، وقتي كه آن اثر را خواند، بانگ زد((خداي مهربان! وقتي كه من كتاب را نوشتم چه نبوغي داشته!)) آن اثر را چندان دوست ميداشت كه در چاپهاي بعدي آن را با پنجاه صفحه مهملات، به عنوان پيشگفتار و اعتذار، تكميل كرد! به اصالت كامل آن مباهات ميكرد; و گرچه كليسا مدتها بود كه از مسيحيت به عنوان ((جامه بيبخيه مسيح)) دم ميزد كه با نهضت اصلاح ديني پاره پاره شده بود، هيچكس - و كمتر از همه كارلايل مولف سارتور رسارتوس - با نيروي بيسابقهاي كه سويفت با آن تمام فلسفهها و دينها را به عنوان لباسهاي مختلفي تلقي كرده است، كه براي پوشاندن جهل لرزان ما يا پنهان كردن اميال برهنه ما به كار ميروند، به معارضه برنخاست.

خود انسان چيست بجز يك جامه خرد، يا بهتر بگوييم يك دست كامل لباس با تمام زينتهايشان... آيا دين ردايي، و شرافت كفشي كه در كثافت ميپوشند نيست; حب ذات روپوشي، غرور پيراهني و وجدان شلواري نيست كه گرچه پوششي براي فسق و هرزگي و در عين حال كثافت و پليدي است، براي خدمت به هر دو آنها يا حيوان ديگري نظير آن در محلي گذارده شود، ما آن را قاضي مينماميم، و به همين طريق پيوندي از اطلس سبز و سياه را اسقف مينماميم.

اين تمثيل لباسي با سبكي كامل و ظريف ادامه مييابد. پطرس (مذهب كاتوليك) مارتين (مذاهب لوتري و انگليكان) و جك (آيين كالون) از پدر مشرف به موت خود سه جامه جديد و همسان (كتابهاي مقدس) دريافت كردند، و وصيتي مبني بر اينكه آنها را چطور بپوشند، و دستور اكيدي كه هرگز آنها را تغيير ندهند، و حتي يك نخ هم از آنها نكاهند و بر آنها نيفزايند. اين پسران به عشق سه بانو گرفتار ميشوند: دوشس د/ ارژان (ثروت)، مادام دوگران تيتر(جاهطلبي)، و كنتس د/ اورگوي (غرور و نخوت). براي شاد ساختن اين بانوان، برادران مورد بحث تغييراتي در جامه‌هاي موروثي خود ميدهند; و وقتي كه اين تغييرات ناقض وصيت پدر شان در ميآيند، آنها را با عبارات دانشمندانه از نو تفسير ميكنند. پطرس ميخواست بعضي حاشيه‌هاي نقرهاي (تجملات پاپ) بر آن بيفزايد; بزودي با حجت بسيار خردمندانهاي نشان داده شد كه كلمه ((حاشيه)) در وصيتنامه به معني ((دسته جارو)) استعمال شده است; بدين گونه، پطرس حاشيه‌هاي نقرهاي را پذيرفت، اما دسته جارو (جادوگري) را از خود دريغ داشت. پروتستانها از اينكه تيزترين لبه تيغ هجا بر سر پطرس فرود آمده بود، شادمان شدند: از خريداري او يك قاره بزرگ را (برزخ)، كه آن را بارها قطعه قطعه (به صورت آمرزشنامه) فروخت; بر شاهداروهاي بيدرد او (توبه‌ها) براي كرمها (عذابهاي وجدان) - مثلا با سه شب ((چيز نخوردن پس از شام... و تيز ندادن از هر دو سو بدون علت آشكار))، از ايجاد ((يك شغل مربوط به عبادت)) (اقرار نيوشي) ((براي خير عام و راحتي تمام كساني كه سوداوي يا مبتلا به قولنج هستند)); از ((خدمت بيمه)) صدور، (آمرزشنامه‌هاي بيشتر) ; از ترشي مشهور جهاني]كاتوليك[(يعني آب مقدس) به منزله يك ماده ضد فساد. پطرس، كه با اين چاره‌هاي خردمندانه آراسته شده است، خود را به عنوان نماينده خداوند مستقر ميسازد. سه كلاه بلند افسروار بر سر خود ميگذارد و سه قلاب ماهيگيري در دست ميگيرد; و چون كسي بخواهد با او دست بدهد، او ((مانند يك سگ تربيت شده)) پايش را جلو ميآورد. برادران خود را به شام دعوت ميكند، به ايشان چيزي جز نان نميدهد، مطمئنشان ميسازد كه نان نيست، بلكه گوشت است، و اعتراضات آنان را رد ميكند: ((براي متقاعد ساختن شما به اينكه چگونه يك جفت سگ كور مسلم، جاهل و لجوج هستيد، من فقط اين حجت ساده را به كار ميبرم. سوگند به خدا، اين گوشت گوسفند حقيقي، خوب و طبيعي است. درست مانند گوشتهاي ليدنهال ماركت، و خدا هر دوي شما را لعنت كند اگر بخواهيد طور ديگري بينديشيد.)) برادران شورش ميكنند، ((نسخه‌هاي اصيل)) از آن وصيت ميگيرند (ترجمه‌هايي به لهجه محلي از كتاب مقدس تهيه ميكنند)، و پطرس را به عنوان طرار تقبيح ميكنند; سپس او ((آنان را با لگد از در بيرون كرد و از آن روز تا به حال هرگز ايشان را در زير سقف خود نپذيرفته است.)) بزودي پس از آن، برادران بر سر اينكه موروثي خود را ممكن است دور اندازند يا عوض كنند به نزاع برخاستند. مارتين، پس از نخستين خشم خود، تصميم به ميانه روي ميگيرد و به خاطر ميآورد كه پطرس برادرش است; اما جك جامه خود (فرقه‌هاي كالوني) را تكه تكه ميكند و دچار حمله‌هاي جنون و غيرت ميشود. سويفت به شرح عمليات عجيب باد(الهام) در ((آيئوليستها)) (واعظان كالوني) ميپردازد; و وعظهاي تودماغي، نظريات قضا و قدري، و پرستش مشركانه آنان را از كلام كتاب مقدس با عبارات زيادي دست ميانداز كه برخي از آنها كاملا غيرقابل چاپند. تا اينجا ايمان خود مصنف، مذهب انگليكان، فقط با عيوب كوچكي وصف شده بود. اما هرچه داستان پيش ميرود، سويفت، كه جامه‌ها را تبديل به بادها ميكند، ظاهرا نه تنها الاهيات ناسازگار، بلكه تمام اديان و فلسفه‌ها را نيز به سطح فريبهاي ((بخارآلود)) تقليل ميدهد:

اگر بر بزرگترين فعاليتهايي كه در جهان انجام گرفته است نظر افكنيم...، فعاليتهايي كه عبارتند از تشكيل امپراطوريهاي جديد با كشور گشايي، تعالي و پيشرفت طرحهاي جديد در فلسفه، و ابداع و اشاعه اديان جديد، در خواهيم يافت كه پديدآورندگان آنها كساني بودهاند كه خرد طبيعي آنها انقلابات زيادي را در

زندگانيشان وارد كرده است; از خوراك و تعليم و تربيتشان گرفته تا غلبه يك خوي معين همراه با نفوذ مخصوص هوا و اقليم...

زيرا فهم انساني، كه در مغز جايگزين است، بايد از ابخره متصاعد از قواي پستتر پوشيده شود و به وسيله آنها آشفته شود تا در نتيجه اختراع را آبياري و بارور كند. سويفت آنچه را كه به نظر او نمونه خوبي از ترشحات داخلي مولد افكار نيرومند است، حتي ((طرح بزرگ)) هانري چهارم را، با جزئيات فيزيلوژيكي ذكر ناكردني شرح ميدهد: شاه فرانسه با فكر تملك زني (شارلوت دو مونمورانسي) كه زيباييش در او شيره‌هاي مختلف بدن را تحريك كرده بود، و ((آن شيره‌ها به مغز او متصاعد شده بودند)) به جنگ با هاپسبورگها ملهم شد. اين موضوع در مورد فيلسوفان بزرگ، كه از طرف معاصران خود بحق در شمار ((ديوانگان)) منظور شده بودند، نيز صدق ميكرد. از اين قبيل بودند اپيكور، ديوجانس، آپولونيوس، لوكرتيوس، پاراسلسوس، دكارت و ديگران; كه اگر حال در جهان ميبودند، ... در اين عصر فهم به خطر آشكار رگزني]فصد طبي[، تازيانه، زنجير، حبس تاريك و خوابيدن بر روي كاه محكوم ميشدند.... حال شادمان خواهم شد كه اگر كسي مرا مطلع سازد كه چگونه ميتوان بدون اشاره به ابخرهاي كه از قواي پست متصاعد ميشوند و مغز را تحتالشعاع قرار ميدهند و در آنجا به تصوراتي تقطير ميشوند كه زبان مادري به واسطه نارسايي خود هنوز نام ديگري جز جنون يا هيجان به آنها نداده است چنين تخيلاتي را وصف كرد.

سويفت ((تمام انقلابات مهمي را كه در امپراطوري، فلسفه و دين رخ داده است)) به ((اختلال و جابهجا شدن مغز بر اثر نيروي بعضي بخارهاي متصاعد از قواي پست)) نسبت ميدهد. او چنين نتيجه ميگيرد كه تمام دستگاه‌هاي فكري بادهايي از كلمات هستند و مرد خردمند براي رسوخ به واقعيت دروني اشيا نميكوشد، بلكه خود سويفت يكي از استعاره‌هاي دلپذير خود را، كه براي آن استعداد و تمايل خاصي داشت، به كار ميبرد: ((هفته پيش من زني را ديدم كه به سختي مورد انتقاد قرار گرفته بود; و به اشكال ميتوان باور كرد كه اين عمل چه حد خصوصيات او را بدتر ساخت.)) اين كتاب كوچك رسوا سازنده، كه به ۱۳۰ صفحه افزايش يافته بود، سويفت را يكباره به استاد ساتيرنويسي تبديل نمود - ولتر او را يك ((رابله كمال يافته)) ناميد. آن تمثيل لفظا با ايمان اصيل آيين انگليكان سويفت موافق بود، اما بسياري از خوانندگان احساس كردند كه مولف اگر ملحد نباشد، دست كم شكاك است. اسقف اعظم شارپ به ملكه ((آن)) گفت كه سويفت فقط اندكي از يك كافر بهتر است و داچس آو مارلبره، محرم ((آن)) معتقد بود كه سويفت

مدتها پيش سراسر دين را به قصهاي از يك تغار تبديل كرده و آن را به يك شوخي فروخته است اما او از اين موضوع رنجيده بود كه روحانيت]ويگ[او را به پاس حميت بزرگي كه با شيطنت كفرآميز خود براي دين نشان داده بود در كليسا ترفيع نداده بود; و به اين جهت الحاد و بذلهگويي خود را در خدمت دشمنان آنها گذارده بود.

ستيل نيز سويفت را بيايمان ناميد و ناتينگم در مجلس عوام او را روحانيي خواند ((كه مشكل بتوان او را مسيحي دانست)). سويفت آثار هابز را خوانده بود و اين براي آن تجربياتي بود كه هرگز فراموش نميكرد.

هابز كار خود را با ترس آغاز كرد، ما ديگري را پشت سر گذاشت و در آخر كار به يك توري تبديل شده بود كه از كليساي رسمي طرفداري ميكرد. براي مردان دينداري اين موضوع كه سويفت كار فلسفه را كوتاه كرد مايه تسلي چندانی بود نبود:

عقايد مختلف فيلسوفان در سراسر جهان بلاهاي بسياري، به همان اندازه كه جعبه پاندورا براي بدن توليد كرده بود، براي ذهن من به وجود آورد، فقط با اين تفاوت كه آنها در ته جعبه اميدي باقي نگذاشته بودند...

حقيقت همان قدر مخفي است كه سرچشمه نيل; و فقط آن ميتوان در آرمانشهر]يوتوپيا[يافت.

pymansetareh@yahoo.com

شايد به اين علت كه او فكر ميكرد حقيقت براي انسان به وجود نيامده است، با حرارت مخصوصي از آن فرقه‌هاي مذهبي دفاع ميكرد كه ((دين راستين)) داشتهاند و مرداني مانند بانين و بعضي كويكرها را، كه ادعا ميكردند خدا را ديده و با او سخن گفتهاند، تحقير ميكرد. با هابز به اين نتيجه رسيده بود كه اين امر كه هركس است; زيرا نتيجه اين كار هرج و مرجي سخافتآميز است كه جامعه را تبديل به دارالمجانين ميكند. بدين گونه او با فكر آزاد مخالفت كرد، به اين جهت كه ((قاطبه بشر همان قدر براي پرواز شايسته است كه براي فكر كردن.)) او رواداري را رد ميكرد. تا پايان زندگي از ((قانون آزمون))، كه هركس را بجز پيروان كليساي رسمي از مشاغل سياسي يا نظامي محروم ميكرد، پشتيباني به عمل آورد. او با فرمانروايان كاتوليك و لوتري در اين نكته موافق بود كه يك ملت بايد داراي يك مذهب باشد; و چون در اوان كودكي به انگلستان آمده بود، و انگلستان در آن هنگام داراي كليساي رسمي انگليكان بود، او چنين انديشيد كه پذيرش عام و متحد آن كليسا براي فرايند تمدن انگليسيها ضروري است. در ۱۷۰۸، هنگامي كه از جانب ويگها به سوي توريها ميگراييد، دو رساله با اين نامها منتشر كرد: احساسات كليساي انسان انگلستان، و برهان براي اثبات اينكه برانداختن مسيحيت در انگلستان ممكن است... با برخي از ناراحتيها همراه باشد. نخستين ارتباطات سياسي او پس از ترك تمپل با ويگها بود، زيرا كه ويگها ظاهرا مترقيترين حزب سياسي را تشكيل ميدادند و محتمل بود كه بتوانند براي مردمي كه بيش از پول، فكر داشت مقامي تهيه كنند. در ۱۷۰۱ و با اميد بسيار رسالهاي در طرفداري از ويگها منتشر كرد. هاليفاكس، ساندرلند، و ساير رهبران ويگ از ورود او به حزب خود استقبال كردند و وعده دادند كه اگر به قدرت برسند، او را تا حدي بر سايرين ترجيح دهند. اين وعده ايفا نشد; شايد آن اشخاص خوي سويفت را رام نشدني ميدانستند و قلمش را شمشيري دودم ميپنداشتند. در ۱۷۰۵، در سفري نسبتا طولاني از ايرلند به انگلستان، سويفت دوستي كانگريو، اديسن و ستيل را تحصيل كرد. اديسن نسخهاي از كتاب خود موسوم به سفرهاي ايتاليا را با اين كلمات به سويفت اهدا كرد: ((اين اثر به جانشن سويفت، خوش مشربترين همدم، حقيقيترين دوست، و بزرگترين نابغه عصر، از طرف مصنف آن، كه حقيرترين خدمتگزار او است، اهدا ميشود)); اما اين دوستي نيز، مانند دوستي جانشن با ستيل و پوپ، بزودي در آتش سوزان طبع سويفت ناپديد شد. در سفر ديگري به لندن، او خود را با نابود كردن يك عالم احكام نجوم پر مدعا سرگرم ساخت. پينهدوزي به نام جان پارتريج هر ساله سالنامهاي با پيشبينيهاي فراواني كه از روي حركت ستارگان شده بودند منتشر ميكرد.

در ۱۷۰۸ سويفت سالنامه رقابت آميز با نام مستعار ايزاك بيكرستاف انتشار داد. يكي از پيشگوييهاي ايزاك اين بود كه در ساعت ۱۱ روز ۲۹ مارس پارتريج خواهد مرد. در ۳۰ مارس ((بيكرستاف)) پيروزمندانه نامهاي منتشر كرد كه در آن اعلام شده بود پارتريج چند ساعت پس از وقت پيشبيني شده مرده است و با شرح قانعكنندهاي جزئيات تشييع جنازه را شرح داده بود. پاتريج به مردمان اطمينان داد كه هنوز زنده است، اما ايزاك بدرشتي شوخي را گرفتند; دفتر ستيشنرز نام پارتريج را از فهرستهاي خود حذف كرد; و ستيل، كه روزنامه تتلر را سال بعد آغاز كرد، ايزاك بيكرستاف را به عنوان سردبير خيالي خود پذيرفت. در ۱۷۱۰ سويفت بار ديگر لاراكور را ترك كرد; اين بار به عنوان نماينده اسقفان ايرلند به لندن ميرفت تا ((عنايت ملكه آن)) را نسبت به روحانيان انگليكان ايرلند هم معطوف بدارد. گودالفين و سامرز، اعضاي ويگ شوراي ملكه، از اجابت اين تقاضا امتناع كردند، مگر اينكه روحانيان با سست كردن ((قانون آزمون)) موافقت كنند. سويفت با چنين امري جدا مخالفت كرد. ويگها دريافتند كه او در مذهب پيرو توريهاست و خود سويفت، وقتي كه نوشت ((من همواره از سياست طرفداري از منافع پولداران در مخالفت با مالكان متنفر بودهام))، عملا به توري بودن خود در سياست اعتراف كرد. به هارلي و بالينگبروك، رهبران توري، رجوع كرد، از آنان صميمانه خوشامد ديد و يكشبه به توري استواري تبديل شد. پس از آنكه به سردبيري روزنامه توري اگزمينر منصوب شد، با وصفي از نايبالسلطنه ويگ ايرلند، كه منشيش اديسن دوست سويفت بود، سبك خود را ممتاز ساخت:

تامس، ارل آو وارتن، ... با نيروي يك مزاج عجيب، چند سالي را از سن بحراني كهولت گذرانده است، بي آنكه آثار پيري در جسم يا ذهنش پديد آيد; و علي رغم سرسپردگي مداوم به آن گناهاني كه معمولا هر دو

(جسم و ذهن) را ميفرسايند... پيوسته به نماز جماعت ميرود... و در آستانه نمازخانه كلمات ركيك و كفرآميز ميگويد.

او در سياست پرسبيتري و در دين خدا ناشناس است; اما فعلا گرم گرفتن با يك هوادار پاپ را برگزيده است.

كشيشان توري، كه با اين افشاگري شادمان شده بودند، سويفت را مامور كردند تا رسالهاي به نام رفتار متفقين بنويسد (نوامبر ۱۷۱۱); و اين به منزله قسمتي از مبارزه آنان براي خلع مارلبره و پايان دادن به جنگ جانشيني اسپانيا بود. سويفت احتجاج كرد كه مالياتهاي نامناسب براي تامين مخارج كشمكش طولاني با لويي چهاردهم را ميتوان با محدود ساختن سهم انگلستان در نبرد در دريا تقليل داد; و با نيرومندي شكوه مالكان را مبني بر اينكه قسمت عمده هزينه جنگ به دوش زمينداران افتاده و فقط جز كوچكي از آن به بازرگانان و كارخانهداران، كه كاملا از محيط جنگ خارج بودند، تعلق گرفته است بيان كرد. اما درباره مارلبره چنين گفت: ((اينكه آيا اين جنگ خردمندانه آغاز شده بود يا نه، آشكار است كه محرك حقيقي آن بزرگ كردن يك خانواده خاص بود و خلاصه جنگ ژنرالها و كشيشان]ويگ[بود نه شهريار يا مردم.)) او مداخل مارلبره را به ۵۴۰,۰۰۰ پوند تخمين زد - و ((آن رقم غيردقيق نبود.)) يك ماه بعد، مارلبره محكوم شد. زن بيرياي او، كه در انگلستان تنها كسي بود كه زباني به تندي زبان سويفت داشت، در خاطرات خود به موضوع، از نظرگاه ويگ، چنين نگريست: عاليجنابان سويفت و پراير خود را براي فروش عرضه داشتند... اين دو مرد هوشمند و توانا، كه حاضر شدند آنچه داشتند روسپيوار گذارند، معجوني هستند كه مبادرت به هر كاري كه با منافع و سروران جديد شان مربوط باشد، از حد شرم و ترديد گذشتهاند.

اين كارها خدمتگران جديد آنها را پاداش داد. مثيو پراير به عنوان ديپلمات به فرانسه شد و در آنجا كاملا بهرهبرداري كرد. سويفت مقامي نگرفت، اما حال با وزيران توري چندان صميمي بود كه توانست مشاغل كم زحمت و پرسود براي بسياري از دوستان خود تحصيل كند. او براي كساني كه سد راهش نميشدند سخاوتي بينظير داشت. بعدا ادعا كرد كه براي پنجاه نفر خدماتي انجام داده است كه پنجاه بار بيش از خدمت تمپل به خود او بودهاست. بالينگبروك را تحريض كرد تا به جان گي شاعر ياري كند. مراقبت كرد كه روحانيون توري مستمريي را كه كانگريو از ويگها ميگرفت ادامه دهند. وقتي كه پوپ مشغول ترجمه آثار هومر بود و ميخواست براي تهيه پول به پيش فروش آن اقدام كند، سويفت به تمام دوستان خود و جويندگان مقام دستور داد كه آن كتاب را پيش خريد كنند و اعلام كرد كه ((مولف چاپ كتاب را شروع نخواهد كرد تا اينكه من هزار گيني براي او تهيه كنم.)) در باشگاهها، اديسن را تحتالشعاع قرار ميداد. تقريبا هر شب با بزرگان شام ميخورد و هيچگونه تبختري را از جانب آنان تحمل نميكرد. به ستلا چنين نوشت: ((من چندان مغرورم كه تمام لردان را وادار ميكنم نزد من آيند.... بنا بود در خانه ليدي اشبرنم شام بخورم، اما آن روسپي، برخلاف وعده خود، با كالسكه خويش دنبال ما نفرستاد، و من هم عذر خواستم.)) در اين سه سال (۱۷۱۰-۱۷۱۳) اقامت در انگلستان بود كه او نامههاي عجيبي را نوشت كه در ۱۷۶۶-۱۷۶۸ به عنوان نامههايي به ستلا چاپ شد. او به زني محتاج بود كه سر ميز شامهاي اشرافيش، و نيز در پيروزيهاي سياسيش، محرم راز باشد; به علاوه، آن زن صبور را، كه حال به سي سالگي نزديك ميشد و هنوز منتظر بود كه او تصميم خود را بگيرد، دوست ميداشت. اين دوستي به اقرب احتمال واقعيت داشت، زيرا گاهي او دوبار در روز به وي نامه مينوشت و علاقه خود را به او در هر چيز به جز ازدواج نشان ميداد. ما هرگز، از چنين مرد مغروري چنين خوشمزگي و دادن لقبهاي فانتزي، و چنين شوخيها و جناسبازيها و سخنان كودكانهاي را كه سويفت در نامههاي خود مينوشت، و هرگز به چاپ كردن آنها نميانديشيد، انتظار نداشتيم. آن نامهها پر از نوازشند، ولي به هيچ وجه پيشنهادي در آنها ديده نميشد; سرانجام ستلا توانست وعده ازدواج را در نامه ۲۳ مه ۱۷۱۱ او بخواند: ((من ديگر چيزي نميگويم، اما استدعا ميكنم تا هنگامي كه بخت جريان خود را طي ميكند، آسوده خاطر باشي و باور كني كه سعادت ستلا بزرگترين هدفي است كه من در تمام فعاليتهاي خود تعقيب ميكنم.)) معهذا، حتي در اين مكاتبات، او ستلا را ((پتياره))، ((ديوانه))، ((هرزه))، ((زنكه))، ((روسپي)) و ((ماده سگ دلپذير)) ميخواند و برخي

pymansetareh@yahoo.com

ديگر از اين اصطلاحات نوازشي را استعمال ميكرد! وقتي كه او اين كلمات را به ستلا ميگويد، كيفيت روحي او به اين امروز پيش از ظهر من با آقاي وزير در دفترش بودم و از اينكه مردي را كه به جرم هتك ناموس محكوم شده است مورد بخشايش قرار دهد جلوگيري كردم. معاون وزير ميخواست او را نجات دهد; با اين نظر كه تجاوز به عنف به هيچ زني مقدور نيست; اما من به وزير گفتم كه نميتواند او را، بدون گزارش مساعدي از جانب قاضي، ببخشايد; وانگهي، او ولگرد و در نتيجه رذل است و به سبب جرم ديگري مستوجب دار; و بنا بر اين او (بردار) تاب خواهد خورد. چه، من بايد براي شرافت جنس لطيف سينه پيش بدهم! راست است، آن مرد با آن زن صدبار خوابيده بود; اما چه در بند آنم چه، آيا زني بايد بزور مورد تجاوز قرار گيرد به اين اسم كه فاحشه است

بيماريهاي جسماني سويفت ميتوانند ما را در درك علل بدخلقي او كمك كنند. در ۱۶۹۴، هنگامي كه بيست و هفت ساله بود، به علت عيبي در لابيرنت گوش خود، از سرگيجه رنج ميبرد; گهگاه به گيجي و كري دچار ميشد، بي آنكه بتواند وقت آنرا پيشبيني كند. پزشك مشهوري به نام دكتر ردكليف توصيه كرد كه او مايع مركبي در كيسهاي درون كلاه گيس خود نگه دارد. آن بيماري با پيشرفت سن او بدتر شد و ممكن است كه همو باعث ديوانگيش شده باشد. شايد در ۱۷۱۷ بود كه، با اشاره به يك درخت رو به پژمردن، به ادوارد يانگ شاعر گفت: ((من مثل آن درخت خواهم بود: از بالا خواهم مرد.)) تنها همين موضوع كافي بود كه او را به سوال در باره ارزش زندگي وا دارد و مسلما در مورد عاقلانه بودن ازدواج به شك اندازد. شايد از لحاظ جنسي ناتوان بود، ولي ما در اين باره يقين نداريم. براي پيشگيري از فساد جسماني زياد راه ميرفت; يك بار از فارنم به لندن رفت - فاصله اين دو نقطه شصت و يك كيلومتر است. علت مزاجي او با حساسيت دردناك حواس، كه اغلب با حدت ذهن همراه است، فزوني مييافت. مخصوصا در برابر بو در كوچه‌هاي شهر و در بدن اشخاص حساس بود; فقط با يك دم بوييدن مردان و زناني كه با او ملاقات ميكردند ميتوانست وضع بهداشتي آنان را بگويد; و به اين نتيجه رسيده بود كه نوع بشر بد بود است. تصور آواز يك زن دوستداشتني تا حدي بدين گونه بود كه: هيچ گاه دم آزارنده يا سيلاب عرق از پيش، پس، بالا و پايين نميتوانست از بدن بيعيب او جاري شود.

او ((حوري زيباي جواني را كه به بستر ميرود)) وصف ميكند و سپس درباره همان پريوش، به هنگام برخاستن او، چنين ميگويد:

كورينا هر بامداد خود را سخت ميآراست، ولي هركس او را ببيند، تف ميكند، و هركس ببويد، مسموم ميشود.

و تصورش از يك زن جوان زيبا بر پايه بويايي است: گراميترين در حال چمبك زدن براي آبريزي زنانه نديده‌اند ميتوانيد سوگند بخوريد كه چنين موجود آسماني هيچگونه احتياج طبيعت را احساس نميكرد.

اگر تابستان در شهر گردش ميكرد، زير بغلش، جامهاش را لك نميكرد; در رقصهاي روستايي حتي يك بيني در چله تابستان نميتوانست انگشتان پايش را ببويد.

خود او بسيار پاكيزه بود. و با اين حال نوشته‌هاي اين كشيش انگليكان جزو خشنترين ادبيات انگلستانند. خشم او در زندگي وادارش ميكرد كه گناه معايب خود را به گردن زمان اندازد. هيچگونه كوششي براي خشنود ساختن ديگران به عمل نميآورد و همواره سعي داشت بر ديگران مسلط باشد، زيرا تسلط شك باطني او را درباره خودش تسكين ميداد. ميگفت از تمام كساني كه نميتواند بر آنان فرمان راند متنفر است(ميترسد); معهذا اين موضوع در مورد محبتش به هارلي صدق نميكرد. در بدبختي خشمناك و در كاميابي مغرور بود. قدرت را بيش از پول دوست داشت; وقتي كه هارلي براي او به مناسبت مقاله‌هايش ۵۰ پوند فرستاد، او اسكناس را رد كرد، سپس معذرت خواست و آن را گرفت و به ستلا چنين نوشت: ((من با آقاي هارلي دوباره بر سر لطف آمدهام)) از تشريفات متنفر بود و رياكاري را تحقير ميكرد. دنيا

چنین مینمود که میخواهد او را مغلوب کند و او خصومت آن را صادقانه باز میگرداند. به پوپ چنین نوشت:

منظور عمده من براي خودم در تمام کوششهايم اين است که به جاي سرگرم کردن مردم جهان، آنان را بيازارم; و اگر بتوانم اين منظور را بدون گزندي به خودم يا ثروتم انجام دهم، خستگي ناپذيرترين نويسندهاي خواهم بود که تا کنون ديدهايد... وقتي که درباره دنيا ميانديشيد، به تقاضاي من يك تازيانه بيشتر به او بزنيد. من همواره از تمام ملتها، حرفهها، و کالاها متنفر بودهام; تمام عشق من متوجه افراد است... من از گروه حقوقدانان نفرت دارم، اما مثلا فلان عضو يك شورا يا فلان قاضي را دوست ميدارم; به همين گونه با پزشکان (من از حرفه خود سخن خواهم گفت)، سربازان، انگليسيها، اسکاتلنديها، فرانسويها، و ساير ملتها. اما من اصولا از آن حيواني که ((انسان)) ناميده ميشود بيزارم - هرچند، که جان، پيتر، تامس و غيره را صميمانه دوست ميدارم.

سويفت، با اين انسان گريزي، مردي بود که کمتر محبوب ديگران قرار ميگرفت، و با اين حال دو زن تا هنگام مرگشان او را دوست ميداشتند. در اين سالهايي که در لندن بود، در نزديکي زني به نام بانو ونامري ميزيست.

اين زن بيوه ثروتمندي بود با دو پسر و دو دختر. وقتي که سويفت دعوتي براي شام از اشراف دريافت نميکرد، با خانواده ((وان)) شام ميخورد. استر، بزرگترين دختر ونامري، که در آن هنگام (۱۷۱۱) بيستوچهار سال داشت، عاشق سويفت چهل و سه ساله شد و موضوع را به او گفت. سويفت کوشيد تا اين موضوع را يك زودگذر تلقي کند و گفت که سنش براي اوايلي زياد است. استر با اميد بسيار پاسخ داد که سويفت در کتابهايش به او ياد دادهاست که مردان بزرگ را دوست داشته باشد(استر کتاب مونتني را در پشت ميز توالتش ميخواند) پس چرا نبايد مرد بزرگي را که با چشم خود ميبيند دوست داشته باشد سويفت تا حدي تسليم شد. شعري ساخت که فقط به خاطر چشمان استر بود. اين شعر کادنوس و ونسا نام داشت و فکاهي و در عين حال غمانگيز بود. و نسا نامي بود که سويفت به استر داده بود. کادنوس، شکل تحريفي دکانوس بود که واژه لاتيني به معني ((رئيس کليسا))ست. در آوريل ۱۷۱۳، ملکه او را با اکراه به رياست کليساي جامع سنت پتريك در دوبلن منصوب کرده بود. در ماه ژوئن، او به ايرلند رفت تا در آنجا مقيم شود. سويفت ستلا را ديد و به ونسا نوشت که دارد از افسردگي و ناخشنودي ميميرد. در اکتبر ۱۷۱۳ به لندن بازگشت و در ۱۷۱۴ در سرنگوني توريها سهيم شد. چون حال که ويگها، که او به آنها حمله کرده بود، در سلطنت جورج اول پيروز شده بودند، و او به همين جهت از لحاظ سياسي بي قدرت شده بود، ناچار به ايرلند منفور و رياست کليساي خود بازگشت. در دوبلن محبوبيتي نداشت، زيرا ويگها، که اکنون بر آن فرمان ميراندند، به خاطر هجويههاي او از وي متنفر بودند و ((ناسازگاران)) نيز، به خاطر پافشاري او در محروم ساختنشان از مقام، بر او نفرت ميورزيدند. مردم او را در کوچهها هو ميکردند و کثافات فاضلاب را بر او ميپاشيدند. يك کشيش انگليکان منظره روحانيت او را، در شعري که با ميخ به در کليسا کوبيده شده بود، چنين وصف کرد:

امروز اين معبد رئيسي به خود ميبيند که از حيث قدرت و شهرت بينظير است; هم به دعا عادت دارد و هم به کفر، تا هم به خدا خدمت کند و هم به ممونا. ...

مقامي که او با قريحه و قافيه گرفت، و با بسياري از راههاي خيلي عجيب، و براي اسقف شدن ب موقع به خدا ايمان آورد.

او در مبارزه دليرانه مقاومت کرد، پشتيباني از توريها را ادامه داد و پيشنهاد کرد که در زندان برج لندن با هارلي شريك باشد. وظايف مذهبي خود را انجام ميداد، مرتبا وعظ ميکرد، آيينهاي مقدس را اداره ميکرد، به سادگي ميزيست، و ثلث عايدات خويش را به مصارف خيريه ميرساند. يکشنبهها در خانه را باز ميداشت، و ستلا وظيفه ميزبان را براي او انجام ميداد. طولي نکشيد که عدم محبوبيت او از ميان رفت. در

۱۷۲۴ با اسم مستعار ام. بي. دريپير شش نامه منتشر كرد كه در آنها كوشش ويليام وود براي بردن سود فراوان از رايج ساختن يك نوع پول مسي در ايرلند تقبيح شده بود. ايرلنديها از پيشنهاد ويليام وود خوششان نيامد، و وقتي كه فهميدند ((دريپير)) سويفت بوده است، آن رئيس كليساي بدبين تقريبا محبوب شد. اگر ميتوانست درياي ايرلند را بين دو زني كه دوستش ميداشتند فاصله قرار دهد، ممكن بود بعضي لحظه‌هاي خوش در زندگي خويش داشته باشد. در ۱۷۱۴ بانو ونامري مرد و ((ونسا)) به ايرلند رفت تا ملك كوچكي را كه در سلبريج، در هفده كيلومتري غرب پايتخت، قرار داشت و از طرف پدرش به موجب وصيت به او واگذار شده بود تصرف كند. براي نزديكتر بودن به رئيس كليسا، خانهاي در كوچه ترنستايل دوبلن اجاره كرد كه با مسكن ((ستلا)) فاصله كمي داشت. به سويفت نامهاي نوشت و از او خواهش كرد به ديدنش آيد و بدو هشدار داد كه اگر از آمدن كوتاهي كند، او از غصه خواهد مرد. سويفت نتوانست در برابر خواهش او مقاومت كند، و در آن ايام (۱۷۱۴-۱۷۲۳) كرارا و مخفيانه براي ديدن او ميرفت. وقتي كه ديدارهايش كم ميشدند، گرمي نامه‌هايش افزونتر ميگشت. استر به سويفت ميگفت: ((من با عواطف شديدي متولد شده‌ام كه همه به يك عاطفه منتهي ميشوند، و آن محبت وصف ناپذير نسبت به شماست.)) يك بار به سويفت گفت: ((بيفايده است كه من عشق خود را متوجه كنم، زيرا اگر شوقي به اين كار ميداشتم، باز هم آن خدايي كه ميبايست بپرستم شما بوديد)).

شايد او با ازدواج با ستلا به فكر شكستن اين مثلثي بود كه در آن زنداني شده بود؛ شايد هم ستلا، كه وجود رقيبي را احساس كرده بود، از او جدا خواسته بود كه اين كار را به منزله يك عدالت ساده انجام داده دهد؛ و شواهد حاكي است كه او ستلا را در ۱۷۱۶ به همسري خود در آورد. ظاهرا از ستلا خواسته بود كه ازدواج خود را مخفي دارد؛ ستلا همچنان جدا ميزيست، و شايد زناشويي آن دو عملا تحقق نيافت. سويفت ديدارهاي خود با ونسا را از سر گرفت؛ نه براي اينكه فقط عشقباز يا بكلي بيصفت بود، بلكه شايد به اين جهت كه ميل نداشت او را نوميد كند؛ يا ميترسيد كه او خودكشي كند. در نامه‌هاي خود به ونسا اطمينان ميداد كه دوستش ميدارد، او را از همه كس بيشتر ارج مينهد، و تا آخر عمر خود نيز همان احساسات را خواهد داشت. ارتباط ميان آن دو تا ۱۷۲۳ ادامه داشت، آنگاه ونسا به ستلا نامهاي نوشت و صريحا از او پرسيد كه ارتباطش با رئيس كليسا (سويفت) چگونه بود. ستلا نامه را نزد سويفت برد. سويفت سواره به منزل ونسا رفت، نامه را روي ميز او انداخت، او را با نگاه خشمناك خود ترساند، و بي آنكه كلمهاي بگويد از پيش او رفت، و هرگز وي را نديد. وقتي ونسا از ترس بيرون آمد، سرانجام تشخيص داد كه او فريبش ميداده است، نوميدي او با استعدادش براي مرض سل توام شد و باقي سلامت او را ميان بردند؛ و ظرف دو ماه از آن آخرين ملاقات، به سن سيوچهار در وصيتنامه خود انتقام گرفت: وصيتنامه قبلي خويش را، كه به موجب آن سويفت را وارث خود كرده بود، ملغا كرد؛ اموال خود را به رابرت مارشال و جورج بار كلي فيلسوف بخشيد؛ و از آن دو خواهش كرد كه نامه‌هاي سويفت را به او و همچنين شعر كادنوس و ونسا را بدون تفسير منتشر سازند. سويفت مخفيانه به جنوب ايرلند سفر كرد و تا چهار ماه از مرگ ونسا نگذشت، باز نگشت. پس از بازگشت، ايام فراغت خويش را به مشهورترين و خشنترين هجويه عليه نوع بشر تخصيص داد. به چارلز فورد نوشت كه مشغول تدوين كتابي است كه ((جهان را به طرز شگفتانگيزي از هم خواهد دريد.)) يك سال بعد، آن كتاب تمام شد و خود او شخصا دستنوشته را به لندن برد؛ ترتيبي براي چاپ آن، بدون نام مولف، داد؛ ۲۰۰ پوند حقالتاليف آن را پذيرفت؛ و به خانه پوپ در تويكنم رفت تا از غوغايي كه منتظر بود آن كتاب برپا كند لذت ببرد. در اكتبر ۱۷۲۶ كتاب سفرهاي گاليور در ميان چند كشور دور افتاده جهان در انگلستان منتشر شد. نخستين عكسالعمل عمومي آن كتاب شاديي بود كه از واقعگرايي مشروح آن حكايت حاصل شده بود.

بسياري از خوانندگان آن را تاريخ تلقي كردند؛ هرچند كه يك اسقف ايرلندي (به قول سويفت) وقايع آن را سر به سر نامحتمل انگاشت. بيشتر خوانندگان قضاوت خود را درباره آن كتاب از سفرهايي به ليليپوت و برابدينگنگ فراتر نبردند. داستان اين سفرها ماجرايي مسرتبخش بود كه به طرز سودمندي نسبيت قضاوتها را نشان ميداد. قد ليليپوتيها فقط پانزده سانتيمتر بود، و اين موضوع به گاليور حس مغرورانهاي از تفوق ميداد.

احزاب سياسي آنجا با پوشيدن كفشهاي پاشنه بلند يا پاشنه كوتاه مشخص ميشدند; و فرقه‌هاي مذهبي برحسب اعتقاد به شكستن تخم مرغ از ته يا از سر به ته بزرگها يا ته كوچكها موسوم بودند. قد ساكنين برابدينگنگ در حدود هجده متر بود; و اين موضوع به گاليور منظره جديدي از انسانيت ميداد. شاه آنان او را با حشرهاي، و اروپا را با تل مورچه، اشتباه ميكرد; و از شرح گاليور، از رسوم انساني، چنين استنباط ميكرد كه ((تمام همشهريان شما موذيترين نژاد از آفتهاي كوچك زشتي هستند كه طبيعت اجازه داده است روي سطح زمين بخزند.)) گاليور به سهم خود(با اشاره به نسبيت زيبايي) از ((سينه‌هاي غول آساي)) زيبا رويان برابدينگنگ مشمئز شده بود. داستان در سومين سفر گاليور ضعيف ميشود. او با زنجير و سطل به لاپوتا، كه جزيرهاي است شناور در هوا، رانده ميشود. اين جزيره مسكن دانشمندان، محققان، مخترعان، استادان و فيلسوفان است و حكومت آن نيز در دست خود آنهاست; اينجا جزئياتي كه در جاهاي ديگر به داستان احتمال حقيقت ميدهند اندكي سستبنيان ميشوند; مثلا بادكنكهاي كوچكي كه خدمتگزاران با آنها بر گوش و دهان متفكران عميق ميكوبند تا آنان را در انديشه‌هاي خود از حواسپرتي درآورند.((آكادمي لاگادو))، با اختراعات و فرمانهاي عجيبش، در هجو اتلانتيس نو بيكن و انجمن سلطنتي لندن، هجويه ضعيفي است. سويفت هيچ ايماني به اصلاحات دين يا كشورها به وسيله دانشمندان نداشت; به نظريه‌هاي آنان و مرگ زودرسشان ميخنديد، و سقوط كيهان شناخت نيوتني را پيشبيني ميكرد: ((دستگاه‌هاي جديد طبيعت فقط سبكهاي جديد روز هستند كه با هر عصري تغيير ميكنند، و حتي كساني كه ادعاي اثبات آنها را با اصول رياضي دارند، فقط اندك زماني جلوه ميكنند.)) مقصود او اصول رياضي نيوتن (چاپ ۱۶۸۷) بود. بدين گونه گاليور به سوي سرزمين لانگ حركت ميكند كه جنايتكاران خود را نه به مرگ، بلكه به زندگي جاودان محكوم ميكنند. وقتي كه اين ((سترلدبرگها))

به هشتاد سالگي ميرسيدند، كه در كشور خود شان منتها حد زندگي است، نه تنها داراي جنونها و علتهاي مزاجي ساير پير مردان بودند، بلكه عيبهاي زيادتري هم داشتند كه از چشم انداز وحشتناك ناميرايي منشا ميگرفتند. آنها نه تنها مستبدالراي، اخمو، طماع، عبوس، خودپسند، و پرحرف بودند، بلكه لايق دوستي نيز نبودند و نسبت به تمام محبتهاي طبيعي، كه هرگز از حد نوه‌هاشان نميگذشت، مرده بودند. حسد و اميال ناتوان عواطف فايق آنها هستند... هر وقت تشييع جنازهاي ميبينند، ندبه و زاري ميكنند كه چرا ديگران به آسايشگاه امني ميروند كه خود آنها هرگز اميد رسيدن به آن را ندارند..آنها كشنده‌ترين چهره‌هايي هستند كه من تا كنون ديده‌ام، و زنانشان از مردانشان نفرت انگيزترند... از آنچه من ديده و شنيده‌ام، آرزوي من درباره ابديت زندگي بسيار كاهش يافت.

در قسمت چهارم سويفت شوخي را كنار گذاشت و جاي آن را به يك انتقاد شديد مسخره‌آميز از بشريت داد.

سرزمين هوينم زير فرمانروايي اسبان پاكيزه، خوش هيكل، و خوش خلق است كه حرف ميزنند، استدلال ميكنند و داراي تمام نشانه‌هاي تمدنند; در حالي كه خدمتگران پست آنها، كه ياهوها ناميده ميشوند، مرداني كثيف، بدبو، طماع، مست، نامعقول و بد شكلند. در ميان اين مخلوقات منحط (سويفت در زمان جورج اول چنين نوشت):

يك ياهوي فرمانروا]شاه[... بود كه همواره از لحاظ جسماني بد شكلتر بود و خويي شرورتر از ديگران داشت...

اين فرمانروا معمولا نديم محبوبي داشت كه از هر كس ديگري كه به خود او شبيهتر بود توانسته بود پيدا كند; و كار او (نديم) ليسيدن پاهاي ارباب خود بود... و نيز اينكه ماده يا هوها را به لانه او براند; و براي اين كار او گهگاه با يك تكه گوشت الاغ]عنوان نجابت[پاداش داده ميشد.... او (نديم) معمولا در شغل خود باقي ميماند تا يكي بدتر از خودش پيدا شود.

هوينمها، برعكس، معقول، شادمان، و بافضيلتند; بنابراين احتياجي به پزشكان، وكلاي دادگستري، كشيشان، يا ژنرالها ندارند. اين اسبان نجيبزاده از حكايت گاليور در باره جنگهاي اروپا و حتي بيش از آنان از اختلافاتي كه موجب آنها شده است، سخت متعجب ميشوند; مثلا از بحث بر سر اينكه ((جسم نان است، يا نان جسم(در آيين قرباني مقدس); آيا آب نوعي توت، خون است يا شراب)); و وقتي گاليور مباهات ميكند به اينكه چقدر از افراد بشر را اكنون ميتوان با ادوات جديدي كه نژاد او اختراع كرده است از ميان برد، نوك او را هنگامي كه گاليور به اروپا باز ميگردد، به زحمت ميتواند بوي كوچه‌ها و مردم را، كه حال همه شان به چشم او مثل ياهوها هستند، تحمل كند.

زن و خانوادهام مرا با شادي و شگفتي فراوان پذيرفتند، زيرا گمان كرده بودند كه من مردهام; ولي بايد صادقانه اعتراف كنم كه منظره آنه امرا فقط از نفرت، دلزدگي و تحقير آكند.... به محض اينكه وارد خانه شدم، زنم مرا در آغوش گرفت و بوسيد، و چون من سالها به ملامسه آن حيوان نفرتانگيز]انسان[عادت نداشتم، فورا غش كردم و تقريبا مدت يك ساعت در همان حال بودم.... در نخستين سال نميتوانستم وجود زن و فرزندانم را در حضور خود تحمل كنم، زيرا همان بوي آنها تحمل ناپذير بود. اولين پولي كه خرج كردم براي خريدن دو اسب جوان بود كه من آنها را در اصطبل خوبي نگاه ميدارم، و پس از آنها مهتر شان عزيزترين وجود نزد من است، زيرا روح خود را از بويي كه او در اصطبل ميگيرد تازه ميكند.

موفقيت گاليور از حد رويا‌هاي نويسنده آن فراتر رفت، و همين امر ممكن است باعث تعديل خوي مردم گريزي ناشي از بويايي او شده باشد. خوانندگان آن از انگليسي ((رقيق)) و روشن كتاب، جزئيات مشروح داستان، و وقاحت شاديبخش آن لذت ميبردند. آرباثنت درباره آن كتاب پيشبيني كرد كه ((همان قدر در كاميابي عظيم است كه كتاب جان بانين)) يعني كتاب سير يك زاير. سويفت مسلما مقداري از آن كتاب استفاده كرده است، مقدار بيشتري از روبنسون كروزوئه، و شايد هم تا اندازهاي از جهان ديگر; يا ممالك و امپراطوريهاي ماه تصنيف سيرانو دو برژراك. آنچه كاملا تازه بود عبارت بود از سبك گزاينده قسمتهاي اخير كتاب، و حتي اين قسمتها را نيز بعضيها دوست ميداشتند. داچس آو مارلبره، كه اينك بيوهاي فرتوت بود، به پاس حملاتي كه سويفت به انسانيت كرده بود، حمله‌هاي او به شوهرش را بخشود. او اعلام كرد كه سويفت دقيقترين توصيف را درباره شاهان، وزيران، اسقفان، و دادگاه‌ها كرده است. گي اظهار كرد كه او ((از آن كتاب بسيار شادمان است، و نميتواند به هيچ چيز ديگر بينديشد.)) پيروزي سويفت در همان سال انتشار گاليور با چاپ شعر كادونوس و ونسا در مطبوعات به تلخي گراييد.

مجريان وصيتنامه استرومانري از دستورهاي او براي چاپ آن شعر اطاعت كردند و از گوينده آن اجازه نخواستند. آن شعر در نسخه‌هاي جداگانه در لندن، دوبلن و ادنبورگ انتشار يافت. اين كار ضربه سختي بر ستلا وارد آورد، زيرا او ميديد بسياري از عبارات عاشقانهاي كه سويفت خطاب به او گفته بود درباره ونسا تكرار شدهاند. بزودي پس از كشف اين موضوع، بيمار شد. سويفت به ايرلند رفت تا او را تسلي دهد; او بهبود يافت و سويفت به انگلستان بازگشت (۱۷۲۷). اندكي بعد به سويفت خبر رسيد كه زنش مشرف به موت است. به كارگزاران خود در كليساي جامع شتابان دستور داد كه ((ستلا نبايد در مقر رياست كليسا بميرد.)) آنگاه خود ۱۷۲۸، در چهل و هفت سالگي، چشم از جهان فرو بست. سويفت شكسته شد، و آن قدر بيمار كه نتوانست در تشييع جنازه او شركت كند. پس از آن (چنانكه به بالينگبروك نوشت) ((مانند موشي در يك سوراخ، در دوبلن اقامت گزيد.)) فعاليتهاي خيريه خود را بسط داد، مستمريي براي خانم دينگلي برقرار كرد، و به ريچارد شريدن كمك كرد تا از مزاحمتهايي كه در نتيجه حركات سبكسرانه براي خود فراهم كرده بود نجات يابد. گرچه ظاهرا مردي ظالم بود، از فقر مردم ايرلند سخت به خشم آمد و از بسياري تعداد كودكان گدا در كوچه‌هاي ايرلند تكان خورد. در ۱۷۲۹ خشنترين هجويه‌هاي خود را منتشر كرد: پيشنهادي خالي از ادعا براي آنكه كودكان مردم فقير سربار پدر و مادر يا كشور شان نباشند.

من يقين دارم... كه يك كودك خوب پرستاري شده در يك سالگي لذيذترين، مغذيترين و سالمترين غذاست; حال چه كباب شود، چه پخته و چه جوشانيده; و شك ندارم كه به درد قرمه و راگو هم ميخورد. بنابراين، با

فروتني به عموم پيشنهاد ميكنم كه از يكصد و بيست هزار كودكي كه تا كنون شمارش شدهاند، بيست هزار تن براي توليد مثل حفظ شوند و از اينها فقط يك چهارمشان نرينه باشند... كه يكصد هزار باقيمانده در يكسالگي براي فروش به اشخاص سرشناس و ثروتمند در سراسر كشور عرضه شوند; و همواره به مادران پيشنهاد ميكنم كه بگذارند آنها در آخرين ماه شير فراوان بخورند تا براي خوراك پروار شوند. براي پذيرايي از دوستان، از يك كودك ميتوان دو خوراك ساخت; و وقتي كه خانواده بتنهايي غذا ميخورد، از دست و پاي كودك ميتوان خوراك مطلوبي ساخت كه با فلفل و نمك بسيار مطبوع خواهد بود.... كساني كه صرفهجوترند .... ممكن است پوست جسد را بكنند، كه اگر خوب عمل بيايد، ميتوان دستكشهاي دلپذيري براي بانوان، و پوتينهاي تابستاني براي آقايان خوش لباس از آن ساخت...

برخي اشخاص افسرده روح درباره شماره زياد مردمي كه مسن، بيمار، يامعلولند بسيار ناراحتند و از من خواستهاند كه فكر خود را به كار اندازم تا ببينم چه چارهاي ميتوان براي تسلي ملت از اين بار مشقتساز كرد.

اما من درباره آن موضوع كوچكترين غمي ندارم، زيرا بسيار معلوم است كه هر روز ميميرند و ميپوسند از سرما و قحط و از كثافت و آفت; چندان زود كه حقيقتا ميتوان انتظار داشت.

فكر ميكنم مزاياي پيشنهادي كه من كردهام بر بسيار كسان آشكار است... زيرا در درجه اول از عهده هواداران پاپ، كه پرنسلترين افراد ملت و نيز خطرناكترين دشمنان ما هستند و هرساله (از حيث كيفيت و كميت) بر ما مسلط ميشوند، ميكاهد... در درجه سوم چون براي نگهداري يكصد هزار كودك، از دو ساله به بالاتر، كمتر از ۱۰ شيلينگ براي هر يك در سال كافي نخواهد بود، ذخيره پولي ملت بدان وسيله تا ۵۰,۰۰۰ پوند در سال افزايش خواهد يافت; علاوه بر نفع يك خوراك جديد كه هر ساله بر سفره تمام ثروتمندانی... كه خوش سليقه هستند...افزوده ميشود. ...

محصولات عجيب و گاه تهوع انگيز قلم سويفت، مخصوصا پس از مرگ ستلا، نماينده مقدمات جنون وي شود كه به درون فكر من بنگرد) به من گفت كه فكر من مانند يك روح جادو زده است كه اگر من آن را به كار نگيرم، ممكن است شر برساند.)) اين مردم گريز ناخوشحال، كه نقايص آشكارش او را در حالي كه بشريت را با هجويههاي انتقامجويانه ميكوبيد در خانهاي شيشهاي قرار داده بود، از يكي از دوستان خويش پرسيد:((آيا فسادها شرارتهاي آدميان گوشت شما را نمي خورد و روحتان را نميفرسايند)) خشم او برجهان دنباله خشم او بر خويش بود; ميدانست كه; علي رغم نبوغش، از لحاظ جسم و روح خويش مريض است و نميتواند زندگي را، ببخشايد، زيرا سلامت، اعضاي خوب، آسايش فكر و پيشرفت متناسب با نيروي فكري را از او دريغ داشته است. زندگي ستمگر روز به روز سلامت فكري وي را خراب كرد، و اين آخرين نقش بود. در ۱۷۲۷ خست او حتي در ميان اعمال خيريهاش تجلي كرد; نسبت به غذايي كه به مهمانانش ميخوراند و شرابي كه به دوستانش ميداد حقد ميورزيد; سرگيجه او بدتر شد و هرگز نميتوانست پيشبيني كند در چه لحظه نامساعد ممكن است او را در دفتر كارش يا در خيابان بگيرد. از عينك زدن امتناع كرده بود; اينك ديد چشمش به قدري ضعيف شده بود كه ميبايست از مطالعه دست بشويد. برخي از دوستانش مردند، و برخي از خوي بد و ترشروييش گريختند. به بالينگبروك چنين نوشت: ((من غالبا بر مرگ انديشيدهام، اما اكنون فكر مرگ مرا دمي رها نميكند،)) و كمكم در آرزوي مرگ بيتابي ميكرد. زادروز خود را روز عزا تلقي ميكرد. چنين نوشت: ((هيچ مرد خردمندي هرگز نخواسته است كه جوانتر باشد.)) در اين سالهاي اخير وداع عادي او با مهمانانش اين بود:((شب بخير، اميدوارم كه ديگر شمار را هرگز نبينم)) علائم قطعي ديوانگي او در ۱۷۳۸ ظاهر شدند. در ۱۷۴۱ قيمهايي براي او تعيين شدند تا بر امور او مراقبت كنند و مواظب باشند كه مبادا در حملههاي جنونآسا به خودش آسيب رساند. در ۱۷۴۲ از ورم چشم چپ، كه به قدر يك تخم مرغ بزرگ شده بود، احساس درد شديد ميكرد; پنج تن مراقب او بودند كه مبادا چشم خود را از كاسه درآورد. يك سال تمام را بي آنكه كلمهاي بر زبان راند گذراند. بدبختيش در ۱۹ اكتبر ۱۷۴۵، در هشتادوهفت سالگي، به پايان رسيد. به موجب وصيت خود ۱۲,۰۰۰ پوند براي ساختمان

يك تيمارستان تخصيص داد. در كليساي خود، در زير سنگ نبشتهاي دفن شد كه كلماتش را خودش گفته بود: ((جايي كه خشم كتاب سوم پيرامون **فصل دوازدهم**

جنگ و ستيز بر سر بالتيك

۱۶۴۸-۱۷۲۱

I- سوئد ماجراجو: ۱۶۴۸-۱۷۰۰

تاريخ بخشي است از زيستشناسي لحظه درخشش انسان در نمايش شكوهمند انواع. نيز مولود جغرافياست تاثير زمين و دريا و هوا و شكلها و فراورده‌هايشان، برخواست و سرنوشت بشر. يك بار ديگر رويارويي كشورهاي اطراف بالتيك را در قرن هفدهم ميبينيم: در شمال آن سوئد; در شرق آن استوني، ليوونيا، و ليتواني، و در پشت سر اين كشورها روسيه سردسير و گرسنه; در جنوب آن پروس شرقي، لهستان، پروس غربي، و آلمان; و در غرب آن دانمارك، با موقعيت سوقالجيشي آن در سر راه‌هاي خروجي باريك بالتيك به سوي درياي شمال و اقيانوس اطلس. اين يك زندان جغرافيايي بود كه زندانيان آن تلاش ميكردند تا آن آبها و تنگه‌ها، سواحل و بنادر، و راه‌هاي بازرگاني و گريز را از طريق خشكي و دريا به زير سلطه خويش آورند. جغرافيا در اينجا تاريخ آفريد.

دانمارك اكنون در صحنه بالتيك نقشي كوچك داشت. نجباي آنجا، كه آزادي را به انحصار خود درآورده بودند، دست و پاي شاهان آن كشور را بسته بودند. دانمارك تسلط خود بر سكاژراك و كاتگات را از دست داده بود (۱۶۴۵); نروژ را هنوز در دست داشت، ليكن در سال ۱۶۶۰ ايالات جنوبي سوئد را از كف داد. فردريك سوم (۱۶۴۸۱۶۷۰) نياز به يك قدرت متمركز را براي مقابله با ستيزه جوييهاي برون مرزي احساس ميكرد و، به كمك كشيشان و طبقات متوسط، نجبا را وادار كرد كه قدرت مطلق و موروثي به او تفويض كنند. پسرش كريستيان پنجم(۱۶۷۰۱۶۹۹) دستياري يافت به نام پدر شوماخر، ملقب به كنت گريفنفلد، كه لويي چهاردهم او را به عنوان يكي از تواناترين وزيران آن روزگار ستوده بود. وضع مالي اصلاح شد، بازرگاني و صنعت پيشرفت كردند و نيروهاي زميني و دريايي تجديد سازمان يافتند. كنت سياستي صلحجويانه را دنبال ميكرد، ليكن كه روزگاري دانمارك داشت باز پس بگيرد. در سال ۱۶۷۵ ستيزهاي ديرين را با سوئد از سرگرفت. در جنگ شكست خورد، و سيطره سوئد بر اسكاندیناوي تحكيم يافت. سوئد در اين دوره يك سلسله چشمگيري از پادشاهان مقتدر داشت: اينان تا نيم قرن (۱۶۵۴۱۷۱۸) مايه شگفتي جهان بودند و تنها لويي چهاردهم با آنان هماوردي ميكرد. چنانچه اينان پشتوانه بيشتري از منابع مالي ميداشتند، ميتوانستند با قدرت فرانسه برابري كنند، و شايد مردم سوئد نيز، با الهامگيري از پيروزيهاي دو گوستاو، سه كارل، و نخستوزيران بزرگشان، ميتوانستند يك شكفتگي فرهنگي متناسب با آمال و پيروزيهايشان به وجود بياورند. اما جنگهايي كه بر قدرتشان افزوده بود، ثروتشان را به نابودي كشاند و سوئد، پيروزمند ولي تهيدست سر از اين عصر برآورد. شگفتانگيز است كه ملتي چنين ضعيف در بيرون از مرزهاي كشورش به چنين بزرگيي دست يافته باشد. يك و نيم ميليون نفر جمعيت داشت و به طبقاتي تقسيم شده بود كه هنوز نياموخته بودند چگونه با يكديگر در صلح و صفا زيست كنند. نجبا بر شاه تسلط داشتند و اراضي خالصه را با شرايطي سهل تصاحب ميكردند. صنايع چنان در بست در اختيار رفع نيازمنديهاي جنگي قرار داشتند كه نميتوانستند پرورانده تجارتي باشند كه جنگ آن را آزاد كرده بود. دارا بودن املاك و متصرفات خارج از كشور نشانه سربلندي بود. تنها سياست مدبرانه نخست وزيران مومن و فداكار بود كه ميتوانست ورشكستگي را كه ظاهرا بهاي افتخارات بود از ميان بردارد. كارل دهم

pymansetareh@yahoo.com

گوستاووس پسر عمو، همبازي، عاشق، و جانشين ملكه كريستينا بود كه در سال ۱۶۵۴ به نفع او از سلطنت كنارهگيري كرد. او بعضي از املاك سلطنتي را كه اشراف تصرف كرده بودند از دستشان درآورد و با اين كار به مقابله با خطر ورشكستگي برخاست. دولت با اين ((كاهش)) تملكات اربابي، صاحب سه هزار خانه و مزرعه رعيتي و نيروي پرداخت قروض خود شد. كارل علاوه بر ضرب سكه طلا و نقره، يوهان پالمستروه را مامور تاسيس بانك ملي و نشر اسكناس كرد كه براي نخستين بار در اروپا رواج يافت (۱۶۵۶). گردش روزافزون اسكناس چند صباحي اقتصاد را تكان داد، ليكن بانك بيش از آن اسكناس منتشر كرده بود كه همپاي تقاضا آزاد شود، و اين تجربه تداوم نيافت. در حدود همين اوقات، اين پادشاه متهور صنايع آهن را و فولادسازي شهر ريگا را به سوئد انتقال داد و بدين سان اساس صنعتي نيرومندتري براي سياست نظامي خود پيريزي كرد. هدف او آشكارا توسعهطلبانه بود. اميرنشينهايي كه گوستاو آدولف در سرزمين اصلي به چنگ آورده بود تهديد به شورش ميكردند. دولت لهستان از شناسايي كارل به عنوان پادشاه سوئد سرباز زده بود، ليكن خود لهستان نيز بر اثر شورش قزاقان ضعيف شده بود. روسيه به ياري قزاقان شتافته بود و آشكارا اميدوار بود راهي به سوي بالتيك بگشايد. سوئد ارتش ورزيدهاي داشت كه بيم آن ميرفت از حالت بسيج خارج شود، و ميبايستي آن را جنگهاي پيروزي بخش نگاه دارد. به عقيده كارل، تمام شرايط براي حمله به لهستان مناسب بود. كشيشان و دهقانان مخالفت ميكردند; ليكن به نام جنگ مقدس براي توسعه و حمايت از ((اصلاح ديني)) دلشان را به دست آورد(۱۶۵۵). معلوم بود كه هجوم بر لهستان آسان است، ولي مقهور كردنش مشكل. اين كشور، كه در خاور و با هرج و مرج و جنگ دست به گريبان بود، در باختر كمتر ايستادگي كرد. كارل به ورشو وارد شد و نجباي لهستاني را با وعده حفظ امتيازات سنتي آنان آرام كرد، پروتستانهاي لهستاني به اطاعتش گردن نهادند، و ليتوانياييها حاكميت و سلطنت وي را به رسميت شناختند. هنگامي كه فردريك ويلهلم، ((برگزيننده بزرگ)) براندنبورگ، تصميم گرفت تا، با استفاده از سقوط لهستان، پروس غربي را (كه در آن زمان تيول لهستان بود) به تصرف درآورد، كارل ارتشش را با چالاكي خاصي نظير سرعت عمل ناپلئون به سوي غرب حركت داد، برگزيننده را در پايتختش محاصره كرد، و وي را به امضاي پيمان كونيگسبرگ (ژانويه ۱۶۵۶) ناگزير ساخت.

برگزيننده با پذيرفتن حق تيول سوئد بر پروس شرقي به اطاعت كارل گردن نهاد و موافقت كرد كه نيمي از عوارض و ماليات‌هاي آن ايالت را به سوئد بپردازد و قول داد كه هزار و پانصد نفر سپاهي براي ارتش سوئد تامين كند. همان ماجراي مذهبي كه كارل ايجاد كرده بود موجب شكست او شد، پاپ آلكساندر هفتم و امپراطور فرديناند سوم با تمام نفوذ كوشيدند تا يك ائتلاف ضد سوئدي را به وجود آورند; حتي دانماركيها و هلنديهاي پروتستان نيز بر اين عزم با يكديگر اتفاق كردند كه جلو اين فاتح جوان را بگيرند تا مبادا بعدها به سرزمين و بازرگانيشان دست اندازي كند. وي شتابان به لهستان برگشت، نيروي تازه نفس لهستان را شكست داد، و ورشو را بار ديگر اشغال كرد(ژوئيه ۱۶۵۶). اما در اين زمان، كشور، كه از نظر مذهبي سر به شورش برداشته بود، عليه وي دست به اسلحه برد و كارل پيروزمند، ولي بيبار، خود را از هر سوي در محاصره دشمنان يافت. برگزيننده براندنبورگ او را ترك كرد و قول ياري به لهستان داد. كارل، كه فقط راه پيروز شدن در جنگها را ميدانست و از چگونگي تحكيم فتوحاتش به گونهاي صلحآميز بيخبر بود، عليه دانمارك به سوي غرب تاخت، كاتگات را با عبور از بيست و يك كيلومتر يخ پيمود (ژانويه ۱۶۵۸)، دانماركيها را شكست داد، و فردريك سوم را به امضاي معاهده صلح روسكيلده وادار ساخت (۲۷ فوريه). دانمارك از شبه جزيره سوئد كاملا عقبنشيني، و موافقت كرد كه اورسوند را به روي دشمنان سوئد ببندد. هنگامي كه دانماركيها در به جاي آوردن اين تعهد تاخير كردند، كارل جنگ را از سرگرفت و كپنهاگ را محاصره كرد. او اكنون تصميم گرفته بود فردريك سوم را از سلطنت خلع كند و دانمارك، سوئد، و نروژ را تحت يك لوا درآورد.

وي از نيروي دريايي شكست خورد. دو ملت بزرگ دريانورد آن عصر، يعني انگلستان و ايالات متحده هلند، كه نداشته باشد كليد ورود به بالتيك را، با تسلط بر تنگه اورسوند كه بين سوئد و دانمارك است، در دست بگيرد.

در ماه اکتبر يك ناو گروه هلندي با توسل به زور راه خود را به سوي اورسوند باز کرد، کپنهاگ را آزاد ساخت، و ناوگان کوچك سوئد را به سوي بنادر آن کشور عقب راند. کارل سوگند ياد کرد که تا آخرين نفس بجنگد. ولي تحمل شدايد لشکرکشيهايش وي را از پاي درآورده بود. هنگامي که در مجلس نمايندگان سوئد در گوتنبورگ نطق ميکرد، او را تب فرا گرفته بود. اندکي بعد در عنفوان زندگي درگذشت (۱۳ فوريه ۱۶۶۰).

چون پسرش کارل يازدهم (۱۶۶۰۱۶۹۷) در آن زمان فقط پنج سال داشت، شوراي نيابت سلطنت مرکب از اشراف زمام امور را در دست گرفت و جنگ را با صلحنامه اوليوا و معاهده کپنهاگ به پايان رساند(ماه مه و ژوئن ۱۶۶۰). رژيم سلطنتي لهستان ادعاي تاج و تخت سوئد را پس گرفت; ليوونيا در دست سوئد تثبيت شد; براندنبورگ حق کامل مالکيت بر پروس شرقي را کسب کرد; سوئد ايالت جنوبيش (سکانيا) و ايالات واقع در سرزمين اصليش (برمن، وردن و پومراني) را نگاه داشت، اما با دانمارك در امر تضمين آزادي عبور کشتيهاي بيگانه در درياي بالتيك متفق شد. يك سال بعد، سوئد و دانمارك در کارديس از روي بيميلي پيمان صلحي را با تزار امضا کردند. جنگ و ستيز بر سر بالتيك به مدت پانزده سال به طرقي غير از جنگ ادامه يافت. اين معاهدات يك پيروزي اساسي براي سوئد بودند، ولي اين کشور مجددا در شرف ورشکستگي قرار گرفت.

دو نفر از اعضاي شوراي نيابت سلطنت، يعني گوستاو بونده و پر براهه، کوشيدند تا بر هزينه‌هاي دولتي نظارت کنند. ليکن صدراعظم ماگنوس دو لا گاردي قروض جديدي بر قروض گذشته افزود; دست اشراف، رفقا و خودش را در سو استفاده از خزانه دولت باز گذاشت; و براي دريافت کمك مالي از فرانسه، تنها چند روز پيش از اينکه لويي چهاردهم بر همپيمان سوئد يعني ايالات متحده حمله ببرد، سوئد را با فرانسه متحد ساخت (۱۶۷۲). طولي نکشيد که سوئد به جنگ با دانمارك، براندنبورگ، و هلند کشيده شد. در فربلين از برگزيننده بزرگ شکست خورد(۱۸ژوئن ۱۶۷۵)، ايالات کشورش عرصه تاخت و تاز دشمنانش قرار گرفتند، يکي از لشکرهاي دانمارك سکونه را باز پس گرفت و نيروي دريايي سوئد در اولاند سخت آسيب ديد(اول ژوئن ۱۶۷۶). کارل يازدهم جوان خود زمام امور را دست گرفت و سوئد را با يك رشته لشکرکشي نجات دادکه در طي آنها رشادت او لشکريانش را چنان تحت تاثير قرار دارد که دانمارکيها را در لوند ولاندسکرونا قلع و قمع کردند.

سوئد از طريق اين پيروزيها و با پشتيباني لويي چهاردهم، هرچه را که از دست داده بود باز پس گرفت. قهرمان جديدي در عرصه سياست سوئد به نام کنت يوهان يولنستير نا توانست با همکاري کنت گريفنفلد در لوند (۱۶۷۹) نه تنها صلح برقرار سازد، بلکه اتحاديهاي نظامي و بازرگاني بين سوئد و دانمارك نيز به وجود بياورد.

دو با ضرب سکه مشترك موافقت کردند. به هنگامي که اتحاد سرزمين اسکانديناوي به تحقق ميپيوست، يولنستيرنا در سن چهلوپنج سالگي درگذشت (۱۶۸۰) و با مرگ وي اين اتحاديه از هم گسيخت. اين دو ملت بيست سال صلح و آرامش را نگاه داشتند. يولنستيرنا به شاه جوان آموخته بود که اگر نجباي سوئد بخواهند همچنان اراضي خالصه را تصاحب کنند، سوئد نخواهد توانست موقعيت خود را به عنوان يك قدرت بزرگ حفظ کند و آنان از اين رهگذر موجب فقر سلطنت و ناتواني کشور خواهند شد. کارل يازدهم در ۱۶۸۲ دست به اقدام قطعي زد. با پشتيباني روحانيان، دهقانان، و شهريان، و با قاطعيتي خشمآلود، ((کاهش)) يا بازپسگيري املاك سلطنتي منتقل شده را از نو آغاز کرد; به تفتيش و تنبيه دولتيان فاسد پرداخت; و درآمد کشور را بدانجا رساند که سوئد بار ديگر توانست متصرفات و تعهداتش را برقرار بدارد. کارل يازدهم پادشاهي نه چندان دوستداشتني اما بزرگ بود. هرچند از جنگهاي ظفرمندانه خود به رکوردي رسيده بود که رشك ديگران را برميانگيخت، پيروزيهاي کم آوازهتر و صلحآميز را ترجيح ميداد. وي حکومت مطلقه شاهي را بنيان گذاشت، ولي اين امر، در آن ايام، يگانه جايگزين در برابر نظام فئودالي پرآشوب و واپسگرا بود. در اين چند صباح آرام و روشن، علوم، ادبيات، و هنر در سوئد درخشيدن گرفتند. معماري سوئدي با برپايي قصر بزرگ و مجلل شاهي در استکهلم، که در ۱۶۹۳۱۶۹۷

به دست نيكودموس تسين طراحي شده بود، به اوج خود رسيد. لارس يوهانسون هم لئوپاردي و هم مارلو سوئد بود، اشعار انسان گريزي را دلانگيزانه ساز ميكرد و در يكي از نزاعها و عربده جوييها در سن سيوشش سالگي به ضرب كارد از پاي درآمد. گونو دالستيرنا به افتخار كارل يازدهم منظومهاي بر وزن اشعار دانته به نام كونگا سكالد سرود (۱۶۹۷). آن پادشاه در همان سال ديده از جهان فرو بست و سوئدي باز ساخته و نجات يافته را به ارث گذاشت كه فرزند مشهورتر از خودش آن را به تباهي كشاند. كارل دوازدهم در اين هنگام پانزدهساله بود. از آنجا كه نقشه اروپا با خون و اسلحه شكل ميگرفت، وي بيش از هر چيز براي جنگيدن تربيت شده بود. تمام ورزشهاي او براي كار سپاهيگري آمادهاش ميساختند; رياضيات را به عنوان بخشي از علوم نظامي فرا ميگرفت; و زبان لاتيني را به اندازهاي آموخت كه زندگينامه اسكندر را به قلم كوينتوس كورتيوس بخواند تا اگر فاتح جهان نباشد، لااقل نحوه برتري در سلاح را از آن بياموزد. با قامتي بلند، چهرهاي زيبا و تني نيرومند كه بار ذرهاي گوشت زائد بر آن تحميل نميشد از زندگي سپاهيگري لذت ميبرد، محروميتهاي آن را بردبارانه تحمل ميكرد، و به خطر و مرگ ميخنديد; و ضمنا همين تهور و بيباكي را از سپاهيانش خواستار بود. به زنان كمتر توجه داشت و، با آنكه اغلب به معاشقه ميپرداخت، هرگز ازدواج نكرد. خرس را تنها با چنگكي چوبي و سنگين شكار ميكرد; اسب را با سرعتي ديوانهوار ميدواند; در آبهاي كه در آنها بارها بيم كشته شدن خود و يارانش ميرفت علاقه نشان ميداد. دلاوري تعصبآميز و بنيه جسمانيش با خصوصيات اخلاقي و ذهني خاصي قرين بود: خلوص نيتي كه حيلهگريهاي سياسي را مذموم ميشمرد; شرافتي كه لحظات استثنايي خشونت وحشيانه بر آن لكه ميانداخت; ذهني كه نكته حساس مطلبي را فورا درمييافت، و ليكن حوصله تدابير غيرمستقيم انديشه و استراتژي را نداشت; غروري توام با سكوت كه شاهزاده بودنش را از يادش نميبرد و شكست را هرگز نميپذيرفت. به هنگام تاجگذاري، تاج را، به شيوه ناپلئون، خود بر سر گذاشت; سوگندي را كه محدودكننده قدرتش باشد ياد نميكرد; و آنگاه كه كشيشي پرسيد كه مگر چه مصلحتي ايجاب كرده است كه نيرويي چنين مطلق به جواني پانزده ساله سپرده شود، كارل نخست او را به مرگ، و سپس با يك درجه تخفيف به زندان ابد محكوم كرد. سوئد در زمان جلوس وي يك قدرت بزرگ اروپايي به شمار ميرفت كه بر فنلاند، اينگريا، استوني، ليوونيا، پومراني، و برمن حكومت ميكرد; بر بالتيك نظارت داشت و روسيه را از دسترسي به دريا دور نگاه داشته بود.

روسيه، لهستان، براندنبورگ، و دانمارك ميپنداشتند كه جواني اين شاه سوئدي به آنان فرصت ميدهد تا حدود خود را از لحاظ سود بازرگاني و درآمد گسترش دهند. عامل اصلي اين فعل و انفعال جغرافيايي شهسواري بود اهل ليوونيا به نام يوهان فون پاتكول. وي به عنوان تبعه سوئد در ارتش آن كشور وارد شده و تا درجه سرواني ارتقا يافته بود. در سالهاي ۱۶۸۹ و ۱۶۹۲ عليه ((كاهش)) املاك ليوونيا، كه كارل يازدهم آن را وضع كرده بود، چنان به سختي اعتراض كرد كه وي را به خيانت متهم كردند. بله لهستان گريخت و از كارل دوازدهم تقاضاي بخشش كرد، ولي پذيرفته نشد; در سال ۱۷۹۸ به آوگوستوس دوم، پادشاه لهستان و ساكس، و پيشنهاد كرد كه لهستان، ساكس، براندنبورگ، دانمارك، و روسيه عليه سوئد ائتلاف كنند. آوگوستوس اين نقشه را به موقع تشخيص داد و با عقد پيمان همبستگي با فردريك چهارم، پادشاه دانمارك، (۲۵ سپتامبر ۱۶۹۹) نخستين گام را در اين راه برداشت. پاتكول به مسكو رفت. در ۲۲ نوامبر، پطر كبير، تزار روسيه، با فرستادگان سياسي ساكس و دانمارك موافقتنامهاي به منظور تجزيه سوئد امضا كرد.

II -لهستان و سوبيسكي: ۱۶۴۸-۱۶۹۹

در آغاز اين دوره دو رويداد بر تاريخ لهستان عميقا اثر گذاشتند. نخستين بار در ۱۶۵۲ عضوي از سيم با استفاده از ((حق و تو))، يعني قانوني كه طبق آن هر يك از اعضاي پارلمان ميتوانست اثر راي اكثريت را خنثا كند، از تصويب يك قانون جلوگيري به عمل آورد. در گذشته، تصويب هر لايحه مستلزم موافقت تمام ايالات بود، و برخي اوقات، اقليتي ناچيز از وضع قوانين جلوگيري ميكرد; ليكن تا كنون سابقه نداشت كه همگان پذيرفتهاند و تو كند، چهل و هشت جلسه از پنجاه و پنج نشست سيم، در سالهاي بعد از ۱۶۵۴، با

استفاده حق وتو از طرف يكي از وكلاي مجلس متشنج يا تعطيل شده بود. اين مشي ايجاب ميكرد كه هيچ اكثريتي حقا نتواند اقليتي هر چند كوچك را پايمال كند. اين حق از يك نظريه مردمپسند برنخاسته بود، بلكه زاييده غرور فئودالي بود; هر زمينداري خود را فعال مايشاي ملك خود ميپنداشت. نتيجه به وجود آمدن حداكثر استقلال موضعي و عدم كارايي جمعي بود. چون شاهان اسير دست سيم بودند، و آن نيز در دست حق وتو اسير بود، معمولا يك سياست ملي هماهنگ به وجود نميآمد. شاه يان كازيمير، نه سال پس از نخستين و تو، پيشگويي قابل ملاحظهاي را به آگاهي سيم رساند:

شايد خداوند بخواهد كه من پيامبري دروغين باشم! ليكن به شما هشدار ميدهم چنانچه چاره رفع اين فساد]حق وتو[را نجوييد، اين جمهوري به دست بيگانگان قرباني خواهد شد. مسكوييها خواهند كوشيد تا پالاتيناهاي روسي ما را، شايد تا حدود رودخانه ويستول، از ما منتزع كنند. خانواده سلطنتي پروس... آهنگ تصرف لهستان بزرگ را خواهند كرد; اتريش بر كراكو دست خواهد يافت; يكايك اين قدرتها به تجزيه لهستان بيشتر بيشتر علاقه مندند تا به تملك سرتاسري آن كه اكنون از چنين آزاديهاي برخوردار است.

اين پيشگويي تقريبا كلمه به كلمه به حقيقت پيوست.

شورش قزاقان اوكرايين مهمترين رويداد تاريخي بعد از وتو بود (۱۶۸۴)، با پيوستگي ليتواني با لهستان در اتحاديه لوبلين(۱۵۶۹)، ناحيه دنيپر اوكرايين، كه زادگاه قزاقان جنگجو و آزاد زاپاروژيه بود، تحت سلطه كلي لهستان قرار گرفت. نجباي لهستان، كه زمينهاي اوكرايين باختري را ميخريدند، در صدد بر آمدند كه اوضاع و شرايطي فئودالي در آن سرزمين به وجود بياورند و از طرف ديگر، كاتوليكهاي لهستاني نيز از آزادي مذهب ارتدوكس، كه در اتحاديه لوبلين تضمين شده بود، جلوگيري كردند. بر اثر اين مشكلات پيچيده ناشي از نارضاييها، قزاقان به سرپرستي يكي از فرماندهان ثروتمند به نام باگدان خملنيتسكي سر به شورش برداشتند، و تاتارهاي مسلمان كريمه نيز به جانبداري از آنها برخاستند، به در ۲۶ ماه مه سال ۱۶۴۸، قزاقان و تاتارها سپاه اصلي لهستان را در كورسون منهدم كردند، و شوق شورش در ميان فقير و غني به يك اندازه گسترش يافت.

در اين اثنا مرگ لاديسلاوس چهارم در بيستم ماه مه تاج و تخت لهستان را درگير منازعات نجبا ساخت، كه تا بيستم نوامبر به طول انجاميد، و سرانجام، ديت لهستان در اين تاريخ يان دوم كازيمير را برگزيد. خملنيتسكي، با ترس از اينكه شورش تنها با قبول كمك و سيادت بيگانگان بتواند در برابر ارتش تجديد سازمان يافته لهستان تاب ايستادگي بياورد، قرعه همكاري را به نام روسيه ارتدوكس انداخت. وي اوكرايين را به تزار آلكسي تقديم داشت; دولت روسيه، كه كاملا آگاه بود كه منظور جنگ با لهستان است، از اين بخش استقبال كرد; و با تصويب((قانون پرياسلاو)) در ۱۸ ژانويه ۱۶۵۴، اوكرايين تحت حكومت روسيه در آمد. خود مختاري محلي اين ناحيه تحت حكمراني فرماندهي كه قزاقان وي را بر ميگزيدند و تزار نيز انتصاب او را تاييد ميكرد تضمين شد. در نبردي كه بعدا بين روسيه و لهستان در گرفت، تاتارهاي كريمه، كه اوكرايين لهستاني را بر اوكرايين روسي ترجيح ميدادند، از قزاقان روي در ۸ ماه اوت ۱۶۵۵ ويلنو را به تصرف درآوردند، هزاران نفر از ساكنان آنجا را كشتند، و شهر را بكلي آتش زدند.

در آن هنگام كه لهستانيها در جبهه شرق سرگرم دفاع بودند، كارل دهم يكي از ارتشهاي سوئد را به ناحيه باختري لهستان گسيل داشت و ورشو را به تصرف درآورد (۸سپتامبر). مقاومت لهستانيها در مقابل وي درهم شكسته شد. اشراف لهستاني و حتي ارتش آن كشور در برابر فاتح تسليم شدند و سوگند وفاداري خوردند. كرامول به خاطر شكستن يكي از شاخهاي پاپ به وي تبريك گفت و كارل ((خاوند سرپرست)) را مطمئن ساخت كه بزودي حتي يك تن طرفدار پاپ در لهستان باقي نخواهد ماند; با همه اين احوال، وعده كرد كه آزادي مذهب همچنان در لهستان بماند. ارتش پيروزمند او نقشههايش را عقيم گذاشت. اين ارتش باب لجام گسيختگي به غارت شهرها، كشتار ساكنان آنها، چپاول كليساها و صومعهها دست زد. صومعه

مشهور یاسناگورا نزدیك چستوخووا در برابر محاصره دلیرانه ایستادگي کرد; این پیروزي، که معجزه تلقي میشد، غیرت مذهبي توده مردم را برانگیخت و کشیشان کاتولیك دست التجا به سوي ملت دراز کردند و خواستند تا متجاوزان بیدین را بیرون کنند; دهقانان در گرفتن سلاح پیشقدم شدند; پادگاني که کارل در ورشو بر جاي نهاده بود از پیش روي جمعیت مهاجم فرار کرد; و کازیمیر به پایتخت بازگشت (۱۷ ژوئن ۱۶۵۶). تاتارها علیه روسها برخاستند و روسیه، که همسایگي با لهستان را بر سوئد ترجیح میداد، با لهستان قرارداد متارکه جنگ بست(۱۶۵۶). مرگ ناگهاني کارل دهم منجر به انعقاد معاهده صلح اولیوا شد(۳ مه ۱۶۶۰) و در نتیجه، جنگ بین لهستان و سوئد پایان یافت. کشمکش با روسیه یك بار دیگر در سال ۱۶۵۹ آغاز شد. پس از گذشت هشت سال هرج و مرج، لشکرکشي، و نوسان در وفاداري قزاقان، با عقد پیمان صلح آندروسوف، شهر سمولنسك، کیف و ناحیه اوکرایني شرق دنیپر به روسیه واگذار شدند. تقسیم اوکرایین تا نخستین تجزیه لهستان(۱۷۷۲) ادامه یافت. یان کازیمیر، که از جنگ و ((حق و تو)) به ستوه آمده بود، از سلطنت لهستان کنارهگیري کرد (۱۶۶۸)، به نور در فرانسه رفت، و تا روز مرگ (۱۶۷۲) به زندگي آرام مطالعه و عبادت پرداخت. جانشین وي، میخال ویشنیوویتسکي، به نبردي مصیبتبار با ترکان دست زد; لهستان با امضاي پیمان صلح بوچاچ (۱۶۷۲) حق حاکمیت سلطان ترکیه را بر قسمت باختري اوکرایین به رسمیت شناخت و تعهد کرد که هر سال ۲۲۰,۰۰۰ دوکا به سلطان بپردازد. در این نبرد بود که لهستان به نبوغ جنگي یان سوبیسکي پي برد; پس از درگذشت ویشنیوویتسکي، دیت، با تاخیر زیانبار همیشگي، بزرگترین پادشاه لهستان را برگزید(۱۶۷۴).

یان، که اکنون یان سوم شده بود، چهلوچهار ساله بود. نسب والاي او به کاخدار (فرماندار نظامي) کراکو میرسید; مادرش نوه دختري سردار لهستاني، ستانیسلاس زولکیوسکي، بود که مسکو را در سال ۱۶۱۰ فتح کرده بود; خون سپاهیگري در رگهاي یان جریان داشت. تحصیل در دانشگاه کراکو و سفر به آلمان، هلند، انگلستان، و فرانسه، با اقامت تقریبي یك سال در پاریس، او را مردي با فرهنگ و نیز با تهور و کیاست نظامي بار آورده بود. پدرش در سال ۱۶۴۸، و اندکي پس از اینکه به نمایندگي لهستان در جلسه قرارداد صلح وستفالي برگزیده شد، درگذشت. یان شتابان شرکت جست. هنگامي که سوئد به لهستان حملهور شد و یان کازیمیر فرار کرد، سوبیکسي از جمله افسران لهستاني بود که کارل دهم را به پادشاهي لهستان پذیرفت، و یك سال در ارتش سوئد خدمت کرد.اما همینکه لهستانیها علیه تجاوزکاران برخاستند، سوبیسکي نیز به جمع آنان پیوست و براي میهن چنان جنگید که در ۱۶۶۵ به فرماندهي کل نیروهاي لهستان برگزیده شد. در آن سال با زني برجسته ازدواج کرد که نیمي از زندگي وي، و تعیینکننده خط مشي او بود. ماریا کازیمیرا، که از دودمان سلطنتي فرانسه بود، در ۱۶۴۱ در نور فرانسه به دنیا آمده و در فرانسه و لهستان پرورش یافته بود. در سن شانزدهسالگي، در ورشو، با زیبایي خیرهکنندهاش آتشي در دل سوبیسکي بیستوپنج ساله افکند.اما اتفاقات جنگ سوبیسکي را از آنجا دور کردند، و چون برگشت، دید که ماریا به همسري یان زامویسکي، یکي ازنجباي عیاش، درآمده است. ماریا، که شوهرش از او غافل مانده بود، سوبیسکي را به عنوان((ندیم ملتزم رکاب)) پذیرفت. ظاهرا میثاقهاي زناشویي را همچنان محفوظ و محترم میشمرد، لیکن وعده داد همینکه پیمان زناشوییش را با زامویسکي ببرد، به عقد وي درمیآید. اما با مرگ شوهر نیازي به این امر نیفتاد; عاشق و معشوق بزودي باهم ازدواج کردند و عشق دیرپاي آن دو به صورت افسانه در تاریخ لهستان پایدار ماند. بسیاري از زنان لهستاني، با ترکیب زیبایي اصیل چهره با شجاعت و درایت مردانه و تمایل به بر تخت نشاندن یا راهنمایي شاهان، با زنان فرانسوي رقابت میکردند. ماریا از بدو ازدواج نقشه به سلطنت رساندن سوبیسکي را در سر میپروراند. گاهي عشق این زن، همان طور که شیوه عشق است، فارغ از قید و بند بود. چنین به نظر میرسد که سوبیسکي در ۱۶۶۹ از فرانسویان پول گرفته بود تا در مقابل ویشنیوویتسکي از یك کاردینال فرانسوي حمایت کند. یان پس از انتخاب میخال، با سایر نجبا در یك توطئه وارد شد تا پادشاه را به عنوان ترسویي نالایق که از دفاع لهستان در مقابل ترکان اکراه دارد از سلطنت خلع کنند. وي افرادش را شخصا در ظرف ده روز در چهار پیروزي هدایت کرد. سوبیسکي در یازدهم نوامبر ۱۶۷۳، یعني روز درگذشت پادشاه، ترکان را در نبرد خونین در بسارایي شکست داد. با پیروزیهایي که به دست آورده بود، حقا نامزد سلطنتي شد که فقط دستي توانا میتوانست آن را از گزند دشمناني که از هر سوي قصد آن کرده بودند نگاه دارد براي اینکه این حق را بیشتر تقویت کرده باشد، در راس شش هزار سرباز مقابل دیت ظاهر شد. پول فرانسه در انتخابش نقشي

داشت، ولي اين امر كاملا مطابق رسوم آن عصر بود. وي جسما و روحا شاه بود، همچنانكه اسما نيز بود. بيگانگان او را با سخناني از قبيل ((يكي از زيباترين و خوشاندامترين مردان)) در اروپا و با((چهرهاي مغرور و اشرافي، چشماني كه نوراني و آتشين است)) توصيف ميكردند. جسما نيرومند، قواي جنسيش فوقالعاده و ذهنا كنجكاو و سرزنده بود. طبيعت مالاندوزش با زيادهرويهاي معشوقهاش ماريسينكا تحريك ميشد; اما اغلب، به جاي سيم ممسك، حقوق سربازانش را از جيب ميپرداخت و املاكش را ميفروخت تا برايشان اسلحه بخرد. هرچه را كه ميستاند حقا بدان سزاوار بود، زيرا هم لهستان و هم اروپا را نجات داد. هدف سياست خارجيش بسيار ساده بود: تركان را به آسيا پس براند، يا حداقل حمله آنان را به دژ مستحكم عالم مسيحيت غربي در وين دفع كند. در اين كوشش از اتحاد متفقش فرانسه با سلطان، و كوششي كه امپراطور براي درگير ساختنش در جنگ با تركان به عمل ميآورد، سخت به ستوه آمده بود; لئوپولد اول بدين سان اميدوار بود كه، با اتخاذ اين سياست، اتريش را در گرفتن منطقه دانوب يا مجارستان، كه اتريش و لهستان هر دو مدعي مالكيت بر آن بودند، بيرقيب سازد. سوبيسكي، كه خشمگينانه در گيجي و بلاتكليفي به سر ميبرد، آرزو داشت آزادي طرح خط مشي و صدور فرمانها، بدون تابعيت دايمي از سيم و ((حق وتو))، نصيبش شود. بر قدرت لويي چهاردهم و امپراطور در تصميم گيريهاي قاطعانه و فرماندادنهاي بجا و سريع رشك ميورزيد. همينكه بر گزيده شد، تعهد كرد كه اوكرايين باختري را از جنگ تركان، كه در آن زمان تا شمال لووف پيشروي كرده بودند، به درآورد. در آنجا فقط با پنج هزار سواره نظام، بيست هزار ترك را هزيمت داد(۲۴ اوت ۱۶۷۵). بر طبق پيمان زوراونو (۱۷ اكتبر ۱۶۷۶) تركان را مجبور كرد تا از ادعاي خراجخواهي خود دست بكشند و حق حاكميت لهستان را در اوكرايين باختري به رسميت بشناسند. وي دريافت كه اكنون فرصت طرد قدرت عثماني از اروپا فرا رسيده است. از لئوپولد درخواست كرد تا در جنگي وسيع عليه تركان با وي همدست شود; ليكن لئوپولد به اين بهانه كه اگر نيروهايش را به شرق گسيل دارد، از حمله لويي چهاردهم در غرب ايمن نخواهد بود، اين تقاضا را نپذيرفت. سوبيسكي از فرانسه تقاضا كرد كه به اتريش اين تضمين را بدهد; لويي نپذيرفت.

سوبيسكي بيش از پيش به سوي اتحاد با اتريش گام برداشت. و چون فرانسه خواست سيم را عليه وي تطميع كند، نقشه آنها را برملا، و مكاتبات بين آنها را منتشر كرد. نتيجه واكنش سيم عليه فرانسه امضاي پيمان با امپراطور بود(اول آوريل ۱۶۸۳). بر طبق اين پيمان، لهستان ميبايستي چهل هزار و امپراطوري اتريش شصتهزار مرد جنگي بسيج كنند. هرگاه وين يا كراكو به محاصره تركان درميآمد، همپيمان ديگر ميبايست با تمام قوا به ياري طرف ديگر بشتابد. تركان در ژوئيه به سوي وين حركت كردند. در ماه اوت، سوبيسكي و ارتش لهستان، به آهنگ ((شتافتن به جنگي مقدس و باز دادن آزادي به وين محصور به ياري خداوند و در نتيجه، رهايي جان متزلزل مسيحيت))، ورشو را ترك كردند. گويي يك بار ديگر روحيه سلحشوري قرن وسطايي تجديد ميشد. لهستانيها به موقع به پايتخت محاصره شده رسيدند. بيماري و گرسنگي تلفات زيادي بين مدافعان به بار آورده بود. سوبيسكي شخصا نيروهاي مختلط لهستان و امپراطوري اتريش را در يكي از قاطعترين درگيريهاي تاريخ اروپا به دست گرفت(۱۲ سپتامبر ۱۶۸۳). نيمي از ۲۵ هزار سپاهي لهستاني كه با وي در اين جهاد شركت جسته بودند در جنگ يا در طول راه به هلاكت رسيدند. وي پيروزمند ولي نوميد به لهستان برگشت. ورشو از وي با غرور به عنوان قهرمان اروپا استقبال كرد، ليكن چون امپراطور آرشيدوشس اتريش را به همسري پسرش نداده بود، دل آزرده شده بود. براي اينكه يك قلمرو حكومتي براي پسرش فراهم كند، كوشيد تا مولداوي را به تصرف درآورد; در همه جنگها پيروز شد، مگر در جنگ عليه آب و هوا و حادثه، و در نتيجه، دست خالي برگشت. در گير و دار جوش و خروشهاي سياست، و در فواصل بين نبردها، دربارش را مركز احياي فرهنگي كرده بود. او خود مطالعات وسيعي داشت; آثار گاليله و هاروي و دكارت و گاسندي را مطالعه كرده بود و آثار پاسكال، كورني، و موليير را هم خوانده بود. در حالي كه بنا به مصلحت سياسي مملكت از كليساي كاتوليك پشتيباني ميكرد، آزادي مذهب و حمايت از پروتستانها و يهوديان را وسعت بخشيد; يهوديان او را مثل قيصر دوست ميداشتند. وي، با وجودي كه ميخواست، نتوانست از اعدام يكي از روشنفكران كه در وجود خداوند شك كرده بود جلوگيري كند(۱۶۸۹); اين نخستين اعدام مذهبي تاريخ لهستان بود. لهستان به نشو و نماي شاعران ملي خود ادامه داد، اما هنرمندان عمدهاش را غالبا از كشورهاي ديگر ميآورد. واكلاو پوتوكي حماسهاي بر پيروزي لهستان در خونين نوشت; وسپازيان كوخووسكي نيز حماسههاي مشابهي ساخت و

pymansetareh@yahoo.com

مزامير گونهاي لهستاني به شعر منثور سرود; و آندرزي مورشتين، پس از ترجمه كتابهاي آمينتا(تاسو) و سيد(كورني)، نفوذ شعر فرانسه و ايتاليا بر لهستان را در اشعار غنايي خود نمودار ساخت. سوبيسكي نفوذ فرانسه را تشويق ميكرد و همه چيز فرانسوي را، جز سياست آن، ميستود نقاشان و مجسمهسازان فرانسوي و ايتاليايي را براي كار به ورشو دعوت كرد. معماران را، كه اكثر ايتاليايي بودند، مامور كرد تا قصرهايي به سبك باروك در ويلانو، زولكيو و ياوورو بنا كنند. در دوران سلطنت وي كليساهاي مجلل و بزرگي از قبيل كليساي پطرس حواري در ويلنو و كليساي صليب مقدس و كليساي راهبههاي فرقه بنديكتيان در ورشو بنا شدند.

آندرئاس شلوتر از آلمان به لهستان آمد تا در قصر ويلانو و قصر كراسينسكي در پايتخت به حكاكي تزيينات بپردازد. در ميان نفوذهاي هنري غرب، تاثير مشرق زمين در لباس و ظاهر مسلط بود: رداي دراز، كمربند پهن و رنگين، و سبيلهاي شمشيري. دوران پيري شاه با سركشي پسرش يا كوپ، ناسازگاري همسرش، و ناكامي در امر موروثي كردن سلطنت در خانوادهاش به تيرگي گراييد. قانون ((حق وتو)) هميشه بر وجودش سنگيني ميكرد. نتوانست به زندگي دهقانان سروصورتي بدهد، زيرا اربابان حاكم بر سيم بودند. ياراي آن را نداشت تا توانگران را مجبور به پرداخت ماليات توانگران بود; نتوانست نجبا و اسراي فتنهجو را بر سر جايشان بنشاند، زيرا از تامين افراد براي ارتش وي خودداري ميكردند. از بيماري ازدياد اوره خون در ۱۷ ژوئن ۱۶۹۶ بدرود زندگي گفت، در حالي كه، برخلاف گفته مشهور، دلشكسته نبود، ولي از سقوط ميهن عزيزش از اوج قهرماني كه وي آن را برپاي داشته بود دل آزرده بود. ديت پسرش را ناديده گرفت و تاج شاهي را به فردريك آوگوستوس، برگزيننده ساكس فروخت كه به سهولت از مذهب پروتستان دست كشيد و براي اينكه آوگوستوس دوم پادشاه لهستان خوانده شود، به مذهب كاتوليك گرويد. او نيز شخصيتي بود مخصوص به خود. در تاريخ به آوگوستوس نيرومند مشهور است، زيرا جسما و در امور جنسي نيرومند و قهرمان بود; گفته ميشود ۳۵۴ طفل نامشروع داشت. در ژانويه ۱۶۹۹ در كارلوويتس پيماني امضا كرد كه برطبق آن تركان از كليه ادعاهاي ارضي خود بر اوكرايين باختري دست كشيدند.

آوگوستوس، كه اكنون خود را از جانب جنوب و خاور در امان ميديد، با پاتكول همداستان شد و، براي تجزيه سوئد، لهستان را با دانمارك و روسيه متحد ساخت.

III- روسيه به غرب روي ميآورد: ۱۵۴۵-۱۶۹۹

هريك از توطئهگران بهانه و انگيزهاي براي خود ساز ميكردند.كارل دهم، پادشاه سوئد، كپنهاگ را محاصره كرده بود و ميكوشيد دانمارك را فتح كند. به لهستان نيز حمله برده و پايتخت آنرا متصرف شده بود; و گوستاو آدولف قدرت سوئد را در ليوونيا و اينگريا چنان مستحكم كرده بود كه ميتوانست روسيه را به خاطر ورود يك قايق به بالتيك بدون رضايت سوئد، به مبارزه بطلبد. خرس زنداني روسي، كه كليه راههاي خروجي را در غرب بسته ميديد، و تاتارهاي كريمه و تركان نيز راههاي خروجي درياي سياه را به روي وي بسته بودند، خشمگين شده بود و از اين منظره ناخن به دندان ميخاييد. روسيه فقط در شرق به سوي سيبريه ميتوانست حركت كند، و آنجا سرزمين سختيها و توحش بود. آسايش و فريبندگي زندگي، روسيه را به سوي غرب ميخواند، و غرب مصمم بود روسيه را شرقي نگاه دارد. زماني كه آلكسي ميخايلوويچ رومانوف تزار روسيه شد، روسيه هنوز يكسره زندگي قرون وسطايي داشت.

قانون روم، اومانيسم رنسانس، يا اصلاحات نهضت ((اصلاح ديني)) برايش شناخته نبود. در زمان آلكسي قانون روس صورتبندي جديدي يافت(اولوژني ۱۶۴۹)، ليكن اين خود موجب تدوين قوانيني شد كه بر استبداد و آيين ارتدوكس متكي بود. درنتيجه، در ايام روزه بزرگ، به ماه نو نگريستن، شطرنج بازي كردن، يا به كليسا نرفتن جنايت به شمار ميرفت. مكافات اين جنايات و صدها جنايت ديگر تازيانه بود. خود آلكسي، با وجود داشتن هر وهله پانصد بار كرنش ميكرد. از اطعام فقرايي كه به دور قصرش گرد

ميآمدند لذت ميبرد، ولي مخالفين ديني و سياسي را شديدا مجازات ميكرد; مالياتهاي سنگيني وضع ميكرد و استثمار دهقانان و فساد دستگاه دولتي را آن چنان آزاد گذاشته بود كه در شهرهاي مسكو، نووگورود و پسكوف، و از همه بالاتر در ميان قزاقان دون، شورش بالا گرفت. يكي از قزاقان به نام ستنكا رازين دستهاي راهزن تشكيل داد، به كشتار و غارت ثروتمندان دست زد، و بر حاجي طرخان و تساريتسين (ستالينگراد كنوني) تسلط يافت. در امتداد رودخانه ولگا يك جمهوري قزاق بنيان گذاشت و يك بار مسكو را تهديد به گرفتن كرد. او را اسير كردند و آنقدر شكنجه دادند تا مرد (۱۶۷۱)، ولي خاطرهاش نزد بيچارگان و بينوايان همچون وعده انتقام از مالكان و دولتيان گرامي ماند.

اثرات تجدد در اين محيط قرون وسطايي نيز رخنه كرد. درگيري با لهستان تماسهاي پياپي با غرب را سبب شد.

سياستمداران و بازرگانان به طور روزافزون از سرزميني كه روسها آن را((اروپا)) ميخواندند بدانجا ميآمدند.

رودخانه دوينا و بنادري چون ريگا و آرخانگلسك شاهد بازرگاني روزافزون با كشورهاي غربي بودند. از متخصصين فني بيگانهاي براي توسعه معادن، سازماندهي صنايع، و اسلحهسازي دعوت به عمل آمد. در حدود سال ۱۶۵۰، يك مهاجر نشين كامل از مهاجران در يكي از محلات مسكو به وجود آمد; آلمانيها و لهستانيها اندكي از ادبيات و موسيقي غربي را به اين ماندگاه آوردند و در خانوادههاي ثروتمند روسي به تدريس لاتيني پرداختند. آلكسي يك اركستر آلماني براي خود تشكيل داد. به نخستوزيرش، آرتامون ماتويف، اجازه داد تا مبلهاي غربي و آداب فرانسوي را به كشور وارد، و حتي معاشرت اجتماعي زن با مرد را مرسوم كند.

زماني كه سفير كبير روسيه در دربار مهيندوك توسكان براي آلكسي شرح نمايشها، اپراها و بالههاي فلورانسي را فرستاد، آلكسي اجازه داد در شهر مسكو تئاتري بنا كنند و نمايشهايي غالبا مذهبي به روي صحنه آوردند; يكي از اينها نمايشي بود به نام استر كه هفده سال پيش از نمايشنامه راسين به همين نام نوشته شده بود. آلكسي، كه با حضور در اين نمايشها خود را گناهكار پنداشت، نزد كشيش به اعتراف رفت و او نيز اجازه داد تا در تفريحات جديد شركت جويد. ماتويف بانويي اسكاتلندي از خانواده مشهور هميلتن را به زني گرفت; آن دو يك دختر يتيم روسي را، به نام ناتاليا ناروئيشكينا، به فرزندي گرفتند و بزرگ كردند; آلكسي و او را به عنوان همسر دوم خود برگزيد. اين غربيسازي واكنش ميهنپرستانهاي برانگيخت. عدهاي از روسهاي ارتدوكس خواندن زبان لاتيني را، به اين عنوان كه موجب گمراهي و دوري جوانان از عقايد مذهب ارتدوكس ميشود، محكوم كردند. نسل قديم ميپنداشت كه هر تغييري كه در رسوم، ايمان، يا آداب ديني پديدار شود، سنگي از بناي اجتماعي را از جا ميكند، بناي آن را متزلزل ميسازد، و ممكن است به موقع آن بناي سست بنياد را به ويراني بكشاند. مذهب در عقايد استوار بود. تودههاي مردم، با اينكه ظرفيت محدود در فهم عقايد داشتند، در رعايت مراسم مذهبي به گونهاي تربيت ميشدند كه تكرار جذبهآورش موجب ثبات و آرامش اجتماعي و روحي آنان شود. اما تكرار ميبايستي چنان دقيق باشد كه جذبهاي به بار بياورد; دگرگوني در روال عادي و مرسوم، گيرايي آرامبخش آن را ميگسلاند; بدين سان جزئيات مراسم و هر كلمه دعا يا عبارات ميبايستي به همان صورتي كه از چند قرن پيش بوده است باقي بماند. يكي از تلخترين منازعات و شقاقهايي كه در تاريخ روسيه به وقوع پيوست موقعي بود كه نيكون، بطرك مسكو، اصلاحاتي مبتني بر بررسي آداب و متون بيزانسي وارد ليتورژي كرد. كشيشاني كه زبان يوناني آموخته بودند اشتباهات متني را كه كليساي ارتدوكس روسيه از آن استفاده ميكرد به بطرك گوشزد كردند. نيكون دستور داد تا متن را تصحيح، و در مراسم ديني تجديد نظر كنند، مثلا عيسي را از اين پس ژيسوس بخوانند نه عيسوس; صليب را با سه انگشت رسم كنند نه با دو انگشت; تعداد ركوع يا سجود در فلان نماز بايستي از دوازده به چهار كاهش يابد; تمثالي كه نشان دهنده نفوذ ايتاليايي است بايد از بين برود و به جاي آن تمثالي به كار رود كه به سبك بيزانسي نزديكتر است. رويهمرفته قرار بر اين شد كه مراسم مذهبي روسيه مطابقت بيشتري با اصل بيزانسي خود بيابند. بعضي از روحانيون كليساي روس كه اين

دگرگونيها را نپذيرفتند، از مرتبت خود فرو افتادند، تكفير شدند، يا به سيبريه تبعيد شدند. روش مستبدانه نيكون موجب ناخشنودي تزار شد و در سال ۱۶۶۷ وي را به يك صومعه دورافتاده تبعيد كردند. كليساي روسي به دو فرقه تقسيم شد: كليساي رسمي، تحت حمايت آلكسي، اصلاحات را پذيرفت؛ ناسازگاران(راسكولنيكي) يا مومنان قديمي(ستاروويرتسي) به هيئتي مرتد تغيير يافتند كه اصالت آيين جديد با آتش و شمشير آنان را تعذيب ميكرد. پيشواي اين فرقه به نام آواكوم را در سال ۱۶۸۱ به دستور تزار فيودور زنده سوزاندند. بسياري از مومنان قديمي ترجيح دادند خود را بكشند و به دولتي كه آن را ضد مسيح ميپنداشتند ماليات نپردازند. هرج و مرج ديني بخشي از ارثي بود كه به پطر كبير رسيد. مرگ تزار آلكسي(۱۶۷۶) زمينه كشمكش و نزاع شديدي را بين فرزندانش فراهم آورد. از همسر نخستين، ماريا ميلوسلاوسكي، پسري رنجور به نام فيودور و پسري ديگر به نام ايوان، كه لنگ، از يك چشم نابينا، و مخبط بود، و شش دختر كه مقتدرترين و جاهطلبترين آنان سوفيا آلكسيونا بود به جاي نهاد. آلكسي از همسر دومش، ناتاليا ناروئيشكينا، صاحب پطر معروف شد(۱۶۷۲). فيودور وارث تاج و تخت بود، ولي در ۱۶۸۲ درگذشت.

بايارها، كه ايوان را به هيچ وجه در خور اين مقام نميديدند، مايل بودند كه پطر را به تزاري برگزينند و مادرش نيز نايبالسلطنه وي باشد.. ليكن خواهران ناتني پطر از ناتاليا داشتند كه در دوران زمامداري وي مورد بيتوجهي قرار گيرند. آنان، به سركردگي سوفيا، سترلتسي يا سربازان پادگان مسكو را تحريك كردند تا به كرملين حملهور، و سلطنت ايوان را خواستار شوند. ماتويف، پدر خوانده ناتاليا، از سربازان تقاضا كرد به پادگان خود باز گردند. اما آنها او را از آغوش پطر جدا كردند و پيش روي پسر دهسالهاش كشتند، تني چند از برادران ناتاليا و طرفداران وي را به قتل رساندند، و با يارها را ناچار كردند تا ايوان را به تزاري برگزينند و پطر به عنوان نايب تزار و با سوفيا در مقام نايبالسلطنه بماند. اين وحشيگريها ممكن است در ايجاد تشنجي كه زندگي پطر را دگرگون ساخت تاثير كرده باشند؛ در هر صورت، در خشونت و سنگدلي درسهايي فراموش نشدني به وي آموختند. ناتاليا با پطر در پريو براژنسكي، يكي از حومههاي مسكو، گوشه عزلت اختيار كرد. سوفيا فرمانروايي را خوب ادامه داد. وي جدا سازي ((ترم)) يا اقامتگاه زنان را از بين برد؛ خود بدون حجاب بين مردم ظاهر شد و بي هيچ درنگي بر مجامع مردان رياست ميكرد، و ريش سفيدان از اين اهانت تكان ميخوردند. تحصيلاتش از همه مرداني كه در اطرافش بودند بيشتر بود؛ به اصلاحات و انديشههاي غربي گرايش داشت؛ و مردي را به نخست وزيري، يا احتمالا به عنوان معشوق خود، برگزيده كه سخت به شيوههاي غربي متمايل بود. پرنس واسيلي گاليتسين لاتيني مينوشت، از فرانسه تمجيد ميكرد، قصرش را با نقاشيها و فرشينههاي گوبلن تزيين كرد، و كتابخانه بزرگي مشتمل بر كتابهاي لاتيني، لهستاني و آلماني داشت. ظاهرا به سبب تشويقها و سرمشقهاي وي بود كه در هفت سال نيابتش، سه هزار خانه از سنگ در مسكو بنا شدند، حال آنكه پيش از اين همه خانههايش از چوب بودند. گويا ميخواست سرفها را هم آزادكند. در دوران زمامداري وي قانون بردگي شخص مديون منسوخ شد، قاتلان را ديگر زنده به گور نميكردند، و مجازات مرگ براي سخنان تحريكآميز لغو شد. ناكامي و شكست در مقام سرداري همه اصلاحات وي را تباه كرد. او ارتش را تجديد سازمان داد و دوبار به تركان حملهور شد؛ در هر دو بار نتوانست تداركات لشكريانش را به حد كافي تامين نمايد؛ در نتيجه، ارتش شكست خورده و در حال شورش برگشت و نارضايتي آنان پطر را بر آن داشت تا خود قدرت را در دست بگيرد.

IV- دانش آموزي پطر

او از مادر، لهها و گردشهايش در خيابانهاي مسكو، تعليماتي گرفته بود. وي كودكي خارقالعاده نبود، بلكه مشتاق، كنجكاو، باهوش، و سخت مجذوب ماشينهاي وارده از غرب از قبيل ساعت، اسلحه، ابزارها و دستگاههاي ديگر بود. آرزوي روسيهاي را در سر ميپروراند كه بتواند از نظر صنايع و جنگ با كشورهاي غربي رقابت كند. دوست خشن خود به بازيهاي جنگي چون حمله و دفاع از استحكامات و قلاع بپردازد. پيش از آنكه روسيه به درياي گرم دسترسي يابد، انديشه نيروي دريايي روسي را در سر

ميپرورانيد، به ساختن قايقهاي بزرگتري پرداخت، و مجبور شد براي يافتن درياچهاي در پروسلاول كه بتواند ناوگان كوچكش را به آب اندازد، صدوسي كيلومتر از مسكو راه بپيمايد. هر چه بر نيرويش افزوده ميشد، در برابر سلطه يكي از خواهران ناتني خود، كه با همدستي واسيلي گاليتسين قدرت وي و برادرش ايوان را در بند كشيده بود، ناشكيباتر ميشد. پطر در ۱۸ ژوئيه ۱۶۸۹، در كنار ايوان، در مراسم رژه سالگرد آزادي مسكو از چنگال لهستان شركت جست. سوفيا به خلاف معمول به دسته رژه روندگان ملحق شد. پطر، كه اكنون هفدهساله بود، به او دستور داد تا از دسته بيرون رود; ولي چون امتناع كرد، خودش از روي خشم شهر را ترك گفت و عليه نايبالسلطنه به جمعآوري همدستاني چند پرداخت. آنان را در ميان با يارها كه هرگز به حكومت زن تن درنداده بودند و همچنين در بين سربازان سترلتسي كه، با تحمل توهينها و تحقيرهاي سوفيا، براي تاراج و حيلههاي جنگي مجهز و آماده بودند يافت. باريس گاليتسين، پسر عموي نخستوزير، با ارسال يك پيغام دروغين به پطر مبني بر اينكه سوفيا ميخواهد او را دستگير و بازداشت كند، ((يك كودتا)) به راه انداخت. پطر به همراهي مادر، خواهر و زنش; كه بتازگي با وي ازدواج كرده بود، به صومعه ترويتسكو سرگيوسكايا كه در هفتاد و دو كيلومتري مسكو بود فرار كرد. از آنجا به فرماندهان سترلتسي دستور داد تا به صومعه ترويتسكو سرگيوسكايا بيايند. سوفيا فرمان داد تا از دستور پطر سرپيچي كنند، ليكن بسياري رفتند. بزودي بزرگان طبقه اشراف، و به دنبال آنان يوآخيم، بطرك مسكو، سر رسيدند. پطر واسيلي گاليتسين را احضار كرد، واسيلي تسليم شد، ولي به روستايي نزديك آرخانگلسك تبعيدش كردند. چند تن از طرفداران سوفيا بازداشت شدند، عدهاي را شكنجه دادند، و عدهاي را نيز كشتند. پطر به ايوان نامه نوشت و اجازه خواست تا دولت را در دست بگيرد; ايوان موافقت كرد يا اينكه موافقت او فرض مسلم انگاشته شد. پطر دستور داد تا سوفيا را به صومعهاي ببرند; ولي او اعتراض كرد، سر به شورش برداشت و سرانجام تسليم شد. در صومعه زندگي راحتي برايش تامين كردند و مستخدمان و نوكران بسيار در اختيارش نهادند، ولي ترك محوطه صومعه برايش ممنوع بود. پطر در ۱۶ اكتبر سال ۱۶۸۹ وارد مسكو شد، ايوان از وي استقبال كرد و قدرت را به وي سپرد. ايوان با خوشنيتي و به دلخواه از زندگي اجتماعي كنارهگيري كرد و هفت سال بعد درگذشت.

پطر هنوز براي فرمانروايي آمادگي نداشت. دولت را به دست بوريس گاليتسين، يوآخيم مستبد و مرتجع و ديگران سپرد و خود اغلب در محله مهاجرنشينان به سر ميبرد. در آنجا دوستاني چند پيدا كرد در پيشرفت وي سخت موثر بودند. يكي از آنان سربازي مزدور اهل اسكاتلند بود به نام پتريك گوردن كه در سن پنجاهوپنج پطر از وي فنون جنگي بيشماري آموخت. يكي ديگر از آنها شخصي بود به نام فرانسوا لفور، متولد ژنو، كه اكنون در سن سيسالگي سرلشكر ارتش روسيه بود. زيبايي، تيزهوشي، و رفتار خوشايند او موجب شادي تزار جوان ميشد و عليرغم ترس اهالي مسكو، كه همه بيگانگان را ملحداني خبيث ميشمردند، هفتهاي سه بار با وي غذا صرف ميكرد. پطر همنشيني اين خارجيان را بر مصاحبت روسها ترجيح ميداد. آنان، با آنكه به اندازه روسها مشروب مينوشيدند، مردمي متمدنتر بودند; در صنايع، علوم، فنون نظامي از روسها برتر بودند; و صحبت و سرگرميشان در سطحي بالاتر قرار داشت. پطر رواداري آنان را ميديد گوردن كاتوليك و لفور پروتستان بود كه با گشادهرويي پدر تعميدي اطفال كاتوليك و پروتستان ميشدند. پطر زبان آلماني و هلندي را براي رفع احتياج آموخت. پطر مصمم بود كه تا روسيه از نظر جنگي نيرومند شود و در هنر صلح با غرب به رقابت برخيزد. از نماينده سياسي هلند، بارون فون كلر، آموخت كه چگونه هلنديها با ساختن كشتيهاي خوب، ثروت و قدرت خويش را محفوظ ميدارند. آرزو داشت راهي به دريا بيابد و در آبهاي شور ناوگاني برپا كند. او هيچ راه خروجي جز در آرخانگلسك، كه نيمي از سال منجمد بود، در اختيار نداشت. با وجود اين، در سال ۱۶۹۳ بدان نقطه عزيمت كرد; يكي از كشتيهاي جنگي هلندي را كه در لنگر گاه بود خريد; وقتي كه ترسش از دريا فرو ريخت و در اين كشتي به مسافرت پرداخت، سراپا خوشحال و مشعوف بود. به لفور چنين نوشت: ((تو بايد فرمانده اين كشتي باشي، و من چون يك جاشوي ساده خدمت خواهم كرد.)) لباس ناخدايان هلندي در بر ميكرد و در ميخانههاي بندر با جاشويان هلندي در ميآويخت. هواي شور آن درياي سرد نسيم نيروبخشي بود كه از غرب سرزمين صنايع، قدرت، علوم و هنر، كه با وسوسهاي افزاينده او را به سوي خويش ميخواند ميوزيد. دو راه عملي به سوي غرب گسترده بود; يكي از بالتيك، كه سوئد و لهستان آن را بسته بودند و ديگري راه درياي سياه، كه در كنترل تركان و تاتارها بود. تاتارها و تركان در آزوف بر دهانه رود دون

pymansetareh@yahoo.com

تسلط داشتند و پيوسته در منطقه مسكو تاخت و تاز ميكردند و روسها را به اسارت ميگرفتند بعضي اوقات سالي بيست هزار تن و در بازار قسطنطنيه به بردگي ميفروختند. پطر در سال ۱۶۹۵ دستور داد تا ارتشش از تمرين و بازي به جنگ بپردازد، از استپها بگذرد، با كشتي از رودخانه‌ها عبور كند، و به آزوف حملهور شود. سه سردار به اسامي گالووين، گوردن و لفور به فرماندهي مستقل گماشته شدند; پطر خود به عنوان گروهبان ساده توپخانه در هنگ پريو براژنسكي به خدمت وارد شد. كارها ترتيب درستي نداشتند و انضباط افراد چندان خوب نبود، در نتيجه، پس از چهارده هفته كار پرهزينه، دست از محاصره كشيدند; پطر به مسكو برگشت و سوگند ياد كرد ارتشي بهتر تربيت كند و يك بار ديگر به حمله بپردازد. جنگي در رودخانه دون به راه افتاد و محاصره آزوف را از سر گرفت. در ماه ژوئيه شهر را، بيشتر بر اثر رشادت قزاقان دون، گرفت پطر بلافاصله دستور داد تا در ورونژ ناوگان بزرگي براي خدمت در درياي سياه تاسيس كنند. از سراسر روسيه، از جمله از زمينداران بزرگ، براي اين مقصود ماليات گرفتند; كارگران را به خدمت سربازي خواندند; مكانيسينهاي بيگانه را به كشور آوردند. پانزده نفر از اشراف روسي را براي فراگرفتن فنون كشتيسازي با هزينه خود شان به ايتاليا، هولاند، و انگلستان فرستادند. پطر، در دهم مارس ۱۶۹۷، خود به دنبالشان روانه شد. روسيه از انديشه مسافرت تزار خويش به سرزمينهاي بيگانهاي كه به فساد عقيده و گمراهي آلوده بودند به وحشت افتاد. از اين رو پطر هيئتي مركب از پانزده نفر از اشراف و دويست تن ملازم به سركردگي لفور تشكيل داد تا به ديدار از ((اروپا)) بپردازند و متحداني بر عليه تركان فراهم آورند. در ميان پنجاه و پنج مامور مخفي، درجهداري بود كه فقط به نام پطر ميخايلوف پاسخ ميداد; مهر وي متشكل از تصوير يك كارگر كشتيسازي بود كه روي آن چنين نوشته شده بود:((رتبه من شاگردي است، و به استادان نيازمندم.)) پطر، به هنگام مسافرتهاي خارج از كشور، بيقيدانه به آن هيئت ناشناخته درميآمد. فردريك سوم برگزيننده براندنبورگ، ويليام سوم پادشاه انگلستان، و امپراطور لئوپولد اول از وي به عنوان تزار روسيه پذيرايي ميكردند. با وجود وضع شاهانهاي كه داشت، با رفتار و گفتار خشن و با بيقيدي، ناپاكي، و استفاده ناشيانه از قاشق و چنگال، همه دربارها را به حيرت ميانداخت; با اين حال، پيوسته در راه هدفش گام برمي داشت. هيئت نمايندگي در ليوونياي سوئد، در راه ريگا، به مشكلاتي دچار شد كه پطر آن را هرگز فراموش نكرد. سپس شتابان به كونيگسبرگ برگشت و با برگزيننده معاهده بازرگاني و دوستي امضا كرد. در براندنبورگ نزد مهندس ارتش پروس درس توپخانه و استحكامات خواند و از او گواهينامه گرفت. در كوپنبروگه، شاهزاده خانم سوفيا، بيوه برگزيننده هانوور، با دخترش شاهزاده خانم سوفيا شارلوت، زوجه برگزيننده براندنبورگ، تقاضا كردند تا پطر و همراهانش با آنان نهار صرف كنند و برقصند. اين شاهزاده خانم بيوه بعدا او را چنين وصف كرد:

تزار مردي است بسيار بلند قامت و سيمايي زيبا و قامتي برازنده دارد. داراي روحي سرزنده است و بسيار حاضرجواب..... كاش رفتارش اندكي بهتر بود... بسيار شاد و حراف بود و دوستي بزرگي بين ما به وجود آمد...به ما گفت كه در كشتيسازي كار كردهاست، دستانش را به ما نشان داد، و پينه‌هاي ناشي از كار را لمس كرديم.... او مردي فوقالعاده است... قلبي مهربان دارد و عواطفي سخت بزرگمنش.... در حضور ما مست نكرد، ولي ما هنوز آنجا را ترك نكرده بوديم كه همراهانش به جبران و تلافي پرداختند... در برابر زيبايي حساس است، ولي... نديديم كه تمايلي از خود بروز دهد... مسكوييها، در هنگام رقص، استخوانهاي نهنگ كرستهاي ما را با استخوانهاي بدنمان اشتباه ميگرفتند. و خود تزار در شگفت بود و ميگفت كه خانمهاي آلماني چه استخوانهاي سختي دارند.

هيئت سفرا در كوپنبروگه با كشتي از راين به سوي هولاند رفت. اكثر اعضاي گروه در آمستردام ماندند، و پطر با چند نفر از همراهان صميمي به زاندام، كه در آن زمان يكي از مراكز بزرگ كشتيسازي بود، عزيمت كرد(۱۸ اوت ۱۶۹۷); حتي در روسيه نيز از استادي كشتيسازي اين شهر زيبا چيزها شنيده بود. در خيابانهاي شهر به كارگري به نام گريت كيست، كه در مسكو با وي آشنا شده بود، بر خورد و از كيست خواست تا كسي را از هويت اصليش نياگاهاند و پيشنهاد كرد كه در كلبه چوبي او اقامت گزيند. يك هفته در آنجا ماند، لباس كارگران هلندي در برمي كرد، روزها به تماشاي كار كارگران كشتيسازي ميرفت، و شبها، اگر فرصتي مييافت، به ميخانه محل سري ميزد و با مستخدمهاي به عشقبازي ميپرداخت. در

سالهاي بعد، يوزف دوم و ناپلئون از آن كلبه همچون عبادتگاهي زيارت كردند، تزار آلكساندر اول آنرا با لوحي مرمرين مزين ساخت، و شاعري هلندي شعر مشهور ((براي مردي بزرگ هيچ چيز كوچك نيست)) را بر ديوار آن حك كرد پطر، كه از اجتماع مردم زاندام در پي خود ناراحت شده بود، به آمستردام آمد و به گروه سفراي خويش پيوست.

هنوز هم ميكوشيد اصليت خويش را در هيئت ناشناس بپوشاند، ولي اين بار خود را((پطر نجار زاندامي)) ناميد.

شركت هند شرقي هلند را قانع كرد تا اجازه دهد وي به كارگران آن شركت در كارگاه كشتيسازي در اوستنبورگ ملحق شود. مدت چهار ماه در آنجا با ده تن از همراهانش كار كرد و در ساختن كشتي و به آب انداختن آن كمك كرد. او نميگذاشت كه بين او و ساير كارگران فرقي باشد و مثل سايرين الوار چوب بر دوش ميگذاشت. شبها به مطالعه هندسه و تئوري كشتيسازي ميپرداخت; يادداشتهايش نشان ميدهند كه تا چه حد اين مطالعات عميق و كامل بودهاند. به ديدن كارخانهها، كارگاهها، موزههاي تشريحي، باغهاي نباتات، تئاترها، و بيمارستانها نيز ميرفت. پزشك و گياهشناس مشهور، بورهاوه، را ملاقات كرد و با ليونهوك به مطالعات ميكروسكوپي مشغول شد و همراهانش را نيز به نمايشگاه تشريح بورهاوه برد. مهندسي نظامي را نزد بارون وان كوهورن، معماري را نزد شينفوئت، و مكانيك را پيش وان درهيدن فرا گرفت. كشيدن دندان را نيز آموخت، و بعضي از دستيارانش از ذوق و علاقه او به دندانپزشكي رنجها كشيدند. به خانه مردم هلند ميرفت تا روش و ترتيب زندگيشان را دريابد. در بازارها خريد ميكرد، با مردم در ميآميخت، از داد و ستدهاي گوناگون آنان شگفتي ميكرد، و تعمير و مرمت لباس و كفش را هم آموخت. با هلنديها در ميخانهها شراب و آبجو مينوشيد. احتمال در همه دوران اين فعاليتها، آني روسيه را از نظر دور نميداشت و اقدامات دولت آن را با مكاتبه هدايت ميكرد.

چند ناخدا، سي و پنج ستوان، هفتادودو راهنماي كشتي، پنجاه پزشك، چهار آشپز و سيصد و چهلوپنج جاشو استخدام كرد و به روسيه فرستاد; به علاوه، دويست و شصت جعبه تفنگ، بادبان، قطبنما، استخوان نهنگ، چوب پنبه، لنگر، ابزار، و حتي هشت قطعه بزرگ سنگ مرمر براي كار مجسمهسازان روسي ارسال داشت. به آراستگي آداب معاشرت، نزاكتهاي اجتماعي، و ظرافت انديشه علاقه نشان نميداد; مجالي براي مابعدالطبيعه، مجالس رقص، يا سالونها نداشت; در هر صورت، آن چيزهاي نامحسوس و غير عيني را بعدا هم ميتوانست فراگيرد. در حال حاضر، وظيفهاش اين بود تا فنون و علوم عملي غرب را به روسيه وارد كند تا((آنگاه كه در همه آنها مهارت يابيم و بتوانيم، در هنگام بازگشت، بر دشمنان عيسي مسيح پيروز شويم))- يعني، با فتح قسطنطنيه، روسيه از راه بوسفور از زندانش بيرون آيد و پاي به عرصه دنيا بگذارد. پطر پس از چهار ماه اقامت در هولاند، از ويليام سوم تقاضا كرد كه اجازه دهد با هيئت تقريبا ناشناس از انگلستان ديدار كند. ويليام كشتي تفريحي سلطنتي را براي آوردنش فرستاد. پطر در ژانويه ۱۶۹۸ به لندن وارد شد. با آنكه فصل زمستان بود، پيوسته به تماشاي اسكلهها و تاسيسات دريايي ميرفت. از انجمن سلطنتي و ضرابخانه ديدن كرد و احتمال دارد نيوتن را در آنجا ديده باشد. اولين خانه و حياط آراسته خود را در دتفرد در اختيار پطر و همراهانش گذاشت; بعدا دولت انگلستان ۳۵۰ پوند در اختيار سر جان گذاشت تا ضايعاتي را كه روسها به بار آورده بودند مرمت كند. تزار با زود خوابيدن و ساعت چهار صبح بيدار شدن، و گردش در اسكلهها و تعميرگاههاي كشتي، در حالي كه تبر بر دوش و پيپ بر دهان داشت، موجب حيرت همسايگانش شده بود.

هنرپيشه برجستهاي را معشوقه خود ساخت، و هنرپيشه هميشه گله ميكرد كه كمتر از حد لازم به او پول ميدهد. گواهينامه دكتراي حقوق را از آكسفرد دريافت كرد و در مراسم مذهبي پروتستانها با چنان آدابي شركت جست كه كشيشان از او چشم داشتند اصلاح ديني را در روسيه اجرا كند. اسقف برنت روي او بسيار مطالعه كرد و او را آدمي كنجكاو ولي داراي شخصيتي نامشخص يافت و نتيجه گرفت كه ((طبيعت، او را بيشتر براي كار نجاري كشتي ساخته است تا شاهزادگي.)) پطر پس از چهار ماه كه در انگلستان ماند، به آمستردام برگشت، به جمع همراهانش پيوست و با آن از راه لايپزيگ و درسدن به وين رفت(۲۶

ژوئن ۱۶۹۸). يك ماه بيصبرانه و بيهوده كوشيد تا امپراطور را با خود عليه تركيه متحد كند. يسوعيان، كه بتازگي خواب يك روسيه كاتوليك رومي را ميديدند، از وي خوششان آمد.

درست هنگامي كه ميخواست به ونيز عزيمت كند، پيغامي به او رسيد كه نفرات سترلتسي شورش كردهاند و بيم آن ميرود كه مسكو را تصرف كنند و دولت را هم در دست بگيرند. بلافاصله به سوي روسيه رهسپار شد، نزديك كراكو به وي اطمينان دادند كه شورش خوابانده شده است. در راوا چهار روز در كنار آوگوستوس دوم، پادشاه لهستان، ماند و با كمال شگفتي و شادماني پادشاه را در نيروي جسماني، شكار حيوانات وحشي، و ميخوارگي همپاي خود يافت. هر دو سخت به هم دل بستند، يكديگر را ميبوسيدند، و در اين باره بحث ميكردند كه آيا نخست تركيه قرباني اين دوستي خواهد بود يا سوئد. پطر پس از هجده ماه مسافرت، كه به عقيده مكولي ((دوراني در تاريخ به وجود آورد كه نه تنها به كشورش، بلكه... به دنيا نيز تعلق داشت))، در تاريخ چهارم سپتامبر به مسكو رسيد. روسيه اروپا، و اروپا روسيه را كشف كرده بود. لايبنيتز آموزش زبان روسي را آغاز كرد. اما پطر هنوز يك مسكويي قرن هفدهم بود. او هرگز نتوانسته بود نفرات سترلتسي را ببخشد، زيرا هرچه بود در كشتن داييهايش و ماتويف، و در غصب قدرت به وسيله سوفيا، سهيم بودند. با نقشهاي كه براي سازندگي يك ارتش نوين در سر داشت ديگر به وجود اين گارد سلطنتي فتنهجو نيازي نبود. همينكه پي برد سوفيا از صومعه خود با آنها براي پس گرفتن قدرت وارد مذاكره شده است و لفور و ساير اعضاي ((مهاجرنشين آلماني)) را تهديد كرده و شايع ساختهاند كه وي مذهب روسيه را فداي دوستي و علاقه با غرب كردهاست، آتش خشم او مبدل به حس شديد انتقام شد: دستور داد تا عده زيادي از نفرات سترلستي را شكنجه دهند تا به شركت سوفيا در اين شورش اعتراف كنند: آنان مخوفترين شكنجهها را تحمل كردند بي آنكه اشارهاي به همدستي سوفيا با خودشان بكنند. مقرر داشت تا ملازمانش را شكنجه دهند، شايد همين مقصود حاصل شود. سوفيا را ناچار كردند سوگند ياد كند و پيمان ببندد: و در همان دير كه بود سخت تحت نظر قرار گرفت، و شش سال بعد در همانجا درگذشت. يك هزار نفر از نفرات سترلتسي به مرگ محكوم شدند: پطر پنج نفر را با دست خود كشت و دستيارانش را مجبور كرد چنين كنند: لفور خودداري كرد. سترلتسي در ۱۷۰۵ از صحنه تاريخ زدوده شد. پطر بيدرنگ به ايجاد ارتشي جديد پرداخت. ارتش پيشين متشكل بود از سترلتسي، مزدوران بيگانه، و مشمولين روستايي كه اشراف به ارتش ميدادند. پطر ارتشي ثابت با دويست و دههزار مرد جنگي را، كه از ميان هر بيست خانوار روستايي يك نفر را به سربازي ميگرفت، جايگزين آن مجموعه مختلط كرد. اين سپاهيان لباسهاي متحدالشكل ((اروپايي)) ميپوشيدند و به شيوه غرب تعليم نظامي ميديدند. دوره سربازي براي همه تا پايان عمر بود. به علاوه، پطر يكصد هزار قزاق به زير سلاح آورد. كشتيها بشتاب ساخته، و در رودخانهها، درياچهها، و دريا به آب انداخته شدند: نيروي دريايي روسيه در ۱۷۰۵ از چهل و هشت ناو توپدار و هشتصد كشتي كوچكتر و بيست و هشت هزار ناوي تشكيل شده بود. همه اين كارها در حال پيشرفت بودند و هنوز به مرحله تكامل نرسيده بودند كه پاتكول به مسكو آمد و پيشنهاد لهستان متحد شود، سوئد را از سرزمين اصلي بيرون برانند، و بالتيك را از تسلط وي آزاد سازند. اين كشتيها همه در انتظار دريا بودند: آبهاي گرم مديترانه ارجح بود اما امپراطوري تركيه هنوز بسيار نيرومند بود، قسطنطنيه بيدي نبود كه از اين بادها بلرزد، و اتريش و فرانسه هم با تركان دوست بودند. روسيه ميبايستي به دري ديگر چشم اميد داشته باشد و راه خروجي در سمت شمال بيابد. درست در همان زمان، فرستادگان سياسي سوئد بيموقع به مسكو آمدند و رضايت خاطر پطر را در تجديد پيمان كاردبس، كه روسيه و سوئد را متعهد به حفظ صلح ميكرد، جلب كردند. ليكن معاهده مضحكه جغرافيا و بازرگاني است. به علاوه، مگر سواحل بالتيك بين رودخانههاي نوا و ناروا ايالت اينگريا و كارليا قبلا ملك روسيه نبودند و آنها را، در زماني كه روسيه به علت گرفتاريهاي خود زبون شده و قدرت مقاومت را از دست داده بود، در سال ۱۶۱۶ تسليم سوئد نكرده بود چرا چيزي كه بزور گرفته شده است بزور پس گرفته نشود: پطر در ۲۲ نوامبر ۱۶۹۹ در ائتلافي عليه سوئد وارد شد و تصميم گرفت راه خود را با زور در بالتيك بگشايد. وي در هشتم اوت ۱۷۰۰، باامضاي صلحنامهاي با تركيه، جبهه جنوبي خود را در حد توانايي يك پيمان ايمن ساخت. در همان روز فرمان داد تانيروهايش وارد ليوونياي سوئد شوند.

pymansetareh@yahoo.com

V -كارل دوازدهم و جنگ بزرگ شمالي: ۱۷۰۰-۱۷۲۱

قرايني از اين پيمان ائتلاف به استكهلم رسيد. شوراي سلطنتي براي رسيدگي و بحث در مورد اقدامات دفاعي تشكيل جلسه داد. راي غالب اين بود كه باب مذاكره با اين يا آن متفق براي صلحي جداگانه باز شود. كارل مدتي مديد در سكوت به اين مذاكرات گوش فراداد، سپس ناگهان از جاي برخاست و گفت: ((آقايان، من تصميم قاطع گرفتهام كه هرگز در جنگي غيرعادلانه درگير نشوم، ولي... جنگي عادلانه را به پايان نرسانم مگر با نابودي دشمنانم.)) از تمام سرگرميها، تجملات، روابط با زنان، و ميخوارگي دست شست و ارتش و نيروي دريايي را به حال آماده باش درآورد. با آنها در تاريخ ۲۴ آوريل ۱۷۰۰ از استكهلم بيرون آمد و يكي از تماشاييترين زندگيهاي جنگي تاريخ را آغاز كرد. پايتختش را ديگر هرگز نديد. نخست به دانمارك حملهور شد، زيرا ميبايستي ولايات جنوبي سوئد را در برابر حملات دانمارك، در موقعي كه با لهستان و روسيه درگير ميشد، حفظ كند. با جرئت و سرعت خاص خود و عليرغم اعتراض دريا سالارش، كشتيهايش را از كانال خاوري اورسوند كه غير قابل كشتيراني به نظر ميرسيد عبور داد و در چند كيلومتري كپنهاگ در زيلند فرود آمد (۴ اوت ۱۷۰۰). فردريك چهارم، پادشاه دانمارك، كه از تصرف پايتختش به وحشت دچار شده بود، شتابان معاهده صلح تراوندال را امضا ريكس دلار به عنوان غرامت، سوگند ياد كرد كه از اين پس هرگز به سوئد حمله نكند. آوگوستوس دوم در ماه مه ۱۷۰۰ كوشيد ريگا را به تصرف درآورد. وي از سردار هفتاد و پنج ساله سوئدي به نام كنت اريك دالبرگ، كه با كياست در امر استحكامات عنوان ((وبان سوئد)) را به دست آورده بود، شكست خورد. آوگوستوس عقب نشست و به پطر پناه آورد تا با حمله بر ريگا وي را از اين مخمصه نجات دهد. پطر در خواستش را پذيرفت و با چهل هزار مرد جنگي براي محاصره ناروا حركت كرد. كارل دوازدهم، به خيال اينكه به دالبرگ كمك كند، ارتشش را از راه دريا به پارنو در خليج ريگا انتقال داد، ولي چون آن جنگجو را پيروز يافت، به سوي شمال روي آورد و از ميان باتلاقها و تنگهها و گردنههاي خطرناك گذشت و ناگهان از پشت سر ارتش پطر سر بيرون آورد. تزار غافلگير شد و در وضعي قرار گرفت كه بزدلي خفت آوري به بار آورد. وي ارتش را(كه در آن با سمت ستواني خدمت ميكرد) رها كرد و به نووگورود و مسكو گريخت. شايد ميدانست كه سربازان ناآزموده و جنگ ناديدهاش در نخستين آزمايش مضمحل خواهند شد. انديشه اسارت برايش تحملناپذير بود، زيرا تن زندهاش را بيش از جسد مردهاش براي روسيه با ارزش ميدانست. چهل هزار روسي، كه تحت فرماندهي ناشايسته شاهزاده مجارستان كارل اوژن دوكروي بودند، از هشت هزار سوئدي كارل در نبرد ناروا شكست خوردند (۲۰ نوامبر ۱۷۰۰)، و اين نخستين عقبنشيني در خط مشي سنين بزرگي پطر بود. سرداران سوئدي به كارل اصرار ورزيدند تا به طرف مسكو پيش برود و كار پطر را يكسره كند. ليكن تعداد نفرات اين ارتش اندك بود و زمستان آغاز شده بود، زمستاني كه حتي شهامت ناپلئون جوان را نيز در برابر راههاي طويل و جانفرساي روسيه به زانو درآورده بود; از اين گذشته مسئله تغذيه سپاهش در سرزمين دشمن در كار بود. علاوه بر اين، با توجه به اينكه عهدنامهها كاغذ پارهاي بيش نبودند، آيا ميتوانست به پادشاه دانمارك يا لهستان اطمينان داشته باشد كه در غياب رهبر و ارتش اصلي سوئد كه در مسافتي چنين دور ميجنگيدند، به سوئد حملهور نشوند كارل پس از سر و صورت دادن به دولت و وضع دفاعي ليوونيا، به جنوب رفت، وارد لهستان شد، و مانند پدر بزرگش در چهلوهفت سال پيش، ورشو را بدون نزاع اشغال كرد(۱۷۰۲)، آوگوستوس را از سلطنت خلع، وستانيسلاس لشچينسكي را به پادشاهي لهستان منصوب كرد (۱۷۰۴). متحدان يكايك شكست خورده بودند، ليكن خرس روسيه تازه نبرد را آغاز كرده بود. پطر نه تنها از وحشت آسوده شده بود، ليكن ارتشي جديد سازمان داده و تجهيز كرده بود. براي اينكه آب كنند; سيصد لوله توپ ريخته شد و مدرسهاي جهت تربيت توپچي تاسيس يافت. سربازان جديد بزودي پيروزيهايي به دست آوردند; گردان توپخانه خود پطر جلودار تصرف نينسكانس در دهانه نوا بود (۱۷۰۳); در اينجا تزار ناگهان بناي ((پطرزبورگ)) را آغاز نهاد و در اين حال، كمتر تصور آن را ميكرد كه روزي اين شهر پايتخت او بشود; عزمش فقط بر آن بود كه اين شهر درواز هاي به سوي دريا باشد. در آن اثنا كه كارل در لهستان سرگرم بود، پطر يك بار ديگر به سوي ناروا آمد. كارل پادگان بسيار كوچكي در آنجا مستقر كرده بود. قلعه بزرگ با يك حمله سقوط كرد (۲۰ اوت ۱۷۰۴) و

pymansetareh@yahoo.com

فاتحان، به تلافي شكست گذشته، كشتار وحشتناكي را آغاز كردند، به طوري كه سرانجام، پطر دوازده تن از روسهايي را كه جنون خونريزي پيدا كرده بودند با دست خود كشت و به اين كشتار پايان داد.

پيروزي كارل در لهستان كامل به نظر ميرسيد. آوگوستوس مخلوع معاهدهاي امضا كرد و طي آن بر سلطنت لشچينسكي صحه گذاشت و اتحاد خود را عليه سوئد پس گرفت و سازمان دهنده نخستين ائتلاف را به كارل تسليم كرد; يوهان فون پاتكول را به روي گاري بستند، استخوانهايش را درهم شكستند، و بعد سرش را زدند (۱۷۰۷). پطر خود را در برابر سوئدي وحشتانگيز تنها ديد. كوشيد وزيران انگلستان را با رشوه وادار به فراهم آوردن يك صلحنامه كند، ولي آنان امتناع ورزيدند. نماينده پطر مستقيما به مارلبره متوسل شد و وي، تنها به شرط اخذ يك اميرنشين در روسيه، با وساطت موافقت كرد. پطر كيف يا ولاديمير يا سيبريه را با تضمين پرداخت ساليانه ۵۰,۰۰۰ تالر و يك ((قطعه بزرگ يا قوت كه هيچ دولت نيرومندي در اروپا داراي آن نيست)) بدو عرضه داشت. اما اين مذاكرات با شكست مواجه گشت. سياستمداران غربي نسبت به كارل همدردي داشتند، آوگوستوس را خوار ميشمردند، و از پطر ميترسيدند; بعضي از آنان عقيده داشتند كه اگر اجازه دهند كه روسيه به سوي غرب توسعه يابد، همه اروپا بزودي در زير طغيان سيلآساي اسلاوها به لرزه خواهد آمد.

كارل در اول ژانويه ۱۷۰۸، پيشاپيش چهلوچهار هزار سپاهي، كه نيمي از آنها سواره نظام بودند، از روي سطح يخزده و خطرناك رود ويستول گذشت. در روز بيستوششم، تنها دو ساعت پس از عزيمت پطر از گرودنو، بدانجا وارد شد. پطر تصميم به اتخاذ شيوه نبرد عمقي و تخريبي گرفته بود. دستور داد نيروهايش عقبنشيني كنند، كارل را هرچه بيشتر به داخل صحراي وسيع و هموار روسيه بكشانند، و در سر راه خود همه محصولات را بسوزانند. به دهقانان دستور داد غلاتشان را در زير خاك يا برف پنهان كنند و دامهايشان را در بيشهها و مردابها بپراكنند. دفاع((روسيه صفير)) و اوكرايين را به يكي از آتامانهاي قزاق به نام ايوان مازپا سپرد. مازپا در دربار لهستان به عنوان غلامبچه بزرگ شده بود. يكي از اشراف كه وي را عامل انحراف زنش ميدانست، او را عريان روي يك اسب وحشي اوكرايني بسته و رهايش كرده بود; و اسب، كه(به قول بايرن) از ضربه تازيانه و بيخ گوشش رميده بود، چهار نعل از لاي درختان و بيشهها گذشت تا به سرزمين بوميش رسيد. مازپا با وجود چاك خوردگي سروصورت و خونريزي زنده ماند و به سركردگي قزاقان زاپاروژيه ترقي كرد. او ظاهرا خود را به پطر وفادار نشان ميداد، ولي از استبداد و خودكامگي تزار بيزار بود و در پي فرصت بود تا سر به شورش بردارد.

چون شنيد كه پطر عقبنشيني ميكند و كارل پيشروي، فرصت را مغتنم شمرد. وي به كارل پيشنهاد همكاري داد. احتمالا همين پيشنهاد بود كه كارل را بر آن داشت تا به پيشروي بيباكانه خود در روسيه ادامه دهد. سياست ((زمين سوخته)) تاثير خود را كرد; سوئديها جز زمينهاي وسيع به آتش كشيده چيزي نديدند و بيآذوقگي و گرسنگي آغاز شد. كارل به رسيدن قواي امدادي از ريگا دل خوش كرده بود. اين نيرو كوشيد تا خود را به وي برساند، ولي نيمي از آن در راه به دست روسها قلع و قمع شد. كارل اميدوار بود كه مازپا با آذوقه كافي و نيروي كامل قزاقان دنيپر به وي بپيوندد; ليكن پطر، كه از اين خيانت بويي برده بود، قوايي تحت فرماندهي آلكساندر دانيلوويچ منشيكوف براي بازداشت مازپا فرستاد. مازپا قبل از اينكه بتواند سوارانش را وارد صحنه كارزار كند، غافلگير شد، در هوركي به طرف كارل گريخت، و فقط توانست هزاروسيصد نفر با خود ببرد. كارل به سوي جنوب رفت تا پايتخت مازپا، با تورين و ذخايرش را به تصرف درآورد. منشيكوف پيش از وي بدانجا رسيد، شهر را به آتش و نابودي كشيد، و آتامان ديگري را كه به روسيه وفادار بود به سرداري برگزيد. پطر از هر وسيلهاي استفاده كرد تا قزاقان را از پيوستن به كارل برحذر دارد و با اعلاميههايي به آنها ميگفت كه مهاجمان بيديناني هستن دكه ((اصول مذهب راستين را منكرند و بر تصوير مريم مقدس تف ميانداز ند)). اميد كارل اكنون بر اين بود كه تاتارها و تركان، به تلافي تسخير آزوف به دست پطر، به ياري وي آيند. هيچ كس نيامد، و زمستان ۱۷۰۸۱۷۰۹ همچون دشمني وحشتآور بر سر سوئديها تاخت. زمستان آن سال در اروپا از همه جا سختتر بود: بالتيك آن چنان يخ بست كه دليجانهاي گرانبار، اورسوند را از روي يخ ميپيمودند; در آلمان درختهاي ميوه خشكيدند; در فرانسه رودخانه رون، و در ونيز كانالهاي آبي شهر از يخ پوشيده شدند. در اوكرايين زمينها از اول اكتبر

pymansetareh@yahoo.com

تا پنجم آوريل در زير پوششي از برف پوشيده ماندند. پرندگان در هنگام پرواز ميمردند; آب دهان بين دهان و زمين يخ ميبست; شراب و عرق به قالبهاي سخت تبديل ميشدند; هيزم در هواي آزاد نميسوخت; و باد در دشتهاي مسطح، همچون تيغ، بران بود. سربازان كارل همه را با بردباري و سكوت تحمل ميكردند، ولي دوهزار نفر آنان از سرما و گرسنگي تلف شدند. يك شاهد عيني چنين گفت: ((بعضيها را بي دست ميديديد، بعضيها را بيپا، عدهاي گوش يا بيني نداشتند، و بسياري به شيوه چارپايان راه ميرفتند.)) كارل آنها را به پيشروي امر ميداد و اميدوار بود كه بزودي بر سر قواي اصلي پطر فرود آيد و روسيه را با يك پيروزي قاطع از پاي درآورد. هرجا كه با دشمن روبرو ميشد، مثلا: در هولوچين، تاكتيك و رشادت برتر پيروز ميشد و اغلب سپاهيان دشمن از لحاظ نفرات ده برابر لشكريان وي بودند. ليكن در پايان زمستان ارتش چهلوچهارهزار نفري او به بيستوچهارهزار نفر تقليل يافته بود. اين ارتش در يازدهم ماه مه ۱۷۰۹ به پولتاوا، بر شعبهاي از دنيپر، واقع در هشت كيلومتري جنوب باختري خاركوف رسيد. سرانجام در اين محل با ارتش نيرومند هشتادهزار نفري پطر روبرو شد. در ماموريت اكتشافي گلولهاي به پايش اصابت كرد. زخم را به هيچ گرفت و به آرامي گلوله را با كارد از پاي بيرون كشيد; ولي همينكه به اردو رسيد، از حال رفت. چون شخصا از رهبري افرادش ناتوان بود، فرماندهي را به ژنرال كارل رنسكيول سپرد و دستور داد صبح روز بعد حمله را آغاز كند (۲۶ ژوئن). نخست سوئديها، كه در زير فرماندهي كارل تا كنون مزه شكست را نچشيده بودند، همه چيز را پيش روي خود برداشتند. كارل براي اينكه آنان را به پيشروي وادارد، با تخت روان به ميدان جنگ آمد، كه آن هم بر اثر آتش توپخانه دشمن در زير پاي او از هم پاشيد. پطر، با آنكه رسما ستواني بيش نبود، پيشاپيش همه اسب ميتاخت و سپاهيانش را تشجيع ميكرد. گلولهاي از لاي كلاهش گذشت و گلولهاي ديگر به صليب طلايي كه بر سينه داشت اصابت كرد. سالها تهيه و تدارك و تمرين در توپخانه، اكنون به دادش ميرسيد. توپهايش در برابر هر يك بار آتش توپ سوئديها پنج بار آتش ميكردند.

هنگامي كه مهمات ارتش سوئد پايان يافت، توپخانه روس، پياده نظام سوئدي را يكجا به دم كشتار كشيد.

سواره نظام سوئد با ديدن اين وضع مايوس كننده تسليم شد. كارل خودش سوار بر اسب، به اتفاق مازپا و هزار نفر ديگر، از راه دنيپر به تركيه گريخت. سوئديها چهار هزار نفر اعم از كشته و زخمي از دست دادند و روسها ۶۳۵,۴ نفر از كف دادند و ليكن ۶۷۰,۱۸ نفر، از جمله سه ژنرال و تعداد بسياري افسر، به اسارت گرفتند. پطر با افسران به احترام رفتار كرد، ولي اسرا را به كار استحكامات و كارهاي عمومي گرفت. لايبنيتز انسانيت وي را ستود و، با درنظر گرفتن تعداد گردانهاي روسي، چنين نتيجه گرفت كه خداوند ياور روسها بوده است. پطر نيز با وي همعقيده بود. او چنين نوشت: ((اكنون به ياري خداوند شالوده پطرزبورگ براي هميشه به ايمني نهاده ميشود.)) اين نبرد نتايجي بيپايان و وسيع داشت. لشچينسكي به آلزاس گريخت و آوگوستوس دوم دوباره به تاج و تخت لهستان رسيد. روسيه بر اميرنشينهاي بالتيك و سرتاسر اوكرايين تسلط يافت. دانمارك دوباره به اتحاد عليه سود پيوست، به سكانيا حمله برد، ولي عقب نشست. فردريك ويلهلم پادشاه پروس شتتين، هولشتاين، و بخشي از پومراني را تصرف كرد. غرور و حيثيت روسيه بالا گرفت; لويي چهاردهم پيشنهاد اتحاد به پطر كرد، ولي پطر آن را نپذيرفت، اما موافقت كرد كه هيئتي را از جانب وي بپذيرد. كارل هنوز هم به اين شكست قطعي تن در نميداد. تركان، كه از هركس كه موجب دردسر براي روسها ميشد كارل دربارش را در بندر (نام فعلي: تغينه) نزديك دنيستر مستقر ساخت و آذوقه خود و هزار و هشتصد نفر سوئدي را كه هنوز با وي بودند از سلطان احمد سوم دريافت كرد. همينكه پايش خوب شد، تمرينات نظامي را از سرگرفت و ارتش كوچكش را به مشق واداشت. پرهيز از شراب، و حضور مرتب در مراسم نماز چنين شايع كرد كه او به دين اسلام گرويده است. به انحاي مختلف ميكوشيد تا سلطان يا وزير وي را به جنگ با روسيه راضي كند، و به همين اميدواري از رفتن به سوئد با كشتيهاي فرانسوي كه خدمتگزاريشان را به او عرضه داشته بودند امتناع ورزيد. يك بار توطئه كردند كه وي را مسموم كنند، ولي به موقع برملا شد. پطر درخواست كرد كه مازپا را به عنوان يك فرد روسي خائن به وي تسليم كنند; كارل اجازه نميداد، و مازپا با مرگ خود به اين مسئله پايان بخشيد(۱۷۱۰).

هر پيروزي دشمنان جديد ميپروراند يا دشمنان قديم را بر ميانگيزاند. كارل توانست سلطان را قانع كند كه نيروي روزافزون روسيه، كه اكنون در سوي شمال هيچ مانعي در سر راه خود ندارد، بزودي با قدرت تركيه بر سر تسلط بر درياي سياه و بوسفور به مبارزه بر خواهد خاست. سلطان تركيه اعلان جنگ داد و دويست هزار نفر را تحت فرماندهي وزيرش عليه روسيه وارد كارزار كرد. پطر، كه غافلگير شده بود، فقط توانست سيوهشت هزار نفر در جنوب براي مقابله با اين يورش برقآسا گرد آورد. متحدان بلغارستاني و صربي از او روي برگرداندند.

وقتي كه دو ارتش در رودخانه پروت (كه اكنون مرز خاوري روماني است) به هم رسيدند، پطر ناچار شد دست از جنگ بردارد، زيرا نواحي اطراف غارت و ويران شده بودند و فقط براي دو روز آذوقه داشتند. به انتظار شكست و مرگ، به مسكو دستور فرستاد تا، در صورت تحقق اين بيمها، تزاري جديد برگزيند. آنگاه به چادر رفت و قدغن كرد كه كسي به ديدنش بيايد. اما زن دومش، كاترين، و سردارانش بر اين عقيده بودند كه تسليم بهتر است تا خودكشي دسته جمعي. آن زن عليرغم خشم پطر، به چادر او رفت و نامهاي به عنوان وزير سلطان به پطر داد كه حاوي درخواست شرايط وي براي صلح بود. پطر نوميدانه امضا كرد. كاترين جواهراتش را جمع كرد، از افسران پول به وام گرفت، و پطر شافيروف نايب صدراعظم را با ۲۳۰,۰۰۰ روبل براي مذاكره در باب شرايط صلح نزد وزير فرستاد. وزير روبل و جواهرات را گرفت و در مقابل تسليم آزوف و برچيدن قلاع و كشتيهاي روسيه از آن سرزمين، اجازه عبور آزاد كارل به سوئد، و عدم دخالت در امور لهستان به پطر اجازه داد با لشكريان از آنجا رفت.كارل، كه خود را براي نبرد آماده كرده بود، از عقد اين صلحنامه خشمگين شد. توانست بر كناري وزير صلحجو را تحقق بخشد و به كوشش خود براي پيكار ادامه داد؛ ليكن شافيروف با دادن ۹۰۰,۸۴ دوكا وزير جديد را به تاييد پيمان پروت واداشت. سرباز زد. نيرويي متشكل از دوازده هزار مرد فرستاده شد تا وي را مجبور به ترك آن سرزمين كنند. كارل با چهل نفر هشت ساعت تمام آنها را نگاه داشت و خودش ده سرباز ترك را كشت؛ سرانجام دوازده تن از افراد ينيچري بر او فايق آمدند (اول فوريه ۱۷۱۳). او را به ديموتيكا نزديك آدريانوپل فرستادند، ولي اجازه دادند بيست ماه در آنجا بماند تا وزيري جديد، جنگ بين روسيه و تركيه را مورد بررسي قرار دهد. وقتي كه اين اميد از بين رفت، كارل به بازگشت به سوئد رضايت داد. او را با اسكورت نظامي، هدايا و پول كافي راهي كردند. در ۲۰ سپتامبر ۱۷۱۴ ديموتيكا را ترك گفت؛ از والاكيا، ترانسيلواني، و اتريش گذشت؛ و در نيمه شب ۱۱ نوامبر به پومراني و بندر و قلعه آن به نام شترالزوند در ساحل بالتيك، سمت جنوب سوئد، رسيد. اين قسمت و ويسمار، در سمت باختر، آخرين پايگاه سوئد در سرزمين اصلي بود. در اين زمان، اصرار كارل در حكومت كردن بر سوئد به كمك تركيه و امتناع وي از صلح و كنار آمدن با پطر امپراطوري سوئد را به اضمحلال كشانده بود. در اول اوت ۱۷۱۴ جورج، برگزيننده هانوور، به نام جورج اول به پادشاهي انگلستان رسيده بود. به اين عزم كه برمن و وردن را به هانوور منضم كند، انگلستان را با دانمارك و پروس عليه سوئد در يك اتحاديه ائتلافي جديد به هم متحد ساخت و ناوگان انگلستان را براي تقويت ناوگان دانمارك به تنگه دوور گسيل داشت. كارل در شترالزوند خود را محصور و با انگلستان، هانوور، دانمارك، ساكس، پروس، و روسيه در جنگ ديد. يك سال با سيوشش هزار نفر در حلقه محاصره پايداري كرد و اغلب با سربازانش در يورشهاي شجاعانه و بيثمر شركت ميجست. پس از آنكه ديوارهاي شهر در زير باران گلوله‌هاي توپ محاصره كنندگان ويران شدند و چارهاي جز تسليم باقي نماند، كارل بر كشتي كوچكي جهيد و از ميان آتش دشمن خود را به كارلسكرونا در ساحل سوئد رساند (دوازدهم دسامبر ۱۷۱۵). استكهلم منتظر قهرمان نوميد و شكست خورده خود بود، ولي او از برگشت به آن شهر، جز در صورت پيروزي، خودداري ميكرد. دستور داد افرادي تازه نفس، حتي از بين جوانان پانزدهساله، به زير سلاح بياورند؛ هر نوع جنس آهني را براي ساختن ناوگاني ديگر گرد آورد؛ بر همه چيز مصرفي مردم و حتي كلاهگيسهاي آنان ماليات بست. مردم امرش را در سكوت پذيرفتند؛ و شايد هم او را ديوانه ولي با ابهت ميدانستند. بارون گئورگ فون گورتس، كه اكنون نخستوزيرش بود، سخت كوشيد تا اتحاديه ائتلافي را متلاشي كند. چون ميدانست كه جورج اول با پطر بر سر تقسيم غنايم كشاكش دارد، كوشيد تا بين سوئد و روسيه صلح برقرار سازد و شورش استوارت شدند. كارل تا پاييز ۱۷۱۷ ارتشي متشكل از بيستهزار نفر گرد آورد. در آن سال و هم در ۱۷۱۸، به اين اميد كه سرزمينهاي جديدي به سرزمينهاي از دست رفته بيابد، به نروژ حمله كرد. در ماه

pymansetareh@yahoo.com

دسامبر قلعه فردریکستن را محاصره کرد. در روز دوازدهم سرش را لحظهاي از لبه سنگر اول بالا کشید. يك گلوله سپاه نروژ به شقیقه راستش اصابت کرد و آنا وي را کشت. در آن زمان سیوشش سال داشت. او با همان حالت که زیسته بود مرد، یعني با شجاعتي حیرتانگیز. سرداري بود بزرگ و، علیرغم نابرابریهاي نیرو، پیروزیهاي باور نکردني به دست آورد. از عشق جنگ سرمست بود، هیچ گاه پیروزي کافي نصیبش نشد، و در پي آن تا سرحد دیوانگي لشکرکشي میکرد. غرور او سخاوتش را خدشهدار میکرد; زیاد میبخشید، ولي بیش از آن میطلبید; چه بسا با امتناع از دادن امتیاز، از صلحنامههایي که ممکن بود امپراطوري و آبرویش را محفوظ دارد جلوگیري میکرد. تاریخ وي را میبخشند، زیرا او نبود که ((جنگ بزرگ شمالي)) را، که جز با پیروزي خود حاضر به پایان دادن آن نبود، آغاز کرد. دولت سوئد، که بندرت به چنین وضع فوقالعادهاي رسیده بود، شتابان به مذاکرات صلح پرداخت. طبق پیمانهاي استکهلم(۲۰ نوامبر ۱۷۱۹ و اول فوریه ۱۷۲۰) برمن و وردن را به هانوور، و شتتین را به پروس واگذار کرد. نخست ادعاهاي پطر بر منطقه سوئدي بالتیك خاوري را نپذیرفت. ارتش روسیه سه بار بر سوئدي که بر اثر جنگ بکلي بیرمق شده بود حملهور شد و شهرها و سرزمینهاي ساحلي آن کشور را ویران کرد. سرانجام روسیه طبق معاهده نوستاد(۳۰ اوت ۱۷۲۱) لیوونیا، استوني، اینگریا، و قسمتي از فنلاند را تصاحب کرد. روسیه در جنگ و ستیز بر سر بالتیك پیروز بیرون آمد و به صورت يك ((نیروي بزرگ)) خودنمایي کرد. تزار خسته و پا به سال، ولي پیروزمند، با بانگ و مژده میر! میر! (صلح! صلح!) وارد پطرزبورگ شد، و مردم به

فصل سیزدهم

پطر کبیر

۱۷۹۵-۱۶۹۸

I- وحشي

ولتر میخواست ((بداند که انسانها با عبور از چه مراحلي از توحش به تمدن رسیدند.)) بیشك او به پطر توجه داشت، زیرا پطر، هر چند نه آن فرایند، دست کم آن کوشش را در تن و روح خود و ملتش تجسم بخشید.

یا سخن ((کبیر))ي دیگر، یعني فردریك دوم پادشاه پروس، را که درباره پطر، با اندکي آشفتگي، به ولتر نوشته است بشنویم:

وي تنها شاهزاده حقیقتا تحصیلکرده بود. نه تنها قانونگذار کشورش بود، بلکه از همه دانشهاي دریایي کاملا آگاهي داشت. وي معمار، کالبدشناس، جراح... سربازي متخصص، و اقتصاددانی کامل عیار بود. ... براي اینکه سرآمد همه شاهزادگان باشد فقط به آموزشي کمتر وحشیانه و بیرحمانه احتیاج داشت.

دیدیم که آموزش وحشیانه و بیرحمانه، و خشونت و خونریزي که محیط کودکي پطر را فرا گرفته بود بر سلسله اعصابش اثر گذاشتند و بنیانگذار خوي خشن وي شدند. حتي در جواني به اختلاف ماهیچه دچار بود، که شاید در سنین بعد با میخوارگي مفرط و امراض مقاربتي شدت یافته باشد. برنت پس از دیداري که از وي در سال ۱۶۹۸ در انگلستان کرد، گزارش داد: ((کلیه اعضا و جوارح وي به تشنج دچار میشوند.))

pymansetareh@yahoo.com

يكي از روسهاي قرن هجدهم چنين ميگويد: ((مشهور است كه اين سلطان... دستخوش حملات زودگذر و پياپي مغزي قرار ميگرفت كه در نوع خود كمي شديد بودند. به نوعي تشنج دچار ميشد كه تا مدتي كوتاه، و حتي ساعتها، چنان به پريشانيش ميافكند كه ديدار هيچ كس، حتي نزديكترين دوستانش، را نميتوانست تحمل كند. اين حمله عصبي با پيچش گردن به سمت چپ و انقباض شديد عضلات صورت شروع ميشد.)) با همه اين احوال، مقاوم و نيرومند بود. گفتهاند كه چون به ديدار آوگوستوس دوم رفت، هر دو براي نشان دادن زور بازو، سينيهاي نقراهاي را در دست مچاله كردند. نلر

كوپتسكي مهين: پطر كبير. موزه در سال ۱۶۹۸ وي را به صورت جواني مسلح و مزين به نشانهاي سلطنتي، و به نحوي باور نكردني معصوم و مهربان، تصوير كرد. بعد تصوير پطر را حقيقيتر، به صورت غولي خميده به درازي دو متر و پنج سانتيمتر، با صورتي بزرگ و گرد، چشمان و بيني بزرگ، و موهاي قهوهاي پرچيني كه كمتر اصلاح ميشد ميبينيم. نگاه آمرانه و عبوسش كمتر با لباس نامرتب، جورابهاي خشن و رفو شده، و كفشهاي بي تناسبش هماهنگي داشت.

با اينكه ملتي را نظم و ترتيب بخشيد، اما به هرجا كه پا ميگذاشت، آنجا را درهم ريخته و نامرتب باقي ميگذاشت. چنان در امور بزرگ غوطهور بود كه از صرف هر مقدار وقتي براي امور ناچيز دريغ ميكرد. رفتارش، همچون لباسش، چنان بود كه بيشتر وي را يك رعيت ساده مينمود تا يك شاه به استثناي اينكه آن حوصله و بردباري ذاتي يك موژيك را نداشت. بعضي اوقات رفتارش از آن رعيتها هم بدتر بود، زيرا از ارباب يا قانون نميهراسيد. در برلين، در ميان اشياي عتيقه، به سمبلي از آلت تناسلي مرد برخورد و به زنش دستور داد آن را ببوسد. چون كاترين زير بار نرفت، تهديد كرد كه دستور ميدهد گردنش را

pymansetareh@yahoo.com

بزنند; كاترين باز هم ابا كرد; و پطر تنها آن زمان آرامش يافت كه آن را براي زينت بخشيدن اطاقش به وي هديه كردند. در گفتگوها و مكاتبات به خود حق ميداد كه بدترين و زشتترين سخنان را بگويد و بنويسد. مكرر ديده ميشد كه نزديكترين دوستانش را با ضربه مشتهاي بزرگش توبيخ ميكرد. بيني منشيكوف را خون انداخت و لفور را با لگد زد. علاقه شديدي به شوخيهاي خشن داشت، كه گاهي صورت بيرحمانهاي به خود ميگرفتند; يك بار يكي از آجودانهايش را به خوردن لاكپشت، ديگري را به نوشيدن يك قرابه سركه، و دختران جوان را به نوشيدن يك جيره برندي يك سرباز مجبور ساخت. از دندانپزشكي لذتي غيرعادي ميبرد و نزديكانش مواظب بودند كه هيچگاه از درد دندان ننالند; كلبتين را هميشه دم دست داشت. وقتي خدمتكارش شكايت كرد كه زنش به بهانه دندان درد ملاطفتهاي زناشويي را از وي دريغ ميدارد، كس به دنبال آن زن فرستاد، اجبارا يكي از دندانهاي سالمش را كشيد، و به او گفت اگر از جفت به دور بماند، دندانهاي بيشتري را هم خواهد كشيد.

سنگدليش به آن اندازه رسيد كه شايد فقط بتوان، با توجه به آن سرزمين و آن عهد، لجام گسيختگي او را در اين زمينه ضروري تلقي كرد و قساوتش را بر وي بخشيد. روسها به سنگدلي عادت داشتند و احتمالا حساسيت آنان در مقابل رنج و درد از كساني كه دستگاه عصبي حساستري داشتند كمتر بود; آنها شايد به انضباطي سخت نيازمند بودند; اما قساوت شخصي پطر در كشتار سترلتسي حاكي از لذت ساديستي و هيجان شهواني از خونريزي بود; و الا مصلحت دولت چنين اقتضا نميكرد كه دو توطئهگر را قطعه قطعه كنند. رحم و عواطف در پطر بياثر بود و از آن حس عدالت كه مانع بروز بوالهوسي لويي چهاردهم يا فردريك كبير ميشد عاري بود.

پطر مثل موژيكها معتقد بود كه مستي آسودگي معقولي از واقعيت است. همه بارهاي دولت را خود بر دوش گرفته بود، مخصوصا وظيفه كشاندن يك ملت شرقي به تمدن غرب را; ميخوارگيهاي تفريحي وي با دوستانش فقط براي فراموشي بارهاي مسئوليت و تعهدات بودند. ضربالمثل روستايي را كه ميگفت ميخوارگي تفريح روسي است قلبا ميپذيرفت. قدرت تحمل شرب شراب يكي از ملاكهاي او براي سنجش نيروي انساني بود.

وقتي كه در پاريس بود، شرط بست كه كشيش اقرارنيوشش از كشيش منشي وزارت فرانسه بيشتر ميتواند مشروب بنوشد; مسابقه يك ساعت ادامه يافت و زماني كه كشيش فرانسوي به زير ميز درغلتيد، پطر كشيش خودش را به اين خاطر كه ((شرافت روسيه را نگاه داشتهاست)) در آغوش فشرد. در حدود سال ۱۶۹۰، پطر و دوستان صميميش دستهاي تشكيل دادند موسوم به ((مستترين جمع][(سوبور))[احمقها و لودگان)). پرنس فيودور رومودانوفسكي به تزاري ((سوبور)) برگزيده شد; پطر در آن جمع مقام كهتري را پذيرفت (همچنانكه در ارتش و نيروي دريايي نيز چنين ميكرد) و غالبا در زندگي واقعي چنين وانمود ميكرد كه رومودانوفسكي تزار روسيه است. ((سوبور)) مستها رسما باكوس و ونوس را پرستش ميكردند; مراسم كاملا ساخته و پرداختهاي داشتند; با خشونت و زشتي، اداي مراسم كليساهاي ارتدوكس روسيه و كليساهاي كاتوليك رومي را درميآوردند، و اكثر اين مراسم تقليدي را پطر خود خلق و تركيب ميكرد. ((سوبور)) در اكثر جشنهاي رسمي دولتي شركت ميجست. وقتي كه اسقف تقليدي آن، به نام نيكيتا زاتوف هشتادوچهار ساله، عروس شصت ساله گرفت، پطر مراسم پرزرق و برق اوباش مآبانهاي به راه انداخت (۱۷۱۰) كه بزرگان و زنان درباري همراه با خرس، گوزن و بز مجبور به شركت در آن شدند و سفيران ني يا عود چرخدار مينواختند و خود پطر طبل ميزد.

طبع بذلهگويي وي نشاطآور و بيقيد و بند بود و گاهي به لودگي تنزل ميكرد. دربارش از دلقك و بذلهگو، كه گويي جز لاينفك كليه مراسم و جشنها بودند، انباشته بود. يك بار كه تزار، با هيكل بالا بلندتر از دو متر، نقش گاليور در برابر كوتولهها را بازي ميكرد، در راس دستهاي بيستوچهار نفره از كوتولههاي سوار رژه رفت. زماني پطر هفتاد و دو كوتوله در دربارش داشت و به بعضي از آنها در سر غذا كلوچههاي غول آسا ميداد. افراد غولپيكر هم در آن ميان ديده ميشدند، ولي بعضي از آنها را به عنوان هديه براي فردريك ويلهلم پادشاه پروس فرستاد تا در خيل درازقدان وي خدمت كنند. چند كاكا سياه به پطر هديه

pymansetareh@yahoo.com

شدند. پطر آنان را زياد محترم ميشمرد و بعضي را براي تحصيلات به پاريس فرستاد. يكي از آنان، يعني جد اعلاي پوشكين شاعر، به درجه ژنرالي ارتش روسيه رسيد. تاكنون هرچه بود از پطر به عنوان يك بربر كامل سخن گفتيم، يعني به منزله ايوان مخوفي كه بذلهگو و خوش مشرب باشد; به تمدن راغب بود، ولي به غرب نه به خاطر شكوه و بزرگي و هنرش، بلكه براي ارتش، نيروي وي تنها در جهت دستيابي به اين گونه هدفها بود كه لوازم تمدن محسوبشان ميداشت و حس كنجكاوي سيراب نشدنيش از همين جا سرچشمه ميگرفت. هرچه ميديد، ميخواست بداند چطور كار ميكند و نيز چطور ميشود آن را تكميل كرد. در مسافرتها آجودانهايش را از بس پي ماموريت و كشف حقايق ميفرستاد، خسته و درمانده ميكرد و حتي شبها نيز دست از سر آنان بر نميداشت. افكار بيشماري در سر داشت كه لايبنيتز را هم، كه خود دريايي از اين افكار بود، به شگفتي انداخته بود; اما افكار پطر آشكارا جنبه انتفاعي داشتند. با نظري عاري از تعصب، خواستار هر وسيلهاي بود كه بتواند ميهنش را به پاي غرب برساند. در ميان ملتي كه پايبند دين بود و روشها و اصول مذهبي بيگانگان را با تعصب زياد دشمن ميشمرد، وي همچون كودك يا دانشمندي عاري از تعصب بود و به مذهب كاتوليك، پروتستان و حتي افكار آزاد تاسي ميكرد. او بيشتر مقلد بود تا آفريننده و بيشتر به كار گسترش افكار ميپرداخت تا ابداع آنها; براي وي، كه ميكوشيد ملتش را به سطح رقابت باغرب بالا ببرد، عاقلانهتر اين بود كه نخست بهترين چيزهايي را كه غرب ميتوانست به وي بياموزد جذب كند و آنگاه درصدد تفوق يافتن بر آنها برآيد. تا كنون سابقه نداشتهاست كه تقليد تا چنين حد اصالت داشته باشد. سرسپردگي خستگيناپذير او به مقاصدش وي را از توحش به بزرگي آورد. اگر ميليونها روس را در راه هدفش از بين ميبرد، خودش را هم فدا ميكرد تا روسيه را صاحب ارتشي جديد، دولتي با كفايتتر، صنايعي متنوع با سطح توليد بيشتر، بازرگانيي وسيعتر و بنادري كه به تمام دنيا دسترسي داشته باشند بكند. او در هر چيز صرفهجويي ميكرد جز جان انساني، كه روسيه آن را به حد وفور در اختيار داشت. تقريبا نخستين اقدامي كه پس از كسب قدرت كرد اين بود كه نوكران و صاحبمنصبان درباري را، كه در آنجا ازدحام كرده بودند، مرخص كرد; سه هزار اسب را از اصطبل سلطنتي فروخت; سيصد آشپز و شاگرد آشپزخانه را بيرون كرد و سفره سلطنتي را، حتي در ايام جشن، حداكثر به شانزده تن تقليل داد. از مراسم پذيرايي و مجالس رقص صرفنظر كرد. پولهايي را كه صرف اين تجملات ميشدند به خزانه دولت برگرداند. پدرش، آلكسي، املاك شخصي مزروعي به وسعت ۱۲,۱۰۰ هكتار و پنجاههزار خانه برايش به جا گذاشته بود كه ساليانه ۲۰۰,۰۰۰ روبل عايدي نصيب وي ميكردند; پطر تقريبا همه را به خزانه دولت برگرداند و فقط ميراث قديمي خانواده رومانوف را، كه عبارت از هشتصد رعيت در شهرستان نووگورود بود، براي خودش نگاه داشت. در حقيقت، بزرگترين تزار روسيه دربارش را، كاملا برخلاف لويي چهاردهم، فقط به چند دوست تقليل داد و به چند جشن غير رسمي و گاهي نشاطآور اكتفا كرد، آن هم براي اينكه مسكو را از حالت يكنواختي به درآورد. بعضي اوقات صرفهجوييهايش به امساك شبيه مينمودند. به كاركنان دربار مواجبي اندك ميپرداخت; با حساب دقيق رياضي جيره روزانه آنان را تقسيم ميكرد; دوستان را به نهار دعوت نميكرد، بلكه ناچار شان ميكرد كه دانگ خود را بپردازند; و وقتي خدمتگزارش از مزد قليل زبان به شكايت گشودند، پاسخ داد پولي كه به آنان ميپردازد معادل مزد يك سرباز نارنجك انداز است كه خدماتش ارزشي به مراتب بيشتر دارند. زنان، جز در يك مورد استثنايي، در زندگيش نقش چنداني نداشتند. در مقابل زيبايي چندان حساس نبود. با وجود نيازمنديهاي جنسي، در مورد زنان تكلف و تعارفي نشان نميداد. از تنها خوابيدن بيزار بود، اما اين ربطي به اعمال جنسي نداشت; معمولا نوكري را در كنار خود ميخواباند; شايد ميخواست كه در صورت دچار شدنش به تشنج كسي را پيش خود داشته باشد در هفدهسالگي، به اصرار مادرش با اويدوكسيا لوپوخينا، كه ميگويند ((زيبا ولي ابله)) بود، ازدواج كرد; چون دريافت كه زيبايي زايل شدني ولي بلاهت ماندني است، او را رها كرد و به سوي دوستان و كشتيهايش برگشت. يك عده معشوقههاي ناپايدار گرفت كه بيشتر از طبقات پايين بودند و وضع پستي داشتند. وقتي كه فردريك دوم پادشاه دانمارك به خاطر داشتن معشوقه با وي مزاح ميكرد، پطر جواب داد: ((برادر، فاحشههاي من پرخرج نيستند، ولي مال تو هزاران كراون برايت هزينه بر ميدارند كه ميتواني در راه بهتري صرف كني)) لفور و منشيكوف برايش واسطگي ميكردند و منشيكوف معشوقهاش را به همسري دوم پطر در آورد. بيشك صفاتي در اين زن بود كه مثل تئودورا، ملكه همسر يوستينيانوس، موجب ارتقايش از يك فاحشه به ملكه شد. زني كه بعدها كاترين اول

pymansetareh@yahoo.com

نامیده شد، در سال ۱۶۸۵ در لیوونیا در خانوادهاي پست به دنیا آمد. چون در کودکي یتیم شد، کشیشي لوتري به نام گلوك در مارینبورگ وي را به کلفتي در خانه آورد و بزرگ کرد. اصول دین را به وي آموخت، ولي الفبا را یادش نداد کاترین خواندن را هرگز نیاموخت. در سال ۱۷۰۱ ارتش روس، تحت فرماندهي شرمتیف، مارینبورگ را محاصره کرد. فرمانده پادگان آنجا، که خود را از دفاع ناتوان میدید، خواست که قلعه را منفجر کند و خودش را هم از بین ببرد. گلوك کشیش، که از نیت وي آگاه شده بود، با خانواده و کلفتش به اردوگاه روسها گریخت. او را به مسکو فرستادند و کاترین را براي تسلي دل سربازان در آنجا نگاه داشتند.

بتدریج از میان آنان به ترتیب به نزد شرمتیف، منشیکوف، و آنگاه پطر راه یافت. در آن جنگها و نواحي زني ساده میبایست براي قوت لایموتش دل دیگران را به دست آورد. به نظر میرسد که کاترین تا زماني چند به خدمت منشیکوف و تزار مشغول بوده است. هردو از وي خوششان میآمد، زیرا زني تمیز، بشاش و مهربان بود و خوب درك میکرد; اصرار نداشت که معشوقه خاصه باشد. پطر بعد از هیاهوي ترسناك سیاست، یا جنگ و قهر و کج خلقي معشوقههاي حسود، وي را مایه آسودگي خاطر مییافت. در لشکرکشیها وي را به همراه خود میبرد; همچون یك سرباز میزیست، موي میتراشید، روي زمین میخوابید، و از تیر خوردن سربازان در کنار خود پریشان نمیشد. هرگاه پطر به تشنج دچار میشد و همه میترسیدند به وي نزدیك شوند و او را لمس کنند، با سخناني آرامبخش با میداد، آرامش میکرد و سرش را هم روي سینه میگرفت تا بخوابد. هرگاه این دو از هم دور بودند، پطر به ((کارتن کوچولو)) خود نامههاي شوخیآمیز ولي آکنده از عطوفتي صادقانه مینوشت. جز لاینفك زندگي وي شده بود. تا سال ۱۷۱۰ همچون یك همسر، البته غیرقانوني، با پطر به سر میبرد و چند فرزند برایش به دنیا آورد. در سال ۱۷۱۱ جانش را در پروت نجات داد. در ۱۷۱۲ رسما وي را به زني گرفت و در سال ۱۷۲۲ تاج امپراتریسي بر سرش گذاشت.

نفوذي که این زن بر تزار داشت از بسیاري جهات سودمند بود. وي، که از خانواده رعایا بود، رفتار این وحشي والامقام را اصلاح کرد. میخوارگیش را به حد اعتدال درآورد; چند بار به مجلس عیش و نوش وي با دوستانش وارد شد و آهسته به وي فرمان داد:((پدر کوچولو، به خانه بیا.)) و تزار هم هر بار اطاعت میکرد. لاس زدنهاي دوران پس از ازدواج پطر را نادیده میگرفت. هیچ نمیکوشید در سیاستها پا درمیاني کند، ولي توجه داشت تزار آینده او و خویشان و دوستانش را تامین کند. با کرداري فرشته آسا بر رنجش فراگیري که ارتقاي او موجب شده بود فایق میآمد; چه بسا اشخاصي را که پطر میخواست به کیفري محکوم کند نجات میداد; و هرگاه که پطر در شدت عملي مصر بود، آن را از کاترین پنهان میساخت. از نفوذ خود بر تزار سو استفاده میکرد و در ازاي میانجیگریها پول میگرفت; در این راه ثروت پنهاني هنگفتي اندوخت که عاقلانه پارهاي از آن را با نام عاریتي در هامبورگ و یا آمستردام به کار انداخت. آیا رواست که وي را به خاطر تامین آینده، در زماني که همه چیز به بوالهوسي یك مرد بستگي داشت و سراسر روسیه در جریان تغییرهاي مداوم بود، سرزنش کنیم

II- انقلاب پطر

پطر نیرویي مطلق به ارث برده بود، آن را مسلم و بدیهي میدانست و لزوم آن نیز هیچ شك نمیکرد. حکومتي که وسیله ((دوما))ي بایارها یا نجبا اداره شود تفرقه ملوکالطوایفي و رکود و هرج ومرج ملي را باز میگرداند; حکومت دموکراتیك در کشوري که هنوز روحا و اخلاقا بدوي بود غیرممکن مینمود; پطر مثل کرامول و لویي چهاردهم معتقد بود که تمرکز قدرت و مسئولت میتواند چندگونگي انساني را به چنان وضع نیرومندي سازمان دهد که احساسات و عواطف مردم را مهار کند و حمله دشمنان گرسنه زمین را دفع کند. او خود را نه به منزله یك حاکم مستبد، بلکه خادم ملت و آینده آن میپنداشت; این عقیده تا حد زیادي شرافتمندانه و دست کم نیم درست بود. وي به اندازه سادهترین صبح برمي خاست و روزي چهارده ساعت به سختي کار میکرد. شبها فقط شش ساعت میخوابید، ولي ظهرها اندکي استراحت میکرد. این برنامه در تابستان سن پطرزبورگ، که روز آن از ساعت سه آغاز میشد و تا ده بعد از ظهر ادامه داشت، چیزي

غیرمتعارف نبود; لیکن در زمستان، که شب از ساعت سه بعد از ظهر آغاز میشد و تا ساعت نه صبح روز بعد ادامه مییافت، بیشتر کار در شب انجام میشد. سنپطرزبورگ مظهر و نقطه اتکایي بود که، بنابر گفتار ارشمیدس، از آن میشد ((دنیا را تکان داد.)) به علت نزدیکي به ساحل، براي پایتختي کمال مطلوب نبود; حتي در این موقعیت چهل کیلومتر از دریا فاصله داشت و در محلي بود که رودخانه نوا به دو شاخه تقسیم میشد. پطر امیدوار بود که آن را با قله کرونشتات، که در ۱۷۱۰ در جزیرهاي در دهانه خلیج بنا کرد، محافظت کند. خود شهر را به اسلوب آمستردام در ۱۷۰۳ بنا نهاد.

چون بیشترین قسمت آنجا باتلاق بود(نوا به زبان سوئدي یعني گل ولاي)، پطرزبورگ روي تیر و پایههاي چوبي استوار شد یا، به قول یکي از ضربالمثلهاي غمانگیز روسي، روي استخوانهاي هزاران کارگري که براي بناي این شهر تجهیز شده بودند بنا گردید. در سال ۱۷۰۸ در حدود چهل هزار نفر، در ۱۷۰۹ چهل هزار نفر دیگر، در ۱۷۱۱ چهل و شش هزار، و در ۱۷۱۳ بار دیگر چهل هزار کارگر به این کار گرفته شدند. به هر نفر ماهي نیم روبل میپرداختند; در نتیجه، کسري معاش را از راه گدایي و دزدي تامین میکردند. اسراي جنگي سوئدي، که به این کار گرفته شده بودند، هزار هزار میمردند. چون چرخ خاك کشي نبود، کارگران مجبور بودن مصالح ساختماني را در دامن لبادههایشان حمل کنند. از سنگ هم استفاده شد; طبق فرماني که در ۱۷۱۴ صادر شد، بناي خانه سنگي در کلیه نقاط روسیه، جز در سنپطرزبورگ، قدغن شد. و در آنجا به همه اشراف دستور داده شد تا خانه سنگي بنا کنند. اشراف بااعتراض پذیرفتند، زیرا از آب و هواي آنجا بیزار بودند و، به خلاف تزار، از هواي دریا خوششان نمیآمد. پطر برخي از کارگران هلندي را واداشت تا براي او کلبهاي، به سبك کلبههایي که در زاندام هلند دیده بود، با دیوارهاي چوبي، سقف توفالي، و اطاقهاي کوچك بسازند. از قصر متنفر بود، لیکن در پترهوف (پترودووارتس کنوني)، در حومه جنوبي شهر، اجازه داد سه قصر براي جشنها و مراسم رسمي بنا کنند; این ((قصر تابستاني)) در جنگ جهاني دوم ویران شد. در یکي از حومههاي نزدیك، تسارسکویه سلو (پوشکین فعلي) کلبهاي تابستاني براي ((کاترین کوچولو)) خود ساخت. نخست قصدش این نبود که سنپطرزبورگ را، علاوه بر بندر، به صورت پایتخت درآورد، زیرا این شهر به سوئد دشمن نزدیك بود; لیکن پس از آنکه در پولتاوا بر کارل دهم پیروز شد، تصمیم به دگرگوني آن گرفت.

ناسیونالیسم کوتهفکرانه آن به دور باشد و علاقهمند بود که اشرف محافظهکار یاد جنبشهاي مترقیانه غرب را احساس کنند. بنابراین، در سال ۱۷۱۲ آن را به پایتختي برگزید. ساکنین مسکو ماتم گرفتند و پیشگویي کردند که خداوند این شهر نیم کافر را بزودي ویران خواهد کرد. پوشکین نوشته است: ((مسکو، همچون ملکهاي بیوه که سر در پیش ملکه جدید خم کند، در برابر پایتخت جدید سر فرود آورد.)) پطر آن قدر به غربیسازي روسیه علاقهمند بود که آن را به سوي بالتیك کشاند و دستور داد تا ((پنجرهاش به سوي غرب)) مشرف باشد. به همین منظور، و براي اینکه پایگاهي براي ناوگانش و بندري براي بازرگاني خارجي ساخته باشد، همه ملاحظات را فدا کرد. این بندر سالي پنج ماه یخ میبست، لیکن روي به غرب داشت و پاي در کنار دریا; همان طور که دنیپر روسیه را بیزانسي و ولگا آن را آسیایي کرده بود، حال نوا نیز آن را به اروپایي شدن میخواند.

گام دوم این بود که یك نیروي دریایي بنیان گذارد که راههاي بازرگاني روسیه را از بالتیك به سوي غرب محافظت کند. پطر در دوران زمامداري خود، با ساختن یك هزار کشتي بزرگ، چندي به این نیت تحقق بخشید; لیکن این کشتیها که با شتاب و به وضعي بد ساخته شده بودند، چوبشان پوسید و دکلشان در باد شکست; پس از مرگ او، روسیه به سرنوشتي که جغرافیا برایش تعیین کرده بود، یعني کشوري محصور و دوردست از اقیانوس اطلس، تن در داد به امیدي که با تسخیر هوا از مانع بپرد و در دنیا فرود آید. مسکو از این بابت حق داشت; نیرو و دفاع روسیه بایستي در خشکي و از طریق نیروي زمیني و فضایش باشد. در سال ۱۹۱۷، مسکو مجددا به پایتختي برگزیده شد و بدین ترتیب انتقام خود را گرفت. پابرجاترین اصلاح پطر تجدید سازمان ارتش بود. پیش از وي، ارتش از دهقاناني تشکیل میشد که اشراف زمیندار تامین میکردند و غالبا به خود اربابانشان وفادار بودند و نه انضباط صحیح و نه اسلحه کافي داشتند.

پطر با بنيانگذاري يك ارتش ثابت تيشه بر ريشه قدرت بويارها و اشراف زد ارتشي كه افرادش از راه سربازگيري تامين ميشدند، با جديدترين اسلحه غرب مسلح شده بود و افسراني داشت كه از پايينترين درجه بالا ميآمدند و با آرمان جديد تحت عنوان خدمت افتخارآميز به روسيه، و نه يك شهرستان كوچك يا به سروري منفور، تربيت ميياقتند. او نميتوانست بي آنكه به بالتيك يا مديترانه راه يابد، روسيه را ترقي و توسعه بدهد; اين را هم بدون داشتن يك ارتش نوين نميتوانست بكند; يك چنين ارتشي نيز بدون دگرگوني نهادهاي اقتصادي و حكومتي روسيه به وجود نميآمد; و تغيير اين دو بدون تحولاتي در رسوم، هدف، و روح مردم باروش عجيب كوبنده خاص خود، از ريش و لباس اطرافيانش آغاز كرد. در سال ۱۶۹۸، كمي پس از آنكه از ديار غرب برگشت، ريش تنك خود را تراشيد و دستور داد تا همه كساني كه ميخواهند از لطف وي برخوردار باشند، غير از اسقف اعظم كليساي ارتدوكس، چنين كنند. بزودي فرماني در سراسر روسيه صادر شد كه همه مردم غير روحاني بايد ريش بتراشند، ولي اجازه دارند كه سبيل را همچنان نگاه دارند. در روسيه ريش نشان مذهب بود; پيغمبران همه ريش داشتند، و حواريون نيز; هشت سال پيش بود كه بطرك حاكم، به نام آدريان، تراشيدن ريش را به عنوان بيديني محكوم كرده بود. پطر مبارزه را پذيرفت; تراشيدن ريش ميبايستي نشان تمدن باشد و نشان تمايل به ورود در تمدن مغرب زمين. غير روحانياني كه احتياج مبرم به ريش احساس ميكردند ميبايستي مالياتي سالانه بپردازند كه مقدار آن براي روستاييان يك كوپك و براي بازرگانان توانگر صد روبل بود. يكي از تواريخ قديمي مينويسد:((چه بسا روسهاي پيري كه چون ريششان را تراشيدند، آن را گرامي نگاه داشتند تا چون بميرند در تابوتشان بگذارند، زيرا ميترسيدند كه بدون ريش آنان را به بهشت راه ندهند.)) اقدام بعدي لباس ملي روسيه شد. پطر در اين مورد هم فكر كرد كه با پوشيدن لباس غربي ميتواند مقاومت داخلي عليه غربيسازي كشور را كاهش دهد. آستين دراز افسران ارتشش را كه به خدمتش ميآمدند با دست خودش پاره ميكرد; روزي به يكي از آنان گفت:((ببينيد، اينها مزاحم شما هستند و هيچ وقت از مزاحمت آنها در امان نيستيد. يا ليوان را ميانداز يد يا آنها را در ظرف سس فرو ميكنيد. بدهيد از آن برايتان گتر روي كفش درست كنند.)) بنابر اين، در ژانويه ۱۷۰۰ به كليه درباريان و مقامات عاليه روس دستور داد تا لباس غربي بر تن كنند. هر كسي كه به مسكو ميآمد يا از آن شهر بيرون ميرفت ميبايستي يا قبايش را تا زانو ببرد يا همان قبايي را كه تا قوزك پا ميرسيد در برداشته باشد و جريمه بدهد. زنان نيز وادار شدند تا لباس غربي بپوشند; زنان، از آنجا كه در لباس پوشيدن انقلابيون همه ساله به شمار ميروند، كمتر از مردان ايستادگي كردند. پطر، بيش از آنكه از قانون كمك بگيرد، با سرمشق قرار دادن خانواده خود به انزواي زنان خاتمه داد. پدرش آلكسي و مادرش ناتاليا پيش كسوت اين نهضت بودند; ناخواهريش سوفيا آن را گسترش داد; پطر زنان را به مجامع عمومي دعوت، و ترغيبشان كرد تا نقاب از رخ بردارند، برقصند، موسيقي بنوازند، و حتي اگر با معلم سر خانه آوردن هم باشد، تحصيل كنند. با صدور فرماني مقرر داشت كه والدين حق ندارند برخلاف تمايل فرزندانشان آنان را وادار به ازدواج كنند; مدت بين نامزدي و عروسي را شش هفته معين كرد، و در فاصله اين مدت، نامزدها پيوسته بايد يكديگر را ميديدند، و اگر لازم ميشد نامزديشان را برهم ميزدند. زنان خوشحال بودند كه از انزوا بيرون ميآيند; به سرعت در پي مد افتادند. با افزايش تعداد نوزادان نامشروع، كشيشان ايستادگي دين بزرگترين مانع سر راه وي به شمار ميرفت. كشيشان ميدانستند كه اصلاحات او حيثيت و قدرت آنان را كاهش ميدهد. از رواداري وي در حق كيشهاي غرب در روسيه نالان بودند و ظن آنان اين بود كه خود او بكلي فاقد معتقدات مذهبي است. آنها وقتي شنيدند كه او و دوستانش به وضعي زننده مذهب ارتدوكس را به مسخره ميگيرند، به وحشت افتادند. پطر نيز به سهم خود از اينكه اين همه نيروي انساني در صومعه‌هاي بزرگ و بيشمار به هدر ميرفت، سخت خشمگين بود و به درآمد هنگفتي كه اين صومعه‌ها كسب ميكردند غبطه ميخورد. وقتي كه بطرك آدريان درگذشت (اكتبر ۱۷۰۰)، عمدا از تعيين جانشين وي خودداري كرد; همچون هنري هشتم در انگلستان، خودش رياست كليساها را به عهده گرفت و عهدهدار شروع يك نهضت اصلاح ديني در روسيه شد. پست بطركي تا حدود بيست سال بيصاحب ماند و كليساي ارتدوكس از اسقفي كه مخالف اصلاحات پطر باشد محروم ماند. پطر در ۱۷۲۱ آن پست را بكلي منحل كرد و به جاي آن گروهي از روحانيان را تحت عنوان ((سينود مقدس))، كه از طرف تزار منصوب ميشدند و تابع يك صاحب منصب غير روحاني بودند، دايز كرد. در سال ۱۷۰۱ اموال كليسايي را به يك اداره دولتي سپرد. از ميزان اختيارات دادگاه‌هاي قضايي كليساها كاست و برگزيدن اسقف منوط به

pymansetareh@yahoo.com

تصويب دولت شد. فرمانهاي ديگر برگماري زاهدان و متعصبان را منع و تعداد مراكز معجزهگري را محدود كرد. مردان تا قبل از سي سالگي حق نداشتند براي ورود به صومعه پيمان ببندند و زنان تا قبل از پنجاه سالگي نميتوانستند به سلك تاركان دنيا درآيند.

رهبانان ميبايستي كارهاي عامالمنفعه انجام دهند. از اموال و عوايد ديرها صورت برداري شد: بخشي از اين درآمد براي خود ديرها باقي گذاشته شد و بقيه به تاسيس مدارس و بيمارستانها اختصاص يافت.

بسياري از كشيشان به اين اصلاحات روسي تن دردادند، ولي اين نيز مثل اصلاحات هنري هشتم نتوانست در اصول دين تغييري به وجود آورد. بعضي از ناسازگاران (راسكولنيكي) پطر را به بيديني و ضديت با مسيحيت متهم، و مردم را تشويق كردند تا از اطاعت او سرپيچي كنند و ماليات ندهند. پطر سرگردان اين شورشيان را گرفت و به شيوه خاص خود با آنان رفتار كرد: بعضيها را تازيانه زد و به سيبريه تبعيد كرد، عدهاي را به زندان ابد محكوم ساخت، يكي از آنان از فرط شكنجه مرد، و دو نفر ديگر را با سوزاندن تدريجي به قتل رسانيدند.

در مورد گروههاي ديگر، پطر از لحاظ رواداري با غرب همدوش شد. راسكولنيكي، مادام كه در فعاليتهاي سياسي شركت ميكردند، از آزار در امان بودند. براي اينكه بازرگاني خارجي را در سنپطرزبورگ تشويق كرده باشد، اجازه داد تا كالونيها، لوتريها و كاتوليكها در نفسكي پراسپكت كليسا بنا كنند، كه بعدها به نام ((ناحيه رواداري)) مشهور شد. از كشيشان فرقه كاپوسن كه به روسيه ميآمدند حمايت، ولي يسوعيان را به عنوان مبلغان كوشاي كليساي روم طرد ميكرد(۱۷۱۰). رويهمرفته اصلاحات مذهبي پطر بيش از ساير اصلاحاتش يافتند و به قرون وسطي در روسيه پايان بخشيدند. روند دنيويسازي حيات و روح روسيه را از تسلط كشيشان و قدرت حاكمه زمينداران بيرون آورد و تحت نفوذ و ضوابط دولت قرار داد. پطر با يارها را تابع خود كرد و آنها را به خدمت خلق واداشت و مقام هركس را نسبت به اهميت كار اجتماعي سودمندي كه انجام ميداد تعيين كرد. اشرافيت جديدي پديد آمد كه از افسران ارتش، نيروي دريايي، و بوروكراسي تشكيل شده بود. يك سناي نه نفري(بعدها بيست نفر شد)، كه تزار آنها را بر ميگزيد، در راس دولت قرار داشت: دولت را نه((مجمع)) اداره ميكردند كه به ترتيب به امور وضع ماليات و درآمد، هزينهها، مميزي و نظارت، تجارت، صنعت، روابط خارجي، جنگ، نيروي دريايي، و قانون رسيدگي ميكردند. فرمانداران ايالات، يا گوبرنياها و شوراهاي شهرها در مقابل سنا مسئول بودند. جمعيت هر شهر به سه طبقه تقسيم ميشد: بازرگانان و پيشهوران ثروتمند، آموزشگران و صنعتگران، و مزدوران و كارگران: گروه نخست تنها طبقهاي بود كه افراد آن به عضويت شوراهاي شهرداريها (ماژيسترات) انتخاب ميشدند. فقط همان دو طبقه نخستين حق راي داشتند، ولي همه ماليات دهندگان ذكور حق داشتند در جلسات شهري شركت جويند. جامعه روستايي نه به صورت يك نهاد دموكراتيك، بلكه به عنوان هيئتي كه كلا مسئول تامين ماليات مصوبه سال ۱۷۱۹ بود، تشكيل شد. بر خودمختاري محلي از مركز، نظارت ميشد و هيچ گونه انديشه دموكراسي در بين نبود. آن دگرگوني كه پطر ميخواست تنها از راه قدرت ديكتاتوري حاصل ميآمد. اين دگرگوني ميبايستي سياسي و اقتصادي باشد، زيرا هيچ جامعه كاملا كشاورزي نميتوانست در برابر دولتهايي كه با صنعت ثروتمندند و به اين سلاح مسلحند استقلالش را تا مدت زيادي نگاه دارند. يكي از اقتصاددانان آلماني آن عصر به چيزي كه دويست سال ديگر معلوم ميشود اشاره كردهاست: ملتي كه بيشتر مواد خام و محصولات كشاورزي صادر ميكند بزودي برده كشورهايي ميشود كه سازنده و صادر كننده كارهاي صنعتي هستند. روي همين اصل بود كه پطر به كشاورزي چندان اهميت نداد. به جاي اينكه سرفداري را از بين ببرد، آن را به صنعت هم كشاند. با شيوه خاص خود طرز درو كردن را به روستاييان آموخت و دستور داد به جاي داسهاي دسته كوتاه و تيغه كوچك، از داسهاي داراي تيغه و دسته بزرگ استفاده كنند. روسها عادت داشتند كه بيشهزارها را براي تامين كود خاكستري بسوزانند: پطر از اين كار جلوگيري كرد، زيرا براي ساختن كشتيهايش به چوب درختان نيازمند بود و درختان را براي دكل كشتيها ميخواست. كاشت توتون، توت، و مو را رواج داد و كار پرورش و تربيت اسب و گوسفند روسي را آغاز نهاد. صنعتي كردن سريع كشور عمدهترين هدف وي بود. نخستين مسئله تامين مواد خام بود. در استخراج معادن و فلزگري تهور و كياست نشان ميدادند، پاداشهايي دلگرمكننده

ميبخشيد: زمينداران را ملزم ميكرد تا كشف و استخراج معادن را در املاك خود تشويق كنند، و فرماني صادر كرد كه اگر در اين راه كوتاهي كنند، كسان ديگري با پرداخت قيمت اسمي به استخراج معادن زمينشان خواهند پرداخت. روسيه در سال ۱۷۰۰ ديگر آهن به كشور وارد نميكرد و تا قبل از مرگ پطر، آن را به خارج هم صادر ميكرد.

پطر پيشهوران و مديران خارجي را به كشور آورد و روسها را از هر طبقه و مقام به آموزش كارهاي صنعتي وادار كرد. يك نفر انگليسي در مسكو كارخانه دباغي و كفاشي داير كرد: پطر شهرستانها را امر داد تا هيئتي از كفاشان به مسكو بفرستند تا آخرين روش ساختن كفش و چكمه را ياد بگيرند. كفاشاني را كه به روشهاي قديمي خود چسبيده بودند تهديد به اعمال شاقه كرد. براي اينكه مشوق صنايع نساجي روسيه باشد، پس از آغاز تكميل آن صنعت، خود جامه وطني پوشيد و اهالي مسكو را از خريد جورابهاي وارداتي برحذر داشت. روسها بزودي منسوجات خوبي ميبافتند. يكي از درياسالاران سنت را بشكست، و با ساختن پارچههاي زربفت تزار را بسيار شادمان كرد، يكي از موژيكها نوعي لاك الكل ساخت كه بر انواع ديگرش در ((اروپا))، جز نوع ونيزي، برتري داشت. تا قبل از پايان سلطنت پطر، بالغ بر ۲۳۳ كارخانه در روسيه تاسيس شدند. بعضي بسيار بزرگ بودند: در كارخانه بادبانسازي مسكو ۱,۱۶۲ كارگر، در يكي از كارخانههاي نساجي ۷۴۲، نفر، در ديگري ۷۳۰ نفر، و در يك موسسه فلزگري ۶۸۳ كارمند به كار اشتغال داشتند. پيش از پطر كارخانههايي در روسيه وجود داشتند، ليكن نه به اين تعداد. بسياري از كارخانههاي جديد راد ولت تاسيس كرد و بعدها به سرمايههاي خصوصي فروخته شدند: ولي حتي در آن زمان هم از دولت كمك مالي ميگرفتند و تحت نظارت دقيق آن قرار داشتند.

تعرفههاي سنگيني كه بر واردات بسته شدند صنايع جديد را از رقابت خارجيان در امان نگاه داشتند. پطر براي تامين كارگران كارخانهها به بسيج افراد توسل جست. چون كارگر به حد كافي در دسترس نبود، دهقانان خواهي نخواهي به كارگران صنعتي مبدل شدند. به كارخانهداران حق داده شد تا از مالكين و زمينداران سرف بخرند و آنها را به كار در كارخانهها بگمارند. اقداماتي در مقياس وسيع، با انتقال دهقانان از مزارع و زمينهاي دولتي، صورت گرفت. رهبران، همچون در مورد اقداماتي كه دولت براي صنعتي كردن سريع معمول ميداشت، نميتوانستند منتظر بمانند تا غريزه اكتسابي بر عادت و سنت غلبه يابد و كارگران را از حوزهها و شيوههاي قديمي كار به وظايف و نظامات جديد رهبري كنند. نظام سرفداري صنعتي، عليرغم اكراه پطر، و با كوشش عمدي جانشينان وي، توسعه يافت. پطر در فرماني كه به سال ۱۷۲۴ صادر كرد در اين مورد چنين متذكر شد:

مگر هر چيز]نخستين بار[با اخبار آغاز ميدهند درست است، زيرا ملت ما مثل كودكانند كه الفبا را نميآموزند مگر اينكه آموزگار وادارشان كند.

نخست آن را مشكل ميبينند، ليكن همينكه آموختند، سپاسگزار ميشوند. اكنون صداي شكرگزاري از آنچه تا به حال به ثمر رسيده است به گوش ميرسد... بنابراين، در امور صنعتي بايد اقدام كنيم و جبر به كار ببنديم و با آموزش آن را ياري دهيم..

ليكن صنعت بدون فعاليت بازرگاني براي فروش محصولاتش توسعه نميابد. پطر براي اينكه بازرگاني تشويق شود، موقعيت اجتماعي طبقه بازرگانان را ترقي داد. در آرخانگلسك و سنپطرزبورگ صنايع بزرگ كشتيسازي را با جبر توسعه بخشيد. كوشيد (ولي نتوانست) كشتيراني تجاري برقرار كند تا كارهاي ساخت روسيه با كشتيهاي روسي حمل شوند: موژيكها به زمين خود سخت دلبسته و پايبند بودند و اشتياق يا توانايي رفتن به دريا را نداشتند. در خود روسيه نيز بازرگاني به واسطه بعد مسافت و خرابي راهها نضج نميگرفت، لكن رودخانههايي كه از برفهاي شمال و بارانهاي جنوب پر آب ميشدند فراوان بودند: و هر وقت كه رودخانهها منجمد ميشدند، چنان بود كه ميتوانستند مثل جادههاي سخت بار از روي آنها حمل كنند. چيزي كه اين رودها لازم داشتند اين بود كه با كانالهاي متعدد به هم اتصال يابند نوا و دوينا به ولگا، ولگا به دون و در نتيجه، بالتيك و مديترانه به درياي سياه و درياي خزر. پطر اين سيستم بزرگ را بنياد نهاد و

pymansetareh@yahoo.com

در سال ۱۷۰۸ ارتباط نوا را با ولگا افتتاح کرد; لیکن چند دوره زمامداري لازم بود تا این شبکه کامل شود، و هزاران کارگر در انجام این مقصود به هلاکت رسیدند. جنگ و اقدامات گوناگون پطر را ناچار کرد تا بودجهاي را که تا آن زمان در روسیه سابقه نداشت تامین کند. براي تامین پارهاي از این بودجهها معاملات نمك، توتون، قیر، روغن، پوتاس، رزین، چسب، ریواس، خاویار، و حتي تابوتهاي چوب بلوطي را به انحصار دولت درآورد. این تابوتها با منافعي در حدود چهارصد درصد فروخته میشدند; سود نمك کم و صددرصد بود. لیکن تزار پي برد که انحصار موجب رکود صنعت و بازرگاني میشود و پس از امضاي معاهده صلح با سوئد، انحصارات را یکباره لغو کرد و بازرگاني داخلي را آزاد گذاشت. بازرگاني خارجي مشمول عوارض و حقوق صادرات و واردات باقي ماند و در سالهاي بین ۱۷۰۰ و مرگ پطر در سال ۱۷۲۵، تقریبا به ده برابر افزایش یافت. اکثر کالا ها با کشتیهاي بیگانه حمل میشدند و آنچه در دست روسها باقي میماند، به علت رشوه خواري، که حتي کیفرهاي سخت پطر هم قادر به جلوگیري از آن نبود، فلج میشد.

قانون مالیات بسیار پیچیده بود. گروه جدیدي از دولتیان مامور شدند که قانون تازهاي براي مالیات وضع کنند.

از کلاه، چکمه، کندوي عسل، اطاق، زیرزمین، دودکش، تولد نوزاد، ازدواج و و ریش مالیات گرفته میشد.

با هرج و مرج شد; پطر این را به مالیات بر ((نفوس))، در هرجا که باشند، تبدیل کرد. این قانون شامل حال اشراف و روحانیون نمیشد. درآمد دولت از ۱,۴۰۰,۰۰۰ روبل در سال ۱۶۸۰ به ۸,۵۰۰,۰۰۰ روبل در سال ۱۷۲۴ رسید که بیستوپنج درصد آن به نیروهاي زمیني و دریایي تخصیص یافت. نیمي از این فزوني غیرواقعي بود و از پنجاه درصد کاهش بهاي پول رایج در زمان سلطنت پطر ناشي میشد، زیرا نتوانست در مقابل وسوسه سودجویي موقت از طریق کاهش دادن عیار مسکوکات مقاومت ورزد.
نادرستي شاه و رعیت موجب اختلال در اقتصاد، وصول مالیاتها، احکام دادگاهها و اجراي قوانین شده بود. پطر براي هر مامور دولتي که ((هدیه)) میگرفت فرمان مرگ صادر کرد، ولي یکي از دستیارانش به او هشدار داد که اگر بخواهد این فرمان را اجرا کند، از ماموران دولتي کسي زنده نخواهد ماند. با وجود این، چند نفر از آنان را کشت، پرنس ماتوئي گاگارین، فرماندار سیبریه، فوقالعاده ثروتمند شده بود; مجسمه مریم عذراي خود را با جواهراتي به ارزش ۱۳۰,۰۰۰ روبل زینت داد. پطر میخواست بداند جواهرات مجسمه از کجا آمدهاند، و پس از آنکه به حقیقت امر پي برد، گاگارین را به دار کشید. در سال ۱۷۱۴ چند نفر از ماموران عالیرتبه به خاطر دزدي از خزانه دولت و ملت بازداشت شدند معاون فرماندار سنپطرزبورگ، کلانتر ایالت، فرمانده ستاد نیروي دریایي، فرماندهان ناروا و رول، و چند سناتور از جمله بازداشت شدگان بودند. پطر بعضیها را به دار آویخت، عدهاي به زندان ابد محکوم شدند، جمعي را بیني بریدند، و چند تایي را هم به فلك بستند. وقتي که پطر دستور داد دیگر تازیانه به آنها نزنند، سربازان تازیانهزن خواهشکنان گفتند:((پدر، اجازه بدهید باز هم بزنیم، چون این دزدها نان ما را هم دزدیدهاند.))
فساد ادامه داشت یك ضربالمثل روسي میگفت: مسیح هم اگر دستش به صلیب بند نبود، دزدي میکرد.
پطر، در اثناي این تلاش ناشي از اراده فردي در دگرگون کردن زندگي اقتصادي و سیاسي این نیم قاره، فرصتي یافت تا انقلاب فرهنگي را نیز آغاز کند. از موهوم پرستي بیزار بود و میخواست علوم و فرهنگ را جانشین آن سازد. روسها تا آن زمان سالها را از روي روز فرضي خلقت جهان تاریخ گذاري کرده بودند، و سال نیز از سپتامبر آغاز میشد. پطر در سال ۱۶۹۹، تقویم روسي را، مثل دولتهاي پروتستان، با تقویم یولیاني هماهنگ کرد. از آن به بعد، سال از ژانویه آغاز شد و مبدا آن روز تولد مسیح قرار گرفت.
مردم از این امر گلهمند بودند; چطور ممکن است که خداوند خلقت را در نیمه زمستان آغاز کرده باشد
پطر از پیش برد، لیکن جرئت نمیکرد تقویم گرگوري را، که اروپاي کاتولیك در سال ۱۵۸۲ پذیرفته بود، به کار برد. کاهش ده روز تعطیلي، به مقتضاي ((حقه تزار ناآرام در اقدامي به همین اندازه دشوار، یعني اصلاح الفبا، نیز توفیق یافت. کلیساي ارتدوکس از الفباي قدیمي اسلاوي استفاده میکرد، ولي طبقه بازرگان الفباي ماخوذ از یوناني را برگزیده بود. پطر دستور داد که آثار غیر مذهبي با الفباي جدید به طبع برسند.

چاپخانه و کارگر چاپخانه از هلند آورد; نخستين روزنامه روسي را به نام روزنامه سنپطرزبورگ به وجود آورد (۱۷۰۳); براي چاپ كتابهاي علمي و فني كمك مالي داد; و كتابخانه سنپطرزبورگ را تاسيس كرد و، با جمعآوري كتابهاي خطي، پرونده‌ها و دفاتر وقايعنگاري صومعه‌ها در كتابخانه آرشيو روسي را پايه گذاشت. چند موسسه فني افتتاح كرد و دستور داد تا اشرافزادگان وارد آنها شوند.

كوشيد تا در هر استان يك مدرسه رياضي دايرِ كند و در مسكو ((گيمنازيوم)) يا دانشكده‌هاي به شيوه آلماني تاسيس كرد تا در آن زبان، ادبيات و فلسفه تدريس شود; ليكن اين مدارس چندان دوامي نيافتند. در سال ۱۷۲۴ آكادمي سن پطرزبورگ را سازمان داد; دانشمندان برجسته‌اي از قبيل ژوزف دليل را براي تدريس نجوم، و دانيل برنويي را براي تدريس رياضيات به آنجا آورد. بنابر اصرار لايبنيتز در سال ۱۷۲۴، ويتوس برينگ دريانورد دانماركي را در راس يك هيئت اكتشافي به كامچاتكا فرستاد تا ببيند كه آيا آسيا و امريكا به يكديگر متصلند يا نه، برينگ پس از مرگ پطر حركت كرد. تئاتر روسي در زمان آلكسي تنها در محافل خصوصي نمايش داده ميشد. پطر اجازه داد تا در ميدان سرخ تئاتري براي عامه افتتاح شود; تعدادي بازيگر از آلمان آورد، و آنها پانزده نمايش تراژدي و كمدي، از جمله برخي از نمايشنامه‌هاي مولير، را به روي صحنه آوردند. موسيقيدانان خارجي را براي تهيه و تنظيم اركستر آوردند; سونات و كنسرتو در روسيه معرفي شدند، و موسيقي غير مذهبي روسي صورتهاي هارموني و كنترپوانهاي اروپايي را به خود گرفت. پطر دستور داد تابلوهاي نقاشي و مجسمه، اغلب كار ايتاليا، بخرند و همه را همراه آثار ديگر در موزه سنپطرزبورگ جمع كرد و در موزه را مجانا به روي همه گشود و دستور داد تا به آنان كه به ديدن موزه ميآيند خوردني و آشاميدني بدهند. نقاشان خارجي براي كشيدن صورتهايي به سبك غربي به روسيه آمدند، درزمان سلطنت آلكسي، كليساهاي چندي بنا شدند، ولي در عهد پطر بر تعداد آنها افزوده شد. معماران بنا كردن قصرها را با صرفهتر ميديدند. در اين دوران انقلاب زيروزبر كننده، ادبيات شكوفايي چنداني نداشت; زمان بسيار لازم بود تا دوران پر تهييج پطر به شعر نيازمند شود. يك كتاب جسورانه در سال قبل از مرگ پطر منتشر شد. كتاب فقر و ثروت، اثر ايوان پاسكوشكوف، روسها را به خاطر توحش و ناداني سرزنش، و از اصلاحات تزار سخت جانبداري كرد. كتاب ميگفت: ((بدبختانه شاه بزرگ ما و ده نفر ديگر بتنهايي در راه ترقي گام برمي دارند; حال آنكه ميليونها نفر ديگر به قهقرا و پستي ميروند.)) ايوان فشار بر دهقانان بيچيز را محكوم كرد و خواستار اعمال يك نظام قضايي بيغرض و بيطرف از جانب دادگاه‌ها شد با قانون اساسي و قوانين جديد در روسيه، تزار را تكان داد پاسكوشكوف چند ماه پس از مرگ پطر بازداشت شد; او در سال ۱۷۲۶ در زندان درگذشت.

III- عواقب

مقاومت در برابر برنامه‌هاي اصلاحي پطر سال به سال بيشتر ميشد. روسها به فقر، رنج، و استبداد عادت كرده بودند. در زمان ايوان مخوف، نه تنها بار اين سختيها را بر دوش كشيدند تا اين ماليات‌ها را پرداختند يا تعداد بيشمار آنان در جنگها و بر اثر كارهاي اجباري به هلاكت رسيدند، بلكه از گرسنگي، سرما، ضعف، و بيماري نيز تلف شدند. لفور محبوب پطر در سال ۱۷۲۲ چنين نوشت: ((تيرهروزي روزافزون است. خيابانها پرند از كساني كه ميكوشند بچه‌هايشان را بفروشند... دولت حقوق سربازان، افراد نيروي دريايي، و هيئت مديره دستگاه‌هاي وزارتي و هيچ كس ديگر را نميپردازد.)) تزار، كه در گيرودار برنامه‌هاي اصلاحي از افزايش فقر به حيرت افتاده بود، گدايي و پول دادن به فقرا را جرم ميدانست و شصت موسسه براي توزيع اعانه بين فقرا به وجود آورد. گدايي ادامه داشت و جنايت گسترش مييافت. سرفهايي كه از اسارت فرار ميكردند، و سربازان و كارگران اجباري كه با وجود خطر جاني از اردوگاه‌ها ميگريختند، تقريبا حاكم بر راه‌ها شدند. بعضي اوقات در دسته‌هاي چند صد نفري متشكل ميشدند و به محاصره و تسخير شهرها ميپرداختند. ژنرالي در سال ۱۷۱۸ چنين گزارش داد، ((مسكو كنام راهزنان است، همه چيز ويران ميشود، بر تعداد قانونشكنان روز به روز افزوده ميشود و اعدام پايان نميپذيرد.)) شارمندان بعضي از خيابانهاي مسكو را سنگربندي ميكردند و گرداگرد برخي از خانه‌ها، براي جلوگيري از ورود دزدان، حصارهاي بلند كشيده ميشدند. پطر كوشيد دزدي را با خشونت سركوب كند: راهزنان را

pymansetareh@yahoo.com

اعدام میکرد و دزدان خانه‌ها را از بیني میبرد. باز هم جنایتکاران نمیهراسیدند. زندگي براي تهیدستان چنان سخت بود که بین مجازاتهاي اعدام، حبس ابد، بردگي، یا کار اجباري چندان فرقي نمیگذاشتند و ترسناکترین شکنجه‌ها را با نوعي شکیبایي و بیحسي بر خود هموار میکردند. پطر آن قدر منفور بود که خیلیها درشگفت بودند که چرا کسي او را نمیکشد. نجبا به خاطر اینکه آنان را به خدمت به دولت وا میداشت و طبقه بازرگان را به ثروت و اهمیت رسانده بود از او بیزار بودند; دهقانان بیچیز به سبب اینکه آنان را به کارهاي دسته جمعي میکشاند و از خانه و کاشانه جدا میکرد از او نفرت داشتند; اهل کلیسا از او به اندازه جانور مکاشفه یوحنا متنفر بودند، زیرا او کسب بود که مسیح را هم به خدمتگزاري دولت گرفته بود; تقریبا همه ملت روس از بابت پیوستگي و دوستي او با بیگانگان و آوردن افکار اطمینان نداشتند; همه ملت روس به خاطر خشونت و مجازاتهاي وحشیانهاش از او میهراسیدند. روسیه نمیخواست غربي شود; از غرب متنفر بود و آن را زشت میدانست; براي اینکه بتوان روح ملي را نگاه داشت، باید اسلاووفیل باقي ماند. شورشهایي بس شدید در مسکو در سال ۱۶۹۸، در حاجي طرخان در ۱۷۰۵، در آبادیهاي کناره ولگا در ۱۷۰۷، به طور پراکنده در سراسر امپراطوري و مملکت به وقوع پیوستند. پطر با دوبار مسافرت کردن به غرب، نماد و تشدید کننده این مناقشه و ناسازگاري محسوب شد. در پاییز سال ۱۷۱۱ به آلمان رفت تا در تورگاو در جشن عروسي پسرش نظارت و سرپرستي کند. در آنجا لایبنیتز به حضورش بار یافت و پیشنهاد کرد که آکادمي روس را تاسیس نماید; و این فیلسوف چند چهره امیدوار بوده به ریاست آن برگزیده شود. تزار در ژانویه ۱۷۱۲ به سنپطرزبورگ برگشت، ولي در ماه اکتبر، در گیرودار لشکرکشي علیه سوئد، در کارلسباد بر کشتي نشست و به دیدن ویتنبرگ رفت. بعضي از کشیشان لوتري او را به خانه لوتر، که در آنجا لوتر دوات مرکبي را به سوي شیطان پرتاب کرده بود، بردند و لکه مرکبي را به وي نشان دادند و تقاضا کردند نظریهاش را بر دیوار بنویسد; وي چنین نوشت: ((مرکب کاملا تازه است و آشکارا میرساند که داستان حقیقت ندارد.)) پطر در آوریل ۱۷۱۳ به پایتخت جدیدش برگشت، در فوریه ۱۷۱۶ بار دیگر به جانب غرب شتافت; از آلمان و هولاند دیدن کرد و در ماه مه ۱۷۱۶ به پاریس رسید، به این امید که دخترش الیزابت را به عقد لویي پانزدهم درآورد. پطر وقتي که پادشاه هفتساله را دید، او را از زمین بلند کرد تا در بغل گیرد; چند روز بعد که به دعوت لویي به قصر سلطنتي آمد، وي را همچون کودکان بلند کرد و از پلکان بالا برد و با این عمل درباریان را به لرزه انداخت. شش هفته به عنوان دیدار از شهر پاریس در آنجا اقامت گزید و آن را از جنبه سیاسي، اقتصادي، و فرهنگي کاملا مورد تدقیق و مطالعه قرار داد. ریگو و ناتیه صورتش را کشیدند. به دیدار مادام دومنتنون سالخورده در سن سیر رفت. از پاریس به سپا رفت و پنج هفته در آنجا آب معدني نوشید، زیرا آن زمان به امراض گوناگون دچار شده بود. همسرش کاترین در برلین به وي پیوست. در آنجا پي برد که معشوقهاي گرفته است، ولي آن را به عنوان یکي از بهترین سنن خاندانهاي سلطنتي اروپایي برا و بخشید. وقتي که به سنپطرزبورگ رسیدند (۲۰ اکتبر۱۷۱۶)، پطر با یکي از شدیدترین بحرانهاي دوران زندگي خود روبرو شد. پسرش آلکسي، که پطر امیدوار بود روزي کشور و پیشرفت برنامه‌هاي اصلاحي خود را برایش به ارث گذارد، از بسیاري از ابداعات جدید و روشي که در اعمال آنها به کار میبرد ناراضي شده بود. آلکسي جسما و روحا بیشتر ضعیف، علاقهمند به کتاب و مومن به کلیساي ارتدوکس بود، زیرا در آن موقع که پطر به جنگ و به سمت غرب رفته بود، وي در زهد و ایمان به بار آمده بود. آلکسي نه ساله بود که مادرش را به صومعه فرستادند(۱۶۹۹); یازدهساله بود که میشنید کشیشان از ذوب کردن زنگهاي کلیساها براي ساختن توپ به سوگ نشستهاند; از پدرش پرسید که چرا باید روسها از روسیه خارج شوند و براي شهرهاي دوري مثل ناروا بجنگند; پطر وقتي که میدید و ارثش به خونریزي علاقهاي ندارد، خشمگین میشد. هنگامي که پطر سرگرم بناي سنپطرزبورگ بود، آلکسي در مسکو به کلیسا و رسوم گذشته عشق میورزید. از نابودي مقام اسقفي و از ضبط اموال دیرها از طرف دولت سخت خشمگین شد. کشیشي که مامور اقرار نیوشي از وي بود به او آموخت تا از کلیسا، به هر قیمتي که باشد، دفاع کند. آلکسي بت و مایه امید گروه‌هاي روحاني و اشرافیي شد که از برنامه پطر براي دنیوي و غربیسازي روسیه بیزار بودند و همه منتظر آن روز بودند که فرزند دیندار و مطیع وي به تخت سلطنت بنشیند. پطر بندرت او را میدید و هرگاه هم که میدید، معمولا وي را سرزنش میکرد و برخي اوقات، مانند زماني که تزار پي برد که این پسر مخفیانه در راهبه خانه به دیدن مادرش میرود، او را کتك میزد. بیمهري پسر به سرحد نفرت رسید.

نزد ایگناتیف، اقرارنیوش خود، اقرار کرد که آرزو میکند پدرش بمیرد. ایگناتیف این را گناه ندانست و بدو گفت: ((خداوند تو را خواهد بخشید. ما همه مرگش را آرزو داریم، زیرا مردم ناچارند این بارهاي سنگین را بر دوش بکشند.)) پطر در سال ۱۷۰۸ پسرش را به درسدن فرستاد تا هندسه و طرز ساختن استحکامات را فراگیرد. آلکسي در ۱۷۱۱ در تورگاو با شارلوت کریستینا سوفیا، شاهزاده خانم برونسویك ولفنبوتل، ازدواج کرد. شاهزاده خانم را به این سبب از مذهب لوتري خود دست نکشید و به آیین ارتدوکس روسي درنیامد نتوانست ببخشد.

معشوقه‌هاي متعددي، حتي از میان فواحش، برگزید و بسیار میخوارگي کرد.اندکي پس از آنکه شارلوت فرزندي برایش به دنیا آورد، به همراهي زني روسپي به دیدنش رفت. یك سال بعد، زنش در هنگام زاییدن درگذشت (۱۷۱۵). پطر طي نامه شدیداللحني که در آن نوشته بود ((من نه از زندگي خودم و نه از زندگي رعیتهایم میگذرم; تو را هم مستثنا نخواهم کرد. باید کردارت را اصلاح کني تا براي کشور مفید باشي; در غیر این صورت تو را از ارث محروم خواهم کرد)) او را به سنپطرزبورگ فرا خواند. آلکسي تصمیم گرفت که، با کنارهگیري از سمت ولایتعهدي، خیال پدر را آسوده کند، معتقد بود که بهتر این است که یك زندگي آرام روستایي داشته باشد. پطر حس کرد که این راه گرهاي از آن مسئله بغرنج نخواهد گشود. در سیام ژانویه ۱۷۱۶ به آلکسي چنین نوشت:

من سوگند تو را نمیتوانم باور کنم..]حتي[اگر بخواهي به آن سوگند پایبند باشي، این ریش درازان تو را منصرف میکنند.... بر همگان آشکار شده است که تو از اعمال من، که با چشمپوشي از سلامتم براي این ملت انجام میدهم، بیزاري و پس از مرگم همه را باطل خواهي کرد. به همین دلیل غیر ممکن است که بتواني به دلخواه خود نه زنگي زنگي و نه رومي روم باقي بماني. بنابر این یا خودت را اصلاح کن و بیریا جانشین ارجمند من باش، یا یك رهبان. بلافاصله به من پاسخ بده... اگر ندهي، مثل یك جاني با تو رفتار خواهم کرد.

دوستان آلکسي توصیه کردند که رهبان بشود. یکي از آنان به وي گفت: ((باشلق رهباني روي سر انسان نمیچسبد و دوباره میشود آن را از سر برداشت.)) آلکسي به پدر نوشت که میخواهد رهبان بشود. پطر نرم شد و به وي توصیه کرد که تا شش ماه دیگر در این باره بیندیشد و سپس تصمیم بگیرد. تزار به سوي غرب رفت (فوریه ۱۷۱۶). در بیستونهم ژوئن، ناتالیا، خواهر پطر، به آلکسي توصیه کرد که وي روسیه را ترك کند و به امپراطور امپراطوري مقدس روم پناهنده شود. پطر در ماه سپتامبر از کپنهاگ به پسرش نوشت که شش ماه مهلت به پایان رسیده است و اکنون یا باید به صومعه داخل شود یا بلافاصله، آماده براي خدمت سربازي، در دانمارك به پدرش بپیوندد. آلکسي چنین وانمود کرد که میخواهد به پدرش ملحق شود; از منشیکوف و سنا پول گرفت و به جاي کپنهاگ به وین رفت(دهم نوامبر). از نایب صدراعظم امپراطور تقاضا کرد تا حمایت امپراطور شارل ششم را برایش تحصیل کند. گفت.((پدرم به نحوي باور نکردني خشمگین و کینهتوز است و به هیچ کس رحم نمیکند; و اگر امپراطور مرا به پدرم باز گرداند، مثل این است که خودش مرا کشته باشد.)) نایب صدراعظم او را به قصر ارنبرگ در تیرول فرستاد. آلکسي در آنجا به حال اختفا و در هیئت مبدل و تحت نظر، ولي با همه گونه وسایل آسایش، به سر میبرد و اجازه یافت که معشوقهاش آفروزینیا را در لباس غلامي نزدیك خویش نگاه دارد. جاسوسان پطر رد وي را در آنجا یافتند. آلکسي از موضوع باخبر شد و به سوي ناپل گریخت، و در آنجا در کاستل سانت المو بر وي نگهبان گماردند. جاسوسان پطر او را در آنجا یافتند و اصرار کردند که با اطمینان از بخشندگي پدرش به روسیه برگردد. رضایت داد، مشروط بر اینکه پطر اجازه دهد تا با آفروزینیا در کنج خلوت دهکدهاي زندگي کند. پطر در نامهاي که در ۲۸ نوامبر ۱۷۱۷ نوشت قول موافقت داد. آلکسي ترتیبي داد که آفروزینیا تا هنگام زادن فرزندش در ایتالیا بماند. در راه سفر طولانیش به روسیه، نامه‌هایي بس عاشقانه برایش میفرستاد. آلکسي در اواخر ژانویه به مسکو رسید. در سوم فوریه پطر او را در حضور اجتماعي رسمي از بزرگان دولتي و کلیسا پذیرفت. آلکسي، در حالي که گریان زانو زده بود، تقاضاي بخشش کرد. پطر او را بخشید، ولي او را از ارث محروم ساخت و پسر کاترین، پطر پطروویچ، را، که در آن موقع سه ساله بود، وارث تاج و تخت اعلام داشت.

پيمان وفاداري بست. پطر اين بخشودگي را منوط به اين كرد كه آلكسي نام همه همدستان خود را كه با برنامه اصلاحي پدرش مخالف هستند برملا كند. آلكسي بسياري از آنان را لو داد; همه را بازداشت و در زير شكنجه ناچار كردند تا ماجرا را به تفصيل شرح دهند; تعدادي از آنها را به سيبريه تبعيد و بعضيها را پس از شكنجه‌هاي وحشيانه اعدام كردند. آلكسي با آزادي ظاهري در خانهاي كنار قصر تزار در سن پطرزبورگ منزل گرفت و مقرري ساليانهاي به مبلغ ۴۰,۰۰۰ روبل برايش تعيين شد. به آفروزينيا نوشت كه پدرش به خوبي با وي رفتار ميكند و او را به سر ميز دعوت كردهاست. با اشتياق انتظار آمدن آفروزينيا و سعادت زندگي در كنار او را در آرامش روستايي ميكشيد. آفروزينيا در ماه آوريل وارد شد.بلافاصله بازداشتش كردند; او را شكنجه ندادند، ولي تحت بازجويي شديدي قرار گرفت. سرانجام لب به سخن گشود و اقرار كرد كه آلكسي از شنيدن خبر شورشهايي كه عليه پدرش ميشدهاند شادي ميكرده و قصد داشته است در هنگام رسيدن به قدرت، سن پطرزبورگ و نيروي دريايي را ترك كند و ارتش را تا حدود احتياجات تدافعي تقليل دهد. اين خبر از آنچه خود پطر ميدانست بدتر نبود و آلكسي را تا دو ماه ديگر آزاد رها كرد. سپس، به سائقه افشاي جديدي كه بر ما معلوم نيست، اعلام داشت نظر به اينكه عفو آلكسي منوط به اعتراف كامل است و اكنون طبق مدارك برايش مسجل شدهاست كه آن اعتراف دروغين و ناقص است، عفوش را باز پس ميگيرد. آلكسي روز چهاردهم ژوئن بازداشت و در قله پطرس و بولس حواري محبوس شد. در ۱۹ ژوئن ۱۷۱۸، پس از آنكه در يك دادگاه عالي تحت بازجويي قرار گرفت، براي نخستين بار وي را شكنجه دادند، و به بيستوپنج ضربه شلاق محكوم شد. اقرار كرد كه مرگ پدر را آرزو ميكرده و كشيش اقرارنيوشش گفتهاست:((ما همه مرگش را آرزو داريم.)) او را با آفروزينيا روبرو كردند و آن زن هرچه را به تزار گفته بود تكرار كرد; با همه اين احوال، سوگند خورد كه اين زن را تا دم مرگ دوست خواهد داشت. و نيز اعتراف كرد: ((بتدريج نه تنها همه چيز اطراف پدر، بلكه خود وجودش برايم نفرتانگيز شد. ((اعتراف كرد كه با كمك امپراطور ميخواسته است ((تاج و تخت را بزور تصاحب كند.)) در روز بيستوچهارم ژوئن با وجود پانزده ضربه ديگر شلاق چيزي بيش از آن نگفت. دادگاه عالي وي را به خيانت متهم و تقاضاي حكم مرگ برايش كرد. آلكسي تقاضا كرد كه پيش از اعدام معشوقهاش را در آغوش بگيرد; ما نميدانيم آيا اين خواسته برآورده شد يا نه. پطر حكم محكوميت را امضا نكرد. دوبار ديگر(۲۵و۲۶ ژوئن) آلكسي تحت بازجويي و شكنجه قرار گرفت; بار دوم تزار و اعضاي دادگاه حضور داشتند. لفور بعدها چنين گزارش داد:((گرچه از اين بابت مطمئن نيستم، ولي به من اطمينان دادند كه پدرش اولين ضربه‌ها را فرود آورد.)) بعد از ظهر آن روز آلكسي ظاهرا بر اثر شكنجه در زندان مرد. به روايتي، كاترين دستور داد تا پزشكان رگش را بزنند; ما نميدانيم كه اين كار از روي رحم بود يا به دارايي آلكسي را دريافت داشت و با يكي از افسران گارد ازدواج كرد و سي سال ديگر به خوشي در سن پطرزبورگ روزگار گذراند. پطر اميدوار بود كه پسر كاترين را براي جانشيني خود تربيت كند، ليكن آن پسر در سال ۱۷۱۹ مرد. كاترين دو پسر ديگر به نامهاي پطر و پاول به دنيا آورد كه هر دو پيش از پطر مردند. او خود را با القاب شاهانهاي كه در پي صلح با سوئد به وي داده بودند دلداري ميداد. در سال ۱۷۲۱ مجلس سنا و سينود مقدس لقب ملكه را به كاترين اهدا كردند. پطر پس از يك سال صلح و آرامش، كه براي نخستين بار در همه دوره زمامداريش برقرار شده بود، نيروي نظاميش را به سوي ايران كشاند. ميخواست بر راه كاروان رويي تسلط يابد كه به آسياي مركزي و سرانجام به هندوستان برسد; خبرگزارانش به او گفته بودند كه در سر راهش طلا يافت ميشود; و او امكانات صنعتي نفت قفقاز و خاورميانه را پيشبيني ميكرد. در سال ۱۷۲۲ ناوگاني را مامور درياي خزر كرد تا به ايران حملهور شود. باكو و قسمتي از سواحل ايراني بحر خزر را تصرف كرد; ليكن طوفان بيشتر كشتيهايش را از بين برد; بيماري بر ارتشش تاخت; و ناتوان و درمانده و بدبين و نزديك به مرگ در سال ۱۷۲۴ از جنگ برگشت. سالها بود كه از مرض سيفليس و داروهاي معالجي كه خورده بود رنج ميبرد. ميخوارگي زياد وضع را برايش بدتر كرد و هيجانات ناشي از جنگ، انقلابات، شورشها و خشونتهاي وحشتزا سرانجام پيكر غولآساي او را به تحليل بردند. در نوامبر ۱۷۲۴ به درياي يخزده نوا پريد تا جاشويان يك كشتي به گل نشسته را نجات دهد. يك شب تمام تا كمر در آب بود و تلاش كرد. روز بعد به تب دچار شد، ليكن بهبود يافت و فعاليتهاي سنگيني را از سر گرفت. در ۲۵ ژانويه بر اثر تورم دردناك مثانه بستري شد. تا دوم فوريه هنوز نميپذيرفت كه مرگ بر او سايه افكندهاست. به بعضي از گناهان اعتراف كرد و مراسمي

مذهبي به جاي آورد. روز ششم اعلاميهاي امضا كرد و طي آن همه زندانيان را، جز محكومين به مرگ يا جرايم عليه منافع كشور، بخشيد.

حاضران و خدمتكاران را از فرياد ناشي از درد به هراس انداخت. لوحي خواست تا وصيتش را بر آن بنويسد; ولي همينكه تنها روي آن نوشت ((همه را بدهيد...)) قلم از دستش به زمين افتاد. اندكي بعد به حال اغما افتاد و سيوشش ساعت در آن حال باقي ماند و به هوش نيامد. در هشتم فوريه ۱۷۲۵ مرگش را به همه اطلاع دادند.

در آن وقت پنجاه و دو ساله بود. روسيه نفسي به راحت كشيد; گويي كابوسي وحشتناك سرانجام خاتمه پذيرفته است. شاهان سوئد و لهستان خوشحال شدند; منتظر بودند كه روسيه به هرج و مرج دچار شود و ديگر خطري متوجه مغرب زمين نكند.

روسيه قرون وسطايي سر برافراشت و خواست به گذشته برگردد. ملت بيرحمانه به كار و تحرك كشيده شده و روح و غرورش با تقليد بيتميز از غرب آزرده شده بود. به زوال بودند بوروكراسي اداري تقليل يافته بود، ولي چارچوب اصلي آن تا ۱۹۱۷ بر جاي ماند. اشراف بسياري از قدرتهاي گذشته را به دست آوردند; حقوق خود را مجددا بر جنگلها و معادن زمينهايشان بازيافتند.

طبقه بازرگان، كه پطر آنان را ناگهاني ارتقا داده بود، به انقياد گذشته بر گشت. بسياري از صنايع جديد به علت فقدان ماشينآلات كافي يا صلاحيت در كار مديريت از بين رفتند. سرمايهداري ابتدايي به انحطاط گراييد و روسيه اقتصادي تا حدود دويست سال ديگر در همان قبل از انقلاب پطر باقي ماند. اصلاحات بازرگاني موفقيت بيشتري داشتند; بازرگاني با غرب رو به افزايش ميرفت. بر اثر تماس با اروپا، آداب و رسوم تغيير يافتند; ليكن لباسهاي ملي قديمي در زمان كاترين دوم (۱۷۶۲۱۷۹۶) مجددا رواج پيدا كردند و ريشها در زمان آلكساندر دوم ((۱۸۵۵۱۸۸۱)) به همان مد پيشين برگشتند. فساد ادامه يافت. اخلاقيات اصلاح نشد و شايد ميخوارگي، هرزگي و درندهخويي پطر مردم را از نظر اخلاقي فاسدتر از پيش كرده بود. فقط آن دسته از اصلاحات به جاي ماندند كه به موقع ريشه دوانده بودند. در تاريخ جديد، چهره پطر در زمره كساني است كه محبوبيت چنداني ندارند. با همه اين احوال، كارهاي بزرگي انجام داد. شكستهايش گواه بر محدوديت نبوغ كه عاملي در تاريخ است به شمار ميروند، ولي تاثيري كه بر روسيه گذاشت سهم نيروي شخصيت را ثابت ميكند. روسيه را صاحب ارتش و نيروي دريايي كرد; بنادري تاسيس كرد كه از راه آن روسيه با غرب كالا و افكار مبادله ميكرد; بهرهبرداري از معادن ذوب فلزات را داير كرد; مدرسه و آكادمي بنياد گذاشت. روسيه را با كششي خشن از آسيا بيرون كشيد و به اروپا ملحق ساخت و آن را عاملي در امور اروپا گردانيد. از آن پس اروپا ناچار شد آن سرزمين پهناور و پراهميت، آن مردمان سختكوش،

فصل چهاردهم

امپراطوري متغير

۱۷۱۵-۱۶۴۸

I -تجديد سازمان آلمان

جنگ سي ساله جمعيت آلمان را از بيست ميليون به سيزده و نيم ميليون نفر تقليل داده بود. خاكي كه از خون انساني بارور شده بود در عرض يك سال براي كشت و كار آماده شد، ولي انتظار مردان را ميكشيد. تعداد زنان بر مردان فزوني داشت. شاهزادگان پيروزمند اين بحران حياتي را با مراجعه به نظام چندگاني در كتاب مقدس حل و فصل كردند. در كنگره فرانكونيا، منعقد در فوريه ۱۶۵۰ در نورمبرگ، تصميمات زير گرفته شد:

مرداني كه از شصت سال كمتر دارند نبايد به صومعه‌ها پذيرفته شوند..... كشيشان و طلاب ديني (كه هنوز رسميت روحاني نيافته‌اند) و كاننها بايد ازدواج كنند... به هر مرد اجازه گرفتن دو زن داده ميشود; و به همه مردان جدا يادآوري ميشود، و از منابر نيز اغلب به آنان گوشزد خواهد شد، كه خود را با اين جريان هماهنگ كنند.

زنان بي شوهر ميبايستي ماليات بپردازند. موالید جديد بزودي تساوي تقريبي دو جنس را تامين كردند، و زنان به داشتن شوهراني كه كاملا به آنها تعلق داشته باشند اصرار ميورزيدند. تعداد جمعيت به سرعت افزايش يافت و تا سال ۱۷۰۰ جمعيت آلمان به بيست ميليون نفر رسيد. ماگدبورگ تجديد بنا يافت; لايپزيگ و فرانكفورت آم ماين از وجود بازارهاي مكاره خود جان گرفتند; هامبورگ و برمن نيرومندتر از پيش سر بيرون آوردند. ولي صد سال طول كشيد تا صنعت و بازرگاني توانستند به سطح قرن شانزدهم خود برسند. سوئديها و هلنديها بر دهانه اودر، الب و راين تسلط داشتند و حمل و نقل از طريق اقيانوس بازرگاني داخلي را تا حدودي راكد كرده بود. طبقه متوسط رو به زوال ميرفت. شهرها اكنون ديگر در دست بازرگانان نبودند، بلكه تحت حكومت شاهزادگان ايالتي و يا دست نشاندگان آنان قرار داشتند.

و متحدش اسپانيا را تحقير كرده بود. اكنون شاهزادگان آلماني در جمع نيرومندتر از امپراطور بودند. ارتش، دربار و سكه ويژه خويش داشتند; سياست خارجي را خود تعيين ميكردند و حتي، عليرغم مصالح امپراطور، با دولتهاي غير آلماني پيمان اتحادي بستند. در اين زمان حدود دويست اميرنشين ((غير روحاني)) مستقل وجود داشتند; شصتوسه دولت روحاني و مذهبي از طرف اسقفهاي اعظم كاتوليك رومي، اسقفها، يا روساي ديرها اداره ميشدند; و پنجاهويك ((شهر آزاد)) فقط تحت نظر امپراطور و تابع قوانين وي بودند. فرانسه از ديدن اينهمه آلمانهاي متعدد به جاي يك آلمان واحد شادان ميشد. مارگگراف نشين مرزي براندنبورگ نشانه يك امپراطوري محتضر و شكل يافتن يك آلمان نو بود. در آنجا خانواده هوهانزولرن، كه از امپراطور دور و با سوئديها و سيل اسلاوها روبرو بودند، دريافتند كه ايالت كوچكشان فقط به كمك نيرو و منابع خود ميتواند زنده و پابرجا بماند. در قرن دهم، هاني شكارچي، ((مارك] يعني مرز[شمالي ساكسونها)) را در كرانه رود الب تعيين كرده بود تا يورش سيل آساي نژادهاي اسلاو را سد كند.

قلعه برنيبور (كه نام براندنبورگ از آن مشتق شده است) را، كه پايتخت نژاد اسلاوي ((وند)) بود، از چنگشان آزاد كرد و آنان را به سوي او در عقب راند. چندين قرن متوالي سرزمين بين الب و او در بين آلمانيها و اسلاوها دست به دست ميشد. اين مار كگراف نشين زماني فعالانه پاي به عرصه تاريخ گذاشت كه فردريك اين مارگگرافنشين و حق راي آن را در ديت امپراطوري، در سالهاي ۱۴۱۱۱۴۱۷، از خانواده هوهانزولرن خريد.

از آن روز به بعد خانواده هوهانزولرن بر براندنبروگ تا زماني كه پروس نام يافت و بر پروس نيز تا زمان خلع ويلهلم دوم در سال ۱۹۱۸ فرمانروايي كردند. كمتر خانوادهاي ديده شده است كه رابطهاي چنين ديرپا و چنين صميمانه با ايالتي داشته باشد يا خود را اين چنين با شور و رغبت و به طرزي موثر وقف سعادت و سيادت يك ملت بكند. در زمان حكمروايي يان سيگيسموند (۱۶۰۸۱۶۱۹)، برگزيننده، براندنبروگ حق دوكنشيني كليوز را در غرب و دوكنشين پروس شرقي را در شرق به دست آورد، به طوري كه پيش بيني ميشد بر سراسر پروس تسلط يابد. گئورگ ويلهلم برگزيننده يكي از سستعنصرترين اعضاي اين خانواده بود كه عدم ثباتش در جنگ سيساله موجب انهدام براندنبورگ به دست سپاهيان سوئد

pymansetareh@yahoo.com

شد. شهرها و روستاها خالي شدند، برلين رو به ويراني رفت، و صنايع تقريبا به نابودي كشيده شدند؛ جمعيت اين اميرنشين از ششصد هزار نفر به دويست و ده هزار نفر تقليل يافت. فردريك ويلهلم، كه در سال ۱۶۴۰ وارث اين ويرانيها شد، در دوران حكمفرمايي چهلوهشت ساله خود، آن را به نحوي معجزهآسا به سوي آبادي و پيشرفت كشاند كه حتي معاصرانش نام ((برگزيننده بزرگ)) بر وي نهادند. اگر او نميبود، فردريك كبير (همان طور كه خود اعتراف كرد) هرگز به وجود نميآمد.

بيست ساله بود كه به قدرت رسيد جواني زيبا، سياه مو، سيه چشم، و قدرت شكن. در

فردريك كبير. سان سوسي، پوتسدام (آرشيو

pymansetareh@yahoo.com

انضباط و زهد بزرگ شد; در دانشگاه ليدن تحصيل كرد. پيش از پطر روسي، مردم هلند و شهامت و عزم و پشتكار آنان را ستوده بود; بعدها هزار نفر از آنان را براي آبادي سرزمين خود، كه گرسنه نيروي انساني بود، آورد. در صلحنامه وستفالي، پومراني شرقي(دور)، اسقفنشينهاي ميندن و هالبرشتات، و حق وراثت بر اسقفاعظمنشين ماگدبورگ را به دست آورد; منطقه اخير را در سال ۱۶۸۰ گرفت، و فردريك ويلهلم، در پايان فرمانروايي خود، صاحب قلمرو پراكندهاي بود كه به سوي يكپارچگي گام بر ميداشت. در اوايل ۱۶۵۴ نخستوزير وي، كنت گئورگ فردريك والدك، پيشنهاد كرد كه همه آلمان زير نظر خاندان هوهانزولرن متحد شود. فردريك ويلهلم همان مردي به نظر ميآمد كه ميتوانست امور اين اتحاديه دفاعي را بر عهده بگيرد.

هنگامي كه آوگوستوس نيرومند ساكس براي به دست آوردن حق پادشاهي لهستان به مذهب كاتوليك گرويد، راه رهبري آلمان به دست پروتستانها بجز براي قدرت سوئد باز شد. در نتيجه پيمانهاي ۱۶۴۸، چند نقطه بسيار مهم سوقالجيشي آلمان در زير تسلط سوئديها قرار گرفتند و سوئد به خاطر فداكاريها و پيروزيهاي ((جنگ سي ساله)) مدعي حق رهبري بر آلمان پروتستان شد. براندنبورگ پروس، كه همه ايالات تابعهاش از يك طرف تا طرف ديگر آلمان به دست رقبا افتاده بودند، چطور ميتوانست بدان حد نيرومند شود و در برابر تسلط سوئديها يا ساكسونهاي متمركز و متحد از خود دفاع كند فردريك ويلهلم اين كار را با نقشه و با نيروي اداره، كه اصل اوليه مملكتداري است، آغاز كرد; بعد، با مالياتگيري و با دريافت كمكهاي مالي از فرانسه، پول را، كه اصل دوم مملكتداري است، فراهم كرد; بعد با آن پول ارتش را، كه سومين اصل مملكتداري است، به وجود آورد. در سال ۱۶۵۶ وي صاحب نخستين ارتش دايمي اروپا شد كه هجده هزار مرد مجرب و حاضرالسلاح در آن خدمت ميكردند. با اين وسيله موثر ايالات تابعه را مجبور كرد تا هر سال به دولت مركزي در برلين ماليات بپردازند; با اين درآمدها از وابستگي نيروي مالي ديت ايالتي رهايي يافت و بدين وسيله به چيزي دست يافت كه در وضع موجود سياسي و فرهنگي آن عصر تنها شكل عملي حكومت به شمار ميرفت يعني حكمفرمايي مطلق و متمركز. نجبا را از پرداخت ماليات مستقيم معاف كرد، ولي پسرانشان را ملزم ساخت تا در ارتش به عنوان ((يونكر)) در بالاترين درجات لشكري و دولتي خدمت كنند.اين نوجوانان نخست از رفتن به خدمت بيزار بودند; ليكن اونيفورم زيبا و مقام اجتماعي بلندي برايشان تهيه ديد; آنها را با كفايت و مغرور بار آورد; به جاي حس وفاداري فئودال مآبانه به رژيم گذشته، يك حس حميت ملي در آنها ايجاد كرد; و ارتش را بيشتر مبدل به خادم دولت كرد تا زمينداران. بدين طريق، ماشيني نظامي و اجتماعي به وجود آمد كه فردريك كبير را در برابر نيمي از اروپا ياراي ايستادگي داد و آلمان را براي جنگ جهاني اول فردريك ويلهلم از يك صفت عاري بود: نبوغ نظامي شاهان سوئد، بيست سال تمام نيروي ارتشش را در نبردهاي سوئد با لهستان، و فرانسه با امپراطوري، از يك سو به سوي ديگر ميبرد و به زحمت ميتوانست خود را با ديپلوماسي حفظ كند. ليكن هنگامي كه كارل يازدهم به براندنبورگ حمله كرد، ارتش فردريك ويلهلم شايستگي خود را در شكست دادن سوئديها در فربلين (۱۶۷۵) نشان داد و همين پيروزي بود كه لقب برگزيننده بزرگ را براي وي به ارمغان آورد. سرانجام، عليرغم سياست مردد و تغييرپذير و فقر منابع، توانست بيش از صدهزار كيلومتر مربع بر خاك كشورش اضافه كند. از همه مهمتر اصلاحات اقتصادي و اداري وي بودند. بر اثر پافشاري وي، اشراف روش كشاورزي را در املاك خود بهبود بخشيدند و بر بازدهي محصولات افزودند. صنعت مترقي ابريشم را با ازدياد كشت درخت توت توسعه بخشيد. براي اينكه حس عدم توجه به جنگلداري را از بين ببرد، به كليه دهقانان دستور داد كه هر نفر تا پيش از ازدواج بايد دوازده درخت غرس كرده باشد. كانال فردريك ويلهلم را طرحريزي كرد و با كمك مالي دولت آن را ساخت تا او در را به شپره بپيوندد. هنگامي كه لويي چهاردهم فرمان نانت را لغو كرد، برگزيننده بزرگ ((فرمان پوتسدام)) (نوامبر ۱۶۸۵) را صادر كرد و از كليه هوگنوهاي پريشانحال براي اقامت در براندنبورگ پروس دعوت كرد; نمايندگاني فرستاد تا مهاجرت آنها را راهنمايي و هزينه آن را تامين كنند; بيست هزار نفر از آنان به آنجا آمدند، نيروي محركهاي براي صنعت پروس شدند، و پنج هنگ در ارتش پروس تشكيل دادند.

فردريك ويلهلم، همچون خلف خود فردريك كبير، شخصا در كار اداري زحمت ميكشيد و اصلي را كه بعدها پطر روسي و ((فرمانروايان مستبد روشنفكر)) قرن هجدهم پذيرفتند به وجود آورد كه حاكم بايد

خدمتگزار سرسپرده کشور باشد. او ميدانست که عدم رواداري سد راه پيشرفت اقتصادي و سياسي است; وي مردم آلمان را در برگزيدن عقايد لوتر آزاد گذاشت; خود نيز کالوني مذهب باقي ماند; و به کاتوليکها، پيروان اونيتاريانيسم، و يهوديها آزادي مذهب عطا کرد. در سال ۱۶۸۸، به سن شصتوهشت سالگي، چشم از جهان فرو بست. وصيت وي، مبني بر تقسيم ايالات بين فرزندانش، اتحادي را که بنيان گذاشته بود از بين ميبرد، ولي جانشينش وصيتنامه را ملغا دانست و قدرت متمرکز را نگاه داشت، و فردريك سوم توانست از حسن نيت امپراطور لئوپولد اول، با پيوستن به وي عليه فرانسه، برخوردار شود; بدين سبب و در ازاي هشتهزار سربازي که به وي داد، لئوپولد لقب ((پادشاه پروس)) را به وي اعطا کرد. در ۱۸ ژانويه سال ۱۷۰۱، در کونيگسبرگ، به نام فردريك اول، تاج بر سر گذاشت، و پروس راه خود را به سوي بيسمارك و اتحاد آلمان آغاز نهاد. يکي از افتخارات زندگي فردريك اين است که دانشگاه هاله را بنيان گذارد; ديگر اينکه از کوششهاي زن دومش شارلوت، دختر شاهزاده خانم سوفيا، برگزيننده هانوور، به منزله زيباترين و باهوشترين زن آلمان مشهور شده بود. چون ساليان دراز در پاريس زيسته بود، پيوندي زيبا از فرهنگ و فريبندگي به دربار برلين آورد. فردريك، با اصرار وي و لايبنيتز، آکادمي علوم برلين را، که مقدر بود در زمان حکمروايي فردريك دوم تاريخساز باشد، به وجود آورد. ((برگزيننده)) براي آن زن ((قصر)) مشهوري در حومه شهر ساخت (۱۶۹۶) و آنرا، به پيروي از نام وي، شارلوتنبورگ ناميد. دانشمندان، فلاسفه، آزادفکران، يسوعيان و کشيشان لوتري به سالن قصر شارلوتنبورگ ميآمدند; شارلوت دوست داشت آنان را به جدل درباره مسائل مربوط به الاهيات برانگيزاند - جدل و بحثي که بعضي اوقات تا پايان شب ادامه مييافت. در آنجا خواهر شوهرش کرولاين، ملکه انگلستان از باده اين دانش و هنر، که بعدا موجب تکان انگلستان گشت، سرمست شد زماني که شارلوت زندگي را بدرود ميگفت، (اگر گفتار نوهاش فردريك کبير را باور کنيم) مراسم مذهبي کاتوليکها و پروتستانها را رد کرد; به روحانيان گفت که در آرامش و بيشتر در کنجکاوي ميميرد تا در بيم و اميد; به آنان گفت که اکنون حس کنجکاويش را در مورد اصل اشيا اقناع خواهد کرد، ((چيزي که حتي لايبنيتز هم نتوانسته بود برايم شرح دهد)) و شوهر مبادي آدابش را با اين فکر که مرگش ((به شوهر فرصت خواهد داد تا با مراسمي باشکوه مرا دفن کند)) تسلي داد. سوفيا شارلوت يکي از زنان تحصيلکرده و با شخصيت آلمان بود و آلماني را که از قرن هفدهم به هجدهم پاي ميگذاشت ارايش و زيبندگي داد. دربار برلين، از ميان سيصد درباري که درآمدهاي امپراطوري را به مصرف ميرساندند، فقط با دربار ساکس در درسدن رقابت ميکرد. آوگوستوس نيرومند، که به عنوان برگزيننده فردريك آوگوستوس اول بر ساکس حکمفرمايي ميکرد، گروهي حرامزاده براي اروپا به ارث گذاشت که نامدارترين آنها مارشال دو ساکس بود. وي پايتختش، ((زيباترين شهرهاي آلمان)) را مرکز و مايه افتخار هنرهاي کوچك کرده بود; ليکن مردم ساکس او را به خاطر تعويض آيين، اسراف در پولهايشان، به کشتن دادن مردانشان در جنگ لهستان و تجملات پرهزينه دربارش هرگز نبخشيدند. برگزينندهنشين هانوور، با پناهدادن به لايبنيتز و منضم کردن انگلستان، در اين دوره از تاريخ سهمي گرفت.

سوفيا، زوجه مخلوع برگزيننده پالاتينا، دختر اليزابت استوارت (ملکه بوهم)، در سال ۱۶۵۸ با ارنست اوگوست، که برگزيننده هانوور شده بود، ازدواج کرد. تبحر اين زن شوهرش را منکوب ميکرد، زيرا با کمي مکث، به پنج زبان صحبت ميکرد و تاريخ انگلستان را بيش از سفير کبير انگلستان، که در دربار وي ميزيست، ميدانست. تا چندي در هانوور سالني از فضلا و فلاسفه داير کرد. ولي دلش به هواي تصاحب تاج و تخت انگلستان براي پسرش جورج پر ميزد. خونش با سلطنت در آميخته بود، زيرا هرگز فراموش نميکرد که نوه سوفيا و ((وارثان بلافصل وي را که پروتستان باشند)) به جانشيني تاج و تخت معين کرد. آينده پسرش را به نام جورج اول با لذت مينگريست، ولي از چشم انداز ملکه شدن زن پسرش، سوفيا دوروتئا، ناراضي بود و با آرامي انتظار گسيختگي ازدواجشان را ميکشيد. جورج که به زنش براي روابط نامشروع با کنت فيليپ فون کونيگسمارك بدگمان شده بود، دستور کشتن کنت را صادر کرد، سوفيا دوروتئا را طلاق داد، و وي را از سال ۱۶۹۴ تا زمان مرگش در سال ۱۷۲۶ به زندان انداخت. در اين گيرودار، شاهزاده خانم برگزيننده در ژوئن سال ۱۷۱۴ در سن هشتادوچهار سالگي، درست دو ماه پيش از آنکه تاج شاهي انگلستان بر سر پسرش گذارده شود، از دنيا رفت. بدين ترتيب، خداوند بزرگ اقبال، از درگاه همهجا حاضرش، سرنوشتها، کشورها، و مردم را به هم آميخت.

II -روح آلماني

كشمكش بين مذاهب كاتوليك و پروتستان براي تصاحب روح آلمان از شدت افتاده بود، زيرا جنگ سي ساله نفرتهاي ناشي از الاهيات را به ابتذال كشانده بود. در اين دوره، شاهزادگان پروتستان عمدتا، به ترغيب يسوعيان، به كليساي كاتوليك گرايش مييافتند. مذهب كالوني بر مذهب لوتري كه به يك نوع جزميت خشك مدرسي متمايل بود، چيرگي يافت. بيشتر در پاسخ به اين فورماليسم و ظاهرپرستي بود كه نهضت تورع گسترش يافت تا روح اتحاد دروني با خداوند را جانشين ظاهربيني كند. جورج فاكس، ويليام پن، و رابرت باركلي در نيمه دوم قرن هفدهم، انجيل كويكر خودشان را به آلمان آوردند، و شايد اين جنبش تبليغاتي در توسعه تورع در آنجا سهمي داشت; ملاحظه ميكنيم كه كتاب آرزوهاي صميمانه، به قلم فيليپ ياكوب شپنر (۱۶۷۵)، چهار سال پس از اولين ملاقات ويليام پن انتشار يافت. شپنر، كه كشيش يكي از كليساهاي لوتري فرانكفورت آم ماين بود، آيين آن را با عبادت رازورانه تكميل كرد. عنوان متورع را، مثل پيرايشگر و متوديست، منقدان اين گروه از پارسايان به تمسخر بر آنها گذاشتند، و آنها نيز آن را پذيرفتند و نشان افتخار ناچيز خود شان قرار دادند.

آنان به اميد سلطنت هزار ساله مسيح، كه در زمان جنگ تسليبخش توده‌هاي آلماني بود، دلبسته بودند. آدونت دوم را به صورت يك آيين مبهم الاهيات تلقي نميكردند، بلكه آن را الهام گرم و فعال زندگي روزمره خود ميپنداشتند. در هر آن ممكن است مسيح روي زمين ظاهر شود، كشمكش اديان را آرام كند، حكومت زور و جنگ را خاتمه دهد، و كليسايي روحاني، خالص، و فارغ از تشكيلات و مراسم و كشيش بسازد، ولي اعتقادي قلبي نسبت به مسيحيتي سخاوتمند را رواج دهد. تاثير مسيحيت عملي وي قرار گرفتند و به اشاعه خداشناسي فردي و احسان به خلق پرداختند. اين جنبش، كه خود تحت تاثير پيرايشگري انگليسي و تسليم و ترك نفس فرانسوي قرار گرفته بود، به نوبه خود بر متوديسم انگليسي و شعر آلماني اثر گذاشت، در امريكا نيز رسوخ يافت، و كاتن مثر آن را با اميدواري تحسين كرد: ((جهان از آتش خداوند كه در قلب آلمان شعلهور است گرمي ميگيرد.)) ليكن تورع نيز، مانند پيرايشگري، همينكه عموميت يافت و با ظاهرسازي و رياكاري به صورت حرفه درآمد، زيان ديد. در قرن هجدهم، در سيلاب مذهب خردگرايي كه از فرانسه سرازير شده بود غرقه شد. پيروزي ريشليو، مازارن، و لويي چهاردهم، و رشد ثروت و شكوه دربار فرانسه، بر جامعه آلماني در قرن پس از صلح وستفالي اثري مقاومتناپذير گذاشت. تا چندي آيين جهان وطني بر ناسيوناليسم غلبه داشت. شيوه فرانسوي به شكل زبان، ادبيات، روابط، رسوم، رقص، هنر، فلسفه، شراب و كلاهگيس دربارهاي شاهزادگان را تسخير كرد. اكنون اشراف آلماني فقط با نوكرانشان آلماني صحبت ميكردند. نويسندگان آلماني به زبان فرانسه براي اشراف، و به لاتيني براي اهل فضل چيز مينوشتند. لايبنيتز، كه بيشتر به زبان فرانسه مينوشت، اعتراف كرد كه آلمانها به تقليد فرانسويان((رفتار شان اندكي به سوي ظرافت و ادب گرايش پيدا كرده است.)) ولي از جايگزين شدن زبان فرانسه به جاي آلماني و رسوخ كلمات فرانسوي در زبان آلماني سخت اندوهگين بود.

فقط يك كتاب آلماني از آن عصر بر جاي مانده است: سيمپليسيوس سيمپليسيسيموس (۱۶۶۹) نوشته هانس فون گريملسهاوزن. اين كتاب ظاهرا شرح زندگي ماجراجويانه ملكيور فون فوخشايم است كه يك چهارمش نادان، يك چهارمش فيلسوف، و نيمش شرير بود.

كتاب اصولا يك هجونامه خندهآور ولي بدبينانه از آلمان است كه از جنگهاي سيساله به زحمت جان سالم به در برده بود. ملكيور به عنوان پسر خوانده يك دهقان آغاز به كار ميكند، كه زندگانيش با الفاظ درباري وصف شدهاست:

اربابم به جاي غلامان، ملازمان و مهتران، گوسفند، بز و خوك داشت و همه آنها در شكارگاه در خدمتم بودند تا اينكه آنها را به خانه بر ميگرداندم.زرادخانهاش از گاو آهن، كلنگ دوسر، تبر، بيل باغباني، بيل، چنگك سرگين زني، و چنگك علف چيني انباشته بود و در آنجا هر روز بيلزني و حفاري را با ((انضباطي

نظامي)) تمرين ميكرد;... پهن كشي دانش استحكاماتش، گاوآهنگذاري دانش استراتژي و اصطبل پاككني تفريح و مسابقه شهسوارانش بودند.

گروهي از سربازان به بهشت اين رعيت حملهور ميشوند و خانواده او را به زير شكنجه قرار ميدهند تا محل گنج نبوده را فاش سازند. ملكيور ميگريزد و به زاهدي سالخورده پناه ميبرد كه نخستين درس الاهيات را به وي ميآموزد. چون از اسمش ميپرسد، پاسخ ميدهد: ((رذل يا دراز بيهنر))، زيرا تا كنون نشده است كه او را به هم، روي همين اصل، ((دلقك، ولگرد، و سگ مست)) است. سربازان وي را اسير ميكنند و به دربار هاناو ميبرند. در آنجا به او دلقكي ميآموزند و نامش را سيمپليسيوس سيمپليسيموس مينهند. او را ميربايند; دزدي ميكند، به گنجي پنهاني دست مييابد، شخص محترمي ميشود و دختري را ميفريبد; او را ناچار ميكنند با دختر ازدواج كند; دختر را ترك ميكند، به مذهب كاتوليك ميگرود، به مركز زمين ميرود، دارايي خود را از دست ميدهد، با حقهبازي دوباره آن را به دست ميآورد، از ولگردي درمانده ميشود، و سرانجام به گوشهاي مينشيند تا سرخورده از جهان در سلك زاهدان درآيد. اين كانديد يك قرن قبل از ولتر است كه بيشتر با طنز آلماني آميخته شده است تا ظرافت طبع فرانسوي. منتقدان اين كتاب را محكوم كردند، ولي جزو آثار كلاسيك و يكي از بهترين آثار ادبيات آلماني بين لوتر و لسينگ قرار گرفت. اين كتاب را نبايد تصوير درستي از وضع آلمان نسل بعد از جنگ به شمار بياوريم. ممكن است كه آلماني به مشروب دل ميبسته، ولي در همان حال هم از خوش مشربي دست بردار نبوده است; ممكن بوده است كه زنش او را سگ مست صدا بزند، ليكن او را ناچار دوست ميداشته، چون از هيچ بهتر بوده و فرزندانش را نيرومند بار ميآورده است. شايد در آلمان اين زمان اخلاقيات پسنديده بيشتر ديده ميشد تا در فرانسه. بيچاره شارلوت اليزابت، پرنسس كاخنشين، كه علي رغم خواست خود، با ((موسيو)) فيليپ د/اورلئان، شوهر دين عوض كرده ((مادام)) هانريتا، ازدواج كرده بود (۱۶۷۱)، زيبايي بيروح هايدلبرگ را هرگز فراموش نكرد; و پس از چهل و سه سال كه به سختي در ميان آسايش در بار فرانسه زيسته بود، هنوز آرزوي آن ((ترشي كلم و سوسيس دودي)) را ميكرد كه از قهوه، چاي، يا شكلات پاريس يا ورساي برتر بود. وفاداري بردبارانه وي به شوهر بي ارزشش، و تحمل وجود برادر شوهر شاهزادهاش كه دستور يا اجازه ويراني پالاتينا را داد، به ما نشان ميدهد كه حتي در ميان ويرانيهاي آلمان، زناني يافت ميشدهاند كه ميتوانستند به شاهان سست عنصر، آراسته به زيور، كلاهگيس بر سر گذاشته و عطر آگين درس نجابت و انسانيت بياموزند.

III- هنر در آلمان

با اين حال، اين عصر، عليرغم تمام انتظارات منطقيي كه ميرفت، يكي از اعصار ثمربخش معماري آلمان بود.

نخستين شكوفايي سبك باروك آلماني را به خود ديد، و اين سبك به نماي شهرهاي كارلسروهه، مانهايم، درسدن، بايرويت، وورتسبورگ، و وين فريبندگي و شادي بخشيد. دوره معماراني از قبيل يوهان فيشر فون ارلاخ، ياكوب پرانتاور، يوهان، كيليان و كريستوف دينتزنهوفر، و آندرئاس شلوتر بود; و اگر زندان مرزها و آشفتگي زباني در ميان نبود، ملتهاي انگليسي زبان همه آنها را به خوبي و به اندازه كريستوفر رن و اينيگو جونز از آثارشان در زمان حمله ارتش فرانسه به آلمان (۱۶۸۹) و بعضي ديگر در جنگ دوم جهاني نابود شدند.

تاريخ، رقابتي بين هنر و جنگ است. در ميان گرسنگي، فقر و ويراني، چندين كليساي زيبا بنا شدند. اگر در اين ميان از كليساي جامع يوهان دينتزنهوفر در فولدا، يا دير كليسايش در بانتس، يا از كارهاي كريستوف و كيليان دينتزنهوفر در كليساهاي سن نيكولا و سن ژان در پراگ نام نبريم، از اعتبار تاريخ خود كاستهايم. معمار ايتاليايي آگوستينو بارلي در سال ۱۶۶۳ بناي قصر نيمفنبورگ را در بيرون مونيخ آغاز كرد و يوزف افنر داخل آن را با تركيبي از ستونهاي چهارگوش كلاسيك و تزيينات باروك با موفقيت

به پايان رساند. تزيين وسوسه هميشگي سبك باروك بود; اين سبك در سالون فستيوال، قصر برلين و در عمارت كلاه فرنگي قصر تسوينگر در درسدن، كه ماتائوس دانيل پوپلمان آن را براي آوگوستوس نيرومند بنا كرد، به نحو مبالغهآميزي به چشم ميخورد; در اينجا باروك به چنان آرايش زيبايي گرويد كه براي درون اطاقهاي قصر مناسبتر بود تا نماي بيروني آن. بيشتر قسمتهاي اين قصر در دوران جنگ جهاني دوم ويران شد; همين طور قصر شارلوتنبورگ و قصر برلين و قصر سلطنتي كه آندرئاس شلوتر ساختمان آن را در سال ۱۶۹۸ آغاز كرده بود. شلوتر يكي از مجسمهسازان مشهور آلماني آن زمان بود. كشور آلمان از مجسمه سوار بر اسب برگزيننده بزرگ، كه از ميان گلوله بارانهاي جنگ سالم بيرون آمد و اكنون در ميدان شارلوتنبورگ در بيرون برلين قرار دارد، به هيجان افتاده بود. شلوتر در كونيگسبرگ مجسمهاي به همان اندازه شكوهمند از فردريك اول، كه بتازگي به پادشاهي پروس رسيده بود، تراشيد. يوليوس گلسكر براي گروه ((تصليب)) كليساي جامع بامبرگ سر حضرت مريم را، كه بآرامي سوگوار است، تراشيد. كندهكاران چوب استادي خود را در جايگاه شكوهمند همسرايان صومعه كليسايي در سيلزي نشان دادند، ولي در خلق كندهكاري مبالغهآميز بر روي مبلهاي حامياني كه غرور و افتخار بر سليقهشان ميچربيد راه افراط پيمودند. آلمان در اين دوره شاهكار نقاشي عرضه نكرد، مگر اينكه نظاير جوان كلاه خاكستري اثر كريستوف پاراديزو را جزو شاهكارها به شمار بياوريم. فرشينههايي كه رودولف بيس براي قصر وورتسبورگ طراحي كرد در زمره زيباترين انواع خود به شمار ميروند; حكاكيهاي پاول دكر بر روي مس تقريبا در درجه اول قرار دارند. شهر كوچك وارميرون چشمههاي آبگرم سيلزي در برش شيشه شهرت داشت; درسدن ((چيني آلات درسدن)) را باب كرد; آوگوستوس نيرومند((پادشاه چيني آلات)) بود و، با پيدا شدن خاك رس اعلا در حوالي مايسن، در سال ۱۷۰۹ كورهاي تاسيس كرد كه نخستين ظروف چيني سخت اروپا را ساخت. ولي روح آلماني مشخصترين سيماي خود را در موسيقي بيان داشت. زمان پيدايي يوهان سباستيان باخ فرا لطيف و ايمان عظيم خود را در آن فرو ريختند، به طوري كه وقتي ايتاليا در ملودي برتري داشت و فرانسه در وزنهاي زيبا، آلمان به سوي برتري درليد، موسيقي مجلسي، و همسرايي گام برداشت. در اثري از جي.اف.

كريگر به نام دوازده سونات براي دو ويولن (۱۶۸۸) سكانسهاي سونات در سه موومان وضع شدهاند آلگرو، لارگو، و پرستو. موسيقيسازي كه از رقص برخاسته بود (پاوان، ساراباند، گاووت، ژيگ و غيره) استقلال خود را از رقص و آواز اعلام داشت. در آلمان بازار موسيقيدانان ايتاليايي هنوز رواج داشت. كاوالي در مونيخ و ويوالدي نيز بعدها در دارمشتات حكمروايي ميكردند. اپراي ايتاليايي به آلمان وارد شد و براي نخستين بار در تورگاو به نمايش گذاشته شد (۱۶۲۷); پس از آن در رگنسبورگ، وين و مونيخ نمايشهاي ديگري داده شدند. نخستين اپراي آلماني، كه ((نمايش آوازي)) ناميده ميشد، اثري بود از يوهان تيل به نام آدم و حوا كه در سال ۱۶۷۸ در هامبورگ نمايش داده شد; از آن روز به بعد، تا نيم قرن، هامبورگ مركز اپرا و درام آلمان بود. در آنجا هاندل آلميرا و نرون را در سال ۱۷۰۵ و دافنه و فلوريندا را در سال ۱۷۰۶، پيش از آنكه به انگلستان برود و آنجا را مسخر خود كند، به وجود آورد. شخصيت بزرگ اپراي آلمان در اين دوره راينهارد كايزر است كه ۱۱۶ اپرا براي گروه هامبورگ ساخت. پس از ۱۶۴۴، آهنگسازان آلماني در موسيقي مجلسي و كليسايي از آهنگسازان ايتاليايي پيشي گرفتند.

سرودهاي مذهبي پاول گرهارت شرح عقايد آشتيناپذير لوتري وي بودند. يان راينكن در كاترينكيرشه، در هامبورگ، از سال ۱۶۶۳ تا روز مرگش در نودونه سالگي (۱۷۲۲)، استاد ارگنواز بود. ديتريش بوكستهوده، متولد دانمارك، در سال ۱۶۶۸ ارگنواز مارينكيرشه در لوبك شد; اجراهاي وي مخصوصا در كنسرتهاي آبند موزيك وي براي موسيقي مجلسي، اركستر، و همسرايي آن قدر شهرت يافتند كه، در سال ۱۷۰۵، باخ بزرگ هشتاد كيلومتر پياده راه را پيمود و از آرنشتات به لوبك آمد تانوازندگي وي رابشنود. تقريبا هفتاد اثر براي ارگ از او به جاي ماندهاند; بسياري از آنها هنوز نواخته ميشوند و كورالهايش در به وجود آوردن سبك يوهان سباستيان سهيم بودند. يوهان كوناو پيش از باخ در توماسكيرشه واقع در لايپزيگ ارگ مينواخت، فرم سونات براي كلاويه را توسعه بخشيد و نتهايي به سبك سوئيتهاي باخ ساخت. خاندان باخ اكنون با تعداد وافر اعضاي خود وارد صحنه موسيقي ميشد. در سالهاي بين ۱۵۵۰ تا ۱۸۵۰، تا حدود چهار صد باخ ميشناسيم كه همه موسيقيدانند. شصت تن از آنان، در دنياي موسيقي خود شان، مقامداران

pymansetareh@yahoo.com

برجستهاي بودند. آنان يك صنف خانوادگي تشكيل دادند كه در مواقع خاص در مركز اجتماعي خود در آيزناخ، آرنشتات، يا ارفورت همديگر را ميديدند. آنها بيترديد بزرگترين سلسله موسيقيدانان را تشكيل تعداد، بلكه از نظر ايمانشان به هنر، مداومت خاص نژاد ژرمن در طلب مقصود، و استعداد آهنگسازي و نفوذشان بسيار شايان توجهند. تا نسل پنجم جاي بزرگي در موسيقي نداشتند و با يوهان كريستوف و يوهان ميخائل باخ، پسران هاينريش باخ، ارگنواز آرنشتات، آغاز كردند. يوهان كريستوف مدت سي و هشت سال ارگنواز عمده آيزناخ بود; مردي بود ساده، جدي و زحمتكش كه دستههاي همسرايان بسياري تربيت كرد و براي ارگ و اركستر آهنگهايي ساخت. برادرش، يوهان ميخائل، در سال ۱۶۷۳ در شهر گرن ارگنواز شد و تا موقع مرگش در ۱۶۹۴ در آنجا ماند، و پنجمين دخترش نخستين همسر يوهان سباستيان شد. كريستوف باخ، برادر هاينريش، ارگنوزا شهر وايمار بود و دو پسر توامان داشت كه ويولن مينواختند; يكي از آنان آمبروزيوس پدر يوهان سباستيان بود. يوهان باخ، برادر هاينريش و كريستوف، از سال ۱۶۴۷ تا ۱۶۷۳ در ارفورت ارگ مينواخت تا اينكه پسرش يوهان كريستيان باخ، كه در سال ۱۶۸۲ برادرش يوهان اگيديوس باخ جايش را گرفت، جانشين وي شد. تمام نيروهاي طبيعت جمع شده بودند تا يوهان سباستيان باخ را به وجود آورند و آماده سازند.

IV- اتريش و تركان

وين در اين زمان آن قدر زيباست كه به سختي ميتوانيم آن را پس از جنگ سيساله توصيف كنيم.اتريش در اين جنگ به شدت آلمان زيان نديده بود، ليكن خزانه آن تهي شده، ارتشش به خواري افتاده، و صلح وستفالي حيثيت و نيروي امپراطوران را پايين آورده بود. در اين هنگام يك پيشامد مساعد روي داد: لئوپولد اول در سال ۱۶۵۸ به جاي پدرش فرديناند سوم به امپراطوري رسيد و چهل و هفت سال سلطنت كرد; و با آنكه در آن مدت تركان مجددا دروازه وين را كوبيدند، اما اتريش با سرعت به سوي بهبود و پيشرفت گام بر ميداشت. لئوپولد، كه تنها به صورت ظاهر بر ايالات اميرنشين آلماني حكم ميراند، رسما امپراطور بوهم و مجارستان باختري بود و بر دوكنشينهاي ستيريا، كارينتيا، كارنيولا و ايالت تيرول حكمروايي ميكرد. وي حكمران بزرگي نبود; بنا به وظيفه، در مملكتداري و تشكيل سياست ميكوشيد، ولي از بينش نياكان هاپسبورگ خود برخوردار نبود و از آنها تنها الاهيات و شكل چانه را به ارث برده بود. در اصل براي روحانيت بار آمده بود; دلش هيچگاه از مهر يسوعيان خالي نشد و از پذيرش رهبريشان غافل نماند. با آنكه خود شخصا از خوي زشت مبرا بود، اصل گرويدن رعايايش را به آيين كاتوليك پذيرفت و اين سياست را با استبداد خشن در بوهم و مجارستان (هنگري) به مرحله عمل درآورد. به صلح متمايل بود، ولي ناچار به يك سلسله جنگهايي كه تجاوزهاي لويي چهاردهم و تركان بر او تحميل كرده بودند كشانده شد. در گيرودار اين خونريزي، به شعر، هنر، در دوره پنجاهساله پس از جلوس به تخت شاهي، حدود چهارصد اپراي جديد به نمايش گذاشته شد. يك حكاكي سال ۱۶۶۷ ساختمان اپرايي مجلل را با سه رديف لژ و پر از تماشاچي نشان ميدهد; اين يكي از قديمترين پايههاي زيباي آواز است.

اتريش را در اين زمان بايد دولتي به شمار آوريم كه از غرب در برابر تركيه، كه دوباره قدرت يافته بود، دفاع ميكرد و دشمني نيرومندترين فرمانرواي غرب به ستوهش آورده بود; كشمكش عالم مسيحيت با اسلام، در نتيجه نزاع قديمي خانواده هاپسبورگ با فرانسه، با مانع و آشفتگي روبرو شد. مجارستان بر پيچيدگي اين مسئله افزود، زيرا فقط يك سوم غرب آن تحت سلطه امپراطور قرار داشت، و آن هم قسمتي پروتستان و بقيه هم خواهان آزادي بود. مجارها احساسات ملي ويژه خود داشتند كه از ادبيات و سنن افتخارآميز هونيادي يانوش و ماتياس كوروينوس مايه ميگرفت; در همان اواخر(۱۶۵۱)، ميكلوش زرينيي اثري حماسي منتشر كرده بود كه از هيجانات ميهنپرستي ميطپيد. مجارها، كه از سلطه اتريشيها و استيلاي كاتوليكها خواريها ديده و بيدادگريها كشيده بودند، هنگام تصميم تركان مبني بر تسخير مجارستان، تقريبا به استقبالشان رفتند.

وجود چند وزير نيرومند پياپي از زوال تركيه جلوگيري كرد و آنان آزار غرب را مجددا آغاز كردند. يكي از نشانه‌هاي اين بهبود وضع آن بود كه نبي، شاعر برجسته ترك، در منقبت وزيراني كه به وي محبت ميكردند شعر ميسرود; ديگر اينكه پول و ذوق و دينداري تركان توانست مسجد زيباي يني وليده را در استانبول بنا كند(۱۶۵۱۱۶۸۰). سلطان محمد چهارم محمد كوپريلي را به صدراعظمي برگزيد، و او در سن هفتاد سالگي نيم قرن فرمانروايي خاندانش را، كه اهل آلباني بودند، جشن گرفت(۱۶۵۶). وزارت خودش فقط پنج سال دوام يافت، و در آن مدت سيوشش هزار نفر را به جرمهايي از دزدي گرفته تا خيانت اعدام كرد; دژخيم اعظمش روزانه به طور متوسط سه نفر را به دار ميآويخت. فساد دستگاه اداري و دسايس سياسي در حرمسرا، بر اثر وحشت، اعتدال يافت; انضباط به ارتش عودت داده شد، و پاشاهاي ولايات از خودسري و و اختلاسهاي خويش كاستند. وقتي كه ژرژ راكوتسي دوم، شاهزاده ترانسيلواني، سلطه تركيه را نپذيرفت، كوپريلي شورش را با ارتشي به فرماندهي خود از بين برد، راكوتسي را خلع كرد، غرامت سنگيني را به قهر خواستار شد و خراج ساليانه ترانسيلواني به سلطان را از ۱۵,۰۰۰ فلورن به ۵۰,۰۰۰ فلورن افزود.

پس از وزير مخوف هفتاد و چند ساله، فرزندش احمد كوپريلي جانشينش شد. هنگامي كه شورش ديگري به رهبري ژان كميني به وقوع پيوست، امپراطور لئوپولد ده هزار نفر از ارتش خود را تحت فرماندهي يكي از سرداران مشهور آن عصر، كنته ريموند دي مونته كوكولي ايتاليايي، به ياري انقلاب فرستاد. احمد در مقام تلافي يكصدوبيست هزار نفر سپاهي براي تكميل تسخير مجارستان به آن سو فرستاد. لئوپولد تقاضاي كمك كرد; گرفته تا پروتستان، با بذل مال و جان به آن تقاضا جواب مثبت دادند; و لويي چهاردهم از اتحاد با تركان دست برداشت و با ارسال چهارهزار سرباز در آن مددكاري شركت جست. با وجود اين، مقاومت نوميدانه مينمود; اروپا منتظر سقوط وين بود; لئوپولد آماده شد كه پايتخت را ترك كند. نيروي مونته كوكولي از نظر نفرات كمتر از نيروي تركان بود; ولي از نظر توپخانه برتري داشت. او كه جرئت نميورزيد با تركان در زمين باز، كه مستلزم افراد بيشتري بود، رو به رو شود، با يك حيله جنگي هنگام عبور از رودخانه رابا در سنگوتار، در حدود صدوسي كيلومتري جنوب وين، بر واحدهاي ترك كه در حال نزديك شدن به ساحل چپ رودخانه بودند تاخت. تدبير جنگي وي و قهرماني ويژه هنگ فرانسوي در جنگي كه اروپا را بار ديگر از يورش سيل آساي مسلمانان نجات داد، پيروزي به همراه آورد(اول اوت ۱۶۶۴) همانطور كه، در يك قرن پيش (۱۵۷۱)، پيروزي لپانتواز قدرت و تجديد سريع نيروي تركان چيزي نكاست، اين بار هم قدرت نوتواني آنان، ارتش عظيم آنان و ناپايداري متحدان لئوپولد، كه نگران بازگشت به وطن بودند، امپراطور را واداشت تا با سلطان قرارداد متاركهاي بيست ساله امضا كند(دهم اوت ۱۶۶۴). به موجب اين متاركه، قسمت اعظم مجارستان تحت استيلاي تركان باقي ماند، حاكميت تركيه بر ترانسيلواني تاييد شد، و به علاوه مستلزم پرداخت ۲۰۰,۰۰۰ فلورن به عنوان ((پيشكش)) به سلطان بود. احمد كوپريلي، كه به موفقيت كامل دست يافته بود، پيروزمندانه به سوي قسطنطنيه بازگشت. حمله لويي چهاردهم به هلند (۱۶۶۷) موقتا به اتحاد مسيحي عليه تركان پايان داد. سلطان احمد در سال ۱۶۶۹ فرماندهي محاصره كرت را شخصا به عهده گرفت ونيزيها را مجبور به تسليم جزيره كرد; در نتيجه، ناوگان تركيه بار ديگر بر درياي مديترانه مسلط شد. در اين بين فقط يان سوبيسكي، پادشاه لهستان، احساس ميكرد كه قدرت مبارزه با تركيه را دارد. وي هدفش را شجاعانه اعلام داشت: ((پيروزي وحشيان را با پيروزي پاسخ گفت، با پيروزيهاي پي درپي و از مرز به مرز دنبال كردن آنان بايد دستشان را از اروپا كوتاه كرد، .... آنها را بايد به صحراها راند و بايد معدومشان كرد تا بر روي ويرانه‌هاشان امپراطوري بيزانس را بنا نهاد. تنها اين اقدام مسيحي شرافتمندانه و عاقلانه است.)) با وجود اين، لئوپولد به تركان جسارت بخشيد تا به لهستان حملهور شوند، و لويي بدانها اصرار ورزيد تا به لئوپولد حمله كنند.

احمد كوپريلي، خسته و فرسوده از شكستهاي تابناك و باختن چند نبرد تعيينكننده، پس از بسط خطه تركيه به آخرين حد متصرفات اروپايي خود، در سال ۱۶۷۶، در سن چهل و يك سالگي، بدرود حيات گفت. سلطان محمد چهارم وزارت را به دامادش قره مصطفي، كه لويي چهاردهم را با قول حمله به اتريش شادمان ساخت سپرده شورش ناسيوناليستهاي مجارستاني (۱۶۷۸)، كه تحت رهبري ايمره توكولي، به علت فشار زياد از اندازه بر ناسيوناليسم و مذهب پروتستان، در اتريش هنگري آغاز شده بود و وعدهاي

كه رهبر شورشيان به تركان در مورد شناسايي حق حاكميت آنها بر مجارستان، در مقابل دريافت كمك آنان به آن شورش، داده بود، موجب اميدواري و پشتگرمي قره مصطفي شد. لئوپولد خيلي دير دست از سياست فشار برداشت و رواداري را در مجارستان اعلام كرد.

لويي چهاردهم براي توكولي كمك مالي فرستاد و به سوبيسكي قول داد كه اگر بتواند لهستان را با فرانسه عليه امپراطوري اتريش متحد سازد، سيلزي و مجارستان را به تملك وي در خواهد آورد. لئوپولد قول داد كه يكي از آرشيدوشسها را به عقد پسر سوبيسكي درآورد و تقاضاي وي را مبني بر موروثي كردن سلطنت لهستان در خانوادهاش برآورد. ما از نيت آن شاه در ياري دادن اتريش عليه تركان آگاه نيستيم، بلكه فقط ميتوانيم بگوييم كه اين يكي از مصيبتبارترين و بنياديترين رويدادهاي تاريخ جديد به شمار ميرود.

قره مصطفي پي برد كه خصومتهاي ديرينه بين خانوادههاي هاپسبورگ و بوربون و بين آيين كاتوليك و پروتستان، فرصتي براي تصرف وين و شايد همه اروپا به او ميدهند. تركان افتخار ميكردند كه در قرن پانزدهم قسطنطنيه پايتخت روم شرقي را به يك دژ مسلمانان و كليساي سانتاسوفيا را به يك مسجد مبدل ساختهاند; در نتيجه، اكنون اعلام ميكردند كه برجاي نخواهند نشست، مگر اينكه رم را مسخر كنند و اسبهايشان را در شبستان كليساي سان پيترو ببندند. قره مصطفي در سال ۱۶۸۲ ارتش و تداركاتي را كه از عربستان، سوريه، قفقاز، آسياي صغير، و تركيه اروپايي گرد آورده بود، به بهانه حمله به لهستان، در آدريانوپل مستقر كرد. سلطان و وزير در روز سي و يكم مارس ۱۶۸۳ راهپيمايي طولاني خود را به سوي وين آغاز كردند. ارتش، به هنگام پيشروي، از طرف ايالات تركنشين بين راه تقويت ميشد و افراد كمكي ميگرفت: افراد حقالسهم والاكيا، مولداوي و ترانسيلواني نيز به آن پيوستند; زماني كه در اوسييك(اسگ)، در ساحل رود دراوا، فرود آمدند، تعداد شان به دويست و پنجاه هزار نفر، به اضافه تعداد كثيري شتر، فيل، موذن، خواجه، و يك حرمسرا، رسيد. در آنجا توكولي اعلاميهاي صادر كرد و از كليه مسيحيان همسايه خواست تا اين حمله عليه اتريش را ياري دهند و به همگان تامين زندگي و مال و آزادي مذهب را، تحت حكومت سلطان، مژده داد. بسياري از شهرها دروازههايشان را به روي مهاجمان گشودند. لئوپولد بار ديگر از شاهزادگان آلماني تقاضاي كمك كرد; ولي اينان در اجابت درخواست او شيوهاي كند و كاهلانه در كار آوردند. وي ارتش چهل هزار نفري خود را تحت فرماندهي شارل پنجم، دوك لورن، كه ولتر وي را يكي از شريفترين شاهزادگان عالم مسيحيت توصيف كردهاست، قرار داد شارل پادگاني مركب از سيزده هزار تن سپاهي در وين به جاي گذاشت و با قواي اصلي به سوي تولن عقبنشيني كرد و در آنجا به انتظار لهستانيان نشست. لئوپولد به پاساو گريخت و مردم كشورش وي را به خاطر اينكه پايتختش را براي محاصرهاي پادگانش از يك دهم دشمن پيشرونده كمتر بود. تركان در روز چهاردهم ژوئيه به پاي ديوارها رسيدند. لئوپولد پيكي به سوي سوبيسكي فرستاد و خواهش كرد بيدرنگ، قبل از پياده نظام كند روش، به آن سوي بيايد; ((تنها نام تو، كه مايه وحشت دشمن است ضامن پيروزي خواهد بود.)) سوبيسكي با سه هزار سواره نظام آمد.

پياده نظامش، با سيوسههزار سپاهي نيرومند، در روز پنجم سپتامبر سر رسيد. دو روز بعد، هجده هزار نفر ديگر از ايالات آلماني آمدند. سپاه مسيحيان اكنون به شصتهزار نفر ميرسيد. اما در همين حال وين گرسنگي ميكشيد; قلاعش در زير آتش توپخانه ترك فرو ميريختند; و اگر محاصره يك هفته ديگر طول ميكشيد، شهر سقوط ميكرد. مسيحيان، كه اكنون تحت فرماندهي عالي سوبيسكي قرار داشتند، در سپيده دم دوازدهم سپتامبر به طرف محاصرهكنندگان هجوم آوردند. قره مصطفي باور نميكرد كه لهستانيها فرا رسند و كمتر از آن باور ميكرد كه نيروهاي مسيحي در حمله پيشقدم شوند; او همه چيز را بيشتر براي محاصره آماده كرده بود تا براي نبرد; افسرانش سنگرهايشان را با فرش و كاشي آراسته بودند، و خودش چادرش را با حمام، چشمههاي آب، باغ، و صيغههاي حرم مجهز كرده بود. سپاهيان نخبهاش در سنگر غافلگير و تكه پاره شدند. آن سپاه مختلط و گرد آمده از ايالاتي دور دست، در پيش روي مسيحيان ملهم به احساس نجات اروپا و مسيحيت، انگيزهاي در وفاداري به سلطان نداشت و از هم پاشيد. پس از هشت ساعت جنگ، تاريكي بر ميدان جنگ سايه گسترد و جنگاوران دست از پيكار كشيدند. در سحرگاه بعد، مسيحيان، كه هنوز از پيروزي خود مطمئن نبودند، با خوشحالي تمام دريافتند كه تركان روي به هزيمت

نهاده و ده هزار كشته و مقدار زيادي تجهيزات نظامي در اردوگاه خود به جاي گذاشتهاند. مسيحيان سه هزار نفر تلفات دادند. سوبيسكي ميخواست به تعقيب آنان بپردازد، ولي سربازان لهستاني خواهش كردند حال كه كار شان پايان يافته است، اجازه دهد به وطن برگردند. پادشاه پيروز به وين و كليسايش وارد شد تا سپاس خداوند به جاي بياورد; در سر راه مردم سپاسگزار به وي همچون منجي الاهي شادباش ميگفتند و ميكوشيدند تا جامهاش را لمس كنند و پايش را ببوسند; زيرا معتقد بودند كه تابناكي اين فتح مهم كليه تهورات تاريخ سلحشوري را تحتالشعاع خود درآوردهاست. هنگامي كه لئوپولد به پايتختش برگشت(۱۵ سپتامبر)، مردم بسردي از وي استقبال كردند. از آجودانهايش پرسيد كه آيا تا كنون سابقه داشته است كه امپراطور يك پادشاه انتخابي را به حضور بپذيرد و در اين صورت چه تشريفاتي بايد رعايت شود در ملاقات با سوبيسكي تاخير ورزيد و سرانجام وي را با تشكري بسيار عادي و معمولي پذيرفت; چنين گمان ميكرد كه اين قهرمان با تعقيب تركان ميخواسته است قلمرو خود و خانوادهاش را گسترش دهد. در نتيجه، كار تعقيب تا روز ۱۷ سپتامبر به برخوردي نشد. سوبيسكي و شارل در پاركاني، نزديك دانوب، بار ديگر به يك پيروزي قاطع دست يافتند.

چون سپاهيانش از فرط راهپيمايي، اسهال خوني، و نبرد ضعيف شده بودند، شاه آنان را به سوي لهستان برد و در شب عيد ميلاد مسيح ۱۶۸۳ وارد كراكو شد. روز بعد، سلطان قره مصطفي را به قتل رسانيد. بنا به اصرار پاپ اينوكنتيوس يازدهم، اتريش، لهستان، و ونيز يك اتحاد مقدس براي ادامه جنگ عليه تركان تشكيل دادند(۱۶۸۴). فرانچسكو موروسيني، مورئا (پلوپونز) را مجددا براي ونيز مسخر كرد; به سال ۱۶۸۷ آتن را به محاصره درآورد و ۲۸ سپتامبر آن را تسخير كرد; در گيرودار كارزار، توپخانهاش پروپولايا و پارتنون را، كه محل ذخيره مهمات تركها بود، ويران كرد. تركان آتن و آتيك را در ۱۶۸۸، و مورئا را در ۱۷۱۵ مجددا تصرف كردند. در اين اثنا، شارل، دوك لورن، تركان را در گران (استرگوم)، در سال ۱۶۸۵، شكست داد و در همان سال نيز، پس از ده هفته محاصره، بودا پايتخت قديمي مجارستان را، كه تركان از ۱۵۴۱ تا اين تاريخ در دست داشتند، گرفت. در سال ۱۶۸۷ شارل ارتش اتريش را در هاركاني، نزديك موهاچ، يعني همانجا كه سلطان سليمان قانوني در ۱۵۲۶ تسلط تركان را آغاز كرده بود، به سوي پيروزي رهبري كرد. اين((نبرد دوم موهاچ)) به قدرت تركان در مجارستان، كه اكنون كاملا در ملكيت امپراطوري اتريش قرار داشت، پايان بخشيد. تراسيلواني حق حاكميت امپراطور هاپسبورگ را پذيرفت و در امپراطوري اتريش هنگري ادغام شد. ماكس امانوئل باواريايي بلگراد را در ۱۶۸۸ گرفت. لئوپولد اعلام كرد كه اكنون راه قسطنطنيه باز است و زمان آن رسيده است كه تركان را از اروپا برانند. لويي چهاردهم به داد تركها رسيد. ((مسيحيترين شاه)) جنگ بين بوربون و هاپسبورگ را از نزاع بين مسيحيت و اسلام مهمتر ميدانست. وي با حسدي فزاينده به موفقيتهاي ((اتحاد مقدس)) و گسترش قلمرو حيثيت هاپسبورگ مينگريست. در سال ۱۶۸۸، در حالي كه از ياد برده بود كه چهار سال پيش پيمان متاركه بيست ساله با امپراطور امضا كردهاست، از نو عليه امپراطور وارد جنگ شد و به قلمرو دوك پالاتينا نيرو فرستاد. لئوپولد شارل و ماكس امانوئل را براي مقابله با حمله وي به راين فرستاد; پيشروي عليه تركان متوقف شد، و تركان حمله را مجددا آغاز كردند. سلطان جديد، سليمان دوم، يكي ديگر از كوپريليها را به نام مصطفي، برادر احمد، به وزارت برگزيد. مصطفي با دادن آزادي مذهب به مسيحيان تركيه اروپا آنان را آرام ساخت، ارتشي جديد ساز كرد، و بلگراد را دوباره به تصرف درآورد(۱۶۹۰); ليكن يك سال بعد كشته شد و تركان در سلانكامن قلع و قمع شدند. سلطان مصطفاي دوم شخصا فرماندهي سپاه را به عهده گرفت، ولي از مسيحيان تحت فرماندهي پرنس اوژن دو ساووا در سنتا آزاد خواهد شد، پيمان كارلووتيس را با تركيه، لهستان، و ونيز امضا كرد(۱۶۹۹). تركيه از كليه ادعاهاي خود بر ترانسيلواني و مجارستان (جز ناحيه زراعي طمشوار) دست برداشت، اوكرايين باختري را به لهستان واگذاشت، و مورئا و دالماسي شمالي را نيز به ونيز تسليم كرد. هنوز تقريبا همه بالكان را در دست داشت دالماسي جنوبي، بوسني، صربستان، بلغارستان، روماني و بيشتر يونان; ولي، با اين پيمان، خطر ترك براي عالم مسيحيت پايان يافت. چه چيز موجب شد كه نيروي عثماني از اوج اقتدار خود در زمان سليمان اول رو به زوال نهد هيچ چيز مانند پيروزي از دست نميرود. فرصتهاي كامجويي منتج از پيروزي و ثروت بسيار اغوا كننده درآمدند; سلطانها نيرويي را كه ميبايستي براي انضباط بخشيدن به ارتش، دستگاه اداري، و وزرا به كار ببرند در حرمها تلف ميكردند. امپراطوريشان آن قدر گسترده شده بود كه از اداره

موثر آن، ارسال سريع فرامين، و نقل و انتقال ارتش در آن عاجز مانده بودند; ولايات را پاشاها اداره ميكردند كه، به علت دوري مسافت از قسطنطنيه، تقريبا مستقل از حكومت سلطان حكمروايي داشتند. تركان، كه ديگر گرسنگي يا تهديد حمله دشمنان به تحركشان وانميداشت، به تناسايي و فساد گراييدند; رشوهخواري دستگاه دولتي را به فساد كشانيد و قلب سكه اقتصاد و ارتش را به بي نظمي انداخت. افراد ينيچري، كه حقوق خود را بر مبناي همان پول از ارزش افتاده ميگرفتند، مكرر دست به شورش زدند; آنها به قدرت خود پي برده بودند و از آن به ميزان افزايش آن سو استفاده ميكردند. حق ازدواج به دست آوردند، پسران خود و ديگران را به سپاه برگزيده خود ميپذيرفتند و از تمرين و انضباط سختي كه از آنان بهترين سربازان اروپا را به بار آورده بود شانه خالي ميكردند.فرماندهان آنان، كه در شهوتپرستي استاد شده بودند، از فراگرفتن فنون نظامي و اسلحه جديد واپس ميماندند; در آن زمان كه غرب مسيحي بهترين توپها را ميساخت و، در كشمكش مرگ و زندگي جنگهاي سي ساله، سياست جنگي و استراتژي برتري را توسعه ميداد، تركان، كه در زمان سلطان محمد دوم صاحب بهترين توپخانه دنيا بودند، در جنگ لپانتو پي بردند كه نيروي آتشبار و تاكتيك جنگي آنان در سطح پايينتري قرار دارد. در زماني كه سلطانها شخصا هدايت لشكريانشان را در دست داشتند، جنگ بر نيروي دولت عثماني ميافزود و آن را استحكام ميبخشيد; در اين زمان كه پيروزيهاي سهل درون حرمها بر مشقات نبرد ارجحيت داشتند، جنگ هم موجبات زوال و سستي دولت را فراهم آورد. چيرگي يك دين جبري و محافظهكار بر حيات و انديشه، علوم اسلامي قرون وسطي را، كه در عاليترين درجه بود، به خفقان كشانيد; دانش در غرب بر رشد خود افزود، ولي در شرق واماند. مسيحيان كشتيسازي و توپخانه را توسعه دادند; بازرگانيشان در همه قارهها گسترش يافت، و راههاي جديد دريايي به وجود آوردند; حال آنكه اغلب كالاهاي بازرگاني عثماني بر گرده شتران كاروان در جادههاي بر اثر جنگ پريشان شده بود بردبارانه در انتظار باران مينشستند. امپراطوري به سوي غرب گام ميزد تا اينكه يك روز، در همان حال حركت، خود را مجددا در شرق بيابد. غرب دفع تركان را در حكم كشانده شدن به جنگي كشتار كننده تلقي ميكرد. اتريش و آلمان، كه از فشار اسلام رها شده بودند، با لويي چهاردهم جاه طلب، كه چنگال خود را در تن هلند، راينلاند، پالاتينا، ايتاليا و اسپانيا فرو برده بود، روبرو شدند. اين ضربات، كه از جانب غرب فرود ميآمدند، تجزيه امپراطوري مقدس روم را كامل كردند و، جز شكل ظاهر، چيزي از آن بر جاي نگذاشتند. امپراطور خود را اتريشي ميپنداشت نه رومي; امپراطوري اتريش هنگري جايگزين امپراطوري مقدس روم شد. سلطنتهاي اتريش، مجارستان و بوهم در خانواده هاپسبورگ موروثي(١٧١٣) شدند و حقوق سنتي انتخاب شاه از ايالات بوهمي و مجارستاني سلب شد. مجارستان تحت رهبري فرانسيس دوم راكوتسي مجددا سر به شورش برداشت (١٧٠٣١٧١١)، ليكن شورش سركوب شد و شوق آزادي فقط در اشعار و سرودها باقي ماند. اتريش اقتصاد مجارستان و بوهم را به نفع خود به كار انداخت، و طبقات بالا از دولت و نعمت جديدي برخوردار شدند. قصرهاي باشكوهي براي طبقه اشراف بنا شدند; كليساهاي زيبا و صومعههاي باعظمت منزلگاه كشيشان و راهبان پيروزمند شدند. پرنس پاول استرهازي قصر خود را در آيزنشتات، يعني جايي كه روزي در آن هايدن ميبايستي به رهبري و آفرينش آهنگهايش دست يازد، از نو بنا كرد. در وين، دومنيكو مارتينلي قصر ليشتنشتاين و، براي شاهزاده اوژن دو ساووا، قصر بلودره را طرحريزي كرد; يوهان فيشر فون ارلاخ، براي همان پرنس، قصر زمستاني مجللي ساخت و نقشه كتابخانه سلطنتي و قصر سلطنتي شونبرون را هم ريخت. در سال ١٧١٥، اين معماران طراز اول اتريش كار روي كارلسكيرشه را در وين، به سبك كليساي سان پيترو در شهر رم، آغاز كردند. ياكوب پرانتاور در كنار ساحل رود دانوب، در حدود شصت كيلومتري غرب وين، كلوستر ملك را كه وسيعترين و گيراترين دير بنديكتي سراسر آلمان است بنا كرد. اين اوج سبك باروك اتريشي است. در پي پيروزي، يوهان ارنست تون، اسقف اعظم مقتدر و پرجاه و جلال، باغ مشهور ميرابل سالزبورگ را

فصل پانزدهم

pymansetareh@yahoo.com

جنوب آمده ميشود

۱۷۱۵-۱۶۴۸

I- ايتالياي كاتوليك

اين هم بخشي از خردمندي خاموش كشاورزي است كه زميني را كه خاكش، از فرط كشت و كار، از حاصلخيزي افتاده است براي فصلي به آيش ميگذارد و احيانا شخمي هم به آن ميزند، ولي بذري در آن نميريزد. ايتاليا پس از اينكه نيروي باروري رنسانس را به مصرف رساند، به استراحت پرداخت. شور حياتي باورنكردنيش به گامي آرامتر كاهش يافت، گويي براي دستيابي به توفيقهاي آينده نيرو ميگرفت. در نتيجه، نميتوانيم چه در اين عصر و چه در عصر بعد از آن بين برنيني و بوناپارت منتظر باشيم كه از ايتاليا آن گونه ثمرات تابناكي كه در قرون زرين خود به بار آورده بود به وجود آيد. دوباره به ديدارش ميرويم، گاه گاه از شهرهاي آكنده از سوابق و يادگارهاي تاريخي احساس رضايتي ميكنيم، و ميتوانيم صداهاي خفيفي را كه گواه بر حيات خاموشيناپذير آنند بشنويم. البته ايتاليا هنوز كاتوليك بود; اين جز لاينفك روح آن است و، جز با تجاوز به حريم اين روح، نميتوان آنرا از او گرفت. اغنيا، كه طبيعتا بر دولت مسلط بودند و قانون وضع ميكردند، در حق بيچارگان رفتاري بيدادگرانه داشتند. ثروتمندان به قصد توجيه اعمال خود ميگفتند كه اگر به بينوايان پول بيشتري بدهند، بينظم و گستاخ ميشوند. زنان، بجز در هنگام شكوفندگي زيباييشان، از طرف مردان و همجنسان خود مورد بهرهكشي قرار ميگرفتند. در اين شرايط، طبقات پايين، و بعد از آن جنس ضعيف، روح خود را با مراسم كليسايي و مذهبي تسلي ميدادند. ايمانشان به عدالت خداوندي آنان را در مقابل اعمال غير انساني بشر نيروي ايستادگي ميبخشيد; گناهان زبانهاي آتشين و جسم كفرآميز شان به توسط كشيشان رحيم و راهبان مهربان، كه اميدوارانه آنان را غذا ميدادند، بلافاصله بخشيده ميشدند; روزهاي باركشي آنها با آمدن جشنهاي رخوتآميز قديسان حامي در گاه خداوند شفاعتشان خواهند كرد، آنان را از وحشت آتش دوزخ نگاه خواهند داشت; اين شفاعتي كه كليسا بر آنان ارزاني ميداشت مدت اقامتشان را در برزخ كوتاه ميكرد; دير يا زود به بهشت كه از ايتاليا زيباتر است راه خواهند يافت و در آنجا نه مالك است، نه ماليات، نه عشريه، نه زحمت، نه جنگ، نه درد، و نه اندوه.

از اين رو، با شكيبايي و شوخي و آوازخواني، اخاذي كشيشان همهجا حاضر خود را، كه حداقل يك سوم در آمد ملت را ميخوردند، تحمل ميكردند. آنها كليساهايشان را همچون جزاير صلح در متن كارزار زندگي دوست ميداشتند. با غرور و نه با رنجش، به شكوه كليساي سان پيترو و واتيكان مينگريستند; اينها محصول شاهيهاي آنان و دسترنج صنعتگران آنها بودند; اينها خيلي بيشتر به بينوايان تعلق داشتند تا به ثروتمندان; و اينها براي مزار نخستين حواري يا منزلگاه رهبر عالم مسيحيت، خادم خادمان خداوند، چندان مجلل نبودند.

اگر آن پدر مقدس حمله به كليسا را مجازات ميكرد، فقط براي اين بود كه نادانان را از نابود كردن آن بناي اخلاقي كه شالودهاش بر ايمان مذهبي قرار داشت بر حذر دارد و فقط ايماني را كه نظمي حماسي از نثر رنج و زحمت آفريده است حفاظت كند. تفتيش افكار ايتاليايي در آن زمان نسبتا انساني بود. مشهورترين قرباني آن كشيشي بود اسپانيايي به نام ميگل د مولينوس كه در ساراگوسا به دنيا آمده بود و در رم ميزيست. وي در سال ۱۶۷۵ كتاب راهنماي روح را منتشر ساخت و در آن استدلال كرده بود كه گرچه ايمان به عيسي و كليسا انسان را در رسيدن به بالاترين سطح ديني ياري ميدهد، مومني كه خود را مستقيما به خداوند پيوستگي داده است ميتواند بي هيچ احساس خطري واسطگي روحاني و همه مراسم كليسا را ناديده انگارد. مولينوس در رساله ديگر اظهار عقيده كرده بود كه مومني كه از رهايي از گناه دنيايي مطمئن شده باشد ميتواند آيين قرباني مقدس را بدون اينكه قبلا نزد كشيشي اعتراف كرده باشد، بپذيرد. راهنماي روح مخصوصا توجه زنان را جلب كرد; صدها زن، از جمله پرنسس بورگزه و ملكه كريستينا،

pymansetareh@yahoo.com

از وي نظرخواهي ميكردند و هديه برايش ميفرستادند. بسياري از راهبه‌ها به تسليم و ترك نفس جديد گرويدند، تسبيح را به كنار انداختند، و در پيوستگي غرورآميزي با خداوند مستغرق شدند.

چند تن از اسقفهاي ايتاليايي از جنبشي كه موجب كاهش مراسم و نذر نيازهاي كليسايي شده بود به پاپ اينوكنتيوس يازدهم شكايت بردند تا به سر كوبش اقدام كند. يسوعيان و فرانسيسيان به عنوان اينكه مولينوس، به شيوه پروتستانها، بر ايمان بيش از اعمال و كردار تاكيد مينهاد، با وي به مخالفت پرداختند. پاپ تا مدتي از وي حمايت ميكرد، ولي دستگاه تفتيش افكار رومي او را در ۱۶۸۵ و، پس از وي، حدود يكصد نفر از پيروانش را بازداشت كرد. او ۴,۰۰۰ كراون طلا (۵۰,۰۰۰ دلار) در ازاي مزد كمي كه در برابر نصايح كتبي ميگرفت اندوخته بود; از روي هزينه پستي نامه‌هايي كه تنها در يك روز بازداشت دريافت داشته است، يعني بيستوسه دوكا(برابر با ۲۸۷/۵۰ دلار)، ميتوان به تعداد مكاتبهكنندگان با وي پي برد.

دستگاه تفتيش افكار پس از بازجويي از زندانيان، جرمهاي زيادي براي آنها تراشيد: از همه مهمتر اينكه مولينوس شكستن صليب و تمثالهاي مذهبي را، به عنوان اينكه مانع پيوستگي آرام به خداوند ميشوند، مجاز ميدانسته است; مردم را از نذر كردنهاي مذهبي يا ورود به فرقه‌هاي مذهبي باز ميداشتهاست; و در شاگردان و پيروان خود اين اعتقاد را به وجود ميآورده است كه آنان، پس از نيل به پيوند الاهي، هرچه كنند گناه محسوب نميشود. شايد براثر فشار زندان، شكنجه، يا ترس اعتراف كرده باشد كه شكستن تمثال را روا ميشمرده و آنان را كه به نظرش نامناسب مينمودند از بستن پيمان رهبانيت برحذر ميداشته است، وي اعتراف كرد كه ساليان دراز((زشتترين اعمال را با دو زن)) انجام ميداده است، او ((اين را گناه نميدانسته، بلكه موجب تزكيه روح ميپنداشتهاست)) و بنا بر اين ((از پيوند نزديكتري با خداوند برخوردار بودهاست.)) دستگاه تفتيش افكار شصتوهشت پيشنهاد موجود در كتابها، نامه‌ها، يا اعترافات مولينوس را محكوم كرد و در سوم سپتامبر ۱۶۸۷، با تنظيم ادعانامهاي، وي را به سوختن در ملا عام محكوم ساخت. مردم بسياري در آن جلسه حضور يافتند و تقاضا كردند وي را بسوزانند; ولي تفتيش افكار به حبس ابد براي وي رضايت داد. او در سال ۱۶۹۷ در زندان درگذشت. احساس همدردي ما نسبت به ((بدعتگذاران)) آلپي، كه ميلتن در سونات ((كشتار اخير در پيمون)) به سوگشان نشست، بيشتر است. در دره‌هاي پنهان بين پيمون ساووا و دوفينه فرانسه و دواها، از اعقاب والدوسيان، ميزيستند كه بر نهضت اصلاح ديني تقدم زماني داشتند و بعد از آن هم باقي ماندند و، عليرغم ده‌ها دگرگوني و نوسان كه در قانون و دولت پيدا شد، از مذهب پروتستان خويش دست برنداشتند. دوكا شارل امانوئل دوم، فرمانرواي ساووا، در سال ۱۶۵۵ با لويي چهاردهم در فراهم آوردن لشكر متحد شد تا ودواها را از دين خود برگرداند. كشتار حاصل از اين كار خشم كرامل را برانگيخت و او از مازارن حكمي مبني بر پايان بخشيدن به اين آدمكشي گرفت. ليكن پس از مرگ لرد پراتكتور و كاردينال، جور و ستم بار ديگر آغاز شد و پس از الغاي فرمان نانت، دولت فرانسه كوشش خود را براي ريشهكن كردن مذهب پروتستان در آن ايالت از سرگرفت. و دواها اسلحه خود را در برابر قول عفو عمومي به زمين گذاشتند; آنگاه كه خلع سلاح شدند، سه هزار نفر شان را از زن، كودك و پيرمرد قتل عام كردند(۱۶۸۶). بقيه آنان، كه جان به در برده و هنوز از كيش خود دست برنداشته بودند، اجازه يافتند به اطراف ژنو مهاجرت كنند. ويكتور آمادئوس، دوك بعدي، كه خود را در شهر فرنگ سياست ميديد، علي رغم فرانسه و به دشمني با آن و دواها را دعوت كرد تا به دره‌هاي خود برگردند(۱۶۹۶). آنها هم آمدند، در خدمتش جنگيدند، و از آن پس اجازه يافتند تا ((خداي ناشناخته)) را به شيوه خود پرستش كنند. دولتها، با ماليات‌ي كه از رعايا ميگرفت روز به روز از ميزان درآمد شان ميكاست و براي مقاصد و كارمندان خود هرگز پول كافي در اختيار نداشت. كاردينال ساكتي به پاپ آلكساندر هفتم اعلام خطر كرد(۱۶۶۳) كه ماموران ماليات مردم را تا سرحد اضطرار تهيدست كردهاند. ((مردم، كه براي سير كردن آزمندي اين ماموران ديگر نه نقره دارند، نه مس، نه كتان، و نه اثاثه منزل، در آينده ناچار خواهند شد خود شان را هم بفروشند تا بتوانند از عهده كشيدن باري كه ((كامرا)) (مجمع قانونگذاري دربار پاپ) بر دوششان گذاشته است برآيند.)) كاردينال از پولپرستي و رشوهخواري دستگاه قضايي پاپ، از خريد و فروش راي دادگاه، از سالها به تاخير افتادن دادخواهيها، و از بيرحمي و ستمگري در حق محكوميني كه جرئت ميكردند از دست مقامات پايين به مقامات بالا شكايت

ببرند شكوه كرد. ساكتي گفت:((فشار از آن اندازهاي كه در مصر بر اسرائيليان آمد بيشتر است. با مردمي كه از راه شمشير مغلوب نشدهاند، ولي به تبعيت دربار پاپ در آمدهاند... غير انسانيتر از آن رفتار ميشود كه با بردگان سوري و افريقايي ميكنند. كيست كه اين چيزها را ببيند و اشك نريزد)) در ميان فقر توده‌هاي مردم، به چند خانواده اشرافي منسوب به پاپها و كاردينالها از درآمد كليسا نصيب هنگفتي ميرسيد. پاپهاي اين دوره نه مثل پيوس پنجم رياضتكش بودند و نه همچون سيكستوس پنجم دولتمرد; آنان معمولا مردان خوبي بودند كه ناتوانتر از آن بودند كه بر شرارتهاي انساني اطراف خود غلبه كنند; و يا نميتوانستند هزار روزنه و رخنهاي را كه فساد دستگاه اداري كليسا از لاي آنها ميگذشت يا پنهان ميشد پاسداري كنند. شايد هم هيچ سازماني را، در چنين حد وسعت قلمرو و وظايف، نتوان از خطاهايي كه ذاتي بشري است منزه نگاه داشت. پاپ اينوكنتيوس دهم((كه در زندگي بيتقصير و از نظر اصول درستكار بود)) سخت كوشيد تا ماليات را عادلانهتر كند، نگذارد اشراف آزمند درآمد كليسا را به جيب خود فرو برند و نظم و عدالت را در ايالت خود برقرار سازد. همان طور كه ولاسكوئز وي را نشان داده است، ظاهرا شخصيتي نيرومند به نظر ميآمد و ليكن اجازه ميداد تا ديگران به جاي وي حكومت كنند و اوليمپيا مايدالكيني، زن برادر جاهطلب و سودجويش، در برگزيدن افراد و سياست وي مداخله كند. كاردينالها و فرستادگان سياسي پيش روي اين زن فروتني ميكردند; به حدي كه با هدايايي كه از آنان ميگرفت صاحب ثروتي بيكران شد; ليكن هنگامي كه پاپ اينوكنتيوس مرد، اين زن به بهانه بيچيزي از پرداخت هزينه كفن و دفن وي خودداري كرد.

ميگويند در جلسهاي كه براي انتخاب جانشين وي تشكيل شد، يكي از كاردينالها بانگ به اعتراض برداشت و گفت: ((اين بار بايستي مردي شرافتمند برگزينيم.)) اين شرافت را در فابيوكيجي يافتند، كه آلكساندر هفتم نام گرفت (۱۶۵۵۱۶۶۷). وي كوشيد تا دستگاه اداري پاپ را از رشوهخواري و اهمالكاري منزه سازد; برادر زادگان و خواهر زادگان حريصش را به سينا تبعيد كرد; قروض عمومي را پايين آورد. ليكن فسادي كه وي را گسترده بود كه نميشد بر آن غلبه يافت. سرانجام تسليم شد، اجازه داد تا خواهر زادگان و برادرزادگانش به رم برگردند و مقامهاي پر سودي به آنان محول كرد; يكي از آنان ثروتي بس هنگفت اندوخت. قدرت از دست ضعيف آلكساندر بيرون رفت و در دست كاردينالها، كه در دستگاه حكومت كليسا مدعي قدرت و اختيار بيشتر بودند، قرار گرفت. حكومت اشرافي خانواده‌هايي كه به كاردينالها مينازيدند، جانشين حكومت مطلقهاي شد كه شوراي ترانت به پاپها ارزاني داشته بود. پاپ كلمنس نهم (۱۶۶۷۱۶۶۹) يك بار ديگر عليه گماردن خويشاوندان به مناصب قد علم كرد. به خويشان خود امتيازات مختصري داد، ولي به آنان كه رياست طلب بودند پشت كرد. بر سينه صدها نفر را همشهريان زادگاه خويش، يعني پيستويا، كه به اميد رسيدن به منصبي به سويش آمده بودند، دست رد گذاشت; درنتيجه، به هجو وي پرداختند. بار ديگر پي ميبريم كه سرشت آدمي در مورد ظالم و مظلوم تفاوتي ندارد و مردم خود عامل اصلي بديهايي هستند كه پيرامونشان را فرا گرفتهاست. پاپ جديد مردي صلحجو و عدالتخواه بود.

سلف وي، بنا به اصرار لويي چهاردهم، به صدور فرماني پر دردسر عليه پيروان آيين يانسن دست زده بود، ولي پاپ كلمنس توانست در كليسا به اين جدال ديني پايان دهد. بدبختانه وي پس از دو سال فرمانروايي، رخت از جهان بربست. پاپ كلمنس دهم (۱۶۷۰۱۶۷۶) در سن هشتاد سالگي به جانشيني وي نشست; امور را در دست كاردينالها(همان طور كه نقشهاش را كشيده بودند) رها ساخت، ولي مقام پاپي را بي هيچ خطايي به پايان رساند.

پاپ اينوكنتيوس يازدهم (۱۶۷۶۱۶۸۹)، بنا به گفته دانكه پروتستان، ((مردي بود داراي تواضعي چشمگير... و در رفتاري بسيار نجيب و متين))، با وجدان در اخلاق، و پابرجا در اجراي اصلاحات. اداره محاضر پاپي را، كه به گفتار يكي از مورخان كاتوليك ((خريد و فروش مقامها در آن به عمل ميآمد))، منحل كرد. بسياري از ادارات بيهوده، امتيازات، و معافيتها را از بين برد; پس از ساليان دراز، براي نخستين بار بودجه دستگاه پاپي را به صورت متعادل درآورد; و درستي وضع مالي آن را به آن درجه مشهور ساخت كه كوريا توانست پول را با سه درصد بهره قرض بگيرد. ولتر درباره او نوشته است كه او ((مردي پاكدامن، پيشوايي دانشمند، عالم الاهي فقير، و شاهزادهاي عاليمقام، دلير و مصمم)) بود. بيهوده

كوشيد تا شايد از زيادهروي و شتاب جيمز دوم، پادشاه انگلستان، در كاتوليك كردن انگلستان جلوگيري كند. وي ستمگري و سختگيريهاي لويي چهاردهم را در حق هوگنوها محكوم كرد; ميگفت:((مردم را بايد به عبادتگاه راهنمايي كرد، نه اينكه به اجبار به كليسا كشيد.)) ولي دليلي نداشت كه آن پادشاه مغرور و سركش را، كه ميخواست مانند هنري هشتم كه بر كليساي انگلستان تسلط يافته بود بر كليساي فرانسه حكمروايي داشته باشد، دوست بدارد. پاپ اينوكنتيوس يازدهم، براي اينكه برد; لويي اصرار داشت كه اين حق را براي فرستادگان سياسي خود و حتي كوچههاي مجاور سفارت فرانسه نگاه دارد، و در سال ۱۶۸۷، سفير وي با يك هنگ سوار هنظام به رم آمد تا ادعاي شاهانه را به مرحله عمل درآورد. پاپ سفير را ملامت كرد و ورود به كليساي سانلويجي را، كه محل عبادت آن سفير در رم بود، قدغن كرد. لويي موضوع را به يك شوراي عمومي احاله كرد، سفير پاپ در فرانسه را به زندان انداخت و منطقه آوينيون را، كه از سال ۱۳۴۸ جزو مستملكات پاپ بود، گرفت. از اين رو پاپ اينوكنتيوس يازدهم لشكركشيهاي ويليام سوم د/اورانژ پروتستان را براي خلع جيمز دوم كاتوليك و وارد ساختن انگلستان در ائتلافي عليه فرانسه، با متانت و بردباري تحمل كرد. وي با همكاري لايبنيتز كوشيد تا مذهب كاتوليك را با پروتستان آشتي دهد; بر امتيازهايي كه موافق دانشگاههاي آلمان بودند صحه گذاشت; يك انگليسي او را ((پاپ پروتستان)) ناميد پاپ اينوكنتيوس يازدهم پيش از آنكه ثمرات پيروزي مقاصدش را ببيند، از دنيا رفت. ولي در زمان پاپي آلكساندر هشتم(۱۶۸۹۱۶۹۱) و پاپ اينوكنتيوس دوازدهم(۱۶۹۱۱۷۰۰)، سفير كبير فرانسه از حق بست نشيني چشم پوشيد، ايالت آوينيون را به پاپ برگردانيد، روحانيان فرانسه بيعت خود را از شاه به پاپ منتقل كردند و ((اتحاد بزرگ)) قدرت را عليه فرانسه تجاوزگر متعادل ساخت. پاپ كلمنس يازدهم ((۱۷۰۰۱۷۲۱))، در جنگ جانشيني اسپانيا، خود را با تقسيم شديد اروپا مواجه و درگير ديد; هر بار با ترديد نفوذ خود را بر يك طرف اعمال ميكرد، تا اينكه سرانجام، شاهان غنايم را بدون صوابديد وي حتي سيسيل و ساردني را نيز كه از اصول تيول پاپ بودند بين خودشان تقسيم كردند به همان سان كه ((پيمان وستفالي)) به اعتراضات اينوكنتيوس دهم وقعي نگذارده بود. تشديد احساسات ناسيوناليستي موجب ضعف قدرت دولت پاپ شد و، با رشد علوم، در ترفيع حيات غيرروحاني و كاهش نقش دين در زندگي اروپايي به هم آميخت.

II -هنر ايتاليايي

هنر نيز مانند سياست رقابت روزافزون بين عالم روحاني و غيرروحاني را حس ميكرد. روحانيون هنوز مشوقان بسيار ثروتمند هنر به شمار ميرفتند و هنرمنداني را براي بناي ساختمانها، نقاشي، مجسمهسازي، فلزكاري و تزيينات مامور ميكردند و ليكن اكنون اشراف قصرها را تندتر و بيشتر از كليساها ميساختند، با تك چهرههاي عالي به جلب توجه اعقاب خود ميپرداختند، و مجموعههاي هنري را براي ايشان به ارث ميگذاشتند. در ايتالياي قرن هفدهم، دو گروه مشوق دوش به دوش يكديگر به صورت نسلي

تورن در زير حكومت دوكهاي ساووا به وفور نعمت ميرسيد. گوارينو گواريني در كليساي جامع سان جوواني باتيستا، كاپلا دل سانتيسيمو سوداريو(نمازخانه مقدسترين كفن) را، كه مومنان معتقدند كه يوسف رامهاي جسد عيسي را در آن پيچيد، طرحريزي كرد. گنبد كليساي بزرگ سان فيليپو را آغاز نهاد، ولي، نزديك به اتمام، فرو ريخت; اين گنبد را فيليپو ايووارا كه در ۱۶۷۶ يعني هفت سال پيش از مرگ گواريني به دنيا آمد، دوباره بالا برد.

شايد از ايووارا مجددا ذكري به ميان آوريم.

در جنووا پالاتتسو دوراتتسو، كه توسط فالكونه و كانتونه در ۱۶۵۰ ساخته شد، از بهترين بناهاي آن دوره به شمار ميرفت; خانواده ساووا آنرا در ۱۸۱۷ خريد، و از آن پس به نام پالاتتسو رئاله مشهور شد; تالار آينه مشهور آن، كه سرمشق آينده تالار آينه قصر ورساي (۱۶۷۸) بود، در جنگ جهاني دوم ويران شد.

برجستهترين نقاش جنووايي در اين عصر آلساندرو مانياسكو بود كه تابلو كنيسه (موزه هنري شيكاگو) يا غذاي بوهمي(موزه لوور) نمونه‌هايي از آثار او هستند.

ونيز ميكوشيد كه قهرمانان و هنرمنداني بپروراند. چه عملي ميتوانست قهرمانانهتر از دفاع كاندي در برابر هجوم تركان باشد دريانوردان و سربازان دولت عثماني مدت يك ربع قرن در كرت، كه آن زمان مستعمره ونيز بود، تاخت و تاز ميكردند; يكصد هزار سرباز ترك در آن لشكركشيهاي پرشور و هيجان كشته شدند; و با وجود آنكه پنجاههزار سپاهي ترك چند شهر كوچك آن جزيره را متصرف شدند، پايتخت آن بيست سال تمام در برابر محاصره ايستادگي، و سيودو حمله را دفع كرد. فرانچسكو موروسيني در ۱۶۶۷ به فرماندهي پادگان گرسنگي كشيده آن ماموريت يافت. و نيز سرانجام در ۱۶۶۸ تسليم شد، ليكن ديگر كسي از فساد و تباهي و ونيزيها صحبتي نكرد. در ۱۶۹۳ كه موروسيني، كه در آن هنگام به سن هفتادوپنج سالگي رسيده بود، فرماندهي ناوگان ونيزي را به عهده گرفت، تركان با نزديك شدن آن ناوگان عقب نشستند، زيرا حتي نامش بيم در دلشان مينداخت. او هنوز همان مردي بود كه تينتورتو و ورونزه او را تصوير كرده بودند تجسم دليري و بيرحمي. بالداساره لونگنا، يكي ديگر از اين مردان از هفتاد سالگي گذشته بود. چندين سال پيش (۱۶۳۲) آن بانوي با شكوه درياچه‌ها، سانتا ماريا دلا سالوته، را طرحريزي كرده بود; اكنون، چهل و هفت سال بعد از آن، پالاتتسو پسارو را كه دو ستونه‌ها و قرنيزهاي بسيار آن را محكم و زيبا كردهاند در كانال بزرگ بنياد گذاشت; و در سال ۱۶۸۰ (در سن هفتاد و شش سالگي) پالاتتسو رتتسونيكو را ساخت كه براونينگ در آن درگذشت. سباستيانو ريتچي، يكي ديگر از برجستگان هنر، بذر ونيزي را در نيمي از اروپا افشاند. وي در بلونو در ايالت ونتسيا به دنيا آمد(۱۶۵۹) و رهسپار فلورانس شد تا به تزيين پالاتتسو ماروچلي بپردازد; آنگاه براي تامين معاش به سوي ميلان، بولونيا، پياچنتسا، رم، وين، و لندن رفت. مدت ده سال در انگلستان به

بالداساره لونگنا: كاخ رتتسونيكو (ساختمان سر برد و در بيمارستان چلسي، برلينگتن هاوس، و قصر همتن كورت به نقاشي پرداخت، و چيزي نمانده بود ماموريت تزيين كليساي جديد سنت پول را از دست بدهد. سپس به پاريس رفت و به عضويت آكادمي شاهي هنرهاي زيبا پذيرفته شد. اثر او به نام ديانا و پريهاي دريايي به شهوتانگيزي آثار بوشه، و به ملاحت و زيبايي كارهاي كوردجو است. ريتچي تا سال ۱۷۳۴ زنده ماند، هنرمنديش را به قرن هجدهم كشانيد و زمينه را براي آخرين روزهاي اعتلاي نقاشي ونيزي به رهبري تيپولو آماده كرد. مكتب بولونيايي هنوز نيرومند نبود. كارلو چينياني با نقاشيهاي آبرنگ خود در كليساي جامع فورلي به شهرت رسيد. جوزپه ماريا كرسپي (لوسپانيوئولو) در خودنگارهاش مردي را غرق در انديشه نشان ميداد كه اگر اجازه نقاشي مييافت، همه غمها را فراموش ميكرد. جووانی باتيستا سالوي (ايل ساسوفراتو) در حضرت مريم دعا ميكند صورتي از جذبه و ايمان كشيد و در مريم عذرا و كودك همان مادر سادهاي را به ما نشان داده است كه از داشتن طفلش خوشبخت است و هر روز در طبقات فقير ايتاليا ميبينيم. دو پادشاه از مهيندوكهاي توسكان فلورانس، پيزا و سينا را در اين عصر رهبري كردند: فرديناند دوم و كوزيمو سوم. سينا در سال ۱۶۵۹ ((پاليو)) مشهور خود را آغاز كرد: ده بخش دستهاي رژه رونده را با لباسهاي با شكوه در خيابانهاي داراي ساختمانهاي زيبا و مزين به بيرقها و گلها و زناني سرزنده و ملبس به لباسهاي فريبنده فراهم ميآوردند; آنگاه سوارکاران نخبه بخشها ديوانهوار در مسابقه ربودن شنل (پاليو) حضرت مريم، كه شهر متدين از مدتهاي مديد حيات و روحش را وقف آن كرده بود، به رقابت بر ميخاستند. فلورانس در اين زمان نقاشان كوچكي داشت. كارلو دولچي با هنري نه چندان عالي، به نقاشي احساساتي و پرجلال مريم عذرا و قديسان گويدورني ادامه ميداد; همه دنيا قديسه سيسيلياي او را ميشناسد. يوستوس سوسترمانس، كه از فلاندر به فلورانس آمده بود، صورتهايي كشيد كه از شگفتيهاي جالب گالري پيتي به شمار ميروند، سر با شكوه گاليله از هيچ كدام كمتر نيست. چهره موسي در حال ارائه ده فرمان، و نه به صورتي كه در هيولاي شاخدار ميكلانژ آمده، نشان داده شده است. در رم هنر

pymansetareh@yahoo.com

از زير بار فشار اصلاحات كاتوليكي بيرون ميآمد. پاپها با گامهاي آهستهتر به سوي روح رنسانس بر ميگشتند. ادبيات، درام، معماري، مجسمهسازي و نقاشي را تشويق ميكردند. پاپ اينوكنتيوس دهم كاپيتول و كليساي سان جوواني را در لاتران تعمير كرد. پاپ آلكساندر هفتم به برنيني ماموريت داد تا يك رديف چهارگانه پاسدار از سنگ خارا دور ميدان سان پيترو نصب كند(۱۶۵۵۱۶۶۷) اين ميدان ۲۸۴ ستون و ۸۸ ستون چهارگوش داشت. در همان دوره، پيترو دا كورتونا كليساي سانتا ماريا دلا پاچه را، كه سيبولاهاي رافائل در آن هنوز به تفكر در سرنوشت مشغول بودند، از نو بنياد كرد; و جيرولامو راينالدي، به اتفاق پسرش كارلو، كليساي

جزو ا ماريا)) با يكديگر همكاري كردند; و كارلو ضريح كليساي سانتا ماريا را در كامپيتلي ساخت تا تمثال مريم عذرا را، كه معتقد بودند از شيوع طاعون سال ۱۶۵۶ جلوگيري كرده است، در آن جاي دهد. كاردينالها و نجبا در قصرها زندگي ميكردند و در همانجا به خاك سپرده ميشدند. در همين عصر پالاتتسو دوريا و يك گالري كاملا به سبك باروك در پالاتتسو كولونا بنا شد; و فرانچسكو كاواليني براي خانواده بولونيتي، در كليساي جزو ا ماريا، مقبرهاي تراشيد كه شايد مايه رشك زندگان بر مردگان بود. بسياري از نقاشان شاهد بقاي هنر شان در رم بودند. از كارلو ماراتي در نيمه دوم قرن هفدهم به عنوان قهرمان نمايان سبك باروك گذشته تشويق به عمل آمد. صورتي كه وي از پاپ كلمنس نهم كشيد خاطره تابلو اينوكنتيوس دهم، اثر ولاسكوئز، را زنده كرد; تابلو حضرت مريم با قديسان در بهشت وي تكراري است از صد تابلو با همان محتوا و صورت، ولي بسيار زيبا. هنگامي كه پاپ كلمنس يازدهم خواست تابلو آبرنگ رافائل در واتيكان را تعمير كند، مارتي را به اين كار ظريف كه هم براي تعمير كننده و هم براي تصاوير خطرناك بود گماشت و او اين كار را به نحو احسن انجام داد. جوواني باتيستا گاولي(ايل باچيتچو) از طرف يسوعيان، كه خود يكي از تواناترين نقاشان زمانه را در اختيار داشتند، ماموريت يافت تا نمازخانه كليساي مركزي آنان، ايل جزو، را نقاشي كند. آندرئا پوتتسو، كه در سن بيستوسه سالگي به آنان پيوست، در كليساي ايل جزو محراب سانت اينياتسيو را طرحريزي كرد، كه يكي از شاهكارهاي سبك باروك است. پوتتسو در سال ۱۶۹۲ رسالهاي به نام ژرفانمايي تصوير و معماري انتشار داد كه هيجاني در چندين زبان پديد آورد. آندرئا، كه مثل اوتچلو در دو قرن پيش، تحت تاثير موضوعهاي نقاشي خود قرار گرفته بود; مطالعه خود را با باريكبيني و ظرايف ايلوزيونيزم توسعه بخشيد، و حاصل آن فرسكوهايي است كه در شهر فراسكاتي بر جاي گذاشته است. به دعوت پرنس فون ليشتنشتاين، به وين رفت و با پذيرش كارهاي بس گونهگون خود را فرسوده كرد، تا سرانجام در آنجا، به سال ۱۷۰۹، در سن شصتوهفت سالگي در گذشت. بزرگترين نقاشان ايتاليايي در اين زمان در ناپل ميزيستند. همه چيز در آنجا رايج و شكوفا شد موسيقي، هنر، ادبيات، سياست، نمايش، گرسنگي، جنايت، و در همه وقت دنبالهروي سرورآميز، آتشين، و شيرين مردان آشفته حال از برجستگيهاي پيكر زنان. همه اين عناصر زندگي سالواتور روزا را برانگيختند. پدرش معمار بود، عمويش به وي نقاشي آموخت، برادر زنش نزد ريبرا شاگرد بود، و سالواتور نيز بموقع به آن استوديو مشهور راه يافت. استادي ديگر نقاشي صحنههاي نبرد را به وي آموخت. سالواتور مخصوصا در كشيدن اين گونه تصاوير، كه آنها را ميتوان در موزه ملي ناپل يا لوور ديد، به شهرت رسيد. پس از صحنه جنگ، به

سالواتور روزا: توبیاس و رافائل. موزه لوور، پاریس

pymansetareh@yahoo.com

اندرئا پوتتسو: محراب قديس دورنما پرداخت، ليكن در آنجا نيز روح شيفته و مشتاق او با پديده‌هاي خشماگين طبيعت موافق بود. نمونهاي از آن در لوور نمايشگر ابرهاي ضخيم و زمين تيره و تاري است كه ناگاه با تابش آذرخشي كه در يك لحظه صخره‌ها را خرد و درختان را خشك ميكند روشن ميگردد. لانفرانكو او را قانع كرد تا به رم برود و ذوق كاردينالها را بپروراند; به آنجا رفت و به ترقي و اعتلا دست يافت، ولي در ۱۶۴۶ شتابان به ناپل بازگشت تا در شورش ماسانيلو شركت جويد. هنگامي كه اين شورش سركوب شد به رم بازگشت، تصوير روحانيون عاليمقام آنجا را كشيد، و طنزي تحقيرآميز درباره تجملات كليسايي نوشت. دعوت كاردينال جانكار لو د مديچي را براي زندگي كردن با وي در فلورانس پذيرفت. نه سال در آنجا اقامت گزيد، نقاشي كرد، موسيقي نواخت، شعر سرود، و در نمايشها شركت جست. مجددا به رم بازگشت و در پينچيان، همان جايي كه پوسن و لورن ميزيستند، اقامت گزيد. بزرگان كليسا كه به سخنان تند و طولانيش لبخند ميزدند و دوست داشتند كه او به جاي قلم بيشتر از قلممو استفاده كند، دسته جمعي براي كشيدن صورت خود به دورش گرد آمدند. تا ده سال محبوبترين نقاش ايتاليا به شمار ميرفت. تصويرهاي معمولي قديسان و اساطير را ميكشيد، ولي در نقاشيهايش سياهقلم همدردي خود را نسبت به سربازان بينوا و دهقانان بيچيز نشان داد; و اين سياهقلمها جزو بهترين آثار وي به شمار ميروند.

فقط يك نفر از اهالي ناپل با اشتهار وي به رقابت برخاست و آن لوكا جوردانو بود كه در هشت سالگي هنرمندي برجسته به شمار ميرفت. در آن سن، در كليساي سانتا ماريا لانوئووا، دو فرشته كشيد كه چنان زيبا بودند كه وقتي نايبالسلطنه آن را ديد، درشگفت شد و براي آن پسربچه چند سكه طلا فرستاد و درباره او به ريبرا توصيه كرد. لوكا مدت نه سال نزد آن استاد انديشمند به تحصيل پرداخت و در كپيه برداري از شاهكارها و در شيوه تقليد همگان را به شگفتي انداخت. ميخواست به رم برود و به آزمايش آبرنگهاي معروف رافائل بپردازد، ليكن پدرش كه از فروش نقاشيها و تصاوير لوكا زندگي خود را ميگذراند، زبان

به اعتراض گشود. لوكا، مخفيانه فرار كرد; بزودي با شور و حرارت به كپيهبرداري در واتيكان، كليساي سان پيترو و پالاتتسو فارنزه مشغول شد.

پدرش به دنبالش شتافت و مجدا با فروش نقاشيهاي پسرش به امرار معاش ادامه داد; داستاني است كه ميگويد لوكا لقب خود يعني فا پرستو را از اصرار پدرش به تسريع در كارها گرفته است. پس از اينكه در رم مشهور شد، به ونيز رفت و به شيوه تيسين و كوردجو به كشيدن نقاشيهايي پرداخت كه به سختي از شاهكارهاي اصلي تميز داده ميشوند. ليكن به كشيدن نقاشيهاي اصيل نيز دست زد كه مورد تحسين قرار گرفت و ما ميتوانيم با ديدن مصلوب شدن مسيح و پايين آوردن مسيح از صليب در آكادمي ونيز بر اين اصالت پي ببريم. چون به ناپل بازگشت، با چنان تبحر و چابكي به تزيين دوازده كليسا و قصر پرداخت كه عيبجويي از او پرداختند. كوزيمو سوم او را به فلورانس دعوت كرد(۱۶۷۹); در آنجا تحسين همگان را نسبت به فرسكوهايي كه در كاپلا كورسيني به وجود آورد برانگيخت. دوستش كارلو دولچي از ديدن پيروزي لوكا به چنان ماليخوليايي دچار شد كه بزودي درگذشت. ايتالياي مهربان افسانه‌هاي بسياري از اين گونه هنرمندان و قديسان دارد. به روايتي ديگر، نايبالسلطنه اسپانيا در ناپل دستور داد عكسي بزرگ براي كليساي قديس فرانسوا گزاويه بكشد; و چون زماني گذشت و كار را هنوز ناتمام يافت، سخت خشمگين شد; دو روز بعد كه آن را كامل و زيبا يافت، به حيرت افتاد و با شگفتي گفت: ((نقاش اين عكس يا فرشته است يا شيطان.)) شهرت اين فرشته شيطاني به مادريد رسيد; لوكا بزودي دعوتي مصرانه از كارلوس دوم براي پيوستن به دربارش دريافت كرد. اگرچه اين پادشاه خود به سرحد ورشكستگي رسيده بود، ۱۵۰۰ دوكا براي اين هنرمند فرستاد و كشتي جنگي سلطنتي را براي مسافرت در اختيارش گذاشت. هنگامي كه جوردانو به حوالي مادريد رسيد (۱۶۹۲)، شش دليجان سلطنتي در جاده به پيشوازش رفتند. جوردانو اندكي پس از آن، در سن شصتوهفت سالگي، در اسكوريال به كار مشغول شد. پلكان بزرگ صومعه را با فرسكوهايي زينت داد; در طاق كليسا عين صحنه بهشت را نقاشي كرد و شارل پنجم و فيليپ دوم را در آن نشان داد كه گناهانشان به خاطر فيض ((تثليث)) به هاپسبورگها بخشيده شدهاست. طي دو سال بعد، فرسكوهاي زيادي به وجود آورد كه مورخان هنري اسپانيايي آنها را در زمره بهترين آثار ميدانند كه در اسكوريال ساخته شدهاند. در آنجا، در آلكازار يا قصر سلطنتي در مادريد، در بوئن رتيرو، و در كليساهاي تولدو و پايتخت نقاشيهاي بسياري را با چنان سعي و كوششي كشيد كه رقبايش از اينكه او روزي هشت ساعت و حتي روزهاي تعطيل كار ميكند سرزنشش ميكردند. به علاوه از ثروتي كه به ناشايستگي اندوخته بود ناراحت ميشدند، چون زاهدانه ميزيست، ولي جواهرات پربهايي را به عنوان سرمايهگذاري امن و اطمينانبخش ميخريد، زيرا معتقد بود در دنيا همه چيز جز بيهودگي انساني تغيير ميكند. درباريان همه به وي احترام ميگذاشتند و كارلوس دوم در يك لحظه روشنبينانه وي را برتر و بزرگتر از يك پادشاه خواند. كارلوس در ۱۷۰۰ درگذشت. جوردانو، عليرغم درگيري جنگ جانشيني اسپانيا، در آن كشور ماند و هنگامي كه فيليپ پنجم به تاج و تخت شاهي رسيد، پيوسته به ماموريتهاي سودمند و مشكل گماشته شد.در سال ۱۷۰۲ به ايتاليا برگشت، در رم توقف كرد تابه پابوس پاپ برسد، و پيروزمندانه به ناپل وارد شد. در سقف چرتوزا، يا صومعه كارتوزيان سان مارتينو، كه بر شهر مشرف بود، در مدت چهلوهشت ساعت يك سلسله فرسكو نقاشي كرد كه نيرو و مهارت تقريبا باور نكردني يك مرد هفتادودوساله را نشان ميدهند(۱۷۰۴). يك سال بعد، در حالي كه آه كشان ميگفت ((اي ناپل، نفس زندگي من!)) ديده از جهان فرو بست.

شهرداران هلندي در خريداري نقاشيهايش با امپراطوران و شاهان رقابت ميكردند و در انگلستاني كه چنين دور افتاده بود، مثيو پراير مديحه ((جوردن آسماني)) را سرود. عوام غناي رنگ، نيروي انگشتان، شكوه تصورات، و قدرت عرضهاش را تحسين ميكردند; ليكن هنرمندان، پس از اينكه از اين شيدايي بيرون آمدند، به شتابزدگيهايي در آثار لوكا فا-پرستو، به آميزش نامتناسب افكار و موضوعهاي شرك و مسيحيت در مناظر واحد، برداشتهاي اجباري يا تصنعي، نور زياد و عدم هماهنگي و تناسب اشاره كردند. لوكا از مدتها پيش با تعريفي از نقاش خوب به منتقدانش پاسخ داده بود. طبق اين تعريف، نقاش خوب كسي است كه مردم آثارش را بپسندند. مشكل بتوان اين تعريف را مردود دانست، زيرا معماري عيني براي سنجش برتري يا خوشسليقگي وجود ندارد; ولي ما ميتوانيم كمترين محك ذهني بزرگي را در دامنه نفوذ خود در

زمان و مكان و كمترين مقياس ذهني شهرت را در قابليت ماندگاري آن پيدا كنيم. جوردانو از توفيق در زندگي برخوردار بود و غم شهرت زوال يابندهاش را نميخورد.

فرانچسكو سوليمنا چهل و هشت ساله بود كه فا پرستو مرد، ليكن در طول هشتاد سال زندگي خود مكتب ناپلي را تا حدود نيمه قرن هجدهم كشانيد. لوكا شبستان صومعه مونته كاسينو، و فرانچسكو جايگاه دسته همسرايان را نقاشي كرد; هر دو اثر در جنگ دوم جهاني از بين رفتند. ولي هنر سوليمنا در موزه‌ها محفوظ است: در وين هتك ناموس اوريسيا، جذبه جسماني عضلات مرد و برجستگيهاي جسم زن; در موزه لوور هليودوروس از معبد رانده ميشود، كه براي هماوردي با رافائل كشيده شده و انعكاسي از آن است; و در كرمونا، حضرت مريم اندوهگين را همراه با فرشتهاي بسيار دلپسند كشيد كه اگر بهشت تعداد زيادي از چنين موجودات داشته باشد، ما حاضريم به پذيرش جاودانگي روح تن در دهيم.

III- سفرهاي كريستينا

نقاشي و مجسمهسازي اكنون فقط پارهاي از زندگي فرهنگي رم را در برگرفته بود. در آن شهر صدها موسيقيدان، شاعر، درامنويس، فاضل و مورخ وجود داشتند. موزه‌ها، كتابخانه‌ها، و كالجها گنجهاي گذشتگان را در اختيار دانشمندان قرار ميدادند و آكادميها به تشويق ادبيات و علوم ميپرداختند.
خيالپردازيهاي دلانگيز ماريني هنوز بر نظم ايتاليا حكمفرما بود، ليكن نيش ساتيرهاي تاسوني، آتش نفس پرستي ماريني، و تاثير پرهيجان قطعات ادبي تاسو به شعر ايتاليا انگيزه و الهامي را كه همچنان در روحهاي غنايي احساس ميشد بخشيده بودند.

اگر گفته مكولي را باور كنيم، وينچنتسو دا فيليكايا بزرگترين شاعر غنايي عصر جديد بود. با سرودن چكامه‌هاي امتنانآميز، در بزرگداشت نجات وين به دست سوبيسكي كوشيد، و

فرانچسكو سوليمنا: هتك ناموس

با مديحهاي نشاطآور، آمدن كريستينا را به رم خوشامد گفت و با شرمي خشمگين از اسارت كشورش به دست بيگانگان ياد كرد:

ايتاليا، اي ايتاليايي كه سرنوشت محكومت كرده تا حلقه گل زيبايي را به گردن داشته باشي و از اين رو داغي از حرمان بي حد و حصر براي هميشه بر پيشاني توست! ميراث تو از نياكانت بيشتر نيرو بوده تا زيبايي! زيرا آنان كه چشمان شرر بارشان ديوانهوار به طعمه‌هاي خشمشان دوخته است ترا بيش از اين مهيب ميديدند، يا كمتر از اين زيبا!

هنري هلم، پس از آنكه به عنوان يك زبانشناس دانشمند در وادي تمام آثار ادبي اروپا سير كرد، پي برد كه نه فيليكايا، بلكه كارلو آلساندرو گويدي بود كه ((به آن اوجي رسيد كه شاعران غنايي ايتاليا رسيده بودند)) و ((قصيده >اقبال< وي لااقل باهر قصيده ديگري در زبان ايتاليايي برابري ميكند.)) هنوز كساني كه به زبان ايتاليايي مسلط نيستند نتوانستهاند جدال موجود بين مكولي و هلم، بين گويدي و پترارك، بين فيليكايا و بايرن يا شلي يا كيتس را فيصله دهند. گويدي يكي از چند شاعري بود كه اشعار شان را در تالار رومي كريستينا ميخواندند.

ملكه سوئد پيش از اين نه تنها به عنوان رهبر يك قدرت بزرگ به شمار ميرفت، بلكه به منزله حامي و سرمشق دانش و ميزبان مشتاق سالماسيوس و دكارت شهرتي به هم زده بود. اكنون كنارهگيري وي از سلطنت به خاطر يك ايمان، برگشتنش از دين پروتستان كه پدرش به خاطر حفظ آن جانش را از دست داده

pymansetareh@yahoo.com

بود و سفر زيارتيش از طريق دربارهاي اروپا براي پاپيوسي پاپ حوادثي بودند كه در مفتون كردن فكر اروپايي، همانند جنگ و انقلاب، محسوب ميشدند.

بيست و هشت ساله بود كه كه از سوئد بيرون آمد(۱۶۵۴). پسر عمويش كارل دهم، كه كريستينا او را به جانشيني خود برگزيده بود، ۵۰,۰۰۰ كراون براي جلوه دادن تامين هزينه مسافرتش به وي بخشيد، و مجلس سوئد نيز حقوقي گزاف با حق حاكميت يك ملكه بر ملتزمينش به وي اعطا كرد. كريستينا شتابان از راه دانمارك به هامبورگ رسيد و در آنجا با اقامت در خانه يك بازرگان يهودي، كه به عنوان نماينده مالي وي وفادارانه به خدمتش برخاسته بود، موجب ناراحتي مردم آن سامان شد. با هيئت ناشناس از هلند گذشت، ليكن در آنورس كاتوليك لباس اصلي خود را بر تن كرد. در آنجا مهيندوك لئوپولد، اليزابت بوهم (ملكه ديگري كه تاج و تخت خود را از دست داده بود)، و دختر اليزابت، شاهزاده خانم اليزابت (شاگرد ديگر دكارت)، را شاهانه به حضور پذيرفت. سپس به بروكسل رفت و در آنجا با آتشبازي، شليك توپ، و جمعيت ستايشگر مورد استقبال و پذيرايي قرار گرفت. مدتي را شادمانه با شركت در مجالس رقص، مسابقات ورزشي، شكار، و نمايش گذراند; مازارن دستهاي نمايشگر از پاريس فرستاد

سباستين بوردون: كريستينا، ملكه وي را سرگرم كنند. در شب عيد ميلاد مسيح، در جلسهاي محرمانه، ايمان لوتري را شكست و تصميم خود را مبني بر ((گوش ندادن به موعظه‌هاي مذهبي)) اعلام كرد. در آن زمان كه در فلاندر به وقتگذراني سرگرم بود، در بار پاپ خود را براي پذيرايي رسمي وي در كليسا و ايتاليا آماده ميساخت. بروكسل را ترك كرد و با فراغت به گردش در اتريش پرداخت. در اينسبروك رسما به ايمان كاتوليكي گرويد. مسافرتش از طريق ايتاليا به رم از نظر شكوه و جلال به سفر يك قيصر

پيروزمند ميمانست. همه شهرها براي استقبال از او خود را آذين بستند; و در مانتوا، بولونيا، فائنتسا، ريميني، پسارو و آنكونا نمايشها و جشنها برايش ترتيب دادند. سرانجام (۱۹ دسامبر ۱۶۵۵)، در ميان چراغانيهايي درخشنده، به رم وارد شد. فرداي آن روز به واتيكان رفت و آلكساندر هفتم به وي خوشامد گفت. پس از سه روز اقامت در رم، با همراهي يك اسكورت كه اولياي كليسا برايش ترتيب داده بودند، به طور رسمي وارد شهر شد. در حالي كه شكوهمندانه بر اسبي سفيد سوار بود، از ميان يك طاق نصرت و از پورتا دل پوپولو گذشت و در بين صفوف سربازان و ازدحام جمعيت به شهر وارد شد. گويي كليساي قديمي حس ميكرد كه، با ترك ايمان يك زن، اصلاح ديني پروتستان نابود شدهاست. پس از پايان اين مراسم، كريستينا اجازه يافت تا اوقات خود را به ميل خويش بگذراند. بزرگان روحاني و مملكتي و فضلا را به حضور ميپذيرفت; به ديدن موزهها، كتابخانهها، آكادميها، و خرابههاي تاريخي ميپرداخت; و راهنمايانش را از احاطهاش بر تاريخ، ادبيات، و هنر ايتاليا با شگفتي ميانداخت. خانوادههاي بزرگ وي را در ضيافتها، هدايا، و تعارفات مستغرق كردند; كاردينال كولوناي پنجاهساله به عشقش گرفتار شد و اشعاري عاشقانه برايش خواند;براي اينكه آبرو و حيثيت كليسا محفوظ بماند، كاردينال را تبعيد كردند. طولي نكشيد كه كريستينا در ميان رقابتهاي عمال فرانسه و اسپانيا در دربار پاپ محصور شد. سوئد، كه هزينه جنگ با لهستان را به سختي تامين ميكرد، پرداخت مقرري ويژه او را قطع كرد. وي جواهراتش را به گرو گذاشت و از پاپ وام گرفت. در ژوئيه ۱۶۵۶ رهسپار ديداري از فرانسه شد. در آنجا نيز مانند يك ملكه مورد پذيرايي قرار گرفت. بر اسب سفيد و آراسته و مجهزي وارد پاريس شد; يكهزار سوار به پيشوازش تاختند; جمعيت برايش ابراز احساسات كرد; و اولياي دولت غرق در خطابههاي آراستهاش كردند. دوك دوگيز، كه از طرف مازارن براي ملازمتش رفته بود، وي را چنين توصيف كردهاست:

بلند قامت نيست، ليكن كمري فربه و سريني بزرگ دارد، بازوانش زيبا و دستانش سفيد و خوشتراشند، ليكن به دست مردان بيشتر شبيهند تا دست زنها.... صورتش پهن است بي آنكه نامتناسب باشد...بينيش عقابي است و دهانش تقريبا گشاد، ولي خوشنماست;.... چشمانش بسيار زيبا و آتشين است... سرانداز عجيبي دارد....; كلاهگيس مردانه، ضخيم و بلند... كفش مردانه به پا دارد و صدا و تقريبا همه رفتارش مردانه است. تظاهر به ايفاي نقش زنان جنگجو يا شير زنان ميكند... آدابدان
color="#CCCCCC"><زبان صحبت ميكند، مخصوصا فرانسه گويي در پاريس به دنيا آمدهاست. از آكادمي ما به اضافه سوربون بيشتر ميداند; از نقاشي بسيار سررشته دارد و از همه چيزهاي ديگر هم. شخصيتي بسيار فوقالعاده است.

در لوور وي را در خانه شاه جاي دادند. بعد، دوك دوگيز وي را به كومپيني برد و در آنجا به حضور لويي چهاردهم، كه در آن زمان زيبا پسري هجده ساله بود، بار يافت. زنان درباري دورش حلقه زدند، ولي از لباس و صحبتهاي مردانهاش دچار سرخوردگي شدند. مادام دو موتويل گفته بود: ((در ديدار نخست پنداشتم يك كولي بد نام است))، ليكن ((بعدها... به لباسهايش خو گرفتم... چشمانش را ديدم كه آتشين و اخگرفشان بودند; در رخسارش نجابت ديده ميشد; و مهرباني با غرور در آميخته بود; سرانجام، با كمال حيرت دريافتم كه از وي خوشم ميآيد.)) ولي كلا زناني كه آداب، مد، شادماني، كارداني، و ظرافت فرانسه را آراسته بودند از بيقيدي او در لباس پوشيدن و ((از خندههاي بيش از حد وي و آزادي بيانش در امور مذهبي و موضوعهايي كه آدابداني همجنسانش حكم ميكرد با سكوت بيشتري برگزار گردد)) آزرده خاطر ميشدند. ((اعتراف ميكرد كه زنان را به خاطر جهلشان حقير ميشمارد و از گفتگو با مردان درباره مطالب خوب و بد لذت ميبرد. پايبند هيچگونه مقرراتي نبود. ولتر فكر ميكرد كه خانمهاي فرانسه درباره اين ملكه ياغي، به خاطر پيروي نكردن از سرمشقهاي متعارف، بسيار نامنصفانه قضاوت كردهاند. بنابراين گفته است: ((در دربار فرانسه هيچ زني نبود كه از نظر دانش با وي برابري كند)). كريستينا نيز به سهم خود زنان درباري را متكبر و تصنعي، مردان را بسيار زن گونه و هردو را متكلف توصيف كردهاست. هنگامي كه از كومپيني به سوي پاريس ميرفت، در سانليس تقاضا كرد كه ((از دوشيزهاي به نام نينون]دولانكلو[، كه فساد، ولنگاري، زيبايي، و بذلهگوييش مشهور خاص و عام بود، ديدن كند. از ميان همه زناني كه در فرانسه ديده بود تنها به اين زن توجه كرد.)) آگاه شد كه نينون مدتي را در يك صومعه

pymansetareh@yahoo.com

گذرانده است. کریستینا با شادي با وي به صحبت پرداخت و خودداریش را از ازدواج ستود. کریستینا پس از دیدن موسسات فرهنگي و آثار هنري با ارزش، به ایتالیا بازگشت(نوامبر ۱۶۵۶).

در سپتامبر ۱۶۵۷ مجددا از فرانسه دیدن کرد. این بار مثل بار نخست از وي پذیرایي رسمي به عمل نیامد، ولي به طور نیمه رسمي در فونتنبلو منزلش دادند. در آنجا با عملي که آن را حق قانوني خود بر ملتزمانش دانست فرانسه را به وحشت انداخت. مارکزه مونالدسکي، میرآخورش، علیه وي دست به توطئهاي زد که او با بررسي نامههایش بدان پي برد. مارکزه با متهم کردن شخص دیگري به شرکت در توطئه اوضاع را خرابتر کرد. کریستینا نامههاي وي را که حاکي از اتهام بودند به وي نشان داد، به کشیش امر کرد تا اعترافاتش را بشنود و غسلش دهد، و حتي آنان که میدانستند که دیت سوئد چنین حق مطلقي بر جان ملتزمانش به وي داده است، از این امر ناراحت شده بودند که چرا در اطاقي که به پادشاه فرانسه تعلق دارد، مستبدانه از این حق استفاده کردهاست. با این حال، به کریستینا اجازه دادند تا فصل زمستان را در پاریس بگذراند و از مجالس رقص و نمایشها برخوردار باشد، ولي همینکه آنجا را به سوي ایتالیا ترك گفت(مه ۱۶۵۸)، دربار نفسي بآسودگي کشید. قطع حقوق وي از طرف سوئد او را چنان وضع دشواري قرارداد که گفته میشود از لئوپولد اول تقاضا کرد هر قدر سرباز که ممکن است در اختیار وي بگذارد تا شخصا آنها را علیه کارل دهم حرکت دهد; سرانجام، با دریافت یك مقرري سالانه به مبلغ ۱۲,۰۰۰ شکودو از پاپ آلکساندر هفتم، از انجام این لشکرکشي منصرف شد. دوبار از سوئد دیدار کرد (۱۶۶۰،۱۶۶۷) تا حقوق یا شاید تاج و تخت خود را بازیابد. حقوق را به وي پرداختند، ولي در استکهلم استقبال چنداني از وي به عمل نیامد; گروه کشیشان لوتري وي را متهم کردند که میخواسته است ملت را با دسیسه به آیین کاتولیك برگرداند و وي را از انجام مراسم قداس در خانه خودش منع کردند. بعد از هر یك از این دیدارها، در هامبورگ به استراحت مینشست. از آنجا در سال ۱۶۶۸ نمایندگاني به ورشو فرستاد و خود را نامزد تاج و تخت لهستان، که پس از خلع یان کازیمیر بلا صاحب رها شده بود، معرفي کرد; پاپ کلمنس نهم از ادعایش جانبداري کرد، ولي دیت لهستان به دلایل بسیار، از جمله استنکاف از ازدواج، ادعایش را رد کرد. خودش گفته بود که اگر امپراطوري همه جهان را به وي بدهند، تن به زناشویي در نخواهد داد. در نوامبر ۱۶۶۸ به ایتالیا برگشت و تا روز مرگ در آنجا ماند. بیست سال آخر عمرش از باشکوهترین دوران زندگیش بود. خانهاش در پالاتتسو کورسیني به صورت برجستهترین سالونها و دیدارگاه بزرگان روحاني، دانشمندان، آهنگسازان، نجبا و دیپلوماتهاي خارجي درآمد.

در آنجا آلساندرو سکارلاتي را خوشامد گفت، و نخستین سوناتهاي منتشره آرکانجلو کورلي را که به او تقدیم شده بود دریافت کرد. اطاقهایش را با تابلوهاي نقاشي، مجسمه، و دیگر اشیاي هنري، با سلیقهاي که خبرگان هنر تحسینش میکردند، زینت بخشید; و آثار خطیي که وي گرد آورده بود بعدا جزو بهترین آثار منتخبه کتابخانه واتیکان به شمار آمدند. او آن سبك مصنوعي را که در شعر ایتالیایي توسعه یافته بود منع کرد و گویدي را بر آن داشت تا رهبري جنبشي به سوي پالایش زبان و صراحت گفتار را، که در زمان مدیچي شایع بود، به عهده بگیرد. خاطرات خودش نمونهاي بود از گفتار ساده و نیرومند، و کلمات مجموعه حکم او نوشته تند و پرمغز زني با تجربه است که نگذاشت اعتقاد مذهبي لذت زندگي را از وي بگیرد متعصب نبود; اعمال خشونتآمیز کاتولیکهاي فرانسوي را در مورد القاي ((فرمان نانت)) محکوم کرد. نوشت: ((من فرانسه را چون شخصي بیمار مینگرم که دست و پایش را بریدهاند تا مرضي را که میتوانستهاند با به کار بردن نرمش و صبر بهبود بخشند کنند.)) بل این عواطف را باقیمانده تربیت پروتستاني او میدانست; کریستینا وي را به خاطر این تعبیر سرزنش کرد، و او در مقابل پوزش خواست; کریستینا این پوزش را به شرطي پذیرفت که کتابهاي جدید و عجیب برایش بفرستد.

وي در ۱۶۸۹ در سن شصتوسه سالگي در گذشت و کلیساي سان پیترو به خاك سپرده شد. سه سال پس از مرگش، جووانـي ماریا کرشیمبني آکادمي آرکادیا را به یاد وي تاسیس کرد، و نخستین اعضاي آن غالبا کساني بودند که قبلا تحت حمایت او قرار داشتند. آنان انجمن شعر گذشته را به سبك اشعار شباني ادامه دادند، خود شان را شبان میخواندند، اسامي دهقاني بر خود میگذاشتند، و اجتماعاتشان را در مزارع برگزار میکردند.

شعبه اين انجمن را در شهرهاي مهم ايتاليا افتتاح كردند و، عليرغم تصنع سرشتي خودشان، به فرمانروايي خيالپردازي در شعر ايتاليايي پايان بخشيدند.

IV - از مونتوردي تا سكارلاتي

موسيقي در اجتماع شادمان ايتالياي قرن هفدهم آهنگ و نغمه زندگي بود. ملتي احساساتي كه از طرف اسپانيا و دولت پاپ در صلحي ناخواسته نگاه داشته شده بود جنگ را به شكل اپراها راه مينداخت و در نبردهاي عشقي مادريگالها ميجنگيد. آلات موسيقي صد شكل گوناگون به خود گرفتند. ارگ اكنون به صورت يك دم آراسته درآمد كه به دو رشته شاسي، يكي براي دستها و ديگري براي پاها، و وسايل نگاهدارنده مجهز شده بود، و البته ارگهاي متحرك براي نوازندگان در خيابانها نيز به وجود آمدند. در اوايل ۱۵۹۸ از يك آلت شاسي دار ديگر به نام ((پيانو ا فورته)) آگاه ميشويم كه مشهور است دوكا آلفونسو دوم در مودنا آن را داشت و با آن آهنگ مينواخت; اينكه اين دستگاه با كلاويچمبالو (كلاوسن) و سپينت تا چه حد اختلاف داشته است برايمان معلوم نيست. يك قرن گذشت تا توانستيم دوباره از پيانو فورت چيزي بشنويم. در ۱۷۰۹ ارتولومئو كريستوفوري; سازنده آلات موسيقي در بار شاهزاده موسيقي دوست، فرديناند مديچي در فلورانس، چيزي را موسوم به ((گراويچمبالو كول پيانو ا فورته)) به معرض نمايش گذاشت. اين آلت با كلاوسن تفاوتي مختصر و لي حياتي داشت: نتهاي آن با چكشي كوچك كه به سيمها ميخورد به صدا درمي آمدند و صدا با عوض شدن انگشتان به روي شاسي كم و زياد ميشد در حالي كه در آلات شاسيدار پيشين، نتها با نوعي مضراب (پري يا چرمي) به وجود ميآمد و دگرگوني نيروي صدا ممكن نبود پيانو فورت در قرن هجدهم نه تنها به خاطر صداي ((ملايم و بلند))، بلكه بدين سبب چكشها به سرعت مضرابها ساييده نميشدند، بتدريج جايگزين كلاوسن شد. ويولن از تكامل لير در قرن شانزدهم، مخصوصا در برشا، به وجود آمد. آندرئا آماتي هنر ويولنسازي را به كرمونا آورد و نوهاش نيكولو بر همه رقباي خود در اين حرفه پيشي گرفت تا اينكه شاگردانش به نامهاي آندرئا گوارنري و آنتونيوس ستراديواريوس از وي جلوتر افتادند. خاندان گوارنري مشتمل بر يك سلسله ويولنساز بود: آندرئا و پسرانش پيترو ((دمانتوا)) و جوزپه اول، نوهاش پيترو دوم ((د ونتسيا)) و نوه برادرش جوزپه دوم ((دل جزو)) كه ويولني ساخت كه پاگانيني آن را بر ويولنهاي ديگر ترجيح ميداد. قديمترين ويولنها ساخت ستراديواري و مربوط به سال ۱۶۶۶ است كه وي بيست و دو ساله بود; روي آن چنين نوشته شده است: ((به دست آنتونيوس ستراديواريوس اهل كرمونا، شاگرد نيكولو آماتي، در سال ۱۶۶۶ ساخته شدهاست; و به دنبال آن علامت شخصي وي صليبي مالتي و حروف اول اسمش يعني اي. اس. در يك دايره جفتي حك شدهاست. بعدها با غروري سادهدلانه فقط ((ستراديواريوس)) امضا ميكرد. سخت كار ميكرد، كم غذا ميخورد، ۹۳ سال عمر كرد،و از ساختن آلاتي كه از حيث زيبايي، ساختمان، و صدا عالي بودند چنان ثروتي اندوخت كه ضربالمثل ((ثروتمند مثل ستراديواري)) علامت تمول به شمار ميرفت. مشهور است كه ۱۱۶,۱ ويولن، ويولا، و ويولنسل ساخت كه ۵۴۰ ويولن ساخته وي هم اكنون وجود دارند و بعضي از آنها تا ۱۰,۰۰۰ دلار به فروش رفتهاند رمز روغن جلايي كه بكار ميبرد مفقود شدهاست. پيشرفت آلات موسيقي موجب تشويق و توسعه اركستر و آهنگسازي و استفاده از موسيقي سازي شد.

آهنگسازان و نوازندگان چيرهدست ويولن را براي انعطاف حركت و دامنه صدا، كه صداي انساني به پاي آن نميرسيد، مناسب ديدند. آنها ميتوانستند بآساني ميزان آهنگ را نيمپرده بالا و پايين ببرند و با ايجاد واريياسيون به جست و خيز روي ساز بپردازند; ميتوانستند خود را از دست شيوه يكنواخت و محدود ملودي رهايي بخشند و به وزنها، و تجربيات جديد دست بيابند. هنگامي كه از آلات موسيقي بيشتري استفاده به عمل آمد، آهنگسازي ميتوانست از بند رقص و آواز رها شود و با سكانسها، تركيبات و فورمهاي جديد آزادانه بر بالهاي خود اوج گيرد. تومازو ويتالي با سوناتهاي ويولني، كه از نظر پرمايگي ابداع تا كنون بيسابقه بودند، نخستين گام را در اين راه برداشت و بدين وسيله راه پيشرفت حركات تند و آهسته و شاد را هموار ساخت.

آرکانجلو کورلي با چيره دستي در نواختن و تصنيف سوناتهاي ويولن خود را براي به وجود آمدن موسيقي مجلسي قرن هجدهم باز کرد; او ويتالي در ايتاليا، و کوناو و هاينريش فون بيبر در آلمان به سوناتها ساخت و شکلي دادند که به عنوان يك قطعه بتوان آن را، بر خلاف کانتات که بايد با صدا خوانده شود، فقط با آلات اجرا بود که شکل ((کنسرتو گروسو)) را دو ويولن و يك ويولنسل که ارکستر آلات زهي را رهبري کند به صورت اثر ساده و خوش لحني به نام کنسرتو کريسمس (۱۷۱۲) به وجود آورد، و در نتيجه، راه را براي کنسرتوهاي ويوالدي و هاندل و اعقاب باخ باز کرد. آهنگهاي کورلي معروفيت خود را حتي تا قرن هجدهم نيز حفظ کردند، به طوري که برني در سال ۱۷۸۰ فکر ميکرد که شهرت آنها((تا زماني که سيستم فعلي موسيقي گوشهاي انسانها را مينوازد)) باقي خواهد ماند همان طور که کورلي در اين عصر از سازندگان شهير آهنگ براي ويولن به شمار ميرفت، آلساندرو ستراديلا نيز باسولوها: دوئتها، تريوها، و اوراتوريوها بر موسيقي آوازي اين عصر تسلط داشت. زندگي خودش يك درام موسيقي بود و آن را به صورت نمايش و اپرا درآوردهاند. وي در ونيز به عنوان آموزگار آواز به پيروزي غمانگيزي رسيد. يکي از شاگردان اشرافيش به نام اورتنسيا با وجودي که با سناتور ونيزي، آلويزه کونتاريني، نامزد شده بود، با آلساندرو به رم فرار کرد. سناتور آدمکشاني فرستاد تا آنها را بکشند. اين آدمکشان حساس که وي را در مقام رهبري دسته همسرايان ((اوراتوريو دي سان جووانی باتيستا))، ساخته خودش، در کليساي سان جووانی در شهر لاتران در حال آواز خواندن ديدند، آن چنان تحت تاثير موسيقي قرار گرفتند که (آن طور که حکايت ميکنند) ماموريت را فراموش کردند و به ستراديلا و معشوقهاش هشدار دادند تا خود را در جاي ناشناسي پنهان کنند. عاشق و معشوق به تورن گريختند; آلساندرو در آنجا هم با آهنگها و آواز خود به نحو خطرناکي به شهرت رسيد. کونتاريني دو ولگرد عاري از ذوق موسيقي را براي کشتن آن دو اجير کرد; آن دو به وي حملهور شدند و تقريبا مرده رهايش کردند. ولي او بهبود يافت، با اورتنسيا عروسي کرد، و با وي به جنووا رفت. مزدوران سناتور آن دو را در آن شهر يافتند و هر دو را با کارد به قتل رساندند((۱۶۸۲). آن اوراتوريويي که ظاهرا جانش را نجات داده بود تا يك قرن محبوبيت داشت و راه را براي هاندل باز کرد. اپرا در اين عصر در ايتاليا غوغايي به پا کرده بود. و نيز در سال ۱۶۹۹ بتنهايي شانزده سالن اپرا داشت، و در فواصل بين سالهاي ۱۶۶۲ و ۱۶۸۰ حدود صد اپراي مختلف به نمايش گذاشته شد. رونق نمايشهاي خوشاهنگ در شهر ناپل اندکي کمتر بود; اپرا در رم نشان پيشرفت دنياي موسيقي بود; پاپ کلمنس نهم شخصا، قبل از برگزيده شدن به مقام پاپي، چند کمدي موزيکال تصنيف کرده بود. بعد از مونتوردي اصالت اپراي ايتاليا تقريبا رو به زوال ميرفت; زمينه داستانسرايي، حيثيت و اهميتش را از دست داد و پوچي و خشونت به جايش نشست. فرانچسکو کاوالي، يکي از شاگرادان مونتوردي، آرياي سولو را به عنوان شيرينترين جنبه نمايش توسعه بخشيد; در نتيجه، تماشاچيان يك رشته نغمههاي دراماتيك را خواستار شدند و نمايش توسعه بخشيد; در نتيجه، تماشاچيان يك رشته نغمههاي دراماتيك را خواستار شدند و فواصل را با بيصبري تمام تحمل ميکردند. پسر بچگان يا مردان اخته نقشهاي سوپرانو يا کوانترالتو را عهدهدار ميشدند، ولي ميکردند. ميلتن اشعار غنايي به زبان لاتيني براي لئونورا باروني سرود و همه اهل ناپل دسته جمعي از مادر لئونورا، آدريانا باسيله، که رساخوانترين سوپرانوهاي زمان خود بود استقبال کردند. آرايش صحنه به عاليترين درجه کمال خود رسيد. به قول مولمنتي، در ونيز قرن هفدهم، تئاتر سان کاسيانو ميتوانست يك قصر سلطنتي، يك جنگل، يك اقيانوس، کوه، اولمپ و بهشت را نشان دهد; و در مواردي خاص يك اطاق رقص کاملا چراغاني شده را، با همه مبلها و رقاصانش، روي سر صحنه اصلي آويزان نگاه ميداشتند و هر طور که داستان ايجاب ميکرد آن را پايين ميکشيدند يا از نظر دور ميداشتند مارك آنتونيو چستي کوشيد اپرا را از قيد آريا برهاند; به پيش درآمد وسعت و اهميت بيشتري داد، منطق و متانت به داستان بخشيد، و بين آوازخواني و رسيتاتيف تفاوت قايل شد. همچستي و هم کورلي مبلغان موسيقي بودند; يکي اپراي ايتاليايي را به پاريس زمان لويي چهاردهم برد و ديگري به وين زمان لئوپولد اول. اروپاي شمال آلپ از نظر اپرا مستعمره ايتاليا بود.

آلساندرو سکارلاتي اکنون در ساختن اپرا شخصيتي ممتاز به شمار ميرفت. گرچه پسرش، دومنيکو، از نظر شهرت پيشي گرفته است، تا همين اواخر ((سکارلاتي)) به مفهوم آلساندرو به کار ميرفت و دومنيکو نشاني بود که به نامي مشهور چسبيده بود. آلساندرو در سيسيل به دنيا آمد (۱۶۵۹)، سيزدهساله بود که به رم پاي گذاشت، و چندي نزد کاريسيمي به تحصيل پرداخت; نخستين اپراي مشهورش را به نام اشتباه

معصومانه به وجود آورد. ملكه كريستيناي سوئد آن را پسنديد و آلساندرو را تحت حمايت خود گرفت; او دومين اپرايش را در تئاتر شخصي ملكه به نمايش در آورد. در سال ۱۶۸۴ رهبري دسته نوازندگان نمازخانه نايبالسلطنه اسپانيا را در ناپل پذيرفت. هجده سال در آنجا ماند و با چنان سرعت و تواتري اپرا ساخت كه تا زمان مرگش تعداد آنها حداقل به ۱۱۴ رسيد، كه اكنون نيمي از آنها در دستند. احتمالا در همين دوره بود كه سوليمنا صورت مشهوري را كشيد كه در كنسرواتوار موسيقي ناپل آويزان است صورتي كوچك و آكنده از حساسيت، تمركز انديشه، و تصميم. جنگ جانشيني اسپانيا در ناپل اثري مختل كننده گذاشت; حقوق سكارلاتي آن قدر عقب افتاد كه با زن و خانوادهاش به فلورانس رفت و اپراهاي بسياري تحت حمايت شاهزاده فرديناند تصنيف كرد و به معرض نمايش گذاشت. يك سال بعد به رهبري دسته نوازندگان كاردينال پيترو اوتوبوني درآمد. كاردينال اهل دل و شخصي فاضل بود و در حمايت هنر در رم جايگزين ملكه كريستينا شده بود. نيروي غير روحانيش را بين هنر، ادبيات، موسيقي، و معشوقگان تقسيم كرده بود. آلساندرو در سال ۱۷۰۷ به ونيز رفت و شاهكار خود را به نام ميتريداته ائوپاتوره، كه اپرايي كاملا عاري از علايق عاشقانه است، روي صحنه آورد. در آن سال، ناپل تحت دعوت كرد; وي آن را پذيرفت و ده سال آخر عمرش را در اوج شهرت در آنجا به پايان رساند. اپراهايش سبكي به وجود آوردند كه تا نيم قرن دوام يافت. سكارلاتي از پيش درآمد تركيبي بس مهم و ضروري و جدا از اپرا ساخت و آن را به سه موومان تقسيم كرد كه تا زمان موتسارت به صورت معيار به جاي ماند: آلگرو، آداجو و آلگرو. به آريا تفوق خاص قرن هجدهم و فرم ((داكاپو)) آن را داد كه در آن، قسمت سوم قسمت نخست را تكرار ميكند; احساسات، لطافت و رنگاميزي رمانتيك را در آن گنجاند و آن را وسيلهاي براي ترقي اصول شاهكارهاي هنري، چيرهدستي، و بديهه گويي قرارداد، ولي تواتر آن به طور مصنوعي در احساسات و بازي اخلال ميكرد. تا زماني چند، در برابر درخواستهايي كه براي نغمههاي احساساتي ميرسيد ايستادگي كرد; ولي سرانجام تسليم شد و در نتيجه موسيقي درام، بي آنكه تضاد سليقه به وجود بياورد، تا مدت پنجاه سال از موفقيتهاي بيشمار و شايان برخوردار بود. اپرا به سوي قهقرا رفت تا اينكه گلوك در وين جان و شكلي تازه بدان داد (۱۷۱۶) و در پاريس با اورفئوس و ائورديكه بدان زيبايي سحرانگيزي بخشيد.

V- پرتغال ۱۶۴۰-۱۷۰۰

هنگامي كه دوك براگانزا به عنوان ژان چهارم تاجگذاري كرد (۱۶۴۰)، پرتغال جنگ بيستوهشت سالهاي را براي دفاع از استقلال باز پس گرفتهاش از اسپانيا آغاز كرد. فرانسه تا سال ۱۶۵۹، يعني تا آن زمان كه مازارن در معاهده صلح پيرنه موافقت كرد به پرتغال ياري ندهد، به ياري آن كشور شتافت. آلفونسو ششم براي گرفتن كمك به انگلستان روي آورد; كاترين براگانزايي به عنوان عروس چارلز دوم به انگلستان فرستاده شد (۱۶۶۳) و بمبئي، طنجه و ۵۰۰,۰۰۰ پوند را به عنوان جهاز با خود آورد; انگلستان نيز، در عوض، لشكر و سلاح براي پرتغال فرستاد. پرتغاليها با دريافت اين كمكها و، مهمتر از همه، با كوشش، رهبري و انضباط خود قواي اسپانيا را يكي پس از ديگري عقب راندند و سرانجام اسپانيا، طبق پيمان ليسبون (۱۶۶۸)، استقلال پرتغال را به رسميت شناخت. پدرو دوم پيوستگي با انگلستان را با عقد پيمان مثيوئن استحكام بخشيد (۱۷۰۳): طرفين موافقت كردند كه تعرفههاي امتيازي به يكديگر بدهند; پرتغال كالاهاي ساخته شده از انگلستان بخرد و انگلستان شراب و ميوه از پرتغال وارد كند; در نتيجه انگليسيهاي قرن هجدهم، به جاي شراب سيب زلال بوردو، شراب پورت ساخت اوپورتو مينوشيدند. اين اتحاد بازرگاني مدت مديدي پرتغال و مستعمرات باقيمانده آن را در برابر فرانسه و اسپانيا حفظ كرد. در سال ۱۶۹۳ در برزيل معادن طلاي مينس ژرايش كشف شدند; بزودي آن قدر شمش طلا در اختيار پدرو دوم قرار گرفت كه پس از ۱۶۹۷ ديگر نيازي بودجه براي او راي دهد، در نتيجه، يكي از مجللترين دربارهاي اروپا را در ليسبون دايرِ كرد. همين طلاي امريكايي در پرتغال نيز نتيجهاي مشابه اسپانيا به بار آورد; طلا را به جاي اينكه در راه صنعتي كردن كشور صرف كنند، براي خريد اشياي ساخته شده خارجي به مصرف ميرساندند; اقتصاد ملي به همان صورت كشاورزي باقي ماند; و تاكستانهاي اوپورتو نيز با پرداخت طلاهاي پرتغالي، كه در بازرگاني با انگلستان به دست آمده بود، به دست انگليسيها افتادند. نويسندگان پرتغالي با اعمال شجاعانه خود به ادبيات سرزندگي بخشيدند.

pymansetareh@yahoo.com

فرانسيسكو مانوئل دملو، اهل ليسبون، پس از تحصيل در كالج يسوعي سائو آنتائو، در هنگهاي اسپانيايي كه عازم فلاندر بودند نام نوشت، از چند نبرد جان به در برد، در شورش كاتالان به طرفداري از پادشاه اسپانيا جنگيد، و تاريخچهاي را(تاريخ جنگ كاتالونيا)، كه از جمله آثار كلاسيكي است كه پرتغاليها به ادبيات اسپانيا هديه كردهاند، به رشته تحرير درآورد. در آن هنگام كه پرتغال خود را از قيد اسپانيا رهانيد، به خدمت ژان چهارم وارد شد; از وي استقبال كردند و تجهيز و فرماندهي يك ناوگان پرتغال را به وي سپردند. چون به عشق كنتس ويلانوواي دلربا گرفتار شد، به تحريك شوهر كنتس، بازداشتش كردند و مدت نه سال در زندان به سر برد. سپس آزاد، ولي به برزيل تبعيد شد. به باهيا(بائيا) رفت و مناظرات اخلاقي خود را در آنجا بنگاشت. در سال ۱۶۵۹ به وي اجازه بازگشت به پرتغال داده شد. در هفت سال بقيه عمرش، آثاري اخلاقي و ادبي، چند شعر و نمايشي كه در موضوع و بذلهگوييها از بورژواي نجيبزاده اثر مولير پيشي داشت منتشر كرد. گرچه به زبان اسپانيايي مينوشت، پرتغال وي را يكي از درخشانترين فرزندان خود به شمار ميآورد.

آنتونيو ويهئيرا نيز يكي ديگر از اينگونه افراد بود. او در سال ۱۶۰۸ در ليسبون به دنيا آمد; در كودكي وي را به برزيل بردند; در باهيا، نزد يسوعيان، به تحصيل علم پرداخت; در سلك آنها وارد شد; و در ميان حيرت همگان چه در موعظهها و چه با انتشار رسالهها پيشنهاد كرد كه دولتها بايد به مسيحيت عمل كنند. براي انجام ماموريتي مذهبي به پرتغال رفت (۱۶۴۱). ژان چهارم چنان مجذوب تماميت شخصيت و تنوع قابليتهاي وي شده بود كه او را به عضويت شوراي سلطنتي پذيرفت; در آنجا، او در طراحي پيروزيهايي كه استقلال وطنش را برگرداندند نقش مهمي داشت. او با پشتيباني از اصلاح تفتيش افكار، ماليات گرفتن از همه طبقات، اجازه ورود بازرگانان يهودي به پرتغال و از بين بردن تمايز بين ((مسيحيان قديم)) و ((مسيحيان جديد)) (يهوديهاي نو دين) به جنگ با افكار و عقايد قديمي برخاست. گذشته از بسياري جهات، او نمونهاي از نيروي حياتي، توانايي وسيع، و ليبراليسم هميشگي يسوعيها بود. چون به برزيل برگشت (۱۶۵۲)، به ماموريت مذهبي به مارانياون رفت، اما توحش و اصول اخلاقي بردهداران را آن چنان سرسختانه محكوم كرد كه وي را به پرتغال تبعيد كردند (۱۶۵۴). از هنديشمردگان مظلوم نزد شاه بهبود بخشد. موقع بازگشت به امريكاي جنوبي (۱۶۵۵)، شش سال به عنوان ((رسول برزيل)) صدها كيلومتر راه را در آمازون و شاخههاي آن در نورديد، زندگيش را در ميان قبايل وحشي و خطرات طبيعي به مخاطره انداخت، فنون تمدن را به بوميان آموخت، و در برابر روساي قبايل آن چنان با شهامت از حقوقشان دفاع كرد كه اينان نيز او را از خود طرد، و به سوي پرتغال روانه كردند (۱۶۶۱). در آنجا دستگاه تفتيش افكار او را به اتهام اينكه نوشتههايش حاوي عقايد بدعتگذاران خطرناك و بسيار افراطي است بازداشت كرد (۱۶۶۵). از اوضاع درون زندانهاي دستگاه تفتيش افكار به وحشت افتاد پنج نفر در سلولي به ابعاد ۲ ,۷۴ متر در ۳ ,۳۵ متر زندگي ميكردند; تنها نور طبيعي از يك شكاف كه در سقف آن بود به درون ميتابيد; و ظروف را هفتهاي يك بار عوض ميكردند. پس از دو سال از زندان آزاد شد، ولي نوشتن يا موعظه يا تعليم برايش ممنوع بود. به رم رفت (۱۶۶۹)، پاپ كلمنس دهم او را خوشامد گفت و احترام كرد، و كاردينالها و عوام را از سخنوري خود به حيرت انداخت. كريستينا، ملكه سوئد، بيهوده كوشيد كه وي را به سمت راهنماي روحاني خود منصوب كند.

او ادعانامه مفصلي عليه تفتيش افكار، كه لكه ننگي بر حرمت كليسا و داغي بر سعادت پرتغال بود، به پيشگاه پاپ تقديم كرد. پاپ كلمنس دستور داد كه دعاوي تفتيش افكار پرتغال را به رم ارجاع نمايند و پاپ اينوكنتيوس يازدهم آن هيئت را پنج سال معلق نگه داشت. ويهئيرا پيروزمند و به مشتاق ديدار هنديشمردگان يك بار ديگر به سوي برزيل رفت (۱۶۸۱) و تا زمان مرگ، يعني هشتادونه سالگي، در آنجا به عنوان آموزگار و مبلغ مذهبي يسوعي زحمت كشيد. آثارش بيست و هفت جلد ميشوند و حاوي سخنان عارفانه اوراد بسيارند; مواعظش، كه همسنگ نوشتههاي بوسوئه دانسته شدهاند، او را در رديف ((يكي از بزرگترين كلاسيكهاي زبان پرتغال)) قرار دادهاند; و خدمات ميهنپرستانه و اصلاحطلبانهاش ساوذي پروتستان را بر آن داشت تا وي را يكي از بزرگترين سياستمداران كشورش و آن عصر به شمار آورد.

pymansetareh@yahoo.com

IV- سقوط اسپانيا: ۱۶۶۵-۱۷۰۰

در ۱۶۶۵ اسپانيا هنوز بزرگترين امپراطوري دنياي مسيحيت بود. بر هلند جنوبي، ساردني، سيسيل، پادشاهي ناپل، دوكنشين ميلان، و مناطق وسيعي از امريكاي شمالي و جنوبي حكمراني داشت. ليكن نيروي زميني و دريايي لازم را كه بتواند بازرگاني و سرنوشت اين قلمرو پهناور را حفظ كند از دست داده بود. نيروي دريايي گران و پرخرجش به دست انگليسيها (۱۵۸۸) و هلنديها(۱۶۳۹) از بين رفته بود; نيروي زمينيش در روكروا (۱۶۴۳) و لنس شكستي قاطع خورده بود; سياستمدارانش در پيمان صلح پيرنه (۱۶۵۹) به گردن نهاده بودند. اقتصادش به جريان طلا و نقره از امريكا بستگي داشت و ناوگانهاي هلندي و انگليسي اغلب جريان آن را قطع ميكردند. اتكايش به طلاي بيگانه، و حقير دانستن بازرگاني، صنايع و تجارتش را از رشد باز داشته بود. بيشتر بازرگاني اسپانيا به كمك كشتيهاي بيگانه صورت ميگرفت. كشتيراني اسپانيايي در سال ۱۷۰۰بين اسپانيا و امريكا ۷۵، درصد كمتر از سال ۱۶۰۰ بود. اجناس ساخته شده را از انگلستان و هولاند وارد ميكردند و در مقابل، كمي شراب، روغن، آهن، يا پشم ميدادند. بقيه به شمش طلا پرداخت ميشد، به طوري كه طلاي امريكا فقط از راه اسپانيا و پرتغال به جيب انگلستان، فرانسه و ايالات متحده سرازير ميشد. شهرهاي كورذووا و والانس، كه زماني در صنايع دستي شهرت داشتند، آشكارا به زوال و نيستي گراييدند. كشاورزي با بيرون راندن اعراب اسپانيايي به تباهي افتاد و تنزل پياپي عيار مسكوكات اقتصاد را به بيثباتي كشاند. راهها آن قدر بد و وسايل حمل و نقل چنان اوليه بودند كه مردم شهرهاي كنار دريا يا رودخانهها قابل كشتيراني ترجيح ميدادند كه به جاي تامين كالاي مورد نياز خود و حتي غلات از منابع داخله، آنها را از خارج وارد كنند.

ماليات‌هاي گزاف، از جمله ۱۴ درصد ماليات بر فروش، جنگهاي اسپانيا را عليه دشمنان شكستناپذير و بيشماري كه از قرار معلوم نفرينشده خداوند بودند به درازا ميكشاندند. سطح زندگي چنان پايين آمده بود كه تعداد بيشماري از مردم اسپانيا از كشتزارها، مغازهها، و سرانجام از كشورشان دست كشيدند. مرگ و مير كودكان زياد بود، و ظاهرا در محدود كردن افراد خانواده ميكوشيدند. هزاران زن و مرد به تاركان دنيايي بيثمر مبدل شدند و هزاران نفر ديگر به ماجراجويي در ديار دور دست روي نهادند. سويل، تولدو، بورگوس، و سگوويا از جمعيتشان كاسته شد; جمعيت چهارصد هزار نفري مادريد در قرن هفدهم به دويست هزار نفر رسيده بود. اسپانيا از طلا ميمرد. در اين گير و دار كه فقر گسترش مييافت و بر شدت آن افزوده ميشد، طبقات بالا به اندوختن ثروتشان پرداختند. نجبا، كه از استثمار مردم يا ثروتهاي از خارج رسيده ثروتمند شده بودند، سرمايه خود را در صنعت يا بازرگاني كشور به كار نميانداختند، بلكه در عوض، جواهرات و فلزات قيمتي، تفريحات پرخرج و اثاثيه با شكوه خود را به رخ يكديگر ميكشيدند. دوك آلوا ۷۲۰۰ بشقاب و ۹۶۰۰ ظرف ديگر نقرهاي داشت; پرنس ستيگليانو تخت رواني از طلا و مرجان براي همسرش ساخته بود كه از فرط سنگيني بلا استفاده ماند. كليسا نيز، در اين محيط فقر و محروميت، ثروتي اندوخته بود و هر روز ثروتمندتر ميشد. اسقف اعظم سانتياگو دستور داد تا يك نمازخانه را تماما از نقره بسازند; و چون وي را از اين كار باز داشتند، آن را از سنگ مرمر بنا كرد. خون مردم منبع ثروت و عظمت خداوند شده بود. دستگاه تفتيش افكار مثل هميشه نيرومند بود، نيرومندتر از دولت. ديگر كمتر مردم را زنده در آتش ميسوزانيدند، آن هم به اين علت كه بدعت از بين رفته بود. سلب صلاحيت كاتوليكها در انگلستان چندان قابل از بازرگانان انگليسي در آنجا حمايت كند. نوكر پروتستان سفير انگلستان توسط دستگاه تفتيش افكار در سال ۱۶۹۱ بازداشت شد و در همان سال مردم جسد كشيش انگليكان سفير را از قبر خارج و قطعه قطعه كردند.

سوزاندن يهوديان نودين به جرم انجام مخفيانه مراسم دين يهود ادامه داشت. دستگاه تفتيش افكار با ثروتي كه در يكي از بازجوييها به دست آورده بود قصري باشكوه در مايوركا براي خود بنا كرد. گرچه بسياري از نجبا ميكوشيدند تا از آدمسوزيها جلوگيري كنند، توده مردم اين آتشسوزيها را تشويق ميكردند. در سال ۱۶۸۰، وقتي كه كارلوس دوم اظهار تمايل كرد كه شخصا در يكي از مراسم آتشسوزي منافقين شركت جويد، صنعتگران مادريد داوطلبانه يك آمفي تئاتر براي اين نمايش مقدس بنا كردند; در حين كار يكديگر

را با نصايح ديندارانه براي تسريع و زود به پايان رساندن كار تشويق ميكردند; در حقيقت، اين كار از عشق و علاقه سرچشمه ميگرفت. كارلوس و همسر جوانش با لباس و نشان سلطنتي در آن حضور يافتند; يكصد و بيست زنداني را به محاكمه كشاندند و بيست و يك نفر را در گودال آتش ميدان ماخور سوزاندند; اين بزرگترين و با شكوهترين آدمسوزيهاي تاريخ اسپانيا به شمار ميرود، و يك كتاب ۳۰۸ صفحهاي براي تشريح و بزرگداشت آن مراسم انتشار يافت كارلوس در ۱۶۹۶ خونتا ماگنا(شوراي بزرگ)يي را براي بررسي سو استفاده‌هاي دستگاه تفتيش افكار مامور كرد; آن شورا، طي يك گزارش، فساد و پليديهاي دستگاه تفتيش افكار را برملا و محكوم كرد، ولي رئيس دستگاه تفتيش افكار شاه را متقاعد كرد تا اين ((دادخواست خوفناك)) را به دست فراموشي بسپارد. در ۱۷۰۱، زماني كه فيليپ پنجم مجددا درخواست كرد كه آن گزارش را بياورند، اثري از آن به دست نيامد. ولي دستگاه تفتيش افكار از آن پس محتاطانهتر رفتار كرد و از تعداد آدمسوزيهاي خود كاست. كليسا ميكوشيد، با كمك مالي به هنر، ثروت خود را دوباره به دست آورد و از دين نگاهداري كند. در سال ۱۶۷۷، فرانثيسكو اررا ال موثو دومين كليساي ساراگوسا را به نام دل پيلار طرح ريخت. اين نام به مناسبت يكي از ستونهاي آن بود كه ميگفتند حضرت مريم از آسمان بر آن فرود آمدهاست. سبك معماري باروك اينك به اسپانيا آمده و اسپانيا، تقريبا يكشبه، از سبك تيره گوتيك به سبك تزييني افراطي گرويده بود. از نامهاي بزرگ در اين سبك خوسه چوريگراست; تا مدتي به سبك باروك اسپانيايي نام چوريگرسكا داده ميشد. وي در سال ۱۶۶۵ در سالامانكا متولد شده بود و نيروي فوقالعاده خود را در راه معماري، مجسمهسازي، قفسهسازي، و نقاشي به كار انداخت. در سن بيستوسه سالگي، با آمدن به مادريد، در رقابت براي طرحريزي عمارت تشييع جنازه ملكه ماريا لويسا شركت جست، پيروز شد، آن ساختمان عجيب را با ستونها و قرنيزهاي خيالانگيز به وجود آورد، با اسكلتها و استخوانهاي صليبي و جمجمه‌ها آرايش داد، و به استادي در كارهاي خيالانگيز شهرت يافت. در حدود سال ۱۶۹۰، مجددا به سالامانكا برگشت، تا ده سال در آن شهر كار كرد، كليساي كليساي سان استبان و سالن با شكوه شوراي شهر را بنا كرد. در اواخر دوران زندگي، در مادريد، سر در كليساي سان توماس را طرحريزي كرد; وي در ۱۷۲۵ درگذشت، و مابقي كار ساختمان به توسط پسرانش، خرونيمو و نيكولاس، انجام گرفت;در حين كار، گنبد آن فرو ريخت و بسياري از كارگران و مومنان را به هلاكت رساند. يك شكل تقريبا ملايم از سبك چوريكرسك به مكزيك رفت و بعضي از زيباترين ساختمانهاي امريكاي شمالي را به وجود آورد.

مجسمهسازي همچنان بيان نيرومند روح اسپانيايي به شمار ميرفت. بعضي اوقات اين نيرو از رئاليسم شگرفي سرچشمه ميگرفت; همچون موقعي كه سر بريده يحياي تعميد دهنده يا قديس ديگري را با همه جزئيات خونين آن نشان ميداد. موزه والياذوليذ دو سر اين چنين از بولس حواري داشت. صحنه‌هاي تزييني محراب هنوز شكلي جالب به شمار ميرفتند; لاجرم، پذرو رولدان چنين صحنه‌هايي را براي عبادتگاه كليساي جامع و بيمارستان كاريذاذ در سويل حجاري كرد و دخترش لويسا رولدانا; زن مجسمهساز و برجسته اسپانيا، در كليساي جامع كاديث گروهي را گرد ((بانوي اندوهگين ما)) به پا ساخت. پذرو د منا با برهنگان خود (كه در هنر اسپانيا بندرت وجود داشت)، مجسمه‌هاي متنوع از مريم عذرا، و جايگاه همسرايان كليساي جامع مالاگا، حاكم بر آن عصر بود و مجسمه سان فرانسيسكو وي در كليساي جامع سويل از بهترين و زيباترين نمونه‌هاي هنر مجسمهسازي اسپانيايي به شمار ميرود. در اواخر قرن هفدهم، هنر نيز در فساد كلي سهيم شد. تخته نقاشيها را با زينت آلات ميانباشتند; در شمايلها دستگاهي براي تكان دادن سر و چشم و دهان به بكار ميبردند; از مو، لباس و حتي رنگهاي طبيعي براي متاثر كردن تخيل و سليقه‌هاي بسيار ساده مردم استفاده ميكردند. عصر نقاشان برجسته اسپانيا سپري شده بود، ولي استادان كوچك بسياري هنوز وجود داشتند. خوان كارنيو دميراندا، كه به عنوان نقاش دربار جانشين ولاسكوئز شده بود، تقريبا به اندازه او محبوب بود. او مردي محبوب و مهربان و به كارش آن قدر علاقهمند بود كه بعضي اوقات فراموش ميكرد غذا خورده است يا نه. صورتي كه از كارلوس دوم و دربارش كشيد شاه جوان را چنان خوشحال كرد كه به وي لقب و نشان صليب سانتياگو بخشيد، ولي كارنيو چيزي را كه خارج از حدود لياقتش بود نپذيرفت . مادريد در آن روزها از داستان((كوزه عسل)) لذت ميبرد. گرگوريو اوتانده، يكي از هنرمندان گمنام، براي راهبه‌هاي كرملي تصويري كشيده بود كه ۱۰۰ دوكا مزد آن را طلب ميكرد; راهبه‌ها اين مزد را گزاف ميدانستند، و ليكن موافقت كردند كه راي كارنيو را بپذيرند. پيش

از آنکه کارنیو چیزي از این بابت بداند، اوتانده يك کوزه عسل به وي داد و از او خواهش کرد تا تصویر را دستکاري و اصلاح کند. این کار با اصلاح زیاد تصویر صورت پذیرفت. وقتي که راهبه‌ها از کارنیو خواستند تا بر آن قیم بگذارد، سخت در حیرت شد. از این کار ابا کرد، ولي هنرمند سومین ۲۰۰ دوکا بر آن قیمت گذاشت و کارنیو در سالهاي آخر عمر راه را براي یکي از جانشینان خود باز کرد. کلوذیو کویلیو شب و روز با نتایجي ناچیز در برابر سه پایهاش کار میکرد. کارنیو با وي دوست شد و برایش اجازه گرفت تا آثار تیسین، روبنس، و ونداید را در گالریهاي سلطنتي مطالعه و نسخهبرداري کند.این تجربه موجب رشد کلوذیو شد و در سال ۱۶۸۴، يك سال پیش از مرگ کارنیو، کویلیو به عنوان نقاش پادشاه برگزیده شد. با خلق اثرش براي محرابي در اسکوریال به نام ساگرادا فورما، که نمایشگر تقدیم ((نان مقدس)) به کارلوس دوم به خاطر ساختن محرابي در اسکوریال بود، در کشورش به شهرت رسید. افسانه مربوط به این تصویر خلقیات اسپانیا را نشان میدهد. مشهور است که در جنگ با هلند یکي از کالونیهاي بیدین نان مقدس عشاي رباني را زیر پا له میکند; قطرات خون از آن فطیر تکه شده بر زمین میریزد و موجب برگشتن یکي از همان بیحرمتکنندگان به مذهب تازه میشود; تکه را با حرمت تام به وین میبرند و به عنوان هدیه براي فیلیپ دوم میفرستند. از آن موقع به بعد آن را آغشته به خون مسیح متناوبا به مومنان خداترس نشان میدادند.کویلیو شاه و صاحبمنصبان درباري را زانو زده در حال ستایش آن نان معجزهگر نشان داد. حدود پناه نفر دیگر هم در آن عکس، کاملا متمایز و در يك نماي توهمزا، نشان داده شدهاند. کویلیو پس از خلق این اثر که دو سال طول کشید، استاد بلامنازع همه هنرمندان پایتخت محسوب شد. شش سال بعد (۱۶۹۲)، با ورود لوکا فاپرستو جوردانو از ایتالیا، آفتاب شهرتش ناگهان رو به افول نهاد; لوکا بلافاصله رهبري تزیین مجدد اسکوریال را عهده دار شد. وي با ستایش تصویرهاي کلوذیو وضع را بدتر کرد. کویلیو تصویري را که روي آن کار میکرد به پایان رساند و پس از آن قلم مو را به زمین گذاشت. کویلیو يك سال پس از ورود جوردانو، در سن پنجاه و يك سالگي، ظاهرا بر اثر نومیدي و حسادت درگذشت.

در این اثنا، سویل شاهد تولد و مرگ (۱۶۳۰۱۶۹۰) آخرین شخصیت بزرگ نقاشي اسپانیاي پیش از گویا بود.

خوان د والدس لئال مثل کویلیو پرتغالیالاصل، ولي در اسپانیا به دنیا آمده بود. پس از اینکه چند سالي را در کورذووا سپري کرد، به سویل رهسپار شد تا علیه برتري موریلیو مبارزه کند. او به حامیانش نقش حضرت مریم را با زیبایي پر احساس نثار کرد. وي مریم عذرا را در حین صعودش به آسمان نقاشي کرد; لیکن قلب و نیرویش اغلب صرف خلق تصاویري میشد که مصالحه و سازشکاري نمیشناخت، شادي و سرور زندگي را خوار میشمرد، و به مرگ گریز ناپذیر اشاره میکرد. قدیس آنتونیوس را در حالي که از زیبایي زنان میگریخت نشان داد. در تابلو يك چشم به هم زدن مرگ را به صورت اسکلتي نشان دادهاست که شمع زندگي را، که روشنایي اندکش بر آشفتگیهاي کف اطاق، یعني وسایل زندگي و شکوه زیبایي از قبیل کتابها، زره، تاج اسقفي، تاج شاهي، و زنجیر نشان فرقه پشم زرین میتابید خاموش میکند.لئال این افکار را، با تغییري اندك، در تصویري از گودال مردگان نشان داده است که از اجساد، اسکلتها، و جمجمه‌ها انباشته شدهاست و روي آنها

با نشان شهسواري و ترازوي دیگري بانشان اسقفي قرار دادند; بر یکي از ترازوها نوشته شدهاست نیماس (نه بیشتر) و روي دیگري نیمنوس (نه کمتر) عامي و روحاني خود را به تساوي در میزان عدل الاهي مییافتند.

وقتي که موریلیو اولین بار این دو تصویر را دید، به والدس گفت: ((دوست عزیز، این تصویري است که انسان تا جلو بینیش را نگیرد نمیتواند به آن نظاره کند این حرف ممکن است یا ستایشي از واقعگرایي نقاش بوده باشد یا عکسالعمل يك فکر سالم در مقابل هنري که به فساد کشیده شده است. انحطاط در همه شئون رایج شده بود. هیچ شخصیت بزرگ ادبي در آن عصر ندرخشید و هیچ درام بزرگي روي صحنه نیامد. دانشگاه‌ها در میان تهیدستي و تاریك اندیشي عمومي رو به تحلیل میرفتند; در این دوره در سالامانکا تعداد

pymansetareh@yahoo.com

دانشجويان از ۸۷۰۰ به ۲۰۷۶ نفر تقليل يافت. دستگاه تفتيش افكار و انجمن كتابهاي ممنوع با موفقيت ميكوشيدند تا تمام كتابهاي ناخوشايند كليسا را از اسپانيا دور نگاه دارند.اسپانيا تا حدود يك قرن همچون يك تارك دنيا از جنبشها فكري اروپايي دور ماند. و مجسمه انحطاط خود بر تخت شاهي تكيه زده بود.
كارلوس دوم در سن چهار سالگي به پادشاهي رسيد (۱۶۶۵). در زمان طفوليت وي، كشور رسما كه دست مادرش، ملكه ماريانا، ولي در حقيقت به دست كشيش اقرارنيوش يسوعي وي، خوآنس ابرهارد نيتهارد، و بعد هم به توسط معشوقش فرناندو والنثوئلا اداره ميشد. بي نظمي بالا گرفت و وزارت توام با لياقت دون خوان اتريشي ديگر آن قدر كوتاه بود كه نتوانست از فساد جلوگيري كند. پادشاه شانزدهساله در ۱۶۷۷ اداره امور دولت را خود به عهده گرفت; وي نوميدانه بر اين گسيختگي و زوال سرپرستي ميكرد. ازدواجهاي خويشاوندي هميشگي در خانواده هاپسبورگ احتمالا موجب ناتواني جسمي و فكري اين پادشاه شده بودند.

چانه هاپسبورگي كارلوس چنان پيش آمده بود كه نميتوانست غذا را بجود. زبانش آن قدر بزرگ بود كه صحبتش را خوب نميفهميدند. تا سن دهسالگي مثل يك كودك از وي پرستاري ميشد. بندرت چيز ميخواند; تحصيلات اندكي داشت، و اوهام و داستانها و افسانه‌هاي مذهبي بزرگترين ارثيه وي به شمار ميرفتند.يكي از مورخان بزرگ اسپانيايي وي را چنين وصف ميكند:((مريض، ابله و بسيار موهومپرست بود)); وي((ميپنداشت كه در چنگال شيطان اسير شده و بازيچه دست جاهطلبيهاي اطرافيانش است.)) دوبار ازدواج كرد، ولي ((همگان ميدانستند كه بچهدار نميشود.)) كوتاه، لنگ، مصروع، و ضعيف بود و پيش از سيوپنج سالگي كاملا طاس شده بود، هميشه بوي مرگ از او به مشام ميرسيد، ولي با زنده ماندن دنياي مسيحيت را كرارا متحير و مبهوت ساخت. تجزيه اسپانيا اكنون به صورت يك حادثه غمانگيز اروپايي درآمده بود. عليرغم مالياتبنديها، تورم، و بهرهگيري از معادن امريكا، دولت چنان به لبه پرتگاه ورشكستگي رسيده

کلوديو کوئليو: کارلوس دوم اسپانيا. بود که نميتوانست بهره قروض خود را بپردازد و حتي غذاي شاه نيز محدود شده بود. بوروکراسي اداري، که حقوقش هميشه عقب افتاده بود، به رشوهخواري و تناسايي گرايید. فقر به حدي شديد بود که مردم براي نان دست به جنايت ميزدند؛ دسته‌هاي مردمي که از گرسنگي نزديك بود تلف شدند براي دزدي و قتل به خانه‌ها دستبرد ميزدند و بيستهزار گدا در خيابانهاي مادريد سرگردان بودند. افراد نيروي پليس، که حقوقي دريافت نميداشتند، از هم ميپاشيدند و به مجرمان ميپيوستند.

در ميان اين هرج و مرج و ناامني و خرابي، پادشاه بيچاره، لنگ، و نيمه ديوانه، که حس ميکرد مرگ بر او سايه افکنده است، با تحير و دودلي مسئله جانشيني تاج تخت را پيش روي آورد. قدرتش از لحاظ نظري مطلق بود و يك جمله دستخط وي کافي بود تا امپراطوري او را در چهار قاره براي اتريش يا فرانسه به ارث بگذارد. مادرش به نفع اتريش راي ميداد، ليکن کارلوس از نقشه وي و از آزمندي و ستيزهجويي همسر آلماني تبارش بيزار بود.

سفير کبير فرانسه به وي گوشزد ميکرد، که، چون جهاز عروس اسپانيايي لويي چهاردهم هنوز پرداخت نشده‌است، چشمپوشي او از جانشيني باطل شمرده ميشود؛ لويي براي گرفتن اين حق سخت پافشاري ميکرد او نيروي کافي نيز براي بدست آوردن آن در اختيار داشت. اگر کارلوس آن حقوق را ناديده ميگرفت، اروپا در آتش جنگ فرو ميرفت و اسپانيا نيز خود در اين جنگ از هم ميپاشيد.کارلوس در زير فشار اين تصميمگيري خرد شد؛ ميگريست و گله ميکرد که ساحرهاي او را به بدبختيهاي تحمل ناپذير طلسم کرده‌است. در آن حال که به مباحثات متشتت گوش فرا ميداد، قصرش در محاصره شورشياني بود که فرياد کنان طلب نان ميکردند.

pymansetareh@yahoo.com

کارلوس در سپتامبر ۱۷۰۰ به بستر مرگ افتاد. اطرافیانش که طرفدار فرانسه بودند توانستند موافقت اسقف اعظم تولدو، نخست کشیش اسپانیا، را به سود خود جلب کنند. وي شب و روز در کنار بستر پادشاه محتضر بود و به وي یادآوري میکرد که تنها لویي چهاردهم است که میتواند امپراطوري اسپانیا را دست نخورده محافظت، و از آن به منزله دژ مستحکم کلیساي کاتولیك استفاده کند. پاپ اینوکنتیوس دوازدهم، به اصرار لویي، به کارلوس توصیه کرد که به فرانسه روي خوش نشان دهد. کارلوس سرانجام تسلیم شد و وصیتنامه مرگباري را امضا کرد و طي آن مستملکاتش را به دست فیلیپ، دوك آنژو، نوه پادشاه فرانسه، واگذار کرد (۳ اکتبر ۱۷۰۰). کارلوس در اول نوامبر، در سن سیونه سالگي، در حالي که هشتاد ساله به نظر میرسید،

فصل شانزدهم

وضع یهودیان

۱۵۶۴۱۷۱۵

I- سفارادیها

بقاي یهودیان، از خلال نوزده قرن مشقت و کینه توزي، تلاش غمانگیزي است در تاریخ جهالت، نفرت، جرئت و به خود آیي از فشار ظلم. محرومیت از وطن، اجبار به پناهندگي در اقلیت نشینهاي نژادي در میان دشمنان سختدل، دمادم در معرض خفت و ظلم و مصادره ناگهاني اموال و اخراج یا قتل عام بودن، و در عین حال نداشتن هیچ وسیله دفاع غیر از شکیبایي، زیرکي، عزم آمیخته به یاس، و ایمان مذهبي، همه با هم موجب شدند که یهودیان چنان روزگاران سیاهي را سپري کنند که هیچ قومي در تاریخ متحمل نشده است. نیروي اراده آنان هرگز در هم نشکست و، در میان این همه رنج و محرومیت، شاعران و فیلسوفاني به بار آوردند که یاد آورد قانونگذاران و پیامبران عبراني بودند که شالوده روحاني دنیاي غرب را گذاشتند.

اکنون در اسپانیا انقراض یهودیان ظاهرا کامل شده بود و فقط همچون جریاني پنهاني در خون اسپانیا باقي ماندند. یکي از اسقفهاي اسپانیایي در سال ۱۵۹۵ با رضایت کامل میگفت که یهودیان از دین برگشته با ازدواج با مسیحیان رو به تحلیل رفتهاند و اکنون اعقاب آنان مسیحیان خوبي هستند. دستگاه تفتیش افکار با وي همعقیده نبود. در سال ۱۶۵۴ ده نفر را در کوئنکا و دوازده تن دیگر را در غرناطه سوزاندند; در سال ۱۶۶۰ هشتاد و یك نفر در شهر سویل بازداشت شدند و هفت نفر را به جرم انجام مخفیانه مراسم دیني یهود سوزاندند.

در پرتغال بسیاري از یهودیان نودین (مارانوها) یهود در خانه‌هاي خود ادامه میدادند; بیش از یکصد نفر شان در میان سالهاي ۱۵۶۵ و ۱۵۹۵ به عنوان ((مرتد)) قرباني دستگاه تفتیش افکار شدند. یهودیان مخفي، علیرغم مخاطرات کشف شدنشان، به عنوان نویسنده، استاد، بازرگان، کارشناس امور مالي، و حتي راهب و کشیش جایي ناپایدار در زندگي پرتغالي براي خود یافتند.

برجستهترین پزشکان، یهودیان نهاني بودند; و در لیسبون خانواده مندس یکي از بزرگترین موسسات بانکي اروپا را به وجود آورد.

pymansetareh@yahoo.com

فعاليت دستگاه تفتيش افكار پرتغال پس از ادغام پرتغال در اسپانيا(۱۵۸۰)، رو به افزايش گذاشت. در بيست سال بعد از آن، پنجاه مورد آدمسوزي با ۱۶۲ محكوميت به مرگ و ۹۷۹,۲ توبه كاري به وقوع پيوست. يكي از فرايارهاي بيست و پنج ساله فرانسيسي به نام ديو گودا آسومسائو را، پس از اينكه بازگشت خود را به دين يهود اعلام كرد، در آتش سوزاندند. بسياري از مارانوها، كه دستگاه تفتيش افكار پرتغال را وحشيتر و درندهتر از سازمان مشابه در اسپانيا ديدند، به اسپانيا كوچ كردند. در سال ۱۶۰۴، مبلغ ۱,۸۶۰,۰۰۰ دوكا به فيليپ سوم، چيزي كمتر از آن را هم به وزراي وي، رشوه دادند و شاه را متقاعد كردند تا از پاپ كلمنس هشتم امريهاي به عنوان مفتشين پرتغالي بگيرد تا زندانيان مارانويي خود را فقط با توبهكاري روحي آزاد سازند. در يك روز (۱۶ ژانويه ۱۶۰۵) ۴۱۰ تن از اين قربانيان آزاد شدند. ليكن اثر اين رشوه به مرور زمان و بلافاصله پس از مرگ فيليپ سوم (۱۶۱۲) از بين رفت و ترور دولت پرتغال مجددا نيرو گرفت. در سال ۱۶۲۳ يكصد مسيحي جديد در شهر كوچك مونتمور او نووو بازداشت شدند. در كويمبرا، مركز فرهنگي اين پادشاهي، در سال ۱۶۲۶ ، ۲۴۷ نفر به اين نحو بازداشت شدند. در عرض بيست سال (۱۶۲۰۱۶۴۰) ۲۳۰ يهودي پرتغالي را شخصا و تمثال ۱۶۱ نفر را، كه گريخته بودند، سوزاندند و ۹۹۵,۴ تن با مجازاتهاي كمتر تطهير شدند)) هزاران نفر از مارانوها با به خطر انداختن جان و مال و با ترك مال و منالشان، همان طور كه از اسپانيا فرار كرده بودند، از پرتغال گريختند و در چهارگوشه دنيا پراكنده شدند. اكثريت سفارديهاي تبعيدي به دامان اسلام پناه آوردند و به ماندگاههاي يهودي افريقاي شمالي، سالونيك، قاهره، قسطنطنيه، آدريانوپل، ازمير، حلب، و ايران پيوستند يا خود ماندگاههايي تشكيل دادند.يهوديان در اين مراكز از قدرت سياسي و اقتصادي محروم بودند، ولي بندرت مورد آزار جسمي قرار ميگرفتند. آنان نه تنها به عنوان پزشك، بلكه در امور كشوري نيز به مدارج عالي رسيدند. يوسف ناسي، يكي از مارانوها، طرف توجه خاص سليم دوم سلطان عثماني بود، كه ملقب به دوك ناكسوس گشت(۱۵۶۶) و درآمد ده جزيره درياي اژه دولت تركيه در وين بود و در آنجا مذاكره صلحي را كه جنگ با باب عالي را تا چندي پايان بخشيد آغاز كرد. بخت و اقبال يهوديان در ايتاليا به تناسب نيازمنديها و خلقيات دوكها و پاپها دستخوش نوسان بود. زندگي در ميلان و ناپل، كه تحت قلمرو اسپانيا بود، تقريبا براي ايشان غيرممكن بود; در سال ۱۶۶۹ فرماني صريح آنها را از كليه مايملك اسپانيايشان محروم ساخت در پيزا و ليوورنو (لگهورن)، مهيندوكهاي توسكان، كه مايل به توسعه بازرگاني آن بنادر آزاد بودند، به آنان آزادي تقريبا كاملي اعطا كردند.امتيازي كه در ۱۵۹۳ به بازرگانان اين بنادر داده شد در واقع دعوتي از مارانوها به شمار ميرفت: ((ما مايليم كه... تفتيش افكار، بازرسي، تهديد، يا اتهام، مزاحم حال شما و خانوادههايتان، حتي اگر درگذشته در خارج از قلمرو ما در لباس مسيحيت يا به اين نام زندگي كردهاند، نشوند.)) اين نقشه موثر واقع شد; ليوورنو شكوفان شد; و جامعه يهودي آنجا، كه از نظر تعداد بعد از رم ونيز از هرجاي ديگر بيشتر بود، به سبب فرهنگ و همچنين ثروت خود به شهرت رسيد. سناي ونيز كه از رابطه يهوديان با تركيه بيمناك بود، آنها را پيدرپي اخراج ميكرد و مجددا آنان را به عنوان عنصر مفيد بازرگاني و امور مالي و مخصوصا صنعت راه ميداد. يك طرح صنعتي يهودي در ونيز چهار هزار كارگر مسيحي را به كار گرفته بود. يهوديان آلماني و شرقي نيز، مانند سفارديها، در آنجا مسكن گرفتند، و سنا در برابر دستگاه تفتيش افكار از آنها حمايت ميكرد. تقريبا همه آنان در ((جودكا)) يا محلات يهودي نشين ميزيستند، ولي در آنجا محدود نبودند; در اين گتو خانوادههاي ثروتمند و خانههاي زيبا بسيار بودند، و يك كنيسه مجلل و آراسته، كه در ۱۵۸۴ بنا شده بود، در سال ۱۶۵۵ تحت نظر بالداساره لونگنا، معمار نامدار، تجديد بنا شد. شش هزار يهودي ونيز از نظر سطح فرهنگي از ديگر اجتماعات يهودي برتر بودند. در سال ۱۵۶۰ يك مهاجر نشين ديگر از مارانوهاي پرتغال در فرارا مستقر شد، ولي در سال ۱۵۸۱ به دستور پاپ، كه او نيز تحت فشار دستگاه تفتيش افكار پرتغال قرار گرفته بود، ساكنين آن پراكنده شدند. در مانتوا، دوكهاي گونتساگا از يهوديان پشتيباني به عمل ميآوردند، ليكن، در نوبتهاي معين، جريمههايي به صورت باج و خراج يا به صورت ((وام)) بر آنها تحميل ميكردند; و در ۱۶۱۰ همه يهوديان مانتوا ناچار شدند در گتوي محصوري زندگي كنند كه دروازههاي آن را هنگام غروب ميبستند و صبح خيلي زود باز ميكردند.

هنگامي كه در مانتوا طاعون شيوع يافت، يهوديان را متهم به آوردن آن كردند; و زماني كه در جنگ جانشيني مانتوا، لشكريان امپراطور آن شهر را گرفتند، گتو را غارت كردند، پول و جواهراتي به ارزش ۸۰۰,۰۰۰ سكودو به ترك كنند و فقط آن مقدار مالي را كه ميتوانند حمل كنند با خود ببرند.

در رم، كه قبلا پاپها معمولا از يهوديان حمايت كرده بودند، پاپهايي كه پس از سال ۱۵۶۵ آمدند، به استثناي پاپ سيكستوس پنجم، به صدور يك رشته فرمانهاي خصمانه دست زدند. پاپ پيوس پنجم (۱۵۶۶) به كليه مقامات كاتوليكي فرمان داد تا محدوديتهاي قانوني و عدم صلاحيت يهوديان را با شدت تمام به مورد اجرا بگذارند. از آن پس، قرار شد در گتوهايي كه طبيعتا از جمعيت مسيحي جدا شده بودند زندگي كنند، لباس مخصوص بر تن كنند يا علامت ويژهاي (غيار) به خود بياويزند، از تملك زمين محروم شوند، و در هر شهر بيش از يك كنيسه نداشته باشند. در ۱۵۶۹ پاپ پيوس پنجم، طي توقيعي كه آنها را به رباخواري، واسطگي، جادوگري و طلسمكاري متهم ميكرد، دستور داد كه كليه يهوديان از قلمروهاي پاپ، به استثناي شهرهاي آنكونا و رم، بيرون رانده شوند گرگوريوس سيزدهم (۱۵۸۱) مسيحيان را از استخدام پزشكان يهودي منع كرد، دستور داد كتابهاي عبري را ضبط كنند، و مجددا يهوديان را مجبور كرد (۱۵۸۴) تا در مراسم موعظهاي كه به منظور تشويق آنان در گرويدن به دين مسيح صورت ميگرفت شركت جويند. سيكستوس پنجم چند زماني به اين شكنجه پايان بخشيد. گتو را باز كرد (۱۵۸۶)، به يهوديان اجازه داد تا در قلمرو پاپ هرجا كه ميخواهند زندگي كنند، و آنان را از پوشيدن نشان يا لباس مخصوص معاف داشت; اجازه داد تا تلمود و ساير نوشتههاي عبري را چاپ كنند، آزادي كامل پرستش به آنان بخشيد، و به مسيحيان دستور داد تا با يهوديان و كنيسههاي آنان به احترام انساني رفتار كنند. ليكن دوره حكومت اين پاپ مسيحي كوتاه بود. پاپ كلمنس هشتم حكم اخراج را تجديد كرد (۱۵۹۳) تا سال ۱۶۴۰ تقريبا همه يهوديان ايتاليا در گتوها به سر ميبردند; زماني كه ميخواستند از آن قدم بيرون نهند، ميبايست نشان طايفهاي خود را بزنند; از كار كشاورزي و پيوستن به صنف محروم بودند. مونتني، كه در سال ۱۵۸۱ در رم به سير و سياحت مشغول بود، نوشته است كه چگونه يهوديان را در روزهاي سيت ناچار ميساختند كه شصت نفر از جوانان خود را به كليساي سانت آنجلو در پسكريا براي شنيدن موعظه ديني به منظور برگشت از دين بفرستند. جان اولين اين مراسم را در شهر رم ديد (۷ ژانويه ۱۶۴۵) و ملاحظه كرد كه يهوديان ((بندرت از دين خود دست بر ميدارند)). بسياري از خصوصيات نازيباي جسم و شخصيت يهوديان در نتيجه اسارت طولاني، خفت، و فقر بود. در فرانسه يهوديان از لحاظ نظري مشمول كليه محروميتهاي قانوني بودند كه پاپ پيوس پنجم وضع ميكرد; عملا اهميت آنان در و صنعت و بازرگاني و امور مالي يك نوع آزادي ضمني به آنان داده بود. كولبر بر منافع حاصله از فعاليتهاي تجاري يهوديان در مارسي تاكيد نهاد. پناهندگان مارانويي در بوردو و بايون اقامت گزيدند و در ترقي زندگي جنوب باختري فرانسه چنان سهيم شدند كه به آنان اجازه داده شد تا مراسم ديني هنگامي كه ارتشي از سربازان مزدور در سال ۱۶۷۵ به بوردو حملهور شد، انجمن شهر ميترسيد يهوديان دسته جمعي از آن شهر كوچ كنند و آن شهر از رونق بيفتد; يك نايب كلانتر گزارش داد كه بدون آنان، ((بازرگاني بوردو و همه آن ايالت ناچار به نابودي كشيده خواهد شد.)) لويي چهاردهم جامعه يهوديان مس را در حمايت خود قرار داد; هنگامي كه قضات محلي يك تن يهودي را (۱۶۷۰) به اتهام كشتن يك كودك در مراسم ديني خود به مرگ محكوم كردند، آن پادشاه حكم محكوميت دادگاه را به عنوان يك جنايت قضايي محكوم كرد و دستور داد كه، از آن پس، اتهامات جنايي عليه يهوديان به شوراي سلطنتي احاله شوند. در اواخر دوران سلطنت لويي، و در زماني كه جنگهاي جانشيني اسپانيا فرانسه را به لبه پرتگاه ورشكستگي كشانده بود، ساموئل برنار، يكي از كارشناسان امور مالي يهودي، تمام ثروت خود را در اختيار شاه گذاشت، و آن پادشاه مغرور از كمك ((بزرگترين بانكدار اروپا)) سپاسگزاري كرد.

II- اورشليم هلندي

مهاجرت يهوديان از اسپانيا و پرتغال در انتقال سيادت بازرگاني از آن كشورها به هلند نقشي داشت; هرچند كه بعضي اوقات در آن مبالغه ميشود. يهوديان تبعيدي نخست به آنورس آمدند; ولي در ۱۵۴۹

شارل پنجم دستور داد تا كليه يهوديان مارانويي كه در عرض پنج سال گذشته از پرتغال آمدهاند از فروبومان بيرون رانده شوند. شهرداران آنورس تقاضا كردند تا از اين حكم معاف شوند; حكم اجرا شد و مهاجران جديد جستجو را براي برگزيدن محل سكونت از نو آغاز كردند.آنورس رونق بازرگاني خود را از دست داد، نه به جهت اين مهاجرت جزئي، بلكه بر اثر مصيبتهايي كه به علت جنگهاي رهايي بخش و معاهده وستفالي، كه سكلت را به روي كشتيراني بست. آزادي ناقص ولي روزافزون مذهب در ايالات متحده يهوديان را به سوي شهرهاي اين كشور از قبيل لاهه، روتردام، هارلم و بيش از همه به آمستردام كشاند. يهوديان مارانويي در ۱۵۹۳ در آنجا پيدا شدند; چهار سال بعد، يك كنيسه در آنجا بنا كردند. عبري زبان مذهبي، و اسپانيايي و پرتغالي زبان روزمره شان بود. در ۱۶۱۵ پس از گزارشي كه هوخو گروتيوس تنظيم و ارائه كرد، مقامات شهري رسما جامعه يهوديان را مجاز دانستند و آزادي مذهب بخشيدند، ولي آنها را از ازدواج با مسيحيان و حمله بر دين مسيحي بر حذر داشتند; ترس و آشفتگي رهبران كنيسه، زماني كه ارتداد اوريل آكوستا و باروخ اسپينوزا بر اساس اعتقاد مسيحي اثر گذاشت، از همين امر ناشي شده بود.

در ميان يهوديان آن بندر در حال توسعه بازرگانان بسيار ثروتمندي وجود داشتند. آنها بخش مهمي از بازرگاني بار، در جشن ازدواج يك دختر يهودي، چهل نفر از ميهمانان ثروتي بالغ بر ۴۰,۰۰۰,۰۰۰ فلورن با خود داشتند. در سال ۱۶۷۸، موقعي كه ويليام سوم، ستادها و در هلند، درگير و دار طرح لشكركشي به انگلستان و تسخير تاج و تخت آن كشور بود، گفته ميشود كه ايساك سواسو ۲,۰۰۰,۰۰۰ فلورن بدون بهره به وي پرداخت و گفت: ((اگر پيروز شدي، آن را به من پس خواهي داد، و در غير اين صورت، شايقم كه آن را از دست بدهم.)) بعضي از يهوديان مال و ثروت خود را كاملا عيان ميساختند; داويد پينتو خانهاش را چنان پرزرق و برق آراسته بود كه مقامات دولتي وي را ملامت كردند; بايد اضافه كنيم كه، با وجود اين، خانواده پينتو ميليونها فلورن به موسسات خيريه يهودي و مسيحي كمك كردند. در پشت سر اين فعاليت بازرگاني، يك زندگي فرهنگي نيز با دانشمندان، ربيها، پزشكان، شعرا، رياضيدانان، و فلاسفه در جريان بود. مدارس وسايل تحصيل را تهيه ميديدند، و يك چاپخانه عبري نيز به دست منسي بن اسرائيل تاسيس يافت، و كتابها و جزوههاي ديني بسياري به چاپ رسيدند. آمستردام، تا دو قرن بعد از آن، مركز خريد و فروش مطبوعات يهوديان بود. جامعه يهوديان پرتغالي در سالهاي ۱۶۷۵ ۱۶۷۱ به چهار هزار خانوار بالغ ميشد و ترقيشان را با بناي كنيسه زيبايي، كه هنوز هم يكي از جاهاي ديدني آمستردام به شمار ميرود، نشان دادند. مشهور است كه مسيحيان نيز در اين اهدا سهيم بودند. اين زمان لحظه پرسعادت زندگي يهوديان جديد بود. اين خورشيد را لكههايي نيز فرا گرفته بودند. در حدود سال ۱۶۳۰، اشكنازي يا يهوديان شرقي از لهستان و آلمان به هلند آمدند. آنها لهجه آلماني خاص خويش داشتند و كنيسههاي ويژه خود را بنا نهادند; به سرعت رو به افزايش گذاشتند و، در نتيجه، يهوديان سفارادي، كه به برتري زبان، فرهنگ، لباس، و ثروت خود مباهات ميكردند و ازدواج با يهوديان اشكنازي را نوعي ارتداد و كفر ميپنداشتند، از آنها نفرت به دل گرفتند. درميان يهوديان سفارادي را نوعي ارتداد و كفر ميپنداشتند، از آنها نفرت به دل گرفتند. در ميان يهوديان سفارادي نيز تقسيم طبقاتي به وجود آمد: بازرگانان كوچك، و بيچارگاني كه تعداد شان رو به افزايش ميرفت، ((ميليونرها)) را، كه اختيار سياست و كاركنان كنيسهها را در دست داشتند، محكوم ميكردند. در يكي از هجونامههاي آن زمان چنين آمدهاست: ((دلار ميبندد و رها ميسازد; نادانان را به مقامات عاليه اجتماعي ميرساند.)) رهبران فرهنگي شائول لوي مورتيرا، ايساك آبو آب دافونسكا، و منسي بن اسرائيل مرداني توانا و درستكار، ليكن در كارهاي سياسي، مذهبي و اخلاقي محتاط و محافظهكار بودند. آنان همچون اسپانيايي‌هايي كه مامور شكنجه پيشينيانشان بودند، جزمي شدند و با مراقبت شديد به تفتيش افكار بالقوه كفرآميز پرداختند.

گذاشت. وي در لاروشل از پدر و مادري مارانويي، كه بتازگي از ليسبون آمده بودند، به دنيا آمد; در كودكي او را به آمستردام آوردند; با سعي و جديت هرچه تمامتر به فراگرفتن زبانهاي عبري، اسپانيايي، پرتغالي، لاتيني، و انگليسي پرداخت، و در سن هجدهسالگي به مقام واعظي جماعت نوه شالوم برگزيده شد. با نوشتن كتاب آشتي دهنده، به منظور پايان دادن به اختلافاتي كه در كتاب مقدس نوشته شده است، مايه خشنودي يهوديان و عيسويان را فراهم ساخت. با مسيحيان بسياري مكاتبه ميكرد و در ميان آنان

دوستان متعدد داشت از قبيل هوئه، گروتيوس، كريستينا ملكه سوئد، ديونيسيوس وسيوس كه كتابش را به لاتيني برگرداند و رامبران كه در سال ۱۶۳۶ صورتش را كشيد. از همه مهمتر اينكه وي توجه رويابينان مسيحي را به سوي خود جلب كرد، زيرا در موعظه‌هاي خود ميگفت كه بزودي مسيحايي براي سلطنت بر دنيا ظهور ميكند. منسي معتقد به قباله، و ايدئاليستي را زور بود كه ميپنداشت بزودي اسباط دهگانه مفقود اسرائيل، كه محتملا هندیشمردگان امريكايي خواهند بود، پيدا و متحد خواهند شد، قوم يهود به انگلستان و اسكانديناوي راه خواهد يافت، و ارض مقدس با همه شكوه مسيحايي خود به اسرائيل باز گردانده خواهد شد. پيرايشگران اصحاب سلطنت پنجم در انگلستان با منسي مكاتبه ميكردند و، با وجودي كه مسيحاي آنها مسيحاي او نبود، از نظرياتش مبني بر ظهور نزديك سلطنت الاهي استقبال ميكردند. در پي اين تشويق، رساله اميد اسرائيل را انتشار داد(۱۶۵۰) و در آن تقاضا كرد به يهوديان اجازه ورود مجدد به انگلستان داده شود. براي ترجمه لاتيني اين رساله، مقدمهاي خطاب به پارلمنت انگلستان نوشت و شرح داد كه، بنا به پيشگوييهاي كتاب مقدس، يهوديان پس از پراكنده شدن در چهارگوشه دنيا، ميتوانند به سرزمين اصلي خود برگردند; و در نتيجه از دولت انگلستان تقاضا كرد كه در جهت تحقق اين شرايط اوليه به يهوديان اجازه دهد به انگلستان بروند و آزادانه به انجام مراسم ديني و بناي كنيسه‌هايشان بپردازند. خود نيز اظهار اميدواري كرد به وي اجازه داده شود به انگلستان برود و زمينه را براي تاسيس جامعه عبراني مهيا سازد. كرامول با اين تقاضا موافق بود و گفت: ((علاقه من به اين مردم بيچاره، كه برگزيده خدايند و خدا قانون خود را به آنان داد، بسيار است.)) لرد ميدل سكس، شايد به نمايندگي پارلمنت، نامه تاييديه و تشكرآميز ((به برادر عزيز، فيلسوف عبراني، منسي بن اسرائيل)) نوشت. سفيركبير انگلستان در هلند به ديدار منسي رفت، و با موسيقي و دعاي عبراني، از وي استقبال به عمل آمد(اوت ۱۶۵۱). ليكن پارلمنت انگلستان در ماه اكتبر قانون كشتيراني را مستقيما به قصد بازرگاني هلند وضع كرد; رقابت بازرگاني به نخستين جنگ هلند منتهي شد(۱۶۵۲۱۶۵۴) و منسي ناچار شد اندكي بيشتر صبر كند. ((پارلمنت بربون)) تقاضاي مجددش را با موافقت دريافت كرد (۱۶۵۳); امان نامهاي برايش فرستاد; و پس از برقراري صلح، كرامول دعوت را تاييد كرد، و در ماه

III- انگلستان و يهوديان

در فاصله بين تبعيد يهوديان از انگلستان در سال ۱۲۹۰ تا به قدرت رسيدن كرامول در سال ۱۶۴۹، هيچ يهودي را قانونا به انگلستان راه ندادند. عده معدودي يهودي پيلهور در روستاها، و تعدادي بازرگان و پزشك در شهرها ديده ميشدند; ولي آنچه كه انگليسيهاي دوره اليزابت از يهوديان ميدانستند يا ميپنداشتند از ادبيات يا شايعات مسيحي سرچشمه ميگرفت. از روي همين منابع بود كه مارلو باراباس خود، و شكسپير شايلاك خويش را تجسم بخشيدند.

عدهاي از منتقدان فكر كرده‌اند كه شكسپير به پيشنهاد گروه نمايشهاي خود، كه ميخواست از طوفان احساسات ضد يهودي سال ۱۵۹۴ به سبب اعدام رودريگو لوپش در انگلستان سود جويد، تاجر ونيزي را نوشت. اين شخص به قصد مسموم كردن ملكه اليزابت متهم شده بود، و به سال ۱۵۹۴ او را به دار آويختند.

لوپش كه از پدر و مادري يهودي در پرتغال به وجود آمده بود، در سال ۱۵۵۹ در لندن مستقر شد و در حرفه پزشكي به مقامي بزرگ رسيد. وي پزشك خاص ارل آو لستر بود و متهم شده بود كه در مسموم كردن دشمنان اين شخص با وي همدست بوده‌است. در ۱۵۸۶ پزشك مخصوص ملكه شد. از ميان بيماراني كه به وي مراجعه ميكردند يكي نيز دومين ارل آو اسكس بود كه چون نوع بيماري وي را نزد ديگران فاش كرد، با وي دشمن شد. در حدود سال ۱۵۹۰ در دسيسهاي كه از طرف دربار اسپانيا عليه دون آنتونيو، مدعي تاج و تخت پرتغال، ترتيب داده شده بود با فرانسيس والسينگم همدست شد، و ظاهرا جاسوسان فيليپ دوم يك انگشتري الماس به ارزش ۱۰۰ پوند به وي داده بودند. در سال ۱۵۹۳ استبان داگاما را در خانه لوپش به اتهام توطئه عليه جان آنتونيو دستگير ميكنند; چند نفر ديگر نيز بازداشت ميشوند، و طي اعترافاتي چند، لوپش هم در توطئهاي عليه اليزابت متهم ميشود. اسكس كه پشتيبان آنتونيو بوده است محاكمه لوپش را عهده‌دار ميشود، لوپش را زير شكنجه قرار ميدهند، و وي اعتراف ميكند كه

۱۵,۰۰۰ دوکا به وي داده شده است تا ملکه را مسموم کند، ولي مدعي ميشود که منظورش صرفا اين بوده است که پادشاه اسپانيا را جريمه کند. او و دو نفر ديگر را به ترتيب به دار ميزنند، غرق ميکنند، و شقه ميکنند. در دم آخر، در ميان استهزاي تماشاچيان، اعلام ميکند که ملکه را مانند عيساي مسيح دوست ميداشته است. شکسپير، که با اسکس دوست بوده است، تاجر ونيزي را دو ماه پس از اين اعدام مينويسد; و مسلما بسياري از تماشاگران متوجه شدند که قرباني مورد نظر شايلاك (شخصيت يهودي آن داستان) هم آنتونيو نام داشته است. گسترش کتاب مقدس، که با نسخه شاه جيمز تسريع شده بود، احساسات ضد يهودي را با آشنا کردن بيشتر انگلستان با عهد قديم تعديل کرد. عقايد و احساسات عبرانيان باستان صميمانه در افکار و گفتار پيرايشگران خود شان عليه چارلز اول ميپنداشتند; به هر حال يهوه، ربالجنود، بيش از فرشته صلحي که در عهد جديد وصفش رفته است، با نيازمنديهايشان تناسب داشت. بسياري از سربازان هنگ پيرايشگر در پرچمشان شير يهودا داشتند و سربازان آهنين کرامول، در هنگامي که به سوي نبرد ميرفتند، سرودهاي کتاب مقدس ميخواندند. پيرايشگران، که ادبيات با شکوه عهد قديم را به عنوان ((کلمه خدا)) پذيرفته بودند، ناچار شدند که يهوديان را قومي بدانند که خداوند نخستين بار آنان را براي دريافت الهامات خود برگزيد; واعظي به مستمعان خود گفته بود که يهوديان را بايد به عنوان برگزيدگان خداوند محترم بشمرند، و بعضي از طرفداران برابري خود شان را يهودي ميخواندند. بسياري از پيرايشگران بر اين عقيده بودند که تاييد آشکار مسيح از شريعت موسي از نفي آن توسط بولس مهمتر است و درنتيجه، بر کليه مسيحيان انجيلي واجب کردند که از آن شريعت پيروي کنند; يکي از رهبران پيرايشگر، به نام سرلشکر تامس هريسن، از دستياران نزديك کرامول، پيشنهاد کرد شريعت موسي را در قانون انگليس بگنجانند.

در ۱۶۴۹ لايحهاي به مجلس عوام آوردند تا روز خداوند را از روز يکشنبه کفار به روز سبت يا شنبه يهوديان تغيير دهند. پيرايشگران ميگفتند که انگليسيها نيز اکنون مردمان برگزيده خداوندند. در زمان سلطنت جيمز اول (۱۶۰۳۱۶۲۵)، گروه کوچکي از مارانوها در لندن سکنا گزيده بودند، اينان نخست در مراسم ديني مسيحيان شرکت ميجستند، ليکن بعدها کمتر ميکوشيدند ايمان خود را به دين يهود مخفي نگاه دارند. کارشناسان امور مالي يهودي، از قبيل آنتونيو کارواخال، در تامين نيازمنديهاي پولي پارلمنت طويل و مشترکالمنافع سهيم بودند. زماني که کرامول به قدرت رسيد، از بازرگانان مارانويي به عنوان منبع اطلاعات اقتصادي و سياسي در باره هلند و اسپانيا استفاده ميکرد. او به رونق بازرگاني هلند، که قسمتي از آن مديون ورود سيلآسا و پيوستگي يهوديان بود، رشك ميبرد. کرامول بلافاصله پس از ورود منسي بن اسرائيل به انگلستان، او را به حضور پذيرفت و اقامتگاهي در لندن در اختيار وي گذاشت. منسي عريضهاي تقديم داشت و در روزنامهها نيز ((اعلاميه)) اي انتشار داد و تقاضاي تامين مذهبي دفاع يهوديان را براي ورود به انگلستان در آن تشريح کرد. او شرح داد که چرا يهوديان به علت ناتوانيهاي قانوني و طبيعي و عدم تامين مادي ناچار شدهاند که از کشاورزي دست بردارند و به تجارت روي بياورند. نيز اشاره کرد که يهوديان آمستردام بيشتر از راه سرمايهگذاري تجاري زندگي ميکنند تا از راه وامدهي ;و رباخواري نميکنند، بلکه پولهاي خود را در بانك نگاه ميدارند و به پنج درصد سودي که به سپردههايشان تعلق ميگيرد راضيند. وي بياساس بودن اين افسانه را که يهوديان کودکان مسيحي را ميکشند تا از خونشان در مراسم مذهبي استفاده کنند ثابت کرد. به مسيحيان اطمينان داد که يهوديان اصراري ندارند که کسي را به آيين يهوديان را بدين شرط به انگلستان راه دهند که سوگند وفاداري به سلطنت ياد کنند; آزادي مذهب به آنها اعطا شود و از جور و ستم در امان باشند، و اختلافات داخليشان به توسط ربيها و طبق قانون خود شان، بدون اينکه منافي قانون و منافع انگلستان باشد، حل و فصل گردند. کرامول در چهارم دسامبر ۱۶۵۵ کنفرانسي از قضات، صاحبمنصبان، و روحانيان در وايتهال تشکيل داد تا در مورد ورود يهوديان تصميم بگيرد. خود وي از اين عقيده، نه از نظر بازرگاني، بلکه از نظر مذهبي، با قدرت و فصاحت پشتيباني کرد: انجيل اصلي را بايد به يهوديان آموخت، ليکن ((اگر آنها را آزادانه در ميان خود راه ندهيم، آيا ميتوانيم انجيل را به آنان بياموزيم)) استدلالهاي وي با علاقه چنداني رو به رو نشدند. روحانيان اصرار داشتند که يهوديان در قلمرو مشترکالمنافع مسيحيت جايي ندارند; نمايندگان بازرگاني ايراد ميگرفتند که بازرگانان يهودي تجارت و ثروت را از دست مردم انگليسي ميربايند. کنفرانس راي داد که يهوديان نميتوانند در انگلستان منزل بگيرند، ((مگر به رضايت ضمني عاليجناب.)) اکثريت مردم با دادن اين اجازه ورود مخالفت ميکردند. شايع شده بود که اگر به يهوديان اجازه ورود به انگلستان بدهند،

pymansetareh@yahoo.com

كليساي جامع سنت پول را به كنيسه مبدل خواهند ساخت. ويليام پرين، كه بيست و هفت سال پيش از آن با انتشار رساله هيستريو ماستيكس ضد نمايشهاي تئاتري غوغايي به پا كرده بود، اكنون نيز با انتشار رسالهاي تقاضاي درنگ در صدور حكم موافقت با ورود يهوديان كرد و اتهام پيشين را عليه يهوديان، مبني بر اينكه آنان سكهساز قلب و قاتل كودكان هستند، از نو مطرح ساخت(۱۶۵۵۱۶۵۶). تامس كالير، كه يك پيرايشگر احساساتي بود، به پرين پاسخ گفت، ولي با اصرار بر اينكه به يهوديان بايد همچون بندگان برگزيده خدا احترام گذاشت، اين دعوي را بياثر كرد. منسي خودش با نوشتن يك دفاعيه (۱۶۵۶) از مردم انگليس تقاضاي عدالتخواهي كرد; آيا آنها ((اين اتهام وحشتناك و حيرتانگيز... را كه ميگويند يهوديان عيد نان فطير خود را]با[خون كودكان مسيحي، كه فقط به اين خاطر ميكشند، جشن ميگيرند واقعا باور ميكنند)) او نشان داد كه چه سان در طول تاريخ شاهدان دروغين چنين اتهاماتي بياساس را عليه يهوديان عنوان كردهاند يا بر اثر شكنجه وادار به انجام چنين كاري شدهاند; و چه بسا اوقات معلوم شدهاست كه اتهام يهوديان بيگناهي كه به اين خاطر اعدام شدهاند كاملا بي اساس بوده است.

سرانجام با ايمان و شوري موثر چنين نتيجه گرفت:

از مردم بسيار شرافتمند انگلستان عاجزانه تقاضا دارم كه دلايلم را به گونه منصفانه و عاري از غرض ملاحظه كنند.... و مرا مشمول عطوفت و لطف خود قرار بدهند; و از خداوند ملتمسانه مسئلت دارم تا در ظهور زماني كه به وعده صفنيا همگان اسم يهوه را بخوانند و به يك دل او را عبادت نمايند تسريع كند; همچنانكه او يك اسم دارد و عيدش نيز يكسان است، باشد كه همه از لطف خداوند (كه هميشه خجسته اين تقاضا توانست رضايت مردم انگلستان را جلب كند و نه منسي توانست اجازه رسمي ورود يهوديان را تحصيل نمايد. كرامول، كه به حفظ دولت و جان خود علاقهمند بود، اين مسئله را كنار گذاشت، ولي يك مقرري ساليانه به مبلغ ۱۰۰ پوند (كه هرگز آن را نپرداخت) از خزانه دولتي براي منسي تعيين كرد. پسر منسي در سپتامبر ۱۶۵۷ درگذشت. منسي با عطيهاي كه از ((پراتكتور)) دريافت داشت. جسد پسرش را به هلند برد تا به خاك بسپرد. رسول انگلستان، كه از رنج سفر و آلام درمانده شده بود، در بيستم نوامبر در ميدلبورگ از دنيا رفت و حتي آن مقدار پولي را هم كه كفاف هزينه كفن و دفنش كند به جاي نگذاشت. او در حقيقت در اين ماموريت شكست نخورده بود. بر طبق يادداشتي از دفتر خاطرات اولين، در ۱۴ دسامبر ۱۶۵۵ ((يهوديان را اجازه ورود دادند)). فرمان ((پراتكتور)) يا قانون مصوب پارلمنت بر بازگشت آنان صحه نگذاشت; بلكه، به طور روزافزون، با موافقت ضمني كرامول، به آن كشور وارد شدند. وي در سال ۱۶۵۷ به يهوديان اجازه داد تا در لندن گورستان شخصي خود شان را، نه به شيوه مسيحيان، بلكه به صورت يهوديان، بسازند; كمي پس از آن، يك كنيسه افتتاح كردند و بآرامي به انجام مراسم ديني خود پرداختند. چارلز دوم پس از برگشت مجدد سلطنت، كمكهاي مالي را كه در هنگام تبعيدش در هلند از مندس دا كوستا و عبرانيان ديگر دريافت داشته بود به خاطر آورد; به سودي كه از جانب كارهاي بازرگاني يهوديان لندن نصيب اين شهر شده بود پي برد و در نتيجه، مهاجرت يهوديان را تقريبا ناديده گرفت. ويليام سوم نيز كه كمكهاي يهوديان را به خاطر ميآورد، علي رغم شكوه پيوسته بازرگانان و كشيشان انگليسي، طريق مدارا در پيش گرفت. سالومن مدينا نخستين يهوديي بود كه بر اثر خدماتي كه در مقام پيمانكاري ارتش ويليام سوم و مارلبره انجام داده بود، به لقب سر مفتخر شد. دلالان يهودي تا سال ۱۷۱۵ در بازار سهام لندن وارد شدند و كارشناسان امور مالي يهودي قدرت كوچكي را در اين سرزمين تشكيل دادند. در سال ۱۹۰۴ يهوديان انگلستان سيصدمين سال تولد منسي را جشن گرفتند.

IV- اشكنازي

علي رغم جنگهاي صليبي قرون وسطي و هزاران فراز و نشيب ديگر، در سال ۱۵۶۴ ماندگاههاي يهودي مهمي در آلمان، مخصوصا در فرانكفورت آم ماين، هامبورگ، و ورمس، وجود داشتند.اما ((اصلاح ديني)) آتش كينه مسيحيان را نسبت به اين قوم غريبي كه عيسي را به فرزندي خداوند قبول نداشتند نه تنها كمتر نكرد، بلكه دامن زد. در فرانكفورت يهوديان حق نداشتند، مگر به حكم ضرورت، از گتو بيرون

بيايند يا مهمانان بيرون از شهر را، جز با اجازه دادگاه، بپذيرند; لباسشان ميبايستي رنگ و نشان ويژهاي علاماتي مخصوص، كه اغلب عجيب و غريب نيز مينمود، مشخص ميكردند. اغلب رشوهگيري مقامات شهري آنها را از تحمل اين اهانتها معاف ميداشت، ليكن دشمني مردم عامي خطري بود كه هميشه جان و مال مردم يهود را تهديد ميكرد. بنابر اين، در سپتامبر ۱۶۱۴، هنگامي كه اكثر يهوديان فرانكفورت به عبادت مشغول بودند انبوهي از مسيحيان به گتو آنها وارد شدند و پس از بهره بردن از يك شب غارت و چپاول و ويراني، ۱۳۸۰، تن يهودي را ناچار كردند كه فقط با لباسي كه بر تن دارند از شهر بيرون بروند. چند خانواده مسيحي به فراريان پناه و آذوقه دادند، و اسقف اعظم شهر ماينتس شهرداري فرانكفورت را ناگزير كرد تا آنان را به خانههاشان برگرداند، غرامت خساراتشان را به آنان بپردازد، و رهبر شورشيان را به دار بياويزد. يك سال پس از آن در شهر ورمس شورش مشابهي يهوديان را از شهر بيرون راند و به كنيسه و گورستانشان بيحرمتي شد.

ولي اسقف اعظم ورمس و لاندگراف هسن-دارمشتات به تبعيديان پناه دادند و برگزيننده كاخنشين از بازگشتشان حمايت كرد. رويهمرفته روحانيان و كشيشان طبقات بالاتر به رواداري مذهبي تمايل داشتند، ليكن كشيشان و طبقات پايينتر بآساني و تحت تاثير جذبه آني نفرت قرار ميگرفتند. ناتواني و بيحقوقي ديرينه، حتي زماني كه تخفيف مييافت، هميشه بر يهوديان سايه افكنده بود و آزار و توهين جزو احتمالات روزانه به شمار ميرفت. بعضي از مسيحيان متعصب كودكان يهودي را از آغوش مادرشان ميربودند و جبرا آنها را تعميد ميدادند اگر جهالت نبود، تاريخ نيز به وجود نميآمد.

جنگهاي سي ساله تا حدودي يهوديان آلمان را از صدمه دور نگاه داشت. پروتستانها و كاتوليكها چنان سرگرم كشتار يكديگر بودند كه تقريبا فراموش كرده بودند كه يهوديان را، حتي موقعي كه اينان به آنها پول قرض داده بودند، بكشند. امپراطور فرديناند اول مقررات سنگيني عليه يهوديان اتريش وضع، و آنها را مجبور كرده بود از بوهم بيرون بروند(۱۵۵۹); ليكن فرديناند دوم از آنان پشتيباني كرد، اجازه داد تا در شهر كاتوليكي وين كنيسه بنا كنند، نشان مخصوص را از ميان ببرند و به بوهم باز گردند. يهوديان بوهم قول دادند كه سالانه ۴۰,۰۰۰ گولدن براي تامين هزينههاي جنگي امپراطور بپردازند. فرديناند دوم، براي اينكه از مسيحياني كه از رواداري مذهبي وي گلهمند شده بودند دلجويي كرده باشد، دستور داد تا يهوديان پراگ هر يكشنبه در مراسم ديني مسيحي شركت جويند و براي آنان كه تخلف كنند يا بخوابند جريمههايي نيز معين كرد. ماندگاههاي يهودي آلمان پس از صلح وستفالي سريعا رو به افزايش گذاشت. طولاني بودن جنگ تعصب خشك و ايذا و آزار را تا حدودي بياعتبار كرده بود; پس از شورش قزاقها در سال ۱۶۴۸ و كشت و كشتار يهوديان متعاقب آن، صدها يهودي از لهستان به آلمان آمدند. بين سالهاي ۱۶۷۵ و ۱۷۲۰ به طور متوسط سالي ۶۴۸ بازرگان يهودي در بازار مكاره لايپزيگ شركت ميجستند. شاهزادگان آلماني در اداره امور مالي و سازمان خود از وجود يهوديان استفاده ميكردند. روي همين اصل بود كه ساموئل اوپنهايمر امور مالي امپراطوري را در لشكركشيهاي اواخر قرن هفدهم اداره ميكرد و سامسون ورتهايمر بر امور كارپردازي ارتش امپراطور در جنگ جانشيني اسپانيا نظارت داشت. نفوذ ملكه مارگارت ترزا، كه در اسپانيا به دنيا آمده و يسوعي مسلك بود، بر شوهرش لئوپولد اول موجب طرد يهوديان از اتريش شد، ليكن فردريك ويلهلم، برگزيننده بزرگ، بسياري از اين تبعيديها را به براندنبورگ راه داد و جامعه يهوديان در برلين يكي از بزرگترين جوامع يهودينشين اروپا شد.

يهوديان اروپاي مركزي از قرن دوازدهم به توسعه زبان خود، يديش(يوديش)، كه بيشتر از آلماني مخلوط با عبري و اضافات اسلاوي تشكيل يافته بود و آن را به خط و شيوه عبري مينوشتند، پرداختند. يهوديان باسواد به تحصيل عبري ادامه دادند، ليكن نشريات غيرديني اشكنازي غالبا به زبان يديش تهيه ميشد. ادبيات يديش، كه از طنز و احساسات خاص بومي غني شده بود، ظهور كرد. داستانهاي عاميانهاي كه از قرون و كشورهاي باستاني دست به دست گشته بودند، يا نمايشهاي كوتاه سرورانگيز جشنهاي بهاري و ضربالمثلهاي خردمندانه خانوادگي(((يك پدر از ده فرزند نگهداري ميكند، ولي ده فرزند يك پدر را نگه نميدارند))) بر غناي آن ميافزودند. اين ادبيات تا پيش از ۱۷۱۵ فقط به وجود يك نويسنده به نام الياس بوخور افتخار ميكرد كه در زبان عبري اديب بود، به زبان يديش شعر ميسرود، رمانسهاي خيالي به نظم

هشت وتدي مينوشت، و مزامير را به شيوه صحبتهاي روزمره عاميانه درآورد. اسفار خمسه به زبان يديش در سال ۱۵۴۴، يعني فقط پانزده سال پيش از انتشار كتاب مقدس آلماني لوتر، منتشر شد; و ترجمه كامل كتاب عهد قديم به زبان يديش در سالهاي ۱۶۷۶۱۶۷۹ در آمستردام انتشار يافت. يهوديان آلماني اكنون در راه رهبري فرهنگي قوم خود گام بر ميداشتند. يهوديان در قرن دهم از راه آلمان به لهستان وارد شدند. با وجود كشتارهاي گاه و بيگاه، تحت حمايت دولت ترقي كردند و تعداد شان افزايش يافت. در سال ۱۵۰۱ حدود پنجاه هزار يهودي در لهستان ميزيستند كه در سال ۱۶۴۸ به پانصد هزار نفر بالغ شدند. طبقه اشراف (زلاچتا)، كه بر مجلس ملي لهستان نفوذ داشتند، از يهوديان حمايت ميكردند، زيرا مالكان پي برده بودند كه اينان در جمع آوري مالالاجاره مالياتها و نيز اداره املاك، افرادي شايستهاند. حكمروايان لهستان در قرنهاي شانزدهم و هفدهم، به استثناي چند نفر، همه از آزادمنشترين شاهان زمان خود بودند. ستفان باتوري دو حكم صادر، وطي آنها به يهوديان حق بازرگاني اعطا لهستان نميبايد به آن رسيدگي كنند(۱۵۷۶). اما دشمني عامه مردم هنوز باقي بود. درست يك سال پس از اين احكام، عدهاي به محله يهودينشين پوزنان يورش بردند، خانهها را غارت كردند و بسياري از يهوديان را كشتند. با توري مقامات شهري را به علت سهلانگاري در جلوگيري از اين شورش جريمه كرد. سيگيسموند سوم به رواداري مذهبي شاهانه ادامه داد. دو عامل موجب شدند كه دوران اين حسن نيت دولتي پايان يابد. بازرگانان آلماني در لهستان، كه از رقابت يهوديان منزجر بودند، مردم را در شهرهاي پوزنان و ويلنو به شورش عليه آنان وا داشتند و كنيسهاي را ويران و خانههاي يهوديان را چپاول كردند (۱۵۹۲); آنان درخواستي مبني بر ((عدم رواداري مذهبي براي يهوديان)) به شاه تسليم كردند(۱۶۱۹). يسوعيان، كه با توري آنها را به لهستان آورده بود و بلافاصله رهبري فرهنگي كاتوليكها را در لهستان عهدهدار شده بودند، در مخالفت با اين رواداري مذهبي به آن جهاد پيوستند. اتهام اجراي مراسم ديني همراه با قتل مورد تصديق دولت قرار گرفت. در سال ۱۵۹۸ در شهر لوبلين جسد پسربچهاي را در باتلاقي يافتند و سه نفر يهودي به زور شكنجه اعتراف كردند كه آنها او را كشتهاند. آن سه يهودي را به ترتيب به دار آويختند، غرق كردند، و شقه كردند، و جسد آن پسربچه را در يك كليساي كاتوليك به عنوان يك شي داراي حرمت مذهبي نگاه داشتند. نوشتههاي ضد يهودي بشدت هرچه تمامتر رواج يافتند. در سال ۱۶۱۸، سباستيان ميشينسكي اهل كراكو كتاب آينه تاج لهستان را انتشار داد و در آن يهوديان را به قتل كودكان، جادوگري، دزدي، كلاهبرداري، و خيانت متهم كرده و از مجلس ملي لهستان تقاضا كرده بود كليه يهوديان را از لهستان اخراج كنند. اين رساله چنان احساساتي در مردم برانگيخت كه سيگيسموند ناچار شد آن را توقيف كند. يك پزشك لهستاني طبيبان يهودي را متهم كرده بود كه كاتوليكها را تدريجا مسموم ميكنند(۱۶۲۳). لاديسلاوس چهارم، شاه لهستان، به مقامات شهرداري دستور داد تا در برابر شورش عمومي از يهوديان حفاظت به عمل آورند; و براي اينكه از دشمني مسيحيان بكاهد، به يهوديان دستور داد تا از همسايگي كردن با مسيحيان، بناي كنيسههاي جديد، يا گشايش قبرستانهاي جديد بدون جواز همايوني خودداري كنند. ((سيم)) در سال ۱۶۴۳ از كليه بازرگانان خواست تا آنان كه مسيحي هستند حداكثر منافع خود را به هفت درصد و يهوديان به سه درصد محدود سازند; درنتيجه، مسيحيان اجناسشان را از يهوديان ميخريدند، و يهوديان، هم به منافع بيشتر ميرسيدند و هم منفورتر ميشدند. تعداد يهوديان لهستاني، علي رغم نفرتها، محدوديتها، رنجها، و محروميتها، فزوني گرفت. آنها عبادتگاهها و مدارسي بنا نهادند; روايات ملي، اخلاقيات، و قوانين استوار دارنده خود را دست به دست انتقال ميدادند; و ايمان آرامبخش خود شان را عزيز و گرامي ميداشتند. دانشآموزان ميگرفتند، تاسيس يافتند; جامعه يهود، براي دانشآموزان بيبضاعت، از وجوه عمومي مدارس همگاني تاسيس كرد. آموزش ابتدايي براي پسران شش تا سيزدهساله اجباري بود. تحصيلات عاليه در كالج (يشيباخ) تحت نظارت ربيها تدريس ميشد. يكي از ربيهاي معاصر آن دوره اين سيستم تعليمات را چنين تشريح ميكند(۱۶۵۳):

هر جامعه يهودي از ((باهورها)) (دانشجويان كالج) نگاهداري ميكرد و هر هفته مبلغ معيني پول به آنان ميپرداخت....هريك از اين ((باهورها)) ميبايست حداقل به دو پسر بچه درس بياموزد.... يك جامعه، كه از پنجاه خانواده يهودي تشكيل ميبافت، ميبايستي حداقل از سي نفر از اين جوانان و پسران نگاهداري كند; هر يك از خانوادهها خوراك و منزل در اختيار دانشجو و دو دانشآموزش قرار ميداد، و خود آن دانشجو مثل هر فرزند خانواده سر ميز آنها غذا صرف ميكرد... كمتر خانهاي يافت ميشد... كه ((تورات)) در آن

pymansetareh@yahoo.com

تدريس نشود و رئيس خانواده يا فرزند ذكورش يا دامادش يا دانشجوي ((يشيباخ))، كه با آنان ميزيست، در دانش يهودي خبره نباشد.

از ديدگاه بعدي و غير روحاني ما، تحصيلات و ادبيات جامعه يهودي لهستان در حد تعاليم ربيها مقيد بود و تقريبا به خواندن و فراگرفتن تلمود، كتاب مقدس، قباله، و زبان عبري محدود ميشد. چون تلمود حاوي قوانين و تاريخ و مذهب قوم يهود بود، وسيلهاي براي تامين انضباط شديد و عميق فكري به شمار ميرفت; و جوامع ستمديده بيشك چنين ميپنداشتند كه تنها آن ايمان شديد مذهبي و تحصيلي كه از روايات و شعاير قوم ريشه گرفته باشد ميتواند در مقابل فشارهاي مداوم، رنجها، سختيها، و ناامنيها به آنان نيروي پايداري و تحمل بدهد.

يهوديان لهستاني، تا زماني كه تجدد آن قدر صورت نو به خود گرفت كه بتواند به آنان آزادي يا مرگ بدهد، در حالت ركود قرون وسطايي باقي ماندند. سال ۱۶۴۸ سال يادآوري مخوفي از وضع پر مخاطره آنها در قلمرو مسيحيت به شمار ميرفت. در لهيب شورشي كه قزاقان عليه مالكان لهستاني يا ليتوانيايي به راه انداختند، يهودياني كه مباشر يا مامور مالياتگيري اين املاك بودند به دست شورشيان در آتش سوختند. در پرياسلاو، پيرياتين، لوبني، و ساير شهرها هزاران يهودي، خواه آنان كه در خدمت اشراف بودند، خواه آنان كه نبودند، قتل عام شدند. بعضيها با گرويدن به آيين ارتدوكس يوناني، و عدهاي نيز با پناه آوردن به تاتارهايي كه آنها را به عنوان برده ميفروختند، جان خود را از اين مهلكه نجات دادند. خشم شديد و ديرينه قزاقان با خونخواري و درندگي باور نكردني به غليان آمده بود.

يك مورخ روسي چنين ميگويد:

كشتار با شكنجههايي وحشيانه آميخته بود: قربانيان را زنده زنده پوست ميكندند، دو نيم ميكردند، تا سرحد مرگ به فلك ميبستند، روي آتش زغال بريان ميكردند، يا با آب جوش ميسوزاندند.... اما با يهوديان به سنگدلي ترسناكتري رفتار ميكردند. آنان به نابودي كامل محكوم بودند، و اگر كسي اندك شفقتي نشان ميداد، به خيانت متهم ميشد. قزاقان طومارهاي قانون را از كنيسهها پايكوبي ميپرداختند. پس از آن، يهوديان را روي آنها قرار ميدادند وبا سنگدلي قصابي ميكردند. هزاران كودك يهودي را به چاه انداختند يا زنده به گور كردند.

گفته ميشود كه تنها در يك شهر، شهر نيميروف، شش هزار يهودي در اين شورش از بين رفتند.در شهر تولچين هزار و پانصد يهودي را در يك پارك جمع و به آنان پيشنهاد كردند كه ميان گرويدن به دين مسيح يا مرگ يكي را برگزيدند; اگر حرف وقايعنگار يهودي را باور كنيم، همه آن هزار و پانصد نفر مرگ را برگزيدند. ميگويند كه در شهر پولونويه دهزار() يهودي به دست قزاقان كشته، يا به دست تاتارها اسير شدند. در ساير شهرهاي اوكرايين كشتارهاي خفيفتري به وقوع پيوستند. هنگامي كه قزاقان با ارتش لهستان روبرو شدند، به روسها پيوستند و لشكريان مسكوي در كشتار و نفي بلد يهوديان موگيلف، ويتبسك، ويلنو، و شهرهاي ديگر، كه از دست اهالي ليتواني و لهستان خارج كرده بودند، با قزاقان همدست شدند.

حمله سال ۱۶۵۵ كارل دهم، پادشاه سوئد، به لهستان مشكل ديگري براي يهوديان به وجود آورد. آنان نيز، مثل بسياري از لهستانيها، از سوئديهاي فاتح بدون مقاومت و به عنوان منجياني كه آنها را از دست روسهاي وحشتناك رهايي دادهاند استقبال كردند. موقعي كه ارتش تازه لهستان قيام كرد و سوئديها را از آن كشور بيرون راند، به قتل عام يهوديان ايالات پوزنان، كاليش، كراكو، و پيوتركو پرداخت و فقط خود شهر پوزنان را در امان داشت. رويهمرفته اين حوادث مصيبتبار، كه در سالهاي ۱۶۴۸۱۶۵۸ در لهستان، ليتواني، و روسيه به وقوع پيوستند، تا روزگار ما، از خونينترين روزهاي تاريخ يهوديان اروپا به شمار ميروند و از لحاظ وحشت و تلفات از قتل عام جنگلهاي صليبي و ((مرگ سياه)) به مراتب پيشي گرفتند. يك برآورد محافظهكارانه نشان ميدهد كه ۷۱۹,۳۴ يهودي كشته شدند و ۵۳۱ جامعه يهود از بين رفتند. در همين دهه غمانگيز بود كه مهاجرت دسته جمعي يهوديان از ممالك اسلاوي به ممالك اروپاي باختري و

امريكاي شمالي آغاز شد و، در نتيجه، يهوديان در چهار گوشه جهان پراكنده شدند. در لهستان يهودياني كه جان به در برده بودند به سر خانه و كاشانه شان بر گشتند و با بردباري به بازسازي جوامع ويران شده خود پرداختند. يان كازيمير، شاه لهستان، اعلام كرد كه تصميم گرفته است تا سرحد امكان زيانهاي ناشي از اين مصايب را در مورد رعاياي يهودي خويش جبران كند; قوانين حقوقي و تاميني جديدي به سود آنها وضع، و مراكزي را كه در اين آشوبها بيش از همه زيان ديده بودند موقتا از پرداخت ماليات معاف كرد.اما دشمني و كينه ملي و عقيدتي همچنان پاي برجا بود و گاه گاه به ترحم و و دلسوزي مسيحي آراسته ميشد. در سال ۱۶۶۰ دو ربي يهودي را بر مبناي اتهام هميشگي، يعني كشتن انسان براي مراسم اكثر پاپها از قبول آن خودداري ورزيده بودند، اعدام كردند; در ۱۶۶۳ يك عطار يهودي ساكن شهر كراكو، به اتهام بياساس نوشتن انتقادي شديد و تلخ عليه پرستش مريم عذرا، پس از يك سلسله اعمال وحشيانه كه دادگاه مقرر داشته بود، جان داد: لبش را بريدند، دستانش را سوزاندند، زبانش را از بيخ كندند، و بدنش را هم روي آتش كباب كردند. پيشواي فرقه دومينيكيان از رم (۹ ژانويه ۱۶۶۴) به راهبان دومينيكي ساكن كراكو دستور اكيد داد ((از يهوديان نگونبختي كه آماج اتهامات عديده ميشوند دفاع كنند.)) دانشآموزان يك مدرسه يسوعي در شهر لووف به محله يهوديان رفتند، صد نفر يهودي را كشتند، خانهها را ويران كردند، و به كنيسهها بيحرمتي روا داشتند (۱۶۶۴); اما در شهر ويلنو محصلين يسوعي مذهب از يهوديان در برابر گروه شورشي محافظت كردند(۱۶۸۲) سوبيسكي جوانمرد كوشيد تا از يهوديان لهستان دلجويي كند: حقوق از دست رفته را به آنها برگرداند، آنها را از قيد اختيارات قانوني مقامات عاليه شهري كه پيرو احساسات مردم بودند رها ساخت، و كلانتراني را كه دادخواست يهوديان را به دربارش ميآوردند با علاقه زياد پذيرفت.

يهوديان لهستاني تا اواخر دوران سلطنت وي توانستند جاي افراد از دست داده خود در آن دهه تلخ را پر كنند، ليكن وحشت آن تا چند نسل در خاطره يهوديان همچنان باقي ماند.

قانونا، تا پيش از ۱۷۷۲، هيچ يهودي در روسيه نبود. ايوان مخوف در پاسخ تقاضاي سيگيسموند دوم، مبني بر اينكه به يهوديان اجازه داده شود تا براي معامله و بازرگاني به روسيه بيايند، چنين اظهار عقيده كرد(۱۵۵۰):

مناسب نيست كه به يهوديان اجازه دهيم با كالاي خود به روسيه بيايند; چون بسياري از مفاسد از آنان ناشي شدهاند; زيرا آنها گياهان زهرآگين به قلمرو ما ميآورند و روسها را از دين مسيح منحرف ميكنند. بنابراين، وي به عنوان يك پادشاه، نبايد بيش از اين چيزي درباره يهوديان بنويسد.

موقعي كه ارتش روسيه پولوتسك، شهر مرزي لهستان، را تسخير كرد (۱۵۶۵)، ايوان مخوف دستور داد تا كليه يهوديان محلي را يا به دين مسيح درآورند يا غرق كنند. روسها در جنگ ۱۶۵۴ با لهستان، از يافتن جمعيت بسياري از يهوديان در شهرهاي ليتواني و اوكرايين به شگفتي افتادند. آنها بعضي از اين ((كفار خطرناك)) را كشتند و باقي را به اسارت به مسكو بردند، و اين عده بودند كه هسته مهاجر نشين كوچك و غيرقانوني يهود را بنا نهادند. پطر كبير در سال ۱۶۹۸، در هلند، عريضه چند يهودي را، كه اجازه ورود به روسيه را خواسته بودند، از طريق شهردار آمستردام دريافت داشت. او چنين جواب داد: ويتسن عزيز، تو كه يهوديان را ميشناسي و از اخلاق و عادات آنها نيز آگاهي داري ; روسها را هم كه ميشناسي.

من هر دو رامي شناسم و باور كن هنوز است كه اين دو مليت باهم درآميزند. به يهوديان بگو كه از پيشنهاد شان سپاسگزارم و نيز ميدانم كه خدمتشان برايم چقدر ارزش دارد، ليكن اگر قرار باشد كه بين روسها زندگي كنند، دلم به حالشان خواهد سوخت.

سياست روسيه در منع ورود يهوديان تا نخستين تجزيه لهستان ادامه داشت (۱۷۷۲).

V- الهامهاي ايمان

براي درك دشمني مسيحيان با يهوديان لازم است. به نحوه پندار كاتوليكهاي قرون وسطي و پروتستانهاي نهضت اصلاح ديني نظر بيندازيم. آنها فقط مصلوب شدن مسيح را به خاطر داشتند، ولي آن جمعيت انبوه از يهوديان را به ياد نميآوردند كه سخنان مسيح را با خشنودي شنوده و در اورشليم از وي استقبال كرده بودند.

آنها عيسي را مسيح و پسر خدا ميپنداشتند; ليكن يهوديان در مسيح آن مسيحايي را كه پيامبرانشان وعده داده بودند، يعني نجاتگري كه از اسارت رهايشان بخشد و از آنها دگر باره ملتي سرافراز و آزاد بسازد، نميديدند.

براي مسيحيان مشكل مينمود كه اقليتي را كه يكتاپرستيش مثل يكتا پرستي دين اسلام چندان رقابت دوري با آنان داشت با رواداري برادرانه بنگرند. ليكن آن فرياد پرشوري كه از كنيسهها بر ميخاست در عالم مسيحيت دو چندان انعكاس مييافت: ((بشنو، اي اسرائيل! ادوناي، خداوندگار ما، يكي است!)) آن ايمان غرورآميز سامي همچون رجزي بود كه اصول عقيده مذهبي مسيحيان را به مبارزه ميطلبيد; عقيدهاي مبني بر اينكه ((پسر آدم)) كه بر تارك صليب مرده است در اصل و در حقيقت ((پسر خدا))، و فداكاري لايزالش كفاره گناهان بشر بوده است. و گشاينده دروازههاي بهشت. آيا در زندگي چيزي از آن ايمان ارزندهتر و برحقتر هست مسيحيان اروپا، براي حمايت از اين ايمان، كوشيدند تا يهوديان را با موانع جغرافيايي، محروميت سياسي، سانسور فرهنگي، و محدوديتهاي اقتصادي به انزوا بكشانند. يهوديان در هيچ جاي اروپاي پيش از انقلاب فرانسه حتي در آمستردام تابعيت و حقوق كامل نيافتند. از راه يافتن به مقامهاي دولتي، ارتش، مدارس، و دانشگاهها، و از انجام كارهاي قضايي در دادگاههاي مسيحي محروم بودند. مالياتهاي سنگين ميپرداختند، به پرداخت وامهاي اجباري محكوم بودند، و اموالشان هر آن در معرض ضبط بود. به علت محدوديت تملك زمين، و براثر احساس ناامني هميشگي كه آنان را ناچار ميساخت تا پس انداز خود را به نقد يا كالاي منقول تبديل كنند، از كشاورزي به دور افتادند. آنان حق ورود به هيچ صنفي را نداشتند; چه اصناف، از حيث شكل و هدف، بعضا مذهبي بودند بود. با قرار گرفتن در محدوده صنايع يا تجارت و امور مالي كماهميت، خود را در اين مشاغل نيز، به سبب ممنوعيتهاي متفاوت در هر مكان و متغير در هر زمان، عاجز و درمانده مييافتند: در يك محل حق پيلهوري نداشتند، در جايي نميتوانستند كاسب باشند، و در شهري ديگر حق معامله چرم يا پشم از آنان سلب شده بود. درنتيجه، غالبا كاسبكاران كوچك، پيلهوران، فروشندگان كالاها يا پوشاك دست دوم يا نيمدار، خياط، خدمتكار ثروتمندان خود، و يا صنعتگراني بودند كه براي يهوديان كالا ميساختند. يهوديان بينواتر، بر اثر اين حرفهها و اهانتهاي درون گتو، آن عادات لباس و گفتار، حيلهها و زيركيهاي معاملاتي، و افكار مخصوصي را كه موجب بيزاري مردم و طبقات بالاتر از آنها شد كسب كردند و در خود پرورش دادند.

بالاتر از اين اكثريت پست، ربيها، پزشكان، بازرگانان، و كارشناسان امور مالي قرار داشتند. فعاليتهاي صادركنندگان و وارد كنندگان يهودي نقش مهمي در رونق هامبورگ و آمستردام داشت.

يهوديان، در نيمه نخست قرن هفدهم، يك دوازدهم بازرگاني انگلستان را در دست داشتند; در وارد كردن سنگهاي قيمتي و منسوجات از مشرق زمين از ديگران جلوتر بودند; در كار بازرگاني بينالمللي، از پيوستگيهاي خانوادگي خود در كشورهاي متفرقه و از آگاهي وسيعي كه در زبان داشتند استفاده ميكردند; از راههاي ويژه خود اطلاعات لازمه را كسب ميكردند، و اين امر بعضي اوقات آنان را در پيشگويي كردن درباره منافع بورس ياري ميداد. ارتباطات خارج از كشور به آنان امكان ميداد كه اصول اعتبارات و بروات را توسعه دهند.

البته يهوديان مخترع سرمايهداري جديدي نبودند; آن طور كه مشاهده كرديم، اين سيستم كاملا مستقل از آنان و بيشتر از نظر صنعت، نه از نظر امور مالي، گسترش يافت، و حتي در امور مالي نيز، در مقايسه با خاندان مديچي فلورانس گريمالدي جنووا، يا فوگر آوگسبورگ، نقش كوچكي داشتند. وام دهندگان يهودي بهره زياد مطالبه ميكردند، ليكن با مقايسه با بانكداران مسيحي در شرايط پرمخاطره مشابه، بهره آنان زياد نبود. ذهن يهودي، كه بر اثر سختي، فشار، و مطالعه حساستر شده بود، در معاملات بازرگاني و امور مالي به چنان باريكبيني و حس جويندگي دست يافت كه رقبا هرگز نتوانستند آنها را از اين بابت ببخشند. اصول اخلاقي يهوديان مثل اصول اخلاقي پيرايشگران، مالاندوزي را ناروا نميدانست; ربيها آن را پشتوانه امور خيريه، عضله نيرودهنده كنيسه، و آخرين وسيله براي خريدن شاهان يا عوام آزارگر ميدانستند. با همه اين احوال، اين هم صحيح است كه در جوامع يهود آلمان، لهستان، و تركيه كساني يافت ميشدند كه ثروت را نه تنها وسيله نگهداري و حفظ طايفه خود ميپنداشتند، بلكه آن را مايه آسايش روحي خود ميدانستند و براي جمعآوري و اندوختن آن از حيله و تدبير بيش از وجدان استفاده ميكردند و منظره فسادآلودي از ثروت فراوان را پيشچشم همگنان خود ميآوردند كه از تجملات چشمگير تيره و تار شده بود و فقط مقداري اندك از آن در امور خيريه به از كسانشان در محروميتي چنان شديد ميزيستند كه تنها خيرات از گرسنگي نجاتشان ميداد. دين يهوديان، همچون خصوصيات اخلاقيشان. به فقر و درون نگري و زنگي حقارتآميز درون گتوها دچار شده بود. ربيها، كه در قرون وسطي مرداني شجاع و دانشمند بودند، در اين دوران به هواداران نوعي رازوري بدل شده بودند كه از دوزخ عذاب و فقر به ملكوت رويا‌هاي اميد بخش پناه ميبردند. تلمود در قرون وسطي، به عنوان روح آيين يهود، جايگزين كتاب مقدس شده بود; اكنون قباله جاي تلمود را گرفت. يك نويسنده فرانكفورتي قرن هفدهم مدعي است كه در زمان وي ربيهاي بسياري بودند كه كتاب مقدس را هرگز نديده بودند. سليمان لوريا مشخص اين انتقال و دگرگوني بود; وي از تلمود آغاز كرد و رساله يم شل شولومو (درياي سليمان) خود را بر آن اساس نوشت، ولي حتي افكار هوشمندانه و تيزبين وي سرانجام به قباله تسليم شد. اين ((روايات رمزي)) متعلق به رازوران يهودي قرون وسطي بودند، كه معتقد بودند كه به آن وحي الاهي دست يافتهاند كه در نماد ارقام، حروف، كلمات، و از همه مهمتر در حروفي كه نام بيان ناكردني يهوه را تشكيل دادهاند نهفته بود. دانشپژوهان ساكن گتو يكي پس از ديگري خود شان را در اين پندارها غرقه ميكردند، تا اينكه سرانجام يكي از آنان چنين فتوا داد كه كساني كه از حكمت پنهاني قباله، غفلت كنند سزاوار تكفيرند. يكي از مورخان بزرگ كنوني يهود ميگويد: ((قباله، مانند انگل، زندگي ديني يهود را در قرن شانزدهم و هفدهم دچار خفقان كرده بود. تقريبا همه ربيها و رهبران جوامع يهودي... به دامش گرفتار آمده بودند.)) چه آنان كه در آمستردام بودند و چه آنهايي كه در لهستان و فلسطين ميزيستند.

در نظر يهودياني كه اين چنين پراكنده شده بودند، و چه بسا بينوايي كشيده و بهتانها به آنها زده شده بود، اعتقاد و ايمان به ظهور عاجل مسيحايي كه آنان را از اين بينوايي برهاند و به سرافرازي و عزت سوق دهد نوعي پايه و شالوده زندگي به شمار ميرفت. مايه كمال تاسف است كه در قرون پيدرپي ميبينيم كه يهوديان شيادان يا متعصباني را به عنوان اين منجي منتظر پذيرفتهاند. در جايي ديگر هم ديدهايم كه چگونه، در سال ۱۵۲۴، عبرانيان مقيم مديترانه داوود راوبيني اهل عربستان را، كه حتي خود چنين ادعايي نكرده بود، به مسيحايي پذيرفتند. اكنون، در ۱۶۴۸، يك يهودي اهل ازمير به نام سبتاي صوي اعلام داشت كه وي همان منجي موعود است. او جسما شخص برگزيده قابل تحسيني بود: بلند قامت، خوشاندام، . زيبا بود و مو و ريش سياه جوانان يهودي اسپانيا را داشت. چون از طريق نوشتههاي سليمان لوريا مجذوب قباله شده بود، به اين اميد كه درخور وحي كامل ((روايات رمزي)) قرار گيرد، خود را به زهد و كف نفس سپرد. به جسمش رياضت ميداد و پي در پي و در همه فصلها در دريا استحمام ميكرد و خود را چنان پاكيزه نگاه ميداشت كه پيروانش از بوي خوش جسمش شادمان ميشدند. به زنان علاقهاي نشان نميداد: به پيروي از رسوم يهود، در سنين كم ازدواج كرد، سبب احترازش از انجام وظايف زناشويي از وي طلاق گرفت. همسري ديگر گرفت، و همان نتيجه مجددا به بار آمد. جوانان به دورش حلقه زدند، از لحن شيرين قباله خواندنش تمجيد كردند،و از خود ميپرسيدند كه آيا او از قديسان فرستاده شده الاهي نيست، پدرش از آن گروه مردمان بود كه به ظهور مسيحا تا قبل از سال ۱۶۶۶ ايمان داشتند. سبتاي ميشنيد كه مردم ميگويند مهدويت در شخص پاكروان و مقدس و خداشناس، قباله خوانده، و كسي كه بتواند

همه خوبان را در قلمرو سلطنت هزارساله مسيح گرد آورد تجلي خواهد كرد. اين انديشه در سبتاي نضج گرفت كه وي، كه از بركت رياضتكشي تزكيه شدهاست، همان منجي الاهي است. صوهار، يا متن قباله قرن سيزدهم، سال ۵۴۰۸ تقويم يهودي (۱۶۴۸ مسيحي) را سال افتتاح دوران رهايي تعيين كرده بود. در آن سال سبتاي، كه بيست و دو ساله بود، خود را مسيحا خواند. گروه اندكي از مريدان ادعايش را باور كردند. جامعه ربيهاي ازمير آنها را به اتهام الحاد محكوم كرد; چون پافشاري كردند، آنان را تبعيد نمودند. سبتاي به سالونيك رفت و، طي يك مراسم قبالهاي، خود را به عقد تورات درآورد; ربيهاي سالونيك او را از شهر بيرون راندند. به آتن و بعد به قاهره رفت و در آنجا مردي ثروتمند به نام رافائل چلبي به پشتيباني از وي برخاست; از آنجا به اورشليم آمد و در آنجا زهدش ربيها را نيز تحت تاثير قرار داد. جامعه يهودي اورشليم، كه به علت قطع صدقههايي كه از يهوديان مصيبت ديده اوكرايين ميگرفت به فقر و بينوايي دچار شده بود، سبتاي را براي تحصيل اعانه روانه قاهره كرد. وي از آنجا نه تنها با پول برگشت، بلكه زن سومش سارا را، كه زيباييش دعاوي سبتاي را تحتالشعاع قرار داده بود، با خود به اورشليم آورد. سر راه، در غزه، ثروتمند ديگري به نام ناتان غزهاي به جمع او پيوست، كه او نيز خود را ايليا (الياس) ميخواند و ميگفت كه براي هموار كردن راه مسيحا مجددا به دنيا آمدهاست و مسيحا در عرض يك سال سلطان عثماني را بر ميانداز د و ملكوت آسمان را برقرار ميسازد. هزاران يهودي كه به وي ايمان آورده بودند به رياضت پرداختند تا كفاره گناهانشان را بدهند و سزاوار ورود به بهشت شوند. سبتاي در ۱۶۶۵ به ازمير بازگشت، در روز اول سال نو يهودي به كنيسه وارد شد، و يك بار ديگر خود را مسيحا خواند. در اين حال جمعيت انبوهي كه از سرور و شادي ديوانه شده بودند مدعاي او را پذيرفتند. هنگامي كه يك ربي پير سبتاي را شياد خواند، او دستور داد تا او را از ازمير بيرون كنند. گسترش خبر ظهور مسيحا در آسياي باختري جوامع يهوديان را سخت تكان داد. بازرگانان مصري ايتاليايي، هلندي، آلماني، و لهستاني اين خبر خوش را به سرزمينشان بردند و از معجزات روزافزوني كه به سبتاي نسبت ميدادند تعريفها كردند. تعداد اندكي از يهوديان در ترديد بودند، ولي هزاران نفر ديگر، كه تحت تاثير پيشگوييها و اميدواريهاي پر اشتياق قبالهاي قرار گرفته بودند، باور كردند.حتي عدهاي از مسيحيان نيز در اين معتقد شدند كه اين مسيحاي ازميري همان مسيح است كه دوباره زنده شده است. هنري اولدنبورگ در نامهاي كه از لندن براي اسپينوزا نوشت (دسامبر ۱۶۶۵) گزارش داد: ((در اينجا همه شايع كردهاند كه اقوام بني اسرائيل، كه بيش از دو هزار سال است پراكندهاند، به كشور شان باز ميگردند. معدودي باور ميكنند، ليكن بسياري آرزومند آنند... اگر اين خبر صحيح باشد، در همه چيز انقلاب روي ميدهد.)) در شهر آمستردام ربيهاي بزرگ از سبتاي جانبداري كردند; ظهور ملكوت آسمان را با آواز و رقص در كنيسه جشن گرفتند; و كتابهاي دعا چاپ كردند تا به مومنان توبه و سرودهايي را بياموزند كه مقدمات ورود به ارض موعود است.در كنيسههاي هامبورگ يهوديان مومن، از هر سن و سال، در حالي كه طومارهاي تورات را در دست داشتند، به رقص و پايكوبي پرداختند. در لهستان بسياري از يهوديان خانهها و داراييشان را رها كردند و دست از كار كشيدند و گفتند كه مسيحا شخصا بزودي ميآيد و آنان را پيروزمندانه به اورشليم باز ميگرداند.

هزاران يهودي و بعضي اوقات تمام يك جامعه، مثل آوينيون آماده عزيمت به فلسطين شدند. در ازمير بعضي از پيروان سبتاي كه ميديدند مردم از همه سوي ميآيند وبا پيشوايشان بيعت ميكنند، به چنان شوق و هيجاني دچار شدند كه پيشنهاد كردند كه از اين پس دعاي يهوديان به جاي يهوه خطاب به ((نخستين پسر خداوند، سبتاي صوي، مسيحا و منجي)) خوانده شود(مسيحيان نيز دعا را بيشتر خطاب به مسيح يا مريم عذرا ميخواندند تا خداوند). از شهر ازمير به همه يهوديان پيغام دادند كه تعطيلات سوگواري يهود را از اين پس به جشن و سرور تبديل كنند، و بزودي كليه دستورات شاق شريعت موسي، در پناه امنيت و سرور ملكوت آسمان، از ميان خواهد رفت.

ظاهرا خود سبتاي نيز به نيروهاي معجزهآساي خود معتقد شده بود. اعلام كرد كه قصد دارد به قسطنطنيه برود تا محتملا به پيشگويي غزهاي، مبني بر اينكه مسيحا ميتواند تاج شاهي امپراطوري عثماني (از جمله فلسطين) را بدون جنگ و خونريزي تصاحب كند، تحقق بخشد. (اما عدهاي ميگويند كه قاضي ترك ازمير دستور داده بود تا سبتاي خودش را در پايتخت به مقامات عاليه تسليم كند). سبتاي، پيش از حركت، جهان

و حکومت آن را بین مومنترین دستیاران خود تقسیم کرد. روز اول ژانویه ۱۶۶۶، در حالي که گروهي از یاران در التزامش بودند، آهنگ سفر کرد. روز ورودش را هم قبلا پیشگویي کرده بود، لیکن طوفان ورود کشتي را به تاخیر انداخت; پیروانش این حساب نادرست را یکي از دلایل اضافي الوهیتش به شمار میآوردند و میگفتند که او، با گفتن یك کلمه الاهي، طوفان را ساکت کرده است. موقعي که در سواحل داردانل پیاده شد، بازداشتش کردند و او را با غل و زنجیر به قسطنطنیه بردند و به زندان انداختند. دو ماه بعد، به زندان بهتري در آبیدوس منتقل شد. به همسرش نیز اجازه دادند تا به وي بپیوندد; دوستانش از اکناف جهان براي دلداري و تکریم و تقدیم پول به دیدارش آمدند. پیروانش ایمانشان را نسبت به پیشگوییهاي معتبر، حکمروایان غیر روحاني نخست مسیحا را نمیپذیرند و به آزار و تحقیرش میپردازند.

یهودیان سراسر اروپا منتظر بودند که هر آن از زندان رهایي یابد و به پیشگوییهاي شادکنندهتري تحقق بخشد.

در کنیسهها حروف اول اسمش -S و Z- را به دیوار میزدند. کار بازرگاني یهودیان در شهرهاي آمستردام، لگهورن و هامبورگ تعطیل شد، زیرا قلبا عقیده داشتند که بزودي همه یهودیان به ارض مقدس بر میگردند.

یهودیاني که در مسیحا بودن سبتاي تردید میکردند زندگي روزمرهشان به مخاطره میافتاد. مقامات دولتي ترکیه از هیجاني که زندگي اقتصادي بسیاري از جوامع عثماني را به خطر انداخته بود به حیرت افتادند و ضمنا میترسیدند که اگر سبتاي را به جرم شورش و شیادي اعدام کنند، موجبات تقدس و شهادت وي را فراهم آورند و این جنبش را به شورشي گران مبدل سازند. از این رو تصمیم گرفتند که به عمل آرامتري اقدام کنند. سبتاي را به آدریانوپل فرستادند. در آنجا به وي تذکر دادند که طبق فرمان محکوم شده است که وي را در خیابانها بکشند و بدنش را با مشعلهاي فروزان داغ کنند; اما میتواند، با گرویدن به آیین اسلام، هم از این سرانجام رهایي یابد و هم در اسلام به مقامي بزرگ مفتخر شود. وي موافقت کرد. در ۱۴ سپتامبر ۱۶۶۶ به حضور سلطان آمد و، با تعویض هیئت یهودي و پوشیدن لباس ترکي، ترك آیین خود را تایید کرد. سلطان نام محمد افندي بر او گذاشت، وي را به دربانی خود گماشت و حقوق مکفي برایش تعیین کرد. سارا نیز اسلام آورد و هدایاي گرانبهایي از ملکه دریافت داشت. یهودیان آسیا، اروپا و افریقا ترك آیین وي را با ناباوري تلقي کردند; ولي سرانجام چون حقیقت کشف شد، قلب یهودیان بشکست. ربي بزرگ ازمیر، که پس از تردیدهاي فراوان سبتاي را پذیرفته بود، چیزي نمانده بود که از شدت شرمساري بمیرد. یهودیان از آن پس در همه جا مورد تمسخر مسلمانان و عیسویان قرار میگرفتند.

دستیاران سبتاي میکوشیدند که پیروانش را با سخناني از این قبیل دلداري دهند که گرایش وي به دین اسلام طبق نقشههاي زیرکانه و براي هدایت مسلمانان به دین یهود بودهاست و بزودي، در حالي که کلیه مسلمانان در پي او خواهند بود، بر یهودیان ظاهر خواهد شد. سبتاي، با اطمیناني که به مقامات ترکیه داده بود که میتواند مستمعان یهودي خود را به دین اسلام برگرداند، اجازه یافت تا در شهر آدریانوپل به موعظه یهودیان بپردازد; در همان حال، پنهاني به یهودیان پیغام داد که هنوز هم همان مسیحاست و آنان نباید اعتقادشان را نسبت به وي از دست بدهند. اما یهودیان، نه در آدریانوپل و نه در جاهاي دیگر، اثري از پذیرفتن دین اسلام نشان ندادند.

دولت عثماني، که نومید شده بود، سبتاي را به اولچیني در آلباني، که هیچ یهودي در آن نبود، فرستاد. این مسیحاي شکستخورده در سال ۱۶۷۶ در آنجا درگذشت. پیروانش تا نیم قرن جنبش وي را ادامه میدادند،

VI- بدعتگذاران

ربیها میدانستند که در جامعه یهود، که در میان دشمناني سنگدل محصور شده بود، مذهب پایه و اساس زندگي و روح قانون است. از این رو از تحصیلات غیردیني که ممکن بود راه کوچکي به شك و تردید باز

کند، جلوگيري به عمل ميآوردند. يوئيل سيركيس، ربي بزرگ شهر كراكو، فلسفه را به عنوان مادر بدعت و ((فاحشه)) مرگ آوري ميدانست كه سليمان دربارهاش گفته بود:((هركس كه به سوي او رفت هرگز برنگشت.)) و بدين جهت محكومش ميكرد; او بر آن بود كه اگر فردي از يهوديان منطقه تحت نفوذ روحاني وي به فلسفه گروش پيدا كند، بايد تكفير و طرد شود. يوسف سليمان دلمديگو، كه در ۱۶۲۰ از ايتاليا به لهستان آمده و هنوز تحت تاثير رنسانس بود، از حذف علوم از مواد درسي و كتابهاي قرائت يهوديان به ترس و نوميدي دچار شد. وي چنين نوشت:((نگاه كنيد، تيرگي زمين را پوشاندهاست، و جهالت فراوان است... ميگويند خداوند نه از تيرهاي تيز علماي زبان، شعرا و منطقيون لذت ميبرد و نه از انداز هگيريهاي رياضيدانان و حسابگري منجمان.)) دلمديگو نبيره الياس دل مديگو بود كه در محافل مديچي عبري تدريس ميكرد. وي انحرافش را با تحصيل زبان يوناني و آموزش تلمود نزد پدرش، كه در شهر كرت ربي بود، آغاز كرد و در دانشگاه مترقي پادوا، تحت سرپرستي گاليله، به تحصيل علوم پرداخت. در رشته پزشكي تحصيل كرد، كه از آن راه، هم امرار معاش كرد و هم صاحب اسمي ايتاليايي شد; ليكن علوم مخصوصا رياضيات باعث اغواي وي شدند، و با دنبال كردن آنها، از بعضي عقايد مذهبي دست كشيد. اصولا تغيير روش ناگهاني حالتي متزلزل و ناثابت به وجود ميآورد و احتمالا تا مدتي شخصيت رانابسامان نگاه ميدارد. يوسف، كه دگرگون و ناآرام شده بود، ديار به ديار ميگشت.

در قاهره و قسطنطنيه موقتا به فرقه قرائيم يهوديانى كه (مانند پروتستانها) روايات كليسايي را مردود ميدانستند و كتاب مقدس را تنها منبع الاهيات خود ميپنداشتند دل بست. در هامبورگ و آمستردام پي برد كه دانش پزشكيش از دانش پزشكان آن سامان بسيار عقبافتادهتر است و براي تامين زندگي به مذهب رسمي گرويد، به گروه ربيها پيوست، و سرانجام به دفاع از قباله پرداخت در پراگ به عنوان يك پزشك گمنام ديده از جهان فرو بست (۱۶۵۵). لئو بن اسحاق مودنا صاحب ذهني هوشيارتر و عميقتر بود. وي نام ايتاليايي خود را از شهري گرفت كه خانوادهاش، پس از تبعيد از فرانسه، به آنجا مهاجرت كرده بود. وي كودكي شگفتانگيز بود، در سه سالگي ((شرح زندگي انبيا)) را ميخواند، در دهسالگي موعظه ميكرد، و نخستين اثرش را در سيزدهسالگي منتشر كرد.اين نوشته گفتگويي بود عليه قمار كه خود وي در آن استاد بود و تا پايان عمر بدان وفادار ماند. بزرگترين نوزدهسالگي به سال ۱۵۹۰ بود. از سه پسرش، يكي در سن بيستوشش سالگي مرد، ديگري در بلوا كشته شد، و سومي به عياشي پرداخت و در برزيل ناپديد شد. يكي از دو دخترش در دوره زندگيش مرد; ديگري، كه شوهرش را از دست داده بود، سربار پدر شد كه زنش ديوانه شده بود. لئو، در گيرودار اين مصيبتها، به علت قماربازي تكفير شد. مقالهاي نوشت كه ثابت ميكرد كه ربيها، در اين فرمان، پاي از حدود شريعت موسي فراتر گذاشتهاند. اين فرمان بزودي لغو گرديد.

ضمنا در ادبيات كتاب مقدس، تلمودي، و ربيها استاد شد، فيزيك و فلسفه آموخت، و اشعاري متوسط به زبان عبري و ايتاليايي نيز سرود. موقعي كه به مجمع ربيهاي ونيز راه يافت، نطقهايي به زبان ايتاليايي ايراد كرد كه به حدي فصيح و فاضلانه بودند كه بسياري از عيسويان به محضرش كشيده شدند.
نجيبزادهاي انگليسي، از دوستان مسيحي وي، او را دست اندر كار نگاشتن شرحي پيرامون آيين مذهبي يهود به زبان ايتاليايي كرد. لئو، موقعي كه تاريخ آيين عبراني را در دست تهيه داشت (۱۶۳۷)، به اين نتيجه رسيد كه بيشتر تشريفات كهنه و قديمي، كه اكنون از مقصود اصلي خود منحرف شدهاند، بسياري از مفاهيم و اهميت خود را از دست دادهاند.

در اثري گمنام، كول ساكال، پيشنهاد كرد كه در عبادات و مراسم مذهبي عبري تجديد نظر به عمل آيد و آنها ساده شوند; قوانين غذايي برداشته شوند; و تعداد و آداب سخت روزهاي تعطيل كاهش يابند. در همين كتاب از يهوديگري ربيها، به عنوان انبوهي از مشكلات بيارزش كه به قوانين معتبر يهود اضافه شدهاند، انتقاد كرد; وي اصرار ورزيده است كه از تلمود به كتاب مقدس برگردند، و عقايد بدعتي خود را نيز تا به كتاب مقدس و حتي به تمام الهامات موسي هم كشانده است. اين بيانيه انقلاب را به چاپ نرساند و هنگامي كه آن را پس از مرگش (۱۶۴۸) درميان اوراقش يافتند، رساله قرينهاي همراه داشت كه از يهوديت رسمي دفاع كرده بود.اين دو رساله تا سال ۱۸۵۲ به چاپ نرسيدند. اگر لئو جرئت يافته و رساله كول ساكال را

pymansetareh@yahoo.com

در زمان حياتش به چاپ رسانيده بود، اصلاحات ديني يهود شايد در همان قرن هفدهم آغاز ميشد. او آن قدر با هوش بود كه تاريخ را به جلو نيندازد. نگونبختترين بدعتگذاران يهودي شخصي بود موسوم به اوريل آكوستا اهل آمستردام. پدرش از خانواده مارانويي بود كه در اوپورتو ساكن شده و روحا و قلبا به دين كاتوليك گرويده بود. گابريل اسمي كه در پرتغال بر اين جوان گذاشته بودند نزد يسوعيان به تحصيل پرداخت; آنها او را با موعظه‌هايي پيرامون دوزخ سخت به وحشت انداختند، ولي ذهنش را با فلسفه مدرسي حساس كردند. به هنگام تحصيل كتاب مقدس به اين حقيقت پي برد كه كليسا عهد قديم را به عنوان كلام خداوند پذيرفته‌است و مسيح و دوازده حواري نيز شريعت موسي را قبول كرده‌اند. چنين نتيجه گرفت كه دين يهود ديني الاهي است; و پرسيد كه بولس حواري به اجدادي خود برگردد. مادر و برادرش را (پدرش در آن زمان مرده بود) متقاعد كرد تا متفقا دستگاه تفتيش افكار را بفريبند و از پرتغال فرار كنند. پس از خطرهاي فراوان، به آمستردام رسيدند (حد ۱۶۱۷). در آنجا گابريل نامش را به اوريل تغيير داد و خانواده‌اش جزو جماعت مذهبي پرتغالي قرار گرفتند. ليكن همان روح پژوهشگر و استقلال فكري كه او را به ترك كليسا وا داشته بود وي را از عقايد جزمي كنيسه، كه به همان اندازه شديد و سختگير بود، ناراحت كرد. او از اعتياد ربيهاي حتي دانشمند آمستردام به افكار كودكانه قباله سخت به حيرت افتاد. وي همكاران جديدش را به خاطر مراسم و مقرراتي كه حتي در كتاب مقدس هم پايه آشكاري نداشتند، و به راي او بسا اوقات با راه كتاب مقدس تضاد داشتند، دليرانه سرزنش كرد. چون درك تاريخي اندكي داشت، تغيير مراسم و اعتقادهاي مذهب يهود را در طول هزار و نهصد سال اشتباهي عظيم ميپنداشت. همان طور كه قبلا از عهد جديد به عهد قديم برگشته بود، اكنون نيز مصرا ميخواست كه يهوديان از تلمود به كتاب مقدس برگردند. در سال ۱۶۱۶ در هامبورگ رسالهاي به زبان پرتغالي به نام مباحثاتي عليه روايات يعني رواياتي كه اساس تلمود بر آنها گذاشته شده بود منتشر كرد. يك نسخه از آن را به جماعت يهودي شهر ونيز هديه كرد، كه موجب تكفيرش شد (۱۶۱۸) و از لئو مودنا، كه خودش يكي از بدعتگذاران بود، به جهت مقامي كه در مجمع ربيها داشت، خواستند تا ادعاي آكوستا را، مبني بر اينكه احكام ربيها در بسياري موارد مجوز كتاب مقدس ندارد، رد كند. ربيهاي آمستردامي، كه او آنها را فريسي (خشكه مقدس) ميخواند، به آكوستا هشدار دادند كه اگر از گفته خود بر نگردد، وي را تكفير خواهند كرد. او نپذيرفت و آشكارا از مقررات كنيسه سر باز زد. عمل تكفير را عليه وي به جاي آوردند (۱۶۲۳) و او را از مراوده با كليه دوستان يهوديش محروم كردند. حتي بستگانش از او دوري ميجستند; چون زبان هلندي را تا كنون نياموخته بود، تنها و بيياور رها شد. كودكان در كوچه‌ها سنگسارش ميكردند. در تلخي اين تنهايي و عزلت (مثل اسپينوزاي نسل بعد)، به بدعتي گرايش يافت كه به همه اصول و عقايد مذهبي اروپا حمله ميكرد. صريحا اعلام كرد كه، برخلاف عهد قديم، خلود بودن روح كذب است; ميگفت كه روح فقط روان زندگي بخشي است كه در خون جريان دارد و با بدن ميميرد. يكي از پزشكان يهودي به نام سميوئل دا سيلوا، در پاسخ مباحثات آكوستا، رساله در باب خلود روح را به زبان پرتغالي نوشت (۱۶۲۳) و در آن آكوستا را جاهل، بيصلاحيت، و كور خواند. اوريل در مقابل بررسي روايات فريسي.... و پاسخي به سميوئل دا سيلوا، افترازن كذاب را منتشر كرد (۱۶۲۴). سران جامعه يهود، به منظور حمايت از آزادي مذهب خود، به مجمع قضايي آمستردام اطلاع دادند كه آكوستا با انكار خلود مايه ويراني اصول مذهبي دين مسيح و كرد و همه كتابهايش را سوزاند. اندكي بعد بدون اينكه آزار و شكنجه بدني ديده باشد، از زندان آزاد شد. مجازات وي اقتصادي و اجتماعي بود. برادران كوچكترش سربار او و در نتيجه سربار آزاديش شدند; وي از آزادي محروم شد و ديگر نتوانست با همنوعانش رابطه اقتصادي داشته باشد. اوريل، شايد به اين علت و چون ميخواست مجددا ازدواج كند، تصميم گرفت تسليم كنيسه شود، از عقايد بدعتآميز دست بشويد و به قول خودش ((ميموني در ميان ميمونهاي ديگر شود)). توبه وي را پذيرفتند (۱۶۳۳) و اين شكاك احساساتي، چندي در آرامش نسبي به سر برد. ليكن روح بدعتگذاري او در خفا ادامه و گسترش مييافت. بعدها نوشت: ((مردد بودم كه آيا شريعت موسي در حقيقت قانون الاهي است يا نه و به اين نتيجه رسيدم كه خاستگاهي انساني دارد.)) لاجرم مذهب را كاملا به كنار گذاشت و فقط به خداوند، آن هم در حد چيزي همانند طبيعت (مثل اسپينوزا)، اندك اعتقادي يافت. وي از انجام امور طاقتفرساي مذهبي، كه لازمه يك يهودي مومن بود، سر باز زد. وقتي كه دو نفر مسيحي براي گرويدن به دين يهودي به نزدش آمدند، آنها را منصرف كرد و هشدارشان داد كه بدين وسيله ميخواهند يوغ سنگيني بر گردن خود بنهند. آنان گزارش اين

pymansetareh@yahoo.com

موضوع را به كنيسه بردند. ربيها او را احضار كردند و از او بازپرسي به عمل آوردند; او را توبه كار نيافتند و در نتيجه تكفير دومين و شديدتري را عليه وي اجرا كردند (۱۶۳۹). بستگانش مجددا از وي دوري جستند و برادرش يوسف در آزارش شركت جست.

وي اين تنهايي را هفت سال تحمل كرد و بعد كه از نظر كار و قانون خود را به طرز اندوهناكي در زير فشار ديد، پيشنهاد تسليم داد. سران و رهبران يهودي، كه از مقاومت طولانيش خشمگين شده بودند، وي را به نوعي توبهكاري و انكاري كه از دستگاه تفتيش افكار پرتغال تقليد كرده بودند محكوم ساختند. نظير مقدمات مراسم آدمسوزي، ناگزيرش ساختند تا از سكويي در كنيسه بالا رود و اعترافنامه گناهان و خطاهاي خود را پيش روي همه جماعت بخواند و سوگند ياد كند كه از اين پس از همه مقررات و قوانين جامعه اطاعت و همچون يك يهودي راستين زندگي كند. سپس وي را تا كمر برهنه كردند و بدنش را با سيونه ضربه تازيانه مجروح ساختند سرانجام، او را واداشتند تا در درگاه كنيسه دراز بكشد و همه حاضران، از جمله برادر كينهتوزش، هنگام خروج از روي بدنش گذشتند.

از اين توهين نه تنها موافق برنخاست، بلكه خشمگين هم شد. چون به خانه رفت، چند شبانه روز خود را در اتاق مطالعهاش حبس كرد و آخرين و تلخترين نوشتهاش را در رد آيين يهود - كيشي كه بسيار فداكاري كرده بود تا آ ن را بپذيرد، ولي تاريخ خودبينانه و اصول شديد دفاعي آن را، كه در طول قرنها فشار و جور به وجود آمده فرهنگي خودش را نمونه رويدادهايي قلمداد كرده است كه بر سر هر اهل انديشهاي خواهد آمد. نوشته است: ((بديها از اين ناشي ميشوند كه از عقل صحيح و قانون طبيعت پيروي نميشود.)) وي دين ((طبيعي)) را در مقابل دين الاهي قرار داد و مدعي بود كه اين يكي نفرت، و آن يكي عشق را به مردمان ميآموزد. چون رسالهاش را به پايان رساند، دو تپانچه پر كرد، در كنار پنجره ايستاد تا برادرش يوسف را در حال عبور ديد، گلولهاي به سويش شليك كرد، ولي به خطا رفت. سپس خودش را با گلوله كشت (?۱۶۴۷).

جامعه يهود كوشيد كه اين حادثه غمانگيز را در سكوت دفن كند. ولي عدهاي از اعضا نتوانستند آن را فراموش كنند. اسپينوزا در آن زمان كه مراسم تكفير به وقوع ميپيوست، پسر بچهاي پانزدهساله بود; شايد هم در آن اجتماع و مراسمي كه انجام گرفت حضور داشته است; و شايد با انزجار و وحشت از روي اين بدعتگذار كه رو بر زمين افتاده بود گذشته باشد. بينش آكوستا، به گونهاي منزه از خشم، به توسط اين جوان در ميراث فلسفه كتاب چهارم بلندپروازيهايي در عرصه انديشه **فصل هفدهم**

از موهومپرستي تا دانشوري

۱۷۱۵-۱۶۴۸

I- مشكلات

همه اروپاييان قرن هفدهم، غير اقليتي كوچك، چنين ميپنداشتند كه طبيعت محصول يا نبردگاه موجودات مافوق طبيعي خيراندیش يا بداندیش است كه به شكل روح در كالبد انساني جاي گرفتهاند; يا در درختان، بيشهها، رودخانهها، و بادها به شكل ارواح جانبخش زندگي ميكنند; يا در كالبد موجودات زنده به شكل فرشته يا شيطان راه ميپابند، و يا در هوا به شكل جني شرير آواره اند. هيچ يك از اين ارواح تابع قانون مقدس يا مسلم نبود; هر كدام ميتوانست، به نحوي معجزهآسا، در كار و فعاليت سنگها يا ستارگان، حيوان

يا انسان مداخله كند; لاجرم، رويدادهايي را كه آشكارا به واسطه رفتار طبيعي يا منظم اجسام يا اذهان نبودند به آن نيروهاي فوق طبيعي نسبت ميدادند كه، با شگفتي و قدرت پيشگويي خود، در امور جهان نقشي مرموز داشتند. همه اشياي طبيعي، همه سيارات و ساكنان آنها، و همه صور فلكي و كهكشانها، در درياي فوق طبيعي، جزاير ناتوان و درماندهاي بيش نبودند. در اعصار اوليه، شكلهاي مختلفي از موهومات را ديديم. بيشترين آنها تا پس از ظهور علوم جديد توسط كوپرنيك، وساليوس، و گاليله، باقي ماندند; بعضي از آنها در نهاد خود نيوتن نيز پرورش يافتند. علم احكام نجوم و كيمياگري به سوي زوال ميرفت. ليكن تعداد علماي احكام نجوم در دربار لويي چهاردهم زياد بود; ليدي مري ورتلي مانتگيو در ۱۷۱۷ گزارش داده است كه در وين ((تعداد كيمياگران شگفتانگيز بود.))بريتانياييهاي لجوج هنوز به وجود ارواح معتقد بودند، به تماشاي فال ميايستادند، طالع ميخريدند، خواب ديدنشان را پيشگويي ميدانستند و روزها را به نحس و سعد تقسيم كرده بودند و بريتانياييهاي ضعيف به شاهانشان التجا ميبردند تا بيماري خنازير شان را با لمس دست شفا بخشد. هفتمين شماره نشريه سپكتتر از مشاجراتي سخن گفته است كه در يك خانواده انگليسي ممكن بود به خاطر اندكي نمك يا كارد و چنگال را توي بشقاب روي هم قرار دادن، و يا سيزده نفر مهمان به اطاق يا به يك جمع آوردن روي داده باشد (به نبودن طبقه سيزدهم در بعضي از هتلهاي قرن بيستم توجه كنيد). در فرانسه ژاك ايمر قهرمان دوران خودش بود (۱۶۹۲)، زيرا با كشيدن تركه درخت فندقي كه در دست داشت ميتوانست (بسياري چنين معتقد بودند) نزديك بودن يك جاني را كشف كند. در آلمان يك عصاي سحرآميز ميتوانست خونريزي و زخم را شفا بخشد و استخوانها را جا بيندازد. در سوئد ستيرنهيلم، موقعي كه ريش يك مرد روستايي را با يك نرهبين سوزاند، به جادوگري متهم شد; ولي عامل با وساطت ملكه كريستينا از مرگ نجات يافت.

هر روز بر تعداد شكاكان جادوگري افزوده ميشد، ليكن از تعداد مومنان آن به مراتب كمتر بود. درباريان چارلز دوم به شياطيني كه تفريحشان را به هدر دهند چندان معتقد نبودند، ولي ((اكثريت وسيع)) و برجستهترين روحانيان مصنف انگليسي هنوز هم عقيده داشتند كه انسان ممكن است با شيطان درهم آميزد و به نيروي فوق طبيعت دست يابد. جوزف گلنويل، از روحانيان انگليكان و صاحب استعداد و سبكي پرقدرت، در ملاحظات فلسفي پيرامون جادوگران و جادوگري (۱۶۶۶) اين موضوع را كه ((مرداني كه به نحوي ديگر زيرك (هوشمند) و قريحهمند هستند بدين پندار مبتلا ميشوند كه چيزهايي از قبيل جادو يا وهم وجود ندارد)) با حيرتي تكان دهنده تلقي كرده; وي اعلام خطر كرد كه اين گونه ترديدها به كفر و خدانشناسي منتهي ميشود. يكي ديگر از روحانيون مشهور، رلف كدورث، در كتاب خودش تحت عنوان نظام عقلاني حقيقي جهان(۱۶۷۸)، هر كس را كه در جادوگري شك كند به خدانشناسي متهم كرده است. هنري مور، فيلسوف افلاطوني كيمبريج، در كتابش به نام نوشداروي الحاد (۱۶۶۸) از داستان جادوگري كه سي سال با شيطان ازدواج كرده بود با حرارت زياد دفاع كرد و شك كردن در قدرت طوفانزاي افسوني جادوگران يا سوار جارو شدنشان را در هوا كفر محض پنداشت.

شكنجه جادوگران تخفيف يافت. ولي روحانيان اسكاتلندي حرارت و شدت بيشتري نشان ميدادند. در شهر ليث در سال ۱۶۵۲ شش نفر زن را تحت شكنجههاي گوناگون قرار دادند تا به جادوگري اعتراف كنند. آنها را از شستشان آويزان كردند و به فلك بستند; شمعهاي فروزان زير پاها و دهانهاي با زور باز شدهشان قرار دادند; چهار نفر از آن زنان در زير شكنجه مردند. در سال ۱۶۶۱ چهارده دادگاه در اسكاتلند جادوگران را محاكمه ميكردند; در ۱۶۶۴ نه زن را در شهر ليث با هم سوزاندند. اين اعدامها به طور پراكنده تا سال ۱۷۲۲ در اسكاتلند ادامه داشتند. در انگلستان در دو ساحره در بري سنت ادمندز به سال ۱۶۶۴ اعدام شدند; سه تن را در ۱۶۸۲ و تعداد نامعيني را در ۱۷۱۲ به دست مرگ سپردند. مباحثات وير و شپي، هابز و اسپينوزا، و ديگران بتدريج اساس تصورات مردم تحصيلكرده درباره جادوگري را متزلزل ساخت. وكلا و قضات دادگستري به طور روزافزون در برابر دانشمندان الاهيات پايداري كردند و از تعقيب يا محكوم كردن سر باز ميزدند. در سال عادي انگليسي تشكيل شده بود جين و نم را به اتهام كارهاي جادويي محاكمه كردند; قاضي از محكوميت آن زن خودداري كرد; كشيشان محلي وي را محكوم كردند; اما از آن سال به بعد اعدام جادوگران در انگلستان موقوف شد. در فرانسه، كولبر از لويي چهاردهم حكمي گرفت (۱۶۷۲) كه محكوميت جادوگري را ممنوع ميساخت. پارلمان روان اعتراض

کرد که این امر برخلاف دستورات کتاب مقدس است که میگوید ((...جادوگر را زنده مگذار.)) سفر خروج: ۱۸۲۲; بعضي از مقامات محلي در فرانسه در سالهاي بين ۱۶۸۰ و ۱۷۰۰ توانستند هفت ((جادوگر)) را بسوزانند; ليكن از ۱۷۱۸ به بعد خبري از اعدام شنيده نميشود. عقيده به جادوگري تا زمان پيروزي موقت خردگرايي در نهضت روشنگري قرن هجدهم ادامه داشت: در بعضي جاها هنوز هم وجود دارد. اختناق و سختگيري مذهبي دست در دست موهومات گذاشته بودند تا از رشد و گسترش دانش جلوگيري كنند. در فرانسه مشاجره بين شاهان و پاپها، بين كليساي گاليكان و حكومت پاپ، بين ژانسنيستها و يسوعيان، و بين كاتوليكها و هوگنوها مانع آن اتحاد و پايداري و تماميت سانسوري شد كه در همين عصر، اسپانيا را از جنبشهاي فكري اروپايي دور نگاه داشته بود. نويسندگان بدعتگذار راههايي براي فرار از قيد سانسور يافتند، و شايد زيركي فرانسوي با نياز به بيان بسيار ظريف افكار، به نحوي كه خارج از حدود فهم مقامات باشد، انگيخته ميشد. در كولوني كاتوليك، اسقف اعظم برگزيننده كليه نطقها يا انتشارات مذهبي را سانسور ميكرد. در براندنبورگ پروتستان، برگزيننده بزرگ براي اينكه كشمكش مذهبي را پايان بخشد، سانسوري شديد برقرار كرد.

در انگلستان، عليرغم قانون رواداري مذهبي (۱۶۸۹)، دولت به حبس كردن نويسندگان زيانآور و سوزاندن كتابهاي كفرآميز ادامه ميداد. با همه اين احوال، اختلاف فرقهاي، كه در سرزمينهاي پروتستاني وجود داشت، موجب شد كه سانسور به شدتي كه در كشورهاي كاتوليكي بود اجرا نشود; اين تا حدودي به همين علت بود كه انگلستان و هلند در قرن هفدهم در علوم و فلسفه برتري يافتند. مذاهب رقيب در مورد عدم رواداري مذهبي باهم توافق داشتند. كليساي كاتوليك به نحوي كاملا متقاعد كننده استدلال ميكرد كه چون تقريبا همه مسيحيان كتاب مقدس را كلام خدا ميدانند، و چون بر طبق كتاب مقدس پسر خداوند كليسا را به وجود آورده است، بنابراين كليسا حق دارد و موظف است كه از بدعت جلوگيري كند.

فرقههاي پروتستان نيز به نتيجه مشابه ولي ملايمتري رسيده بودند: چون كتاب مقدس كلام خداست، هر كس كه از تعاليمش منحرف گردد (همان طور كه رسما تفسير شده است)، حداقل بايد سركوب شود و خوشحال باشد كه كشته نشده است. پيمان وستفالي (۱۶۴۸) سه مذهب را در آلمان به رسميت شناخت: مذهب آن به رعيتهاي خود آزاد گذاشته شد. كشورهاي اسكاندیناوي فقط آيين لوتر را مجاز دانستند. سويس به هر بخش اجازه داد تا كيش خود را برگزيند. فرانسه با وضع ((فرمان نانت)) (۱۵۹۸) به سوي رواداري مذهبي گام برداشت، و با فسخ آن (۱۶۸۵) از راه رفته برگشت. انگلستان، پس از ۱۶۸۹، از ناتواني و محدوديتهاي ناسازگاران كاست، ولي همينها را در مورد كاتوليكها ادامه داد، و يك سوم كاتوليكها را از ايرلند ريشهكن كرد.

هابز خردگرا در مورد لزوم عدم رواداري مذهبي با پاپها موافقت داشت. ليكن رواداري مذهبي فزوني مييافت. مطالعات انتقادي كتاب مقدس در اين عصر آغاز گشت تا مردم آزادانه آن را به عنوان نوشتهاي ادبي تحسين و به عنوان علم و دانش در آن شك كنند; افزايش فرقههاي مذهبي وجود نظم اجتماعي را بدون رواداري متقابل مشكل ميساخت. راجر ويليامز در نيوانگلند اعلام كرد (۱۶۴۴) كه اين ((مشيت و فرمان خداوند است)) كه ((اجازه داشتن مشركترين، يهوديترين، تركترين، يا ضد مسيحترين وجدانها يا پرستشها به همه انسانها در تمام ملل اعطا گردد.)) جان ميلتن خواستار ((انتشار بدون پروانه)) شد (۱۶۴۴) و جرمي تيلر از ((آزادي تعاليم مذهبي)) دفاع كرد (۱۶۴۶). جيمز هرينگتن (۱۶۵۶) حدودي براي آزادي مذهب نشناخت: ((آنجا كه آزادي مدني كامل است، آزادي وجدان را نيز در بر دارد; در آنجا كه آزادي وجدان كامل است... انسان ميتواند هرطور كه وجدانش دستور دهد، و بي آنكه در ارتقا يا استخدامش در امور دولتي مانعي ايجاد كند، به تبعيت كامل از دين خود بپردازد.)) در كشورهايي كه بازرگاني رونق داشت، از قبيل هلند، و حتي در ونيز كاتوليك، مقتضيات بازرگاني وجود حس پذيرش مذاهب گوناگون بازرگاناني را كه از سرزمينهاي بيگانه ميآمدند، امري ناگزير ميساخت. در هلند آزاديخواه بود كه اسپينوزا كتاب رساله الاهيات و سياست خودش را براي درخواست آزادي عقايد غير ديني منتشر كرد (۱۶۷۰); بل نيز در هلند در كتاب خودش به نام تفسير فلسفي اين سخنان عيسي، مجبور شان كنيد كه وارد شوند، از رواداري مذهبي دفاع كرد(۱۶۸۶); و لاك، پس از سالها اقامت در هلند، نامههايي در باب رواداري را

منتشر ساخت (۱۶۸۹). سال به سال تقاضاي آزادي انديشه بر ميخاست و سرانجام، در پايان قرن هفدهم، هيچ كليسايي جرئت نميكرد كه نظير همان عملي را كه در ۱۶۰۰ بر سر برونو و در سال ۱۶۳۳ به سر گاليله آوردند

II- آموزش و پرورش

دانش از طريق روزنامه‌ها، مجلات، رساله‌ها، كتابها، كتابخانه‌ها، مدارس، آكادميها، و دانشگاه‌ها اندك اندك گسترش مييافت. در قرن هفدهم اخبار به صورت كالايي درآمده بودند كه خريد و فروش ميشدند: نخست به بانكها، سپس به سياستمداران، و بعد به همه. جمع كل تيراژ روزنامه‌ها يا هفتهنامه‌هاي انگلستان در سال ۱۷۱۱ به چهل و چهار هزار ميرسيد.

ژورنال د ساوان، كه در سال ۱۶۶۵ تاسيس يافته بود، پي برد كه رويدادهاي عالم ادبيات و دانش نيز ميتواند جزو اخبار باشد: اندكي بعد، واسطه بينالمللي فضلا، ارباب علوم، و ادبا شد. در عرض چند سال رقبايي برايش پيدا شدند: جورناله د لتراتي در رم (۱۶۶۸)، جورناله ونتو در ونيز (۱۶۷۱)، و آكتا اروديتوروم در لايپزيگ (۱۶۸۲). بل در سال ۱۶۸۴ مجله مشهوري در روتردام تاسيس كرد به نام اخبار جمهوري ادبيات، و دو سال پس از آن، ژان لوكلر مجله ماهانه كتابخانه جهاني را آغاز كرد: برخي از مهمترين سخنان لاك و لايبنيتز در اين نشريات ادواري به چاپ رسيدند. تيراژ كتاب نيز به سرعت رو به افزايش بود. در سال ۱۷۰۱ تعداد ۱۷۸ كتابفروشي بزرگ در پاريس بود كه سيوشش تاي آنها، هم چاپخانه داشتند و هم ناشر بودند. كتابخانه‌هاي قديمي و جديد گنجينه‌هاي خود را در سطح وسيعتري در دسترس مردم ميگذاشتند. در سال ۱۶۱۰ سر تامس بادلي از شركت ستشنرز هديهاي دريافت كرد به اين شرح كه يك نسخه از هر كتابي كه در انگلستان انتشار مييافت به كتابخانه بودليان، كه وي در آكسفرد تاسيس كرده بود: (۱۵۹۸)، فرستاده ميشد: در نتيجه، اين كتابخانه در سال ۱۹۳۰، تعداد ۱,۲۵۰,۰۰۰ مجلد كتاب داشت. در سال ۱۶۱۷ بنابه دستور لويي سيزدهم، ميبايستي دو نسخه از هر نشريهاي كه در فرانسه منتشر ميشد در كتابخانه سلطنتي (كه اكنون كتابخانه ملي است) در پاريس نگاهداري شود. در سال ۱۶۲۲ اين مجموعه ۶۰۰۰ جلد كتاب داشت: در سال ۱۷۱۵، بيشتر به همت كولبر، ۷۰,۰۰۰ و در سال ۱۹۲۶ تعداد ۴,۴۰۰,۰۰۰ جلد كتاب داشت. برگزيننده براندنبورگ در سال ۱۶۶۱ يك كتابخانه ملي در برلين تاسيس كرد. در همان سال مازارن كتابخانه گرانقيمت خود را، كه ۴۰,۰۰۰ جلد كتاب در آن بود، براي لويي چهاردهم و فرانسه به ارث گذاشت و در ۱۷۰۰ اعقاب سر رابر بروس كاتن كتابخانه كاتن را رسما به موزه بريتانيايي انتقال دادند.

نخستين كتابخانه انگليسي كه به روي مردم باز شد به دست تامس تنيسن در سال ۱۶۹۵ در لندن گشايش يافت. آموزش و پرورش سخت ميكوشيد تا زيانهايي را كه از جنگهاي مذهبي در فرانسه، جنگ داخلي در انگلستان، و جنگ سي ساله در آلمان متحمل شده بود جبران كند. تا زمان لسينگ (۱۷۲۹۱۷۸۱) مدارس و ادبيات اولريش فون هوتن، و ملانشتون به دست آورده بودند بازيابند. در اين فاصله، يك زبان لاتيني متوسط به صورت زبان داخلي و خاص چند اديب انگشت شمار باقي ماند، و حال آنكه زبان آلماني، كه در لوتر بسيار توانمند بود، صرفا به صورت ابزار عامه مردم درآمد: و در خلال توبه طولاني ناشي از يك نسل جنگ برادركشي، هيچ نويسندهاي آلماني كه به شهرت جهاني برسد به وجود نيامد. نجباي آلماني، كه فضل فروشي لاتيني دانشگاه‌ها را تحقير ميكردند، پسرانشان را به ريترآكادمين مدرسه شهسواران ميفرستادند يا معلمان خصوصي سر خانه استخدام ميكردند تا جوانان با اصل و نسب را براي وظايف و آداب ظريف دربارهاي شاهزادگان بار بياورند و آماده سازند. از طرف ديگر آوگوست فرانكه، كشيش متورع، سازمانهاي خيريهاش را، كه بدبينان آن را به باد تمسخر گرفته بودند، در هاله تشكيل داد و، در ظرف سيودو سال (۱۶۹۵۱۷۲۷)، به كودكان خانوادههاي فقير غذا و لباس و تعليم داد. بزودي يك دوره متوسط نيز براي زرنگترين محصلان پسر، و يك مدرسه دخترانه نيز براي باهوشترين محصلان دختر بدان اضافه كرد. همه اين مدارس نيمي از وقتشان را صرف مذهب روشنگري ميكردند. در آلمان، كريستيان توماسيوس بيانگر روح دنيايي بود: بعدا به بزرگداشتش از حيث فلسفه خواهيم كوشيد: در اينجا وي را به مثابه بزرگترين مربي آلماني عصر خويش مورد توجه قرار ميدهيم. او كه از بابت عقايد

بدعتآميز از شهرش، لايپزيگ، بيرون رانده شده بود، در موقع به وجود آمدن دولت براندنبورگ پروس، به هاله آمد (۱۶۹۰)؛ سخنرانيهاي وي به ايجاد دانشگاه انجاميدند؛ نامدارترين استاد آن و نيز پيشتاز آنان كه آن را به نخستين دانشگاه نوين مبدل كردند شد. او اصول فلسفه مدرسي را با تمسخر كنار گذاشت، آلماني را به جاي لاتيني زبان تدريس قرار داد، يك مجله آلماني منتشر كرد، دوره‌هاي علمي را در مواد درسي گنجانيد، و براي آزادي فكري آموزگاران و دانشجويان مبارزه كرد. فردريك كبير وي را پدر آلمان خواند. تحصيلات ابتدايي براي پسران و دختران در دوكنشين وورتمبرگ در سال ۱۵۶۵، در جمهوري هلند در سال ۱۶۱۸، در دوكنشين وايمار در ۱۶۱۹، در اسكاتلند در ۱۶۹۶، در فرانسه در ۱۶۹۸ و در انگلستان در ۱۸۷۶ اجباري و همگاني شد. اجراي اين امر در انگلستان به سبب توسعه تحصيل داوطلبانه در موسسات مذهبي خصوصي و احساس طبقات حاكمه، كه با گسترش سيستم اقتصادي تحصيل بيچارگان را غيرضروري و احيانا ناپسند ميدانستند، به تاخير افتاد. ((جمعيت توسعه دانش مسيحي)) در سال ۱۶۹۹ با تاسيس ((مدارس خيريه)) براي فرزندان مستمندان آغاز شد، عمدتا با اين هدف كه الاهيات و انضباط مسيحي را اشاعه دهد؛ آموزگاران همه ميبايستي عضو كليساي انگلستان باشند و از طرف اسقف پروانه مخصوص كسب كنند. برنارد مندويل،

وسيلهاي براي تضييع پول تلقي كرد; او ميگفت اگر پدران و مادران آن قدر فقيرند كه نميتوانند پول تحصيل فرزندانشان را تامين كنند، ((بلند پروازيشان گستاخي است)).

در فرانسه هر محله ناچار بود يك مدرسه ابتدايي داشته باشد. آموزگاران معمولا از طبقه عامه و غير روحاني بودند، ليكن اسقف آنها را بر ميگزيد، بر كار آنها نظارت ميكرد، و برنامه درسي كاملا كاتوليكي بود. ((دبستانهاي كوچك)) پور روايال فقط نصيب چند پسربچه ممتاز ميشدند. ژان باتيست دو لا سال در سال ۱۶۸۴ ((برادران مدارس مسيحي)) را بنيان گذاشت، كه بزودي به نام ((برادران مسيحي)) مشهور گشت. لا سال، كه كشيشي زاهدمنش بود، مذهب را جوهر گسترش دهنده تعليماتي ميدانست كه اين ((برادران مسيحي)) مجانا در اختيار فرزندان بيچارگان قرار ميدادند. روزي چهار ساعت براي تمرين امور ديني تعيين شده بود; خواندن، نوشتن، و حساب نيز بر آن اضافه شد; مقصدي كه هرگز فراموش نميشد اين بود كه در مدرسه كاتوليكهاي مومن تربيت شوند و ارواح از شورش اين جهاني و دوزخ جاويدان در امان بمانند. فلك كردن براي اين مقاصد وسيلهاي مفيد تشخيص داده شده بود. آموزگاران ميبايستي خود نمونه اخلاق باشند نه آنكه صرفا آن را تعليم دهند. در ۱۶۸۵ ((برادران مسيحي)) نهادي را كه احتمالا اولين موسسه جديد تربيت آموزگاران مدارس ابتدايي بود افتتاح كردند. تحصيلات متوسطه در فرانسه در دست يسوعيان باقي ماند و هنوز در قلمرو مسيحيت بهترين نوع تحصيلات به شمار ميآمد. ((كالج انجمن يسوع)) آنان بلافاصله پس از سوربون قرار داشت، و پس از اينكه شاه به آنجا آمد تا نمايشي را كه دانشآموزان آن در ۱۶۷۴ اجرا كردند ببيند، نامش را به ((كالج لويي بزرگ)) عوض كردند. در ۱۶۸۶ در سن سير (پنج كيلومتري ورساي) بنا به اصرار مادام دومنتنون، لويي چهاردهم نخستين مدرسه شبانروزي دختران را تاسيس كرد. راهبهخانهها برنامههاي تحصيلي عاليتري را، با تاكيد هميشگي بر مذهب، براي دختران برگزيدهاي كه پول ميدادند تهيه ميديدند. مقامات كاتوليك و پروتستان متفقا بر اين عقيده بودند كه خوي انساني چنان با قيود تمدن ناهماهنگ است كه آن را فقط با خداترسي ميتوان در قالب اخلاقيات و تحت نظم درآورد. كوشش در زمينه تربيت شخصيت بدون ياري مذهب هنوز در مرحله تجربي است. دانشگاهها، بجز در جمهوري هلند، به قهقرا ميرفتند، زيرا فرقههاي پيروزمند در آنها تصفيه به راه ميانداختند، دانشجويان شورشي آنها را به بي نظمي ميكشاندند و در آنها فقط مشاجرات بدون نتيجه در مباحث الاهيات سيطره داشت. گواهينامههاي دانشگاهي در فرانسه و آلمان در معرض خريد و فروش قرار گرفته بودند. هيچ يك از فلاسفه بزرگ آن دوره جزو استادان دانشگاه نبودند، و بر اين عده ميتوان اكثر دانشمندان برجسته را نيز افزود. هابز، لايبنيتز، و بل با تحقير از استاداني ذكر كردهاند كه به فشار عمومي بر خادمان مردم هيچ وقعي كيل (۱۶۶۵)، لوند (۱۶۶۶)، اينسبروك (۱۶۷۳)، هاله (۱۶۹۴) و برسلاو (۱۷۰۲). اينها غالبا موسسات كوچكي بودند كه بندرت بيش از بيست استاد يا چهار صد دانشجو داشتند. برنامههاي درسي همه آنها با گذشت زمان به خشكي و انجماد گراييده و مقررات مذهب رسمي و مرسوم دست و بال دانشجويان و آموزگاران را بسته بود. ميلتن گلهمند بود كه دانشگاههاي انگلستان ((با فريبندگيهاي خاصي كه با مابعدالطبيعه، معجزات، روايات، و نوشتههاي پوچ درهم آميخته، خرد را از جوانان گرفته است.)) او احساس ميكرد كه سالهاي عمرش را با فراگرفتن ((جشن احمقانه خار و خاربن ترش)) و ديگر ((سخنان بيهوده سفسطهآميز)) در كيمبريج به هدر داده است. پايبند بودن به سنت و عرف كهن در آكسفرد و كيمبريج ادامه داشت، تا اينكه سرمشق نيكوي ((انجمن سلطنتي)) و برگزيده شدن نيوتن به استادي كالج ترينيتي(۱۶۶۹۱۷۰۲) كيمبريج را بر آن داشت تا دليرانه دانش را در صدر قرار دهد. شعرا، كشيشان، روزنامهنگاران و فلاسفه سخت در تلاش بودند تا در كالبد تعليم و تربيت روحي تازه بدمند. ما اثر ميلتن به نام نامهاي به آقاي هارتليب (۱۶۴۴) را كه درباره مدارس ايدئال نوشته شده است خلاصه كردهايم; دستورالعملهاي وي نتوانست بر آموزش حقيقي نفوذي داشته باشد. در فرانسه رساله در تربيت دختران (۱۶۸۷)، اثر فنلون، سهم بسيار بسزايي داشت. مادام دو بوويليه از وي خواسته بود تا اصولي براي راهنمايي تحصيلي دخترانش به طور خلاصه بنويسد. اين كشش طبيعتا معتقد بود كه احكام اخلاقي را بايد به كمك دين تقويت كرد، ليكن سختگيري و انزواطلبي تعليمات صومعهها را ناپسند ميدانست. به عقيده وي، صومعهها ((انسان را براي زندگي دنيايي آماده نميسازند و فارغالتحصيل صومعه همچون كسي كه از درون تيرگي غار به روشنايي آمده باشد، به دنيا پاي ميگذارد.)) وي از روش ملايم تدريس جانبداري ميكرد; تعليم و تربيت بايد بيشتر با خو، علاقه، و حساسيت طفل هماهنگي داشته باشد، نه

pymansetareh@yahoo.com

اينكه بخواهد اطفال را به تسليم در برابر قانوني انعطافناپذير وادار كند. بگذاريد از همان راهي كه طبيعت ميآموزد استفاده كنيم به جاي تجريد امور، شاگردان را به ميان اشيا راهنمايي كنيم; بگذاريد بازي و علايق طبيعي آنها به عنوان وسيله آموزش مورد استفاده قرار گيرد. (در اينجا، يك كشيش قرن هفدهم علوم تربيتي روسو و ((تعليم و تربيت پيشرو)) قرن بيستم را بيان ميدارد.) فنلون ميخواست كه دختران آثار كلاسيك را، اگر ممكن باشد، به زبان اصلي بخوانند; مقداري تاريخ و به اندازه كافي حقوق براي اداره كردن يك ملك بخوانند; اما كاري به علوم نبايد داشت. يك زن جوان بايد در كار علم ((حجب و حياي خاص)) داشته باشد. اين كشيش خوش قيافه در برابر زيبايي زنان حساس بود و نميخواست كه به لباس علم جبر آراسته شوند; وي عشق ولتر را به آن استاد مكانيك نيوتني، مادام دوشاتله، هرگز درك نكرده بود. داد. دختران انگليسي قرن هفدهم، بجز ثروتمندان، فرصت تحصيلات متوسطه را كمتر مييافتند. آنها، مثل آموزش استر جانسن نزد جانثن سويفت، مجبور بودند به آموزگاران سر خانه متكي باشند، يا مثل دختر نازپرورده اولين، دزدانه از منابع خصوصي كسب علم كنند. مكولي معتقد بود كه ((آموزش زنان انگليسي آن نسل]١۶٨۵١٧١۵[، حتي در مقامات بسيار بالا، از هر موقع ديگر، پس از زمان تجديد حيات دانش، بدتر بود.)) سويفت تخمين ميزد كه در ميان هزاران زن نجيبزاده، بندرت يك زن ديده ميشود كه درست خواندن و درست نوشتن را بداند; اما اين كشيش بدبين اغراق ميكرد. در هر صورت دفو غفلت در تحصيل زنان را يك بيعدالتي وحشيانه ميدانست. ((نميتوانم فكر كنم كه خداوند بزرگ زنان را موجوداتي چنين لطيف و با شكوه آفريده و آنان را با اين همه حسن و لطافت آراسته باشد.... كه فقط سرپرست خانه ما، آشپز ما و برده ما باشند.)) در نتيجه، براي دختران مدرسهاي را شبيه به مدارس ((عمومي))، در انگلستان پيشنهاد كرد. در آنجا نه تنها بايد موسيقي و رقص بياموزند، بلكه زبان نيز، ((مخصوصا فرانسه و ايتاليايي، به آنان آموخته شود، و اين جرئت را در خود ميبينم كه به زنان زبانهايي بيش از آن زباني كه دارند بدهم.)) آنان بايد تاريخ بياموزند، و به ظرايف و آداب صحبت آراسته شوند. اين رماننويس زننواز نتيجه گرفت كه ((زني تربيت يافته و تحصيلكرده كه با كمالات اضافي دانش و رفتار آراسته باشد، موجودي غيرقابل قياس است.... زيباترين و لطيفترين جنبه آفرينش خدايي است;)) و اينكه ((مردي كه از چنين زني برخوردار است بايد از وي شادمان و سپاسگزار باشد)).

بهترين و موثرترين نوشتههاي عصر لويي چهاردهم، در باره نظريه تربيتي، اثري است از جان لاك به نام انديشههايي چند پيرامون آموزش و پرورش (١۶٩٣) كه نويسنده آن را پس از چند سال خدمت آموزگاري خصوصي خود در خانواده اولين ارل آو شافتسبري به رشته تحرير درآورد. اين فيلسوف، به پيروي از مونتني، معتقد بود كه آموزگار پيش از هر چيز بايد به صحت جسمي و بنيه شاگرد نظر داشته باشد; بدن سالم شرط لازم و اوليه عقل سالم است. پس شاگردان وي بايد غذاي ساده بخورند; به پوشاك اندك، بستر سخت، هواي سرد و تازه، ورزش و خواب منظم عادت كنند; شراب ننوشند; و ((دارو را بسيار كم مصرف كنند و يا اصلا به مصرف نرسانند.)) پس از آن، ولي از همه مهمتر، تشكيل و سازندگي اخلاق و شخصيت; تمام تعليمات، اعم از جسماني و ذهني و نيز اخلاقي، بايد اصولي در جهت كسب فضيلت باشند. همان طور كه جسم را بايد با سختيها تربيتي سلامت بخش داد، شخصيت نيز بايد با كف نفس در همه آن چيزهايي كه با عقل باليده در تضادند شكل پذيرد. ((كودكان بايد به ترك هوا و هوس خو گيرند و حتي از همان زمان كه در گهواره هستند، بايد دست از اميالشان بردارند.)) انضباط اميال استخوانبندي اخلاق و شخصيت است. اين انضباط تا آنجا كه ممكن است بايد دلپسند باشد، اما كاملا بايد رعايت و اجرا شود. اعمال خوب به تنهايي كافي نيستند; دانشآموز بايد تكرار كند كه جزو عادات پسنديده درآيند. زيرا ((عادت هميشه سهلتر و آسانتر از خرد، كه به هنگام ضرورت بندرت با آن مشورت و كمتر و از آن تبعيت ميكنيم، عمل ميكنند.)) لاك بين ارسطو و روسو در نوسان است.

وي تحصيل و تربيت آزاد را به روشي كه تمايلات و شخصيت كودك را ناديده ميگيرد ترجيح ميدهد; درس بايد جالب توجه، و انضباط بايد انساني باشد; ليكن بعضي اوقات مطلوبيت تنبيه بدني را براي خلافكاريهاي آگاهانه ميپذيرد. به علاوه، ((عادت دادن كودكان، به طوري كه مقداري درد و سختي را بدون عكسالعمل بر خود هموار كنند وسيلهاي است براي استحكام بخشيدن افكار آنها و پايهگذاري جرئت و ثبات عقيده شان در زندگي آينده.)) تعليم و تربيت قوه عقلاني بايستي انضباطي در روشهاي انديشه و دقت

در استدلال باشد، نه هضم آثار كلاسيك يا مبادله زبانها. زبان فرانسه و لاتيني را بايد از سنين كم و از راه محاوره به كودكان آموخت، نه با دستور زبان. زبانهاي يوناني، عبري، و عربي بايد در اختيار دانشمندان حرفهاي باشند. بهتر اين است كه براي جغرافيا، رياضيات، نجوم، و كالبدشناسي، نيز وقتي در نظر گرفته شود; بعدها هم علم اخلاق و حقوق، و سرانجام فلسفه. ((وظيفه تعليم و تربيت اين نيست كه جوانان در هريك از علوم كامل شوند، بلكه بايد افكار آنان را به بهترين وجهي باز كند تا هرچه را كه استعداد دارند بپذيرند و در مورد خود به كار ببندند.)) و چون فضيلت با تكرار و عادت پرورش مييابد، بنا بر اين افكار نيز بايد با استدلال مكرر پرورش يابند:

هيچ چيزي براي اين كار مناسبتر از رياضيات نيست; بنابراين، من فكر ميكنم كه بايد آن را به همه كساني كه وقت و فرصت دارند آموخت; البته نه به آن مقدار كه رياضيدان بشوند، بلكه تا موجوداتي معقول بار آيند.... ما زاده ميشويم تا، در صورت تمايل، موجوداتي معقول شويم، اما تكرار و تمرين ما را چنين ميكند، و در حقيقت، ما تنها با آنجا ميرسيم كه صنعت و كوشش ما را بكشانند.... من رياضيات را وسيلهاي ذكر كردم كه ميتواند عادت استدلال را دقيقا و به طور مرتب در افكار به وجود بياورد....; ذهن، آنگاه كه توانست روش استدلال را به وسيله اين دانش كسب كند، ميتواند از آن پس، در صورتي كه فرصتي به دست آورد، از آن در دانشهاي ديگر استفاده كند.

رساله لاك طرحي بود براي ((آموزش آزادگان)) يعني مخصوصا آموزش هنر، ادبيات و آداب; مقصود اين بود كه اصيلزاده به وجود بياورد; يعني مردي كه زايشي ((اصيل)) داشته باشد و براي معاش هرگز كار نكند. برنامه درسي آن، در عين حال كه علومي چند را در برداشت، كلا مرتبط با ((علوم انساني)) بود يعني مطالعاتي كه اومانيستهاي رنسانس تشويق ميكردند. رقص، سواري، كشتي، شمشيربازي، و حتي ((كارهاي دستي آن هم نه دو يا سه)) فقط به عنوان كمك به تامين سلامتي جسماني و رشد شخصيت اخلاقي در آن گنجانده شده بودند، نه به عنوان وسيله زندگي. هنر را بايستي به عنوان تفريح بياموزند، نه حرفه; يك اصيلزاده جوان لازم نبود كه وقتگذراني; لذت بردن از موسيقي را بايد به وي آموخت، ليكن نه بدان گونه كه در يكي از آلات تخصص يابد; اين رشته كار هم وقت بسيار ميگرفت و هم جوانان را با ((همنشينان عجيب)) آشنا ميساخت. بنابراين، رساله لاك هم محافظهكارانه و هم آزاديخواهانه بود. اين رساله با نهي از علاقه شديد مدرسي به زبانهاي قديم، با پافشاري كمتر بر مذهب و دانش الاهي، با مهم دانستن تندرستي و شخصيت، و با كوششي كه در سازندگي جوانان اصيلزاده و آماده كردنشان براي زندگي و انجام خدمات اجتماعي مبذول ميداشت آينده را نشان ميداد و در انگلستان و امريكا صاحب نفوذي وسيع شد. اين روش در سازندگي جنبه جسماني و اخلاقي تعليم و تربيت مدارس ((عمومي)) انگلستان سهم داشت. اين رساله، كه به زبان فرانسه ترجمه شد (۱۶۹۵)، در عرض پنجاه سال پنج بار به چاپ رسيد و به روسو كمك بسيار كرد. شاگرد خود لاك، يعني سومين ارل آو شافتسبري، كه بار ديگر از وي سخن خواهيم گفت، موجب اعتبار و سرافرازي نظريات و شخصيت آموزگار خود شد.

III- دانشوران

دانشوران بزرگ، كه ظاهرا سرگرم مطالعه زبانهاي مرده و مباحثات بيحاصل بودند، پيوسته ميكوشيدند كه آينده را با تنوير گذشته بسازند و بعضي از آنها خويشتن را در نبرد مسيحيت با افكار جديد درگير يافتند. بعضي از پارسايان كوچك به احترامي اجمالي سزاوارند. شارل دو فرنه، سيور دو كانژ، با انتشار يك فرهنگ لغت سه جلدي زبان لاتيني جديد و قرون وسطايي، كه از نظر دقت فاضلانه در اين رشته هنوز هم مرجع معتبري است (۱۶۷۸)، دوستانش را كه وي را قاضي پارلمان پاريس ميدانستند به شگفتي انداخت. پير هوئه نسخه خطي مهم اثر اوريگنس را كشف و ويرايش كرد; سرياني، عربي، و شيمي آموخت; هشتصد تشريح پزشكي انجام داد; شعر و داستان نوشت، و همراه با مادام داسيه دانشمند در ويرايش چاپ شصت جلدي و مشهور دلفن متضمن آثار كلاسيك لاتيني براي مطالعه و آموزش دوفن (وليعهد) شركت جست; به اسقفي آورانش رسيد و به هنگام مرگ كتابخانهاي به جا گذاشت كه اكنون يكي

از گنجينه‌هاي كتابخانه ملي پاريس به شمار ميرود. بولانديهاي يسوعي به نشر كتاب زندگي قديسين خود ادامه دادند. در پاريس، بنديكتيان كليساي سن مور، تحت رهبري ژان مابيون، تاريخي از زندگي قديسان بنديكتي در بيست جلد گرد آوردند روشن كردن وقايع و ادبيات فرانسه قرون وسطي انجام دادند. مابيون خود با نوشتن در باب سياست (۱۶۸۱) شكلي نوين به شناسايي نوشته‌هاي باستاني بخشيد. اثر فوق نوشتهاي در سياست نيست، بلكه رسالهاي است پيرامون تاريخ، خصوصيت، و اعتبار فرامين و نسخ كهن. مابيون با به پايان رساندن يكي از مجلدات قطورش، نوشت:((از خداوند مسئلت دارم كه اين ساليان دراز را كه در مطالعه كردار قديسان، كه خود اندكي به آنان شباهت دارم، صرف كردم جرم نشمرد.)) قهرمان دانش و ادبيات كلاسيك در اين عصر ريچارد بنتلي است كه چهل و دو سال استاد سختگير كالج ترينيتي كيمبريج بود. جوانيش در كتابخانه بودليان در راه مطالعه به پايان رسيد; در سن بيستونه سالگي در ادبيات و آثار كهن يوناني، لاتيني، و عبري يكي از برجستهترين دانشمندان اروپا به شمار ميرفت. در آن سال (۱۶۹۱) كتابي صد صفحهاي نوشت به نام هزارنامه كه نامهاي است خطاب به شخصي به نام جان ميل. اين اثر از دقت و عمقي چنان عالمانه برخوردار بود كه وي را در اروپا به شهرت رساند. در سن سي سالگي براي تدريس در دوره‌هاي نخستين برنامه درسي، كه شيميدان مومن، رابرت بويل، مخارج و نام آن را در وصيتنامه خود تعيين كرده بود، برگزيده شد. وي با استدلالي نيرومند در اين بحث وارد شد كه آن نظم دنيايي كه نيوتن در كتاب اصول خود آشكار ساخته است وجود خداوند را ثابت ميكند. عمل وي نيوتن را كه به الحاد متهم شده بود آرامش بخشيد. به بنتلي مقام كتابدار سلطنتي و يك خانه در كاخ سنت جيمز دادند. در آنجا غالبا نيوتن، لاك، اولين، و رن را ميديد; و از همين جا بود كه يكي از مشهورترين مبارزات خود را در زمينه دانشپژوهي انگليسي آغاز كرد. اين پيكار از سهم انگلستان در مجادله بر سر لياقت و ارزش نسبي ادبيات قديم بر جديد آغاز شد. سر ويليام تمپل آتش را با مقاله درباره دانش قديم و جديد (۱۶۹۰)، در جانبداري از آثار كهن، روشن كرد. اگر اين مقاله فالاريس را به عنوان نمونه برتري يونانيها در ادبيات تمجيد نكرده بود، ممكن بود كه بنتلي آن را ستايش كند.

فالاريس حاكم خود كامهاي بود كه در قرن ششم قبل از ميلاد بر آكراگاس (آگريجنتو) در سيسيل يونان حكمروايي ميكرد. تاريخ يا افسانه وي را مردي توصيف كرده است كه دشمنانش را در شكم يك گاو برنجين كباب كرد، ليكن وي را از بابت پشتيباني از ادبيات مفتخر ساخته و ۱۴۸ مراسله را، كه از وراي قرون بر جاي ماندهاند، به خامه وي نسبت داده است. چارلز بويل، كه از شاگردان كالج كرايست چرچ آكسفرد بود، مراسلات فالاريس را در سال ۱۶۹۵ منتشر كرد. ويليام وتن، كه چاپ دوم تفكراتي پيرامون دانش كهن و امروزي خود را كه در آن با تمپل به مخالفت برخاسته است تهيه ميديد (۱۶۷۹)، از بنتلي خواست تا درباره صحت و اعتبار پاسخ داد كه نسبت دادن آنها به فالاريس اشتباه است و مراسلات در قرن دوم ميلادي نوشته شده است; او به چند اشتباهي كه در چاپ چارلز بويل بود به طور ضمني اشاره كرد. بويل و آموزگارانش دفاعيهاي آتشين در باره صحت انتساب مراسلات به فالاريس صادر كردند. جانثن سويفت، كه منشي تمپل بود، به جانبداري از ارباب خود، با ريشخند كردن بنتلي در نبرد كتابها، در اين معركه وارد شد. نظر فضلا عموما با بويل موافق بود و دوستان بنتلي براي نابودي آشكار شهرتش ناله سر دادند. پاسخي كه وي بدانها داد ارزش يادآوري دارد: ((شهرت يك فرد فقط با نوشتن خودش ممكن است نابود شود، نه با نوشته ديگران.)) وي در سال ۱۶۹۹ اثر مبسوط بحثي در باب رساله فالاريس را منتشر ساخت.اين اثر نه تنها ادعايش را ثابت كرد، بلكه چنان پرتوي بر تكامل تدريجي زبان يوناني افشاند كه دنياي دانش و پژوهش وي را سزاوار همرتبگي با ژول سزار سكاليژز، ژوزف ژوست سكاليژر، كازوبون، و سالماسيوس دانست. بنتلي گفت كه حتي سبك نامه‌ها قرن آنها را آشكار ميسازد، و اضافه كرد:

هر زبان زندهاي، مثل بدن موجودات زنده كه تنفس ميكند، در حركت و دگرگوني دايم است; بعضي از كلمات بيرون ميروند و متروك ميشوند; كلماتي ديگر ميآيند و تدريجا كاربرد همگاني پيدا ميكنند; يا همان كلمه به معني و مفهوم جديدي مبدل ميشود كه به مرور زمان همان تغييري را در وضع و سيماي زبان به وجود ميآورد كه زمان در خطوط چهره انساني ايجاد ميكند. هركس در زبان بومي خود، بر اثر كاربرد مستمر، دقيق شده باشد به چنين تغييري آگاهي مييابد. چرا فرد انگليسي فكر نميكند كه ميتواند از روي همين دگرگوني و طرح سبك، يك نوشته جديد انگليسي را از نوشته يكصد سال پيش تميز بدهد بايد دانست

كه در اعصار مختلف زبان يوناني دگرگونيهاي واقعي و محسوس وجود دارند. ... ليكن كساني كه در آن زبان آن قدر خبره و كارآزموده باشند كه به آن ظرافت طبع نايل آيند انگشت شمارند.

او فاضلي بود كه انگليسي را به همان خوبي كه يوناني را ميخواند مينوشت. در ۱۶۹۹ آراي متفق شش اسقف، كه از طرف ويليام سوم مامور شده بودند تا يك نفر را براي تصدي مقام خالي استادي برگزينند، بنتلي را به استادي كالج ترينيتي در كيمبريج رساندند. انضباط دانشجويان را اصلاح كرد، برنامه دروس را بهبود بخشيد، و براي شيمي يك ((آزمايشگاه)) و براي نجوم يك رصدخانه بنا كرد; ليكن دانشكده را با تكبر و رفتارهاي تحكمآميز و پول پرستيش چنان به مخالفت با خود برانگيخت كه دوبار محكوم به عزل از مقامش شد; او نيز، در مقابل، به مبارزه برخاست و مقامش را تا به آخر نگه داشت. ضمنا به ويرايش تعدادي از آثار كلاسيك يوناني و لاتيني پرداخت; چاپ دوم اصول نيوتن را تشويق و از نظر مالي ياري كرد; در ملاحظاتي در باره عقايد متاخر آزاد انديشي بر آنتوني كالينز تاخت (۱۷۱۳); جسورانه پاي از حد رشته خود فراتر نهاد و، با تصحيح عالمنمايانه دستور زبان و متن ميلتن، به ويرايش بهشت مفقود پرداخت. دشمني الگزاندر پوپ را با بيان اين مطلب در باره ترجمه او از ايلياد برانگيخت: ((شعر زيبايي است آقاي پوپ، اما آن را است كه ((توله سگ شگفتانگيز)) هرگز وي را نبخشيد. پوپ در منظومه جاهلان (آوريل ۱۷۴۲) وي را چنين به باد استهزا گرفته است:

((دانشمندان بزرگي كه رنجهاي خستگيناپذيرش هوراس را ملالآور و زحمات ميلتن را خوار كردهاند.))

بنتلي در ماه ژوئيه بر اثر عارضهاي مركب، برخورد با پوپ و سينهپهلو، درگذشت. وي بزرگترين و تحملناپذيرترين فاضلي است كه انگلستان تا كنون پرورانده است. در اين اثنا، يك انگليسي ديگر، تامس ستنلي، افق فكر انگليسي را با نخستين تاريخ فلسفه انگليسي(۱۶۵۵۱۶۶۲) وسعت بخشيد و خوانندگانش را با تخصيص دادن جلد چهارم و آخر به فلسفه كلدهاي]عربي[به حيرت انداخت. دانشوري جسورانه از آن سوي روم و يونان كهن به خاور نزديك و ميانه دست انداخت و نتايجي ناگوار به همراه آورد. ادوارد پو كوك چهار نسخه سوري از رسالات عهد جديد را كشف و ويرايش كرد (۱۶۳۰); دانشگاه آكسفرد نخستين كرسي زبان عربي را به خاطر وي تاسيس كرد; خطابههاي وي دريچه چشم انگليسيها را به سوي تمدن اسلامي بگشودند. در فرانسه ثمره كوشش يك عمر بارتلمي د/اربلو اثري بود بس عظيم با عنوان كلي كتابخانه شرقي (۱۶۹۷) و عنوان فرعي فرهنگ جهاني، مشتمل بر تمام آنچه دانش شرق را در برمي گيرد. اين اثر فروغي روشنگر از تاريخ و دانش عربي به شمار ميآمد و در گسترش افق انديشهاي كه بندهاي اسارت روشنگري قرن هجدهم را از هم گسيخت نقش داشت.

دانشجويان از غناي شعر، تاريخنگاري، فلسفه، و دانش عربي سخت در شگفت شده بودند; آنها پي بردند كه عربها چگونه علم و فلسفه يوناني را نگه داشته بودند; و حال آنكه همه اينها در قرون تيرگي اروپاي باختري در بوته فراموشي رها شده بودند; آنها دانستند كه]حضرت[محمد]ص[سياستمداري هوشمند است; و با كمال تعجب دريافتند كه در جهان اسلام نه جنايتي بيشتر، و نه فضيلتي كمتر از جهان مسيحيت وجود دارد. نسبيت اخلاق و الاهيات به صورت ماده تخمير كنندهاي درآمد كه در ذهن و انديشه مسيحي استحاله ايجاد ميكرد. مطالعه وقايعنگاري شرقي از جمله مصري و چيني حساب يهوديان را كه ميگفتند دنيا در ۳۷۶۱ سال قبل از ميلاد مسيح به وجود آمده است، و محاسبه (۱۶۵۰) جيمز آشر، اسقف اعظم انگليكان منطقه آرما در ايرلند، را كه ميگفت خلقت، ((در آغاز شب دوشنبه، ۲۳ اكتبر سال ۴۰۰۴ قبل از ميلاد)) به وجود آمده است برهم زد.

اسپينوزا، چنانكه هم اكنون خواهيم ديد، دستاندركار افتتاح ((نقد عالي)) از كتاب مقدس بود(۱۶۷۰) بررسيي به عنوان يك محصول آدمي، غني از حيث شكوه و والايي، و آكنده از خطاها و ياوهها. بزرگترين منتقد كتاب مقدس در قرن هفدهم، در كوشش جهت پاسخ به اسپينوزا، از آنجا كه سرانجام ناچار شد خويش فرود آورد. ريشار سيمون، پسر يك آهنگر، پس از پيوستن به اوراتوري پاريس، به مقام كشيشي رسيده بود (۱۶۷۰). در همان سال، جزوهاي در دفاع از يهوديان مس، كه به قتل يك كودك مسيحي متهم شده بودند،

نوشت. در ۱۶۷۸، پس از سالها تحقيق و از جمله مطالعاتي كه به اتفاق چندين نفر از ربيها به عمل آورد، به تهيه و انتشار تاريخ انتقادي عهد قديم همت گماشت و در ضمن آن پيشنهاد كرد كه شرحي در رد برهانهاي اسپينوزا عليه الهام الاهي كتاب مقدس بنويسد. وي تصديق كرد كه كتابهاي عهد قديم يكسره كار نويسندگي كه اين كتابها را بد آنها منسوب ميدارند نيستند; ديگر اينكه حضرت موسي نميتوانسته است همه اسفار خمسه را (كه وفات موسي در آن شرح داده شده است) بنويسد; و اينكه كاتبان و ويراستاران كتاب مقدسها در هر عصر، موقع انتقال، تغييرات چشمگيري در شكل نخستين آن دادهاند. سيمون، با اين اظهار كه همان تجديد نظر كنندگان خود از طرف خداوند ملهم شده بودند، ميكوشيد درست كيشي و اجازه چاپ خود را نگاه دارد; ليكن اعتراف كرد كه كليه نسخ موجود عهد قديم آن قدر دچار مكررات، ضد و نقيضها، و مبهمات و مشكلات ديگرند كه، براي الاهيات جزمي، بنياني بس سست و شكنندهاند. انديشيد كه اين نكته را عليه پروتستانها به كار اندازد و بحث را چنين آغاز كند كه اعتقاد آنها به الهام لفظي كتاب مقدس آنها را در برابر انتقاد نص كتاب زبون ميسازد، حال آنكه يك فرد كاتوليك مومن با پذيرش تفسيري كه كليساي روم بر نص كتاب نوشته است از اين گونه تحقيقات فاضلانه در امان ميماند. در هر صورت، سيمون چنين نتيجه گرفت كه الهام الاهي كتاب مقدس فقط در مورد مسائل ايماني مصداق داشته است.

رهبر مجمع كاتوليكها انتشار كتاب سيمون را تصويب كرد. اما موقعي كه زير چاپ بود، بعضي از برگهاي چاپي را براي تصحيح به نظر آرنو ((بزرگ)) در پور روايال رساندند. وي به وحشت افتاد، برگها را به بوسوئه نشان داد و او آن كتاب را، به عنوان ((يك رشته الحاد و پناهگاه آزاداندیشي)) كه ((اقتدار شرعي كتاب مقدس را از بين ميبرد)) محكوم كرد. بوسوئه به مقامات دولتي متوسل شد تا از انتشار اين كتاب جلوگيري كنند. آنها تمام هزار و سيصد نسخه چاپ شده را ضبط كردند و به صورت خمير درآوردند. سيمون به عنوان يك كشيش ساده و گمنام به نورماندي رفت، ولي توانست دستنوشتهاش را در روتردام به چاپ برساند (۱۶۸۵). چهار سال پس از آن، تاريخ انتقادي عهد جديد خود را انتشار داد. وي در نظر داشت كه زحماتش را با ترجمه جديد كتاب مقدس كامل كند; ترجمه عهد جديد را به پايان رساند; ليكن بوسوئه، كه از آزادي عمل سيمون در پرداخت متن مقدس به وحشت افتاده بود، صدراعظم را متقاعد كرد تا از انتشار كتاب جلوگيري كند (۱۷۰۳). سيمون از اين عمل جسورانهاش دست كشيد، كاغذهايش را سوزاند، و در گذشت (۱۷۱۲). بودن آن است. اين كتاب و نوشتهاي از اسپينوزا به نام رساله الاهيات و سياست، فصلي در بررسي نوين كتاب مقدس هستند. لايبنيتز، كه اين انتقادات اوليه را خوانده بود، اعلام خطر كرد كه اگر اين رشته تحقيق ادامه يابد، **فصل هجدهم**

دانشپژوهي

۱۷۱۵-۱۶۴۸

I- بينالملل علوم

مشرب اروپا، خوب يا بد، اندك اندك از روح مافوق طبيعي به روح دنيوي، از الاهيات به علوم، و از اميد به بهشت و ترس از دوزخ به طرحهايي براي توسعه دانش و ترقي و پيشرفت زندگي انساني ميگراييد. طبقات بالا، كه به كامجويي و خوشگذراني خود ادامه ميدادند، با ايمان مذهبي مفيد به حال توده‌هاي سيهروز و محروم از بهشت شجره و نسب مخالفتي نداشتند; با وجود اين، حتي در ميان اين تعداد انگشت شمار ثروتمند، كساني بودند كه در علوم كار ميكردند، به حل معادلات ميپرداختند، در آزمايشگاه انگشتانشان را ميسوزاندند، مواد شيميايي را استنشاق ميكردند، و يا با حيرت به ستارگان فزاينده چشم

ميدوختند. در پاريس خانمهاي متجدد در جلسات درس شيمي لمري و آزمايشهاي كالبدشناسي دو ورنه اجتماع ميكردند; كنده لمري را به سالن كاملا انحصاري خود دعوت كرد، و لويي چهاردهم دو ورنه را براي كمك به وليعهد در امر تحصيل برگزيد. در انگلستان چارلز دوم يك ((آزمايشگاه شيمي)) خاص خودش داشت; بارونها، اسقفها و وكلاي دادگستري به آزمايش ميپرداختند; بانوان شيكپوش با درشكه‌هايشان به تماشاي شگفتيهاي نيروي مغناطيسي ميآمدند; اولين، كه به آزمايشهاي فيزيك دست ميزد، پيشنهاد كرد كه موسسهاي براي تحقيقات علمي تاسيس شود; پيپس، ضمن اشتغال به امور دريايي، با ميكروسكوپ، تلمبه بادي، و چاقوي تشريح سختكوشانه كار ميكرد و به رياست انجمن سلطنتي نيز منصوب شد. دانشگاه‌ها در علايق جديد از مردم عقب مانده بودند، ليكن آكادميهاي خصوصي به پيشواز آن رفتند. گويا نخستين آنها آكادمي اسرار طبيعت در ناپل بود (۱۶۵۰); سپس آكادميا دئي لينچئي در رم (۱۶۰۳) كه گاليله به آن وابستگي داشت;بعد آكادميا دل چيمنتو بود كه شاگردانش، و يوناني و توريچلي، آن را در فلورانس بنياد گذاشتند(۱۶۵۷). موسسه كه داشت، به كارهاي آزمايشي تخصيص يافت و شك دكارتي را اساس كار خود قرار داد; هيچ چيز از روي اعتقاد و ايمان پذيرفته نميشد; هر مسئلهاي، بدون در نظر گرفتن فرقه‌هاي مذهبي و فلسفه موجود، مورد تحقيق قرار ميگرفت. عمر بعضي از اين آكادميها كوتاه بود، ليكن موقع مرگ جانشيناني به جاي ميگذاشتند. آكادميهايي در شواينفورت (۱۶۵۲)، آلتدورف (۱۶۷۲)، و اوپسالا (۱۷۱۰) تاسيس يافتند; آكادمي برلين در سال ۱۷۰۰، پس از تقاضاي سي ساله لايبنيتز، به وجود آمد; و ايجاد آكادمي سن پطرزبورگ (۱۷۲۴) در هم بايد به حساب لايبنيتز بنويسيم. در فرانسه آكادمي علوم از جلسات (۱۶۳۱۱۶۳۸) مرسن، روبروال، دزارگ، و ديگر دانشمنداني كه در خانه پدر پاسكال در پاريس يا در سلول صومعه‌مانند مرسن تشكيل ميشدند گسترش يافت. برنامهاي ((براي تكامل علم و هنر)) و تحقيق درباره هر آنچه براي نسل بشر مفيد يا آسايش بخش است)) تنظيم كرد; و نيز تصميم گرفت((دنيا را از آن خطاهاي عمومي كه از دير باز به جاي راستي قلمداد شده‌اند بياگاهاند))، ليكن به اعضايش توصيه كرد تا از بحث درباره مذهب و سياست خودداري كنند. اين آكادمي، در سال ۱۶۶۶، به فرمان همايوني و محلي در كتابخانه سلطنتي مفتخر شد: در ورساي هنوز هم تابلو بزرگي، اثر تستلن، وجود دارد كه در آن لويي چهاردهم را در حال اعطاي اين فرمان به گروهي به رياست كريستيان هويگنس و كلود پرو ميبينيم.

همه بيست و يك عضو از دولت حقوق ساليانه و كمك هزينه ميگرفتند; در حقيقت اين آكادمي جزئي از ديگر ادارات دولتي به شمار ميآمد. لويي مخصوصا به منجمان مهرباني ميكرد. كاسيني را از ايتاليا، رومر را از دانمارك، و هويگنس را از هلند دعوت كرد و براي آنان رصدخانهاي باشكوه بنا نهاد. هنگامي كه هوليوس اهل دانتزيگ، كه با مطالعاتي روي ماه تشخص يافته بود، كتابخانه ارزنده‌اش را در آتشسوزي از دست داد، شاه هديه نفيسي برايش فرستاد تا زيان خود را جبران كند. لاپلاس بيشتر پيشرفتهاي علمي را كه در فرانسه حاصل شده بودند به حساب اين آكادمي ميگذاشت; ليكن اتكاي آن به پادشاهي كه با كليسا پيوستگي نزديك داشت موجب زيان دانش شد و انگليسيها از آن پيشي گرفتند. از خصوصيات انگلستان اين بود كه آكادميهاي علمي در آنجا بنيادهاي خصوصي بودند و فقط بر حسب اتفاق از دولت ياري ميگرفتند. بنا به گفته جان واليس، وي در حدود سال ۱۶۴۵ در لندن با ((تني چند از افراد ارجمند، كه در فلسفه طبيعي و ديگر علوم انساني... به ويژه فلسفه تجربي كاوش ميكردند،)) آشنا شد. آنها موافقت كردند كه هفتهاي يك بار يكديگر را ببينند و درباره رياضيات، نجوم، مغناطيس، دريانوردي، فيزيك، مكانيك، شيمي، گردش خون، و موضوعهايي از اين قبيل بحث كنند. اين مجمع، كه بعدها آن را ((كالج نامرئي)) خواندند از ((خانه سليمان)) در كتاب آتلانتيس نو، اثر بيكن، الهام گرفته بود. هنگامي كه واليس به سمت استاد رابرت بويل در دانشگاه تشكيل ميداد، و ديگري در كالج گرشم در لندن; رن و اولين نخستين اعضاي آنجا بودند. آشوبهاي سياسي بين زمان مرگ كرامول و بازگشت خاندان استوارت مانع تشكيل جلسات لندن ميشدند، ليكن پس از به سلطنت رسيدن چارلز دوم، كارشان را از نو آغاز كردند; و در ۱۵ ژوئيه ۱۶۶۲، پادشاه منشور رسمي همايوني را به ((انجمن سلطنتي لندن براي كوشش در راه پيشرفت دانش طبيعي)) اعطا كرد.

نودوهشت عضو اصلي آن را نه تنها دانشمنداني از قبيل بويل و هوك تشكيل ميدادند، بلكه شاعراني از قبيل درايدن و والر، رن معمار، اولين، چهارده لرد، و چندين اسقف نيز در ميانشان بودند. در سالهاي بين ۱۶۶۳۱۶۸۶ در حدود سيصد عضو اضافي پذيرفته شدند. امتياز طبقاتي وجود نداشت; دوكها و مردم طبقات پايين در اين كار مهم، شانه به شانه هم، تشريك مساعي داشتند; و اعضاي فقير از پرداخت حق عضويت معاف بودند. لايبنيتز، كه در سال ۱۶۷۳ به عضويت پذيرفته شده بود، انجمن سلطنتي را يكي از محترمترين مراجع فكري اروپا اعلام كرد. تامس سپرت در اوايل ۱۶۶۷ كتاب پر ارزش تاريخ انجمن سلطنتي خود را انتشار داد; وي نيز، با وجودي كه به اسقفي راچيستر رسيده بود، از بركت نسيم بيكن كه به انگلستان ميوزيد، به حركت درآمد. بعضي از دانشمندان الاهي شكوه ميكردند كه موسسه جديد احترام به دانشگاهها و كليساها را از ميان بر ميدارد، ليكن ميانهروي و حزم انجمن بزودي توانست مخالفت مذهبي را آرام كند. تجربيات شگفتانگيز آن موجب سرگرمي دربار و شخص شاه شده بودند، كه وقتي شنيد آن مجمع هوا را وزن ميكند و در فكر پرواز مكانيكي است، خنديد. سويفت در كتاب سفرنامه گاليور آن را به نام آكادمي بزرگ لا گادو، كه اعضايش نقشه ميريختند تا نور خورشيد را از خيار بگيرند و خانههايي بسازند كه سقفشان روي زمين باشد، مورد طنز قرارداد; و سميوئل باتلر، نويسنده هيوديبراس، گفت كه چگونه گروهي از دانشمندان با كشف يك فيل در ماه به هيجان افتادند و سرانجام آشكار شد كه موشي در تلسكوپ آنها بوده است. ليكن تحت توجهات همين انجمن سلطنتي بود كه اولين دامپروري انگلستان را توسعه داد، سر ويليام پتي دانش آمار را پايه گذارد; پزشكي و علوم انگلستان از دايره دانستنيهاي كشورهاي فرانسه يا آلمان آن روزگار نيز گذشتند; بويل تقريبا شيمي و فيزيك را به وجود آورد; وري گياهشناسي، وودوارد زمينشناسي، و نيوتن نجوم را دگرگون كرد. انجمن در شيمي و فيزيك به هزاران تجربه و تحقيق دست زد; اجساد جانيان به دار آويخته رامي گرفت، تشريح ميكرد، و به مطالعه درباره آنها ميپرداخت; همچون مخزني شده بود كه گزارشات رسيده از پزشكان سراسر كشور را جمع ميكرد; پيشرفتهاي تكنولوژي را گرد ميآورد; با تحقيقات بيرون از كشور نيز در تماس بود. پافشاري آن مجمع بر سال ۱۶۶۵ هنري اولدنبورگ، منشي آن، انتشار گزارشهاي فلسفي انجمن سلطنتي را، كه تا زمان ما نيز ادامه دارد، آغاز كرد. از كشورهاي خارج مطالب و مقالاتي ميخواست و آنها را دريافت ميكرد; در شمار نخستين موسساتي بود كه كشفيات مالپيگي و ليونهوك را انتشار دادند. اولدنبورگ در سال ۱۶۵۳ براي مذاكره پيمان بازرگاني از طرف شهرش، برمن، به انگلستان آمده بود. وي در آنجا ماند و با ميلتن، هابز، نيوتن، و بويل آشنا شد; فعالانه با همه دانشمندان و فيلسوفان جهان مكاتبه ميكرد. وي گفت كه اعضاي انجمن سلطنتي ((وظيفهاي بر همه جهانيان گماشتهاند)); و به اسپينوزا چنين نوشت:

ما مطمئن هستيم كه صورت و كيفيت اشيا را از روي اصول مكانيك بهتر ميتوان توضيح داد و اينكه مفاهيم طبيعت زاييده حركت، شكل، ساختمان، و تركيب مختلف همين چيزها هستند و نيازي نيست كه براي فرار از جهالت به صورتهاي غيرقابل توصيف و كيفيتهاي پنهاني توسل جوييم.

از طريق همين گزارشهاي فلسفي، ژورنال د ساوان، جورناله د لتراتي، و آكتا اروديتوروم بود كه دانشمندان و فضلاي اروپايي توانستند از مرزهاي ملي خود پا فراتر بگذارند، با كار و اكتشافات يكديگر آشنا شوند، و در پهنه گسترده كارهاي مهم و خلاق ارتشي متحد براي پيشرفت تشكيل دهند. آنان تقريبا غرقه در مطالعات و آزمايشها و تحقيقات خويش، و فارغ و جان به در برده از برخوردهاي سياسي، حركت هنگهاي ارتشي، غوغاي عقايد جزمي، غبار مهآلود خرافات، و جاسوسان فضول سانسور مدني يا كليسايي، به پژوهش در متنها، لولههاي آزمايش و ميكروسكوپها پرداختند; كنجكاوانه مواد شيميايي را به هم آميختند; حجمها و نيروها را سنجيدند; معادلات و دياگرامهايي طرح ريختند; به كندوكاو در چينههاي زمين همت گماشتند; اسرار ياخته را به دقت وارسي كردند، و جنبش ستارگان را به روي نقشه آوردند تا آنكه كليه حركات ماده در نظام قانون جاي گرفت و عظمت نامتناهي جهان گويي به پيشگوييهاي اعجابانگيز ذهن آدمي گردن نهاد. فرما، پاسكال، روبروال، ماريوت، و پرو; كليه اعضاي خانواده كاسيني در فرانسه; خاندان برنويي در سويس; گريكه، لايبنيتز، چيرنهاوس و فارنهايت در آلمان; هويگنس و ليونهوك در هلند; ويوياني و توريچلي در ايتاليا; ستنو در دانمارك; جيمز و ديويد گرگوري در اسكاتلند; واليس، ليستر، بويل، هوك، فلمستد، هاله، و نيوتن در انگلستان اينان و بسياري از ديگر دانشمندان در اين

دوره كوتاه تاريخ اروپا، از ۱۶۴۸ تا ۱۷۱۵، جداگانه و با ياري يكديگر، در انزوا و در انجمن، هر شب و هر روز كار ميكردند و در تلاش بودند تا رياضيات، نجوم، زمينشناسي، جغرافيا، فيزيك، شيمي، زيستشناسي، كالبدشناسي، و فيزيولوژي را، كه ميبايستي در دگرگوني قطعي روح عصر جديد كارگر افتند بسازند. اولدنبورگ، كه دريافته بود علم حد و مرز نميشناسد، و هرگز نميپنداشت كه ناسيوناليزم ممكن زندگي بهتر ميديد. وي به هويگنس نوشت: ((اميدوارم كه همه ملل، حتي آنان كه تمدن كمتري دارند، يكديگر را، به موقع، همچون دوست در آغوش بفشارند و چه از نظر مادي و چه از نظر معنوي دست در دست يكديگر تا جهالت را نابود كنند و فلسفه حقيقي و سودمند را حكمران سازند.)) جهان هنوز اميدوار نيل بدين هدف است.

II- رياضيات

بينالملل جديد نخست ابزار خود را تيز كرد. پاسكال، هوك، و گريكه هواسنج را كامل كردند; تلمبه بادي گريكه احتمال به وجود آوردن خلا را كشف كرد; گرگوري، نيوتن، و ديگران تلسكوپهاي بهتر از تلسكوپهاي كپلر و گاليله ساختند; نيوتن سكستان را اختراع كرد; هوك ميكروسكوپ مركب را بهبود بخشيد، كه روش مطالعه روي سلول را دگرگون ساخت; گرماسنج بر اثر مجاهدات گريكه و آمونتون مطمئنتر و دقيقتر شد، و فارنهايت در ۱۷۱۴، با به كار بردن جيوه به جاي الكل به عنوان يك وسيله قابل اتساع، شكل انگليسي آمريكايي آن را بدان بخشيد و درجاتش را از ۳۲ درجه (صفر) تا ۹۶ درجه (كه ميپنداشت بايد درجه حرارت طبيعي بدن انسان باشد) تقسيم كرد. رياضيات بزرگترين ابزار به شمار ميرفت، زيرا تجربه را شكل كمي و سنجشي ميبخشيد و آن را در صدها طريق به پيشگويي و حتي كنترل آينده توانا ميساخت. بويل گفت: ((طبيعت نقش رياضيدان را بازي ميكند.)) و لايبنيتز اضافه كرد كه ((دانش طبيعي چيزي جز رياضيات عملي نيست.)) مورخان علم رياضيات قرن هفدهم را به عنوان زماني به ويژه بارور در رشته خود ميستايند، زيرا قرن دكارت، نپر، كاواليري، فرما، پاسكال، نيوتن، لايبنيتز و دزارگ بود. زناني كه صاحب اصل و نسب بودند در جلسات درس رياضي شركت ميجستند و، بنا به گفته شوخيآميز ژورنال د ساوان، شماري از آنها تربيع دايره را تنها گذرنامهاي براي رسيدن به اميال خود ميدانستند، و شايد اين بتواند تلاش هابز را در حل اين مسئله بغرنج توضيح دهد. پير دو فرما تئوري جديد اعداد (مطالعه طبقات، خصوصيات، و نسبتها) را به وجود آورد، هندسه تحليلي مستقل و يا شايد پيش از دكارت در ذهنش صورت بست، محاسبه احتمالات را بدون ياري پاسكال ابداع كرد، و در حساب ديفرانسيل از نيوتن و لايبنيتز پيشي داشت. با همه اين احوال، در يك گمنامي نسبي، و در سمت مشاور پارلمان تولوز، زندگي ميكرد، ولي با نوشتن نامههايي كه تا سال ۱۶۷۹ يعني چهارده سال پس از مرگش انتشار نيافتند به دوستانش به رياضيات خدمت كرد. شوق و جذبه رياضي وي را در يكي از اين نامهها چنين مشاهده ميكنيم:((من به بسياري از قضاياي فوقالعاده جالبي برخورد كردهام)) وي از شوخيهاي شگفتانگيز جديد و نظم اعداد مسرور ميشد. او رياضيدانان جهان را ((براي

كردن يك مكعب به دو مكعب، يك توان چهارم به دو توان چهارم))، و غيره به مبارزه طلبيد و نوشت: ((من اثبات كاملا شگرف اين قضيه را كشف كردهام.)) اين قضيه اكنون به نام ((آخرين قضيه فرما)) معروف است. لكن برهان قاطع شخص او يا كسي ديگر بر اين قضيه تا كنون پيدا نشده است. در سال ۱۹۰۸ يك استاد آلماني ۱۰۰,۰۰۰ مارك جايزه براي شخصي كه بتواند قضيه فرما را ثابت كند معين كرد; هنوز هيچ كس نتوانسته است اين جايزه را برباید; شايد كاهش ارزش مارك او را از اين قصه دلسرد ميكند. كريستيان هويگنس، به استثناي يك تن، يعني نيوتن، دانشمند برجسته اين عصر است. پدرش، كونستانتين هويگنس، يكي از معروفترين شاعران و سياستمداران هلند بود. كريستيان در سال ۱۶۲۹ در لاهه به دنيا آمد و در سن بيست و دو سالگي انتشار رسالههاي رياضي را آغاز كرد. كشفياتش در نجوم و فيزيك وي را بزودي در اروپا مشهور ساختند; در سال ۱۶۶۳ به عضويت افتخاري انجمن سلطنتي در لندن برگزيده شد و در ۱۶۶۵ كولبر از وي دعوت كرد تا به آكادمي علوم در پاريس بپيوندد. وي به پايتخت فرانسه رفت، مقرري سخاوتمندانهاي دريافت كرد، و تا سال ۱۶۸۱ در آن شهر زيست; آنگاه،

چون از آزاري كه شاه بر پروتستانها روا ميداشت ناراحت شده بود، به هولاند برگشت. مكاتباتش با دكارت، روبروال، مرسن، فرما، پاسكال، نيوتن، بويل، و بسياري ديگر، كه به شش زبان نوشته است، نشان دهنده وحدت بالنده برادري علمي است. ميگفت: ((دنيا كشور من است، و تكامل علم آيين من.)) عقل سالم در بدن ناسالم او يكي از شگفتيهاي زمانش بود جسمش تا زمان مرگش در شصت و شش سالگي هميشه دردمند و ذهنش خلاق بود. آثارش در رياضيات ناچيزترين بخش كاميابيهايش به شمار ميروند; ولي، با اينهمه، هندسه و لگاريتم و حساب همه از بركت كوشش وي بهره گرفتند. در سال ۱۶۷۳ ((قانون عكس مجذور)) (يعني جاذبه اجسام نسبت به يكديگر به طور معكوس، با مجذور مسافت بين آنها تغيير مييابد) را، كه در تجربيات نجومي نيوتن ارزش حياتي داشت، ثابت كرد. البته نيوتن اكنون در كهكشان علمي انگلستان نيز مركزي بود; او سزاوار فصلي جداگانه است; ليكن اقماري چند نيز به اين ستاره تعلق داشت. دوستش جان واليس، كه يك كشيش انگليكان بود، در ۱۶۴۹ در سن سيوسه سالگي به عنوان استاد هندسه در آكسفرد برگزيده شد و مدت چهل و چهار سال در آن سمت باقي ماند. دستور زبان، منطق، و الاهيات قلمش را از راه دانش منحرف ساختند; ليكن، با همه اين احوال، مقالات موثري در رياضيات، مكانيك، صوتشناخت، نحوم، كشندها، گياهشناسي، فيزيولوژي، زمينشناسي، و موسيقي نوشت; فقط به چند عشق و مبارزه نيازمند بود تا مردي كامل از آب درآيد. كتاب رساله تاريخ و عمل جبر وي (۱۶۷۳) نه تنها مفاهيمي اصيل به آن علم بخشيد، بلكه نخستين كوششي بود كه در انگلستان براي نوشتن تاريخ رياضيات به عمل آمد. معاصران وي از مباحثات طولانيش با هابز پيرامون تربيع دايره مسرور شدند; واليس بحث را برد، ليكن فيلسوف كهنسال تا آخرين روز نودويكمين سال

pymansetareh@yahoo.com

(حكاكي روي نقاشي) كاسپار نچر: عمرش از مبارزه دست بر نداشت. تاريخ از واليس، مخصوصا به سبب اثر وي حساب بينهايتها، (۱۶۵۵) ياد ميكند كه روش قسمتناپذيرهاي كاواليري را در تربيع منحنيات به كار آورده و نيز راه را براي حساب بينهايت كوچكها باز كرده است. كالكولوس (حساب) در اصل به سنگ كوچكي ميگفتند كه روميان قديم در نگاهداري حسابهاي خود از آن استفاده ميكردند. ليكن اكنون تنها شيفتگان حساب توان آن را دارند كه از علم خويش تعريفي شايسته به دست دهند. ارشميدس اجمالا نظري بدان انداخت، كپلر نزديكش نشد، و فرما آن را كشف كرد، ولي كشفياتش را منتشر نكرد. كاواليري و توريچلي در ايتاليا، پاسكال و روبروال در فرانسه، جان واليس و آيزك برو در انگلستان، و جيمز و ديويد گرگوري در اسكاتلند، همه، در همكاري حيرتانگيز قارهاي خود، در گذاشتن سنگهاي بناي آن سهيم بودند. نيوتن و لايبنيتز كار را به پايان رساندند. لفظ ((كالكولوس)) را يوهان برنويي، عضو خانوادهاي كه مثل خاندانهاي باخ، بروگل، و كوپرن از لحاظ وراثت اجتماعي نبوغ برجسته بودند، در ذهن لايبنيتز القا كرد. نيكولاوس برنويي مثل اجداد خود بازرگان بود.

محاسبات بازرگاني به دست پسرش يا كوب برنويي اول به اشكال عاليتر حسابداري تبديل شدند. يا كوب با پذيرش شعار ((عليرغم خواسته پدرم به مطالعه ستارگان ميپردازم)) از روي تفنن به نجوم پرداخت، به هندسه تحليلي كمك كرد، حساب تغييرات را توسعه بخشيد، و در دانشگاه بال استاد رياضيات شد. مطالعات وي در منحنيهايي زنجيري (منحنيهايي كه با زنجيرهاي مشابه بين دو نقطه معلق بيان ميكردند) موجب پيروزيها و كاميابيهاي بعدي در ايجاد طرح پلهاي معلق و خطوط انتقال نيروي برق با ولتاژ قوي شد. برادرش يوهان نيز، عليرغم خواسته پدر، به كار طبابت و بعد به رياضيات پرداخت و، به جانشيني برادرش ياكوب، به سمت استادي دانشگاه بال رسيد; در فيزيك، نورشناخت، شيمي، نجوم، نظريه كشندي، و رياضيات دريانوردي كوشش كرد; محاسبه معادلات مجهولالقوا را ابداع كرد; نخستين سيستم حساب انتگرال را بنيان گذاشت، و طريق استفاده از كلمه انتگرال را به مفهوم خاص آن معرفي نمود. برادر ديگر، نيكولاوس اول، دكتراي فلسفه را دكتراي حقوق را در بيستسالگي گرفت، در برن حقوق و در سنپطرزبورگ رياضيات تدريس كرد. در قرن هجدهم بانام شش برنويي رياضيدان، و در قرن نوزدهم با نام دو نفر ديگر برخورد ميكنيم. از آن پس، نيروي خلاقه برنويي رو به كاهش گذاشت. تثبيت آمار به صورت علم تقريبا در زمره كارهاي بزرگ اين عصر بود. جان گرانت، كه يك خراز بود، خود را با گردآوري و مطالعه آمار متوفيات محلات لندن سرگرم ميكرد. در اين آمارها معمولا علت مرگ را ((مرگ در خيابان و مرگ از گرسنگي))، ((محكوم به مرگ))، ((مرگ ناشي از بيماري خنازير))، ((مرگ ناشي از گرسنگي هنگام پرستاري))، و ((خودكشي)) ذكر ميكردند. گرانت در ۱۶۶۲ اثري به نام مشاهدات طبيعي و سياسي... بر آمار متوفيات منتشر كرد; اين سرآغاز آمارگيري جديد است. وي از روي جدولهاي خود به اين نتيجه رسيد كه سيوشش درصد از كودكان پيش از شش سالگي ميميرند، بيستوچهار درصد در ده سال بعد، پانزده درصد پس از ده سال ديگر از بين ميروند و غيره; در اينجا مرگ و مير اطفال افزون از حد متعارف است، ليكن پيشنهاد ميكند كه تلاش عشق و علاقه ميتواند از كار فرشته مرگ جلوگيري كند. گرانت گفت: ((در ميان خطرات، برخي با شمار كلي متوفيات نسبتي ثابت دارند; از قبيل امراض مزمن و امراض خاص شهرها، مثل سل، استسقا، يرقان و غيره)); يعني بعضي از بيماريها و پديدههاي ديگر اجتماعي را كه در افراد قابل شمارش نيستند، در اجتماعات بزرگ ميتوان با دقت نسبي محاسبه كرد; اين اصل، كه گرانت آن را تحت قاعده درآورد، بنيان پيشگوييهاي آماري شد. وي ملاحظه كرد كه تعداد مرگ و مير در لندن بيش از مقدار زايش است، و چنين نتيجه گرفت كه امكانات مرگ در لندن به سبب اضطرابهاي ناشي از حرفه، ((دود، بوهاي زننده، هواي بسته و محدود))، ((بياعتدالي در تغذيه)) مخصوصا بيشتر وجود دارد. چون جمعيت لندن با همه اين احوال رو به فزوني ميرفت، گرانت مهاجرت از روستاها و شهرهاي كوچك را دليل اين افزوني ميدانست. وي جمعيت پايتخت را در ۱۶۶۲ به ۳۸۴,۰۰۰ نفر تخمين زد. دوست گرانت، سر ويليام پتي، در سياست از وجود آمار استفاده كرد. پتي نمونه ديگري از جامعيت وسيع دانش بود كه در روزگار ما ناممكن مينمايد. او پس از مطالعه در كان، اوترشت، ليدن، آمستردام، و پاريس، در آكسفرد كالبدشناسي و در كالج گرشم لندن موسيقي تدريس كرد و در ايرلند، در مقام پزشك ارتش پادشاهي، صاحب ثروت و لقب شد. در ۱۶۷۶ دومين اثر كلاسيك آماري انگلستان را به نام حساب سياسي نوشت.

پتي معتقد بود كه هرگاه سياست بتواند نتيجهگيريهاي خود را بر اندازههاي كمي پايهگذاري كند، ميتواند جنبه در نتيجه، او خواستار سرشماري ادواري شد تا بتواند از موالید، جنسيت، وضع زناشويي، لقب، پيشه، مذهب، و غيره همه ساكنان انگلستان آمار بردارد. بر اساس جدول متوفيات، تعداد خانهها، و افزايش ساليانه موالید نسبت به متوفيات توانست در سال ۱۶۸۲ جمعيت لندن را به ۶۹۶,۰۰۰ نفر، پاريس را ۴۸۸,۰۰۰ نفر، آمستردام را ۱۸۷,۰۰۰ نفر و رم را ۱۲۵,۰۰۰ نفر تخمين بزند. پتي مانند جوواني بوترو در ۱۵۸۹، و تامس مالتوس در ۱۷۹۸ به اين فكر افتاد كه افزايش جمعيت بيش از افزايش وسايل معاش است. و اين امر به جنگ ميانجامد و جمعيت جهان تا سال ۳۶۸۲ به وضع خطرناكي فزوني خواهد يافت، به طوري كه تقريبا در هر هكتار يك نفر زندگي خواهد كرد.

شركتهاي بيمه، با استفاده از آمار، حرفه خود را به فن و دانش، كه به همه چيز جز تورم توجه خاص مبذول ميداشت، مبدل كردند. ادمند هاله، از روي گزارشهاي متوفيات برسلاو، جدولي از مرگ و مير احتمالي سنين بين يك الي هشتاد و چهار تهيه كرد (۱۶۹۳); بر اساس آن، احتمال فوت افراد يك سن معين در طي سال تقويمي حساب كرد و بهاي منطقي بيمهنامه را تقليل داد. نخستين شركتهاي بيمه عمر، كه در قرن هجدهم در لندن به وجود آمدند، از جدول هاله سود جستند و رياضيات را به طلا مبدل كردند.

III- نجوم

ستارگان در يكصد كشور تحت بررسي علمي قرار داشتند. در ايتاليا ريتچولي (۱۶۵۰)، منجم يسوعي، نخستين ستاره دوتايي را دو ستاره كه با چشم غيرمسلح يك ستاره به نظر ميآيند، ولي با تلسكوپ دو ستاره ديده ميشوند كه آشكارا در حول يكديگر ميچرخند كشف كرد. يوهانس هوليوس در دانتزيگ، رصدخانهاي در خانه شخصي خود بنا كرد، ادوات لازم را هم خودش ساخت، فهرستي از ۵۶۴,۱ ستاره تهيه كرد، چهار ستاره دنباله دار كشف كرد، انتقال و حركت عطارد را مشاهده نمود، از جنبش نمايان ماه (تغييرات ادواري در مرئي بودن بخشهاي آن) آگاه شد، نقشهاي از سطح آن ترسيم كرد، و بر چند قسمت آن نامهايي گذاشت كه تا امروز هم در نقشههاي مربوط به ماه ديده ميشوند.هنگامي كه به رصد كنندگان اروپا اطلاع داد كه وي با ديوپتر (وسيله رويتي كه فقط يك عدسي يا يك منشور در آن به كار رود) توانسته است وضع نجومي را با همان دقت تلسكوپهاي مركب تعيين كند، رابرت هوك به مخالفت با ادعايش برخاست; هاله از لندن به دانتزيگ رفت تا موضوع را بيازمايد، و گزارش داد كه هوليوس درست گفته است.

لويي چهاردهم، كه از اهميت نجوم در امر دريانوردي آگاه بود، بودجهاي فراهم آورد. تا در پاريس يك را براي مطالعه آسمان از نقاط مختلف زمين رهبري يا گسيل ميكرد; وي براي آگاهي دقيق از محلي كه تيكوبراهه نقشه كلاسيك خود را از ستارگان كشيده بود، راهي اورانيبورگ شد و با مشاهدات در رصديابيهاي مختلف از پاريس تا آمين طول يك درجه نصفالنهار زمين را با چنان دقتي اندازه گرفت (با چند متر اختلاف از رقم جاري يعني ۲,۱۱۱ كيلومتر) كه ميپندارند نيوتن براي برآورد حجم زمين و ثبوت نظريه گرانش از استنتاجات پيكار بهرهمند شده است. پيكار با مشاهداتي مشابه توانست قطر استوايي زمين را ۵۵۱,۱۲ كيلومتر حساب كند كه از محاسبه فعلي زمان ما يعني ۷۳۲,۱۲ كيلومتر چندان دور نيست. اين يافتهها سبب شدند كه كشتيها بتوانند موقعيتشان را با دقت بيسابقهاي تعيين كنند. در نتيجه، گسترش بازرگاني و تكامل صنعتي اروپا انقلاب عملي را تقويت ميكرد و از آن بهره ميگرفت. لويي چهاردهم، بنا به پيشنهاد پيكار، جوواني دومنيكو كاسيني، منجم ايتاليايي، را كه با كشف شكل شبه كروي ستاره مشتري و مدت حركت وضعي مشتري و مريخ در اروپا به شهرت رسيده بود به فرانسه دعوت كرد. وي به پاريس آمد (۱۶۶۹) و پادشاه از وي به عنوان سلطان علوم استقبال كرد. در سال ۱۶۷۲ او و پيكار ژان ريشه را به كاين در امريكاي جنوبي فرستادند تا ستاره مريخ را در آخرين حد مقابله نهايي آن با خورشيد و زمين رصديابي كند; كاسيني همان مقابله را از پاريس مشاهده ميكرد. مقايسه اين دو مشاهده همزمان، از اين دو نقطه جدا از هم، به اختلاف منظر مريخ و خورشيد و فاصله آن دو از زمين ارزشهاي جديد و مشخصتري بخشيد و در منظومه شمسي ابعاد وسيعتر از آنچه پيشتر برآورده شده بود آشكار كرد. چون معلوم شد كه

حركت يك آونگ در كاين از حركت آونگ مشابه در پاريس آهستهتر است، ستارهشناسان چنين نتيجه گرفتند كه شدت ثقل در نزديكي خط استوا كمتر از شدت آن در عرضهاي جغرافيايي بالاتر است، و اين امر ميرساند كه زمين يك جسم كاملا كروي نيست. كاسيني ميپنداشت كه زمين در خط استوا مسطح است; نيوتن فكر ميكرد كه در قطبين مسطح است; تحقيقات بعدي فرض نيوتن را ثابت كردند. ضمنا كاسيني چهار قمر جديد براي زحل و تقسيم حلقه زحل را به دو حلقه (كه به نام خودش مشهور است) كشف كرد. پس از مرگ كاسيني در ۱۷۱۲، پسرش، ژاك، در رصدخانه پاريس به جايش نشست و قوس نصفالنهار را از دنكرك تا پرپينيان اندازه گرفت و نخستين جدول اقمار زحل را منتشر كرد. كريستيان هويگنس پيش از آنكه به مجمع جهاني دانشمندان در پاريس بپيوندد، در لاهه خدماتي شايان به دانش نجوم كرده بود. وي با ياري برادرش، كونستانتين، روش جديدي براي ساييدن و جلا دادن عدسيها ابداع كرد، با آنها تلسكوپهايي ساخت كه از تلسكوپهاي پيشين نيرومندتر و روشنتر بودند; با اين وسيله، ششمين قمر زحل و حلقه مرموز آن سياره را كشف كرد(۱۶۵۵). يك سال پس از آن، نخستين ترسيم منطقه نوراني در سحابي جبار را (كه فعلا به نام خودش موسوم است) به وجود آورد و كيفيت چندگانه ستاره مركزي آن را نيز رقيب بزرگ ستارهشناسان پاريس گروه برجستهاي بود كه عمدتا به گرد هاله و نيوتن در انگلستان جمع شده بودند. جيمز گرگوري اهل ادنبورگ با طرحريزي نخستين تلسكوپ انعكاسي، از دور به اين جمع كمك كرد (۱۶۶۳); اين تلسكوپي بود كه در آن اشعه نوراني يك شي، به جاي عدسيها، به وسيله آينهاي مقعر تمركز مييافت; نيوتن اين تلسكوپ را در سال ۱۶۶۸ اصلاح كرد. در ۱۶۷۵ جان فلمستد و ديگران يادداشتي خطاب به چارلز دوم فرستادند و از وي درخواست كردند كه هزينه ساختن يك رصدخانه ملي را تامين كند تا روشهاي محاسباتي دقيقتر طول جغرافيايي بتواند كشتيهاي انگليسي را، كه اكنون سينه درياها را ميشكافتند، راهنمايي كند. پادشاه سرمايه لازم را براي بناي آن تامين كرد و آن رصدخانه در دهكده گرينيچ، حوالي جنوب خاوري لندن، بنا شد; از آن پس، اين محل به عنوان محل طول جغرافيايي صفر و زمان استانده مورد استفاده قرار گرفت. چارلز حقوقي ناچيز براي فلمستد به عنوان مدير تعيين كرد، ولي براي دستياران، ادوات، و تجهيزات چيزي نپرداخت. فلمستد، كه ناتوان و دردمند بود، زندگي خود را بر سر آن رصدخانه گذاشت. شاگرداني پذيرفت، از جيب خود ابزار خريد، مقداري نيز از دوستان به عنوان هديه دريافت كرد. و با بردباري به ترسيم نقشهاي از آسمان، كه از گرينيچ ميديد، پرداخت. تا پيش از مرگش (۱۷۱۹)، مفصلترين و دقيقترين فهرستي را كه تا آن هنگام شناخته شده بود از نام ستارگان تهيه كرد كه از فهرستي كه تيكوبراهه در ۱۶۰۱ براي كپلر به جاي گذاشت به مراتب كاملتر بود. فلمستد، كه از نرسيدن كمك به تنگ آمده بود، خودش به كاغذنويسيهايي كه معمولا به دستيارانش ارجاع ميشد ميپرداخت; در نتيجه، هاله و نيوتن از تاخيري كه در محاسبات و اعلام نتايج رخ ميداد خشمگين شدند; سرانجام هاله آن نوشتهها را بدون اجازه فلمستد به چاپ رساند و ستارهشناس دردمند را به خشمي فوقالعاده دچار ساخت. با اين حال، ادمند هاله بزرگوارترين آنها بود. در سن بيست سالگي، هنگامي كه هنوز در دانش آسمانها شاگرد كمسال و مشتاقي بيش نبود، به انتشار مقالهاي پيرامون مدارهاي سيارهاي دست زد; در همان سال (۱۶۷۶)، عزم سفر كرد تا ببيند كه آسمان از نيمكره جنوبي چگونه به نظر ميرسد. در جزيره سنت هلن وضع حركت ۳۴۱ ستاره را با نقشه نشان داد. در شب بيستويكمين سال تولدش، نخستين رصدياب كامل از حركت انتقالي عطارد را انجام داد. در بازگشت به انگلستان، در بيست و دو سالگي، به عضويت انجمن سلطنتي برگزيده شد.

وي، كه بر نبوغ نيوتن آگاهي يافته بود، هزينه نخستين چاپ پرخرج اصول نيوتن را به عهده گرفت و در آغاز آن شعري تحسينآميز به زبان لاتيني شيوا نوشت كه به اين بيت ميانجاميد:((هيچ ميرندهاي اجازه نخواهد يافت كه به خدايان از اين نزديكتر شود.)) هاله متن يوناني مقاطع مخروطي آپولونيوس پرگايي را تصحيح كرد و وي با يكي از موفقترين پيشگوييهاي تاريخ در دانش آسمانها ثبت شده است. بورلي راه را با كشف شكل تمثيلي مسيرهاي ستارگان دنبالهدار هموار كرده بود (۱۶۶۵). هنگامي كه در سال ۱۶۸۲ ستاره دنبالهداري پيدا شد، هاله همسانيهايي بين مسير آن و ستارگان دنبالهداري كه در سالهاي ۱۴۵۶، ۱۵۳۱، ۱۶۰۷ ثبت شده بود يافت; وي ملاحظه كرد كه اين نمودها در فواصل معين حدود هر هفتادوپنج سال پديد آمدهاند و پيشگويي كرد كه همين نيز در ۱۷۵۸ مجددا ظاهر ميشود. وي زنده نماند تا تحقق اين پيشگويي را ببيند، ولي هنگامي كه آن ستاره دنبالهدار برگشت، به نام وي خوانده شد و به اعتبار و آبروي

علم افزوده گشت. تا اواخر قرن هفدهم، ستارگان دنبالهدار را اعمال مستقيم خداوند و موجب نزول بلايا بر انسان ميپنداشتند; مقالات بل و فونتنل و پيشگويي هاله به اين موهومپرستي پايان دادند. هاله ستاره دنبالهدار ديگري را كه در ۱۶۸۰ ديده شده بود با آن كه در سال وفات مسيح ديده بودند يكي دانست; وي به رجعت آن در هر پانصد و هفتاد و پنج سال پي برد و، از روي همين فاصله، مدار و سرعت آن به دور خورشيد را محاسبه كرد. نيوتن با اظهار نظر روي اين محاسبات نتيجه گرفت كه ((اجسام ستارگان دنبالهدار، مثل اجسام كرات، جامد، متراكم، ثابت و بادوامند و بخارات تنفسي زمين، خورشيد و ديگر كرات)) نيستند. هاله در ۱۶۹۱، به اتهام مادهگرايي، از تصدي كرسي ستارهشناسي در آكسفرد محروم ماند. در ۱۶۹۸، به دستور ويليام سوم، با كشتي رهسپار جنوب اقيانوس اطلس شد، اختلافهاي قطبنما را مطالعه كرد، و ستارگان را كه از قطب جنوب ميديد روي نقشه ترسيم كرد. (ولتر در مقام مقايسه با اين سفر تحقيقي گفت: ((مسافرت آرگونوتها جز از يك ساحل رودخانه به سوي ديگر رفتن چيز ديگري نبود.)) هاله در ۱۷۱۸ معلوم كرد كه تعدادي از ستارگان كه فرض ميشوند ((ثوابت)) هستند محلشان را از زمان يونانيها تا به حال تغيير دادهاند، و يكي از آنها به نام شعراي يماني از زمان براهه تا كنون تغيير مكان داده است. وي با در نظر گرفتن خطاي رصديابي نتيجه گرفت كه ستارگان در طول يك زمان بسيار طولاني وضعشان را نسبت به يكديگر تغيير ميدهند; و اين ((حركات خاص)) را اكنون به منزله يك امر واقعي پذيرفتهاند. وي در ۱۷۲۱، پس از فلمستد، به عنوان منجم دربار برگزيده شد; ليكن فلمستد به هنگام مرگ آنقدر تهيدست بود كه طلبكاران ابزار و لوازمش را ضبط كردند و هاله خود را با لوازم ناقص و همچنين نيروي از دست رفته مواجه ديد; با وجود اين، در سن شصت سالگي به كار پرداخت و نمودهاي ماه را در يك دور كامل هجده سال آن مشاهده و ثبت كرد. در ۱۷۴۲، پس از آنكه برخلاف دستور پزشك معالجش عاقلانه يك ليوان شراب نوشيد، در سن هشتادوشش سالگي درگذشت. در طول

IV- زمين

هاله، كه دلداده علوم بود، با نوشتن مقالهاي (۱۶۹۷) درباره بادهاي بسامان و با كشيدن نقشهاي كه براي نخستين بار مسير حركت بادها را مشخص ميساخت، جسورانه در دنياي ناشناخته علم آثار علوي گام گذاشت. وي اين حركات را ناشي از اختلاف درجه حرارت و فشار جو ميدانست. چون خورشيد ظاهرا به سوي غرب در حركت است، پس حرارت را مخصوصا در امتداد نواحي استوايي زمين با خود ميبرد; هوايي كه با اين حرارت رقيق ميشود هواي رقيقتر را از سوي شرق ميمكد و در نتيجه بادهاي دايمي استوايي را، كه كريستوف كلمب به اطمينان آنها از شرق به به غرب رفت، به وجود ميآورد. فرانسيس بيكن نيز بيان مشابهي اظهار داشته بود. جورج هادلي در سال ۱۷۳۵، با افزودن اينكه سرعت بيشتر چرخش زمين به سوي شرق موجب وزش معكوس باد به سوي غرب در خط استوا ميشود، به تكامل اين نظر كوشيد. تكامل هواسنج و گرماسنج، هواشناسي را به دانشي تبديل كرد. هواسنج گريكه توانست وقوع يك طوفان را در ۱۶۶۰ صحيحا پيشبيني كند. رطوبتسنجهاي گوناگون در قرن شانزدهم براي اندازهگيري رطوبت اختراع شدند. آكادميا دل چيمنتو از ظرف مدرجي استفاده كرد كه قطرات رطوبت از بيرون يك مخروط پر از يخ در آن ميريختند. هوك يك تار گندم يا ((ريش)) را كه با ازدياد رطوبت متورم و خميده ميشد به سر يك عقربه شاخص بست كه با تورم آن تار ميچرخيد. هوك يك بادسنج، هواسنج چرخدار، و يك ساعت هوايي اختراع كرد. دستگاه اخير، كه بنا به دستور انجمن سلطنتي طراحي شده بود (۱۶۷۸)، سرعت و جهت باد، فشار و رطوبت جو، درجه حرارت هوا، و مقدار ريزش باران را اندازه ميگرفت و ثبت ميكرد; ساعات روز را نيز نشان ميداد. ايستگاههاي هواشناسي در شهرهاي مختلف، كه با دستگاههاي تكامل يافته مجهز شده بودند، در سال ۱۶۴۹ به ثبت و مقايسه مشاهدات همزمان خودبين پاريس و استكهلم پرداختند. مهيندوك فرديناند دوم توسكان، پشتيبان چيمنتو، هواسنجها، دماسنجها، و رطوبت سنجهايي را براي دانشمندان برگزيده پاريس، ورشو، اينسبروك، و جاهاي ديگر فرستاد و دستور داد تا دانستههاي هواشناسي را روز به روز ثبت كنند و يك رونوشت نيز براي مقايسه به فلورانس بفرستند. لايبنيتز نيز ايستگاههاي هواشناسي هانوور وكيل را ترغيب كرد تا از ۱۶۷۹ تا ۱۷۱۴ روزانه آماربرداري كنند. هوك پرقريحه يكصد راه اميدبخش تحقيقاتي را باز كرد، ولي فاقد سرمايه يا آن بردباري بود كه بتواند آنها را تا نتيجه غايي دنبال كند. در نيمه دوم قرن هفدهم، وي را در همهجاي تاريخ علوم انگلستان ميبينيم. او به عنوان كشيشزادهاي كه پدرش ((خود را حلق آويز كرده بود)) تفنن پر نوسان خود را با نقاشي،

ارگنوازي، و اختراع سي راه مختلف پرواز قبلا نشان داده بود. در آكسفرد به تحصيل كرد. در ۱۶۶۲ به عنوان ((متصدي آزمايشهاي)) انجمن سلطنتي منصوب شد; در ۱۶۶۵ استاد هندسه كالج گرشم شد; در ۱۶۶۶، بعد از آتشسوزي بزرگ لندن، به معماري پرداخت و چند بناي بزرگ را طراحي كرد خانه مانتگيو، كالج پزشكان، و تيمارستان بيتلحم (((بدلم))). پس از سالها كار با ميكروسكوپ، شاهكار خود ميكروگرافي را، كه در بردارنده انديشه‌هاي نويني در زيستشناسي بود، انتشار داد. (۱۶۶۵). وي نظريهاي درباره امواج نوراني عرضه داشت، نيوتن را در نورشناخت ياري داد و قانون عكس مجذور و نظريه گرانش را جلو انداخت. او پنجمين ستاره جبار را كشف كرد و با تلسكوپ به نخستين تلاش در راه تعيين اختلاف منظر يك ستاره ثابت دست زد. در ۱۶۷۸ نظريه حركتي گازها را مطرح كرد و در ۱۶۸۴ يك سيستم تلگرافي را توصيف نمود. وي از نخستين كساني بود كه براي تنظيم ساعت از فنر استفاده كرد; قاعده ساختن سكستان براي اندازهگيري فواصل زاويهاي وضع كرد; چندين ابزار علمي ساخت. او محتملا اصيلترين مغز در ميان نوابغي به شمار ميرفت كه انجمن سلطنتي را تا مدتي رهنمود دانش و علوم اروپا كرده بودند. ليكن سرشت افسرده و عصبيش وي را از ستايشي كه سزاوار آن بود محروم ميكرد. حتي در مورد حقايق زمينشناسي جايگاه خاص خود را داشت. معتقد بود كه سنگواره‌ها براي كره زمين و حيات قدمتي را ثابت ميكنند كه با سفر پيدايش سازگار نيست; و نيز پيشگويي كرد كه تاريخ زندگي زميني را روزي ميتوان از روي سنگواره‌هاي مختلف طبقات متوالي محاسبه كرد. بسياري از نويسندگان قرن هفدهم داستان خلقت را كه در كتاب مقدس آمده است هنوز ميپذيرفتند و شماري از آنان در تلاش بودند كه سفر پيدايش را با كشفيات پراكنده زمينشناسي مطابقت دهند. جان وودوارد در مقالهاي پيرامون تاريخ طبيعي زمين (۱۶۹۵)، و در پي مطالعاتي كه روي مجموعه بسياري از سنگواره‌هايي كه گرد آمده بودند انجام داد، تفسير لئوناردو داوينچي بر آنها را به عنوان آثار كهن گياهان يا حيواناتي كه زماني در اين جهان ميزيستهاند تجديد كرد، ليكن حتي خود چنين ميپنداشت كه پراكندگي سنگواره‌ها از طوفان نوح ناشي شده است. كشيشي انگليكان به نام تامس برنت، با كشيدن ((روزهاي)) كتاب مقدس به دوره‌هاي تاريخي، سازگاري بين سفر پيدايش و زمينشناسي را مطرح ساخت (۱۶۸۰); اين گريز جويي مورد پذيرش قرار گرفت; ليكن همينكه تامس جرئت بيشتري به خود داد و سقوط آدم را داستاني تمثيلي دانست، از ادامه به امور روحاني منع شد. آتانازيوس كيرشر يسوعيي خوب و دانشمندي بزرگ و در رشته‌هاي مختلف شخصيتي برجسته و برازنده بود.

كتاب دنياي زيرزميني او (۱۶۶۵) جريانهاي اقيانوسي را ترسيم و چنين اظهار عقيده كرد كه جريانهاي زيرزميني از دريا سرچشمه ميگيرند، و فورانهاي آتشفشاني و چشمه‌هاي آب گرم را به آتشهاي زيرزميني نسبت داد; چنين به نظر ميرسيد كه ميخواست عقيده عامه را مبني بر اينكه دوزخ در مركز زمين قرار دارد ثابت كند. پير عقيده را كه چشمه‌ها و رودخانه‌ها منبع زيرزميني دارند رد كرد و نظر مورد قبول كنوني را، كه چشمه‌ها و رودها از باران و برف سرچشمه ميگيرند، ابراز داشت و از آن جانبداري كرد. مارتين ليستر فورانهاي آتشفشاني را به حرارت و انفجارهاي حاصله از گوگردهاي درون سولفيدهاي آهن نسبت داد; و تجربه نيز نشان داد كه هرگاه مخلوطي از براده آهن، گوگرد و آب در زيرزمين قرار گيرند و حرارت زياد ببينند، زمين روي خود را ميشكافند و به صورت شعله‌هاي آتش فوران ميكنند. برجستهترين چهره زمينشناسي اين عصر در دانمارك به نيلس ستنسن و در جهان علم به نيكولاوس ستنو شهرت داشت. وي در كپنهاگ به دنيا آمد، در آنجا و در ليدن به تحصيل دانش پزشكي پرداخت، و هم در آنجا بود كه در ميان دوستان متعددي كه به دست آورده بود با اسپينوزا آشنا شد. به ايتاليا رفت و به آيين كاتوليك گرويد و در فلورانس پزشك دربار فرديناند دوم شد. او در سال ۱۶۶۹ كتاب كوچكي به نام اجسام سنگواره شده در طبيعت منتشر كرد كه دانشجويي آن را در رديف ((مهمترين سند زمينشناسي آن قرن)) به شمار آورده است. مقصودش اين بود كه نظريه جديد سنگواره‌ها را ثابت كند; ليكن ستنو نخستين بار، به عنوان پيش درآمد، اصولي را براي تشريح تكامل تدريجي پوسته زمين تنظيم كرد. مطالعاتش در زمينشناسي در توسكان صورت ميگرفت و در آن نقطه شش لايه پي درپي كشف كرد. وي ساختمان و محتويات آنها، تشكيل كوه‌ها و دره‌ها، علل آتشفشانها و زمين لرزه‌ها، و مدارك سنگوارهاي مربوط به سطوح بالاتر و پيشين رودخانه‌ها و درياها را تجزيه و تحليل كرد. شاه كريستيان چهارم، كه از روي اين كتاب و مطالعات تشريحي ستنو به شهرتش پي برده بود، كرسي دانشگاه كپنهاگ را به وي پيشنهاد كرد. وي اين پيشنهاد را

پذيرفت; ليكن ايمانش به آيين كاتوليك موجب برخوردهايي شد كه او را ناچار كرد به فلورانس برگردد; در آنجا از دانش به مذهب گراييد و تا پايان عمر در سمت اسقفي تيتوپوليس و نمايندگي پاپ در شمال اروپا باقي ماند. در اين ضمن، جغرافيا بيشتر به صورت محصول فرعي فعاليتهاي تبليغي مذهبي، نظامي و تجاري بسط مييافت. يسوعيان تقريبا همان قدر به علوم دلبستگي داشتند كه به مذهب و سياست; بسياري از آنان به انجمن دانشمندان، كه گزارشهاي جغرافيايي و نژادي آنان را از جان و دل مييذيرفت، وابسته بودند. آنها دليرانه به ماموريتهاي مذهبي در كانادا، مكزيك، برزيل، تبت، مغولستان، چين و جز اينها ميرفتند. اطلاعات بسيار سودمندي جمعآوري ميكردند و ميفرستادند، و از جاهايي كه ميديدند بهترين نقشهها را ميكشيدند. مارتينو مارتيني در ۱۶۵۱ كتاب اطلس چين خودش را كه حاوي كاملترين توصيف جغرافيايي چين است منتشر كرد; آتانازيوس كيرشر در ۱۶۶۷ كتاب نفيس چين مصور را انتشار داد. لويي چهاردهم شش دانشمند يسوعي مذهب را با تجهيزات كامل براي كشيدن نقشه مجدد چين به آن ديار روانه كرد و آنان در ۱۷۱۸ نقشه پهناوري در ۱۲۰ و تبت كشيدند كه تا دو قرن اساس نقشههايي كه بعدها از آن نواحي كشيده ميشدند به شمار ميرفت. اعجاز نقشهنگاري عصر نقشهاي بود به قطر هفت متر و سي سانتيمتر كه جوواني كاسيني و دستيارانش با مركب روي كف رصدخانه پاريس كشيده بودند (حد ۱۶۹۰) و در آن محل دقيق نقاط مهم دنيا را دقيقا با طول و عرض جغرافيايي نشان داده بودند.

شماري از جهانگردان نامدار به اين دوره تعلق دارند. ما قبلا از كتاب شش مسافرت از اروپا به آسيا اثر تاورنيه (۱۶۷۰) و مسافرت به ايران اثر شاردن (۱۶۸۶) نكاتي را ذكر كردهايم. تاورنيه نوشته است: ((در طول شش مسافرت دريايي و زميني كه به جاهاي مختلف كردم، فرصت يافتم تا سراسر تركيه، ايران، و هندوستان را ببينم.... سه بار آخر از سرزمينهاي پشت رود گنگ گذشتم و به جزيره جاوه رفتم، به طوري كه در ظرف چهل سال بيش از شصت هزار فرسنگ خشكي را زير پا گذاشتم.)) شاردن با يك جمله بر روحالقوانين مونتسكيو پيشي گرفت:((آب و هواي هر نژاد خاص... هميشه علت نخستين تمايلات و رسوم آن مردمان به شمار ميرود.)) فرانسوا برنيه در سالهاي ۱۶۷۰۱۶۷۱ گزارشي از سفرها و مطالعاتش در هندوستان را انتشار داد و متهم شد كه در اين راه ديانت مسيحي خود را از دست داده است. ويليام دمپير، كه در يكصد سرزمين و دريا به دزدي دريايي پرداخته بود، كتابي تحت عنوان سفر تازه به گرد دنيا نوشت (۱۶۹۷) و تعريف كرد كه چگونه در يكي از آخرين حملاتش با يك كشتي، كه ناخدايي آن را خود به عهده داشت، الگزاندر سلكرك را از جزيرهاي كه به عللي غيرمسكون مانده بود نجات بخشيد (۱۷۰۹); و اين مطلب دفو را در نوشتن داستانش راهنمايي كرد. جغرافيا در فرسايش الاهيات مسيحي نقشي داشت. هنگامي كه گزارشهايي درباره قارههاي ديگر گردآوري شدند، طبقات تحصيلكرده اروپايي از تنوع مذاهب مختلف در دنيا، تشابه قصص و روايات مذهبي، ايمان هر فرقه به برحق بودن خود، و درجه اخلاقي اجتماعات مسلمان يا بودايي، كه از جهاتي چند جنگهاي خونين و تعصب كشنده فرقههاي منتسب به مسيحيت را شرمسار ميساختند، به حيرت افتاده بودند. بارون دو لا اونتان، كه در سال ۱۶۸۳ به كانادا سفر كرده بود، گزارش داد كه در برابر انتقاد هنديشمردگان بومي از مسيحيت هميشه با مشكل مواجه ميشده است. بل، ضمن انتقاد از معتقدات و شيوههاي اروپايي، بكرات از عقايد چيني يا ژاپني ياد كرده است. نسبيت اخلاقيات حقيقت آشكار فلسفه قرن هجدهم بود; لطيفهاي مشهور سفرهاي ژاك سدان، موجود مخنث، را چنين وصف ميكند كه او با كمال خوشوقتي به كشوري ميرسد كه ساكنانش همجنس باز بودهاند و تمايل اروپاييان را به جنس مخالف امري ضد اخلاقي و شرارتي نفرتانگيز

IV- فيزيك

فيزيك و شيمي، برخلاف جغرافيا و زيستشناسي، ستيزه آشكار كمتري با معتقدات كهن داشتند، زيرا آن دو سر و كارشان با اجسام، مايعات و گازها بود، كه ظاهرا با الاهيات و اصول ديني رابطهاي نداشتند; اما توسعه دانش در همان قلمرو مادي خود موجب گسترش قانون و سست كردن اساس اعتقاد به معجزات شد. تحصيل فيزيك به علايق فلسفي بستگي نداشت، بلكه به نيازمنديهاي بازرگاني و صنعتي متكي بود. دريانوردان، كه ستارهشناسان را ترغيب كرده بودند تا از آسمانها دقيقتر نقشه برداري كنند، اكنون براي ساختن ساعتي كه در اغتشاشات و آشفتگيهاي درياها بتواند طول جغرافيايي را پيدا كند جايزه معين كرده بودند; در دريا طول جغرافيايي را ميتوانستند با مقايسه لحظه طلوع آفتاب يا نصفالنهار با زماني كه در آن

لحظه يك ساعت ميزان شده بادقت گرينيچ يا پاريس نشان ميدهد تعيين كنند; اگر آن ساعت دقيق نبود، محاسبه به وضع خطرناكي اشتباه درميآمد. هويگنس در سال ۱۶۵۷ يك ساعت قابل اطمينان را با اتصال آونگي به چرخ دنگ دندانهدار اختراع كرد، ولي اين ساعت در تلاطم كشتي بيفايده مينمود. هويگنس، در پي آزمايشهاي بسيار و با كار گذاشتن يك چرخ تعادل كه با دو فنر كار ميكرد به جاي آونگ، يك ساعت موفق دريايي ساخت. اين يكي از نظريات درخشاني بود كه در كتاب ساعت آونگي، يكي از آثار كلاسيك دانش نو كه در پاريس در ۱۶۷۳ منتشر شد، از طرف وي ابراز گرديد. هوك، سه سال پس از آن، چرخ دنگ لنگري ساعتها را اختراع كرد، فنرهاي مارپيچ را براي چرخ تعادل ساعتهاي كوچك كار گذاشت، و كار فنر را با قانون ((هرچه كشش بيشتر، نيرو بيشتر)) تشريح كرد; اين را هنوز هم به نام قانون هوك ميشناسند. ساعتهاي جيبي را اكنون ميتوانستند ارزانتر و بهتر از سابق بسازند. هويگنس، در ساعت آونگي و تفسيري ديگر، به بررسي قانون گريز از مركز پرداخت به اين معني كه هر ذره از يك جسم دوار كه در محور چرخش نباشد، تحت تاثير نيروي گريز از مركز، كه با دوري آن از محور و با سرعت چرخش شدت مييابد، قرار ميگيرد. وي يك كره سفالي را به سرعت به گردش درآورد و پي برد كه طرفين محور شكل نيمكرهاي كه در دو انتها مسطح شدهاند به خود گرفتند. با درنظر گرفتن قانون گريز از مركز، وي مسطح شدن قطبي سياره مشتري را تشريح كرد و، بر اين قياس، چنين نتيجه گرفت كه زمين نيز رساله قانون اجسام و كوبش هويگنس (۱۷۰۳)، كه هشت سال پس از مرگش منتشر شد، مطالعات و تحقيقات گاليله، دكارت، و واليس را تداوم ميبخشيد. اينها، از بازي بيليارد گرفته تا تصادم ستارگان، همه نشان اسرار هيجانانگيزي بودند. نيرو چگونه از يك شي متحرك به شيئي كه به آن برخورد ميكند منتقل ميشود هويگنس اين رمز را حل نكرد، ليكن قوانيني اصولي بيان داشت:

۱ -اگر جسمي متحرك با جسمي ساكن برخورد كند، جسم متحرك پس از تصادم مايستد، و حال آنكه جسم ساكن سرعت جسم تصادمكننده را كسب خواهد كرد.

۲ - اگر دو جسم مساوي با سرعتهاي نامساوي با يكديگر برخورد كنند، پس از تصادم با سرعتهاي متبادله به حركتشان ادامه خواهند داد.

۳ - در برخورد متقابل دو جسم، حاصل ضرب جرمهاي آن دو در مجذور سرعتهاي نسبي آنها در قبل و بعد از برخورد يكسان است.

گزارههايي كه هويگنس آنها را ۱۶۶۹ صورتبندي كرد تا حدودي جامعترين اصل فيزيك جديد، يعني بقاي انرژي، را بيان داشتند. ولي اين گزارهها فقط حقيقتي فرضي و معنوي داشتند، زيرا حالت ارتجاعي اجسام را كامل فرض ميكردند. چون هيچ جسمي در طبيعت كاملا ارتجاعي نيست، پس سرعت نسبي اشياي تصادم كننده نسبت به ماده متشكله آنها كاهش مييابد. نيوتن اين مقدار كاهش را براي چوب، چوب پنبه، فولاد و شيشه در تفسير مقدماتي كتاب اول اصول خود تعيين كرده است (۱۶۸۷). يك رشته تحقيقات ديگر از تجربيات فشار جو توريچلي و پاسكال سرچشمه گرفتند. پاسكال در ۱۶۴۷ اعلام كرد كه ((هر ظرف را هر قدر كه بزرگ باشد ميتوان از هر مادهاي كه در طبيعت شناخته شده يا قابل ادراك است تخليه كرد.)) فلسفه اروپايي چهارصد سال بود كه ندا در ميداد كه ((طبيعت با خلا سازگار نيست;)) حتي در اين زمان يك استاد پاريسي به پاسكال اطلاع داد كه فرشتگان هم نميتوانند خلا به وجود بياورند; و دكارت با تحقير اظهار داشت كه تنها خلا موجود در مغز پاسكال است. ليكن در حدود سال ۱۶۵۰ اوتو فون گريكه در ماگدبورگ تلمبهاي بادي ساخت كه تقريبا چنان خلا كاملي به وجود آورد كه بزرگان كشورش و روشنفكران دنياي علم را با تجربه مشهوري به نام ((نيمكرههاي ماگدبورگ)) به حيرت انداخت (۱۶۵۴). وي در حضور امپراطور فرديناند سوم و اعضاي مجلس پادشاهي در راتيسبون دو نيمكره برنزي را روي هم گذاشت بدان گونه كه لبههاي آنها محكم و بدون كوچكترين منفذي روي هم قرار گرفت; با تلمبه هواي دروني آن دو را بيرون كشيد; سپس نشان داد كه نيروي به هم پيوسته شانزده اسب هشت اسب يك طرف و هشت اسب طرف ديگر نميتواند اين دو نيمكره را از هم جدا سازد; ولي همينكه شيري را كه به يكي از نيمكرهها مربوط بود باز كرد و هوا در آن وارد شد، آن دو ظرف كروي با دست از هم جدا شدند. گريكه

خالي كردن آب و هواي درون يك كره مسي باعث شد كه با صداي بلند و وحشتانگيزي فرو افتد; وي با اين عمل فشار جو را نمايش داد. دو كره مساوي و هموزن را متعادل ساخت و يكي را با تخليه هواي ديگري به زمين انداخت و در نتيجه ثابت كرد كه هوا وزن دارد. وي معترف بود كه خلا هيچ گاه كامل نيست، ولي نشان داد كه در همين خلا ناقص شعله آتش خاموش ميشود، جانداران خفه ميشوند، و صداي ساعتي كه زنگ ميزند شنيده نميشود; در نتيجه، راه را براي كشف اكسيژن باز كرد و نشان داد كه هوا وسيله نشر صوت است.

او با استفاده از دستگاه مكنده تلمبه تخليه هوا آب را بالا كشيد و وزنه‌ها را بالا برد و در تهيه موتور بخار سهيم شد. چون به مقام شهرداري ماگدبورگ رسيد، تا سال ۱۶۷۲ انتشار كشفياتش را به تاخير انداخت; ليكن آنها را براي كاسپارشوت، استاد فيزيك يسوعي مذهب در وورتسبورگ، فرستاد و او در ۱۶۵۷ گزارشي از آنها را انتشار داد. همين انتشار بود كه بويل را تحريك كرد تا به تحقيقاتي بپردازد كه به قانون فشار جو انجاميدند.

رابرت بويل از مهمترين عوامل شكوفايي دانش انگليسي در نيمه دوم قرن هفدهم بود. پدرش ريچارد بويل، ارال آو كورك، املاك وسيعي در ايرلند فراهم آورده بود، و رابرت بيشتر آنها را در هفدهسالگي به ارث برد(۱۶۴۴). در پي آمد و شدهاي مكرر به لندن، با واليس، هوك، رن، و ديگر اعضاي ((كالج نامرئي)) آشنا شد.

چون مفتون كارها و آرزوهايشان شده بود، به آكسفرد آمد و در آنجا يك آزمايشگاه تاسيس كرد (۱۶۵۴). وي مردي پر حرارت و متدين بود، به طوري كه هيچ علمي نميتوانست ايمانش را به نابودي كشاند. هنگامي كه شنيد اسپينوزا به جاي خدا به جوهر عقيدهمند است، از مكاتبه با وي (از طريق اولدنبورگ) خودداري كرد; بيشتر دارايي خود را در راه دانش صرف كرد و به دوستان بسياري ياري داد. وي، كه بلند قامت، لاغر اندم، ضعيف، و دردمند بود، توانست با رژيم سخت غذايي دست مرگ را از خود دور سازد. در آزمايشگاهش به ((آب لته كه همه چيز را جز سرور انجام آزمايش از ياد ميبرد)) دست يافت.

بويل كه اختراع تلمبه بادي گريكه آگاه شده بود، با ياري هوك ((۱۶۵۷)) يك ((موتور بادي)) براي مطالعه خواص جو اختراع كرد. با تلمبه و تلمبه‌هاي بعدي ثابت كرد كه ستون جيوه در هواسنج با فشار هوا نگهداري ميشود و چگالي هوا را به طور تقريب اندازه گرفت. آزمايش ادعا شده گاليله در پيزا بانشان دادن مقداري پر، كه حتي در خلا ناقص به سرعت سنگ سقوط ميكنند، تكميل كرد. وي نشان داد كه خلا بر نور موثر نيست و مثل صوت، هوا وسيله انتقال نور نميشود; و نيز عقيده گريكه را مبني بر اينكه هوا جز لاينفك زندگي است ثابت كرد. (موشي را كه در خلا به حال اغما افتاده بود با طمع آزمايش و ورود هوا مجددا زنده

(حكاكي روي نقاشي) ويليام فيثورن: كرد). فعاليت بينالملل علوم را زماني مشاهده ميكنيم كه ميبينيم گريكه بر اثر كارهاي بويل انگيخته ميشود، به ساختن تلمبه بادي بهتري ميپردازد و مطالعات علمي خود را از سر ميگيرد; هويگنس هم، كه بويل را در سال ۱۶۶۱ ملاقات ميكند، به ساختن ابزار و انجام آزمايشهاي مشابه كشانيده ميشود. بويل درباره انكسار نور، بلور، وزن مخصوص، ئيدروستاتيك و حرارت به تحقيقات خلاقهاي پرداخت. وي با صورتبندي قانوني كه به نام خودش مشهور است فهرست خدمات ديگرش به فيزيك را گرانبارتر كرد. اين قانون چنين بود: فشار گاز يا هوا با حجم خود نسبت معكوس دارد يا اينكه در درجه حرارت ثابت، حاصل ضرب فشار گاز در حجم آن ثابت است. وي اين اصل را به سال ۱۶۶۲ اعلام كرد، ولي با كمال بزرگواري آن را به شاگردش ريچارد تاونلي نسبت داد. هوك با آزمايشهاي جداگانه و مستقل در ۱۶۶۰ به اين فرمول دست يافته بود، ولي تا سال ۱۶۶۵ آن را منتشر نكرد. يك كشيش فرانسوي به نام ادم ماريوت، همزمان با بويل، به نتيجهاي مشابه دست يافته بود ((هوا با فشاري كه بر آن وارد ميآيد فشرده ميشود.)); وي اين نظر را در ۱۶۷۶ منتشر كرد و قانون فشار جو را در اروپا بيشتر به او منسوب ميدارند تا به بويل. اين قانون، صرف نظر از به وجود آورنده آن، از عوامل ايجاد موتور بخار و انقلاب صنعتي محسوب ميشد. بويل و هوك اين نظريه بيكن را كه ((حرارت حركتي انبساطي است كه به طور يكنواخت در سراسر جسم توزيع نشده است، بلكه در اجزاي كوچكتر آن توزيع ميشود)) دنبال كردند. هوك حرارت را چنين تعريف كرد:((خاصيتي كه در يك جسم بر اثر حركت يا آشفتگي اجزاي آن به وجود ميآيد)) و با اين تعريف آن را از آتش و شعله، كه آن را ناشي از عمل هوا بر اجسام گرما ديده ميدانست، جدا كرد. هوك گفت: ((كليه اجسام مقداري گرما و حرارت در خود دارند.)) زيرا ((اجزاي اجسام، كه حتي ممكن است جامدتر از آن هم نباشد، مرتعش ميشوند.)) سرما فقط يك بار منفي است. ماريوت با نشان دادن اين كه ((سرما)) ميتواند بسوزاند موجب تفريح دوستانش شد; با يك تكه يخ مقعر نور آفتاب را بر باروت متمركز ساخت و آن را منفجر كرد. يكي از دوستان اسپينوزا به نام كنت

اهرنفريد والتر فون چيرنهاوس يك ظرف چيني و يك دلار نقره را با تمركز نور آفتاب بر آنها آب كرد. در فيزيك صوت، دو نفر انگليسي به نامهاي ويليام نوبل و تامس پيگت جداگانه ثابت كردند (حد ۱۶۷۳) كه نه تنها همه قسمتهاي يك نخ، بلكه اجزاي آن نيز ممكن است هماهنگ با صداي بم يا زير نخي نزديك يا مربوط به آن، كه كشيده، زده، يا خمانده شود، به ارتعاش درمي آيد. دكارت اين نظر را براي مرسن اظهار داشته بود، و ژوزف سووور، كه روي اين فكر كار ميكرد، مستقلا به نتايجي مشابه نتايج اين دو تن انگليسي رسيد (۱۷۰۰); ضمنا بايد توجه داشته باشيم سووور، كه براي نخستين بار از واژه آكوستيك كودكي كر و لال بود. جان شور در ۱۷۱۱ ديايازون را اختراع كرد. كوشش براي يافتن سرعت صوت در اين دوره به وسيله بورلي، و يوناني، پيكار، كاسيني، هويگنس، فلمستد، بويل، هاله و نيوتن صورت گرفت. با محاسبه آن در ۳۴۳ متر در ثانيه به محاسبه فعلي ما نزديكتر شد. ويليام درم در ۱۷۰۸ به اين موضوع اشاره كرد و گفت كه با مشاهده فاصله زماني بين درخشش برق و صداي رعد ميتوان مسافت يك طوفان را محاسبه كرد. نيمه دوم هفدهم محتملا درخشانترين دوره تاريخ فيزيك نور بود. نخست، خود نور چه بود هوك، كه هميشه آماده كاوش مشكلات بود، جسورانه اظهار نظر كرد كه نور ((چيزي جز حركت خاص اجزاي جسم نوراني نيست.)) يعني نور فقط از نظر حركت سريعتر از اجزاي متشكله جسم با حرارت فرق ميكند. دوم، سرعت سير آن چقدر بود دانشمندان قبلا ميپنداشتند كه سرعت نور بينهايت است، و حتي هوك متهور نيز ميگفت كه سرعت آن را به سبب بسيار زياد بودن نميتوان اندازه گرفت. اولائوس رومر، ستارهشناس دانماركي كه پيكار وي را به پاريس آورده بود، در ۱۶۷۵، با پي بردن به اينكه زمان خسوف نزديكترين قمر وابسته به مشتري با دور و نزديك شدن زمين سياره فرق ميكند، محدود بودن سرعت نور را ثابت كرد; با محاسبهاي كه بر اساس زمان دوران قمر مشتري و قطر مدار زمين به دست آمده بود، نشان داد كه تفاوت حاصله در زمان رويت خسوف مربوط به زماني است كه نور قمر به مدار زمين ميرسد، و به اتكاي همين اساس ضعيف، سرعت نور را حدود ۱۹۳,۰۰۰ كيلومتر در ثانيه حساب كرد. برآورد فعلي در حدود ۲۹۹,۰۰۰ كيلومتر است. اما نور چگونه منتقل ميشد آيا روي يك خط مستقيم حركت ميكرد اگر چنين بود، چگونه به همه گوشهها سرايت ميكرد فرانچسكو گريمالدي، استاد يسوعي مذهب بولونيا، پديده انكسار را كشف (۱۶۶۵) و نامگذاري كرد يعني اشعه نوري كه از ميان شكافي كوچك به درون اطاقي تاريك وارد ميشود روي ديوار مقابل وسيعتر از خطوط مستقيمي پخش ميشود كه از منبع نور آمدهاند، و اينكه پرتوهاي نور هنگامي كه از كنار يك جسم كدر و مات ميگذرند، از خط مستقيم اندكي منحرف ميشوند و ميشكنند; اينها، و يافتههاي ديگر، گريمالدي را بر آن داشتند تا نظريه لئوناردو دا وينچي را، كه ميگفت نور به صورت امواج قابل گسترش حركت ميكند، بپذيرد. هوك نيز آن را پذيرفت، ليكن هويگنس نظريه موجي را وضع كرد كه هنوز بين فيزيكدانان متداول است. هويگنس در يكي ديگر از آثار كلاسيك دانش جديد، رساله نور (۱۶۹۰)، نتيجهاي وسيله مادهاي فرضي منتقل ميشود به نام اثير (نام يوناني آسمان) كه از اجسام كوچك، سخت، و قابل اتساعي ساخته شدهاست كه نور را از منبع نوراني به شكل امواج كروي پي در پي منتشر و منتقل ميسازند. وي، بنا به همين نظريه، فرمول قوانين انعكاس، انكسار و انكسار، مضاعف را تنظيم كرد; و توانايي گسترش يا رسيدن نور به زوايا يا اطراف اجسام كدر را ناشي از حركت حلقوي امواج دانست; و نيمه شفافي را چنين تعريف كرد كه اجزاي اثير آن قدر خردند كه ميتوانند از اطراف و ميان اجزايي كه مايعات و جامدات شفاف را تشكيل ميدهند بگذرند. ليكن خودش اعتراف كرد كه نميتواند قطبش نور را تعريف كند; اين يكي از دلايلي بود كه نيوتن فرضيه موجي را رد كرد و نظريه ذرهاي نور را ترجيح داد. الكتريسيته در قرن هجدهم، پس از كار گيلبرت و كيرشر در مغناطيس و كابئو در دفع الكتريكي، پيشرفت نسبتا كمي داشت. هاله روي نفوذ مغناطيسي زمين بر عقربههاي قطبنما مطالعاتي انجام داد و نخستين كسي بود كه به ارتباط بين مغناطيس زمين و شفق شمالي آگاهي يافت (۱۶۹۲). گريكه در ۱۶۷۲ چند آزمايش در الكتريسيته مالشي انجام داد. يك گلوله گوگرد را در حال چرخاندن با دستش مالش داد و اين گلوله، هنگام چرخيدن، كاغذ، پر و ديگر اشياي سبك را جذب و با خود حمل ميكرد;وي اين عمل را باعمل زمين مشابه دانست كه هنگام چرخش، اشياي رو يا نزديك سطح خود را همراه خود ميچرخاند. وي دفع الكتريكي را با بالا و پايين پريدن تكه پر كوچكي بين زمين و يك گلوله فلزي كه بار الكتريكي در آن بود ثابت كرد. با ثابت كردن اين كه يك بار الكتريسيته ميتواند در يك نخ كتاني جريان پيدا كند و اگر اجسام را كنار گلولهاي كه بار الكتريسيته دارد قرار دهيم، جريان برق

در آنها راه مييابد، پيشتاز مطالعات درباره هدايت الكتريسيته شد. فرانسيس هوكسبي، يكي از اعضاي انجمن سلطنتي، روش بهتري را در توليد الكتريسيته به وسيله چرخش سريع يك گلوله شيشهاي خالي و گذاشتن آن روي دستش توسعه بخشيد (۱۷۰۵۱۷۰۹)؛ در نتيجه اين اتصال، جرقههايي به طول ۲۵ ميليمتر برخاستند كه روشنايي آن براي مطالعه كافي بود. يك انگليسي ديگر به نام وال، كه جرقهاي مشابه توليد كرده بود، صدا و نور حاصله را به رعد و برق تشبيه كرد (۱۷۰۸). نيوتن در سال ۱۷۱۶ چنين مقايسهاي كرد.

فرانكلين در ۱۷۴۹ آن ارتباط را تاييد نمود. بنابراين، به نسبت سال به سال و ذهن به ذهن، از جزئي از اسرار آزارنده و فريبنده اين عظمت غيرقابل نفوذ پرده برگرفته ميشود.

VI- شيمي

اين قرن برجسته شاهد تكامل دانش شيمي از تجربيات و بلهوسيهاي كيمياگري بود. صنعت از مدتها پيش از دانش شيمي، از طريق اعمالي از قبيل ذوب كردن آهن، دباغي رنگها، و آبجوسازي، استفاده كرده بود؛ ليكن بررسي مواد در تركيب، آميزش، و تبديل آنها اغلب به كيمياگراني كه در پي طلا بودند، يا به داروسازان، و يا به فلاسفه، از ذيمقراطيس گرفته تا دكارت، كه در حيرت ساختمان ماده فرو رفته بودند، محول شده بود. آندرئاس ليباويوس در ۱۵۹۷، و يان وان هلمونت در ۱۶۴۰ تا حدودي به علم شيمي دسترسي پيدا كرده بودند؛ ليكن هر دو آنان مثل همه كيمياگران آرزو داشتند فلزات ((پست)) را به طلا بدل كنند. بويل نيز تجربياتي به همين مقصود انجام داد. او در ۱۶۸۹ موجبات لغو قانون قديمي انگليسي ((منع تهيه طلا و نقره)) را فراهم آورد و در زمان مرگ (۱۶۹۱) مقداري خاك قرمز به جاي گذاشت، همراه با اين دستور كه اوصياي او آن را به طلا برگردانند. اكنون كه تبديل عناصر به يكديگر از امور پيش پا افتاده شيمي شده است، ميتوانيم دانشي را كه كيمياگري بود تحسين، و در مقابل ميل مفرط به طلا را محكوم و پنهان كنيم. بزرگترين ضربه را انتشار رساله بويل، به نام شيميدان شكاك (۱۶۶۱)، كه نخستين اثر كلاسيك در تاريخ شيمي به شمار ميرود، بر پيكر كيمياگري وارد آورد. وي از اينكه رسالهاش به سبب سفر به كشورهاي خارج تا اين حد پرنقص و ناتمام مانده پوزش خواهي كرده است، ليكن با رنجوريهاي بيشماري كه داشت به عمر بيشتري اميدوار نبود. وقتي كه ميديد ((اخيرا دانشمنداني كه شيمي را تحقير ميكردند به پرورشي كه بدان سزاوار بود پرداختهاند،)) تسلي مييافت. وي شيمي خود را شكاك ناميد، زيرا در نظر داشت كه همه توضيحات مرموز و كيفيات نهاني را، به عنوان ((پناهگاه جهالت))، طرد كند، و تصميم گرفت كه بر ((تجربيات بيش از قياس)) متكي باشد. وي تقسيم كهن ماده را به چهار عنصر هوا، آتش، آب، و زمين ترك گفت و استدلال ميكرد كه اينها اجسام مركبند، نه عنصر يا عناصر واقعي تقريبا اجسام اوليه و ساده يا كاملا خالصي هستند كه، چون از اجسام ديگر يا از تركيب يكديگر ساخته نشدهاند.))، اجزاي مركبه همه تركيباتند و همه تركيبات را ميتوان به آنها تجزيه كرد. ولي مقصود وي اين نبود كه عناصر اجزاي سازنده نهايي مادهاند؛ وي ميپنداشت كه اين ((ذرات ريز طبيعي)) ذراتي كوچك و نامرئي هستند و مانند اتمهاي لئوكيپوس شكلها و اندازههاي گوناگوني دارند. كليه اجسام و كيفيات و حالات آنها، مثل رنگ، مغناطيس، حرارت، و آتش، بر اثر تنوع و حركت اين اجزا، و پيوستگيشان از لحاظ ((ذرات))، فقط با وسايل و قوانين كاملا مكانيكي پديد ميآيند. آتش نزد دانشمندان همان قدر فريبنده بود كه نزد خيالبافان پاي بخاري؛ چه چيز موجب سوختن يك ماده ميشود چگونه بايد زبانههاي پيوسته متغير شعله زيبا، مغرور و وحشتانگيز را توضيح داد در ۱۶۶۹ يك شيميدان آلماني به نام يوهان يوآخيم بشر همه ((عناصر)) را به دو عنصر آب و خاك كاهش داد؛ يك نوع از عنصر دوم را ((خاك روغني)) خواند، كه معتقد بود در همه اجسام قابل احتراق وجود دارد؛ اين همان بود كه ميسوخت. در قرن هجدهم گئورگ شتال، به پيروي از اين هدايت نادرست، شيمي را، با نظريه فلوژيستون، سال از مسير اصلي منحرف ساخت. بويل نظريات ديگري داشت. چون ديده بود كه هر گونه مواد مشتعل در خلا خاموش ميشود، به اين نتيجه رسيد كه ((در هوا مقداري جوهر حياتبخش وجود دارد... كه موجب شادابي و تقويت روان حياتي ما ميشود.)) معاصر جوانترش جان ميو، كه او نيز عضو انجمن سلطنتي بود، با مسلم گرفتن اينكه

بين مواد متشكله هوا مادهاي وجود دارد كه هنگام اكسيده شدن فلزات با آنها تركيب ميشود، به سوي نظريه كنوني آتش پيش رفت و معتقد بود كه ماده مشابهي، پس از ورود به بدن ما، خون وريدي را به خون شرياني مبدل ميسازد. يكصد سال ميبايست بگذرد تا شله و پريستلي اكسيژن را كاملا كشف كنند. در حدود سال ۱۶۷۰، يك كيمياگر آلماني، هنيگ براند، كشف كرد كه ميتواند از ادرار انسان مادهاي شيميايي به دست آورد كه در تاريكي، بي آنكه بدوا در معرض نور قرار گيرد، بدرخشد. يك شيميدان اهل درسدن، به نام كرافت، ماده جديد را در حضور چارلز دوم در لندن در ۱۶۷۷ به معرض نمايش گذاشت. بويل فقط توانست كه از كرافت مرموز اين اعتراف را بيرون بكشد كه آن ماده درخشان ((چيزي متعلق به بدن انسان است)). اين اشاره كافي بود: بويل خود بزودي فسفر را به دست آورد و با يك سلسله آزمايش توانست هر آنچه را اكنون در باره تابش آن عنصر ميدانيم مشخص سازد. اين محصول جديد، عليرغم وفور منابع آن، هر اونس ۶ گيني (۳۱۵ دلار) ارزش داشت.

VII- تكنولوژي

تا قرن هجدهم، صنعت به علم بيشتر تحرك ميبخشيد تا علم به صنعت; و تا قرن بيستم، اختراعات در آزمايشگاهها كمتر از كارگاهها يا مزارع صورت ميگرفتند. در مورد يكي از مهمترين اختراعات، يعني تكامل موتور بخار، احتمالا دو فرايند دست در دست هم پيش رفتهاند. هرون اسكندراني در قرن سوم ميلادي، يا قرن پيش از آن، چند موتور بخار ساخته بود، ليكن تا آنجا كه ما ميدانيم، اينها بيشتر به عنوان اسباب بازي يا سرگرمي مردم ساخته ميشدند تا به عنوان يك دستگاه فني كه جايگزين نيروي انساني شود. لئوناردو دا وينچي، در اوايل قرن شانزدهم، توپي را وصف كرده است كه با فشار بخار ميتوانست گلولهاي آهني را تا هزار و صد متر پرتاب كند; ليكن اين گونه نوشتههاي علمي او تا سال ۱۸۸۰ منتشر نشدند. بعضي از نوشتههاي يوناني هرون در ۱۵۷۵ به زبان لاتيني و در ۱۵۸۹ به ايتاليايي برگردانده شدند. جرونيمو كاردان (۱۵۵۰) و جامباتيستا دلا پورتا (۱۶۰۱) خاطرنشان كردند كه خلا را ميتوان با تراكم بخار به وجود آورد، و پورتا از ماشيني نام ميبرد كه به كمك نيروي بخار ستوني از آب بالا ميآورده است. سالومون دوكو در پاريس (۱۶۱۵) و برانكا در رم (۱۶۲۹) چنين استفاده اول پادشاه انگلستان اجازه ماشينهايي را گرفت ((كه آب را با آتش از گودالهاي كوچك بالا بكشند... و هر نوع آسيايي را با حركت مداوم و بدون كمك باد، وزنه، يا اسب در روي آبهاي راكد به حركت درآوردند. ادوارد سامرست، ماركوئس آو ووستر، در ۱۶۶۳ از پارلمنت يك امتياز انحصاري نودونه ساله براي ((حيرتانگيزترين كارهاي دنيا)) گرفت يك ((موتور آبي)) كه آب را تا ارتفاع ۱۲ متر بالا ببرد; با اين ماشين قصد داشت آب اكثر نقاط لندن را تامين كند، ليكن پيش از آنكه به اين مقصود جامه عمل بپوشد، درگذشت. در حدود سال ۱۶۷۵ سميوئل مورلند، سر مكانيك چارلز دوم، تلمبه پيستوني را اختراع كرد و در ۱۶۸۵ اولين موتور گاز سيلندر و پيستوندار را ساخت، كه با نيروي منبسط شونده باروت منفجر شده كار ميكرد. دستيار فرانسوي هويگنس، دني پاپن، به انگلستان رفت، با بويل كاركرد و در ۱۶۸۱ شرحي از يك ديگ زودپز انتشار داد كه استخوانها را با آب جوش يك ظرف سربسته نرم ميكرد. براي اينكه اين ظرف يا ديگ منفجر نشود، در سر آن لولهاي كار گذاشت كه هر موقع كه شدت فشار بخار به نقطه معيني ميرسيد، باز ميشد; اين نخستين ((درجه اطمينان)) نقشي ايمني در تكامل موتور بخار ايفا كرد. پاپن حتي نشان داد كه نيروي بخار منبسط شونده را ميتوان با تلمبه بادي به جاهاي مختلف رساند. چون به ماربورگ آلمان آمد، نخستين موتوري را كه در آن تراكم بخار با توليد خلا موجب حركت پيستون ميشد به معرض نمايش گذاشت (۱۶۹۰). وي; امكانات اين ماشين را براي پرتاب گلولهها، تخليه آب معادن، و راه انداختن چرخهاي طرفين كشتي پيشنهاد كرد و در ۱۷۰۷ (دقيقا يك قرن پيش از آنكه كشتي ((كلرمونت)) ساخته فولتن در رودخانه هودسن به حركت درآيد)، از موتور بخار براي به حركت درآوردن يك كشتي چرخدار در رودخانه فولدا در كاسل استفاده كرد. ولي اين كشتي شكست و مقامات آلماني، كه در ((وضع موجود)) راحت بودند و شايد ميترسيدند كه بيكاري گسترش يابد، از پيشرفت نيروي ماشيني و خودكار جلوگيري كردند.

دستگاه مشابهي را، در ۱۷۰۰، تامس سيوري به هيئت مديره نيروي دريايي در انگلستان پيشنهاد كرد، ليكن پيشنهادش را با توجيه بيدليل رد كردند:((چرا مزاحمان و سودجويان، كه ارتباطي با ما ندارند، ادعاي ساختن يا اختراع براي ما ميكنند)) سيوري دستگاهش را روي رودخانه تمز آزمايش كرد، ليكن نيروي دريايي آن را مجددا رد كرد. سيوري در ۱۶۹۸ نخستين موتور بخار را كه عملا براي كشيدن آب معادن به كار ميرفت به نام خود ثبت كرد. در ۱۶۹۹ به وي امتياز چهاردهساله اعطا شد تا ((فقط روي اختراعي جديد... براي كشيدن آب، و براي ايجاد حركت با نيروي محركه آتش كار كند; اختراعي كه براي تخليه آب معادن، رساندن آب به شهر، و به راه انداختن انواع آسيابها فايده فراوان دارد)) ولي موتورهاي سيوري گران و خطرناك درآمدند; آنها شير بخارشان هميشه در معرض تركيدن بود; و با آنكه در بعضي از معادن براي تلمبه زدن آب از آنها استفاده ميشد، صاحبان معادن اندكي بعد مجددا به سراغ اسبها رفتند. در اين موقع مجددا به رابرت هوك برخورد ميكنيم. بنا به گفته بكي از معاصران اطمينان، او در حدود سال ۱۷۰۲ با آهنفروش و مسگري به نام تامس نيوكامن از اهالي دارتمث، در مورد امكان استفاده از اصول تلمبه بادي براي به دست آوردن انرژي مكانيكي، مكاتبه داشت. وي چنين نوشت: ((اگر ميتوانستي خلئي سريع زير سيلندر دوم به وجود بياوري، موفق ميشدي.)) ظاهرا نيوكامن روي يك نوع موتور بخار كار ميكردهاست: در اين جا علم و صنعت آشكارا به هم ميرسند. هوك، كه فردي شكاك بود، موضوع را به دست فراموشي سپرد و باز فرصتي را از دست داد. نيوكامن با لولهكشي به نام جان كاولي شريك شد تا يك موتور بخار با چرخ طيار، پيستون و دريچه اطمينان كه براي كارهاي سنگين قابل اطمينان باشد، خطر انفجار نداشته باشد، و دستگاه كنترل كاملا خودكار هم داشته باشد بسازند (۱۷۱۲). نيوكامن تا روز مرگ (۱۷۲۹) به كار تكميل موتورش ادامه داد; ثبت اختراع سيوري در ۱۶۹۹ و موتور نيوكامن در ۱۷۱۲ را ميتوانيم سرآغاز انقلاب صنعتي بدانيم كه در خلال دو قرن بعد چهره و وضع دنيا را عوض كرد.

VIII- زيست شناسي

گروه برجسته محققاني كه موجب رونق و شكوه انجمن سلطنتي شده بودند تحقيقات آن را به دانش زندگي نيز گسترش دادند. هوك همهجا حاضر آنچه را كه سركنلم ديگبي كه اولين وي را ((شارلاتان مشهور)) ميناميد.

اشاره كرده بود با آزمايش ثابت كرد: گياهان براي زيستن به هوا نيازمندند. وي تخم كاهو را در زميني در هواي آزاد، و در همان هنگام مقداري ديگر تخم كاهو را در همان خاك، ولي زير يك محفظه خالي از هوا كاشت; تخم اولي در ظرف هشت روز سبز شد و حدود ۴ سانتيمتر رشد كرد، و آن يكي هرگز سبز نشد. هوك هوايي را كه براي احتراق و هوايي را كه در تنفس حيوان و گياه به كار ميرفت يكسان شناخت و هواي مورد استفاده حيوان و گياه را داراي كيفيتي نيتروژني توصيف كرد(۱۶۶۵). وي نشان داد حيواناتي را كه تنفسشان قطع شده است ميتوان با دميدن هوا در ريه آنها زنده نگاه داشت. او ساختمان سلولي بافتهاي زنده را كشف كرد و نام سلول را براي اجزاي متشكله آلي آن ابداع كرد. اعضاي انجمن سلطنتي با خوشحالي سلولهاي چوب پنبه را زير ميكروسكوپ وي ديدند، و هوك تخمين ميزد كه در هر سانتيمتر مكعب آن هفتاد و سه ميليون سلول وجود دارند. وي بافتشناسي حشرات و گياهان را مطالعه كرد و تصاوير جديد آنها را در كتاب ميكروگرافي خود كشيد.

يكي ديگر از اعضاي انجمن سلطنتي به نام جان ري در معرفي شكل جديد گياهشناسي سهيم بود. وي پسر آهنگري بود، به دانشگاه كيمبريج راه يافت، عضو كالج ترينيتي شد، و به سمت كشيشي انگليكان منسوب گشت. او نيز، مانند بويل، خود را وقف مذهب و علم هر دو كرد و چون حاضر نشد كه بر قانون و حدت همساني كه عدم مقاومت در برابر چارلز دوم را تجويز ميكرد صحه بگذارد، از عضويت استعفا داد و به اتفاق يكي از شاگردانش به نام فرانسيس ويلوبي به اروپا مسافرت كرد تا دانستههايي براي توصيف سيستماتيك عالم حيوانات و گياهان جمعآوري كند. ويلوبي درباره زندگي جانوران به تحقيق پرداخت، ولي پس از تكميل قسمت پرندگان و ماهيان، درگذشت. وي در ۱۶۷۰ فهرست گياهان انگليسي را، كه بنيان

گياهشناسي انگليسي است، منتشر كرد. به ياري اصطلاحات فني و طبقهبنديهاي اصلاح شده يوآخيم يونگيوس كه در ۱۶۷۸ منتشر شده بود، روش گياهشناسي جديد خودش را، كه گياهان گلدار را، بر حسب دو لپه و يك لپه بودن تخمشان به گياهان دو لپهاي و تك لپهاي تقسيم كرده بود، مطرح كرد (۱۶۸۲). يكي از شاهكارهاي دانش جديد كتابي است در سه مجلد به نام تاريخ گياهان كه در آن از ۶۲۵,۱۸ نوع گياه نام برده است (۱۶۸۲۱۷۰۴). وي نخستين كسي بود كه كلمه ((جنس)) را به مفهوم زيستشناسي به عنوان گروه حيواناتي به كار برد كه از پدر و مادر مشابه مشتق ميشوند و ميتوانند مثل خود را توليد كنند. اين تعريف، و طبقهبندي بعدي لينه (۱۷۵۱)، مرحله مباحثات مربوط به اصل و دگرگوني انواع را به وجود آورد. وي در اين ضمن نوشتههاي ويلوبي در ماهيشناسي و پرندهشناسي را ويرايش كرد و خلاصه ردهبندي حيوانات چهارپا را كه نخستين طبقهبندي حيوانات را در دسترس جانورشناسي جديد قرار ميدهد، بدان اضافه كرد. نظم و تربيت نخستين قانون ري بود. حتي در زمانهاي كهن، گياهشناسان پي برده بودند كه بعضي درختاني را كه باردار ميشوند ميبايستي ماده، و آنها را كه بار ندارند ميبايستي نر نام نهاد. و تئوفراستوس در قرن سوم قم پي برده بود كه درخت خرماي ماده در صورتي خرما ميدهد كه گرده درخت نر روي آن پاشيده شود; ليكن اين عقايد تقريبا از ياد رفته بودند. نيمايا گرو، يكي از اعضاي انجمن سلطنتي، در ۱۶۸۲، با اثبات قطعي اميال جنسي گياهان، فريبندگي جديدي به گلها بخشيد. وي با ميكروسكوپ به مطالعه بافتهاي گياهان پرداخت و، در نتيجه، به مسامات سطح بالايي برگها پي برد و اظهار داشت كه برگها اندامهاي تنفسي گياه به شمار ميروند. گلها را اندامهاي توليد مثل شناخت: مادگي به جاي ماده، پرچم به جاي نر، و گرده به جاي تخم. وي اشتباها ميپنداشت كه همه گياهان هم نر و هم مادهاند و نري و مادگي را يكجا دارند. در ۱۶۹۱ رودولف كامراريوس، استاد گياهشناسي در توبينگن، جنسيت گياهان را كاملا ثابت كرد; بدين صورت كه اگر كلاله قسمت گردهدار پرچم را بردارند، گياه بار نميدهد. آغاز شد را دريافت كرد، يك نوشته ديگر از مارچلو مالپيگي اهل بولونيا نيز به دست آورد. انجمن آن را به نام تشريح خانواده گياهان منتشر نمود(۱۶۷۵); لاتيني هنوز زبان بينالملل علوم بود. مالپيگي در افتخار به وجود آوردن بافتشناسي گياهان با گرو سهيم شد، ولي خدمت وي بيشتر در جانورشناسي بود. ماريوت در ۱۶۷۶، با تجزيه شيميايي باقيمانده گياهان و خاكي كه در آن روييده بودند، نشان داد كه آنها عنصر غذايي موجود در آبي را كه از زمين ميگيرند جذب ميكنند. نه ماريوت، نه گرو، و نه مالپيگي و هيچ كدام به نيروي تغذيه گياهان از هوايي نبردند; روندهاي تغذيه و توليد مثل، كه اكنون كشف شده بودند، بر شرح مبهم ارسطو مبني بر اينكه گياهان فقط به سبب ((روح گياهي)) ميل به رشد دارند بسيار پيشي گرفت. در سال ۱۶۶۸ فرانچسكو ردي اهل آرتتسو با انتشار تجربياتي به منظور رد خلقالساعه موجودات جاندار از ماده بيجان نخستين ضربه از ضربات متعدد بر پيكر آن عقيده متداول و قديمي را وارد آورد. تا نيمه دوم قرن هفدهم، تقريبا دانشمندان در همه جهان (به استثناي ويليام هاروي) معتقد بود كه جانوران و گياهان را ميتوان در لجن يا گل و لاي، مخصوصا در گوشت فاسد، به وجود آورد; در نتيجه، شكسپير از اين سخن گفت كه ((آفتاب در سگ مرده كرم به وجود ميآورد.)) ردي نشان داد در گوشتهايي كه دور از حشرات محفوظ نگاه داشته شوند، كرمهاي حشرهاي به وجود نميآيند، ولي در گوشتي كه در فضا باشد به وجود ميآيد.

نتيجهگيريش را در اين جمله ((هر موجود زنده از تخم يا بذر به وجود ميآيد)) صورتبندي كرد. هنگامي كه حيوانات تك سلولي كشف شدند، بحث خلق موجود زنده از ماده بيجان از نو مطرح شد; سپالانتساني در ۱۷۶۷ و پاستور نيز در ۱۸۶۱، به آن پاسخ گفتند.

كشف موجودات تك سلولي، كه بعدها آغازيان ناميده شدند، خدمت عمده اين عصر به جانورشناسي است.

آنتون وان ليونهوك دانشمندي هلندي اهل دلفت بود، ليكن نتايج علمي چهل سال از نودويك سال عمرش را از طريق انجمن سلطنتي در لندن منتشر كرد. وي، كه از يك خانواده آبجوساز ثروتمند بود، توانست شغلي را كه بيشتر براي سرگرمي، و نه درآمد، لازم داشت بپذيرد و با جديت و شيفتگي به مطالعه دنياي جديد زندگي كه ميكروسكوپ به رويش ميگشود بپردازد. دويست و چهل و هفت وسيله در اختيار داشت كه بيشتر آنها را خودش ساخته بود و آزمايشگاهش با ۴۱۹ نوع عدسي ميدرخشيد، كه شماري از آنها را

ممكن است اسپينوزا، كه در همان سال (۱۶۳۲) و در همان سرزمين به دنيا آمده بود، تراشيده باشد. پطر كبير، كه در سال ۱۶۹۸ به دلفت آمده بود، بر خود لازم شمرد كه در ميكروسكوپ ليونهوك نگاه كند. آن دانشمند مقدار آبي را كه چند روز پيش در ظرفي جمعآوري كرده بود زير يكي از ميكروسكوپها گذاشت و با كمال حيرت ((جانوران ريزي به چشم من آمدند كه ده هزار بار كوچكتر از آنهايي بودند كه آقاي سوامردام نشان داده و كك آب يا شپش آبي ناميده جانوراني كه آنها را ميشد با چشم غيرمسلح در آب مشاهده كرد;)) و از موجوداتي نام برد كه اكنون آنها را موجودات ريز زنگي يا ((تك ياختهاي زنگي)) ميناميم. اين، بدون شك، نخستين تعريف حيوانات تك سلولي است. ليونهوك در ۱۶۸۳ سازوارهاي ريزتر، يعني باكتري، را كشف كرد. وي اين موجودات را نخست روي دندانهاي خودش يافت و اعتراض كنان گفت: ((ولي من دندانهايم را هميشه تميز نگاه ميداشتم)); و بعضي از همسايگانش را با آزمايش آب دهانشان در زير ميكروسكوپ، و با نشان دادن ((موجودات زنده بيشمار)) در آن، به وحشت انداخت، در سال ۱۶۷۷ اسپرماتوزوئيد را در مني انسان كشف كرد. از زيادي وسيله توليد مثل در طبيعت سخت درشگفت شده بود: در مقدار كمي مني انسان يك هزار اسپرماتوزوئيد، و در يك تخم ماهي روغن يكصد و پنجاه بيليون نطفه برآورد كرد يعني بيش از ده برابر جمعيتي كه دنيا بتواند به همان نسبت شلوغي هلند در خود جاي دهد. يان سوامردام پنج سال جوانتر از ليونهوك بود، اما چهل و سه سال پيشتر از وي روي در نقاب خاك كشيد; وي مردي حساس، احساساتي و عليلالمزاج بود; مقصدش را هميشه تغيير ميداد; در سن سيوشش سالگي از كارهاي علمي دست كشيد; و در چهل و سه سالگي شعلهاش فرو نشست (۱۶۸۰). وي نامزد مقام روحانيت بود، اما الاهيات را با علم عوض كرد. همينكه دانشنامهاش را در طب گرفت، خود را وقف كالبدشناسي كرد. به زنبورها علاقهمند شد، مخصوصا به روده‌ها و امعاي آنها. روز به تشريح آنها، و شب به گزارش و مصور كردن اكتشافات خود ميپرداخت.هنگامي كه رساله كلاسيك خود را در باره زنبورها به پايان رساند(۱۶۷۳)، جسما شكسته شد و بلافاصله پس از آن از علم، به عنوان امور كاملا دنيوي، دست كشيد و مجددا به مذهب بازگشت.

پنجاهوهفت سال پس از مرگش، نوشته‌هايش را گردآوري و تحت عنوان بيبلياناتورا، يا كتاب مقدس طبيعت منتشر كردند. در آن كتاب مشروحا از تاريخ زندگي تعدادي حشره نمونه، از جمله زنبور زرد و زنبور عسل، و از مطالعات ميكروسكوپي نوعي از ماهيهاي صدفي حلزون بعضي از انواع نرمتنان، و قورباغه نام برده است. در آن از تجربياتي سخن به ميان آمده است كه به كمك آنها سوامردام ثابت كرد كه ماهيچه‌هاي بافتهايي كه از بدن يك حيوان جدا شده باشند با تحريك عصب رابط منقبض ميشوند. او نيز مانند ردي توليد خلقالساعه را رد كرد; پا را فراتر گذاشت و نشان داد كه كه اين گوشت فاسد نيست كه آن موجودات ريز را به وجود ميآورد، بلكه اين موجودات هستند كه موجب فساد ماده زنده ميشوند. سوامردام در دوران كوتاه زندگيش علم حشرهشناسي جديد را بنيان نهاد و مقام خود را به عنوان يكي از محققان دقيقالنظر در تاريخ علوم تسجيل كرد.

بازگشت وي از علم به دين نشان دهنده وضع انسان جديدي است كه بين جستجوي حقيقتي كه بر اميد

IX- كالبدشناسي و فيزيولوژي

بدن انسان بسياري از اسرار نهفته خود را در زير ميكروسكوپ به سپاه پيشتاز دانش تسليم كرد. در ۱۶۵۱ ژان پكه اهل پاريس توانست مسير كيلوس را مشخص سازد; در ۱۶۵۳ اولوف رودبك اهل اوپسالا جهاز لنفاوي را كشف كرد. و تامس بارتولين از كپنهاگ به تشريح و توصيف آن پرداخت; سوامردام در سال ۱۶۶۴ دريچه‌هاي لنفاوي را كشف كرد. در همان سال، دوستش راينير دو گراف وظيفه و عمل لوزالمعده و صفرا رانشان داد.

دوست ديگر وي به نام نيكولاوس ستنو در ۱۶۶۱ مجراي غده بناگوشي را (كه هنوز هم به نام وي مشهور است) و يك سال بعد، مجراي اشكي چشم را كشف كرد. گراف مخصوصا روي ساختمان ظريف بيضه‌ها و تخمدان مطالعه ميكرد; در ۱۶۷۲ نخستين گزارش در باره كيسه‌هاي حامل تخم را به دست داد، كه هالر

به افتخار وي آنها را گلچه دو گراف ناميد. بارتولين نام خود را بر دو جسم بيضي شكل، كه به مهبل متصلند، نهاد; و ويليام كوپر(نه آن كه شاعر بود) غدههايي را كه به پيشابراه ميريزند كشف (۱۷۰۲) و به نام خود نامگذاري كرد.

فرانسيسكوس سيلويوس (آموزگار محبوب گراف، سوامردام، ستنو و ويليس در ليدن) نام خود را بر يك شيار مغز گذاشت. تامس ويليس، كه يكي از موسسان انجمن سلطنتي بود، در ۱۶۶۴ كالبدشناسي مغز را، كه كاملترين گزارش درباره سيستم اعصاب بود، منتشر كرد; نامش هنوز هم بر ((حلقه ويليس))، يعني شبكه شش گوش شريانهاي قاعده مغز، به جاي مانده است. مارچلو مالپيگي كالبدشناس برجسته آن عصر بود. در سال ۱۶۱۸ در نزديكي بولونيا به دنيا آمد و دانشنامه پزشكي را هم در آنجا گرفت; پس از چند سالي كه در پيزا و مسينا به شغل استادي مشغول بود، به بولونيا برگشت و بيستوپنج سال در دانشگاه آن شهر به تدريس پزشكي پرداخت. در پي مطالعاتي كه بر كالبدشناسي ميكروسكوپي گياهان كرد، عدسيهايش را روي كرم ابريشم متمركز ساخت و يافتههايش را طي يك گزارش عالي ضبط كرد. چشمش را در اين تحقيقات تقريبا از دست داد; با وجود اين، چنين نوشت، ((با انجام اين تحقيقات، چشمانم بسياري از شگفتيهاي طبيعت را ديدند; در نتيجه به آن چنان شعف دروني رسيدم كه قلم از شرح آن ناتوان است.)) بيشك وي به همان حالتي دچار شد كه به كيتس، كه نخستين بار ترجمه هومر چپمن را نگاه ميكرد، دست داد، و ديد (۱۶۶۱) كه چگونه خون در ريه قورباغه از سرخرگها، از طريق رگهايي كه از فرط ريزي آنها را ((مويرگ)) ناميد، وارد سياهرگها ميشوند. وي شبكهاي از اين ((مويرگها)) يافت كه خون شرياني ضمن عبور از آنها تبديل به خون وريدي ميشود; اكنون براي نخستين بار سيستم گردش خون آن طور كه بود آشكار شد. اين قسمت، با وجود اهميتي كه دارد، جزئي از كارهاي مالپيگي در كالبدشناسي به شمار ميرفت. وي نخستين شخصي بود كه گويچههاي قرمز خون را شناخت (اما اشتباها آنها را ذرات چربي فرض كرده بود); نخستين كسي بود كه به توصيف دقيق سيستمهاي گردش خون و اعصاب در جنين پرداخت; اولين فردي بود كه بافتشناسي قشر مخ و نخاع را شرح داد; و نخستين كسي بود كه نظريه عملي تنفس را با شرح دقيق ساختمان حفرهاي ريهها امكانپذير كرد. نام وي بحق روي بدن ما در ((كلافههاي مالپيگي)) يا شبكههاي مويرگي، در كليهها در ((دانههاي مالپيگي)) طحال; و در لايه مالپيگي پوست پراكنده است. معاصرانش اكثر مكتشفات و تفسيراتش را نميپذيرفتند; ولي وي با سرسختي از خود دفاع كرد و در اين مبارزه پيروزي را به قيمت از دست دادن نسبي نيروي اعصابش بدست آورد. همچون كسي كه بخواهد ادعاهايش را در دادگاه عالي دانشهاي عصرش مطرح كند، گزارشي از تلاشها، كشفيات و مباحثاتش را تنظيم كرد و براي انجمن سلطنتي در لندن فرستاد و انجمن آنها را به عنوان زندگينامه وي انتشار داد. در ۱۶۹۱ به سمت پزشك خصوصي پاپ اينوكنتيوس دوازدهم برگزيده شد; در سال ۱۶۹۴ بر اثر سكته مغزي درگذشت. اكتشاف مويرگهاي وي يكي از رويدادهاي برجسته تاريخ كالبدشناسي به شمار ميرود; مجموعه آثارش دانش بافتشناسي را تثبيت كردند. توسعه تحقيقات كالبدشناسي شباهتهاي زيادي را بين اندامهاي انسان و جانوران آشكار ساخت و دانشپژوهان را به سوي نظريه تكامل تدريجي نزديك كرد. ادوارد تايسن(كه نامش را بر غدد چربي غلفه گذاشتهاند) در سال ۱۶۹۹ اورانگوتان، يا انسان جنگلي را انتشار داد و اورانگوتان را انسان جنگل تعريف كرد، وي كالبدشناسي انسان و ميمون را با يكديگر مقايسه، و شمپانزه را حد واسط بين آن دو فرض كرد. فقط بيم از تزلزل الاهيات بود كه نگذاشت زيستشناسي در قرن هفدهم، قبل از داروين، به وجود بيايد. محققان از كالبدشناسي و ساختمان به فيزيولوژي و عمل پرداختند. تا حدود سال ۱۶۶۰ تنفس را به عنوان يك روند خنككننده تغيير ميكردند; اما اكنون آزمايشگران آن را به احتراق شبيه ميدانستند. هوك ثابت كرد كه ذات تنفس قرار دادن خون وريدي در مجاورت هواي تازه ريه است. ريچارد لوور، كه از اعضاي انجمن سلطنتي بود، نشان داد (۱۶۶۹) كه خون وريدي را ميتوان با مجاورت دادن با هوا به خون شرياني تبديل كرد و نيز اگر خون شرياني به طور مداوم از تماس با هواي آزاد محروم بماند، به خون وريدي تبديل ميشود. وي چنين نظر داد كه ((روح ازت دار)) موجود در جو عامل اصلي تهويه است. دوست لوور به نام جان ميو، به پيروي از وي، اين عامل فعال را ((ذرات ازتي هوايي)) ناميد. وي معتقد بود كه هنگام تنفس، ذرات ازتدار هوا جذب خون ميشوند; بنابراين، هواي بازدم از نظر وزن و حجم سبكتر و كمتر از هواي دم است. گرماي حيواني از اختلاط ذرات ازتدار با عناصر محترقه موجود در خون به وجود ميآيد; گرماي زيادي كه هنگام ورزش ايجاد

ميشود به اين علت است كه با افزايش تنفس، ذرات ازتدار بيشتري وارد ريه ميشوند. ميو ميگفت كه اين ذرات در زندگي جانوران و گياهان نقشي بس اساسي بازي ميكنند. تفسير روندهاي حياتي به يكي از فناناپذيرترين مباحث تاريخ دانش جديد انجاميد. هرچه فيزيولوژي كنجكاوانهتر به كالبدشناسي انساني ميپرداخت، عمل اعضاي بدن گويي يكي پس از ديگري تسليم تعبير مكانيكي و تبيين فيزيكي و شيميايي ميشد. اين طور معلوم شد كه تنفس تشكيل شده است از انبساط، تهويه، و انقباض; اعمال بزاق، صفرا، و شيره لوزالمعده آشكارا شيميايي بودند; و جوواني آلفونسو بورلي ظاهرا تحليل مكانيكي عمل ماهيچه را تكميل كرد (۱۶۷۹). ستنو، آن كاتوليك متعصب، نگرش مكانيكي روندهاي فيزيولوژي را پذيرفت و گفتارهاي مبهمي از قبيل ((روح حيواني)) جالينوس را به عنوان ((كلمات پوچ)) رد كرد.

تصور دكارت، كه ميگفت جسم انسان مانند ماشين است، به ثبوت رسيد. با اين احوال، بسياري از دانشمندان ميپنداشتند كه مكانيسمهاي بدن صرفا آلت و اسباب يك اصل حياتي هستند كه از نظر فيزيكي شيميايي قابل تجزيه و تحليل نيست. فرانسيس گليسن، يكي ديگر از پايهگذاران انجمن سلطنتي، به تمام اجساد زنده يك ((تحريكپذيري)) ويژه، حساسيت در مقابل تحريك نسبت ميداد و ميپنداشت كه ماده بيجان از آن محروم است. همان طور كه نيوتن، پس از تبديل عالم به يك ماشين، نيروي محرك اوليه ماشين دنيا را به خدا نسبت داد، بورلي نيز، پس از تبيين مكانيكي روندهاي ماهيچهاي، وجود روح را، كه منشا كليه حركات حيواني است، در بدن انسان مسلم دانست. كلود پرو معمار و پزشك چنين نظر داد(۱۶۸۰) كه كنشهاي فيزيولوژيكي، كه اكنون مكانيكي به نظر ميرسند، قبلا اختياري و تحت رهبري روح بودهاند، ولي با تكرار پي درپي، همان طور كه عادت به وجود ميآيد، مكانيكي شدهاند; شايد كار قلب هم زماني ارادي بوده است. گئورگ شتال استدلال ميكرد (۱۷۰۲) كه تغييرات شيميايي حاصل در بافتهاي زنده با آنچه در آزمايشگاهها ديده ميشوند فرق ميكنند، زيرا به عقيده وي تغييرات شيميايي در جانوران به وسيله يك ((روح حساس))، كه در سراسر بدن پخش شده است، به وقوع ميپيوندند. شتال ميگفت كه روح هر عمل فيزيولوژيكي، حتي گوارش و تنفس، را هدايت ميكند. و هر اندام بدن را، يعني در حقيقت تمام بدن را، به عنوان وسيله ميل بنا ميكند. وي ميپنداشت كه بيماري روندي است كه روح بدان وسيله ميكوشد چيزي را كه مانع كنشهاي آن است از ميان بردارد; و با اعتقاد به اينكه اختلالهاي ((روح حساس)) موجب دردمندي تن ميشوند، نظريه روانپزشكي قرن بيستم را از پيش خبر داد.

عقيده به يك نيرو يا اصل حياتي به صورتهاي گوناگون تا نيمه دوم قرن نوزدهم در علوم تفوق و چيرگي داشت.

زماني چند تسليم نفوذ و اعتبار فزاينده فيزيك مكانيكي شد; و همراه با شكوه و زيبايي ادبي، در تطور خلاق

X- پزشكي

نيازمنديهاي پزشكي نيرومندترين محرك دانش زيستشناسي بودند. گياهشناسي زمان پيش از ري در خدمت داروسازي بود. تندرستي غايت خوبيها بود و مردان و زنان و كودكان آن را از دعا، ستاره، شاهان، قورباغه و دانش طلب ميكردند. اوبري ميگويد يكي از پزشكان پيش از آنكه نسخه بنويسد، ((براي دعا خواندن به پستويش ميرفت))، به طوري كه سرانجام ((زانوهايش از فرط دعا خواندن پينه بستند.)) علم احكام نجوم هنوز هم در پزشكي دخالت داشت; جراحي كه در خدمت لويي چهاردهم بود توصيه كرده بود كه در هفته اول و آخر ماه از شاه خون بگيرند، ((زيرا در اين اوقات اخلاط چهارگانه در مركز بدن جمع ميشوند.)) دفو ميگفت كه با پولي كه مردم به پزشكان زبانباز و شياد پرداختهاند ميتوانستند قروض ملي را تاديه كنند.

فلمستد، رئيس رصدخانه گرينيچ، فرسنگها راه ميپيمود تا والنتين گريتريكس پشتش را بمالد; اين پزشك شياد و معروف ميگفت خنازير را به همين سادگي ميتواند مداوا كند. شايد فلمستد هم يكي از صدهزار نفري بوده كه چارلز دوم آنها را براي بهبود خنازير شان لمس كرده است. اين پادشاه خوش مشرب تنها در

سال ۱۶۸۲ هشت هزار و پانصد مريض را با دست لمس كرد و در ۱۶۸۴ فشار بيماران آن قدر زياد بود كه شش نفر از آنان زير دست و پا از بين رفتند. ويليام سوم از اين كار خودداري ميكرد و هنگامي كه جمعيت زيادي دور قصرش اجتماع كرده بودند، گفت: ((اين يك موهومپرستي احمقانه است، به اين بيچارگان مبلغي پول بدهيد و روانه شان كنيد.)) يك بار ديگر بسيار اصرار كردند و سرانجام حاضر شد دستش را روي بدن يك بيمار بگذارد، ولي گفته بود: ((خداوند به تو شفا و شعور بدهد.)) مردم او را متهم به بيديني كردند. نارسايي بهداشت فردي و عمومي با آمادگي عود بيماريها همكاري ميكرد، فحشا بيماري سيفليس را در شهرها و اردوگاهها شايع ميكرد.

با در نظر گرفتن اين لطيفه مادام دو سوينيه در مييابيم كه اين بيماري در بين هنرپيشگان زن و مرد شيوع فراوان داشته است: ((مردي هنرپيشه، با وجود ابتلا به اين بيماري، ميخواسته است همسر اختيار كند. دوستي به وي ميگويد: اوهوي! بهتر نيست باز هم صبر كني تا بيماريت كاملا برطرف شود تو همه ما را بدبخت خواهي كرد.)) ژنرال فرانسوي، به نام واندوم، بدون بيني، كه قرباني باكتري سيپروكت، شده بود، در دربار حضور يافت سرطان هم در راه بود; مادام دو موتويل از سرطان پستان صحبت ميكند از بيماري تب زرد نخستين بار در سال ۱۶۹۴ نام برده ميشود. آبله مخصوصا در انگلستان بسيار شايع بود; درماني نيز براي آن پيدا نشده بود; ملكه مري و پسر مارلبره از بيماري آبله مردند. امراض مسري، مخصوصا مالاريا، در همه كشورها وجود گزارش تامس ويليس، انگلستان در سال ۱۶۵۷ به صورت بيمارستان مبتلايان به مالاريا درآمده بود. طاعون در سال ۱۶۶۵ لندن را به نابودي كشاند، در ۱۶۷۹ يكصد هزار نفر را در وين، و در سال ۱۶۸۱ هشتادوسه هزار نفر را در پراگ نابود كرد. بيماريهاي حرفهاي نيز با تكامل و گسترش صنعت رو به افزايش رفتند: برناردينو راماتتسيني، استاد پزشكي پادوا، در سال ۱۷۰۰ در رساله كلاسيك خود به نام امراض حرفهاي، از مواد شيميايي درون رنگها كه به نقاشان صدمه ميزنند، از آنتيموان كه به كارگران سازنده شيشههاي رنگين زيان ميرساند، از صدمهاي كه از سل به بناها و كارگران معدن ميرسد، از سر گيجه كوزهگران، از درد چشم كارگران چاپخانه، و از جيوهاي كه موجب آزار پزشكان ميشود نام برده است.

علم پزشكي در ميان جهالت و فقر آهسته گام برمي داشت. پولپرستي اين حرفه را از پيشرفت باز ميداشت; بعضي از پزشكان، كه به كشف درمانهايي توفيق يافته بودند، از افشاي روش درمان خود به ديگران امتناع ميورزيدند. اعضاي پزشكي انجمن سلطنتي از اين آز بدور بودند و اكتشافات خود را با شوق و ذوق در اختيار همقطارانشان قرار ميدادند. در اين عصر، مدارس پزشكي خوبي به هدايت مدارس پزشكي ليدن، بولونيا، و مونپليه تاسيس شده بودند; در اروپاي باختري معمولا داشتن دانشنامه از يك موسسه علمي رسمي لازمه طبابت قانوني بود. آموزگاران در دو مكتب به معالجاتشان ادامه ميدادند. بورلي از روش درماني ((پزشكي فيزيكي)) جانبداري ميكرد و معتقد بود كه با بيماريها بايد به عنوان اختلالهاي مكانيسم بدن مبارزه كرد.

سيلويوس، با توسعه استدلالهاي پاراسلسوس و هلمونت، از شيوه ((پزشكي شيميايي))، و از استفاده از داروها براي مداواي اختلالهاي ((اخلاط)) طرفداري ميكرد; وي ميپنداشت كه اختلالها غالبا از اسيدي شدن زياد ناشي ميشوند. كشف جديد علل بيماريهاي خاص از نظريههاي كلي ديگر باثمرتر بود; از اين رو سيلويوس نخست برآمدگيهاي داخل ريه را معلوم كرد و اين زوايد بيمار گونه را به سل مربوط دانست. يكي از كشفيات بنيادي اين عصر، كار آن رياضيدان، فيزيكدان، شرقشناس، موسيقيدان، و پزشك بزرگ اهل فولدا، يعني آتانازيوس كيرشر يسوعي، بود كه محتملا نخستين فردي است كه در تحقيقات بيماريها از ميكروسكوپ استفاده به عمل آورده است. وي با كمك ميكروسكوپ دريافت كه در خون قربانيان طاعون ((كرمهاي)) بيشماري وجود دارند كه از فرط ريزي با چشم غيرمسلح ديده نميشوند. وي در مواد فاسد موجودات بسيار ريز مشابهي مشاهده كرد و فساد و گنديدگي و بسياري از امراض را به فعاليت آنها نسبت داد.

اكتشافاتش را در تحقيقات درباره طاعون (رم ۱۶۵۸) تشريح كرد و براي نخستين بار آنچه را كه فراكاستورو در ۱۵۴۶ فقط حدس زده بود صريحا بيان داشت اين نظريه حاكي از اين بود كه انتقال موجودات زيانآور از شخصي يا حيواني به شخص يا حيواني ديگر موجب سرايت مرض به ديگري ميشود.

امور تحقيقاتي برتري داشتند ميخواستند از آنان كه طبابت ميكردند و دانش كامل در اين زمينه نداشتند متمايز باشند. هنوز بعضي از روشهاي قرون وسطايي در مداوا تجويز ميشدند. اوبري از يك موفقيت نابهنگام نام ميبرد: ((زني ..... ميكوشيد شوهرش را(كه به بيماري استسقا دچار بوده است) با جوشاندن قورباغه در شوربايش مسموم كند، ولي موجب مداواي بيماريش ميشود و اين فرصتي بود براي كشف داروي آن بيماري.)) در نيمه دوم قرن هفدهم، چند داروي جديد به اسامي داروهاي ديگر اضافه شدند: اپيكا، كاسكارا و غيره...پزشكان هلندي عوامل مطلوبي براي بازرگاني هلند بودند، چه چاي را تقريبا داروي همه دردها ميدانستند و آن را تجويز ميكردند.

دو نفر هلندي از آموزگاران بزرگ پزشكي اين قرن به شمار ميآيند: سيلويوس و بورهاوه كه هر دو در ليدن ميزيستند. هرمان بورهاوه شيمي، فيزيك، و گياهشناسي تدريس ميكرد و شاگردان بسياري از شمال اروپا به محضرش روي ميآوردند; او مقام پزشكي باليني را با بردن شاگردانش بر بالين بيماران بالا برد و، با مشاهده مستقيم و درمان خاص هر مورد انفرادي; به آنان تعليم ميداد. آثار وي به اكثر زبانهاي اروپايي، حتي به زبان تركي، ترجمه شدهاند و شهرتش به چين نيز رسيد. در انگلستان تامس سيدنم از چهرههاي درخشان پزشكي باليني به شمار ميآيد. پس از دوبار اقامت در آكسفرد، كه خدمت در ارتش بينشان جدايي انداخته بود، در لندن به طبابت مردم پرداخت. با اطلاعات نظري ناقص، ولي با تجربهاندوزي زياد، به فلسفه بيماريها آگاهي يافت و آن را بدين نحو توصيف كرد: ((تلاش طبيعت، كه با همه نيرو ميكوشد تا، با از بين بردن ماده و مايه بيمار گونه، تندرستي را به بيمار باز گرداند.)) ولي علايم ((اصلي)) را آنهايي ميدانست كه از مواد خارجي به وجود ميآيند، و ((عارضي)) را آنهايي كه از مقاومت بدن در برابر آنها حاصل ميشوند; بنابراين، تب بيماري نيست، بلكه تدبيري است كه عضو براي دفاع برمي گزيند. كار پزشك اين است كه به ياري اين دفاع بپردازد. در نتيجه سيدنم بقراط را ستود، زيرا ((پدر پزشكي))

از هنر چيزي نخواسته بود، مگر اينكه به طبيعت در زمان ناتواني ياري دهد، و هرگاه تلاشهايش بيش از حد شدت يافتند، مواظب آن باشد... زيرا اين مشاهدهكننده بصير دريافت كه تنها طبيعت ميتواند بيماري را برطرف كند، و، به ياري چند داروي ساده، شفا ببخشد، و بعضي اوقات حتي بدون دارو.

امتياز سيدنم در اين است كه تشخيص داد هر بيماري عمده شكلهاي مختلفي دارد; هر موردي را با گزارشهاي باليني مورد مطالعه قرار داد تا بتواند بيماري مورد نظر را تشخيص دهد; و مداوا را با دگرگوني خاص بيماري مطابقت داد. در نتيجه، مخملك را از سرخك جدا كرد و اسم كنونيش را بر آن گذاشت. وي در رشته پزشكي به ((بقراط انگلستان)) مشهور بود، زيرا تئوري

هنرمندي ناشناس: تامس سيدنم. كالج را تابع مشاهده، نظريات كلي را تابع موارد جزئي، و دارو را تابع معالجات طبيعي قرار داد. كتاب فرايند كامل وي تا يك قرن مورد استفاده پزشكان معالج انگليسي بود. جراحي نيز ميكوشيد تا به عنوان يك دانش آبرومند به رسميت شناخته شود. بزرگترين نمايندگان آن از هر دو سوي در معرض فشار كينهتوزي پزشكان و حسادت دلاكها (كه هنوز هم بعضي از عمليات جراحي كوچك، از جمله دندانپزشكي، را انجام ميدادند) قرار داشتند. گي پاتن، رئيس دانشكده پزشكي دانشگاه پاريس، از جراحان به خاطر اينكه خود را به لباس و رفتار پزشكان ميآراستند متنفر بود و همه جراحان را ((نژاد خودنمايان گزافگوي شريري كه سبيل ميگذارند و تيغ جولان ميدهند)) ناميد. اما در ۱۶۸۶ جراحي به نام فليكس فيستول لويي چهاردهم را پيروزمندانه عمل كرد; شاه چنان مسرور شده بود كه ۱۵,۰۰۰ لويي طلا، يك ملك روستايي، و لقب اشرافي به فليكس بخشيد. اين بزرگداشت موجب بالا رفتن ارج جراحان در فرانسه شد.

جراحي را در ۱۶۹۹رسما جزو تحصيلات آزادگان قلمداد كردند، و نمايندگان آن در اجتماع فرانسه به مقامات بزرگي رسيدند. ولتر جراحي را ((سودمندترين هنرها)) توصيف نمود; ((هنري كه فرانسويان در آن سرآمد ملتهاي ديگر هستند.)) اما در اين دوره، جراحي در انگلستان به دو افتخار نايل آمد: در ۱۶۶۲ جي.دي. ميجر نخستين تزريق وريدي را در انسان انجام داد، و ريچارد لوور در ۱۶۶۵۱۶۶۷ توانست خون يك حيوان را از رگ گرفته و به بدن حيواني ديگر منتقل كند; پيپس در يادداشتهاي خود از عمل اخير ياد كرده است. از روي آن يادداشت خصوصي چنين استنباط ميكنيم. كه عمل جراحي معمولا با داروي بيهوشي ضعيف، يا بدون آن، انجام ميگرفته است.

موقعي كه پيپس به علت سنگ مثانه تحت عمل جراحي قرار گرفت، از كلوروفورم يا داروي ضد عفوني استفاده نكردند، بلكه فقط ((جرعهاي داروي مسكن)) به وي خوراندند.

هجو پزشك مثل همه ادوار رايج بود. مردم از حقالزحمه وي، از لبادهاش، از كلاهگيسش، از كلاه مخروطيش، از قلمبهگوييهايش، و بعضي اوقات از اشتباهات مرگآورش متنفر بود.بويل ميگفت كه بسياري از مردم از پزشك بيش از بيماري ميهراسند. كاريكاتورهايي كه موليير از اين حرفه بزرگ به دست ميدهد نمايانگر كسي است كه هرچند با خوشخلقي پزشكان را دست ميانداز، ولي ميكوشد با پزشك معالجش روابط حسنهاي داشته باشد. با وجود پرتاب اين همه تيرهاي جفا، معلوم شد كه علم پزشكي در قرن هفدهم در كالبدشناسي، فيزيولوژي و شيمي به صدها اكتشاف دست يافته بود; مبادله جهاني دانش پزشكي افزايش مييافت; آموزگاران محصلان خود را به همه نقاط اروپاي باختري ميفرستادند; جراحي شيوهها و وضع خود را بهبود ميبخشيد; متخصصان دانش و تجربه بيشتري ميانداختند، و اقدامات بسياري براي توسعه و بهبود بهداشت عمومي به عمل ميآمدند. شهرداريها قانون بهداشتي وضع كردند. در ۱۶۵۶، كه طاعون در رم شيوع فاضلابها، بازرسي دايمي آبروها، گندزدايي پوشاك مردم، و گواهي صحت مزاج را براي كليه كساني كه از خارج به شهر ميآمدند اجباري كرد. مردم با افزودني ثروتشان خانهها را طوري ساختند كه از ورود موشها به خانه جلوگيري شود، و بدين ترتيب از خط شيوع طاعون كاستند. با وسيله آبرساني بهتر نخستين نيازمندي تمدن بدنها را تميز نگاه داشتند. هرچه ميگذشت، امكان تمدن جسماني براي مردم بيشتر ميشد.

XI- نتايج

قرن هفدهم رويهمرفته يكي از دورانهاي درخشان تاريخ دانش به شمار ميآيد. در پهنه وسيع آن، مشاهده ميكنيم كه بيكن مردم را به پيشرفت علوم و دانش تشجيع ميكند، و دكارت جبر را با هندسه در ميآميزد; تكامل تلسكوپ، هواسنج، دماسنج، تلمبه بادي، و رياضيات را ميبينيم; قوانين سيارهاي كپلر، قوانين فلكي بزرگ گاليله، ترسيم مسير گردش خون توسط هاروي نيمكرههاي لجوج گريكه، شيمي شكاكانه بويل، فيزيك گوناگون هويگنس، آزمايشهاي متعدد هوك، و پيشگوييهاي كيهاني هاله را، كه همه در حساب ديفرانسيل و انتگرال لايبنيتز و صورتبندي كيهاني نيوتن به اوج رسيدند. كدام قرن گذشته در اين كارها ميتواند با اين قرن كوس برابري بزند الفرد نورث وايتهد گفته است كه ذهن نوين در علوم، ادبيات، و فلسفه ((از سرمايه گرد آمده انديشههايي كه نوابغ قرن هفدهم برايش تهيه ديدند تغذيه كرده است.)) نفوذ دانش در شعاعي وسيع گسترش يافت. اين امر با تدارك فيزيك و شيمي براي اقدامات متهورانه جديد در زمينه تكنولوژي، بر صنعت تاثير گذارد. فرهنگ را ناچار كرد كه كمتر بر علوم انساني (ادبيات، تاريخ و فلسفه) تاكيد كند; زيرا تكامل و پيشرفت صنعت، بازرگاني، و دريانوردي به دانايي و دانش عملي نيازمند بود. خود ادبيات هم اين تاثير را احساس كرد: در نثر و نظم هم لازم بود كه، مثل دانشمندان، از نظم، دقت، و صراحت پيروي كنند، و اين با سبك كلاسيكي كه موليير، بوالو، راسين، اديسن، سويفت، و پوپ نمونههايي از آن را نشان داده بودند سازگاري داشت. انجمن سلطنتي، بنا به گفته مورخ آن، از اعضاي خود ميخواست. ((صريح، بيشايبه و طبيعي صحبت كنند، ... و تا آنجا كه ممكن است همه چيز را به وضوح رياضي نزديك سازند.)) پيروزيهاي رياضي و فيزيكي، با تعيين سير ادواري ستارگان دنبالهدار و وضع قوانين ستارگان، بر فلسفه و دين اثر گذاشتند. دكارت و اسپينوزا هندسه را به عنوان آرمان فلسفه و بازنمود فلسفي پذيرفتند. از آن پس، ديگر لازم نبود كه در كيهان از چيزي جز ماده و حركت صحبتي به ميان آيد. دكارت جز انسان و ذهن الهي همه چيز را ماشين تصور ميكرد; هابز با اين نظريه به مخالفت برخاست و براي تحريك و به كارانداختن ماشينهاي انساني بود. چنين به نظر ميرسيد كه فيزيك، شيمي و نجوم جديد ميخواستند نشان دهند كه كيهان از قوانين تغييرناپذير تبعيت ميكنند; در اين قوانين نه معجزه را راهي بود و نه دعا اثري داشت و در نتيجه، به خداوند هم نيازي نبود. شايد فقط لازم بود كه ماشين جهاني را براي حركت اوليه به كار اندازد و بعد، مثلا خداي اپيكوروسي لوكرتيوسي، فارغ از وضع دنيا و بشر، به گوشهاي بنشيند.

مشهور است كه هاله به يكي از دوستان باركلي گفته بود: ((اصول و تعاليم مسيحيت اكنون غير قابل تصور است.)) ولي بويل، در مكتشفات علمي خود، به دلايلي اضافي مبني بر وجود خدا پي برده بود. وي

نوشته است: ((كردار دنيا چنان است كه گويي در تمام جهان موجودي عاقل پراكنده شده است.)) و با جملهاي كه يادآور پاسكال است، اضافه ميكند: ((روح انسان شريفتر و با ارزشتر از تمام جهان جسماني است.)) بويل، هنگام مرگ، وصيت كرد و سرمايهاي هم براي تاسيس جلسات سخنرانيي تعيين كرد كه بتواند بر حق بودن دين مسيح را در برابر ((كفار شرير كه عبارت باشند از ملحدان، موحدين، كفار، يهوديان و مسلمانان)) ثابت كند و نيز اين شرط را هم اضافه كرد كه در آن جلسات از اختلاف بين مسيحيان ذكري به ميان نيايد.

بسياري از دانشمندان با بويل موافق بودند. و بسياري از مسيحيان مومن به ستايش از علم و دانش پرداختند.

درايدن در پايان قرن چنين گفت: ((در اين صد سال اخير تقريبا طبيعتي جديد بر ما مكشوف شده است اشتباهاتي كه رفع شده، تجربيات سودمندي كه به عمل آمده و رموز بسياري كه در نورشناخت، پزشكي، كالبدشناسي، و نجوم كشف شدهاند بيش از آن است كه در اعصار ساده و جاهلانهاي كه شامل زمان ارسطو تا كنون ميشود آشكار شدهاند)) اين يك اغراق هيجانزده ولي پرمعنايي است كه اعتقاد ((نوگرايان)) را مبني بر شكست ((پيشينيان)) در نبرد كتابها آشكار ميساخت. در هر صورت، انسانها به ناچار ميديدند كه دانش شناخت انساني را توسعه ميبخشد، حال آنكه مذاهب باهم ستيزهجويي ميكنند و سياستمداران باهم ميجنگند. علوم اكنون در ميان اعمال متهورانه انسانها به افتخاري بزرگ نايل آمده بودند; در حقيقت، در اواخر اين دوره، به آن همچون منادي آرمانشهر و منجي بشر درود فرستادند. فونتنل در ۱۷۰۲ گفت: ((به كاربردن علم در طبيعت روز به روز توسعه مييابد و هر روز با شگفتي تازهتري مواجه ميشويم. روزي فرا خواهد رسيد كه انسان با گذاشتن بال به هوا پرواز كند. هنر پيشرفت خواهد كرد... تا آنجا كه سرانجام يك روز خواهيم توانست

فيزيك نوزدهم

آيزك نيوتن

۱۷۲۷-۱۶۴۲

I- رياضيدان

وي در بيستوپنجم دسامبر ۱۶۴۲ (تقويم قديم) ، سال درگذشت گاليله، در مزرعهاي كوچك واقع در وولستورپ در ولايت لينكن به دنيا آمد; رهبري فرهنگي در اين دوره، مانند رهبري اقتصادي، از جنوب به شمال انتقال مييافت. هنگام تولد آنقدر ضعيف و نحيف بود كه (مادرش بعدها به او گفت) ميتوانستند او را توي شيشهاي يك ليتري جاي دهند، و نيز آنقدر ناتوان بود كه هيچ كس باور نميكرد بيش از چند روز زنده بماند چون پدرش چند ماه پيش از آن بدرود حيات گفته بود، مادر و عمويش وي را بزرگ كردند. او را در سن دوازدهسالگي به مدرسه دولتي در گرانتم فرستادند; در آنجا پيشرفتي نميكرد و از مدرسه گزارش دادند كه ((تنبل)) و ((بيعلاقه)) است، از انجام تكاليف درسي غفلت ميورزد، و بيشتر وقتش را صرف اختراعات مكانيكي از قبيل ساعت آفتابي، چرخهاي آبي، و ساعتهاي خانگي ميكند. پس از دو سال كه در مدرسه گرانتم بود، وي را از مدرسه بيرون آوردند تا در كار مزرعه به مادرش كمك كند، ليكن در آنجا هم از انجام وظيفه شانه خالي ميكرد و به خواندن كتاب و حل مسائل رياضي ميپرداخت. عموي

ديگرش، كه از استعدادش آگاه شده بود، او را مجددا به مدرسه فرستاد و ترتيبي داد كه وي را به عنوان دانشجوي مستخدم يعني دانشجويي كه هزينه تحصيليش را با كار و خدمت تامين ميكند در كالج ترينيتي كيمبريج بپذيرند. چهار سال پس از آن، دانشنامهاش را گرفت و اندكي بعد به عضويت كالج برگزيده شد. بيشتر با رياضيات، نور شناخت نجوم، و علم احكام نجوم سروكار داشت; به مبحث اخير حتي تا زمان پيري هم علاقهمند بود.

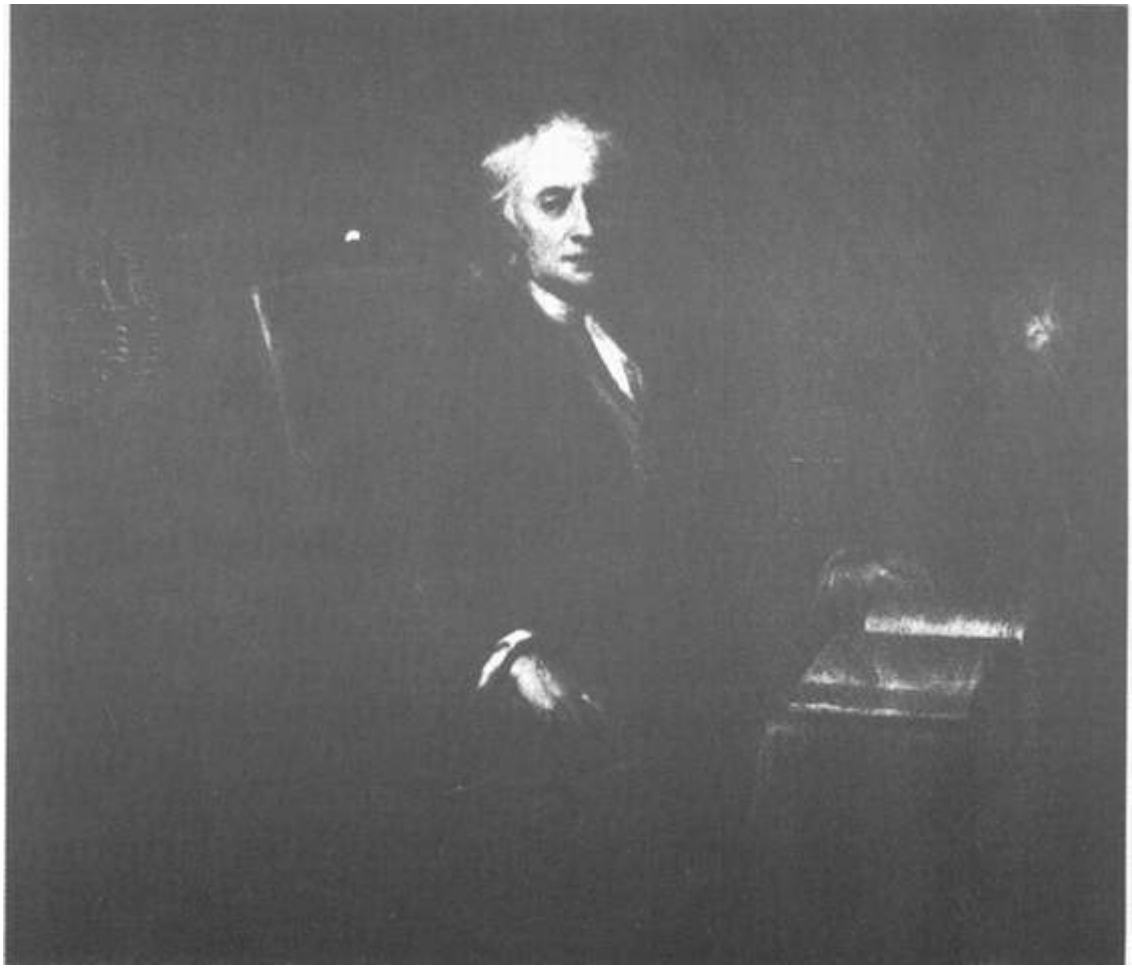

هنرمندي ناشناس: آيزك نيوتن. گالري در ۱۶۶۹ استاد رياضياتش به نام آيزك برو از مقام خود استعفا داد و نيوتن را، كه ((نابغهاي بيهمتا)) ميخواند، به جانشيني خود توصيه كرد; اين توصيه مورد قبول قرار گرفت، نيوتن برگزيده شد و مدت ۳۴ سال در مقام كرسي استادي كالج ترينيتي باقي ماند. او استاد موفقي نبود. منشيش درباره او چنين گفته است:((كمتر كسي در ساعت درسش حاضر ميشد، و تعداد انگشتشماري از تدريسش چيز ميفهميدند، به طوري كه بعضي اوقات، به سبب نبودن شنونده كافي، با ديوار صحبت ميكرد.)) بعضي اوقات كه هيچ شنوندهاي نبود، اندوهگين به سوي اطاقش برميگشت. در آنجا يك آزمايشگاه درست كرد. اين تنها آزمايشگاهي بود كه در آن زمان در كيمبريج يافت ميشد. وي به تحقيقات بسيار، غالبا در كيمياگري، ميپرداخت و در همه حال، ((تبديل فلز هدف عمده وي بود)). و نيز به ((اكسير زندگي)) و ((كيميا)) علاقه داشت. از ۱۶۶۱ تا ۱۶۹۲، و حتي در آن زمان هم كه كتاب اصول را مينوشت، به مطالعات كيمياگري ادامه ميداد; دستنوشتههاي صدهزار كلمهاي يا بيشتر خود را درباره كيمياگري، كه ((فاقد ارزش)) ميپنداشت، منتشر نكرد. بويل و ديگر اعضاي انجمن سلطنتي ساخت به كار طلاسازي سرگرم بودند. هدف نيوتن آشكارا مادي و بازرگاني نبود; به منافع مادي هرگز علاقه نشان نميداد. محتملا در پي يافتن قانون يا فرايندي بود كه بدان وسيله عناصر را بتوان به عنوان دگرگونيهاي

تبدلپذير يك ماده اصلي تعبير كرد. در كيمبريج بيرون از اطاقش باغچهاي داشت; در آن قدم ميزد و چون فكري در سرش راه مييافت، شتابان به پشت ميزش بر ميگشت تا آن را يادداشت كند. اندكي مينشست، ولي بيشتر توي اطاق آن قدر قدم ميزد كه (بنابه گفته منشيش) ((گويي از پيروان فرقه ارسطويي)) مشايين بود. مقدار كمي غذا ميخورد، اغلب هم ناديده از آن ميگذشت و حتي فراموش ميكرد كه آن را نخورده است; متاسف بود از اينكه قسمتي از اوقات خود را براي خوردن و خوابيدن صرف ميكند. ((براي صرف غذا كمتر به سالن غذاخوري ميرفت، و اگر هم به يادش ميآوردند، بيتوجه، با كفش پاشنه خوابيده، در حالي كه فراموش ميكرد بند جورابش را ببندد، و با موهاي تقريبا پريشان در آنجا حضور مييافت...)) داستانهاي بسياري در خصوص حواس پرتي او گفته و پرداختهاند. در اين مورد مطمئنيم كه چون از خواب برميخاست، ساعتها برهنه توي رختخوابش مينشست و در انديشه فرو ميرفت. هرگاه شخصي به ديدارش ميآمد، بعضي اوقات به اطاق ديگر ميرفت، به يادداشت كردن نظراتش سرگرم ميشد، و وجود مهمانش را از ياد ميبرد.

در آن سيوپنج سالي كه در كيمبريج كار ميكرد، معتكف درگاه دانش بود. ((قوانين فلسفي كردن)) يعني قوانين روش و تحقيقات علمي را تنظيم كرد. قوانيني را كه دكارت در گفتار در روش خود به عنوان اصول لمي وضع كرده بود تا حقايق عمده با استنتاج از آنها اخذ شوند رد كرد. موقعي كه نيوتن گفت:((من فرضيه نميسازم))، چيزهايي كه از حدود مشاهده پديده خارجند نظريهاي به وجود نياورده است; بنابراين، خاصيت گرانش را بر فرض و حدس بنياد نمينهاد، بلكه شيوه عمل آن را وصف و قوانينش را تنظيم ميكرد. وي مدعي نبود كه از فرضيه به عنوان راهنماي تجربيات پرهيز ميكرده است، بلكه، بالعكس، آزمايشگاهش را وقف امتحان صدها نظر و احتمال كرد و يادداشتهايش مملو بودند از فرضياتي كه روزي آنها را آزمايش و سپس طرد كرده بود. قياس را هم رد نكردهاست; او فقط اصرار داشت كه قياس بايد از امور واقع آغاز كند و به اصول منتج شود. روشش اين بود كه راههاي ممكن براي حل يك مسئله را تصور كند، مشكلات رياضي آن را برطرف سازد، و با محاسبه آنها را بيازمايد. وي نوشت: ((وظيفه كلي فلسفه]طبيعي[در اين نهفته است: نيروهاي طبيعت را بايد از روي پديدههاي حركت تحقيق، و بعد، از روي اين نيروها، پديدههاي ديگر را ثابت كرد.)) وي تركيبي از رياضيات و تخيل بود، و كسي كه اين دو را ندارد نميتواند او را درك كند. به سخن ادامه دهيم. شهرتش در دو چيز است حساب و گرانش. وي كار بر روي مبحث نخستين را در ۱۶۶۵، با يافتن مماس و شعاع انحنا در هر يك از نقاط منحني، آغاز كرد. وي اين شيوه را حساب ننامید، بلكه ((فلوكسيون)) خواند و اين اصطلاح را چنان توضيح داد كه كاملتر از آن نميتوانيم بياوريم:

خطوط را با حركت مداوم نقطهها، و نه با تقابل اجزا، ميتوان تعريف و به همين طريق به وجود آورد; همچنين سطوح (سطح مستوي) را با حركت خطوط، اجسام را با حركت سطوح، زوايا را با چرخش اضلاع، و اجزاي زمان را با شار مداوم، و همين طور كميتهاي ديگر... بنابراين، نظر به اينكه كميتها، كه در زمانهاي مساوي ازدياد مييابند و با ازدياد يافتن به وجود ميآيند، با ازدياد يا كاهش سرعتي كه با آن ازدياد يا ايجاد ميشوند، بزرگتر يا كوچكتر ميشوند; من روشي پيدا كردم كه كميتها را از سرعت حركت يا افزايشي كه با آنها به وجود ميآيند معلوم ميكند، و چون اين سرعتهاي حركت يا افزايش را فلوكسيون، و كميتهاي حاصله را ((تغييرپذير)) ناميديم، تا حدودي به روش فلوكسيون... در سالهاي ۱۶۶۵ و ۱۶۶۶ دست يافتم.

نيوتن اين روش را در نامهاي كه در ۱۶۶۹براي برو نوشت، و در نامهاي ديگر كه به سال ۱۶۷۲ براي جان كالينز فرستاد، تشريح كرده است. احتمال ميرود كه او در به دست آوردن بعضي از نتايجي كه در كتاب اصول ذكر كرده است از اين روش استفاده كرده باشد.(۱۶۸۷)، ليكن در آنجا (احتمالا براي سهولت درك خواننده) از فرمولهاي پذيرفته شده هندسي پيروي كرده است. او گزارهاي از فرايند فلوكسيون خود را، بدون آنكه نام خود را بر آن نهد، در ۱۶۹۳ به كتاب جبر واليس افزود. توضيحي را كه شرح آن آورده شد، تا سال ۱۷۰۴ كه در ضميمه نورشناخت خود آن را نوشت، در جايي ذكر و منتشر نكرد. يكي از خصوصيات اخلاقي نيوتن اين بود كند. بنابراين، براي اعلام قضيه دو جملهاي خود تا سال ۱۶۷۶ صبر

كرد، هرچند كه احتمالا آن را در سال ۱۶۶۵ صورتبندي كرده بود. همين تاخيرات رياضيدانان اروپايي را به چنان مباحثه شرمآوري برانگيخت كه تا يك نسل موجب گسيختگي بينالملل علوم شد. زيرا در فاصله بين زماني كه نيوتن ((فلوكسيون)) خود را در ۱۶۶۹ براي دوستانش باز نمود، و زماني كه روش جديدش را در ۱۷۰۴ انتشار داد، لايبنيتز در ماينتس و پاريس سيستمي مشابه كسب كرد. وي در سال ۱۶۷۱ نامهاي حاوي نطفه حساب ديفرانسيل را به آكادمي علوم فرستاد. لايبنيتز در مسافرتي كه در ژانويه تا مارس ۱۶۷۳ به لندن كرد، به ملاقات اولدنبورگ نايل آمد; قبلا با وي و بويل مكاتبه داشت;دوستان نيوتن بعدها اظهار عقيده ميكردند مورخان شك دارند كه لايبنيتز در اين سفر به اشارههايي از فلوكسيون نيوتن دسترسي پيدا كرده بود. نيوتن در ژوئن ۱۶۷۶ به تقاضاي اولدنبورگ نامهاي براي لايبنيتز فرستاد و روش تحليل خود را براي وي تشريح و تعريف كرد. لايبنيتز در ماه اوت نامهاي براي اولدنبورگ نوشت و نمونهاي از حساب خود را در آن ذكر كرد و در ژوئن ۱۶۷۷، طي نامهاي ديگر براي اولدنبورگ فرستاد، فرق روش حساب ديفرانسيل و سيستم علامتي خود را با نيوتن توضيح داد، وي مجددا در شماره اكتبر سال ۱۶۸۴ نشريه آكتا اروديتوروم به تعريف حساب ديفرانسيل خود پرداخت و در ۱۶۸۶ سيستم حساب انتگرال خود را منتشر كرد.نيوتن در طبع نخستين اصول (۱۶۸۷) كشف مستقل محاسبات لايبنيتز را ظاهرا پذيرفت:

وقتي كه در نامههايي كه بين من و آن هندسهدان عاليمقام، جي. دبليو. لايبنيتز، در ده سال پيش مبادله شد اشاره كردم كه به تعيين بيشينه و كمينه، ترسيم مماس، و امثالهم آگاهي يافتهام، .... آن مرد عاليمقام پاسخ داد كه وي نيز به شيوهاي مشابه دست يافته است و آن را برايم فرستاد كه با روش من تقريبا اختلافي نداشت، مگر... از نظر كلمات و علامات.

اين اعتراف بزرگوارانه ميبايستي از مباحثه و جدال جلوگيري ميكرد. اما در ۱۶۹۹ يك رياضيدان سويسي، در نامهاي كه براي انجمن سلطنتي فرستاد، ابراز عقيده كرد كه لايبنيتز حسابش را از نيوتن اقتباس كرده است.

لايبنيتز در ۱۷۰۵ طي نقدي، كه به طور ناشناس بر نور شناخت نيوتن نوشت، اشاره كرد كه فلوكسيون نيوتن تقليدي است از محاسبات لايبنيتزي. انجمن سلطنتي در سال ۱۷۱۲ به كميتهاي ماموريت داد تا به اسناد مربوطه رسيدگي كنند. انجمن سلطنتي تا پيش از پايان سال گزارشي تحت عنوان كومركيوم اپيستوليكوم منتشر ولي مسئله ابتكار يا اصالت لايبنيتز را براي بحث بيشتر بلاجواب رها گذاشت. لايبنيتز، طي نامه مورخ نهم آوريل ۱۷۱۶ كه براي يك كشيش ايتاليايي در لندن فرستاد، اعتراض كرد كه تفسير نيوتن موضوع را فيصله داده است. وي در چهاردهم نوامبر ۱۷۱۶ بدرود حيات گفت. نيوتن بلافاصله انكار كرد كه آن تفسير ((ثابت ميكند كه اختراع حساب ديفرانسيل وي (لايبنيتز) مستقل از مال من است.)) آن تفسير در طبع سوم اصول ((۱۷۲۶)) حذف شد. اين نزاع در خور اين دو فيلسوف نبود، زيرا اين دو مدعي ميبايستي به تقدم فرما سر تعظيم فرود ميآوردند.

II- فيزيكدان

رياضيات، با وجود زيبايي، فقط ابزاري بود براي محاسبه كميات; مدعي مفهوم ساختن يا بيان واقعيت نبود; هنگامي كه نيوتن از ابزار رويگردان شد و به تحقيقات نهايي پرداخت، قبل از هرچيز متوجه اسرار نور شد.

نخستين تدريس وي در كيمبريج روي نور، رنگ و رويت بود; نور شناخت را، طبق عادت، سيوپنج سال بعد، يعني در ۱۷۰۴، منتشر كرد. وي به چاپ رغبتي نشان نميداد.

در سال ۱۶۶۶، در بازار مكاره ستوربريج، يك عدد منشور خريد و به تحقيقات و تجربيات نوري پرداخت. از ۱۶۶۸ به بعد، تلسكوپهاي متعددي، يكي پس از ديگري، ساخت. به اين اميد كه از عيوب خاص تلسكوپهاي انكساري در امان باشد، با دست خود يك تلسكوپ انعكاسي برمبناي اصول مرسن (۱۶۲۹) و جيمز گرگوري (۱۶۶۲) ساخت و بنا به تقاضاي انجمن سلطنتي آن را در ۱۶۷۱ به آن انجمن بخشيد. در يازدهم ژانويه ۱۶۷۲ به عضويت انجمن سلطنتي برگزيده شد. حتي پيش از ساختن تلسكوپ، به يكي از كشفيات بنيادي خود نايل شده بود (۱۶۶۶): نور سفيد، يا نور آفتاب، ساده يا از يك جنس نيست، بلكه تركيبي است از نور قرمز، نارنجي، زرد، سبز، آبي، نيلي، و بنفش، وقتي كه شعاع كوچكي از نور آفتاب را از يك منشور شفاف گذراند، معلوم شد كه نور يكدست و يكرنگ نيست، بلكه همه رنگهاي رنگين كمان در آن وجود دارند، و هر رنگ ساده از زاويه يا با درجه انكسار ويژه خود از منشور گذشته است; و اينكه رنگها به صورت دسته‌ها با نوارهايي در آمده و تشكيل طيفي پيوسته دادهاند كه يك سر آن قرمز و سر ديگر آن بنفش است. محققان بعدي ثابت كردند كه مواد مختلفي هنگام سوختن نوراني ميشوند، طيفهاي مختلفي از خود ساطع ميكنند; با مقايسه اين طيفها با طيفي كه از يك ستاره معين به دست ميآيد، تا حدي تجزيه اجزاي متشكله شيميايي ستاره امكانپذير گشت. حتي با مشاهدات دقيقتري كه روي طيف ستاره به طرف زمين يا دور شدن آن را از زمين معلوم كنند. از روي اين محاسبات، مسافت ستارگان را به طور نظري استنتاج كردند. بنابراين، كشف تركيب نور و انكسار آن به صورت طيف، و به وسيله نيوتن، تقريبا نتايج و اثراتي كيهاني در علم نجوم داشته است.

نيوتن، كه اين نتايج را تا اين حد پيشبيني نكرده بود، ولي (همان طور كه به اولدنبورگ نوشت) حس ميكرد به ((عجيبترين، هرچند نه مهمترين، كشفي كه تا كنون در كار طبيعت به دست آمده)) دسترسي پيدا كرده است، در اوايل سال ۱۶۷۲ نامهاي كه تحت عنوان ((نظريه جديد در باره نور و رنگ)) براي انجمن سلطنتي فرستاد. اين نامه در تاريخ ۸ فوريه براي اعضاي انجمن قرائت شد و چنان مباحثه و جنجالي برانگيخت كه از انگلستان گذشت و به قاره اروپا رسيد. هوك در كتاب ميكروگرافي (۱۶۶۴) خودش تجربهاي مشابه تجربه منشور نيوتن را بيان داشته بود; وي يك نظريه موفق رنگ را از آن استنتاج نكرده بود، اما چون نيوتن تقدم وي را در اين زمينه ناديده گرفته بود، احساس كوچكي ميكرد و به آن دسته از اعضاي انجمن سلطنتي كه از نتايج نيوتن انتقاد ميكردند پيوست. اين مجادله تا سه سال ادامه داشت. نيوتن لاغر اندام نوشت: ((از بحث و مجادلهاي كه نظريه من درباره نور برانگيخته است آنقدر معذب شدهام كه خودم را به سبب بياحتياطي و جدا شدن از چنين آرامش متبركي، در پي چيزهاي بيهوده، سرزنش ميكنم.)) زماني به اين انديشه بود ((با عزم ثابت تا ابد با فلسفه وداع گويم و فقط براي ارضاي خاطر خودم كار كنم.)) اختلاف ديگر وي با هوك بر سر وسيله انتشار نور به وجود آمد. هوك نظريه هويگنس را، كه ميگفت نور روي امواج ((اثير)) حركت ميكند، پذيرفته بود. نيوتن استدلال ميكرد كه اين نظريه نميتواند توضيح دهد كه چرا نور روي خطوط مستقيم حركت ميكند. در عوض وي ((نظريه ذرهاي)) را عنوان كرد: نور اجسام نوراني نتيجه انتشار ذرات ريز بيشماري است كه در فضاي خالي روي خطوط مستقيم با سرعتي حدود سيصد هزار كيلومتر در ثانيه حركت ميكنند.وي وجود اثير را به عنوان وسيله يا واسطه انتشار نور رد كرد، ليكن بعد آن را به عنوان واسطهاي براي نيروي گرانشي پذيرفت. نيوتن بحث نور را در ۱۷۰۴ در كتاب نور شناخت گرد آورد. اين كتاب را خوشبختانه به زبان انگليسي (اصول به زبان لاتيني نوشته شده بود) و براي ((خوانندگان سريعالانتقالي كه از نورشناخت هنوز اطلاع ندارند))نوشت. در پايان كتاب سيوشش سوال اضافي مطرح كرد. سوال اول نوعي را خم نميكنند و اين عمل در مسافات كمتر نيرومندتر نيست)) و سوال سيام: ((آيا ممكن نيست كه طبيعت اجسام را به نور و نور را به اجسام تبديل كند))

III- منشا و اصل گرانش

به سال ۱۶۱۶ نيوتن در نخستين مراحل تكامل علمي خود بود. در آن سال نخستين اثرش در نورشناخت به وجود آمد; ليكن بعد، در ماه مه آن سال، گفت: ((من به روش معكوس فلوكسيون دست يافته بودم; و در

همان سال، در باره جاذبه، که از مدار زمين تا ماه ادامه دارد، در انديشه شدم... بدين وسيله نيرويي را که ماه را در مدار خودش نگاه ميدارد با نيروي جاذبه در سطح زمين مقايسه کردم و ديدم که اين دو تقريبا باهم برابرند. .... در آن سالها من در عنفوان زندگي بودم.)) در ۱۶۶۶ طاعون به کيمبريج رسيد و نيوتن براي آنکه از اين بيماري در امان باشد، به مسقطالراسش وولستورپ رفت. در اينجا به داستاني جالبتر برخورد ميکنيم. ولتر در کتاب فلسفه نيوتن خود (۱۷۳۸) نوشت:

دختر برادر نيوتن، مادام کونديويي، برايم چنين تعريف کرد که نيوتن دريکي از روزهاي سال ۱۶۶۶، که در ييلاق به سر ميبردهاست، ميوهاي را ميبيند که از درختي به زير ميافتد و سخت در انديشه علتي که جسمي را در يك خط مستقيم به سوي خود ميکشد، و اگر ادامه يابد، تقريبا از مرکز زمين نيز ميگذرد فرو ميرود.

اين کهنترين گفتهاي است که در باره داستان سيب شنيدهايم. اين داستان نه در زندگينامههاي اوليه نيوتن ديده شده و نه از زبان خودش شنيده شده که چگونه به مفهوم گرانش عمومي رسيده بوده است; اين داستان اکنون به صورت افسانه درآمده است. يکي ديگر از داستانهاي ولتر احتمال واقعيت بيشتري دارد: بيگانهاي از نيوتن ميپرسد که قوانين گرانش را چگونه کشف کرده است، و او جواب ميدهد: ((با انديشيدن مداوم به آنها)) واضح است که نيوتن تا سال ۱۶۶۶ نيروي جاذبهاي را که سيارات را در مدار شان نگاه ميدارد و با جذر مسافتشان از خورشيد به طور معکوس تغيير مييابد محاسبه کرده بود. اما تا آن زمان نتوانسته بود آن نظريه را با محاسبات رياضي وفق بدهد. آن را به کناري گذاشت و تا هجده سال چيزي در آن باره منتشر نکرد.

نيوتن نخستين کسي نبود که گرانش بين ستارگان را مطرح کرد. يکي از ستارهشناسان قرن پانزدهم فکر ميکرد که آسمان نيرويي که مغناطيس بر آهن وارد ميکند بر زمين وارد ميآورد، و چون زمين نيز از هر سوي کشيده نيروها معلق به جاي ميماند. کتاب مغناطيس گيلبرت (۱۶۰۰) افکار را متوجه تاثيرات مغناطيسي حول اجسام کرد، و خود او در اثري که چهل و هشت سال (۱۶۵۱) پس از مرگش انتشار يافت چنين نوشت:

نيرويي که از ماه بيرون ميآيد به زمين ميرسد، و همين طور خاصيت مغناطيسي زمين نيز در منطقه ماه نفوذ ميکند; هر دو برحسب يك نسبت و عمل مشترك جاذب و مجذوب بوده و درهم ميآميزند; اما زمين چون بزرگتر و پهناورتر است، بر ماه بيشتر اثر ميگذارد.

ايسمايليس بويار در اثر خود به نام آسترونوميا فيلولائيك چنين نظريه داده است که جاذبه متقابل سيارات با عکس مجذور مسافت بين آنها تغيير مييابد. آلفونسو بورلي در کتاب نظريههايي درباره سيارات مديچي (۱۶۶۶) چنين گفته است: ((هر سياره و قمر دور يك کره اصلي کيهان، که منشا نيروست، ميچرخد و آن کره آنها را طوري ميکشد و نگاه ميدارد که هرگز از آن جدا نميشوند و، در حالي که هميشه به دوران خود ادامه ميدهند، هرجا که آن کره برود، به دنبالش حرکت ميکنند.)) و نيز توضيح داد که مدارا اين سيارات و اقمار نتيجه نيروي گريز از مرکز دورانشان (((همانطور که در چرخ يا قلاب سنگي که پرتاب شده است ميبينيم))) و نيروي جاذبه مرکز خورشيد شان، که متقابلا بر آنها وارد ميشود، ميباشد. کپلر جاذبه را جز لاينفك اجرام سماوي ميدانست و تا چندي فرض ميکرد که نيروي آن با عکس مجذور فاصله آنها تغيير ميپذيرد. اين نظر پيش از نيوتن مطرح شده است. اما او اين فرمول را بعدها رد کرد و فرض نمود که جاذبه با ازدياد مسافت، به نسبت مستقيم کاهش مييابد. بررسي نظريه گرانش با فرضيه گردشارهاي دکارت، که در اجرام اوليه تشکيل ميشوند و آنگاه عمل و مدار هر جز را تعيين ميکنند، دگرگون شد. بسياري از تحقيقات هوشمندانه انجمن سلطنتي روي رياضيات گرانش سرگردان و متحير مانده بود. هوك در ۱۶۷۴ در کتاب کوشش براي اثبات حرکت سالانه زمين يازده سال از اعلام گرانش نيوتن پيشي گرفت:

من به تبيين نظامي از جهان خواهم پرداخت كه از بسياري جهات با آنچه تا كنون گفتهاند متفاوت است و همه اشيا را با قوانين مشترك حركات مكانيكي هماهنگ ميسازد. اين تبيين بر سه فرض بنا نهاده شده است، نخست، هريك از اجسام كليه اجرام سماوي داراي نيروي جاذبهاي به طرف مركز خود است، كه بدان وسيله نه تنها ذراتش را به سوي خود ميكشد و نميگذارد از آن دور شوند ...، بلكه اجسام سماوي ديگري را هم كه در ميدان فعاليتش باشند، چون به حركت راستوار و ساده در آيند، در امتداد همان خط مستقيم به حركت خود ادامه ميدهند، تا اينكه نيروي موثر ديگري آنها را منحرف سازد. ... فرض سوم چنين است كه اين نيروهاي جاذبه هر قدر مركز شان به جسمي كه ميچرخانند نزديكتر باشد، بيشتر و نيرومندتر بر آن تاثير ميگذارد. هوك در اين رساله حساب نكرده بود كه نيروي جاذبه با مجذور فاصله نسبت معكوس دارد. ليكن اگر حرف اوبري را باور كنيم، وي اين اصل را براي نيوتن، كه خود مستقلا بدان دست يافته بود، فرستاد. هوك در ژانويه ۱۶۸۴ فرمول عكس مجذور را به رن و هاله، كه آن را پذيرفته بودند، ارائه داد. آنان به هوك يادآوري كردند كه آنچه مورد نياز است فرض صرف نيست، بلكه يك اثبات رياضي است كه: بر مبناي آن، قانون گرانش بتواند مسير سيارات را تبيين نمايد. رن براي هوك و هاله جايزهاي به مبلغ چهل شيلينگ (۱۰۰ دلار) تعيين كرد كه هر كدام توانستند گرانش را از نظر رياضي در ظرف دو ماه ثابت كنند، آن را تصاحب ميكنند. تا آنجا كه ما آگاهيم، هيچ كدام موفق نشدند.

هاله در يكي از روزهاي اوت ۱۶۸۴ به كيمبريج رفت و از نيوتن پرسيد كه چنانچه نيروي جاذبه خورشيد بر يك سياره به نسبت عكس مجذور فاصله بين آن دو تغيير كند، مدار آن سياره به چه صورتي در ميآيد. نيوتن پاسخ داد: بيضي. چون كپلر با مطالعه رياضي مشاهدات تيكو براهه به اين نتيجه رسيده بود كه مدارات سيارهاي بيضوي هستند، در نتيجه، رياضيات موجب تثبيت نجوم شد، بالعكس نيوتن اضافه كرد كه وي در سال ۱۶۷۹ به تفصيل روي اين محاسبات كاملا عمل كرده است، اما چون پي برد كه مقاديري كه در آن موقع براي قطر زمين و مسافت زمين از ماه درنظر بودند مطابقت ندارند، آنها را به كنار گذاشت; يا شايد هم بيشتر به اين علت كه مطمئن نبود بتواند نيروي جاذبه خورشيد، سيارات، و ماه را همان بداند كه اگر تمامي جرم آنها در مركز شان قرار داشت ميبود. اما پيكار در سال ۱۶۷۱ اندازههاي جديد شعاع زمين و يك درجه از طول جغرافيايي را، كه برابر ۱۱۱۱ كيلومتر حساب كرده بود، اعلام داشت; و هيئت اعزامي پيكار، كه در سال ۱۶۷۲ به كاين رفته بود، به وي امكان داد تا فاصله خورشيد از زمين را ۱۴۰,۰۰۰,۰۰۰ كيلومتر تخمين بزند (رقم كنوني ۱۴۸,۰۰۰,۰۰۰ كيلومتر است). اين برآوردهاي جديد با محاسبه نيروي گرانش نيوتن تطبيق ميكردند; و با محاسبات بيشتري كه در ۱۶۸۵ به عمل آمدند، وي متقاعد شد كه يك كره اجسام را طوري به سوي خود ميكشاند كه گويي همه جرم آن در مركزش متمركز است. از آن پس، اطمينان بيشتري به فرضيه خود پيدا كرد. وي ميزان سرعت سقوط سنگي را كه به سوي زمين پرتاب ميشود با سرعتي كه ممكن است ماه، با كاهش نيروي گرانش زمين بر ماه و بر اثر مجذور مسافت بين آن دو، به سوي زمين سقوط كند مقايسه كرد. او دريافت كه اين نتايج با آخرين دادههاي نجومي توافق دارند، و چنين نتيجه گرفت كه نيرويي كه موجب سقوط سنگ ميشود با نيرويي كه ماه را، عليرغم نيروي گريز از مركز خودش، به سوي زمين ميكشاند يكي است. موفقيت نيوتن در اين بود كه اين نتيجه را در مورد همه اجسام در فضا به كار ميبرد، با اين برداشت كه كليه اجرام سماوي منجمان، خاصه با قوانين سيارهاي كپلر، موافقت دارند. نيوتن مجددا روي محاسباتش كار كرد و در نوامبر ۱۶۸۴ آنها را براي هاله فرستاد. هاله، كه به اهميت آنها پي برده بود، به وي اصرار كرد تا آنها را به انجمن سلطنتي بدهد. نيوتن در پاسخ به اين تقاضا رساله گزارههاي حركت را، كه خلاصهاي از نظرياتش درباره حركت و گرانش بود، براي مجمع فرستاد (فوريه ۱۶۸۵). در مارس ۱۶۸۶ تشريح مفصلتري را آغاز كرد و در ۲۸ آوريل ۱۶۸۶ دستنوشته كتاب اول (حركت اجسام) از اصول رياضي فلسفه طبيعي را به انجمن عرضه داشت. هوك بلافاصله متذكر شد كه وي اين نظريه را قبل از نيوتن، در ۱۶۷۴، آورده است. نيوتن، در نامهاي كه براي هاله نوشت، پاسخ داد كه هوك تصور عكس مجذور را از بورلي و بويار اقتباس كرده است. اين بحث موجب رنجش خاطر طرفين شد; هاله در اين ميان نقش يك مصلح را بازي كرد، و نيوتن براي اينكه از هوك دلجويي كند و ضمنا اعتبار ((دوستانمان رن، هوك و هاله)) را كه ((قانون عكس مجذور را قبلا استنتاج كردهاند)) فراهم كرده باشد، تفسيري را تحت عنوان ((گزاره چهارم)) به آن كتاب اضافه كرد.

ليكن اين بحث و مجادله آن قدر وي را درمانده كرده بود كه در نامهاي كه براي هاله در خصوص حاضر بودن كتاب دوم نوشت (۲۰ ژوئن ۱۶۸۷)، اضافه كرد كه ((اكنون قصد دارم نوشتن كتاب سوم را متوقف كنم. فلسفه همچون زن گستاخ و ستيزهجويي است كه مرد بهتر است درگير دعواهاي دادگاه باشد تا با او بسازد.)) هاله او را به ادامه كار تشجيع كرد و در سپتامبر ۱۶۸۷ صورت كامل اثر او، با مهر چاپ انجمن سلطنتي و رئيس آن زمان آن، سميوئل پيپس، منتشر شد. چون انجمن پول كافي در اختيار نداشت، هاله، با وجود فقر مالي، تمام هزينه چاپ را از جيب خود پرداخت. سرانجام، پس از بيست سال تدارك، مهمترين كتاب دانش قرن هفدهم كه فقط كتاب گردش افلاك آسماني (۱۵۴۳) كوپرنيك و اصل اجناس داروين (۱۸۵۹) از لحاظ عظمت تاثير بر ذهن اروپاي تحصيلكرده با آن برابري ميكردند. منتشر شد، اين كتاب بنيان رويدادهاي تاريخ اروپاي جديد به شمار ميروند.

IV- كتاب اصول

پيشگفتار عنوان را روشن ميكند:

چون گذشتگان (همان طور كه پاپوس دانش مكانيك بسيار ارج ميگذاشتند و چون امروزيها، كه با كنار گذاشتن صورتهاي ذاتي]حكماي مدرسي[و كيفيات پنهاني كوشيدهاند تا پديدههاي طبيعت را تابع قوانين رياضي بنمايانند، من در اين رساله رياضيات را تا آنجا كه به فلسفه]طبيعي[بستگي دارد، بسط و گسترش دادهام. ... لذا ما اين اثر را به عنوان اصول رياضي فلسفه عرضه ميداريم; زيرا به نظر ميرسد كه همه مشكلات فلسفه در اين باشد: بررسي نيروهاي طبيعت از روي پديدههاي حركات، و آنگاه تبيين پديدههاي ديگر از روي اين نيروها.

اين ديدگاه قطعا ميبايد مكانيكي باشد:

كاش با همين گونه استدلال ميتوانستيم بقيه پديدههاي طبيعت را با استفاده از اصول مكانيكي به دست بياوريم، زيرا من با دلايل بسياري كه در دست است به اين شك افتادهام كه همه به نيروهاي معيني بستگي دارند كه اجزاي ذرات جسم بر اثر آن نيروها، و به عللي كه هنوز بر ما آشكار نشدهاند، يا متقابلا به سوي يكديگر گرايش پيدا ميكنند و به اشكال منظم به هم ميپيوندند، يا اينكه از يكديگر جدا ميشوند و همديگر را دفع ميكنند; در مورد نيروهاي ناشناخته، فلاسفه بيهوده در طبيعت به كاوش پرداختهاند; اما من اميدوارم اصولي كه مطرح كردهام موجب روشن شدن اين روش يا پديدار شدن شيوه فلسفي صحيحتري بشوند

نيوتن، پس از طرح چند تعريف و اصل متعارف، سه قانون حركت را صورتبندي كرد:

۱ -جسمي كه از تاثيرات نيروهاي خارجي بركنار باشد يا ساكن است يا حركت راستوار متشابه دارد.

۲ -هر تغييري در مقدار حركت متناسب است با نيرويي كه موجب اين تغيير ميشود و امتدادش همان امتداد نيروست.

۳ -در مقابل هر عمل، عكسالعملي متقابل با آن هست. نيوتن با اين قوانين و قانون عكس مجذور به صورتبندي اصل گرانش اقدام كرد. صورت كنوني آن يعني اينكه هر ذره ماده ذره ديگر را با نيرويي به سوي خود ميكشد كه با جرم دو جسم رابطه مستقيم، و با مجذور فاصله آنها رابطه معكوس دارد با چنين كلماتي در كتاب اصول نيست; اما نيوتن اين فكر را در طي تفسيري كلي، كه كتاب دوم را پايان ميبخشد، چنين بيان كرده است: ((جاذبه ... بر طبق كميت ماده جامدي كه در آنها (خورشيد و سيارات) وجود دارد عمل ميكند و خاصيت خود را از هر سو گسترش ميدهد... و هميشه به نسبت عكس مجذور فاصله كاهش مييابد)). وي اين اصل و قوانين حركت خود را در مورد مدارات سيارهاي به كار بست و پي برد كه محاسبات رياضيش با مدارات بيضويي كه كپلر استنتاج كرده بود هماهنگند. نيوتن استدلال كرد كه سيارات

بر اثر نيرويي كه آنها را به سوي خورشيد ميكشد و با مجذور مسافتشان از مركز خورشيد مدار بيضوي قرار ميگيرند. با اصول مشابه، نيروي كشش مشتري بر اقمار آن، و نيروي كشش زمين بر ماه را تعيين كرد. وي ثابت كرد كه نظريه گردشارهاي دكارت، كه به منزله نخستين صورت كيهان بيان شدهاند، نميتواند با قوانين كپلر سازگار باشد. نيوتن حجم هر سياره را حساب كرد و چگالي زمين را پنج برابر آب تعيين نمود(رقم كنوني ۵,۵ است). مسطح بودن قطبين زمين را از نظر رياضي توضيح داد و برآمدگي زمين در قسمت استوا را ناشي از كشش گرانشي خورشيد دانست. محاسبات كشندها را، كه ناشي از كشش مشترك خورشيد و ماه بر دريا ميدانست، پيدا كرد و، از روي همين عمل مشترك خورشيد و ماه، نقاط اعتدالين را تعيين نمود. خط سير ستارگان دنبالهدار به سمت مدارهاي منظم را تعيين، و پيشگوييهاي هاله را ثابت كرد. با تعميم كشش گرانشي به همه ستارگان و سيارات، به تصوير يك دنياي مكانيكي پرداخت كه بسيار پيچيدهتر از آن بود كه فرض كرده بودند; زيرا اكنون هر سياره يا ستارهاي را به صورتي كه تحت تاثير يكديگر قرار دارند مينگريستند.

اما نيوتن براي همين پيچيدگيهاي اجرام سماوي قانون وضع كرد: دورترين ستارگان تابع همان اصول مكانيكي و رياضي هستند كه ذرات زمين از آنها پيروي ميكنند. تا كنون پنداشت انساني از قانون نتوانسته بود چنين بيباكانه در فضا رسوخ كند. چاپ نخست اصول بزودي به فروش رسيد و چاپ دوم تا سال ۱۷۱۳ منتشر نشد. نسخههاي اين كتاب چنان ناياب شده بودند كه يكي از دانشمندان آن را با دست استنساخ كرد. اين كتاب به عنوان يكي از بزرگترين آثار علمي پذيرفته شده بود، اما هنوز هم عدهاي از آن انتقاد ميكردند. فرانسه به گردشارهاي دكارت چسبيده بود و دستگاه نيوتن را تا زماني كه ولتر در ۱۷۳۸ شرحي ستايشگرانه از آن به دست داد، نپذيرفت. كاسيني و فونتنل ايراد ميگرفتند كه گرانش فقط يكي از نيروها يا كيفيات مرموز است; نيوتن پارهاي روابط بين اجرام سماوي را مطرح كرده بود، ولي خواص و طبيعت گرانش را، كه مثل وجود خدا پوشيده ميماند، آشكار نساخته بود. لايبنيتز استدلال ميكرد كه اگر نيوتن نتواند ثابت كند كه مكانيسم گرانش در فضاي به ظاهر خالي چه تاثيري بر اشيايي كه ميليونها كيلومتر دور از ما قرار دارند ميتواند داشته باشد، گرانش ارزشي بيش از يك حرف نميتواند داشته باشد.

حتي در انگلستان اين نظريه را بلافاصله نپذيرفتند. ولتر مدعي بود كه، با وجودي كه چهل سال از چاپ آن گذشته است، به زحمت بيست دانشمند پيدا ميشوند كه روي موافق به آن نشان دهند. در حالي كه در فرانسه منتقدان شكوه ميكردند كه اين نظريه در مقايسه با گردشارهاي اوليه دكارت به حد كافي مكانيكي نيست، در انگلستان انتقادات عمدتا جنبه مذهبي به خود گرفته بودند. جورج بار كلي، در رساله درباره مباني علم انساني (۱۷۰۱)، اظهار تاسف كرده بود كه نيوتن مكان، زمان و حركت را به منزله چيزهاي مطلق و ظاهرا جاوداني و بودند كه محلي براي خدا وجود نداشت.

نيوتن هنگامي كه پس از تاخير خاص خود حاضر به انتشار و چاپ دوم كتابش شد، كوشيد تا منتقدان خود را تسكين دهد. لايبنيتز و فرانسويان را مطمئن كرد كه مقصود وي آن نيرويي نيست كه در فضاي خالي و از دور تاثير ميكند; وي به يك محيط واسطه معتقد است كه انتقال را سبب ميشود، ولي قصد توضيح آن را ندارد و آشكارا اعتراف كرد كه به ماهيت و طبيعت گرانش آگاهي نيافته است. در همين مورد بود كه در طبع دوم كتابش اين كلمات را كه بارها سو تعبير شدهاند نوشت: ((من فرضيه نميسازم.)) و اضافه كرد: ((جاذبه بايد ناشي از عاملي باشد كه مدام بنا به قوانين ويژهاي عمل ميكند; ليكن مادي يا غيرمادي بودن اين عامل را من به ملاحظه و بررسي خوانندگانم وا ميگذارم.)) براي اينكه بتواند از عهده پاسخگويي به اعتراضهاي مذهبي برآيد، شرحي كلي در مورد نقش خداوند در دستگاه خود به طبع دوم اضافه كرد. تبيينهاي مكانيكي خود را به دنياي طبيعي محدود كرد; حتي در دنياي مذكور نيز از نقش خداوندي اثري ديده ميشد; اين ماشين بزرگ، براي جنبش، به يك منبع حركت اوليه نيازمند بود كه آن منبع ميبايستي خداوند باشد; به علاوه، در كار منظومه شمسي بينظميهايي پيش ميآمدند كه خداوند همه را هر چند يك بار اصلاح ميكرد. براي اينكه محلي براي مداخلهجويي معجز اثر باقي بماند، نيوتن اصول بقاي انرژي را ارائه داد. اكنون آن ماشين دنيايي كه وي فرض ميكرد انرژي خود را با گذشت زمان از دست ميدهد و اگر خداوند دخالت نكند و نيروي از دست رفته را به آن باز نگرداند، وي چنين نتيجه گرفت: ((اين منظومه

بسيار زيباي شمسي، سيارات و ستارگان دنبالهدار فقط به واسطه تدبير و قدرت نظارت موجودي عاقل و نيرومند در حركتند. سرانجام به فلسفهاي گرايد كه ممكن بود به هر دو وجه حياتي و ماشيني تعبير شود:

و اكنون ميبايستي چيزي اضافه كنيم كه به روحي بس لطيف مربوط ميشود كه اجسام جامد را فرا گرفته و در آنها پنهان است. اجزا و ذرات اجسام، بر اثر نيرو و عمل اين روح، همديگر را در فواصل كم جذب ميكنند و اگر به هم نزديك باشند، به يكديگر ميچسبند; و شعاع عمل اجرام الكتريكي مسافات بيشتري را در بر ميگيرد و اين اجسام اشياي ريز مجاور را، هم به خود جذب و هم از خود دفع ميكنند، و نور پخش ميشود، منعكس ميگردد، ميشكند، منحرف ميشود، و اجسام را گرم ميكند; و همه احساسات، تحريك ميشوند، و اعضاي جسم جانور به فرمان اراده، يعني با ارتعاشهاي اين روح، كه متقابلا در طول رشتههاي محكم اعصاب از اندامهاي حسي بيروني به سوي مغز و از مغز به عضلات منتشر ميشوند، حركت ميكنند. اما اينها چيزهايي هستند كه با گفتن چند كلمه نميتوان بيان كرد، و ما نيز براي تعيين دقيق و اثبات قوانيني كه موجب عمل اين روح الكتريكي و كششي ميشوند از تجربيات چنداني برخوردار نيستيم.

ايمان مذهبي او در واقع چه بود براي اينكه بتواند به استادي دانشگاه كيمبريج برگزيده شود، لازم بود كه به ميبافت، اما منشيش ميگويد: ((در مورد دعاهاي شخصي وي چيزي نميتوانم بگويم; من معتقدم كه مطالعه زياد او را از انجام قسمت اعظم آنها باز ميداشت.)) با اينهمه كتاب مقدس را با همان شوق و ذوقي كه به مطالعه كيهان داشت مطالعه ميكرد. يكي از اسقفهاي اعظم در تحسين وي گفته است: ((شما الاهيات را بيش از همه ما ميدانيد;)) و لاك در باره دانش او از كتاب مقدس گفت: ((كمتر كسي را به پايه وي ميشناسم.)) نوشتههاي مذهبي وي بيش از آثار علمي او هستند. بر اثر مطالعات بسيار، مانند ميلتن به نتايجي نيمه آريوسي رسيده بود: با وجود آنكه مسيح پسر خداست، اما از نظر زمان يا نيرو به پايه خداوند، يعني پدرش، نميرسد. اما نيوتن در مواردي ديگر مومني اصيل آيين بود يا شد. گويا كتاب مقدس را نوشتهاي از جانب خداوند ميدانسته است و صحيفه دانيال نبي و مكاشفه يوحناي رسول را واژه به واژه به عنوان حقيقتي تمام عيار پذيرفته است. اين دانشمند بزرگ زمان خود رازوري بود كه با علاقه تام به نسخهبرداري از گفتار ياكوب بومه پرداخت و از لاك خواست كه با وي در باره مفهوم ((اسب سفيد)) مكاشفه يوحناي رسول بحث كند. دوستش جان كريگ را بر آن داشت تا اصول رياضي الاهيات مسيحي را براي اثبات رياضي زمان رجعت مسيح و نسبت بين بالاترين لذت دنيوي و سعادت اخروي مومنان در بهشت به رشته تحرير درآورد (۱۶۹۹). بر مكاشفه يوحنا تفسيري نوشت و استدلال كرد مقصود از ضد مسيحي كه در آن پيشگويي شده، پاپ رم است. افكار نيوتن مخلوطي بود از مكانيك گاليله و قوانين كپلر باب الاهيات بومه. همانند او را به اين زوديها نخواهيم ديد.

V- غروب

به معني ديگر، وي تركيبي غيرعادي بود: مردي بود به ظاهر مجذوب نظريه رياضي و رازوري، و در عين حال صاحب توانايي عملي و عقلي سليم. در ۱۶۸۷، از طرف دانشگاه كيمبريج ماموريت يافت كه به اتفاق چند نفر ديگر عليه اقدام جيمز دوم، كه ميخواست يك راهب بنديكتي را به درجهاي ارتقا دهد كه رسيدن به آن براي يك كاتوليك بدون اداي سوگندهاي معمول ممكن نبود، اعتراض كند. اين هيئت نتوانست پادشاه را متقاعد سازد، اما دانشگاه ميبايستي عمل نيوتن را در اين خصوص پسنديده باشد، زيرا در ۱۶۸۹ وي را به نمايندگي دانشگاه كيمبريج در پارلمنت برگزيد. وي تا زمان انحلال پارلمنت در ۱۶۹۰ در آن سمت باقي ماند و در ۱۷۰۱ مجددا برگزيده شد، ولي در امر سياست شركت قابل ملاحظهاي نداشت.

براي پيپس و لاك نوشت از بيخوابي، ماليخوليا، و ترس از اذيت و آزار شكايت كرد، و نيز از اينكه ((ثبات فكري گذشته)) را از دست داده است افسوس خورد. در ۱۶ سپتامبر ۱۶۹۳ به لاك نوشت:

آقا: چون معتقد شده بودم که سعي ميکرديد مرا گرفتار زنان و چيزهاي ديگر کنيد، آن چنان تحت تاثير قرار گرفتم که هنگامي که شخصي به من گفت شما بيمار بودهايد و زنده نخواهيد ماند، پاسخ دادم کاش ميمرديد.

اميد است مرا به خاطر اين سختگيري ببخشيد. زيرا اکنون متقاعد شدهام که شما منصفانه رفتار کردهايد، و از اينکه در اين مورد درباره شما بد قضاوت کرده بودم، از اينکه چنين فرا نموده بودم که شما در اصلي که در کتاب نظريات خودتان عنوان کردهايد تيشه به ريشه اخلاقيات زدهايد و قرار است باز هم در کتاب دوم بدان ادامه دهيد، و از اينکه شما را طرفدار هابز پنداشته بودم، از شما پوزش ميطلبم، ونيز از اينکه ميپنداشتم يا ميگفتم که شما قصد داشتيد مرا بفريبيد يا دچار دردسر کنيد، از شما پوزش ميخواهيم.

خدمتگزار حقير و بدبخت شما

آيزك نيوتن

پيپس، با توجه به پيغامي که از نيوتن دريافت داشته بود، در نامهاي که در ۲۶ سپتامبر ۱۶۹۳ نوشت، به ((پريشاني ...فکري يا مغزي)) اشاره کرد. هويگنس به هنگام مرگ (۱۶۹۵) نوشتهاي بر جاي گذارد که در آن طي يادداشت مورخ ۲۹ مه ۱۶۹۴ مينويسد که يك اسکاتلندي به نام ((آقاي کالين به من اطلاع داد که هندسهدان مشهور، آيزك نيوتن، در هجده ماه پيش ديوانه شده است.)) اما ((بعدا صحت خود را بازيافته، به طوري که توانستهاست اصول را بفهمد.)) هويگنس اين خبر را طي نامه مورخ ۸ ژوئن ۱۶۹۴ براي لايبنيتز فرستاد: ((آقاي نيوتن مهربان به ضايعه مغزي دچار شده و تا هجده ماه بدان بيماري دچار بوده است و ميگويند دوستانش با دارو و بستري کردنش وي را معالجه کردهاند.)) جمعي ميپندارند که نيوتن براثر همين بيماري عصبي از کارهاي علمي کناره گرفته و به مکاشفه يوحناي رسول پرداخته است، ولي ما نميتوانيم در اين مورد چيزي بگوييم. گفته ميشد که ((ديگر نمي توانست همچون گذشته انديشهاش را تمرکز بخشد و اثر تازهاي را هم به وجود نياورد.)) با وجود اين، نيوتن در ۱۶۹۶ فورا مسئلهاي را که يوهان برنويي ((به باهوشترين رياضيدان جهان)) داده بود حل کرد; و همچنين مسئلهاي که لايبنيتز در ۱۷۱۶ طرح کرده بود بدين سان حل شد. پاسخ وي را انجمن سلطنتي ناشناخته براي برنويي فرستاد، اما برنويي بلافاصله حدس زد که بايستي کار نيوتن باشد و چون آگاه شد، گفت: ((شير از سرپنجهاش معلوم است.)) در سال ۱۷۰۰ تئوري سکستان را کشف کرد; وي اين نکته را مخفي نگاه داشت و جز به هاله به کسي ديگر نگفت، تا اينکه در ۱۷۳۰ ناچار شدند آن را مجددا اختراع نمايند. و چنين به نظر ميرسد که کارهاي لاك، پيپس، و ديگر دوستان نيوتن چندي ميکوشيدند مقامي دولتي برايش درنظر بگيرند تا وي را از گير اطاق و آزمايشگاهش در کيمبريج برهانند. در ۱۶۹۵ لرد هاليفاکس را متقاعد کردند که سرپرستي ضرابخانه را به وي محول کند. اين سمتي نبود که براي دادن يك مقرري ماهانه يا انجام عملي خيرخواهانه به وي محول کنند; بلکه دولت ميخواست که از اطلاعات وي در پهنههاي شيمي و فلزگري در ضرب سکه جديد استفاده کند. در سال ۱۶۹۵ به لندن آمد و با خواهر زادهاش کثرين بارتن، معشوقه هاليفاکس، زندگي کرد. ولتر ميپنداشت که زيبايي اين خواهر زاده هاليفاکس را، که رئيس خزانهداري بود، بر آن داشت تا وي را در ۱۶۹۹ به رياست ضرابخانه برگزيند. اما اين شايعات نميتوانند دليل بقاي بيستوهشت ساله نيوتن در اين سمت و رضايت دولت از کار وي در آن مقام باشند. در پيري ميبايستي روزهاي خوبي را سپري کرده باشد. از وي به عنوان بزرگترين دانشمند زنده تجليل کردند; تا اين زمان هيچ دانشمندي مانند او از چنين تحسيني بهرهمند نشده است. در ۱۷۰۳ به رياست انجمن سلطنتي برگزيده شد و تا روز مرگ، هرسال در آن سمت ابقا ميشد. در ۱۷۰۵ ملکه آن به وي لقب ((سر)) اعطا کرد.

موقعي که با درشکهاش از خيابانهاي لندن ميگذشت، مردم با ديده خشوع به سيماي گلگون، بزرگوار، و خيرانديش او، که در زير تودهاي موي سفيد قرار داشت، نگاه ميکردند و تمي توانستند باور کنند که وي به چنين مقام ارجمند و با شکوهي دست يافته باشد. از حقوق خوبي، ساليانه ۱۲۰۰ پوند، برخوردار بود و پسانداز هايش را عاقلانه به کار ميانداخت، به طوري که، با وجود بخششهايي که ميکرد و هدايايي که

ميداد، به هنگام مرگ ۳۲,۰۰۰ پوند از وي به جاي ماند. شركت درياي جنوب را پيروزمندانه از ورشكستگي رهانيد. با همه اين احوال، عبوس، بعضي اوقات زود رنج، مظنون، تودار، و هميشه محجوب ولي مغرور بود. خلوت را دوست داشت و بآساني با كسي دوست نميشد. به سال ۱۷۰۰ از بيوهاي ثروتمند خواستگاري كرد; نتيجهاي نگرفت و ديگر هيچگاه گرد ازدواج نرفت. چون بسيار حساس و عصبي مزاج بود، از انتقاد آزرده ميشد، سخت از آن بيزار بود، و در مباحثه با شدت وحدت در مقام پاسخ بدان برميآمد.وي از كار و استعداد خود آگاه بود، اما با فروتني ميزيست، تا آنكه با حقوق و پسانداز توانست شش نوكر اجير كند و در اجتماع لندن به مقامي بزرگ برسد. در هفتادونه سالگي اداي دين به طبيعت آغاز شد. به بيماريهايي كه به نوابغ هم اعتنا نميكنند سنگ مثانه و عدم قدرت ضبط ادرار دچار شد و در سن هشتادوسه سالگي نقرس و در هشتاد و چهار سالگي بواسير هم در كار آمدند. در ۱۹ مارس ۱۷۲۷ درد سنگ مثانه آن چنان شدت يافت كه وي را بيهوش كرد. از آن بيهوشي بيرون نيامد و روز بعد در سن هشتاد و پنج سالگي از دنيا رفت. سياستمداران، اشراف، و فلاسفه در تشييع جنازهاش شركت جستند; تابوتش را ديوكها و ارلها حمل كردند، و در كليساي وستمينستر به خاك سپرده شد. شعرا در مرثيهها سرودند و پوپ براي سنگ قبرش اين شعر مشهور را سرود:

طبيعت و قوانين آن در ظلمت اسرار نهفته پنهان بود، خداوند فرمود نيوتن هستي يابد! آنگاه همه اسرار برملا شد.

ولتر در سنين كهولت، و در دوران تبعيد در انگلستان، از اينكه ميديد جنازه رياضيداني را با تجليلي كه در شاهي است دفن ميكنند، به سختي تحت تاثير قرار گرفت.

شهرت نيوتن حتي تا ابعادي تقريبا نامعقول گسترش يافت. لايبنيتز خدمات رقيبش را در رياضيات با مجموع آثار پيشين در آن علم برابر دانست. هيوم نيوتن را ((بزرگترين و نادرترين نابغهاي كه تا كنون براي آرايش و آموزش انسانها برخاسته است)) دانست و ولتر با فروتني اين نكته را پذيرفت لاگرانژ كتاب اصول نيوتن را ((بزرگترين محصول فكر انساني)) خواند، و لاپلاس اطمينان داد كه اين اثر در تمام زمانها ((برتر از ساير محصولات انديشه آدمي خواهد بود،)) و اضافه كرد كه نيوتن خوشبختترين مردمان روي زمين بود، زيرا كيهان فقط يكي است و تنها يك اصل غايي در آن وجود دارد و نيوتن آن اصل را كشف كرد. اين قضاوتها ناپايدارند زيرا حقيقت، حتي در علوم، مثل گل پژمرده ميشود. اگر ما بزرگي يك فرد را بر اساس حداقل آزمون ذهني، يعني گسترش و ادامه نفوذش، بسنجيم، نيوتن را فقط ميتوان با بنيانگذاران دينهاي جهان و فيلسوفان طراز اول مقايسه كرد. نفوذش تا زماني چند بر رياضيات انگليسي حكمروايي آزاردهندهاي داشت، زيرا ((فلوكسيون)) او و رقمنويسي آن از محاسبات و رقم نويسي لايبنيتز، كه در اروپا رايج بود، مشكلتر به نظر ميرسيد. چنين مينمايد كه نظريه ذرهاي نور وي تا يك قرن موجب كندي پيشرفت علم نورشناخت شده است اما، با همه اين احوال، برخي از دانشجويان هنوز هم از نظر نيوتن ياري ميگيرند. كار او در مكانيك خلاقيتي بيپايان در برداشته است. ارنست ماخ نوشته است: ((همه آنچه در مكانيك از زمان وي به بعد صورت پذيرفته، بسط و توسعهاي است استقرايي، صوري، و رياضي كه از همان اساس قوانين نيوتن به دست آمده است.)) روحانيون در ابتدا از تاثير اصول نيوتن در مذهب سخت بيمناك بودند; اما سخنرانيهاي بنتلي، كه بنابر وصيت بويل صورت گرفتند(۱۶۹۲) و نيوتن وي را به ايراد آنها تشجيع كرد، به ثبوت رساند كه جهانبيني جديد، با تاكيد بر وحدت نمايان، نظم، و شكوهمندي جهان، به منزله نشانههايي از خرد، قدرت، و جلال خداوند و تكيهگاهي است براي ايمان مذهبي. با وجود اين، همين دستگاه نيوتني موجب شد كه خدا پرستاني كه فقط به وحدانيت خداوند معتقد بودند آن را به عنوان پشتيبان عقايد يكتاپرستي خود يا يكي دانستن خداوند با طبيعت و قوانينش، كه ميخواستند جايگزين الاهيات مسيحي كنند، بپذيرند. احتمالا تاثير نهايي نيوتن بر دين زيان آور بود. عليرغم اعتراضات و نوشتههاي مذهبي يك ميليون كلمهاي وي، آزادفكران ميپنداشتند كه او تسلي دهنده در آن گنجانده است. كيهانشناسي نيوتن مخصوصا در فرانسه، هرچند كه ولتر ميكوشيد آن را خداپرستانه جلوه دهد، موجبات پرورش الحاد مكانيكي را در بسياري از ((فيلسوفان)) فراهم آورد. در فاصله بين زوال كيهانزايي دكارتي در فرانسه (حد ۱۷۴۰) و پيدايش نظريات نسبيت و مكانيك كوانتوم در قرن بيستم،

((دستگاه دنيايي)) نيوتن با مخالفت چنداني رو به رو نشد، و به نظر ميرسيد كه صدق آن به توسط هر پيشرفت يا اكتشاف فيزيكي يا ستارهشناسي مورد تاييد قرار ميگرفت. اختلاف اصولي فيزيك معاصر را با مكانيك نيوتن، براي آنان كه با چنين اسراري ناآشنا هستند، ميتوان چنين شرح داد: ۱ نيوتن فضا و مسافت، و زمان و حركت را مطلق ميپنداشت يعني اينكه از نظر كميت، بر حسب چيزهاي بيرون از خود، تغيير نميپذيرند. اينشتين اينها را نسبي يعني تغييرپذير بر حسب وضع و حركت ناظر در مكان و زمان ميشمرد. ۲ نخستين قانون حركت نيوتن آشكارا اين فرض را مسلم ميپنداشت كه ((هر جسمي يا در حالت سكون باقي ميماند و يا در امتداد يك خط مستقيم به حركت متشابه خود ادامه ميدهد.)) اما ((سكون))، مثل سكون مسافر در يك هواپيماي سريعالسير، هميشه نسبي است; همه اشيا حركت ميكنند و حركت آنها هرگز روي يك خط مستقيم نيست، زيرا هر خط حركت يا هر عمل به وسيله اجرام مجاور يا محيط بر آن تغيير مييابد (همان طور كه نيوتن تشخيص داد).

۳ نيوتن جرم را ثابت ميپنداشت; بعضي از فيزيكدانان معاصر ميپندارند كه بر حسب سرعت نسبي ناظر و شي مشهود تغيير ميكند. ۴ اكنون به ((نيرو)) همچون مفهومي براي سهولت تعريف، و نه ضروري، علم مينگرند. علم بر آن است كه به توصيف آثار، روابط و نتايج آن اكتفا كند. (ميگويند) ما نميدانيم و لازم هم نيست بدانيم كه ((آن)) چيست كه از يك شي متحرك به شي ديگري كه بدان برخورد ميكند منتقل ميشود; ما فقط بايد به ضبط نتايج آن بپردازيم و فرض كنيم (ولي نه هيچگاه با يقين مطلق) كه اينها در آينده همان خواهند بود كه در گذشته، ظاهرا بودهاند. در اين نظريه، گرانش نه يك نيرو، بلكه يك سلسله روابط بين رويدادهاي زمان و مكان است. براي تسلي خاطر بايد دانست كه اينها و ديگر اصلاحات مكانيك نيوتن فقط در قسمتهايي (از قبيل پديدههاي برقاطيسي) مهمند كه در آنها ذرات گويي با سرعتي تقريبا معادل سرعت نور حركت ميكنند; در جاهاي ديگر، اختلاف بين فيزيك قديم و فيزيك جديد رامي توان ناديده گرفت. فلاسفه، در طول تاريخ از يقين و اطمينان محض رهايي يافتهاند، هنوز هم ممكن است شكي فروتنانه نسبت به نظريات معاصر; از جمله نظريات خودشان، پيدا كنند. آنها در فرمولهاي نسبيت، نسبيتي تغييرپذير احساس خواهند كرد. و برآورد نهايي نيوتن را من نميدانم كه به چشم جهانيان چگونه جلوه خواهم كرد; اما من خود را همچون كودكي ميبينم كه در كنار ساحل به بازي سرگرم است و گاه و بيگاه خود را با يافتن سنگريزهها و يا گوش ماهيهاي زيباتر و صافتر از معمول دلخوش ميكند، و حال آنكه اقيانوس بزرگ حقيقت، كه هنوز كشف نشده، پيش رويم

فصل بيستم

فلسفه انگليسي

۱۷۱۵-۱۶۴۸

I- تامس هابز: ۱۵۸۸-۱۶۷۹

۱ -تاثرات سازنده

وي در ۵ آوريل ۱۵۸۸، پيش از موعد، به دنيا آمد; مادرش اين تولد نابهنگام را بر اثر ترسي ميدانست كه آمدن جهازات شكستناپذير اسپانيا و خطر حمله همهجانبه بتپرستان آدمكش در دلش انگيخته بودند. اين

فيلسوف بزدلي خودش را به اين رانده شدن نابهنگام به عالم هستي نسبت ميداد، اما او از بيباكترين بدعتگذاران عصر خود بود. ممكن است پدرش، كه كشيش انگليكان مامزبري در ويلتشر بود، خلقي ستيزهجو را براي پسرش به ارث گذاشته باشد، زيرا در يكي از منازعات كه دم كليسا در گرفت شركت جست و سپس ناپديد شد و سه كودكش را به دست برادرش سپرد تا بزرگشان كند. كار برادر بالا گرفت و تامس در پانزدهسالگي به كالج مگدلن در آكسفرد وارد شد و يقينا در آن هنگام، به جوان ترسويي ميمانست كه در غار مخصوص بتهاي قبيله وارد ميشود. از فلسفهاي كه در آن دانشكده تدريس ميشد چندان خوشش نيامد; خود را با دروس خارج از برنامه سرگرم ميساخت، و بدين وسيله با آثار كلاسيك يوناني و لاتيني مستقيما آشنا شد. در بيست سالگي فارغالتحصيل شد و خوشبختانه به آموزگاري سر خانه ويليام كونديش، بعدا دومين ارل آو دونشر، استخدام شد; پشتيباني اين خانواده از وي در روزهاي بدعتگذاري بسيار ارزنده بود. به اتفاق شاگردش به قاره اروپا مسافرت كرد (۱۶۱۰). هنگام برگشت، مدتي منشي ويژه فرانسيس بيكن بود; شايد ين اشتغال بر تحرك در ايجاد فلسفه كاملا تجربيش تاثير داشته است. در اين ايام، به گفته اوبري، ((آقاي بنجمين جانسن، ملكالشعرا، دوست مورد علاقه و نزديك وي بود.)) جانسن در اين موقع از هابز داناتر بود، ولي هنوز خشن نشده بود. هابز بزودي به نزد خانواده كونديش برگشت و تا سه نسل به آن خانواده پيوستگي داشت; و احتمالا با برخورداري از پشتيباني آن حاميان نيرومند و متنفذ بود كه عقايد سلطنتطلبانه و نظرات

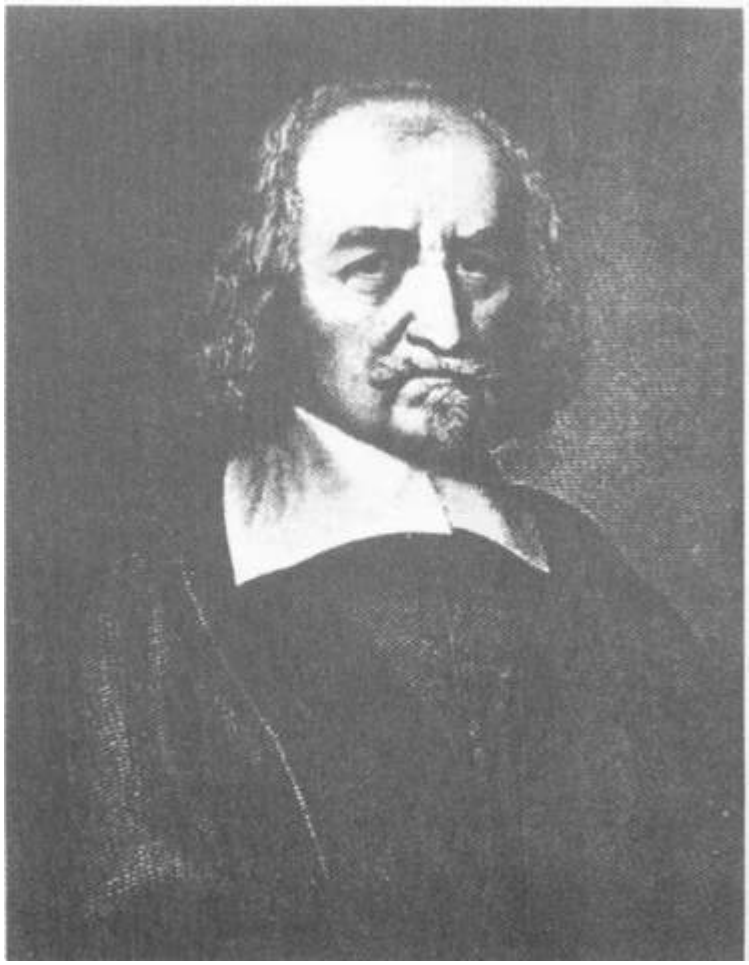

pymansetareh@yahoo.com

كليساي عالي را پذيرفت و اين خود وسيلهاي شد تا فلسفه ماده گرايانهاش در مورد مابعدالطبيعه را بر او ببخشند و از سوزاندن در امان بماند.

كشف اقليدس زندگي فكريش را دگرگون ساخت. در سن چهلسالگي در يكي از كتابخانههاي خصوصي چشمش به قضيه چهل و هفتم كتاب اول اصول هندسه افتاد. چون آن را خواند، فرياد كشيد: ((به خدا سوگند كه اين غيرممكن است!)) اين قضيه براي اقامه برهان به قضيه پيشتري رجوع ميكرد، و اين قضيه به قضيهاي ديگر، و همين طور تا آخر ميرفت تا به تعاريف نخستين و اصول متعارف ميرسيد. از اين معماري منطقي بسيار شاد و دلباخته هندسه شد. اما اوبري اضافه ميكند كه ((وي به موسيقي بسيار علاقهمند بود و روي نوعي ويول كار ميكرد.)) در ۱۶۲۹ ترجمه آثار توسيديد را آشكارا به اين مقصود منتشر كرد كه با ترساندن انگلستان از دموكراسي، اين رژيم را از آن كشور دور سازد. در همان سال با سمت آموزگار سر خانه و خصوصي پسر نخستين شاگردش يعني سومين ارل آو دونشر مسافرتش را از سرگرفت. ممكن است كه ديدار گاليله (۱۶۳۶) تمايل به تبيين جهان از ديدگاه مكانيكي را در وي تقويت كرده باشد. در سال ۱۶۳۷ به انگلستان برگشت. موقعي كه اختلاف بين پارلمنت و چارلز اول گسترش يافت، هابز مقالهاي تحت عنوان اصول قانون طبيعي و سياسي در دفاع از قدرت مطلقه شاه، به منزله جز لاينفك نظم اجتماعي و وحدت ملي، نوشت. اين مقاله به صورت دستنوشته بين اين و آن ردوبدل ميشد، و چنانچه چارلز پارلمنت را منحل نميكرد، هابز را بازداشت ميكردند. چون كار اختلاف به درازا كشيد، هابز صلاح خود را در آن ديد كه به اروپا مسافرت كند (۱۶۴۰). در آنجا يازده سال ماند و اكثر اوقات را در پاريس گذراند. در پاريس دوستي مرسن و گاسندي و، در عين حال، دشمني دكارت را برانگيخت. گاسندي از وي دعوت كرد تا نقدي بر تفكرات دكارت بنويسد; وي اين كار را تا حدي بانزاكت، ولي با نكتهبيني بسيار، انجام داد، به طوري كه دكارت هرگز وي را نبخشيد. زماني كه جنگ داخلي در انگلستان آغاز شد (۱۶۴۲)، مهاجران سلطنت طلب در فرانسه يك مهاجرنشين تشكيل دادند، و بعيد نيست كه هابز انگيزه بيشتري را براي احساسات سلطنتطلبي از آنان كسب كرده باشند. دو سال (۱۶۴۶ ۱۶۴۸) آموزگار خصوصي پرينس آو ويلز بود كه در تبعيد به سر ميبرد و بعدها چارلز دوم شد; هابز به وي رياضيات ميآموخت. با شروع جنگ فروند در فرانسه كه مثل انقلابات انگلستان، خواهان تجديد قدرت سلطنت بود چنين معتقد شد كه تنها يك حكومت مطلقه سلطنتي ميتواند به اوضاع داخلي كشور ثبات و استحكام بخشد. وي اندك اندك به بيان قطعي فلسفهاش نزديك شد. اوبري ميگويد:((او بسيار راه ميرفت و مياندیشيد و در سر عصايش قلم و دوات داشت، دفترچه يادداشت هميشه در جيبش بود، و چون فكري به مغزش راه فراموش كند.)) يك رشته آثار كوچك منتشر كرد كه بيشتر شان اكنون مهم نيستند; اما در ۱۶۵۱ عقايدش را در شاهكاري بيباكانه از انديشه و سبك گرد آورد: لوياتان يا ماده، صورت و قدرت دولت روحاني و مدني، اين كتاب يكي از فصلهاي جديد تاريخ فلسفه به شمار ميرود; اكنون بايد به طور مشروح درباره آن صحبت كنيم.

۲ - منطق و روانشناسي

سبكش به خوبي بيكن است: هرچند به آن اندازه از استعارات درخشان غني نيست، ليكن همه اجزايش همان قدر پر مغز، موثر، منسجم، صريح، و گهگاه آميخته به نيش طعنهاند. نه آرايشي در آن هست و نه نشاني از فصاحت، بلكه بياني روشن از افكاري صريح است كه در به كار بردن كلمات سخت صرفهجويي كرده است.

هابز ميگويد: ((كلمات براي حكيمان دستگاه حساب است و از آن تنها براي محاسبه استفاده ميكنند; اما براي جهال به منزله پول است; و براي آن ارزشي همچند امثال ارسطو، سيسرون، و توماس قايلند.)) وي با اين تيغ جديد علفهاي هرزه گفتارهاي گزاف و بيمعني را وجين كرد. آن زمان كه به مسئله ((به حال جاوداني)) قديس توماس آكويناس پرداخت، با ترديد چنين متذكر شد: ((گفتنش آسان است، گرچه مشتاق بودم بگويم، با وجود اين، هرگز تصورش را هم نكردم; آنان كه ميتوانند از من خوشبخت ترند.)) بنابراين،

هابز صريحا از اصحاب تسميه به شمار ميرفت: صنف با اسامي معني، مثل انسان يا فضيلت، صرفا نامهايي براي تعميم بخشيدن به تصوراتند; آنها نماينده اعيان نيستند; همه اعيان موجوديتهاي انفرادينـد اعمال مقرون به فضيلت انفرادي، انسانهاي انفرادي ...

اصطلاحاتش را محتاطانه تعريف و در صفحه نخست كتابش كلمه ((لوياتان)) را به ((جمهور يا دولت)) تعبير ميكند. وي اين كلمه را در كتاب ايوب (باب ۴۱) يافت كه در آنجا خداوند آن را براي يك هيولاي دريايي نامعلوم، كه تمثيلي از نيروي الهي است، به كار ميبرد. هابز ميخواست از دولت دستگاهي بزرگ بسازد كه افعال انساني را جذب و هدايت ميكند. اما پيش از آنكه به فرض اصلي خود بپردازد، با دستي بيرحمانه به كاوش منطق و روانشناسي مشغول شد. برداشت او از فلسفه همان است كه ما اكنون علم مينماميم: ((شناخت معلولها به علت، و شناخت علتها به معلولشان، به وسيله استدلال درست.)) وي به پيروي از بيكن معتقد بود كه چنين مطالعهاي براي زندگي ميگرفت. وي فقط به دنبال ((استدلال حقيقي)) بود و به برهان قياس توجه داشت; در ستايش از رياضيات اضافه كرد كه ((استدلال همانند جمع و تفريق است)) - يعني تركيب يا انتزاع تصورات. او ميپنداشت آن چيزي كه ما كم داريم تجربه نيست، بلكه استدلال صحيح در باره تجربه است. اگر بتوانيم زوايد نامطلوب كلمات بيمعني را از پهنه مابعدالطبيعه و تعصبات و تمايلات بيجهتي را كه بر اثر رسوم، تعليم و تربيت، و روح تعصب منتقل شده است بزداييم، چه بار خطايي را به دور انداختهايم! با همه اين احوال، عقل جايزالخطاست و، جز در رياضيات، يقين به دست نميدهد. ((شناسايي علت)) و معلول، كه قبلا گفتهام كه علم نام دارد، مطلق نيست، بلكه شرطي است. ((هيچ انساني با استدلال نميتواند به طور مطلق بداند كه اين يا آن هست، بوده است يا خواهد بود. بلكه ميتواند كه اگر اين باشد، آن هست; اگر اين بوده است، آن بوده است; و اگر اين در آينده باشد، آن خواهد بود; اين شناسايي شرطي است.)) همچنانكه اين بيان بر استدلال هيوم داير بر اينكه ما فقط تواليها و نه علل را ميتوانيم بشناسيم تقدم داشت، هابز بر روانشناسي، حسي لاك نيز پيشي جست. همه شناختها از حس آغاز ميشوند. ((در ذهن انسان هيچ گونه تصور ذهني، پيش از آنكه جزئا يا كلا به وسيله اندامهاي حسي توليد شود، وجود ندارد.)) اين صريحا يك روانشناسي مبتني بر اصول مادهگرايي است: بيرون و درون ما چيزي نيست مگر ماده و حركت. ((همه كفايتي كه محسوس يا حسي خوانده ميشوند (نور، رنگ، شكل، سختي، نرمي، صدا، بو، مزه، گرما و سرما) در شيئي كه آنها را به وجود ميآورد چيزي جز حركات مختلف ماده نيستند كه به طريق مختلف بر اندامهاي ما اثر ميگذارند. هر كدام از اينها كه بر ما اثر ميگذارد چيزي جز حركاتي چند نيست، زيرا حركت چيزي جز حركت به وجود نميآورد.)) حركت، به صورت تغيير و دگرگوني، لازمه احساس است; هميشه يك چيز را احساس كردن مثل اين است كه هيچ چيزي احساس نشود. ((در نتيجه سفيد پوست و سياهپوست هيچ كدام از بوي بدن آگاه نيستند، زيرا اين بو هميشه زيربيني آنها قرار گرفته است.)

هابز از طريق كاربرد ويژه آنچه نخستين قانون نيوتن درباره حركت شد، ميكوشد تا تخيل و حافظه را از حس استنتاج كند:

اينكه هرگاه شيئي ساكن باشد و تا شيئي ديگر آن را به حركت درنياورد، باري هميشه در حال سكون باقي ميماند حقيقتي است كه هيچ كس نميتواند در آن شك كند. اما اينكه شيئي كه در حال حركت است تا چيزي آن را متوقف نسازد، براي هميشه به حركت خود ادامه ميدهد گرچه علت نظير مورد بالاست (يعني هيچ چيز به خودي خود تغيير نميكند) به آساني مورد قبول نيست. ...

چون جسمي كه يك بار به حركت درآيد براي ابد به حركتش ادامه ميدهد (مگر اينكه شيئي ديگر آن را متوقف سازد); حال اين شيئي متوقف كننده، هرچه ميخواهد باشد، نميتواند عمل توقف را يكباره انجام دهد، بلكه بتدريج و در طول زمان چنين ميكند. همان طور كه در آب مشاهده ميكنيم، با آنكه باد پس از آن هنوز در تلاطم خود باقي ميمانند; همچنين اين امر در مورد آن حركتي كه در درون انسان به هنگام ديدن، خواب ديدن، و جز اينها صورت ميگيرد نيز صادق است. زيرا ما پس از اينكه شيئي ناپديد يا چشم بسته ميشود، هنوز هم تصويري از آن جسم، البته به وضعي مبهمتر از آن زمان كه آن را ديده بوديم، در خود نگاه

ميداريم. اين همان است كه از آن به قوه تصور تعبير ميكنيم و لاتيني زبانها آن را Imagination (تخيل) ميگويند. ... بنابراين، تصور چيزي جز ((حس در حال زوال)) نيست. ... بيان اين زوال، و اينكه ميگوييم احساس جنبه ضعيف، قديم و گذشته پيدا كرده است، حافظه نام دارد. ... حافظه زياد با خاطره چيزهاي زياد را تجربه مينامند.

افكار تصوراتي هستند كه از احساس يا حافظه به وجود ميآيند. انديشه عبارت از توالي اين تصورات است. اين توالي را نه اراده و اختيار، بلكه قوانين مكانيكي حاكم بر تداعي معاني تعيين ميكند.

هيچ انديشهاي خود به خود و بيسبب جانشين ديگري نميشود. بلكه به همانگونه كه ما هيچ تصوري از آنچه كه پيشتر كلا يا جزئا احساس نكرده باشيم نداريم، هيچگونه انتقالي از يك تصور به تصوري ديگر كه همانندش را در حواسمان نداشتهايم نيز برايمان روي نميدهد. دليلش اين است:همه خيالات (تصورات، افكار) حركات درون ما هستند كه اثراتشان را به حس درآوردهايم; و آن حركات كه در حواس ما بلافاصله جانشين يكديگر ميشوند، پس از احساس يا ادراك نيز همان طور باهم ميمانند. ... اما چون در حس گاهي يك چيز، گاهي چيزي ديگر، بعد از يك مدرك واحد ميآيد، پس در تصور كردن چيزي تصور چيز بعدي يقين نخواهد بود; يقين، امري است كه قبلا آمده باشد.

اين تسلسل افكار ممكن است، نظير رويا، بدون نظم باشد يا ((به وسيله خواست يا طرحي منظم شده باشد.)) در رويا تصويرهايي كه در مغز آرميدهاند، بر اثر ((تحريك اعضاي داخلي بدن انسان، انگيخته ميشوند.)) زيرا همه اعضاي بدن به نحوي با قسمتهاي خاص مغز پيوستگي دارند. ((من معتقدم كه از مغز به اعضاي اصلي و از اعضاي اصلي به مغز حركات متقابلي وجود دارند، و بدان وسيله نه تنها تصور يا]فكر[در آن اعضا حركتي به وجود ميآورد، بلكه، متقابلا، حركت نيز در آن اعضا تصوري نظير همان كه موجب ايجاد خودش شده است به وجود ميآورد.)) ((رويا‌هاي ما بازتاب تصورات زمان بيداري ما هستند: حركت به هنگام بيداري از يك سوي و به هنگام خواب از سوي ديگر آغاز ميشود.)) توالي غيرمنطقي تصويرها در رويا به اين علت است كه احساس بيروني براي ممانعت از آنها و نيز هدفي براي تنظيم آنها وجود ندارد. در روانشناسي هابز محلي براي اختيار يا اراده آزاد نيست. خود قوه يا هستي جداگانهاي نيست، بلكه فقط آخرين ميل يا نفرت در فرايند انتباه است، و انتباه يكي از دو شق اميال يا نفرتهاست كه چون انگيزهاي آنقدر ادامه يابد كه به عمل منتج شود، از بين ميرود. ((در انتباه آخرين ميل يا نفرت كه، بلافاصله، پيوسته به عمل يا اراده نام دارد.)) ميل، ترس، اميد، يا عواطف ديگر را اختياري نميناميند، زيرا آنها از اراده سرچشمه نميگيرند، بلكه خود اراده هستند و اراده اختياري نيست.)) ((از آنجا كه هر يك از اعمال اراده انسان و هر گونه ميل و رغبت از علتي ناشي ميشود، و آن نيز از علتي ديگر، همه به صورت يك زنجير پيوسته (كه حلقه اول آن در دست خداوند، يعني علت نخستين، قرار دارد) از >وجوب< منبعث ميشوند. بنابراين، آن كس كه ميتواند ارتباط بين اين علل را ببيند، وجوب كارهاي اختياري انسان را آشكارا درميابد.)) در سراسر جهان زنجير ناشكستهاي از علت و معلول وجود دارد. هيچ چيز اتفاقي، معجز آسا، يا معلول تصادف نيست. دنيا ماشيني از مواد است كه از روي قانون حركت ميكند، و انسان خود ماشيني مشابه آن است. حواس به صورت حركت در او رسوخ مييابند و تصاوير يا افكار را به وجود ميآورند. هر فكر سرآغاز يك حركت است و اگر فكر ديگري سد راه آن نگردد به عمل مبدل ميشود. هر فكر، هر قدر هم كه مجرد باشد، بدن را به حركتي، هر قدر هم نامرئي، درميآورد. سلسله اعصاب مكانيسمي است كه حركت حسي را به حركت عضلاني مبدل ميكند. ارواح وجود دارند، اما آنها فقط صورتهاي ظريفي از مادهاند. روان و ضمير غيرمادي نيستند; آنها نامهايي هستند كه بر فراگردهاي حياتي بدن و اعمال مغز گذاشته شدهاند. هابز نميكوشد بگويد كه چرا آگاهي بايستي به اين گونه فراگرد مكانيكي احساس به تصور به پاسخ مبدل شود، وي با تبديل همه كيفيات مدرك اشيا به تصاوير ذهني، به وضعي نزديك شد كه بعدها باركلي از آن براي رد مادهگرايي استفاده كرد يعني هر واقعيتي كه ميشناسيم همان ادراك حسي، ذهن، است.

pymansetareh@yahoo.com

۳ -علم اخلاق و سياست

هابز، مثل دكارت كه پيش از او بود، و اسپينوزا كه از پي او آمد، به تجزيه و تحليل انفعالات ميپردازد، زيرا آنها را منشا اعمال انساني ميداند. هر سه فيلسوف ((انفعال)) را به طور وسيع به معني هر نوع غريزه، احساس، هيجان مخصوصا شهوت خواست ((با ميل)) و نفرت، عشق و تنفر و شادي و ترس به كار بردهاند. در وراي كل اينها، لذت و درد فرايندهاي فيزيولوژيكي كه نيروي حياتي ارگانيسم را زياد يا كم كنند قرار دارند. ميل سرآغاز حركت به سوي چيزي است كه نويد لذت دهد; عشق ميلي است كه به يك فرد متوجه باشد. همه انگيزهها (همان طور كه لاروشفوكو چهارده سال بعد در آن بحث پرداخت) شكلهايي از حب نفسند و از غريزه صيانت نفس سرچشمه ميگيرند. شفقت يا ترحم تصوري است از مصيبتي كه در آينده بر سر خودمان آيد، كه با ادراك مصيبت شخصي ديگر انگيخته شده است; دستگيري يا اعانت حس اقناع شده قدرت ياري دادن به ديگران است. حقشناسي، بعضي اوقات، متضمن نوعي دشمني است. ((دريافت احسان به آن مقدار كه اميد جبران آن نرود، از كسي كه ميپنداريم با او يكسان هستيم، موجد عشق يا علاقهاي شخص در آن چنان وضع نوميدانه يك انسان بدهكار قرار ميگيرد كه براي اينكه روي طلبكار خود را نبيند، به طور ضمني آرزو ميكند كه وي را هرگز نبيند. زيرا احسان كردن منت ميآورد، و منت بندگي است.)) ترس نفرت بنيادي است; ميل بنيادي براي قدرت است. ((تمايل كلي نوع بشر را خواست مداوم و آرام ناپذير براي كسب قدرت ميدانيم كه تنها مرگ بدان پايان ميبخشد.)) ما ثروت و دانش را به عنوان وسيلهاي براي كسب قدرت، و افتخار را به عنوان دليل قدرت ميخواهيم; و قدرت را براي اين ميخواهيم كه از عدم ايمني بيمناكيم. خنده بياني است از برتري و قدرت.

انفعال خنده چيزي نيست مگر افتخار ناگهاني]اقناع نفس[كه از تصور ناگهاني خود با مقايسه با حقارت ديگران يا با مقايسه با قدرت پيشين خود مان به وجود ميآيد; زيرا مردم از يادآوري ناگهاني بلاهت قبلي خود به خنده ميافتند، مگر اينكه يادآوري موجب خواري و بيمقداري كنوني آنها نشود. ... خنده در آناني كه از بياستعدادي زياد خود شان آگاهند اتفاقي است; اينها ناچارند با دين عيوب ديگران با چشم و رضا و قبول به خود بنگرند. بنابراين، بر عيوب ديگران زياد خنديدن نشان جبن و ترس است. زيرا يكي از كارهاي پسنديده عقلا اين است كه ديگران را از تحقير كردن برهانند و خود را با قابلترين مردم مقايسه كنند.

((خوب)) و ((بد)) اصطلاحاتي هستند ذهني كه مضمون آنها نه تنها در زمان و مكان مختلف، بلكه نسبت به اشخاص نيز تفاوت ميكند. ((هدف هر ميل يا خواست را .. انسان ((خوب)) ميخواند، و هدف نفرت يا انزجار را ((بد)); زيرا اين كلمات ... هميشه متناسب با شخصي كه از آنها استفاده ميكند به كار ميرود، زيرا چنين مفهومهايي نه مطلق هستند و نه قانوني عمومي براي خوب و بد كه از طبيعت خود اشيا بتوان گرفت.)) قدرت انفعالات ممكن است خوب باشد و به بزرگي بينجامد.((آن كس كه به قدرت، ثروت، دانش ... يا افتخار چندان مشتاق نباشد... نميتواند انديشه بزرگ يا نيروي قضاوت زيادي داشته باشد.)) ضعف انفعال يعني كودني; انفعال فوقالعاده زياد يعني ديوانگي; ((عاري بودن از خواهشها يعني مرگ.)) سعادت اين زندگي در آن نيست كه ضمير ارضا شود و بياساید. زيرا چيزهايي از قبيل ((هدف غايي)) و ((خير اعلا))، كه در كتابهاي فلاسفه قديم علم اخلاق آمدهاند، وجود ندارند، ... سعادت پيشرفت مداوم اميال نفساني است از يك هدف به هدف ديگر، و به دست آوردن آن نخستين، وسيلهاي است براي دست يافتن به ديگري.

دولت تشكيل يافته انسانها، كه تا اين حد فراگير و رقابتآميز و تا اين اندازه از فرط انفعالات پر حرارت و مستعد ستيزهجويي است، يكي از پيچيدهترين و دشوارترين كارهاي بشري است، و به آنان كه آن را تقبل ميكنند. بايد حق بدهيم كه از هر نوع سلاح روانشناسي و قدرت استفاده كنند. هر چند اراده انساني آزاد نيست، اجتماع حق اطلاق عنوان رذيلت، نهي كند و براي آنها كيفري در نظر بگيرد. اين اقدام با مذهب دترمينيسم تناقضي ندارد: امر به معروف و نهي از منكر اجتماعي، كه براي خير و صلاح مردم آمدهاند، به انگيزههايي كه بر رفتار تاثير دارند اضافه ميشوند. ((دنيا را عقايد اداره ميكنند;)) حكومت، دين و

قوانين اخلاقي عمدتا دخل و تصرفي در عقايدند، بدين منظور كه در لزوم و مقدار قدرت كاهشي حاصل شود. حكومت لازم است، نه به اين علت كه بشر طبعا بد است زيرا ((اميال و ديگر انفعالات... في نفسه گناه نيستند)) بلكه چون انسان طبيعتا بيشتر فردگراست تا اجتماعي. هابز گفته ارسطو را كه ميگفت انسان ((حيواني سياسي)) است يعني موجودي كه طبيعت وي را براي اجتماع مجهز كرده است رد كرد. به عكس، ((وضع طبيعي)) (و بنابراين طبيعت اصلي انسان) را حالتي از رقابت و تجاوز متقابل ميدانست كه فقط ترس و نه قانون، ميتواند آن را مهار كند. هابز ميگفت ما ميتوانيم آن وضعيت فرضي را با مشاهده روابط بينالمللي دوره خود مان مجسم كنيم: ملتها هنوز تا حدود بسيار زيادي در ((وضع طبيعي)) هستند و هنوز تحت يك قانون يا نيروي بزرگ در نيامدهاند.

در همه زمانها شاهان و حكمرانان به خاطر برخورداري از استقلال هميشه حسادت ميورزيدهاند و حالتي شبيه گلاديا تورها داشتهاند: سلاح و چشمهايشان به روي يكديگر متمركز شدهاند يعني دژهايشان، پادگانهايشان، و توپهايشان در مرزهاي قلمرو شان و به جاسوسي مداوم از احوال و اعمال همسايگانشان پرداختهاند. و اين نوعي حالت جنگ است. ... آنجا كه قدرت عمومي نيست، قانون و بيعدالتي نيست، قدرت و فريبكاري در جنگ فضيلتهاي مهم به شمار ميروند.

لذا، به عقيده هابز، افراد و خانوادهها، پيش از آمدن سازمان اجتماعي، بالقوه يا بالفعل در حالت جنگي مداوم با يكديگر، يعني ((هر فرد عليه فردي ديگر))، به سر ميبردند. جنگ تنها نه همان نبرد در ميدانها، ... بلكه در آن زمانهايي است كه اراده معطوف به كشمكش و رقابت به وسيله جنگ به خوبي خود را نشان ميدهند.

وي اين نظريه حقوقدانان رومي و فيلسوفان مسيحي را كه يك ((قانون طبيعت)) به مفهوم قوانين صواب و خطا، مبتني بر طبيعت انسان به عنوان ((حيوان معقول)) وجود دارد رد كرد: وي معترف است كه انسان گاهي معقول است، اما او را بيشتر مخلوقي آكنده از انفعالات و از همه بيشتر، قدرتطلبي ميديد كه از عقل به عنوان دست ابزار اميال استفاده ميكند و فقط ترس از قدرت وي را نگاه ميدارد. زندگي بدوي يعني زندگي پيش از ايجاد سازمان اجتماعي بيقانون، خشن، ترسناك، ((نكبتبار، حيواني و كوتاه بوده است.)) به نظر هابز، انسانها با موافقت ضمني يكديگر براي تسليم شدن به يك قدرت مشترك، از اين ((وضع طبيعي)) بيرون آمدند. اين همان نظريه قرارداد اجتماعي است كه به وسيله روسو در رسالهاش تحت همين نام معروف پيشپا افتاده شده بود. ميلتن در رساله در مقام پادشاهان و قضات ((۱۶۴۹)) اين قرارداد را به توافق بين يك شاه و افراد ملت تعبير كرده است كه از وي اطاعت كنند و او نيز متقابلا به وظيفهاش خوب عمل كند. ميلتن ((مثل بيوكنن، ماريانا و بسياري ديگر) ميگفت چنانچه شاه در اين امر كوتاهي كند، مردم حق دارند وي را خلع كنند.

هابز چون معتقد بود كه چنين وضعي موجب اضمحلال قدرت و نيروي اجرايي آن قرارداد يا توافق ميشود، يا پس از نابودي ديگر تامين نميگردد، بر اين نظريه ايراد گرفت. وي نوعي قرارداد اجتماعي را ترجيح ميداد كه مثل توافق بين شاه و رعيت نباشد، بلكه بين خود رعايا بسته شود تا موافقت كنند

كه قدرت و نيروهايشان را]حق اعمال زور بر يكديگر[به يك نفر يا به يك گروه تفويض نمايند. ... چون چنين شود، اين گروه مردمي را كه چنين يكپارچه ميشوند جمهور مينامند. اين نسل ((لوياتان)) بزرگ، يا بهتر بگوييم... ((خداوند فاني)) نام دارد كه تحت توجهات ((خداوند لايزال)) آسايش و امنيت خود را مرهون وي هستيم. زيرا با آن قدرتي كه همه افراد جمهور به وي تفويض ميكنند، از همه آن قدرتي كه به وي عطا شده است استفاده ميبرد و با صلابت آن نيرو بر اراده شان حكمروايي ميكند... تا اينكه سرانجام، هر طور كه مقتضي بداند، از قدرت و امكاناتش در راه تامين صلح و دفاع از مردم استفاده ميكند. آن كس كه اين اقتدار را در خود تجسم بخشد پادشاه ناميده ميشود و ميگويند قدرت مطلق دارد: و ديگران را اتباع وي ميخوانند.

این نظریه بدون ملاحظه چنین فرض میکرد که در میان این وحشیان ((نکبتبار و حیوانی)) که قبلا ذکر شان آمد، اندکي نظم، تعقل و فروتني بوده است که حاضر شدند قدرتشان را تسلیم کنند. هابز حکیمانه هر یك از شقوق پیدایش دولت را مجاز دانسته است:

از دو راه میتوان به قدرت مطلق رسید. نخست با نیروي طبیعي، همچون وقتي که مردي... فرزندان و نوه‌هایش را به اطاعت از فرمانش ناچار میسازد و چنانچه از اطاعتش سرپیچي کنند، میتواند معدومشان کند; یا دشمنانش را از راه جنگ منکوب و مغلوب ارادهاش کند. ... راه دیگر این است که انسانها بین خود توافق کنند که داوطلبانه به حکومت یك نفر یا یك گروه چند نفري تن در دهند، با این اطمینان که وي آنها را در برابر دیگران حفظ میکند. مورد اخیر را میتوان دولت سیاسي نامید.

پادشاه، بر هر اساس، براي اینکه بتواند حقیقتا پادشاه باشد، باید قدرت مطلق داشته باشد، زیرا بي آن نمیتواند امنیت فردي و آرامش عمومي را تامین کند. مخالفت با وي نقض آن قرارداد اجتماعي است که هر فرد اجتماعي به طور ضمني آن را با پذیرش سرپرستي فرمانرواي خود قبول کرده است. استبداد نظري ممکن است در عمل محدودیتهایي را جایز بداند: مردم ممکن است از اوامر سلطاني که امر میکند مردي خودش را بکشد یا فلج کند یا به جنایتي اعتراف نماید، یا از امر حاکمي که نتواند از جان اتباعش دفاع نماید سرپیچي کنند. ((تعهد اتباع در برابر سلطان تا زماني به قوت خود باقي است که قدرت وي مدافع و حافظ جانشان باشد.)) زیرا قانون عدالت در دست سلطان است; اما اگر انقلاب بتواند دولتي پایدار و موثر به وجود بیاورد، اتباع ناچار میشوند از قدرت جدید اطاعت کنند. حکومت سلطان به واسطه حق الاهي نیست، زیرا نیروي وي از مردم آمده است; اما قدرتش را نباید گروهي از مردم، یا قانون و یا کلیسا محدود کنند. این قدرت باید مالکیت را هم شامل شود; سلطان باید حقوق مالکیت را هم تعیین کند و مالکیت خصوصي یا فردي را، به خاطر آنچه که به خیر عموم بداند، مورد تجدید نظر قرار دهد. استبداد لازم است، زیرا وقتي که قدرت بین شاه و مجلس تقسیم شود، اختلاف بزودي آشکار میشود; آنگاه جنگ داخلي، سپس هرج و مرج، و به دنبال آن ناامني جاني و مالي آغاز میشود; و چون امنیت و صلح یا آرامش نیازمندیهاي نهایي یك اجتماع به شمار میروند، پس هیچ جدایي نباید به وجود آید، بلکه نیروهاي دولتي باید متحد و متمرکز شوند. هرجا که قدرت تقسیم شود، سلطنت وجود ندارد، و آنجا که سلطنت نباشد، دولت نیست.

در نتیجه، تنها شکل منطقي حکومت، حکومت سلطنتي است. این حکومت باید موروثي باشد، چه انتخاب وارث نیز جزئي از اقتدار شهریاري یك پادشاه است; شق دیگر هرج و مرج است. حکومت گروهي ممکن است منشا خدماتي باشد، اما فقط در صورتي که قدرتي مطلق داشته باشد و تابع امیال و خواستهاي متغیر مردم نامطلع قرار نگیرد. ((دموکراسي چیزي جز یك آریستوکراسي ناطقان نیست.)) مردم عامه چنان زود تحت تاثیر عوامفریبان قرار میگیرند که دولت حتما باید بر بیان و مطبوعات نظارت داشته باشد; انتشارات و ورود و خواندن کتابها باید تحت سانسور شدید قرار گیرند. مهملاتي از قبیل آزادي فردي، قضاوت شخصي، یا وجدان نباید وجود داشته باشند; هرچیز که موجب تحدید قدرت پادشاه و درنتیجه آرامش عمومي گردد، باید از ریشه برکنده شود. اگر قرار باشد هر فردي، بنا به عقیده و نظریه شخصي، اختیار داشته باشد از اطاعت قانون سرپیچي کند، آن وقت دولت چگونه میتواند حکومت کند یا روابط خارجیش را محفوظ بدارد

۴ - دین و دولت

شهریار باید بر دین مردمش نیز نظارت کند; زیرا هرگاه ایمان مذهبي قوي شود و در دل جاي گیرد، ممکن است به نیرویي مخرب مبدل شود. هابز تعریف خلاصهاي به دست میدهد: ((ترس از قدرتي نامرئي را که مخلوق فکر یا متخیل از داستانهاي مورد قبول عامه است، دین نام گذاشتهاند; و هر چه را که عامه نپذیرد، خرافات گویند.)) این امر دین را به ترس، تخیل و تظاهر مبدل میکند. اما هابز در جایي دیگر دین را ناشي از پژوهش پراشتیاق در علل و آغاز اشیا و رویدادها میداند. دنبالگیري و بررسي علل در مرحله

نهايي به اين اعتقاد منجر ميشود كه ((ميبايستي (همان طور كه فلاسفه داشته باشد، يعني يك علت اولي و ابدي براي همه اشيا، كه مردم آن را خداوند ميدانند.)) انسانها طبيعتا ميپنداشتند كه اين علت نخستين، مثل خود شان، يك شخص، روح و اراده البته خيلي نيرومندتر است. آنها همه حوادثي را كه تعيينكننده طبيعي آنها را تشخيص نميدادند به اين علت نسبت ميدادند و در رويدادهاي شگفتانگيز، نشانه‌ها و پيشگوييهاي اراده الهي را ميديدند.

چهار چيز عقيده به ارواح، بيخبري از علل دوم، ايمان به چيزي كه مردم از آن بيمناك هستند، و فرض به علل پيشگوييها موجب پيدايش دين شدهاند; ديني كه به دليل تصورات، قضاوتها، و انفعالات مختلف چند نفر به صورت آيينهاي چنان متفاوت درآمده است كه آن كه مورد پذيرش يك نفر قرار ميگيرد، درنظر ديگري خندهآور مينمايد.

هابز بيشتر خداپرست بود تا ملحد. وي به وجود يك ((خداي متعال)) و هوشمند و دانا معتقد بود، اما اضافه ميكرد: ((مردم...ممكن است طبيعتا بدانند كه خدا هست، هرچند ندانند كه چه هست.)) ما نبايد تصور كنيم كه خداوند صورتي دارد، زيرا صورت محدود است. يا اينكه صاحب اعضا و جوارحي است; يا در اين مكان يا آن مكان است، ((زيرا هرچيز كه در مكان باشد، محدود و مقيد است)); و نه اينكه حركت ميكند و ميايستد، زيرا در اين صورت به مكان تعلق ميگيرد; و نه اينكه (مگر با استعاره) در غم، توبه، خشم، رحم، خواست، شهوت، اميد، و يا هر خواهش نفساني ديگر مشاركت دارد. هابز چنين نتيجه گرفت كه ((ماهيت خدا نامتناهي و غيرقابل فهم است.)) وي خدا را غير مادي و بيجسم وصف نميكند، زيرا ما نميتوانيم تصور كنيم كه چيزي جسم نداشته باشد; محتملا روح هم ماده ظريفي است.

هابز پس از توصيف دين و خداوند، بر آن شد كه آنها را همچون ابزار و خادم دولت به كار بندد. براي اثبات اين مدعا پيشينه‌هاي معتبري را به گواه ميآورد.

نخستين بنيانگذاران و قانونگذاران دولتها در بين امتها، كه تنها منظور شان اين بود كه مردم را مطيع كنند و در صلح و صفا نگاه دارند، در همهجا توجه كردهاند كه، اولا: در ذهن مردم اين اعتقاد را جايگير سازند كه احكام و فرايضي كه آنها ميدهند نه ساخته و از جانب خود شان، بلكه اوامر خداوند است يا يك روح ديگري است; يا اينكه بگويند كه خود شان از طبيعتي والاتر از ديگر مردمان هستند تا، در نتيجه، قوانين و احكامشان آسانتر پذيرفته شوند; بر همين مبنا، نوما پومپيليوس مدعي بود آييني را كه براي روميان آورده است از يك پري دريايي به نام اگريا گرفته است و نخستين پادشاه و بنيانگذار پادشاهي پرو مدعي بود كه خود و همسرش فرزندان خورشيدند، ثانيا آنها مواظب بودهاند به مردم بقبولانند چيزهاي ناخوشايند خدايان همانهايي هستند كه قوانين نهي كردهاند.

هابز براي اينكه مردم فكر نكنند كه موسي هم آيين و قوانينش را به همين روش به خداوند نسبت داده است، با اشاره به تمثيل آتش، اضافه كرد كه در بين يهوديان ((خداوند خودش، با وحي ماوراي طبيعي، مذهب را برقرار ساخت.)) اما با آوردن مثالهاي تاريخي، به خود حق داد كه دين را به عنوان ابزار دولت توصيه كند; و در اين صورت، احكام و فرايض ديني ميبايست از طرف پادشاه صادر شوند. اگر كليسا مستقل از دولت باشد، آنگاه دو پادشاه به وجود ميآيند و، در نتيجه، شاهي از بين ميرود، و اتباع بين دو صاحب يا ارباب تقسيم ميشوند.

وقتي كه قدرت روحاني مدعي است كه در تعيين گناه محق است، درنتيجه، مدعي ميشود كه قانون را هم وي بايد وضع كند (گناه يعني تجاوز به قانون). ... وقتي كه اين دو قدرت (كليسا و دولت) به مخالفت با يكديگر برخيزند مملكت ناچار به جنگ داخلي و از هم پاشيدگي كشانده خواهد شد.

كليسا در اين ستيزه يك برتري خواهد داشت، ((زيرا هر فرد عاقل از آن كس كاملا پيروي ميكند كه معتقد باشد اصول و احكامي كه او آورده است موجب نجات يا به دوزخ رفتنش ميشوند.)) وقتي كه نيروي

روحاني اتباع را با ((بيم از مكافات واميد به اجر خير)) اين نوع افكار ماوراي طبيعي برميانگيزد ((و با سخنان عجيب و ناگوار شعور شان را خفه ميكند، مردم ناچار منحرف ميشوند، و اين نيرو با سركوبي و فشار بر جمهور تسلط مييابد يا آن را در آتش جنگ داخلي ميانداز د.)) هابز چنين ميپندارد كه، براي فرار از اين آشفتگي، كليسا را بايد مطيع دولت ساخت. چون كليساي كاتوليك راه حلي مخالف اين در پيش گرفته بود، هابز در قسمت پنجم لوياتان بر آن، به عنوان آخرين و نيرومندترين دشمن فلسفهاش، ميتازد. او به ((نقد عالي)) از كتاب مقدس ميپردازد در نوشتن اسفار خمسه به دست موسي شك ميكند و تاريخ كتابهاي تاريخي را از آنچه در سنت مذهب ارتدوكس است ديرتر ميداند. نظر وي چنين است كه مسيحيت فقط بايد از پيروانش بخواهد كه به ((عيسي مسيح)) ايمان داشته باشند و در مورد بقيه بايد مردم را آزاد بگذارد تا، در محدوده ايمن نظام عمومي، هر عقيدهاي را كه ميخواهند برگزينند. براي عقيدهاي چنين پاك و مهذب نه تنها پشتيباني دولت را پيشنهاد ميكند، بلكه ميخواهد كه دولت با تمام نيرو در اشاعه آن بكوشد. وي با پاپ فقط در اين خصوص همعقيده است كه دولت فقط به يك مذهب آزادي عمل بدهد. به شارمندان توصيه ميكند كه همه به عنوان وظيفه اخلاقي و ملي خود، بي آنكه ترديد به خود راه دهند، اصول ديني شهريارشان را بپذيرند. ((زيرا اسرار دين ما مثل خواص قرصهاي شفابخشي هستند كه به بيمار ميدهند؛ كه اگر همه را از گلو پايين كند، از خاصيت آن شفا مييابد و چون بجود، نيمي به هدر ميرود و باز هم بياثر ميماند.)) نيرومندترين حملهاي كه تا كنون يك انگليسي بر مسيحيت كرده بود با تثبيت مسيحيت به عنوان

قانون گريز **۵-غذا دادن خرس**

آخرين عبارات لوياتان چنين است: ((بدين طريق، گفتارم را پيرامون حكومت مدني و روحاني، كه نابسامانيهاي زمان كنوني موجب نوشتن آن شد، بدون تعصب و غرض، به پايان رساندهام و نظري جز آن نداشتم كه رابطه متقابل بين حمايت و اطاعت را جلو چشمان مردم بياورم.)) اين بينظري مورد تصديق همگان قرار نگرفت.

مهاجراني كه در فرانسه به دور چارلز دوم گرد آمده بودند از دفاع هابز از سلطنت استقبال كردند، اما مادهگرايي او را، هرچند نه به خاطر كفرآميز بودنش، بلكه براي غيرعاقلانه بودن آن، محكوم كردند و متاسف بودند كه فيلسوف رام نشدنيشان براي حمله به كليساي كاتوليك، آنهم در زماني كه آنها از پادشاهي كاتوليك تقاضاي ياري دارند، چندين بند كاغذ به مصرف رسانده است. روحانيون انگليكان، كه از دست پيرايشگران پيروزمند فراري شده بودند، چنان غوغايي عليه كتاب هابز به راه انداختند كه به هابز ((دستور داده شد ديگر پاي به دربار نگذارد.)) هابز، كه اكنون خود را در فرانسه تنها و بيار و ياور ميديد، تصميم گرفت كه با كرامول از در آشتي درآيد و به انگلستان برگردد. بنا به گفته اسقف برنت، در متن لوياتان تغييراتي داد ((تا جمهوريخواهان را راضي كند.)) در اين امر يقين نيست؛ اما يقين است كه آيين انقلاب، كه در اصل غيرقانوني ولي بر اثر پيروزي تقديس شده است، با آيين بنيادي اطاعت بيچون و چرا از يك حكومت مطلقه سلطنتي، همچون وصلههاي ناجور، در كنار هم قرار گرفتند. ((تجديد نظر و نتيجه)) نهايي، كه مثل يك چارهجويي بعدي ميماند، شرايطي را تشريح كرد كه آن رعيتي كه قبلا به شاه وفادار است، ممكن است زماني به رژيمي كه شاه را برانداخته است تسليم شود. اين كتاب، در موقعي كه خود هابز هنوز در پاريس بود، در لندن منتشر شد(۱۶۵۱). وي در پايان آن سال، در زمستاني سخت، به انگلستان آمد و نزد ارل آو دونشر، كه از چندي قبل با پارلمنت انقلابي همراه شده بود، پناهگاهي آشنا يافت. هابز تسليم نامهاش را فرستاد؛ پذيرفته شد؛ و اين فيلسوف با مقرري اندكي كه از ارل دريافت نمود، در لندن خانهاي گرفت، زيرا در روستا ((فقدان صحبتهاي فاضلانه سخت باعث ناراحتي بود.)) اكنون شصت و سه سال از عمرش گذشته بود. اندك اندك كه خوانندگاني براي كتابش پيدا شدند، گروهي منقد نيز دورش را گرفتند. كشيشان يكي پس از ديگري به دفاع از مسيحيت پرداختند و ميپرسيدند كه اين ((حيوان مامزبري)) كيست كه عليه ارسطو، آكسفرد، پارلمنت، و خداوند برخاسته است هابز، در عين ترسو بودن، جنگندهاي سخت بود؛ در ۱۶۵۵ در اصول فلسفه مجددا به بحث در باره عقايد مادهگرايانه و دترمينيستي پرداخت. جان برامال، اسقف دانشمند دري، با نشر صيد لوياتان (۱۶۵۸) هابز را مورد حمله قرار داد و چنان به او ضربه زد كه، بنا به گفته اسقفي ديگر، ((جاي ضربه هنوز بر بيني هابز مانده است.)) حمله بر

هابز تا زمان مرگش ادامه داشت. ارل آو کلرندن پس از اینکه مقام لرد چانسلري افتاد، به هنگام تبعید، کتابي با عنوان نظریه و بررسي کوتاه از اشتباهات خطرناك و زیانآور در کلیسا و دولت در کتاب لویاتان آقاي هابز منتشر ساخت (۱۶۷۶)؛ این کتاب در خلال ۳۲۲ صفحه خود با نثر شیوا و روشن همه مباحث مجلدات را، یکي پس از دیگري، به طور منظم جواب گفت. کلرندن به عنوان مردي سیاستمدار و بسیار مجرب سخن میگوید و بر فلسفه هابز، به عنوان مردي که مسئولیتي نداشته است تا نظریات و اصولش را به صورت عمل درآورد، لبخند زده است؛ و اظهار امیدواري کرده بود ((کاش آقاي هابز در پارلمنت راه یافته بود، در شورا شرکت میجست، و در دادگستري و دیگر محاکم قضایي حضور مییافت تا در آنجا محتملا پي ببرد که اندیشههاي تنهاییش، هر قدر هم عمیق باشند، و دلبستگیش به نوعي عقاید فلسفي، هر قدر هم قاطع باشد، و حتي قوانین هندسهاش وي را در بررسي سیاست به راه خطا بردهاند.

همه حملهها چنین ملایم نبودند. مجلس عوام در سال ۱۶۶۶ یکي از کمیتههاي خود را مامور کرد ((تا درباره کتابهایي که موجب بیدیني، کفر و الحاد میشوند، یا علیه ذات و صفات باریتعالي هستند، و مخصوصا کتاب خاصي که به نام وایت]کیش سابق کاتولیك که در خلود روح شك میکرد[منتشر شده بود و کتاب هابز به نام لویاتان اطلاعاتي گرد آورد.)) اوبري میگوید: ((گزارشي رسیده بود (و صحیح نیز بود) که در پارلمنت...

عدهاي از اسقفها پیشنهاد کردند که این جنتلمن پیر را، به خاطر بدعتگذاري، بسوزانند.)) هابز بسیاري از نامههایي منتشر نشدهاش را براي رهایي از گرفتاریهاي آتن از بین برد و سه گفتار نوشت و به طور مستدل بحث کرد که هیچ دادگاهي در انگلستان حق ندارد وي را به خاطر بدعت محاکمه کند. در اینجا شاه دوباره تاج و تخت یافته به دادش رسید. چارلز دوم، اندکي پس از رسیدن به لندن، هابز را در خیابان دید، مربي خود را شناخت و مقدمش را در دربار گرامي داشت. دربار عصر ((بازگشت خاندان استوارت))، که به شکاکیت مذهبي تمایل داشت و از قدرت مطلقه سلطنتي در برابر پارلمنت دفاع میکرد، در فلسفه هابز اصول موافق چندي یافت. اما سر طاس، موي سفید، و لباس پیرایشگران درخور سرزنش به نظر میرسیدند. چارلز شخصا وي را ((خرس)) نامید، و هابز چون نزدیك میآمد، میگفت: ((خرس دارد میآید غذا بخورد.)) با وجود این، پادشاه شوخ از حاضرجوابي هابز خوشش میآمد. دستور داد تکچهرهاش را نقاشي کنند. آن را در اطاق خصوصیش گذاشت و سالي ۱۰۰ پوند مقرري براي وي تعیین کرد. گرچه این مقرري را مرتب به وي نمیدادند، احتیاجات ساده این فیلسوف با همان سالي ۵۰ پوندي که از خانواده کونديش میگرفت برطرف میشدند.

اوبري میگوید که در جواني دردمند و در پیري تندرست و سرحال بود. تا هفتادوپنج سالگي تنیس بازي میکرد؛ هرگاه که به زمین تنیس دسترسي نداشت، آنقدر راه میرفت که ((عرق میکرد و به نوکرش پول میداد تا

پس از سن هفتادسالگي، نه شراب مينوشيد و نه گوشت ميخورد. لاف ميزد كه ((در زندگي بيش از صد بار زياده روي كرده است،)) اما اوبري حساب كرد كه اين زياده روي بيش از سالي يك بار نميشده است، بنابراين چيز فوقالعادهاي نبوده است. هرگز ازدواج نكرد. ميگويند دختري نامشروع داشت كه تداركات سخاوتمندانهاي برايش تهيه ديد. در اواخر عمر، كمتر ميخواند و ((هميشه ميگفت كه اگر به اندازه ديگران خوانده بود، بيش از آنها نميدانست.)) ((شبها موقعي كه به رختخواب ميرفت، درها را ميبست و چون مطمئن ميشد كه كسي صدايش را نميشنود، با صداي بلند (البته نه به اين جهت كه صدايي خوش داشت) به خاطر تندرستي آواز ميخواند; معتقد بود كه براي ريههايش سودمند است و به طول عمر ميانجامد.)) با وجود اين، از اوايل سال ۱۶۵۰ به لرزش دست دچار شد، به طوري كه روز به روز بدتر شد و سرانجام در ۱۶۶۶ خطش را نميتوانستند بخوانند.

اما، با همه اين احوال، دست از نوشتن بر نميداشت. چون از فلسفه رو بر گردانده و به رياضيات گرويده بود، از روي بياحتياطي با متخصصي به نام جان واليس در افتاد كه ادعاي پيرمرد را در تربيع دايره سخت رد كرد. در سال ۱۶۷۰، به سن هشتاد و دو سالگي، كتاب بهيموت را، كه تاريخ جنگ داخلي بود، منتشر ساخت. مقالاتي چند در پاسخ به منتقدانش نوشت و با علاقه تام لوياتان را به زبان لاتيني ترجمه كرد. در ۱۶۷۵ شرح زندگي خودش را به شعر نوشت و همه ايلياد و اوديسه را به شعر انگليسي درآورد ((۱۶۷۵). ميگفت: ((ديگر كاري ندارم بكنم.)) در همان سال، در سن هشتادوهفت سالگي، از لندن به ييلاق رفت و بقيه عمر را در املاك خانواده كونديش در داربي شد سپري كرد. در اين ضمن رعشه دستش بيشتر شده بود و به بيماري عسرالبول اشكال در دفع ادرار، كه دردناك است دچار شد. موقعي كه ارل آو دونشر از چتسورث به هاردويك هال رفت هابز با اصرار تام همراه وي عزيمت كرد. مسافرتي بس خسته كننده بود. يك هفته بعد فلجش گسترش يافت، و در نتيجه لال شد. در روز چهارم دسامبر ۱۶۷۹، پس از اينكه آيين مقدس را به صورت يك انگليكان مومن دربارهاش انجام دادند، در حالي كه چهار ماه ديگر مانده بود تا نودودومين سالش را به پايان برساند، چشم از جهان فرو بست.

۶- نتايج

روانشناسي هابز شاهكار استنتاج از مقدمات ناكافي است. در نگاه اول منطقي به نظر ميرسد، اما با فرضياتي سست بنياد، كه وي با تحقيقات بيشتر ميتوانست آنها را اصلاح كند، عدم انسجام آن آشكار ميشود.

دترمينيسم منطقي است، اما ميتوان آن را با قالب منطق خودمان، كه بيشتر با اشيا رابطه دارد تا معاني و تصورات، تعيين كرد. براي هابز مشكل بود تصور كند كه چيزي غير جسماني باشد; همين طور نيز مشكل بتوان جسماني باشند; با وجود اين، اينها تنها واقعيتهايي هستند كه مستقيما آنها را ميشناسيم بقيه همه فرضيهاند.

هابز از عين به احساس، و از احساس به تصور پرداخت، بي آنكه بتواند فرايند مرموزي را كه به وسيله آن عيني كه آشكارا جسماني است فكري را كه آشكارا غير جسماني است به وجود ميآورد روشن سازد. روانشناسي مكانيكي در مقابل آگاهي به لكنت ميافتد. با وجود اين، هابز تنها در روانشناسي بود كه آثار زيادي براي ما به جا گذاشت. بعضي از ارواح يا توهمات متافيزيكي، مثل ((استعدادهاي)) مدرسي، را در اين رشته از ميان برداشت گرچه اينها را بيدرنگ ميتوان همچون جنبههاي فعاليت ذهني تعبير كرد، نه هستيهاي ذهني جداگانه. وي اصول آشكارتري در تداعي معاني وضع كرد، ولي نقش مقصود و دقت را در تعيين انتخاب، توالي، و دوام تصورات دست كم گرفت. در خصوص اراده و انتباه شرحي مفيد داد. تجزيه و تحليل و دفاعش از شهوات و خواهشهاي اختصاري درخشان بود و قرضي را كه به دكارت مديون بود به اسپينوزا ادا كرد. از روي همين نوشتههاي روانشناسي، لاك توانست اثر خود، تحقيقي درباره قوه درك انساني، را دقيقتر و مفصلتر توسعه دهد. لاك رسالهاش را در باب حكومت بيشتر به خاطر جوابگويي به

هابز نوشت تا به فيلمر. فلسفه سياسي هابز، در رابطه با چارلز اول، سياست ماكياولي را از نو صورتبندي ميكرد. اين فلسفه از استبداد موفق هنري هشتم و اليزابت در انگلستان، و هانري چهارم و ريشليو در فرانسه سرچشمه ميگرفت; و بدون شك، هم از پشتيباني دوستان دوك و هم از حمايت پناهندگان سلطنت طلب برخوردار بوده است. تاثير بلافاصله آن با بازگشت مسرتانگيز يك پادشاه استوارت به سلطنت، موجه و بحق مينمود كه هنوز قدرت نامحدودي را طلب ميكرد و هرج و مرجي مخرب را پايان ميبخشيد. اما چند انگليسي مقتدر ميپنداشتند همان طور كه رضايت وحشيان ((نكبتبار و حيواني)) براي ايجاد حكومت كافي است، رضايت مردمي كه در وضع پيشرفتهتري زيست ميكنند در مقابل حقطلبي پارلمنت فرو ريخت و ليبراليسم لاك، كه محدوديت و انتزاع قدرتها را اعلام ميداشت، جانشين آن شد. پس از رشد دموكراسي نسبي قرن نوزدهم در انگلستاني كه درياي مانش حافظ آن بود، و در امريكا كه به وسيله درياها حفاظت ميشد، خودكامگي تعديل شدهاي به شكل دولتهاي يكهتاز به وجود آمد كه قدرت دولت را بر جان، مال، صنعت، مذهب، تعليم و تربيت، انتشارات، و افكار مردم مستولي ساخت. اختراع بر كوهها و خندقها فايق آمد، مرزها برداشته شدند، و انزوا و امنيت ملي از بين رفتند. حكومت مطلقه زاده جنگ است، و دموكراسي از تجملات صلح.

ما نميدانيم كه آيا ((وضع طبيعي)) هابز هرگز وجود داشته است يا نه; شايد سازمان اجتماعي پيش از انسان وجود داشته است. قبيله قبل از دولت بوده است و رسوم از قانون كهنتر، گستردهتر و عميقترند. خانواده زمينه وفاداري آن را توسعه ميبخشد. مجاز ساختن دولت به تعيين و تحديد اخلاقيات (گرچه اينها همه در رژيمهاي يكهتاز وارد شدهاند) يعني ضايع كردن يكي از نيروهاي اصلاح كننده دولت. حس اخلاقي بعضي اوقات موجب گسترش همكاري يا اخلاص آن، و بنابراين موجب گسترش ايمني قانون ميشود. در آيندهاي بسيار دور ممكن است دولتي مسيحي باشد همانطور كه آشوكا زماني بودايي بود. بزرگترين تاثير هابز از را مادهگرايي وي بود. انديشههاي هابز از گروههاي روشنفكر به درون طبقات بازرگان و پيشهور جريان يافتند; بنتلي خشمناك در ۱۶۹۳ گزارش داد كه ((ميخانهها و قهوهخانهها، حتي تالار وستمينستر(پارلمنت)، و كليساها هم از آن پر شده بودند.)) بسياري از دولتيان به طور خصوصي آن را پذيرفته بودند، ولي در انظار مردم پردهاي از احترامي آشكار به كليساي رسمي، به عنوان شكل سودمند كنترل اجتماعي كه فقط ابلهان بيملاحظه ممكن بود آن را خدشهدار كنند، بر آن ميكشيدند. در فرانسه فلسفه مادهگرايي بر شكاكيت بل اثر كرد و در لامتري، اولباك، و ديدرو توسعه حساب نشدهتري يافت. بل هابز را در رديف ((يكي از بزرگترين نوابغ قرن هفدهم)) شمرد. چه مفتخر و چه متهم، وي نيرومندترين فيلسوف شناخته شد كه انگلستان از بيكن تا آن هنگام به وجود آورده بود و اولين فرد انگليسي بود كه رسالهاي رسمي در تئوري سياسي اراده داد. ما يك دين آشكار بدو داريم: وي فلسفهاش را به نظمي منطقي و با نثري شيوا صورتبندي كرد. با خواندن آثار وي و بيكن و لاك، يا فونتنل و بل و ولتر، يك بار ديگر آنچه را كه آلمانها از يادمان برده بودند درك ميكنيم، و آن اينكه لازم نيست كه ابهام نشان شاخص يك فيلسوف باشد و نيز اينكه هر نوع هنر بايد اين تعهد اخلاقي را بپذيرد كه يا قابل فهم باشد يا ساكت بماند.

II -مدينه فاضله هرينگتن

در آن زمان كه هابز از يك حكومت سلطنتي بيمار جانبداري ميكرد، جيمز هرينگتن يك مدينه فاضله دموكراتيك را پيشنهاد كرد. اكنون كه سياحت و بازرگاني زوايايي دورافتاده جهان را مكشوف ميساختند و افسانهها همراه اجناس و مالالتجارهها به اروپا ميآمدند، براي گويندگان خيالپرور آسان بود كه با كمك خيال به گوشههاي سعادتمندي از نقشه سفر كنند يا، مثل سيرانو دو برژراك و تومازو كامپانلا به ماه يا خورشيد بروند كه رسوم سياسي و اجتماعيشان استبداد و خودكامگي و فلاكت مردمي را كه با ((تمدن)) ميزيستند شرمنده سازد. دلبستگي رنسانس به روزگار باستان جاي خود را به زندگي دلانگيز آتي حكومتهاي كم و بيش كاملي داد كه در سرزمينهاي دور و فاسد نشده وجود داشتند. لذا هرينگتن در ۱۶۵۶ اثر خود اوشينا را به قهوهخانههاي وي، كه از طبقه نجبا به دنيا آمده بود، طبيعتا به آن فلسفه سياسي گرويد كه از خرده مالكين انگليسي حمايت ميكرد. پس از اينكه از آكسفرد بيرون آمد، در سراسر قاره اروپا به سفر پرداخت،

جمهوري هلند را ستود، در ارتش هلند خدمت كرد. ونيز را ديد، تحت تاثير موسسات ((جمهوريخواه)) آن ديار قرار گرفت، به ملاقات پاپ رفت و از پاي بوس پاپ امتناع ورزيد، و چون به انگلستان برگشت، گناهانش بخشيده شد، چون به چارلز اول گفت كه او فكر اين را هم نميكرده است كه بعد از آنكه دست پادشاه انگلستان را بوسيده است، پاي امير بيگانهاي را ببوسد; لاجرم مورد عفو شاه قرار گرفت. موقعي كه چارلز بازداشت شد، پارلمنت هرينگتن را به ملازمت وي برگزيد. او آن زنداني نگونبخت را دوست ميداشت، ليكن مزاياي يك دولت جمهوري را برايش توضيح ميداد. تا دم آخر با چارلز همراه بود، تا محل اعدام نيز رفت، و ميگويند نزديك بود از اندوه بميرد.

چون از پيدايش جمهوري انگليسي خرسند شده بود، عقايد جمهوريخواهي خودش را در قالب داستان منتشر ساخت. اما، در آن حال كه هرينگتن سرگرم نوشتن بود، كرامول جمهوري جديد را به يك حكومت سرپرستي نيمه سلطنتي، مبدل ساخت; هنگامي كه مشتركالمنافع اوشينا زير چاپ بود، لرد پراتكتور دستور داد آن را جمع آوري كنند. دختر نازپرورده كرامول، يعني خانم كليپول از آن كتاب شفاعت كرد، هرينگتن آن را به پدر آن دختر تقديم كرد و در سال ۱۶۵۶ منتشر شد. ((اوشينا)) انگلستاني است كه نويسنده اميدوار بود كرامول آن را از نو بسازد. وي اصلي را وضع كرد كه دو قرن بعد به تفسير اقتصادي تاريخ توسعه يافت: هرينگتن ميگويد تفوق سياسي طبيعتا و حقا تابع تفوق اقتصادي است. فقط در اين صورت است كه يك دولت ميتواند از ثبات برخوردار باشد. ((نسبت مالكيت زمين هرچه باشد، ماهيت امپراطوري يعني حكومت همان خواهد بود.)) اگر يك نفر (همان طور كه در تركيه چنين است) همه كشور را مالك باشد، دولت يك حكومت مطلقه سلطنتي خواهد بود. اگر به چند نفر تعلق داشته باشد، دولت ((حكومت سلطنتي آميخته))اي است كه اشراف از آن پشتيباني، ونيز آن را محدود ميكنند; ((و اگر همه مردم مالك باشند يا زمين را طوري بين خود تقسيم كنند كه حتي يك نفر يا چند نفر ... هم بيش از ديگران زمين نداشته باشد، اين امپراطوري (خود به خود و بدون عمال زور) يك حكومت جمهوري است.

هرينگتن به هابز، كه ميپنداشت بنيان همه دولتها بر زور گذاشته شده است، پاسخ داد كه به ارتشها بايد غذا و اسلحه داد، لذا قدرت در دستان كساني قرار ميگيرد كه پول غذا دادن و مسلح كردنشان را داشته باشند.

تغيير در شكل يا در خط مشي دولت فقط يك نوع انطباق با تغيير توزيع مالكيت است. هرينگتن، بنابر همين بنيان، پيروزي پارلمنت، طويل را، كه نماينده طبقه متوسط بود، بر شاه، كه نماينده مالكان عمده بود، تشريح كرد. براي جلوگيري از درآمدن دولت به صورت اوليگارشي املاك بزرگ، هرينگتن يك قانون ((برابري در بخش ساليانه بيش از ۲,۰۰۰ پوند محصول نميداد محدود ميكرد. دموكراسي حقيقي مستلزم تقسيم وسيع ملك است، و بهترين دموكراسي آن است كه هر مالك در دولت شركت جويد. در جمهوري حقيقي انگليسي، مردم مالكان را براي خدمت در يك مجمع ملي يا سنا خواهند فرستاد. فقط سنا قانون طرح خواهد كرد، و مجمع حق خواهد داشت كه آنها را تصويب يا رد كند. سناتورها كانديداهاي امور دولتي را نامزد خواهند كرد; و مردم، از روي آن صورت، قضات را با انداختن راي مخفي انتخاب خواهند كرد. هر سال يك سوم از اعضاي مجمع، سناتورها، و قضات طي انتخاباتي ديگر عوض خواهند شد. با اين تسلسل، همه مالكان در دولت شركت خواهند جست. انتخابات ملي اجتماع را در مقابل وكلايي كه منافع شخصي دارند، و كشيشان ((آن دشمنان شناخته شده و ديرينه قدرت مردم)) حفظ خواهد كرد. در مدارس و كالجهاي ملي تعليم و تربيت همگاني اجرا و آزادي كامل ديني برقرار خواهد شد. اوبري گزارش داده است كه ((اين آيين فكري خيلي فراگير بود)) و بزودي طرفداران با حرارتي گرد آورد. هرينگتن چند تن از اينها (از جمله اوبري) را در يك باشگاه سيار جمع كرد (۱۶۵۹) كه براي يك پارلمنت سيار جمهوري غوغاي زيادي به راه انداخت. وي سقوط مشتركالمنافع را ناشي از عدم توانايي آن در ضبط املاك بزرگ و تقسيم زمين به قطعات كوچك بين مردم ميدانست. اين شكست موجب نيرومندي بيشتر نجبا و فقيرتر و ضعيفتر شدن مردم ميشد; بر اساس اين اصل كه مالكيت آمر و حاكم بر دولت است، برگشت حكومت سلطنتي اوليگارشي اجتنابناپذير بود، مگر اينكه پارلمنت به ((قانون برابري در بخش زمين)) راي دهد. اوبري ميگويد، ((اما اكثر اعضاي پارلمنت كاملا از اين طرح سيار با راي مخفي تنفر داشتند، زيرا آنها مستبدان نفرين شدهاي بودند كه به قدرتشان عشق ميورزيدند;)) آنها ترجيح دادند كه چارلز دوم را بازگردانند. چون

هرينگتن ميكوشيد كه حتي پس از برگشت شاه باز هم اين طرح را اشاعه دهد، پادشاه وي را در برج لندن به اتهام توطئه زنداني كرد (۱۶۶۱). و اقداماتي به عمل آمدند تا با استفاده از حق احضار به دادگاه او را آزاد كنند، ولي به زنداني مجرد در جزيرهاي خارج از پليموت تبعيد شد. در آنجا ديوانه شد. سپس وي را آزاد كردند، ليكن ديگر سلامتي خود را باز نيافت. مدينه فاضله او از بسياري از مدينههاي فاضله ديگر عمليتر بود و بسياري از اصول آن به حقيقت پيوسته است.

شايد فقط يك نقطه ضعف داشت، و آن اين بود كه زمين تنها شكل ثروت فرض شده بود. هرينگتن از نقش قدرت پول در بازرگاني و صنعت ياد كرد، ولي پيشبيني نكرد كه ثروت موجب قدرت سياسي هم ميشود; شايد ميپنداشته است كه حتي ثروت بازرگاني و صنعتي نيز سرانجام وابسته به مالكان است. يكي از اميدهاي وي گسترش تدريجي حقوق و امتيازات و انتخابات به وسيله آراي مخفي بود; با وجودي كه انگلستان اصل را در انتخابات ادواري قسمتي از كنگره خود پذيرفت; و لاك، مونتسكيو، و امريكا تفكيك قواي دولتي وي را تصويب كردند. بگذاريد تا خيالپردازان نوميد نشوند; زمان ممكن است، با برآورد خواستهايشان، آنها را متحير سازد و اشعار شان را به نثر درآورد.

III- خداپرستان

همان طور كه جنگهاي مذهبي به عقايد مذهبي در فرانسه زيان رساندند، جنگ داخلي نيز در انگلستان شكيبايي را در الاهيات موجب شد. خاطرات رژيم پيرايشگر بيديني را بين سلطنت طلبان پيروزمند اشاعه داد و الحاد را در دربار بازگشت خاندان استوارت بيپرده و پر سرو صدا ساخت. اولين ارل آو شافتسبري، دومين ديوك آو باكينگم، و دومين ارل آو راچيستر به الحاد متهم شدند; و بعد از آنها هاليفكاس و بالينگبروك. توسعه دانش جغرافيايي، تاريخي، و علمي موجب گسترش شكيات مذهبي شد. هر روز مسافر يا وقايعنگاري از ملتهاي بزرگي تعريف و توصيف ميكرد كه اخلاقيات و مذهبشان به وضعي تكاندهنده با مسيحيت و اخلاق آن فرق ميكرد، ولي معمولا همان قدر به فضايل آراسته بودند و بندرت به آدمكشي و قتل نفس دست ميزدند.

جهانبيني مكانيكي دكارت پرهيزكار و نيوتن فرضيهآور گويي الاهيات را از انظار دور ميكرد; كشف قانون در طبيعت معجزات را غيرقابل درك نشان ميداد; پيروزي تدريجي كوپرنيك و تعقيب غمانگيز گاليله به فرسايش ايمان كمك كرد. كوشش دليرانه بسياري از علماي الاهيات مسيحي، كه ميخواستند ايمان را با برهان ثابت كنند، موجب ضعف عقيدتي شد; آنتوني كالينز گفت: قبل از اينكه سخنرانيهاي بويل عهدهدار اثبات وجود خدا شوند، هيچكس در وجود آن شك نكرده بود.

رد الحاد موجب و نيرو دهنده گسترش آن شد. سر ويليام تمپل ((در باره كساني كه با گفتن چيزهايي كه، به قول داوود، آدم احمق در دلش ميگويد، به هوشمندي مشهور ميشوند)) را نوشت (۱۷۶۲). در همان سال، سر چارلز وولزلي اظهار داشت: ((بيديني اصولا در هر دوره بوده است، ليكن دفاع آشكار و عمومي از آن خاص اين دوره است.)) سر شماس سميوئل پاركر چنين ميگويد (۱۶۸۱):

... بيخبران و نادانان بين ما بزرگترين مدعيان شكاكيت و بيايماني هستند... الحاد و بيديني مثل فسق و فساد عموميت يافته است... عوام و طبقات پست با فلسفه بافي به اصول بيديني رسيدهاند و گفتار الحادآميز خود را در معابر و شاهراهها ميخوانند و از روي كتاب ((لوياتان)) ميتوانند ثابت كنند كه خدايي وجود ندارد.

در بين طبقات تحصيلكرده اونيتاريانيسم، ((دين طبيعي)) و خداپرستي را لحاظ شكاكيت مورد توجه بودند.

اصالت الاهي كتاب مقدس را قبول داشتند. براي طرفداران دين طبيعي، ايماني مستقل از كتاب مقدس و محدود به معتقدات كلي، چون خدا و خلود روح، ارجح بود. خداپرستان، كه جنبش اصلي آنها از انگلستان

آغاز شد، فقط به خدا ايمان داشتند و بعضي اوقات شخصيت را از او سلب ميكردند و با ((طبيعت)) يا ((محرك اول)) ماشين جهاني دكارتي يا نيوتني مترادف ميگرفتند. كلمه ((خداپرست)) نخستين بار در ۱۶۷۷ در نامهاي به يك خداپرست نوشته سر شماس ادوارد ستيلينگ فليت مورد توجه قرار گرفت، ليكن ادبيات خداپرستي يا در پيرامون حقايق لرد هربرت آو چربري در ۱۶۲۴ آغاز شده بود. چارلز بلانت، مريد لرد هربرت، اين عقيده را با نوشتن روح جهاني در ۱۶۷۹ دنبال كرد. استدلال آن چنين بود كه همه اديان ساخته شياداني هستند كه طالب قدرت سياسي يا انتفاع مادي بودهاند. بهشت و دوزخ نيز از شمار اختراعات زيركانه آنان بودهاند تا بدان وسيله بر مردم نظارت كنند و آنها را بدوشند. روح با بدن ميميرد. انسان و جانوران آن چنان به يكديگر شبيهند كه ((بعضي از نويسندگان معتقدند كه انسان چيزي جز ميموني متمدن نيست.)) بلانت در كتاب عظمت دياناي افسوسيان، يا خاستگاه بتپرستي (۱۶۸۰) كشيشان را نيز آلت دست طبقات ممتازي ميداند كه از استثمار كار بردبارانه مردم و ساده لوحي آنان فربه شدهاند. وي با ظرافت و باريك بيني شيطاني كتاب زندگي آپولونيوس توانايي، اثر فيلوستراتوس، را ترجمه كرد، به تشابه بين معجزات ساحران طوايف مشرك و آنچه را كه مسيحيان بدان معتقد بودند اشاره كرد و گفت كه هر دو به يكسان باور نكردني هستند، در خلاصهاي از آيين خداپرستان (۱۶۸۶) بلانت ديني را پيشنهاد كرد كه فاقد هر گونه آيين پرستش و مراسم عبادت بود و فقط پرستش خدا با زندگي اخلاقي را در برداشت. وي در وخشهاي عقل (۱۶۹۳) خاطرنشان ساخت كه مبناي الاهيات مسيحيت، در وهله اول، بر انتظار اشتباهآميز پايان بسيار زود دنياست. وي داستانهاي آفرينش كتاب مقدس; ((بنا كردن)) حوا از زنده حضرت آدم، گناهكاري ذاتي، و ايستادن خورشيد به دست يوشع پيامبر را به باد تمسخر گرفت، آنها را ياوهسراييهاي بچهگانه ميدانست، و ميگفت كه ((اعتقاد به اينكه زمين ما (اين ذره ناچيز و حقير كاينات كه از هر ستاره ثابت، چه از نظر بزرگي جرم و چه از نظر مقام، حقيرتر است) اصليترين و حياتيترين بخش اين مجموعه با عظمت است، نا معقول و منافي طبيعت اشيا مينمايد.)) اثري بدون نام مولف به معجزات مخالف قوانين طبيعت نيست (۱۶۸۳)، كه تصنيف آن را با ترديد به بلانت نسبت ميدهند، ميكوشيد تشريح ساده از علل و رويدادهاي طبيعيند. نيز اضافه ميكند كه كتاب مقدس براي آموزش فيزيك نوشته نشده، بلكه براي ((انگيختن احساسات مذهبي)) است و به همان گونه نيز بايد تعبير شود. ((هرچه كه خلاف طبيعت باشد خلاف عقل است و هرچه كه خلاف عقل باشد پوچ است و بايد طرد شود.)) و اگر اين گفته صحيح باشد كه وي خودش را به خاطر اينكه قانون انگلستان او را از ازدواج با خواهر همسر فقيدش منع ميكرد كشته باشد (۱۶۹۳)، معلوم ميشود كه وي مآلا عقل را نميپرستيده است. جان تالند اين مبارزه را ادامه داد. وي در ايرلند متولد شده و با ايمان كاتوليك رومي بار آمده بود; اما در جواني به آيين پروتستان گرويد. در گلاسگو، ليدن، و آكسفرد تحصيل كرد. وي نيز در سن بيست و شش سالگي اثري موسوم به مسيحيت مرموز نيست را بدون نام و نشان منتشر كرد (۱۶۹۶) و چنين گفت: ((رسالهاي است كه در آن نشان داده ميشود كه در انجيل نه چيزي مخالف عقل است و نه بالاتر از آن.)) وي با پذيرش كتاب جديد لاك به نام تحقيقي درباره قوه درك انساني، به عنوان كتابي كه بنياد حسي همه دانشها را ثابت كرده است، يك عقيده خردگرايانه تمام عيار از آن بيرون آورد:

ما معتقديم كه عقل تنها بنياد همه ايقانهاست; هيچ چيز وجود ندارد... كه نتوان آن را، مانند پديدههاي معمولي طبيعت، تحت بازجويي عقل درآورد. ... اعتقاد به الوهيت ((كتاب مقدس)) يا معني هر يك از عبارات و قسمتهاي آن، بدون دليل عقلي و برهان بديهي، يك نوع سادهلوحي قابل سرزنش است... كه گرچه معمولا ناشي از جهالت و خودسري است، بيشتر به خاطر يك چشمانداز پرسود باقي ميماند.

اين اعلام جنگ بود، اما تالند همينكه پيشتر رفت، با آغاز اين بحث كه الاهيات مسيحيت، به استثناي اصل قلب ماهيت، كاملا معقول است، نشان صلح برافراشت. با همه اين احوال، مبارزهاش را نبخشودند. هيئت قضات عالي ميدل سكس و دوبلن از دو سوي درياي ايرلند دست اتفاق به هم دادند تا كتابش را محكوم كنند; آن را رسما جلو در مجلس ايرلند سوزاندند، و خود تالند هم به زندان محكوم شد. به انگلستان گريخت، اما چون نتوانست در آنجا شغلي بيابد، به قاره اروپا مهاجرت كرد. چند زماني نزد شاهزاده خانم سوفيا، زوجه برگزيننده هانوور و دخترش سوفيا شارلوت، ملكه پروس، به احترام زيست. نامههايي به سرنا را به عنوان ملكه پروس نوشت (۱۷۰۴). در يكي از آن نامهها كوشيد كه منشا و رشد عقيده به خلود روح را پيدا كند;

اين يكي از تلاشهاي نخستين تاريخ طبيعي معتقدات فوق طبيعي به شمار ميرفت. در نامهاي ديگر، اين نظريه را كه ماده به خودي خود ساكن و بيحركت است رد كرد; تالند ميگفت كه حركت جزو ذاتي ماده است و هيچ جسمي در سكون مطلق قرار ندارد. همه پديده‌هاي عيني، از جمله حركات جانوران و پيش روي همگان بيان كرد، زيرا توده تحصيل نكرده را بايد به همان اعتقادات مرسوم خود، همچون وسيله مراقبت اخلاقي و اجتماعي، دست نخورده رها كرد. آزاداندیشي بايد وظيفه و امتياز انحصاري اقليت تحصيلكرده باشد. سانسور نبايد در ميان اينان اعمال شود; ((بگذاريد همه مردم آزادانه، بي آنكه در خطر اتهام يا داغ (البته مگر به خاطر اعمال شريرانه) قرار بگيرند، صحبت كنند.)) اصطلاح ((آزاد انديشي و همه خدايي)) را ظاهرا تالند ساخته است.

در مقاله نصارا (۱۷۱۸) اظهار نظر كرد كه مسيح نميخواست امتش را از يهوديت جدا كند و اينكه يهوديان مسيحي هنوز هم قوانين ديني موسي را محترم ميشمردند، نماينده ((طرح اصلي و راستين مسيحيت)) است.

((همه خدايي)) پرستش و مراسم مذهبي يك انجمن پنهاني خيالي را شرح ميداد; شايد تالند عضوي از ((لژ بزرگ مادر)) فراماسوني بوده است كه در ۱۷۱۷ در لندن تاسيس يافته بود. انجمني را كه تالند توصيف ميكند همه الهامات ماوراي طبيعي را مردود ميشمرد و يك دين جديد و سازگار با فلسفه پيشنهاد ميكرد كه خدا را با جهان يكي ميگرفت و قهرمان آزادي و افكار را جايگزين قديسان عالم مسيحي ميساخت. اين انجمن پيروانش را مجاز ميدانست مادام كه در دوران نفوذ سياسيشان از گزند تعصب در امان باشند، با عبادت عمومي روي موافق نشان دهند.

تالند پس از يك زندگي متغير و پرماجرا، در انگلستان به يك زندگي فقيرانه گرفتار آمد. لرد مو لذورث و فيلسوف شافتسبري وي را از گرسنگي نجات دادند. دليرانه در برابر طوفان مخالفتهايي كه از كتابهايش ميشد (پنجاه و چهار بار در عرض شصت سال) ايستادگي كرد. وي مدعي بود كه فلسفه ((صفاي كامل)) به وي بخشيده وي را از ((بيم مرگ)) رهانيده است. بر اثر بيماري علاجناپذيري كه در سن پنجاه و دو سالگي بدان دچار شد (۱۷۲۲)، كتيبه پرافتخار روي گورش را چنين نوشت:

در اينجا جان تالند آرميده است كه در... نزديك لاندن دري... به دنيا آمد. ادبيات مختلف را مورد غور و بررسي قرار داد و با بيش از ده زبان آشنا بود. ((قهرمان حقيقت))، ((مدافع آزادي))، به هيچ كس دل نبست و مدح هيچ كس نسرود. نه تهديد نه بدبختي او را از راهي كه برگزيده بود بازنگرداند، تا پايان آن راه رفت، و منافع خود را فداي پيگيري خوبي كرد. روحش به پدر آسماني، كه نخست از او آمده بود، پيوست. بدون شك در ابديت به زندگي خود ادامه خواهد داد، اما هرگز تالند ديگري پيدا نخواهد شد. ... براي بقيه ماجرا به نوشته‌هايش مراجعه كنيد.

آنتوني كالينز سلك خداپرستان را با مهارت و تواضع بيشتري ادامه داد. چون از پول، خانهاي در ييلاق، و خانهاي در شهر برخوردار بود، نميشد او را با گرسنگي از پاي درآورد.رفتاري نيكو و شخصيتي پاك و منزه داشت. لاك، كه به خوبي با وي آشنا بود، به وي نوشت: ((حقيقت را به خاطر حقيقت دوست داشتن جزو اصولي تكامل انسان در اين دنيا و زادگاه همه فضايل است; و اگر اشتباه نكرده باشم، در شما بيش از همه كساني دارد.)); گفتار پيرامون آزاد انديشي كالينز (۱۷۱۳) يكي از شايستهترين تفسيرهايي است كه در اين عصر بر خداپرستي نوشته شده‌اند.

وي آزاد انديشي را اين طور تعريف ميكرد: ((به كار بردن فهم در تلاش كشف مفهوم هر نوع قضيه، براي ملاحظه ماهيت دلايل له يا عليه آن، و قضاوت درباره آن بنا به قدرت يا ضعف مدارك... براي كشف حقيقت راه ديگري وجود ندارد.)) گوناگوني اعتقادها و تناقض بين تفاسير عبارات كتاب مقدس ما را ناچار ميكند كه قضاوت عقل را بپذيريم; آيا به كدام دادگاه ديگري ميتوانيم مراجعه كنيم، مگر اينكه به حكم قهر باشد جز با دليل و برهان چگونه ميتوانيم تصميم بگيريم كه كدام يك از كتابهاي كتاب مقدس را بايد معتبر

دانست و كدام يك را مشكوك كالينز از كشيشي نام ميبرد كه تخمين زده است فعلا فقط سي هزار نوع تفسير براي عهد جديد پيشنهاد كردهاند; و به انتقاد متني كتاب مقدس نوشته ريشار سيمون اشاره ميكند.

وي ميكوشد كه به محتاطاني كه بر آزاداندیشي، ايراد ميگيرند پاسخ گويد. اينان بر آن بودند كه اكثر مردم ظرفيت آن را ندارند كه در باره مسائل اساسي به نحوي بينديشند كه هم آزادانه باشد و هم عاري از ضرر و زيان; كه اين چنين آزادي به تقسيم بيپايان عقايد و فرقهها و، بنابر اين، به بي نظمي اجتماعي ميانجامد; كه آزاداندیشي ممكن است به الحاد در مذهب و فساد اخلاقي منتج شود. وي يونان باستان و تركيه جديد را نمونههايي از نظم اجتماعي نشان ميدهد كه، عليرغم آزادي عقيده و گوناگوني مذاهب، پاي بر جا ماندهاند.

وي اين عقيده را كه آزاداندیشي الحاد ميآورد رد ميكند; از گفتار و امثله بيكن در خصوص اينكه كوتهفكري ما را به الحاد ميكشاند، و افكار بلند ما را از آن دور ميسازد، جانبداري ميكند و اضافه مينمايد كه ناداني، با صداقت ظاهر، ((بنيان الحاد است و آزاداندیشي داروي آن.)) وي از آزاداندیشاني نام ميبرد كه ((بافضيلتترين مردم در همه اعصار بودهاند)): سقراط، افلاطون، ارسطو، اپيكور، پلوتارك، وارو، كاتو سنسور]كاتو مهين[، كاتو اوتيكايي]كاتو كهين[، سيسرون، سنكا، سليمان، پيامبران، اوريگنس، اراسموس، مونتني، بيكن، هابز، ميلتن، تيلتسن، و لاك; در اين جا و در تالند نمونهاي از قديسان پيرو مذهب (تحققي) در تقويم اگوست كنت داريم. و (كالينز پيشنهاد ميكند) ميتوان فهرستي ديگر از دشمنان آزادي فكر تهيه كرد كه با بيرحميهاي وحشيانه خود، به بهانه بزرگداشت، خداوند، ننگ انسانيت بودهاند. پاسخهاي بسياري از منبرهاي وعظ كليساها و از دانشكدهها بر سرش باريدن گرفتند، به حدي كه كالينز صلاح در اين ديد كه به مسافرتي برود. احتمالا در هنگام اقامت در هولاند تحت تاثير اسپينوزا و بل قرار گرفت.

هنگامي كه به انگلستان برگشت، با نوشتن تحقيق در آزادي بشر (۱۷۱۵)، كه در آن آشكارا و با قدرتي تام از جبر بحث كرده بود، طوفاني ديگر برانگيخت; كالينز خود را آزاداندیشي يافت كه اسير اراده دربند گرفتار شدهاي گفتار در مباني و براهين دين مسيح دنياي الاهيات را به هيجان آورد. وي گفت كه حواريان و پاسكال پيشگوييهاي عهد قديم را، كه سيستم مذهبي جديد ظاهرا به ثبوت رسانده است، اساس اثبات مسيحيت خود قرار دادهاند، و چنين استدلال كرد كه پيشگوييها ربطي به مسيحيت يا مسيح ندارند. سيوپنج عالم الاهيات، طي سي و پنج مقاله، به وي پاسخ گفتند. مباحثه هنوز گرم بود كه ولتر در ۱۷۲۶ به انگلستان وارد شد; لذتي شيطنتآميز از آن برد و آن را با خود به فرانسه يا كانون نهضت روشنگري شكاك برد. جنبش خداپرستي در انگلستان به وسيله ويليام ويستن، مثيو تيندل، تامس چاب، و كونيرز ميدلتن ادامه يافت و توسط بالينگبروك و فيلسوف شافتسبري به گيبن و هيوم انتقال يافت. طبقه حاكمه به خاطر اشاعه نظريات و افكار دموكراتيك از آن استقبال نكردند; ولي تاثير فوري آن تزلزل موقتي معتقدات ديني بود. در سال ۱۷۱۱ يك گزارش رسمي از اين موضوع براي مجلس عالي انجمن روحانيون انگليسي در كنتربري تهيه شد. در اين گزارش از گسترش وسيع بيايماني و بيحرمتي ديني نسبت به مقدسات، رد ملهمات كتاب مقدس، رد و افسانه دانستن معجزات، تمسخر آيين تثليث، ترديد در خلود روح، و شياد خواندن كشيشان ياد شده بود. با آغاز قرن هجدهم در انگلستان، ((مذهب مغلوب خداپرستي شد.)) در اين بحران بود كه چند تن از تواناترين دانشمندان و عقلاي انگليسي نيرومندانه به دفاع از دين مسيح پرداختند. -IV

مدافعان ايمان

بيشترين آنها ميخواستند كه با مهاجمين خود شان بر مباني دليل، دانشوري، و تاريخ رو به رو شوند. اين خود في نفسه روح عصر را آشكار ميساخت. چارلز لسلي اين دفاع را با روش كوتاه و آسان براي مقابله با خداپرستان (۱۶۹۷)، كه در اصل پاسخي به بلانت بود، رهبري كرد. وي ميگفت دلايلي كه براي داستانهاي كتاب مقدس آوردهاند، از نظر ماهيت و از نظر اقناع، مثل همانهايي هستند كه براي سرگذشتهاي اسكندر و قيصر ذكر شدهاند; شهادتهايي كه براي اثبات معجزات آورده شدهاند از نظر ازدياد

و اعتبار از همان نوعي هستند كه در دادگاه‌هاي انگليسي مورد قبول است; كشيشان هرگز نميتوانستند مردم را به معجزاتي از قبيل ((منشق كردن)) درياي سرخ معتقد كنند، مگر اينكه شاهد عيني به آنها ارائه دهند. لسلي استدلالش را با نشان دادن دين يهود به عنوان ميثاقي نخستين كه با آمدن مسيح عوض شد، و بتپرستي خاتمه داد. تنها دين مسيح بوده است كه از بوته آزمايش دليل و برهان روسفيد بيرون آمده است.

سميوئل كلارك، كه رياضيات و فيزيك را آن قدر ميدانست كه بتواند در برابر لايبنيتز از نيوتن دفاع كند، تقبل كرد كه با ارائه دلايلي، به دقت براهين هندسه، حقانيت دين مسيح را ثابت كند. در جلسات سخنرانيهاي بويل در ۱۷۰۴ يك سلسله قضاياي دوازدهگانه ارائه داد كه به عقيده وي وجود، حضور در همه جا، قدرت مطلق، علم كل، و خيرانديشي خدا را ثابت ميكرد. وي تصور ميكرد كه زنجير هستيها و علل غير مستقل و ممكن ما را بر آن ميدارند كه هستي واجب و مستقلي را به طور مسلم قبول كنيم كه نخستين علتالعلل است. خداوند بايد ذي شعور باشد، زيرا در مخلوقات شعور وجود دارد; و خالق بايد از مخلوق كاملتر باشد; خداوند بايد آزاد باشد، در غير اين صورت، شعورش يك بندگي بيمعني خواهد بود. البته اين امر به فلسفه كهن يا قرون وسطي چيزي اضافه نميكرد; اما در دوره دوم سخنرانيهاي بويل، كلارك خواست كه ((حقيقت و ايقان الهام مسيحيت)) را ثابت كند. وي ميپنداشت كه اصول اخلاقي مثل قوانين طبيعت مطلق هستند; با وجود اين، طبيعتي را كه انسان فاسد كرده است فقط ميتوان با تلقين يا تعليم عقايد مذهبي وادار به به اطاعت از قوانين اخلاقي كرد; از اين رو لازم آمد كه خداوند كتاب مقدس و آيين مربوط به بهشت و دوزخ را براي ما بفرستد. تاريخ، با مزاح معمولي خود، اضافه ميكند كه ملكه آن كلارك را، كه كشيش خاصهاش بود، به خاطر اينكه به ترديد در تثليث مظنون شده بود، از خدمت بر كنار كرد، بنا به گفته ولتر شيطان، در زمان سلطنت شاه بعد]جورج اول[، وي را از تصدي مقام اسقفي اعظم كنتربري محروم ساختند، زيرا اسقفي به شاهزاده خانم كرولاين اطلاع داده بود كه كلارك يكي از دانشمندترين مردم انگلستان است، ليكن يك عيب دارد و آن هم اينكه مسيحي نيست.

همچنين بنتلي، كه فاضلتر از او بود، ((بلاهت و نامعقولي الحاد)) را در مجالس سخنرانيهاي بويل در ۱۶۹۲۱۶۹۳ ثابت كرده بود. بيست سال بعد، كتاب كالينز وي را به انتشار ملاحظاتي درباره عقايد متاخر آزاداندیشي برانگيخت. در اين اثر بيشتر اشتباهات كالينز را آشكار ساخته بود. استدلال وي به نظر قاطع و موثر رسيد، و اعضاي هيئت حاكمه دانشگاه كيمبريج متفقا از بنتلي سپاسگزاري كردند. جانثن سويفت، كه در آن زمان در خدمت بالينگبروك خداپرست بود، ميپنداشت كه چون كالينز سري را كه همه آقايان نگاه ميدارند فاش ساخته است، به تاديب بيشتري سزاوار است; وي اين مطلب را در رسالهاي به نام عقايد آزاد انديشي آقاي كالينز به انگليسي ساده براي استفاده بينوايان نوشت. وي، با اغراقگوييهاي خنده آور استدلالهاي كالينز را به باد ريشخند و تمسخر گرفت و اضافه كرد كه چون اكثر مردم ابله هستند، آزاد گذاردنشان در انديشيدن مصيبت به بار ميآورد; ((بيشتر آدميان همان قدر براي پرواز كردن شايستهاند كه براي فكر كردن.)) - اين گفتار ميپنداشت، وي مثل هابز معتقد بود كه استبداد يا خودكامگي، حتي در روحانيت، تنها شق منحصر به فرد در برابر هرج و مرج است. ما ديديم كه انگليكانهاي ايرلندي ميپنداشتند كه اگر آن كشيش بدبين به خداوند معتقد بود، ميتوانست اسقفي بزرگ باشد. افلاطونيان كيمبريج با هوشمندي كمتر ولي با صداقت بيشتري از مسيحيت دفاع ميكردند.آنها به افلاطون و فلوطين]پلوتينوس[مراجعه ميكردند تا پلي بين خداوند و عقل پيدا كنند.ايمانشان را آن طور كه با فضيلت اخلاقي و فداكاري نشان ميدادند، با استدلال نشان نميدادند. چنان حس الوهيت نيرومندي آنها را در بر گرفته بود كه اين حس را بلافصلترين شاهد عقل ميپنداشتند. بنابراين، نخستين رهنمونشان به نام بنجمين ويچكت مدعي شد كه ((عقل نداي خداوند است.)) هنري مور، عضو برجسته اين گروه، كه زماني مشهور شده بود، پاي را از حدود فلسفه‌هاي اروپايي بيرون گذاشت و تقريبا به مفهوم فناي هندو، خلا واقعي، شناخت حسي، و ناتواني آن در اقناع اشتياق روح منزوي براي يافتن دوستي و مفهومي در كاينات پرداخت. مكانيسم كيهاني دكارت به وي آرامش و تسلايي نبخشيد.

نياز خود را بيشتر در نوافلاطونيان، رازوران يهودي، و ياكوب بومه يافت. از خود ميپرسيد كه ((آيا دانش اشيا در حقيقت سعادت اعلاي انساني است يا چيزي بزرگتر و خداييتر چنين سعادتي را به همراه دارد; يا،

اگر فرض شود كه چنين باشد، آيا آن را ميتوان با اشتياق و توجه به خواندن آثار نويسندگان، يا تعمق كردن در اشيا به دست آورد; با از راه تزكيه ذهن از همه بديها)) تصميم گرفت خود را از قيد خودخواهي، تعلقات دنيوي، و همه كنجكاويهاي دانشمندانه برهاند. ((وقتي كه اين خواست مفرط از پي شناخت اشيا در من تسكين يافت و من جز اين پاكي و سادگي فكر و آرزويي نكردم، نور اطميناني بزرگتر از آنچه كه انتظار داشتم و حتي از چيزهايي كه قبلا سخت در آرزوي دانستنشان بودم هر روز بر من تابيدن گرفت.)) وي ميگويد كه تدريجا آن چنان خودش را جسما و روحا تصفيه كرد كه جسمش در بهاران بوي خوش ميداد و از ادرارش بوي بنفشه به مشام ميرسيد.

وي كه بدين سان تزكيه شده بود، چنين مينمود كه حقيقت روح را همچون قانعكنندهترين تجربياتي كه براي بشر ممكن است احساس ميكرد; و از اين ايقان بلافاصله به اين عقيده گرويد كه ارواح ديگري نيز، با درجات، از پستترين تا خود خداوند، در اين دنيا وجود دارند. وي ميپنداشت كه هر حركتي در ماده عمل چند نوع روح است. مور، به جاي فضاي مادي هابز، از جهاني روحاني صحبت ميكرد كه در آن ماده فقط ابزار و وسيله روح بود. اين ((روح)) جانبخش بعضي اوقات از حدود منزلش فراتر ميرفت; در غير اين صورت، مغناطيس، برق، و جاذبه را چگونه ميتوان توجيه كرد مور تا آن حد پيش رفت كه وجود شياطين، جادوگران، و ارواح مردگان را به او پيشنهاد ميشدند نميپذيرفت، و دوستي خود را با هابز مادهگرا حفظ كرد. هابز ميگفت كه اگر وي عقايد خودش را غيرقابل دفاع ببيند، ((فلسفه دكتر مور را با آغوش باز خواهد پذيرفت.)) رلف كدورث، دانشمندترين نوافلاطونيان كيمبريج، بر آن شد تا غيرقابل دفاع بودن عقايد هابز را تاييد كند. در اثر خود، نظام عقلاني حقيقي جهان (۱۶۷۸)، از هابز دعوت كرد تا توضيح دهد چرا علاوه بر حركات مختلف حسي و عضلاني، كه وي اعمال ذهن را به آنها محول كرده است، در بسياري ديگر از حالات، نوعي ((آگاهي)) از اين حركات هم وجود دارد; چگونه يك فلسفه مادي ميتواند براي اين آگاهي محل و طرز عملي پيدا كند اگر همه چيز ماده متحرك است، پس چرا سلسله اعصاب به وسيله احساس و پاسخ، مانند رفلكس، به همه چيز رسيدگي نميكند تا آگاهي زايد در كارش نيايد چگونه ما ميتوانيم واقعيت و حتي برتري آگاهي را، كه بدون آن هيچ واقعيتي شناخته نخواهد شد، منكر شويم دانش ظرف انفعالي احساسات نيست، بلكه تبديل فعالانه احساسات به افكار است. كدورث از خيلي پيش پاسخ بار كلي و كانت را به هابز و هيوم داد.

جوزف گلنويل، كشيش مخصوص چارلز دوم، از نظر منطقه جغرافيايي جزو افلاطونيان كيمبريج نبود، اما با آنان سخت موافقت داشت. در بيهودگي اصول جزمي (۱۶۶۱) وي تقصير جزميت را به گردن علم و فلسفه انداخت و چنين استدلال كرد كه آنها بناي نظامهاي عالي نمايي از آيينهاي فكري را بر بنيادهاي نااستوار گذاشتهاند.

بنابراين، مفهوم علت (كه گلنويل آن را براي علم ضروري ميپنداشت) فرضي توجيه ناپذير است; ما تواليها، روابط، و موقعيتها را ميشناسيم، ولي نميدانيم كه در يك شي چه چيز موجب ايجاد اثر در خود آن يا ديگري ميشود (يكي ديگر از گفتههاي هيوم). گلنويل ميگويد ببينيد كه ما از چه بسيار چيزهاي بنيادي بيخبريم طبيعت و مبدا و ارتباط آن با جسم. ((چگونه يك انديشه ميتواند با يك تكه گل ... درآميزد وجود اين آميزش عجيب مثل يخ زدن كلمات در اقليم شمالي غير قابل تصور است. ... آويزان كردن وزنه بر بالهاي باد نافهميدنيتر از اين است.)) گلنويل، پيش از برگسون، عقل را براي تدبير معاش، و نه براي درك حقايق و علم، خواند، يعني آن چنان به ماده دل بست كه گنجايش انديشيدن به حقايق ديگر را ندارد مگر با ((برگشت به سوي توهمات مادي)) يا تصورات مادي . حواس ما چقدر جايزالخطاست! طوري نشان ميدهند كه گويي زمين در فضا ثابت است، حال آنكه علماي اخير به ما اطمينان دادهاند كه با حركات همزمان گوناگوني در گردش است. و حتي وقتي كه فرض شود حواسمان ما را نفريفتهاند، چه بسا كه با مقدمات صحيح استدلال خطا ميكنيم! احساسات ما كرارا ما را به خطا رهنمون ميشوند; ((ما به سهولت هرچه را كه ميخواهيم، باور ميكنيم.)) و محيط ذهني ما اغلب بر استدلال ما مسلط است.

عقايد اقليم و دگرگونيهاي ملي ويژهاي

متعارف، كه فهم زودباورشان نخست از آنها تعليم گرفته است، هرگز پاي بيرون نميگذارند، بدون شك، به حقيقت و ادراك نسبتا بزرگ خود مطمئن هستند. ... روحهاي بزرگي كه به اقليمهاي مختلف عقيده مسافرت كردهاند]اينجا يك عبارت معروف به وجود آمده است[در تصميمات خود محتاطترند و در گرفتن تصميم بيشتر تامل ميكنند.

گلنويل، با وجود اين همه هشدار به علم، يكي از اعضاي فعال انجمن سلطنتي بود، در برابر اتهامات بيديني از آن دفاع كرد، پيروزيهايش را شادباش گفت، و به دنياي شگفتانگيزي كه تحقيقات علمي به وجود ميآورد اميدوار بود:

من هيچ شك ندارم كه نسلهاي آينده بسيار چيزهايي را كه اكنون شايعهاي بيش نيستند كشف، و حقيقت واقعي آنها را معلوم خواهند كرد. شايد قرنها بعد، مسافرت به نقاط جنوبي ناشناخته، و احتمالا به ماه، از سفر به امريكا شگفتتر نخواهد بود. براي آنان كه پس از ما ميآيند، خريد يك جفت بال براي پرواز به دورترين نقاط شايد مثل پوتين خريدن ما براي مسافرت ساده باشد. مسافرت كردن آيندگان به جزاير هند در آتيه مثل مكاتبه ادبي ما آسان خواهد بود. سياه كردن موي سپيد و تعويض استخوانهاي فرسوده ممكن است سرانجام بدون معجزه انجامپذير باشد; و تبديل نقاط نسبتا متروك فعلي به بهشت از كشاورزي آينده بعيد نخواهد بود.

بايد اضافه كنيم كه گلنويل، مانند كدورث و هنري مور، به جادوگري معتقد بود. آنها ميگفتند كه اگر دنياي معنوي مثل دنياي مادي وجود داشته باشد، ارواح نيز بايد مثل جسم در اين جهان باشند; و با قضاوت از روي حالات شگفتانگيز اشيا معلوم ميشود كه بعضي از اين ارواح نيز بايد شيطاني باشند. اگر افراد متدين با خداوند، قديسان و فرشتهها گفتگو ميكنند، هيچ دليلي ندارد كه مفسدين با شيطان و اعوان و انصارش در تماس نباشند. گلنويل معتقد بود كه سياست آخرين شيطان اين است كه مردم را به عدم وجود خودش معتقد سازد. ((آنان كه به سادگي نميتوانند بگويند خدا نيست، خود شان را (به عنوان آغاز) با انكار وجود روح و جادوگران قانع ميكنند.)) شيطان را ميبايست به خاطر خدا نجات داد.

V- جان لاك: ۱۶۳۲-۱۷۰۴

۱ -زندگينامه

متنفذترين فيلسوف اين عصر در رينگتن نزديك بريستول و در همان سال تولد اسپينوزا، به دنيا آمد. وي در انگلستاني پرورش يافت كه انقلابي خونين به راه انداخته و پادشاهش را كشته بود; او نداي انقلاب آرام و عصر مدارا و رواداري، و نماينده سازشكاري بسيار عاقلانه و سودمند انگلستان بود. پدرش يك وكيل دعاوي پيرايشگر بود كه با فداكاري از نظريات پارلمنت دفاع، و اصول حكومت مردم و حكومت نمايندگي را به فرزندش القا كرد. لاك به

جي. گرينهيل: جان لاك. گالري ملي درسها وفادار ماند و از انضباطي كه وي را چنين متين، ساده و كوشا بار آورد سپاسگزار بود. ليدي مشم در مورد پدر لاك ميگويد كه وي

رفتارش با او چنان بود كه او (پسرش) بعد از وي، با تحسين از او سخن ميگفت. در كودكي رفتارش با وي چنان بود كه از او ميترسيد و هميشه دوري ميگرفت، اما چون بزرگتر شد، از نسبت آن سختگيري كاست، به طوري كه چون قابليت يافت، به عنوان يك دوست با او زندگي كرد.

لاك از آموزگارانش چنين حقشناسي نكرد. در مدرسه وستمينستر در زبانهاي لاتيني، يوناني، عبري، و عربي مستغرق بود. احتمالا اجازه نيافت كه اعدام چارلز اول (۱۶۴۹) را در محوطه قصر وايتهال، كه در آن نزديكي بود، ببيند; اما اين رويداد بر فلسفهاش اثر گذاشت. اغتشاش ناشي از جنگ داخلي نگذاشت كه وي تا سن بيست سالگي به كالج كرايست در آكسفرد وارد شود. در آنجا به تحصيل آثار ارسطو، بدان سان كه در لباس مدرسي لاتيني مرسوم بود، پرداخت; يوناني را بيشتر خواند; مقداري هندسه و معاني بيان و، زيادتر از آن، منطق و اخلاق فرا گرفت، كه بعدها اثر آن را از اين لحاظ كه از نظر معني كهنه و از نظر صورت غيرقابل درك ميدانست رد كرد. پس از اينكه دانشنامهاش را گرفت (۱۶۵۸)، به عنوان آموزگار در آكسفرد ماند و به تدريس خصوصي و تدريس دانشگاهي پرداخت. به يك ماجراي عاشقانه كشيده شد كه ((عقل را از كف بربود)); عقلش را بازيافت، و آن زن را از دست بداد. مثل تقريبا همه فيلسوفان آن دوره مالبرانش، بل، فونتنل، هابز، اسپينوزا، و لايبنيتز هرگز به ازدواج تن در نداد. به وي توصيه كردند تا وزارت را بپذيرد، ولي نپذيرفت، زيرا عقيده داشت كه ((صعود به جايي است كه شايد سزاوار آن نباشم و از آنجا بدون پرت شدن فرود نميآيم.)) پدرش در ۱۶۶۱ از بيماري سل درگذشت; ثروتي اندك و ريهاي ضعيف برايش به ارث گذاشت. به تحصيل پزشكي پرداخت، ولي تا ۱۶۷۴ موفق به گرفتن دانشنامه پزشكي نشد. ضمنا آثار دكارت را مطالعه، و فريبندگي فلسفه را، آنجا كه قابل درك بود،

pymansetareh@yahoo.com

حس کرد. در کارهاي آزمايشگاهي به رابرت بويل ياري ميداد، و در نتيجه شيفته روشهاي علمي شد. در سال ۱۶۶۷ از وي دعوتي به عمل آمد تا به اکستر هاوس بيايد و به سمت پزشك شخصي آنتوني اشلي کوپر که بزودي به مقام نخستين ارل آو شافتسبري و عضو هيئت وزيران چارلز اول برگزيده شد در آنجا زندگي کند. لاك از آن روز به بعد، با وجودي که تا ۱۶۷۳ در آکسفرد ماندگار بود، در مسير سياسي انگلستان قرار گرفت و حوادث سياسي موجب شکل گرفتن افکارش شدند. در مقام يك پزشك، جان شافتسبري را با عمل غدهاش نجات داد (۱۶۶۸). در کار مذاکرات ازدواج پسر ارل کمك کرد، به هنگام زايمان عروس حضور داشت، و در تربيت نوه ارل، که در فلسفه جانشين وي شد، کوشش و چنان نزد پدر بزرگم محترم بود که بزرگيش در پزشکي در نظر او کمترين جنبهاش به شمار ميرفت. وي او را بر اين ميداشت تا افکارش را به چيزهاي ديگر مشغول دارد و اجازه نميداد که جز در خانه خود يا نزد دوستان صميمي به کار پزشکي بپردازد. وي را به مطالعه امور ديني و مدني ملت و اموري که به وزير يك دولت مربوط ميشوند تشويق کرد و در اين کار آن چنان موفق بود که پدر بزرگم او را به دوستي برگزيد و همه وقت در اموري از آن نوع با وي به مشورت ميپرداخت.

لاك دو سال (۱۶۷۳ ۱۶۷۵) در شوراي بازرگاني و کشاورزي (مهاجرنشينها)، که شافتسبري رئيس آن بود، به سمت منشي خدمت کرد. وي به شافتسبري کمك کرد تا براي کارولينا، که ارل موسس و مالك عمده آن بود، پيش نويس اساسنامهاي را تهيه کند; اين ((قوانين اساسي)) را معمولا در مهاجرنشينها اجرا نميکردند. ليکن آزادي وجداني که در آنها بود اکثرا از طرف ماندگاه جديد پذيرفته ميشد.

موقعي که شافتسبري در سال ۱۶۷۵ از رياست بر کنار شد، لاك به مسافرت پرداخت و در فرانسه تحصيل کرد.

در آنجا فرانسوا برنيه را ملاقات و او را با فلسفه گاسندي آشنا کرد; و در آن، به نحوي معقول، به رد مفاهيم لدني يا فطريات پرداخته و گفت که نفس انساني به هنگام تولد، مانند لوحي مجرد و سفيد و خالي از هر چيزي است; و اين جمله معروف را گفت که بعدا در قاره اروپا انتشار يافت: ((در ذهن چيزي نيست مگر آنچه که قبلا به حواس درآمده باشد.)) لاك در ۱۶۷۹ به سوي انگلستان و شافتسبري برگشت، اما چون ارل پيوسته و بيشتر به سوي انقلاب گرايش پيدا ميکرد، در آکسفرد معتکف شد (۱۶۸۰) و زندگي دانشپژوهي را از سر گرفت. دستگيري و فرار شافتسبري و گريختن او به هلند سو ظن سلطنت طلبان را متوجه دوستان وي کرد. جاسوسان به آکسفرد گسيل شدند تا لاك را در ضمن اظهار سخني که ممکن بود بنياد تعقيب قانونيش قرار گيرد، دستگير سازند. لاك، که احساس ناامني ميکرد و نزديك شدن دشمن خودش جيمز دوم را پيشگويي مينمود، به هولاند پناهنده شد (۱۶۸۳). انقلاب نافرجام ديوك آو مانمث (۱۶۸۵) جيمز را برانگيخت تا از دولت هلند بخواهند که هشتادوپنج انگليسي را، که به شرکت در توطئه براي برانداختن پادشاه جديد شرکت جسته بودند، تسليم کند; اسم لاك هم در ميان آنها بود. وي با اسم عاريه خود را پنهان کرد. يك سال بعد، جيمز پيشنهاد عفوش را برايش فرستاد، ولي لاك ترجيح داد که در هولاند بماند. چون در اوترشت، آمستردام، و روتردام ميزيست، نه تنها از دوستي پناهندگان انگليسي، بلکه با دانشمنداني مثل ژان لوکلر و فيليپ وان ليمبورخ، که هر دو از رهبران الاهيات بيتعصب آرمينيوسي بودند، آشنا و از دوستيشان بهرهمند شد. لاك، تحت تاثير آن محيط، در ابراز عقيده حکومت مردم و آزادي مذهب بسيار تشجيع شد.در آنجا کتاب تحقيقي در باره قوه درك انساني و اولين ۱۶۸۷ در توطئهاي که به منظور خلع جيمز دوم و انتصاب ويليام سوم به پادشاهي انگلستان به جاي وي ترتيب داده شده بود شرکت جست. موقعي که لشکرکشي فرماندار هلند به پيروزي رسيد، لاك با همان کشتيي که ملکه مري آينده در آن بود به سوي انگلستان رفت (۱۶۸۹). پيش از ترك هلند، نامهاي به زبان لاتيني براي ليمبورخ فرستاد که احساسات گرم آن ممکن است اين فرض را که ملايمت عادي وي ناشي از اخلاق سرد و شخصيت بيروح اوست تصحيح کند:

اکنون من از اينجا ميروم; گويي ميخواهم ميهن و خويشانم را ترك کنم; زيرا هر آنچه که به خويشاوندي، حسن نيت، عشق، مهرباني هرچيزي که انسانها را با علايقي نيرومندتر از خون به يکديگر مربوط ميسازد

تعلق دارد من در ميان شما بسيار ديدم. من دوستاني را پشت سر رها ميكنم كه هرگز نميتوانم فراموششان كنم; و پيوسته آرزومندم كه باز فرصتي پيش آيد تا يك بار ديگر از سرود دوستي بيدريغ مرداني كه به هنگام دوري از خويشان، و هنگامي كه از هر سوي در فشار و سختي بودم، آرامش قلبم بودند برخوردار شوم. و اما در مورد تو اي عزيزترين دوستان و ارجمندترين مردم، زماني كه به فضل تو، به خردمندي تو و مهربانيها و صفا و نجابت تو ميانديشم، به نظر ميرسد كه در دوستي با تو به چنان چيزي دست يافتهام كه هميشه از اينكه ناچار شدم در ميان شما چند سالي بگذرانم خوشحالم.

لاك در انگلستاني كه دوستانش آن را اداره ميكردند چندين سمت دولتي را تقبل كرد. در ۱۶۹۰ متصدي دادگاه استيناف شد; در ۱۶۹۶۱۷۰۰ مسئول امور بازرگاني و كشاورزي شد. با جان سامرز (دادستان كل)، چارلز مانتگيو (نخستين ارل آو هاليفاكس)، و آيزك نيوتن، كه در ضرب سكه به وي ياري داد، دوستي گزيد. پس از ۱۶۹۱، اكثر اوقاتش را در اوتسمنر واقع در اسكس با سر فرانسيس مشم و همسرش ليدي داماريس مشم، يكي از دختران رلف كدورث ميگذراند. وي در آن پناهگاه آرامش بخش پيوسته تا زمان مرگ به نوشتن مشغول بود.

۲ - دولت و مالكيت

موقعي كه از تبعيد برگشت، پنجاه و شش ساله بود. تا آن زمان فقط چند مقاله كوچك و خلاصه فرانسه تحقيق را در]ماهنامه[كتابخانه جهاني لوكلر منتشر كرده بود (۱۶۸۸). وي هنوز به عنوان فيلسوف، جز نزد چند دوست، شهرتي نيافته بود. آنگاه، در يك سال شگفتانگيز، سه اثر براي چاپ فرستاد كه موجب شدند در دنياي حكمت اروپا به شهرت برسد. در مارس ۱۶۸۹ نامهاي در باره عدم تعصب و سختگيري وي در هلند انتشار يافت و در پاييز همان سال، به زبان انگليسي ترجمه شد; به دنبال آن در ۱۶۹۰ نامه دوم درباره عدم تعصب و سختگيري به چاپ رسيد. در فوريه ۱۶۹۰ دو رساله درباره حكومت كه سنگ بناي نظريه دموكراتيك جديد انگلستان و امريكا بود و يك ماه پس از موثرترين كتاب در روانشناسي جديد بود، منتشر كرد. با وجودي كه اين كتاب پيش از آنكه از هلند برگردد به پايان رسيده بود، رساله درباره حكومت را منتشر كرد، زيرا مشتاق بود كه براي انقلاب با شكوه ۱۶۸۸۱۶۸۹ شالودهاي فلسفهاي بگذارد. اين هدف را آشكارا در پيشگفتاري بر رساله نخست ذكر كردهاست: ((تا تاج و تخت پادشاه دوباره برگشته ما، يعني ويليام سوم فعلي، تثبيت شود; تا نامش با رضايت مردم به خوبي ياد شود... و تا مردم انگلستان را، كه عشق آنها به حقوق عادلانه و طبيعي خود و تصميمي كه براي حفظ آن داشتند ملت را از بردگي و فساد نجات داد، در نظر دنيا محق جلوهگر كند.)) از دو رساله درباره حكومت، نخستين و كم اهميتترين آنها، در جواب پدر شاهي، يا تاكيد قدرت طبيعي پادشاهان بود كه سر رابرت فيلمر در ۱۶۴۲ در دفاع از حق الاهي چارلز اول نوشته و فقط در همين اواخر (۱۶۸۰) در زمان اوج حكومت مطلقه چارلز دوم به چاپ رسيده بود. اين اثر از نوشتههاي خوب سر رابرت به شمار نميرفت. وي در ۱۶۴۸ هرج و مرج حكومت مخلوط سلطنتي محدود را، بدون ذكر اسم خودش كه پيشتاز نظريات هابز بود، نوشت. گرچه به خاطر دفاع از ايمان شكست خوردهاي به زندان افتاد، مجددا در ملاحظاتي پيرامون سياست مدن ارسطو، كه آن هم به طور ناشناس در ۱۶۵۲، يعني يك سال پيش از مرگ نويسنده، به چاپ رسيد، به دفاع از آن پرداخت. فيلمر دولت را شبيه گسترش خانواده نشان داد. خداوند سلطنت بر نخستين خانواده را به آدم داد، كه از وي به شيوخ و بزرگان رسيده است. آنان كه (مثل مخالفان فيلمر) به الهام الاهي كتاب مقدس معتقدند، بايد معترف باشند كه خانواده پدر شاهي و قدرت شيوخ از سوي خداوند آمده است. اين سلطنت از شيوخ به شاهان رسيده است; شاهان نخستين شيوخ بودند و قدرتشان شكل و مشتقي از حكومت پدري بود. بنابراين، پادشاهي به آدم و از آدم به خداوند منتهي ميشود; اين سلطنت، جز در صورتي كه خلاف قوانين خداوند باشد، الاهي و مطلق است و شورش عليه آن گناه و جنايت فيلمر در مخالفت با اين نظريه كه انسان آزاد آفريده شده است متذكر ميشود كه انسان در لحظه تولد تابع رسوم و قوانين گروهي و حقوق طبيعي و قانوني پدران و مادران نسبت به فرزندانشان است; ((آزادي طبيعي)) افسانهاي رمانتيك است. همچنين اين كه دولت در اصل بنا به اتفاق مردم به وجود آمد افسانه است. ((دولت

پارلماني)) افسانهاي ديگر است; در حقيقت نماينده را اقليت كوچك و فعال هر حوزه انتخاباتي بر ميگزيند. هر دولتي اكثريتي است كه اقليتي آن را اداره ميكند. طبيعت دولت اين است كه از قانون برتر باشد، زيرا، بنا به تعريف قوه مقننه، ميتواند قانون را وضع يا فسخ كند. ((اگر ما اميدوار باشيم كه بدون يك قدرت حاكمه مطلق اداره شويم، بيهوده خود را دلخوش كردهايم.)) اگر قرار باشد كه دولت تابع اراده اتباعش باشد، بزودي حقوقش را به موجب ((وجدان)) مطالبه يا از قانون سرپيچي كند. اين را هرج و مرج يا حكومت جماعت ميگويند و ((هيچ استبدادي را نميتوان با استبداد گروه مردم برابر دانست.)) لاك حس ميكرد كه نخستين كار وي در دفاع از ((انقلاب باشكوه)) اين است كه استدلالهاي فيلمر را از بين ببرد.

وي ميپنداشت، جز آنچه كه در گفتار سر رابرت آمده است. ((تا كنون سابقه نداشته است كه چنين ياوههاي چرب و نرمي را با چنين انگليسي خوشلحني به يكديگر ببافند.)) ((اگر در اين اواخر جامعه روحاني از آيين وي جانبداري نميكرد و آن را اصول الاهي زمان محسوب نميداشت، لازم نمي ديدم كه از اين آقا كه دير زماني به پاسخ احتياج داشت آشكارا صحبت به ميان آورم)) يعني چنانچه كشيشان انگليكان از حق الاهي شاهان، حتي اگر تحت فرمان شاهي كاتوليك مثل جيمز دوم هم قرار گرفته باشند، جانبداري نميكردند. لاك با بذلهگوييهاي كنايهآميز، و بعضي اوقات دور از نزاكت، به نظريات فيلمر كه قدرت سلطنتي را مشتق از سلطنت آدم و شيوخ ميدانست پاسخ ميگفت; لازم نيست كه به رد طولاني وي از روي كتاب مقدس وارد شويم; امروز ما عقايد سياسي را از روي استدلالهاي كتاب مقدس تعبير و تفسير نميكنيم. بعضي از نظريات فيلمر، با وجود با وجود تاخت و تاز لاك بر آنها، هنوز باقي ماندهاند يعني كوششي كه، با وجود اشتباهات بيشمار آن، بر اين بود كه ماهيت دولت را در كاوش مبدا آن در تاريخ و حتي در زيستشناسي آشكار سازد. محتملا هم فيلمر و هم لاك نقش جهانگيري و قدرت را در تاسيس دولتها دست كم گرفتند. لاك در رساله دوم حكومت كشوري براي حكومت ويليام سوم در انگلستان به يافتن اساسي پرداخت كه بيشتر از حق الاهي، كه متاسفانه جيمز دوم را به قدرت ميرساند، قابل دفاع باشد. براي اشتقاق لقب ويليام از رضايت اتباع چيزهايي آورد كه از نظر تاريخي نميتوانست آنها را ثابت كند: مردم به تصرف انگلستان توسط ويليام رضايت نداده بودند و آريستوكراتهايي كه گرداننده آن بودند به تامين رضايت مردم نينديشيده بودند، بلكه ميخواستند كه از مقاومت مردم جلوگيري كرده باشند. با وجود اين، لاك، براي اينكه يك تكيهگاه فلسفي براي قدرت ويليام بنا نهد، از حاكميت مردم سخت به دفاع پرداخت. در حالي كه از يك پادشاه دفاع ميكرد، نظريه حكومت پارلماني را توسعه داد و، در آن حال كه يك اساس منطقي به ويگها و مدافعان مالكيت پيشنهاد ميكرد، قانون و اصول آزادي سياسي را صورتبندي كرد. وي در فلسفه سياسي انگلستان تسلط هابز را پايان بخشيد. لاك، به پيروي از هابز، ((وضع طبيعي)) قبل از پيدايش دولتها را امري مسلم فرض كرد; وي، مانند هابز و فيلمر، براي هدف خويش، به تاريخ شكلي داد; اما برخلاف هابز، ميپنداشت كه افراد در ((وضع طبيعي)) آزاد و برابر بودند; وي اين كلمه را، مثل جفرسن كه از او تبعيت كرد، بدين معني به كار برد كه طبيعتا هيچ انساني حقوقي بيش از انسان ديگر ندارد; و در ((حالت طبيعي)) غرايز خاصي را، از قبيل آمادگي فيزيولوژيكي براي اجتماع، انسان جايز ميداند. لاك بعضي اوقات فرضيات خوشايند ارائه ميدهد ((هر فرد انساني... طبيعتا آزاد است و هيچ چيز نميتواند وي را، بي آنكه خود رضايت دهد، مطيع يك قدرت خاكي قرار دهد. ...)) در اين نظريه، وضع طبيعي جنگ هابزي يك نفر عليه همه نبود، زيرا ((قانون طبيعت)) از حقوق انسان، كه حيواني عاقل است، جانبداري ميكرد. (لاك فكر ميكرد) مردم از روي عقل به توافق رسيدهاند ((قرارداد اجتماعي با يكديگر تنظيم كردهاند كه حقوق داوري و كيفر دهي فردي خود را به جامعه بدهند نه به يك پادشاه. بنابراين، جامعه سلطان واقعي است. با راي اكثريت خود رئيسي براي خود برمي گزيند تا مجري ارادهاش باشد. وي ممكن است پادشاه خوانده شود، اما او نيز، مثل همه مردم، بايد از قانوني كه جامعه وضع كرده است اطاعت كند. اگر (مثل جيمز دوم) بخواهد از آن تخلف ورزد يا مانع اجرايش شود، اجتماع حق دارد قدرتي را كه بدو داده است از وي باز پس بگيرد.

لاك در حقيقت از ويليام در برابر جيمز دفاع نميكرد، بلكه از پارلمنت (فعلا پيروزمند) در برابر شاه دفاع مينمود. قوه مقننه هر دولت بايد بالاترين قوا باشد. اين قوه بايد با راي آزاد و خريداري نشده مردم برگزيده شود و قوانين بايد هر كوششي را كه براي خريدن راي يك شارمند يا يك قانونگذار به عمل ميآيد شديدا

مجازات كنند; لاك پيشگويي نميكرد كه اين ويليام سوم، كه وي را ميستود، روزي ناچار ميشود راي اعضاي پارلمنت را بخرد و خانواده‌هاي متنفذ تا يكصد و چهل سال بر راي ((شهرهاي پوسيده)) نظارت كنند و آنها را از بين ببرند. كار قوه قانونگذاري بايد كاملا از كار دستگاه‌هاي مجريه جدا باشد، و هر يك از اين دو قوه دولتي بايد بر كار يكديگر نظارت داشته باشند.

لاك ميگفت: ((دولت وظيفهاي جز حفظ مال مردم ندارد.)) زماني كه غذا بدون كشت و زرع به دست ميآمد و مردم نيازي به كار كردن و زحمت كشيدن نداشتند، يك جامعه اشتراكي بدوي وجود داشته است; اما موقعي كه كار آغاز شد، جامعه اشتراكي پايان يافت، زيرا هر فرد مدعي چيزهايي شد كه كارش تعيين كننده ارزش آنها بود. پس كار منشا نودونه درصد ارزشهاي طبيعي است (اينجا لاك بي آنكه خود قصد داشته باشد يكي از اصول بنيادي سوسياليسم را پيريزي ميكند). تمدن با كار، و بنابراين با وضع مالكيت به عنوان حاصل يا نتيجه كار، رشد ميكند. از لحاظ نظري، هيچ كس نبايد بيش از نياز خود مال داشته باشد; اما اختراع پول به وي امكان داد تا مازاد حاصل كارش را، كه بدان نيازي نداشت، بفروشد; و بدين طريق، نابرابري بزرگ تملك بين انسانها به وجود آمد. ما ميبايستي منتظر باشيم كه در اين نقطه به انتقاد از تمركز ثروت برخورد كنيم; اما، در عوض، لاك مالكيت را، با وجود تقسيم نامساوي آن، طبيعي و مقدس ميدانست; ماندگاري نظم اجتماعي و تمدن مستلزم آن است كه حمايت از مالكيت بزرگترين هدف دولت باشد. ((قدرت عالي نميتواند بر اين اساس، لاك انقلابي را كه موجب سلب مالكيت شود نميپذيرفت. اما، به عنوان ((پيامبر و منادي انقلاب باشكوه)) منكر حق برانداختن دولتها نبود. ((هرگاه مردم ببينند كه اعمالي برخلاف آزادي و اموالشان صورت ميگيرند، حق دارند از اطاعت سرپيچي كنند))، زيرا ((هدف دولت خير و سود انسان است و براي نوع بشر كدام بهتر است كه مردم هميشه دستخوش اراده نامحدود استبداد باشند يا اينكه با فرمانرواياني كه از اختيار خود سو استفاده ميكنند و آن را به جاي اينكه در جهت حفظ دارايي ملت خود به كار برند، براي انهدام وي به كار ميبرند، بعضي اوقات مخالفت كنند)) گرچه بعضي از فلاسفه هوگنو و يسوعي انقلاب را به منظور حفظ دين حقيقي يگانه مجاز ميشمردند، لاك آن را براي حفظ مالكيت مجاز ميدانست. دنياپرستي مكان و تعريف تقدس را تغيير ميداد.

نفوذ لاك بر افكار سياسي تا زمان كارل ماركس برتري خود را حفظ كرد. فلسفه وي بر دولت آن چنان موافق برتري ويگها و خوي انگليسي بود كه تا يك قرن خطاهاي آن را همچون عيوبي ناچيز در ماگناكارتا، منشور شكوهمند بورژوازي، ناديده ميگرفتند. اين امر نه تنها براي سال ۱۶۸۹، بلكه، با پيش افتادگي قابل ملاحظهاي، براي سالهاي ۱۷۷۶ و ۱۷۸۹ هالهاي به وجود آورده بود يعني براي مراحل سهگانه شورش تجارت عليه اصل و نسب، و پول عليه زمين. امروز منتقدان بر اشتقاق دولت از رضايت آزاد مردان در وضع طبيعي، كه لاك ميگفت، همانطور ميخندند كه لاك بر عقيده فيلمر مبني بر اشتقاق آن از شيوخ، آدم و خدا ميخنديد. ((حقوق طبيعي)) مظنون و نظري است; در يك اجتماع بي قانون، تنها حقوق طبيعي قدرت برتري ايجاد ميكنند همانطور كه اكنون بين دولتها رايج است، و در تمدن، حق آن آزادي است كه فرد ميخواهد و موجب زيان گروه نيست. حكومت اكثريت در جوامع كوچك ممكن است در مورد اموري كه اهميتشان كمتر است وجود داشته باشد; معمولا يك اقليت متشكل حكومت را در دست دارد. دولتها اكنون تعهداتي بزرگتر از حفظ مالكيت را منظور ميدارند.

با وجود اين، پيروزيهاي آن رساله دوم بسيار زياد است. از جمله موجب گسترش پيروزي پارلمنت و ويگها بر سلطنت، و توريها به سوي نظريه حكومت پارلماني و مسئول شد، كه ملتها يكي پس از ديگري از آن الهام گرفتند و سوي آزادي گام برداشتند. انگلستان نظريه لاك را در تفكيك قوا رد كرد و همه را تابع قوه قانونگذاري نمود; اما مقصود نظريه او اين بود كه بر قوه مجريه نظارت داشته باشد، و اين مقصود كاملا به انجام رسيد.

اطمينان وي به شايستگي و معقول بودن انسان و ميانهروي وي در انطباق نظريه با عمل، به روش نمونه سياست انگليسي مبدل شد و انقلاب را با وجود واقعي بودنش غير محسوس ساخت. عقايد لاك در ۱۷۲۹ به وسيله ولتر از انگلستان به فرانسه آمدند; مونتسكيو در ديداري كه در ۱۷۲۹۱۷۳۱ از انگلستان به عمل

آورد، آنها را پذيرفت; نداي اين عقايد به وسيله روسو و ديگران، چه پيش و چه بعد از انقلاب حقوق بشر توسط مجلس موسسان فرانسه در سال ۱۷۸۹ كاملا عالمگير شد. موقعي كه مهاجرنشينان امريكايي عليه حكومت سلطنتي قدرت يافته جورج سوم سر به شورش برداشتند، از عقايد، فرمولها و تقريبا از كلمات لاك براي اعلام استقلال خود استفاده كردند. حقوقي كه لاك از آنها جانبداري ميكرد، در ده اصلاحيه نخستين مجلس موسسان امريكا به صورت بيله حقوق درآمدند و تفكيك قوا، كه وي گفته بود و مونتسكيو آن را شامل قوه قضايي هم كرد، عامل زندهاي در شكل امريكايي دولت شد; جانبداري وي از مالكيت در قانونگذاري امريكايي وارد شد; نوشتههايش در آزادي مذهبي موجب تشويق كشيشان علاقهمند به انتزاع كليسا از دولت و اعلام آزادي مذهب شدند. در تاريخ بندرت ديده ميشود كه فلسفه سياسي يك فرد تا اين اندازه نفوذي ديرپا به دست آورده باشد.

۳ ـ ذهن و ماده

نفوذ لاك در روانشناسي به اندازه نفوذي كه در نظريه دولت داشت عميق و وسيع بود. وي از سال ۱۶۷۰ مشغول نوشتن تحقيقي درباره قوه درك انساني بود; طبق عادت، پس از بيست سال كه در آن تجديد نظر كرد، آن را براي چاپ فرستاد; و براي همين شاهكار روانشناسي سي ليره دريافت نمود. خود وي آغاز تحقيق را به محاورهاي در لندن به سال ۱۶۷۰ نسبت داده است:

پنج يا شش دوست كه در اطاقم گرد آمده بودند و پيرامون موضوعي كه بسيار از اين دور بود سخن ميگفتند، از دشواريهايي كه از هر سو بر ميخاست به حيرت و سرگشتگي افتادند زماني در حيرت بوديم، بي آنكه بتوانيم براي اين ترديدها راه حلي بيابيم. ...آنگاه چنين به انديشهام رسيد كه راه خطا پيمودهايم و پيش از اينكه به تحقيقاتي از آن گونه وارد شويم، لازم بود توانايي و استعداد خود را بررسي بكنيم و ببينيم كه فهم ما قابليت درگيري با چه((چيزهايي)) را دارد يا ندارد. من به آن گروه اين را پيشنهاد كردم، كه فيالمجلس پذيرفتند; در نتيجه قرار بر اين شد كه اين نخستين تحقيق ما باشد. چند انديشه شتابزده و نسنجيده... كه من براي ملاقات بعدي يادداشت كردم، نخستين راه ورود به اين رساله شدند.

ظاهرا مباحثه افلاطونيان كيمبريج كه از فلاسفه مدرسي پيروي ميكردند انگيزه وي در نوشتن تحقيق بود. آنها معتقد بودند كه ما تصور خدا و اخلاق خودمان را از تجربه نگرفتهايم، بلكه از درون نگري اتخاذ كردهايم و اينكه اين معاني فطري ما و بخشي از اسباب ذهن ما هستند، ولو آنكه در هنگام تولد ناخودآگاه باشند. اين نظريه، بيش از گفتههاي اتفاقي دكارت بر مفاهيم لدني(نظريات)، لاك را بر اين داشت كه بينديشد آيا معاني و تصورات ديگري هستند كه از احساسات دنياي خارج حاصل نشده باشند. لاك به اين نتيجه رسيد كه همه معلومات ميشوند و جزو ساختمان فطري ذهن نيستند. وي ميدانست كه با استدلال در جبهه اصالت تجربه بسياري از معاصران خود را، كه حس ميكردند اخلاق به پشتيباني دين نيازمند است و اگر والايي منشا تصورات آنان كمتر از خود خداوند باشد، دين و اخلاق ضعيف ميشوند، از خود خواهد رنجاند. وي از خوانندگانش خواست كه در برابرش بردبار باشند; و به نوبه خود، با روحي آميخته، به عدم يقين، فروتنانه به آن بحث خطرناك وارد شد.

((من ادعاي تعليم ندارم، بلكه تحقيق ميكنم.)) وي آرام، ملايم و با تامل صحبت ميكرد; و اعتراف كرد كه چون بسيار تنبل و گرفتار بوده، به خلاصه نويسي نپرداخته است.

اما دست كم به تعريف اصطلاحاتش پرداخت. وي به ((ابهام تصنعي)) بعضي از فيلسوفان اعتراض ميكند.

((دقيق دانستن معاني كلمات... در بسياري حالات... بحث را پايان ميبخشد.)) بايد اعتراف كرد كه آموزش لاك، در اين خصوص، بهتر از عمل وي است. وي ((فهم)) را ((قوه ادراك)) تعريف ميكند. اما ((ادراك)) را شامل (۱) ادراك تصورات در ذهن، (۲) ادراك معناي علايم (كلمات)، و (۳) ادراك سازگاري و

pymansetareh@yahoo.com

ناسازگاري بين تصورات به كار ميبرد. اما تصور چيست لاك اين اصطلاح را به معني (۱) تاثير اشياي بيروني بر حواس ما (كه بايد آن را احساس بناميم)؛ يا (۲) آگاهي دروني از اين تاثير (كه بايد ادراك بناميم)، يا (۳) تصوير يا حافظه مربوط به تصور (كه بايد آنها را تصور بناميم)، و يا (۴) ((مفهوم)) (كه تصويرهاي انفرادي بسياري را به صورت مفهوم مجرد يا ((كلي)) يك طبقه اعيان مشابه تركيب ميكند.) مورد استفاده قرار ميدهد. لاك هميشه روشن نميكند كه اين اصطلاح پردردسر را به چه معني به كار ميبرد.

وي با رد ((اصول فطري)) آغاز ميكند. ((در برخي مردمان اين عقيده جايگير شده است كه در فهم، ((اصولي)) فطري و مفهومهايي اوليه وجود دارند... كه در ذهن انساني نقش بستهاند و روح، از همان آغاز هستي، آنها را دريافت ميكند و با خود به دنيا ميآورد.)) وي ميخواهد ((نادرستي اين فرض)) را نشان دهد. وي منكر ((تمايلات)) فطري كه بعدها تروپيسم، رفلكس، يا غريزه نام گرفتند نيست؛ ولي، به عقيده وي، اينها عادات فيزيولوژيكي هستند و نه تصور. به پيروي از هابز، اين فرايندها را چنين تعريف ميكند: ((سلسله حركاتي در روح حيوان كه چون يكباره به حركت درآمد، در مسيرهايي كه بدان عادت گرفته است قدم مينهد. اين مسيرها بر اثر يا فطري هستند.)) وي ميخواهد تداعي معاني را به چنين راههاي فيزيولوژيكي مبدل كند. دكارت ميپنداشت كه معني خدا نزد ما فطري است؛ لاك اين را رد ميكند. در نزد بعضي از طوايف چنين تصوري پيدا نشده است، و آنان كه چنين ادعايي ميكنند از خداپرستي آن چنان برداشتها و تصويرهاي دگرگوني دارند كه بهتر است انديشه فطريت را كنار بگذاريم و اساس اعتقاد به خدا را بر ((نشانههاي هويداي حكمت و نيروي شگفتانگيز... در همه آثار آفرينش)) بگذاريم يعني بر تجربه. همين طور ((اصول عملي فطري)) يعني مفهوم ذاتي از خوب و بد وجود ندارند؛ تاريخ دگرگوني فاحش داوريهاي اخلاقي را آن چنان نشان ميدهد كه، بعضي اوقات، تا حد زيادي ضد و نقيض يكديگرند و نميتوانند پارهاي از ميراث طبيعي انسان باشند؛ آنها ميراث اجتماعي هستند كه بر حسب زمان و مكان فرق ميكند.

لاك، پس از رهايي از مفاهيم فطري، به تحقيق درباره چگونگي ايجاد تصورات ميپردازد. ((پس بگذاريد فرض كنيم كه ذهن (هنگام تولد) به قول ما مثل كاغذ سفيد و از هر خصوصيتي خالي و بدون هر گونه تصوري باشد؛ پس چگونه صاحب معني ميشود... پاسخ اين سوال فقط يك كلمه است، تجربه؛ تمام دانش ما بر اساس تجربه تكيه دارد، و سرانجام خودش از آن مشتق ميشود.)) همه تصورات يا از احساس يا تفكر بر حاصل احساس حاصل ميشوند. احساسها خود فيزيكي هستند؛ نتيجه ذهني آنها ادراك است، كه ((نخستين قوه ذهن)) است.

لاك دليلي نميديد شك كند كه ما ميتوانيم از دنياي بيروني خود دانش حقيقي و معتبر داشته باشيم، اما تمايز ديرينه بين خواص نخستين و دومين مدركات را پذيرفت. خواص نخستين ((چنان هستند كه در هر حالت كه باشند، از جسم انتزاعپذير نيستند)): صلابت، بعد، شكل، عدد، و حركت يا سكون. خواص ثانوي ((خود چيزي نيستند كه در اشيا باشند، بلكه نيروهايي هستند كه به واسطه خواص نخستين در اشيا احساسات گوناگوني در ما به وجود ميآورند))؛ بنابراين، رنگ، صدا، مزه، و بو خواصي ثانوي هستند كه به وسيله حجم، شكل، تركيب، يا حركت اشيا در ما به وجود ميآيند؛ اشيا خود شان رنگ، وزن، مزه، بو، صدا، يا گرمي ندارند. اين تمايز را، كه از زمان آلبرتوس كبير و توماس آكويناس سابقه داشت، دكارت، گاليله، هابز، بويل، و نيوتن پذيرفته بودند؛ تفسير و تاكيد لاك رواج جديد و گستردهتري به آن داد؛ اكنون دنياي خارج، از جنبه نظري، از لحاظ علم همچون پديدهاي خنثا، ساكت، و بيرنگ تصوير ميشد كه گل و ميوه آن بو و طعم را از دست داده بودند. شعر ممكن بود كه با اين تصور ذهني به صورت نظم كسل كننده ((عصر طلايي)) اوايل قرن هجدهم در انگلستان درآيد؛ اما، سرانجام، كشف كرد كه خاصيتهاي احساس شده مثل خود اشيا حقيقت دارند؛ و رمانتيسم، با بخشيدن واقعيت برترين به احساسات، از كلاسيسيسم انتقام گرفت.

تجزيه كردن اشيا به خواص اين سوال را پيش آورد كه ذات چيست كه خواص نخستين جز لاينفك آن هستند خواص آن، نميدانيم; اينها را از ميان برداريد، و ((ذات)) زمينه بنيادي خواص كلا مفهوم و ظاهرا همه وجودش را از دست ميدهد. بار كلي در اين مورد اظهار نظر ميكند. اگر ما فقط از خواص اشيا آگاه باشيم و آنها را به عنوان تصورات بشناسيم، در نتيجه، هر واقعيتي خود ادراك خواهد بود; لاك، آن مدافع بزرگ مذهب اصالت تجربه كه تجربه را منشا دانش ميداند يك ((ايدئاليست)) ميشود و ماده را به تصور مبدل ميسازد. به علاوه، ((ذهن))، مثل ذات، جسم يا ماده فرضي است. لاك در يك قطعه قابل توجه از باركلي سبقت ميگيرد و بر هيوم پيشدستي ميكند: همين امر در خصوص اعمال ذهن روي ميدهد، يعني تفكر، تعقل، ترس، و غيره، كه ما، پس از آنكه نتيجه گرفتيم قائم به ذات نيستند و چگونگي وابستگي آنها به جسم و ايجاد شان به وسيله آن از فهممان بيرون است، چنين ميانديشيم كه اعمال ((جوهر)) ديگري هستند كه ما آن را ((روح)) مينماميم. واضح است كه ما تصور يا پنداره ديگري از ماده نداريم جز آن چيزي كه بين خواص محسوس آن وجود دارد و بر حواس ما تاثير ميگذارد; از اين رو، با فرض ذاتي كه در آن فكر كردن، دانستن، شك كردن، نيروي حركت، و غيره وجود دارد، تصور ما از روح به همان وضوح تصور از جسم است: يكي مفروض است كه (بي آنكه بدانيم چيست) ((ماده اصلي)) معاني يا تصورات سادهاي باشد كه از بيرون كسب كردهايم; و ديگري هم (كه نيز از وجودش ناآگاهيم) مفروض است كه ((ماده اصلي)) اعمالي است كه ما در درون خود تجربه ميكنيم.

آنگاه كه اعتراف كرد ((تصور ما از ذات متساويا در هر دو دنيا مبهم است يا اصلا وجود ندارد)) و ((اين فرضي است كه نميدانيم تصوراتي را كه ما عرض مينماميم چگونه بپذيريم.)) لاك چنين نتيجه ميگيرد كه اعتقاد به وجود يك ذات، با وجودي كه نميتوانيم آن را بشناسيم، در دو حالت موجه است: اعتقاد به يك ماده كه در پشت سر و ناشر خاصيتهاي حسي است، و ذهني كه پشت سر مالك معاني است عاملي روحي كه اعمال مختلف ادراك، تفكر، احساسات، و تمايل را انجام ميدهد.

ذهن هر چه باشد، اعمالش يكسانند بازي تصورات. لاك نظريه مدرسي ((قوه‌هاي)) درون ذهن را از قبيل تفكر، احساسات، و اراده رد ميكند. فكر تركيب تصورات است، و احساسات انعكاس فيزيولوژيكي يك تصور; اراده تصوري است كه در عمل جريان مييابد، كما اينكه همه تصورات، جز موقعي كه تصور ديگري سد راهشان شود، چنين گرايشي دارند. اما يك تصور چگونه به عمل تبديل ميشود چگونه فرايند ((روحي)) به فرايند فيزيولوژيكي و يك حركت فيزيكي مبدل ميشود لاك، ناچار، ثنويت تن جسماني و ذهن غير جسماني را لحظه بياحتياطي، ميگويد كه ((ذهن)) ممكن است صورتي از ((ماده)) باشد. اين از گفتارهاي معتبر لاك است:

محتملا ما هرگز قادر نخواهيم بود بدانيم كه موجودي صرفا مادي آيا فكر ميكند يا نه با بررسي و غور در تصورات خود، و بدون مكاشفه، براي ما غير ممكن است بدانيم كه آيا قادر متعال به بعضي از دستگاه‌هاي مناسب مادي قدرت ادراك و انديشيدن داده يا اينكه به مادهاي چنين مستعد و مناسب يك ذات انديشمند غيرمادي متصل و پيوسته است; با توجه تصورات خودمان، از فهم ما آن قدر مهجور نيست كه متصور شويم خداوند اگر مشيت كند، ميتواند به جاي آنكه ذات ديگري را كه ((قوه تفكر)) دارد به ماده اضافه كند، راسا به آن ((قوه تفكر و انديشه)) ارزاني دارد. ... آن كس كه ميپندارد احساس موجود در افكار ما به سختي با ماده داراي بعد، يا وجود يا چيزي كه هيچ بعد ندارد، آشتيپذير است، اعتراف خواهد كرد كه، در حقيقت، از شناسايي قطعي روح خودش بسيار دور است. ... عقل آن كس كه ميخواهد آزادانه فكر كند. ... بندرت ميتواند وي را له يا عليه ماديت روحش به نتيجه يقين برساند.

گرچه هابز خود را از حيص و بيص مادهگرايي رهانده بود، اشاره به امكان حقيقت آن در زمينه فكري زمان لاك براي اصالت آيين چنان اهانتآميز بود كه يكصد مدافع مذهب، به عنوان اينكه لاك با بيپروايي به نفع ملحدان سخن ميگويد، بر وي تاختند. اينان به احترام زودگذرش نسبت به مكاشفه، يا به اظهار قبلي وي داير بر اينكه ((محتملترين عقيده اين است كه آگاهي وابسته به يك ذات غيرمادي يگانه و اثر آن است))، اعتناي چنداني نكردند. شايد پيشبيني ميكردند كه چگونه لامتري، اولباك، ديدرو و ديگر مادهگرايان در

اشاره لاك گرايشي نهاني نسبت به نظريه خود شان خواهند ديد. اسقف ستيلينگ فليت دقيقا وي را به داشتن اين تمايل متهم كرد و به وي اخطار كردند كه الاهيات مسيحيت را چگونه به خطر خواهد انداخت. لاك، كه احتياط عادي خود را فراموش كرده بود، در مباحثهاي با ستيلينگ فليت و ديگران، كه تا سال ۱۶۹۷ دوام يافت، با حرارت تام به بيان فرضيه مادي خود ادامه داد. تحقيق، عليرغم انتقادات، تناقضات، ابهامات، و اشتباهات ضمني ديگرش، هر سال اعتبار و نفوذ بيشتري كسب ميكرد. در عرض چهارده سال، يعني بين انتشار آن و مرگ لاك، چهار بار به چاپ رسيد. در سال ۱۷۰۰ ترجمه فرانسوي آن به چاپ رسيد و سخت مورد ستايش قرار گرفت. در انگلستان نقل محافل شد. تريسترم شندي به شنوندگان اطمينان داد كه مراجعه به تحقيق به همه كس امكان خواهد داد كه ((در يك انجمن متافيزيكي مورد تمسخر قرار نگيرند.)) نفوذ تحقيق بر باركلي و هيوم چنان زياد بود كه بايد آن را تاريخ عطف فلسفه انگلستان از مابعدالطبيعه به شناخت دانش بدانيم. شايد پوپ، هنگامي كه مينوشت ((مطالعه شايسته نوع بشر، خود بشر است))، لاك را كاملا در نظر داشته است. چاپ فرانسوي آن در ۱۷۰۰ با اظهار نظرهايي پرشور و مبالغهآميز رو به رو شد. ولتر نوشت: ((پس از آنكه خردمندي راستين پديد آمد كه، با محجوبترين روش قابل تصور، تاريخ واقعي آن را به ما داده است. آقاي لاك، درست مانند يك كالبدشناس دانشمند، كالبدشناسي روح را پيش روي انسان گذاشت.)) و نيز ((تنها لاك فهم انساني را در كتابي كه غير از حقيقت چيز ديگري در آن نيست بسط داد، كتابي كه با روشني بيان اين حقيقت به كمال ميرسد.)) تحقيق كتاب مقدس روانشناسي روشنگري فرانسه شد. كونديلاك مذهب اصالت حس لاك را گرفت و آن را گسترش داد و فكر ميكرد كه از زمان ارسطو تا زمان لاك هيچ كاري در روانشناسي انجام نگرفته است بي انصافي كاملا آشكار در حق حكماي مدرسي و هابز د/آلامبر، در ديباچه معروف دايره المعارف، لاك را موجد فلسفه علمي شناخت; كما اينكه نيوتن (به فرض وي) فيزيك علمي را بنيان گذاشت. تحقيق، عليرغم ادعاي اصيل آييني خود، راه را براي يك مذهب اصالت تجزيه تعقلي باز كرد كه بزودي وجود روح را به عنوان فرضيهاي غيرلازم ترك گفت و سپس همين استدلال را در مورد خداوند به كار برد.

۴ - مذهب و رواداري

لاك خودش به اين زيادهرويها تمايلي نداشت. عليرغم شك و ترديدهاي شخصي، همچون يك انگليسي شريف، حس ميكرد كه ادب و اخلاق حكم ميكنند كه عامه مردم از كليساي مسيحي پشتيباني كنند. اگر فلسفه ايمان مردم به عدالت الاهي را، كه در پشت بيعدالتيها و رنجهاي آشكار زندگي قرار گرفته است، از آنها بگيرد، آن وقت چه چيزي عرضه ميكند كه بتواند اميد و شهامت مردم را نگاه دارد پيشرفت تدريجي به سوي يك مدينه فاضله دموكرات آيا در اين مدينه فاضله، آز و نابرابريهاي طبيعي انسانها وسيلهاي جديد براي استفاده و سو استفاده افراد زرنگ و نيرومند از ساده دلان و ضعفا نخواهند بود نخستين كار وي اين بود كه ((اندازه و حدود بين ايمان و عقل)) را تعيين و تنظيم كند; و تصميم گرفت كه اين كار را در فصل ۱۸ كتاب پنجم تحقيق صورت بخشد. ((من دريافتم كه همه فرقهها تا حدودي كه ميتوانند از عقل ياري بگيرند، با خوشحالي از آن استفاده ميكنند; و هر وقت كه نتوانستند، بانگ برمي آورند كه موضوع ايمان و چيزي بالاتر از عقل در كار است.)) ((هرچه را كه خداوند آشكار كرده حقيقت است))، اما فقط استدلال از روي مدارك موجود است كه ميتواند به ما بگويد كه آيا نوشتهاي كلام خداست يا نه; و ((حكمي را كه مخالف علم آشكار و شهودي ما باشد نميتوان براي الهام الاهي پذيرفت.)) وقتي بتوان به وسيله چنين مشاهده مستقيمي درباره موضوعي حكم كرد، علم ما فراتر از هر الهام فرضي است، زيرا الوهيت آن الهام بر ايمان از هر يقيني بديهيتر است. با وجود اين، ((بسياري چيزها هستند كه تعبير ما از آنها يا بسيار ناقص است يا اصلا تعبيري از آنها نداريم; و چيزهاي ديگري هستند كه با استفاده طبيعي استعدادهاي خود نميتوانيم از وجود گذشته، حاضر، يا آينده آنها آگاه اينها چون.... ((بالاتر از عقل)) هستند، اگر آشكار شوند، ((ماده اصلي ايمان)) را تشكيل ميدهند.)) لاك چنين نتيجه ميگيرد: ((هرچيز كه مخالف و ناسازگار با دستورهاي آشكار و بديهي عقل باشد، نبايد ماده اصلي ايماني به شمار آيد كه عقل را در آن راهي نيست.)) يكي از نشانيهاي مطمئن ((عشق به حقيقت)) اين است كه ((حكمي را با اطمينان بيشتر از آنچه كه برهانها مجاز ميشمارند نبايد پذيرفت.)) عقل بايد آخرين داور و راهنماي ما در همه چيز باشد.)) لاجرم

pymansetareh@yahoo.com

لاك، در ۱۶۹۵، معقول بودن مسيحيت به نحوي كه از كتاب مقدس به ما رسيده است را منتشر كرد. وي عهد جديد را به سان كسي كه بخواهد يك كتاب جديد بخواند مجددا خواند و (همان طور كه فكر ميكرد) همه عقايد جزمي و تفسيرها را به كنار گذاشت. وي تحت تاثير نجابت و اصالت دوست داشتني مسيح و حسن تقريبا همه تعليماتش، كه بهترين و درخشانترين اميد نوع بشر بود، قرار گرفت. اگر قرار باشد چيزي الهام خدايي باشد، همين آيين و داستان است. لاك بر آن بود كه الوهيت آن را بپذيرد، و نيز ميخواست ثابت كند كه همه اصول آن با دلايل عقلي كاملا منطبقند. اما، به نظر وي، اين اصول بسيار سادهتر و معموليتر از الاهايت پيچيده مواد سي و نه گانه، اعترافنامه وستمينستر و ((اعتقادنامه آتاناسيوسي))، بودند. وي از عهد جديد قطعاتي آورده است كه در آن از افراد مسيحي خواسته شده است كه فقط به خداوند و به مسيح، پيامبر الاهي يا مسيحاي وي، ايمان داشته باشند. لاك ميگويد كه اين دين يك دين ساده و قابل فهم است و مناسب براي حال هر انسان و مستقل از هر گونه دانش و الاهيات. در خصوص وجود خداوند ميگويد كه ((كارهاي طبيعت از هر لحاظ دليل كافي بر وجود خداوندند;)) با استدلال از روي وجود خودش، به ((علت نخستين)) رسيد; و چون ادراك و دانش در خود يافت، نتيجه گرفت كه اين صفات بايد به خداوند نيز تعلق گيرند; خداوند ((ذهن ابدي است.)) هنگامي كه منتقدان لاك شكوه كردند كه وي آيينهاي مهمي چون خلود روح و مكافات و اجر را فرو گذارده است، پاسخ داد كه با پذيرش مسيح، تعليماتش را كه شامل اين آيينهاست پذيرفته است. در نتيجه، لاك از همان دري كه وارد شده بود، خارج شد. با وجود اين، او مصر بود كه تمام فرقههاي مسيحي، بجز كيش كاتوليك، بايد در انگلستان از آزادي كامل بهرهمند باشند. در اوايل سال ۱۶۶۶ مقالهاي درباره آزادي مذهب نوشته بود. وقتي كه به هلند رفت (۱۶۸۳)، رواداري مذهبي را در آنجا بيشتر از انگلستان يافت، و طي مدتي كه در آنجا بوده، حتما از دفاع سرسختانه بل از آزادي مذهب آگاهي يافته است. با تاثري كه از مهاجرت و آزار كردن هوگنوها به وي دست داده بود (۱۶۸۵)، نامهاي به دوستش ليمبورخ نوشت كه انتشار آن را سخت خواستار شد; اين نامه به زبان لاتيني در ۱۶۸۹، تحت عنوان نامهاي درباره عدم تعصب و سختگيري، به چاپ رسيد و هنوز سال به پايان نرسيده بود كه ترجمه اكنون به انگلستان برگشته بود، طي دومين و سومين نامههايي در باب رواداري به دفاع از آن پرداخت (۱۶۹۰، ۱۶۹۲). ((قانون رواداري مذهبي)) سال ۱۶۸۹ نميتوانست به پيشنهادات وي تحقق بخشد; اين قانون كاتوليكها، پيروان اونيتاريانيسم، يهوديان، و مشركان را مستثنا ميساخت و ((ناسازگاران)) را از كارهاي دولتي باز ميداشت. لاك نيز استثناهايي قايل شد: وي آزادي را براي ملحدان قايل نبود زيرا عقيده داشت كه نميشود به گفتار شان اطمينان كرد، چون از هيچ خدايي نميترسيدند همچنين براي هر مذهبي كه با قرباني كردن انسان موجب آزار جسماني شود، يا هر مذهبي كه خواستار وفاداري نسبت به يك نيروي بيگانه باشد; وي اسلام را نمونه قرار داده بود، ولي ضمنا آيين كاتوليك را هم درنظر داشت. لاك صريحا خواستار رواداري مذهبي براي پرسبيتريان، استقلاليان، آناباتيستها، پيروان آرمينيوس، و كويكرها بود. جرئت نميكرد پيروان اونيتاريانيسم را جزو آنان بياورد، گرچه شافتسبري اول، هنگام مرگ در آمستردام (۱۶۸۳)، گفته بود كه وي آريانيسم و آيين سوكينوسيان (اونيتاريانيسم) را از منشي خود، لاك، آموخته است.

لاك ميگفت كه قانون بايد فقط حافظ نظم اجتماعي باشد; حق دارد فشارهاي مخرب دولت را سركوب كند، ولي بر روح انسانها اختيار و حقي ندارد. هيچ كليسايي حق ندارد كه مردم را به تبعيت از خود ناچار سازد. چقدر خندهآور است كه در دانمارك اشخاص را به خاطر اينكه لوتري نيستند، در ژنو چون كالوني نيستند، و در وين چون كاتوليك نميباشند مجازات ميكنند. رويهمرفته كدام فرد يا گروه ميتواند مدعي دانستن تمام حقايق زندگي و سرنوشت انساني باشد لاك دريافت كه اكثر اديان چون ضعيف ميشوند، طالب آزادي مذهبند و به هنگام قدرت، آن را نميپذيرند. وي ميگفت كه آزار و اذيت از شهوت قدرت خواهي و از حسادت، كه به صورت تعصب و غيرت مذهبي تظاهر ميكند، ناشي ميشود. آزار كردن رياكاري ميآفريند و آزادي مذهبي دانش و حقيقت را پيش ميبرد. و چطور ممكن است يك فرد مسيحي كه در گرو پيمان خيرخواهي و محبت است به آزار دست بيازد لاك تا زمان مرگ در راه رواداري مذهبي تلاش كرد و دست اندر كار نوشتن نامه چهارمي پيرامون اين موضوع بود كه عمرش به سرآمد. مرگ زماني به وي روي آورد(۱۷۰۴) كه بآرامي نشسته بود و به مزامير خواندن ليدي مشم گوش فرا ميداد. حتي پيش از مرگ، در فلسفه به چنان شهرتي رسيد كه فقط نيوتن در دانش از او پيشي گرفته بود; مردم همه جا از وي

به نام ((فيلسوف)) ياد ميكردند. در صورتي كه خودش سرانجام به تورع اصالت آيين رو آورد; كتابهايش، كه نميتوانستند با گذشتن سن تغيير يابند، از طريق چاپها و ترجمه‌هاي متعدد، وارد انديشه اروپاي تحصيلكرده شدند. شپنگلر گفته است: ((فلسفه روشنگري غرب منشا انگليسي دارد. مذهب خردگرايي اروپا، همه از لاك نشئت يافته است.)) البته نه همه آن. اما انسان در مورد چه كس ديگري بجرئت ميتواند تا اين حد مبالغه كند

VI- شافتسبري: ۱۶۷۱-۱۷۱۳

آنتوني اشلي كوپر، سومين ارل آو شافتسبري، شاگرد لاك، مايه اعتبار و سربلندي استاد خود بود. البته اين بدان معني نيست كه لاك مسئول سبك شافتسبري باشد; روانشناس پوينده با نثري بيروح مينوشت كه ساده و معمولا روشن بود، ولي بندرت زيبا مينمود; شافتسبري، كه مردي ثروتمند و فارغالبال بود، با ادب خاص شهري، خلقي بردبار و تقريبا با ظرافت سبك فرانسه مينوشت - اربابي انگليسي بود كه براي فيلسوف شدن خود راي پايين آورده بود. بايد اندكي درباره وي بحث و گفتگو كنيم، زيرا وي تقريبا باني زيباييشناسي در فلسفه جديد است و، با رها ساختن احساسات و همدردي از دستهاي سرد هابز و لاك، سرچشمه جويبار عواطفي شد كه در روسو به اوج رسيد. اليزابت برچ، كه در زبان يوناني و لاتيني استاد بود، تحت توجهات لاك و با شيوه لاك براي درس دادن به وي از راه محاوره، آنتوني را تا سن يازده سالگي به آن دو زبان كاملا آشنا ساخت. سپس به مدرسه وينچستر رفت و بعد، سه سال به مسافرت پرداخت، كه طي آن به زبان و آداب فرانسوي آشنا شد و تشخيص هنر چنان در وي نيرو گرفت كه در يك لرد انگليسي ناشايسته مينمود. يكسال در پارلمنت خدمت كرد - همين مدت كافي بود تا از ((بيعدالتي و فساد هر دو حزب)) آگاه شود; اما دود لندن بيماري آسم او را چنان شديد كرد كه به هلند رفت; دريافت كه محيط علمي آنجا از اسپينوزا و بل پرهيجان شده است. پس از آنكه عنوان ارل يافت (۱۶۹۹)، بقيه عمر را در ملك شخصي سپري كرد. چند سال پيش از مرگ، ازدواج كرد و با كمال تعجب خود را مانند پيش خوشبخت يافت. در ۱۷۱۱ همه مقالاتش را در يك مجلد گرد آورد و با عنوان متنوع خصوصيات انسان، رسوم، عقايد و زمان منتشر ساخت. در ۱۷۱۳، در سن چهل و دو سالگي، درگذشت. هيچ انتظار نميرفت شخصي كه وارث چنين ثروتي در جهان شده است چندان در بند آخرت و الاهيات باشد.

وي ((شوق)) - در زمان او به معني تعصب - انگليسيهايي را كه ميپنداشتند موجب نشر الهامات الاهي هستند تقبيح كرد. به راي وي، احساسات يا گفتار تند و خشن نشان بيتربيتي است، اما در عوض عاقلانهتر ميدانست كه، به جاي اذيت كردن اين افراد، بر آنها بخندد; در حقيقت خوش مشربي را، كه موضوع اصلي يك رساله قرار داده بود، بهترين وسيله نزديك شدن به اشيا و حتي الاهيات ميدانست. وي نيز، مثل بل، معتقد بود كه ملحدان ميتوانند شارمندان شايستهاي باشند; ديگر آنكه آنها كمتر از خشونت اديان قدرتمند به دين و اخلاقيات زيان رسانده بودند. وي با ((پرسش و عشق به خداوندي عيجو، كينهتوز، دستخوش خشم و غضب، انتقامجو...، مشوق فريبكاري و خيانت در بين انسانها، مهربان در حق عدهاي قليل ... و بيرحم نسبت به بقيه)) و رفتار انسان ميگذارد. وي آن نوع فضيلت را كه بر اميد به بهشت رفتن يا بيم از دوزخ استوار باشد پست و بزدلانه ميدانست; فضيلت زماني واقعي است كه به خاطر خود آن دنبال شود. با وجود اين، با وضعي كه انسان دارد، جايگير كردن عقيده به كيفر و پاداش دنياي ديگر در ذهن مردم ضروري است. ((پنهان كردن حقايق بزرگ از چشمان ضعيف، انساندوستي واقعي است. ... شايد لازم باشد... كه عقلا و حكما با تمثيل صحبت كنند.)) درنتيجه، شافتسبري از يك كليساي رسمي پشتيباني ميكرد و ميكوشيد، با فلسفه خوشبينانهاي كه بدي را به تعصب انساني بدل ميكرد، شر و خدا پرستي را باهم آشتي دهد. با وجود اين، الگزاندر پوپ معتقد بود كه خصوصيات در انگلستان بيش از آثار بيدينان رك گو به دين آسيب رسانده است.

شافتسبري با ارسطو و لاك، كه خوشبختي را هدف بر حق اعمال انساني ميپنداشتند، موافق بود; وي فلسفه را ((مطالعه خوشبختي)) تعريف كرد. اما با اينكه همه انگيزه‌هاي انساني را به خودخواهي و سودجويي تعبير كنند مخالف بود. طبق آن تجزيه و تحليل (كه اخيرا هابز و لاروشفوكو تشريح كرده بودند)

ادب، مهماننوازي، و انسانيت در حق بيگانگان يا بيچارگان فقط نوعي خودخواهي سنجيدهتري است. يك قلب شريف فقط يك قلب مكارتر است; و شرافت و خوي نيكو يك..... حب نفس آراستهتر. علاقه به خويشان، كودكان و اعقاب صرفا علاقه به خود و به خويشان خوني بلافصل است.... علو طبع و رشادت نيز بدون شك صورتهاي دگرگون اين حب نفس جهاني هستند.

شافتسبري، در برابر اين نظريه، تجهيز مضاعف طبيعت بشري با غريزه سودجويي شخصي و غريزه زندگي كردن بين اجتماع را در كار آورد. وي معتقد بود كه وجود اجتماع و دولت از قرارداد اجتماعي نشئت نيافته است، بلكه از ((اصل جرگهجويي و تمايل همنشيني... كه در بيشترين مردم طبيعي و نيرومند است)) سرچشمه ميگيرد. ((علايقي طبيعي.... در قالب عشق، مهرباني، حسن نيت، و همدردي نسبت به نوع خود وجود دارد. ... برخورداري كامل از اين علايق طبيعي و خوب وسيله عمده ارضاي خاطر و محروميت از آنها بيچارگي و بيماري مسلم است.)) ((خوب)) بودن، يعني تمايل شديد و مداوم انسان به خواستن خير گروه، و هر قدر تعداد افراد گروهي كه الهامبخش اين احساساتند بيشتر باشد، خوبي انسان بيشتر ميشود. آگاهي از اين تمايل اجتماعي را حس اخلاقي گونيد. اين فطري است، البته نه به صورت احكام ويژه خود (كه در گروههاي مختلف متفاوت است)، بلكه در زمينه غريزي خود; ((مفاد صحيح و غلط... براي ما مثل علاقه، طبيعي و اصل نخستين سرشت ماست.)) شافتسبري با همانند دانستن اخلاق و زيباييشناسي از اولي به دومي روي نهاد. خوب و زيبا هر دو يكي هستند: اخلاقيات ((زيباپسندي و لذت از هر چيز شايسته)) است; درنتيجه، ما رفتارهاي خلاف اصول اجتماعي هماهنگي جز با كل ميشود، كه آن هم خوبي و هم زيبايي است. انسان با تكامل حس زيباييشناسي، كه اخلاق يكي از عناصر آن به شمار ميرود، ميتواند زندگيش را به يك كار هنري وحدت و هماهنگي مبدل سازد; انسان ((كاملا اصيل)) (به عقيده اشرافزاده ما) اين كارها را ميكند و در نتيجه تربيت ((نميتواند به عملي گستاخانه و بيرحمانه دست بزند;)) سليقه خوب و تربيت يافتهاش وي را در هنر و رفتار رهنمون خواهد بود. حقيقت نيز خود نوعي زيبايي و هماهنگي همه اجزاي دانش با كل است; از اين رو، شافتسبري بلادرنگ جانب كلاسيسيسم را در هنر گرفت: به نظر وي صورت، وحدت و هماهنگي لوازم برتري در شعر، معماري، و مجسمه سازي هستند; و در نقاشي خط از رنگ اساسيتر و والاتر است. وي نخستين متجددي بود كه زيبايي را مسئله بنيادي فلسفه قرار داد و بحثي را آغاز كرد كه، در پايان قرن هجدهم، در لرد كيمز و برك به اوج رسيد. اين يكي از خطوط تاثير شافتسبري بود; چيزهاي بسيار ديگري هم در كار بودند. اهميتي كه به احساس ميداد، بر جنبش رمانتيك، مخصوصا در آلمان به وسيله لسينگ، شيلر، گوته و هردر كه وي را ((افلاطون دوستداشتني اروپا)) مينامیدند اثر گذاشت. در فرانسه اين نفوذ در ديدرو و همچنين روسو ظاهر گشت. تعبير او از دين همچون چيزي كه نظرا ضعيف ولي اخلاقا ضروري است، در نقادي عقل عملي كانت به چشم ميخورد. تاكيد وي بر همدردي، به عنوان پايه اخلاق، در هيوم و ادم سميت ظاهر گشت. نظرات وي در هنر در شكل گرفتن جذبه كلاسيك وينكلمان سهيم بودند. چون از شاگردي لاك آغاز كرد كه دانشمند ولي نه چندان زيباشناس بود، (شايد به علت مقاومت طبيعي هر نسل در برابر نسل به وجود آورنده خود) به فيلسوف احساسات، عواطف، و زيبايي مبدل شد. از آنجا كه به سبك كلاسيك هنر عشق ميورزيد، منشا احياي رمانتيك در قاره اروپا شد، ولي در انگلستان شعر و معماري از گرايش كلاسيك وي پيروي كردند. امتيازش در اين بود كه فلسفه را با شيوهاي زيبا، كه ياد آورنده افلاطون بود و فقط باركلي ميتوانست با آن به رقابت برخيزد، درخشندگي بخشيد.

VII- جورج باركلي: ۱۶۸۵-۱۷۵۳

وي در ديزرت كاسل، واقع در ولايت كيلكني، به دنيا آمد. در سن پانزده سالگي به كالج ترينيتي دوبلن وارد شد.

در بيست سالگي انجمني براي مطالعه ((فلسفه جديد))، يعني فلسفه لاك، تشكيل داد. در بيست و يك سالگي انديشهاي را وارد ((كتابچه يادداشت)) خود كرد كه اميدوار بود مادهگرايي را براي ابد نابود كند: هيچ چيز وجود ندارد مگر آنكه درك و احساس شود; و، بنابراين، ذهن تنها واقعيت، و ماده يك افسانه است.

همان طور كه... آيين ماده، يا جوهر جسماني، تمام طرحهاي ناپاك الحاد و بيديني نيز بر پايه اين اعتقاد بنيان گرفتهاند. ... حال اينكه اين جوهر مادي در طول اعصار چقدر يار بزرگ منكرين وجود خدا بوده است، لازم به گفتن نيست. همه دستگاههاي مهيبشان آشكارا و ضرورتا بر اين اساس متكي بودهاند، و هرگاه كه اين سنگ زيربنا برداشته شود، همه بنا فرو خواهد ريخت، به اندازهاي كه ديگر ارزش اين را نخواهد داشت كه بررسي ويژهاي از پوچي و بطالت هر فرقه بينواي ملحد صورت پذيرد.

بنابراين، باركلي در مدت هفت سال بعد، و پيش از آنكه بيست و نهمين سالش را به پايان برساند، مهمترين آثارش را به چاپ رساند، نظريه جديد رويت (۱۷۰۹)، رساله درباره مباني علم انساني (۱۷۱۰)، و سه مكالمه ميان هيلاس و فيلونوئوس در مخالفت با شكاكان و ملحدان (۱۷۱۳). آنها نقش برجستهاي در روانشناسي و نورشناخت ايفا كرد. و بقيه درياي فلسفه جديد را سخت متلاطم ساختند. نظريه جديد رويت از آثار لاك اقتباس شده است; توضيح اينكه لاك متذكر شد كه چگونه ويليام مولينو(آموزگاري در كالج ترينيتي دوبلن) اين مسئله را از وي پرسيده بود: آيا اگر نابيناي مادرزادي بينايي خود را بازيابد، ميتواند فقط به وسيله ديدن، جسم كروي و جسم مكعب را، كه هر دو از يك جنس و به يك اندازه باشند، از يكديگر تشخيص دهد مولينو و لاك هر دو بر پاسخ منفي آن متفق بودند; باركلي نيز با آن دو هم عقيده بود و تجزيه و تحليل خود را هم بدان اضافه كرد. ما نميتوانيم مسافت، اندازه، محل نسبي، يا حركت اشيا را با ديدن ادراك كنيم، مگر پس از تصحيح با كمك حس لامسه; با تجربه مكرر، اين تصحيح تقريبا آني ميشود; و آنگاه بينايي نيروي حكم كردن درباره شكل، مسافت، مكان و حركت اشياي رويت شده را، به همان گونه كه اگر لمس ميشدند بودند، به ما ميدهد.

اگر نابيناي مادرزادي بينا شود، در ابتدا از راه ديدن نميتواند تصوري از مسافت داشته باشد; گويي خورشيد و ستارگان و اشياي دور و نزديك همه در چشمش يا، بهتر بگويم، در ذهنش هستند. اشيايي كه در معرض ديدش قرار ميگيرند به نظرش چيزي جز دستهاي از افكار يا احساسات جديد نيستند (و در حقيقت هم همين طور است) و هر يك از آنها همان قدر به او نزديك است كه ادراك درد يا لذت يا درونيترين انفعالات روحي. در حقيقت، نظر ما در باره دوري و نزديكي اشياي رويت شده، يا خارج بودنشان از ذهن، تماما معلول تجربه است.

پس، مكان يك ساخته ذهني، و عبارت از سيستمي از روابط است كه براي هماهنگ كردن ادراكهاي بينايي و بساوايي در طي تجربه ساخته ميشود. جراحيهايي كه انجمن سلطنتي انجام داد (۱۷۰۹، ۱۷۲۸) اين نظريه را ثابت كردند: موقعي كه نابينايي مادرزاد را با عمل جراحي بينا كردند، نخست ((به قدري از صدور حكم درباره مسافتها عاجز بود كه ميپنداشت تمام اشيا چشمانش را لمس ميكنند. ... شكل اشيا را نميدانست و آنها را، با رساله درباره مباني علم انساني براي يك جوان بيست و پنج ساله اثري بسيار برجسته بود. باركلي اين بار نيز تحقيق لاك پا را فراتر گذاشت. اگر هر دانش از راه حواس حاصل شود، هيچ چيز براي ما واقعيت نخواهد داشت، مگر اينكه آن را ادراك كنيم يا قبلا ادراك كرده باشيم; ((وجود داشتن عبارت است از مدرك شدن)). لاك ميپنداشت كه ادراكها نتيجه فشار اشياي بيروني بر اندامهاي حسي ما هستند. باركلي پرسيد چگونه ميتوان فهميد كه اين اشيا وجود دارند مگر ما هنگام رويا تصوراتي به همان روشني زمان بيداري نداريم لاك ميكوشيد كه واقعيت مستقل اشيا را با تمايز بين خواص نخستين و دومين آنها حفظ كند: خواص دومين ((درون ذهني)) هستند و بقيه بعد، صلابت، شكل، عدد، حركت، و سكون عيني ; آنها در يك ماده اصلي مرموز وجود دارند كه لاك معترف بود از آنها بيخبر است، ولي خود وي و دنيا آن را با ((ماده)) يكي گرفتهاند. بار كلي اكنون اعلام ميداشت كه خواص نخستين مثل خواص دومين ذهني هستند; ما و بعد، صلابت، شكل، عدد، حركت و سكون اشيا را فقط از راه ادراك ميشناسيم; بنابراين، خواص نخستين نيز دهني و تصورات هستند.

دنيا براي ما فقط مشتي ادراك است. ((اين ذهن است كه تمام آن گوناگوني اجسام متشكله جهان مرئي را به قالب در ميآورد و هيچ يك از آنها تا به ادراك در نيايد، موجوديت نميابد.)) اگر از ماده خواص نخستين و دومين را بگيرند، ((ماده)) به نيستي، بيمفهوم مبدل ميشود. آن وقت ديگر مادهگرا چيزي براي گفتن ندارد.

باركلي خوب ميدانست، كه، علاوه بر مادهگرايان، ديگراني نيز عليه اين چشمبندي و به نيستي كشانيدن دنياي خارجي لب به اعتراض خواهند گشود. وقتي كه از وي پرسيدند اگر كسي نباشد كه مبلهاي درون اطاق ما را ادراك كند، آيا ديگر وجود نخواهند داشت، در پاسخ فرو نماند. وي واقعيت يك دنياي خارجي را، كه منشا ادراكهاي ما هستند، انكار نميكرد; بلكه فقط ماديت آن دنيا را انكار ميكرد. اشياي خارجي ممكن است هنگامي كه آنها را ادراك نميكنيم، به موجوديت خود ادامه دهند و اين بدان جهت است كه در ذهن خداوند به عنوان مدركات وجود دارند. (ميگفت) در حقيقت، احساسهاي ما معلول ماده خارجي نيستند، بلكه معلول نيروي الاهي هستند كه بر حواس ما اثر ميگذارد. فقط روح بر روح اثر ميگذارد; خداوند تنها منشا احساسات و تصورات ماست.

معاصران باركلي اين را يك بذلهگويي يا لطيفه ايرلندي ميشمردند. لرد چسترفيلد براي پسرش نوشت: دكتر باركلي، آن دانشمند ارجمند و هوشمند كتابي نوشته است تا ثابت كند چيزي به نام ماده نيست، و ديگر اينكه نميتوان پاسخي گفت; اما هنوز اين گفتارها نتوانستهاند قانعم سازند. و من تصميم دارم به خوردن، آشاميدن، راه رفتن و سواري ادامه دهم تا اين ((ماده))اي كه به اشتباه تصور ميكنم بدنم را تشكيل داده است هرچه بيشتر شاداب باقي بماند.

و همه ميدانند كه دكتر جانسن چه رنجي متحمل شد تا به دكتر باركلي پاسخ گويد:

چون از كليسا بيرون آمديم (به نقل از بازول)، مدتي ايستاديم تا در خصوص سفسطه هوشمندانه اسقف باركلي در اثبات عدم وجود ماده، و اينكه در كاينات همه چيز تصوري است، بحث كنيم. من ديدم با وجودي كه همه معتقديم آيين وي صحيح نيست، اما نميتوانيم آن را رد كنيم. من هرگز اشتياق شديد جانسن را كه ميخواست به وي پاسخ گويد فراموش نميكنم. او پايش را چنان محكم به سنگي بزرگ نواخت كه خودش به عقب پرت شد و گفت: ((آن را اين چنين رد ميكنم!))

البته باركلي ميبايستي به نويسنده بزرگ خاطرنشان سازد كه هرچه او از سنگ و حتي از درد شست پايش ميداند ذهني است: مشتي از مدركات به نام سنگ، كه با مشتي احساسهاي شنوايي به نام بازول، و مشتي تصورات تلقين شده به نام فلسفه در همآميختهاند و انعكاس ايجاد كردهاند كه به مشتي احساسهاي ديگر منتج شده است. هيوم با بازول و چسترفيلد همعقيده بود: استدلالهاي باركلي ((نه پاسخي را قبول ميدارد و نه قانع كننده است.)) معماري باركلي براي هيوم دلفريب بود، اما نتيجهاي نامطلوب از آن گرفت. وي معترف بود كه هرگاه ((ماده)) را از همه كيفياتي كه ادراكهاي ما بدان نسبت ميدهند عاري كنيم، محو و نابود ميشود; اما همين را هم در مورد ((ذهن)) صادق ميدانست. ما نظريات لاك را در اين خصوص ملاحظه كردهايم. اما باركلي هم آن را پيشبيني كرده بود. در سومين مكالمه، هيلاس فيلونوئوس را به مبارزه ميطلبد:

شما اقرار كرديد كه، در حقيقت، تصوري از روح خود نداريد. ... شما، با وجود اين، معترفيد كه يك جوهر روحاني، با وجودي كه تصوري از آن نداريد، وجود دارد; و حال آنكه شما وجود چيزي را، كه جوهر مادي نام دارد، به جهت آنكه تصوري از آن نداريد، نفي ميكنيد. آيا اين عمل شما منصفانه است... به نظر من اين طور ميرسد كه طبق شيوه تفكر خودتان، و در نتيجه اصولي كه از آن پيروي ميكنيد، چنين استنباط ميشود كه شما تنها دستگاهي از تصورات سيالي هستيد كه جوهري براي نگهداري آنها وجود ندارد. كلمات را بدون معني خاص نبايد به كار برد. و چون ديگر جوهر روحاني مفهوم جوهر مادي ندارد، پس هر دو بايد نابود شوند.

فيلونوئوس (دوستدار ذهن) به هيلاس (آقاي ماده) پاسخ ميگويد:

چند بار تكرار كنم كه من هستيم را ميشناسم يا از آن آگاهم، و اينكه خودم و نه تصوراتم، بلكه چيزي ديگر، يك اصل متفكر و فعال است كه ادراك ميكند، ميشناسد، ميخواهد، و در باب تصورات عمل ميكند من ميدانم كه من، يعني خودم به نفسه، هم رنگ و هم صدا را ادراك ميكنم، و رنگ صدا، يا صدا رنگ من يك اصل فردي هستم و متمايز از رنگ و صدا.

هيوم از اين پاسخ قانع نشد، وي چنين نتيجه گرفت كه باركلي، خواه ناخواه، هم روح و هم ماده را به نابودي كشيده است و نوشته‌هاي اين اسقف برجسته، كه آرزومند بود از دين دفاع كند، ((تعليماتي را تشكيل ميدهد كه از تعليمات فلاسفه قديم و جديد، و حتي بل، شكاكانهتر است.)) باركلي چهل سال پس از انتشار سه رسالهاش زنده بود. در ۱۷۲۴ به سمت كشيش دري منصوب شد. در ۱۷۲۸، به اميد دريافت پولي از دولت، به برمودا رفت تا در آنجا يك كالج براي ((اصلاح اخلاق انگليسياني كه در كشتزارهاي باختري ما كار ميكنند، و براي اشاعه انجيل در ميان وحشيان امريكايي)) تاسيس كند. چون به نيوپورت در رود آيلند رسيد، به انتظار وصول آن ۲۰,۰۰۰ پوند موعود كه هرگز به دستش نرسيد نشست. در آن مدت كه در آنجا بود، آلكيفرون يا خرده فيلسوف را تصنيف كرد (۱۷۳۲) تا به همه ترديدها و شكهاي مذهبي پايان بخشد. وي بر جانثن ادواردز تاثير گذاشت و بيت مشهوري گفت: ((امپراطوري راهش را به سوي غرب ادامه ميدهد.)) پس از سه سال كه بيهوده به انتظار وصول پول نشست، به انگلستان برگشت. در ۱۷۳۴ به اسقفي كلوين برگزيده شد. ديديم كه چگونه ونساي سويفت وي را يكي از اوصياي خود كرد و نيمي از دارايي خويش را براي او گذاشت. در ۱۷۴۴ رسالهاي شگفتانگيز به نام سيريس، ... خاصيت آب قطران منتشر كرد و اين آبي بود كه وحشيان وي را بدان آشنا ساخته بودند و اكنون آن را براي درمان آبله توصيف ميكرد. سرانجام، در ۱۷۵۳، در شصتوهشت سالگي در آكسفرد چشم از جهان فرو بست.

تا كنون هيچ كس نتوانسته است در اثبات عدم واقعيت واقع از او پيشي گيرد. در كوششهاي خود براي باز گرداندن ايمان واز بين بردن روح پليد مادهگرايي هابز، كه انگلستان را ميآلود، فلسفه را زير و رو كرد و ((همه سرودهاي بهشتي و اسباب دنيايي... همه اجسام تشكيل دهنده چارچوب نيرومند دنيا)) را معاني و تصورات ذهني بشر دانست. اين عمل خطرناكي بود، و باركلي اگر ميدانست كه هيوم و كانت از اصول ثواب آميزش نقدي عقلي را استنتاج خواهند كرد كه هيچ جزم بنيادي در بناي دوستداشتني و باستاني ايمان مسيحي را پايدار نميگذارد، از وحشت بر خود ميلرزيد. ما ظرافت وي را در طرح انكار و تصورات و مفهومها ميستاييم و چنين ميپذيريم كه از زمان افلاطون هيچ كس نتوانسته بود مهملاتي تا اين حد زيبا بنويسد.نفوذ وي را در همه جاي انگلستان و آلمان قرن هجدهم، و در فرانسه به ميزاني كمتر، ميياييم، با اين حال، دگر باره در معرفت شناسي پيروان كانت، در قرن نوزدهم، اشاعه يافت. فلسفه اروپايي حتي تا امروز هم نتوانسته است كاملا از وجود دنياي خارجي مطمئن شود، و تا زماني كه خود را با احتمال بسيار زياد آن آشتي دهد و با مسائل رويهمرفته اين عصر بهترين دوره در تاريخ فلسفه انگليسي به شمار ميرفت. رنگي كه فرانسيس بيكن براي به هم گرد آوردن دانشمندان نواخته بود، پس از گذشت هياهوي جنگ داخلي نيز شنيده شده بود. هابز در آن خلا بيشعور چون پل بود، و نيوتن اهرمي كه علم مكانيك با آن الاهيات را به حركت درآورد. لاك قلهاي بود كه مسائل فلسفه جديد از روي آن به روشني در ديدرس واقع شدند. از اين دسته چهار نفري انگليسي، كه هيوم محتاط و مرموز در تقويت آن كوشيد، نفوذي عميق فراهم شد كه فرانسه و آلمان را فرا گرفت. متفكران آن زمان فرانسه مثل انگليسيها اصيل و عميق نبودند، اما هوشمندتر بودند، زيرا از طرفي اقوام گل را داشتند، و از طرف ديگر سانسور شديد ناچارشان ميساخت تا مايه و جوهرشان را در قالب فرم، و خردشان را در بذله گويي مصرف كنند. سپس، در سال ۱۷۲۶، ولتر به انگلستان آمد، و چون به فرانسه برگشت، نيوتن، لاك، بيكن، هابز و ديگر اشياي قاچاق را در خورجين گذاشت و با خود بدان ديار آورد. فرانسه، تا نيم قرن بعد از آن در جنگ عليه موهومپرستي، تاريك

انديشي، و جهالت از آنها استفاده ميكرد. يك قابله انگليسي به زايمان روشنگري فرانسه **فصل بيست و يكم**

ايمان و خرد در فرانسه

۱۷۱۵-۱۶۴۸

I- دگر گونيهاي فلسفه دكارت

فرهنگ آكادمي فرانسه در ۱۶۹۴ ((فيلسوف)) را چنين تعريف كرده است:

كسي كه در رابطه با دانشهاي گوناگون خودش را وقف كار پژوهش كند و اثرات، علل و اصول آنها را جويا شود.

اين نام (همچنين) به كسي اطلاق شده است كه در آرامش و انزوا، و دور از هياهو و دردسرهاي جهان، زندگي كند. بعضي اوقات كساني كه افكار لجام گسيخته دارند و خودشان را از مسئوليتها و وظايف زندگي مدني برتر ميدانند به اين نام خوانده ميشوند.

از قسمت نخستين اين تعريف چنين بر ميآيد كه فلسفه و علوم هنوز از هم متمايز نشده بودند; علوم به عنوان ((فلسفه طبيعي)) تا قرن نوزدهم به صورت شعبهاي از فلسفه باقي ماند. از آخرين قسمت تعريف چنين استنباط ميشود كه ((جاودانان چهلگانه))، در زمان حكومت لويي چهاردهم، بوي انقلاب را در هواي فلسفي استنشاق كرده و گويي پيشتازان روشنگري قبلا پيشگفتارهايشان را گفته بودند. در ميان سه مظهر و بلندگوي اين تعريف، ميراث فكري رنه دكارت در ميان رد و قبول در نوسان بود. خود ميراث سه بلندگو داشت: يكي شيپور شك را مينواخت، كه پيش درآمد فلسفه است; دومين صداي مكانيسم كلي دنياي خارج را اعلام ميداشت; و سومين آهنگهاي خوش معتقدات ديني سنتي را مينواخت و خدا، اختيار، و خلود روح را از درون گردشارهاي دنيا بيرون ميكشيد. دكارت با شك آغاز كرد و با تورع به پايان رساند; و وارثان وي ميتوانستند او را در هر دو انتهاي اين ۱۶۷۲ مورد طنز مولير قرار گرفته بودند تسبيح و دعا را كنار گذاشتند و در گردابهاي كيهانشناسي نوين آسايشي هيجان انگيز يافتند. مادام دو سوينيه فلسفه دكارت را ((نقل مجلس)) بعد از شام خود ساخته بود; وي، مادام دو گرينيان، مادام دو سابله، و مادام دولا فايت همه ((دكارتي)) بودند. زنان خوشبوي عطرآگين در جلسات سخنراني پيروان دكارت در پاريس حضور مييافتند. فلسفه در نزد نجيبزادگان بزرگ باب و متداول شد; هر هفته در قصر دوك دو لوين، در كاخ پاريس پرنس دو كنده، و در ((شكوهمندترين >هتلها<ي پايتخت)) گفتارها و مقالههاي دكارتي خوانده ميشدند. فرقههاي مذهبي اوراتوريان، بنديكتيان، و آوگوستينوسيان فلسفه جديد را در مدارس خود تدريس ميكردند. معمول آن روزگار چنين شد كه عقل را در علوم و امور انساني ستايش كنند; ولي در دين آن را محتاطانه تابع الهامات الاهي نمودند، بدان سان كه مورد تعبير كليساي كاتوليك باشد. ژانسنيستها و پور-رواياليل فلسفه دكارت را به عنوان آشتي دهنده مطبوع دين و فلسفه پذيرفتند. اما هوشمندترين همكيش جديد آنان، يعني بلز پاسكال، فلسفه دكارت را به عنوان راهروي كه به الحاد منتهي ميشود، محكوم كرد. وي گفت: ((من دكارت را نميتوانم ببخشم. او اگر در سرتاسر فلسفهاش از خدا صرفنظر ميكرد، خوشحال ميشد; ولي از اظهار اينكه با يك تلنگر دنيا را به حركت انداخته است ناگزير بود; از آن پس ديگر كاري با

pymansetareh@yahoo.com

خدا نداشت.)) يسوعيان در اين مورد با پاسكال همعقيده بود; پس از سال ۱۶۵۰، فلسفه دكارت را به عنوان عاملي كه زيركانه، ولو نه به عمد، موجب تباهي ايمان مذهبي ميشود، رد كردند. سوربون ميخواست نوشته‌هاي دكارت را ممنوع سازد; بوالو از آن به دفاع برخاست; نينون دو لانكو و ديگران مولير را متقاعد ساختند تا سوربون را هجو كند; سوربون ايراد جويي خود را به تعويق انداخت. هوئه، دانشمندي كه مدتها بود فلسفه دكارت را پذيرفته بود، عليه آن قيام كرد و آن را گاهي موافق و له و زماني مخالف و عليه مسيحيت دانست. علماي الاهيات هميشه از مشكلات موجود در راه توجيه قلب ماهيت با نظريه دكارت در خصوص ماده به عنوان بعد خالص در وحشتي افزاينده ميزيستند. لويي چهاردهم در ۱۶۶۵ تدريس اين فلسفه دو پهلو را در كولژ روايال ممنوع ساخت و در ۱۶۷۱ اين منع را به دانشگاه پاريس نيز گسترش داد.

بوسوئه در ۱۶۸۷ نيز به خيل مخالفان پيوست. اين محكوميتها علاقه به فلسفه دكارت را از نو زنده كردند و نظرها را به مدخل شكاكانه آن، يعني گفتار در روش، جلب كردند; شك نخستين آن مقاله به طور پنهاني پخش شد; اهميت ضمايم سنتي آن از ميان رفت; در قرن هجدهم از دستگاه پيروزمند پيشين چيزي به جاي نماند، مگر كوشش آن براي تبديل دنياي خارج به مكانيسمي كه از قانون فيزيكي و شيميايي پيروي ميكند. چنين به نظر ميرسيد كه هر كشف جديد علمي اعتبار مكانيسم دكارتي را فزوني ميبخشيد و از اعتبار الاهيات دكارتي ميكاست: در تصويري كه دكارت از اسحاق، و يعقوب جايي وجود نداشت; مسيح هم در آنجا نبود; تنها چيزي كه ميماند ((خداي بيكاره)) بود كه دنيا را با نخستين ضربه به جنبش انداخت و بعد هم از صحنه كناره گرفت و اكنون فقط به صورت ضامن اشراق و درون بيني دكارت باقي مانده بود. اين نه آن خداوند قهار و جبار كتاب عهد قديم بود، و نه آن پدر مهربان عهد جديد; وي خداوند خداپرستي، فاقد شخصيت، بي وظيفه، ناچيز، و تابع قوانين نامتغير بود; ديگر چه كسي به فكر ميافتد كه اين بيهودگي اپيكوري را بپرستد قبلا در ۱۶۶۹ و ۱۶۷۸ در كتابهاي گيوم لامي; استاد دانشكده پزشكي دانشگاه پاريس، به بيان يك روانشناسي كاملا مكانيكي پرداخت كه بر رساله درباره حواس كونديلاك (۱۷۵۴) پيشي گرفت و به تشريح يك فلسفه ماده گرايانه مبادرت ورزيد كه بر انسان ماشين لامتري بود (۱۷۴۸). در ميان اين هنگامه و هياهو، سيرانو دو برژراك مسافرتهاي افتخار آميزش را به ماه و خورشيد آغاز كرد.

II- سيرانو دو برژراك: ۱۶۱۹-۱۶۵۵

ما اكثرا وي را عاشق پيشهاي ميدانيم كه روستان يك كمدي از او تهيه كرده و، با آن بيني مشهور، در زيبايي از ونوس شكست خورده است. سيرانو حقيقي چندان ناكام نبود; وي زندگي و عشق را با خنده رويي به بازي گرفته بود و عمر را تا سر حد ممكن به بطالت ميگذراند. اضافه بر تحصيلات معمولي يك فرزند نجيبزاده، در جلسات درس (همراه با مولير) پير گاسندي، آن كشيش دوستداشتني كه دوستدار اپيكور مادهگرا و لوكرتيوس ملحد بود، حاضر شد. سيرانو ((روحي)) به ويژه ((قوي)) داشت و يك عنان گسيخته به هردو مفهوم كلمه، يعني آزاداندیش و عياش، بود. در پاريس به گروهي بيدين و هوچي پيوست، در دوئل كردن شهرتي به هم رسانيد، در ارتش خدمت كرد، و زماني چند، به علت زخمي كه برداشته بود، از عياشي كناره گرفت و به فلسفه پرداخت.

وي نخستين نمايشنامه فلسفي فرانسوي را نوشت و با شرح مسافرتهايي به نقاط دور افتاده كيهان، كه گشاينده راه سويفت بود، انسان را به باد تمسخر گرفت. وي بر قديس آوگوستينوس محترم ميخنديد، ((آن شخصيت بزرگ، كه فكرش را روحالقدس منور كرده است، به ما اطمينان ميدهد كه در زمان وي زمين مثل تنور مسطح بوده است و همچون يك نيمه پرتغال روي آب شناور.)) قلمش را تقريبا در هر فرم ادبي ميآزمود، كه اين آزمونها با اينكه بندرت جدي بودند، ارزش تعيين كنندهاي مييافتند. نمايشنامه كمدي فضل فروش فريب خورده وي، به نظر مولير، براي اشغال كردن يك يا دو صحنه خوب ود. تراژديش به نام مرگ آگريپين در ۱۶۴۰ به روي صحنه آمد، اما بلافاصله از طرف مقامات دولتي ممنوع اعلام شد و آن

قدر ماند تا در سال ۱۹۶۰ مجددا به معرض نمايش گذاشته شد. ولي انتشار آن به سال پاريسي شعرهاي ملحدانه سژان را فرياد ميخواندند:

پس اين خدايان چه هستند زاده ترس ما; چيزهاي نابوده قشنگي كه آنها را ميپرستيم و نميدانيم چرا . . . ; خدايانـي كه انسان آنها را آفريده است و آنها انسان را هرگز نيافريدهاند. و در مورد خلود روح: يك ساعت پس از مرگ، روح نابود شده ما همان خواهد بود كه ساعتي پيش از زندگي بوده است.

اندكي پس از چاپ اين نمايشنامه، تيري از سقف بر سرش فرود آمد و در سي و شش سالگي از آن ضربه در گذشت. دستنوشتهاي از او به جاي ماند كه در دو قسمت انتشار يافت: جهان ديگر; يا ممالك و امپراطوريهاي ماه (۱۶۷۵)، و جهان ديگر; يا ممالك و امپراطوريهاي خورشيد (۱۶۶۲). آنها نوع خنده آوري از داستانهاي علمي و تخيلي به شمار ميروند كه بر پايه كيهان شناسي دكارتي نوشته شده بودند و سيارات را از گردشارهايي كه از تكانهاي انقلابي ماده اوليه تشكيل يافته بودند مشتق ميكردند. سيرانو ميگفت كه سيارات زماني مثل خورشيد شعله ور بودهاند،

اما در طول زمان، نور و حرارت را بر اثر انتشار مداوم ذراتي كه موجب اين پديدهها شدهاند، از دست دادهاند و در نتيجه به اجسامي سرد، تيره و تقريبا بي نيرو مبدل شدهاند. ما حتي كلفهاي خورشيد را ميبينيم . . . كه روز به روز از نظر اندازه بزرگتر ميشوند. از كجا كه اين كلفها پوستهاي نباشند كه از جرم خوشيد تشكيل يافته و به نسبت از دست دادن نور خود سرد شده باشند; از كجا كه خورشيد هم . . . مثل زمين به كرهاي تيره مبدل نشود سيرانو با موشك زمين را ترك ميگويد و به سرعت به ماه ميرسد. وي متذكر ميشود كه سه چهارم اوليه مسير حس ميكند كه زمين وي را به سوي خود ميكشد; و در ربع آخر نيروي كشش ماه همين عمل را انجام ميدهد.

((به خودم گفتم كه اين بدين جهت است كه حجم ماه از زمين كمتر است; بنابراين، دايره عملش نيز در فضا كمتر است.)) وقتي كه به حالت گيج در سطح ماه فرود ميآيد، خودش را در باغ عدن ميبيند. در آنجا در خصوص گناهكاري ذاتي با ايلياي نبي به بحث ميپردازد و از باغ به صحراي برهوت ماه تبعيد ميشود. در آنجا با دستهاي از جانوران عظيمالجثه به طول ۶ متر برخورد ميكند كه به صورت انسان هستند، ولي روي چهار دست و پا راه ميروند. در آن ميان يك تن، كه در آتن از خدايان حامي سقراط بوده است، به زبان يوناني فلسفي صحبت ميدارد. وي به سيرانو اطلاع ميدهد كه راه رفتن به شيوه چارپايان شيوهاي طبيعي و سالم است; كه اين آقايان ماه نشين، به عوض پنج يا شش حس، صد حس دارند و واقعيتهاي بيشماري را حس ميكنند كه بر انسان پوشيدهاند. (فونتنل، ولتر و ديدرو اين نظر را به بازي ميگيرند). تخيلات سيرانو آزاد و بيقيد به سير خود ماه از بخاري كه از غذا بر ميخيزد تغذيه ميكنند نه از خود غذا; در نتيجه، از شر سر و صداي دستگاه هاضمه و خواري و نابهنگامي دفع در امان ميماندند. در ماه، قوانين را جوانان، كه مورد احترام بزرگسالانند، وضع ميكنند; عزوبت، پاكدامني، و عفت محكوم است; خودكشي، مردهسوزاني، و بيني بزرگ را ميپسندند. همين خداي حامي سقراط شرح ميدهد كه دنيا خلق نشده ولي ابدي است; از هيچ به وجود آمدن (كه فيلسوفان مدرسي تعليم ميدادند) قابل تصور نيست; پذيرش ابديت مشكلتر از ابديت خداوند نيست; در حقيقت، فرضيه وجود خداوند كاملا نالازم است، زيرا دنيا ماشيني است خودكار كه هميشه ميچرخد. سيرانو استدلال ميكند كه خداوندي بايد وجود داشته باشد، زيرا وي معالجات معجزهآسا را شخصا با چشم خود ديده است; خداي حامي سقراط به اين گفتارها، كه آنها را از تلقين يا تخيل ميشمرد، ميخندد. يك حبش نيرومند به انتقام از اصالت آيين بر ميخيزد، سيرانو را با يك دست و آن خداي حامي را با دست ديگر بر ميدارد، خداي حامي را به دوزخ ميانداز، و سيرانو را در سر راه خود در ايتاليا فرو ميانداز; سگهاي محل به وي، كه بوي ماه ميدهد، پارس ميكنند. جانش سويفت نيز مجذوب شده بود.

II- مالبرانش: ۱۶۳۸-۱۷۱۵

دين، در برابر فرزندان كافر گاسندي و دكارت، نه تنها مدافعان نيرومندي از قبيل پاسكال، بوسوئه، فنلون داشت، بلكه از يكي از هوشمندترين علماي مابعدالطبيعه عصر جديد نيز برخوردار بود.

نيكولا دو مالبرانش تقريبا به طور دقيق با لويي چهاردهم معاصر بود: يك ماه پيش از وي به دنيا آمد و يك ماه پس از وي درگذشت. شباهت ديگري بين آن دو نبود. نيكولا روحا شريف و در زندگي منزه بود. چون پدرش دبير لويي سيزدهم، و عمويش نايبالسلطنه كانادا بود، از نظر تولد و تربيت از همه امتيازات، جز تندرستي برخوردار بود; جسمش ضعيف و ناقص بود و فقط اعتدال خاص در غذا و شيوه آرام يك زندگي منزوي و عابدمنشانه دليل هفتاد و هفت سال زندگي وي شدند. در بيست و دو سالگي به فرقه اوراتوريان، يعني فرقهاي مذهبي كه خود را وقف تفكر و موعظه‌هاي مذهبي ميكرد، پيوست. در بيست و شش سالگي رسما سمت كشيشي يافت.

در همان سال به رساله درباره بشر دكارت دست يافت و مجذوب استدلال و سبك آن شد. پيرو افكار دكارت شد، در عين حال به عقل ايماني والا داشت; بلافاصله بر آن شد كه آيين كاتوليك را، كه مايه زندگي و اميدهايش بود، از روي برهان و تعقل ثابت كند. اين جنبشي بود دليرانه كه از پاسكال دور ميشد و به سوي نمايشگر يك اعتماد به نفس عالي جواني بود، اما دژ ايمان را در معرض تاخت و تاز عقل قرار ميداد.

مالبرانش، پس از ده سال مطالعه و نوشتن، يكي از آثار كلاسيك فلسفه فرانسه را در چهار مجلد به نام جستجوي حقيقت منتشر كرد (۱۶۷۴); و در آن، به شيوه همه فيلسوفان فرانسوي، تعهد اخلاقي به روشن نويسي را پذيرفت و فلسفه را به ادبيات مبدل كرد. دكارت نه تنها مطالعات ژرف و دشواري را درباره نفس آغاز كرده بود، بلكه بين تن جسماني و مكانيكي و ذهن روحاني و آزاد، آن چنان فاصلهاي به وجود آورده است كه اعمال متقابل بين آن دو تصورناپذير مينمايند; با وجود اين، عمل متقابل بين آنها مسلم و بي چون و چرا به نظر ميآيد: يك تصور ميتواند يك دست يا يك ارتش را به حركت درآورد، و يك دارو ميتواند ذهن را مخدوش و تيره سازد. نيمي از مشكلات كار جانشينان دكارت اين بود كه شكاف بين انديشه و تن را از ميان بردارند. فيلسوفي فلاندري به نام آرنولد گلينكس، با انكار عمل متقابل، زمينه را براي مالبرانش، اسپينوزا، و لايبنيتز آماده ساخت. جسم مادي بر ذهن غير مادي اثر ندارد، يا بالعكس، اينكه به نظر ميرسد يكي بر ديگري اثر دارد فقط به اين علت است كه خداوند حقيقت را در دو جريان متمايز رويدادها، يكي جسماني و ديگري ذهني، خلق كرده است; همزماني آن دو مثل همزماني دو ساعت است كه هر دو در يك ثانيه و سرعت معين ميزان شدهاند و هر دو با هم در يك لحظه ساعت مشابهي را اعلام ميكنند، اما، با وجود اين، كاملا مستقل از يكديگر كار ميكنند، فقط منشا آنها يكي است و آن عقلي است كه آن دو را ميزان كرده و به حركت انداخته است. به همين ترتيب هم، خداوند تنها منشا سلسله علت و معلولهاي جسماني و روحي است; حالت روحي انگيزه حركت منتجه فيزيكي ظاهري است نه علت آن; و حركت جسماني رويداد يا احساس فقط انگيزه عرضي يا سببي حالت روحي است كه به نظر ميرسد علت آن باشد; در هر دو مورد فقط خداوند علت است. در اين قسمت گلينكس، كه از دترمينيسم بيم داشت، دستگاه فكري خود را تغيير داده است و ميگويد كه اراده انسان با همكاري خداوند در اعمال آگاهانه ميتواند علت واقعي نتايج جسماني باشد. مالبرانش اين موقع گرايي ترديدآميز را كامل كرد. خداوند هميشه هم علت جسماني و هم حالت روحي است; عقل متقابل اين دو واهي است; هيچ يك از آن دو ((فقط خداوند است كه ميگذارد من نفسي را كه فرو بردهام پس بدهم . . . اين من نيستم كه نفس ميكشم; من علي رغم خودم تنفس ميكنم .اين من نيستم كه با شما صحبت ميدارم; من فقط ميخواهم با شما صحبت كنم.)) خداوند]انرژي كلي جهان[يگانه نيروست. علت حركت يا تفكر هر چيزي آن نيروي الاهي است كه بوسيله فرايندهاي جسمي و روحي عمل ميكند. حركت، خداوند است كه به صورتهاي مادي عمل ميكند; تفكر، خداوند است كه در ما فكر ميكند. در اين فلسفه ظاهرا دترمينيستي مشكلات بيشماري وجود دارند كه مالبرانش در رسالات بعدي كوشيد آنها را بر طرف كند. وي ميكوشيد مقداري از اختيار انسان را با فعليت كيهاني خدا دمساز و هماهنگ سازد و شر و رنج و شرارت عمومي را با عليت همه جا حاضر يك خيرانديش قادر مطلق و عالم كل وفق دهد; ما در اين پيچ و خمها به دنبال او نخواهيم رفت. اما، در جريان همين سرگرداني، سر

pymansetareh@yahoo.com

رشتهاي سودمند از روانشناسي به جاي مينهد. وي ميپندارد كه احساسات در جسم است نه در ذهن; ذهن تصوراتي دارد و اشيا را فقط به صورت گروه يا دستهاي از تصورات تركيب، اندازه، بو، صلابت، صدا، دما و مزه ميشناسد. اين پيچيدگيهاي تصور تنها از شي به وجود نميآيند; بسياري از كيفيات نامبرده در شي وجود ندارند و بسياري از احكام ما در خصوص شي يعني بزرگ، كوچك، درخشنده، تيره، سنگين، سبك، گرم يا سرد بودن، و تند و يا كند حركت كردن آن بيشتر وضع يا حالت و طرز فكر بيننده را بيان ميدارند تا صفات ويژه خود شي مورد مشاهده را. ما اشيا را نميشناسيم; فقط از ادراكات و تصورات و معاني دگرگون شده و متمايل خود آگاهيم (همه اينها يك نسل پيش از لاك و بار كلي هستند). مالبرانش علي رغم زمينه روحگراييش، عادت و حافظ و تداعي معاني را، پس از دكارت و هابز، از نظر فيزيولوژيكي مورد بحث قرار ميدهد. عادت نوعي آمادگي است كه بدان وسيله روح حيواني، در نتيجه اعمال يا تجربيات مشابه و مكرر، در شيارها يا مجاري معيني در جسم تداخل مييابد. حافظ فعاليت مجدد تداعيهاي حاصل از تجربه است. معاني بر حسب توالي و پيوستگي گذشته خود تداعي ميشوند. نيروي اخلاق و قدرت اراده نيروهاي روح حيوانيند كه در طول رشتههاي مغز جريان مييابند و شيارهاي تداعي و روشني تخيل را عمق ميبخشند. هر چند مالبرانش خداپرست و ديندار بود، در فلسفهاش عناصري ديده ميشدند كه بنيني بوسوئه، آن پاسدار هوشيار اصالت آيين، را به اضطراب انداخته بودند. با يك جنبش زيركانه توانست قلم احساساتي آنتوان آرنو را از پرداختن به منطق آيين يانسن منصرف، و به دفاع از ايمان خاص وادار سازد و وي را قانع كند تا مالبرانش را به خاطر بدعتهاي پنهاني مورد حمله قرار دهد. آن فيلسوف طي چند رساله، كه مثل رساله نخستين شيوا و باور هم براي حمله به ياري گرفت. مادام دو سوينيه، كه ميديد موشها محصولات، و كرمها درختانش را ميخورند، شكوه كنان گفت كه وي از نظر مالبرانش در خصوص شر، به عنوان عنصر لازم بهترين دنياهاي ممكن، چندان راضي و خشنود نيست.

مالبرانش دوستان غيور و پرشوري براي پاسخگويي به اين منقدان در اختيار داشت. مردان جوان و پيرزنان در آيين وي، كه ميگفت خداوند تنها فاعل همه اعمال است، نوعي لذت رازورانه و پيوند خدايي ميديدند.

فرانسويان و بيگانگان رنج سفر را بر خود هموار ميساختند و به ديدارش ميآمدند; يك انگليسي گفته بود كه وي به فرانسه آمده است تا از دو شخصيت بزرگ ديدن كند، لويي چهاردهم و مالبرانش. بار كلي با احترام تمام وارد شد و كشيش كهنسال را به محاورهاي طولاني گرفت. مالبرانش، اندكي پس از آن، در هفتاد و هفت سالگي به ضعف دچار شد; هر روز لاغرتر ميشد، تا سرانجام، ذهنش ديگر نميتوانست علت سببي انديشهاش باشد. در ۱۳ اكتبر سال ۱۷۱۵ در خواب چشم از جهان فرو بست. شهرتش پس از مرگ به سرعت از ميان رفت، زيرا فلسفه ديني او نه با شكاكيت منطبق بود و نه با خوشگذرانيهاي نيابت سلطنت; و حتي با تمايلات فلاسفه دايرهالمعارف پس از وي، كه ماشين دنيا را جانشين خداوند كردند، توافقي نداشت. اما نفوذ وي در تلاشي كه لايبنيتز براي اثبات دنياي فعلي، به عنوان بهترين دنياي ممكن، نشان ميداد ظاهر شد; و در عقايد بار كلي، كه ميگفت اشيا فقط در ادراك ما يا در ادراك خداوند وجود دارند، جلوه كرد; در هيوم به صورت تجزيه ويران كننده علت به عنوان كيفيت پنهاني نمايان شد; در تاكيد كانت بر عناصر ذهني براي تشكيل معرفت ظاهر گشت; حتي در دترمينيسم عصر روشنگري پديدار شد.

اين سخن كه خداوند تنها علت كليه حركات، اميال، معاني، و تصورات است از اين گفتار كه تغييرات حاصل در ماده يا ذهن نتيجه غير قابل اجتناب نيروهايي كلي هستند كه در آن لحظه در كيهان عمل ميكنند، چندان دور نيست. در اين جذبه، مالبرانش، با وجودي كه خود انكار ميكرد، خود به نوعي دترمينيسم دست يافته بود كه انسان را به يك ماشين بي اراده مبدل ميكرد. علاوه بر آن، دستگاه موقع گرايي چون خانهاي بود ميان راه دكارت و اسپينوزا. دكارت در ماده مكانيسم را ميديد، اما در روح آزادي را; مالبرانش خداوند را تنها علت افعال روح ميدانست; اسپينوزا، همچون راهب ((مست خدا))، با وي موافق بود كه تسلسل ذهني و جسماني محصول تقارن نيرويي خلاقه است. اين متدين پيرو اوراتوريان، كه خداوند را در همه جا ميديد، مذهب وحدت وجود را سهوا به همه، حتي به مومنان، آموخته بود، به طوري كه لازم بود فقط عبارت ((خداوند يا طبيعت)) را بدان اضافه كنيم تا به فلسفه اسپينوزا و روشنگري

pymansetareh@yahoo.com

IV- پيربل: ۱۶۴۷-۱۷۰۶

((پدر روشنگري)) پسر يك كشيش هوگنو بود كه در شهر كارلا در ولايت فوا در دامنه پيرنه خدمت ميكرد. پير بيست و يك سال عمر خود را در آنجا سپري كرد، يوناني و لاتيني را در آنجا آموخت، و مذهب كالوني را فرا گرفت. جواني حساس و تاثيرپذير بود. وي را به كالج يسوعي در تولوز فرستادند (۱۶۶۹) تا با ثروت و امكانات خانوادگي كه در اختيار داشت به تحصيلات كلاسيك بپردازد. در آنجا عاشق آموزگارانش شد و بزودي به مذهب كاتوليك گرويد و آن چنان پايبند شد كه كوشيد پدر و برادرش را هم به ترك آيين خود و گرويدن به مذهب كاتوليك وادار سازد. آنها بردبارانه در برابرش ايستادگي كردند، و او هم هفده ماه بعد به ايمان پدري برگشت. چون اكنون مرتد از دين برگشته شده بود مورد تعقيب كليساي رومي قرار گرفت. پدرش براي اينكه بتواند وي را از آزار كليساي رومي در امان نگاه دارد، او را به دانشگاه كالوني ژنو فرستاد (۱۶۷۰)، به اميدي كه پير به سلك كشيشان پروتستان وارد شود. پير در آنجا به آثار دكارت دست يافت و به تمام صورتهاي مسيحيت شك آورد. چون تحصيلاتش به پايان رسيد، در ژنو، روان و پاريس به آموزگاري خصوصي پرداخت و به استادي فلسفه آموزشگاه روحاني هوگنوها در سدان ارتقا يافت (۱۶۷۵) آموزشگاه در ۱۶۸۱ به دستور لويي چهاردهم، به عنوان جزئي از مبارزه عليه فرمان نانت، بسته شد. بل به روتردام پناه برد و در آكادمي شهرداري، به نام اكول ايلوستر، به سمت استاد تاريخ و فلسفه برگزيده شد. وي اولين فرد گروه مهاجران دانشمندي بود كه جمهوري هلند را به دژ استقلال افكار مبدل ساختند. حقوقش اندك بود، ولي تاز ماني كه ميتوانست به كتاب دسترسي داشته باشد، از زندگي ساده راضي بود. وي هرگز ازدواج نكرد و كتابخانه را بر همسر ترجيح ميداد. به زيبايي و طنازي زنان بي توجه نبود و از توجهات لطيف زني خوب سپاسگزاري ميكرد; ولي چون همه عمر از سردرد ميگرن يا ماليخوليا رنج ميبرد، بي شك نخواست كه ديگري را شريك رنجهاي خود كند. ضمنا بدبينيهايي هم داشت، زيرا وقتي كه يك يسوعي فرانسوي به نام لويي ممبور در تاريخ مذهب كالوني به بيان اين نكته پرداخت كه كشيشان كاتوليك مذهب پروتستان را صرفا به خاطر يافتن اجازه ازدواج پذيرفتهاند، بل از خود پرسيد اين چطور ممكن است، ((زيرا صليب به مراتب بزرگتر از ازدواج است)) در ۱۶۸۲ كتاب ممبور به صورت مجموعهاي از نامهها منتشر شد. وي پرسيد آيا ممكن است كسي كه به ايمان خاصي سخت وابسته باشد، بتواند تاريخي بيغرض و حقيقي بنويسد چطور ممكن است انسان به مورخي مانند ممبور، كه رفتار لويي چهاردهم]پيش از ۱۶۸۲[با هوگنوها را ((عادلانه، شرافتمندانه و خيرخواهانه)) خوانده است، اطمينان داشته باشد بل

از هلندي كه در اين اواخر مورد حمله وقيحانه فرانسه قرار گرفته بود، لويي را شخصا مورد حمله قرار داد و پرسيد كه يك پادشاه چه حقي دارد كه دين خود را بر رعايايش تحميل كند اگر وي چنين حقي داشته باشد، پس امپراطوران روم نيز در آزار مسيحيان محق بودهاند. بل ميپنداشت كه فقط وجدان بايد بر عقايد انساني حكمروا باشد. ممبور با دستوري كه از لويي چهاردهم دريافت داشته بود، كه نسخه‌هاي كتاب بل را بايد در فرانسه توسط مامور اعدام در ملا عام بسوزانند، به طور قاطع پاسخ داد. بل در همان سال ۱۶۸۲ نخستين اثر مهم خود را به نام انديشه‌هاي مختلف در خصوص ستاره دنباله دار منتشر كرد كه نكات مختلفي در مورد ستاره دنباله داري كه در دسامبر ۱۶۸۰ از آسمان گذشته بود در بر داشت. سراسر اروپا از آن ستاره، كه دنباله آتشينش را نشانه آتش گرفتن دنيا ميدانستند، به وحشت افتاد. اگر ما خودمان را در ترس و وحشت آن دوره فرض كنيم زماني كه كاتوليكها و پروتستانها متفقا اين پديده را زنهاري الاهي ميدانستند و معتقد بودند كه هر آن ممكن است صاعقه خدايي بر سر اين دنياي گناه آلود فرود آيد ميتوانيم بيم و وحشت ناشي از پيدايش اين روح شعله ور را درك، يا شهامت نظرات خردمندانه بل را ستايش كنيم. حتي ميلتن دانشمند هم اخيرا گفته بود چگونه ((از موهاي وحشتانگيز ستاره دنباله دار طاعون و جنگ فرو ميريزد.)) وي كه بحث خود را بر مبناي مطالعات اخير ستاره شناسان استوار كرده بود (ستاره دنبالهدار ۱۶۸۲ هاله هنوز ظاهر نشده بود)، به خوانندگانش اطمينان داد كه ستارگان دنباله دار طبق قوانين ثابت در آسمان حركت ميكنند و وجودشان ربطي به مصيبتها يا خوشبختي ندارد. وي از پايداري موهومات سخت ابراز تاسف كرده است: ((كسي كه تمام علل اشتباهات مردم را بيابد، هرگز كارش تمام نشده است.)) او همه معجزات را جز آنچه كه در كتاب عهد جديد بود، رد كرد (در غير اين صورت كتابش را در هلند چاپ نميكردند). ((در يك فلسفه سالم، طبيعت فقط همان خدايي است كه طبق قوانين معيني، كه به اراده خود آفريده است، عمل ميكند; به طوري كه آثار طبيعت هم اثر معجزه و هم نيروي خداييند; و اگر چنين نيروي بزرگي را معجزه فرض كنيم، به وجود آوردن انسان از راه قوانين طبيعي توالد و تناسل، مثل زنده

کردن مردگان، مشکل خواهد بود.)) بل دلیرانه به بحث درباره یکي از مشکلترین مسائل تاریخي پرداخت: آیا اخلاق طبیعي امکان دارد آیا مجموعه قوانین اخلاقي را میتوان بدون یاري عقیدهاي ماوراي طبیعي نگاه داشت آیا الحاد به فساد اخلاقي میانجامد بل میگفت که اگر چنین باشد، باید از جنایت، فساد و فساد، اخلاقیي که در اروپا رایج است چنین نتیجه گرفت که بیشتر مسیحیان ملحداني پنهاني هستند. یهودیان، مسلمانان، مسیحیان، و کفار تنها از نظر اعتقادات با هم متفاوتند نه از نظر عمل. ظاهرا اعتقاد مذهبي و عقاید به طور کلي اثر اندکي بر رفتار و کردار دارد; این از خواستهها و امیالي نیرومندتر از عقاید مذهبي سرچشمه میگیرد. دستورات مسیح بر برداشتي که شجاعت و شرافت دارند مردي را بیشتر ستایش میکنند که از توهین و صدمات بي درنگ و با خشونت انتقام میگیرد; کسي که در جنگ برتر باشد و، با اختراع هر چه بیشتر سلاحهاي گوناگون، محاصرهها را جنایتکارانهتر و هراس انگیزتر کند چه اثر داشته است ((کفار استفاده از سلاحهاي بهتر را از ما میآموزند.)) بل چنین نتیجه گرفت که اخلاق جامعه ملحدان فاسدتر از جامعه مسیحیان نیست. چیزي که ما را مطیع نظم اجتماع کرده است ترس و وحشت از دوزخ دور دست و مشکوك نیست، بلکه ترس از پلیس و قانون، ترس از محکومیت و خفت و خواري اجتماعي و ترس از مامور اعدام است; همینکه این موانع دنیوي را از پیش پاي بردارید، هرج و مرج به وجود خواهد آمد; آنها را نگاه دارید، در این صورت، وجود جامعه ملحد هم مانعي ندارد; ممکن است بسیاري از مردان شرافتمند و زنان پاکدامن در آن باشند. ما در گذشتهاي دور ملحدان نمونهاي از قبیل اپیکوروس، پلیني میهن، و پلیني کهین داشتهایم; و در این زمان نیز کساني مثل میشل دو لوپیتال و اسپینوزا.

(اینکه آیا اخلاقیات انسان متوسط در صورتي که مذهب به کمك قانون نشتابد، بدتر میشود یا نه سوالي است که بل به آن پاسخي نگفته است.) رسالهاي که درباره ستاره دنباله دار نوشته شده بود بدون اسم نویسنده منتشر شد. بل همین احتیاط را هنگام انتشار یکي از بزرگترین و مشهورترین مجلات آن زمان به نام اخبار جمهوري ادبیات رعایت کرد. شماره نخست این مجله با ۱۰۴ صفحه در مارس ۱۶۸۴ در آمستردام منتشر شد. این مجله پیشرفتهاي مهم ادبي، علمي، فلسفي، دانشپژوهي، اکتشافات قارهاي، و تاریخنگاري را در اختیار خوانندگان خود قرار میداد. تا آنجا که میدانیم، بل کلیه موضوعها را، تا سه سال، هر ماهه خودش تهیه میکرد. با انتقاداتي که وي بر کتابها مینوشت، یکي از وزنههاي بزرگ دنیاي ادبي به شمار میرفت. در ۱۶۸۵ جرئتي یافت، و از آن پس نویسندهاي مورد توجه شد. دو سال بعد، بیمار شد و مدیریت مجله را به دیگري سپرد. در این اثنا، خانواده بل در ماجراي شکنجه هوگنوها در فرانسه چهار قرباني داد. مادرش بر اثر نتیجه مستقیم یا غیر مستقیم هجوم نظامیان به مردم در ۱۶۸۱، و پدرش در ۱۶۸۵ مردند; در همان سال برادرش به زندان افتاد و بر اثر شکنجههاي وارده در گذشت. شش روز پس از آن (۱۸ اکتبر)، ((فرمان نانت)) لغو شد. بل از این رویدادها سخت دگرگون و ناراحت شد. مثل ولتر، سلاحي جز قلم نداشت. در ۱۶۸۶، با نوشتن یکي از آثار کلاسیك ادبي در آزادي مذهب، با آزار دهندگان به نبرد پرداخت. او آن را تفسیر فلسفي این سخنان عیسي مسیح: مجبورشان کنید که وارد شوند نامید. آزاردهنگان براي مجاز نشان دادن اعمالشان دنبال یك حکم الاهي بودند و یکي از امثله اخلاقي مسیح را شاهد آوردند و آن حکایت از مردي بود که چون مهماناني را که به مهماني خوانده بود نیامده بودند، به نوکرش میگوید، ((فورا از خانه بیرون شو و در خیابانها و کوچههاي شهر بگرد و بینوایان، افلیجان، لنگان و نابینایان را بیاور. ... مجبورشان کن شوند تا خانهام پر شود.)) بل بآساني توانست ثابت کند که این سخنان هیچ ربطي به قبولاندن اجباري دین واحد ندارد. برعکس، اعمال فشار به منظور یگانگي مذهبي نیمي از اروپا را به خون کشیده است و اختلاف مذاهب نگذاشته است که یك فرقه دیني خاص نیرومند شود و کار شکنجه را به عهده بگیرد. به علاوه، کدام یك از ما میتواند مطمئن باشد که دین وي از همه برحقتر است تا دیگري را به خاطر اختلاف با خود آزار دهد بل اعمال فشار و زور را، چه توسط پروتستانها و چه توسط کاتولیکها، و آزار غیر مسیحیان توسط مسیحیان را به طور کلي محکوم کرد.

وي، بر خلاف لاك، پیشنهاد کرد که به یهودیان، مسلمانان، و آزاداندیشان آزادي مذهب داده شود. ضمنا ادعاي خود را مبني بر اینکه ملحدان نیز مثل سایر مسیحیان میتوانند شارمندان خوبي باشند از یاد برد و با آزادي دادن به آنهایي که به خداوند و مبدا جزا ایمان ندارند مخالفت ورزید; اینان که در پیمان شکني از خداوند بیمناك نیستند در کار اجراي قانون اخلال میکنند. براي بقیه، فقط تعصب را نباید آزادي داد. آیا یك

دولت پروتستان به آيين كاتوليك، كه به بهانه اينكه بهترين و راستترين ايمانها را دارد، از عدم آزادي مذهبي پشتيباني ميكند بايد آزادي عمل بدهد بل ميپنداشت كه در اين صورت كاتوليكها را ((بايد از نيروي آزار رساني محروم ساخت. ... با وجود اين، من روا نميدارم كه به آنها توهين شود، از آنها سلب مالكيت كنند، از آزادي اعمال مذهبيشان جلوگيري نمايند، و يا از نظر قانون آنان را مورد بيعدالتي قرار دهند.)) پروتستانها و كاتوليكها متفقا از اين برنامه آزادي مذهبي ناراضي بودند. پير ژوريو، كه در سدان از دوستان و همكاران دانشگاهي وي و اكنون يكي از پيشوايان روحاني جامعه كانوني شده بود، در رسالهاي به نام حقوق دو سلطان در مورد مذهب وجدان و فرمانروا (۱۶۸۷) به بل حمله كرد. ژوريو بر آن بود كه ((عقيده بيطرفي مذاهب و آزادي جهاني مذهب را بايد در برابر كتابي تحت عنوان يك تفسير فلسفي از بين برد.)) وي با پاپها هم عقيده بود و ميگفت كه حكمروايان حق دارند مذاهب دروغين را نابود كنند; مخصوصا از نظريه آزادي عمل دادن به يهوديان، مسلمانان، سوكينوسيان، و كفار سخت به وحشت افتاده بود. ژوريو در ۱۶۹۱ به شهرداران هلند پيشنهاد كرد كه بل را از سمت استادي معزول كنند. آنها نپذيرفتند; ليكن در ۱۶۹۳ كارمندان رسمي به وسيله انتخابات تغيير يافتند، ژوريو مبارزهاش را از سر گرفت، بل را به الحاد متهم كرد، و در نتيجه، بل از سمتش بر كنار شد. آن فيلسوف چنين گفت: ((خداوند ما را از شر تفتيش افكار پروتستان نگاه دارد; پنج يا شش سال ديگر، چنان عرصه بر مردم تنگ ميشود كه خواستار برگشت روميها خواهند شد.)) طولي نكشيد كه بل روحيه خود را بازيافت و خود را با وضع موجود وفق داد. تسلي خاطر خود را اكنون در تصنيف كتاب تاريخي فرهنگ تاريخي و انتقادي پيدا كرد كه بتازگي نوشتنش را آغاز كرده بود. خود را به زندگي با پس اندازي كه داشت و حقالتاليف اندكي كه از ناشرين دريافت ميكرد عادت داد. سفيركبير فرانسه در هلند و سه ارل انگليسي پيشنهاد حمايت از وي كردند; وي مودبانه آنها را نپذيرفت و حتي ۲۰۰ گيني هديه تقديمي ارل آو شروزبري را براي اهداي فرهنگ به وي رد كرد. وي دوستان زياد، ولي سرگرمي اندك داشت. ((سرگرميهاي عمومي، ورزش، گردش ... و ديگر تفريحها كار من نيستند. من عمرم را نه صرف آنها ميكنم، نه صرف توجه به امور داخلي، و نه اشتياقي به ترفيع مقام دارم. ... من در مطالعاتي كه سرگرم شدهام لذت و آرامش مييابم، و آنها مايه شادي من هستند ... <براي خودم و موزها آواز ميخوانم<.)) بنابراين، درون اطاقش آرام گرفت; روزي چهارده ساعت كار ميكرد و هر روز بر صفحات كتابي كه قرار بود سرچشمه مكتب روشنگري شود ميافزود. دو كتاب قطور، كه جمعا بالغ بر دو هزار و ششصد صفحه ميشدند، در سال ۱۶۹۷ در روتردام منتشر شد. وي آنها را فرهنگ تاريخي و انتقادي ناميد; البته فرهنگ لغات نبودند، بلكه بررسي انتقادي از افراد، مكانها، و عقايد موجود در تاريخ، جغرافيا، علم اساطير، الاهيات، اخلاق، ادبيات، و فلسفه بودند. وقتي آخرين برگ تصحيح شده را به چاپخانه داد، فرياد زد: ((قرعه فال را زدند!)) اين قمار بزرگي با زندگي و آزادي بود، زيرا بيش از هر كتاب معاصر خود عقايد بدعتآميز داشت شايد بيش از نوه خود دايرهالمعارف (۱۷۵۱) ديدرو و دآلامبر. منظور محدود بل در آغاز اين بود كه اشتباهات فرهنگ بزرگ تاريخي لويي موري را، كه در ۱۶۷۴ آن را از ديدگاه كاتوليك اصيل آيين منتشر كرده بود، تصحيح كند و از قلم افتادگيهاي آن را بنويسيد; اما چون پيش رفت، هدفش نيز گستردهتر شد. ادعاي وي كتابي از نوع دايرهالمعارف نبود; آنجا كه چيزي براي گفتن نداشت، سخن نميگفت; بنابراين، در آن مطلبي پيرامون سيسرون، بيكن، مونتني، گاليله، هوراس، نرون، و تامس مور وجود ندارد. از بيشتر دانش و علوم و هنر چشمپوشي شده است; از طرف ديگر، مقالاتي در مورد شخصيتهايي گمنام، از قبيل عقيبا، اوريل آكوستا، و اسحاق ابراونل، در آن نوشته است. تعداد سطرهاي مقاله براي افراد نه از نظر اهميت تاريخي، بلكه بر حسب توجه و علاقه بل منظور شده است. بنابراين، اراسموس، كه در فرهنگ موري يك صفحه به وي تخصيص داده شده است، در بل پانزده صفحه شرح دارد، و آبلار هجده صفحه.

تركيب كتاب را بر حسب ترتيب الفبا، ولي نيمه تلمودي، داده بود: مطلب اصلي در متن بيان شده، ليكن بل، در بسياري موارد، يادداشتها يا حواشي را با حروف كوچكتر نوشته و مطالب گوناگوني را به صورت ((مجموعهاي از دلايل و بحثها آورده ... و حتي بعضي اوقات به يك رشته تفكرات ((فلسفي)) وارد شده است. در همين چاپ زيبا بود كه عقايد بدعتگذارانه خود را از انظار عامه پوشيده داشت. در حاشيه كتاب به منابعي كه از آنها استفاده كرده اشاره شده است; رويهمرفته اين كتاب نشاني از دانش وسيع و گستردهاي است كه كمتر انساني ممكن لطيفههاي ناشايسته استفاده برده است; بل اميدوار بود با ذكر اين لطيفهها مقدار

pymansetareh@yahoo.com

فروش کتابش را بالا ببرد، اما بي شك، در دوران انزواي دانشگاهي، از اين لطيفه‌ها شخصا لذت ميبرده است. خوانندگان از اين سبك با روح، بيترتيب و گستاخانه او; از شيوه محيلانهاي كه در نشان دادن نقاط ضعف فرقه‌هاي مذهبي داشت، و نيز از گزافهگوييهاي طعنه آميزش از تعصب كالوني لذت ميبردند. در عرض چهار ماه، يك هزار نسخه از كتاب نخستين وي به فروش رسيد. روش بل اين بود كه كه مدارك معتبر را با هم مقابله كند، حقايق را بيابد، عقايد مخالف و متضاد را تفسير و تعبير كند، از برهان به نتيجه برسد، و سپس، اگر اينها موجب رنجش روحانيون شود، آنها را از روي دينداري به سود كتاب مقدس و ايمان مسيحي رد كند. ژوريو خشمگين پرسيد: ((مگر ممكن است با آوردن كلمهاي شتابزده به نفع برتري ايمان بر عقل، انسان ايرادات بل را، كه آنها را شكست ناپذير ميداند; رد كند)) وگرنه نظمي در فرهنگ وي وجود نخواهد داشت. بعضي از مباحثات كلي وي زير عنوانهاي گمراه كننده و جزئي ظاهر ميشوند; ((من نميتوانم روي يك موضوع با نظم و ترتيب زياد فكر كنم; من به دگرگوني بسيار علاقهمندم. من اغلب از موضوع دور ميافتم و در جايي فرود ميآيم كه پيدا كردن راه خروج آن بسيار مشكل است.)) معمولا استدلالش مودبانه، محجوبانه، عاري از اصول جزمي، و توام با خوشخويي است; ولي بعضي اوقات نيز نيش زبان به كار ميبرد; مثلا در مقالهاي كه پيرامون قديس آوگوستينوس نوشته است، تعلل در پاكدامني، الاهيات بيروح، و پشتيباني آن كالوني مذهب بزرگ از عدم رواداري مذهبي را سخت به باد انتقاد گرفته است.

بل ادعا داشت كه كتاب مقدس را به منزله كلام خدا پذيرفته است، اما زيركانه خاطر نشان ساخت كه اگر آن كتاب چنين نويسنده متشخصي نداشت، ما هرگز داستان معجزات آن را باور نميداشتيم. از افسانه‌هاي دوران شرك مثلا فرو رفتن هركولس در دهان وال همراه با داستانهاي مشابه كتاب مقدس ياد ميكند و خواننده را متحير ميسازد كه چرا يكي را رد و ديگري را بايد بپذيرند. در مشهورترين مقاله خود از كشتارها، خيانتها، و زناكاريهاي داوود پادشاه ياد ميكند و خواننده را به شگفتي ميندازد كه چرا مسيحيان بايد سلطان شريري چون وي را از اجداد مسيح بدانند. پذيرش موضوع فرو رفتن يونس در دهان وال آسانتر از سقوط آدم و حواست. چطور ممكن است خداي قادري آنها را بيافريند و پيشگويي كند كه با گناهكاري ذاتي نسل بشر را آلوده ميكنند و لعنت هزاران بدبختي بر سرش فرود ميآورند

اگر انسان مخلوق دست يك منشا كاملا رحيم، مقدس، و مقتدر است، چرا بايد در معرض امراض، گرما و سرما، گرسنگي و تشنگي، و درد و رنج قرار گيرد آيا اين همه گرايشهاي بد در او هست آيا ممكن است اين همه جنايت مرتكب شود آيا ممكن است كه خالقي چنين منزه و مقدس مخلوقي جنايتكار بيافريند آيا چنين خير محضي ممكن است مخلوقي نگونبخت خلق كند آيا ممكن نبود كه اين قادر مطلق با خير لايتناهي در هم آميزد و آفريده خود را بسيار چيزهاي نيكو بخشد و از شر ظلم و جور و فساد نگاه خداوند سفر پيدايش با خدايي ظالم بوده يا قدرتي محدود داشته است. از اين رو، بل با علاقه شديد برداشت مانوي را از دو خداوند، خداوند خوبي و خداوند بدي، كه براي نظارت بر دنيا و انسان باهم در نبردند، بيان ميدارد. چون ((كاتوليكها و پروتستانها و پروتستانها هر دو متفقا معتقدند كه فقط تعدادي انگشت شمار از لعنت دوزخ ميرهند))، بنابراين، چنين به نظر ميرسد كه در اين نبرد شيطان بر مسيح پيروز ميشوند; به علاوه; پيروزمنديش هميشگي و ابدي است، زيرا علماي الاهيات به ما اطمينان ميدهند كه از دوزخ گريزي نيست.

چون تعداد آنان كه به دوزخ رفتهاند يا ميروند از آنها كه به بهشت ميروند بيشتر است، و دوزخيان ((هميشه نام خدا را با لعن ياد ميكنند; پس تعداد مخلوقاتي كه از خداوند متنفرند بيش از آنهايي است كه وي را دوست دارند.)) بل با شيطنت چنين نتيجه ميگيرد كه ((ما نبايد، مادام كه آيين تعالي ايمان و پست شمردن عقل را وضع نكردهايم، به مانويان كاري داشته باشيم.)) در مقالهاي كه در خصوص پورهون نوشته، در مورد تثليث شك كرده است، زيرا ((چيزهايي كه با اقنوم سوم تفاوت نكنند با دو اقنوم ديگر نيز متفاوت نخواهند بود.)) و اما در مورد قلب ماهيت، ((دگرگوني ذات)) و بنابراين شكل ظاهري شراب و نان مقدس ((نميتواند بدون ذاتي كه تغيير ميپذيرد موجوديت داشته باشد.)) در خصوص بشر كه گناه را از آدم و حوا به ارث برده است، ((مخلوقي كه وجود ندارد نميتواند شريك جرم گناه باشد.)) او همه اين شكلها را در دهان كساني غير از خودش نهاد و آنگاه همه را به نام ايمان مذهبي رد كرد. بل چنين نقل قول

pymansetareh@yahoo.com

ميكرد: ((افراد كافر به نادرستي ميگويند)) كه ((دين صرفا ساخته دست بشر است و شاهان آن را برپا كردهاند تا رعايايشان را در زنجير فرمانبرداري نگاه دارند.)) در مقاله مربوط به اسپينوزا از اين راه فراتر ميرود و آن يهودي پيرو مذهب همه خدايي را به عنوان ملحه محكوم ميكند; اما ممكن است كه چيز دلفريبي در وي ديده باشد، زيرا اين مقاله بزرگترين مقاله كتاب فرهنگ به شمار ميرود. بل به تظاهر به دانشمندان الاهيات اطمينان ميدهد كه شكلهايي كه در كتابش ذكر كرده است موجب نابودي دين نميشوند زيرا اين موضوعات از حدود درك و فهم مردم خارجند.

فاگه معتقد بود كه بل ملحد مسلم است، اما منصفانهتر اين است كه وي را شكاك بخوانيم و به خاطر داشته باشيم كه او در شكاكيت هم شك داشت. چون خواص حسي ثانوي بيشتر ذهني هستند، دنياي عيني با آنچه كه به نظر ما ميرسد متفاوت است. ((ماهيت مطلق اشيا بر ما پوشيده است; ما فقط از جزئي از روابطشان نسبت به يكديگر آگاهيم)) در دو هزار و ششصد صفحه استدلال، به ضعف برهان معترف شده است; آن نيز ممكن است مثل حواسي كه به آنها اتكا دارد ما را بفريبد، زيرا اغلب انفعالات آن را ميپوشاند و اين خواهش و انفعال است كه رفتار و كردار ما را تعيين ميكند نه برهان. عقل شكاكيت را به ما ميآموزد، ولي بندرت ما را به سوي دلايل شك كردن خود مشكوكند; بنابراين، انسان بايد در شك كردن شك كند. چه هرج و مرجي! چه شكنجهاي براي ذهن!... عقل ما را به سرگرداني ميكشاند، چون موقعي كه خودش را با زيركي تمام نشان ميدهد، ما را در ورطهاي عظيم ميانداز د. ... عقل انساني اصل ويراني است نه سازندگي; فقط براي آغاز شك مناسب است، و راهي است براي اين سو و آن سو چرخيدن و جاودانه كردن بحث.

درنتيجه، بل به فلاسفه پند ميداد كه به فلسفه زياد ارج نگذارند، و به مصلحين نصيحت ميكرد كه از اصلاح چندان توقعي نداشته باشند. از آنجا كه طبيعت بشر ظاهرا در طول قرنها عوض نشده است، پيوسته با آز، جنگ و ستيزهجويي و اشتهاي جنسي مسائلي به وجود خواهد آورد كه موجب بينظمي اجتماعات و فناي سريع آرمان شهرها خواهند شد. انسان از تاريخ درس نميآموزد; هر نسل حاصل انفعالات، گمراهيها، و جنايات مشابه است. بنابراين، دموكراسي به همان نسبت كه حقيقت دارد، اشتباه است: آزاد گذاردن توده فضول، از خود بيخود، و بياطلاع در برگزيدن حكمروايان و سياستهاي خود، خودكشي دولت خواهد بود. نوعي حكومت سلطنتي، حتي اگر شكل دموكراتيك هم داشته باشد، لازم است. پيشرفت نيز نوعي فريب است; ما حركت را با پيشرفت اشتباه ميكنيم، ليكن احتمالا نوعي نوسان است. بهترين اميدي كه ميتوانيم داشته باشيم دولتي است كه، با وجودي كه مردان فاسد و نالايق آن را اداره كنند، بتواند به اندازه كافي قانون و نظم ايجاد كند تا ما در محيطي امن بتوانيم كارهاي خود را سروسامان دهيم و در صلح و صفا به كار تحصيل يا به سرگرميهاي خود بپردازيم.

بل در نه سال آخر عمر به چنين آرامشي دست يافت. پس از آنكه خوانندگان به حواشي كتابش متوجه شدند; موجي از نفرت عليه وي برانگيخته شد. هيئت حاكمه كليساي والون در روتردام بل را كه عضو انجمن آن كليسا بود احضار كرد تا اتهاماتي كه عليه وي داير بر اينكه فرهنگ حاوي ((بسياري عبارات و سوالات ناپسند، نقل قولهاي مستهجن، و سخناني نفرتانگيز در خصوص الحاد و اپيكوروس، و خصوصا مقالات قابل ايراد درباره داوود، پورهون و مانويها است جواب گويد. بل وعده داد كه ((بر آيين مانويها تعمق بيشتري خواهد كرد)) و اگر ((پاسخي دريافت كند يا اگر كشيشان انجمن كليسا جوابهايي در اختيارش بگذارند، با كمال مسرت آنها را به خوبي تنظيم خواهد كرد.)) در چاپ دوم فرهنگ (۱۷۰۲) در مقاله داوود تجديد نظر كرد و آن را به صورت ملايمتري درآورد. ژوريو، كه هنوز هم آرام نشده بود، حمله را از نو آغاز كرد و در ۱۷۰۶ مقاله شديداللحن خود را به نام فيلسوف متهم، مصدوم و محكوم روتردام، منتشر ساخت.

بل پس از انتشار چاپ دوم، سلامت خود را از دست داد. او نيز مثل اسپينوزا به بيماري سل دچار بود. در سالهاي آخر زندگي اغلب سرفه ميكرد، كرارا در آتش تب ميسوخت، و سردرد او را به نوميدي و دلسردي مرگ تسليم شد; بيشتر اوقات از اطاقش بيرون نميآمد و، شبانروز، روي پاسخي كه به انتقاداتش مينوشت

کار میکرد. در ۲۷ دسامبر ۱۷۰۶ آخرین صفحات را به چاپخانه فرستاد. روز بعد، دوستانش وي را در اطاقش در بستر مرده یافتند. نفوذش قرن هجدهم را فرا گرفت. فرهنگ وي مکرر به چاپ میرسید و مایه مسرت هزاران متفکر عصیانگر شد. تا ۱۷۵۰ نه بار به زبان فرانسه، سه بار به زبان انگلیسي و یك بار به زبان آلماني به چاپ رسید.

ستایشگرانش در روتردام میخواستند که مجسمهاش را در کنار مجسمه اراسموس بنا کنند و ناشرین را قانع کردند تا مقاله اصلي را که بر داوود نوشته بود مجددا به چاپ برسانند. در ده سال پس از مرگش، دانشجویان در کتابخانه مازارن پاریس به صف میایستادند تا بنوبت فرهنگ را بخوانند. طبق برآوردي که در کتابخانه‌هاي شخصي به عمل آمد، معلوم شد که فرهنگ در بیشتر آنها وجود دارد. تقریبا هر متفکر با اهمیتي نفوذش را در خود احساس میکرد. در بیشتر مندرجات عدل الاهي یا تئودیسه، اثر لایبنیتز، آشکارا سعي شده بود که به بل پاسخ داده شود. آزادي روحي لسینگ و دفاعش از آزادي مذهبي، از بل ریشه میگرفت. احتمالا فردریك کبیر نیز شکاکیت خود را بیشتر از بل گرفته بود تا از ولتر; وي فرهنگ را ((بیاض عقل سلیم)) میدانست. چهار جلد آن را در کتابخانه داشت و خود بر انتشار خلاصه دوجلدي و ارزانقیمت آن، براي اینکه خواننده بیشتري را به سوي آن جلب کند، نظارت کرد، شافتسبري و لاك اندکي تحت تاثیر بل قرار گرفتند; هر دو آنان در هلند با وي آشنا شده بودند و نامهاي درباره عدم تعصب و سختگیري لاك (۱۶۸۹) در راه تفسیر بل (۱۶۸۶) گام برداشت. البته بزرگترین نفوذ و تاثیر بل در فلاسفه عصر روشنگري و ((اصحاب دایرهالمعارف)) مشاهده شد; آنها از فرهنگ اقتباس کردند. احتمالا از اثر بل بود که مونتسکیو و ولتر مسئله مقایسات آسیایي و انتقادات موسسات اروپایي را طرح کردند. برخلاف آنچه فاگه داوري کرده است، دایرهالمعارف ۱۷۵۱ ((صرفا نسخه اندکي بزرگتر و تجدیدنظر و تصحیح شده از روي فرهنگ بل نبود))، بلکه بسیاري از نظرگاهها و موضوعات اصلیش از آن دو جلد گرفته شده بودند و مقاله رواداري مذهبي آن شاید به طور سخاوتمندانهاي خواننده را به تفسیر بل، که چیزي از مطلب فروگذار نکرده بود، رهنمون میشد. دیدرو با صراحت معمولیش خود را مرهون بل میداند و وي را چنین میستاید: ((نیرومندترین نماینده مکتب شك اعصار قدیم و جدید.)) ولتر خود یك بل بود که با ریه‌هاي سالمتر، نیروي بیشتر، عمر زیادتر، ثروت هنگفتتر و هوش و تدبیر بیشتر مجددا به دنیا آمده بود.

فرهنگ فلسفي او را بحق انعکاسي از فرهنگ بل خواندهاند. ولتر اغلب با بل تفاوت داشت; مثلا ولتر فکر میکرد که مذهب موجب پرورش و تشویق اخلاقیات است و اگر بل مجبور میبود که بر پانصد یا ششصد دهقان حکمفرمایي کند، وي بیتامل آنها را از وجود خدایي میآگاهانید که کیفر میدهد و جزاي خیر میبخشد;

وي بل را ((بزرگترین عالم دیالکتیکي که آثاري از خود به جاي گذاشته است)) به شمار میآورد. رویهمرفته فلسفه فرانسه در قرن هجدهم همان فلسفه بل، اما با گسترشي، انفجارآمیز بود. قرن هجدهم با هابز، اسپینوزا، بل و فونتنل، جنگ طولاني و شدیدي را بین مسیحیت و فلسفه آغاز کرد که به سقوط باستیل و جشن ((الاهه خرد)) منجر شد.

V- فونتنل: ۱۶۵۷-۱۷۵۷

برنار لو بوویه دو فونتنل در چهل سال نخستین عمر صد ساله خود جنگ فلسفي را مستقل از بل، حتي گاهي اوقات پیش از وي، آغاز کرد و این جنگ را کمي آرامتر، تا نیم قرن پس از مرگ بل، ادامه داد. وي یکي از پدیده‌هاي طول عمر، و پلي بین بوسوئه و دیدرو بود و شکاکیت محتاطتر و ملایمتر قرن هفدهم را با خود در غوغاي فکري قرن هجدهم وارد کرد. وي در ۱۱ فوریه ۱۶۵۷ در شهر روان به دنیا آمد; به هنگام تولد، چنان ضعیف بود که از ترس اینکه مبادا تا پیش از پایان روز بمیرد، وي را بلافاصله تعمید دادند. در تمام دوران زندگي همان طور ضعیف ماند; ریه‌هایش سالم نبودند; و حتي به هنگام بازي بیلیارد هم اگر فشاري به خود میآورد، خون سرفه میکرد; اما با جلوگیري از اتلاف نیرو، تن در ندادن به ازدواج،

جلوگيري از شهوات، و خوابيدن زياد، بيش از همه معاصرانش عمر كرد و موقعي كه با ولتر صحبت ميكرد، از موليير ياد مينمود.

چون خواهرزاده كورني بود، گرايشي به ادبيات داشت. وي نيز خواب درام ميديد، اما نمايشنامه‌ها و اپراها و شعرهاي شباني و شعرهاي عاشقانهاي كه تصنيف كرد عاري از شور و احساس بودند و از فرط بيمزگي فراموش شدند. ادبيات فرانسه هنر را از دست ميداد و انديشه كسب ميكرد; و فونتنل خود را زماني بازيافت كه كشف كرد علوم از مكاشفه يوحنا الهامبخشترند و فلسفه نبردي است سهمگينتر از همه جنگها. البته وي رزمنده نبود; ملايمتر از آن بود كه به كشمكش تن در دهد، با تجربهتر از آن بود كه در مباحثات خشمگين شود، و آگاهيش به نسبيت حقيقت بيشتر از آن بود كه افكارش را به يك مطلب مطلق محدود سازد. با وجود اين، ((شيوه‌هاي او جنگ به بار ميآوردند.)) هرجا كه وي در حال گفتگوهاي ساختگي با ماركي خياليش قدم ميزد، ارتش روشنگري با اسب سبكبال ولتر، پياده نظام سنگين اولباك، سربازان دايرهالمعارف، و توپخانه ديدرو به حركت درميآمد.

نخستين حملهاش در فلسفه يك مقاله پانزده صفحهاي به نام منشا فابلها بود يك تحقيق جامعه شناختي در اصالت خدايان. به سختي ميتوان سخنان زندگينامه نويسش را باور كرد كه وي در بيست و سه سالگي اين كتاب را نوشته باشد، گرچه محتاطانه آن را تا زمان رفع سانسور در سال ۱۷۲۴ به صورت دستنوشته نگاه داشت. روح آن نوشته ((جديد)) بود; اساطير را نه در

pymansetareh@yahoo.com

اختراعات کشیشان، بلکه در تخیل بدوي بالاتر از همه در آمادگي اذهان ساده به شخصیت بخشیدن به فرایندها میجست. میگفت رودخانه جاري است چون خدایي آب در آن میریزد; همه اعمال طبیعي افعال خدایانند.

انسانها شگفتیهاي بسیاري را مافوق نیروي خود دیدهاند: فرو افتادن صاعقه، وزش بادها، و برخاستن امواج. ...

بشر موجوداتي نیرومندتر از خود را، که قادر به ایجاد این اثرات هستند، به تصور میآورد. این موجودات برتر بایستي شکل انساني داشته باشند، زیرا چه شکل دیگري میتوانستند تصور کنند ... بنابراین، خداوندان بشر بودند، لیکن از نیرویي برتر برخوردار بودند. ... بشر اولیه صفتي را تحسینانگیزتر از نیروي جسماني نمیدانست; هنوز براي حکمت و عقل و عدالت کلماتي نیندیشیده بود و تصوري از آنها نداشت.

فونتنل، نیم قرن پیش از روسو، این نظر را که وحشیان سرمشق و ایدئال زندگي قرار گیرند رد کرد; میگفت بشر اولیه ابله و وحشي بوده است. اما اضافه میکند که ((انسانها چنان به هم شبیه هستند که هیچ نژادي نیست که بلاهتش ما را به وحشت نیندازد.)) با کمال احتیاط متذکر شد که تعبیر طبیعت گرایانه وي از خدایان شامل خداي مسیحیان یا یهودیان نمیشود. فونتنل این مقاله کوچك را براي ایام امنتر کنار گذاشت و در ژانویه ۱۶۸۳، با اقتباس یکي از عنوانهاي لوکیانوس، کتاب کوچکي به نام گفتگوي مردگان منتشر ساخت. این مکالمات خیالي بین بزرگان و شخصیتهاي مرده چنان شهرتي به دست آورد که در ماه مارس چاپ دوم آن منتشر شد و چاپ سوم آن نیز بلافاصله پس از آن انتشار یافت. بل در مجله اخبار خود از آن بسیار تعریف و تمجید کرد. سال هنوز به پایان نرسیده بود که به زبانهاي ایتالیایي و انگلیسي ترجمه شد، و فونتنل در سن بیست و شش سالگي در قاره اروپا به شهرت رسید. شکل مکالمه در دنیایي که سانسور آن را در چنگال داشت راحتتر از همه بود; هر نظریهاي که یکي از گویندگان میگفت دیگري آن را ((رد میکرد)) و نویسنده آن را از خود سلب میکرد. فونتنل، با وجود این، به بذلهگویي رغبت بیشتري داشت تا به بدعتگذاري; عقایدي که وي مورد بحث قرار میداد ملایم بودند، و به هیچ کشیش یا اسقفي حملهور نمیشد; در نتیجه، میلو، ورزشکار گیاهخوار کروتونایي، از اینکه در بازیهاي المپیك گاوي را بر دوش حمل کرده است به خود میبالد; سمیندیرید از اهالي سوباریس او را سرزنش میکند که عضلاتش را به قیمت ذهنش پرورش داده است. ولي سوباریس اعتراف میکند که زندگي اپیکوري بیهوده است، زیرا لذت را بر اثر تکرار یکنواخت میسازد و بر منابع و مقدار رنج میافزاید. هومر ازوپ را تحسین میکند، زیرا حقیقت را با افسانهها میآموزد; ولي به وي هشدار میدهد که حقیقت آخرین چیزي است که انسان میطلبد. ((روح انسان دروغ را فوقالعاده دوست دارد. ... حقیقت باید شکل دروغ را به خود بگیرد تا ذهن انسان آن را با حقیقت را دوست میداشتم، احتیاط میکردم آن را باز نکنم;)) اما احتمالا این امر ناشي از علاقه به نوع بشر و علاقه بیباکانه به تعقیب کار خود است. در شیرینترین قسمتهاي گفتگو، مونتني با سقراط، البته در دوزخ، رو به رو میشود و در خصوص پیشرفت به بحث میپردازد: مونتني:

این تویي، اي سقراط مقدس چه خوب شد تو را دیدم! من اکنون به این حدود آمدهام و همواره در جستجوي تو بودهام. حال که کتابم را با نام و ستایش تو پر کردهام، میتوانم با تو به گفتگو بپردازم.

سقراط: از دیدار مردهاي که فیلسوف به نظر میرسد خوشحالم. اما چون بتازگي از آن جهان آمدهاي... خوب است از اخبار آن دیار از تو بپرسم. دنیا در چه حالي است زیاد تغییر نکرده است مونتني: بسیار زیاد. دیگر آن را نخواهي شناخت.

سقراط: خوشحالم که چنین میشنوم. شك نداشتم که دنیا بهتر و عاقلتر از زمان من خواهد شد. مونتني: چه میگویي از پیش دیوانهتر و فاسدتر شده است. من در خصوص همین تغییر میخواستم با تو صحبت کنم; و منتظر بودم که چیزي از زمان خودت به من بگویي که در آن شرافت و عدالت بسیاري حکمفرمایي داشت.

سقراط: و من نيز، در مقابل، منتظر بودم از شگفتيهاي عصر تو آگاه شوم. چه انسان هنوز نادانيهاي عصر كهن را از دست نداده است... من اميدوار بودم كه همه به سوي عقل گرايش يابند و انسان از تجربيات سالهاي گذشته سود برگيرد. مونتني: هان بشر از تجربه سود برگيرد آنها همچون پرندگان هستند كه مكرر در همان دامي اسير ميشوند كه تا كنون صدهزار پرنده از همان نوع را اسير كرده است. افراد تازه در زندگي وارد ميشوند، و اشتباه پدران و مادران در فرزندان نابود ميشود. ... بشر همه ادوار از همان تمايلاتي برخوردار است كه عقل را بر آن نيرويي نيست. بنابراين، هرجا كه انسان است، بيخردي و حتي همان بيخرديها وجود دارد. سقراط: شما دوران كهن را سرمشق و ايدئال قرار ميدهيد چون از دوران خود خشمگينيد. ... آنگاه كه ما زنده بوديم، نياكان خود را بيش از آنچه سزاوار باشند محترم ميشمرديم، و اكنون اولادانمان ما را بيشتر از آنچه سزاوار باشيم تمجيد ميكنند; اما نياكان، خودمان، و اعقابمان كاملا مساوي هستيم. ... مونتني: اما مگر بعضي اعصار با فضيلتتر و بعضي ديگر شرارتآميزتر نيستند سقراط: الزاما نه. لباسها تغيير مييابند، ليكن اين تغيير دليل تغيير شكل جسم نيست. ادب يا خشونت، و دانايي يا ناداني... برون انسان است و آن است كه تغيير مييابد; ليك قلب هرگز تغيير نميپذيرد; و همه چيز انسان در قلب است. ... در ميان خيل كثير نادانان، كه در يكصد سال توليد يافتهاند، طبيعت ممكن است در اينجا و آنجا بيست يا سي نفر دانا بپراكند.

فونتنل، چندين سال پس از اين نتيجهگيري بدبينانه، در اشارهاي پيرامون متقدمان و متجددان (ژانويه ۱۶۸۸) اندكي ديد خوشبينانه پيدا كرد و تشخيص مفيدتري از كار درآورد: در شعر و هنر پيشرفت چشمگيري نبوده دارند و از يك نسل به نسلي ديگر كمتر تغيير ميكنند; اما در علوم و دانش، كه به اندوختن تدريجي معرفت بستگي دارد، ميتوانيم انتظار داشته باشيم كه بر دنياي كهن برتري يابيم. و فونتنل ميگويد كه هر ملت، مثل يك فرد، از مراحل مختلف ميگذرد: در كودكي خود را وقف برآورد نيازهاي جسماني ميكند; در جواني تخيلات، شعر، و هنر بدان ميافزايد; و در بزرگي ممكن است به علوم و فلسفه دست يازد. فونتنل ميپنداشت حقيقت را مييبند كه، با رفع تدريجي نظريات اشتباهآميز، رشد ميكند. ((ما مديون گذشتگانيم، كه هرچه نظريات نادرست بود تقريبا تمام كردند)) يعني بايد فراموش كرد كه با هر حقيقت تعداد بيشماري اشتباه وجود دارد. وي ميپنداشت كه دكارت روش استدلال جديد و بهتري يافته است روش رياضي; اكنون اميدوار بود كه علم با جهش رشد كند.

وقتي مييبنيم كه علوم در اين صد سال اخير، عليرغم غرض ورزيها، موانع، و تعداد اندك دانشمندان، پيشرفت كرده است، اميدمان به ارتقاي بسيار آينده تقريبا فزوني مييابد. خواهيم ديد كه علوم جديد از هيچ پديدار ميشوند، حال آنكه دانش ما هنوز دوران طفوليت را ميگذراند.

بدين ترتيب، فونتنل يك نظريه پيشرفت به نام ((پيشرفت اشيا)) تنظيم كرد; مانند كوندورسه در يك قرن بعد، تصور ميكرد كه پيشرفت در آينده پايبند محدوديت نخواهد بود; در اينجا ((تكاملپذيري لايتناهي نوع بشر)) مطرح شده بود. اكنون، انديشه پيشرفت كاملا به جريان افتاد، در سراسر قرن هجدهم در فعاليت بود و به صورت زيباترين گردونه افكار نوين درآمد.

ضمنا فونتنل، با اينكه در تخيلات درخشانش راه احتياط ميپيمود، به نزديك باستيل آمده بود. در حدود سال ۱۶۸۵ خلاصهاي تحت عنوان داستان جزيره بورنئو را، كه مسافرتي خيالي بود و به صورتي واقعگرايانه به توصيف درآمده بود (كه بر راست نمايي دفو و سويفت پيشي گرفت)، منتشر ساخت و بل آن را همچون يك داستان واقعي در مجله اخبار درج كرد. ولي مشاجرات بين ائنگو و مرئو، كه وي در آن آورد، هجو آشكار منازعه ديني بين ژنو و رم بودند. موقعي كه مقامات فرانسوي به اين قلب پي بردند، بازداشت فونتنل، اجتناب ناپذير مينمود، زيرا آن هجو درست پس از الغاي ((فرمان نانت)) منتشر شده بود. وي شتابان شعري در ستايش ((پيروزي دين در زمان لويي بزرگ)) سرود. پوزشطلبي وي مورد پذيرش قرار گرفت، و از آن پس فونتنل ميكوشيد كه فلسفهاش براي دوستان غيرقابل درك باشد. آنگاه به سوي علم روي آورد و يكي از مبلغين آن در اجتماع فرانسه شد. از نظر راحتطلبي، به كار آزمايش تحقيقات مستقيم چندان راغب نبود، اما علوم را خوب درك ميكرد و آن را اندك اندك و آميخته با هنر ادبي به شنوندگان

روزافزونش عرض ميكرد. براي اينكه نجوم كوپرنيكي را اشاعه دهد، كتاب گفتار در كثرت جهانها (۱۶۸۶) را نوشت. با وجودي كه ۱۴۳ سال از انتشار گردش افلاك آسماني كوپرنيك گذشته بود، تعدادي و حتي در ميان فارغالتحصيلان دانشگاه، نظريه خورشيد مركزي را پذيرفته بودند. كليسا گاليله را، به خاطر اينكه گفته بود آن فرضيه حقيقت دارد، محكوم كرده بود(۱۶۳۳)% و دكارت جرئت نكرده بود كه رساله دنياي خود را، كه در آن عقايد و نظريات كوپرنيكي را مسلم دانسته بود، منتشر كند. فونتنل با ظرافتي قاطع در اين موضوع وارد شد. وي تصور ميكرد كه با ماركيز زيبايي در آن مورد بحث ميكند; اندامش ناپيدا، ولي محسوس در طول صحبت به نحوي فريبنده ميخراميد; زيرا هر وقت كه زيبايي صاحب عنوان است، ستارگان را ميتواند خاموش سازد. ((مكالمات)) ششگانه در شب روي داده بود; صحنه قصر ماركيز نزديك روان بود. مقصود اين بود كه مردم فرانسه، يا اقلا بانوان طبقات ممتاز، گردش و چرخش زمين و نظريه گردشارهاي دكارتي را بفهمند. فونتنل، براي اينكه وسيله اغوا كننده ديگري ارائه داده باشد، اين سوال را مطرح كرد كه آيا ماه و سيارات مسكون هستند يا نه. وي مايل بود كه مسكون باشند; اما چون به خاطر آورد كه بعضي از خوانندگان ممكن است تصور كنند كه در جهان هستي زنان و مرداني هستند كه از آدم و حوا به وجود نيامدهاند، محتاطانه شرح داد كه ساكنان ماه يا سيارات بشر حقيقي نيستند. با وجود اين، گفت كه ممكن است از حواس ديگري برخوردار باشند كه از حواس ما حساسترند; اگر چنين باشد، اشيا را طور ديگري خواهند ديد; پس، در اين صورت، آيا حقيقت نسبي خواهد بود اين امر همه چيز را زير و رو ميكرد، حتي بيش از آنچه كه كوپرنيك كرده بود. فونتنل، با اشاره به زيبايي و نظم كيهان و مقايسه آن با يك ساعت، مخترعي الاهي از مكانيسمهاي كيهان استنتاج كرد كه صاحب عقل برتر است. از آنجايي كه ميل آموختن نيرومند است، فونتنل رساله كوچكش را، كه بيباكانهترين نوشتههايش بود، ناشناخته و تحت عنوان تاريخ وخشها، در دسامبر ۱۶۸۸ منتشر كرد و مجددا در معرض خطر زنداني شدن در باستيل قرار گرفت. وي اعتراف كرد كه موضوع را از كتاب درباره سروش دانشمند هلندي به نام وان دائل اقتباس كرده است; ليكن آن را با روشني و نشاط سبك خود تغيير شكل داد. خوانندهاي چنين گفته است: ((او با ناز و نوازش ما را فريفته حقيقت ميكند.)) در نتيجه، رياضيدانان را به عشاق تشبيه ميكند:((كوچكترين اصل را به رياضيدان بدهيد، نتيجهاي از آن بيرون ميآورد، و چون مجددا آن را در اختيارش بگذاريد، از اين نتيجه نتيجهاي بهتر.

...)) دانشمندان الاهيات بعضي پيشگوييها و سروشهاي زمان شرك را معتبر ميدانستند، اما دقت اتفاقي آنها را به الهامات شيطاني نسبت ميدادند و بياثر شدن اين سروشها را پس از ظهور عيسي، دليل بر الوهيت خاستگاه كليسا ميدانستند. اما فونتنل ثابت كرد كه اين سروشها تا قرن پنجم ميلادي ادامه داشتهاند. وي شيطان را به عنوان ((دخالت خدايان)) آنها تبرئه كرد. اين سروشها از حيلههاي روحانيان مشرك بودند كه در معابد راه ميرفتهاند تا معجزه كنند يا غذايي را كه پرستندگان براي خدايان ميآورند مستحقا به مصرف چنين وانمود ميكرد كه مقصودش فقط سروشهاي دوران شرك است و صريحا سروشها و كشيشان مسيحي را از تحليل خود مستثنا داشت. اين مقاله و منشا فابلها نه تنها براي روشنگري همچون ضرباني زيركانه به شمار ميرفت، بلكه نمونهاي از بررسي جديد تاريخي مسائل الاهيات براي تبيين منابع معتقدات ماوراي جهاني و، بدان وسيله، طبيعي جلوه دادن امور مافوق طبيعي بود. تاريخ وخشها آخرين حمله تهاجمي فونتنل بود. در ۱۶۹۱، عليرغم مخالفت راسين و بوالو، به عضويت آكادمي فرانسه برگزيده شد. در ۱۶۹۷ به سمت ((منشي دايمي آكادمي علوم)) منصوب شد و چهل و دو سال در آن سمت باقي ماند. تاريخ آكادمي را به رشته تحرير درآورد و يادنامههاي درخشان و زيبايي به افتخار اعضاي متوفاي آن بسرود; اين يادنامهها مدارك باز نمود درخشاني هستند كه حدود نيم قرن دانش فرانسه را نشان ميدهند. فونتنل، توانست با كيفيتي دلپسند جلسات علمي خود را با سالونها وارد كند. نخست سالون مادام دولامبر، بعد سالن مادام دو تانسن، و سپس سالن مادام ژوفرن. در همه جا از وي استقبال ميشد، اما نه به خاطر اينكه نويسندهاي مشهور بود، بلكه به اين سبب كه رعايت ادب را هرگز فراموش نميكرد. وي حقيقت و راستي را با احتياط به كار ميبرد، شيريني مكالمات را با مخالفت ترش نميكرد، و تيزهوشي و هوشمنديش را نيشدار نميساخت. ((هيچ مردي در زمان وي آزاداندیشتر و هوشمندتر و بيتعصبتر از او نبود.)) مادام دو تانسن، كه يكپارچه احساس بود، نابخردانه درباره او گفت كه جايي كه بايد قلبي نهفته باشد، مغز ديگري وجود دارد.

تعداد خداکشهاي جوان در اطرافش فزوني مييافت. ولي نه آنان از مدارا و ملايمت او چيزي درك ميكردند، نه او از اصول جزمي و تندخويشان خوشوقت بود. ((من از ايقاني كه در اطرافم حكمفرماست در وحشتم.)) از اين رو، از دست دادن شنوايي به علت پيري روزافزون را مصيبت محض نميدانست. در حدود پنجاه سالگي ظاهرا تصميم گرفت كه از اين پس، به نحوي بيآلايش، كمر به خدمت بانوان ببندد.

ولي در زننوازيش هرگز فتوري حاصل نشد. در نود سالگي كه به خانم جوان و زيبايي معرفي شد، چنين گفت: ((آه، كاش حالا هشتاد سالم بود!)) در حدود نودوهشت سالگي يك مجلس رقص سال نو را با رقصيدن با دختر يك سال و نيمه هلوسيوس افتتاح كرد. هنگامي كه مادام گريمو، كه تقريبا همسن وي بود، با تعجب گفت: ((خوب، هنوز هم زندهايم))، انگشت بر لب گذاشت و آهسته گفت: ((هيس، خانم، مرگ ما را فراموش كرده است.)) مرگ سرانجام در نهم ژانويه ۱۷۵۷، پس از يك بيماري يكروزه، وي را يافت. به دوستانش گفته بود كه ((از بودن رنج ميكشد))؛ شايد احساس كرده بود كه فوقالعاده عمر كرده است. فقط سي و سه روز ديگر ميخواست تا سلطنت لويي چهاردهم به دنيا آمده بود؛ در ميان پيروزيهاي بوسوئه، الغاي فرمان نانت، و جور و جفاي سواران لويي چهاردهم نسبت به هوگنوها بزرگ شده بود؛ و آن قدر زنده ماند تا دايرهالمعارف را ديد و صداي ولتر را

فصل بيست و دوم

اسپينوزا

۱۶۷۷-۱۶۳۲

I- بدعتگذاران جوان

اين شخصيت شگفتانگيز و دوستداشتني، كه در تاريخ جديد متهورانهترين كوشش را براي پيدايش فلسفهاي به عمل آورد كه بتواند جايگزين ايمان گمشده و از دست رفته مذهبي شود، در ۲۴ نوامبر ۱۶۳۲ در آمستردام به دنيا آمد. نياكانش از شهر اسپينوسا، نزديك بورگوس در ايالت اسپانيايي لئون، بودهاند. آنها يهودياني بودند كه به دين مسيح درآمده و در خود فضلا، كشيشان، و كاردينال ديگو د/اسپينوسا، كه زماني مفتش كل بوده است، را پرورده بودند. قسمتي از اين خانواده، براي فرار از تفتيش افكار اسپانيا، به پرتغال مهاجرت كردند. مدتي در آن كشور در شهر ويديگوئيرا نزديك بژا زيستند، و بعد، پدر بزرگ و پدر فيلسوف به نانت در فرانسه، و از آنجا در سال ۱۵۹۳ به آمستردام نقل مكان كردند. آنان نخستين يهودياني بودند كه براي برخوردار شدن از آزادي مذهبيي كه اتحاد اوترشت در ۱۵۷۹ وضع كرده بود در آن شهر اقامت كردند پدر بزرگ وي در سال ۱۶۲۸ سرپرست جامعه سفاراديهاي آمستردام شناخته شده بود؛ پدرش چندين بار به سرپرستي مدرسه يهوديان آن شهر و رياست انجمنهاي خيريه كنيسه پرتغالي برگزيده شد. مادرش، هانادبوره د/اسپينوسا از ليسبون به آمستردام آمد. باروخ شش ساله بود كه مادرش درگذشت و بيماري سل موروثي را برايش به جاي گذاشت. پدر و زن سومش وي را بزرگ كردند. چون باروخ كلمهاي عبراني به معناي ((بركت يافته)) بود، بعدها در اسناد و مدارك رسمي و لاتيني نام بنديكتوس بر اين پسر نهادند. باروخ در مدرسه كنيسه بيشتر تعليمات مذهبي مبتني بر عهد قديم و تلمود را فرا ميگرفت؛ مقداري فلسفه عبراني، مخصوصا فلسفه ابراهيم بن عزرا، موسي بن ميمون، و حسداي كرسكاس، و شايد مقداري نيز قباله به وي ميآموختند. در ميان آموزگارانش دو مرد عاليمقام و قدرتمند جامعه بودند به نامهاي شائول مورتيرا و منسي بن اسرائيل. باروخ بيرون از مدرسه مقدار قابل توجهي

pymansetareh@yahoo.com

هنرمندي ناشناس: بنديكتوس اسپينوزا. دروس غيردينـي به زبان اسپانيايي ميآموخت، زيرا پدرش ميخواست وي را براي كار تجارت تربيت كند.

علاوه بر زبان اسپانيايي و عبري، زبانهاي پرتغالي، هلندي، لاتيني، و اندكي هم ايتاليايي و فرانسه آموخت. به رياضيات علاقهمند شد و هندسه را آرمان روش و افكار فلسفي خود قرار داد. طبيعتا جواني چنين مستعد و تيزهوش ميبايستي سوالهايي پيرامون آيينهايي كه در مدرسه كنيسه ميآموخت مطرح كند. شايد حتي در آنجا چيزهايي در مورد عقايد بدعتگذاران عبري شنيده بود. ابن عزرا، از مدتها پيش، به مشكلاتي كه در راه نسبت دادن قسمتهاي آخر اسفار خمسه به موسي وجود داشتند اشاره كرده بود; ابن ميمون معتقد بود كه براي قسمتهاي غير مفهوم كتاب مقدس بايد تفسيرهاي تمثيلي در كار آورد و در مورد خلود شخصي و نيز در خصوص خلقت كه با ابديت دنيا مغايرت داشت، ترديدهايي ابراز كرده بود.

كرسكاس به خداوند بعد نسبت داده بود و همه كوششهايي را كه براي اثبات عقلي آزادي اراده، خلود روح، و حتي وجود خدا شده بود رد ميكرد. اسپينوزا بدون شك علاوه بر اين يهوديان اصيل آيين برجسته، آثار لوي بن قارشون را نيز خوانده بود كه معجزات كتاب مقدس را به علل طبيعي نسبت داده بود و ايمان را تابع عقل ميدانست و ميگفت: ((تورات نميتواند ما را از حقيقي انگاشتن چيزهايي كه عقل ما را به باور داشتنشان برميانگيزد باز دارد.)) و در همين اواخر، در جامعه آمستردام، اوريل آكوستا عليه اعتقاد به جاودانگي روح به نبرد برخاسته و، در نتيجه تحقيري كه به وسيله تكفير بر وي روا داشتند، با گلوله خودكشي كرده بود(۱۶۴۷).

pymansetareh@yahoo.com

خاطره مبهم آن حادثه غمانگيز، بدون شك، شوريدگي فكري اسپينوزا را، كه حس ميكرد ايمان و عقيده مذهبي قومي و خانوادگي دارد از او رخت بر ميبندد، تشديد كرده بود.

پدرش در ۱۶۵۴ بدرود حيات گفت. خواهرش مدعي همه دارايي پدر شد; اسپينوزا در دادگاه عليه وي اقامه دعوي كرد و بر وي پيروز شد، ولي بعد همه ارثيه را به وي بخشيد و خود فقط يك تختخواب برداشت. اكنون كه ديگر به وجود خود متكي شده بود، با تراشيدن عدسيهايي براي عينك، ميكروسكوپ و تلسكوپ، اعاشه ميكرد، علاوه بر تدريس خصوصي، در مدرسه لاتيني فرانس وان دن انده، يسوعي سابق، آزاد انديش، درامنويس، و انقلابي، به سمت آموزگار زبان لاتيني به كار مشغول شد.

اسپينوزا زبان لاتيني را در آنجا تكميل كرد; بعيد نيست كه بر اثر تشويقهاي وان دن انده، آثار دكارت، بيكن و هابز را مطالعه كرده باشد; شايد در اين زمان بود كه مدخل الاهيات توماس آكويناس را خواند. به نظر ميرسد كه به عشق دختر مدير مدرسه گرفتار آمد; آن دختر خواستگاري ثروتمندتري را ترجيح ميداد و، تا آنجايي كه ميدانيم، اسپينوزا ديگر اقدامي براي ازدواج نكرد. در اين اثنا، ايمانش را تدريجا از دست ميداد. احتمالا پيش از اينكه به بيست سالگي برسد، عليرغم همه رنجها و آشفتگيهايي كه در زمان چنين دگرگونيهايي به روحهاي حساس دست ميدهند، دليرانه عقايد هيجانانگيز چندي ابراز داشت كه ماده ممكن است جسم خداوند باشد، فرشتگان ممكن است موجودات خيالي تصورات باشند، كتاب مقدس چيزي در خصوص خلود روح نگفته است، و روح بازندگي يكسان است. اگر پدرش زنده ميبود، ممكن بود كه اين انديشه‌هاي ارتدادي را آشكار نسازد; و حتي پس از مرگ وي هم اگر دوستاني نميداشت كه مصرا چيزي از وي نميپرسيدند، ساكت ميماند. وي، پس از درنگ و ترديد بسيار، نزد آنان به تزلزل ايمان خود اعتراف كرد. آنان نيز به كنيسه گزارش دادند. اغلب گفته‌ايم و نبايد فراموش كرد كه سران جامعه يهودي آمستردام در برابر بدعتگذاري كه هدفش حمله به اصول ايمان يهود و مسيحيت بود در وضع مشكلي قرار داشتند. يهوديان در جمهوري هلند، برخلاف همه كشورهاي مسيحي ديگر، از آزادي مذهبي برخوردار بودند; ولي اگر به افكاري كه موجب تزلزل بنيان ديني اخلاق و نظام اجتماعي ميشدند آزادي ميدادند و از آنها جلوگيري نميكردند، بيم آن ميرفت كه از آزادي مذهبي محروم شوند. در زندگينامه اسپينوزا، كه در سال مرگش توسط يك پناهنده فرانسوي در هلند به نام ژان ماكسيميلين لوكاس نوشته شده، چنين آمده است كه دانشجوياني كه موضوع شك وي را گزارش داده بودند به دروغ وي را متهم كردند كه قوم يهود را، به خاطر اينكه ميپندارند برگزيده خدايند و معتقدند كه خدا شريعت موسي را نوشته، تحقير كرده است. معلوم نيست كه ما تا چه حد ميتوانيم به اين گزارش اعتماد كنيم. در هر صورت، سران قوم يهود از گسيختگي ايمان مذهبي، كه در طول قرون متمادي آزار و شكنجه آن را به عنوان برج و باروي نيرومند و چشمه آرامبخش قوم يهود تلقي ميكردند، سخت نفرت داشتند. ربيها اسپينوزا را احضار و وي را به خاطر اينكه اميد آموزگارانش را نسبت به آينده درخشانش در جامعه يهود به ياس مبدل ساخته است سرزنش كردند. يكي از آموزگارانش به نام منسي بن اسرائيل در لندن بود. ديگري به نام شائول مورتيرا از آن جوان خواست كه از بدعت دست بردارد. براي اينكه در مورد ربيها بد قضاوت نكرده باشيم، بايد بگوييم كه لوكاس، با وجودي كه سخت پشتيبان اسپينوزا بود، نوشته است كه وقتي مورتيرا از كوششهايي كه در تحصيل شاگرد مورد علاقهاش مبذول داشته است سخن ميراند، باروخ ((جواب ميدهد كه در مقابل زحماتي كه مورتيرا در آموزش زبان عبري وي متحمل شده است، وي (اسپينوزا) خوشحال خواهد بود كه چگونگي تكفير كردن را به استادش بياموزد.)) اين با آنچه در خصوص خلقيات اسپينوزا ميشنويم قرار بگيريم;(باتغيير جمله سيسرون) چيزي از اين احمقانهتر نيست، ولي آن را در زندگي فيلسوفان پيدا ميكنيم.

گفته ميشود كه سران و رهبران كنيسه به اسپينوزا پيشنهاد كردند كه اگر وعده دهد عليه آيين يهود اقدامي خصمانه نكند و گاه گاه در كنيسه حاضر شود، ساليانه مبلغ ۱۰۰۰ گولدن به وي خواهند پرداخت. ظاهرا ربيها ابتدا درخواست ((تكفير مختصري)) عليه او كرده‌اند كه وي را به مدت سي روز از مراوده با جامعه يهود ممنوع ميساخت. ميگويند وي اين حكم را با سبكدلي پذيرفت و گفت: ((خيلي خوب، آنان ناچارم ميسازند كاري را كه بدلخواه نميكردم نكنم)); احتمالا در اين موقع، در خارج از محله يهوديان شهر زندگي ميكرد. يكي از متعصبان قصد جانش كرد، اما سلاح فقط كت اسپينوزا را درید. روحانيون و سران

اجتماعي جامعه يهود در ۲۴ ژوئيه ۱۶۵۶، از تريبون كنيسه پرتغالي، تكفير ((باروخ د/اسپينوسا)) را، با لعن و ممنوعيتهاي معمول، رسما اعلام داشتند: هيچ كس نبايد با وي صحبت يا مكاتبه كند، يا به وي خدمت كند، يا نوشته‌هايش را بخواند و يا به دو ذرعي وي نزديك شود. مورتيرا به نزد اولياي دولتي شهر آمستردام رفت و اتهام و تكفير اسپينوزا را به اطلاعشان رساند و تقاضا كرد تا وي را از آن شهر اخراج كنند. آنها نيز به ((چند ماه تبعيد)) از شهر محكومش ساختند. وي به دهكده اودركرك كه به شهر نزديك بود رفت، ولي بزودي به آمستردام برگشت. با دانستن زبان عبري، در محفل كوچك دانشجوياني كه تحت سرپرستي لودويك ماير و سيمون د وريس بودند دوستاني چند به دست آورد. ماير دكتر در فلسفه و پزشكي بود; در ۱۶۶۶ فلسفه تفسير كتاب مقدس، كه كتاب مقدس را تابع عقل ميكرد، انتشار داد; و شايد اين كتاب نظرات اسپينوزا را منعكس يا بر آن اثر كرده باشد.

دوريس، كه بازرگاني سعادتمند و مرفه بود، چنان به اسپينوزا علاقهمند شد كه ميخواست ۲۰۰۰ فلورن به وي ببخشد; اسپينوزا از گرفتن آن پول ابا كرد. د وريس، به هنگام مرگ (۱۶۶۷)، چون همسر نداشت، ميخواست اسپينوزا را وارث خود معرفي كند; ولي اسپينوزا وي را قانع كرد كه دارايي خود را به برادرش واگذار كند; برادر سپاسگزار مقرري سالياني‌هاي به مبلغ ۵۰۰ فلورن به او تقديم كرد، اما اسپينوزا فقط ۳۰۰ فلورن آن را پذيرفت. يك دوست آمستردامي ديگر به نام يوهان بوميستر به اسپينوزا نوشت: ((مرا دوست بدار، زيرا من تو را از صميم قلب دوست دارم.)) پس از فلسفه، دوستي عمده‌ترين تكيهگاه اسپينوزا به شمار ميرفت. در يكي از نامه‌هايش چنين نوشته است:

از همه چيزهايي كه از يد قدرتم بيرونند، هيچ چيز را ارجمندتر از افتخار دوستي با مردمي كه حقيقت را صميمانه دوست دارند نميدانم، زيرا معتقدم كه در ميان همه چيزهايي كه از يد قدرت ما خارجند، هيچ چيز نيست كه بتوانيم چنين بي دغدغه و آسوده خيال دوست داشته باشيم، مگر اين مردان را. وي شخصي كاملا گوشهگير و مرتاض هم نبود. ((غذا و مشروب خوب، تمتع از زيبايي و درختكاري، شنيدن موسيقي، و دين تئاتر)) را خوش داشت; در همين ديدارها بود كه قصد جانش كردند. باز ميبايست در آينده از حمله به خودش در هراس باشد. روي نگين انگشترش نوشته بود: ((احتياط)) اما به تنهايي و خلوت و مطالعه و آرامش يك زندگي ساده بيش از تفريح و دوستي علاقهمند بود. بنا به گفته بل، ((چون ديدار دوستان محفل تفكر و انديشه‌هايش بود))، در ۱۶۶۰ از آمستردام خارج شد و به دهكده خلوت رينسبورگ ((شهركي كنار رود راين)) در ده كيلومتري شهر ليدن رفت. اصحاب كالجيان فرقهاي از منونيتها، شبيه كويكرها كه مركزشان در آنجا بود، وي را به شادي در ميان خود پذيرفتند.

اين فيلسوف در آن منزل ساده، كه اكنون به نام خانه اسپينوزا حفظ شده است، به نوشتن چند اثر كوچك و كتاب اول علم اخلاق (اتيك) پرداخت. در ۱۶۶۲ رسالهاي كوتاه در خصوص خداوند، انسان، و سعادت او نوشت; اما اين اثر اكثرا انعكاس نظريات دكارت بود. از همه جالبتر رساله بهبودي عقل بود كه در همان سال نوشت و آن را نيمه تمام رها كرد. در خلال چهل صفحه آن خلاصهاي از فلسفه اسپينوزا به چشم ميخورد. در جملات نخستين آن، تنهايي فيلسوف مطرود را احساس ميكنيم.

پس از آنكه از روي تجربه آموختم كه همه چيزهايي كه غالبا در زندگي عادي ما روي ميدهند عبث و بيهوده‌اند; موقعي كه پي بردم همه چيزهايي كه من از آنها بيمناكم يا مرا ترسانيده‌اند، جز در حدي كه بر ذهن اثر گذارند، في نفسه خوب يا بد نيستند، سرانجام، تصميم گرفتم به جستجوي چيزي برآيم كه به راستي خوب باشد و بتواند خوبيش را انتقال دهد و ذهن با تاثير گرفتن از آن، همه چيزهاي ديگر را از خود براند.

وي پي برد كه اين كار از ثروت، از شهرت، و از ليبيدو ساخته نيست; شوريدگي و رنج اغلب با اين لذايذ در آميخته است. ((فقط عشق به يك چيز ابدي و نا محدود ميتواند به ذهن لذت بخشد... و آن را در همه رنجها رها سازد.)) اين را ممكن بود توماس آكمپيس يا ياكوب بومه بنويسد; و در حقيقت، در اسپينوزا صفت و حالت رازوري خاصي بود كه احتمالا از قبل در او ايجاد شده و اكنون بر اثر تنهايي و انزوا رشد كرده بود.((خوبي ابدي و و نامحدود))، كه منظور نظر وي بود، ميتوانست خداوند باشد، اما در تعريفهايي

که اسپینوزا بعدها از خداوند میکرد، او را با طبیعت نیروها و قوانین خلاقه آن یکي میدانست. در رساله بهبودي عقل میگوید:((بزرگترین خوبیها. ... آگاهي بر پیوستگي ذهن با همه طبیعت است. ... ذهن هرچه بیشتر از نظام طبیعت آگاه شود، بیشتر میتواند خود را از چنگال بیهودگي برهاند.)) این نخستین گفتار اسپینوزا در باره ((عشق معنوي به خداوند)) است سازگاري فرد با طبیعت اشیا و قوانین رساله کوچك و فصیح مبین هدف افکار اسپینوزا و فهم وي از علوم و فلسفه است. ((من میخواهم همه دانشها را به یك جهت و به سوي یك هدف هدایت کنم، یعني نیل به بزرگترین کمال ممکن انساني; پس هر چیزي که در علوم مانع پیشبرد این کوشش شود، باید به منزله امري بیهوده طرد شود.)) این با آن چیزي که از فرانسیس بیکن شنیدهایم مغایرت دارد; پیشرفت علوم اگر فقط قدرت انسان بر اشیا را فزوني بخشد، ولي سرشت و خواهشهاي نفساني را بهبود نبخشد، جز یك فریفتگي و اغفال چیز دیگري نیست. پس، به همین سبب، این ((شاهکار)) فلسفه جدید، علي رغم پیش درآمد مابعدالطبیعیش، علم اخلاق خوانده میشود و، به همین جهت، قسمت اعظم آن پایبندي بشر به خواهشهاي نفساني و رهایي او را به وسیله عقل مورد تجزیه و تحلیل قرار دهد.

II- الاهیات و سیاست

گروه دانشجویاني که اسپینوزا آنها را در آمستردام به جاي گذاشته بود شنیدند که وي ترجمه دقیق کتاب اصول فلسفه، اثر دکارت، را براي شاگردي در رینسبورگ آغاز کرده است. اینان مصرا از او خواستند تا آن را تکمیل کند و برایشان بفرستد. وي همین کار را کرد و آنها هزینه نشر آن کتاب را به نام اثبات اصول فلسفه دکارت پرداختند (۱۶۶۳). تنها سه چیز باید در خصوص آن گفت: اول اینکه این کتاب شرح دهنده نظریات دکارت (مثلا اختیار) بود نه نظریات اسپینوزا; دوم، این کتاب تنها کتاب اسپینوزا بود که در زمان حیاتش به نام خودش به چاپ رسید; و سوم، در قسمت ضمیمه آن به نام تفکرات مابعدالطبیعي گفت که زمان یك واقعیت عیني نیست، بلکه از شروط تفکر است. این یکي از چند عنصري است که کانت از فلسفه اسپینوزا گرفته است. در رینسبورگ چند دوست جدید به دست آورد. ستنو، کالبدشناس نامدار، در آنجا با وي آشنا شد. هنري اولدنبورگ، عضو انجمن سلطنتي، که در ۱۶۶۱ به لیدن آمده بود، در سر راه به دیدار اسپینوزا رفت و سخت تحت تاثیر قرار گرفت; چون به لندن بازگشت، با فیلسوفي که کتابهایش به چاپ نرسیده، ولي مشهور بود مکاتبهاي طولاني را آغاز کرد. یکي دیگر از دوستان رینسبورگي به نام آدریان کوئرباگ به اتهام مخالفت مفرط با الاهیات متداول به دادگاه فراخوانده شد (۱۶۶۸); یکي از قضات میکوشید که اسپینوزا را منشا و انگیزه اندیشههاي بدعتآمیز کوئرباگ معرفي کند; کوئرباگ انکار کرد و اسپینوزا تبرئه شد; اما آن بدعتگذار جوان به ده سال زندان محکوم شد و پس از پانزده ماه در زندان درگذشت. اکنون پي میبریم که چرا اسپینوزا میکوشید تصنیفاتش را منتشر نسازد. در ژوئن ۱۶۶۳ به ووربورگ، نزدیك

هنرمند زیست و کماکان به تراشیدن عدسي مشغول بود و کتاب علم اخلاق را هم مینوشت. جنگ تدافعي نومیدانه ایالات متحده علیه لویي چهاردهم حکومت هلند را مجبور ساخته بود تا بیان عقاید را محدودتر سازد. با وجود این، اسپینوزا در سال ۱۶۷۰ کتاب رساله الاهیات و سیاست را به طور ناشناس منتشر کرد، که فصلي نوین در تاریخ انتقاد از کتاب مقدس به شمار میآمد. در سر صفحه رساله الاهیات و سیاست مقصودش را چنین بیان داشته بود: ((مجاز دانستن آزادي افکار و سخن نه تنها براي عقاید دیني و آرامش عمومي زیان آور نیست، بلکه جلوگیري از آن به دین و صلح و آرامش ملي زیان میرساند.)) اسپینوزا الحاد را انکار کرد و به جانبداري از اساس معتقدات دیني برخاست، ولي کوشید خطاپذیري انساني آن قسمت از کتاب مقدس را که کشیشان کالوني الاهیات و تعصب خود را بر آن بنیان میگذاردند نشان دهد. در هلند کشیشان و جامعه روحاني از نفوذ و متون کتاب مقدس خود براي مخالفت با دستهاي که به سرکردگي خاندان ویت از افکار آزادمنشانه و مذاکرات صلح جانبداري میکردند استفاده مینمودند; و اسپینوزا صمیمانه کمر به خدمت حزب و دسته یان د ویت بسته بود.

چون به مباحثات خشم آلود فيلسوفان در دستگاه كليسا و دولت، كه منشا نفرت و اختلاف عقيده شديد است، پي بردم... تصميم گرفتم ((كتاب مقدس)) را يك بار ديگر از نو با بينظري و احتياط و با روحي آزاد بررسي كنم و هيچ يك از قسمتهاي آن را فرض مسلم نگيرم و آيينهايي را كه به وضوح نوشته نشدهاند بدان منسوب نسازم. با اين حزم و احتياط بود كه روش تفسير ((كتاب مقدس)) را بنا نهادم.

وي به اشكال فهم زبان عبري عهد قديم پي برد و آن را تشريح كرد; متن تفسير انتقادي عهد قديم كه جاي مصوتها و تكيه‌ها را كه نويسندگان اصلي حذف كرده بودند پر كرده بود تا حدودي حدسي بود و به سختي ميتوانست نسخه اصلي مسلم و بي چون و چرايي را به ما عرضه كند. در فصل نخست اين تصنيف اكثر از كتاب دلالهالحايرين ابن ميمون استفاده كرد. وي، به پيروي از ابراهيم بن عزرا و ديگران، در اين امر ترديد كرده است كه اسفار خمسه را موسي نوشته باشد. همچنين منكر بود كه يوشع صحيفه يوشع بن نون را نوشته باشد; و كتابهاي تاريخي عهد قديم را به عزراي كاتب كه در قرن پنجم قم ميزيسته است منسوب دانست. كتاب ايوب را هم ترجمه متني غيريهودي ميدانست كه به زبان عبري برگردانده شده است. در تحقيقات بعدي، همه اين نتيجهگيريها پذيرفته نشدهاند، اما اين پيشرفت متهورانهاي براي فهم تصنيف كتاب مقدس بود; و همه اينها هشت سال از كتاب تحقيقاتي مهم انتقاد بر عهد قديم ريشار سيمون پيشي داشتند (۱۶۷۸). اسپينوزا خاطرنشان ساخت كه در چند مورد يك داستان يا قسمت واحد در جاهاي مختلف كتاب مقدس، گاهي با همان كلمات و گاهي با شكلهاي جور به جور تكرار شده است; در يك مورد ميگويد كه اين اقتباسي است كلي از يك متن قديمتر، و در جاي ديگر ميپرسد كه كه به چه دليل اين كلام خداوند است. از نظر نظم تاريخي نيز گاهي غير ممكن

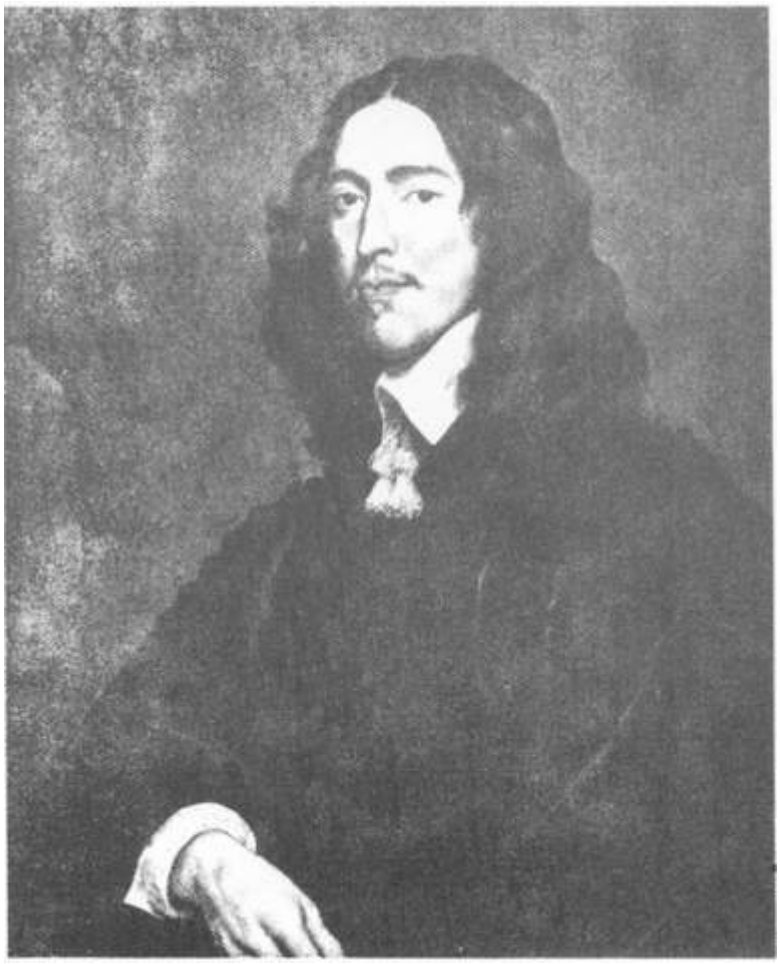

مينمود و تناقضهايي در آن چشم ميخورد. بولس حواري در رساله به رومیان خود (۳.۲۰۲۸) ميآموزد كه انسان با داشتن ايمان رستگار ميشود نه با عمل; رساله يعقوب (۲.۲۴) كاملا برخلاف اين تعليم ميدهد; كدام يك از اين دو نظريه و كلام خداوند بوده است به عقيده اين فيلسوف، همين ضد و نقيضها شديدترين و حتي مرگ آورترين اختلافات و جدالها را بين دانشمندان الاهيات به وجود آوردهاند نه آن كردار خوبي را كه دين بايد الهامبخش آنها باشد. آيا پيغمبران عهد قديم منادي خداوند بودهاند بي شك دانششان از دانش عصر خود بيشتر نبوده است; مثلا يوشع مسلم ميدانست كه خورشيد پيش از آنكه وي آن را از حركت باز دارد، دور زمين ميچرخيده است. پيغمبران نه از نظر دانش، بلكه از حيث قدرت تخيلات، شوق، و احساسات بر افراد عادي برتري داشتهاند; آنها شعرا و ناطقان بزرگي بودهاند. ممكن است از سوي خداوند ملهم شده باشند، اما، اگر چنين باشد، با فرايندي است كه اسپينوزا معترف بود كه نتوانسته است بفهمد. شايد خداوند را در عالم رويا ديده باشند; و شايد به برحق و درست بودن رويا هايشان ايمان داشتهاند. بنابراين، درباره ابيملك ميخوانيم كه ((خدا وي را در رويا گفت...)) (سفر پيدايش: ۲۰.۶). عنصر الاهي پيامبران نه پيشگويي آنان، بلكه زندگي پر فضيلتشان بوده است; و موضوع وعظشان اين بوده است كه مذهب يعني رفتار و كردار خوب، و نه انجام ساعيانه مناسك مذهبي.

آيا معجزاتي كه در كتاب مقدس آمده تفسير واقعي جريان معمولي طبيعت بودهاند آيا گناهان بشر آتش و سيل فرو ميآورند و آيا دعاي بشر موجب بركت زمين ميشد اسپينوزا ميگويد كه اين داستانها را نويسندگان كتاب مقدس براي درك مردمان ساده و عامي نوشتهاند تا آنان را به سوي فضيلت و پرهيزگاري برانگيزانند; ما نبايد مفهوم لفظي آن را در نظر گيريم.

بنابراين، موقعي كه ((كتاب مقدس)) ميگويد كه زمين بر اثر گناهان بشر عقيم شده است، يا اينكه نابينايان به وسيله ايمان درمان يافتهاند، ما نبايد به اين سخن، و به سخناني از اين قبيل كه خداوند از گناهكاري بشر خشمگين است يا اندوهگين است، يا از خوبيها و مهربانيهايي كه وعده فرموده يا كرده پشيمان است، يا اينكه با ديدن يك نشاني آنچه را كه وعده داده است به خاطر ميآورد، توجهي داشته باشيم; اين سخنان، يا سخناني مشابه آن، يا سخناني شاعرانهاند ما بايد كاملا مطمئن باشيم كه هر حادثهاي كه در ((كتاب مقدس)) آمده است بايد، مثل هرچيز ديگر، الزاما طبق قانون طبيعت روي داده باشد، و اگر بر اثر شرايطي خاص معلوم شود كه اين رويدادهاي ((كتاب مقدس)) با نظام طبيعت متعارضند يا نميتوان آنها را از آن استنتاج كرد، بايد يقين داشته باشيم كه بيدينان آن را در ((كتاب مقدس)) وارد كردهاند; زيرا هرچه كه خلاف طبيعت باشد خلاف عقل، و هر چيز كه خلاف عقل باشد پوچ و لغو است.

اين سخنان احتمالا صريحترين بيانيه استقلال عقل است كه يك فيلسوف جديد تا آن زمان اظهار داشته بود. در حدي كه آن را پذيرفتند، انقلابي در برداشت كه اهميت و نتايجش بسي عميقتر از همه جنگها و سياستهاي آن عصر بودند.

پس كتاب مقدس از چه نظر كلام خداوند است فقط از اين نظر: احكام و دستورات اخلاقيي در بردارد كه ميتواند مردم را به سوي فضيلت رهنمون باشد. همچنين چيزهاي بسيار ديگر دارد كه به خوي اهريمني انسان انجاميده يا با آن سازگار بودهاند. داستانهاي كتاب مقدس ميتوانند اكثريت انسانها را (كه چنان به توجهات روزمره سرگرمند كه فرصت يا ظرفيت تكامل عقلاني را ندارند) براي رسيدن به فضيلت اخلاقي ياري دهند. اما تاكيد آموزش مذهبي بايد بيشتر بر اعمال و كردار باشد تا بر عقايد مذهبي. عقايد مذهبي كافي اين است كه به ((خداوندي كه قادر متعال است و عدالت و محبت و خيرخواهي را دوست دارد)) معتقد باشيم و پرستش صحيح او ((به صورت دوست داشتن و اعمال عدالت در حق همسايه)) است. آيين ديگري ضرورت ندارد.

گذشته از اين آيين، افكار بايد آزاد باشد. هدف از كتاب مقدس اين نبود كه به منزله كتاب درسي علم يا فلسفه قرار گيرد. اينها در طبيعت بر ما مكشوف ميشوند و اين مكاشفه طبيعي حقيقيترين و كليترين نداي خداوندي است.

بين ايمان يا الاهيات و فلسفه... هيچ ارتباط يا پيوستگي وجود ندارد. ...فلسفه جز حقيقت مقصود يا هدفي ندارد، ايمان... جز خداپرستي و اطاعت چيزي نميجويد. ...بنابراين، ايمان مذهبي بزرگترين قلمرو آزادي تفسير و تعبير را در تفكرات فلسفي در بر ميگيرد و، بدون هيچگونه سرزنش يا عتابي، به ما اجازه ميدهد تا در هر مورد هرچه كه ميخواهيم بينديشيم و به عنوان بدعتگذار و باني شقاق فقط آنهايي را كه نفرت، خشم، و ستيزهجويي به بار ميآورند محكوم كند.

از اين رو، اسپينوزا با بخشيدن رنگ خوشبيني به تمايزي كه پومپوناتتسي بين دو حقيقت ديني و فلسفي قايل بود به تجديد آن دست يازيد. هر يك از دو حقيقت را، با وجود تناقض، ميتوان براي يك فرد كه هم شخص عادي و هم فيلسوف باشد مجاز دانست. اسپينوزا به ماموران غيرروحاني حق داد كه مردم را به اطاعت از قانون وادار كنند; دولت مثل فرد حق صيانت نفس دارد، اما اضافه ميكند:

در خصوص مذهب وضع به صورت ديگري است. كنش بروني قائم است. از حوزه قانون و اختيار دولتي بيرون است. سادگي و حقيقت و راستي اخلاق با قيد قانوني و اختيار دولتي به وجود نميآيد; در اين دنيا هيچ كس را نميتوان با فشار و زور قانون به سعادت رساند.

پند و اندرز صادقانه و برادرانه، تحصيلات سالم، و از همه مهمتر، استفاده آزاد از داوري فردي وسايل لازم اين تكاملند. ... هر فرد ميتواند از برترين حق و اختيار داوري آزاد برخوردار شود... و دين را براي خود تبيين و تعبير كند.

دولت بايد بر دينداري مردم نظارت كند و، گرچه ممكن است دين نيروي حياتي و مهم قالب بندي اخلاق باشد، دولت بايد بر كردار و رفتار مردم نظارت و دخالت عالي داشته باشد. اسپينوزا، مثل هابز، يك اراستوسي پابرجا بود و به پيروي از وي ميگفت كه كليسا بايد تابع دولت باشد، اما خوانندگانش را چنين هشدار داد كه ((من فقط از نظر رعايت و حرمت ظاهر ميگويم... نه از... نظر پرستش و ايمان باطني.)) و (احتمالا لويي چهاردهم مورد نظرش بوده است) خشمگينانه استفاده دولت از دين را براي مقاصدي مغاير با آنچه كه او دين بنيادي ميداند يعني عدالت و خيرخواهي محكوم ميكند.

در سياستهاي مستبدانه رمز بزرگ و اساسي اين است كه رعايا را بفريبند و ترس را، كه ساكتشان ميسازد، لباس حق نماي دين بپوشانند، به طوري كه مردم شجاعانه براي بندگي و ايمني بجنگند و نه تنها از ريختن خون خود در راه غرور و يا خودستايي فردي مستبد شرمگين نباشند، بلكه بدان مباهات نيز بكنند; اما در دولت آزاد سياستهاي زيانآور و موذيانه را طرح ريزي نميكنند و به اجرا در نميآورند. هرگاه قانون در حوزه فكري افراد وارد شود و عقايد را بر اساس جنايت محكوم سازد و پيروان و مدافعان آن نه به خاطر نفع جامعه، بلكه از روي نفرت و سنگدلي مخالفان خود قرباني شوند، (اين امر) با آزادي عمومي متباين است. اگر فقط اعمال دليل اتهامات جنايي قرار گيرند و گفتار هميشه آزاد باشد، ... فتنهانگيزي هر گونه توجيه خود را از دست خواهد داد و به وسيله يك مرز پابرجا از مباحثه و مجادله جدا خواهد شد.

اسپينوزا در بررسي كتاب مقدس با اختلاف اساسي بين مسيحيان و يهوديان مواجه شد: آيا مسيحيت با رد شريعت موسي به مسيح خيانت كرده است به عقيده وي آن احكام براي يهودياني آمده بودند كه در سرزمين اجدادي خود بودند و براي ملتهاي ديگر، يا حتي يهودياني كه در جوامع ديگر ميزيستند، نبودند; فقط قوانين اخلاقي شريعت موسي (مثل ده فرمان) اعتبار جاوداني و جهاني دارند. اسپينوزا، در بعضي از مباحثات خود پيرامون آيين يهود، نفرت شديدي از تكفير خود آشكار ميسازد و كوشيده است كه انكار تعليمات كنيسهاي خود را توجيه كند. ولي، همچون ديگر يهوديان، اميدوار بود كه آنها بزودي به سرزمين مستقل برگردند. ((من ميتوانم اميدوار باشم كه... آنان دولتشان را مجددا تاسيس كنند و خداوند يك بار ديگر آنان را برگزيند.)) در خصوص مسيحيت عقايد چندي نيز بيان داشته است. بيشك عهد جديد را خوانده و مسيح را با تحسين زايدالوصف ستوده بود. وي رستاخيز جسماني مسيح را از ميان مردگان رد كرده است، ولي به تعليمات مسيح آن چنان علاقهمند بود كه سخنانش را الهام خداوندي ميدانست:

مردي كه با اشراق و شهود انديشه‌هايي را درمييابد كه نه در اساس دانش طبيعي ما وجود دارند و نه از آن قابل استنتاجند، حتما ميبايستي ذهني برتر از ديگر همنوعان خود داشته باشد; و نيز گمان نميكنم كسي جز مسيح از چنين ذهني برخوردار باشد. احكام خداوندي كه به رستگاري ميانجامند بدون كلمات يا مكاشفه به وي الهام شدهاند، به طوري كه خداوند از راه ذهن مسيح خودش را بر حواريون آشكار ساخت، همان طور كه با نداي ماوراي طبيعي به موسي كرد. بنابراين، نداي مسيح را، مثل همان ندايي كه موسي شنيد، ميتوان نداي خداوند خواند; و ميتوان گفت كه حكمت خداوند (حكمتي برتر از حكمت انساني) در طبيعت بشري مسيح جاي گرفت، و مسيح راه و وسيله رستگاري شد. در اينجا بايد بگويم كه من آيينهايي را كه كليساهايي ويژه درباره مسيح ميگويند نميپذيرم و انكار هم نميكنم، زيرا آشكارا اعتراف ميكنم كه آنها را نميفهمم.

...مسيح فكرا با خداوند مرتبط بود. بدين طريق، بايد چنين نتيجه بگيريم كه فقط مسيح بود كه بي ياري تخيلات، چه به صورت گفتن و چه رويا، از خداوند الهام ميگرفت.

اين شاخه زيتون كه تقديم رهبران مسيحي شد نتوانست اين حقيقت را از نظر آنان پنهان دارد كه رساله الاهيات و سياست يكي از جسورانهترين اظهاراتي را در برداشت كه در زمينه كشمكش بين دين و فلسفه بيان شدهاند. از انتشار آن زماني نگذشته بود كه شوراي كليسايي آمستردام (۳۰ژوئن ۱۶۷۰) نزد زمامدار كل هلند اعتراض كرد كه چرا اجازه داده است تا در كشوري مسيحي مذهب كتابي چنين بدعتآميز منتشر شود. يك شوراي كليسايي در لاهه از وي خواست تا ((چنين كتابهايي را كه موجب نابودي روح ميشوند تحريم و ضبط كند.)) منقدان غير روحاني نيز در حمله عليه اسپينوزا شركت جستند; يكي وي را شيطان مجسم خواند; ژان لوكلر وي را ((مشهورترين ملحد عصر)) خواند; لامبرت وان ولتويسن او را به ((بنيادگذاري زيركانه الحاد... ويران كردن مذهب از بنيان)) متهم ساخت. خوشبختانه زمامدار كل، يان د ويت، يكي از ستايشگران اسپينوزا بود و حقوق اندكي برايش مقرر داشته بود. تا د ويت زنده بود، اسپينوزا از حمايتش برخوردار بود. و اين حمايت فقط

III- فيلسوف

اسپينوزا در ماه مه سال ۱۶۷۰، اندكي پس از انتشار رساله، به سوي لاهه رفت تا شايد به د ويت و ديگر دوستان متنفذش نزديكتر باشد. يك سال در خانه خانم وان ولن، زن بيوه، زندگي كرد; سپس، به خانه هندريك وان در سپيك در پاويليوئنز گراخت رفت; اين عمارت در سال ۱۹۲۷ توسط يك كميته بينالمللي خريداري شد و به عنوان ((خانه اسپينوزا)) از آن نگاهداري ميشود. تا پايان عمر در خانه ماند. اطاقي در قسمت فوقاني آن ساختمان گرفت و روي تختخوابي ميخوابيد كه روز هنگام توي ديوار اطاق جاي ميگرفت. بل ميگويد: ((بعضي اوقات سه ماه تمام پاي از خانه بيرون نميگذاشت;)) شايد ميترسيد با ريه مبتلا به سل در هواي مرطوب زمستاني از خانه بيرون آيد. اما دوستانش به ديدنش ميآمدند و(باز هم بنابه گفته بل) بعضي اوقات ((به ديدار بزرگان ميرفت... تا در خصوص سياست دولت، كه آن را خوب درك ميكرد، گفتگو كند.)) هنوز هم به كار تراشيدن عدسي مشغول بود; كريستيان هويگنس برتري آنها را ستود وي هزينه روزانهاش را مينوشت; از روي همانها اكنون ميدانيم كه روزانه با چهار شاهي و نيم گذران ميكرد. دوستانش اصرار داشتند به وي ياري دهند، زيرا ميديدند كه زياد در خانه ماندن و گرد ناشي از تراش عدسيها رنجوري مزاجش را حادتر ميكند. پشتيباني يان د ويت با قتل برادران د ويت به دست بلواگران به پايان رسيد (۲۰ اوت ۱۶۷۲). چون اسپينوزا از اين قتل آگاه شد، خواست از خانه بيرون آيد و پيش روي گروه بلواگران آنها را ((وحشيان پست)) بخواند، اما صاحبخانهاش در را به رويش بست و نگذاشت از خانه بيرون رود. يان د ويت در وصيتنامه يك مقرري ساليانه به مبلغ ۲۰۰ فرانك برايش به ارث گذاشت. پس از مرگ د ويت، پرنس ويليام هانري، كه به پشتيباني روحانيون كالوني نيازمند بود، به قدرت رسيد. هنگامي كه چاپ دوم رساله الاهيات و سياست در ۱۶۷۴ منتشر شد، شاهزاده و شوراي هولاند، با صدور فرماني، فروش كتاب را ممنوع ساختند; و در ۱۶۷۵ انجمن كالوني لاهه طي يك اخطاريه از كليه مردم هلند، خواست كه هر وقت كوششي براي انتشار آثار اسپينوزا به عمل آيد، به اطلاع دولت برسانند. بين سالهاي ۱۶۵۰ و ۱۶۸۰، حدود پنجاه حكم از طرف مقامات كليسايي عليه خواندن يا پخش آثار اين فيلسوف منتشر شد.

شايد هم همين ممنوعيتها موجب گسترش آوازه وي در آلمان، انگلستان، و فرانسه شده باشند. يوهان آزاد منش پالاتينا، پرنس كارل لودويگ، خطاب به ((فيلسوف هوشمند و نامدار بنديكتوس د اسپينوزا)) به اين شرح نوشت:

والاحضرت.... امر فرمودند به شما نامهاي بنويسم... و بپرسم كه آيا حاضريد سمت استادي فلسفه را در دانشگاه مشهور وي بپذيريد يا نه. از همان حقوق ساليانه يك استاد معمولي برخوردار خواهيد شد. در هيچ جاي ديگر شاهزادهاي را چنين پشتيبان نوابغ مشهور، كه شما را يكي از آنها ميداند، نخواهيد يافت. با كمال آزادي ميتوانيد به مباحث فلسفي خود ادامه دهيد، كه البته ايشان معتقدند آن را به زيان و براي اخلال مذهب رسمي به كار نخواهيد برد.

اسپينوزا در ۳۰ مارس چنين پاسخ داد:

عاليجناب: اگر ميخواستم سمت استادي را در دانشكدهاي بپذيرم، حتما پيشنهادي را كه شما از طرف والاحضرت برگزيننده پالاتينا عنوان كردهايد ميپذيرفتم. ... اما چون هيچ گاه قصد تدريس عمومي نداشتهام، بنابراين نميتوانم از اين فرصت بزرگ و ارجمند استقبال نمايم... زيرا، نخست، تصور ميكنم كه اگر بخواهم وقتي را براي تدريس جوانان تخصيص دهم، درنتيجه، بايد از توسعه بخشيدن به فلسفهام چشم بپوشم; دوم آنكه... نميدانم كه تا چه حد آزادي بحث فلسفي را بايد محدود سازم تا ظاهرا از زيان رساني به مذهب رسمي حذر كرده باشم. زيرا شقاق آن قدرها از علاقه مفرط به مذهب بروز نميكند كه از نظريات دگرگون و عشق انسانها به تناقض. ... من اين تجربهها را از همان زندگي گوشهگيري و تنهايي اندوختهام; بعدها كه به مقامي بزرگ برسم، بيشتر بايد بيمناك باشم. بنابراين، ملاحظه ميفرماييد كه من اين پيشنهاد را نه به اميد يافتن فرصت بهتر، بلكه به خاطر عشقي كه به آرامش دارم رد ميكنم.

اسپينوزا چه خوشبخت بود كه اين پيشنهاد را نپذيرفت، زيرا در سال بعد، تورن پالاتينا را ويران ساخت و دانشگاه تعطيل شد. در ماه مه سال ۱۶۷۳، در گيرودار حملهور شدن ارتش فرانسه به ايالات متحده، يكي از سرهنگهاي آن ارتش از اسپينوزا دعوت كرد كه براي ديدار كنده بزرگ به اوترشت بيايد. اسپينوزا با مقامات دولتي هلند، كه اين دعوت را شايد فرصتي براي آغاز مذاكره صلحي ميدانستند كه بدان سخت نيازمند بودند، به مشورت پرداخت. طرفين به وي خط امان دادند، و آن فيلسوف به سوي اوترشت روانه شد. در اين ضمن لويي چهاردهم كنده را به جايي ديگر فرستاده بود; وي (بنا به گفته لوكاس) براي اسپينوزا پيغام فرستاد و از او خواست كه به انتظارش بماند; اما چند هفته بعد پيغامي ديگر برايش داد و گفت كه آمدنش تا مدتي نامحدود به تعويق افتاده است. ظاهرا در اين زمان بود كه مارشال دو لوكزامبورگ به اسپينوزا توصيه كرد تا كتابي به لويي چهاردهم تقديم كند و وي را از عكسالعمل آزاد منشانه پادشاه مطمئن ساخت.

از اين پيشنهاد چيزي حاصل نيامد. اسپينوزا به لاهه برگشت و پي برد كه شارمندان ظن خيانت به وي دارند.

را سنگسار كردند. به صاحبخانهاش چنين گفت: ((ناراحت مباش، من بيگناهم و در ميان بزرگان قوم كسان بسياري هستند كه ميدانند من به چه نيتي به اوترشت رفته بودم. اگر ميپنداري كه در اين خانه مزاحمت برايت فراهم ميكنند، من از اينجا ميروم، حتي اگر ببينم كه ميخواهند همان عمل را كه با د ويت مهربان كردند با من بكنند. من يك جمهوريخواه شرافتمندم و رفاه جمهوري را خواستارم.)) صاحبخانهاش نگذاشت پاي از خانه بيرون بگذارد، و جمعيت پراكنده شدند. اكنون چهل و يك ساله بود. تصويري كه از وي در ((خانه اسپينوزا)) در لاهه موجود است وي را نمونه زيباي يك يهودي سفارادي، با موهاي سياه و پريشان، ابروهاي پرپشت، چشمان سياه و درخشان و اندكي افسرده حال، بيني قلمي و رويهمرفته صورتي نسبتا زيبا، در مقايسه با تصوير دكارت اثر هالس، نشان ميدهد. لوكاس چنين گفته است: ((هيئت ظاهرش هميشه تميز و پاكيزه بود و با چنان لباسي از خانه بيرون ميشد كه بزرگزاده را از عامي متمايز

میساخت;)) رفتارش موقر ولي دوستداشتني بود; اولدنبورگ از ((دانشش که با بشردوستي و پاکدلي و روشن ضميري همراه بود)) ياد کرد. بل نوشته است: ((همه آنان که با اسپينوزا آشنا بودند...

ميگويند که وي اجتماعي، مهربان، خوشخوي، شريف، رفيق، و پايبند اخلاق بود.)) از بدعت با همسايگانش سخني به ميان نميآورد; برعکس، آنان را به رفتن به کليسا تشويق ميکرد و بعضي اوقات خود نيز براي شنيدن وعظ همراهشان ميرفت. وي بيش از هر فيلسوف جديد ديگر با خويشتنداري و تسلط بر خود به آرامش رسيد. به انتقادات ندرتا پاسخ ميداد، بيشتر با عقايد سروکار داشت تا با شخصيتها. عليرغم عقيده به دترمينيسم، دور افتادن از قوم، و بيماري، از بدبيني بسيار به دور بود. ميگفت:((خوب عمل کن و خوشحال باش.)) حتما شعارش آگاهي از بديها و اعتقاد به خوبيها بوده است. دوستان و تحسينگرانش به خانهاش راه باز کرده بودند. والتر فون چيرنهاوس وي را وادار ساخت تا دستنوشته کتاب علم اخلاق را به وي نشان دهد. آن دانشمند فيزيك و رياضيات نوشت: ((استدعا دارم محترما هر جاي که مقصودت را درك نکردم به من ياري دهي.)) احتمالا به وسيله همين شاگرد مشتاق بود که لايبنيتز به اسپينوزا (۱۶۷۶) و شاهکار انتشار نيافتهاش دست يافت. اعضاي بازمانده محفل دکتر ماير در آمستردام به ديدارش ميآمدند يا با وي مکاتبه ميکردند. نامههايي که به فضلاي اروپايي مينوشت يا از آنان دريافت ميکرد موجب شناسايي غير منتظره محيط فکري آن عصر شدند. هوخو بوکسل مکرر از وي تقاضا ميکرد تا حقيقت ارواح را اعتراف کند. در سال ۱۶۷۵، ستنو، کالبدشناس، از فلورانس نامهاي موثر برايش فرستاد بدين منظور که اسپينوزا به مذهب کاتوليك درآيد:

اگر خواسته باشيد، با کمال ميل آمادهام زحمت ثابت کردن... اين را که تعليمات شما همپايه تعليمات ما نيست بر خود هموار سازم، گرچه اميدوارم که شما... نزد خدا خطاهايتان را انکار کنيد... تا اينکه اگر به دور ساختهاند، اکنون با انکار همه آنها، که خود به عنوان نمونه آن را تحکيم خواهيد کرد، ممکن است هزار هزار نفر با شما، به عنوان آوگوستينوس ديگر، به سوي وي رو آورند. قلبا اميدوارم چنين توفيقي نصيب شما شود.خدا حافظ

فريبندگي ايمان کاتوليك، آلبرت بورگ، پسر دوست اسپينوزا، يعني کونراد بورگ، خزانهدار کل ايالات متحده، را به سوي خود جلب کرد. آلبرت نيز، مانند ستنو، هنگام مسافرت در ايتاليا، به دين کاتوليك گرويده بود. در سپتامبر ۱۶۷۵ نامهاي که تقاضا نبود، بلکه مبارزهطلبانه مينمود، به اسپينوزا نوشت تا مگر او به مذهب کاتوليك رومي بگرود:

چگونه ميدانيد که فلسفهتان از فلسفههاي ديگري که در اين جهان تعليم داده شدهاند، يا در حقيقت تعليم ميدهند و يا در آينده خواهند داد برتر است... آيا شما همه آن فلسفههاي کهن و جديد را که در اينجا و در هندوستان و ديگر جاهاي جهان تعليم ميدهند بررسي کردهايد و اگر کرده باشيد، چطور ميدانيد که بهترين آنها را برگزيدهايد...

اگر، با وجود اين، به مسيح ايمان نداريد، از آنچه من ميتوانم بگويم بيچارهتريد. اما درمانش آسان است: از گناهانتان استغفار کنيد و از خودبيني مرگآور استدلال بد و مجنونانه خود آگاه شويد. ... آيا شما، اي حقير نگونبخت، کرم کثيف زميني، ... با اين سخنان کفرآميز ناگفتني خود چه سان جرئت ميکنيد خودتان را از مسيح و حکمت لايتناهي برتر قرار دهيد...

شما با اين اصولي که آوردهايد حتما نميتوانيد يکي از آن چيزهايي را که در جادوگري انجام شده است توضيح دهيد، ... و نيز قادر نيستيد که پديدههاي شگفتانگيز جنزدگان را، که من خود همه را به دفعات گوناگون ديدهام و شواهد بسيار شنيدهام، شرح دهيد.

اسپينوزا به نوبه خود پاسخ داد (دسامبر ۱۶۷۵):

آنچه را که دیگران برایم تعریف میکردند و کمتر باور میکردم، سرانجام، از نامه شما دریافتم; یعني اینکه نه تنها به عضویت کلیساي رومي درآمدهاید... بلکه یکي از مدافعان سرسخت آن شدهاید و هم اکنون سقط گویي و غیظ علیه مخالفانتان را هم آموختهاید. نمیخواستم به نامهتان پاسخ گویم... اما دوستاني خاص، که همراه با من امیدهاي بسیاري به استعداد طبیعي شما داشتند، جدا خواستار شدند تا وظیفه دوستي را فراموش نکنم و بیشتر به آن چیز که بودهاید بیندیشم و نه آنچه که اکنون شدهاید... این بحثها مرا برانگیختند تا این سطور را برایتان بنویسم و تقاضا کنم که محبت کنید با فکري آرام همه را بخوانید. در اینجا نمیخواهم از گناهان کشیشان و پاپها ذکري به میان آورم و، مثل مخالفان کلیساي رومي شما را از آنان رویگردان سازم، زیرا آنان این چیزها را معمولا از روي بدخواهي منتشر میسازند و... بیشتر براي آزار است تا راهنمایي. در حقیقت، من معترفم که در کلیساي رومي افراد دانشمند و راست کردار بیش از سایر کلیساها هستند و چون تعداد اعضاي این کلیسا بیشتر است، در نتیجه، افراد دگرگون و متلون نیز در آن بسیار یافت میشوند. و دستگیري مردم میپرستند... زیرا عدالت و استعانت مطمئنترین نشان کاتولیك حقیقي است... و هرجا که این دو باشند، مسیح واقعا وجود دارد; و آنجا که نباشند، مسیح نیز نیست. زیرا تنها با روح مسیح است که میتوانیم عدالت و استعانت را دوست داشته باشیم. اگر شما میخواستید که به این حقایق بیندیشید، گمراه نمیشدید و پدر و مادرتان را هم سخت اندوهگین و دلآزرده نمیکردید. ...

از من پرسیدهاي چطور است که من میدانم که فلسفه من از همه فلسفههایي که در جهان تعلیم دادهاند، یا اکنون میدهند و یا در آینده تعلیم خواهند داد بهتر است اما، در حقیقت، این من هستم که حق دارم از شما بپرسم.

زیرا من ادعا نکردهام که بهترین فلسفهها را آوردهام، بلکه فکر میکنم که حقیقت داشته باشد. ... اما شما که میپندارید که سرانجام بهترین دینها را یا بهترین افراد را یافتهاید، که باورتان را هم بدانها سپردهاید، چطور میدانید که آنها از همه کساني که دیگر دینها را به مردم آموختهاند، یا اکنون میآموزند، و یا در آینده خواهند آموخت برترند و اگر آنها را خوب بررسي کردید، چطور میدانید که بهترین را برگزیدهاید...

شما این را خودبیني و نخوت میخوانید، زیرا من عقلم را به کار میاندازم و آن کلام خدایي را دوست دارم که در عقل است و هرگز نه فسادپذیر است و نه از میان میرود. از این موهومات دوري کنید; عقلي را که خداوند به شما بخشیده است بپذیرید و آن را پرورش دهید تا در زمره آن سنگدلان وحشي نباشید. ... اگر بخواهید...

تاریخهاي کلیسا را بررسي کنید (که میدانم از آنها کاملا بیخبرید) تا دریابید که چه بسیار از سنتهاي اسقفي بیاساسند و اسقف روم با چه... سیاست و نیرنگهایي، ششصد سال بعد از زادروز مسیح، بر کلیسا مسلط شده است، شك ندارم که سرانجام از خواب غفلت بیدار خواهید شد. امید است که چنین شود، قلبا این آرزو را برایتان دارم. خداحافظ.

بورگ به فرقه فرانسیسیان پیوست و در صومعهاي در رم درگذشت.

مکاتبات باقیمانده اسپینوزا اکثر آنهایي هستند که با اولدنبورگ رد و بدل شدهاند. با شگفتي در مییابیم که اکثر آن نامهها مربوط به علوم هستند. که اسپینوزا با آزمایشات فیزیك و شیمي به تحقق میپرداخت و نامههایش پر از نمودارهاي علمي هستند. این مکاتبات در ۱۶۶۵ متوقف شدند. اولدنبورگ در سال ۱۶۶۷ بازداشت، و به اتهام رابطه با بیگانگان در ((برج لندن)) زنداني شد. پس از آزادي از زندان، به دین روي آورد و چون مکاتبه را با اسپینوزا آغاز کرد(۱۶۷۵)، مثل دیگران کوشید او را به یك گونه از مسیحیت اصیل آیین راهنمایي کند.از وي تقاضا کرد که داستان رستاخیز مسیح را تمثیلي نگیرد، بلکه مفهوم لفظي آن را بپذیرد. وي میپنداشت که ((تمام دین مسیح و حقیقت آن بر موضوع رستاخیز استوار است و با انکار آن، ماموریت مسیح و تعلیمات آسماني آن فرو میریزد.)) سرانجام، از اسپینوزا به عنوان روحي دوزخي دست شست و نامهنگاري با وي را قطع کرد (۱۶۷۷).

pymansetareh@yahoo.com

اسپینوزا از سال ۱۶۶۲ پیوسته روي کتاب علم اخلاق کار میکرد. در اوایل آوریل ۱۶۶۲ براي اولدنبورگ نوشت که در فکر انتشار آن است، اما((طبعا بیمناکم مبادا علماي الاهیات... رنجیده شوند و با نفرت معمولي اولدنبورگ اصرار کرد آن را ((با وجود پارس بسیار الاهیون شیاد)) منتشر سازد، اما اسپینوزا هنوز هم مردد بود. به دوستاني چند اجازه داد تا قسمتهایي از دستنوشته آن را مطالعه کنند، و احتمالا از نظریاتي که میدادند سود میجست، زیرا مکرر به تصحیح و تجدید نظر آن رساله میپرداخت. غوغایي که رساله الاهیات و سیاست به راه انداخته بود این احتیاط را توجیه میکرد. قتل برادران د ویت، و ظني که به خاطر ملاقات ارتش فرانسه از وي داشتند، موجب ناراحتي بیشتر وي را فراهم کرد; و در سال ۱۶۷۵ بود که یك بار دیگر کوشید کتاب علم اخلاق را به چاپ رساند. نتیجه را به آگاهي اولدنبورگ رساند:

در آن هنگام که نامه مورخ ۲۲ ژوئیه شما را دریافت داشتم، به سوي آمستردام میرفتم تا کتابي را که در باب آن برایتان نوشته بودم به چاپ دهم. در اثنایي که در اندیشه این مهم بودم، در همه جا شایع شد که کتابي از من درباره خداوند به زیر چاپ رفته است و در آن من کوشیدهام ثابت کنم که خدایي وجود ندارد. بسیاري این شایعات را باور کردند; بنابراین، چند نفر از روحانیون... از این فرصت استفاده کردند و از من نزد پرنس و هیئت قضات شکایت بردند. ... چون این را شنیدم، ... تصمیم گرفتم از انتشاري که تدارك دیده بودم دست بردارم.

وي کتاب را کناري گذاشت و نوشتن رسالهاي در خصوص دولت به نام رساله سیاست را آغاز نمود، اما پیش از پایان کتاب مرگ بر وي تاخت.

یك پزشك جوان به نام گئورگ هرمان شولر در ششم فوریه ۱۶۷۷ به لایبنیتز، نوشت: ((متاسفانه آقاي بندیکتوس اسپینوزا بزودي، به علت بیماري سل، از میان ما خواهد رفت. ... هر روز بدتر میشود.)) دو هفته بعد، وقتي که همه ساکنان خانه بیرون بودند، واپسین رنج به سراغش آمد. فقط شولر (برخلاف گذشته که میپنداشتند مایر بوده است) در آن زمان بر بالینش بود. اسپینوزا وصیت کرد که اندك داراییش را بفروشند و قروضش را تادیه کنند و نوشتههایي را که نسوزانده است به طور ناشناس منتشر سازند. در بیستم فوریه سال ۱۶۷۷، بدون تشریفات مذهبي، دیده از جهان فرو بست. در گورستان ((کلیساي جدید)) لاهه، نزدیك مقبره یان د ویت، به خاك سپرده شد. دستنوشتهها یعني علم اخلاق، رساله سیاست، و رساله بهبودي عقل به وسیله مایر، شولر، و دیگران براي چاپ آمده شدند و در پایان سال ۱۶۷۷ در آمستردام به چاپ رسیدند.

IV- خداوند

وي آن را ((علم اخلاق مبرهن به روش هندسي)) نامید; نخست به این سبب که میپنداشت فلسفه آمادگي و سرآغاز کردار نیك و زندگي حکیمانه است; دوم اینکه; مثل دکارت، خواهان ریاضت عقلاني و نتیجه منطقي هندسه بود. وي امیدوار بود که به شیوه اقلیدس یك بناي تعقلي بسازد که در آن هر مرحله منطقا از برهانهاي پیشین برآید، و اینها سرانجام، به نحوي غیرقابل انکار، از اصول علوم متعارفه، که نزد همه جهانیان بدیهي است، مشتق شوند. وي میدانست که این روش کمال مطلوب است، ولي خطاپذیري آن را هیچگاه مطلق فرض نشمرد، زیرا خودش، به روشي مشابه، فلسفه دکارتي را، که با آن موافقت نداشت، تفسیر کرده بود. دست کم با روش هندسي میتوانست به سوي وضوح پیش رود; این روش میتوانست از آشفتگي عقل به دست امیال، و از پنهان شدن سفسطه در زیر حجاب بلاغت جلوگیري کند.وي بر آن بود که در مورد رفتار انسان، و حتي ماهیت خداوند، طوري آرام و عیني بحث کند که گویي با دایره، مثلث، و مربع سر و کار دارد. روشش از خطا عاري نبود، اما او را به سوي برافراشتن بنایي از عقل رهنمون بود که فخامت آن در شکوهمندي معماري و وحدتش جلوه میکرد. این روش قیاسي است، و اگر فرانسیس بیکن میبود، روي ترش میکرد; اما این روش ادعا داشت که با همه تجربیات هماهنگ و موافق است. اسپینوزا با تعاریفي که اغلب از فلسفه قرون وسطي گرفته بود آغاز کرد. کلماتي را که وي به کار برده است معاني خود را از زمان وي از دست دادهاند و اکنون بعضي آنها افکارش را مبهم میسازند. سومین تعریف اساسي

است: ((من ذات را چيزي ميدانم كه در خود موجود است و به وسيله خودش تصور ميشود; يعني مفهوم ذهني آن به چيز ديگري كه از آن بايد به وجود آيد نياز ندارد.)) مقصود وي از ذات آن ذات مادي كه امروزه استنباط ميشود نيست; كلمهاي كه ما به معني جوهر يا مفهوم بنيادي به كار ميبريم به مقصود وي نزديكتر است. اگر اصطلاح لاتيني ((سوبستانتيا)) را از نظر معني لغوي در نظر آوريم، دال بر چيزي است كه در زير قرار دارد و زمينه و تكيهگاه آن است. در مكاتباتش از ((ذات يا هستي)) صحبت ميدارد; يعني ذات را با وجود يا حقيقت يكي ميداند. بنابراين، ميتواند بگويد كه ((وجود به ماهيت ذات متعلق است)) و در ذات، جوهر و وجود يكي هستند. چنين ميتوان نتيجه گرفت كه در فلسفه اسپينوزا ((ذات)) يعني واقعيت اصلي كه بنيان همه چيز است. ما اين واقعيت را به دو صورت ادراك ميكنيم: يكي به صورت بعد يا ماده، و ديگري به صورت انديشه يا ذهن.

صورت همان واقعيتي كه در بيرون همچون ماده و به وسيله حواس، و در درون همچون فكر و به وسيله آگاهي ادراك ميشود. اسپينوزا يكتاپرست كاملي است: اين دو جنبه واقعيت ماده و انديشه هستيهاي متمايز و جداگانه نيستند; آنها دو رويه بيروني و دروني يك واقعيتند; ذهن و تن، و عمل فيزيولوژيكي و حالت ذهني مربوطه نيز همينطورند. در حقيقت، اسپينوزا نه تنها مادهگرا نيست، بلكه يك ايدئاليست است. صفت را اين سان تعريف ميكند: ((چيزي كه عقل از ذات، همچون جوهر متشكلهاش، در مييابد، ;)) وي (خيلي پيش از تولد باركلي) معترف است كه ما حقيقت را، خواه به صورت ماده خواه به صورت انديشه، فقط به وسيله ادراك يا تصور ميشناسيم. معتقد است كه حقيقت وجودش را با جنبههاي بيشمار و به وسيله ((بينهايت صفت)) نشان ميدهد كه ما چون ارگانيسمهاي ناقصي هستيم، فقط دو تاي آنها را ادراك ميكنيم. پس ذات، يا حقيقت، چيزي است كه به صورت ماده يا ذهن بر ما پديدار ميشود. ذات و صفات آن يكي هستند: واقعيت يگانگي ماده و ذهن است; و تمايز اينها تنها ناشي از روش ادراك ذات است. به طرزي نه كاملا اسپينوزايي ميتوان گفت كه ماده واقعيتي است كه از بيرون ادراك ميشود، و ذهن واقعيتي كه از درون. اگر همه چيز برايمان به همان شيوه دوگانه دروني و بيروني، بدان گونه كه خود مان ادراك ميكنيم، مدرك بود، ميبايستي، به عقيده اسپينوزا، دريابيم كه ((همه چيز به نحوي جاندار است)); در هر چيز صورت يا درجهاي از ذهن يا زندگي وجود دارد.

ذات هميشه فعال است; ماده هميشه در حركت است; ذهن هميشه، چه در خواب چه در بيداري، ادراك ميكند، يا حس ميكند، يا فكر ميكند، يا ميخواهد يا تخيل ميكند، و يا به خاطر ميآورد. دنيا در تمام بخشهايش زنده است. در فلسفه اسپينوزا خدا با ذات يكي است; او حقيقت اساسي يگانگي بخش ماده و ذهن است. خدا با ماده يكي نيست (بنابراين اسپينوزا مادهگرا نيست)، بلكه ماده صفت يا جنبه ذاتي و ضروري خداست (در اينجا يكي از بدعتهاي دوران جواني اسپينوزا ديگر بار ظاهر ميشود.) خداوند با ذهن يكي نيست (بنابراين اسپينوزا روحگرا نيست)، بلكه ذهن صفت يا جنبه ذاتي و ضروري خداست. خدا و ذات طبيعت و تمامي هستي يكي است (بنابراين اسپينوزا طرفدار وحدت وجود است.) طبيعت دو جنبه دارد: به عنوان نيروي حركت در اجسام و نيروي توليد مثل، رشد، و احساس در ارگانيسمها، ((طبيعت خلاق)) محسوب ميشود; و به عنوان مجموعه تمامي و يك يك اشيا و تمام اجسام، گياهان، جانوران، و انسانها، ((طبيعت مخلوق)) به شمار ميرود. اسپينوزا اين هستيهاي انفرادي طبيعت مخلوق را ((حالات)) مينامد، كه عبارتند از صور تغيير يافته و تجسمهاي ناپايدار ذات، واقعيت، ماده ذهن، و خدا. آنها جزئي از ذاتند، اما ما، در ادراك خود، آنها را همچون صور گذران و ناپايدار يك كل جاويدان مشاهده ميكنيم.

ناپديد ميشوند آن ((نظام زماني)) را تشكيل ميدهند كه اسپينوزا در رساله بهبودي عقل در برابر ((نظام و جاويدان)) قرار ميدهد كه، به مفهومي دقيقتر، همان واقعيت بنيادي و خداست:

منظور من از رشته علل و هستيهاي واقعي نه رشته چيزهاي تغييرپذير منفرد، بلكه آن رشته چيزهاي ثابت و جاوداني است. زيرا انسان، به علت ضعفي كه دارد، نميتواند رشته چيزهاي تغييرپذير منفرد را دنبال كند]هر سنگ، هر گل و هر انسان[...

وجود آنها با جوهر شان ارتباطي ندارد]ممكن است وجود داشته باشند، اما نه الزاما[يا... وجود شان حقيقت جاوداني نيست. ... اين]جوهر[را بايد در چيزهاي ثابت و جاوداني، و از قوانيني كه در نهادشان همچون احكام حقيقي نهفته شدهاند و بر طبق آنها همه چيزهاي منفرد ساخته ميشوند و به نظم درميآيند، جستجو كرد; چيزهاي متغير و منفرد به نحوي چنان اساسي و كامل بر اين چيزهاي ثابت متكي هستند كه بدون آنها نه وجود دارند و نه به تصور در ميآيند.

بنابراين، يك مثلث واحد و خاص، حالت است; ممكن است كه وجودش الزامي نباشد; ولي اگر وجود داشته باشد، بايد از قوانين مثلث كلي پيروي كند و صاحب آن نيروها هم باشد. يك نفر انسان خاص، يك حالت است; ممكن است وجود داشته باشد، يا نداشته باشد ولي اگر وجود داشته باشد، از جوهر و توانايي ماده ذهن بهرهاي خواهد داشت و بايد از قوانيني كه بر كار اجسام و افكار حكمروايي ميكنند اطاعت نمايد. اين نيروها و قوانين نظام طبيعت را به عنوان ((طبيعت خالق)) و، به اصطلاح الاهيات، اراده خداوند تشكيل ميدهند. حالات ماده، در مجموع خود، ذات خداوند هستند; حالا ذهن، در مجموع خود، ذهن خداوندند; ذات يا حقيقت، در همه حالات و صفاتش، خداوند است; ((هر چيز كه هست در خداوند است.)) اسپينوزا، همچون فلاسفه مدرسي، معتقد است كه جوهر و وجود در خداوند يكي است; يعني تصور ما از جوهر او وجودش را نيز در بردارد، زيرا وي خداوند را عين همه وجود ميداند. وي همچون فيلسوفان مدرسي معتقد است كه خداوند خود ((علت خويش)) است، زيرا چيزي از او بيرون نيست. و با نظريه همين فيلسوفان موافق است كه ما ميتوانيم وجود خداوند را بشناسيم، ولي نه ماهيت واقعيش را در تمام صفاتش وي با قديس توماس آكويناس موافق بود كه ميگويد به كار بردن ضمير مذكر و در مورد خداوند پوچ و لغو، ولي آسان است. با ابن ميمون نيز همعقيده است كه اكثر كيفياتي كه ما به خداوند نسبت ميدهيم زاده قياس ضعيف با كيفيات انساني هستند. خداوند را، بر اثر فهم و دانش ناقص، عامه مردم قانونگذار يا شاه، عادل، بخشنده، و غيره ميخوانند ...

خداوند از انفعالات بري است و عواطف مسرت و اندوه بر وي تاثير نميكنند.. ... آنان كه ماهيت خدايي را با ماهيت انساني انفعالات انساني را بآساني به خداوند نسبت ميدهند، خصوصا اگر ندانند كه اميال و انفعالات چگونه در ذهن توليد ميشوند.

خداوند شخص نيست، زيرا شخص بودن يعني ذهن جزئي و محدود; بلكه خداوند خود تمام ذهن (همه تحرك زندگي، حساسيت و فكر) و تمام ماده موجود است. ((ذهن انساني قسمتي است از يك عقل لايتناهي)) (مانند سنت فيلسوفان اسكندراني و حكماي مشا). اما ((اگر عقل و اراده به جوهر جاوداني خداوند متعلق باشد، بايد چيزي ديگر غير از اين دو صفتي كه معمولا بشر ميداند فهميده شود.)) ((عقل حقيقي... همراه با اراده، خواهش نفساني، عشق، و غيره بايستي به ((طبيعت مخلوق)) متعلق باشد نه به ((طبيعت خالق)); يعني ذهنهاي انفرادي، با خواهشها، عواطف و ارادهشان، حالات يا صور دگرگوني هستند كه در خداوند به صورت كليت همه چيز وجود دارند، ولي به عنوان قانون و زندگي دنيا به وي متعلق نيستند. خداوند اراده دارد، اما به مفهوم قوانيني كه در همهجا عمل ميكنند; اراده وي قانون است. خداوند يك بطرك ريشدار نيست كه بر ابرها نشسته باشد و بر جهان حكمفرمايي كند; ((وي لامكان باقي، و علتالعلل است.)) خلقتي وجود ندارد مگر به اين مفهوم كه حقيقت نامحدود ماده ذهن دايما به صورت يا حالات انفرادي جديد درآيد. ((خداوند در يك مكان خاص نيست، بلكه، بنا به جوهرش، در همهجا حاضر است.)) در حقيقت كلمه ((علت)) در اينجا صدق نميكند; خداوند علت جهاني است، اما نه مفهوم علتي كه

پيش از معلول درآيد، بلكه به مفهومي كه وضع هر چيز الزاما از طبيعت آن بر ميآيد. خداوند علت همه رويدادهاست، همانطور كه ماهيت يك مثلث علت خواص و وضع آن است. خداوند ((آزاد)) است، فقط به اين مفهوم كه تابع هيچگونه علت يا نيروي خارجي نيست و فقط با جوهر يا ماهيت خود تعيين ميگردد; اما ((عملش از روي اختيار نيست;)) جوهرش همه اعمالش را تعيين ميكند مثل اينكه بگويم كه همه رويدادها با ماهيت و خواص ذاتي اشيا تعيين ميشوند. در طبيعت طرحي به آن مفهوم كه خداوند هدفي را ميخواهد وجود ندارد; او خواسته يا نقشه و طرحي ندارد، جز آنكه، به عنوان يك مجموع، همه خواهشها و طرحهاي همه حالات، و در نتيجه همه ارگانيسمها، را در بر دارد. در طبيعت فقط معلولها وجود دارند كه ناچار از علل پيشين و خواص ذاتي بر ميآيند.معجزهاي وجود ندارد، زيرا اراده و خواست خداوند و ((نظام ثابت و تغييرناپذير طبيعت)) يكي است; هر شكستي كه در ((زنجير رويدادهاي طبيعي)) اتفاق افتد مستلزم تناقض است. بشر جز كوچكي از جهان است. طبيعت بين انسان و ديگر صور بيتفاوت و خنثاست. ما نبايد كلماتي از قبيل ((خوب)) يا ((بد)) يا ((زشت)) را به طبيعت يا خداوند نسبت دهيم; اينها، مثل ((گرم)) يا ((سرد))، اصطلاحاتي ذهني هستند; آنها معلول خوشايندي يا ناخوشايندي ما از دنياي خارجند.

كمال اشيا را بايد فقط از روي ماهيت يا حواس انساني، يا سودمند بودن يا زيان رساني آنها از نظر طبايع انساني، دليل كم و بيش بودن كمال آنها نيست.... بنابراين، اگر چيزي در طبيعت به نظر ما مضحك، پوچ، يا بد باشد، به اين سبب است كه ما فقط از جزئي از نظام و به همپيوستگي طبيعت آگاهيم و نسبت به كليت آن كاملا جاهل; و نيز به اين جهت كه ما ميخواهيم همه چيز طبق احكام عقل بشري خودمان باشد. در حقيقت آن چيزي كه عقل بد ميداند در برابر نظام و قانون كلي طبيعت بد نيست، بلكه نسبت، به قوانين عقلي ما بد است.

به همين سان در طبيعت زيبايي و زشتي وجود ندارد. زيبايي... كيفيت شي مشاهده شده نيست، بلكه بيشتر معلولي است در آن كس كه مشاهده ميكند. اگر بينايي ما زيادتر يا كمتر ميبود، اگر سرشت ما متفاوت بود، چيزي را كه اكنون زيبا ميانگاريم زشت مينمود. ...

زيباترين دست را اگر زير ميكروسكوپ ميديديم، وحشتانگيز به نظر ميرسيد.... من زيبايي يا زشتي و نظم يا اغتشاش را به طبيعت منسوب نميدارم. اشيا فقط در مناسبت با تخيل ما زيبا يا زشت و مرتب يا آشفته خوانده ميشوند.

نظم تنها موقعي كه اشيا در حيطه يك سيستم قانوني قرار گيرند، عيني ميشود; اما; در همان نظم، طوفان ويرانكننده مثل شكوه غروب آفتاب يا عظمت دريا طبيعي است. آيا، بر اساس اين ((الاهيات))، ما حق داريم اسپينوزا را ملحد بخوانيم ديديم كه وي مادهگرا نبود، زيرا خداوند را با ماده يكي نميدانست; آشكارا ميگويد كه ((آنها كه ميپندارند رساله الاهيات و سياست بر اساس يكي شمردن خداوند با طبيعت استوار است با انگاشتن طبيعت به مفهوم يك توده ماده جسماني سخت در اشتباهند.)) وي خداوند را ذهن و ماده ميپنداشت و ذهن را به ماده مبدل نساخت; وي معترف بود كه ذهن تنها حقيقتي است كه مستقيما شناخته شده است. ميپنداشت كه چيزي شبيه به ذهن در همه ماده وجود دارد; از اين حيث، او پيرو آيين همه رواني بود. يك طرفدار همه خدايي بود كه خدا را درهمه چيز، و همه چيز را در خداوند ميديد.بل، هيوم، و ديگران وي را ملحد ميدانستند; و اين اصطلاح وقتي كه اسپينوزا احساسات، اميال، يا مقاصد خداوند را نفي ميكند، احتمالا موجه مينمايد. ولي خودش ((به عقيدهاي كه عوام دربارهام دارند و پيوسته مرا از روي نادرستي به الحاد متهم ميكنند)) اعتراض كرده است. ظاهرا پي برده بود كه نسبت دادن عقل و ذهن به خداوند وي را از اتهام الحاد بري مينمود. و بايد اعتراف كرد كه هميشه با احترام مذهبي از خداوندش ياد ميكرد و غالبا با الفاظي كه با تصور ابن ميمون و آكويناس هماهنگ بودند. نووالیس اسپينوزا را ((انسان مست خداوند)) ميخواند. در حقيقت، وي مست همه نظام طبيعت بود، كه در هماهنگي و حركت ابدي خود به نظرش عالي و تحسينانگيز مينمود; و در كتاب اول علم اخلاق يك دستگاه الاهيات و مابعدالطبيعه علوم به رشته تحرير والاي ديگر بزرگتر بود. دانشمندي كه آن قانون را، حتي اگر جزئي و به اختصار، مطالعه كند، حجاب از آن الهام ميگيرد، زيرا ((هرچه بيشتر اشياي انفرادي را بفهميم، خدا را بيشتر ميشناسيم.))

(گوته اين جمله را يكي از عميقترين جملات ادبيات دانست.) اسپينوزا ميپنداشت كه وي شرافتمندانه مبارزه ضمني كوپرنيك را پذيرفته است خداوند را به شيوهاي شايسته جهاني كه اكنون پيوسته آشكار ميشود مجددا درك كنيم. در اسپينوزا ديگر علم و دين باهم در ستيز نيستند، بلكه هر دو يكي شدهاند.

V- ذهن

ماهيت و عمل ذهن، پس از ماهيت و عمل كيهان، بزرگترين معماي فلسفه و علوم است. اگر سازش يك قدرت مطلق خيرانديش با بيتفاوتي طبيعت و مقدر بودن درد و رنج مشكل باشد، همان طور نيز مشكل بتوان فهميد كه چگونه يك شي ظاهرا مادي و خارجي در مكان بتواند يك تصور ظاهرا لامكان و غيرمادي را به وجود بياورد، يا تصوري در ذهن چگونه ميتواند به حركتي در بدن مبدل شود و يا چگونه تصور ميتواند تصور را در رازگاه آگاهي مورد تامل قرار دهد. اسپينوزا ميكوشد كه با رد فرض دكارت، كه ميگفت جسم و ذهن دو ذات متفاوتند، از برخي از اين مسائل بپرهيزد. وي معتقد است كه جسم و ذهن يكي هستند و يك حقيقت دارند كه با دو جنبه يا صفت مختلف ادراك ميشوند، درست همان طور كه بعد و فكر در خدا يكي هستند. بنابراين، نحوه عمل جسم بر ذهن، يا بالعكس، ديگر مسئلهاي نيست; هر عمل كار مقارن متحد جسم و ذهن است. اسپينوزا ذهن را ((تصور جسم)) تعريف ميكند; يعني لازمه يا ملازم رواني (نه الزاما آگاهانه) فرايند فيزيولوژيكي است. ذهن جسمي است كه از درون حس ميشود; جسم ذهني است كه بيرون ديده ميشود. يك حالت ذهني جنبه داخلي يا دروني عمل جسماني است. هر عمل ((اراده)) ملازم ذهني خواهش جسماني است كه به صورت حركت فيزيكي در ميآيد. عمل ((اراده)) بر جسم وجود ندارد. يك عمل واحد ارگانيسم رواني فيزيكي (ذهني مادي) وجود دارد. ((اراده)) علت نيست، بلكه آگاهي از عمل است. ((تصميم ذهن و خواهش و قصد جسم يكسانند; كه هرگاه تحت صفت فكر ملاحظه شوند...، آن را تصميم و اگر تحت صفت بعد ملاحظه شوند و از قوانين حركت و سكون منتج گردند، قصد مينامند)) (فعل پايان يافته.) بنابراين، ((نظم افعال و انفعالات]حركات[جسم ما در طبيعت با نظم و انفعالات ذهن همزمانند.)) در همه موارد عمل متقابل مفروض ذهن و جسم، فرايند واقعي، تاثير متقابل دو حقيقت، دو ذات، يا دو عامل نيست، بلكه عمل واحد يك ذات است كه چون از بيرون ديده شود، آن را جسم مينامميم، فرايند نظير ذهن وجود دارد; ((هيچ چيز در بدن روي نميدهد كه به ادراك ذهن نيامده باشد.)) ولي اين لازمه ذهني الزاما فكر نيست; ممكن است احساس باشد و لازم نيست كه آگاهانه باشد; بنابراين، كسي كه در خواب راه ميرود، در حال ((ناآگاهي)) افعال بسياري انجام ميدهد. اين تئوري را ((تطابق رواني جسماني)) ميخوانند; ليكن اين مستلزم فرايندهاي مطابق نه به صورت دو هستي متمايز، بلكه در يك وحدت رواني جسماني است كه به شكل دوگانه ديده ميشود. اسپينوزا، بنا بر همين اساس، به شرح مكانيكي فرايند شناخت ميپردازد. احتمالا به پيروي از هابز، احساس، حافظه، و تخيل را به بيان فيزيكي تعريف ميكند. وي مسلم ميگيرد كه دانش از تاثيراتي كه اشياي خارجي بر ما ميگذارند به وجود ميآيد; اما نزد ايدئاليست اعتراف ميكند كه ((ذهن انساني جسم خارجي به واقع موجود را جز توسط تصورات صور تغيير يافته در جسم، ادراك نميكند.)) ادراك و عقل دو صورت دانشند كه از احساس مشتق ميشوند; اما صورت سومين و برتر، يعني ((دانش شهودي)) (آن طور كه اسپينوزا ميپندارد)، نه از احساس، بلكه از يك آگاهي آشكار، متمايز، بلافصل، و جامع از يك تصور يا رويداد مشتق ميشود كه جزئي از دستگاه جهاني قانون است. اسپينوزا، پيش از لاك و هيوم، اين مفهوم را كه ذهن عامل يا موجوديتي داراي تصورات است رد ميكند; ((ذهن)) اصطلاح كلي يا مجرد توالي ادراكات، خاطرهها، تخيلات، احساسات، و ديگر حالات ذهني است. ((تصور ذهن و خود ذهن)) در هر لحظه ((يك چيز و يكسان است.)) و نيز ((استعدادهاي)) مشخصي از قبيل عقل يا اراده وجود ندارند; اينها هم الفاظي مجرد براي معرفت يا خواست هستند; ((عقل يا اراده به همان گونه به اين يا آن تصور و اين يا آن خواست رجوع ميكند، همان طور كه ((سنگ بودن)) به سنگ يا ((انسان)) به زيد و عمرو اطلاق ميشود.)) تصور و خواست فرق نميكند; يك خواست يا عمل ((اراده)) فقط تصوري است كه ((خود را متجلي كرده است)) (يعني آن قدر ادامه يافته كه توانسته است خود را در يك عمل كامل كند، همان گونه كه تصورات، در صورت عدم برخورد با مانع، خود به خود چنين ميكنند). ((تصميم ذهن... همان اثباتي است كه تصور تا زمان وجود خود در بردارد.... اراده و عمل يكي و يكسان

هستند.)) از نظر ديگر، آنچه كه ما اراده ميخوانيم صرفا مجموع و بازي اميال است. ((منظور من از ميل، همه كوششها، انگيزه‌ها، شهوات، و خواستهاي يك انسان است كه... اكثرا باهم چنان تباين دارند كه وي را از اين سوي به آن سوي ميكشند، و وي، حيران، نميداند به كدام روي آورد.)) انتباه استيلاي متناوب جسم و فكر توسط اميال ستيزهجوست; انتباه هنگامي پايان ميپذيرد كه يك ميل بدان حد از نيرو برسد كه بتواند حالت ذهني متقابل خود را تا زمان درآوردن به صورت عمل نگاه دارد. بي شك (اسپينوزا ميگويد) ((اختيار)) وجود ندارد; بدون ممانعت خارجي بيان كنيم; ما مختار به برگزيدن ماهيت يا اميال خود نيستيم; ما خود اميال خود ((هستيم)). ((ذهن مطلق يا اختيار وجود ندارد، اما علتي ذهن را براي اراده كردن اين يا آن چيز تعيين ميكند و خود اين علت به نوبه خود به وسيله علت ديگري تعيين ميشود، و اين علت هم توسط علتي ديگر، و همين طور تا بينهايت.)) ((انسان چون از اراده و خواهشهاي خود آگاه است، ميپندارد كه آزاد است، اما از عللي كه وي را به خواست يا خواهش ميكشانند بيخبر است;)) اين به نحوي است كه گويي سنگي كه از فضا پرتاب شده است فكر كند كه حركت ميكند و با اراده خود به زمين ميافتد.

ممكن است جبريگري كالوني، در محيط افكاري كه دكارت و اسپينوزا به عنوان ساكنان هلند در آن ميزيستند، با مكانيك گاليله (اصول نيوتن هنوز منتشر نشده بود) در قالبريزي نظريه مكانيكي دكارت و روانشناسي دترمينيستي اسپينوزا سهيم شده باشد. دترمينيسم همان آيين قدري بدون الاهيات است; آن گردشار اوليه يا سحابي را جانشين خدا ميسازد. اسپينوزا منطق مكانيسم را تا آخرين دم دنبال كرد; مثل دكارت آن را به اجسام و جانوران محدود نساخت، بلكه آن را در مورد اذهان نيز به كار برد و ناچار بود چنين كند، زيرا وي ذهن و جسم را يكي ميدانست. وي چنين نتيجه گرفت كه جسم ماشين است، اما منكر بود كه جبر اخلاقيات را بيهوده يا دروغين ميسازد. نصايح يك آموزگار اخلاق، آرمانهاي فلاسفه، داغ محكوميت عمومي، و مجازات دادگاهها هنوز ارزشمند و لازمند; آنها در ميراث و تجربيات فردي كه در حال رشد است، و بنابراين در عواملي كه اميالش را تشكيل ميدهند، وارد ميشوند و ارادهاش را تعيين ميكنند.

VI- انسان

اسپينوزا در اين فلسفه ظاهرا ايستا دو عنصر پويا وارد كرده است: نخست، و به طور اعم، اينكه ماده و ذهن همهجا متحدند، همه چيز جاندار است، و آنها در خود چيزي دارند شبيه به آنچه كه ما در خود مان آن را ذهن يا اراده ميخوانيم; دوم و به طور اخص، اينكه اين عنصر حياتي در هر چيز ((كوشش براي صيانت نفس)) را ميگنجاند. ((هرچيز، مادام كه در خودش است، ميكوشد كه هستيش را نگاه دارد)) و ((نيرو يا تلاش هرچيز...

براي تامين بقاي هستي خود چيزي جز... جوهر آن... چيز نيست.)) اسپينوزا مانند فلاسفه مدرسي كه ميگفتند ((بودن عمل كردن است)) و خداوند ((فعاليت محض)) است، نظير شوپنهاور كه در اراده جوهر همه چيز را ميديد، و مثل فيزيكدانان اين زمان كه ماده را به انرژي تعبير ميكنند، جوهر هر هستي را در نيروي عمل آن به تعريف ميآورد; ((نيروي خداوند همان جوهر اوست;)) از اين نظر، خداوند انرژي است (و انرژي را تشكيل دهنده جوهر ذات يا حقيقت ميشناسيم). اسپينوزا، به پيروي از هابز، هستيها را طبق استعداد عمل و تاثير شان ردهبندي ميكند. ((كمال اشيا فقط را طبيعت و نيرويشان برآورد ميشود)) اما در فلسفه اسپينوزا ((كامل)) به معني ((تمام شده)) آمده است.

در نتيجه، فضيلت را استعداد فعل يا كنش ميداند; ((منظور از فضيلت و نيرو (((استعداد))) هر دو يك چيز است;)) اما خواهيم ديد كه اين استعداد شايد بيشتر به معني نيرو بر خودمان است تا نيرو بر ديگران.

((انسان هرچه بيشتر در طلب آنچه برايش سودمند است باشد يعني هرچه بيشتر تلاش كند و بيشتر بتواند هستي خود را ابقا بخشد بيشتر متصف به فضيلت ميشود ... تلاش براي صيانت نفس تنها بنيان فضيلت

است.)) در اسپينوزا فضيلت جنبه زيستشناسي و تقريبا دارويني دارد; آن هر نوع كيفيتي است كه در طلب بقا و زنده ماندن باشد. دست كم در اين مفهوم، فضيلت پاداش خودش است; ((آن را بايد براي خودش خواست; و نيز براي ما چيزي گرانبهاتر و سودمندتر از آن نيست... كه براي خاطر آن فضيلت را بايد بخواهيم.)) چون تلاش براي صيانت نفس (تنازع بقا) جوهر فعال هر چيز است، پس همه انگيزه‌ها از آن مشتق و، سرانجام، خودياب ميشوند. ((چون عقل چيزي را عليه طبيعت لازم نميداند، پس لازم ميداند كه انسان خودش را دوست داشته باشد و هرچه را كه سودمند است جستجو كند يعني آن چيزي كه به راستي به حالش سودمند است و هرچيز را كه انسان را به كمالي بالاتر (تمام شدگي) سوق دهد بخواهد و سرانجام، هركس بايد بكوشد تا وجودي را كه در آن به سر ميبرد حفظ كند.)) لازم نيست كه اين خواهشها آگاهانه باشند; ممكن است شهواتي ناخودآگاه باشند كه در جسم ما نهفته شده‌اند.

رويهمرفته، اينها جوهر انسان را تشكيل ميدهند.

ما همه چيز را بر مبناي خواهشهاي خود داوري ميكنيم ((ما چيزي را به خاطر اينكه ميپنداريم خوب است نميخواهيم، نميجوييم، يا آرزو نميكنيم، ما چون چيزي را ميخواهيم... حكم ميكنيم كه خوب است.)) ((منظور من از ((خوب)) يعني چيزي كه بيشك آن را براي خود سودمند ميدانيم.)) (در اينجا مذهب سودخواهي بنتم در يك جمله آورده شده است.) اميال و خواهشهاي ما همه براي كسب لذت يا دفع درد و رنجند. ((لذت يعني عبور انسان از حالتي كه كمال (تمام شدگي، اتمام) كمتري دارد.)) لذت با تجربه يا احساسي همراه است كه موجب ازدياد فرايندهاي جسماني ذهني فعاليت و تكامل ميشود. ((لذت در ازدياد قدرت انسان است.)) هر احساسي كه موجب كاهش جنبش حياتي ما شود ضعف است و فضيلت نيست. انسان سالم احساسات وجود اين، بهتر از يك انسان ضعيف ميتواند كمك كند، زيرا همت بلند نتيجه وفور فوقالعاده اطمينان به قدرت است. هر لذت كه مانع ايجاد لذت بيشتر يا طولانيتر نشود مشروع است. اسپينوزا، مانند اپيكور، لذت عقلاني را از همه بهتر ميداند، اما براي لذات ديگر چنين سخن ميپردازد:

سرور زياد وجود ندارد. ... هيچ چيز تيرگي و اندوه را از بين نميبرد. ... خرافات از خنده جلوگيري ميكنند. ...

انسان عاقل بايد از چيزها استفاده جويد و تا سرحد امكان از آنها لذت ببرد (نه به حد اشباع، زيرا آن وقت...

لذت نيست); بايد غذا و مشروب را به حد اعتدال مصرف كند، و از عطرها... درختان، لباس، موسيقي، ورزش، و تئاتر لذت ببرد.

مشكل مفهوم ذهني لذت به عنوان تحقق خواهشها و اميال در اين است كه خواهشها ممكن است به ستيزهجويي بپردازند; فقط در حكماست كه به سلسله مراتبي هماهنگ درميآيند. خواهش معمولا لازمه شهوتي است كه در جسم ريشه دوانيده است; و مقدار زيادي از شهوت ممكن است مجهول بماند، به طوري كه فقط از علل و نتايج آن ((مفهوم آشفته و ناكافي)) داشته باشيم. اسپينوزا معتقد است كه اين نوع اميال آشفته را ميتوان به عواطف برگردانيد. وي اينها را ((دگرگونيهاي صوري بدن)) تعريف ميكند كه ((نيروي عمل يا فعل بدن ... و، در عين حال، تصورات اين دگرگونيهاي صوري را افزايش يا كاهش ميدهند.)) - تعريفي كه به طور مبهم نقش ترشحات (غدد) داخلي را باز ميشناساند واز نظريه كي. جي. لانگه و ويليام جيمز، كه ميگفتند بيان جسماني يك عاطفه نتيجه مستقيم و غريزي علت است و احساس آگاهانه ملازم با نتيجه است نه خود علت بيان جسماني و عكسالعمل آن، پيشي جست. اسپينوزا بر آن بود كه عواطف عشق، نفرت، ترس، و غيره و تاثير نيروي عقل را بر آنها مطالعه كند ((به همان گونه كه... گويي به مطالعه خطوط، سطوح، و اجسام ميپردازم)); نه اينكه آنها را بستايد يا محكوم كند بلكه به فهم آنها دست يابد; زيرا ((ما هرچه بيشتر از يك عاطفه آگاه شويم، بيشتر بر آنها مسلط خواهيم شد و عقل كمتر از آنها منفعل ميشود.)) تجزيه و تحليل منتجه عواطف تا حدودي مرهون دكارت و شايد بيشتر هابز بود، اما

طوري آنها را توسعه بخشيد كه وقتي يوهانس مولر در كتاب فيزيولوژي انساني خود (۱۸۴۰) خواست از عواطف بحث كند، نوشت: ((در خصوص روابط انفعالات با يكديگر، صرفنظر از اوضاع فيزيولوژيكي آنها، محال است كسي بتواند به استادي اسپينوزا آنها را توصيف كند)) در نتيجه، از كتاب علم اخلاق وي به تفصيل نقل كرد.

عاطفه زماني به انفعال تبديل ميشود، كه، به علت تصورات آشفته و ناكافي ما از خاستگاه و اهميت آن، علت خارجيش بر احساس و عكسالعمل ما، به صورت خشم، نفرت، يا ترس، مسلط ميشود. ((ذهن، بر حسب داشتن تصورات كم و بيش كافي، به همان اندازه نيز كم و بيش تابع انفعالات است.)) كسي كه قدرت ادراك انفعالات است; و اين همان زندگي است كه اسپينوزا در كتاب كلاسيك چهارم خود به نام ((اسارت انساني)) آن را توصيف ميكند. چنين انساني، هر قدر هم صاحب افعالي شديد باشد، در حقيقت منفعل است و به جاي اينكه تامل و درنگ كند و به انديشه پردازد، با تحريكات خارجي تهييج ميشود. ((بسياري از علل خارجي ما را به هيجان ميآورند، و مثل امواجي كه بادهاي مخالف آنها را به حركت ميانداز‌ند، سرگردانيم و از عاقبت و سرنوشت خود ناآگاه.)) آيا ميتوانيم خودمان را از اين اسارت رها سازيم و تا حدودي بر زندگي خود تسلط يابيم

VII- عقل

نه به طور تمام عيار، چه ما جزئي از طبيعت باقي ميمانيم و دستخوش (بنا به گفته ناپلئون) تسلط ((ماهيت اشيا)). از آنجا كه عواطف نيروي محرك ما هستند و عقل تنها ميتواند نوري باشد و نه آتش، ((بنابراين، عواطف را نه ميتوان جلو گرفت و نه از ميان برد، مگر با عاطفهاي مخالف و نيرومندتر.)) بنابراين، اجتماع ميكوشد انفعالات ما را با تهييج عشق ما به ستايش يا پاداش، و ترس، از كيفر و سرزنش ملايم كند. و اجتماع حقا ميكوشد كه حس درستي و نادرستي را، به عنوان مانع ديگري در راه انفعالات، در ما القا كند. البته وجدان يك محصول اجتماعي است نه موهبتي فطري يا عطيهاي الاهي.

اما استفاده از پاداش يا كيفر تخيلي زندگي پس از مرگ به عنوان انگيزه اخلاقي موجب ازدياد توهمات و خرافات ميشود و درخور يك اجتماع تكامل يافته نيست. فضيلت را اگر مردانه به استعداد، هوشمندي، و قدرت توجيه كنيم، و نه مثل بزدلان به اطاعت، خواري و ترس، بيشك پاداش خود بوده و خواهد بود.

اسپينوزا از نظريه دين مسيح، كه زندگي را سراسر محنت و تيرهروزي، و مرگ را دري به سوي بهشت يا دوزخ ميداند، متنفر بود; به عقيده وي، اين امر امور انساني را مختل ميسازد و آرزوهاي مشروع و لذات انساني را با پنداره گناه تيره ميكند. هميشه به فكر مرگ بودن توهيني است به زندگي. ((انسان آزاد از همه چيز كمتر به مرگ ميانديشد، و خردمنديش او را به تفكر به زندگي، و نه به مرگ، ميكشاند.)) با وجود اين، بعضي اوقات چنين مينمايد كه اسپينوزا در اطراف تصور خلود روح نامطمئن و آشفته است.

نظريه ذهن و جسم او، به عنوان دو جنبه يك حقيقت در منطق، وي را بر اين ميداشت كه مرگشان را هم همزمان بداند. وي اين را به طرزي آشكار تاييد ميكند: ((وجود كنوني ذهن و نيروي تخيلي آن به مجردي كه ذهن وجود كنوني جسم را تاييد ننمايد، از ميان ميرود;)) و نيز ميگويد: ((جز هنگامي كه جسم وجود دارد، نه گذشتهاي را به خاطر ميآورد.)) در كتاب پنجم امتيازهاي مبهمي پديد ميآيد. ((اگر ما به نظر مشترك انسانها توجه كنيم، خواهيم ديد كه در حقيقت از جاودانگي ذهنشان آگاهند، اما آن را با مدت اشتباه ميگيرند و آن را به تخيل و خاطرهاي منتسب ميدارند كه ميپندارند پس از مرگ باقي ميماند. از آنجايي كه ذهن رشتههايي از تصورات، خاطرات، و تخيلات موقت يك جسم خاص است، بنابراين، پس از مرگ جسم، از ميان ميرود; اين ((مدت)) ميراي ذهن است. اما چون ذهن انساني چيزها را در روابط جاودانيشان به صورت قسمتي از نظام جهاني و لايتغير قانون طبيعي به تصور ميآورد، چيزها را طوري ميبيند كه گويي در خدا هستند; بنابراين، تا آن حد، جزو ذهن جاوداني الاهي ميشود و جاودان است.

pymansetareh@yahoo.com

ما حقيقت وجودي چيزها را به دو صورت تصور ميكنيم، يا وجودشان را نسبت به زمان و مكان خاص تصور مينماييم، يا آنها را گنجانيده در خداوند]نظام و قوانين جاويدان[به تصور ميآوريم كه از ضرورت ذات الاهي]همان قوانين[بر ميآيند. اما آن چيزهايي را كه به نحو دوم واقعي و حقيقي تصور ميشوند، ما تحت انواع معيني از جاودانگي]((در منظره جاودانيشان))[تصور ميكنيم، و تصورات آنها شامل جوهر جاوداني و لايتناهي خداوند است.

هنگامي كه ما چيزها را به آن طريق بيزمان ميبينيم، آنها را همانطور كه خداوند ميبيند ميبينيم; ذهن ما تا آن حد جزو ذهن الاهي و سهيم ابديت و جاودانگي ميشود.

ما به ذهن انساني مدتي را كه با زمان به تعريف درآيد نسبت نميدهيم. اما، با وجود اين، چون چيز ديگري نيز هست كه به وسيله جوهر خداوند تحت يك ضرورت جاوداني به تصور درميآيد، اين چيز الزاما جز جاوداني خواهد بود كه به ذهن تعلق دارد.

... ما مطمئن هستيم كه جاودانگي ذهن تا زماني ادامه دارد كه چيزها را تحت انواع جاودانگي تصور كند.

بايد فرض كنيم كه اسپينوزا، با تعمق در توالي عظيم علت و معلول آشكار طبق قوانين به ظاهر جاوداني، احساس كرده بود كه مثل يك بوداي معصوم توانسته است توسط ((فلسفه الاهي)) از زنجير زمان فرار كند و در نظرگاه و آرامش يك ذهن جاودان شركت جويد.

اسپينوزا، عليرغم اين كوشش به ظاهر ناممكن، قسمت بيشتر كتاب پنجم، يعني آزادي انسان، را، با وجودي كه با كمال علاقه از عبارات ديني استفاده كرده بود، به صورتبندي علم اخلاق طبيعي، يا منع و دستگاه اخلاقي مستقل از وجود پس از مرگ، پرداخت. يك جمله نكته اصلي را آشكار ميسازد: ((عاطفهاي كه انفعال است همينكه مفهوم آشكاري از آن درك شود، از صورت انفعال خارج ميشود)) يعني عاطفهاي را كه بر اثر رويدادهاي خارجي در ما انگيخته ميشود ميتوان، با آشكار ساختن علت و ماهيت، به احساس رام شدهاي مبدل كرد، و نتيجه عملي آن را نيز ميتوان با تجربه گذشته پيشگويي نمود. يكي از روشهاي روشن كردن حالت معلولهاي لازم به وجود آوردهاند آگاه باشيم. ((هر گاه ذهن به لزوم چيزها پي برد، ميتواند بر عواطف تسلط بيشتري پيدا كند و كمتر مورد انفعال آنها قرار گيرد)) - يعني كمتر دستخوش احساسات تند شود. كسي كه به طبيعي بودن و ضرورت اشيا آگاه باشد، دستخوش هيجان نميشود. خشم ناشي از يك توهين را ميتوان با اين انديشه كه توهين كننده خود دستخوش حوادثي خارج از قدرت جلوگيريش شده است برطرف كرد; اندوه ناشي از مرگ پدر و مادر كهنسال را ميتوان با پذيرش طبيعي بودن مرگ ملايم ساخت. ((تلاش براي درك و فهميدن نخستين و تنها بنياد فضيلت است.))، يعني همان طور كه اسپينوزا اين مفهوم را درك كرده بود، زيرا تبعيت ما را از عوامل خارجي ميكاهد و نيروي خودداري و صيانت نفس را در ما تقويت ميكند. دانايي توانايي است; اما بهترين و سودمندترين شكل توانايي تسلط بر نفس است. بنابراين، اسپينوزا روش اقليدسي خود را در راه زندگي عقلاني به كار ميانداز د. وي سه نوع معرفتش را به خاطر ميآورد: معرفت حسي را صرفا در آن حوضه كه ما را در انقياد نفوذهاي خارجي قرار ميدهد وصف ميكند; معرف عقلاني را(كه باتعقل حاصل ميشود) در آن جهت كه، با آشكار ساختن علل رويدادهاي غير شخصي و متعين، ما را رفته رفته از اسارت احساسات تند آزاد ميسازد; و معرفت شهودي آگاهي مستقيم بر نظام كيهاني را از اين حيث كه وادارمان ميسازد تا خود را جزئي از آن نظام و ((با خدا يكي)) حس كنيم. ((ما بايد با ذهني برابر هر دو روي تقدير را بپذيريم و تحمل كنيم، زيرا همه چيز از احكام جاوداني خداوند پيروي ميكند، همانطور كه از ذات مثلث برميآيد كه مجموع سه زاويه آن دو قائمه ميشود.)) اين فرار از انفعالات بيملاحظه همان آزادي حقيقي است; و همان طور كه رواقيون گفتهاند، كسي كه بدان دست يابد آزادي را در هر حال و هر كيفيتي به دست آورده است. بزرگترين هديهاي كه معرفت به ما ارزاني ميدارد اين است كه خود مان را همان طور كه عقل ما را ميبيند ببينيم.

pymansetareh@yahoo.com

اسپينوزا بر اين بنيان طبيعت گرايانه به نتايجي اخلاقي ميرسد كه با اصول اخلاقي مسيح به نحوي شگفتانگيزي شبيه هستند:

كسي كه به درستي آگاه شود كه همه چيز از ضرورت ذات الاهي برميآيد و بر طبق قوانين منظم، طبيعي، و جاودانه به وقوع ميپيوندد، چيزي نميابد كه به نفرت، استهزا، يا تحقير سزاوار باشد، و براي كسي نيز ابراز تاسف نخواهد كرد؛ اما، تا آنجا كه فضيلت حكم ميكند، ميكوشد درست رفتار كند... و لذت ببرد. ... آنان كه بر مردم خرده ميگيرند و بدي را بر خوبي ترجيح ميدهند موجب زحمت خود و ديگران هستند. ...

انسان نيرومند از كسي متنفر نميشود، از كسي خشم به دل نميگيرد، حسد نميخورد، تغيير نميكند؛ و به هيچ روي مغرور نيست.... كسي كه سر به هدايت عقل دارد، تا سرحد امكان ميكوشد كه نفرت، خشم، اهانت، و غيره را با عشق و نجابت پاسخ دهد. ... آن كس كه بخواهد انتقام آزارها را با نفرت متقابل بگيرد، زندگي را با بدبختي سپري خواهد كرد. نفرت با نفرت متقابل فزوني مييابد، از ميان برداشت.... آنان كه پيرو عقلند... چيزي را كه به خود نميپسندند بر همنوعان خود نيز روا نميدارند.

آيا، آن طور كه بعضيها انديشيدهاند، اين تسلط عقلاني بر عواطف با اقرار اسپينوزا مبني بر اينكه تنها يك عاطفه ميتواند از عاطفه ديگر جلوگيري كند تناقض دارد آري، تناقض دارد، مگر اينكه پيروي از عقل خود به سطح عاطفي و گرمي برسد.((معرفت حقيقي بر خوبي و بدي، تا آنجا كه معرفت حقيقي باشد، نميتواند از عاطفه جلوگيري كند، مگر اينكه به عنوان عاطفه ملحوظ شود.)) اين احتياج، و شايد اين ميل بر افروختن عقل با جملاتي كه با خداپرستي و زمان تقديس شده بود، اسپينوزا را به فرجام و اوج انديشه كارش كشانيد يعني زندگي عقل بايد با ((عشق عقلي به خدا)) ملهم و والا شود. چون در فلسفه اسپينوزا خداوند حقيقت اساسي و قانون تغييرناپذير خود كيهان است، اين عشق عقلي به خدا وسيله حقيرانه شفاعت نزديك سلطان آسماني نيست، بلكه هماهنگ ساختن خردمندانه تصورات و كردار ما با ماهيت اشيا و نظم دنياست كه به ميل انجام پذيرد. احترام به اراده خداوند شفاعت و پذيرش فهيمانه قوانين طبيعت يك چيز است. همانطور كه وقتي يك رياضيدان پي ميبرد كه دنيا از يك قانون منظم رياضي پيروي ميكند، احترامي توام باهيبت و سرمستي بدو دست ميدهد، يك فيلسوف نيز از مشاهده عظمت جهاني كه با قانوني موزون و با آرامش در جنبش است، لذتي عظيم ميبرد. از آنجا كه ((عشق لذتي است كه با تصور علت خارجي همراه است،)) پس لذتي كه از ديدن و هماهنگ شدن با نظام كيهان به ما دست ميدهد به عاطفه عشق به خداوندي كه نظم و زندگي همه جهان است مبدل ميگردد. پس ((عشق داشتن به موجودي ابدي و لايتناهي موجب لذت و شادي ذهن ميشود.)) مشاهده دنيا، كه همچون نتيجه ضروري از ماهيت خودش ماهيت خدا برميآيد، در ذهن خردمند منبع نهايي خرسندي است؛ اين مشاهده به وي آرامش فهم، محدوديتهاي بازشناخته شده، و حقيقت پذيرفته و گرامي را ميبخشد. ((خير اعلاي ذهن شناسايي خداوند، و فضيلت اعلاي ذهن شناختن خداوند است .)) بدين ترتيب، اسپينوزا رياضيدان و رازور را يكجا در روح خود به هم پيوند داد. وي هنوز هم ابا داشت كه در درون خدايش شاهد روحي باشد كه ميتواند به عشق انسان پاسخ گويد يا دعا و مناجات را با معجزات پاداش دهد؛ اما در خداپرستيش از همان عبارات لطيفي استفاده كرد كه هزاران سال موجب الهام و آرامش سادهترين پارسايان و عميقترين رازوران بودايي، يهودي، مسيحي، و مسلمان بوده است. در انزواي سرد آسمان فلسفيش، و در حالي كه آرزومند بود چيزي در جهان بيابد كه ستايش و اطمينانش را بپذيرد، اين بدعتگذار آرام، كه جهان را همچون يك نمودار هندسي ميپنداشت، سرانجام، همه چيز را در خدا مشاهده و مستحيل كرد و، با ايجاد آشفتگي در متاخرين، ((ملحد)) مست خدا شد. اضطرار يافتن مفهومي در جهان، فيلسوفي را كه همه مذاهب يك الوهيت حاضر در همهجا و يك احساس والا كه، ولو براي يك لحظه، وي را به ابديت رساند خاتمه بخشد.

VIII- دولت

شايد اسپينوزا موقعي كه كتاب علم اخلاق را به پايان رسانده بود، مثل بيشترين قديسان مسيحي احساس كرد كه براي رستگاري و استفاده فرد فلسفه آورده است نه براي رهنموني شارمندان يك دولت. بنابراين، اوايل سال ۱۶۷۵ بود كه انسان را ((حيوان سياسي)) دانست و نيروي تعقل را در مسائل جامعه به كار گرفت. وي نوشته‌هاي ناقص كتاب رساله سياست را بر مبناي همان تصميمي كه در خصوص تجزيه و تحليل انفعالات گرفته بود آغاز كرد عيني بودن مثل يك هندسهدان يا فيزيكدان:

براي اينكه بتوانيم موضوع اين دانش را با همان آزادي روح كه معمولا در رياضيات به كار ميبريم. تحقيق كنيم، با دقت تام كوشيدم اعمال انساني را به تمسخر نگيرم، از آنها متاسف نشوم، يا به نفرت ياد نكنم، بلكه آنها را درك نمايم، و به همين مقصود، به انفعالات، از قبيل عشق، نفرت، خشم، حسد، جاهطلبي، ترحم، و ديگر آشفتگيهاي ذهن، نه در پرتو بديهاي طبع بشري، بلكه به صورت خواصي نگريستم كه نسبتشان به آن مثل نسبت گرما، سرما، طوفان، رعد، و امثالهم به جو خواهد بود.

چون طبيعت بشر ماده اصلي سياست است، اسپينوزا ميپنداشت كه مطالعه دولت بايد با ملاحظه خصوصيات اخلاقي انسان آغاز شود. اگر ميتوانستيم وضع انسان را پيش از آنكه نظام اجتماعي توانسته باشد نحوه رفتار و سلوكش را به وسيله قدرت، اخلاق، و قانون تغيير دهد در نظر بياوريم، و اگر توجه كنيم كه، گر چه با عدم رضايت كلي، سر تسليم فرود آورده است و در برابر تاثيراتي كه او را به اجتماع ميكشاند هنوز هم همان تكانه‌هاي خلاف قانوني او را به اضطراب در ميآورند كه در ((حالت طبيعي)) تنها ترس از قدرت متخاصم از اعمال آنها جلوگيري ميكرد، او را خيلي بيش از اين ميتوانستيم بشناسيم.
اسپينوزا، به پيروي از هابز و بسياري ديگر، ميپندارد كه انسان زماني در يك چنين حالتي به سر ميبرد; و تصويري كه وي از اين وحشي فرضي دارد مثل تصويري كه در لوياتان است مبهم مينمايد. در آن ((باغ پليدي)) فقط قدرت فردي حق ميآفريد; هيچ چيز جنايت محسوب نميشد، زيرا قانون در آنجا نبود; در آنجا چيزي عادلانه يا ظالمانه و حق يا باطل نبود، زيرا قانون اخلاقي وجود نداشت. در نتيجه، ((قانون و حكم طبيعت...چيزي را نهي نميكند... و با ستيزه جويي، نفرت، خشم، خيانت، يا به طور كلي با چيزي كه شهوت تكليف كند مخالف نيست.)) پس، بر طبق ((حق طبيعي)) يعني بر طبق اعمال ((طبيعت)) كه از قوانين و مقررات اجتماعي متمايز است هر فرد حق دارد هرچه را دولتها شايع است; بنابراين، انسان ((حق طبيعي)) دارد كه حيوانات را براي خدمت و غذا مورد استفاده قرار دهد.

اسپينوزا اين تصوير توحش را ملايمتر ميكند و ميگويد كه چه بسا ممكن است انسان، حتي در همان روز نخست پيدايش خود در جهان، به صورت گروه‌هاي اجتماعي زيسته باشد. ((چون احساس ترس ناشي از تنهايي در همه مردم وجود دارد زيرا در تنهايي هيچ انساني آن اندازه نيرومند نيست كه بتواند نيازمنديهاي زندگيش را تامين كند چنين نتيجه ميگيريم كه بشر طبيعتا به تشكيلات اجتماعي تمايل دارد.)) پس، انسان هم غريزه اجتماعي و هم غريزه فردي دارد، و اجتماع و دولت در انسان تا حدودي ريشه دوانيده‌اند. هر قدر و هرگاه اقتضا ميكرد، افراد و خانواده‌ها به صورت دسته به هم ميپيوستند و، در آن صورت، ((حق طبيعي)) يا قدرت فرد توسط حق يا قدرت جامعه محدود ميشد. انسانها بدون شك اين محدوديتها را بدلخواه نميپذيرفتند، بلكه موقعي ميپذيرفتند كه در ميياقتند سازمان اجتماعي نيرومندترين ابزار بقا و پيشرفت يا تكامل فردي است. از اين رو، تعريف فضيلت به صورت هر كيفيتي كه موجب بقا شود مثل ((كوشش براي صيانت نفس)) بايد گسترش داده شود تا هر كيفيتي را كه موجب بقاي گروه گردد در برگيرد.

تشكيلات اجتماعي، دولت عليرغم منهياتش، و تمدن عليرغم نيرنگهايش بزرگترين اختراع بشر براي حفظ و تكامل خود بودند. بنابراين، اسپينوزا پاسخ ولتر را به روسو قبلا ميدهد:

بگذار هجوكنندگان هرچه دلشان ميخواهد به امور انساني بخندند; بگذار عالمان الاهي به آنها ناسزا گويند; بگذار افسردهدلان تا ميتوانند زندگي منزوي خشن و وحشي را تمجيد كنند; و بگذار تا انسان را تحقير و وحشيان را تحسين كنند; عليرغم همه اين چيزها، انسانها در ميابند كه با كمك متقابل ميتوانند

نيازمنديهايشان را بآساني به دست آوردند. ... كسي كه عقل راهنماي اوست، در دولتي كه از قانون پيروي ميكند آسودهتر زندگي ميكند تا در انزوايي كه پيرو هيچ قانوني نيست.

و اسپينوزا همچنين آن سوي ديگر رويايي بي قانوني آرمانشهر آنارشيست فلسفي را رد ميكند:

در حقيقت، عقل ميتواند از انفعالات جلوگيري كند و آنها را اعتدال بخشد، اما ديديم... راهي كه عقل مينمايد، سخت سراشيبي است; به طوري كه اگر قانع شوند كه گروه يا جماعت مردم... را ميتوان فقط بر حسب احكام عقلي به زندگي واداشت، بايد گفت كه يا عصر طلايي شاعرانه را در خواب ميبينند يا يك زندگي روي صحنه تئاتر را.

مقصود و وظيفه دولت بايد اين باشد كه اتباعش يك زندگي عقلاني داشته باشند.

آخرين مقصود و منظور دولت نه تسلط بر مردم است و نه اينكه آنها را با ترس رام كند، بلكه بايد همه افراد را از بيم برهاند تا بتوانند، بدون بيم و واهمه و با ايمني كامل و بي آنكه به خود يا همسايگان آسيبي برسانند، به كار و زندگي خود بپردازند. مقصود دولت... اين نيست كه موجودات معقول]مثل زمان جنگ[مبدل سازد; بايد جسم و ذهنشان را به كار سالم وا دارد و آنها را به زندگي عقلاني صحيح هدايت كند. ... هدف دولت در حقيقت آزادي است.

در نتيجه، اسپينوزا آزادي گفتار، يا حداقل آزادي فكر، را مجددا خواستار ميشود. ولي، مانند هابز، از تعصبات و ستيز مذهبي هراسناك ميشود و پيشنهاد ميكند كه كليسا را نه تنها بايد تحت نظارت دولت قرار داد، بلكه دولت بايد نوع آيينهاي ديني را كه بايد به مردم تعليم داده شود تعيين كند، زيرا انسان جايزالخطاست. وي از اشكال سنتي دولتها سخن به ميان ميآورد. چون يك هلندي ميهنپرست بود و از حمله لويي چهاردهم به هولاند خشمگين شده بود، حكومت سلطنتي را نميپسنديد و در نتيجه، حكومت مطلقه هابز را سخت مورد حمله قرار ميدهد: فرض كنيم كه تجربه نشان دهد كه هرگاه همه قدرتها را به يك نفر تفويض كنند، صلح و آرامش به وجود ميآيد; چنانچه هيچ نظام سياسي نتوانسته است مثل حكومت تركها تقريبا ثابت بماند، حال آنكه هيچ حكومتي نيز مثل حكومت مردم يا دموكراسي كوتاه مدت و دستخوش آشوب نبوده است. اما اگر بنا باشد كه بندگي، توحش و ويراني را صلح بخوانند، پس صلح بدترين مصيبتي است كه دچار يك دولت ميشود... هرگاه همه قدرتها به يك نفر تسليم شوند، بندگي آغاز ميشود نه صلح. زيرا صلح نه با از ميان رفتن جنگ، بلكه با اتحاد و هماهنگي روح مردمان برقرار ميشود.

حكومت اشرافي، به عنوان ((حكومت بهترين مردمان))، حكومت خوبي است مشروط بر اينكه بهترين مردمان دستخوش روح طبقاتي، نزاعهاي شديد و آز فردي يا خانوادگي نباشند. ((اگر نجيبزادگان... از همه انفعالات وارسته بودند، و چنانچه شوق و ذوق رفاه مردم راهنمايشان بود... هيچ دولتي با دولت حكومت اشرافي قابل مقايسه نبود. اما تجربه خود به ما خوب ميآموزد كه حقيقت كاملا غير از اين است.)) بدين ترتيب، اسپينوزا در روزهاي آخر زندگي به طرح اميدهايي براي دموكراسي ميپردازد. كسي كه د ويت در بلوا كشته شده را دوست ميداشت، پندار بيهودهاي از مردم نداشت. ((آنان كه از تغييرپذيري خلق و خوي مردمان آگاه بودهاند، تقريبا در نوميدي به سر ميبردند. زيرا جماعت عامه مردم دستخوش احساساتند نه عقل; شتابان به سوي هرچيز ميروند و با تطميع و تجمل بآساني فاسد ميشوند.)) با وجود اين، ((من معتقدم كه حكومت دموكراسي طبيعيترين شكل دولتها و سازگارترين آنها با آزادي فردي است. در آن هيچكس حق طبيعيش را به آن اندازه از دست نميدهد كه ديگر در جريان امور نقشي نداشته باشد; فقط آن را به اكثريت واگذار ميكند.)) اسپينوزا براي همه افراد ذكور، جز كودكان و جنايتكاران و بردگان، حق راي قايل است.

وي زنان را مستثنا دانسته است، زيرا با داوري از وي طبايع و ظرفيت آنان، از نظر غور و سنجش و حكومت كردن، شايستگي آنها را كمتر از مردان ميدانست. وي ميپنداشت شرط اينكه اولياي حاكمه به كردار نيك ((ميليشيا فقط از شارمندان باشد و هيچ كدام نيز از اين خدمت معاف نباشند; زيرا يك فرد مسلح

از فرد غيرمسلح مستقلتر است.)) احساس ميكرد كه همه افراد اجتماع موظف به توجه از بيچارگان هستند; و فقط يك نوع ماليات بايد وضع شود.

مزارع و زمين زراعتي و حتي اگر ممكن شود، خانه‌ها بايد به تملك عموم درآيند، يعني در تملك كسي باشند كه در جمهور صاحب حق گردد; و او ساليانه آنها را به مردم اجاره دهد... با اين استثنا كه بگذاريد به گاه صلح مردم از پرداخت مالياتهاي ديگر معاف باشند.

سپس، در آن موقع كه داشت به ارزشمندترين قسمت رسالهاش ميرسيد، دست مرگ قلم را از كف او بربود.

IX- زنجير نفوذ

در سلسله زنجير بزرگ انديشه‌هايي كه تاريخ فلسفه را به يك انديشه والاي انساني، كه سرگشته و حيران در تاريكي به جستجوي حقيقت است، بدل ميكند، ملاحظه ميشود كه دستگاه فلسفي اسپينوزا در بيست قرن پيش از او تشكل يافته است و خود در شكل بخشيدن به دنياي جديد سهيم ميشود. نخست اينكه وي يهودي بود. با وجودي كه تكفيرش كردند، نتوانست از ميراث عهد قديم، تلمود، و فلاسفه يهودي دست بردارد و سالهايي را كه در پي خواندن آنها صرف نمود فراموش كند. بايد بدعتهايي را كه ميبايستي توجه او را به بن عزرا، ابن ميمون، حسداي كرسكاس، لوي بن قارشون، و اوريل آكوستا برانگيخته باشند مجددا به ياد آورد.

فراگرفتن تلمود ميبايستي آن حس منطقي را كه از علم اخلاق يك معبد كلاسيك عقل بنا نهاد تشديد كرده باشد. ميگفت: ((بعضيها فلسفه شان را از چيزهاي آفريده آغاز ميكنند و ديگران از ذهن انسان. من از خداوند آغاز ميكنم.)) اين يك شيوه يهودي بود. از فيلسوفاني كه از روي سنت بيشتر مورد تحسين بودند چيز زيادي نگرفت با اين حال، در تميزش بين دنياي چيزهاي فاني و دنياي الاهي قوانين ابدي، ممكن است به نوع ديگر تقسيم افلاطوني بين هستيهاي فردي و الگوهاي كامل آنها در ذهن خداوند برخورد كنيم. سابقه تحليل اسپينوزا از فضايل در اخلاق نيكوماخوس، اثر ارسطو، يافت ميشود. اما به يكي از دوستان گفته بود:((نفوذ افلاطون، ارسطو، و سقراط در من اثر چنداني ندارد.)) او نيز، مثل بيكن و هابز، ذيمقراطيس، اپيكوروس، و لوكرتيوس را ترجيح ميداد; آرمان اخلاقي او ممكن است انعكاسي از رواقيون باشد; در بعضي موارد، لحن ماركوس آورليوس را دارد; اما با اپيكور كاملا سازگار بود. با آنان آشنا شد. آنان نيز، همچون توماس آكويناس در كتاب بزرگ مدخل الاهيات، در راه باز نمود هندسي فلسفه كوشيده‌اند. آنها عبارات و واژه‌هايي از قبيل، ((ذات))، ((طبيعت خالق))، ((صفت))، ((جوهر))، ((خير اعلا))، و بسياري ديگر را به وي دادند. آنان وجود و جوهر را در خدا يكي ميدانستند و اين در او به صورت يكي شدن جوهر و وجود در ذات درآمد. او آميزش عقل و اراده را در خدا به انسان گسترش داد.

شايد (همان طور كه بل ميپنداشت) اسپينوزا آثار برونو را خوانده بود. وي تمايز بين ((طبيعت خالق)) و ((طبيعت مخلوق)) را، كه جوردانو قايل شده بود، پذيرفت; شايد فكر و اصطلاحات را از كوشش براي صيانت نفس، اثر برونو، اقتباس كرده باشد; ممكن است در آن ايتاليايي وحدت جسم و ذهن، ماده و روح، دنيا و خداوند، و تصور دانش بريني كه طبق آن همه چيز را ما در خداوند ميبينيم يافته باشد گرچه ممكن است كه رازوران آلماني آن نظريه را حتي در آمستردامي كه مركز بازرگاني بود شايع كرده باشند.
دكارت نخستين كسي بود كه وي را به آرمانهاي فلسفي ملهم كرد و مبتذلات علوم ديني را از خاطر وي زدود.

وي، با الهام از خواسته دكارت، فلسفه را از حيث صورت و بداهيت در راه اقليدس به حركت درآورد و محتملا به پيروي از وي قواعدي براي راهنمايي زندگي و كارش وضع كرد. به سهولت عقيده دكارت را

در این خصوص که هرگاه تصور ((بدیهي و واضح)) باشد، حقیقت خواهد داشت پذیرفت. او عقاید دکارتي را که میگفت دنیا مکانیسم علت و معلول است و از گردشار اولیه تا غده صنوبري را در برمیگیرد. پذیرفت و آن را کلیت داد. او خود را مدیون تجزیه و تحلیل انفعالات دکارتي میداند.

ترجمه لاتیني کتاب لویاتان هابز ظاهرا بر افکار اسپینوزا سخت اثر گذاشت. تصور مکانیسم در آن کتاب بیرحمانه و بیباکانه مورد تجزیه و تحلیل قرار گرفته بود. ذهن، که در دکارت از جسم متمایز و از آزادي و نامیرایي بهرهمند بود، در هابز و اسپینوزا پیرو قانون جهاني شد که خلودش فقط غیر شخصي بود. اسپینوزا در لویاتان تجزیه و تحلیل قابل پذیرش احساسات، ادراك، حافظه، و تصور و نیز تجزیه عاري از احساسات ماهیت انسان را یافت. آن دو متفکر از نقطه عزیمت مشترك ((وضع طبیعي)) و ((قرارداد اجتماعي)) به نتایجي مخالفي رسیدند: هابز تحت نفوذ گروه سلطنت طلبان، به حکومت سلطنتي و اسپینوزا تحت نفوذ احساسات میهنپرستي هلندي، به دموکراسي رسید. شاید هابز سبب شد که این یهودي نجیب به سوي ماکیاولي کشیده شد; وي او را ((زیرکترین فلورانسي)) و نیز ((هوشمندترین... مرد دوراندیش)) نامید. اما از درهم آمیختن حق با قدرت پرهیز کرد، فقط آن را در میان افراد ((وضع طبیعي)) و میان دولتهاي پیش از برقرار شدن قانون موثر بینالمللي بخشودني میدانست.

اسپینوزا همه این نفوذها را در یك معبد فکري، که از حیث منطق آشکار، هماهنگي، و وحدت با هیبت خاطرنشان میکردند، در این معبد شکافهایي نیز وجود داشتند: اولدنبورگ، با توانایي، اصول متعارف و باز نمودهاي آغازي کتاب علم اخلاق را مورد انتقاد قرار داد، واوبروگ آنها را تحت یك تجزیه و تحلیل وسواسي، که مختص نژاد ژرمن است، درآورد.، منطقش بسیار برجسته، اما به طور خطرناکي قیاسي بود; با وجودي که بر تجربه شخصي استوار بود، یك هنرمندي فکري به شمار میرفت که بیشتر بر هماهنگي دروني متکي بود تا واقعیت عیني. اطمینان اسپینوزا به استدلالش (غیر از این چه راهنمایي میتوانست داشته باشد) تنها گستاخي او بود. وي مطمئن بود که انسان میتواند خداوند یا واقعیت ذاتي و قانون جهاني را درك کند; مکرر به این عقیده اعتراف کرد که توانسته است آیینهایش را بیچون و چرا و عاري از ابهام به ثبوت برساند; و بعضي اوقات با چنان اطمیناني صحبت میکرد که درخور کف ناچیزي که به تجزیه و تحلیل دریایي میپردازد نبود. اگر منطق یك تسهیل عقلي و یك وسیله یابنده عقل جوینده باشد، و نه ساختمان دنیا، آن وقت چه لذا منطق گریزناپذیر جبر (بنا به اعتراف هاکسلي) آگاهي را به یك پدیده فرعي مبدل میسازد یعني ضمیمه آشکارا زاید فرایندهاي رواني فیزیکي، که با مکانیك علت و معلول میتوانند بدون آن کاملا به کار خود ادامه دهند و با وجود این، هیچ چیز واقعیتر و موثرتر از آگاهي به نظر نمیرسد. پس از آنکه منطق سخنش را گفت، ((راز بزرگ هنوز به جاي میماند.)) این مشکلات ممکن است در ناخوشایند افتادن فلسفه اسپینوزا در قرن اول پس از مرگش سهمي داشته باشد; اما انتقاداتش بر کتاب مقدس، پیشگوییها، معجزات، و تصورش از خداوند که او را دوستداشتني، غیر شخصي، و ناشنوا میدانست با خشم و نفرت روبرو شد. یهودیان وي را فرزند خائن قوم خود میدانستند و مسیحیان او را به عنوان شیطاني که در زمره فیلسوفان آمده است، و ضد مسیحي که میکوشد مفهوم، ترحم، و امید را از دنیا بردارد، لعن میکردند.حتي بدعتگذاران نیز محکومش کردند. بل از این گفتار اسپینوزا که همه اشیا و بشر حالات یك ذات، علت، یا خدا هستند متنفر شد; بل گفت پس چنین برمیآید که خداوند عامل حقیقي همه اعمال، و علت اصلي همه بدیها، جنایات و جنگهاست; و هنگامي که یك ترك یك مجارستاني را میکشد، در حقیقت، این خداوند است که خودش را میکشد; بل (در حالي که ذهني بودن بدي را فراموش کرده بود) اعتراض کنان گفت که این ((پوچترین و شریرانهترین فرضیههاست.)) لایبنیتز تا ده سال (۱۶۷۶۱۶۸۶) سخت تحت تاثیر اسپینوزا قرار داشت. نظریه مونادها، به عنوان مراکز نیروي رواني، ممکن است تا حدي مدیون این عقیده اسپینوزا باشد که ((همه چیز به نحوي جاندار است.)) اسپینوزا رنجیده خاطر شد رد علل نهایي، یا طرح خدایي، در فرایند کیهاني. هنگامي که فریاد مخالف علیه ((الحاد)) اسپینوزا همهجا گیر شد، لایبنیتز به عنوان سهم ((کوشش براي صیانت نفس)) خود به آن پیوست.

اسپینوزا در جنبش روشنگري فرانسه سهمي اندك و پنهاني داشت. سران آن انقلاب انتقاد اسپینوزا بر کتاب مقدس را به عنوان اسلحهاي علیه کلیسا به کار بردند و جبر، انکار طرحي در طبیعت و اخلاقیات طبیعت

گرايانه او را مورد ستايش قرار دادند. اما از اصطلاحات مذهبي و رازوري ظاهري كتاب علم اخلاق به سرگشتگي افتادند. ما ميتوانيم عكسالعمل ولتر يا ديدرو، هلوسيوس يا اولباك را در مقابل سخناني از قبيل ((عشق ذهني عقل نسبت به خداوند همان عشقي است كه خداوند نسبت به خود دارد)) تصور كنيم.

روح آلماني از اين قسمت از افكار اسپينوزا بيشتر استقبال نكرد. بنا به مكالمهاي كه فردريش يا كوبي آن را گزارش كرده است (۱۷۸۰)، لسينگ نه تنها اعتراف كرد كه در تمام دوران بلوغ زندگي خود پيرو اسپينوزا بوده است، بلكه تاييد كرد كه ((فلسفهاي برتر از فلسفه اسپينوزا نيست.)) اين امر در حقيقت همان وحدت مبتني بر اصل همه خدايي طبيعت و خداوند بود كه آلمان نهضت رمانتيك را پس از ((روشنگري)) زمان فردريك كبير به هيجان آورد. ياكوبي، مدافع ((فلسفه احساس)) جديد، در زمره نخستين مدافعان اسپينوزا قرار داشت (۱۷۸۵)؛ نووليس، يك آلماني رمانتيك ديگر، اسپينوزا را ((انسان مست خدا)) خواند. هردر ميپنداشت كه در علم اخلاق آشتي مذهب و فلسفه را يافته است؛ و شلاير ماخر، دانشمند آزادمنش الاهيات، در مورد اسپينوزا نوشت: ((اسپينوزاي مقدس و تكفير شده.)) گوته جوان (خود ميگويد) اولين بار كه كتاب علم اخلاق را خواند، از دين برگشت؛ از آن پس، مكتب اسپينوزا در نظم و نثر (غير جنسي) وي نفوذ كرد؛ تا حدي تحت تاثير آرام كتاب علم اخلاق بود كه از ميان رمانتيسم وحشي گوتس فون برليشينگن و رنجهاي ورتر جوان به وضع رفيع و با شكوه زندگي بعديش رسيد. كانت زماني چند سيلان اين نفوذ را قطع كرد؛ اما هگل اعتراف كرد كه ((براي فيلسوف شدن، انسان بايد نخست اسپينوزا باشد))؛ و خداي اسپينوزا را به ((عقل مطلق)) تعبير كرد. احتمالا شمهاي از ((كوشش براي صيانت نفس)) اسپينوزا در ((اراده زندگي)) شوپنهاور و ((اراده معطوف به قدرت)) نيچه وارد شده است.

انگلستان تا دو قرن اسپينوزا را از راه شايعات ميشناخت و او را همچون غولي دور و وحشتانگيز محكوم ميكرد. ستيلينگ فليت (۱۶۷۷) به طور مبهم وي را ((نويسنده فقيدي (كه) در ميان بسياري از طرفداران الحاد شهرت و رواج دارد)) توصيف ميكند. يك استاد اسكاتلندي به نام جورج سينكلر (۱۶۸۵) از ((گروهي شرير از طبقات پست كه، به پيروي از نظريات هابز و اسپينوزا، به دين بياعتنا هستند و كتاب مقدس را تحقير ميكنند)) در راه پويندگان حقيقت مقدس)) خواند. باركلي (۱۷۳۲)، در حالي كه اسپينوزا را در زمره ((نويسندگان ضعيف و شرير)) ميشمارد، او را ((رهبر بزرگ بيدينان زمان ما)) ميپندارد. در اواخر سال ۱۷۳۹، هيوم لاادري محتاطانه از ((فرضيه زشت)) ((آن ملحد معروف)) و ((اسپينوزاي همه جا بدنام)) به لرزه افتاد. همزمان با جنبش رمانتيك در اواخر قرن هجدهم و سرآغاز قرن نوزدهم بود كه فلسفه اسپينوزا واقعا در افكار انگليسي وارد شد. سپس وي بيش از هر فيلسوف ديگر الهامبخش فلسفه مابعدالطبيعه جوان و تازه رسيده ورد زورث، كولريج، شلي، و بايرن شد. شلي قسمتهايي از رساله الاهيات و سياست را در يادداشتهاي ملكه مب نقل و ترجمه آن را آغاز كرد؛ بايرن هم براي آن ترجمه يك پيشگفتار نوشت؛ مقداري از اين ترجمه به دست يكي از منتقدان انگليسي افتاد كه، چون پنداشت از نوشتههاي خود شلي است، آن را ((نظريات بسيار ناپخته... شاگرد مدرسهاي كه سزاوار انتشار نيست)) ناميد. جورج اليت كتاب علم اخلاق را با ارادهاي مردانه ترجمه كرد؛ جيمز فرود و مثيو آرنلد نفوذ اسپينوزا را در تكامل ذهني خود تاييد كردهاند. از ميان همه محصولات عقلي بشر، دين و فلسفه گوييا بيشتر پايدار ميمانند. پريكلس چون در زمان سقراط ميزيست، آوازه يافت.

ما اسپينوزا را در ميان ديگر فيلسوفان به اين سبب دوست ميداريم كه يك قديس بود؛ با فلسفه ميزيست و با فلسفه مينوشت. اين مطرود، كه هيچ يك از مذهب وي را نميپذيرفت، به فضيلت و تقواي مذاهب بزرگ احترام ميگذاشت و آنها را در خود مجسم ساخت، حال آنكه هيچ يك از آن مذاهب نميگذاشت كه وي خداوند را به شيوهاي كه مورد پذيرش علم و دانش باشد تصور كند. اكنون به آن زندگي وقف شده و انديشه متمركز نظر ميافكنيم، عنصري از شرافت و بزرگواري در آن ميبينيم و در نتيجه وادار ميشويم كه در مورد انسان خوب بينديشيم. بگذاريد نيمي از آن تصوير وحشتانگيزي را كه سويفت از بشريت ترسيم كرد بپذيريم؛ بگذاريد قبول كنيم كه در هر نسل از تاريخ انسان، تقريبا در همه جاي دنيا، موهومات، تدليس، دورويي، فساد، سنگدلي، بيرحمي، جنايت، و جنگ ميبابيم: در برابر اينها خدمت شاعران، آهنگسازان، هنرمندان، دانشمندان، فيلسوفان، و قديسان قرار دارد. همان انساني كه سويفت بيچاره تلافي ناكاميابي

جسمي خود را بر سرش فرود آورد، نمايشهاي شكسپير، موسيقي باخ و هاندل، قصيده‌هاي كيتس، جمهور افلاطون، اصول نيوتن، و علم اخلاق اسپينوزا را نوشت; هموپارتنون را بنا، و سقف نمازخانه سيستين را نقاشي كرد; مسيح را، با وجودي كه مصلوبش كرد، به تصور آورد و عزيز شمرد. انسان همه اين كارها را كرد; نگذاريد هيچگاه نوميد

فصل بيست و سوم

لايبنيتز

۱۷۱۶-۱۶۴۶

I- فلسفه قانون

يك اختلاف بزرگ اخلاقي و فكري اسپينوزا را از لايبنيتز جدا ميسازد. آن يهودي تنها و گوشه‌نشين، كه كيش يهود وي را طرد كرده بود و مسيحيت را هم نميپذيرفت، در يك پستو با فقر و نداري ميزيست، فقط دو كتاب به پايان رساند، آرام آرام يك فلسفه اصيل دليرانهاي به وجود آورد كه همه اديان را از خود بيگانه ميساخت، و در چهلسالگي از بيماري سل درگذشت; اين آلماني دنيا ديده با سياستمداران و دربارها مراوده داشت، تقريبا به همه كشورهاي اروپاي باختري مسافرت كرد، نفوذش را حتي تا روسيه و چين گسترش داد، هم مذهب كاتوليك و هممذهب پروتستان را پذيرفت، تعدادي از دستگاه‌هاي فكري را پذيره شد و به كار بست، پنجاه رساله نوشت، مشتاقانه خداوند و جهان را با خوشبيني مايوسانهاي پذيرفت، هفتاد سال زيست، و با سلف خود فقط در تنهايي هنگام دفن شباهت داشت. در اينجا طي يك نسل دو قطب متضاد از فلسفه جديد ديده ميشوند.

اما، پيش از آنكه در خصوص اين مرد متلون و دمدمي چيزي بگوييم، اجازه دهيد شماري از انديشمندان كم اهميتتر آلماني را بشناسيم. زاموئل فون پوفندورف سير زندگي را در ۱۶۳۲، يعني همزمان با اسپينوزا و لاك، آغاز كرد. پس از تحصيل در لايپزيگ و ينا، به سمت آموزگار خصوصي در خانواده يك سياستمدار سوئدي، به شهر كپنهاگ رفت; موقعي كه سوئد به دانمارك اعلام جنگ داد، وي را همراه آن سوئدي بازداشت كردند; وي با تنظيم يك قانون بينالمللي كسالت ناشي از زندان را تخفيف داد. چون از زندان آزاد شد، به لايدن رفت و در آنجا نتايج كارش را به نام اركان قانون بينالمللي منتشر ساخت (۱۶۶۱) كه خرسندي پرنس پالاتينا، كارل لودويگ، را (همو كه بعدا اسپينوزا را هم دعوت كرد) آن چنان فراهم آورد كه حكمران وي را به هايدلبرگ فرا خواند و يك كرسي اقتصادي قانون طبيعي و بينالمللي نخستين

pymansetareh@yahoo.com

(باسمه از طرح چهره) يوهان گوتفريد آوئرباخ: گوتفريد ويلهلم فون لايبنيتز (آرشيو كرسي در اين رشته در تاريخ برايش به وجود آورد. پوفندورف در آنجا تحقيقات خود را در خصوص قلمروهاي آلماني به نام وضعيت امپراطوري ژرمني تصنيف كرد (۱۶۶۷)، كه چون به امپراطوري مقدس روم و امپراطورانش حملهور شده بود، لئوپولد اول را به وحشت انداخت. پوفندورف به سوئد مهاجرت كرد، به دانشگاه لوند رفت (۱۶۷۰) و در آنجا شاهكارش را به نام پيرامون حق طبيعت و مرد منتشر كرد (۱۶۷۲). چون ميكوشيد بين هابز و گروتيوس ميانجيگري كند، ((قانون طبيعت)) را نه با ((جنگ فرد عليه همه))، بلكه با اوامر ((عقل درست)) يكي دانست. وي ((حقوقي طبيعي)) (حقوقي كه متعلق به همه موجودات معقول است) را شامل حال يهوديان و تركها نيز كرد و گفت كه قانون بينالمللي نبايد فقط بين دولتها و كشورهاي مسيحي مذهب رايج باشد، بلكه بايد در مراوده آنان با ((كفار)) نيز رعايت گردد. وي، حدود يك قرن پيش از ژانژاك روسو، اعلام كرد كه اراده و خواسته دولت مجموعي است از اراده يا خواست افراد جزو آن و هميشه هم بايد چنين باشد; اما بردگي را به عنوان وسيلهاي براي كاهش تعداد گدايان، ولگردان و دزدان مطلوب ميشمرد.

بعضي از كشيشان و روحانيون سوئدي تصور ميكردند كه اين نظرات براي خداوند و كتاب مقدس در فلسفه سياسي اهميت چندانی قايل نشدهاند; آنها سخت خواستار شدند كه پوفندورف را به آلمان برگردانند، اما كارل يازدهم وي را به استكهلم خواند و او را به سمت زندگينامهنويس سلطنتي منصوب داشت. اين استاد با نوشتن زندگينامه شاه و تاريخ سوئد، قرضش را به وي ادا كرد. در سال ۱۶۸۷ پوفندورف، شايد به چشمداشت مسافرت، رسالهاي را كه در خصوص رابطه دين مسيح با زندگي مدني نوشته و در آن از آزادي مذهب پشتيباني كرده بود به برگزيننده بزرگ براندنبورگ تقديم كرد. بلافاصله دعوتي را به سوي برلين پذيرفت، به سمت زندگينامه نويس بخصوص فرديك ويلهلم منصوب شد، به رتبه باروني ارتقا يافت،

pymansetareh@yahoo.com

و هم در آنجا درگذشت (۱۶۹۴). نوشته‌هايش تا پنجاه سال در فلسفه سياسي و قانوني اروپاي پروتستان حجت بودند، و تحليل واقعبينانه آنها از روابط اجتماعي به سست كردن نظريه حق الاهي شاهان ياري داد.

زوال تفسير امور انساني از جنبه الاهيات در دوران زندگي بالتازار بكر و كريستيان توماسيوس شدت يافت. بكر كشيشي هلندي بود كه رياست روحاني يك گروه را در فريسلاند عهده‌دار بود. چون ايمانش با خواندن دكارت سستي گرفت، بر آن شد كه عقل را در مورد كتاب مقدس به كار برد. وي شياطين كتاب مقدس را به اوهام يا استعارات عامه تعبير كرد; در خصوص تاريخ مفهوم شيطان بيش از مسيحيت به تحقيق پرداخت، آن را تداخل بيگانه در دين مسيح دانست، چنين نتيجه گرفت كه شيطان افسانه بوده‌است، و وجودش را طي يك رساله به زبان هلندي به نام دنياي شيطاني (۱۶۹۰) انكار كرد. كليسا نوشته‌هاي بكر را سخت سانسور كرد، زيرا اعتبارش را از دست داد، اما نه پيروانش را.

توماسيوس نبرد را ادامه داد. در آن هنگام كه هنوز كتاب مقدس را راهنماي دين و رستگاري ميپنداشت، خواستار پيروي از قانون عقل، ايمان از روي شواهد و مدارك، و تشويق آزادي مذهب شد. چون در لايپزيگ استاد قانون طبيعي بود (۱۶۸۴۱۶۹۰)، اولياي دانشكده و روحانيون را از اصالت نظرات، روش، و زبان خود رنجانيد.وي با خنده مستانه خاص آلماني به نبرد با موهومات عصر خويش پرداخت; در خصوص بيرون كشيدن شيطان از مذهب با بكر همعقيده بود; وي اعتقاد به جادوگري را جهالتي شرمآور، و تعقيب و شكنجه قانوني ((جادوگران)) را بيرحمي جنايتكارانه ميدانست و آن را محكوم ساخت; بر اثر نفوذ وي بود كه محاكمات جادوگري در آلمان پايان پذيرفتند. از همه بدتر اينكه به جاي زبان لاتيني به زبان آلماني تدريس ميكرد و نيمي از حيثيت تعليم و تربيت را بدين وسيله از آن گرفت. در سال ۱۶۸۸ انتشار نشريهاي را براي انتقاد كتاب و عقايد آغاز كرد; اين را ميشد نخستين مجله جدي آلماني به شمار آورد، اما نقش علمي آن را ساده گرفت، تعليم و پژوهش دانش را با بذلهگويي آميخت، و خود آن را افكاري خنده‌آور و جدي، عقلاني و ابلهانه در خصوص همه نوع كتب و سوالات لذتبخش و مفيد ميخواند. دفاع وي از متورعان در برابر كشيشان متعصب، و از ازدواج بين لوتريها و كالونيها، مقامات بالا را چنان به وحشت انداخت كه وي را از نوشتن و تدريس ممنوع و سرانجام بازداشت كردند (۱۶۹۰). به سوي برلين فرار كرد; برگزيننده فردريك سوم كرسي استادي را در دانشگاه هاله به وي محول كرد; وي در سازماندهي آن دانشگاه همت گماشت و بزودي آن را به صورت پر شورترين مركز فكري آلمان در آورد. لايپزيگ در ۱۷۰۹ مجددا از وي دعوت كرد تا برگردد. آن دعوت را نپذيرفت و سي و چهار سال، يعني تا آخر عمر، در هاله باقي ماند. وي جنبش ((روشنگري)) آلمان را، كه لسينگ و فردريك كبير را به بار آورد، افتتاح كرد.

بعضي از طرفداران وي عصيان خود را تا مرحله الحاد كامل پيش بردند. ماتياس كنوتسن اهل هولشتاين همه عقايد ماوراي طبيعي را رد كرد و اعلام داشت: ((بالاتر از همه، خداي را هم انكار ميكنيم.)) وي بر آن بود كه، به جاي مسيحيت، كليساها، و كشيشان، يك ((مذهب بشريت)) تحققي درست همان سان كه اوگوست كنت بعدها چنين ميانديشيد وضع كند و اخلاق را تنها بر پايه آموزش و پرورش طبيعتگرايانه وجدان بنياد نهد (۱۶۷۴). ادعا كرد هفتصد مريد دارد; احتمالا اين اغراق بود; اما مشاهده ميكنيم كه بين سالهاي ۱۶۶۲ و ۱۷۱۳ حداقل بيست و دو كتاب به منظور اشاعه يا رد الحاد منتشر شدند.

لايبنيتز از ((پيروزي آشكار آزاداندیشان)) متاسف بود. حدود سال ۱۷۰۰ نوشت: ((در روزگار ما بسياري مردم به مكاشفه الاهي... يا معجزات كمتر احترام ميگذارند،)) و در ۱۷۱۵ اضافه كرد: ((دين طبيعي رو به ضعف معتقدند كه حتي خداوند هم جسماني است. آقاي لاك و پيروانش از خود ميپرسيدند كه آيا روح مادي است و طبيعتا فناپذير.)) لايبنيتز خود چندان به ايمانش پايبند نبود، اما چون به دنيا و دربارهاي آن دلبسته بود، در شگفت بود كه خردگرايي به كجا ميانجامد و بر سر كليساها، اخلاقيات، و تاجهاي شاهي چه خواهد آورد. آيا پيروان اين مذهب را ميتوان با واژه‌ها و شيوه‌هاي خود شان پاسخ گفت، و ايمان مذهبي پدران را به خاطر حفظ سلامت كودكان نجات داد

pymansetareh@yahoo.com

II- مسافرتها

گوتفريد ويلهلم لايبنيتز دو ساله بود كه جنگ سي ساله به پايان رسيد; وي در يكي از بيثمرترين و نافرخندهترين دوران تاريخ آلمان بزرگ شد. از همه امكانات تحصيلي موجود برخوردار بود، زيرا پدرش استاد فلسفه اخلاق در دانشگاه لايپزيگ بود. گوتفريد ((كودكي نابغه)) و علاقمند به دانش و عاشق كتاب بود. كتابخانه پدري با دعوت ((بردار و بخوان)) به رويش باز بود. زبان لاتيني را در هشت سالگي و زبان يوناني را در دوازدهسالگي آغاز كرد; تاريخ را حريصانه ميآموخت; وي به يك ((بسياردان)) مبدل شد. در پانزدهسالگي به دانشگاهي وارد شد كه توماسيوس مشوق يكي از آموزگارانش بود. بيست ساله بود كه براي براي امتحان دكتراي حقوق نامنويسي كرد; دانشگاه لايپزيگ به سبب كمي سن تقاضايش را نپذيرفت، اما بزودي درجه دكترا را از دانشگاه نورنبرگ در آلتدورف گرفت. رساله دكتراي وي چنان مورد توجه واقع شد كه بلافاصله مقام استادي دانشگاه را به وي پيشنهاد كردند. وي نپذيرفت و گفت كه ((هدفهاي ديگري در سر دارد)). تعداد انگشت شماري از فيلسوفان بزرگ كرسي دانشگاه داشتهاند. چون از نظر اقتصادي تامين و از نظر عقلاني آزاد بود، راه بسياري از جنبشها و فلسفههايي را كه آلمان نوخاسته را به جنبش درآورده بودند پوييد. در لايپزيگ اصول مدرسي را مطالعه كرده بود; بسياري از اصطلاحات و عقايد شان را، از قبيل برهان وجود شناختي خدا، پذيرفت. سنت كامل دكارتي را جذب كرد، اما با ايرادات و اتميسم گاسندي آن را بياميخت. آنگاه سراغ هابز رفت و وي را به عنوان ((باريك بين)) ستود و مدتي در مادهگرايي به مطالعه پرداخت. چندي در نورنبرگ به سر برد (۱۶۶۶-۱۶۶۷) و مشرب رازورانه روزنكرويتسيان (برادران صليب گلگون) را، كه كيمياگران، طبيبان كشيشان حدود سال ۱۶۵۴ آن را بنيان گذاشته بودند، آزمود. به منشيگري آن گروه درآمد و همانند نيوتن، رقيب آيندهاش در كيمبريج، به كيمياگري پرداخت.

هيچ نظريه و عقيدهاي را ناآزموده رها نكرد. تا پيش از بيست و دو سالگي چند رساله نوشته بود كه از حيث حجم كوچك و از لحاظ اصالت قابل توجه بودند.

يكي از آنها به نام روش جديد تعليم و فراگيري قانون مورد توجه خاص ديپلماتي به نام يوهان فون بوئينبورگ، كه در آن زمان در نورنبرگ ميزيست، قرار گرفت، و او به نويسنده جوان توصيه كرد كه آن را به اسقف اعظم برگزيننده ماينتس هديه كند; و ترتيبي داد تا شخصا آن را تقديم نمايد. اين نقشه عملي شد و لايبنيتز در سال ۱۶۶۷ به خدمت برگزيننده وارد شد نخست به عنوان دستيار در تجديدنظر در قوانين، و سپس به عنوان مشاور. پنج سال در ماينتس اقامت كرد و در آنجا با كشيشان، الاهيات و مراسم مذهبي كاتوليك آشنا شد و به اين فكر افتاد تا فرقههاي پراكنده مسيحي را مجددا يگانگي بخشد. اما برگزيننده به لويي چهاردهم بيش از لوتر علاقهمند بود، زيرا آن پادشاه سيرينايذير ارتشهايش را به فروبومان و لورن، يعني كاملا نزديك آلمان، گسترش داده بود و آشكارا ميخواست راين را تصرف كند. چگونه ميتوان او را متوقف ساخت لايبنيتز براي اين مهم نقشهاي داشت در حقيقت دو نقشه، كه براي يك جوان بيست و چهارساله بسيار فوقالعاده مينمود. اول اينكه ايالات باختري آلمان براي دفاع متقابل به صورت يك دولت واحد درآيند (۱۶۷۰). دوم اينكه لويي را براي انصراف از آلمان به گرفتن مصر از دست تركها تشويق كند. در آن زمان روابط بين فرانسه و تركيه بحراني بود; اگر لويي (۱۲۸ سال مقدم بر ناپلئون) ارتشي را براي تصرف مصر گسيل ميداشت، ميتوانست بر راههاي بازرگاني از جمله بازرگاني هلند كه از اروپا به شرق ميرفت و از مصر ميگذشت، تسلط يابد; خاك فرانسه را از جنگ در امان دارد; به خطر امپراطوري عثماني براي عالم مسيحيت پايان دهد; و به جاي لقب تازيانه اروپا، كه آن موقع داشت، به لقب نجات دهنده اروپا مفتخر شود. بنابراين، بوئينبورگ به لويي نامه نوشت و طرح اصلي آن نقشه را، كه به خط خود لايبنيتز بود، در جوف آن گذاشت.

سيمون آرنو دو پومپون، وزير امور خارجه فرانسه، از لايبنيتز دعوت كرد (فوريه ۱۶۷۲) تا به فرانسه بيايد و آن نقشه را شخصا به شاه تقديم كند. اين سياستمدار بيست و شش ساله در ماه مارس راهي پاريس شد.

ژنرالها وي و خودشان را به سرگيجه دچار كردند. در آن وقت كه لايبنيتز به پاريس رسيد. لويي با تركان مصالحه كرده بود و تدارك حمله به هلند را ميديد; در ششم آوريل اعلان جنگ داد. پومپون به لايبنيتز اطلاع داد كه جنگهاي صليبي ديگر كهنه شدهاند و مانع از آن شد كه شاه را ملاقات كند. اين فيلسوف، كه هنوز اميدوار بود، يادداشتي براي دولت فرانسه نوشت كه خلاصه آن را به نام طرح مصر براي بوئينبورگ فرستاد. اگر اين پيشنهاد ماهان گفت كه تصميم لويي، ((كه باعث مرگ كولبر شد و ترقي فرانسه را تباه ساخت، بر چند نسل اثر گذاشت.)) بوئينبورگ پيش از دريافت طرح مصر درگذشت و لايبنيتز در مرگ يك دوست بيشاييه و فداكار سوگوار شد; تا حدودي به خاطر همين دليل به ماينتس برنگشت. به علاوه، در جريانهاي فكري پاريس درگير شد و آنها را از چيزهاي كه حتي در پيرامون برگزيننده آزادمنش و روشنفكر وجود داشتند مهيجتر يافت. در همين دوران كه با آنتوان آرنو پور روايال، مالبرانش، كريستيان هويگنس، و بوسوئه آشنايي حاصل كرد. هويگنس وي را به سوي رياضيات عالي سوق داد، و لايبنيتز محاسبات بينهايت را آغاز كرد، كه سرانجام به كشف حساب ديفرانسيل و انتگرال رهنمونش بود.

در ژانويه ۱۶۷۳، از طرف برگزيننده ماينتس، براي انجام ماموريتي نزد چارلز دوم، از درياي مانش عبور كرد و به انگلستان رفت. در لندن با اولدنبورگ و بويل آشنا شد و شوق بيداري دانش را در آنجا مشاهده كرد. چون در ماه مارس به پاريس برگشت، اكثر اوقاتش را صرف رياضيات كرد. وي ماشين حسابي اختراع كرد كه ضرب و تقسيم و حتي جمع و تفريق را بهتر از ماشين اختراع پاسكال انجام ميداد. در ماه آوريل، غيابا وي را به عضويت انجمن سلطنتي برگزيدند. در ۱۶۷۵ حساب ديفرانسيل و در سال ۱۶۷۶ حساب بينهايتيك را كشف كرد و سيستم علامتي موفقيت آميزش را صورتبندي كرد. ديگر هيچ كس لايبنيتز را به سرقت كشف نيوتن در همين زمينه متهم نميساخت نيوتن در ۱۶۶۶ ظاهرا به كشفياتي نايل آمده بود، اما تا ۱۶۹۲ آن را منتشر نكرد; لايبنيتز حساب ديفرانسيل را در ۱۶۸۴ و حساب انتگرال را در ۱۶۸۶ منتشر كرد هيچ شك نيست كه نيوتن ابتدا به اين كشف دست يافته و لايبنيتز مستقلا به كشفياتش نايل آمده بود و آنها را پيش از نيوتن منتشر ساخت; و برتري سيستم علامتي لايبنيتز بر رقمنگاري نيوتن ثابت شد.

اسقف اعظم ماينتس در ماه مارس ۱۶۷۳ درگذشت، و در نتيجه، لايبنيتز بدون شغل رسمي و دولتي رها شد.

كمي بعد، يك قرارداد استخدام امضا كرد تا در خدمت يوهان فردريك، دوك برونسويك لونبورگ، به سمت كتابدار كتابخانه آن دوكنشين در هانوور به كار مشغول شود. لايبنيتز، كه شيفته پاريس بود، تا ۱۶۷۶ در آن شهر ماند، سپس، سر فرصت، از راه لندن، آمستردام، و لاهه به سوي هانوور عزيمت كرد. در آمستردام با پيروان اسپينوزا به گفتگو پرداخت و در لاهه با خود آن فيلسوف ملاقات كرد. اسپينوزا در اعتماد كردن به او مردد بود، زيرا لايبنيتز ميخواست كه دو آيين كاتوليك و پروتستان را، كه ممكن بود متفقا آزادي فكر را از ميان بردارند، باهم آشتي دهد. لايبنيتز توانست بر سو ظن اسپينوزا فايق آيد و اسپينوزا به وي اجازه داد تا دستنوشته علم اخلاق را بخواند و حتي قسمتهايي چند از آن را يادداشت كند. اين دو مرد باهم به چندين بحث آن يهودي مقدس را بر خود پنهان نگاه دارد.

در پايان سال ۱۶۷۶ به هانوور رسيد و چهل سال بقيه عمر را در خدمت امراي پي در پي برونسويك گذراند.

امیدوار بود که به سمت مشاور دولت برگزیده شود، لیکن دوکها سمت کتابداري و نوشتن تاریخ خانوادگي خود را به وي سپردند. وي این وظایف را به نوبت خوب انجام داد. تاریخ پرحجمش، به نام تاریخچه خاندان برونسویك، با مدارك اصیلي که ساعیانه گرد آورده بود وزن و درخشندگي خاصي به دست آورد; تحقیقات نسبشناسي او در ایتالیا مبدا مشترك سلسله‌هاي استه و برونسویك را ثابت کردند; و با وجودي که موضوع کتابش وقت نابغه جاهطلبي مثل وي را سخت گرفته بود، آن قدر زنده ماند تا دید که خانواده برونسویك وارث تاج و تخت انگلستان شد. سخت میکوشید تا یك آلماني میهنپرست باشد; از مردم آلمان خواست تا زبان مادري را در قوانین به کار ببرند، اما خود رساله‌هایش را به زبان لاتیني یا فرانسوي مینوشت نمونه یك ((اروپایي خوب)) و ذهن جهان وطني بود. به شاهزادگان آلماني هشدار داد که حسادتهاي تفرقه‌آور آنها، و تعمد شان در ضعیف کردن قدرت امپراطوري، آلمان را محکوم به تبعیت از کشورهاي بهتر تمرکز یافته ساخته و آن را به میدان نبرد جنگهاي مداوم بین فرانسه، انگلستان و اسپانیا مبدل کرده است.

امید پنهاني وي این بود که بیشتر به امپراطور و امپراطوري خدمت کند تا به امراي ایالات مجزا; وي یکصد نقشه سیاسي، اقتصادي، دیني، و اصلاح روش آموزشي داشت، و، مثل ولتر، معتقد بود که اگر رهبري دولت اصلاح شود بهتر است تا آموزش تدریجي به توده‌هایي داده شود که چندان در فکر معاش و زندگي خود هستند که فرصت تفکر ندارند. در ۱۶۸۰ که کتابدار سلطنتي درگذشت، لایبنیتز خواستار آن سمت شد، اما اضافه کرد که آن را نمیپذیرد مگر اینکه با آن سمت عضویت شوراي خصوصي امپراطور را هم به وي بدهند.

درخواستش مورد پذیرش قرار نگرفت. چون به هانوور برگشت، دوستي شاهزاده خانم سوفیا، زوجه برگزیننده، اندکي موجب تسلي خاطرش را فراهم ساخت و بعدها دوستي دخترش سوفیا شارلوت را هم به دست آورد; همین دختر بود که او را به دربار پروس وارد کرد، به وي کمك کرد تا آکادمي برلین را تاسیس کند(۱۷۰۰)، و در نوشتن کتاب عدل الاهي یا تئودیسه الهامبخش وي شد. در بقیه عمر زندگي سادهاش را با مکاتبه با متفکران بزرگ، با دادن یاریهاي مهم به فلسفه، و با نقشه متهورانهاش براي وحدت مسیحیت تعالي بخشید.

III- لایبنیتز و مسیحیت

آیا خودش مسیحي بود البته از نظر ظاهر بله; مرد پرذوقي چون وي که بخواهد از فلسفه به کار سیاست بپردازد باید خودش را به لباس الاهیات زمان و مکانش کتاب عدل الهي یا تئودیسه نوشته است: ((من به همه کارها دست زدم تا ضرورت تهذیب اخلاقي را ملاحظه کنم.)) کتابهایي که در طول مدت زندگي منتشر کرد در ایمان نمونه بودند; در آنها از تثلیث، معجزات، فیض الاهي، اراده آزاد، و خلود روح دفاع کرده و به آزاداندیشان آن زمان که موجب فساد بنیان اخلاقي نظام اجتماعي میشدهاند، سخت تاخته است. با همه این احوال، ((بندرت به کلیسا میرفت... و چندین سال در مراسم تناول عشاي رباني شرکت نجست;)) سادهدلان هانوور وي را به ((بیایمان)) ملقب ساخته بودند.

برخي از دانشجویان دو فلسفه متضاد را به وي نسبت دادهاند: یکي براي مصرف عمومي و آسایش شاهزاده خانمها، و دیگري ((تایید صریح و آشکار اصول فلسفه اسپینوزا.)) لایبنیتز هرگاه میخواست منطقي باشد، در قالب فلسفه اسپینوزا میرفت; لاجرم، در آثار منتشر شدهاش مواظب بود که غیر منطقي باشد.)) کوشش در راه آشتي دادن آیین کاتولیك و پروتستان وي را به بیقیدي متهم ساخت. علاقهاش به وحدت و سازش بر الاهیاتش چیره و مسلط بود; در حالي که میکوشید از واعظان پرهیز کند، سعي داشت آنها را به یکدیگر نزدیك سازد. چون عمیقا میاندیشید، اختلافات سطحي را به حداقل رساند; اگر مسیحیت نوعي حکومت بود، دگرگونیهاي مذهبي آن را ابزار خداپرستي و حسن نیت نمیدانست، بلکه آنها را موانع نظم و آرامش میپنداشت.

در سال ۱۶۷۷ امپراطور لئوپولد اول كريستوفر روخاس د سپينولا، اسقف اسمي تينا در كروآسي، را به دربار هانوور فرستاد تا به دوك يوهان فردريك، كه خود به كيش كاتوليك گرويده بود، پيشنهاد نمايد تا در مجاهده براي وحدت پروتستانها و رم شركت جويد. احتمالا اين نقشه يك هدف سياسي بود: برگزيننده در آن هنگام نيازمند پشتيباني امپراطور و لئوپولد نيز براي مقابله با تركها به آلماني نيرومندتر و متحدتر اميدوار بود. سپينولا زماني چند بين وين و هانوور در آمد و شد بود و اين مهم پيشرفت كرد. هنگامي كه بوسوئه اعلاميه‌هاي گاليكان را، كه كشيشان فرانسوي بدان وسيله پاپ را به مبارزه طلبيدند، تهيه و تنظيم ميكرد (۱۶۸۲)، گويا لايبنيتز اميدوار شده بود كه آلمان و فرانسه در يك اتحاديه كاتوليك مستقل از نفوذ دستگاه حكمروايي پاپ باهم متحد شوند، و در نتيجه، از دشمني پروتستان نسبت به آن ايمان قديمي كاسته خواهد شد. در سال ۱۶۸۳، كه تركها براي محاصره وين حركت كرده بودند، سپينولا در هانوور كنفرانسي متشكل از علماي الاهيات پروتستان و كاتوليك تشكيل داد و ((قوانين و حدت كليسايي همه مسيحيان)) را به آنان تسليم كرد.

احتمالا به خاطر همين جلسه بود كه لايبنيتز به طور ناشناخته يكي از شگفتانگيزترين اسناد را، كه پس از مرگش بين نامه‌هايش ديده شد، تنظيم كرد. آن سند دستگاه الاهيات نام داشت و حاوي اصول و آيين كاتوليك بود به نحوي كه هر پروتستان خوشنيت ميتوانست آن را بپذيرد. در ۱۸۱۹ يك ناشر كاتوليك مذهب آن را پنهاني از دين اصلي خود برگشته است; احتمال ميرود كه آن نوشته كوششي سياسي براي كم كردن شكاف الاهيات بين دو كيش مذهبي بود، اما ناشر حق داشت كه آن نامه را بيشتر داراي رنگ كاتوليكي بشمارد. نامه با بيغرضي مختصر آغاز ميشد:

پس از اينكه صميمانه از خداوند ياري خواستم، تصميمات گروهي را به اندازهاي كه براي يك فرد بشري ممكن بود كنار گذاشتم و به مجادلات مذهبي طوري نگريستم كه گويي از سيارهاي ديگر آمدهام، همچون يك محصل فروتن كه با هيچ يك از اين فرقه‌هاي مختلف آشنايي ندارد و به هيچ تعهدي پايبند نيست; پس از ملاحظات لازم، به نتيجهاي كه خواهم گفت رسيدم. بر خود لازم ديدم كه اينها را بپذيرم، زيرا ((كتاب مقدس))، آن سنت ديني بسيار كهن، نداي عقل و شاهد مطمئن حقايق، بر من واجب آورد تا اينها را در عقل هر انسان بيغرض دمساز كنم.

در آن نامه از اعتراف به ايمان به خداوند، گناهكاري ذاتي، برزخ، قلب ماهيت، ميثاقهاي رهباني، دعاهاي قديسان، استفاده از بخور، شمايل مذهبي، لباس روحاني، و تبعيت دولت از كليسا سخن به ميان آورده بود.

اين كرم و سخاوت نسبت به كيش كاتوليك ممكن است در اصالت سند شكي ايجاد كند. اما اعتبار آن، به عنوان اثر لايبنيتز، امروز به طور كلي ثابت شده است. شايد اميدوار بود كه با جانبداري از نظريات كاتوليك، جاي مناسبي براي خود در دربار امپراطور كاتوليك مذهب وين باز كند. لايبنيتز، مثل هر شكاك خوب، ديگر سيما، صدا، و بوي مراسم كاتوليك را ميستود.

بنابراين، من فكر ميكنم كه نغمه موسيقي، هماهنگي شيرين صداها، اشعار سرودها، زيبايي ليتورژي، درخشندگي چراغها، بوي عطرها، لباسهاي زيبا و گران، ظروف مقدس كه با سنگهاي گرانبها تزيين يافتهاند، هداياي گرانقيمت، مجسمه‌ها و عكسهايي كه افكار مقدس بر ميانگيزند، آثار شكوهمند نبوغ هنري;.. شكوه با عظمت حركتهاي دستهجمعي، بافته‌هاي زيبايي كه خيابانها را زينت ميبخشند، موسيقي زنگها، و خلاصه همه هدايا و نشانهاي افتخاري كه غرايز زاهدانه مردم آنها را بر اين ميدارند تا با دستان بخشنده و كريم آن را تقديم كنند به هيچ وجه آن تحقيري را كه بعضي از سادهدلان معاصر ما معتقدند در خداوند به وجود نميآوردند. در همه موارد عقل و تجربه اين را تاييد ميكنند.

تمام اين ادله و براهين نتوانستند پروتستانها را برانگيزند. لويي چهاردهم اين تزيين را با الغاي فرمان نانت و جنگ وحشيانه و بيرحمانه عليه پروتستانها بشكست. لايبنيتز اين آرزو را براي زمان بهتري گذاشت.

وي در ۱۶۸۷، براي مطالعه آرشيوهاي پراكندهاي كه براي تصنيف كتاب تاريخچه خاندان برونسويك لازم داشت، سه سال به مسافرت در آلمان، اتريش، و ايتاليا پرداخت. در رم مقامات كليسايي، كه ميپنداشتند وي به آيين كاتوليك ميگرود، تصدي كتابخانه واتيكان را به وي پيشنهاد كردند; آن را نپذيرفت. متهورانه كوشيد تا كند. پس از اينكه به هانوور برگشت، به اين اميد كه شايد بتواند جنبش وحدت دنياي مسيحيت را مجددا آغاز كند، نامهنگاري سه ساله خود را با بوسوئه آغاز كرد (۱۶۹۱). آيا كليساي رم نميتواند يك شوراي حقيقتا كليسايي را مشتمل بر سران روحاني آيينهاي پروتستان و كاتوليك تشكيل دهد و شوراي ترانت را، كه ظالمانه پروتستانها را به ارتداد متهم ساخته است، ملغا نمايد اسقفي كه در ((گوناگونيهاي كليساهاي پروتستان)) خود بر اين ((مرتدان)) تاخته بود، به شيوهاي آشتيناپذير چنين پاسخ داد: اگر پروتستانها ميخواهند در سلك مذهب مقدس وارد شوند، بايد از آيين خود دست بردارند و به اين مجادله پايان دهند. لايبنيتز استدعا كرد كه بيشتر تعمق كند. بوسوئه نيز اميدوار بود: ((من هم در اين معركه پاي در ميان گذاشتهام... بزودي از نظرياتم آگاه خواهي شد.)) لايبنيتز در سال ۱۶۹۱، با همان خوشبيني معمولي خود، به مادام برينون نوشت:

امپراطور با اين نظريه موافق شده است; پاپ اينوكنتيوس يازدهم و تعدادي از كاردينالها سران فرقههاي رهباني... و بسياري از علماي بزرگ الاهيات، كه توجه خاصي به اين موضوع مبذول كردهاند، شرايط اميدواركنندهاي ابراز داشتهاند. ... اغراق نيست كه اگر پادشاه فرانسه و اسقفان... كه در اين مورد خاص مشاور هستند، به طور مثبت اقدام كنند، موضوع نه تنها عملي است، بلكه عملش سودمند است.

اما پاسخ بوسوئه سخت كوبنده بود: تصميمات شوراي ترانت غيرقابل برگشت است; آنها پروتستانها را حقا مرتد دانستهاند; عصمت كليساي رومي محفوظ است; هيچ كنفرانسي بين سران كاتوليك و پروتستان به نتيجهاي سازنده نميرسد مگر اينكه پروتستانها قبلا موافقت كنند كه به تصميمات و راي كليسا در موضوعهاي مورد بحث گردن نهند. لايبنيتز پاسخ داد كه كليساي رومي بارها نظريات و تعليماتش را تغيير داده، دستورات ضد و نقيض صادر كرده، و بيدليل و غيرعادلانه اشخاص را محكوم و تكفير نموده است. وي اطلاع داد كه ((او ديگر مسئول هر پيش آمد بدي كه موجب گسترش آتي شكاف موجود در كليساي مسيحي شود نخواهد بود.)) پس از آن، به كار ظاهرا اميدوارکنندهتر آشتي بين فرقههاي لوتري و كالوني، منشعب از مذهب پروتستان، پرداخت; ليكن در اين مورد نيز با يك ناسازگاري رو به رو شد كه همچون بوسوئه سرسخت و ناسازگار بود. سرانجام، نزد خود همه الاهيات رقيب را لعن كرد و اعلام داشت كه فقط دو نوع كتاب ارزشمند وجود دارد: كتابهايي كه حاوي تحقيقات و نظريات ثابت شده علمي هستند، و آنهايي كه از تاريخ، سياست، يا

IV- نقد فلسفه

لاك نيمي از آثار لايبنيتز به شيوه ((استدلال عليه شخصيت دشمن)) بود، كه به صورت بحثي كم و بيش اتفاقي در باره نظريات نويسندگان ديگر از آن استفاده ميجست. بزرگترين كتاب او، كه به ۵۹۰ صفحه بالغ شد، نقدي بود كه در ۱۶۹۶ در هفت صفحه بر تحقيقي درباره قوه درك انساني اثر لاك (۱۶۹۰)، كه لايبنيتز بر خلاصهاي از آن در مجله كتابخانه جهاني لوكلر دست يافته بود، نوشت. هنگامي كه ترجمه فرانسه تحقيق منتشر شد (۱۷۰۰)، لايبنيتز آن را از نو براي يك مجله آلماني نقد كرد. وي بلافاصله به اهميت تحقيقات و تجزيه و تحليل لاك پي برد و شيوه آن را رادمردانه ستود. در ۱۷۰۳ تصميم گرفت كه بر همه فصول آن شرح بنويسد; و همين شروح بود كه كتاب مقالات نو در باره ادراك انساني را به وجود آورد. چون از مرگ لاك (۱۷۰۴) آگاه شد، شروحش را ناتمام رها كرد. تا پيش از ۱۷۶۵، منتشر نشد، و آنگاه ديگر دير شده بود كه بتواند از نفوذ قانعكننده لاك بر ولتر و ديگر روشنفكران عصر روشنگري فرانسه جلوگيري كند، اما درست و به موقع توانست در قالبريزي نقد عقل محض كانت سهيم شود. اين كتاب يكي از مهمترين آثار تاريخ روانشناسي به شمار ميرود. اين كتاب به شكل مكالمه و گفتگو بين فيلالتس (دوستدار حقيقت)، كه نمايانگر لاك، و تئوفيلوس (دوستدار خداوند)، كه نمودار لايبنيتز است، ميباشد. اين مكالمه بسيار شيرين است و براي كساني كه هوش زياد و فرصتي بيپايان داشته باشند هنوز هم جالب و خواندني است. پيشگفتار آن نشان ميدهد كه لايبنيتز با ادب كامل اعتراف ميكند كه با منضم ساختن

pymansetareh@yahoo.com

گفتارش به تحقيقي درباره قوه درك انساني نوشته آن مرد مشهور انگليسي كه يكي از زيباترين و دوستداشتنيترين آثار عصر است توانسته است خوانندگان زيادي براي رسالهاش به دست آورد. سوال مورد بحث را با وضوح قابل تمجيد مطرح كرده است: ((بايد دانست كه آيا روح في نفسه، مثل لوحي كه هنوز چيزي بر آن منقوش نيست (لوح پاك)، يعني بنا به توصيفي كه ارسطو و نويسنده تحقيق كردهاند، پاك است و هرچه كه در آن وارد ميشود از ناحيه حواس و تجربه ميآيد يا اينكه در روح از ابتدا ((اصول)) عقايد و آيينهايي وجود داشتهاند كه اعيان خارجي همان طور كه من مثل افلاطون معتقدم بعضي اوقات آنها را برميانگيزانند.)) در نظر لايبنيتز، ذهن مظروف تجربه نيست; دستگاه پيچيدهاي است كه با ساختمان و عملي كه دارد دانستههاي احساس را شكل ميبخشد، همان طور كه دستگاه هاضمه نه يك كيسه خالي، بلكه ساختمان مركبي است براي هضم غذا و تبديل شكل آن به احتياجات اندامهاي بدن.

در جمله پرنكته مشهور خود فلسفه لاك را خلاصه و اصلاح كرد: ((در ذهن چيزي نيست مگر آنچه كه قبلا به حواس درآمده باشد.)) لاك، همان طور كه اشاره كرده، تشخيص داده بود كه تصورات ميتوانند هم از ((تامل)) درون نگرانه و هم از احساس خارجي حاصل شوند، ولي براي تمام عناصري كه به انديشه وارد ميشوند خاستگاهي قايل بود. اما، برخلاف وي، لايبنيتز استدلال ميكرد كه ذهن خودش اصول يا مقولات انديشه را از قبيل ((هستي، ذات، وحدت، اينهماني، علت، ادراك، عقل، و بسياري از تصوراتي كه حواس از دادنشان ناتوانند تهيه ميكند;)) و اينكه اين ابزار فهم، اين اندامهاي هضم ذهني، ((فطري)) هستند، البته نه به اين معني كه از بدو تولد از وجود شان آگاهيم يا به هنگام استفاده كردن از آنها از وجود شان آگاه شويم، بلكه به اين معني كه جزو ساختمان اصلي يا ((استعدادهاي طبيعي)) ذهن ميباشند. لاك ميپنداشت كه اين اصول فطري فرضي، تدريجا، به تاثير متقابل تصوراتي كه اصلا حسي هستند در فكر تكامل مييابند. لايبنيتز اصرار ميورزيد كه بدون اين اصول تصوراتي وجود نخواهد داشت بلكه يك سلسله احساسات آشفته و درهم ريخته خواهيم داشت; همان طور كه اگر شيره معده عمل نكند، غذا ما را تغذيه نميكند و از صورت غذا خارج خواهد شد. او متهورانه اضافه كرد كه همه معاني در اين حد فطري هستند يعني نتيجه عمل تبديل ذهن بر احساسات. اما معترف بود كه اصول فطري به هنگام تولد آشفته و مبهمند و فقط به واسطه تجربه و استعمال آشكار ميشوند. به راي لايبنيتز، اصول ذاتي همه ((حقايق واجب را، از قبيل آنهايي كه در رياضيات محض وجود دارند، در بر ميگيرد.)) زيرا اين ذهن است و نه احساس كه اصل وجوب را به وجود ميآورد; هرچيز حسي انفرادي و مشروط است و در بهترين وجه، توالي مكرر را به ما ميدهد، اما نه علت يا توالي واجب را. (لاك اين نظر را پذيرفته بود.) لايبنيتز همه غرايز، ترجيح لذت بر درد، و همه قوانين عقل را فطري ميدانست - گرچه اينها با تجربه آشكار ميشوند. در ميان قوانين فطري انديشه دو قانون مخصوصا اساسي هستند: اصل بطلان تناقض احكام متناقض نميتوانند در آن واحد حقيقت داشته باشند (((اگر A دايره باشد، مربع نيست))); و اصل دليل كافي ((كه هيچ چيز بدون دليلي كه بايد آن را به شكلي كه هست به وجود بياورد روي نميدهد.)) لايبنيتز ميپنداشت كه قوه عقليه انسان، با استنتاج تصورات كلي از تجارب جزئي به وسيله اصول فطري عقل، بامعرفت جانوران فرق ميكند; حيوانات كاملا تجربي هستند و فقط با نمونه خود شان را راهنمايي ميكنند; ((تا آنجايي كه ميتوانيم در مورد شان داوري كنيم، آنها هرگز به تشكيل احكام واجب نايل نميشوند.)) اصل علت كافي براي ((اثبات وجود خداوند و ديگر قسمتهاي مابعدالطبيعه يا الاهيات طبيعي)) كافي است.

در اين معني، تصور ما از خداوند فطري است، گرچه اين تصور در بعضي از ذهنها يا طوايف ممكن است ناخودآگاه يا مغشوش باشد; و ممكن است همين را در مورد تصور خلود روح بيان كنيم. حس اخلاقي كه ممكن است بر حسب زمان و مكان فرق كند، بلكه به صورت آگاهي از تفاوت بين حق و باطل; اين آگاهي جهاني است.

ذهن در روانشناسي لايبنيتز فعال است، و اين نه تنها به صورت تداخل آن در تشكيل تصور به وسيله ساختمان و نحوه عمل آن، بلكه همچنين به علت مداومت بلاانقطاع فعاليت آن است. لايبنيتز در مورد به كار بردن كلمه ((انديشيدن)) به مفهوم كلي دكارت، كه همه اعمال ذهني را در بر ميگيرد، با دكارتيها همعقيده است و ميگويد كه عقل هميشه فكر ميكند، چه در بيداري، چه ناخودآگاه و چه در خواب. ((به نظر

من، حالت بدون فكر روح و يك سكون يا استراحت مطلق جسم هر دو مخالف طبيعتند و در دنيا مثالي ندارند.)) بعضي از اعمال ذهني نيمه آگاهند; ((اين اشتباه خيلي بزرگي است كه معتقد باشيم بجز ادراك خود آگاهانه ادراك ديگري در روح وجود ندارد.)) از روي همين احكام لايبنيتز بود كه روانشناسي جديد كوشيد تا چيزي را بكاود كه بعضي دانشجويان آن را ذهن ناخودآگاه و ((آزاد اذهان نيرومند)) آن را صرفا فرايندهاي مغزي يا ديگر فرايندهاي جسمانيي ميشمردند كه آگاهي را به وجود نميآورند.

لايبنيتز چيزهاي بسياري دارد كه درباره رابطه بين جسم و روح بگويد، اما در اينجا روانشناسي را ترك ميگويد، به مابعدالطبيعه ميپردازد، و از ما ميخواهد كه دنيا را، مثل خودمان، همچون مونادهاي رواني جسماني ببينيم.

V- مونادها

در ۱۷۱۴، كه در وين بود، اوژن دو ساووا را، كه به اتفاق مارلبره اروپا را از انقياد لويي چهاردهم نجات داد، ملاقات كرد. آن شاهزاده از فيلسوف خواست كه خلاصهاي از بيانات فلسفيش را، كه درخور درك عموم باشد، تهيه كند. لايبنيتز، در پاسخ اين تقاضا، رسالهاي فشرده مشتمل بر نود بند تصنيف كرد كه، به هنگام مرگ، در ميان نامههايش باقي نهاد. ترجمه آلماني آن در ۱۷۲۰ منتشر شد، اما متن اصلي فرانسه تا ۱۸۳۹ به چاپ نرسيد; و در اين زمان بود كه ناشر آن را موناد ولوژي ناميد. ممكن است لايبنيتز واژه ((موناد)) را از جوردانو برونو، يا از فرانس (پسر شيميدان معروف جي. بي.) وان هلمونت اقتباس كرده باشد كه اين كلمه را براي توصيف ((بذرهاي)) خردي به كار برده بود كه خداوند فقط آنها را مستقيما آفريد و بعدا به صورتهاي دگرگون ماده و زندگي درآمدند. يك پزشك انگليسي به نام فرانسيس گليسن نه تنها نيرو، بلكه غريزه و تصورات را به همه اشيا نسبت داد (۱۶۷۲). از سال ۱۶۸۶ نظريه مشابهي در ذهن كنجكاو و وقاد لايبنيتز پيدا شده بود.

شايد كار اخير دانشمنداني كه با ميكروسكوپ چنين زندگي فعالانهاي را در سلولهاي كوچك نشان داده بودند بر او تاثير گذاشته بود. لايبنيتز چنين نتيجه گرفت كه ((در كوچكترين جز ماده يك دنيا موجودات آفريده شده زنده، جانوران...، و ارواح... وجود دارند.)) هر جز ماده را ميتوان استخري پر از ماهي تصور كرد، و هر قطره خون يكي از اين ماهيهاي ميكروسكوپي استخر ديگري است پر از ماهي، و همين طور ((الي غيرالنهايه.)) وي (همان طور كه پاسكال به حيرت افتاده بود) از تقسيمپذيري نامحدود هر شي داراي بعد سخت انگيخته شد.

لايبنيتز ميگفت كه اين تقسيمپذيري بيپايان معمايي است كه از تصور ما از حقيقتي كه ماده نام دارد بر ميخيزد; بنابراين، آن قدر بسيط و آن قدر تقسيمپذير است كه ((سرگيجه ميآورد.)) اگر حقيقت نهايي را انرژي بپنداريم و دنيا را متشكل از مراكز نيرو تصور كنيم، رمز تقسيم پذيري از ميان ميرود، زيرا نيرو مثل فكر مستلزم بعد نيست. لاجرم وي اتمهاي ذيمقراطيس را به عنوان عوامل متشكله نهايي جهان رد كرد و مونادها يا واحدهاي بدون بعد نيرو را جايگزين آن ساخت; ذات را نه همچون ماده، بلكه انرژي توصيف كرده است (تا اينجا برداشت لايبنيتز كاملا با فيزيك قرن بيستم توافق دارد.) ((ماده)) همهجا آكنده از حركت، فعاليت، و زندگي است. هر موناد حس يا ادراك ميكند، ذهن ابتدايي و ناقص دارد، به اين معنا كه در برابر تغييرات خارجي حساس است و عكسالعمل نشان ميدهد.

اگر ما، ((همان طور كه در باره ارواح فكر ميكنيم))، درباره مونادها بينديشيم، آنها را بهتر درك خواهيم كرد.

همانگونه كه هر روح ((يك شخص بسيط و مجزا)) و نفسي تنهاست و منفردا در مقابل همه دنيا قرار دارد و با اراده دروني خود عليه هرچيز خارجي ميجنگد و به راه خود ميرود، هر موناد هم اساسا بتنهايي كانون

نيروي منفرد و مستقلي است عليه همه كانونهاي نيرو; حقيقت جهاني است پر از نيروهاي انفراديي كه فقط با قوانين كل يا خداوند يگانه و هماهنگ ميشوند. چون هر روح از ساير ارواح متمايز است، در نتيجه، هر موناد نيز بيهمتاست; در سراسر كيهان دو موجود كاملا مشابه ديده نميشوند، زيرا اختلافشان فرديتشان را تشكيل ميدهد; دو چيز كه صاحب كيفيات مشابه باشند، از هم تشخيص داده نميشوند; باهم مشابهند و يكسان (((قانون غير متمايزها))). همان طور كه هر روح ميتواند حقيقت اطراف خود و حقيقت دورتر را با وضوح كمتري احساس و ادراك كند و كلا تمام حقيقت را تا درجهاي به حس آورد، هر موناد نيز ميتواند همه جهان را، ولو هر قدر هم درهم آميخته و ناخودآگاه، احساس كند; بنابراين، موناد آينهاي است كه دنيا را كم و بيش منعكس ميكند و نشان ميدهد و، از آنجا كه هيچ ذهن انفرادي نميتواند در ذهن ديگري نظاره كند، بنابراين، هيچ مونادي نيز نميتواند درون ديگري را ببيند; براي چنين ديدار يا رابطه مستقيم دريچه يا روزني ندارد و، بنابراين، مستقيما نميتواند در موناد ديگر دگرگوني ايجاد كند.

مونادها تغيير ناپذيرند، زيرا تغيير و دگرگوني ضروري زندگي آنهاست; اما تغيير از تكاپو و تلاش دروني آنها حاصل ميشود. زيرا، همان طور كه هر نفس خواهش و اراده است، بنابراين، هر موناد نيز يك مقصود چنين هست; اين همان ((محرك داخلي)) است كه ارسطو آن را قلب هر زندگي ميدانست; بنابراين معني، (همان طور كه شوپنهاور ميگفت) نيرو و اراده دو صورت يا درجه يك حقيقت اساسي هستند. در طبيعت يك غايت دروني و ذاتي وجود دارد: در هرچيز يك پويندگي، يك ((خواهش))، و يك مقصود راهنما و قالب دهنده وجود دارد، حتي اگر آن مقصود و آن اراده، به طور محدود، به كمك وسايل و بر طبق يك قانون مكانيكي عمل كند. همان طور كه حركت جسماني، مثل حركت خود مان، بيان مرئي و مكانيكي يك اراده يا خواست دروني است، در مونادها نيز فرايند مكانيكي، كه ما آنها را از بيرون مشاهده ميكنيم، فقط صورت و پوسته خارجي يك نيروي دروني است: ((آن چيز كه در ماده به طور مكانيكي يا با بعد نشان داده ميشود در محرك داخلي [يا تلاش دروني] به طور پويا مونادي متمركز شده است.)) در ادراك آشفته خود، اشياي خارجي را با ((ماده)) يكي ميدانيم، زيرا فقط مكانيسم خارجيشان را ميبينيم; اما نميتوانيم، با درون نگري، جنبش دروني و تشكيل دهنده را مشاهده كنيم.در اين فلسفه اتمهاي منفعل و ناتوان مادهگرايان جاي خود را به مونادها يا واحدهايي ميدهند كه مراكز زنده فرديت و نيروبند; دنيا ديگر ماشين مرده نيست، بلكه به صحنه حياتي پرجنبش و گونهگون مبدل ميشود. مقدار آگاهي ((ذهن)) موناد مهمترين سيمايي است كه در اين گونهگوني ديده ميشود. همه مونادها، به مفهوم حساسيت و پاسخ، داراي ذهن هستند; اما هر ذهني آگاهي ندارد. حتي ما انسانهاي شگفتانگيز ناآگاهانه از فرايندهاي ذهني بسياري (مثلا در رويا) ميگذريم; يا، مثل موقعي كه به جنبههاي يك موقعيت توجه شديدي معطوف ميداريم، از ادراك ساير عناصر آن صحنه عناصري كه ممكن است در هر حال در حافظه بمانند، در رويا‌هايمان وارد شوند، يا از گوشههاي پنهاني ذهن در آگاهيهاي بعدي تداخل يابند آگاه نيستيم; يا مثل موقعي كه از غرش و صداي امواج آگاهيم، نميتوانيم درك كنيم كه هر موج و هر ذره هر موج بر گوش ما ميكوبد تا هزاران اثر انفرادي را، كه صداي دريا را به گوش ميرسانند، به وجود آورند. لذا سادهترين مو نادها اشياي اطراف خود را حس و ادراك ميكنند، اما به وجهي چنان درهم آميخته كه آگاهي ندارند. در نباتات احساسات آشكارتر و ويژهترند و به عكسالعملهاي ويژهتري ميانجامند. ادراك منعكس در مونادي كه روح حيوان است به صورت حافظهاي در ميآيد كه فعل و انفعالاتش آگاهي توليد ميكند. انسان مجموعه مونادها (سلول) است كه هر يك گرسنگي، نيازمنديها، و مقاصد خاص خود دارد; اما اين اجزا يا ذرات بر اثر راهنمايي موناد حاكم، كه محرك داخلي و روح انسان است، به اجتماعي يكپارچه و متحد مبدل ميشوند. هرگاه اين روح به سطح عقل برسد، آن را ... ذهن ميدانند.)) و نسبت به مقدار روابط واجب و حقايق جاوداني ارتقا مييابد; هنگامي كه نظام و ذهن جهان را دريابد، به آيينه خداوندي مبدل ميشود. خداوند، موناد نخستين، مشكلترين سيماي اين فلسفه نظريه ((همسازي پيشين)) لايبنيتز است. رابطه بين زندگي دروني يك موناد و تظاهر بيرونيش، يا پوسته مادي آن، چيست و ما چگونه بايد اعمال متقابل آشكار تن جسماني و ذهن روحاني انسان را تبيين كنيم دكارت اين مسئله را نوميدانه به غده صنوبري مربوط ميداند; اسپينوزا با انكار جدايي يا عمل متقابل ماده و ذهن به آن پاسخ گفته بود، زيرا به عقيده وي، آنها فقط سيماي بيروني و دروني يك فرايند و حقيقتند. لايبنيتز اين مسئله را به تصور دو سيماي جداگانه و متمايز برگرداند; وي عمل متقابلشان را انكار كرد، اما مقارنه و

موافقت فرايندهاي جسمي و روحي را ناشي از سازش مداومي ميدانست كه به طور شگفتانگيزي توسط خداوند قبلا ترتيب داده شده است:

روح از قوانين خاص خود پيروي ميكند، و بدن نيز به همين نحو از قوانين خاص خود; و به موجب ((همسازي پيشين)) بين همه ذاتها، باهم سازگار ميشوند، زيرا همه جلوه يك جهان هستند. ... تنها طوري عمل ميكنند كه گويي، ((به فرض محال))، روحي وجود ندارد و ارواح طوري كار ميكنند كه گويي تني وجود ندارد، و هر دو چنان عمل ميكنند كه ((گويي)) بر ديگري تاثير دارند. ... از من... پرسيدند چطور است كه خداوند قانع نيست كه اين افكار و تغييرات روح را بدون وجود اين تنهاي بيهودهاي كه ((ميگويند)) روح آن را نه حركت ميدهد و نه ميشناسد، به وجود بياورد. پاسخ آن آسان است. يعني مشيت خداوند بر اين قرار گرفت كه تعداد ذات بيشتر باشد نه كمتر و او بود كه صلاح ديد كه اين تغييرات بايد با چيزي خارجي مطابقت كنند.

لايبنيتز كه شك داشت اين استفاده ملايم از الوهيت به عنوان جايگزين فكر توجه جهاني را جلب نكند، آن را با موقعگرايي و ساعتهاي گلينكس آرايش داد: جسم و ذهن مستقل از وجود يكديگر كار ميكنند و در عين حال يك مقارنه و موافقت شگفتانگيز دارند. مثل دو ساعت كه طوري با استادي ساخته و كوك و تنظيم شده باشند كه با يك هماهنگي كار كنند و مدام ساعات را اعلام نمايند، بدون اينكه حركات آنها مرتبط به يكديگر فرض شوند. به همين نحو هم، فرايندهاي جسمي و روحي، با وجودي كه مستقل از يكديگرند و بر هم اثر ندارند، بنا به يك ((همسازي كه از پيش از طرف خداوند تعيين شده است)) با يكديگر توافق عمل دارند.

فرض كنيم كه مقصود لايبنيتز، با وجودي كه رغبتي به بيانش نداشت، اين بوده باشد كه فرايندهاي به ظاهر جداگانه و در عين حال متقارن مكانيسم و زندگي، و عمل و فكر، يكي و فرايندي واحد است كه از خارج به شكل ماده و از درون به صورت ذهن ديده ميشود. اما اگر اين را ميگفت، سخن اسپينوزا را تكرار ميكرد و به سرنوشت وي دچار ميشد.

VI- آيا خداوند عادل است

ضرورت پوشاندن فلسفه با لباس الاهيات لايبنيتز را بر اين داشت خشم و طنز ولتر را برانگيخت و يك متفكر عميق را به صورت كاريكاتور استاد پانگلوس مبدل ساخت كه از بهترين دنياهاي ممكن دفاع ميكرد. تنها اثر كامل فلسفي كه لايبنيتز در دوران زندگي انتشار داد رساله تئوديسه در باره نيكي خدا، آزادي انسان، و خاستگاه شر نام داشت (۱۷۱۰) كه، مانند كتاب اصول فلسفه اولي، كه در آن وجود خدا و خلود روح ثابت شده است دكارت (۱۶۴۱)، تضميني آرامش بخش بود، فقط ((تئوديسه)) به معني عدالت يا توجيه خداست. اين كتاب، مثل ديگر كتابها، يك مبدا اتفاقي داشت. بل در مقاله ((هيرونوموس رو آريوس)) در فرهنگ تاريخي و انتقادي، در حالي كه لايبنيتز را بسيار ميستايد، در نظريه آن فيلسوف كه گفته بود مذهب را ميتوان با عقل، يا آزادي انسان را با قدرت مطلق خداوند، و يا پليدي زميني و خاكي را با خوبي و قدرت الاهي آشتي داد شك كرد. بل ميگفت بهتر است كه از فكر اثبات احكام ديني دست برداريم; اين كار فقط مشكلات را آشكار ميسازد. لايبنيتز طي يك مقاله در مجله ژاك باناژ، موسوم به تاريخ آثار دانشمندان، به وي پاسخ گفت (۱۶۹۸). بل در طبع دوم فرهنگ به مقاله خود يادداشت مهمي اضافه كرد و مجددا با گفتن ((آن فيلسوف بزرگ)) از لايبنيتز ستايش كرد، ولي مبهمات ديگري را، مخصوصا در خصوص نظريه همسازي پيشين، برملا ساخت.

لايبنيتز پاسخ خود را مستقيما براي بل فرستاد (۱۷۰۲)، ولي آن را به چاپ نرساند، در همان سال، مجددا براي دانشمند روتردام نامهاي نوشت و از ((تفكرات برجسته)) و ((تحقيقات بيپايان)) وي تمجيد نمود. در تاريخ فلسفه كمتر ديده شده است كه تبادل عقايد تا اين حد مودبانه برگزار شود. سوفيا شارلوت، ملكه پروس، اظهار تمايل كرد كه از پاسخ لايبنيتز به ترديدهاي بل مطلع شود. او در كار تهيه آن بود كه مرگ

بل را به وي اطلاع دادند. در پاسخهايش تجديد نظر كرد و بسطشان داد و آنها را به نام عدل الاهي يا تئوديسه منتشر ساخت. در اين موقع شصت و چهار ساله بود و نزديكي زندگي آتي ((ممكنالوجود)) را حس ميكرد و شايد آرزو داشت كه عدالت خداوند نسبت به انسان را باور كند، با خود ميگفت چطور شده كه دنيايي كه خداوند قادر متعال و مهربان آن را چنين آفريده به چنين قتل و كشتار، فساد سياسي، سنگدلي و رنج انساني، زمين لرزه، قحطي، فقر، و بيماري آلوده شده است ((مقاله مقدماتي در خصوص تقابل ايمان با عقل))، عقل و كتاب مقدس را الهامات الاهي ميدانست كه، بنابراين، احتمال نميرفت با يكديگر تناقض داشته باشند. بل در شگفت بود كه چرا چنين خداوند مهرباني، كه احتمالا از همه ((نتايج ميوه‌هاي بهشت)) آگاه بود، گذاشت تا حوا اغوا شود; لايبنيتز پاسخ داد كه خدا براي اينكه اخلاق را براي انسان ميسر بسازد به وي اختيار و در نتيجه، آزادي گناه كردن داد. اين درست است كه اختيار است: علوم قانون لايتغير را در همهجا ميبيند، و به نظر ميرسد كه آزادي انسان در دانش پيشين و مشيت خدايي رويدادها محو شده است. اما (لايبنيتز ميگفت) ما لجوجانه و مستقيما آگاهيم كه آزاديم. گرچه نميتوانيم اين آزادي را ثابت كنيم، اما بايد آن را را به صورت شرط لازم حس مسئوليت اخلاقي و تنها وسيله ديدن انسان به عنوان يك ماشين فيزيولوژيكي ناتوان و خندهآور بپذيريم.

در خصوص وجود خدا، لايبنيتز خود را با بحثهاي كهن و سنتي مدرسي قانع ميسازد. ما يك هستي كامل را تصور ميكنيم، و چون وجود عنصر براي كمال واجب است، پس يك هستي كامل بايد وجود داشته باشد. يك هستي واجب و واجبالوجود بايد پشت سر همه علل مستقيم و رويدادهاي ممكن باشد. در اين امر شكي نيست كه شكوه و نظم طبيعت بايد منشئي غير از يك ((عقل كل)) داشته باشد. خالق بايد در خود قدرت و دانشي داشته باشد بينهايت و بر مخلوق خود قابل كشف. طرح الاهي و مكانيسم كيهاني باهم متناقض نيستند: خداوند مكانيسم را شگفتي كار قرار داده است; خداوند گهگاه با انجام معجزاتي چند ميتواند كار اين ماشين دنيوي را قطع كند.

روح البته ابدي است. مرگ، مثل زاد، تنها يك دگرگوني در مجموعهاي از مونادهاست; روح ذاتي و انرژي باقي ميمانند. روح، بجز در خداوند، هميشه به جسم پيوسته است، و جسم هم به روح; اما رستاخيز براي روح و جسم هر دو وجود دارد. (لايبنيتز در اينجا كاتوليك خوب است.) پايينتر از انسان خلود روح متشخص است]آيا فقط پخش مجدد انرژي است[; فقط روح معقول انسان از يك خلود آگاهانه برخوردار ميشود.

خوبي و بدي تعبيرات و اصطلاحاتي انساني هستند كه بر حسب لذت و درد تعريف شدهاند; اين واژه‌ها را نميتوان بدون فرض شمردن يك علم كل براي انسان، كه فقط خاص خداوند است، در مورد جهان به كار برد.((نقص در جز ممكن است لازمه كمال عاليتر در كل باشد)); بنابراين، گناه شر است، اما نتيجه اختيار است كه خير است، و حتي گناه آدم و حوا تا حدودي به يك معنا ((خطاي سعيد)) بود، زيرا موجب آمدن مسيح شد. ((در جهان... هرج و مرج و اغتشاش و آشفتگي نيست مگر از نظر ظاهر.)) اندوهباريهاي انسان ((وسيله خير بيشتر كساني را فراهم ميآورند كه آنها را تحمل ميكنند.))

حتي به فرض كه به اين عقيده ثابت شده معتقد باشيم كه تعداد محكومين ابدي از تعداد رستگار شدگان بيشتر است، بايد بگوييم وقتي كه انسان به وسعت حقيقي مدينه الاهي ميانديشد، در مييابد كه مقدار بدي با خوبي قابل قياس نيست. ... چون نسبت آن قسمت از جهان كه از دست رفته با آن قسمت كه هنوز ناشناخته مانده است قابل قياس نيست;... پس بايد گفت كه همه بديها در مقايسه با چيزهاي خوبي كه در جهان هستند تقريبا هيچند.

... لازم نيست قبول كنيم كه بدي در انسان زيادتر از خوبي است، زيرا ممكن است، و حتي خيلي هم عقلايي است، كه شكوهمندي و كمال اين دنيا، با وجودي كه ممكن است به نظر خودخواهانه ما ناقص جلوه كند، بهترين دنيايي است كه پروردگار تا آنجايي كه انسان را انساني و آزاد رها كرد آفريده است. اگر دنياي بهتري ممكن بود، بدون شك خداوند آن را ميآفريد.

از كمال اعلاي پروردگار چنين بر ميآيد كه او، هنگام به وجود آوردن جهان، بهترين طرح ممكن را، كه بزرگترين تنوع و بزرگترين نظامها را در برداشت، برگزيد; بهترين وضع، مكان، و زمان بزرگترين اثري كه با سادهترين وسايل به وجود آمده است; بيشترين قدرت، بيشترين دانايي، و بيشترين سرور و خوبي در آفرينش اشيايي كه در جهان وجود دارند. چون همه اشياي موجود به نسبت تكاملي كه دارند با فهم وجود پروردگار مدعي وجود هستند، پس نتيجه اين ادعاها بايستي كاملترين دنياي حقيقي ممكن باشد.

امروز ما نميتوانيم خواندن بيشتر كتاب عدل الاهي يا تئوديسه اثر لايبنيتز را توصيه كنيم، مگر به كساني كه خندههاي تلخ كانديد را كاملا تمجيد كنند.

VII- ضمايم

با وجود اين، عدل الاهي يا تئوديسه يكي از پرخوانندهترين كتابهاي لايبنيتز شد، و نسلهاي بعد او را ((مرد بهترين دنياهاي ممكن)) شناختند. اگر لازم باشد كه از بيهودگي تهذيب اخلاق آن اثر برجسته متاسف شويم، احترام ما براي نويسنده موقعي انگيخته ميشود كه به تنوع شگرف توجهات عقلاني وي بينديشيم. با وجودي كه علوم گوشهاي از انديشهاش بود، سخت به آن دلبستگي داشت; به بل گفته بود كه اگر قرار باشد دوباره زنده شود، يك زيستشناس ميشد. وي يكي از عميقترين رياضيدانان عصري بود كه از رياضيدانان بسيار برخوردار بود. وي فرمول دكارت را براي اندازهگيري نيرو اصلاح كرد; مفهوم ذهني او از انرژي بودن ماده در آن عصر يك عمل متهورانه مابعد طبيعي به نظر آمد، اما اكنون يكي از اعمال عادي فيزيك به شمار ميرود. وي ماده را ادراك آشفته ما از اعمال نيرو توصيف ميكرد. همانند نظريهپردازان معاصر، ((حركت مطلق)) را، كه نيوتن مسلم پنداشته بود، رد كرد; لايبنيتز ميگفت كه حركت فقط ((تغيير وضع نسبي اجسام است و بنابراين، به هيچ وجه مطلق نبوده، بلكه نسبي است.)) وي، مقدم بر كانت، مكان و زمان توالي را به نسبتهاي ادراكي تعبير ميكرد نه به حقايق عيني: مكان مقارنه و همبودي ادراك شده، و زمان توالي است همان نظرياتي كه امروزه در نظريههاي نسبيت اتخاذ شدهاند. لايبنيتز در آخرين سال عمر (۱۷۱۵) مكاتبهاي كه طولاني را در خصوص گرانش با سميوئل ميدانست كه در ميان خلئي آشكار از فواصل بسيار زياد عمل ميكند; وي ايراد كرد كه اين بايد يك معجزه دايمي باشد; كلارك پاسخ داد: نه بزرگتر از ((همسازي پيشين)). لايبنيتز ميترسيد كه نظريه مكانيسم كيهاني نيوتن بر تعداد ملحدان بيفزايد; كلارك گفت: بر عكس، اين نظم بزرگي كه نيوتن كشف كرده است عقيده به وجود خدا را تقويت ميكند; نتيجههاي بعدي نظر لايبنيتز را تاييد كردند.

لايبنيتز در زيستشناسي تكامل را به صورت مبهم ميديد. وي، مثل بسياري از متفكران قبل و بعد از خود، ((قانون اتصال)) را حاكم بر دنياي ارگانيك ميدانست; اما اين تصور را به دنياي فرضي غير ارگانيك نيز بسط داد.

هر چيز نقطه يا مرحله يك رشته بيپايان است و به وسيله تعداد بيشمار صورتهاي واسطه با چيزهاي ديگر مرتبط ميشود; يعني يك محاسبه بينهايتيك كه در حقيقت جريان دارد.

هيچ چيز ناگهاني انجام نميشود و يكي از اصول بزرگ من اين است... كه طبيعت جهش نميكند. ... اين قانون اتصال اعلام ميدارد كه ما به وسيله واسطه درجه به درجه و قسمت به قسمت از كوچكي به بزرگي ميرسيم، و برعكس.]اكثر فيزيكدانان اكنون بر آن ايراد دارند.[... انسان با حيوان، و آن با گياهان، و اين با سنگوارهها، كه آنها نيز به نوبه خود با اجسامي كه حس و تخيل آنها را به صورت كاملا مرده و غير ارگانيك به ما نشان ميدهند بستگي دارد.

همه تناقضها، در اين اتصال باشكوه، به وسيله يك زنجير بزرگ هستي و اختلافاتي كه چندان به ادراك نميآيند، از سادهترين ماده تا مركبترينشان، از پستترين حيوانات ذرهبيني تا بزرگترين حاكم، نابغه، يا قديس، حمل ميشوند.

به نظر ميرسيد كه ذهن لايبنيتز همه اين اتصالي را كه شرح داده بود فرا ميگرفت. وي از هر دانشي بهرهاي داشت; تاريخ ملتها و تاريخ فلسفه را ميدانست; در امور سياسي شماري از دولتها دستاندركار شده بود، و با اتم و خداوند آشنا بود. در ۱۶۹۳ نامهاي در خصوص آغاز دنيا منتشر ساخت، بآرامي سفر پيدايش را ناديده گرفت و نظريات زمينشناختيش را در رسالهاي به نام پروتوگايا توسعه بخشيد، كه پس از مرگش (۱۷۴۹) منتشر شد. وي ميگفت كه سياره ما زماني يك كره فروزان بوده است. كه تدريجا خنك و منقبض شده، و روي آن قشر سختي تشكيل يافته است; در حين سرد شدن، بخار اطراف آن به صورت آب درآمده و اقيانوسها را به وجود آورده است كه بر اثر انحلال كانيهاي درون قشر آنها شور شدهاند. تغييرات بعدي زمين يا ناشي از عمل سيلابها بر سطح زمين بودهاند كه قشرهاي تهنهشتي را بر جاي گذاشتهاند، يا ناشي از انفجار گازهاي زير زمين بودهاند كه سنگهاي آذرين را بر جاي گذاشتهاند.

ميرفت. به نظر وي، ((بايد معتقد بود كه در جريان دگرگونيهاي عظيم ((در پوسته زمين)) حتي انواع جانوران نيز دستخوش تحولاتي شدهاند.)) وي ميپنداشت كه احتمالا اولين جانوران در دريا‌ها ميزيستند! حتي جانوران دوزيستي و خاكي از همينها به وجود آمدهاند. او نيز، مثل بعضي خوشبينان قرن نوزدهم، دگرگونيهاي تكاملي را اساس ايمان به ((پيشرفت دايمي و نامحدود جهان... يعني پيشرفتي كه هرگز پايان نمييابد.)) ميديد.

لايبنيتز از زيستشناسي به قانون روم، و از آن فلسفه چين پرداخت. كتاب آخرين خبرهاي چين او (۱۶۹۷) شامل همه گزارشهايي بود كه هيئتها و مبلغين مذهبي و بازرگانان از ((دوره سلطنت ميانه)) ميفرستادند. وي چنين احتمال ميداد كه چينيها در فلسفه، رياضيات، و پزشكي كشفياتي كردهاند كه ممكن است كمك بزرگي براي تمدن غرب باشند; و همچنين به برقراري رابطه فرهنگي با روسيه، بعضا به عنوان وسيله گشايش رابطه با شرق، اصرار ميورزيد. با دانشوران، دانشمندان، و دولتمردان بيست كشور و با سه زبان مكاتبه داشت. هر سال حدود سيصد نامه مينوشت; پانزده هزار آنها به جاي ماندهاند; مكاتبات ولتر از نظر كميت با اين رقابت ميكند، اما از نظر تنوع فكري با آن قابل قياس نيست. لايبنيتز پيشنهاد كرد كه يك بورس يا مبادله بينالمللي فرهنگي به وجود آيد تا دانشمندان بتوانند نوشتهها و عقايدشان را با يكديگر مبادله و مقايسه كنند. و نيز يك ((الفباي جهاني)) طرح ريخت كه در آن هر انديشه فلسفي و علمي حرف يا نمادهاي مخصوص به خود داشت، و در نتيجه، متفكران ميتوانستند، مثل رياضيدانان كه همه از يك علامت مشترك براي ارقام و كميتها استفاده ميكنند، نظرياتشان را به يكديگر برسانند و بدين ترتيب، به پيدايش منطق رياضي يا سمبوليك نزديك شد. با آزادگي تمام، ولي با بيحاصلي، به هر در ميزد، ولي جز پارههاي ناتمام چيزي به جاي نميگذاشت.

اين دانشمند همهدان فرصت ازدواج نيافت. سرانجام در سن پنجاهسالگي از زني خواستگاري كرد; اما فونتنل ميگويد كه((آن بانو فرصت خواست تا در خصوص اين موضوع بينديشد و چون لايبنيتز هم بدين طريق فرصت يافت تا مجددا به تفكر در اين امر بپردازد، از ازدواج براي هميشه صرف نظر كرد.)) پس از مسافرتها و دستاندركاريهاي سياسي، لذت خلوت كتابخانهاش را برگزيد; و كسي كه با ارتعاشات ذهنيش نيمي از دنيا را حس كرده بود، دوستانش را، بدين سبب كه دشمن كارش هستند، از خود دور نگاه داشت. اوقات خود را به خواندن و نوشتن ميگذرانيد; حتي غالبا تا ديري از شب مستغرق بود و بندرت از يكشنبهها يا تعطيلات آگاه ميشد. نوكري نداشت; غذا را از بيرون ميگفت ميآوردند و در اطاق بتنهايي صرف ميكرد. فقط براي تحقيقات پاي از خانه بيرون ميگذاشت، يا به قصد تعقيب طرحهاي پيشرفت دانش و علوم، و با ديدار دوستان.

توفيق يافت. آكادمي برلين به ابتكار او تاسيس شد.(۱۷۰۰) و وي را به عنوان نخستين رئيس آن برگزيدند. پطر كبير را در تورگاو ملاقات كرد (۱۷۱۲) و دوبار ديگر در كارلسباد و پيرمون; نظير اين آكادمي را هم براي شهر سنپطرزبورگ پيشنهاد كرد; تزار هدايايي بسياري به وي بخشيد و پيشنهادش را براي اداره روسيه به وسيله هيئتهاي اجرايي پذيرفت; اما عمر لايبنيتز وفا نكرد كه تاسيس آكادمي سنپطرزبورگ را در ۱۷۲۴ به چشم ببيند. در ۱۷۱۲ وي را در وين ميبينيم كه براي تصدي سمتي در دستگاه امپراطوري و تاسيس يك آكادمي فعاليت ميكرد; به شارل ششم تاسيس موسسهاي فرهنگي را پيشنهاد كرد كه نه تنها علوم را سير تكاملي ميبخشيد، بلكه فرهنگ، كشاورزي، و صنايع را نيز توسعه ميداد. امپراطور وي را در سلك اشراف درآورد و به سمت مشاور امپراطوري برگزيد (۱۷۱۲).

غيبتهاي طولاني وي از هانوور، برگزيننده جورج را خشمگين ساخت; حقوق لايبنيتز چندي قطع شد و به وي هشدار دادند كه اكنون، پس از بيست و پنج سال وقفه، وقت آن رسيده است كه تاريخ تمام خانواده برونسويك را به پايان برساند. هنگامي كه ملكه ((آن)) درگذشت، جورج از هانوور به قصد تصاحب تاج و تخت انگلستان روانه آن ديار شد. لايبنيتز سه روز پس از خروج وي، از وين وارد هانوور شد (۱۷۱۴). اميدوار بود كه وي را براي تصدي سمتهاي عاليتر و حقوق بيشتر به لندن ببرند; نامه‌هاي آشتي كنان براي پادشاه جديد فرستاد; اما جورج اول پاسخ داد مادام كه آن كتاب تاريخ به پايان نرسيده است، بهتر است در هانوور بماند. بعلاوه، انگلستان هنوز وي را به خاطر مشاجره و بحث با نيوتن بر سر تقدم كشف حساب نبخشيده است. نوميد و تنها، دو سال ديگر براي تاييد نيكي جهان به سختي كوشيد. مردي كه در قرن هجدهم از او به عنوان پيامبر خوشبيني ياد ميشد، سرانجام، از درد نقرس و سنگ مثانه در ۱۴ نوامبر ۱۷۱۶ در هانوور ديده از جهان فرو بست. از مرگ وي نه آكادمي برلين، نه درباريان آلماني ساكن لندن، و نه دوستانش آگاه شدند، زيرا همه آنها، بر اثر غيبتها و انزوايي كه اختيار كرده بود، از وي بريده بودند. هيچ كشيشي نيامد تا مراسم ديني را براي فيلسوفي كه از دين در برابر فلسفه دفاع كرده بود به جاي آورد. فقط يك نفر، منشي سابقش، در مراسم تدفين شركت جست. يك اسكاتلندي كه در آن روز در هانوور بود نوشت كه لايبنيتز ((مثل يك دزد به خاك سپرده شد، نه به صورت مردي كه مايه افتخار كشورش بود.)) ديگر نبايد صفحاتي را براي خردهگيري از اين مجموعه متنوع نظريات و افكار تخصيص دهيم; زمان خود اين تدفين ناخوشايند را انجام داده است. منتقدان لايبنيتز را به اقتباس از همه جا متهم ساختند: روانشناسي را از افلاطون; عدل الاهي را از حكيمان مدرسي، مونادها را از برونو; مابعدالطبيعه، علم اخلاق، و رابطه ذهن و جسم را از اسپينوزا. اما كيست كه بتواند در اين گونه مسائل كه يكصد بار گفته شدهاند سخني نو بگويد اصيل و اصيل و خردمند بودن. براي هر حقيقت هزار خطاي ممكن وجود دارند و انسان با همه كوششهايش نتوانسته است اين امكانات را از بين ببرد. در سخنان لايبنيتز كلمات بيمعني بسياري يافت ميشوند، اما نميتوانيم كاملا داوري كنيم كه آنها بيمعني واقعي هستند يا اينكه لايبنيتز آنها را به عنوان رنگپذيري حفاظتي به كار برده است. مثلا ميگويد موقعي كه خداوند دنيا را آفريد، مثل برق هرچه بنا بود در تاريخ روي دهد تا آخرين جزئياتش را ديد. گفته است: ((من هميشه به عنوان يك فيلسوف آغاز ميكنم و به صورت يك دانشمند الاهيات به پايان ميرسم)) يعني حس ميكرد كه فلسفه اگر به فضيلت و خداشناسي نينجامد، هدفش را از دست ميدهد.

مباحثه دوستانه و طولاني به لاك معرف افكار بلندش بود. ممكن است در فطري بودن ((فطريات)) اغراق كرده باشد، ولي اعتراف كرد كه آنها ممكن است بيشتر تواناييها، غرايز، و استعدادها باشند تا انديشه‌ها; و با موفقيت ثابت كرد كه مذهب اصالت حس لاك فرايند معرفت را بسيار ساده كرده است، و اينكه ((ذهن)) با وجودي كه ممكن است هنگام تولد خام باشد طبيعتا آلت درك فعال، انتقال و دگرگوني احساسات است; لايبنيتز در اين مورد، مانند نظرياتش درباره زمان و مكان، پيشرو و منادي كانت است. نظريه مونادها پر از اشكال است. (اگر بعد نداشته باشند، پس چگونه تعدادي از آنها بعد توليد ميكنند اگر جهان را ادراك ميكنند، چگونه ميتوانند در مقابل نفوذهاي بيروني مصون باشند) اما يكي از مساعي برجسته وي اين بود كه با فرض ذهني بودن ماده، و نه ماده بودن ذهن، شكاف بين ذهن و ماده را پر كند. بديهي است لايبنيتز نتوانست مكانيسم و طرح طبيعت يا مكانيسم جسم را با آزادي اراده آشتي دهد; و جدا كردن مجدد ذهن و جسم، پس از اينكه اسپينوزا آنها را در يك فرايند دو جانبه يكي ساخته بود، در فلسفه قدمي به سوي عقب

بود. وي مانند درباري زننوازي كه سخت اميدوار است بكوشد تا خاطر ملكهاي را آرامش بخشد، وانمود ميكرد كه اين دنيا بهترين دنياي ممكن است.

دانشمندترين فلاسفه (كه فردريك او را ((يك آكادمي تمام عيار در خودش)) ناميد) الاهيات را طوري نوشت كه گويي از زمان قديس آوگوستينوس تا كنون چيزي روي نداده است. اما، با وجود همه اين عيوب، در دانش و فلسفه به پيروزيهاي بسياري دست يافت. او، به عنوان ميهنپرستي كه يك ((اروپايي خوب)) هم بود، آلمان را در توسعه تمدن غرب مقام ارجمندي بخشيد. فردريك دوم نوشته است كه توماسيوس و لايبنيتز از جمله كساني بودند كه آلمان را روشني بخشيدند و بزرگترين خدمت را به روح بشر كردند.)) بر اثر بياعتبار شدن الاهيات در مقابل آگاهي اخلاقي بشر، نفوذش رو به زوال گذاشت. فلسفهاش، در عرض يك نسل پس از مرگش، توسط كريستيان فون ولف صورتبندي سيستماتيك داده شد و به صورت تغيير شكل يافته خود در دانشگاههاي آلمان از هر فلسفه ديگر بيشتر رواج يافت. با وجودي كه اكثر نوشتههايش به زبان نميتوانستند مجموعه متمركز و همسازي باشند; تا سال ۱۶۷۸ مجموعهاي از وي به چاپ نرسيد. و حتي در اين هنگام، نيز برخي از قسمتهاي مهم و مخالف عقايد همگاني را حذف كردند - و اين قسمتها تا سال ۱۹۰۱ به چاپ نرسيدند. سيستم علامتي وي در محاسبات بعدها موفقيت چشمگيري پيدا كرد، اما رقبايش، يعني نيوتن و لاك، تا نيم قرن از وي پيش بودند و به صورت بتهاي روشنگري فرانسه درآمدند. با وجود اين، بوفون وي را، در آن عصر شور خرد، يكي از بزرگترين نوابغ ميدانست. متفكر بزرگ قرن بيستم آلمان، يعني اسوالد شپنگلر، لايبنيتز را ((بيشك بزرگترين دانشمند فلسفه غرب)) ميدانست.

براي پايان بخشيدن به اين تتبعات، ميتوان اضافه كرد كه قرن هفدهم رويهمرفته يكي از پربركتترين عصرهاي تاريخ انديشه جديد بود. بيكن، دكارت، هابز، اسپينوزا، لاك، بل و لايبنيتز، زنجيري شكوهمند از مردان بزرگ و سرمست از شراب عقل بودند و (اكثر آنها) شادمانه اطمينان داشتند كه جهان را درك ميكنند و حتي ((عقايد واضح و روشني)) در مورد خداوند ارائه دادند و همه آنان - جز آخرين - به آن نهضت خروشان ((روشنگري)) راه بردند كه ميبايستي دين و دولت را در انقلاب فرانسه دگرگون سازد. لايبنيتز اين نتيجه را پيشبيني كرد; در همان زمان كه ميكوشيد تا به آخر از آزادي نطق و بيان پشتيباني كند، از آزاداندیشان ميخواست كه در تاثير سخن يا نوشتههايشان بر اخلاق و روحيه مردم انديشه كنند. در حدود سال ۱۷۰۰ در مقالات نو هشدار قابل توجه داد: اگر انصاف ميخواهد كه بر آزاداندیشان ابقا كند، تورع خواستار است كه تاثيرات سخنان جزمي آنان، در جايي آشكار شود كه با مشيت خداوندي خردمند و نيكو و عادل، و با خلود روح كه آنها را مشمول عدل الاهي ميكند، منافات داشته واز نظر اخلاقي و نظم اجتماعي زيانآور باشد. من ميدانم كه مردان بسيار خوب و نيكانديش معتقدند كه اين عقايد نظري كمتر از آنچه فكر ميشود بر عمل اثر دارند; و نيز ميدانم كه افرادي هستند كه خلق و خوي بسيار ارجمندي دارند كه اين عقايد هرگز نميتوانند آنها را به كاري كه در خور شانشان نيست وادار كند. ... شايد بتوان فيالمثل گفت كه اپيكور و اسپينوزا زندگي نمونهاي را سپري كردند. اما اين نكته در مورد مريدانشان يا مقلدينشان صادق نيست، زيرا آنها، كه ديگر از ترس خداوند بصير و از عذابهاي اخروي فارغ شدهاند، افسار از دهنه شهوت و تمايلاتشان برميدارند و ذهنشان را در راه اغوا و فساد ديگران به كار ميياندازند; چنانچه جاهطلب و داراي نظرات بدي باشند، به خاطر لذت و پيشرفتشان، چهارگوشه جهان را به آتش ميكشند. من اينها را در كساني كه دست مرگ آنها را چيده است ديدهام. من همچنين ميدانم كه عقايد مشابه اندك اندك در ذهن بزرگاني كه بر ديگران حكمراني ميكنند و امور مردم در دست آنهاست رسوخ ميكند و، در حالي كه در كتابهاي باب روز فرو ميروند، همه چيز را به دست انقلاب عمومي كه اروپا با آن مواجه است رها ميكنند.

در اين سطور علاقهاي صميمانه نهفته شده است و ما بايد بر آن هشدار احترام نهيم. و حتي پس از آنكه روشنگري فرانسه عقايد و معتقدات را فرو ريخت و انقلاب گوشه دنيا را به آتش كشيد و كشتار سپتامبر عطش خدايان را موقتا فرو نشاند، يك مورخ بزرگ ميتوانست به نخستين عصر علوم و فلسفه جديد نگاه كند و دريابد كه رويدادهايش نه تنها ويران كننده تمدن نبود، بلكه انسان را آزادي بخشيد. لكي در اين مورد چنين گفته است:

بدين نحو بود كه آموزگاران بزرگ قرن هفدهم... اذهان مردم را به تحقيقات و تجربيات بيطرفانه انضباطي بخشيدند و از طلسمي كه از ديرباز آنها را در بند كشيده بود آزاد ساختند. و عشق به حقيقت، كه دانش را دگرگوني بخشيد، در آنها به وجود آوردند. انگيزهاي بود براي يك جنبش بحراني بزرگ كه همه تاريخ، همه علوم و همه الاهيات را دگرگون ساخت; كه در تيرهترين زوايا نفوذ كند; همه اغراض عقايد كهن را نابود ساخت; نادانيها را از ميان برداشت; دانشهاي ما را از نو بنيان نهاد; و تمام كيفيت و قلمرو دلبستگيهايمان را تغيير داد. اما اگر شيوع و رواج روح خردگرايي نبود، اينها به حقيقت نميپيوستند.

در نتيجه، قرن هفدهم افكار جديد را، چه خوب و چه بد، بنيان گذاشت. رنسانس به يونان و روم باستان و رسوم و هنر كاتوليك پيوسته بود; اصلاح ديني به مسيحيت نخستين و معتقدات قرون وسطايي پايبند بود. اكنون اين عصر غني و حادثهانگيز، از گاليله تا نيوتن، از دكارت تا بل، و از بيكن تا لاك، به سوي آيندهاي نامعين گام برداشت كه تمام خطرات آزادي را نويد ميداد. اين قرن شايد بيش از قرن هجدهم به لقب عصر خرد سزاوار بود; زيرا با وجودي كه نداي فيلسوفانش نداي اقليتي اندك بود، برخلاف بازيگران از بند رسته روشنگري فرانسه، از خود اعتدال عاقلانهتر، و در مورد محدوديت فكر و آزادي تعقل بيشتري نشان ميدادند. در هر كتاب پنجم فرانسه در برابر اروپا

فصل بيست و چهارم

خورشيد غروب ميكند

I- مادام دو منتنون

پس از مرگ ماري ترز (۳۰ ژوئيه ۱۶۸۳)، ((بيوه سكارون))، ماركيز دومنتنون، معلمه فرزندان نامشروع شاه، كه اندكي بعد وي را به همسري گرفت (ژانويه ۱۶۸۴)، ملكه بي تاج فرانسه و بزرگترين شخصيت با نفوذ دربار سلطنتي بود. مشكل امروز بتوان به خصوصيات اخلاقي اين زن پيبرد، و تاريخ نويسان هنوز هم در اين خصوص اختلاف نظر دارند. اين زن دشمنان بسياري داشت كه از ترقي و قدرتش ناراضي و منزجر بودند; بعضي از آنها كه مورخ بودند، او را زني خودخواه و شخصيتي شرير و بدنيت معرفي ميكنند. با وجود اينكه ميتوانست جاي مادام دو مونتسپان، معشوقه شاه، را با همه نفوذ و قدرتي كه از اين منصب به دست ميآمد بگيرد، آن را نپذيرفت و در عوض شاه را متقاعد ساخت تا به سوي ملكه برگردد (اوت ۱۶۸۰). ملكه در آن زمان چهل و دو ساله بود، يعني هم سه سال از منتنون جوانتر بود و هم دليلي بر مرگ زودرس وي متصور نبود; در اين زمان ماركيز ظاهرا فضيلت را بر قدرت ترجيح داد. هنگامي كه مرگ ملكه را در ربود، اين معلمه باز هم از پذيرش معشوقه بودن شاه طفره رفت; ميكوشيد تا با به خطر انداختن منصب كنوني، مقامي والاتر به چنگ بياورد. اگر فضيلتش در جاهطلبي بود، نميتوان گفت كه فضيلتي آلوده است; درست همان سان كه عفت يك دوشيزه مآل انديش، كه جز زيبايي وسيله ديگري براي معامله زندگيش ندارد، از اينكه بينديشد حلقه ازدواج امنتر از منزل يكشنبه است، آلوده نميشود. هنگامي كه لويي منتنون را به همسري برگزيد، چهل و هشت ساله بود; مينيار وي را بانويي تصوير كرده است كه دوران فتنهگري و عشوهگري جسماني را پشت سر گذاشته بود. از يك سو زني براستي دينيدار بود، و از سويي ديگر قماري بزرگ كرد و برنده شد. در قصر ورساي، در كنار شاه، خانه گرفت و يك زندگي بورژوايي درباري را باب طبع نميدانست و خودنمايي وي را شاد نميساخت.)) ثروت نمياندوخت; حتي در زمان قدرت هم جز ((قصر منتنون))، كه بدون اسباب و بلا استفاده رها شده بود، هيچ چيز نداشت. ميگويند كه لويي در اواخر زندگيشان به وي گفته است: ((اما مادام، شما چيزي نداريد، و اگر من بميرم، به فقر دچار ميشويد.

بگويد ببينم، چه كاري ميتوانم براي شما انجام دهم.)) چيزهاي اندكي براي خويشانش، و مقداري پول براي دانشكدهاي كه خود در سنسير براي دختران خانوادههاي آبرودار ولي نيازمند تاسيس كرده بود خواست.

اين غرور وي نبود كه چنين آوازهاي براي اين زن آورد، بلكه غرور شاه در اسراف نابود كننده دسترنجها و پولها بود. از بسياري جهات همسري مهربان و خوب بود. هم و غمش اين بود كه همچون يك واسطه ميان شاه و دنيا خدمت كند، آرامش را در ميان جاهطلبيها و دسيسههاي درباريان محفوظ دارد، جاهطلبان را دست به سر كند، براي نوههاي شوهرش دايهاي مهربان باشد، نيازمنديهاي مردانه وي را برآورد، در ناكاميها و شكستها خاطرش را تسلي دهد، به ((مردي كه در قلمرو سلطنتش كمتر و به سختي سرگرم ميشود)) شادماني بخشد، و محيط صلح و آرامش خانوادگي را در زندگي به وجود بياورد كه هر ساعت آن صرف تصميماتي ميشد كه بر جان ميليونها نفر تاثير ميگذاشت. پس از مرگ، در ميان نامههاي خصوصيش اين دعا را، كه حتما پس از ازدواج نوشته بود، يافتند:

خداوندا، تو مرا اين مقام دادي، و من خودم را با رضا به تو تسليم ميكنم. به من توفيق ده تا همچون يك مسيحي آلام را تحمل كنم، به تقديس لذاتش بكوشم، شكوه و جلال تو را در همه چيز ببينم، و ... به رستگاري شاه ياري دهم. مگذار دستخوش آشفتگيهاي فكر قرار گيرم. ... اي پروردگار، خواست تو را ميخواهم نه خواست خود را; زيرا سرور هر دو دنيا در تسليم به خواست و مشيت توست. اين بينش را، و همه هوشمنديهايي را كه در خور اين مقام والايي است كه به من تفويض كردي، به من ارزاني دار; استعدادي را كه به من دادي شكوفان ساز. تو كه قلب شاهان را در دست داري، قلب اين شاه را باز كن تا آن نيكي را كه تو ميخواهي در آن بگذارم; مرا ياري ده تا او را شادي بخشم، تسلي دهم، ترغيب كنم، و حتي اگر مشيت تو بر اين قرار گيرد، اندوهگين سازم. بگذار چيزهايي را كه ميتواند از من بياموزد و ديگران جرئت گفتنش را نداشتهاند، پنهان نسازم. بگذار خودم را با او نجات دهم; بشود كه او را در تو و براي تو دوست بدارم و بكند كه او هم بدين نحو مرا دوست بدارد.. بگذار تا روز بازآمدنت هر دو پاك و منزه در راهت گام برداريم.

اين نامه زيبايي است، به زيبايي نامههاي هلوئيز به آبلار، و حتي ميتوان اميدوار بود كه از آنها هم اصيلتر باشد.

چنين دعايي، صرف نظر از عكسالعمل بيروني، نيرو هم ميبخشد. شايد در اصلاحطلبي و راهنمايي كردن ديگران هم نوعي اراده معطوف به قدرت پنهاني قرار دارد. اما گذشت سالها صداقت، و حتي محدوديت، تورع وي را ثابت كرد. سن سيمون گفته است: ((پادشاهي را يافت كه خود ميپنداشت رسول است، زيرا در همه شكنجه داد. ... اين امر به وي نشان داد كه بذر را چگونه بيفشاند تا از زمين بهره خوب برگيرد.)) آيا اين زن مشوق شكنجه هوگنوها بود سن سيمون چنين ميپندارد، اما بر اثر تحقيقات بعدي، كه لوورا دشمن سرسختش در آنها پيشقدم بود، از سنگدلي مبرا شد. لرد اكتن، تاريخنويس كاتوليك، كه كمتر از اين كيش پشتيباني ميكرد، دربارهاش چنين قضاوت ميكند: دانشمندترين، بافكرترين، و وظيفهشناسترين زنان بود. پروتستان بود و مدتهاي مديد همچون يك نوآيين پر حرارت ميزيست. وي با پيروان آيين يانسن سخت مخالف بود و از اطمينان بهترين روحانيون برخوردار. همه بر اين عقيده بودند كه او شكنجههاي ديني را تشديد، و شاه را به الغاي فرمان نانت ترغيب كرد. نامههايش دليل بر اين مدعي است. اما نامههايش را يك ناشر، كه مردي جاعل و حيله گر بود، تحريف كرده است.;

مادام دو سوينيه، مانند فنلون و ديگر كاتوليكهاي آن زمان، از الغاي فرمان نانت جانبداري ميكرد، اما با نفوذي كه داشت به قول ميشله پروتستان سخت ميكوشيد از بيرحمي دستگاه قضايي روحاني جلوگيري كند.

براي اينكه مبادا تمايلات رمانتيك به منظور هر چه جالبتر جلوه دادن اين زن تصوير او را گل آذين كند، بهتر است كه از دريچه ديد اغراض و نظريات ديگر به ماركيز نگاه كنيم. نخوت و غرور دوكي سن سيمون هرگز اين بورژواي پست را كه به معشوقگي پادشاه فرانسه رسيد نبخشيد:

چون با تنگدستي و فقر بار آمده بود، فكرش كوته و قلب و احساساتش فرومايه و پست بود. احساسات و انديشه‌هاي اين زن آن چنان محدود بودند كه در حقيقت هميشه از حد يك مادام سكارون نيز كمتر بود. ... هيچ چيز نفرتانگيزتر از اين نيست كه شخصي پست]بداصل[به مزيتي چنين بزرگ و ارجمند برسد.

با اينهمه، دوك در ميان بديهايش فضايلي را هم بر ميشمارد:

مادام دو منتنون زني بود صاحب حس لطيفهگويي بسيار كه سخت موجب رنجش افرادي ميشد كه در ميانشان راه يافته بود، اما چيزي نگذشت كه بين آنها به شهرت رسيد. با بينشهاي دنيايي آراسته و مزين بود و شيرينبياني به آن رنگي دلپسند داده بود. چون در مقامهاي مختلف كار كرده بود، زيرك چرب زبان، حاضر به خدمت بود، و هميشه ميكوشيد لذتبخش باشد. دسيسه خواهي، كه خود از آن بسيار ديده و براي خود و ديگران بسيار ساز كرده بود. وي را استادي، استعداد و خوي دسيسهگري بخشيده بود. ملاحت غير قابل قياس بيتكلفي، كه حساب شده و محترمانه بود و، بر اثر وي شده بود، به استعدادهايش بيشتر كمك ميكرد: بياني آرام، دقيق، صريح، و طبيعتا شيوا و موجز داشت.

بهترين دوران عمرش، چون سه يا چهار سال از پادشاه بزرگتر بود، دوران لطيفهگوييش بوده است اوج زمانهاي زن نوازي شاه. ... از آن پس، قيافه شخصيتهاي مهم به خود گرفت، اما اين حس تدريجا جاي خود را به فداكاري و ايمان داد، كه به نحوي قابل تحسين در خور او بود. وي يك خودنماي كاذب نبود، اما احتياج او را چنين كرد و بوالهوسي طبيعي وي را بيش از آنكه ميبود، نشان ميداد.

مكولي، كه از دور تحت تاثير قرار گرفته بود، نظرياتي بزرگوارانهتر بيان داشت: شايد احساس ميكرد كه بسياري از خطاهاي زني را كه هم سخن پرداز است و هم ايجاز گو ميتوان بخشيد:

هنگامي كه توجه پادشاه را به خود جلب كرد، چندان زيبا يا جوان نبود: اما از لطف و فريبندگي افسون كننده بسيار و ابدي، كه مردان هوشمند ... آن را زيبنده جفت خود ميدانند، برخوردار بود. ... فهمي درست و بياني شيوا، بدون حشو، و بسيار عاقلانه، آرام و نشاط آور داشت. داراي خلق و خويي بود كه آرامش آن حتي براي يك لحظه بر هم نميخورد: حس سليقهاش از سليقه همجنسان خود همان قدر برتر بود كه سليقه همجنسان وي از سليقه ما بيشتر است: اين بود صفاتي كه بيوه يك فرد لوده و بيهوده را نخست دوست محرم و سپس به همسري مغرورترين و نيرومندترين شاهان اروپا مفتخر ساختند.

سرانجام، وي را از دريچه چشمان هانري ماران، تاريخنويس فرانسوي كه اهميتش به حد كافي باز شناخته نشده است، ميبينيم:

بين آن دو]ماركيز و پادشاه[نوعي هماهنگي در رفتار و فكر وجود داشت كه با گذشت زمان بيشتر ميشد، زيبايي متناسب، نجيبانه، و سنگين وي، كه با وقار بي همتاي طبيعي افزايش يافته بود، لويي را كاملا خشنود ميساخت. وي ((محبت)) را دوست داشت، و شاه ((شكوه و جلال)) را: مانند شاه، محتاط، ملاحظه كار، و در عين حال جاذب و شكوهمند و نيز از حلاوت سخنپردازي برخوردار بود و اين حلاوت را با منابع تخيل غني و تحصيلات و دانشهاي متنوع هميشه محفوظ نگاه ميداشت. مثل شاه داراي استقلال اراده و خودخواهي بود: با وجود اين، محبتي ديرپاي هر چند نه زياد سوزان در او بود. از شاه، كه در دوستي و عشق فقط نسبت به وي ثابت قدم بود، كم احساستر، ولي پايدارتر بود: اما هرگز پي نبرد كه آنچه ميبايستي فداي احساساتش كند چيست: خواسته‌هايش يا آسايش را. برخلاف لويي چهاردهم، به چيزهاي اندك دل ميبست و از بخشش بزرگ اجتناب ميورزيد. ... به ياري خصلت آرام، متفكر، و متعقل، كه هيچ گاه تحت

pymansetareh@yahoo.com

تاثير انگيزه‌هاي آني و خواب و خيال قرار نميگرفت، به دفاع از فضيلتي كه اغلب سركوب ميشد بر ميخواست،

در هر صورت، اين زن، كه شاهي چنين با عظمت او را به همسري برگزيد و همه امور خاصه كشور را بي ريا با وي در ميان ميگذاشت، ميبايستي صاحب صفات تحسين انگيزي بوده باشد. شاه وزيرانش را در اطاق خصوصي اين زن و در حضور وي، ميپذيرفت و با آنان گفتگو ميكرد; و با وجودي كه خود را به صحبتها و مذاكرات آنها محجور و بيتفاوت نشان ميداد و خود را به كارهاي سوزنكاري و دوخت و دوز مشغول ميداشت، لويي ميكرد و نظرش را خواهان ميشد)) و آن قدر بر اين قضاوت ارج مينهاد كه او را ((داراي نظر صايب)) مينامید. شكاكان به وي ((مادام فعلا)); ميگفتند، زيرا ميپنداشتند كه يا بزودي رقيبي برايش پيدا ميشود، يا اينكه كسي ديگر جايگزينش ميگردد; اما برعكس، شاه تا دم مرگ نسبت به وي وفادار باقي ميماند. نفوذش هر سال گسترش ميافت و، تا آنجا كه تورعش اجازه ميداد، بخشنده و صاحب كرم بود. ميكوشيد تا اسرافكاريهاي شاه را تعديل كند و وي را از جنگ منصرف سازد به همين لحاظ هم لوووا با وي دشمن شد.

براي تاسيس سازمانهاي خيريه بيمارستانها، صومعه‌ها، مددكاري به نجباي ورشكسته، و تامين مهريه دوشيزگان حمايت شاه را به دست آورد. جز كاتوليكهاي خوب، هيچ كس نميتوانست با توصيه وي به كاري گمارده شود. بر روي تصاوير هنري برهنگان قصر ورساي پارچه كشيد. دانشكده سن سير را به صومعه مبدل ساخت (۱۶۹۳) و در آن را به روي جهانيان بست. خودش نيز در قصر شاهي همچون يك زن تارك دنيا ميزيست; ((با گوشهگيري و در انزوا زيستن به زندگي تارك دنيايي نزديك شده بود.)) شاه كه نخست بر زهد. دينداريش ميخنديد، سرانجام با فروتني خاص به تقليد از آن پرداخت. كشيشاني كه در اطرافش بودند از اينكه شاه مناسك مذهبي را مرتبا انجام ميداد شادمان ميشدند، اما آن زن نيات شاه را بسيار خوب ميفهميد; ميگفت: ((شاه از مقام صليب و توبه كاري غافل نيست، اما نميداند چگونه بايد فروتني كند و روح حقيقي توبه را در خود به وجود بياورد.)) پاپ آلكساندر هشتم از اين جهت خشنود شده بود و از مادام، كه توانسته بود چنين ضد پاپ گاليكاني را اصلاح كند، تشكر كرد و به وي تبريك گفت. شايد نقصان نيروي بدني شاه پس از سال ۱۶۸۴ و رنجي كه از بيماري فيستول ميبرد او را به فكر مرگ انداخت، در نتيجه دست به دامان دين شد. در هجدهم نوامبر ۱۶۸۶ به عمل جراحي سختي تن درداد و رنج عمل را با رشادت ويژهاي تحمل كرد. دستجات مخالف فرانسه زماني شايع كردند كه وي در حال مرگ است. اما جان به در برد و چون به نوتردام رفت (۳۰ ژانويه ۱۶۸۷) تا به شكرانه سلامت بازيافته پروردگار را سپاس گويد، فرانسه كاتوليك با شادي و جشن سرورانگيز از وي استقبال كرد. ولتر گفته است: ((از آن پس، شاه ديگر به تئاتر نرفت)) آن عياشي شاهانه كه در دوران اول زندگي جز لاينفك وجودش شده بود، جاي خود را به وقاري داد كه بعضي اوقات به ترشرويي نزديك مينمود، اما گاهي هم از امور جنسي هيچ غافل نميشد. چون خستگي زور آور شد و كارها به دست مادام دو منتنون رها گشت، از داخلي خصوصي، كه همسرش برايش ترتيب داده بود، تن درداد. هنوز در صرف هزينه‌ها اسراف ميكرد، اما همان طور كه در خور مقامش بود، متكبر و خودخواه و همچنان شهوتران بود. در ماه مارس ۱۶۸۶ به يكي از درباريان متملق به نام فرانسوا د/اوبوسون، كه بعدها دوك دولا فويا ناميده شد، ماموريت داد تا در پلاس د ويكتوار (ميدان پيروزيها) مجسمهاي به نام ((انسان جاوداني)) برايش برپا كند. اما بايد اضافه كرد هنگامي كه دوبوسون ميخواست پيش پاي مجسمه چراغي روشن كند كه شبانروز روشن باشد، شاه از پذيرفتن اين الوهيت نابهنگام سر باز زد. گروهي از اشراف متدين به سركردگي دوك و دوشس شوروز، دوشسهاي بوويليه و مورتمار، و سه دختر كولبر ((گروه فداييان حافظ شاه)) را در اطراف شاه و همسرش تشكيل دادند كه بسياري از اينان قلبا مذهبي بودند و پارهاي نيز شيوه ترك نفس رازورانه مادام گوئيون را پذيرفته بودند. سرود مشهور ((بياييد اي گروه مومنان)) را يكي از شاعران گمنام فرانسه در اين زمان ساخت. بقيه درباريان نيز از نظر ظاهر خود را با وضع اخير شاه همگام ساختند. از عياشيها دست برداشتند، در مراسم قداس و تناول عشاي رباني بيشتر شركت ميكردند، و به اپرا و تئاتر كه از زمان لولي و موليير به سرعت رو به افول نهاده بود، كمتر ميرفتند. شكار، مجالس رقص، ضيافتهاي پرخرج و قمارهاي كلان در محيطي آرام و غمانگيز هنوز ادامه داشتند. عياشان و آزاداندیشان پاريس خود را پنهان كرده بودند و

pymansetareh@yahoo.com

بیصبرانه منتظر بودند تا در زمان نایب السلطنه جدید به تلافي برخیزند. اما مردم فرانسه از تقدس و زهد پادشاهشان شادمان بودند و، در زیر فشار مرگ و مالیات، هزینه‌هاي کشنده جنگ را با سکوت تحمل میکردند.

II- اتحاد بزرگ: ۱۶۸۹-۱۶۹۷

مالیاتها، علي رغم کاهش ترقي و پیشرفت، رو به افزایش بود. سیستم عظیم اقتصاد و صنعت دولتي کولبر، پیش از مرگش (۱۶۸۳)، به سوي سقوط میرفت. علت این سقوط تا اندازه‌هاي این بود که مردها از مزارع و کارخانجات به سوي اردوگاه‌ها و میدانهاي جنگ کشانده شده بودند; اما بیشتر بر اثر خفقان خود از بین رفت: مقررات و قوانین دولتي آن رشدي را که ممکن بود با کنترل کمتر، با آزادي بیشتر، و با تجربه و اشتباهات پدید آورد متوقف ساختند. امور صنعتي در تیرگیهاي مقررات و جرایم محدود شدند; فعالیت پیچیده اقتصادي، که بر اثر گرسنگي رنج آور اکثریت و آز ابداعي اقلیت به حرکت درآمده بود، در زیر فشار کوه قوانین میناليد و به تعطیل و سکون تهدید میشد. بنابراین، در اوایل ۱۶۸۵، یعني شصت و پنج سال قبل از کنه و تورگو و نود و یك سال پیش از ادم سمیث، فریاد ((آزادي عمل)) بلند شد. یکي از مباشران لویي چهاردهم چنین گفته است: ((رمز بزرگ این است که بازرگاني را باید آزادي کامل بخشید. تا آن وقت که ما به را در چارچوب لوایح دولتي پایبند سازیم، هرگز سابقه نداشته است که آنها در این کشور به چنین تباهي دچار شده باشند.)) در این تباهي عوامل دیگري نیز دست اندر کار بودند. هوگنوهایي که از تعقیب و شکنجه میگریختند هنرمندي و استادي تجاري خود را، و بعضي اوقات پسانداز‌شان را، هم با خود میبردند. تجارت همراه با مقاصد کشور گشایي شاه آسیب میدید. صادرات در برابر تعرفه‌هاي سنگیني که کشورهاي دیگر بر کالاي وارداتي فرانسه بسته بودند فلج شده بود. انگلیسیها و هلندیها ثابت کرده بودند که، در برابر فرانسویان خودپسند و بیحوصله، دریانوردان و استعمارگران بهتري هستند; کار ((شرکت هند)) به شکست انجامید.

مالیات از گسترش امور کشاورزي کاست و وضع متزلزل پول وضع مالي کشور را آشفته و فلج کرد. وزرایي که پس از مرگ کولبر به لویي خدمت میکردند، با آنان که پس از ریشلیو و مازارن در خدمتش بودند قابل قیاس نبودند. پسر کولبر به نام ژان باتیست، مارکي دو سینوله، وزارتخانه‌هاي بازرگاني و دریانوردي را در دست گرفت و کلود لو پلتیه وزارت دارایي را، اما کمي بعد، این سمت به لویي فلیپو، سنیور دو پونشارترن، واگذار شد; لوووا کماکان وزیر جنگ باقي ماند. این مردان جدید منکوب شکوه و جلال و قدرت لویي چهاردهم بودند; میترسیدند تصمیم بگیرند، و دستگاه دولت همیشه مطیع اوامر پادشاه بود. فقط لوووا بود که از خود اراده داشت و آن هم اراده جنگ بود جنگ علیه هوگنوها، علیه هلند، و علیه شاهزادگان و ملتهایي که خار سر راه فرانسه توسعه طلب بودند. لوووا بهترین ارتشها را در اروپا ایجاد کرد; آنها را با انضباط و شجاع بار آورده، با جنگ افزارهاي آن عصر مجهز کرده، و جنگ سرنیزه را هم به آنان آموخته بود.; این نیرو را چگونه میتوان بدون جنگ و پیروزي غذا داد و روحیهاش را حفظ کرد فرانسه به آن ارتش افتخار میکرد و دیگر کشورهاي اروپایي از آن خشمگین و بیمناك بودند. هنگامي که لویي چهاردهم در ماه مه ۱۶۸۵ قسمتي از از قلمرو برگزیننده پالاتینا را به عنوان ارثیه خواهر فقید برگزیننده، یعني شارلوت الیزابت که اکنون دوشس د/اورلئان نام داشت، مدعي شد، شاهزادگان امپراطوري در حیرت بودند که این پادشاه تجاوز کار در آینده چه ادعاهاي دیگري را مطرح خواهد ساخت. این تیرگي زماني رو به افزایش گذاشت که لویي شهرهاي کولوني، هیلدسهایم، و مونستر را تحت نظر نمایندگان انتخابي خود به نام شاهزادگان اسقفي به فرانسه منظم ساخت (۱۶۸۶). در ششم ژوئیه امپراطور لئوپولد اول و ماکسیمیلیان دوم امانوئل، برگزیننده باواریا که کاتولیك مذهب بود، به اتفاق برگزیننده بزرگ پروتستان براندنبورگ، کارل یازدهم پادشاه پروتستان مذهب سوئد و متحده اتحاد آوگسبورگ را تشکیل دادند تا در برابر تجاوزي که کشور یا قدرتشان را تهدید کند به دفاع بپردازد.

امپراطور هنوز با ترکهاي فراري درگير بود، اما شکست آنها در دومين نبرد موهاچ (۱۶۸۷) و در بلگراد (۱۶۸۸) دست ارتش امپراطوري را براي جنگيدن غرب آزاد گذاشت. پادشاه فرانسوي يکي از بزرگترين اشتباهات نظامي را مرتکب شد. ستادها و در هر آن منتظر بود که وي به هولاند حملهور شود; لويي در عوض تصميم گرفت پيش از آنکه ارتش امپراطوري به مرزهايش نزديك شود، به آلمان حمله برد. در ۲۲ سپتامبر ۱۶۸۸ عمده قوايش را به سوي راين روانه کرد و اين سخنان را دو فن بيست و هفت ساله گفت: ((پسرم، فرماندهي ارتشم را بدين جهت به تو ميسپارم تا فرصت يابي و استعدادت را نشان دهي; به همه اروپا نشان ده، تا چون من بميرم، کسي نپندارد که شاه مرده است.)) ارتش فرانسه در ۲۵ سپتامبر وارد آلمان شد. در عرض يك ماه کايزرسلاوترن، نويشتات، ورمس، بينگن، ماينتس، و هايدلبرگ را تصرف کرد; در ۲۹ اکتبر دژ استراتژيکي فيليپسبورگ سقوط کرد، در چهارم نوامبر دوفن پيروزمند به مانهايم حملهور شد. شايد همين پيروزيها آغاز سقوط شاه بودند. زيرا اين پيروزيها وي را در جنگي دامنهدار و با دشمنان روز افزون درگير ساختند; آنها هولاند را از بيم يك حمله آزاد ساختند; اتاژنرو ايالات متحده را ترغيب کردند تا ويليام سوم را در تسخير انگلستان ياري دهد. ويليام پس از اينکه نيرويش را در انگلستان تثبيت کرد، انگلستان را از تابع فرانسه به دشمن فرانسه مبدل ساخت، و از رعاياي جديدش خواست تا در آزادي سياسي و مذهبي اروپا با وي همداستان شوند. پارلمنت انگلستان مردد بود; آنها ميپنداشتند که هدف اصلي ويليام اين است که هولاند را نجات دهد; و هولاند يکي از بزرگترين رقباي بازرگاني انگلستان بود. اما پيروزيهاي فرانسه درخواست ويليام را مجددا ضروري جلوهگر ساختند. لووا به لويي اصرار کرد که به وي اجازه دهد تا پالاتينا را درهم بکوبد و دشمن در حال پيشروي را از وسايل و امکانات محلي محروم سازد. لويي با دو دلي و بيميلي پذيرفت. ارتش فرانسه در مارس ۱۶۸۹ هايدلبرگ و مانهايم و پس از آن، شپاير، ورمس، اوپنهايم، قسمتهايي از اسقفاعظمنشين ترير، و ماركگرافنشين بادن را به باد غارت داد و به آتش کشيد; همه جاي راينلاند آلمان تقريبا ويران شد. ولتر اين بيرحمي را با وجدان يك اروپايي خوب توصيف کرده است:

در قلب زمستان بود. ژنرالهاي فرانسوي جز اطاعت چارهاي نداشتند; و بر طبق اين دستور، به ساکنان آن شهرهاي زيبا و آراسته، به ساکنان دهات، و صاحبان بيش از پنجاه قصر اطلاع دادند تا منزلهاي خود را، که قرار بود با آتش و شمشير ويران شوند، ترك کنند. مردان، زنان، پيران، و کودکان شتابان فرار ميکردند. بعضيها به ييلاقها گريختند; ديگران به مناطق همسايه پناه آوردند، و غارت کردن آباديها مشغول بودند. از مانهايم و هايدلبرگ، کرسي نشينهاي برگزينندگان، آغاز کردند; قصرهايشان و نيز خانه رعايايشان، ويران شدند. ... اين کشور زيبا براي دومين بار به دست لويي چهاردهم مورد تاخت و تاز قرار گرفت; اما شعلههاي آتش اين دو شهر و بيست روستايي که تورن (در يورش ۱۶۷۴) در آن پالاتينا را سوزانده بود در مقام مقايسه با اين آتش عظيم اخگري بيش نبودند.

در سراسر آلمان، هلند، و انگلستان فرياد انتقامجويي عليه پادشاه فرانسه برخاست. نشريات آلماني سربازان فرانسه را با هونها مقايسه ميکردند که از عواطف انساني بري بودند; لويي را هيولاتر، کافرتر، و وحشيتر از ترکها ميخواندند. مورخان آلماني مردم فرانسه را سرزنش ميکردند که تمدنشان را از فرانکها(يعني آلمانها) و دانشگاههايشان را از امپراطوران مقدس روم (يعني آلمانها) گرفتهاند. پير ژوريو، هوگنو تبعيدي در هولاند، کتاب انتقاديش را به نام حسرت فرانسه در زير يوغ بردگي منتشر ساخته و در آن لويي چهاردهم را مستبدي متعصب خوانده و از ملت فرانسه خواسته بود تا وي را خلع، و يك حکومت مشروطه سلطنتي بر پا کنند.

مطبوعات فرانسه، در پاسخ، از ملت فرانسه ميخواستند تا به اين دشنامگويي و توهين جواب گويند و پادشاه محبوب و در محاصره قرار گرفته شان را ياري دهند. در ۱۲ مه سال ۱۶۸۹ انگلستان به امپراطوري مقدس روم، اسپانيا، ايالات متحده، دانمارك، و ساووا در ((اتحاد بزرگ)) که طبق آن ميبايستي هر يك از اعضا عضو ديگري را که مورد حمله قرار گرفته است ياري دهد پيوست. اين جنگ اکنون نبرد اروپا عليه فرانسه بود. لويي نيز متقابلا ارتشش را به چهارصد و پنجاه هزار نفر و نيروي دريايي را به يکصد هزار نفر افزايش داد; اروپا تاکنون چنين نيروي انبوهي را به خود نديده بود. پادشاه

ظروف نقرهاش را آب كرد تا بتواند از عهده مخارج اين گروه بسيار برآيد. به همه افراد و همه كليساها دستور داد تا آنها نيز چنين كنند; به پونشارترن دستور داد تا سكهاي جديد ضرب، و ارزش پول رايج را تا ده درصد پايين بياورد. آن وزير مقامهاي جديد ايجاد نمود، آنهايي را كه پيشتر لغو كرده بود مجددا داير كرد و آنها را به مقامپرستاني كه پي لقب بودند فروخت. وي به لويي گفت: ((هر زمان كه اعليحضرت مقامي درست ميكنند، خداوند نيز يك ابله ميآفريند تا آن را بخرد.)) سينوله به شاه توصيه كرد كه به نيروي دريايي دستور دهد تا رابطه ايرلند را با انگلستان قطع كند. اين كار ممكن بود، زيرا درياسالار توروويل در روز سيام ژوئن ۱۶۹۰ با ۷۵ كشتي ناوگان مشترك هلند و انگلستان را در بيچيهد در ساحل ساكس خاوري شكست داده بود. اما لويي فقط دو هزار سرباز به كمك جيمز دوم به ايرلند فرستاد، اگر تعداد افراد بيش از اين ميبود، در نبرد بوين (اول ژوئيه ۱۶۹۰) پيروزي به دست ميآمد و انگلستان اين پيروزي آزاد بود به هولاند برود (۱۶۹۱) و ارتش انگلستان و هلند را عليه فرانسه وارد كارزار كند. لويي در ۱۶۹۲ درصدد حمله بر انگلستان بر آمد; به يك دسته از ناوگان فرانسه در تولون دستور داده شد تا به سوي شمال برود و در برست به ناوگان تحت فرماندهي توروويل ملحق شود; آنگاه، هر دو دسته متفقا مقاومت انگلستان را درهم بشكنند و سي هزار سرباز را از درياي مانش عبور دهند. ناو گروهي كه از تولون ميآمد در جبل طارق دچار طوفان شد و نتوانست به ياري توروويل برسد; لاجرم، وي ناچار شد تنها با ناوگان مشترك هلند و انگلستان بجنگد. وي در يك نبرد سخت در سواحل لااوگ نزديك شربور شكست خورد (۱۹ مه ۱۶۹۲)، و حمله به انگلستان بر هم خورد. انگلستان، پس از اين پيروزي، بر درياها مسلط شد و توانست مستعمرات فرانسه را يكي پس از ديگري از چنگش به در آورد. درياي مانش تا اين عصر نگاهدار انگلستان بوده است.

فرانسه به بهاي از دست دادن افراد و تجهيزات جنگي بيشمار خود توانست در خشكي به پيروزيهايش ادامه دهد. فرانسويان در آوريل ۱۶۹۱. در حالي كه غرور از خود بيخودشان كرده بود، در برابر چشمان شاه محل سوق الجيشي مونس را محاصره و سپس تسخير كردند. لوووا در هفتم ژوئيه درگذشت، اما لويي از اينكه از اين وزير تجاوز كارش راحت شده بود، چندان ناراحت به نظر نميرسيد، از آن پس بر آن شد كه سياست نظامي را خود در دست بگيرد. به پيروي از يك رسم كهن فرانسوي، مقام لوووا را به پسر دوستداشتني و مطيع وي، يعني ماركي دو باربزيو كه جواني بيست و چهار ساله بود، سپرد. لويي شخصا فرماندهي سپاهيانش را براي تصرف نامور به عهده گرفت; آنگاه فرماندهي را به دوك دو لوكزامبورگ سپرد و به ورساي رفت تا پيروزي خود را جشن بگيرد. در ماه ژوئن ويليام سوم دوك را در ستينكر كه غافلگير كرد; فرانسويان، كه نخست پراكنده شده بودند، جرئت و نظم و انضباط خود را تحت تاثير فرمانده بيمار ولي شجاع خود بازيافتند و بار ديگر به قيمت بسيار گراني به پيروزي رسيدند. در آن نبرد، فيليپ دوم د/اورلئان، نايب السلطنه آينده فرانسه كه فقط پانزده سال داشت و در صفوف مقدم سربازان ميجنگيد، زخمي شد و دوباره به ميدان نبرد برگشت. در آنجا لويي جوان، دوك دو بوربون كنده (نوه كنده بزرگ)، كه در سه نبرد جنگيده بود، و فرانسوا لويي دو بوربون، پرنس دو كونتي و لويي ژوزف، دوك دو واندوم (نوه هاني چهارم)، و بسياري از اشرافزادگان فرانسه آن چنان رشادت فوقالعادهاي از خود نشان دادند كه، علي رغم تناساني زمان صلحشان، مورد تحسين هموطنان خود و سرمشق دشمنانشان قرار گرفتند. كنت زالم، كه يكي از زندانيان بود، چنين گفته بود: ((چه ملتي هستيد! در جنگ هيچ دشمني از شما ترسآورتر، و به هنگام پيروزي هيچ دوستي از شما سخاوتمندتر نيست.)) يك سال بعد، همان ارتش فرانسه، تحت فرماندهي همان ژنرال، ويليام را در نيرويندن نزديك بروكسل شكست فرانسه هشت هزار نفر. ويليام، بي توجه به شكستهاي پي در پي، با ارتشي جديد بزودي به عرصه نبرد بازگشت.

در ماه اوت سال ۱۶۹۴ نامور را پس گرفت و فرانسه پي برد كه، پس از پنج سال خونريزي، هنوز نتوانسته است هلند اسپانيا را به تصرف درآورد. ارتشهاي ديگر فرانسه در ايتاليا و اسپانيا پيروزيهايي به دست آوردند، اما ميديدند كه نميتوانند متصرفاتشان را در برابر دشمنان و تداركاتي كه به طور روز افزون از هر سوي به آنها ميرسيد حفظ كنند. در ژوئيه ۱۶۹۴ يك دسته از ناوگان انگليسي به قصد حمله به برست به حركت درآمد; چند نفر از دوستان جيمز دوم در انگلستان (ميگويند مارلبره جزو آنها بوده است) اين نقشه را به وي اطلاع داده بودند; فرانسويان، كه از اين قصد آگاه شده بودند، سواحل برست را با توپ

pymansetareh@yahoo.com

مجهز کردند، در نتیجه، انگلیسیها با تلفات سنگین به عقب رانده شدند. مارشال دو لوکزامبورگ در ژانویه ۱۶۹۵ در گذشت، و لویي از آن پس فقط ژنرالهاي درجه دوم در اختیار داشت.

با وجودي که متفقین هنوز در خاك فرانسه نفوذ نکرده بودند، فرانسه بار جنگي جدید را به دوش میکشید که در آن دیگر سربازان مزدور نمیجنگیدند، بلکه همه ملتها براي یك کشت و کشتار رقابتآمیز بسیج شده بودند.

مردم فرانسه، در حالي که به وجود ژنرالها، پیروزیها، و قهرمانانشان افتخار میکردند، مالیاتي آن چنان سنگین و بیسابقه میپرداختند که جسم و روحشان را به نیستي میکشاند. در سال ۱۶۹۴ قحطي نیز بر این مصیبت اضافه شد، فقط در یك ناحیه چهارصد و پنجاه نفر از گرسنگي تلف شدند. اقتصاد ملي به سقوط میگرایید. حمل و نقل به هرج و مرج دچار شده بود، زیرا در طول جنگ تعمیر پلها و راهها تقریبا متوقف مانده بود. بازرگاني داخلي بر اثر مالیاتهایي که بر رودخانهها و زمینها بسته بودند، فلج شده بود. بازرگاني خارجي بر اثر مالیات و حقوق صادراتي و وارداتي، متوقف شده بود، و ناوگان دشمنان نیز آن را غیر ممکن ساخته بودند. آنان که از راه ماهیگیري یا معاملات ساحلي امرار معاش میکردند نابود شده بودند. منابع درآمد اکثر شهرها، بر اثر وجود سربازان، از دست رفته بودند. فقر، قحطي، بیماري، و جنگ جمعیت فرانسه را، که در سال ۱۶۷۰ بالغ بر ۲۳ میلیون بود، در ۱۷۰۰ به ۱۹ میلیون نفر تقلیل داده بود. استان تورن یك چهارم جمعیتش را از دست داد، جمعیت مرکز آن، شهر تور، از هشتاد هزار نفر زمان کولبر به سي و سه هزار نفر تقلیل یافت. این است گزارشي که وضع نواحي مختلف فرانسه را در اواخر قرن هفدهم توصیف میکند:

این شهر، که زماني غني و مترقي بود، امروز از صنعت عاري شده است. ... سابقا در این شهر صنعتگراني بودند، اما امروز همه از آنجا رفتهاند. ... ساکنان آن سابقا از زمین بیش از حالا استفاده میکردند، زراعت در بیست سال پیش بسیار پر رونقتر از حال بود. جمعیت و تولید به یك پنجم سي سال پیش رسیده است. ...

براي لویي چهاردهم فرستاد، که اوج و تعالي روح فرانسوي را میرساند:

اعلیحضرتا، آن که جرئت یافته و این نامه را براي شما فرستاده است به منافع دنیوي دلبستگیي ندارد. این نامه را نه بر اثر نومیدي، نه بر اثر جاهطلبي، و نه میل دخالت در امور مهم نوشته است. وي شما را، بي آنکه او را بشناسید، دوست دارد، او خداوند را در شخص شما میبیند. ... براي اینکه حقیقت را که براي رستگاري شما ضرورت دارد به شما بنماید، هر بدي و رنجي را با شعف دل میپذیرد. اگر با شما چنین گستاخانه صحبت میدارد، شگفتي منمایید، زیرا حقیقت آزاد و نیرومند است. شما به شنیدن آن عادت نکردهاید. آنان که به تملق شنیدن عادت کردهاند. راستگویي را با نفرت، خشم، یا اغراق اشتباه میگیرند. اگر حقیقت را به شما نشان ندهم، به حقیقت خیانت کردهام ... خداوند را شاهد میگیرم که کسي که اکنون با شما صحبت میکند این کار را با قلبي آکنده از شوق میکند، به شما احترام میگذارد، و به هر چیز که خیر و صلاح شما در آن است وفادار است. ... سي سال است که وزراي شما همه آیین کهن مملکت را زیر پاي گذاشتهاند تا قدرت شما را به حد اعلا برسانند، زیرا آن قدرت در دست آنها بود. در این مدت هیچ کس از کشور و قوانین آن صحبتي نکرد، همه آنها از شاه و لذات او سخن گفتند. آنها درآمد و هزینه شما را بي اندازه بالا بردند. آنها شما را به آسمان رسانیدند تا، به قول خودشان، بزرگي و شکوه همه نیاکانتان را از بین ببرند، اما در حقیقت همه فرانسه را از هستي ساقط کردند تا آن جلال و تجملات غیر قابل علاج و هیولا مانند را در دربارتان به وجود آوردند. آنها خواستند که شما را بر فراز ویرانیهاي همه طبقات مملکت جاي دهند گویي با نابودي رعایایي که بزرگي شما بدانها بستگي دارد بزرگي خواهید یافت. درست است که شما چشم دیدار هیچ رقیبي را نداشتهاید ... اما هر وزیر در قلمروش صاحب اختیار بوده است. ... آنها سنگدل، متکبر، ظالم، ستمگر و بدنیت بودهاند. در امور داخلي و خارجي قانوني جز تهدید، بر کنار کردن، یا نابودي مخالفان نمیشناختهاند. ... آنها شما را به تملق فوقالعاده، که به بت پرستي شبیه است و به

pymansetareh@yahoo.com

خاطر شرافت خودتان ميبايستي آن را طرد ميكرديد، عادت دادهاند. آنها در نزد همسايگان نام شما را نفرتانگيز، و نام همه فرانسه را تحملناپذير ساخته اند. از متفقين قديم ما كسي را باقي نگذشتهاند، زيرا آنها برده ميخواستند. در اين بيست سال، آنها موجب جنگهاي خونين شدهاند ... كه انگيزه اصلي آنها بزرگي و كينه جويي بوده است. ... اين مرزهايي كه با جنگ گسترش يافته، ناحق به دست آمدهاند. شما هميشه كوشيدهايد به جاي اينكه صلح را بآرامي تامين كنيد، آن را بقبولانيد و شرايط را تحميل كنيد; به همين لحاظ است كه هيچ پيمان صلحي پايدار نمانده است. دشمنانتان، كه آنها را به طرز شرم آوري منكوب كردهايد، فقط يك انديشه دارند: يك بار ديگر به پاي خيزند و عليه شما متحد شوند. آيا اين شگفت آور است حتي به چار چوب شرايط صلحي كه از روي غرور تحميل كردهايد پايبند نبودهايد. در زمان صلح نيز جنگ و تصرف بسيار كردهايد. ... اين رفتار همه اروپا را عليه شما برانگيخته و متحد كرده است. در اين گير و دار، ملت خودتان، كه ميبايستي آن را چون فرزندانتان دوست داشته باشيد و نيز تاكنون به شما وفادار بودهاند. دارند از گرسنگي ميميرند. زراعت كاملا از دست رفته است; شهرها و روستاها از جمعيت خالي شدهاند; صنعت دارد از پاي ميافتد و كارگران را ديگر سير نميكند. بازرگاني كاملا نابود شده است. نيمي از ثروت و نيروي ملت را در راه پيروزيها و متصرفات بيهوده خارجي به مصرف رساندهايد. ... فرانسه اكنون به تحقير شدهاند. ... شورشهاي مردم، كه مدتها از آنها خبري نبود، رو به فزوني دارند. حتي پاريس هم كه در كنار شماست از اين بلا مصون نمانده است; اولياي اين شهر بايد گستاخي ياغيان را تحمل كنند و با پخش پول آنها را آرامش دهند. شما با آزاد گذاشتن شرارت و فريبكاري، با كشتن بيرحمانه مردمي كه با وضع ماليات سنگين جنگي يا در آوردن ناني كه از راه عرق جبين به دست آوردهاند از جنگ نوميدشان كردهايد، خودتان را خوار و بيمقدار ساختهايد. ...

مدتي است كه دست خداوند بر شما بلند شده است، اما چون شاهي كه هميشه در محاصره چاپلوسان بوده رحمت آورده است، و چون دشمنان شما همه دشمنان وي هستند، آن دست را آهسته فرود آورده است. ...

شما پروردگار را دوست نداريد، بلكه فقط از او بيمناكيد، به بيمناكي يك برده. ... دين شما را اوهام و خرافات و مراسم ناچيز و سطحي تشكيل ميدهند. ... شما فقط بزرگي و سود خودتان را ميخواهيد. همه چيز را به سوي خود ميكشانيد، گويي خداوندگار اين جهانيد و ديگر چيزها قربانيان شما هستند. اما، برعكس، پروردگار شما را براي ملت آورده است. ... اعليحضرتا، اميدوار بودهايم كه مشاورانتان شما را از راه خطا برگردانند; اما آنها نه شهامتش را دارند و نه نيروي آن را. اقلا ممكن است كه مادام دو ام.]منتنون[و آقاي دوك دو بي.]بوويليه[از نفوذي كه در شما دارند استفاده كنند و شما را از غفلت درآرند; اما ضعف و بزدلي آنان در نزد جهانيان موجب سرشكستگي است ...

اعليحضرتا، شايد بپرسيد كه چه كاري از دست آنان ساخته است. اين كار: به شما نشان دهند كه اگر بخواهيد كه او شما را خوار نكند، در برابر خداوند فروتني كنيد; طلب صلح و آرامش نماييد; كفاره جلال و شكوهي را كه به دست آوردهايد با فروتني پس دهيد...; و براي اينكه بتوانيد اين كشور را نجات دهيد، بايد هر چه زودتر آنچه را كه به حق سزاوار آن نيستند به دشمنانتان برگردانيد. اعليحضرتا، آن كه اين حقايق را به شما ميگويد مخالف مصالح شما نيست و حاضر است جانش را بدهد تا شما به خواست خدا رفتار كنيد; و هرگز از دعا به جان شما فارغ نخواهد شد.;

فنلون جرئت نكرد اين نامه را مستقيما براي شاه بفرستد; آن را به دست مادام دو منتنون رساند، به اين اميد كه، با وجودي كه ممكن است آن را به لويي نشان ندهد، تحت تاثير آن، كه منعكس كننده نظريات مردم فرانسه است، قرار گيرد و از نفوذش براي تامين صلح استفاده كند. و مادام نامه را به اسقف اعظم نوآي نشان داد و درباره آن گفت: ((خوب نوشته است، اما اين حقايق فقط خشم شاه را بر ميانگيزند يا موجب ياس و نوميديش ميشوند. ... ما بايد وي را به راه صحيح راهنمايي كنيم.)) در ۱۶۹۲ چنين نوشته است: ((شاه از رنج ملت آگاه است و از هر وسيله براي رفع آن ميكوشد.)) بي شك ميدانست كه شاه چه پاسخي به نامه فنلون خواهد داد: اصول اخلاقي فرانسه را با سرحدات طبيعي و قابل دفاعتر تضمين كنيم، بايد يك نسل فرانسوي بحق در راه اين آرمان فدا شود; و اينكه از در صلح درآمدن با متفقين متحد و كينه جو

فرانسه را در معرض خطر تهاجم و از هم پاشيدگي قرار ميدهد. منتنون، كه بين دين و فلسفه جنگ گير افتاده بود، پي در پي به سنسير ميرفت تا سعادتي را كه در پناه قدرت نيافته است در ميان زنان جوان تارك دنيا بيابد.

در اواخر جنگ، پير لو پزان، سيور دو بواگيبر، قائم مقام منطقه اطراف روان، طرحي براي كاهش هرج و مرج اقتصادي و فقر عمومي تسليم پونشارترن كرد. مصرا به وزير دارايي گفت: ((با حوصله به حرفهايم گوش كنيد.

نخست فكر ميكنيد كه من آدم ابلهي هستم; اما بعد ميفهميد كه بايد به حرفهايم توجه داشته باشيد، و سرانجام، از نظرياتم راضي خواهيد شد.)) پونشارترن بر او خنديد و او را روانه كرد. قائم مقام نوشته پذيرفته نشدهاش را به نام تحليل فرانسه منتشر كرد (۱۶۹۷). در اين نشريه از مالياتهاي گوناگوني كه اكثر بر دوش فقرا بودند، و بر ثروتمندان كمتر، انتقاد كرده بود; كليسا را به خاطر اندوختن ثروت و زمين محكوم كرده بود; به مامورين مالياتي، كه به منظور تهيه پول براي شاه حلقوم مردم را ميفشردند، شديدا حمله ور شده بود. اين نوشته، با اغراقگوييهايي كه كرده بود، با آمار غير دقيقي كه داده بود، و با نظريات ناصوابي كه در خصوص اقتصاد فرانسه پيش از كولبر ابراز داشته بود، اثر خود را از دست داد و چندان موثر واقع نشد; اما بصيرتي كه از خود نشان داده بود اين بود كه ميگفت دولتي كه خود همه چيز را در دست بگيرد هيچ گاه آماده پذيرايي عقايد نيست. بواگيبر نخستين كسي بود كه نظريه بي اساس متخصصين بازرگاني را كه ميگفتند فلزات بهادار خود ثروت هستند و تجارت يعني زراندوزي رد كرد. وي معتقد بود كه ثروت يعني وفور كالا و قدرت توليد آن. زمين ثروت غايي است; دهقان اساس اقتصاد است، نابودي وي همه چيز را نابود ميكند; نتيجتا، همه طبقات در يك اشتراك منافع به هم بستگي دارند. هر توليد كننده مصرف كننده است و امتيازاتي را كه به عنوان توليد كننده كسب ميكند دير يا زود به عنوان مصرف كننده از دست ميدهد. سيستم تنظيمي كولبر اشتباه بود; موجب نابودي توليد و سختي شريان تجارت ميشد. عاقلانهترين شيوهها اين است كه اجازه دهد مردم در كشور آزادانه توليد كنند، بفروشند، و بخرند. بگذاريد تا جاهطلبي طبيعي و حس سوديابي مردم با حداقل محدوديت قانوني عمل كند. اگر چنين آزاديي به آنان داده شود، روشهاي جديدي، منابع جديد، و راهها و ابزارهاي جديد اختراع خواهند كرد; باروري زمين و توليد صنايع حدود فعاليت بازرگاني را افزايش خواهند داد، و ازدياد ثروت حاصله درآمد دولت را افزونتر خواهند كرد. عدم تساوي به وجود ميآيد، اما فرايند اقتصادي آنها را برطرف ميسازد. اين همان ((آزادي عمل)) بود كه دو قرن پيش از اوج رونق سرمايه داري آزاد در دنياي غرب به وجود آمد. انقلاب اقتصادي چنين دور رسي را به وجود بياورد، ميشد آنها را بخشيد. اينان به جاي اينكه به اصلاحات دست بزنند، مالياتها را افزايش دادند. در سال ۱۶۹۵ براي هر فرد ذكور ماليات سرانه تعيين كردند; ميگفتند كه موقتي است، اما تا سال ۱۷۸۹ برقرار بود.

اين ماليات از از لحاظ نظري شامل حال اشراف، كشيشان، و قاضيان هم ميشد; ولي عملا كشيشان معافيت را با كمك مالي ناچيزي به دست ميآوردند و اشراف و بانكداران نيز از راههاي قانوني از زير بار آن شانه خالي ميكردند. هر وسيلهاي براي پول گرفتن از مردم به كار ميرفت. بليطهاي بخت آزمايي رايج شدند، مقامهاي دولتي مورد خريد و فروش قرار گرفتند، ارزش پول پايين آمد و ثروتمندان را با فشار و تملق وادار به دادن وام كردند. پادشاه شخصا ساموئل برنار را به قصر دعوت كرد و با جادوي جلال و شكوه دربار چندين ميليون پول از وي گرفت. درآمد كشور، علي رغم اين مالياتها و شيوههاي جديد و كهن، در سال ۱۶۹۷ به ۸۱,۰۰۰,۰۰۰ ليور رسيد; هزينه ۲۱۹,۰۰۰,۰۰۰ ليور بود. سرانجام لويي اعتراف كرد كه پيروزيهايش رمق فرانسه را كشيدهاند. به سياستمداران كشور دستور داد تا با دشمنان از در آشتي در آيند. مهارت آنان تا حدودي وي را نجات بخشيد. در ۱۶۹۶ دوك ساووا را متقاعد ساختند تا يك معاهده صلح جداگانه امضا كند. لويي چنين شايع كرد كه پشتيباني خود را از استوارتها قطع خواهد كرد و ويليام سوم را پادشاه انگلستان خواهد شناخت. ويليام سوم نيز دريافته بود كه پول گرانتر از خون است. شكايت كنان گفته بود: ((فقر من باور كردني نيست))، اما پارلمنت ديگر نميخواست كه پوندهاي كشور را براي تامين سپاهيان وي خرج كند. وي اخراج جيمز دوم از فرانسه را نخستين شرط شروع مذاكره قرار داد.

لويي نپذيرفت، اما تقبل كرد كه همه سرزمينهايي را كه ارتشش تصرف كرده است دوباره پس بدهد. در ۲۰ سپتامبر ۱۶۹۷ پيمان ريسويك (نزديك لاهه) به ((جنگ پالاتينا)) با انگلستان، هولاند، و اسپانيا پايان داد. فرانسه شهرهاي ستراسبورگ و فرانش كنته را نگاه داشت و پونديشري را در هند و نووا سكوتيا را در آمريكا مجددا به دست آورد، اما، در عوض، تعرفه بر كالاي هلندي را پايين آورد. در ۳۰ اكتبر يك صلح متمم نيز با امپراطوري مقدس روم منعقد ساخت. هم امپراطور و هم شاه فرانسه به انتظار مرگ عاجل كارلوس دوم، پادشاه اسپانيا، نشسته بودند و صدراعظمهاي اروپا به خوبي ميدانستند كه اين صلح مقدمه يك جنگ بزرگتري است كه هدف آن ثروتمندترين امپراطوريهاي جهان بود.

III- مسئله اسپانيا: ۱۶۹۸ - ۱۷۰۰

كارلوس دوم، بي آنكه فرزندي داشته باشد، در كام مرگ فرو ميرفت؛ قلمروش را، كه از فيليپين، ايتاليا، و سيسيل تا امريكاي شمال و جنوبي كشيده شده لويي نه تنها به عنوان پسر دختر بزرگ فيليپ سوم پادشاه اسپانيا، بلكه به خاطر حقي كه از جانب همسر متوفايش ماري ترز، دختر ارشد فيليپ چهارم، به وي رسيده بود، مدعي همه آنها بود؛ گرچه ماري ترز هنگام ازدواج از ادعاي خود نسبت به تاج و تخت اسپانيا چشم پوشيده بود؛ اين چشمپوشي منوط و مشروط بر اين بود كه دولت اسپانيا مبلغ ۵۰۰،۰۰۰ كراون طلا به عنوان جهيزهاش به فرانسه بپردازد. اما اين مبلغ به سبب ورشكستگي اسپانيا هرگز پرداخت نشد.
امپراطور لئوپولد اول نيز ادعاهايي داشت. وي پسر ماريا آنا، دختر كوچكتر فيليپ سوم، بود؛ در ۱۶۶۶ با مارگارت ترزا، دختر كوچك فيليپ چهارم، ازدواج كرده بود؛ و هيچ يك از اين دو دختر از ادعاي وراثت احتمالي تاج و تخت اسپانيا چشم نپوشيده بودند. لئوپولد، كه هميشه از طرف تركها تهديد ميشد، ناچار شده بود براي صلح با فرانسه بر سر تقسيم امپراطوري اسپانيا با لويي چهاردهم معاهدهاي مخفيانه منعقد كند (۱۹ ژانويه ۱۶۶۸). به قول يكي از مورخان انگليسي، طبق اين پيمان، ((تدريجا در برابر اصرار لويي چهاردهم، كه چشمپوشي ملكه فرانسه را از ادعاي خود غير معتبر ميدانست، تسليم شد.)) لئوپولد پس از دومين ازدواج، كه از آن صاحب پسر شد، اين ادعا را تجديد كرد، اما بعدا آن را به نفع مهيندوك كارل پس گرفت. انگلستان، ايالات متحده، و امير نشينهاي آلمان از اينكه ميديدند مستملكات وسيع اسپانيا احتمالا به دست فرانسه با اتريش ميافتد، سخت بيمناك شده بودند، زيرا در هر صورت توازن قوا بر هم ميخورد: اگر لويي برنده ميشد، اروپا را تحت سلطه خود ميگرفت و كيش پروتستان را در معرض خطر قرار ميداد؛ اگر لئوپولد موفق ميشد، با در دست داشتن هلند اسپانيا، جمهوري هلند را تهديد ميكرد و به خود مختاري ايالات آلمان پايان ميداد. پاي منافع بازرگاني نيز در ميان بود: صادر كنندگان انگليسي و هلندي اكثر مايحتاج صنعتي اسپانيا و مستعمراتش را تامين ميكردند، و، در عوض، طلا و نقره قابل ملاحظهاي به چنگ ميآوردند؛ آنها هيچ مايل نبودند كه اين سود سرشار انحصارا نصيب فرانسه شود. دولت بريتانيا در سال ۱۷۱۶ اظهار داشت: ((نگاهداري بازرگاني دولت بريتانياي كبير و اسپانيا يكي از انگيزههاي اصلي آغاز جنگ طولاني و پر خرج بين دو خانواده سلطنتي پيشين بود.)) ويليام سوم، كه ميخواست بازرگانان هموطن و بازرگانان سرزمينهاي تحت سلطه خود را راضي نگاه دارد و توازن قدرت را در اروپا حفظ كند، به لويي پيشنهاد كرد كه فرانسه از ادعاي خود چشم بپوشد و با انگلستان موافقت كند كه اسپانيا، هند شرقي، ساردني، و هلند اسپانيا دوفن فرانسه بنادر توسكان و ((سيسيلهاي دوگانه)) (ايتالياي جنوب ايالات پاپي) را تصاحب كند؛ و آرشيدوك كارل هم به دوكنشين ميلان برسد. لويي اين پيشنهاد را پذيرفت و نخستين معاهده تجزيه اسپانيا را با ويليام امضا كرد (۱۱ اكتبر ۱۶۹۸). لئوپولد اين نقشه را با خشم تمام رد كرد. كارلوس دوم، كه ميخواست امپراطوري اسپانيا را از چنين تجزيهاي رهايي بخشد، طي يك وصيتنامه (۱۴ نوامبر ۱۶۹۸) پرنس برگزيننده باواريا را به جانشين جهاني خود تعيين كرد. اين شاهزاده با مرگ خود (۵ فوريه) اوضاع را كاملا دگرگون و آشفته ساخت. لويي تجزيه جديد ديگري را به ويليام پيشنهاد كرد: دوفن بنادر توسكان، ((سيسيلهاي دوگانه)) و دوكنشين لورن را بگيرد؛ دوك لورن، در عوض، ميلان را تصاحب كند؛ بقيه امپراطوري اسپانيا، از جمله امريكا و هلند اسپانيا، به آرشيدوك كارل تعلق يابد. ويليام و لويي در ۱۱ ژوئن ۱۶۹۹ دومين معاهده تجزيه اسپانيا را امضا كردند.

ايالات متحده نيز با آن موافقت كرد، اما كارلوس دوم عليه هر نوع تجزيه مستملكاتش اعتراض كرد. و امپراطور اتريش نيز، كه اميدوار بود همه را براي پسرش تصاحب كند، با طرفداري از اسپانيا، تجزيه اسپانيا را نپذيرفت.

كارلوس از طرفي به عنوان عضو خانواده هاپسبورگ مايل بود كه همه را به آرشيدوك بسپرد; از طرف ديگر، به عنوان يك فرد اسپانيايي از اتريشيها متنفر بود و از نظر لاتين بودنش فرانسويان را ترجيح ميداد. وي به عنوان يك كاتوليك خالص و مومن با پاپ نيز به مشورت پرداخت; پاپ اينوكنتيوس دوازدهم پاسخ داد (۲۷ سپتامبر ۱۷۰۰) كه بهترين راه اين است كه امپراطوري اسپانيا را به شاهزادهاي از خانواده بوربون كه از حق وراثت خود بر تاج و تخت فرانسه چشمپوشي كند، بسپارد در نتيجه، اسپانيا تماميت خود را حفظ خواهد كرد. ظاهرا سياستمداران فرانسوي اتريشيها را در مادريد و رم شكست دادند. مردم اسپانيا، كه از اخلاق و رفتار خودخواهانه و تكبرآميز ملكه آلماني نژاد كشورشان ناراضي بودند، نظريه پاپ را پذيرفتند. سفير كبير انگلستان در مادريد چنين نوشته است: ((مردم همه به فرانسه تمايل دارند.)) كارلوس در اول اكتبر وصيتنامه نهايي را امضا كرد كه همه اسپانيا و قلمروها و مستملكاتش را به فيليپ، دوك آنژو، هفدهساله، پسر دوم دوفن واگذار ميكرد، مشروط بر اينكه سلطنت اسپانيا و فرانسه هرگز تحت تسلط يك پادشاه درنيايد. كارلوس در اول نوامبر درگذشت. هنگامي كه خبر اين وصيتنامه به پاريس رسيد، لويي خوشحال بود و هم در ترديد. وي ميدانست كه امپراطور اتريش با بيرون رفتن اسپانيا از دست خانواده هاپسبورگ و دادن آن به خانواده بوربون مخالفت هدايت خواهد كرد و انگلستان و هولاند هم با وي در اين مقاومت همدست خواهند شد. يك تاريخنويس آلماني به مقاصد صلحجويانه لويي در اين موقعيت بحراني ارج مينهد:

اگر بگوييم كه قصد لويي چهاردهم از روز نخست اين بوده است كه پيمان تجزيه را با به دست آوردن وصيتي كه دست خانوادهاش را روا داشتهايم. حتي آن زمان كه از اين وصيتنامه مطمئن شد، و در آن هنگام كه شاه كارلوس هنوز زنده بود، به سفيرش در هلند دستور داد كه نخست وزير را مطمئن سازد كه وي تعهدش را هنوز فراموش نكرده است و پيشنهاد ديگري را نخواهد پذيرفت. به علاوه، هنوز ميكوشيد كه رضايت در بار وين را نسبت به اين معاهده جلب كند.

لويي در ششم اكتبر درخواستي فوري براي امپراطور فرستاد تا پيمان تجزيه دوم را بپذيرد. لئوپولد آن را نپذيرفت. لويي از آن پس آن معاهده را كانلميكن دانست. شوراي نيابت سلطنت اسپانيا بلافاصله پس از مرگ كارلوس دوم، فرستادهاي به پاريس فرستاد تا به لويي اطلاع دهد كه نوهاش را در صورتي كه به مادريد بيايد و سوگند وفاداري به قوانين كشور اسپانيا ياد كند، به پادشاهي اسپانيا بر خواهند گزيد. به سفير كبير اسپانيا در پاريس دستور داده شده بود كه هر گاه فرانسه اين درخواست را رد كند، فرستاده اسپانيا را بلافاصله به وين بفرستد و اين پيشنهاد را به مهيندوك تسليم نمايد; در هر صورت، امپراطوري اسپانيا نبايد تجزيه شود. لويي در نهم نوامبر دوفن، صدراعظم پونشارترن، دوك دو بوويليه، و ماركي دو تورسي، وزير امور خارجه، را به جلسه مشاورهاي كه در كاخ مادام دو منتنون تشكيل داده بود فرا خواند و از آنها كسب تكليف كرد. بوويليه از رد پيشنهاد اسپانيا جانبداري ميكرد، چون با قبول آن، فرانسه با اتريش، انگلستان و ايالات متحده درگير جنگ ميشد; وي به پادشاه فرانسه يادآوري كرد كه فرانسه در وضعي نيست كه بتواند با چنين ائتلافي به مقابله برخيزد. تورسي اصرار داشت كه شاه پيشنهاد اسپانيا را بپذيرد، زيرا به عقيده وي جنگ در هر صورت اجتنابناپذير است; لئوپولد هم عليه پيمان تجزيه و هم عليه وصيتنامه خواهد جنگيد; به علاوه، اگر پادشاه فرانسه پيشنهاد را رد كند، امپراطور اتريش بي شك از آن استقبال خواهد كرد، در نتيجه، فرانسه مجددا در محاصره همان ديواري اسپانيا، ايتاليايي شمالي، اتريش و هلند اسپانيا در خواهد آمد كه در اين دويست سال آن را به قيمت خونهاي بسيار زياد در هم شكسته است.

يك جنگ عادلانه بر سر وصيتنامه آغاز كردن بهتر از آن است كه اسپانيا، علي رغم خواست دولت و مردم آن، تجزيه شود.

لويي پس از سه روز غور و بررسي، پذيرش وصيتنامه را به اطلاع فرستادگان اسپانيا رساند. در ۱۶ نوامبر ۱۷۰۰، پادشاه فرانسه دوك آنژو را اين گونه به شوراي دربار خود در ورساي معرفي كرد: ((آقايان، پادشاه اسپانيا را معرفي ميكنم. بزرگي تبار وي را به تخت شاهي رساند; پادشاه فقيد خود در وصيتنامهاش چنين مقرر داشته بود; همه افراد ملت (اسپانيا) اين را ميخواستند و از من نيز جدا خواستهاند تا با آنان موافقت كنم. اين مشيت الاهي بود و من قلبا و با طيب خاطر آن را ميپذيرم.)) و به پادشاه جوان چنين گفت: 'يك اسپانيايي خوب باش اين نخست وظيفه توست; اما فراموش مكن كه فرانسوي به دنيا آمدي، و پيوستگي بين دو ملت را نگاه دار; داشت.)) شوراي نيابت سلطنت اسپانيا فيليپ را در مادريد به همگان معرفي كرد، و اسپانيا و همه مستملكاتش رضايت خود را اعلام داشتند. حكام و فرمانروايان يكي پس از ديگري شاه جديد را به رسميت شناختند: ساووا، دانمارك، پرتغال، ايالات متحده، انگلستان، و چند ايالت آلماني و ايتاليايي; حتي برگزيننده باواريا كه ميپنداشت امپراطور اتريش پسرش را مسموم كرده است نخستين شاهزادهاي بود كه قبولي خود را اعلام داشت. گويي بحران داشت از ميان ميرفت و دشمني صد ساله اسپانيا و فرانسه بآرامي پايان ميپذيرفت. سفيركبير اسپانيا در ورساي در برابر شاه جديدش زانو زد و سخنان مشهوري را كه ولتر اشتباها به لويي چهاردهم نسبت داده است ايراد كرد: ((پيرنه ديگر وجود نخواهد داشت.)).

IV- اتحاد بزرگ: ۱۷۰۱-۱۷۰۲

فيليپ پنجم، يعني سر دودمان بوربونهاي اسپانيا را به قول لرد چسترفيلد ((در اسپانيا به خوشي پذيرفتند و قدرتهايي كه بعدها عليه وي و براي سرنگون ساختنش دست اتحاد به هم دادند او را به رسميت شناختند.)) اما امپراطور لئوپولد احساس ميكرد كه اگر اين اتحاد معنوي كه بين فرانسه و اسپانيا به وجود آمده است; ادامه يابد، وضع خانواده هابسبورگ را، كه تاكنون به فرمانروايي امپراطوري مقدس روم و امپراطوري اسپانيا عادت داشته است، به خطر خواهد انداخت. نويسندگان، كه منعكس كننده انزجار و خشم امپراطور بودند، اين عقيده عمومي را ابراز و منتشر كردند كه كارلوس دوم چون عقل سليمي نداشته است، اسپانيا را به دشمن قديمي خود واگذار كرده است; آنها در حقيقت مدعي بودند كه، طبق آنچه كه كالبدشكافي نشان داده، مغز و قلب وي سالم نبوده است; بنابراين، وصيتنامهاش كانلميكن محسوب ميشود، و اسپانيا از طرف مادري و از سوي همسر حقا به لئوپولد ميرسد. لئوپولد به متحدان پيشين خود هولاند و انگلستان مصرا توصيه كرد تا حتي به قيمت جنگ هم كه شده است، شناسايي فيليپ را به عنوان پادشاه اسپانيا پس بگيرند يا انكار كنند. پس از رفتن ويليام به انگلستان، آنتونيوس هاينسيوس ايالات متحده را رهبري ميكرد. وي هنوز خاطره زماني را كه در فرانسه به سمت فرستاده هلند انجام وظيفه ميكرد و لووا ميخواست وي را به اتهام سو استفاده از مصونيت سياسي بازداشت كند، از ياد نبرده بود. اكنون در پنجاهسالگي در خانه سادهاي در شهر لاهه ميزيست، زندگي آرامي را ميگذراند، كتاب ميخواند، روزها پياده به اداره محل كارش ميرفت، روزي ده ساعت كار ميكرد، و نمونه مبارزه زندگي ساده بورژوايي و حكومت جمهوري مستبد بود. در نوامبر ۱۷۰۰، بنا به دستور اتاژنرو، يادداشتي براي لويي چهاردهم فرستاد و از او درخواست كرد كه وصيتنامه كارلوس دوم را، كه با مصالح امپراطور اتريش كاملا مغاير است، لغو كند و به سياست تجزيه باز گردد. لويي پاسخ داد (۴ دسامبر ۱۷۰۰) كه چون امپراطور اتريش تقاضاي تجزيه وي را مكرر رد كرده است، و اگر وي تقاضاي اسپانيا را نميپذيرفت، امپراطور اتريش آن را ميپذيرفت، ناچار آن وصيتنامه را قبول كرده است. اعمال لويي اروپا را از ازدياد قدرت فرانسه به وحشت انداخت. وي در اول فوريه ۱۷۰۱ مجلس فرانسه را وادار ساخت تا قانوني مبني بر حق تدريجي فيليپ و اعقابش بر تاج و تخت فرانسه به تصويب برساند. اين الزاما بدان معني نبود كه وي ميخواست فرانسه و اسپانيا را تحت يك سلطنت اداره كند، بلكه ميخواست بدين وسيله اگر وارثان مقدم تاج و تخت فرانسه همه از ميان بروند، او بتواند وراثت هميشگي را در خانواده خود نگاه دارد. فيليپ در صورت ضرورت ميتوانست تاج و تخت شاهي اسپانيا را به خاطر سلطنت بر كشور اصليش رها كند، و در نتيجه، حكومت بدون منازع خانواده بوربون باقي بماند. اما اقدامات بعدي شاه تفسيرات و تعبيرات دشمنانهاي را سبب شدند. طبق يك معاهده كه با اسپانيا بسته شده بود، هلند حق داشت براي دفع تجاوز احتمالي به هولاند، نيروهايي در سدها

و استحكامات مرزي هلند اسپانيا مستقر سازد. در پنجم فوريه، بر طبق موافقتي كه بين لويي چهاردهم و برگزيننده باواريا، كه در آن زمان بر هلند اسپانيا حكمروايي ميكرد، به عمل آمد، سربازان فرانسوي به آن شهرهاي مرزي آمدند و به نيروهاي هلندي دستور عقبنشيني دادند.

سفيركبير اسپانيا در لاهه به اتاژنرو اطلاع داد كه اين عمل بنا به درخواست دو لت اسپانيا صورت گرفته است.

اتاژنرو اعتراض كرد، اما بعد تسليم شد، ليكن هاينسيوس با ويليام سوم بر سر ضرورت به وجود آوردن يك اتحاد بزرگ عليه فرانسه همعقيده بود. ويليام سوم معتقد بود كه معاهده تجزيه دوم موافقتي بوده است كه بين وي و لويي چهاردهم بسته شده است; و اعم از اينكه لئوپولد آن را امضا كرده يا نكرده باشد، باز به اعتبار قوت خود باقي است; فرانسه با پذيرش درخواست اسپانيا اين پيمان را نقض كرده است. با همه اين اصول، پارلمنت انگلستان نميخواست كه ستيزهجويي پر خرجي را با فرانسه از سر بگيرد. هنگامي كه فرانسه جلوس فيليپ پنجم بر سلطنت را به آگاهي دولت انگلستان رساند، ويليام موقع را مغتنم شمرد و جلوس فرخنده بر تخت سلطنت اسپانيا را به ((پادشاه اسپانيا، برادر بسيار عزيزش))، تبريك گفت بدين طريق، رسما رژيم جديد بوربون را به رسميت شناخت (۱۷ آوريل ۱۷۰۱). اما همينكه نتايج وسيع اتحاد فرانسه و اسپانيا آشكار گرديد زيرا لويي چهاردهم با اشغال فلاندر به هولاند نزديكتر شده بود و با تصرف آنورس ميتوانست بر عمليات بازرگاني انگلستان كه از آن شهر استفاده ميكرد نظارت نمايد انگلستان پي برد كه اين مسئله فقط اختلاف بين خانواده بوربون و دوباره نيرو يافته و كيش پروتستان نيست، بلكه بين تملك و تسلط فرانسه و انگليس بر درياها، مهاجر نشينهاي اروپايي و بازرگاني جهاني است. پارلمنت انگلستان در ژوئن ۱۷۰۱، بي آنكه اعلان جنگ دهد، به ويليام سوم حق داد كه در اتحاديه‌هايي كه به منظور جلوگيري بسط قدرت و نفوذ روز افزون و تهديدآميز فرانسه به وجود ميآيند شركت جويد، و به پشتيباني از اين نظريه، سي هزار دريانورد را تجهيز، و بودجهاي معادل ۲,۷۰۰,۰۰۰ پوند را هم تصويب كرد. ويليام سوم در پاسخ درخواست اتاژنرو، بيست فروند كشتي و ده هزار دريانورد به هلند گسيل داشت و خود نيز در ماه ژوئيه به لاهه رفت. امپراطور، كه مدعي مالكيت قلمروهاي اسپانيا بود، به جنگ وارد شده بود. در ماه مه ۱۷۰۱ نيرويي بالغ بر شش هزار سوار و شانزده هزار سپاهي پياده براي تصرف مستملكات اسپانيا در شمال ايتاليا گسيل داشت.

شاهزادهاي جوان، كه در مقام ژنرالي ميبايستي رقيب و همتاي مارلبره باشد، به نام اوژن دو ساووا را به فرماندهي اين سپاه گماشت. جد اوژن، شارل امانوئل، دوك ساووا بود: پدرش پرنس اوژن موريس، به نام كنت سواسون، در فرانسه اقامت گزيده بود; مادرش، اوليمپه مانچيني، يكي از خواهر زادگان زيبا و فتان مازارن بود; اوژن در بيست سالگي (۱۶۸۳) از لويي تقاضا كرد تا وي را به فرماندهي يك هنگ بگمارد; اما چون بسيار جوان بود، اين مقام را به وي نسپردند. در نتيجه، وي از فرانسه رويگردان شد و به خدمت امپراطور درآمد. در نجات وين از دست تركها و تعقيب آنها در ركاب سوبيسكي شركت جست; يك بار در معركه تصرف شهر بودا، و ديگر بار در محاصره شهر بلگراد، زخمي شد; در سنتا ارتش اتريش را تا پيروزي نهايي عليه تركها هدايت كرد (۱۶۹۷). جز زيبايي جسماني و قيافه، از همه زيباييها و محسنات برخوردار بود. يكي از فرانسويان مخالف وي او را چنين توصيف ميكند: ((اين كوچك مرد زشت روي، با آن بيني نوك برگشتهاي كه روي لب بالايي بسيار كوچكش، كه از فرط كوچكي روي دندانهايش را هم نميپوشاند، قرار گرفته . . .)); اما ولتر وي را صاحب ((صفات يك قهرمان به گاه جنگ، و مردي بزرگوار، به هنگام صلح با افكاري كه با عدالتخواهي و غرور در آميخته است، و با شجاعتي كه در مصاف با سربازان لرزه در آن نميافتد)) دانسته است. اكنون، درسي و هشت سالگي، ارتش تحت فرماندهي خود را از آلپ عبور داد و با يك مانور دوراني ارتشهاي دشمن را دور زد و با پيروزيهاي متوالي بر كاتينا و ويلروا، تقريبا سرتاسر دوكنشين مانتوا را، خيلي پيش از آغاز جنگ جانشيني اسپانيا، براي امپراطور تصرف كرد (سپتامبر ۱۷۰۱). در اين گير و دار، سياست نيز وقوع يك كشتار دهساله را فراهم آورده بود. اسپانيا با فرانسه يك قرارداد پرسود امضا كرده بود تا فرانسه براي مهاجر نشينان اسپانيايي در امريكا برده تهيه كند; فرانسه ظاهرا ميخواست بدين وسيله نفوذ خود را در اسپانيا گسترش

pymansetareh@yahoo.com

دهد و، در نتيجه، بازرگاني مستملكات آن كشور را در سه قاره به قبضه انگلستان، ايالات متحده، و امپراطوري در هفتم سپتامبر معاهده لاهه را امضا كردند و اتحاد بزرگ دوم را به وجود آوردند. ماده دوم آن معاهده مقرر ميداشت كه، براي تامين صلح و آرامش در اروپا، امپراطور بايد به حقوق خود بر سلطنت اسپانيا برسد، و انگلستان و ايالات متحده بايد در متصرفات و امور دريانوردي و بازرگاني خود از امنيت كامل برخوردار باشند. در اين معاهده مستملكات اسپانيا در ايتاليا و فروبومان را به امپراطور وعده داده بودند، ولي، با همه اين احوال، محلي نيز براي شناسايي فيليپ پنجم، به عنوان پادشاه اسپانيا، خالي گذاشته بودند. براي اينكه اتحاد فرانسه و اسپانيا جامه عمل نپوشد، و براي اينكه از بازرگاني فرانسه با مستعمرات اسپانيا جلوگيري به عمل آيد و انگلستان و ايالات متحده بتوانند جزاير هند اسپانيا را تصرف كنند، ممالك متعهد حق نداشتند كه جداگانه و فرد فرد معاهدات صلح امضا كنند. به فرانسه دو ماه مهلت دادند تا اين شرايط را بپذيرد; رد پيشنهاد به منزله آغاز جنگ تلقي ميشد. لويي چهاردهم با تكبر و غرور ذاتيش به اين شرايط نگاه كرد. وي خود را در دفاع از وصيتنامه كارلوس دوم و خواسته مردم اسپانيا، كه نميخواستند امپراطوريشان از هم گسيخته شود، وجدانا متعهد ميشناخت. او، كه به اصالت و حقانيت هدف و نيرويش اطمينان داشت، كنار بستر جيمز دوم كه در حال نزع بود حاضر شد و به او قول داد كه از جيمز سوم به عنوان پادشاه انگلستان پشتيباني خواهد كرد. پس از مرگ پدر، لويي به وعدهاش وفا كرد; ما نميدانيم كه اين كار (همان طور كه يك تاريخنويس بزرگوار انگليسي معتقد است) يك ((اقدام بزرگوارانه)) بود يا تسليم در برابر خواهشهاي اشك آلود يك بيوه زن يا يك سياست و اقدام نظامي به منظور ايجاد دو دستگي در انگلستان ميان طرفداران ويليام و هواداران جيمز دوم كه خواهان بازگشت دوباره استوارتها بودند. در هر صورت، جنگ جانشيني اسپانيا جنگ جانشيني تخت و تاج انگلستان و حتي جنگ روح انگليسي نيز بود، زيرا اگر كسي از خانواده استوارت به انگلستان بر ميگشت، آن كشور را مجددا به يك انگلستان كاتوليك مبدل ميكرد. در حالي كه فرانسه عمل متفقين را پس گرفتن شناسايي فيليپ با عنوان پادشاه اسپانيا تلقي ميكرد، اكثر انگليسيها هم ميپنداشتند كه لويي چهاردهم معاهده ريسويك را، كه طبق آن ويليام سوم را پادشاه انگلستان شناخته بود، نقض كرده و، با شناسايي جيمز سوم، در امور داخلي انگلستان مداخله كرده است. تبصرهاي نيز به اين پيمان اضافه شده بود مبني بر اينكه امضا كنندگان پيمان به هيچ وجه ندارند با فرانسه يك پيمان صلح امضا كنند، مگر اينكه اهانتي كه از عمل لويي بر ويليام سوم رفته است جبران شود. پارلمنت انگلستان در ژانويه ۱۷۰۲ جيمز سوم را از حقوق مدني انگلستان محروم ساخت، يعني وي را خائن و ياغي قلمداد نمود. ضمنا با اكثريت آرا ((قانون نقض عهد)) را تصويب كرد و همه افراد انگليسي را ملزم ساخت كه ((مدعي ناحق)) را طرد و در پنجاه و دو سالگي، بي آنكه خود از ايجاد اتحادي كه پنجاه سال در به وجود آمدن نقشه اروپا تاثير خواهد كرد آگاه باشد، رخت از اين جهان بر بست. امپراطور، اتاژنرو ايالات متحده و پارلمنت انگلستان متفقا در پانزدهم ماه مه به فرانسه اعلان جنگ دادند.

V- جنگ جانشيني اسپانيا: ۱۷۰۲ -۱۷۱۳

در حقيقت، همه كشورهاي اروپايي غرب لهستان و امپراطوري عثماني در اين جنگ درگير شدند. دانمارك، پروس، هانوور، اسقف نشين مونستر، برگزيننده نشينهاي ماينتس و پالاتينا، و چند ايالت كوچك آلماني به گروه متفقين پيوستند و در ۱۷۰۳ ساووا و پرتغال نيز به خيل آنان وارد شدند. جمع نيروي نظامي آنان به دويست و پنجاه هزار نفر ميرسيد و نيروي دريايي آنها از نظر تعداد، تجهيزات و فرماندهي از فرانسه نيرومندتر بود.

فرانسه اكنون دويست هزار نفر به زير سلاح فرا خوانده بود و اين ارتش در جبههاي راين، و ايتاليا، و اسپانيا پراكنده شده بود. تنها متفق فرانسه اسپانيا، باواريا، كولوني، و ساووا بودند، آن هم فقط براي يك سال. اسپانيا سربار فرانسه بود، و فرانسه ناگزير بود از آن كشور دفاع كند; و مستعمرات اسپانيا نيز دستخوش هجوم ناوگان هلند و انگلستان واقع شده بودند. ما نبايد خودمان را با ادامه بازي شاهانه شطرنج انساني و خونريزي و كشت و كشتار غير قابل پيش بيني كه در پي داشت سرگرم كنيم. اكنون نوبت به جنگاوري استادانه مارلبره و اوژن دو ساووا رسيده بود. شايد از زمان قيصر تاكنون هيچ سابقه نداشته

pymansetareh@yahoo.com

باشد که فردي مانند مارلبره نبوغ جنگي را با هنر سياست و ديپلماسي در هم آميخته باشد: وي در استراتژي طرح عمليات نظامي و تحرك ارتشها، در تاكتيك و آرايش پياده و سوار و توپخانه، و در سرعت فكر و تصميم هنگام تغيير وضع جنگ و جبهه استاد بود و رفتارش با دولتهايي كه از وي پشتيباني ميكردند، اشخاصي كه در اطرافش بودند، و حتي در مورد دشمنانش كه وي را سياستمداري آگاه و نيرومند ميدانستند بسيار صبورانه و آميخته با كارداني بود. بعضي اوقات بيرحم و فاقد اصول اخلاقي ميشد; براي كسب پيروزي از قرباني كردن سربازانش، به هر تعداد، ابايي نداشت، و براي اينكه در صورت به قدرت رسيدن استوارتها مقامش را تامين كرده باشد، با جيمز دوم و سوم ارتباط داشت. اما وي سازمانده پيروزي بود. لويي چهاردهم، كه ميديد شكوه فرمانرواييش اينك در معرض سقوط قرار گرفته و ستيز بر سر اسپانيا به مسابقه ربودن اروپا مبدل شده است، از فرانسه خواست تا فرزندان و طلاهايش را در اين راه نثار كند. در سال ۱۷۰۴ چهارصد و پنجاه هزار نفر به زير سلاح گرد آورنده بود يعني به اندازه همه نيروهاي دشمنانش. براي اينكه بتواند اين نبرد گرانقيمت را هر چه زودتر به نتيجه برساند، به ارتش دستور داد تا به كشور متفقش، باواريا، وارد اصلي دشمن، يعني وين كه حتي لشكريان ترك هم نتوانسته بودند آن را فلج كنند حمله برد. شورش مجارها نيروي امپراطور اتريش را در شرق به خود مشغول، و پايتخت را تقريبا بلا دفاع رها ساخته بود. در همان حال كه يكي از ارتشهاي فرانسه تحت فرماندهي ويلروا مامور شده بود كه مارلبره را در فروبومان سرگرم كند، ديگر نيروهاي فرانسه تحت فرماندهي مارسن و تالار به نيروهاي حكمران برگزيننده باواريا پيوستند و بتدريج بر فشار خود به داخل خاك اتريش افزودند.
امپراطور مجددا در ۱۶۸۳ از وين فرار كرد، زيرا ميدانست كه اسارتش به دست دشمن موجب ضعف ايمان متفقين وي خواهد شد. مارلبره، در اين گير و دار بحرانآميز، علي رغم تقاضاي اتاژنرو هلند، اما طبق موافقت پنهاني هاينسيوس، تصميم گرفت كه با خطر حمله ويلروا به هولاند، با راهپيمايي شبانروزي از درياي شمال، براي نجات شهر وين خود را به دانوب برساند (مه تا ژوئن ۱۷۰۴). در حالي كه وانمود ميكرد ميخواهد از رود موزل عبور كند، در امتداد ساحل آن رودخانه به سوي جنوب رهسپار شد و ويلروا را با حركت موازي در سوي ديگر اغفال كرد.

بعد، ناگهان، در كوبلنتس به سوي شرق برگشت، از رود راين به وسيله پل شناور عبور كرد، به سوي ماينتس رهسپار شد، از ماين گذشت و به هايدلبرگ رفت، از نكار هم رد شد، و به راشتات رسيد. اكنون ديگر به نيروهاي كمكي هولاند، ارتش امپراطوري تحت فرماندهي اوژن دو ساووا، و ارتش ديگري به فرماندهي لودويگ ويلهلم اول ماركگراف بادن بادن پيوسته بود. فرانسويان و باواريايها در شگفت شده بودند كه چرا مارلبره كه انتظار ميرفت با ويلروا مصاف دهد، از برخورد با وي احتراز ميجويد، مارسن، تالار، و حكمران باواريا سي و پنج هزار پياده و هجده هزار سوار بين لوتسينگن و بلينده‌ايم (بلنم) در ساحل چپ رود دانوب گرد آورده بودند.

مارلبره و اوژن در آنجا در ۳۱ اوت ۱۷۰۴ با سي و سه هزار پياده و بيست و نه هزار سوار در جنگي با فرانسويان درگير شدند جنگي كه فرانسويان ميكوشند آن را به نام جنگ هوخشتاد فراموشش كنند، و انگليسيها به نام پيروزي بلنم آن را جشن ميگيرند. سواره نظام نيرومندتر مارلبره بر مركز فرانسويان فشار وارد آورد، ارتش در حال فرار تالار را به سوي بلنم راند، و در آنجا دوازده هزار سرباز باقيمانده آن نيز تسليم شدند و خود تالار نيز به اسارت درآمد; سواران مارلبره، به كمك ارتش در فشار قرار گرفته اوژن، در سوي راست شتافت و مارسن را ناچار ساخت به طور منظم عقبنشيني كند. تلفات جاني بسيار سنگين بود: متفقين دوازده هزار، و فرانسه و باواريا چهارده هزار نفر كشته دادند. تسليم بيست و هفت گردان پياده و دوازده اسواران شهرت ارتش فرانسه را نابود كرد. برگزيننده باواريا به سوي بروكسل گريخت; ارتش امپراطوري باواريا را اشغال، و حدود هفتصد و هشتاد كيلومتر مربع زمين را از وجود نيروهاي فرانسوي پاك كرد. لئوپولد سالم به پايتختش برگشت. آوردند. انگلستان آنجا را به دژي مبدل ساخت كه تا دو قرن وي را آقاي مديترانه كرد. جنگ، بي آنكه بدانند كه وضع آن با همان دو پيروزي معلوم شده است، نه سال ديگر ادامه يافت. يك دسته از ناوهاي انگلستان بارسلون را به تصرف درآوردند(نهم اكتبر ۱۷۰۵); و يك دسته از نيروهاي متفقين از شورش كاتالونيا عليه فيليپ پنجم پشتيباني كردند، و مهينوك كارل را به نام كارلوس سوم به تخت شاهي نشاندند (۲۵ ژوئن ۱۷۰۶). ملت اسپانيا كه

ديدند اتريشيها و انگليسيها بر كشورشان حكمفرمايي ميكنند، از آن سستي اخروي بيرون آمدند. حتي طبقه روحاني نيز آنان را به مقاومت ترغيب ميكرد. كشاورزان تا سر حد امكان خود را مسلح و خط مواصلاتي را بين بارسلون و مادريد قطع كردند; جيمز فيتس جيمز، ملقب به ديوك آو بريك، پسر نامشروع جيمز دوم، يك نيروي مشترك فرانسوي و اسپانيايي را از سوي غرب رهبري كرد، مادريد را مجددا براي فيليپ پنجم گرفت (۲۲ سپتامبر)، و آرشيدوك و بدعتگذاران انگليسيش را هم به كاتالونيا عقب نشاند. در اين هنگام، مارلبره، پس از رفع موانع سياسي در لندن و لاهه، يك ارتش شصت هزار نفري مركب از افراد انگليسي، هلندي، و دانماركي تشكيل داد و به هلند اسپانيا وارد شد. وي در ۲۳ ماه مه ۱۷۰۶ با عمده قواي پنجاه و هشت هزار نفري فرانسه به فرماندهي ويلروا در راميي نزديك نامور مواجه شد. وي در ميان جذبه جنگ، و در حالي كه فراموش كرده بود كه ژنرالها بايد در بستر بميرند، شتابان به سوي جبهه رفت و از اسب سرنگون شد. آجودانش خواست ديوك را بر اسبي ديگر سوار كند، ولي گلوله توپ سرش را از تن جدا كرد.

مارلبره جان به در برد، نيروهايش را آرايش داد، و آنها را به پيروزي خونيني رساند. در اين جنگ ارتش وي پنج هزار نفر و فرانسويان پانزده هزار نفر تلفات دادند. پس از آن با مقاومت چندان قابل ملاحظهاي روبرو نشد و در نتيجه توانست آنورس، بروژ، و اوستاند را فتح كند; از آنجا با انگلستان مستقيما در تماس بود و از فرانسه فقط سي كيلومتر فاصله داشت. مارشال ويلروا، كه شصت و دو ساله بود، اندوهناك و بي آنكه از طرف شاه مورد سرزنش و مواخذه قرار گيرد، از كار كنارهگيري كرد، و شاه اندوهگين به وي چنين گفت: ((در سني كه ما هستيم اقبال وجود ندارد.)) فرانسويان در همهجا، جز در اسپانيا، در معرض خطر يا در حال عقبنشيني بودند. در وين، يوزف اول به سن بيستوهفت سالگي به جاي پدر به امپراطوري مقدس روم رسيد (۱۷۰۵) و از ژنرالهايش سخت پشتيباني كرد.

اوژن دو ساووا فرانسويان را از تورن (۱۷۰۶) و سپس از ايتاليا (۱۷۰۷) بيرون راند. طبق كنوانسيون ميلان، دوكنشينهاي ميلان و مانتوا به خاك اتريش منضم شدند، و بدين وسيله حكومت گونتساگاهاي مانتوا، كه از سال ۱۳۲۸ آغاز شده بود، به پايان رسيد. دولت سلطنتي ناپل هم كه به قدمت سلطنت اسپانيا بود، با وجودي كه كه علي رغم خواست پاپ مستاصل ارتش خود را از ميان آنها گذرانيده بود، براي پاپ باقي ماندند. و نيز توسكان استقلال خود را به بهايي گزاف نگاه داشتند.

لويي چهاردهم كاملا تغيير كرده بود. نخوت قدرت تقريبا از وي رخت بربسته بود، اما حيثيت كشورش را هنوز نگاه داشته بود. در ۱۷۰۶ شرايط صلحي را پيشنهاد كرد كه متفقين در پنج سال بيشتر از جان و دل ميپذيرفتند: اسپانيا به مهيندوك كارل سپرده شود; فيليپ را ميلان، ناپل، و سيسيل بسنده باشند; شهرها و دژهاي مرزي هلند اسپانيا به هلند برگردند. هلنديها آماده مذاكره بودند، اما انگلستان و اتريش آن را رد كردند. لويي نوميدانه به جمعآوري سپاه و ازدياد ماليات پرداخت. براي مراسم تعميد و ازدواج، براي اينكه قانوني باشند، ماليات تعيين شد. مردم فرانسه، كه به فقري نوميدانه دچار شده بودند، مراسم تعميد كودكانشان را خود انجام ميدادند و عقد را هم بدون حضور كشيش ميبستند; با وجودي كه قانونا كودكان حاصل از اين نوع ازدواجها غيرمشروع اعلان شده بودند.

شورشهايي در كائور، كرسي، و پريگور به وقوع پيوستند. دهقانان شورشي ادارات و قصرهاي اروپايي را متصرف شدند. ((اسكلتهاي)) زنده و گرسنگي كشيده مردم رو به روي قصر ورساي به طلب نان گرد ميآمدند و گاردهاي محافظ سويسي آنها را متفرق ميكردند. پلاكاردها روي ديوارهاي پاريس ميچسباندند و به لويي اعلام خطر ميكردند كه در فرانسه راوايكها يعني كساني كه مايلند شاه را به قتل برسانند هنوز وجود دارند. مالياتهاي جديد لغو شدند.

ماركي دو وبان، كه نبوغ مهندسي نظاميش در يك نسل پيش ركن حياتي براي پيروزيهاي فرانسه به شمار ميرفت، در اوايل ۱۷۰۷، در سن هفتادوچهار سالگي، ضمن كتاب طرح عشريه شاهي پيشنهاد كرد كه مالياتهاي عادلانهتري وضع شوند. وي فقر مالي فرانسه را چنين توصيف كرده است: ((تقريبا يك دهم

pymansetareh@yahoo.com

مردم به گدايي افتاده‌اند، و نهدهم ديگر، يعني اكثريت، به صدقه‌گيري بيشتر نيازمندند تا صدقه‌دهي. ... بيشك فساد به حد اعلا رسيده است و اگر علاج نگردد، مردم به چنان سرنوشتي دچار خواهند شد كه بهبود ميسر نشود.)) به شاه يادآوري كرد: ((اين مردم طبقات پايين هستند كه با كار و صنعت خود و با ماليات كه به خزانه دولت ميپردازند، شاه و دولتش را ثروتمند ميكنند.)) اما ((باز همين طبقات هستند كه اكنون، براثر تقاضاي جنگ و ماليات‌هايي كه از اندوخته خود ميپردازند، در فقر و نداري در كومه‌ها زندگي ميكنند، حال آنكه همه كشور بر اثر دوري فرزندانش لميزرع رها شده است.)) و بان، با استفاده از بعضي از نظريات بواگيبر براي نجات مولدترين طبقات، پيشنهاد كرد كه همه ماليات‌هاي موجود را لغو، و در عوض، ماليات تصاعدي بر درآمد وضع كنند و هيچ طبقهاي هم از آن معاف نباشد; مالكان بين پنج تا ده درصد بپردازند، و كارگران بيش از سه و نيم درصد ماليات سيمون آن كتاب و مفاد آن را چنين توصيف ميكند: از اطلاعات و ارقام انباشته بود و همه را بانهايت وضوح، سادگي، و صحت نوشته بود اما خطايي بزرگ در آن ديده ميشد. از طرحي صحبت كرده بود كه، اگر از آن پيروي ميكردند، گروهي انبوه از پولداران، كارمندان، و عاملين مختلف نابود ميشدند، آنها را ناچار ميساخت كه از درآمد خود زندگي كنند نه از درآمد مردم; و بنياد آن ثروتهاي بيكران را كه زود به دست ميآمد بر ميكند. همين كافي بود كه طرحش به مورد اجرا در نيايد. همه آنهايي كه با اجراي آن مخالف بودند فرياد برآوردند. ... شگفت اينكه شاه نيز، كه خود محصور اين اشخاص بود، به دلايلشان گوش فرا داد و مارشال و بان را، هنگامي كه براي تقديم كتاب آمده بود، به وضعي زننده و توهينآميز به حضور پذيرفت.

لوي وي را سرزنش كرد كه در بحران جنگ ميخواهد دولت و وضع مالي آن را دگرگون سازد. شورايي تشكيل يافت و راي داد (۱۴ فوريه ۱۷۰۷) كه كتاب جمعآوري شود و از آن انتقاد عمومي به عمل آيد. مارشال پير، بر اثر اين توهين، شش هفته بعد درگذشت. شاه بعدها ابراز تاسف كرد از اينكه ((مردي را كه به شخص من و دولت علاقهمند بود از دست دادم.)) ولي ديگر خيلي دير شده بود.

ماليات و جنگ همچنان ادامه داشتند. ويكتور آمادئوس دوم، دوك ساووا، كه قبلا متحد فرانسه بود، در اوت ۱۷۰۷ در محاصره دريايي و زميني تولون به اوژن دو ساووا و يك دسته از ناوگان جنگي انگلستان پيوست. قرار گذاشته بودند چنانچه اين شهر سقوط كند، به مارسي حمله برند، و اگر آن هم سقوط كرد، آن وقت درياي مديترانه را روي فرانسه ببندند. فرانسه ارتش تازه تشكيل شدهاي را براي عقب راندن مهاجمين فرستاد. فرانسه پيروز شد، اما پرووانس در آن لشكركشي تقريبا ويران شد. شاه در ۱۷۰۸ يك ارتش هشتاد هزار نفري تجهيز كرد و آن را تحت فرماندهي مارشال واندوم و پسر دوفن، دوك دو بورگوني مشهور، براي توقف پيشروي متفقين در فلاندر گسيل داشت. مارلبره و اوژن نيز با ارتش هشتاد هزار نفري خود در اودنارد، كنار رود سكلت، با آن رو به رو شدند (۱۱ ژوئيه ۱۷۰۸). فرانسويان عقب نشستند، بيست هزار نفر آنان كشته يا زخمي و هفت هزار نفر ديگر هم اسير شدند. مارلبره ميخواست به سوي پاريس پيشروي كند، اما اوژن او را وادار ساخت تا نخست شهر ليل را محاصره كند، تا مبادا خط مواصلاتي و تداركاتي متفقين توسط پادگان آن شهر قطع شود. ليل پس از دو ماه محاصره، و به قيمت جان پانزده هزار سپاهي، سقوط كرد.

لويي پي برد كه فرانسه ديگر ياراي جنگ ندارد. فقر مردم بر اثر سردترين زمستان تاريخ آن سرزمين (۱۷۰۸۱۷۰۹) شديدتر و فلاكتبارتر شده بود. رودخانه‌ها دو ماه يخ بستند، و حتي آبهاي ساحلي در ياها يخ زده بود، به طوري كه ارابه‌هاي پربار روي درياي يخزده حركت ميكردند. تقريبا همه گياهان و سبزه‌ها، حتي جان سختترين درختان ميوه و بذر همه گياهان در زمين از ميان رفتند. تقريبا همه نوزادان آن فصل وحشتناك نتيجه لويي چهاردهم، يعني لويي پانزدهم، پسر دوك دو بور گوني كه در ۱۵ فوريه ۱۷۰۹ به دنيا آمده بود، جان سالم به در برد. در بهار و تابستان آن سال قحطي روي داد. محتكران نان را انبار ميكردند و قيمتها را بالا ميبردند. سن سيمون، كه معمولا با شاه مخالف بود، ميگويد كه لويي شخصا با محتكران همكاري ميكرد; اما هانري مارتن ميگويد: ((تاريخ چنان ملاحظه كار است كه نميتواند به افكار تيره سن سيمون شك نكند.)) اين وضع با ورود دوازده ميليون كيلو گندم و جو، از ممالك بربر; و جاهاي ديگر، و كاشتن جو بلافاصله پس از ذوب برفها، بهبود يافت.

لويي، كه از شكست ارتش و فلاكتهاي ملتش سخت افتاده شده بود، ماركي دو تورسي را با تقاضاي صلح به لاهه فرستاد (۲۲ مه ۱۷۰۹). به تورسي دستور داده شده بود كه همه مستملكات امپراطوري اسپانيا را به متفقين پيشنهاد كند، يعني نيوفندلند به انگلستان برسد، شهرهاي مرزي به هلند، و فرانسه نيز از پشتيباني جكوبايتها دست بردارد. وي كوشيد كه مارلبره را تطميع كند، ولي موفق نشد. متفقين در ۲۸ ماه مه به تورسي اولتيماتوم دادند كه نه تنها اسپانيا و مستملكاتش بايد به مهيندوك برسد، بلكه اگر فيليپ تا دو ماه ديگر اسپانيا را ترك نكند، ارتش فرانسه بايد با كمك متفقين وي را از آنجا بيرون كند. در غير اين صورت (پيشنهاد كردند)، فرانسه آزاد خواهد بود كه تا آن زمان كه ارتش متفقين در شبه جزيره ميجنگد، نيرويش را مجددا سازمان دهد.

لويي پاسخ داد كه بيرون راندن نوهاش از اسپانيايي كه اكنون به ياري وي برخاسته پيشنهاد بسيار شاقي است، و گفت: ((اگر قرار بر جنگيدن باشد، ترجيح ميدهم با دشمنانم بجنگم نه با فرزندانم.)) تقاضاي متفقين خشم فرانسه را برانگيخت. افراد با طيب خاطر، حتي براي به دست آوردن يك لقمه نان هم كه بود، به صفوف ارتش پيوستند، و اشراف ظروف نقره خود را به ضرابخانه دادند، و كشتيهاي فرانسوي توانستند، پنهان از ناوهاي جنگي انگلستان و هلند، شمشهاي زر و سيم خود را كه از امريكا آورده بودند و ۳۰,۰۰۰,۰۰۰ فرانك ارزش داشت، سالم به فرانسه برسانند. يك ارتش نود هزار نفري نيرومند تجهيز شد و تحت فرماندهي مارشال ويلار، كه متفقين تا كنون نتوانسته بودند وي را مغلوب كنند، قرار گرفت. در همين زمان، مارلبره نيز نيرويي بالغ بر يكصد و ده هزار نفر ساز كرد. اين دو ارتش در مالپلا كه (در مرز فرانسه نزديك بلژيك) در يكي از خونينترين جنگهاي قرن هجدهم با يكديگر درگير شدند; مارلبره پيروزي نهايي را با از دست دادن بيست و دو هزار نفر به دست آورد. فرانسويان در اين نبرد دوازده هزار نفر كشته دادند، و ويلار شجاع، كه سپاه حركت ميكرد، مورد اصابت گلوله توپ قرار گرفت و وي را با يك پاي شكسته از ميدان نبرد نجات دادند.

فرانسويان منظم عقبنشيني كردند; متفقين به پيشروي خود ادامه دادند و شهر مونس را به تصرف درآوردند.

مارلبره براي ((سرا))ي خود چنين نوشت: ((خداوند بزرگ را سپاسگزارم كه اكنون اين نيروي ماست كه بايد صلحي را كه خواستاريم برقرار سازد.)) گويا اين سخن درست بود، زيرا فرانسه آخرين تلاش را به عمل آورده بود. فرانسه چگونه ميتوانست از ميان خانوادههايي كه از وجود مرد تهي شده بودند، يك ارتش نيرومند به وجود بياورد، يا كشتزارهايي كه از كارگر تهي شده بودند به آنان غذا دهدكشاورزي، صنعت، حمل و نقل، بازرگاني، و دارايي همه به هرج و مرج دچار شده بودند. وضع آشفته و از هم گسيختهاي كه گريبانگير آنان شده بود زمينه مناسبي براي اشغال و از همپاشيدگي كشور توسط متفقين، كه در حال پيشروي بودند، فراهم آورده بود. شاه كه زماني براي ملتش بت ((خدا داده)) بود، اكنون محبت و احترام آنها را از دست داده بود. وي هميشه از پاريس اجتناب ميكرد، زيرا گروه متخاصم فروند را هيچ گاه از ياد نبرده بود. آن شهر از خشم طولاني وي رنجيده خاطر شده بود و با نشر اعلاميههاي توهينآميز بر خودكامگي وي سخت حملهور شده بود. همه در شگفت بودند كه ورساي چرا علي رغم اين فلاكت و فقري كه دامنگير فرانسه شده است، و عليرغم زهد و تقواي شاه و همسرش، هنوز تيول درباريان بيكاره، مسرف، و قمارباز است. ((با وجود اين، دربار از ولخرجيهاي هزينهاش هيچ نكاسته بود.)) تعدادي از پاريسيهاي فقير اشعاري به تقليد از دعاهاي كليسايي ميساختند و ميخواندند و در آن بر لويي، همسرش، و وزير جنگ و دارايي جديدش ابقا نميكردند:

اي پدر ما كه در ورساي هستي، نام تو ديگر مقدس نيست، ملكوتت ديگران چندان بزرگ نيست، اراده تو ديگر در زمين و دريا كرده نميشود. نان ما را، كه از هر سوي بدان نيازمنديم، به ما باز بده; دشمناني كه ما را شكست دادهاند ببخشاي، اما نه ژنرالهايت را كه گذاشتهاند آنها بر ما پيروز شوند. به همه وسوسههاي لا منتنون تسليم مشو، بلكه ما را از دست شاميار رهايي ده.

مادام نالان میگفت: ((شاه را مسئول ولخرجیهایش میدانند; میخواهند اسبها، سگها، و نوکرانش را از وي بگیرند. ... آنها میخواهند مرا سنگباران کنند، اشراف تا آن زمان که شاه از آنان پشتیباني میکرد و به آنها سود میرساند، به وي وفادار بودند، اما وقتي شاه خواستار يك دهم درآمدشان، شد، میهن پرستي آنان از میان رفت. آن عشریه همگاني که وبان سه سال پیش به جاي همه مالیاتها پیشنهاد کرده بود بر دیگر مالیاتها اضافه شد، و بینوایان که میدیدند ماموران منفور مالیات به در خانه اشراف و ثروتمندان هم میروند و به حسابهایشان رسیدگي میکنند، تسلي خاطر مییافتند. شاه از رسیدگي به امور شخصي ثروتمندان ناراحت بود، اما کشیش اقرارنیوش وي، پدر لوتلیه، وي را مطمئن ساخت که، بنا به عقیده عالمان مدرسه سوربون، ((همه ثروتهاي رعایایش به وي تعلق دارند و اگر وي چیزي از آنها میگیرند، در حقیقت دارایي خودش را گرفته است.)) طبقه مرفه متوسط نیز بر اثر الغاي بهره دهي سندهاي تضمیني یا ضمانتنامه‌هاي دولتي زیان دیدند. ضرب مجدد پول، و کاسته شدن ارزش آن، به قول سن سیمون، ((به سود شاه، به قیمت نابودي مردم و آشفتگي کار بازرگاني، که مکمل نیستي آن بود، تمام شد)) بانکداران بزرگ، از قبیل ساموئل برنار، اعلام ورشکستگي کردند و فعالیت بازرگاني در لیون تقریبا فلج شد. ((همه چیز تدریجا به سوي نیستي میرفت، کشور کاملا از پاي در افتاد بود، حقوق ارتشیان پرداخت نمیشد، و مردم نمیدانستند میلیونها پولي که به خزانه شاه میریزند به کجا میرود.)) لویي در مارس ۱۷۱۰ مجددا از متفقین تقاضاي صلح کرد. پیشنهاد کرد که پادشاهي مهیندوك را بر اسپانیا به رسمیت بشناسد، به فیلیپ یاري ندهد، و حتي براي برانداختن وي از کمك مالي هم دریغ نورزد. ستراسبورگ، برایزاخ، آلزاس، لیل، تورنه، ایپر، مینن، فورن، و موبوژ را به متفقین تسلیم کند. آنها هیچ پیشنهاد متقابلي به وي عرضه نکردند، مگر يك آتش بس دوماهه; و در آن مدت لویي باید، تنها با ارتش فرانسه، فیلیپ را از اسپانیا بیرون کند. و اگر در ظرف آن مدت از عهده انجام این کار برنیاید، آنها جنگ را از سر خواهند گرفت.لویي این پیشنهاد را براي آگاهي ملت فرانسه منتشر کرد. و ملت نیز با وي همعقیده شدند که انجام این کار غیر ممکن است.

فرانسه به نحوي ارتش دیگري تجهیز کرد. هنگامي که مهیندوك با نیروي مختلط اتریش و انگلستان به اسپانیا حمله ور شد تا فیلیپ را از اسپانیا بیرون براند، لویي سپاهي بالغ بر بیست و پنج هزار نفر به فرماندهي دوك دو واندوم به یاري نوهاش فرستاد. دوك، با یاري داوطلبان اسپانیایي، مهاجمین را در بري اوئگا و بیلاوثیوسا شکست داد (دسامبر ۱۷۱۰)، و این پیروزي فیلیپ را در مقام شاهي اسپانیا چنان مستقر ساخت که خانواده بوربون تا سال ۱۹۳۱ بر آن کشور سلطنت کرد.

در این گیرودار، اوضاع سیاسي در انگلستان دگرگون شده بود. ملکه((آن)) در ۱۷۰۶ نوشت:((من در پي جاهطلبي نیستم ... بلکه صلحي شرافتمندانه میخواهم تا اگر مشیت پروردگار قرار گیرد که من از این جهان بروم، آسوده رهاکردهام.)) ملکه ((آن))، بنا به توصیه دوشس تند خوي مارلبره، به سیاست جنگ طلبي تن در داده بود.نفوذ آن زن دیگر از میان رفته بود. ملکه در ۱۷۱۰ سرا را طرد کرد و آشکار را با توریها کنار آمد. بازرگانان، کارخانه داران، و سرمایه داران، که در این جنگ سود برده بودند، از ویگهاي جنگ طلب پشتیباني میکردند، مالکان و زمینداران، که بر اثر مالیاتهاي زمان جنگ و تورم پول زیان دیده بودند، ناز نیت صلحطلبي ملکه جانبداري به عمل میآوردند. ملکه در هشتم ماه اوت، گودالفین، دست راست مارلبره را، از کار بر کنار ساخت، هارلي از حزب محافظ کار در راس دولت قرار گرفت; و انگلستان در راه صلح گام برداشت.

دولت انگلستان در ژانویه ۱۷۱۱ کشیشي فرانسوي به نام گوتیه را، که از مدتها پیش در لندن میزیست، به پاریس فرستاد. گوتیه مستقیما به ورساي نزد تورسي رفت. از او پرسید:((آیا تو صلح میخواهي من آمدهام تا، بیوجود هلندیها، وسیله انعقاد آن را فراهم آورم.)) مذاکرات بکندي پیش میرفت. ناگاه، یوزف اول در سي و دوسالگي و در میان حیرت همگان در گذشت(۱۷آوریل ۱۷۱۱) و مهیندوك به نام امپراطور شارل ششم به شاهي رسید. انگلستان و هلند، که پادشاهي اسپانیا را به وي عده داده بودند، پي بردند که با این پیروزي که بهاي بسیار گراني به چنگ آوردهاند، خود را با امپراطوري جدید هاپسبورگ روبرو خواهند دید، که از نظر وسعت خاك با امپراطوري شارل پنجم برابر است و ضمنا آزادي ملتهاي پروتستان را به مخاطره میاندازد.

pymansetareh@yahoo.com

دولت انگلستان در اين زمان شناسايي پادشاهي فيليپ پنجم را بر اسپانيا و مستملكات آن كشور در امريكا تحت شرايطي مناسب پذيرفت: تامين در مقابل اتحاد فرانسه و اسپانيا تحت سلطنت واحد; وجود دژهاي سد كننده براي حفاظت ايالات متحده و آلمان در برابر هجوم آتي و احتمالي فرانسه; برگشت متصرفات فرانسه; شناسايي سلطنت موروثي پروتستان در انگلستان و اخراج جيمز سوم از فرانسه; خلع سلاح و بيدفاع ساختن دنكرك; تاييد و پذيرش استقرار حكومت انگلستان بر جبل طارق، نيوفندلند، و خليج هودسن; و انتقال حق انحصاري بردهفروشي فرانسه در امريكاي اسپانيا به انگلستان. لويي آن را با اندك تغييري پذيرفت; انگلستان به لاهه اطلاع داد كه تحت اين شرايط با فرانسه صلح كرده است; هلند با آن شرايط موافقت كرد، و در نتيجه، زمينه براي تشكيل كنگره صلح اوترشت فراهم آمد. مارلبره كه طرفدار جنگ بود از كار بر كنار شد (۳۱ سپتامبر ۱۷۱۱)، و جيمز باتلر، دومين ديوك آو اورمند، به جانشيني وي برگزيده شده و دستور يافت كه ارتش انگلستان تا دستور ثانوي نبايد در هيچ جنگي شركت جويد.

در آن زمان كه كنگره در اوترشت به كار خود سرگرم بود (اول ژانويه ۱۷۱۲)، اوژن دو ساووا، كه ميپنداشت شرايط پيشنهادي انگلستان خيانت به نظريات امپراطور است، به جنگ ادامه ميداد و فشار خود را بر خط دفاعي ويلار روز به روز بيشتر ميكرد. در ۱۶ ژوئيه به اورمند اطلاع داده شد كه انگلستان و فرانسه پيمان صلح دنكرك حركت كنند. آنها آن را پذيرفتند، اما اروپاييانی كه تحت فرمان وي بودند انگليسيها را فراري محسوب كردند و به نيروي اوژن پيوستند. شاهزاده اكنون يكصد و سي هزار و ويلار نود هزار نفر در اختيار داشت، اما اين مارشال هوشمند در ۲۴ ژوئيه بر يك سپاه دوازده هزار نفري هلندي در دنن (نزديك ليل) حملهور شد و، پيش از آنكه اوژن بتواند به ياري آنها بشتابد، آن را تارومار كرد. شاهزاده به سوي سكلت رفت تا ارتش از هم گسيختهاش را مجددا سازمان دهد و آماده كند. ويلار به پيشروي خود براي تصرف دوئه، لوكنوا، و بوشن ادامه داد. لويي و فرانسه جاني تازه يافتند. اين تنها پيروزي فرانسويان در جبهه شمال بود، اما پيروزيهاي واندوم در اسپانيا به هيئت فرانسوي، كه براي مذاكره صلح به اوترشت آمده بودند، جان و نيرويي تازه بخشيد. پس از پانزده ماه تشريفات، بررسي، و مذاكره، گروه متخاصم، جز امپراطور، پيمان صلح اوترشت را امضا كردند (۱۱ آوريل ۱۷۱۳). فرانسه هر آنچه را كه قبلا در مذاكرات مقدماتي وعده داده بود به انگلستان سپرد، از جمله حق انحصاري فروش و تهيه برده كه لكه ننگ آن زمان بود. دشمنان ديرين بر حقوق گمركي واردات به توافق رسيدند. هلنديها شهرهاي ليل، ار، و بتون را به فرانسه پس ميدادند، ولي در عوض كنترل سراسر هلند را، تا زماني كه صلح با امپراطوري منعقد شود، در دست گرفتند. حكمران باواريا نيز قرار شد كه شارلروا، لوكزامبورگ، و نامور را در دست بگيرد. نيس را هم به دوك ساووا برگرداندند. فيليپ پنجم اسپانيا و امريكا را نگاه داشت و سرانجام قبول كرد (۱۳ ژوئيه) كه جبل طارق و مينوركا را به انگلستان واگذارد. اوژن دو ساووا به جنگ شديدتري عليه انگلستان، كه جداگانه صلح را امضا كرده بود، ادامه داد. اما خزانه امپراطوري تهي شده بود، تعداد سپاهيانش به چهل هزار نفر تقليل يافته بود و ويلار با يكصد و بيست هزار مرد جنگي به سويس پيشروي ميكرد. سرانجام، پيشنهاد لويي چهاردهم را براي ملاقات با ويلار و مذاكره در خصوص شرايط صلح پذيرفت. فرانسه، طبق معاهده راشتات، (۶مارس ۱۷۱۴)، آلزاس و ستراسبورگ را پس گرفت و، در عوض، قسمتهاي ساحل راست راين را كه متصرف شده بود به امپراطور باز گردانيد و به تسلط اتريش، به جاي اسپانيا در ايتاليا و بلژيك رضايت داد.

بدين ترتيب، حاصل پيمانهاي اوترشت و راشتات خيلي كمتر از آن بود كه تدابير سياسي در ۱۷۰۱ با روش صلحآميز ميتوانست به دست آورد. پس از سيزده سال كشتار و خونريزي، فقر و تنگدستي، و ويراني و چپاول، اين پيمانها توانستند نقشه اروپا را فقط براي ۲۶ سال ثابت نگاه دارند، كما اينكه پيمان وستفالي توانست آن را تا يك نسل بعد از جنگهاي سي ساله نگاه دارد. در هر دو صورت، منظور اين بود كه تعادل قدرت بين خانوادههاي هاپسبورگ و بوربون به وجود آيد، و به وجود هم آمد. بين فرانسه و انگلستان در امريكا تعادلي به قهرمانان اصلي مسابقات و زور آزماييهاي خونيني كه بر سر جانشيني سلطنت و كشور اسپانيا در گرفتند هولاند و فرانسه بودند. جمهوري هلند در خشكي سرزمينهاي چندي به چنگ آورد، ليكن، در عوض، قدرت دريايي را از دست داد و نتوانست در كشتيراني، دريانوردي، كسب منابع، يا جنگاوري با انگلستان هماوردي كند.

پیروزیها را به قیمت فرسودگي و تقریبا انحطاط خود به دست آورده بود. فرانسه، که تقریبا ناتوان شده و در حال نزع بود، توانست نماینده خود را بر سلطنت اسپانیا مستقر سازد، اما نتوانست آن کشور را از دستبرد دیگران در امان نگاه دارد و براي این پیروزي بیهوده و بینتیجه يك میلیون کشته داد، قدرت دریاییش از دست رفت، و زندگي اقتصادیش موقتا به ورطه سقوط افتاد. فرانسه تا زمان ناپلئون نتوانست از لطمات عصر لویي چهاردهم رهایي یابد; در عصر وي، بار دیگر نظیر همان حوادث غمانگیز تکرار شد. پیروزمندان این جنگ در اروپا، اتریش، و همه جاي دیگر انگلستان بود. اتریش اکنون میلان، ناپل، سیسیل، و بلژیك را در دست داشت و تا جلوس فردریك کبیر (۱۷۴۰) نیرومندترین قدرت اروپایي به شمار میآمد.

انگلستان بیشتر در سوداي نظارت بر دریاها بود نه متصرفات زمین. بر نیوفندلند و نووا سکوتیا تسلط یافت، اما استادي آن بیشتر در تسلط بر راههاي بازرگاني بود. فرانسه را ناگزیر ساخت تا نرخ تعرفه گمرکي را تقلیل دهد و بندر دنکرك را خلع سلاح و بیدفاع کند، زیرا این بندر مانع بزرگي بر سر راه کشتیراني انگلستان بود، انگلستان، با تصرف جبل طارق در اسپانیا و پورت مائون در مینورکا، مدیترانه را به صورت تیول خود درآورد. این امتیازات در ۱۷۱۳ چندان چشمگیر نبودند; اهمیت نتیجه آن در تاریخ قرن هجدهم محسوس شد. ضمنا مذهب پروتستان و جانشیني در برابر همه چیز، جز میزان توالد، در بریتانیا تثبیت شده بود.

یکي از نتایج بزرگ و عمده این جنگ افزایش حس ملیگرایي و نفرت بینالمللي بود. ملتها پیروزیهاي به دست آورده را فراموش کرده بودند و فقط به زخمها و جراحات خود میاندیشیدند. آلمان هیچگاه چپاول و ویراني دوگانه پالاتینا را نبخشید; فرانسه نتوانست کشتارهاي بیسابقه پیروزیهاي مارلبره را فراموش کند; اسپانیا پیوسته از جدایي طارق شرمنده میشد. ملتها همه در پي فرصت بودند تا کینهجویي کنند.

چند تن نیکاندیش که اروپا را قاره مسیحیان میدانستند در فکر بودند که چیزي دیگر جانشین جنگ کنند.

شارل کاستل، آبه دو سن-پیر، همراه هیئت نمایندگي فرانسه به جلسه پیمان اوترشت رفت. چون از آنجا برگشت، طرحي براي جاوداني کردن صلح را منتشر کرد (۱۷۱۳) مشعر بر اینکه خوب است ملتهاي اروپایي در مجمع ملل گرد هم آیند، در کنگره آن نماینده دایمي داشته باشند و کنگرهاي نیز براي رسیدگي و داوري مناقشات و اختلافات در آن به وجود آید; قانوني بینالمللي وضع شد; ارتشي ویژه براي سرکوبي دولتهاي قانونشکن به وجود آید; دولتها نیروهاي نظامیشان را به شش هزار نفر تقلیل دهند; و يك سیستم پولي یکسان در همه اروپا به وجود آید. سن-پیر طرح خود را براي لایبنیتز فرستاد و او، که از بهترین بودن این دنیا چندان مطمئن نبود، اندوهناك به آن کشیش پاسخ داد: ((سرنوشتي شوم همیشه بین بشر و کوشش و تلاش وي براي رسیدن به خوشبختي حایل میشود)) انسان حیواني رقابتکننده است، و خصوصیاتش سرنوشت اوست.

VI- غروب خدایگان: ۱۷۱۳-۱۷۱۵

اگر بخواهیم لویي را بنا به مقتضیات زمانش قضاوت کنیم، وي آن هیولایي که تاریخنویسان مخالفش میگویند نبوده است; وي از همان روش استبداد، توسعهطلبي، و تصرف عدواني دشمنانش، ولي با مقیاسي بیشتر و زماني چند با پیروزي نفرتانگیز، پیروي میکرد. حتي سنگدلي و تجاوزي که سپاهیان وي در پالاتیناي آلمان از خود نشان میدادند سابقهاي در چپاول ماگدبورگ (۱۶۳۱) و کشتارهاي عام مارلبره داشت. لویي آن قدر زنده ماند تا الاهگان انتقام توانستند کیفر گناهان نخوت و قدرتش را بیشتر از خودش بگیرند تا از فرزندانش.

تاريخ نتوانسته است وي را به خاطر شهامت و بزرگواريهايي كه به هنگام شكست و به هنگام مصايبي كه تقريبا موجب نابودي فرزندان، ارتش و ناوگان جنگيش شدند از خود نشان داده است نستايد و به وي رحمت نياورد.

تنها پسر مشروعش، يعني ((دوفن بزرگ)) لويي، در ۱۷۱۱ در گذشت و شاه با دو نوهاش به نامهاي لويي، دوك دو بور گوني، و شارل، دوك دو بري، تنها ماند. لويي كوچكتر در تحت سرپرستي و تعليمات فنلون به خصال نيكو آراسته و پرورده شد و موجبات تسلي خاطر لويي را در زمان پيري فراهم آورد. در ۱۶۹۷ ماري آرلائيد ساووايي را كه زيبايي، هوشمندي، و فريبندگيش شاه را به ياد مادام هانريتا و جواني پر از شادي خودش مياندا خت به همسري گرفت. اما اين موجود سرورانگيز در ۱۲ فوريه ۱۷۱۲، يعني در بيست و شش سالگي، به تب با جوشهاي پوستي دچار شد. شوهر فداكارش، كه هيچ گاه بسترش را ترك نميكرد، نيز به بيماري مبتلا شد و در ۱۸ فوريه، يعني در بيستونه سالگي، چشم از جهان فرو بست. دو پسر شان به آن بيماري دچار شدند و يكي در ۸ مارس، در هشت سالگي، مرد و آن ديگر، كه جان به در برد، چنان ناتوان و درمانده شده بود كه هيچكس نميپنداشت زنده بماند و تا ۱۷۷۴ به نام لويي پانزدهم بر فرانسه سلطنت كند. اگر اين كودك ناتوان از ميان ميرفت، شارل، يعني دوك دو بري، به سلطنت ميرسيد، و ليكن او نيز در ۱۷۱۴ درگذشت.

يك وارث احتمالي ديگر نيز وجود داشت فيليپ پنجم، پادشاه اسپانيا، پسر كوچك دوفن بزرگ. اما نيمي از كنند. پس از او، فيليپ، دوك د/اورلئان، نوه لويي سيزدهم و برادرزاده و داماد شاه بود. اما اين فيليپ آزمايشگاهي داشت و در آنجا در امر شيمي تحقيقات ميكرد و بين مردم چنين شايع شده بود كه وي دوك و دوشس دو بورگوني و پسر ارشد شان را مسموم كرده است. پزشكاني كه كالبد شكافي كرده بودند در خصوص مسموم شدن اختلاف نظر داشتند. فيليپ، كه از شنيدن اين اتهامات خشمگين شده بود، از شاه درخواست كرد تا وي را آشكارا محاكمه كند. لويي او را بيگناه ميشناخت و نميخواست كه با اين محاكمه وي را بيازارد. اگر اين وارثان از ميان ميرفتند، هنوز هم كساني بودند كه ادعاي سلطنت كنند. شاه پسران نامشروعش، يعني دوك دو من و كنت دو تولوژ، را شرعي و قانوني اعلام كرده بود. اكنون (ژوئيه ۱۷۱۴) فرماني كه مجلس فرانسه بدون مخالفت آن را به تصويب رسانده بود صادر كرده بود كه هرگاه شاهزادگان بلافصل (نسبي) از ميان بروند، اين فرزندان نامشروع ميتوانند سلطنت را به ارث ببرند; و يك سال بعد، در ميان حيرت سنسيمون و ديگر اشراف، اعلام كرد كه اينان از نظر مرتبت و مقام با شاهزادگان مشروع يكسانند. مادر آنها، مادام دو مونتسپان، درگذشته بود، اما مادر رضاعي، كه همسر شاه بود، آنها را مثل فرزندان خود دوست ميداشت و ميكوشيد آنها را به قدرت و منزلت برساند.

در همين گيرودار بود كه لويي با بحران نهايي جنگ دست به گريبان شد. در آن هنگام كه ميخواست از ويلار، كه به جبهه جنگ بلژيك براي مقابله با اوژن رهسپار بود، وداع كند، لويي هفتادوچهار ساله فقط براي يك لحظه اظهار ناتواني كرد و گفت: ((مارشال، تو از وضع من آگاه هستي. آنچه بر من گذشته بر كمتر كسي گذشته است; در عرض يك ماه، هم نوهام را از دست دادم، هم نوه دختريم، و هم كودكانشان را كه نويد آيندهاي درخشان بودند و من سخت به آنان علاقهمند بودم. خداوند مرا كيفر ميدهد. من بدان سزاوار بودم و در آن دنيا كمتر عذاب خواهم كشيد.)) بعد كه احساساتش تسكين يافت، ادامه داد: ((بهتر است رنجهاي شخصي را فراموش كنم و به امور كشور بپردازم. ارتش و رهايي كشورم را به تو ميسپارم. بخت ممكن است با تو دمساز نباشد. اگر ارتشي كه فرماندهيش را به تو دادم به اين بدبختي دچار شود، تو ميپنداري كه من شخصا چه تصميمي خواهم گرفت)) ويلار پاسخ نداد. شاه گفت ((از اينكه بلافاصله به من پاسخ نميدهي شگفتي نميكنم. در حالي كه منتظر ميمانم تا تو هم عقايدت را بگويي، نخست عقايد خودم را به تو ميگويم; من از دلايل درباريان آگاهم; همه متفقا ميخواهند كه اگر ارتش من شكست بخورد، من به بلوا بروم و كنارهگيري كنم. اما من هم به نوبه خود ميدانم كه ارتشهايي چنين بزرگ هيچگاه چنان درهم نميشكنند كه حتي قسمت بزرگي از آن نتواند به طرف سوم رودخانهاي كه عبور از آن مشكل است عقبنشيني كند. من به پرون يا به سن-كانتن ميروم، سپاهيانم را همه در آنجا گرد ميآورم، آخرين تلاش خودم را با تو به عمل ميآورم، و هر دو يا نابود ميشويم يا كشور را

پيروزي ويلار در دنن فرصت اين مرگ قهرمانانه را از شاه گرفت. سه سال پس از آن نبرد، و دو سال بعد از صلح، زنده ماند. هفتاد سال با كمال تندرستي زيست و جز به فيستول، كه مدتها پيش بهبود يافته بود، به بيماري ديگري دچار نشد. در خوردن زيادهروي ميكرد، اما هرگز فربه نشد. به حد اعتدال مينوشيد، و كمتر روزي بود كه در هواي آزاد گردش نكند حتي در روزهاي بسيار سرد زمستان سال ۱۷۰۸۱۷۰۹. مشكل بتوان دانست كه اگر پزشكان كمتري وي را احاطه كرده بودند، بيشتر ميزيست; و اينكه دواها و مسهلهايي كه به وي ميخوراندند، خونهايي كه از وي ميگرفتند، و شيرينيهايي كه با آن مداوايش ميكردند، بيش از مرضي كه آنها مدعي علاج آن بودند به وي آسيب نميرساندند. پزشكي در سال ۱۶۸۸ مسهلي چنان نيرومند به وي خوراند كه در هشت ساعت يازده بار عمل كرد و ميگويند كه از آن پس به ناتواني دچار شد. ريگو در سال ۱۷۰۱ پيكرهاي را از لويي كشيد كه اكنون در موزه لوور جاي برجسته دارد و وي را هنوز شكوهمند و نيرومند نشان داده است، با گونههايي سرخگون، كه نشاني از اشتها و قدرتش بودند، و جامه شاهي و كلاهگيس سياه كه موهاي سپيدش را پوشانده بود. هفت سال بعد كويزووكس، در مجسمهاي با شكوه در نوتردام، وي را در حال زانو زدن و دعا خواندن نشان داده است، اما هنوز بيش از مرگ بر سلطنتي خود آگاه است. شايد آن هنرمند او را در غروري بيش از آنكه ميديده نشان داده است، زيرا در آن سالهاي سخت و اندوهبار، و با آن ناكاميهايي كه دست به گريبان بود، اندكي فروتني از منتنون آموخته بود. در دست آن يسوعي متعصب، يعني لوتليه، كه در ۱۷۰۹ به جاي پرلاشز

به سمت كشيش اقرار نيوش شاه برگزيده شده بود، همچون يك كودك بود. ((وارث شارلماني از دهقانزادهاي طلب مغفرت و آمرزش كرد.)) القاي ايمان استوار كاتوليك و تديني كه از مادر آموخته بود اكنون به اندازهاي رسيده بودند كه هوسها را منكوب كرده و درخشندگي جاه و مقام را از ميان برده بودند. چنين مشهور بود كه شاه، در ميان تلاطم و سرگرداني مذهبي، در ۱۷۰۵ به يسوعيان دل بست، و ميگويند كه به هنگام آخرين بيماري، مانند يك يسوعي مومن سوگند چهارم را ياد كرد.

در ژانويه ۱۷۱۵ آن اشتهاي مشهور را از دست داد و چنان بيمار شد كه در هلند و انگلستان شرط ميبستند كه تا پايان سال زنده نميماند. موقعي كه اين اخبار را به وي ميدادند، به آنها ميخنديد و طبق معمول همه كنفرانسهاي خود را تشكيل ميداد، سفرا را به حضور ميپذيرفت، از ارتش سان ميديد، به شكار ميرفت، و روز را در كنار همسر هفتاد ساله باوفا و درماندهاش، مادام دو منتنون، به شام ميآورد. در دوم اوت وصيتنامهاي تنظيم كرد و طبق آن دوك دو من را به محافظت لويي پانزدهم گماشت و او را در شوراي نيابت سلطنت، كه مقرر شده بود تا به سن قانوني رسيدن آن كودك بر فرانسه حكمفرمايي كند، وارد كرد. در ۱۲ اوت زخمهاي قانقرايايي و بدبو در پاهايش پديدار شدند; كمي بعد هم به تب دچار شد و در بستر بيماري افتاد. در ۲۵

ياسنت ريگو: لويي چهاردهم. موزه اوت متممي بر وصيتنامهاش نوشت و فيليپ د/اورلئان را با حق راي قاطع به رياست شوراي نيابت سلطنت گماشت. به دو نفر از وكلا، كه اين سند را از او گرفتند، گفت: ((وصيتنامهام را نوشتم. آنها گويا مقصودش مادام دو منتنون، دوك و دوشس دومن و طرفداران آنهاست اصرار كردند بنويسم. اما همينكه من مردم، اعتبار اين وصيتنامه هم از ميان ميرود. من خوب ميدانم كه))

بر سر وصيتنامه پدرم چه آوردند.)) چنين مقرر شده بود كه آن وصيتنامه آشفته ميبايستي فصلي در تاريخ فرانسه به وجود بياورد. وي شاهانه مرد. پس از آنكه آيينهاي مقدس را برايش انجام دادند، نزد كشيشاني كه در كنار بسترش بودند اعترافي متمم و ناخوشايند كرد: *متاسفم كه امور كليسا را به اين وضع رها ميكنم. همان طور كه ميدانيد، من در اين قسمت سررشتهاي ندارم، اما ميتوانم شما را شاهد بگيرم كه كاري نكردم مگر آنچه شما ميخواستيد; و هرچه شما خواستيد كردم; اين شما هستيد كه بايد جواب اين اعمال را به پروردگار بدهيد. من شما را در برابر او متهم ميكنم و وجدانم پاك است. من جاهل بودم و غنايم را به دست شما داده بودم.*

به درباريانش چنين گفت:

آقايان، من از اينكه نمونه بدي براي شما بودم، از شما پوزش ميطلبم; به خاطر خدمتي كه به من كرديد و وفايي كه به من نشان داديد، از شما سپاسگزارم. از شما ميخواهم كه همان طور كه نسبت به من وفادار بوديد، به نوهام باشيد. او كودك است و ممكن است رنج ببرد. اميدوارم همه در راه اتحاد بكوشيد و اگر كسي نيز در انجام اين وظيفه كوتاهي كند، او را به وظيفهاش آشنا كنيد. گويا احساساتم بر من غلبه يافته است و شما را هم تحت تاثير احساسات قرار دادهام. از همه شما پوزش ميخواهم. خدا حافظ آقايان! مطمئنم كه بعضي اوقات مرا ياد خواهيد كرد.

از دوشس وانتادور درخواست كرد تا نوهاش را كه پنجساله بود به نزدش بياورد. به آن كودك (بنا به گفته دوشس) چنين گفت:

فرزندم، شما بايد شاهي بزرگ باشي. شما از سليقه جنگخواهي يا سازندگي من تقليد مكنيد. برعكس، بكوشيد تا با همسايگان در صلح و صفا زندگي كنيد. هرچه را كه داريد در راه پروردگار بدهيد و از مسئوليتهايي كه در قبال او داريد آگاه باشيد. بگوييد تا رعايايتان به وي احترام بگذارند. بكوشيد تا مايه سرور رعايا باشيد، كه متاسفانه من نبودم، ... فرزند عزيزم، من شما را قلبا دعاي خير ميكنم.

از دو نفر مستخدم كه گريان بودند پرسيد: ((چرا گريه ميكنيد ميپنداشتيد من هرگز نميميرم)) و با اطمينان خاطر به مادام دو منتنون گفت:((فكر ميكردم مرگ از اين سختتر است. مطمئن باش كه وحشتناك نيست; به هيچ وجه مشكل به نظر نميرسد.)) از او خواست تا وي را ترك كند، گويا ميدانست كه پس از مرگش ديگر جاي او در اين دربار آگاه از طبقه خود نيست. آن زن به منزلگاهش رفت، اسباب و اثاثيهاش را ميان زمان مرگ (۱۷۱۹) در آنجا به سر برد. شاه بسي مطمئن صحبت كرده بود; شب پيش از مرگ، يعني اول سپتامبر ۱۷۱۵، شب دردناك و درازي را سپري كرد. هفتادودو سال عمرش را بر تخت سلطنت گذرانده بود، و اين مدت طولانيترين سلطنتي بود كه در تاريخ اروپا ديده ميشد. درباريان، كه همه در انديشه سودجويي و فرصتطلبي بودند، حتي ساعتها پيش از آخرين دقايق زندگيش، براي عرض وفاداري به پيشگاه فيليپ د/اورلئان و دوك دو من شتافتند. عدهاي از يسوعيان كنار جسد شاه ماندند و مراسم ديني را براي كسي كه به دين و آيين آنان از اين جهان ميرفت انجام دادند.

مردم پاريس خبر مرگ پادشاه را يك رهايي خجسته از سلطنتي ميدانستند كه بسيار دوام يافته و بزرگي و جلالش بر اثر فلاكت و محروميت آنان و شكستهاي جنگ لكهدار شده بود. مراسم تدفين يكي از مشهورترين و نامآورترين شاهان فرانسه در نهم سپتامبر در سن-دني به شيوه معمولي برگزار شد. ولتر گفته است:((در طول راه چادرهاي كوچكي كه مردم در آنجا به عيش و نوش و پايكوبي سرگرم بودند.)) دو كلو، كه در آن زمان يازدهساله بود، آن حادثه را چنين يادآوري ميكند:((بسياري از مردم چنان پستي از خود نشان ميدادند كه به هنگام عبور جنازه به آن توهين ميكردند.)) مردم پاريس در آن زمان خطاهايش را با روشني و وضوح تام حس ميكردند. آنها ميپنداشتند كه قدرت و جاهطلبي وي فرانسه را به ويراني و نابودي كشاند. آنها از غروري كه خودمختاريهاي محلي را از ميان برداشته و همه امور را در دست اراده مطلق خود قرار داده بود به خشم آمده بودند. آنها از ميليونها فرانك و هزاران قربانياني كه در راه شكوه و

زيبايي ورساي از دست داده بودند شكوه ميكردند و از غفلتي كه شاه درباره پايتختش روا داشته بود بدگويي به عمل ميآوردند. اقليتي ناچيز خوشحال بودند كه شكنجه ژانسنيستها پايان ميپذيرد; اكثريتي بزرگ از طرد هوگنوها خشنود بودند. چون به گذشته نظر مينداختند، در مييافتند كه تجاوز به هولاند در ۱۶۷۲، حمله به آلمان در ۱۶۸۸ و تصرف شتابزده شهرهاي مرزي در ۱۷۰۱ جملگي خطاهاي بزرگي بودهاند كه فرانسه را در ميان دشمنان بسيار محصور ساختهاند. اما چند نفر فرانسوي اين حملات را محكوم كرده و يا درباره ويراني و غارت چپاول پالاتينا سخناني از روي وجدان گفته بودند ملت فرانسه هم مثل پادشاه آن كشور گناهكار بود، ولي همه او را به خاطر شكست متهم ميكردند نه به خاطر جناياتي كه مرتكب شده بود. جز چند كشيش، هيچ كس زناكاريهاي وي را محكوم نكرد و به اصطلاح اخلاقي، ديني، يا وفاداري وي به همسري كه از طبقه پست بود علاقهاي نشان نداد. اكنون فراموش كرده بودند كه سالها بود قدرت و جلال و شكوهش را با ادب و بشر دوستي آميخته بود; تا آن زمان كه برده جنگ نشده بود، از كوشش كولبر در راه توسعه صنعت و بازرگاني فرانسه پشتيباني ميكرد; از مولير در برابر متعصبان، و از راسين در تجمل و زيبايي دربار خرج نكرد، بلكه گنجينههاي هنري بسياري نيز براي فرانسه به جاي گذاشت. تنها چيزي كه مردم فرانسه آن را فراموش نميكردند و در آن هم بيش از هر چيز محق بودند اين بود كه آن جلال و شكوه گرانقيمتي كه خون و ثروت بيشمار خود را در راه آن نثار كردند اكنون با مرگ شاه و ويراني فرانسه نابود شده بود. در فرانسه كمتر خانوادهاي يافت ميشد كه فرزندي را در جنگ از دست نداده باشد. جمعيت فرانسه آن قدر تقليل يافته بود كه دولت براي خانوادههايي كه ده فرزند داشتند جايزه تعيين كرده بود. مالياتها اقتصاد را به نابودي سوق داده بودند، و جنگ راههاي بازرگاني را سد كرده بود و بازارهاي خارجي را بر كالاهاي فرانسه بسته بود. دولت نه تنها ورشكست شده بود، بلكه ۳,۰۰۰,۰۰۰ فرانك هم مقروض بود. طبقه اشراف از اداره امور دست برداشته و به آمد و شد در دربار سرگرم شده بودند; خود را با لباسهاي گرانقيمت و قهرمانيهاي لشكري دلخوش داشته بودند. با فروش ارزان القاب و عناوين، اشراف و نجباي تازهاي به وجود آمده بودند.

فقط در عرض يك سال، شاه پانصد حكم عنوان نجيبزادگي را از قرار هر حكم ۶۰۰۰ ليور صادر كرد. در نتيجه، تعدادي از خانوادههاي قديمي به نوكري رعيتزادگان درآمدند. از آنجايي كه جنگ ديگر نه مسابقه بين سربازان مزدور و گلادياتورها، بلكه آزمايش گسترده و خسته كننده منابع و اقتصاد ملي بود، تعداد و قدرت طبقه متوسط عليه بارونها و روحانيون فزوني يافت و سرمايهداران در اين ميان ثروتمندتر و مرفهتر شدند. در كشورهاي جديد، آنان كه مردم را اداره ميكنند مرداني را اداره ميكنند كه فقط بتوانند چيزها را اداره كنند; اما مرداني كه ميتوانند پول را اداره كنند، همه چيز را اداره ميكنند. براي داوري اعمال لويي بايد گفته انساني گوته را يادآوريم كه گفته بود: رذايل يك انسان معمولا ناشي از نفوذ زمان اويند، حال آنكه فضايلش به خودش تعلق دارند; يعني همان طور كه روميها با ايجاز ويژه خود ميگفتند: ((رذايل بيشتر مربوط به زمانند تا به انسان.)) خودكامگي، تعصب آزار و شكنجه ديگران، شهوت جاهطلبي، و جنگجويي و جنگخواهي وي زاده زمان و كليسايش بودند. بلندهمتي، بزرگواري، ادب، پشتيباني و حمايت از هنر و ادبيات، و استعداد تحمل بار مسئوليت دولتي، كه فقط در خود او متمركز بود، صفاتي شخصي وي به شمار ميرفتند كه از نظر درخور شاهي او بودند. گوته نوشته است كه طبيعت در لويي چهاردهم نمونه كامل پادشاهي را به وجود آورده بود و با اين كار هم خود را تهي كرد و هم قالب را شكست. ناپلئون گفته است: ((لويي چهاردهم پادشاهي بزرگ بود. وي بود كه فرانسه را بزرگترين كشورهاي جهان كرد. بعد از شارلماني كدام شاه فرانسه توانسته است از هر نظر با وي برابري كند)) به عقيده لرد آكتن، ((در عصر جديد وي نيرومندترين مردي بود كه بر تخت شاهي نشست.)) جنگهاي خونين بيشماري را به راه انداخت، حس غرور و خودخواهيش را با سازندگي و تجملات اقناع كرد، فلسفه را نابود ساخت، و ملت را با وضع مالياتها به كشاند، اما دولتي منظم به فرانسه بخشيد، ملت را متحد ساخت و چنان شكوه فرهنگي به آن بخشيد كه فرانسه رهبري بي چون و چراي دنياي غرب را به دست آورد

pymansetareh@yahoo.com